خداوند الموت

حسن صباح

پل آمیر

ذبیح الله منصوری

خداوند الموت

PersianPDF.com

خداوند الموت

حسن صبّاح

تألیف : پُل آمیر

ترجمه : ذبیح الله منصوری

خداوند الموت

پل آمیر

ذبیح الله منصوری

چاپ: چاپخانه محمد حسن علمی

ناشر: سازمان انتشارات جاویدان

چاپ پنجم اسفندماه ۱۳۶۲

تیراژ: پنجهزار جلد

کلیه حقوق محفوظ

مقدمه

کتابی که اینك بشما تقدیم می‌شود، حاوی یك دوره از تاریخ ایران‌است که تا امروز تصور میکردیم بر آن دوره وقوف کـامل داریم. ولی‌بعد از خواندن این‌کتاب متوجه می‌شویم که قسمتی از وقایع و اخبار آن دوره بر ما مجهول بوده است.

همانطـور کـه در این‌کتاب میخوانیم، مبدأ تاریخ فرقه اسماعیلیه بر ما معلوم نیست و ما از زمانی از تاریخ فرقه اسماعیلیه اطلاعی صحیح در دست داریم‌که خلافت فاطمی‌ها در شمال افریقا تثبیت شد.

بطوری کـه در همین کتاب میخوانیم، بعد از این کـه هلاکو بر قلاع

اسماعیلیه مستولی گردید تمام آثار مکتوب، که در آن قلاع بود ازبین رفت، و هر زمان که حکومت‌های وقت بـر یـك قلعه اسماعیلی مستولی می‌شدند،هر کتاب و نوشته‌ای‌راکه مربوط به مذهب اسماعیلی بود ازبین می‌بردند.

معهذا آنچه از مورخان شرق و غرب بجا مانده، نشان میدهد که مـذهب اسماعیلی در دوره حسن صباح و جـانشین‌هـای او رواج‌داشته است.

برداشتی که در این کتاب از نهضت حسن صباح شده، غیر از آن است که تا امروزدر کتب دیگـر راجع بـه فرقه اسماعیلیه نوشته‌اند

و ازآنچه نویسنده این کتاب میگوید چنین استنباط می‌شود کـه نهضت حسن صبـاح، فقط یـك نهضت مذهبی نبوده وآن مـرد میخواسته است ایـران را از تحت سلطهٔ خلفـای عبـاسی، یـا کسانی کـه از سلاطین و امرای محلی ایـران بـودند اما از خلفای عباسی گـوش شنوا داشتند ، برهاند.

بحث مربوط به قلاعـی که در آنجا فـدائیان اسماعیلی پرورش میبافتند یك بحث جدید است، ودر تواریخی که تا امروز راجع به فرقه اسماعیلیه‌الموت نوشته‌اند دیده‌نشده و برای‌خواننده تازگـی دارد و یکی از مختصات این‌کتاب، معرفی قیافه‌هائی‌است‌که ماآنها راکم می‌شناختیم

و نمیدانستیم که در دوره حسن‌صباح، در فرقه اسماعیلیه الموت، مردانی آنچنان لایق و فداکار، برای احیای ایران وجود داشته‌اند.

ممکن است بر نویسنده ایراد بگیرند که در بعضی از قسمت‌های کتاب، خود را دچار اطناب کرده یا این که در حاشیه وقایع، تخیل خود را در وقایع کتاب دخیل نموده، ولی این پدیده در اکثر کتابهائی که راجع به تاریخ قدیم نوشته‌اند دیده می‌شود. برای این که یك نویسنده محقق که درصدد بر میآید یك سلسله از وقایع تاریخی مربوط بتقریباً یك هزار سال قبل را بطرزی روشن، از منابع گوناگون و متضاد بنویسد ناگزیر است که از عقل خود استمداد نماید وچیزهائی را که با منطق

واقعیت‌ها مغایر است نپذیرد. این است کـه قدری اطناب و قدری تخیل نویسنده از ارزش این کتاب نمیکاهد.

در تاریخ نویسی، اصلی وجود دارد که آن دخالت نظریه مورخ در تحقیق‌های تاریخی است.

مورخ هـرقدر بی طرف باشد هنگـام تحقیق کردن در تـاریخ، نمیتواند نظریه خـود را در تحقیق دخالت ندهد، بدلیل این که آنچه از تـاریخ استخراج و استنتاج میـکند، ناشی از فهم و عقل و قدرت تخیل اوست. مگـر این که تحقیق نکند و فقط بذکر وقایع از منابع متشابه یا متضاد اکتفا نماید و همین کـه پای تحقیق و تحلیل تاریخ پیش آمـد

ناگزیر، قسمتی از نظریه خود مورخ، واردتاریخ می‌شود.

خواننده، وقتی این کتاب رابرای خواندن‌بدست گرفت وتعدادی ازصفحات را خواند، می‌فهمد که برای نوشتن این کتاب خیلی زحمت کشیده‌اند و هر قدرکه پیش میرود علاقه‌اش برای خواندن فصل‌های‌دیگر زیادتر می‌شود، و بعد از این که کتاب را بپایان رسانید در مییابد که کتاب (خداوند الموت) ازجمله کتابهائی‌است‌که هرکس یك بار آن را بخواند،مضامین اصلی کتاب را هرگز فراموش نخواهدکردوتا پایان عمر، آن مضامین واسم بعضی از قهرمانان‌کتاب درحافظه‌اش باقی‌خواهدماند.

مترجم

تصحیح چند غلط

در بعضی از صفحات ایـن‌کتاب حرف بـای اضافه کـه بایستی در آغـاز کلمات (باستثنای اسامی خاص) به‌کلمه چسبیده شود، بشکل (به)

نـوشته شده و ایـن درست نیست و در زبـان فارسی نبایـد نوشت (به‌سوی او) یا (به راه او) بلکه باید بنویسند بسوی او و براه او. اما در جلوی اسامی خاص، اعم از این‌که اسم مکان یا اشخاص باشد، بهتر آنکه بشکل بـه نوشته شود تا این‌که از لحاظ فهم اسم، شبهه بوجـود نیاید.

در هرجای کتاب‌که براثر سهو حروف‌چینی، در مفهوم بـانجام رسانیدن کاری یـا خواندن نماز، کلمهٔ گذاشتن یا مشتقات آن نوشته شده

باید خوانندگان محترم متوجه باشندکـه غلط چاپی است و (کارگزار) و (نمازگزار) با حرف (ز) صحیح است نه با حرف ذال.

هنوزکتابی نوشته نشده‌که هنگام نقد، نتوان برآن عیب گرفت،مگرکتابهائی‌که دارای‌محتوی نیست و فقط در آنها الـفاظ را بـدون علاقه داشتن بمعانی پشت سرهم نوشته‌اند و بـر این کتاب هم ممکن است هنگام نقد، خرده بگیرند ولی بطوری که در مقدمه هـم گفته‌شد، خرده گیری ناقد،از ارزش‌این‌کتاب نمیکاهدوخواندن آن در زندگی هرکتاب خوان،واقعه‌ای می‌باشد که فراموش شدنی نیست.

فهرست

داروفروشان الموت ۱۷
پیکی از خراسان ۲۴
پیك بدخبر ۳۹
موسی نیشابوری در قلعهٔ طبس ۴۴
چیزی‌که موسی در انتظارش نبود ۵۴
کیش باطنی الموت چگونه بوجود آمد ۶۱
باطنی‌ها هم در انتظار مهدی موعود بودند ۷۳
خواجه‌نظام‌الملك ۸۰
محاصرهٔ قلعهٔ طبس ۱۱۶
روز قیامت یا قیامةالقیامه ۱۴۷
برای نجات قلعه طبس ۱۵۶
خروج از قلعه طبس برای مأموریت ۱۶۵
حمله سپاه سلجوقی به الموت ۱۹۲
باطنی‌ها در قومس ۲۲۰
بهشت مصنوعی ۲۳۷
باطنی‌ها در ارجان و خوزستان ۲۴۷
خواجه‌نظام‌الملك به‌ملکشاه سلجوقی چه‌گفت؟ ۲۶۹
موسی نیشابوری و یوسف جوینی ۲۸۴

خواجه‌نظام‌الملک چگونه کشته شد؟	۳۰۴
مرگ ملکشاه و مسأله جانشینی او	۳۱۳
اندیشه برتخت‌نشاندن برادرملکشاه	۳۵۰
«تنش» درآذربایجان	۳۸۱
برکیارق اسیر شد	۳۹۰
برکیارق در قلعه ارجان	۴۴۱
ترکان خاتون و برکةالقیس	۴۶۰
محاجه ترکان خاتون با «تنش»	۴۹۹
توطئهٔ قتل ابوحمزهٔ کفشگر	۵۱۳
محاکمهٔ ترکان خاتون	۵۳۷
کشتار در اصفهان	۵۵۳
درخواست ترکان خاتون از حسن صباح	۵۸۵
جواد ماسالی در حضور «تنش»	۵۹۶
«تنش» دستگیرشد	۶۱۶
مقدمه قتل برکیارق	۶۲۳
برکیارق باسمت پادشاه وارد اصفهان شد	۶۴۶
بیماری حسن صباح	۶۵۹
زمینهٔ سوء قصد به حسن‌صباح	۶۷۱
اظهارات حسن‌صباح قبل از سوءقصد	۶۷۹
جواد ماسالی تصمیم به سوءقصدگرفت	۶۹۲
مقدمه قتل ترکان خاتون	۷۰۷
آخرین ساعات عمر ترکان خاتون	۷۶۵
مرگ حسن صباح	۷۶۷

داروفروشان الموت

قبل از اینکه‌آفتاب غروب‌کند و قندیل‌ها روشن گردد مردی‌که دارای موهای سفید و سیاه بود و بنظر میرسیدکه پنجاه ساله است بانگ زد علی، علی‌کرمانی‌کجا هستی جوانی کـه بیش از بیست سال از عمرش نمی‌گـذشت و یك حلقه ریش بـاریك وکمرنك اطـراف صورتش دیده میشد جواب داد (زبردست) چه می‌گوئی و بعد از این‌گفته به‌آن مرد که موسوم بود به (محمود سجستانی) نزدیك گردید. (محمود سجستانی) گفت فردا قبل از طلوع فجرکاروان حرکت میکند و باید بارها را ببرد و بارها باید حاضر باشد تا امشب، چهارپاداران عدل‌هـا را طناب پیچ کنند. (علی‌کـرمانی) گفت ای (زبردست) عدل‌هـای ری و کاشان و اصفهان آماده است و من اسم هر شهر راکه باید بار درآنجا تحویل داده شود روی عدلها نوشته‌ام تا اینکه اشتباه نکنند و بدانندکه هر عدل درکجـا باید تحویل داده شود و چون چهارپاداران سواد ندارند من روی هرعدل، برطبق دستور تو، علامتی هم نقش کردم‌که آنها از روی آن علائم مقصد بارها را بدانند و بارهای (ری) را بکاشان و اصفهان نبرند. امـا جوال‌ها را ندوختم و منتظرم‌کـه تو بیائی و داروهـا را ببینی؟ (محمود سجستانی) براه افتاد و به اتفاق (علی‌کرمانی) وارد حیاطی شدکه در چهار طرف آن ساباط وجود داشت و جوال‌ها را زیر ساباط گذاشته بودند تا اگر باران غیر منتظره بارید داروها را مرطوب ننماید. وقتی (محمود سجستانی) بطرف جوال‌ها میرفت به مرد جوان گفت مـن درکار خـود وسواس دارم و معتقدم داروئی‌که ما به دیگران میفروشیم باید مرغوب و خالـی از اسفال[1] باشد تـا اینکه اعتبار ما از بین نرود. اگـر ما فقط یك مرتبه گل بنفشه و سپستان و انزروت نامرغوب توأم با اسفال در جوال‌هـا جا بدهیم و برای مشتریان خود به ری وکاشان و اصفهان و سایر شهرها بفرستیم، دیگـر، هیچیك از آنها از ما دارو نخواهند خرید. خداوند ما (علی ذکره‌السلام) میگوید کـه پیوسته بایـد راست و درست بود و مـن همواره اندرز او را به خاطـر دارم. (علی‌کـرمانی) گفت ای زبردست آیا فکر میکنی‌که من راستگو و درست‌کـردار نیستم. (محمود سجستانی) گفت ای فرزند، من تو را راستگو و درست‌کردار میدانم. چگونه ممکن است شخصی‌که خداوند

۱ــ در زبان عوام آشغال ــ مترجم

ما را پیشوای خود میداند راستگو و درست‌کردار نباشد. ولی تو جوان هستی و ممکن است که گاهی بر اثر جوانی غفلت کنی وآن طورکه باید برای انتخاب جنس دقت ننمائی و مقداری علف خشک یا مرزنگوش در جوال جا بگیرد یا گل گاوزبان پاك نشده برای مشتریان ما فرستاده شود و بهمین جهت قبل از اینکه جوال‌ها را ببندند من داروها را از نظر می‌گذرانم. (علی کرمانی) گفت بسیار خوب ای زبردست هرچه میخواهی بکن. محمود سجستانی، دست را وارد جوال‌ها کرد و نمونه داروئی راکه درآن بود بیرون‌آورد و در بعضی از جوال‌ها چند نوع دارو وجود داشت. بعد از اینکه مطمئن شدکه داروها مرغوب است و اسفال ندارد پشت جوال‌ها را از نظر گذرانید. در پشت هر یك ازجوال‌ها نوشته بودند (ری ـ بازار حشاشین) یا (کاشان ـ بازار حشاشین) یا (اصفهان ـ بازار حشاشین) و غیره. بازار (حشاشین) که در تمام شهرهای بزرگ ایران وجود داشت بازار داروفروشان بود و (محمود سجستانی) و (علی کرمانی) نیز حشاش بودند ولی آنها و دیگران که همه در یك منطقه زندگی میکردند تولید کننده و عمده فروش دارو محسوب میشدند. منطقه سکونت آنها (الموت) نام داشت و آن منطقه‌ای بود (و هست) واقع در جنوب غربی دریای مازندران، و یك منطقه کوهستانی بشمار میآید. در دامنه کوه الموت آبادی‌هائی بود و زارعین در آن بسر میبردند و زنها و اطفال روستائی هنگامیکه فرصت داشتند در دامنه‌های اطراف گیاههای طبی را جستجو میکردند و بعضی از آنها گیاههای اهلی را در باغچه‌ها یا کشتزارهای خود میکاشتند. روستائیان گیاهها و گل‌ها و ریشه های گیاهی راکه خاصیت طبی داشت به (محمود سجستانی) که یکی از مباشرین (خداوند) بود میفروختند و او هم آنها را به شهرهای نزدیك و دور صادر میکرد و حساب خرید و فروش گیاهان طبی را در دستك‌های مخصوص نگاه می‌داشت و به نظر (خداوند) میرسانید. قبل از اینکه جوال‌ها را بدوزند (محمود سجستانی) رفت و با زنبیلی پر از ابریق‌های زجاجی و سفالی‌مراجعت کرد. اطراف هر ابریق با الیاف کنف، یك سبد بوجود آورده بودند تا اینکه بر اثر تصادم شکسته نشود و ابریقهای سفالی دارای لعاب بود تا از آن چیزی تراوش ننماید. محمود سجستانی ابریق‌ها را از زنبیل خارج‌کرد و درون جوال‌ها وسط گیاههای طبی جا داد تا اگر جوال از پشت ستور افتاد، ابریق نشکند و مایع گران‌بهای آن از بین نرود. در بعضی از آن ابریق‌ها الکل بود و در بعضی دیگر جوهر بید (که نباید آن را با عرق بید اشتباه‌کرد) وهمان است‌که انواع آن را امروز به اسم سالیسیلات میخوانند[1]. در چند ابریق‌کوچك هم جوهر تریاك را قرار

۱ـ سالیسیلات از ریشه لاتینی سالیس یعنی بید، داروی بعضی از امراضی است‌که مردم به اسم (روماتیسم) یا (ارتریت) میخوانند و این داروی مفید را ایرانیان کشف کردند همچنان‌که الکل و مورفین را ایرانیان از مواد گیاهی استخراج نمودند جوهر بید که پدران ما از بید بدست میآوردند داروی ضدعفونی و مسکن هم بود و هست و امروز داروی مسکن و ضدعفونی معروف موسوم به (آسپرین) را از جوهر بید می‌سازند و میدانیم‌که نام شیمیائی (آسپرین) (اسید سالیسیلیك) است ـ مترجم

داده بودند والموت، در دنیای قدیم یکی از مراکز بزرك داروسازی بود و مواد خام داروها را تا آنجاکه ممکن بود از محل بدست میآوردند و مواد خامی راکه در محل یافت نمی‌شد از خارج وارد میکردند. داروهای گران‌بهاکه در ابریق‌های زجاجی و سفالی بود و به شهرهای ایران حمل میشد جبران داروهای ارزان قیمت گیاهی راکه درجوال‌ها بود میکرد. چون داروهای گیاهی ارزانقیمت برای (خداوند الموت) خیلی صرف نداشت اما داروهای شیمیائی که در ابریق‌ها قرار داده می‌شد به‌بهای گران بفروش میرسید و جبران ارزانی قیمت داروهای گیاهی را میکرد. پس از اینکه (محمود سجستانی) ابریق‌ها را در جوال‌ها جا داد به (علی کرمانی) گفت‌که درب جوال‌ها را بدوزد و او باکمك یکی از جوانان‌که همسالش بود درب جوال‌ها را دوخت تا اینکه چهارپایان بیایند و عدل‌ها را طناب پیچ کنند و بتوان قبل از طلوع فجر آنها را بار چهارپایان کرد.

بعد هوا قدری تاریك شد و قندیل‌ها را روشن کردند و بانك اذان بگوش رسید. (محمود سجستانی)که کاری نداشت براه افتادکه بسوی مسجد برود و وضو بگیرد ونماز بخواند. در شهر (الموت) فقط نماز مغرب به جماعت خوانده میشد و مردم نمازهای دیگر را انفرادی می‌خواندند، برای اینکه خیلی کار داشتند ونمی‌توانستند هنگام بامداد و ظهر به‌مسجد بروند و نماز جماعت بخوانند. (محمود سجستانی)، وقتی وارد مسجد گردید دریافت‌که خداوند الموت بر سجاده نشسته و منتظر است که نمازگزاران مجتمع شوند. خداوند الموت‌که نام اصلی‌اش حسن‌صباح بود درآنموقع یکمرد ۳۵ ساله بشمار می‌آمد و وقتی برمی‌خاست میدیدند بلند قامت است. حسن‌صباح‌که هرگز پیروانش اسم او را بدون (علی ذکره‌السلام) بر زبان نمی‌آوردند یك مرد زیبا بود و امروز می‌توان فهمیدکه وی نمونه کامل یك آریائی نژاد سیاه چشم محسوب میشد. او صورتی بیضوی شکل و چشم‌هائی درشت و سیاه و دهانی‌کوچك و خوش ترکیب، و بینی راست داشت و وقتی برای صحبت دهان میگشود دندان‌های منظم و سفیدش از سلامتی مزاج او حکایت میکرد. پیروان حسن‌صباح هم‌که در شهر الموت وحوالی‌آن زندگی میکردند همه دارای بنیه‌ای قوی ومزاجی سالم بودند. در آنجا مردم هوای پاك منطقه‌کوهستانی را استشمام میکردند وگرد منهیات نمی‌گشتند و حشیش نمی‌کشیدند.

تکرار میکنم‌که حسن صباح و پیروان اوحشیش نمی‌کشیدند و شایعه حشیش‌کشیدن آنها ناشی از این شده‌که مورخین و تذکره‌نویسان نادان، حشاشین راکه در زبان فارسی آن دوره به معنای داروسازان و داروفروشان بود، تدخین‌کنندگان حشیش تصورکرده‌اند. (محمود سجستانی) وضو گرفت و به صف نمازگزاران ملحق شد و بعد حسن صباح برای خواندن نماز قیام‌کرد و دیگران به او اقتداء نمودند. امام (یعنی حسن‌صباح) سوره‌های الحمد و قل‌هوالله را با صدای بلند میخواند ولی‌کسانیکه به‌او اقتدا کرده بودند، چیزی برلب نمی‌آوردند زیرا وقتی یك نفر قرآن میخواند، سایرمسلمین باید سکوت‌کنند وگوش بدهند تا اینکه معانی‌آیات قرآن را خوب بفهمند. بعد از اینکه نماز تمام شد حسن صباح به مؤمنین گفت همچنان بنشینند ولی خود ایستاد تا اینکه برای پیروانش صحبت کند.

درحال ایستادن عبایش کنار رفت و کلیچه او نمایان گردید و معلوم شد که وی نیز مثل پیروانش لباس کوتاه دربر دارد، و فقط موقع نماز خواندن عبا بردوش میگذارد. حسن صباح گفت ای برادران، مسافری که امروز وارد الموت شد و از بغداد میآمد، برای من رساله‌ای آورد.

(خداوند الموت) رساله مزبور را از زمین برداشت و به مؤمنین نشان داد و گفت نویسنده این رساله معلوم نیست و نام خود را ننوشته و شاید از دروغ‌ها و اتهامات ناروائی که دراین رساله، علیه ما گنجانیده شرم کرده، نخواسته است خود را معرفی نماید. ولی ما میدانیم که نویسنده حقیقی این رساله خلیفهٔ بغداد است و او نویسنده را واداشته که علیه ما دروغ بنویسد وبهتان بزند. من حدس میزنم نسخه‌هائی از این رساله به‌تمام بلادی که خلیفه بغداد در آنجا قدرت رسمی یا اسمی دارد فرستاده شده تا اینکه مردم را نسبت به ما بدبین کند و مسلمین تصور نمایندکه ما گروهی فاسق و فاجر هستیم و شهر (الموت) بدتر از شهر (لوط) است و مردم در این شهر کاری ندارند جز اینکه اوقات خود را صرف تسکین کثیف‌ترین اهوای شهوانی و نفسانی کنند. دراین رساله، من به شکل دیوی هول‌انگیز توصیف شده‌ام که غذای من مثل ضحاك، مغز سر انسان و خون دختران و پسران نابالغ است و از بام تا شام جز کفر، چیزی از من شنیده نمی‌شود و العیاذبالله هر روز نسخه‌های قرآن را آتش میزنم و زبانم لال هرشب پیغمبر اسلام را سب می‌کنم. ای برادران، خلیفه بغداد، دلش بردین و آئین اسلام نمی‌سوزد برای اینکه خود او فاسق و فاجر است وکسی که خود مبادرت به فسق وفجور میکند، اهمیت نمیدهدکه دیگران فاسق و فاجر باشند یا نباشند. حتی اگر تهمت‌هائی که در این رساله برما زده‌اند درست بود، خلیفه بغداد از بی‌دینی ما مضطرب نمی‌شد آنچه او را مضطرب کرده، هدف نهائی ما است. خلیفه بغداد میداندکه امروز ما در هفت ایالت از ایران، دارای شعبه هستیم و هریك از آن شعب، در هر ایالت، یك الموت کوچك است. او پیش‌بینی می‌کندکه‌شعبه‌های ما وسعت خواهدگرفت و ما در ایالات دیگر دارای شعبه خواهیم شد و طولی نخواهد کشیدکه در تمام شهرهای ایران دارای شعبه می‌شویم و قدرت رسمی یا اسمی خلیفه در سراسر ایران از بین میرود. ما خدا را شکر می‌کنیم که غیر از آن هستیم که در این رساله نوشته شده و در درگاه خدا روسفید می‌باشیم که گرد فسق و فجور نمی‌گردیم و اگر مبادرت به مستحبات نکنیم، باری واجبات ما ترك نمی‌شود. از خلیفه بغداد نباید انتظار داشت که به هدف نهائی ما پی ببرد زیرا حب‌دنیا و شهوترانی طوری او را مجذوب کرده که غیر از تسکین حرص و شهوت خود، کار و آرزوئی ندارد. لیکن ما از دیگران که دارای شعور هستند و خود را از افاضل میدانندگله داریم که چرا نمی‌خواهند بفهمند ما چه میگوئیم. اما به شما ای برادران نوید میدهم که روز رستگاری خواهد رسید و آنچه ما میگوئیم و میخواهیم عالمگیر خواهد شد.

بعد از خاتمه صحبت (خداوند الموت) عده‌ای از مؤمنین که میخواستند به منازل بروند و به زن و فرزندان خود ملحق شوند رفتند و بعضی از آنها که سئوالاتی ازحسن

صباح داشتند، گرد او را گرفتند و (خداوند الموت) نشست تا سایرین بنشینند. بعد از اینکه سئوالات مؤمنین تمام شد و جواب شنیدند (محمود سجستانی) دستکی را که با خود داشت گشود و حساب دارو را بنظر حسن صباح رسانید و اطلاع داد که صبح روز بعد، قبل‌از طلوع فجر، مقداری داروی گیاهی وشیمیائی به مقصد ری وکاشان واصفهان حمل خواهد گردید و هفتهٔ دیگر مقداری دارو برای شهرهای خراسان فرستاده خواهد شد. آنگاه سئوال کرد که آیا (خداوند) موافقت میکند که بر بهای داروهای شیمیائی که به خراسان حمل می‌گردد افزوده شود؟ حسن صباح گفت نه ای (محمود سجستانی)، ما از تهیه داروهای گیاهی و شیمیائی و حمل آنها به شهرهای مختلف، قصد استفاده کلان نداریم و مقصود ما معالجه شدن بیماران و تسکین آلام دردمندان است. البته اگر ما می‌توانستیم دارو را به رایگان بین مردم تقسیم می‌کردیم ولی بضاعت ما اجازه نمی‌دهد که به رایگان بمردم دارو بدهیم و روزی که بموفقیت کامل رسیدیم، دارو را برایگان به بیماران و دردمندان خواهیم داد. ولی تا آن روز داروهای گیاهی وشیمائی را ببهای کم بمردم میفروشیم وهمین قدر که دستگاه فراهم‌کردن داروی ما دخل وخرج کند برای ما کافی است. (محمود سجستانی) چون حس کرد که (خداوند الموت) می‌خواهد به منزل خود برود صحبت را قطع نمود و اجازه رخصت خواست و از مسجد خارج شد. پس از خروج از مسجد صدای صفیر بگوشش رسید و دانست که کارکنان (بیمارستان) عوض می‌شوند وآنهائی که هنگام روزکارکرده‌اند برای استراحت بخانه‌های خود می‌روند و دسته‌ای دیگر بکار مشغول می‌شوند و تا صبح مشغول‌کار خواهند بود. بیمارستان شهر (الموت) معروف بود و در سایر مناطق ایران مردم آن را می‌شناختند و بیمارانی را که دارای مرض مزمن بودند برای معالجه به (الموت) میآوردند و درآن بیمارستان تحت مداوا قرار میدادند. باحتمال زیاد فرقه مذهبی بیمارستان و بزبان اصلی (هوس‌بی‌تال) که در نیمه دوم قرن دوازدهم میلادی از طرف کشیش‌های مسیحی برای درمان بیماران درفلسطین‌بوجودآمد و در کشورهای اروپا شعبه‌ها پیدا کرد وعاقبت به جزیره (مالت) واقع در دریای روم رفت و در آنجا مبدل به فرقهٔ مذهبی (شوالیه‌های مالت) شد. تقلیدی بوده است از بیمارستان شهرالموت که‌فرقهٔ مذهبی حسن‌صباح آن را اداره می‌کرد. ولی بعید میدانیم کشیش‌های مذهبی که فرقه بیمارستان را برای مداوای بیماران بوجود آوردند می‌توانستند مانند پزشکان شهر (الموت) بیماران را معالجه‌کنند و نسبت به‌آنها دلسوز باشند و هر بیمار از هرجا که میآمد وقتی وارد شهر (الموت) می‌شد به رایگان در بیمارستان بستری میکردید یا تحت مداوا قرار میگرفت. (محمود سجستانی) کاری نداشت که بطرف بیمارستان برود و چون می‌باید صبح زود از خواب برخیزد تا اینکه بکارهایش برسد بسوی خانه رفت و استراحت کرد و بامداد بعد از خواندن نماز بیلی بردوش نهاد و راه صحرا پیش گرفت تا اینکه قسمتی از کشتزار خود را آب بدهد. محمود وقتی بسوی صحرا می‌رفت میدیدکه تمام مردان الموت راه صحرا را پیش‌گرفته‌اند چون سکنه‌آنجا، در درجه اول کشاورز بودند و از راه زراعت امرار معاش

می‌کردند. مشاغل دیگر هم داشتند اما هرکس که اهل (باطن) بود می‌باید از زمین چیزی تولید نماید تا این‌که سربار دیگران نباشد. وضع طبیعی الموت، امروز نسبت بدوره‌ای[1] که سرگذشت ما ازآن موقع شروع می‌شود فرق کرده است و اراضی الموت، امروز نمودار زمین‌های سابق آن منطقه نیست. تأثیر باران و برف وآفتاب و حرارت و برودت وضع اراضی را تغییر می‌دهد و در بعضی از زمین‌ها استعداد فلاحتی بوجود میآورد و در بعضی دیگر استعدادکشاورزی را از بین میبرد. برخی از زمینها بر اثر از دست دادن نامیه، گرفتار فساد (از نظر کشاورزی) میشود و دیگر نمیتوان درآن اراضی چیزی کاشت و محصول برداشت و این فساد طبیعی زمینهای زراعتی را دراین دوره به اسم فرسایش میخوانند. تأثیر باد و باران و برف و غیره و هم چنین تحولات شیمیائی سبب می‌شود که تپه‌ها هموار می‌گردد و تپه‌هائی که پانصد سال قبل، در منطقه‌ای وجود داشت امروز وجود ندارد. اکنون اگر کسی منطقه الموت را ببیند تصور نمی‌کند که درهزار سال قبل‌از این‌الموت دارای تپه‌هائی بود حاصل‌خیز که در دامنه آن زیتون میکاشتند و الموت از مراکز تولید روغن زیتون در شمال ایران بشمار میآمد. بالای تپه‌ها مستور بود ازجنگل،دارای درخت‌های کهن‌سال، و پائین تپه‌ها در دشت، شالی میکاشتند. در جنگلهای الموت قرقاول و گوزن بمقدار زیاد وجود داشت و در دشت‌ها برکه‌هائی دیده می‌شدکه درفصل زمستان مسکن مرغابی بود و مرغابی‌هائی که از منطقه سردسیر شمالی مهاجرت می‌کردند، فصل زمستان را در آن برکه‌ها بسر می‌بردند. امروز در منطقه (الموت) این وضع وجود ندارد و جنگلهای انبوه آن از بین رفته و تپه‌هائی که در دامنه آنها زیتون میکاشتند نابود شده وبرکه‌هائی که مرغابیها در فصل زمستان در سواحل آن مسکن می‌گرفتند خشك گردیده است . ولی در هزار سال قبل از این و همچنین در دوره‌ای که (خداوند الموت) در آن منطقه فرمانفرمائی داشت، آن منطقه از مراکز حاصل‌خیز بزرگ مشرق بود و سکنه الموت هم با کوشش خود زمین را آباد می‌کردند. محمود سجستانی که یکی از ساکنین آن منطقه بشمار می‌آمد عقیده داشت که اگر انسان، زمینی را که استعداد فلاحتی دارد، مهمل بگذارد و در آن کشت و زرع نکند، نعمت خدا را مهمل گذاشته، و وبال آن، زود یا دیر دامنگیرش خواهد شد. اجداد محمود در قدیم در سجستان زندگی می‌کردند، ولی بعد بمنطقه (الموت) مهاجرت‌کردند همچنان که عده‌ای از مردم خراسان و کرمان و شیراز و اصفهان و ری و سایر شهرهای ایران به الموت مهاجرت نمودند. درقدیم هرکس که اهل (باطن) بود و جزو فرقهٔ (باطنیه) بشمار می‌آمد و در زادگاه خویش، خود را در خطر می‌دید، راه منطقه (الموت) را پیش می‌گرفت و بهمین جهت در تاریخی که سرگذشت ما شروع میشود، در الموت،

۱ــ راجع به‌دوره فرمانفرمائی حسن‌صباح درمنطقه (الموت) بین مورخین اختلاف وجود دارد وبعضی‌یکصدسال جلوتر و برخی یکصد سال عقب‌تر ذکرکرده‌اند و ما در این آغاز سرگذشت وارد این مباحث نمیشویم چون می‌دانیم خواننده را کسل می‌کند ــ مترجم

کسانی زندگی می‌کردندکه نامهای اصفهانی و شیرازی وسجستانی و کرمانی و رازی و غیره داشتند. جد (محمود سجستانی) در سجستان، نساج بود و از فرقه (باطنیه) به‌شمار می‌آمد و چون خود را در زادگاه خویش در خطر دید راه (الموت) را پیش گرفت و خواست که نساجی کند. در آنجا به او گفتند اگر تو اهل (باطن) هستی میباید روی زمین کار کنی وقسمتی از اوقات خود را هم صرف نساجی نمائی . آن مرد اندرز سکنه محلی را پذیرفت و مشغول زراعت شد و مشاهده نمودکه در (الموت) همه زراعت‌میکنند ولی اکثرآنها شغل دیگر هم دارند و بامداد پس ازاینکه به‌کشتزار خود سر زدند بر سر آن شغل می‌روند. جد محمود سجستانی بعد از چند سال، از فوایدکشاورزی واین‌که هر کس هرشغل داشته باشد بایدکشاورزی هم بکند مطلع شد وآثارآن را دربهبود وضع زندگی خود دید. زن‌ها وکودکان هم در الموت، غیر مستقیم بکارهای کشاورزی مشغول می‌شدند و در صحرا گیاههای مفید طبی را جمع آوری می‌نمودند یا این‌که گیاهان طبی را در مزارع می‌کاشتند. محمود سجستانی شغل دوم جد خود را اختیار نکرد چون وارد خدمت (خداوند) شد اما مانند تمام سکنهٔ الموت زراعت می‌کرد و اصول زندگی دنیوی او را دوچیز تشکیل می‌داد اول کار، دوم اطاعت از خداوند. درامور اخروی هم محمود سجستانی پیرو فرقه (باطنیه) بود که فرقه‌ای از مذهب اسماعیلیه محسوب می‌شد. محمود مثل تمام شیعیان، علی‌بن‌ابیطالب(ع) را امام اول می‌دانست و فرزندان او را تا امام جعفر صادق (ع) امام می‌شمرد. ولی بعد از امام جعفر صادق (ع) عقیده داشت که پسرش اسماعیل امام است نه پسر دیگرش امام موسی کاظم .

پیکی از خراسان

دو روز بعد، هنگـام ظهـر، سواری غبارآلـود وارد (المـوت) شد و از عابریـن پرسید که دارالحکومه کجاست؟ مردم دارالحکومه راکه ارك (الموت) بود به آن سوار نشان دادند. سوار خود را بدروازهٔ ارك رسانید و خواست وارد شود ولـی نگهبانی که نیزه در دست داشت وکنار دروازه ایستاده بود از ورود او ممانعت نمود وگفت مگر تو نمی‌دانی هیچ‌کس نمی‌تواند سوار بر اسب وارد ایـن قلعه شود. سوار گفت من از رسم اینجا اطلاع نداشتم و از طوس می‌آیم و می‌خواهم‌نامه‌ای را که با خودآورده‌ام‌بدست خـداوند (الموت) بـدهم. نگهبان وقتی اسم خداوند الموت را شنید طبق معمول گفت (علی ذکره‌السلام) و بعد اظهارکرد تو نمی‌توانی تا غروب‌آفتاب او را ببینی زیرا خداوند ما هنگام روز هیچکس را نمی‌پذیرد اما در موقع غروب برای نماز بمسجد می‌رود و همه می‌توانند او را ببینند. سوارگفت من بیم دارم‌که اگر تا غروب آفتاب صبرکنم تا نامه را بدست (خداوند) بدهم دیرشود. نگهبان‌گفت در این صورت نامه‌را به (محمود سجستانی) بده و او،آن را بخداوند خواهد رسانید. بعد نگهبان به او تعلیم دادکه اسب خودرا در خارج از ارك بحلقه‌ای‌که برای همین منظور نصب‌کرده بودند ببندد و وارد ارك شود. سوار، بعد از اینکه اسب خـود را بست، وارد ارك گردید و از عظمت آن ارك حیرت کرد. او در طوس راجع به ارك الموت یا قلعه الموت چیزها شنیده بود اما تصور نمی‌ـ کرد کـه آن قلعه آنقدر بزرگ و محکم و دارای عمارات متعدد باشد. در فواصل معین، نگهبان‌ها نیزه بدست پاس می‌دادند وآن مرد را هدایت می‌کردند تا بجائی رسیدکه محل کار محمود سجستانی بود. در آنجا آن مرد، خود را معرفی کرد و گفت من از جـانب شرف‌الدین طـوسی، از طوس می‌آیم و حامل نامه‌ای هستم کـه می‌باید بـه (خداونـد المـوت) تسلیم شود. محمود سجستانـی گفت (خـداونـد) تـا غـروب آفتاب کسی را نمی‌پذیرد و نامه خود را بمن بده تا برایش بفرستم. پیك، دست را بسوی گریبان برد تا اینکه نامه را بیرون بیاورد و بدست (محمود) بدهد ولی در آخرین لحظه، مـردد شد و اظهارکرد این نامه بسیار با اهمیت است و موضوع آن بقدری مهم می‌باشد کـه هرگاه شخصی غیر از خداوند از مضمون آن مطلع شود یك فتنه بزرگ بوجود می‌آید. (محمود سجستانی) اسم (شرف‌الدین طـوسی) را شنیده بود و میدانست کـه وی استاد دانشگاه نظامیه درخراسان می‌باشد اما اطلاع نداشت‌که مرتبه او در بین افراد فرقه باطنیه چیست؟

محمود اظهار کرد اگر می‌ترسی که نامه تو بدست شخصی غیر از خداوند برسد تا موقع نماز مغرب صبر کن، و به مسجد بـرو، و او را در آن‌جا ببین و نامه‌ات را تسلیم کن. پیك گفت آیا در اینجاکسی هست که یك نشانی را که (شرف‌الدین طوسی) به من داده به خداوند برساند. محمود سجستانی گفت آری من می‌توانم هم اکنون نشانی تو را بوسیله یك (داعی) به خداوند برسانم. پیك دست در جیب کرد و یك حلقه از برنج که وسط آن یك ستاره دارای پنج شاخه بود بیرون آورد و گفت این را به خداوند برسان وبگوکه از طرف (شرف‌الدین طوسی) فرستاده شده است. محمود، آن حلقه فلزی را از پیك گرفت و به راه افتاد و بعد از عبور از دو راهروی طولانی وارد یك اطاق شد. در آن اطـاق، مردی مشغول تحریر بود و بعد از ورود محمود سر برداشت و پرسید چکار داری؟

محمود حلقه فلزی را به‌او نشان داد وگفت پیکی از طوس، از طرف (شرف‌الدین طوسی) آمده درخواست می‌کند که این حلقه را بخداوند برسانید. وقتی چشم آن مرد، که در طبقه‌بندی فرقه (باطنیه) دارای عنوان (داعی) بود به آن حلقه افتاد حیرت کرد وقلم وکاغذ را بر زمین نهاد وبرخاست و به محمودگفت تواینجا باش تا من نزد خداوند بروم و این حلقه را به او بدهم و مراجعت نمایم. محمود بانتظار مراجعت (داعی) در اطاق نشست و (داعی) بعد از چند دقیقه برگشت و به محمودگفت خداوند امرکرده‌است که بیدرنگ این پیك را بحضور او ببرند. محمود راهروهای طولانی را پیمود تا به پیك خبر بدهد که خداوند او را احضار کرده است. با اینکه (محمود سجستانی) مدتی بودکه در خدمت (خـداوند الموت) بسر می‌برد هنوز از تمام اسرار خداوند اطلاع نداشت اما در آن روز، متوجه شد حلقه‌ای کـه پیك خراسان، برای حسن صباح فرستاد، یك رمـز است و خداوندکه هرگز هنگام روزکسی را نمی‌پذیرفت، در آن موقع، بطور استثناء حاضر شدکه آن مرد را بپذیرد.

پیك خـراسان به راهنمائـی محمود سجستانی وارد اطـاق (داعـی) شد، و محمود مراجعت کرد و داعی او را نزد خداوند الموت برد و خود برگشت. پیك، وقتی خـود را مقابل خداوند دید دو دست بر سینه نهاد و سر فرود آورد. حسن صباح قبل از اینکه از آن مرد بپرسد که از کجا آمده و چه آورده پرسید اسم تو چیست؟ پیك گفت ای خداوند اسم من (موسی نیشابوری) می‌باشد. (خداوند الموت) می‌دانست کـه موسی نیشابوری جزو افراد فرقه (باطنیه) می‌باشد وگرنه (شرف‌الدین طوسی) یك نامه با اهمیت را به او نمی‌سپارد تا اینکه به وی تسلیم کند زیرا ممکن است که در راه بفکر بیفتد کـه نامه را بگشاید و از مضمون آن مطلع شود. این بود که از وی پرسید دارای چه مرتبه هستی؟ پیك جواب داد من (فدوی) هستم. خداوند گفت نامه‌ای کـه آورده‌ای بده تا بخوانم. موسی نیشابوری نامه را از گریبان بیرون آورد و به دست خداوند الموت داد و حسن صباح مهر از نامه گـرفت و چنین خوانـد. «از طرف داعی بـزرگ شرف‌الدین طوسی، خطاب به حجت‌الاسلام، خداوند الموت، بعد ازحمد و ثنا اطلاع می‌دهدکه در ماه شعبان هذه‌السنه خواجه نظام‌الملك جهت سرکشی مدرسه نظامیه به خراسان خواهد آمد و اگر

PersianPDF.com

خداوند اراده نماید می‌توان درآن موقع بسهولت شر او را دفع کرد و جواب را بوسیله همین پیك که از (فدائیان) است بفرستید» بعد از اینکه حسن‌صباح از خواندن نامه فراغت حاصل کرد از پیك پرسید آیا تو سواد خواندن و نوشتن داری؟ موسی نیشابوری جواب داد بلی ای خداوند. خداوند الموت پرسید در کجا تحصیل کرده‌ای؟ پیك جواب داد در مدرسه نظامیه خراسان. حسن صباح پرسید وضع فرقه باطنیه در مدرسه نظامیه چگونه است؟ موسی نیشابوری گفت ای خداوند، من به تو اطمینان می‌دهم که امروز مدرسه نظامیه خراسان بزرگترین مرکز تعلیمات و تبلیغات فرقه باطنیه شده و تمام طلاب آن مدرسه عضو فرقه (باطنیه) هستند یا آمادگی دارند که عضو فرقه ما بشوند و بی‌مناسبت نیست که بگویم که استاد شرف‌الدین طوسی عامل اصلی پیشرفت فرقه ما در مدرسه نظامیه خراسان است. حسن‌صباح پرسید آیا قبل از اینکه براه بیفتی شرف‌الدین طوسی مضمون این نامه را به تو گفت؟ پیك جواب داد نه ای خداوند و من از مضمون این نامه بدون اطلاع هستم. حسن‌صباح گفت گزارش امسال شرف‌الدین طوسی راجع به مدرسه نظامیه هنوز از طرف او فرستاده نشده و من نمی‌دانم که امروز ما، درنظامیهٔ خراسان چند فدائی داریم لیکن سال گذشته درآن مدرسه بیست و پنج فدائی داشتیم. موسی نیشابوری گفت ای خداوند امسال شمارهٔ فدائیان در مدرسه نظامیه بیش از سال گذشته است و خود من یکی از آنها هستم. حسن‌صباح گفت‌آیا تو هنوز در مدرسه تحصیل میکنی؟ موسی‌جواب داد بلی ای خداوند. حسن‌صباح پرسید آیا در خارج از مدرسه نظامیه تحت ارشاد قرار گرفته‌ای؟ موسی جواب منفی داد. حسن‌صباح گفت تا وقتی تو و سایر فدائیان مدرسه نظامیه به قلعه (طبس) نروند آن‌طورکه باید مورد ارشاد قرار نمی‌گیرند وآیا تو میدانی قلعه (طبس) کجاست؟ موسی جواب داد بلی ای خداوند و قلعه موسوم به طبس در کوهستانی واقع شده که بین شهر بشرویه و شهر طبس است. حسن‌صباح گفت آن قلعه یکی از قلاع غیر قابل تسخیر ما در ایران است و کسانی که در آن قلعه تحت ارشاد قرار میگیرند مورد اعتماد کامل من هستند زیرا میدانم که در وفاداری غیر قابل تزلزل می‌باشند. اگر تو از شهر (بشرویه) برای وصول به طبس از کوهستان ـ نه از راه جلگه ـ براه بیفتی بعد از طی ده فرسنگ، به یك درهٔ وسیع خواهی رسید که در وسط آن یك‌کوه قرار گرفته است. در فصل بهار وقتی آب در دره فراوان میشود اطراف کوه را آب می‌گیرد ولی نه بطوری که نتوان از دره گذشت. زیرا دره آنقدر وسیع است که مانع از عبور نمی‌گردد مگر در قسمت‌های پائین‌تر، یعنی در امتداد جنوب که عرض دره کم می‌شود. اطراف کوهی که وسط دره قرار گرفته، از هر طرف به اندازه یکصدوپنجاه گز یا بیشتر خالی است و ارتفاع آن کوه پانصد گز است. وقتی به پای آن کوه برسند و سربلندکنند بالای کوه قلعه‌ای را می‌بینند که با سنگ ساخته شده است. اطراف کوه، راهی به نظر بیگانگان نمیرسدکه بتوان ازآن‌جا به‌آن قلعه صعودکرد و فقط‌کسانی‌که اهل باطن هستند و در آن قلعه زیست می‌کنند می‌دانند که چگونه باید خود را به آن قلعه رسانید یا از آن جا فرود آمد. در بالای کوه آب‌انبارهای بزرگ وجود دارد که با آب باران وبرف

در فصول پائیز و زمستان و بهار پر می‌شود و سکنه قلعه می‌توانند که آذوقه چند سال خود را ببالای قلعه ببرند و در انبارها جا بدهند. اگر قشون کاووس درصدد بر آید که آن قلعه را تصرف نماید از عهده بر نخواهد آمد زیرا غیر قابل تسخیر است. (شرف ـ الدین طوسی) فدائیان را بعد از گرفتن تعالیم مقدماتی به آن قلعه میفرستد تا اینکه تحت تعلیمات عالی قرار بگیرند. موسی نیشابوری گفت ای خداوند از تو می‌خواهم پرسشی بکنم. حسن‌صباح گفت بپرس. جوان نیشابوری پرسید که آیا در قلعه طبس سرالاسرار به فدائیان آموخته میشود؟ خداوند الموت گفت نه ای موسی ولی تصور نکن که ماچون نسبت به فدائیان در قلعه طبس اعتماد نداریم سرالاسرار را به‌آنها نمی‌آموزیم و تمام افراد فرقه باطنیه مورد اعتماد ما هستند. آنچه سبب می‌شود که از آموختن سرالاسرار به فدائیان خودداری نمائیم این است که آنان جوان هستند وجوان هرقدر وفادار و فداکار باشد ممکن است نتواند یك راز بزرگ را حفظ کند. وقتی انسان در آغاز جوانی از یك راز بزرگ برخوردار شد نمیتواند ضبط نفس کند و آرام بگیرد برای اینکه خود را از همه برتر می‌بیند و اطلاع دارد چیزی میداند که دیگران نمیدانند و میخواهد سایرین را از علم و اطلاع خود مستحضر کند تا برتری‌اش را بپذیرند و بهمین جهت ما از افشای سرالاسرار با فدائیان خودداری می‌کنیم[1].

موسی نیشابوری گفت ای خداوند، چه موقع یك عضو فرقه باطنیه از (سرالاسرار) مستحضر میشود؟ حسن صباح گفت هرکس که بمرتبه (داعی بزرك) رسید از (سرالاسرار) مطلع می‌گردد چون، شخصی که مراتب را طی کرد و به آن مرحله رسید، آنقدر سن و تجربه دارد که بتواند اسرار را حفظ کند و برای خودنمائی و تفاخر آنها را بروز ندهد. (موسی) گفت ای خداوند از این قرار استاد ما (شرف‌الدین طوسی) از (سرالاسرار) اطلاع دارد؟ حسن صباح گفت بلی ای جوان و او چون به مرتبهٔ داعی بزرك رسیده از (سرالاسرار) آگاه است. (موسی نیشابوری) گفت ای خداوند، به حضور تو رسیدن برای ما فدائیان یك افتخار بزرك است و من امیدوار نیستم که مرتبه‌ای دیگر بتوانم به حضور تو برسم. حسن صباح گفت من خود را از انظار مردم پنهان نمیکنم که تو امیدوار به تجدید دیدار من نباشی و هرروز هنگام نماز مغرب، تمام مؤمنین مرا در مسجد می‌بینند و هرکس بخواهد با من صحبت کند، میتواند بعد از نماز کنار من بنشیند و با من حرف بزند. جوان گفت ای خداوند میدانم که تو مردی هستی خوش خلق و متواضع وبدون تکبر ولی منظورم این بود که بگویم امیدوار نیستم مرتبه‌ای دیگر مثل امروز بطور

۱ـ قلعه‌ای که راجع به آن (حسن‌صباح) با (موسی نیشابوری) صحبت می‌کرد تا شصت سال قبل از این باقی بود وخود بنده در شصت سال پیش آن را در منطقه‌کوهستانی (طبس) دیدم و به احتمال نزدیك به یقین‌هنوز آن قلعه هست. اگر حافظهٔ من خطا نکند آن قلعه، در یك فرسنگی یك‌آبادی کوهستانی است موسوم به (ملوند) و روزی‌که من‌آن قلعه را دیدم تصورنمی‌کردم ازقلاع فرقه‌باطنیه الموت باشد وبهمین جهت اینك‌که این سرگذشت را ترجمه می‌کنم مذاکرهٔ حسن‌صباح با موسی نیشابوری راجع به آن قلعه برایم جالب توجه است ـ مترجم

خصوصی از طرف تو پذیرفته شوم و بهمین جهت از تو اجازه میخواهم که از این موهبت استفاده کنم و سئوالی دیگر بکنم. حسن صباح گفت حتی من روزها، مـردم را بطـور خصوصی می‌پذیرم مشروط براینکه کاری مهم داشته باشند همچنان که تو را پذیرفتم و علت اینکه روزها از پذیرفتن مردم خودداری میکنم این است که علاوه به رسیدگی به کارهای شعب ما در جاهای دیگر، مشغول نوشتن کتاب (ابواب اربعه) هستم و باید این کتاب هرچه زودتر نوشته شود و بعدکاتبین از روی‌آن چند نسخه بنویسند وبرای شعب ما در ولایات ارسال گردد. این کتاب حاوی مجموع قوانین فرقه باطنیه است و بعد از اینکه منتشر شد، تکلیف مؤمنین روشن می‌شود و هرکس میداند چه باید بکند. و برای هرسئوال بدون اهمیت به اینجا مراجعـه نمی‌نمایند و اینك بگوکـه سئوال تو چیست؟ موسی نیشابوری گفت ای خداوند سئوال من این است که آیا (سرالاسرار) جنبهٔ الهی دارد یا جنبهٔ شرعی یا جنبهٔ عـرفی. حسن صباح گفت من نمیتوانم به تو بگویم کـه (سرالاسرار) دارای چه جنبه است چون اگر بگویم که دارای چه جنبه میباشد مثل این است که آن را نزد تو افشا کرده‌ام. بعد، حسن صباح قلم را بدست گرفت و جواب نامه شرف‌الدین طـوسی را بدین مضمون نوشت «تا قیامت صبر کنید» و نامـه را بست و با حلقه‌ای‌که نشانه موسی نیشابوری ـ برای رفتن نزد حسن صباح ـ بود بدست‌آن جوان داد و گفت این جواب (شرف‌الدین طوسی) است و بعـد از اینکه به خراسان رسیدی سلام مرا به (شرف‌الدین طوسی) و تمام استادان و شاگردان مدرسهٔ نظامیه، و همچنین به تمام پیروان فرقه باطنیه که به آنها برخورد میکنی برسان و بگو که روز رستگاری خواهد رسید و تا آن روز، و بعد از آن روز از پرورش جسم و روح کـوتاهی ننمایند. موسی نیشابوری بعد از اینکه نامه و حلقه را از حسن صباح گرفت از قلعـه خارج شد و سوار بر اسب گردید و همان روز راه خراسان را پیش گرفت. خداوند الموت هم به کارهای خود ادامه داد و هنگام غروب آفتاب برای نماز به مسجد رفت و پس از مراجعت زودتر خـوابید برای اینکه میدانست کـه روز بعـد، روز تمرین جنگـی است و باید با (فدائیان) و (رفقاء) ورزش کند و مشق‌های جنگی نماید.

صبح روز بعد تمام مردهائی که جزو (فدائیان) و یا در زمره (رفقا) بودند با لباس معمولی خـود عبارت از کمرچین و شلوار در دامنه وسیع الموت حضور بهم رسانیدند. (علی کرمانی) که شب قبل شادان بود که روز دیگر، روز ورزش و تمرین جنگی است صبح زود از خواب برخاست و نماز صبح را طبق معمول فرادی، خواند و لقمةالصباح خورد و راه دامنه الموت را پیش‌گرفت. (علی‌کرمانی) نیزه‌ای در دست و شمشیری بر کمر، و کمانی بردوش داشت و ترکش پراز تیر را بکمر خـود نصب کرده بود. هرکس او و دیگران را میدید تصور مینمودکه برای جنك میروند در صورتیکه آن جوان، میرفت تا اینکه ورزش کند و مبادرت به تمرین‌های جنگی نماید. (علی کرمانی) جزو فدائیان بود و میدانست تا روزیکه زن نگرفته و دارای فرزند نشده جزو فدائیان است. ولی بعد از اینکه زن گرفت و دارای فرزند شد جزو طبقه (رفقـا) میشود ولی (رفقا) هـم مثل

فدائیان مکلف بودند که ورزش و تمرین جنگی کنند. ما اروپائیان تصور میکنیم اولین فرقه مذهبی که در عین حال دارای جنبه نظامی بود، در اروپا به وجود آمد درصورتیکه اولین فرقه مذهبی و نظامی را ایرانیان بوجود آوردند و در فرقه باطنیه ورزش و تمرین‌های جنگی جزو تکالیف مذهبی بشمار میآمد و مثل نماز و روزه واجب بود. (علی‌کرمانی) از روزیکه به سن بلوغ رسید شروع به ورزش و تمرینهای جنگی کرد زیرا ورزش و تمرینهای جنگی از زمانی برای مردها واجب میگردید که نماز و روزه برآنها واجب میشد. (علی‌کرمانی) میدانست که ایام ورزش و تمرین جنگی را خداوند تعیین میکند و در مذهب باطنیه ایام مخصوص برای آن وضع نشده است. در جاهائی که فرقه باطنیه شعبه داشت (داعی بزرك) ایام ورزش و تمرین جنگی را تعیین می‌نمود. در هرنقطه که مردم می‌توانستند بیشتر از فراغت استفاده کنند مردها زیادتر ورزش و تمرین جنگی میکردند و در جاهائی که مردها فراغت کمتر داشتند، کمتر مبادرت به ورزش و تمرین جنگی می‌نمودند. وقتی که (علی‌کرمانی) بدامنه الموت رسید اول به طرف سرپوشیده رفت تا اینکه قبل از ورزش و تمرین‌های جنگی با دیگران قدری صحبت کند. سرپوشیده دامنهٔ الموت، در دنیای آن روز منحصر بفرد بود و در هیچ نقطه از آسیا و اروپا یك چنان سرپوشیده بزرك دیده نمی‌شد زیرا دوازده هزار و پانصد مترمربع وسعت داشت و پانصد ستون، آن سرپوشیده را نگاه میداشت. از آن سرپوشیده چند استفاده می‌شد یکی این‌که فدائیان و رفقا در روزهائی که ورزش و تمرین جنگی میکردند، (داعی‌ها و داعی‌های بزرك مجبور نبودندکه ورزش و تمرین جنگی‌کنند ولی می‌توانستند به اختیار خود ورزش و تمرین جنگی نمایند) غذای نیمه روز را در آن سرپوشیده صرف میکردند و بعد از غذا قدری استراحت مینمودند. استفاده دیگر که از آن سرپوشیده میشد این بود که در روزهائی که باران و برف میبارید، مردان الموت در آن سرپوشیده ورزش میکردند و تمرین جنگی می‌نمودند. سومین استفاده‌ای که از آن میکردند این بود که وسائل ورزش را آنجا میگذاشتند تا اینکه مجبور نباشند، هرروز، که موقع ورزش و تمرین جنگی است وسائل ورزش را از شهر به آنجا بیاورند و بعد از خاتمه ورزش آن وسائل را به شهر برگردانند. هنگامی که (علی‌کرمانی) در سرپوشیده وسیع که دویست وپنجاه گز طول و پنجاه گز عرض داشت با دیگران صحبت میکرد صدای صفیر داعی بزرك بگوش رسید. در فرقه باطنیه، مربی ورزش و تمرین‌های جنگی (البته در شهر الموت) یك داعی بزرك بود و داعی بزرك در فرقه باطنیه، از حیث مرتبه، بلافاصله بعد از خداوند الموت قرار میگرفت. صدای صفیر داعی بزرك به مردها اخطار میکرد که آماده برای ورزش شوند. (علی‌کرمانی) مثل مردهای دیگر نیزه و شمشیر وکمان و ترکش خود را در مکانی مخصوص گذاشت و بعد کمربند را گشود و کمرچین را (که می‌توان اسم کلیچه هم روی آن نهاد) از تن بیرون آورد، و از سرپوشیده خارج شد و در پرتو آفتاب صبح در جائی که مخصوص او بود قرار گرفت. آن‌وقت پنج طبال مقابل ورزشکاران قرار گرفتند و با آهنگی مخصوص شروع به زدن طبل کردند تا اینکه حرکات ورزشکاران را منظم

نمایند. بعد از اینکه چند دقیقه طبل زده شد، یك خواننده خوش‌آواز شروع به خوانندگی کرد و در مقدمه اشعاری در مدح پیغمبر اسلام و علی‌بن‌ابیطالب (ع) و فرزندان او خواند و بعد به خواندن اشعار فردوسی شاعر معروف خراسانی که یك قرن قبل از آن تاریخ زندگی را بدرود گفته بود پرداخت[1].

بعد از اینکه ورزشکاران مدتی با آهنك اشعار فردوسی ورزش کردند صدای صفیر داعی بزرك برخاست و امر کرد که ورزشکاران گرز بردارند و با گرز ورزش کنند.

(علی‌کرمانی) مثل دیگران دو گرز بدست گرفت و با آهنك طبل‌ها و گاهی با آهنك صدای خواننده گرزها را به حرکت درآورد. طرز حرکت دادن گرزها شبیه بود به حرکاتی که در میدان جنك، برای استفاده از گرزها باید کرد. حسن‌صباح هم مثل دیگران دو گرز را با حرکات مشابه حرکات میدان جنك به حرکت درمی‌آورد. گاهی دو گرز را در یك امتداد تکان می‌داد و زمانی در دو امتداد مخالف به حرکت درمی‌آورد یا اینکه آنها را دور مفصل شانه‌ها می‌پیچانید. اگر کسی حسن‌صباح را نمی‌شناخت، و وارد آن محوطه می‌شد، نمی‌توانست از روی علامتی، وی را بشناسد برای اینکه بین وضع ظاهری خداوند الموت و دیگران هیچ تفاوت وجود نداشت جز اینکه بعضی جوان و بعضی سالخورده‌تر بودند. یك مرتبه دیگر صدای صفیر داعی بزرك برخاست و نوع ورزش تغییر کرد و (علی‌کرمانی) گرزها را برجای آن نهاد و شمشیر خود را بردست گرفت وطبال‌ها آهنگی جدید را برای حرکات شمشیر شروع کردند. حرکات شمشیر هم مانند حرکات گرز تقلیدی از میدان جنك بود و علی‌کرمانی یك مرتبه، از راست و یك مرتبه از چپ شمشیر را به حرکت درمی‌آورد بطوری که شمشیر او در فضا دو قوس متقاطع را ترسیم میکرد. بعد از اینکه چند دقیقه از حرکات شمشیرها گذشت چون حرکت تیغ‌ها و صدای طبل با اشعار کوتاه فردوسی متناسب بود، مردی‌که آواز می‌خواند شروع بخواندن اشعار خراسانی نمود و (علی‌کرمانی) براثر شنیدن شعر، به هیجان آمد و خستگی‌اش از بین رفت. بعد از اینکه ورزش با شمشیرخاتمه یافت، داعی بزرك، فرمان داد که ورزشکاران قدری استراحت کنند. (علی‌کرمانی) به جای اینکه استراحت نماید کمان خود را بدست گرفت وشروع به‌کشیدن زه کرد. کشیدن زه کمان نیز از ورزش‌های مردان فرقه (باطنیه) بود و آنها زه را می‌کشیدند تا اینکه بازوی آنها قوی شود و بتوانند بخوبی تیراندازی نمایند. (علی‌کرمانی) آموخته بود که هرقدر بتوانند زه را بیشتر بکشند برد تیر وسرعت آن بیشتر خواهد شد و هرقدر تیر سریع‌تر باشد بهتر به هدف اصابت می‌نماید. زیرا وقتی تیر با سرعتی کم، از کمان جدا شود مطیع جریان باد می‌گردد و منحرف می‌شود

۱ــ گویا اولین مرتبه‌که اشعار فردوسی در موقع ورزش کردن خوانده میشد از طرف فرقه باطنیه (یکی ازفرقه‌های اسماعیلیه) قرائت میگردید وآن‌ها این روش را درایران متداول کردند و در هرحال من ندیدام که قبل از فرقه باطنیه کسانی اشعارفردوسی را در موقع ورزش خوانده باشند ولی نظریه من حجت نیست چون من مردی کم اطلاع هستم وکتابهائی که دیده‌ام ودر دسترسم می‌باشد معدود است ــ مترجم

اما وقتی با سرعت از کمان جدا شد جریان باد درآن اثر نمی‌نماید. علی‌کرمانی بعد از اینکه بیش از بیست بار زه کمان را کشید آن را برجای خـود نهاد و سپس با رضایت خاطر سینه خویش را لمس کرد برای اینکه دید دارای پستانهائی برآمده است و عضلات بازوی او، قطورتر از موقعی می‌باشدکه شروع به ورزش‌کرده بود. داعی بزرك سوت زد تا به ورزشکاران بفهماندکه موقع استراحت گذشت و ازآن پس تمرین‌کشتی شروع گردید. ورزشکاران دو بدو با هم کشتی میگرفتند و هرکس که زمین میخورد خود را سرشکسته نمیدانست. منظور از کشتی‌گرفتن این بودکه بدن آنها قوی شود و اهمیت نمیدادندکـه در موقع تمرین زمین بزنند یا زمین بخورند. بعد از اینکه‌کشتی خاتمه یافت قسمت‌های اصلی ورزش خاتمه یافته تلقی میشد وفقط راهپیمائی باقی میماند. در آنروز قبل از راهپیمائی داعی بزرگ، خطاب به ورزشکاران گفت ممکن است که در بین شما جوانانی باشندکـه فکرکنندکه منظور ما از این ورزشها و تمرینهای جنگی چیست؟ و از خود بپرسندکه از اینکارها چه نتیجه‌گرفته میشود؟ در جواب آنها میگویم‌که ما با این‌کارها، خود را برای دفاع آماده میکنیم تا اینکه دیگران نتوانند ما را از بین ببرند. در هرجا کـه شعبه‌ای از فرقه باطنیه هست اینکار بطور مرتب ادامه دارد و پیروان فرقه باطنیه، خود را نیرومند و برای جنگ آمـاده مینمایند تـا اینکه در روز خطـر نگذارند کـه این فـرقه مقدس و بر حق از بین برود. علاوه بر اینکه بـر ما لازم است پیوسته در حال دفاع باشیم بـاید خود را برای روزی آماده‌کنیم‌که باطنیه عالمگیر خواهد شد. امروز بسیاری ازمردم، ما را نمیشناسند ونمی‌دانندکه ما چه میگوئیم برای اینکه دشمنان نمیگذارندکه صدای مـا به‌گوش همه برسد. ولی اینطور نخواهد ماند و روزی خواهدآمدکه ما می‌باید صدای خود را بگوش همه برسانیم و مردم ما را بشناسند و بسوی ما بیایند و درآن روز، میباید بتوانیم منظور خود را از پیش ببریم. این نوع اظهارات در جوانان بسیار مؤثر واقع میگردید و علی‌کرمانی را بهیجان میآورد. هرموقع‌که داعی بزرگ از این صحبت‌ها می‌کرد حسن صباح مثل دیگـران فقط مستمع بـود و چیزی برزبان نمی‌آورد. بـرای اینکه در میدان ورزش و هنگام تمرین جنگی، حسن‌صباح مثل دیگران مطیع داعی بزرگ می‌شد. داعی بزرگ هم چیزی بر زبان نمی‌آوردکه داعی‌ها و (رفقا) و (فدائیان) بتوانند ازآن صحبتها به سرالاسرار پی ببرند. بعد ازاینکه صحبت داعی بزرگ تمام شد به اشاره او تمام‌کسانی که برای ورزش عریان شده بودند لباس پوشیدند و شمشیر و ترکش را بـه‌کمر بستند و کمان بردوش انداختند و نیزه‌ای بدست‌گرفتند و بعد با صدای صفیر داعی بزرگ بحرکت درآمدند. از آن پس تا موقعی‌که آفتاب بوسط‌آسمان رسید با سرعت زیاد راهپیمائی‌کردند. آن‌گونـه تمرین جنگی در ایران مـرسوم نبود و خود حسن‌صباح آن را متداول‌کـرد. حسن‌صباح هم آن راهپیمائی را در مصرآمـوخت. هنگامیکه (حسن‌صباح) در مصر بسر می‌برد مشاهده‌کردکه سربازان خلیفهٔ مصرکه خلیفه فاطمی (و دارای مذهب اسماعیلی) بود راهپیمائی میکنند و بفایده آن پی برد. راهپیمائی سربـازان در مصر سابقه‌ای عتیق‌تر از دوره خلافت خلفای فاطمی داشت و مسبوق می‌شد به دوره‌ای‌که رومیها درمصر بسر

میبردند. در ارتش روم رسم بودکه سربازان را با ساز و برگ جنگی وادار به راهپیمائی سریع میکردند تا این‌که برای تحمل خستگی آماده شوند و در سفرهائیکه برای وصول به میدان جنگ پیش میگیرند از راهپیمائی طولانی خسته نشوند. مصریها آن روش را از رومیها تقلید کردند و در مصر باقی ماند تا اینکه خلفای فاطمی در آن‌کشور بر سر کار آمدند، آن‌ها هم چون متوجه شدند که روش مزبور فایده دارد رسم راهپیمائی سربازان را حفظ‌کردند و (حسن‌صباح) در مصرآن را دید و پس از مراجعت به ایران آن را بین پیروان فرقهٔ باطنیه متداول کرد. موقع ظهر راهپیمائی ورزشکاران تمام شد و برای صرف غذا و استراحت بسر پوشیده رفتند. برنامه ورزش و تمرینهای جنگی پیروان فرقه باطنیه در (الموت) تا ظهر اجباری و جزو واجبات بود و بعد از ظهر مستحب میشد. آنهائیکه کار داشتند از میدان ورزش و تمرین جنگی مراجعت میکردند، و بمزارع یا کارگاههای خود می‌رفتند و آنهائیکه کار نداشتند بعد از صرف غذا و استراحت در میدان تمرین باقی میماندند و هنگام عصر نشانه‌زنی میکردند یا زوبین پرتاب مینمودند یا اینکه بورزش‌های دیگر که اسباب آن در سر پوشیده موجود بود مشغول می‌شدند. بعد از اینکه آفتاب غروب میکرد از میدان برمیگشتند و برای نماز بمسجد میرفتند و بعد راه خانه‌های خود را پیش میگرفتند بدون اینکه به (بهشت) بروند. چون در زندگی فرقه باطنیه همانطور که کشیدن حشیش و خوردن بنك نبود بهشت هم وجود نداشت. (بهشت حشاشین) بقول مورخین که این موضوع را نوشته‌اند عبارت بود از یك باغ بزرگ مثل باغ رضوان، که در آن چندین هزار تن از زنهای پری پیکر بسر میبردند و (خداوند الموت) بعد از این که پیروان خود را وادار میکرد که حشیش بکشند یا بنگ بخورندآنها را واردآن باغ می‌نمود وبه‌آن‌ها میگفت اینجا (بهشت) ماست و مثل جنت در آن از لحاظ معاشرت مرد و زن، آزادی کامل حکمفرما میباشد و هر مرد میتواند با هر زن‌که مطلوب وی می‌باشد بسر ببرد و اگر دو مرد، نسبت به یك زن تمایل پیداکردند نباید با هم مشاجره و نزاع کنند و یکی از آن دو، باید از دیگری جدا شود و قدری در این (بهشت) جلو برود تا زنی زیباتر از زن مزبور ببیند. زیرا در (بهشت) ما، شماره زیبارویان بقدری زیاد است‌که هیچ مرد نسبت به مرد دیگرکه با زنی طرح الفت ریخته، حسد نخواهد ورزید چون بزودی زیباتر از آن زن را خواهد یافت. پیروان (حسن‌صباح) طبق نوشته مورخین بعد از ورود به آن بهشت طبق دلخواه خود، روزها یا هفته‌ها در آنجا بسر می‌بردند و اغذیه لذیذ میخوردند و شرابهای گوارا می‌نوشیدند و حشیش می‌کشیدند و با زنهای زیبا و دلربا مغازله میکردند، و آنگاه، مست و سعادتمند از آن (بهشت) خارج می‌شدند تا اینکه بدستور حسن‌صباح بروند و کسانی‌که وی تعیین نموده به قتل برسانند. مدت ۹ قرن است‌که مورخین یکی بعد از دیگری راجع به این موضوع بحث می‌کنند و بعضی از آنها شاخ و برگها بر این بهشت موهوم افزوده‌اند تا این‌که وجود آن را مسلم جلوه بدهند و من حیرت می‌کنم (این را نویسنده این سرگذشت می‌گوید ـ مترجم) که چگونه هیچ یك از آنها متوجه نشده‌اندکه یك چنین بهشت مدت

یکسال هم قابل دوام نیست در صورتی‌که فرقه باطنیه تقریباً مدت دویست و پنجاه سال بعد از حسن‌صباح باقی بود و با تمام‌کوششی که زمامداران ادوار مختلف‌کردند نتوانستند آن را از بین ببرند برای اینکه فرقه باطنیه نیرومند بود و مردان جنگی و فداکار داشت. یك ارتش، که اساس‌آن برحشیش و بنگ وشراب و زنهای زیبا استوار باشد یکسال هم قابل دوام نیست تا چه رسد به دویست و پنجاه سال. آن روز هم مثل امروز، اساس یك ارتش، وابسته به انضباط بود و شراب و حشیش و زنهای زیبا طوری انضباط ارتش را از بین می‌بردکه هیچ سرباز از افسر اطاعت نمی‌نماید و هیچ افسر در فکر نیست که سربازان خودرا اداره کند. این موضوع طوری روشن است که بحث برای اثبات آن ضروری نیست. سربازی‌که حشیش بکشد و بنگ بخورد و شراب بنوشد و مدتی با زنهای زیبا مشغول مغازله باشد و درحال مستی از (بهشت) خارج شود، قادر به جنگ وفداکاری نیست. افسانه (بهشت حشاشین) از رساله‌هائی‌که خلفای عباسی علیه فرقه باطنیه انتشار میدادند سرچشمه گرفته و تبلیغات زمامداران ادوار مختلف هم به این افسانه خیلی‌کمك کرده است. چون دوره قدرت فرقه باطنیه خیلی طول کشید و مصلحت زمامداران وقت این بودکه آن فرقه را در نظر مردم فاسق و فاجر و مصروع جلوه بدهند تا اینکه مردم بسوی آنها نروند و قدرت فرقه باطنیه زیادتر از آن چه بود نشود. بنابر رساله‌هائی که خلفای عباسی علیه فرقه باطنیه منتشر می‌کردند وچیزهائی که مبلغین زمامداران وقت می‌گفتند در (بهشت حشاشین) هرنوع عمل قبیح یا غیرطبیعی مجاز بوده و حسن‌صباح و بعد از وی جانشینانش اعمال مزبور را تشویق می‌کرده‌اند و چون فرقه باطنیه درایران شعبه‌ها داشت معلوم می‌شود که (بهشت حشاشین) منحصربفرد نبوده و آن فرقه در قسمت‌های مختلف ایران چندین بهشت داشته است. جای هیچیك از بهشت‌هائی که فرقه باطنیه در ایران داشته معلوم نیست و انسان حیرت می‌کند این جامعه که بنیان زندگی او براساس فسق و فجور و کثیف‌ترین لذات غیرطبیعی وکشیدن حشیش و نوشیدن شراب استوار شده بود چگونه آن همه دانشمندان بزرك را که همه ایرانی بودند به دنیا اهداء کرد و چرا یکی از آنها در کتابهای خود حتی به اشاره، ذکری از آن فسق‌ها و فجورها نکرده‌اند در صورتی که می‌باید راجع به آن بحث کنند زیرا برای آنها مشروع بوده است. حقیقت این است که تبلیغات دائمی خلفای عباسی و زمامداران وقت علیه فرقه (باطنیه) و اینکه در قرون بعد مورخین (حشاش) را که به معنای داروساز و دارو ـ فروش است، کشنده حشیش یا خورنده بنك استنباط کرده‌اند سبب شد که افسانه حشیش کشیدن اعضای فرقه باطنیه و (بهشت) آنها بوجود بیاید. (علی‌کرمانی) چون می‌باید به امور مربوط به حمل داروها رسیدگی کند بعد ازظهر، در سرپوشیده توقف نگرد وبه شهر مراجعت نمود. شهر (الموت) امرور وجود ندارد ولی اگر در دامنه کوه الموت‌که شهر در آنجا بوده حفاری کنند بعید نیست که آثار زیاد از آن شهر بدست بیاید. (علی کرمانی) بعد از مراجعت به شهر وسائل حرب را کنار نهاد و مشغول کار شد و باکمك یك جوان دیگر عدل‌های پر از دارو را که می‌باید برای حمل حاضر شود آماده کرد و

همین‌که آفتاب به جائی رسید که (علی‌کرمانی) دانست که تا چند دقیقه دیگر در پس افق ناپدید می‌شود راه مسجد را پیش گرفت تا نماز مغرب را طبق معمول در مسجد بخواند و به خداوند الموت اقتدا کند.

بعد از اینکه نماز خوانده شد (حسن‌صباح) طبق معمول به‌کسانی که به او اقتدا کرده بودند گفت برجا بنشینند و خود برخاست و گفت ای پیروان باطن، امروز وقتی‌از صحرا مراجعت کردم خبری تازه به من رسید و آن این است که وزیر اعظم (خواجه ـ نظام‌الملك) برای سر من قیمت تعیین کرده و وعده داده که هرکس سربریدهٔ مرا برای او ببرد دویست هزار دینار پاداش خواهد گرفت و اگرکسی کمك نماید تا اینکه مأموران و سربازان وزیر اعظم بتوانند مرا دستگیر کنند مشروط براینکه کمك او مؤثر گردد و من دستگیر گردم باز همین پاداش به او داده خواهد شد. ای مؤمنین کالبد من دارای ارزش نیست و شما می‌دانید که من از مرك بیم ندارم. ولی از آن می‌ترسم که کارم ناتمام بماند و قبل از اینکه وظیفه خود را به انجام برسانم به قتل برسم. ای (رفقا) و ای (فدائیان) وظیفه من این است که امام را به شما بشناسانم و امام را به چهار نوع می‌توان شناخت. نوع اول این است‌که انسان شکل و قامت امام را بشناسد و این نوع شناسائی درخور جانوران است. جانوران فقط شکل و قامت انسان را می‌شناسند و غیر از آن اطلاعی دیگر از نوع بشر ندارند. نوع دوم شناسائی امام این است که اسم او را بدانند و اطلاع داشته باشند که پسر کیست و از کدام مادر زاده است. این نوع شناسائی امام در دسترس دشمنان او نیز هست و هرکس که خصم امام است می‌تواند بپرسد که نام وی وپدرش چیست و از کدام مادر زاده است. نوع سوم شناسائی امام این است که انسان دستورهائی را که صادر می‌کند بشناسد و بدان عمل نماید و از قصور خود بیم داشته باشد. این نوع شناسائی ناشی از بیم است و مؤمن فکر می‌کند که هرگاه دستورهای امام را به موقع اجرا نگذارد مورد مجازات قرار خواهدگرفت و برعکس اگر دستورهای امام را اجرا کند، پاداش دریافت خواهد کرد. اینگونه شناسائی امام یك معامله است و مثل هرمعامله مؤمن فقط حساب سود و زیان را می‌کند و به چیزهای دیگر کار ندارد. ولی نوع چهارم شناسائی امام این است که مؤمن، صفات و ماهیت جاوید امام را بشناسد و کسی که امام را با این شکل بشناسد چون از ماهیت جاوید امام اطلاع دارد دستورهای او را به امید دریافت پاداش یا از بیم مجازات، اجرا نمی‌کند. وظیفه من این است که امام را با این شکل به شما بشناسانم و بهمین‌جهت می‌خواهم زنده بمانم تا این‌که تکلیف خود را انجام برسانم و پس از اینکه وظیفه‌ام به انجام رسید، آماده برای مرك هستم. ای رفقا هرکس سئوالی دارد از من بکند و من طبق معمول برای جواب دادن آماده هستم و به هر سئوالی پاسخ خواهم داد غیر از پرسش مربوط به سرالاسرار.

بعد از این گفته، حسن‌صباح برزمین نشست و (علی‌کرمانی) از جا برخاست وبه (خداوند الموت) نزدیك شد و بعد از تحصیل اجازه کنارش نشست و گفت ای خداوند

ماهیت جاوید امام چیست؟ حسن‌صباح گفت ماهیت جاوید امام این است که خواهان رستگاری تو و دیگران می‌باشد و با هرنوع بردگی مخالف است. (علی‌کرمانی) گفت ای خداوند ولی من برده نیستم و مردی آزاد می‌باشم. حسن‌صباح گفت تو هنوز برده هستی و آزاد نشده‌ای ولی، بعد من تو را آزاد خواهم کرد. جوان گفت ای خداوند من بردهٔ کسی نیستم و آزادم. حسن صباح گفت تو بردهٔ عقاید و مقرراتی هستی که از پدرانت به تو به میراث رسیده و نمی‌توانی خود را از آن عقاید و مقررات نجات بدهی مگر بوسیلهٔ من و بردگی تو، در یك جمله خلاصه می‌شود و آن این است «اطاعت کورانه از عرب» ما برای نجات از این بردگی یك گام در (الموت) و جاهائی که شعبه داشتیم برداشتیم و آن این‌که تصمیم گرفتیم به زبان فارسی صحبت کنیم و بنویسیم و بهمین جهت خلیفه بغداد، علیه ما، رساله‌های دروغ منتشر می‌کند و ما را زندیق و مرتد و واجب‌القتل می‌داند و انواع تهمت‌های ناروا را برما می‌زند. باز بهمین‌جهت خواجه‌نظام‌الملك برای سر من قیمت تعیین می‌نماید زیرا نظام‌الملك نمی‌تواند خود را از سلطه عقاید و مقرراتی که از اجدادش به او رسیده نجات بدهد و او هم عقیده دارد که باید بی چون و چرا از عرب اطاعت کرد و بهمین‌جهت نهی‌کرده که در مدارس نظامیه جز زبان عربی زبان دیگر تدریس نشود. طلاب مدارس نظامیه گرچه شعر فارسی می‌خوانند و می‌سرایند ولی اینکار یك تفنن است و مربوط به دستور تدریس نیست. طوری خواجه نظام‌الملك تحت رقیت عرب است که با اینکه خود گاهی به زبان فارسی نویسندگی می‌کند نمی‌تواند خود را از سلطه زبان عرب نجات بدهد. در نظر او زبان فارسی بدون ارزش است برای اینکه زبان مردم این بوم می‌باشد و می‌گوید که زبان فارسی زبان عوام‌الناس است. ولی تنها آزاد شدن ما از قید زبان عرب کافی نیست و ما باید فکرخود را از قید عرب نجات بدهیم تا اینکه رستگار شویم. (علی‌کرمانی) گفت ای خداوند چگونه باید فکر را از قید عرب نجات داد؟ حسن‌صباح گفت این موضوع خود سرالاسرار نیست بلکه جزو آن است و من اگر بتو بگویم چگونه باید فکر را از قید عرب نجات داد تو ممکن است که به سرالاسرار پی ببری. همینقدر به تو می‌گویم تا روزی‌که فکرما تحت قید عرب است ما برده هستیم و رستگار نخواهیم شد مگر این که فکر خود را از قید عرب نجات بدهیم. آنچه حسن‌صباح به (علی‌کرمانی) می‌گفت به‌گوش دیگران هم می‌رسید و سایر افراد فرقه (باطنیه) از آن استفاده می‌کردند. جوانی که از فدائیان بود از جا برخاست و به حسن‌صباح نزدیك شد، و گفت ای خداوند امشب تو گفتی که خواجه نظام‌الملك برای سرتو دویست هزار دینار قیمت تعیین کرده است. حسن‌صباح گفت چنین است. جوان گفت ولی من برای قتل خواجه نظام‌الملك پاداش نمی‌خواهم و حاضرم که برایگان او را به قتل برسانم و از تو می‌خواهم اجازه بدهی تا آن مرد را نابود نمایم. این گفته را تمام کسانی‌که در مسجد بودند شنیدند و حسن‌صباح گفت ای جوان، من به تو این اجازه را نمی‌دهم. جوان گفت آیا رواست که خواجه نظام‌الملك برای سر تو قیمت تعیین کند و ما دست روی دست بگذاریم تا این‌که تو را ای خداوند،

به قتل برسانند. حسن‌صباح گفت تا روزی که من در (الموت) هستم خواجه نظام‌الملك نخواهد توانست مرا به قتل برساند. او می‌داند که قتل من در الموت اشکال دارد واگر پیش‌بینی می‌نمود که کشتن من آسان است یك قشون را به (الموت) می‌فرستاد تا اینکه مـرا دستگیر کنند و با زنجیر نزد او ببرند و وی فرمـان قتل مرا صادر کند. و چـون می‌داند قشون‌کشی بی‌فایده است وقشون او در اینجا شکست خواهد خورد برای سر من جایزه تعیین کرده امـا نه برای تطمیع کسانی کـه در خارج از (الموت) بسر می‌برند چون می‌داند آنها هم نمی‌توانند مرا بـه قتل برسانند. بلکه برای تطمیع شما، و می‌خواهد یکی از شما را وادارد که مرا به قتل برسانید. (علی‌کرمانی) گفت اگر خواجه ـ نظام‌الملك این تصور راکرده، اشتباه نموده است زیرا وفاداری ما نسبت به تو ای خداوند بقدری است که هیچ تهدید و تطمیع ما را از وفاداری منصرف نخواهد کرد. جوانی‌که داوطلب قتل خواجه نظام‌الملك بود گفت ای خداوند پس تو قصد داری هرنوع توهین و افتـرا را تحمل کنی و سوء قصـد دشمنان را ندیده بگیـری؟ حسن‌صباح گفت روزی خواهد آمد کـه من توهین دشمنان را تحمل نخواهم کـرد و سوء قصد آنها را نـدیده نخواهم گرفت و در همین نزدیکی شخصی به من پیشنهاد کردکه خواجه نظام‌الملك را به قتل برساند و من در جواب او گفتم تا قیامت صبر کند.

آنگاه خطاب به جوانی که داوطلب قتل وزیراعظم شده بود گفت تو نیز تا قیامت صبر کن. حاضرین بعد از شنیدن این سخن نظرهای معنی‌دار بهم انداختند چون با وجود اعتقادی که به (خداوند الموت) داشتند تصور کردند کـه آن مـرد نامربوط می‌گوید. (علی‌کرمانی) اجازه صحبت خواست و گفت ای خداوند آیا تو مجازات دشمنان خود را موکول به قیامت و روز جزا می‌نمائی؟ حسن‌صباح گفت ای جوان، تو مـردی باهوش هستی، زیرا سئوالاتی می‌کنی که از حیث معنی برتر از سئوالاتی است‌که جوانی به سن تو می‌تواند بکند و من نمی‌خواهم که مجازات دشمنان را موکـول به روز جـزا کنم. (علی‌کرمانی) گفت ای خداوند تو خود گفتی تا قیامت صبر کن. حسن‌صباح گفت این گفته را تکرار می‌نمایم و می‌گویم باید تا قیامت صبر کـرد و هرگاه تو و دیگران که گفته مرا می‌شنوند، و اهل باطن که در خارج از (الموت) بسر می‌برند صبرنمائید معلوم خواهد شد که من چه خواهم کرد. پس از این گفته حسن‌صباح پرسید آیا کسی سئوالی دارد یا نه؟ کسی سئوالی نداشت و لذا حسن‌صباح از جا برخاست و از مسجد خارج شد کسانی هم که برای نماز آمده بودند از مسجد خارج شدند و (علی‌کـرمانی) به اتفاق محمود سجستانی از مسجد خارج گردید و بسوی خانه روان شدند. (علی‌کرمانی) چون می‌دانست که (محمود سجستانی) در فرقـه باطنیه از حیث مرتبه بالاتر از او می‌باشد. گفت ای (زبردست) آیا تو فهمیدی که منظور خداوند از اینکه باید تا قیامت صبر کرد چیست؟ (محمود) گفت من نفهمیدم که او چه می‌خواست بگوید. (علی‌کـرمانی) گفت ای زبردست تو از برجستگان قوم هستی و مرتبه‌ات بین ما از مرتبه (رفیق) بالاتر است و چگونه نتوانستی بفهمی که خداوند از صبر کردن تا قیامت چه منظور دارد؟ (محمود

سجستانی) گفت من از اسرار اطلاع ندارم برای اینکه بین ما فقط دو نفر از اسرار اطلاع دارند یکی (خداوند) و دیگری (داعی بزرك) و تا وقتی یکی از ما بـه مرتبهٔ (داعی‌ـ بزرك) نرسیم از اسرار اطلاع حاصل نخواهیم کـرد چون هرگوش قوهٔ شنیدن اسرار را ندارد و اسراری‌که خداوند به (داعی‌بزرك) می‌گوید بقدری با اهمیت است که دیگران اگر آن را بشنوند خـود را گم می‌کنند. ولی با اینکه من از اسرار اطلاع ندارم حدس می‌زنم که یك واقعه بزرك در پیش است. (علی‌کرمانی) پرسید واقعه مزبور از چه نوع می‌باشد؟ (محمود سجستانی) گفت مـن نمی‌توانم بگویـم کـه آن واقعه از چـه نـوع می‌باشد. (علی‌کرمانی) پرسید ای زبردست‌آیا فکر می‌کنی‌که از نوع بلایای سماوی یا ارضی باشد؟ محمود سجستانی گفت شاید بلائی از آسمان نازل شود و عـده‌ای کثیر از مردم رابه هلاکت برساند و یحتمل، زمین به لرزه درآید، و شهرها را در خود فرو ببرد. (علی‌کرمانی) گفت ولی من از فحوای کلام خداوند اینطور فهمیـدم کـه بعد از اینکه قیامت برپا شد او مبادرت به اقداماتی بزرك خواهد کـرد. محمود سجستانی جواب داد من هم چنین فهمیدم و بعد از قیامت خداوند قصد دارد کـه دست به‌کاری بزرك بزند. (علی‌کرمانی) گفت ای زبردست آیا تو می‌توانی پیش‌بینی کنی که آن واقعهٔ سماوی یا ارضی چه موقع به وقوع خواهد پیوست؟ محمود سجستانی پاسخ داد من چگونه می‌توانم تاریخ وقوع آن حادثه را پیش‌بینی کنم. (علی‌کرمانی) گفت آیـا تو نمی‌توانی پیش‌بینی کنی که تاریخ وقوع آن حادثه نزدیك است یا دور. (محمـود) گفت این یکـی را می‌ـ توانم پیش‌بینی کنم و بگویم که تاریخ وقوع حادثه دیر نیست و ما اگـر بعد از حادثه مزبور زنده بمانیم خواهیم توانست‌که ناظر اقدام (خداوند) باشیم وبفهمیم او چه خواهد کرد. (علی‌کرمانی) گفت آیا می‌توانی پیش‌بینی کنی که آن واقعه چند سال دیگر اتفاق خواهد افتاد. (محمود سجستانی) جواب داد من تصور می‌کنم کـه آن واقعه از پنج تا ده سال دیگر اتفاق می‌افتد و شاید هم زودتر اتفاق بیفتد. بعید نیست که بعد از وقوع آن حادثه، اگر از بلایای‌آسمانی یا زمینی باشد ما مثل عده‌ای دیگر به هلاکت برسیم. ولی هرگاه زنده بمانیم به گمان من، در یکی از درخشنده‌ترین اعصـار زندگی این قوم بسر خواهیم برد و زندگی قوم ما بعد از آن حادثه بکلی تغییرخواهد کرد. (علی‌کرمانی) پرسید تغییری کـه در زندگی این قوم بوجود می‌آید از چـه نوع است آیا سبب بهبود وضع زندگی مردم می‌شود یا این‌که زندگی آنان را بدتر می‌کند. محمود سجستانی گفت منظور من از این قوم ما نیستیم. چون زندگی ما خوب است و نسبت بـه سکنه سایر نقاط با رفاهیت زندگی می‌کنیم و در اینجا مسکین وجـود ندارد و هیچ‌کس را نمی‌توانی پیدا کنی که مستحق زکوة باشد و همه به اندازه‌ای که گذران کنند دارند و بعضی هم بیش از میزان گذران خود، دارا می‌باشند. در اینجا اگر کسی بیمار شود در بیمارستان تحت معالجه قرار می‌گیرد و تا موقعی کـه بیمار است همسایگانش کارهـای او را در کشتزار و باغ او به انجام می‌رسانند. ولی در خارج از اینجا اینطور نیست و به هرکجا که بروی مشاهده می‌کنی که شماره افـراد بی‌بضاعت بیش از آنهائی است کـه بضاعت

دارند و عده‌ای نیز مسکین وسائل در هریك از شهرها دیده می‌شود. در عوض عده‌ای معدود ثروت‌های هنگفت جمع‌آوری کرده‌اند و می‌کنند و از جمله خواجه نظام‌الملك دو-هزار و پانصد قریه ششدانك دارد. آیا ممکن است که این ثروت هنگفت را جز از راه ظلم بدست آورد؟ اما خداوند ما میگوید دارو را بهمان قیمت‌که تمام می‌شود بخریداران خراسان و اصفهان و ری و کاشان و جاهای دیگر بفروشیم که برآنها تحمیل نشود و (خداوند) ما حتی از تحصیل سود مشروع که حق هر بازرگان است صرف‌نظر می‌نماید. (علی‌کرمانی) گفت ای زبردست، تو راست میگوئی و خداوند ما مردی رحیم است.

پیك بدخبر

دو روز بعد از صحبتی که بین محمود سجستانی و علی کرمانی شد یك پیك بدخبر وارد الموت گردید. رسم این بود که پیك های بد خبر، اسب خود را سیاهپوش می‌کردند و هرکس آنها را در حال عبور می‌دید متوجه می‌شد که حامل یك خبر بد هستند. و ازاین جهت اسب خود را سیاهپوش می‌کردند که خبر بد آنها تولید لطمه شدید روحی نکند. وقتی یك پیك بد خبر که اسب خود را سیاهپوش کرده بود در راه نمایان می‌شد تمام کسانی که می‌دانستند پیك مزبور بسوی آنها می‌آید در می‌یافتند که باید خود را برای یك خبر بد مهیا نمایند و مشاهده پیك مزبور، آنها را برای پذیرفتن آن خبر آماده می‌نمود. هنگامی که آن پیك از معابر شهر (الموت) عبور می‌نمود تا اینکه خود را به (ارك) برساند مردم توقف می‌کردند و بعضی از آنها از پیك می‌پرسیدند چه خبر بد آورده است؟

ولی آن پیك سر را طوری تکان می‌داد که مردم می‌فهمیدند مأذون نیست خبر مزبور را بگوید. پیك بد خبر به دروازه ارك الموت رسید و قدم برزمین نهاد و اسب خود را بست و وارد ارك گردید و درخواست نمود نامه‌ای را که آورده است بپدرنك بنظر (خداوند) برسانند. همان داعی که (موسی نیشابوری) را پذیرفت نامه پیك مزبور را گرفت و نزد خداوند برد. بعد از اینکه پیك از اطاق داعی بزرك مراجعت کرد آنهائیکه در ارك بودند اطرافش را گرفتند و از آن مرد پرسیدند خبری که آورده چیست؟ او در جواب گفت نامه‌ای از داعی بزرك کردستان و کرمانشاه آورده که به خداوند رسید و در آن نامه داعی بزرك مطالبی را که وی از آن خبر ندارد به اطلاع رسانید و آنچه او می‌داند این است که ضمن مطالب دیگر خبر توسعه مرض طاعون هم در نامه‌ای که برای خداوند نوشته هست. نامه‌ای که داعی بزرك کردستان و کرمانشاه برای خداوند نوشته بود در درجه اول مربوط بود به طاعون سال ۱۱۶۰ میلادی مطابق با ۵۵۵ هجری. داعی بزرك کردستان وکرمانشاه در نامه خود از خداوند بزرك درخواست می‌کرد که به شعبه‌های فرقه باطنیه در کشورهای مختلف دستور بدهد که مهاجرین کردستان و کرمانشاه را که از مقابل طاعون می‌گریزند بپذیرند. طاعون سال ۱۱۶۰ میلادی و ۵۵۵ هجری در کشورهائی که مجموع آنها موسوم به ایران است چنان تلفات هول‌انگیز بوجود آورد که شاید نظیر آن در شرق دیده نشده باشد. مردم برای فرار از

طاعون از شهرها می‌گریختند و به دهکده‌ها می‌رفتند ولی بزودی مرض طاعون در دهکده‌ها بروز می‌کرد و اهالی را قتل عام می‌نمود. آنوقت مردم برای نجات خود راه دهکده‌های کوهستانی را پیش می‌گرفتند و فکر می‌کردند که چون بین جلگه و مناطق کوهستانی رابطه وجود ندارد طاعون به آنجا سرایت نخواهد کرد. لیکن دیری نمی‌پائید که آنجا نیز دستخوش حملهٔ طاعون می‌شد و مردم گروه گروه به هلاکت می‌رسیدند. وقتی یك نفر طاعون می‌گرفت کشان‌کشان خویش را به خانه طبیب می‌رسانید که از وی علاج مرض خود را بخواهد. اما وقتی به آنجا می‌رسید مشاهده می‌نمود که طبیب هم طاعون گرفته است. می‌گفتند که باد بوی طاعون را به نقاط دیگر می‌برد و در آنجا آن مرض مخوف را بوجود می‌آورد و این گفته به ظاهر حقیقت داشت چون در جاهائیکه هیچ مربوط به سایر نقاط نبود طاعون بوجود می‌آمد. رسم مسلمین این است که اموات خود را قبل از اینکه دفن کنند می‌شویند ولی مرده‌شوها و همچنین قبرکن‌ها، طاعون گرفته مرده بودند. در آن سال طاعون از بین‌النهرین وارد ایران شد و با سرعت زیاد در خاك ایران به طرف شرق و شمال و جنوب پیش رفت. وقتی مردم دریافتند که رفتن بدهکده‌های کوهستانی برای مصون ماندن بی‌فایده است بکلی دیار خود را ترك کردند و راههای سایر کشورهای ایران را پیش گرفتند[1]. تا اینکه حتی‌الامکان بین خود و طاعون فاصله‌ای بیشتر به وجود بیاورند. از جمله پیروان فرقه باطنیه در کردستان و کرمانشاه کوچ کردند و بعضی از آنها بطرف شمال و بعضی بسوی مشرق براه افتادند و بهمین جهت داعی بزرگ فرقه باطنیه در کردستان و کرمانشاه ازحسن صباح خواست که به شعبه‌های فرقه مزبور دستور بدهد که مهاجرین را بپذیرند و برای آنها مسکن فراهم کنند و نگذارند که از حیث گذران، در مضیقه باشند. مردم بی‌آنکه از واقعیت‌های علمی امروز آگاه باشند بر اثر تجربه متوجه شده بودند که مرض طاعون درموقع خواب به انسان حمله‌ور می‌شود نه هنگام بیداری و اگر کسی بتواند خود را بیدار نگاه دارد طاعون نمی‌گیرد. مردم برای اینکه گرفتار خواب نشوند روز و شب راه می‌رفتند. ولی طوری خستگی بر آنان غلبه می‌نمود که می‌افتادند و دیگر بر نمی‌خاستند زیرا بدن خسته آنها بهتر برای حملهٔ مؤثر مرض طاعون آماده شده بود. دسته‌ای دیگر برای اینکه نخوابند متوسل به بانك شیپور و طبل و سنج و کوس و صدای طشت می‌شدند و وقتی انسان از شهری عبور می‌کرد تصور می‌نمود از شهر دیوانگان عبور می‌نماید برای این که می‌دید هر کس روی چیزی می‌کوبد تا تولید صدا کند. اما آنهائی هم که میخواستند به وسیله تولید صدا مانع از خوابیدن خود شوند نیز بر اثر خستگی به خواب میرفتند و دیگر صدای رعد هم آنها

۱ــ کشور ایران بعد از انقراض سلسله ساسانی، وحدت خود را از دست داد و منقسم به کشورهای کوچك شد که در هر یك از آنها یك سلطان یا رئیس قبیله فرمانفرمائی میکرد و آن وضع ادامه داشت تا دورهٔ صفویه که ایران باز دارای وحدت شد و لذا نباید از جمله (کشورهای ایران) که نویسنده این سرگذشت بکار برده حیرت کند ــ مترجم

را از خواب بیدار نمی‌کرد. بعضی از افراد نیز بـرای اینکه نخوابند از روش جوکی‌ها پیروی می‌نمودند و روی بستر خود سوزن قرار میدادند تـا این‌کـه سوزنها در بدنشان فرو برود و مانع از خواب‌آنها شود. فرو رفتن سوزن درآغاز مانع از خوابیدن میگردید و برخی از آنان می‌توانستندکه تا سه چهار شبانه روز خود را بیدار نگاهدارند ولی بعد از آن، اقتضای طبیعت غلبه میکرد، و در حالی‌که سوزن در بدن آنان فرو میرفت می ـ خوابیدند و یك ساعت خـواب، و حتی چندین دقیقه خوابیدن کافی بود کـه آنها را در معرض حمله مرض طاعون قرار بدهد. بعد از اینکه خبر بروز مرض طاعون به (الموت) رسید حسن‌صباح دستور داد که رابطه الموت را با خـارج قطع نمایند و نگذارنـد که از بیرون کسی وارد الموت گردد تا اینکه بیماری را با خود نیاورد. در عین حال (خداوند الموت) به (بیمارستان) دستور دادکه خود را برای مداوای بیماران طاعونی. اگر طاعون در الموت بروز نماید. آماده کند. اطباء می‌دانستند که علاج مرض وبا تریاك است ولی از داروی مرض طـاعون اطلاع نداشتند و حسن‌صباح گفت اطباء تریاك و هم جوهـر بید را برای درمان طاعون بیازمایند شاید مؤثر واقع گـردد. پزشکان (الموت) بـه جای اینکه صبر کنند تا مرض طاعون در آن منطقه بروز نماید و بعد تریاك و جوهر بید را بیازمایند تصمیم گرفتندکه به استقبال درمان بروند و تجویزکردند که مردم هر دو روز، قدری جوهر بید و تریاك بخورند بدین امیدکه یکی ازآنها مؤثر واقع شود. ما نمیدانیم که اثر پیشگیری مرض طاعون بوسیله تریاك و عرق بید، چقدر است و آیا مؤثر واقع می‌گردد یا نه؟ ولی قدر مسلم این است‌که مرض طاعون در (الموت) بروز نکرد. شاید خاصیت از بین بردن میکروب‌که در جوهر بید و تریاك هست سبب گردیده‌که طاعـون به (الموت) سرایت ننماید و سکنه آن‌جا از مرض دوچار قتل عام نشوند. بر اثر مـرض طاعون که عده‌ای از افراد فرقه باطنیه را از کشورهـای مغرب ایـران منتقل بجاهـای دیگر کرد عده‌ای از آنها برای همیشه ساکن مناطق جدید شدند و دیگر به اوطان خود مراجعت‌نکردند. مهاجرین‌مناطق‌کردستان وکرمانشاهان‌که اهل فرقه باطنیه بودند قسمتی در (ری) وقسمتی در (ساوه) بسر بردند و بعضی ازآنها پس ازخاتمه مرض طاعـون راه (الموت) را پیش گرفتند یا اینکه عازم خراسان شدند. یکی از نتایج مرض طـاعون این شدکه نظام‌الملك وزیر اعظم که میباید برای سرکشی ازمدرسه نظامیه به خراسان برود از مسافرت مزبور صرف نظرکرد و به قول بعضی از مورخین شرق، نرفت، تا مدرسه‌ای راکه در نیشابور قرارگرفته بود و نظام‌الملك درآن درس میخواند وحسن‌صباح وخیام هم به‌قول مورخین‌شرق درآن مشغول تحصیل‌بودند ببیند. موضوع درس خواندن حسن‌صباح و خواجه نظام‌الملك و خیام در یك مدرسه و عهدی‌که با هم بستند تا این که هرکس به مقامی رسید دیگران را نیك‌بخت کند نیزمثل مسئله حشیش کشیدن افراد فرقه باطنیه و (بهشت) آنها واقعیت تاریخی ندارد ولی این افسانه طوری ریشه دوانیده کـه حتی مورخین‌دانشمند هم نخواسته‌اند منکرآن شوند وفکرمی‌کنندآن‌چه سبب گردیدحسن‌صباح علیه خواجه نظام‌الملك وسلطان ملکشاه قیام‌کند، همان بودکه خواجه نظام‌الملك بعهدی

که با حسن صباح بست وفا نکرد یا، آنطور که منظور حسن‌صباح بود، وفا ننمود. چون (بقول مورخین مزبور) حسن‌صباح انتظار داشت‌که خواجه نظام‌الملك او را شریك وزارت خودکند و خواجه‌که نمی‌خواست شریکی داشته باشد حسن را از خود میراند. تا روزی سلطان ملکشاه حساب مالیات و دخل و خرج‌کشور را از خواجه نظام‌الملك طلبید و خواجه نظام‌الملك برای چندین ماه مهلت خواست تا این‌که حساب مالیات و دخل و خرج کشور را به سلطان تسلیم کند.

ولی حسن‌صباح داوطلب شدکه در ظرف ده روز، حساب مالیات و دخل و خرج کشور راآماده‌کند و چون خواجه نظام‌الملك اطلاع داشت‌که حسن‌صباح از عهده‌آن‌کار برخواهد آمد غلام خود را مأمور کرد تا روزی که حسن با اوراق یا دفتر محاسبه، نزد سلطان میرود اوراق یا دفترش را درهم بریزد تا سر رشته حساب از دست (صباح) بدر رود و در نتیجه حسن‌صباح نزد سلطان منفعل شد و سلطان ملکشاه او را از دربار اخراج کرد. هیچ یك از مورخین که این روایت را نوشتند از خود نپرسیده‌اند چگونه مردی چون وزیر اعظم که صدها حسابدار در قسمت‌های مختلف کشور داشته نتوانست حساب مالیات و دخل و خرج مملکت را به سلطان بدهد و شش‌ماه وقت خواست اما حسن‌صباح بدون داشتن منشی و حسابدار در ظرف ده روز حساب مالیات و دخل و خرج مملکت را آماده کرد. چگونه حسن‌صباح که در آن موقع (خداوند الموت) و فرمانروای فرقه باطنیه نبود توانست در ظرف ده روز حساب تمام ایالات ایران را بخواهد و جمع حساب مالیات و دخل و خرج را آماده کند. آنچه سبب گردید که حسن‌صباح قیام کند روشن است و لازم نیست که برای توجیه قیام (خداوند الموت) از افسانه کمك بگیرند.

حسن مردی بود ایرانی و مطلع وبخصوص بعد از اینکه به مصر رفت و درآنجا از کتب کتابخانه خلفای فاطمی استفاده نمود و بتاریخ اروپا وقوف یافت و از تاریخ (روم) و (یونان) قدیم اطلاعاتی بدست آورد روشن فکرتر شد. وی قبل از اینکه از ایران به مصر برود اسماعیلی بود ولی بعد از اینکه در مصر، بر اطلاعات خود افزود متوجه گردید که اسماعیلیه هم مثل سایر فرق اسلام تحت نفوذ عرب هستند و در صدد بر آمد که یك نهضت بوجود بیاورد تا این که سکنه کشورهای ایران از سلطه مادی و فکری عرب رهائی یابند. حسن‌صباح در مصر، ضمن بر خورداری از تاریخ (یونان) و (روم) قدیم مطلع شده بود که ایران در قدیم کشوری با عظمت بوده و سلاطین مقتدر داشته وحتی مصر، در قدیم یکی از کشورهای ایران بشمار می‌آمده، ولی تسلط اعراب سبب شد که اقوام ایرانی دوچار انحطاط شدند و آن اقوام رونق و قدرت گذشته را بدست نمی‌آورند مگر اینکه خود را از سلطه عرب نجات بدهند. آنچه سبب گردیدکه حسن‌صباح نهضت باطنیه را بوجود بیاورد این بود.

ممکن است پرسیده شود اگر (حسن‌صباح) این منظور را داشته، برای چه برای پیشرفت منظور خود متوسل به ترور می‌شد و (فدائیان) را وامیداشت که بروند و بعضی

از اشخاص را بقتل برسانند؟ جوابش این است که (خداوند الموت) نمی‌توانست از وسائلی که امروز، برای احیای یك ملت باستانی مورد استفاده قرار می‌گیرد استفاده کند و لذا وسائلی به‌کار می‌برد که بدان دسترس داشت. بین فکر او، و فکر اقوام ایرانی که در آن عهد زندگی می‌کردند فاصله‌ای زیاد وجود داشت و مردم نمی‌توانستند به اهمیت نهضت ملی (خداوند الموت) پی‌ببرند. حسن‌صباح می‌خواست از اقوام متعدد ایرانی که همه تحت سلطه عرب میزیستند، یا از لحاظ فکری تحت نفوذ عرب بودند یك ملت واحد بوجود بیاورد که دارای اصالت ایرانی باشد. او برای حصول این منظور متوسل به مذهب شد چون می‌اندیشید که نمی‌تواند از راه دیگر به مقصود برسد. حتی چهار یا پنج قرن بعد از او وقتی شاه اسماعیل و سایر سلاطین صفویه خواستند ایران را دارای وحدت کنند متوسل به مذهب گردیدند و با توسل به مذهب شیعه ایران را دارای وحدت نمودند. از یونان قدیم گذشته اصطلاحات وحدت ملی و حق حاکمیت ملی و آزادی و غیره، در هیچ دوره به گوش نمی‌رسید و این اصطلاحاتی است که در یکی دو قرن اخیر بخصوص در دوره انقلاب کبیر فرانسه و بعد از آن متداول شده است و حسن‌صباح نمی‌توانست به اتکای حق حاکمیت ملی و آزادی، اقوام ایرانی را از سلطه مادی و فکری عرب نجات بدهد. ما در اینجا بیش از این راجع به این مسئله صحبت نمی‌کنیم چون انگیزهٔ (حسن‌صباح) از لحاظ بوجود آوردن نهضت (باطنیه) بتدریج ضمن این سرگذشت به نظر خوانندگان خواهد رسید. در (الموت) کسانی که تصور می‌کردند واقعه بزرك که در انتظارش هستند مرض طاعون می‌باشد بعد از خاتمه آن مرض به اشتباه خود پی بردند و فهمیدند که واقعه مزبور، مرض طاعون نبوده است. زیرا پس از این‌که طاعون از بین رفت تغییری در وضع زندگی مادی و معنوی فرقه باطنیه حاصل نشد و افراد آن فرقه همچنان در (الموت) و جاهای دیگر بکار خود مشغول بودند و (حسن صباح) هرروز، برای نماز مغرب به مسجد می‌رفت و بعد از نماز اگر ضرورت داشت می ایستاد و برای مردم صحبت می‌نمود و در غیر آنصورت می‌نشست و مؤمنین اطرافش را می‌گرفتند و پرسشهائی می‌کردند و جواب می‌شنیدند.

موسی نیشابوری در قلعهٔ طبس

(موسی نیشابوری) بعد از این‌که نامه (خداوند الموت) را برای (شرف‌الدین ـ طوسی) برد، آنچه را که به (خداوند) گفت و از او شنید برای (شرف‌الدین طوسی) حکایت کرد و گفت قبل از اینکه من خداوند علی ذکره‌السلام را ببینم میل داشتم که به قلعهٔ (طبس) بروم و اینك میل من برای رفتن به آن قلعه بیشتر شده است و از تو درخواست می‌کنم که مرا به آن قلعه بفرست. (شرف‌الدین طوسی) به او گفت اگر تو به آن قلعه بروی از تحصیل باز خواهی ماند. موسی نیشابوری جواب داد ای زبردست، آیا نمی‌توانم بعد از مراجعت از آن قلعه به تحصیل ادامه بدهم. استاد بزرك مدرسه نظامیه جواب داد بعد از مراجعت از قلعه (طبس) ممکن است که فکر تو عوض شود و نتوانی مثل امروز دل به تحصیل بدهی. (موسی نیشابوری) گفت من باید به آن قلعه بروم تا این‌که برای به انجام رسانیدن وظایفی که به من محول خواهد گردید آماده شوم. (شرف‌الدین طوسی) گفت تصدیق می‌کنم که تو باید به قلعه (طبس) بروی زیرا یك فدائی تا وقتی که به آن قلعه نرود و در آنجا تحت تعلیم و ارشاد قرار نگیرد به درجه کمال نمی‌رسد. (موسی نیشابوری) پرسید ای زبردست چه موقع مرا به آن قلعه خواهی فرستاد؟ (شرف‌الدین طوسی) گفت هرزمان که تو خود را آماده مسافرت کنی من تو را به آن قلعه می‌فرستم.

موسی نیشابوری اظهار کرد ای زبردست، من تا سه روز دیگر خود را آمادهٔ مسافرت خواهم کرد.

سه روز دیگر موسی نیشابوری در شهر نیشابور از کسان خود خداحافظی کرد و نزد استاد رفت و (شرف‌الدین طوسی) نامه‌ای بدستش داد و اظهار کرد این نامه را حفظ کن و بعد از اینکه به قلعه طبس رسیدی به شخصی که از قلعه خارج می‌شود بده و منتظر باش تا وی مراجعت نماید و تو را با خود به داخل قلعه ببرد. آنگاه (شرف‌الدین طوسی) به جوان نیشابوری گفت: وقتی تو به پای کوهی می‌رسی که (قلعه طبس) بالای آن کوه است طوری قرار بگیر تا نگهبان که بالای حصار قلعه است تو را ببیند. (قلعه طبس) بقدری مرتفع است که اگر تو پای کوه قرار بگیری نگهبان قلعه تو را نخواهد دید و باید بین تو و کوه، مقداری فاصله باشد تا چشم نگهبان به تو بیفتد. برای اینکه تو توجه نگهبان را زودتر جلب کنی بهتر آن است که پارچه‌ای سفید رنك مثل دستار

خود را تکان بدهی که در آن صورت نگهبان زودتر تو را خواهد دید. یك وقت متوجه می‌شوی که مردی بسوی تو می‌آید و آن مرد پس از اینکه بـه تو رسید اسم و رسمت را خواهد پرسید و تو باید این نامه را به او بدهی. آن مرد، نامه را از تو خواهد گرفت و مراجعت خواهد کرد و تو نباید از جای خود تکان بخوری و آن مرد را تعقیب نمائی و بفهمی که وی از کجا به قلعه می‌رود زیرا کشته خواهی شد. چون هنوز تو را نمی‌شناسند و نمی‌دانند که از فدائیان هستی و تصور می‌کنند که جاسوس می‌باشی و آمده‌ای تا بدانی راه صعود برقلعهٔ طبس درکجاست؟ ولی بعد از این‌که نامه مرا به داخل قلعه بردند وخواندند واطلاع حاصل کردندکه تو ازفدائیان هستی، همان مرد یا مرد دیگر تو را بالا خواهد برد و وارد قلعه خواهی شد. من در این نامه نوشته‌ام که تو یك تن هستی و اگر با دیگری بروی تو را به داخل قلعه راه نخواهند داد. لذا به تنهائی برو و راجع به مقصد مسافرت خود با کسی صحبت نکن. حتی اگـر در راه به افـرادی از (باطنیه) برخوردی نگو که قصد داری به قلعه طبس بروی. (موسی) نامه را از استاد گرفت و خداحافظی کرد و از شهر نیشابور براه افتاد تا خود را به قلعه (طبس) برساند. مسافری که می‌خواست از نیشابـور بـه (قلعه طبس) برود می‌توانست یکی از دو راه را انتخاب نماید. یا از نیشابور در امتداد جنوب براه بیفتد و از کـوره راهی که از حـاشیه شرقی کویر ایران می‌گذشت خـود را به (قلعه طبس) برساند. یا از آن شهر به (طوس) برود و آنگاه از طوس عازم جنوب شود تا اینکه به (قلعه طبس) برسد. راه اول که ازنیشابور، مستقیم، منتهی به (قلعه طبس) می‌شد گرچه کوتاه، اما به مناسبت کم‌آبی خطرناك بود. در آن راه در فصل بهار اگر بارندگی می‌شد، آب‌انبارها پراز آب مـی‌گردید، و قبل از اینکه فصل تابستان به انقضا برسد قطره‌ای آب در آب انبارها بـه‌نظر نمی‌رسید. کسی نمی‌دانست آن آب انبارها در چه موقع ساخته شده ولی بانیان آب‌انبار، آنهـا را طوری ساخته بودند، که در فصل بهار به خودی خود پراز آب می‌گردید. آب‌انبارهـای کویر ایران همواره، در انتهای یك مسیل بنا می‌گـردید تا آب باران وارد آب انبار شود و آن را پر نماید و بعد از اینکه آب ته‌نشین می‌شد قابل شرب می‌گردید. واضح است‌که جانوران کویر ایران هم از آب انبارها استفاده می‌کردند و خود را سیرآب می‌نمودند. موسی نیشابوری هنگامی از نیشابور براه افتاد کـه امیدواز نبود در آب انبارهای کویر آب وجود داشته باشد و لذا عازم (طوس) شد تا از آنجا به (قلعه طبس) بـرود چـون می‌دانست‌که در آن راه آب فراوان است. جوان نیشابوری از راهی‌که امروز هنوز اثر آن باقی است و از جلگه‌های جنوب طوس می‌گذرد خود را به منطقه کوهستانی طبس رسانید و طبق توصیه (شرف‌الدین طوسی) نزدیك قلعه طبس رسید و هنگامی که چشم او به آن قلعه افتاد انگشت حیرت بردندان گزید. چون دید که قلعه مزبور بربالای کوهی ساخته شده که جدار آن کوه تقریباً قائم است و راهی در آن دیده نمی‌شود کـه انسان را به قله کوه هدایت نماید. جوان نیشابوری اطراف کوه را پیمود که ببیند راهی بسوی قلعه به نظرش میرسد یا نه؟ ولی کوهی‌که قلعه را بالای آن ساخته بودند، چون دیواری

بود صاف دارای شیب تند و (موسی نیشابوری) می‌فهمید نه فقط انسان نمی‌تواند ازآن شیب بالا برود بلکه بزهای کوهی هم قادر نیستند بریك چنان کـوه صاف صعود کنند. وقتی موسی نیشابوری نزدیك کوهی که قلعه (طبس) بالای آن بود رسید هنوز ظهرنشده بود و پس از این که چند مرتبه اطراف کوه گشت در یك نقطه توقف نمود تا نگهبانی که بالای حصار قلعه است وی را ببیند. گاهی دستار را از سر می‌گشود و تکان می‌داد ولی جوابی دریافت نمی‌نمـود. با این‌کـه (موسی نیشابوری) نمی‌توانست آن قلعـه را بخوبی ببیند می‌فهمید قلعه‌ایست بزرك و با سنك ساخته شده و شاید در تمام کشورهای ایران نظیر نداشته باشد. جوان نیشابوری درمی‌یافت کـه اگر یك قشون یکصد هـزار نفری برای تسخیر آن قلعه بیاید محال است کـه بتواند خـود را به پای حصـار قلعه برساند تا چه رسد به آنکه دژ را تصرف کند. آن جوان می‌فهمید که هرگاه کسانی که در آن قلعه هستند آب و آذوقه و لباس داشته باشند می‌توانند تا روزی که حیات دارند پایداری کنند. ارك (الموت) که موسی نیشابوری دیده بود در قبال قلعه (طبس) از لحاظ نظامی چون یك کاروانسرا، ولی وسیع می‌نمود زیرا یك قشون مهاجم می‌توانست خود را به پای حصار ارك (الموت) برساند لیکن، محال بود کـه قشون مهاجم بتواند از آن کوه بالا برود و خود را به پای حصار قلعه طبس برساند.

موسی نیشابوری یك جوان تحصیل کرده و با معرفت بود و می‌دانست آنهائی‌که بالای کـوه، آن قلعـه را از سنك ساخته‌اند از جن و دیو استفاده ننموده‌اند بلکه خـود مصالح ساختمان قلعه را از آن‌کوه بالا برده‌اند. اما هرچه بیشتر آن‌کوه را می‌نگریست زیادتر می‌فهمید که هیچ‌کس نمی‌تـواند از دامنه آن کـوه بالا برود و خـود را به قلعه برساند. لیکن وجودآن قلعه بالای‌کوه ثابت می‌نمودکه در آن کوه راهی هست که فقط آشنایان از آن اطلاع دارند و از آن راه مصالح ساختمان قلعه را بالا برده‌اند و فدائیان فرقه باطنیه هم از آن راه بالا می‌روند و خویش را بـه قلعـه می‌رسانند. طـوری موسی نیشابوری از مشاهده آن قلعه متفکر و مبهوت شد که متوجه مرور ساعات روز نگردید و یك وقت دریافت کـه آفتاب به قله کوه مغرب نزدیك شده است و هنوز کسی نیامده تا اینکه نامهٔ شرف‌الدین طوسی را از وی بگیرد و او را به قلعه برساند. قبل از این‌که آفتاب به پس کوه مغرب برسد مردی از کنار کوه ـ کوهی که قلعه بالای‌آن بود ـ نمایان شد و موسی نیشابوری مشاهده کرد کـه آن مـرد دستار برسر ندارد و در عوض کلاهی کوچك و مـدور برسر نهاده و از حیث لباس شبیه بـه سکنه منطقه (طبس) می‌باشد کـه دستار برسر نمی‌بندند و کلاه برسر می‌گذارند و کلاهشان از نمد و کوچك و مدور است. ان مرد شمشیر برکمر داشت و وقتی بـه نزدیك موسی رسید جـوان نیشابوری مشاهده کرد که مردی است تقریباً سی ساله دارای ریش سیاه و کوتاه. مرد از موسی پرسید تو کیستی؟ موسی جواب داد مسافری هستم که از نیشابور می‌آیم و نامه‌ای آورده‌ام. آن مرد گفت نامه خود را بده. موسی دوچار تردید شد چـون فکر کرد شاید آن مـرد از سکنه قلعه (طبس) نباشد و یك رهگذر است گو این‌که وضع آن مرد شباهت به رهگذران

نداشت. آن مرد پرسید آیا نامه را از طرف (شرف‌الدین طوسی) آورده‌ای؟ موسی جواب مثبت داد و بعد از آن گفته نامه را از گریبان بیرون آورد و به آن مرد سپرد. زیرا فهمید که بی‌شك آن مرد از سکنه قلعه (طبس) می‌باشد چون اگر از سکنه آن قلعه نبود نام (شرف‌الدین طوسی) را نمی‌دانست. مرد بعد از دریافت آن نامه به موسی گفت همین‌جا توقف کن و مرا تعقیب ننما. زیرا اگر در صدد تعقیب من برآئی به قتل خواهی رسید. ممکن است نوشتن جواب نامه‌ای که تو آورده‌ای به تأخیر بیفتد ولی درهرصورت تا نیمه شب جواب نامه به تو خواهد رسید و تو می‌توانی بعد از دریافت جواب از اینجا بروی. (موسی) گفت نامه من جواب ندارد یعنی جواب نامه‌ام این است که مرا به آن قلعه که بالای کوه قرار گرفته ببرند . مرد گفت اگر مقرر شود که تو را به قلعه ببرند قبل ازنیمه شب، تو راخواهند برد. موسی گفت من‌از قبل‌ازظهر امروزتاکنون این‌جا ایستاده‌ام و خسته هستم و آیا می‌توانم بنشینم. آن مرد گفت بلی تو درهمینجا بنشین و در صورتی که خواب بر تو غلبه کرد بخواب و اگر بخواهند تو را به قلعه ببرند بیدارت خواهند کرد. آنگاه آن مرد رفت و موسی نیشابوری که خسته بود برزمین نشست و بعد از اینکه آفتاب غروب کرد و هوا تاریك شد خوابش برد. ولی چون زمین در آنجا هموار نبود، نمی‌توانست دراز بکشد و بخوابد. بعد در صدد برآمد که سنك را دور کند و زمین را مسطح نماید تا این‌که خوابگاهی هموار داشته باشد. این بود که سنك‌ها را رد کرد و زمین را بقدری که بتواند روی آن بخوابد هموار نمود و دراز کشید و چون خسته بود، از دراز کشیدن لذت برد و چند لحظه دیگر خوابید. یك وقت متوجه شد که او را تکان می‌دهند و چشم گشود و دید که ماه طلوع کرده و در نورماه دو نفر را در کنار خود دید. یکی از آن دو را شناخت و دانست مردی است که نامه (شرف‌الدین طوسی) را از وی گرفت. دیگری که (موسی نیشابوری) وی را نمی‌شناخت گفت ای جوان برخیز و با ما بیا. (موسی) از جا برخاست وآن مرد از او پرسید آیا تو از نیشابور تا اینجا پیاده آمدی؟ (موسی) گفت من با اسب آمدم.آن مرد پرسید من اسب تو را نمی‌بینم. موسی اظهار کرد اسب خود را در قریه مجاور گذاشتم و پیاده باینجا آمدم.آن مرد سئوال کرد برای چه اسب خود را نیاوردی موسی گفت برای اینکه از وضع اینجا اطلاع نداشتم و نمی‌دانستم که آیا خواهم توانست با اسب وارد قلعه شوم یا نه؟ مردی که نامه (شرف‌الدین طوسی) را از (موسی) گرفته بود اظهار کرد ممکن است که بعد نشانی بدهد تا بروند و اسب او را در هرجا که هست بفروشند. آنگاه به موسی گفت خوب کردی که اسب خود را نیاوردی. زیرا اگر اسب خود را می‌آوردی ناگزیر بودی که آن را در صحرا رها کنی. معنای این حرف را موسی، بعد فهمید و دانست که اگر اسبش را آورده بود نمی‌توانست آن حیوان را وارد قلعه (طبس) کند. آن دو نفر (موسی) را وسط خود قرار دادند و براه افتادند و کوهی را که قلعه بالای آن بود دور زدند. (موسی نیشابوری) وقتی به راهنمائی آن دو نفر به جنوب‌کوه رسید توقف کرد. مردی که نسبت به دیگری معمر به نظر می‌رسید نظر به اطراف دوخت

و چند مرتبه گفت سیاهی کیستی؟ در بیابان کسی نبود ولی آن مرد برای احتیاط بانك برمی‌آورد که مبادا کسی در صحرا باشد و راه ورود به قلعه (طبس) را یاد بگیرد. بعد خم شد و دست روی سنگی نهاد و فشار داد و آن سنك، که معلوم بود روی یك پایه فلزی دوار کار گذاشته شده چرخ خورد و مدخل یك پلکان نمایان گردید.

راهنمای جوان جلو افتاد و آنگاه دیگری به موسی گفت وارد شود.و خود بعد از وی وارد گردید و باز دست روی سنك نهاد و سنك دوار به حرکت درآمد و مدخل قلعه بسته شد. موسی نیشابوری در فضای راهنمای اول از پلکان که مارپیچ بود بالا رفت. بعد از این‌که مدتی صعود نمود به جائی رسید که وسعت پیدا می‌کرد و در آنجا برای نشستن چند سکو ساخته بودند. راهنمای معمر به (موسی) گفت ما چون عادت داریم و پیوسته از این پلکان بالا می‌رویم، هنگام صعود خسته نمی‌شویم. ولی چون تو عادت نداری ممکن است خسته شوی. در واقع، جوان نیشابوری بعد از اینکه به آنجا رسید خسته بود و پس از دریافت اجازه، روی یك سکو نشست و نفس تازه کرد. آنگاه به صعود ادامه داد و باز در یك مکان دیگر استراحت نمود تا اینکه وارد قلعه شد. جوان نیشابوری بعد از اینکه وارد قلعه شد چون شب بود، جائی را ندید ولی متوجه شد که قلعه مزبور خیلی بزرك است. دیگر اینکه بعد از ورود به قلعه احساس برودت نمود و لرزید و گفت وه... اینجا چقدر سرد است. راهنمای معمر گفت اینجا بالای کوه می‌باشد و در فصل تابستان هم سرد است. آنگاه موسی را وارد یك اطاق کردند که چراغی در آن افروخته بود . در آن اطاق یك گلیم و یك رختخواب و یك کوزه آب مشاهده می‌شد و راهنمای معمر گفت اگر گرسنه هستی برایت غذا بیاوریم. موسی نیشابوری خسته بود و می‌خواست بخوابد و گفت گرسنه نیستم. آن مرد گفت پس بخواب و بعد از اینکه صبح شد تو را نزد (شیرزاد قهستانی) خواهیم برد. موسی نیشابوری پرسید (شیرزاد قهستانی) کیست؟ آن مرد گفت شیرزاد قهستانی همان است که (شرف‌الدین طوسی) بوسیله تو، برای او نامه نوشته بود و (شیرزاد) فرمانده این قلعه می‌باشد. موسی نیشابوری خود را برای خوابیدن آماده کرد و راهنمای معمر گفت قبل از خوابیدن چراغ را بکش زیرا روغن در این قلعه کمیاب است. موسی بستر خود را که در گوشه‌ای از اطاق بود گشود و اطاق را بست و آنگاه چراغ را کشت و خوابید. بامداد برای ادای نماز برخاست و از اطاق خارج شد و بسوی آب رفت و مشاهده کرد که آنجا یك کتیبه نصب کرده‌اند. خط کتیبه از سنك سیاه و روی زمینه‌ای از سنك سفید بود و این عبارت خوانده می‌شد. «در مصرف آب امساك کن». جوان نیشابوری فهمید که چرا نوشته‌اند که در مصرف آب امساك شود. زیرا نمی‌توانستند آب را از پائین کوه به بالا ببرند و بالای کوه هم چشمه‌ای وجود نداشت که از آن آب بجوشد. آب قلعه طبس فقط از راه نزول باران و برف فراهم می‌شد. هنوز موسی نیشابوری نمی‌دانست که در آن کوه برای جمع‌آوری آب چه وسائل فراهم شده است. اما می‌فهمید که آب در قلعه طبس گرانبها است و باید در مصرف آن امساك نمود. موسی نماز خواند و آنگاه

مردی معمر که شب قبل یکی از دو راهنمای او بود وارد اطاقش شد و به او گفت شیرزاد می‌خواهد تو را ببیند و بعد از این که تو را مرخص کرد لقمةالصباح خواهی خورد. موسی نیشابوری به راهنمائی آن مرد به راه افتاد تا اینکه وارد اطاق فرمانده قلعه شد.

در آنجا، چشم جوان به مردی افتاد که چهره‌ای تیره داشت و دانست که تیرگی و سوختگی چهره آن مرد، از آفتاب و باد می‌باشد اما از لحاظ قیافه زیبا است. چون (شیرزاد قهستانی) در آن موقع، هنوز برسجاده نماز نشسته بود، موسی نتوانست بفهمد که آیا بلند قامت است یا کوتاه قد. ولی مشاهده کرد که ریش او سفید و سیاه ولی خیلی کم پشت است و مثل راهنمایان شب گذشته، کلاهی کوچك و مدور، از نمد برسر دارد. شیرزاد با لهجه اهالی قهستان گفت من نامه (شرف‌الدین طوسی) را خواندم و در آن نامه نوشته بود که تو میل داری که در این قلعه تحت تعلیم قرار بگیری تا اینکه (فدائی مطلق) شوی؟ موسی نیشابوری گفت بلی ای زبردست. شیرزاد گفت ای جوان، (فدائی مطلق) شدن دشوار است. موسی جواب داد هیچ دشواری نیست که همت مرد برآن غلبه نکند. شیرزاد گفت ولی هرکس همت مرد را یك نوع تعبیر می‌کند. موسی نیشابوری که جوان و هنوز یك محصل بود، مانند محصلین جوان که از درس خود شاهد می‌آورند گفت در مدرسه نظامیه ، استاد به ما گفت که وقتی روح تقویت گردد همت مرد بزرك می‌شود. (شیرزاد) پرسید آیا استاد به تو نگفت که روح را چگونه باید تقویت کرد؟ موسی جواب داد چرا و استاد به ما آموخت که روح را باید از راه ریاضت تقویت کرد.

شیرزاد گفت رحمت براستاد تو زیرا آنچه گفت، حقیقت است. بعد پرسید که تو ریاضت را چه می‌دانی؟ موسی گفت ریاضت عبارت است از تحمل درد بدون جزع کردن. از قبیل اینکه وقتی آهن تفته روی بدن انسان می‌گذارند انسان فریاد نزند یا زمانی که خنجری براو می‌زنند دم برنیاورد. (شیرزاد قهستانی) گفت نه ای موسی، و ریاضت این نیست. موسی پرسید ای زبردست پس ریاضت چیست؟ داعی بزرك و فرمانده قلعه (طبس) گفت ریاضت عبارت از این است که تو برهوی وهوس خود غلبه نمائی. موسی اظهار کرد ای زبردست غلبه برهوی و هوس مشکل نیست. (شیرزاد قهستانی) گفت دشوارترین کارها در زندگی مرد، غلبه برهوی و هوس است و مردی که بتواند برهوی و هوس خود غلبه کند؛ می‌تواند به مرتبه فرمانروائی جهان برسد. هستند کسانی که می توانند آهن تفته را روی بدن بگذارند بدون اینکه فریاد بزنند. یا اینکه اگر با خنجر ضربتی برآنها بزنند صدایشان در نمی‌آید؛

ولی همین اشخاص ممکن است نتوانند در قبال هوسهای خود مقاومت نمایند و همینکه روز آزمایش می‌رسد طوری مقابل هوی و هوس خود مقهور می‌شوند که نتیجه یك عمر ریاضت را از دست می‌دهند و تو که در مدرسه نظامیه تحصیل کرده‌ای لابد سرگذشت آن زاهد را می‌دانی که یك عمر عبادت کرد و همین‌که چشم او به یك زن زیبا

افتاد مقهور هوای نفس شد و نتیجه یك عمر زهد او برباد رفت. موسی جواب داد بلی ای زبردست من سرگذشت آن زاهد را شنیده‌ام ولی من مثل او نخواهم شد و خود را بدست هوی و هوس نخواهم سپرد. (شیرزاد قهستانی) گفت همه این را میگویند ولی هنگامی که روز امتحان فرا می‌رسد، از عهده برنمی‌آیند. جوان نیشابوری اظهار نمود ای زبردست تو می‌توانی مرا بیازمائی تا برتو محقق شود که من می‌توانم مقابل هوی و هوس خود مقاومت کنم. شیرزاد گفت من آزمودن تو را ضروری نمی‌دانم چون یقین دارم که تو نخواهی توانست مقابل هوی و هوس خود مقاومت نمائی زیرا جوان هستی آنهم یك جوان که در مدرسه نظامیه تحصیل کرده و دانشمند شده است. موسی نیشابوری با تعجب پرسید ای زبردست اگر یك جوان در مدرسه نظامیه تحصیل کند و دانشمند شود آیا نمی‌تواند مقابل هوی و هوس خود پایداری کند؟ من تصور می‌کردم هرقدر دانش انسان زیادتر بشود بیشتر خواهد توانست که مقابل هوی و هوس خود پایداری نماید. داعی بزرك گفت نفس اماره که محرك غریزه تناسلی است در مردان دانشمند قوی‌تر از مردانی است که اهل علم نیستند و چون تو جوانی دانشمند هستی، در تو غریزه تناسلی نیرومندتر از عوام‌الناس است. موسی نیشابوری سربه زیر انداخت و بعد از لحظه‌ای سکوت سربرداشت و گفت ای زبردست آیا منظور تو از هوی و هوس غریزه تناسلی است؟ شیرزاد گفت بلی. جوان نیشابوری گفت آیا تو فکر می‌کنی که من نخواهم توانست بر این غریزه غلبه کنم. فرمانده قلعه طبس گفت من فکر نمی‌کنم بلکه یقین دارم که تو نخواهی توانست برغریزه تناسلی خود غلبه نمائی و روزی خواهد آمد که مقهور نفس اماره می‌شوی. موسی نیشابوری اظهار کرد من تصور می‌کردم که استفاده از غریزه تناسلی مشروع است و هرمرد می‌تواند عیال اختیار کند. فرمانده قلعه گفت ولی نه آن مرد که می‌خواهد (فدائی مطلق) شود. موسی نیشابوری اظهار نمود ای زبردست حتی خداوند ما علی ذکره السلام زن دارد و اگر استفاده از غریزه تناسلی نامشروع بود خداوند ما که من وی را در الموت دیده‌ام و با او صحبت کردم زن نمی‌گرفت. شیرزاد گفت خداوند ما علی ذکره السلام زن دارد و تمام فرقه باطنیه زن دارند ولی تو که می‌خواهی فدائی مطلق شوی نباید زن بگیری، چون اگر زن بگیری دارای فرزند خواهی شد و دیگر نخواهی توانست وظایفی را که به تو محول می‌شود از جان و دل به انجام برسانی و بهمین جهت است که روحانیون مسیحی زن نمی‌گیرند زیرا عقیده آنها این است که اگر زن بگیرند نمی‌توانند وظائف روحانیت خود را بخوبی به انجام برسانند. موسی نیشابوری گفت ای زبردست من هم زن نخواهم گرفت گو اینکه فایده این پرهیز بخوبی برمن آشکار نشده است زیرا می‌بینم که دیگران که در فرقه ما برجسته‌تر از من هستند زن می‌گیرند. شیرزاد قهستانی اظهار کرد ای جوان آیا احتجاج می‌کنی؟ موسی گفت ای زبردست مرا ببخشا و من قصد احتجاج نداشتم بلکه می‌خواستم چیزی بفهمم. فرمانده قلعه گفت آنها که می‌خواهند چیزی بفهمند نباید به این قلعه بیایند و خود را آماده کنند که (فدائی مطلق) شوند. و جای فهمیدن همان

PersianPDF.com

مکان بود که تو درآن تحصیل می‌کردی و در مدرسه نظامیه، روز و شب، جهت فهمیدن بحث می‌شود. اما اینجا، مکان اطاعت کردن است و هرچه به تو می‌گویند باید بپذیری و به کاربندی. موسی نیشابوری گفت ای زبردست هرچه بگوئی می‌پذیرم و به کار می بندم. شیرزاد اظهار کرد امروز، من بیش از این با تو صحبت نمی‌کنم و به اطاق خود برگرد و امروز را صرف شناسائی قلعه ما بکن و از رفتار کسانی که در این قلعه هستند نسبت به خود حیرت منما و من فردا باز با تو صحبت خواهم کرد.

(موسی) پس از این‌که از اطاق شیرزاد مرخص گردید گذرش از جائی افتاد که دروازهٔ قلعه در آن مکان قرار داشت. دروازه قلعه گشوده بود و موسی نظری به خارج افکند که بداند آیا می‌تواند از آنجا خارج شود یا نه؟ ولی آن دروازه نگهبان نداشت و موسی نیشابوری دانست که چون دروازه دارای نگهبان نیست وی می‌تواند از قلعه خارج شود. وقتی از قلعه خارج شد متوجه گردید که کوه با یك سربالائی خیلی ملایم به طرف بالا می‌رود. شیب کوه از خارج بسوی قلعه بقدری کم بود که در موقع راه رفتن موسی احساس نمی‌کرد که از یك سربالائی بالا می‌رود. بهمین جهت شیب مزبور مانع از این نمی شد که از پائین کوه قلعه طبس را بالای کوه مشاهده نمایند موسی متوجه شد که در چهار طرف قلعه وضع کوه همین‌طور است و در هرچهار سمت، زمین با یك شیب ملایم بسوی قلعه می‌رود و نیز دانست که در هرسمت، مجراهای مخصوص از خارج منتهی به قلعه می‌شود. آنوقت موسی نیشابوری دریافت که از این جهت زمین را نسبت به قلعه دارای شیب کرده‌اند که آب باران و برف از چهار سمت، بسوی قلعه برود و از راه مجاری مخصوص وارد مخازن آب شود. چون به طریق دیگر نمی‌توانستند در آن‌کوه برای سکنه آن قلعه آب فراهم نمایند. جوان نیشابوری وقتی مشاهده نمود که با چه شیوه آب باران و برف را وارد مخزنهای قلعه می‌کنند تا اینکه سکنه قلعه طبس آب داشته باشند بربانی آن آفرین گفت و نیز موسی دریافت که دروازهٔ قلعه احتیاج به نگهبان ندارد،

برای اینکه از هیچ طرف نمی‌توان از کوه صعود کرد و خود را به قلعه رسانید و هیچکس نمی‌تواند بعد از خروج از قلعه از کوه پائین برود مگر اینکه خود را پرت کند که در اینصورت لاشه‌اش به زمین خواهد رسید. جوان نیشابوری بالای آن‌کوه خود را مشرف براطراف می‌دید. در طرف مشرق و مغرب و شمال او، کوه بود و جز قلل کوهها، چیزی مشاهده نمی‌شد. اما در قسمت جنوب یك وسعت روشن جلب توجه او را می‌کرد و در می‌یافت که آنجا جلگه است و اگر به وضع جغرافیائی آن سامان آشنائی می‌داشت می‌فهمید که آنجا منطقه (طبس) می‌باشد و چون قلعه مزبور نزدیك به (طبس) است لذا آن را (قلعه طبس) می‌خوانند. گاهی که سربلند می‌کرد و بالای حصار را می نگریست چشمش به یك نگهبان می‌افتاد. نگهبان هم او را می‌دید و از اینکه جوان مزبور در آن موقع از روز، در بیرون قلعه گردش می‌کند حیرت نمی‌کرد. موسی به خودگفت که ارك (الموت) را (آشیانه عقاب) می‌خوانند در صورتی که باید این قلعه را (آشیانه

عقاب) بنامند زیرا اینجا آشیانه واقعی عقاب است[1] چون موسی در هیچ طرف راهی نیافت که از بالای کوه منتهی به پائین شود یقین حاصل کرد که مصالح ساختمان آن قلعه را از همان راه که وی شب قبل برآن صعود کرد به بالای کوه آورده‌اند. جوان نیشابوری عزم کرد که بعد از اینکه با سکنه قلعه آشنا شد راجع به چگونگی ساختمان آن قلعه از آنها تحقیق کند و از ظاهر قلعه مزبور معلوم بود که یك بنای جدید نیست. موسی در خراسان چند قلعه جدید دیده بود که آنها را در دوره سلجوقیان بنا کردند و سبك ساختمان قلاع مزبور نشان می‌داد که از ابنیه تازه است. اما سبك بنای قلعه طبس آشکار می‌کرد که در یکی از دوره‌های گذشته بنا گردیده و شاید در دوره‌ای که هنوز اسلام به خراسان نیامده بود بنا شده است. هرقدر جوان نیشابوری بیشتر اطراف را از نظر می‌گذرانید و راجع به ساختمان آن قلعه فکر می‌کرد، زیادتر حیرت می‌نمود و بعد از چند ساعت که در خارج از قلعه بسر برد مراجعت کرد و بعد از ورود به قلعه، مشاهده نمود که عده‌ای مشغول آمد و رفت هستند. هیچیك از آنها دستار نداشتند و برسرشان کلاه‌های کوچك نمدی مشاهده می‌شد و هیچیك از آنها مثل موسی، بیکار، و فقط برای اینکه راه رفته باشند از صحن قلعه عبور نمی‌نمودند و جوان نیشابوری می‌فهمید که هریك از آنها کاری دارند و متوجه شد که ریش جوانها کم است و از آن حیث شبیه به فرمانده قلعه می‌باشند. جوان تازه وارد خواست که با جوانانی که از صحن قلعه عبور می‌کردند باب آشنائی و دوستی را مفتوح کند اما با برودت مواجه شد و آنها بعد از این‌که جواب سلام وی را می‌دادند به سرعت دور می‌شدند. جوان نیشابوری که هنوز ازرسوم آن قلعه مستحضر نبود از آن بی‌اعتنائی اندوهگین شد چون دریافت که سکنه قلعه وی را بیگانه می‌دانند و بهمین جهت حاضر نیستند که با او دوستی کنند.

نکته‌ای دیگر که برموسی آشکار شد این بود که وی اجازه ورود به بعضی از قسمت‌های قلعه را نداشت و همینکه می‌خواست که وارد آن قسمت‌ها شود نگهبانان جلوی او را می‌گرفتند بدون اینکه ابراز خشونت نمایند و حتی جوانان که از وی پرهیز می‌کردند طوری پرهیز می‌کردند که مقرون به خشونت نبود. با اینکه موسی با هیچیك از سکنه آن قلعه آشنائی نداشت و از برودت آنها نسبت به خود ملول بود حس می‌کرد

۱ــ درلغت‌نامه‌های فارسی نوشته شده‌که (الموت) از دوکلمه (ال) و (آموت) متشکل‌گردیده واین دوکلمه‌بمعنای آشیانه عقاب است. من نادان‌ترازآن هستم‌که بتوانم راجع بریشه لغات فارسی اظهار نظرکنم چون لازمه اظهار نظر، در خصوص ریشه لغات فارسی این است‌که انسان سه زبان (پهلوی) و (سنسکریت) وآلمانی را هم بداند ومن نه زبان پهلوی را میدانم و نه (سنسکریت) و نه زبان آلمانی را و علت لزوم دانستن زبان آلمانی‌برای یك محقق فارسی زبان این است‌که عده‌ای از شرق شناسان آلمان درخصوص ریشهٔ لغات فارسی تحقیقات زیاد کرده‌اند من وقتی می‌بینم‌کسانی راجع بریشه لغات فارسی اظهار نظر می‌کنندکه نه زبان پهلوی میدانند نه‌زبان (سنسکریت) نه زبان آلمانی را از تهور آنان حیرت نمی‌نمایم چون میدانم آن تهور ناشی از نادانی است و در هر حال کسانی که آشنا بزبان پهلوی و سنسکریت هستند و آلمانی را می‌دانند می‌گویند ریشه (الموت) (ال) و (اموت) نیست و معنائی‌که در لغت نامه‌های فارسی برای (الموت) نوشته شده صحبت ندارد ولی خود نگفته‌اندکه ریشه صحیح‌کلمه الموت‌چه می‌باشد ــ مترجم

که در آن قلعه ادب و نزاکت حکمفرماست و اگر از ورود او به بعضی از نقاط ممانعت می‌نمایند نه برای آن است که او را یك موجود ناپاك می‌دانند بلکه مقررات قلعه مانع از این می‌باشد که موسی قدم به آن نقاط بگذارد.

موسی تا ظهر گاهی در آن قسمت از صحن قلعه که اجازه داشت در آنجا قدم بزند قدم زد و زمانی در اطاق خود بسر برد تا اینکه بانك اذان برخاست. جوان نیشابوری که در آن موقع در اطاق خود بود از آنجا خارج گردید و از یکی از نگهبانان پرسید در کجا نماز جماعت خوانده می‌شود. نگهبان گفت در اینجا نماز جماعت نمی‌خوانند وهمه فرادی، ادای نماز می‌کنند.

موسی وضو گرفت و نماز خواند و یکی از آن دو مرد که شب قبل، او را وارد قلعه کرده بود، برایش غذا آورد. موسی قبل از اینکه غذا بخورد از آن مرد پرسید تکلیف من در این قلعه چیست و چه باید بکنم؟ آن مرد گفت مگر تو امروز صبح (داعی بزرك) را ندیدی و وی با تو صحبت نکرد. موسی جواب داد دیدم آن مرد پرسید (داعی بزرك) به تو چه گفت؟

موسی جواب داد به من گفت که امروز را در قلعه بسر ببر و ممکن است که فردا صبح تو را احضار کنم. آن مرد اظهار کرد منظور داعی بزرك این بود که تو امروز با وضع این قلعه آشنا شوی و بفهمی که آیا می‌توانی در اینجا زندگی نمائی یا نه؟ بعدآن مرد گفت این قلعه که تو می‌بینی پیوسته اینطور بوده و دائم همینطور خواهد بود، تا روزی که تو در اینجا هستی غیر از دیوارهای قلعه و صحن آن و آسمانی که بالای قلعه وجود دارد و کوههای اطراف، چیزی نخواهی دید و هرگز صدائی از خارج به این قلعه نخواهد رسید. تو اگر نتوانی در این قلعه زندگی کنی داعی بزرك در مورد تو تصمیم دیگر خواهد گرفت.

موسی گفت من این قلعه را می‌پسندم و حس می‌کنم که می‌توانم در اینجا زندگی نمایم. آن مرد گفت در اینصورت نباید دغدغه داشته باشی. موسی گفت من سکنه این قلعه را مؤدب ولی کم اعتناء می‌بینم. آن مرد جواب داد بعد از این که تو در این قلعه وارد مرحله ارشاد شدی مانند آنها کم اعتناء خواهی گردید. موسی نیشابوری غذا خورد و بعد از صرف ناهار چون کاری نداشت استراحت کرد. ساعات عصر او هم گاهی به گردش درون قلعه و گاهی به گردش در خارج می‌گذشت تا اینکه شب فرا رسید.

چیزی که موسی در انتظارش نبود

روز بعد، وقتی موسی از خواب برخاست تا اینکه نماز بخواند مشاهده کرد که در قلعه هیجان حکمفرما می‌باشد. از ساعتی که موسی قدم به آن قلعه گذاشت غیر از بانك اذان صدائی بلند نشنید. ولی در آن بامداد عده‌ای با صدای بلند صحبت می‌کردند و صدای کعب نیزه که برزمین می‌خورد به گوش می‌رسید. موسی مشاهده کرد که سکنه قلعه بعد از خواندن نماز از آنجا بیرون رفتند و او هم بیرون رفت و مشاهده نمود تمام کسانی که از قلعه بیرون رفتند مشغول ورزش شدند و بعد از ورزش مبادرت به تمرین جنگی کردند.

موسی نیشابوری که جوان بود مانند اکثر جوانان آن دوره به ورزش علاقه داشت و می‌خواست که مانند دیگران ورزش نماید ولی می‌دانست تا وقتی که او را بطوررسمی نپذیرفته‌اند نمی‌باید در ورزش و تمرین جنگی شرکت کند.

در حالی که موسی مشغول تماشای ورزشکاران بود مردی به او نزدیك شد و گفت (داعی بزرك) تو را احضار کرده است موسی به اتفاق آن مرد به درون قلعه مراجعت کرد و آن شخص گفت: دیروز چون تو در اطاقت نبودی برای تو لقمةالصباح نیاوردند و دانستند که به خارج از قلعه رفته‌ای. ولی امروز، بعد از اینکه از اطاق داعی بزرك خارج شدی به اطاق خود برو تا اینکه برای تو لقمةالصباح بیاورند.

موسی وارد اطاق (شیرزاد قهستانی) شد و آن مرد به جوان نیشابوری اجازه نشستن داد و گفت: دیروز صبح قبل از اینکه تو از اینجا بروی من به تو گفتم از رفتاری که دیگران نسبت به تو می‌کنند حیرت منما. ولی تو از آن رفتار حیرت کردی و حیرت خود را به یکی از سکنه این قلعه گفتی. موسی نیشابوری گفت ای زبردست، من حیرت خود را برسبیل حکایت به آن مرد گفتم و قصد شکایت نداشتم. (شیرزاد) گفت تو از دیروز صبح تا کنون در این قلعه فرصت داشتی که وضع اینجا را ببینی و تا آنجا که مجاز بودی با محیط این قلعه آشنا شوی. موسی گفت ای زبردست من با محیط قلعه آشنا شدم. شیرزاد گفت خوب ... آیا اکنون میل داری که هوی و هوس را در خود بکشی؟ جوان نیشابوری گفت بلی ای زبردست.

(شیرزاد) اظهار کرد در اینصورت باید خود را آماده کنی که مقطوع‌النسل شوی؟ طوری این گفته در گوش جوان نیشابوری عجیب آمد که معنای آن را درست نفهمید

و پرسید چگونه باید مقطوع‌النسل شوم؟ شیرزاد گفت همانطور که تمام فدائیان مقطوع‌النسل می‌شوند. موسی با شگفت پرسید آیا (فدائیان مطلق) که در این قلعه هستند همه مقطوع‌النسل می‌باشند؟ شیرزاد گفت بلی و هیچیك از آنهـا هوی و هوس ندارند و در باطن تمام آنها جز یك فکر و آرزو نیست و آن اینکه خود را بر حسب امر خداوند ما در راه فرقه باطنیه فدا کنند.

جوان نیشابوری پس از چند لحظه سکـوت اظهار نمود ای (زبردست) من بااصل موضوع که از بین بردن هـوی و هوس است موافق هستم. ولی با وسیله‌ای کـه تو در نظر گرفته‌ای موافق نیستم و من فکر می‌کنم که مرد می‌تواند هوی و هوس را از بین ببرد بدون اینکه خود را به وضعی درآورد که نتواند دارای فرزند شود. فرمانده قلعه گفت نه موسی.. مرد تا روزی که توانائی دارد زن بگیرد و دارای فرزند شود نمی‌تواند هوی و هوس را در وجود خود از بین ببرد موسی اظهار نمود ای زبردست شاید بعضی از مردهـا اینطور باشند ولی همـه اینطور نیستند و می‌توانند جلـوی هوی و هوس را بگیرند همچنان که من تا امروز دوچار هوای نفس نشده‌ام و توانسته‌ام خود را از وسوسه حفظ نمایم..

(شیرزاد) گفت اینك آغاز جوانی تو است، و در تو، نیروئی کـه سبب می‌شود مرد را بسوی هوی و هوس سوق دهد، قوی نشده است. ولی بعد از سه چهار سال آن نیرو در تو قوی خواهد شد و آنوقت نخواهـی توانست بروسوسه نفس غلبه نمائی. ما خواهان فدائیانی هستیم که وقتی به آنها دستور داده می‌شود کاری را به انجام برسانند در فکر زن و فرزند خود نباشند و فقط مصلحت جماعت باطنیه را در نظـر بگیرند. ما خواهان فدائیانی هستیم که وقتی به آنها دستور داده می‌شود که کاری را به انجام برسانند هیچ نوع احساس نفسانی نتواند آن‌ها را از کار باز بدارد و یا کار را بـه تأخیر اندازد و تو ای جوان، تـو کـه در مدرسه نظامیه تحصیل کرده‌ای و شرح حـال مشاهیر را خوانده‌ای شاید بدانی که بزرگترین نام آوران جهان نتوانستند خود را از سلطه هوای نفس مصون بدارند و روزی در قبال وسوسه نفس مغلوب گردیده‌اند و ما نمی‌خواهیم که فدائیان باطنیه آن چنان باشند و قصد داریم که فدائیان مطلق مانند زنبوران عسل شوند و در فکر هیچ چیز نباشند غیر از تکلیفی که برای آن‌ها معین شده است. تـو دیروز، بمن گفتی که (خداوند الموت) هم زن دارد و منظورت این بود که بگوئی وقتی خداوند ما زن می‌گیرد، تو چرا نباید زن بگیری و آیا تو در مدرسه نظامیه، دو کتاب را که از طرف حکمای یونان نوشته شده و بزبان عربی ترجمه گردیده و مربوط به زنبور عسل می‌باشد خوانده‌ای؟ موسی گفت بلی خداوند. (شیرزاد) پرسید تو در آن دو کتاب، در خصوص تناسل و توالد زنبوران عسل چه خوانده‌ای[1]. موسی گفت من خوانده‌ام که فقط

۱ــ ما تصور می‌کنیم که شناختن زنبور عسل یك علم جدید است در صورتی که قبل ازمیلاد مسیح دانشمندان یونان، رساله‌ها راجع به‌زنبور عسل نوشته‌اند وبطوریکه دراین سرگذشت اشاره شده بعضی ازآن‌ها بزبان عربی ترجمه گردید ودرمدارس ایران وجود داشت ولی امروز اثـری از آن کتاب‌ها در وطن ما نیست چون در این‌کشورمقداری زیاد از این کتابهـا براثر جنگهـا و فتنه‌هـا ازبین رفت و در دوقرن اخیرهم بیگانگان کتابهای خوب ما را خریداری‌کردند و ازاین‌کشور خارج نمودند ــ مترجم.

یکی از زنبوران عسل که ماده است با یك زنبور نر جفت‌گیری می‌کند و زنبوران دیگر جفت گیری نمی‌نمایند چه نر باشند چه ماده. شیرزاد پرسید آیا درآن کتاب‌ها خوانده‌ای که بعد از جفت گیری یك زنبور نر، با یك زنبور ماده، با سایر زنبوران نر چه می‌کنند؟ موسی گفت ای زبر دست زنبوران نر بقتل میرسند و فقط زنبوران ماده میمانند. شیرزاد اظهارکرد فایده این کار این است‌که بعد ازآن همت زنبوران فقط صرف تهیه‌کردن عسل میشود و ما هم می‌خواهیم که همت (فدائیان مطلق) فقط صرف با نجام رسانیدن تکلیفی گردد که برای آن‌ها معین می‌شود و فدائیان باطنیه نباید خود را از زنبوران عسل کمتر بدانند. (موسی) متقاعد نشده بود چون فکر می‌کرد که اگر مقرر می‌بود که مرد، فاقد نیروی ازدواج و توالد باشد خدای جهان او را طوری نمی‌آفرید که بتواند زن بگیرد و صاحب فرزند شود وموسی نیشابوری مقطوع النسل‌کردن یك مرد را جنایت میدانست و از آن گذشته، در آن عصر و اعصار ما قبل، ننگین بود، زیرا مقطوع النسل کردن یك مجازات بشمار می‌آمد و بعضی از تبهکاران را مقطوع النسل میکردند تا اینکه نتوانند پس از آن، دارای زن و فرزند شوند در دوره‌ایکه موسی نیشابوری در قلعه طبس بسرمی‌برد وادوار قبل ازآن، وقتی‌می‌خواستندیك مرد رادرآن‌قلعه‌مقطوع‌النسل‌کنند، در درجه اول قصد داشتند که ویرا از نیروی معاشرت با زن محروم نمایند و مسئله محروم کردن‌آن مرد از اولاد، موضوعی بی اهمیت‌بود و موسی اینموضوع را می‌فهمید واستنباط می‌نمودکه (شیرزاد) از این جهت می‌خواهد او را مقطوع النسل‌کندکه جوان نیشابوری تا روزیکه زنده است نتواند با یك زن معاشرت نماید موسی از دو چیز می‌ترسید یکی اینکه تا روزی که حیات دارد نتواند زن بگیرد و دیگر از درد جسمی مقطوع النسل شدن و امروز اگر مردی بشنود که او را مقطوع النسل کنند از این بیمناك می‌شود که در آینده دارای اولاد نخواهدگردید و او می‌داند بعد از اینکه مقطوع النسل گردید می‌تواند زن بگیرد و مثل یك مرد عادی می‌تواند با زن معاشرت کند و همچنین می‌داند که در موقع مقطوع النسل شدن هیچ نوع درد را احساس نخواهدکرد و امروز در بعضی از کشورها برای جلو گیری از ازدیاد نفوس از مردان دعوت می‌نمایند که خودرا مقطوع النسل کنند و کسانی هم داوطلب می‌شوند و به مریض‌خانه میروند و نسلشان را قطع می‌نمایند بی‌آن‌که نیروی غریزی آن‌ها از بین برود و نتوانند ازدواج‌کنند. ولی در آن دوره چنین نبود و مقطوع‌النسل شدن دردی شدید داشت و مدتی طول می‌کشید تا اینکه مردی‌که مقطوع‌النسل گردیده، بهبود یابد وگاهی هم اتفاق می‌افتاد مردی‌که محکوم شده بود مقطوع‌النسل گردد معالجه نمیشد و بر اثر عوارض زخم، زندگی را بدرود می‌گفت. موسی گفت ای (زبردست) روزی‌که من میخواستم از (داعی بزرگ) شرف‌الدین طوسی اجازه بگیرم‌که باینجا بیایم او بمن نگفت که بعد از ورود باین قلعه مقطوع‌النسل خواهم شد. (شیرزاد) جواب داد اونمی‌توانست این موضوع را بتو بگوید زیرا جزو اسرارما میباشد و داعیان بزرگ، از رازهای دیگر نیز آگاه هستند لیکن بروز نمیدهند. موسی گفت ای زبر دست اگر کسی نخواهد مقطوع النسل‌گردد آیا نمیتواند

جزو (فدائیان مطلق) شود؟ شیرزاد پاسخ داد نه ای موسی.

موسی پرسیدآیا من می‌توانم ازتصمیم خود منصرف شوم؟ شیرزاد پرسیدآیا منظورت این است که میل نداری (فدائی مطلق) شوی؟ موسی گفت بلی ای زبر دست و من از این انصراف شرمنده نیستم. چون روزی که می‌خواستم از داعی بزرگ شرف الدین ـ طوسی اجازه بگیرم که باینجا بیایم او بمن نگفت که شرط (فدائی مطلق) شدن این است که مرد داوطلب (مقطوع النسل) گردد. شیرزاد گفت آیا تو هنگامی که میخواستی اینجا بیائی مگر نمیدانستی که معنای (فدائی مطلق) شدن چیست؟ موسی جواب داد میدانستم. شیرزاد سئوال کرد معنای آن را بمن بگو. جوان نیشابوری گفت که معنای (فدائی مطلق شدن) این است که مرد داوطلب جان را در راه اهل باطن بامر (خداوند الموت) فدا کند.

شیرزاد پرسید تو برای این آمدی که جان بازی کنی؟ جوان نیشابوری گفت همینطور است. شیرزاد پرسید تو که حاضری جان را فدا کنی برای چه حاضر نیستی مقطوع‌النسل شوی؟ جوان نیشابوری سکوت کرد. زیرا نمی‌توانست که یك پاسخ قابل قبول به شیرزاد بدهد. شیرزاد پرسید آیا بعد از اینکه جان فدا کردی می‌توانی زن بگیری؟ موسی گفت نه. شیرزاد پرسید آیا تو میدانی در چه موقع جان فدا خواهی کرد؟ موسی گفت نه. شیرزاد اظهارکرد اگرتومیدانستی که موقع جان‌بازی‌تو ده سال‌دیگر است، فکر میکردی از حالا تا آن موقع باید بتوانی زن بگیری. لیکن تو نمیدانی چه موقع دستور جان بازی برای تو صادر میشود تا فکر کنی بهتر آن است که تا چند سال از لذت زناشوئی بر خوردار گردی. جوان نیشابوری باز سکوت کرد و چون سکوت او طولانی شد (شیرزاد قهستانی) پرسید چه جواب میدهی؟ موسی پرسید آیا ممکن است از تو، ای زبر دست سئوالی بکنم که مربوط بموضوعی دیگر است شیرزاد گفت سئوال کن موسی اظهار کرد میخواهم از تو بپرسم که پاداش (فدائیان مطلق) بعد از جان بازی چیست؟ شیرزاد گفت پاداش آنها این است که نامشان بعد از مرگ در (لوح جاوید) ثبت میگردد و هرگز اهل باطن نام آنها را فراموش نخواهند نمود. جوان نیشابوری پرسید ای زبر دست آیا پاداش کسانی که جان خود را فدا می‌کنند همین است؟ شیرزاد با تعجب گفت ممکن است پاداشی بزرگتر از این بکسی داد و آیا بزرگترین سعادت‌ها این نیست که نام مرد جاوید گردد و تا دنیا باقی است مردم او را بشناسند؟ هزارها نام آور در جهان بوده‌اندکه امروز کوچکترین نشان، از آن‌ها وجود ندارد زیرا نامشان درکتابی نوشته نشده تا باقی بماند ولی نام تو در کتاب فدائیان که نام آن (لوح جاوید) است ثبت خواهد شد و هرگز نامت فراموش نخواهد گردید و لذا مثل این است که عمر جاوید داری جوان نیشابوری می‌فهمید که باقی ماندن نام، پاداشی است قابل توجه ولی هنوز در او نیروی روح آن قدر قوی نشده بود که بتواند زندگی را فدا کند تا این که نام جاوید بدست بیاورد. بطور معمول، فکر تحصیل نام در دوره‌ای از عمر بوجود می‌آید که مرد وارد مرحله کهولت گردیده یا دوره اول جوانی را در عقب گذاشته است. در

آغاز جوانی، غرائز نفسانی در مرد قوی است و مرد جوان نمی‌تواند لذات زندگی را فدای نام نماید خاصه آن که هنوز، بارزش نام پی نبرده است و موسی در عنفوان جوانی بسر می‌برد و وقتی می‌اندیشید کـه بعد از مرگ اسمش را در لوح جاوید ثبت خواهند کرد نمی‌توانست باهمیت بهای آن (در قبال خوشیهای زندگی) پی ببرد. موسی بـرای این بقلعه طبس رفته بود که (فدائی مطلق) شود و جان را درراه فرقه باطن فدا نماید. ولی تصور نمی‌نمودکه فداکاری مزبور ضرورت فوری دارد. نه در (الموت) هیجانی غیر عادی وجود داشت نه در جاهای دیگر و فرقه باطنیه نمیخواست دست به اقداماتی جدید بزند تا اینکه فدائیان جانبازی‌کنند و جوان نیشابوری می‌اندیشیدکه دورهٔ ارشاد او مدتی طول خواهد کشید و در آن مدت وی خواهد توانست کـه از خوشی‌های زندگی برـ خوردار گردد. ولی در روز دوم که در قلعه(طبس) چشم از خواب گشود فرمانده قلعه باو فهمانید که باید مقطوع النسل گردد و تاآن موقع (موسی نیشابوری) متوجه نشده بود که چرا ریش جوانهای قلعه طبس کم است.

اگر جوانهائی‌که در قلعه طبس بودند بطورکامل مقطوع النسل می‌شدند بطوریکه طبق استنباط های علمی امروز، (هورمون) تناسلی در وجود آنها تولید نمی‌شد موهای ریش و سبیل آن ها بکلی از بین میرفت و تا آخر عمر ریش و سبیل بـر صورت آن ها نمیروئید.[1] ولی جوان‌هائی‌که در قلعه طبس بسر می‌بردند طبق استنباطهای امروز ازنظر زیست شناسی مقطوع النسل نبودند و بهمین جهت از صورت‌آن ها ریش و سبیل میروئید اما بمقدار کم. موسی نیشابوری شنیده بود کسانی که مقطوع النسل می‌گردند تـرسو می‌شوند و از (شیرزاد) پرسید ای زبـر دست آیا مقطوع النسل کردن (فدائیان مطلق) نقض غرض نیست زیرا شما نیازمند افرادی هستیدکه جرئت داشته باشند و بی محابا در راه آئین ما جان فدا کنند. ولی وقتی جوانها مقطوع‌النسل شدنـد، جـرئت را از دست می‌دهند و نمی‌توانند فداکاری نمایند و حتی در جانوران هم این موضوع صدق میکند و یك اسب اخته حرارت و هیجان یك اسب عادی را ندارد. شیرزاد گفت ما از (فدائیان مطلق) حرارت و هیجان نمیخواهیم بلکه از آن‌ها خواهان ایمان و عقیده ثابت هستیم. ما میخواهیم اطمینان داشته باشیم کـه وقتی دستوری برای یکی از فدائیان مطلق صادر میشود هیچ چیز، مانع از اجرای دستور مزبور نخواهد شد و کسانی کـه حرارت دارند و بهیجان میآیند بهمان سرعت که هیجان می‌گیرند سرد می‌شوند ولی در کسانی که‌آرام و ساکت هستند نه حرارت وجود دارد نه برودت و انسان می‌تواند بآنها اعتماد داشته باشد و کاری که بآنها سپرده شود بانجام میرسد موسی نیشابوری گفت ای خداوند اگر

۱ــ (هورمون) یا (اورمون) عبارت است از ترشح غده های موسوم به (آندوکرین) که پزشکان ما غده‌های باطنی میخوانند وترشح‌آن غده‌ها، با اینکه خیلی‌کم است در زندگی ما اثر قطعی دارد و روئیدن یا نروئیدن ریش و سبیل بلندی وکوتاهی انسان وهوشیاری یا بی‌هوشی او، وهمچنین سایرآثار حیات بشر ازجمله آثار تناسلی مربوط به (هورمون) یا (اورمون) میباشد ــ مترجم.

کسی باین قلعه بیاید تا اینکه فدائی مطلق شود و بعد از وقوف بر این‌که میباید مقطوع‌النسل گردد از تصمیم خود صرفنظر نماید با او چه می‌کنند؟

(شیرزاد) نظری بجوان انداخت و گفت آیا تو از تصمیم خود منصرف شده‌ای و نمیخواهی (فدائی مطلق) بشوی؟ جوان نیشابوری اظهار کرد منصرف‌نشده‌ام ولی تردید پیدا کرده‌ام شیرزاد اظهار کرد تردید مقدمه انصراف است. موسی پرسید اگر من از تصمیم خود منصرف شوم و نخواهم وارد جرگه (فدائیان مطلق) گردم با من چه خواهید کرد؟ فرمانده قلعه طبس گفت تورا خواهیم کشت.

موسی پرسید اگر من نخواهم از این قلعه خارج شوم چطور؟.. آیا باز هم مرا خواهید کشت؟ فرمانده قلعه جواب مثبت داد. جوان نیشابوری پرسید وقتی که من در این قلعه باشم و از اینجا خارج نشوم راه ورود باین قلعه و خروج از اینجا را بکسی نخواهم گفت که شما از بیم این موضوع مرا به قتل برسانید. شیرزاد گفت راه ورود باین قلعه و خروج از اینجا گرچه پنهانی می‌باشد اما می‌توان آن را کشف کرد و اگر یك قشون این کوه را محاصره کند میتواند راه ورود باین قلعه را کشف نماید. زیرا فرمانده قشون و افسران اوشعور دارند و می‌فهمندکه از دامنه کوه نمیتوان وارد این قلعه‌شد واز اینجا خارج گردید. لذا ناگزیر باید راهی وجود داشته باشدکه ازآنجا بداخل قلعه بروند و از آن مراجعت نمایند و فرمانده قشون و افسران او پس از جستجو راهی را که تو از آنجا وارد قلعه شدی خواهند یافت. اما اشکال آنها در این خواهد بودکه نمیتوانند ازآن راه وارد قلعه شوند زیرا همین‌که ما حس‌کردیم‌که نیروی خصم راه ورود بقلعه راکشف کرده راهی را که تو از آن بالا آمدی با سنگ خواهیم انباشت و مسدود خواهیم کرد و ما از این جهت تو را بقتل میرسانیم‌که بعد از خروج از این قلعه نگوئی که فدائیان مطلق بعد از ورود باینجا مقطوع‌النسل میگردند.

موسی گفت ای زبردست این موضوع چیزی نیست‌که پنهان بماند. شیرزاد جواب داد ولی پنهان مانده بدلیل اینکه تو در مدرسه نظامیه بوده ومردی تحصیل‌کرده هستی معهذا تا قبل از ورود باین قلعه نمیدانستی که فدائیان مطلق مقطوع‌النسل می‌شوند. موسی گفت منظورم این است که مسئله مقطوع‌النسل شدن فدائیان مطلق روزی آشکار خواهد شد، زیرا کسانی که در این قلعه مقطوع‌النسل شده‌اند از این جهت تحت تربیت قرار می‌گیرندکه روزی از این قلعه بیرون بروند و در جهان متفرق‌گردند و دستورهای (خداوند) ما را بموقع اجرا بگذارند و در آن روز جهانیان خواهند دانست‌که (فدائیان مطلق) مردانی هستند مقطوع‌النسل.

شیرزاد گفت روزی که (فدائیان مطلق) از این قلعه بیرون رفتند و برای اجرای دستورهائی که بآنها داده می‌شود در جهان متفرق شدند اگر مردم بفهمند که آن‌ها مقطوع‌النسل هستند طوری نخواهد شد و عمده این است‌که تا آن روز هیچ‌کس از این راز مستحضر نگردد. (موسی) گفت در این قلعه کسانی هستندکه مقطوع‌النسل نمی‌باشند وصورت‌آن‌ها نشان میدهدکه هستند. شیرزاد جواب‌داد آنها نیامده‌اندکه (فدائی‌مطلق)

شوند و در این قلعه وظائف دیگر دارند و تو هم اگر برای این نیامده بودی که فدائی مطلق شوی کسی بتو نمی‌گفت که باید مقطوع‌النسل شوی. موسی پرسید اگر من از این قلعه خارج نشوم چطور؟ آیا باز هم مرا خواهید کشت؟ شیرزاد جواب داد تو اگر زنده بمانی ولو از این قلعه خارج نشوی برای ما خطرناك خواهی بود زیرا اولین (فدائی‌مطلق) هستی‌که حاضر نشدی مقطوع‌النسل شوی و توبرای (فدائی‌مطلق)که در آینده وارد این قلعه می شوند سر مشقی بد خواهی بود و مصلحت در این است که بقتل برسی. موسی اظهار کرد ای خداوند از قتل من صرف نظر کن ومثل دیگران که در این قلعه هستند و (فدائی مطلق) نمی‌باشند خدمتی را بمن محول نما تا این که بانجام برسانم. شیرزاد گفت تو اولین (فدائی مطلق) هستی که حاضر نشدی (مقطوع‌النسل) گردی و من نمی توانم مردی چون تورا در این قلعه نگاه دارم و تصور نکن که چون تو از دستور من پیروی نمی نمائی من نسبت بتو خشمگین هستم چون در اینجا هیچ کس از روی خشم، در مورد دیگری تصمیم نمیگیرد و هر اقدام می شود، مقرون است با مصالح اهل باطن. موسی گفت ای زبردست تصور نمی‌کنم‌که زنده ماندن من لطمه‌ای بمصالح اهل باطن بزند. شیرزاد سکوت کرد و بعد بفکر فرو رفت وآنگاه‌گفت: ای موسی، تو اکنون از مقطوع‌النسل شدن می ترسی چون پیش بینی می کنی که از لذت ازدواج محروم خواهی گردید. ولی بعد از اینکه مقطوع‌النسل شدی هیچ نوع وحشت نخواهی داشت برای اینکه هرگز در فکر ازدواج نخواهی بود و چون فکر زناشوئی به مخیله‌ات خطور نمی‌کند، هیچ‌نوع‌هوس تورا از وظائفی‌که بر عهده‌ات محول میگرددباز نمیگرداند وجوان‌های دیگر که اینجا آمدند چون تو بودند و میترسیدند که مقطوع‌النسل شوند زیرامیدانستندکه پس‌ازآن نخواهندتوانست ازلذت ازدواج متمتع شوند. ولی‌اکنون آنچه هیچ بفکرشان نمیرسد موضوع ازدواج است .بنابر این من تصمیم راجع بتو را تا فردا بتأخیر میاندازم و بتو اجازه میدهم که امروز با (فدائیان مطلق) که در این قلعه هستند مأنوس بشوی و با آن ها مذاکره نمائی و از آنان بپرسی که راجع به ازدواج چگونه فکر میکنند. (موسی) گفت ای زبردست، آنها نسبت بمن بی‌اعتناء هستند و میل ندارند که با من معاشرت نمایند شیرزاد جواب داد من بآنها می‌گویم که با تو معاشرت نمایند آیا لقمة الصباح خورده‌ای؟ موسی گفت نه‌ای زبردست. (شیرزادقهستانی) اظهار نمود برو ولقمة الصباح بخور تا من به(فدائیان مطلق) دستور بدهم که با تو معاشرت نمایند.

کیش باطنی الموت چگونه بوجود آمد؟

بعد از اینکه جوان نیشابوری صبحانه خورد و از اطاق خارج گردید، مشاهده نمود که رفتار سکنه قلعه نسبت باو تغییر کرده وکسانی که روز قبل نسبت باو برودت نشان می‌دادند هنگامی که ویرا می‌بینند تبسم می‌کنند و بسویش می‌آیند و میل دارندکه با او صحبت کنند. جوان نیشابوری دست یکی از جوانان را که از چهره‌اش آثار هوش نمایان بود گرفت و او را بکناری کشید و پرسید نام تو چیست؟ آن جوان گفت: نام من (محمد طبسی) می‌باشد. موسی پرسید فرمانده قلعه بمن اجازه داده‌که امروز با شما صحبت کنم وراجع بوضع زندگی وبخصوص روحیه شما پرسش کنم. (محمد طبسی) جواب داد هرچه میخواهی بپرس.

موسی پرسید اولین سئوال من از تو این است که در کجا تحصیل کرده‌ای. محمد جواب داد من در طبس تحصیل کرده‌ام (موسی نیشابوری) پرسید آیا در طبس مدرسین بزرك هستندکه بتوان از محضرآن‌ها استفاده‌کرد. محمد طبسی جواب داد مدرسین طبس، اگر از استادان مدرسه نظامیه برتر نباشند ازآن‌هاکمتر نیستند. موسی نیشابوری پرسید تو در آنجا چه تحصیل کرده‌ای؟ جوان طبسی گفت من در آن‌جا صرف و نحو و زبان عربی و علوم منطق و کلام و فرس قدیم را تحصیل کرده‌ام . جوان نیشابوری پرسید فرس قدیم چیست؟ (محمد طبسی) گفت فرس قدیم زبانی است که اجداد ما با آن تکلم می کردند و می نوشتند وبعد از این که اعراب بر کشورهای ایران مسلط شدند فرس قدیم متروك گردید. موسی نیشابوری گفت ولی در مدرسه نظامیه فرس قدیم را تدریس نمی‌کنند. (محمدطبسی) جواب داد برنامه تحصیلات در مدرسه نظامیه برنامه رسمی است و مطیع نظریه حکومت است و هرگز خواجه‌نظام‌الملك موافقت نمی‌کند که در مدرسه نظامیه فرس قدیم تدریس شود برای این‌که او و طرفدارانش مخالف احیای زبان فارسی هستند. ولی در طبس فرس قدیم را تدریس می‌کنند و تا آن جا که من اطلاع دارم در کشورهای ایران یگانه شهری‌که در آن فرس قدیم تدریس می‌شود شهر (طبس) است. موسی پرسید تو چند سال است‌که در این قلعه بسر میبری؟ (محمدطبسی) جواب داد سه سال است‌که من در این قلعه هستم. موسی پرسید چه شدکه تو اینجا آمدی؟ (محمدطبسی) گفت شهر ما یکی از مراکز مذهب باطن است و من در طبس باین مذهب گرویدم و بعد تصمیم گرفتم‌که (فدائی‌مطلق) شوم و برای اینکه باین رتبه برسم، داوطلب گردیدم

که دراین قلعه بسر ببرم. موسی نیشابوری گفت مثل اینکه تمام کسانی‌که می خواهند (فدائی‌مطلق) شوند باید به‌این قلعه بیایند (محمد طبسی) جواب داد تصور می‌کنم که اینطور باشد و اگر قلعه‌ای دیگر، غیر از این قلعه، برای تعلیم و تربیت فدائیان مطلق وجود داشته باشد من ازآن بی‌اطلاعم. موسی پرسید در این‌جا بتو چه‌گفتند و چه تعلیم دادند. (محمد طبسی) گفت در این مدت سه سال که من در این قلعه هستم بمن‌آموختند که ما باید خود را از سلطهٔ مادی و معنوی قوم عرب آزادکنیم. موسی پرسید من هم از این مطالب شنیده‌ام. (محمدطبسی) گفت در اینجا، بمن آموختند اقوامی‌که امروز باسم عجم خوانده می‌شوند و در قدیم ایران نام داشتند از بزرگترین اقوام جهان بشمار می‌آمدند و سلطه عرب، سبب شد که این اقوام دوچار انحطاط شدند و عرب با قوانین ورسوم خود مانع از این میشود که این اقوام خود را از حضیض مذلت نجات بدهند و راه رستگاری برای آن‌ها این است که خویش را از سلطهٔ مادی و معنوی عرب آزاد نمایند. (موسی نیشابوری) پرسیدآیا تو می‌دانی که چه موقع اقوام عجم از سلطهٔ مادی و معنوی قوم عرب آزاد خواهند شد؟ (محمد طبسی) جواب داد من نمی‌دانم که تاریخ رستگاری چه موقع شروع می‌شود و فقط خداوند ما از اینموضوع مطلع می‌باشد ولی این را می‌دانم که در آن روز، هر نوع سلطه مادی و معنوی قوم عرب از بین میرود. موسی پرسید تو در چه موقع مقطوع‌النسل شدی؟

(محمد طبسی) جواب داد که یکروز بعد از ورود باین قلعه مقطوع‌النسل شدم. (موسی) سؤال‌کرد آیا از آن واقعه ملول وپشیمان نیستی؟ (محمد) پاسخ دادکوچکترین پشیمانی و ملالت ندارم. موسی نیشابوری پرسید آیا تو فکر نمیکنی که یك مرد عادی نیستی و نمی‌توانی زن بگیری و دارای فرزند شوی؟ محمد طبسی جواب داد آن چه هرگز بفکر من نمیرسد اینموضوع است. موسی پرسیدآیا از زندگی خود راضی می‌باشی؟ محمد جواب داد من طوری از زندگی خود راضی هستم که این زندگی را با سلطنت معاوضه نمینمایم. موسی پرسید آیا تو در موقع مقطوع‌النسل شدن احساس درد شدید کردی؟ محمد پاسخ داد من احساس درد نکردم. موسی‌گفت پذیرفتن این حرف، مشکل میباشد زیرا چگونه ممکن است‌که یکنفر را مقطوع‌النسل بکنند و او احساس درد ننماید. (محمد طبسی) گفت داروهای (الموت) مانع از این شدکه من احساس درد شدید نمایم. چون قبل از اینکه مرا مقطوع‌النسل‌کنند قدری جوهر تریاك را بمن تلقیح‌کردند و بعد احساس درد شدید ننمودم و بعد از اینکه روی زخم من مرحم نهادند بوسیله جوهر بید مانع‌ازاین می‌شدندکه درد بازگشت‌نماید.

موسی پرسید آیا جوهر بید را هم بتو تلقیح می‌کردند؟ محمد طبسی جواب داد نه و جوهر بید را بمن میخورانیدند. موسی پرسید زخم تو در مدت چند روز بهبود یافت؟ (محمد طبسی) گفت ده روز طول کشید تا بهبودی حاصل شد. (موسی) از جوان طبسی پرسید آیا تو خویشاوند داری؟ (محمد) گفت آیا ممکن است‌کسی خویشاوند نداشته باشد. موسی‌گفت بلی، واگرخویشاوندان انسان بمیرند، شخص‌فاقد اقربامی‌شود.

محمداظهارکرد خویشاوندان من زنده هستند. (موسی) پرسیدآیا اطلاع‌دارندکه تودرقلعه طبس هستی؟ محمد جواب داد آن‌ها از حضور من در این قلعه بی‌اطلاع هستند و تصور می‌کنندکه من مرده‌ام. (موسی) از این گفته دوچار شگفت شد و پرسید من این موضوع را پیش‌بینی نمیکردم. محمد طبسی گفت این موضوع ضروری است. موسی پرسید برای چه؟ محمد جواب داد وقتی بیك فدائی مطلق می‌گویندکه برود و یك نفر را بقتل برساند اوباید بی چون و چرا، دستور مزبور را بموقع اجرا بگذارد ولو بداندکه دستگیرخواهد شد و بقتل خواهد رسید. اگر بعد از دستگیر شدن او را بشناسند خویشاوندانش مورد مجازات قرار می‌گیرند و بقتل میرسانند. اما اگر او را مرده بدانندکسی درصدد برنمی‌آید از خویشاوندانش انتقام بگیرد.

(موسی) گفت اگر بتو دستور بدهندکه به طبس بروی و یك نفر را بقتل برسانی تو را خواهند شناخت و از خویشاوندانت، انتقام خواهندگرفت. (محمد طبسی) جواب داد روزی‌که خداوند ما دستور بدهدکه یك (فدائی مطلق) مبادرت به قتل بکند، او را به کشوری خواهند فرستاد که در آنجا غریب باشد و کسی وی را نشناسد و هرگز، بیك فدائی مطلق دستور نمیدهندکه در مسقط‌الرأس خود مبادرت بقتل نماید. موسی گفت من فدائی شدم برای اینکه دشمنان اهل باطن را از بین ببرم و دانستم‌که یك فدائی باید (فدائی مطلق) شود تا اینکه از وجودش برای محو دشمنان اهل باطن استفاده نمایند. (محمد طبسی) اظهارکرد این قاعده در تمام‌کشورهائی‌که اهل باطن هستند جاری است و کسانی که مایل باشند فدائی شوند ابتدا فدائی میشوند و بعد، برای (فدائی مطلق) شدن راه این قلعه را در پیش می‌گیرند و بعد در اینجا می‌فهمند که مصالح اهل باطن و ایرانیان یکی است و هدف اهل باطن این است که ایرانیان را از سلطه مادی و معنوی عرب برهانند. موسی گفت از این قرار، هرکس که باین قلعه می‌آید، مانند آن است که جزو اموات شده باشد زیرا خویشاوندانش او را مرده می‌پندارند. محمد پرسید مگر تو وقتی میخواستی اینجا بیایی به خویشاوندانت گفتی که کجا میروی؟

موسی جواب داد که فقط یك نفر میداند که من در این قلعه هستم و او داعی بزرگ (شرف‌الدین طوسی) است. ولی با این که خویشاوندان تو، تصور می‌کنند تو مرده‌ای چون نامت (محمد طبسی) می‌باشد پس از این که مأموریتی بتو محول گردید شناخته خواهی شد و باز از خویشاوندانت انتقام خواهند گرفت. (محمد طبسی) جواب داد تمام‌کسانی‌که (فدایی‌مطلق) هستند قبل ازاینکه از این قلعه خارج شوند وبکشورهای مختلف بروند تغییر نام می‌دهند بطوری‌که هیچ‌کس آن‌ها را نخواهد شناخت. موسی پرسیدآیا دلت برای خویشاوندان تنگ نمی‌شود؟ (محمد طبسی) جواب دادگاهی ازآن‌ها یاد میکنم ولی نه بطوری‌که دلم برای آن‌ها تنگ شود.

چون من میدانم رشته‌ای‌که مرا به آن‌ها مربوط میکردگسیخته شده زیرا من جزو سکنه جهان دیگر هستم و تا روزی‌که در قید حیات میباشم نباید آن‌ها را ببینم وبنابراین بیادآن‌ها بودن بیفایده است. (موسی نیشابوری) گفت از خویشاوندان یادکردن اختیاری

نیست و انسان بی‌آن که اختیار داشته باشد از آن‌ها یاد میکند. محمد جـواب داد این گفته صحیح است و خویشاوندان بی‌اختیار بیاد ما می‌آیند ولی من برای دوری ازآن‌ها و ندیدن اقربا متأسف نیستم و شاید چون مقطوع‌النسل شده‌ام بعضی از عواطف در من ضعیف گردیده است. بعد از این گفت و شنود (موسی‌نیشابوری) از جوان طبسی دور شد و بخود گفت اگر من مقطوع‌النسل هم بشوم نمیتوانم خویشاوندان خـود را فراموش نمایم و چگونه ممکن است من بتوانم مادرم را فراموش‌کنم و برادر و خواهرم را از یاد ببرم و چطور ممکن است که قیافه آن‌ها طوری از نظرم ناپدید گردد که هرگز بیادشان نباشم.

دومین جوان که در آن روز مـورد پرسش مـوسی نیشابـوری قرار گرفت جوانی بـود بـاسم (محمود قائنی) قـدری بزرگتر از (موسی نیشابوری) و مـذاکره‌ای که موسی با (محمود قائنی) کرد نوع دیگر بود و می‌خواست بداند که در قلعه طبس نحوه تعلیمات چگونه است و بفدائیان مطلق چه می‌آموزند و تحقیق خود را از زندگی مادی جوانان شروع نمود و پرسید شما در اینجا چگونه زندگی می‌کنید. (محمود قائنی) گفت برای سکونت (فدائیان مطلق) در این قلعه دو نوع حجره وجود دارد یکی حجره‌هائی‌که دونفر در آن زندگی می‌کنند ودیگری حجره‌هائی‌که سه نفر درآن بسرمی‌برند وهفته‌ای سه روز اوقات (فدائیان مطلق) درقلعه صـرف ورزش وتمرین جنگـی می‌شود و سه روز دیگر را صرف فراگرفتن علم وتقویت ایمان خود می‌کنند ویك روز درهفته تعطیل دارند تا اینکه به امور خصوصی خود رسیدگی کنند. موسی نیشابوری پرسید من می‌فهمم کـه آوردن آذوقه به این قلعه مشکل است و میل دارم بدانم که آیا فدائیان مطلق ازحیث آذوقه آسوده خاطـر هستند یا نه؟ (محمود قائنی) جواب داد ممکن است روزی وضعـی پیش بیاید که آذوقه تازه به سکنه این قلعه نرسد ولی گرسنه نخواهند ماند زیرا پیوسته غله وسوخت بقدرکافی در این قلعه هست و اغذیه تازه را هم درخارج خریداری می‌کنند واین‌جا می‌آورند. موسی پرسید آیا این قلعه بدست اهل باطن ساخته شد؟ محمـود قائنی جواب منفی داد وگفت کسی از تاریخ ساختن این قلعه اطلاع ندارد ولی بدفعات تعمیر شده است و بعید نیست که این قلعه از ابنیه دوره کیان باشد ودر دوره‌ای بنا گـردیده که در این سرزمین مردانی نیرومند زندگی می‌کرده‌اند وهرگاه دراین قلعه، آذوقه وجود داشته باشد هیچ قشون نمی‌تواند آن را تصرف‌کند. (موسی) پرسید که آیا در دوره‌های اخیر این قلعه مورد محاصره قرارگرفته یانه؟

(محمود قائنی) جواب داد تا آنجا کـه شنیده‌ام، این قلعه در ادوار اخیـر مورد محاصره قرار نگرفته است..

آنگاه (موسی نیشابوری) در صدد برآمدکه راجع به برنامه تحصیلی فدائیان مطلق از جوان قائنی تحقیق نماید و اوگفت این اصول تعلیمات مـا در اینجا در درجـه اول

متکی است به‌کتابهای (حمیدالدین کرمانی) و (مؤید شیرازی).[۱] موسی نیشابوری گفت درمدرسه نظامیه هم ما کتابهای این دومرد بزرك را می‌خواندیم ولی ماکتابهای این دو نفررا در آن مدرسه پنهانی می‌خواندیم و فقط (شرف‌الدین طوسی) می‌دانست‌که ماکتب (حمیدالدین کرمانی) و(مؤید شیرازی) را مطالعه مینمائیم. (محمود قائنی) گفت خواندن کتب این دونفرکافی نیست بلکه فهمیدن آن‌ها ضرورت دارد وتو نمی‌توانستی درمدرسه نظامیه کتابهای این دو دانشمند بزرك را بفهمی، چـون درمدرسه نظامیـه هیچ استاد و محصل نمی‌توانست به‌آزادی راجع به‌کیش ما بحث‌کند. موسی نیشابوری گفت همین‌طور است. (محمود قائنی) گفت ولی مـا در اینجا، بـه‌آزادی راجـع به‌کیش خـود و تعالیم دانشمندانی‌که راجع به‌کیش ماکتاب نوشته‌اند بحث می‌کنیم وچون تویك مرد تحصیل‌کرده هستی می‌دانی‌که کیش ما درآغاز به اسم (اسماعیلیه) خوانده می‌شد ودر سال۱۴۸ هجری بوجود آمد. بعداز اینکه کیش ما موجودیت پیداکرد هیچ‌کسی نمی‌داند چه وضع داشت. حتی (خداوند) ما نمی‌داندکه وضع کیش اسماعیلیه تا مدت یکصد سال چگـونه بود وچه مردان بزرك درآن کیش پیدا شدند. تاریخ یکصد سال اول‌کیش ما مثل تاریخ پیدایش دنیا مبهم است ولی بعداز یکصد سال، عده‌ای ازمردان کیش ما درکنار شط فرات درمغرب عراق پیدا شدند. آن‌ها مسکن ثابت نداشتند وگاهی درعراق بودند وزمانی‌در شام اما ازکنار شط فرات دور نمی‌شدند و تو می‌دانی کـه شط فرات، از شام وارد عراق می‌شود. موسی نیشابوری جواب داد بلی، من ازاین موضوع آگاه هستم. (محمودقائنی) گفت هرزمان‌که پیروان اسماعیلیه درعراق مورد آزار قرار می‌گرفتند به شام می‌گریختند و در هردوره که درشام آن‌ها را می‌آزردند راه عراق را درپیش می‌گرفتند امـا از ساحل رود (فرات) دور نمـی‌شدند زیرا برای نگاهـداری اغنام و.احشام خـود وهم‌چنین برای مشروب‌کردن مزارعی که بوجود می‌آوردند، احتیاج به‌آب (فرات) داشتند. نام آن‌هـا درعراق‌وشام‌اسماعیلی نبود وآن‌هارا (قرمطی) می‌خواندند. درهمان موقع‌که (قرمطی)ها درمغرب عراق ومشرق شام، درطول شط فرات، بسرمی‌بردند کیش اسماعیلیه درکشورهای ایران وسغت بهم رسانید و درکردستان وکرمانشاهان و (ری) و قزوین ومازندران و خراسان وقهستان وکرمان وفارس واصفهان، پیروان این کیش زیاد شدند و درهمه‌جا مورد آزار قرارگرفتند ویك عده از داعیان آن‌هـا را کشتند وبعضی از داعیـان را زنده سوزانیدند یا زنده پوست کندند. بهمین‌جهت عده‌ای از ایرانیان که از آزار بجان آمده بودند ازکشورهای ایران به افریقا مهاجرت کـردند و درآن‌جا، برای اولین مرتبه، در کیش ما، سازمان جنگی بوجود آوردند وکشور مصررا مسخر نمودند و سلسله سلاطین

۱ــ درکتاب(فرقه اسماعیلیه) تالیف (مارشال هاچسن) امریکائی وبترجمه‌آقای (فریدون بدره‌ای) بزبان‌فارسی نوشته‌شده که (حمیدالدین کرمانی) درسال‌چهارصدو ده هجری و (مؤید شیرازی) درسال ۴۷۰ هجری فوت‌کرده وهردو، داعی بزرك بوده‌اند ــ مترجم

ایرانی موسوم به خلفای فاطمی را بوجود آوردند.[1] وسعت وقوت کیش ما از زمانی شروع می‌شود که خلفای فاطمی که خود را از فرزندان فاطمه زهرا (سلام‌الله علیها) می‌دانستند در مصر، قوت بهم رسانیدند و شهری وسیع و زیبا بنام (قاهره) ساختند ومدرسه‌ای بزرك موسوم به (الازهر) بوجود آوردند ومصر پناهگاه دانشمندان ایرانی که ازکیش ما بودند شد وبطوری‌که می‌دانی خداوند ما حسن صباح (علی ذکره السلام) نیز مدتی درمصر بسر می‌برد. (موسی نیشابوری) اظهارکرد ازاین موضوع آگاه هستم. (محمود قائنی) گفت تمام کتابهائی‌که دانشمندان ممالك ایران، راجع کیش‌ما نوشته‌اند، مستقیم، براثر تشویق خلفای فاطمی مصربوده است و تمام کتبی که راجع به‌کیش ما نوشته شده بقلم دانشمندان ایرانی است و این موضوع نشان می‌دهد که عقیده ما دائر براین که سلطه مادی ومعنوی قوم عرب درممالك ایران باید از بین برود مورد آرزوی تمام ایرانیان با شعور می‌باشد. کیش ما در ادوار مختلف، وکشورهای گوناگون اسامی متعدد پیداکرد واکنون به اسم (باطنیه) خوانده می‌شود ولی اساس آن همان کیش است که درسال ۱۴۸ هجری بوجود آمد وموسوم به (اسماعیلیه) شد. تا روزی‌که من به‌این قلعه نیامده بودم نمی‌فهمیدم که منظور واقعی از (تقیه) چیست و چرا بزرگان ما توصیه می‌کردند و می‌کنند که (تقیه) کنید وعقیده خود را ازدیگران پنهان نمائید ولی امروز، می‌فهمم که (تقیه) ضرورت دارد وما تا روز رستگاری باید تقیه‌کنیم وعقیده خود را نزد دیگران یعنی‌کسانی که اهل باطن نیستند ابراز ننمائیم. چون دیگران طوری از سلطه مادی ومعنوی قوم‌عرب دوچار کندی ذهن شده‌اندکه نمی‌توانند بفهمند ماچه می‌گوئیم. آن‌ها قادر نیستند ادراك کنندکه ما می‌خواهیم اقوام ایرانی را از تیره‌روزی نجات بدهیم وجسم و روح ایرانیان را ازسلطه مادی ومعنوی اعراب، آزاد نمائیم. کسی می‌تواند این موضوع را درك کند که علاوه براین که ایرانی است، تحصیل کرده باشد وبفهمدکه سلطه مادی ومعنوی قوم عرب، چگونه اقوام ایرانی را ناتوان‌کرده است. (موسی ـ نیشابوری) درآن موقع موضوع (سرالاسرار) را بخاطر آورد وپرسید ای (محمود) آیا در این‌جا (سرالاسرار) را بتو آموختند؟ (محمود قائنی) گفت نه زیرا عقیده دارندکه من و سایر (فدائیان مطلق) هنوز برای ادراك (سرالاسرار) صالح نیستیم و آن قدر ظرفیت نداریم که بتوانیم (سرالاسرار) را نگاه داریم وبدیگران بروز ندهیم. موسی نیشابوری پرسید تو اکنون می‌گفتی که فهمیده‌ای علت (تقیه) چیست ومن تصورکردم که علت (تقیه) همان (سرالاسرار) است. جوان قائنی گفت نه موسی. وعلت لزوم (تقیه) این

۱ـ اگر مترجم بخواهد برای هرنکته که دراین سرگذشت وجود دارد یك توضیح بدهد تمام سرگذشت مبدل‌به توضیح مترجم خواهد شد ولطف آن ازبین می‌رود ولی خوانندگان فاضل تصور می‌کنند که هرگاه مترجم راجع به نکته‌ای توضیح ندهد ناشی از بی‌اطلاعی اوست ومن تصدیق می‌کنم که مردی کم سواد وبی اطلاع هستم اما توانائی دارم به دوسه کتاب مراجعه نمایم و ازآن کتابها چیزی بفهمم وفی‌المثل بعد از مراجعه به‌کتابها بگویم که ایرانی بودن بنیان‌گذاران سلسله خلفای فاطمی مصر مورد تردید است ـ مترجم

است که مبادا دیگران که ما را ملحد می‌دانند قبل از روز رستگاری ما را از بین ببرند زیرا عقیده ما طوری مغایر با عقیده دیگران است که هرگاه ما را بشناسند، از قتل ما فروگذاری نخواهندکرد. موسی پرسید آیا ممکن است از تو بپرسم که استادان شما در این قلعه‌که هستند؟ وآیا بروزدادن اسم آن‌ها جزو اسرار است یا نه؟ محمود قائنی گفت اگرتوبخواهی وارد جرگه ما شوی بزودی آن‌ها را خواهی شناخت واگر نخواهی وارد جرگه ما شوی شناسائی نام آن‌ها برای تو بدون فایده است. موسی گفت تو راست می‌گوئی زیرا اگر من نخواهم وارد جرگه شما شوم معدوم خواهم شد. و بعد پرسیدآیا استادان این قلعه از سرالاسرار آگاه هستند. (محمود قائنی) جواب داد بدون تردید آنها از سرالاسرار آگاه هستند وگرنه استاد ما نمی‌شدند و ارشاد ما را برعهده نمی‌گرفتند. (موسی) گفت آن طور که من می‌توانم باتو صحبت‌کنم نمی‌توانم با فرماندهٔ قلعه صحبت نمایم. او هم سن من نیست، ونمی‌تواند به مقتضیات جوانی پی ببرد ولی تو همسال من هستی ومی‌توانی بفهمی‌که من‌چه می‌گویم، (محمود قائنی) پرسید چه می‌خواهی‌بگوئی؟ (موسی) گفت من میل دارم که وارد جرگه (فدائیان مطلق) شوم ولی نمی‌توانم خود را برای مقطوع‌النسل شدن حاضر نمایم. (محمود قائنی) گفت من از این حرف توحیرت می‌کنم، زیرا توحاضری‌که جان فداکنی ولی حاضرنیستی‌که مقطوع‌النسل شوی. (موسی) گفت این‌حرف را فرمانده قلعه شیرزاد به من زد وگفت توکه حاضر شده‌ای جان فداکنی چگونه حاضر نیستی که مقطوع‌النسل شوی؟ من نتوانستم که درقبال گفته او چیزی بگویم برای اینکه دلیل منطقی نداشتم تا به فرمانده قلعه ارائه بدهم. ولی به تو که هم‌سن من هستی میگویم که بعضی از دلایل وجود دارد که عقل آن را نمی‌پذیرد ولی احساس وعاطفه آن دلیل را قبول می‌کند. دلیل من هم ازاین نوع است ومن ازاینجهت نمی‌خواهم مقطوع‌النسل شوم که آرزو دارم زن بگیرم. من شنیده‌ام و حس می‌کنم که زناشوئی، لذیذترین سعادت‌های جهان است وبهتر از آن لذتی نیست. باز من شنیده و حس می‌کنم که اگر مردی زناشوئی نکند هرگاه مالك تمام جهان باشد وتمام سکنه دنیا از امر اوپیروی نمایند بازمردی است نگون‌بخت وهمواره خود را تنها می‌بیند همانطور که من اکنون پیوسته خود را تنها می‌بینم. با این‌که من امروز تنها هستم بخود میگویم که تنهائی تو موقتی است و بعد از اینکه زن‌گرفتی احساس تنهائی نخواهی‌کرد. لیکن پس از اینکه مقطوع‌النسل شدم پیوسته احساس تنهائی خواهم کرد. من فکر میکنم که اگر فقط یکسال از عمر خود را بازندگی زناشوئی بسر میبردم وبعد مقطوع‌النسل می‌شدم، آرزوئی نداشتم. اما دراین موقع‌که من هنوز زن نگرفته‌ام اگر مقطوع‌النسل شوم نا امید خواهم گردید. (محمود قائنی) اظهارکرد این فکر را تو امروز می‌کنی و بعداز اینکه مقطوع‌النسل شدی این فکر را نخواهی کرد. موسی نیشابوری گفت من میدانم که انسان مشکلات زندگی را در دوره حیات تحمل مینماید و بعد از این‌که زندگی را بدرود گفت هیچیك از آن اشکالات را احساس نمی‌کند. معهذا تا روزیکه زنده است نمی‌تواند قبول کند که بعد ازمرگش اشکالات زندگی وجود نخواهد داشت. در اینمورد

هم من نمی‌توانم جوابی که قانع کننده باشد بتو بدهم. چون آنچه تو میگوئی مقرون به عقل است و بعد از مذاکراتی که من با (محمد طبسی) و توکردم دریافتم که فکر زناشوئی پس از این‌که مرد مقطوع‌النسل شد از بین میرود وتمایل جنسی دوچار رخوت می‌شود. ولی امروز نمی‌توانم خود را قائل کنم که مقطوع‌النسل شوم. (محمود قائنی) اظهارکرد این یك آزمایش است آن هم آزمایشی بزرك برای بدست آمدن این نتیجه‌که آیا (فدائی مطلق) حاضر است که همه چیز خود را در راه مصالح کیش ما و اهل باطن فداکند ؟ فداکردن جان شاید زیاد دشوار نباشد چون هستند کسانی که در موقع خشم یا بهیجان آمدن ، جان خود را فدا می‌کنند . ولی فدا کردن هوی و هوس اشکال دارد و بخصوص فداکردن تمایل جنسی دشوار است . قربانی کردن تمایل جنسی در راه مصالح اهل باطن یك سنگ محك می‌باشد. برای آزمایش میزان فداکاری فدائیان مطلق، واگر دراین مرحله خوب امتحان دادند معلوم می‌شودکه درمرحله دیگرکه‌فداکردن جان است دوچار سستی وتردید نخواهند شد . موسی اظهارکرد ولی این مرحله بطوریکه من‌احساس میکنم یك آزمایش اجباری است . (محمود قائنی)گفت چگونه اجباری میباشد جوان نیشابوری جواب‌داد قبل ازاینکه (داوطلبان مطلق) وارد این قلعه شوند به‌آن‌هانمیگویند که می‌باید بعد از ورود باین قلعه مقطوع‌النسل شوند وپس‌از اینکه قدم باین قلعه نهادند از این موضوع مستحضر میگردند . در آن موقع هم راه بازگشت ندارند چون اگر نخواهند مقطوع‌النسل شوند بقتل میرسند وناگزیر می‌باشند تن بقضا در دهندومقطوع‌النسل‌گردند . (محمود قائنی)گفت این سخن را من از تو می‌شنوم و قبل از تو هیچکس شکایت نکرده بودکه میل ندارد مقطوع‌النسل شود . موسی پرسید آیا تو یقین داری‌که قبل از من در این قلعه کسی درقبال مقطوع‌النسل شدن مقاومت نکرده؟ (محمودقائنی) گفت من‌یقین دارم‌که پیش از تو دراین قلعه هیچکس برای اینکار شکایت نکرد و درصدد مقاومت برنیامد وهمه دعوت فرمانده قلعه را می‌پذیرفتند ومقطوع‌النسل می‌شدند و بعد از دوهفته بهبود میافتند وآنگاه دوره تربیت وارشاد آن‌ها شروع میشد. موسی‌نیشابوری اظهارکرد بطوریکه من در این‌قلعه می‌بینم (فدائیان مطلق) از نظر جسمی‌هم تحت‌تربیت قرار میگیرند . (محمود قائنی)گفت در هر نقطه که اهل باطن دارای آزادی و استقلال باشند تربیت جسمی ، اجباری است . چون بزرگان ما میدانند که بعضی از کیش‌ها و آئین‌ها از این جهت از بین رفت‌که پیروان‌آن‌ها فاقد نیروی جسمی بودند . قدرت رافقط باعلم و زهد وتقوی نمی‌توان بدست‌آوردبلکه برای‌بدست‌آوردن قدرت، بایدنیروی بدن و شمشیر را نیز بکار انداخت . ما که اهل باطن هستیم نمیخواهیم که اشتباه پیروان بعضی از کیش‌ها و آئین‌ها را تکرار کنیم .

ما خواهان بدست آوردن قدرت هستیم تا این که بتوانیم کیش خود را توسعه بدهیم و برای اینکه بتوانیم قدرت را بدست بیاوریم می‌باید تن را نیرومند کنیم وآلات حرب را بکار ببریم . من فکر میکنم‌که تو در نیشابور ورزش نمیکردی وآلات حرب را بکار نمی‌بردی و در تمرینهای جنگی شرکت نمی‌نمودی . موسی نیشابوری‌گفت مااهل

باطن که در نیشابور بودیم ، آزادی نداشتیم تااینکه بتوانیم ورزش و تمرین جنگی کنیم و آلات حرب را بکار ببریم . تعالیمی که بما داده می‌شد جنبه محرمانه داشت و داعی بزرك (شرف‌الدین طوسی) بما میسپرد که تعالیم باطنیه تا موقعیکه روز رستگاری نرسد جزو اسرار است و هیچکس جز اهل باطن نباید ازآن مطلع شوند . ما نمی‌توانستیم که تعالیم خود را بگوش دیگران برسانیم تا چه رسد باین‌که ورزش و تمرین جنگی کنیم و مردم ورزش وتمرین ما را ببینند . (محمود قائنی) گفت ولی در اینجا آزاد خواهی بودو می‌توانی مثل دیگران هفته‌ای سه روز مبادرت به ورزش و تمرین جنگی کنی . موسی نیشابوری با این‌که از وضع قلعه اطلاعات زیادکسب کرد باز میخواست که اطلاعاتی‌دیگر بدست‌آورد و از (محمودقائنی) خداحافظی‌کرد و بجوانی موسوم به(خورشیدکلاه‌دیلمی) ملحق شد . (خورشیدکلاه دیلمی) جوانی بود بلند قد وخوش اندام و سفید چهره و زیبا و وقتی (موسی نیشابوری) وی را دید متأسف شدکه چرا یك چنان جوان خوش اندام و زیبا میباید مقطوع‌النسل باشد. موسی بعداز اینکه بجوان دیلمی رسید سلام‌کرد و جواب شنید وگفت فرمانده قلعه بمن اجازه داده‌که امروز باشما باب دوستی را بگشایم. جوان دیلمی گفت بماهم دستور داده شده‌که امروز باتو دوستی‌کنیم . موسی ازآن جوان پرسید از نام تو پیداست که اهل دیلمان باشی و بگو از چه موقع در این قلعه بسر می‌بری ؟ جوان سفید چهره گفت چهار سال است که من دراین قلعه هستم . (موسی) پرسید قبل‌از آن آیا در دیلم بودی ؟ (خورشید کلاه) جـواب داد زادگاه من دیلـم است ولی من در (الموت) بسر میبردم . موسی پرسید در آنجا رتبه تو چه بود ؟ جوان دیلمی گفت من در (الموت) فدائی بودم و برای این‌کـه فدائی مطلق شوم این‌جا آمدم . موسی پرسید آیا در دیلمان خویشاوندی داری؟ (خورشیدکلاه) گفت دردیلمان، یك‌قبیله جزوخویشاوندان من هستند . موسی سئوال‌کرد آیا دلت برای خویشاوندان تنك نمی‌شود؟ خورشید کلاه گفت‌نه.موسی‌پرسیدآیاازآنهایاد می‌کنی؟ خورشیدکلاه جواب مثبت داد وافزود، ولی‌دلم برای آن‌ها تنك نمی‌شود .

موسی گفت شنیده بودم‌که اگر عضوی ازکار بیفتد اعضای دیگر قوی‌ترمیشود و تصور می‌کردم اگر کسی مقطوع‌النسل گـردد و نتواند ازدواج کند و بزن و فرزند علاقمند شود علاقه‌اش نسبت بخویشاوندان چون پدرومادر وخواهر وبردار بیشترخواهد شد. خورشیدکلاه جواب داد در من این‌طور نیست و من برای دیدار خویشاوندان بی‌تاب نیستم. موسی پرسید بعداز این‌که وارد این قلعه شدی چه مدت طول‌کشید تا تو را مقطوع‌النسل‌کردند؟ جوان دیلمی گفت یك روز بعداز ورود باین قلعه مقطوع‌النسل‌شدم موسی پرسید آیا هنگامی‌که میخواستند تو را از نظر جنسی ناتوان کنند متأسف نبودی؟ جوان‌دیلمی‌جواب‌دادبهیچوجه متأسف نبودم. (موسی نیشابوری) باخودگفت معلوم‌میشود یا جوانهایی‌که در این قلعه سکونت دارند و فدائی مطلق هستند ابله می‌باشند یا من ، زیرا چگونه می‌توان پذیرفت که انسان را مقطوع‌النسل بکنند ولی هنگامی کـه از نظر جنسی او را ناتوان می‌نمایند متأسف نباشد . سپس سئوال‌کرد آیا موقعی‌کـه میخواستند

تورا مقطوع‌النسل کنند احساس دردکردی؟ (خورشیدکلاه) گفت قدری احساس دردکردم ولی‌درد مزبورشدید نبود وبعد خوابم‌برد وهنگامی‌که ازخواب بیدارشدم دردنمی‌کشیدم. موسی سئوال کرد اکنون احساسات تو چگونه است و آیا میل داری که ازدواج کنی؟ خورشیدکلاه گفت من خواهان ازدواج نیستم موسی پرسید من از تو انتظار دارم که با صراحت بمن جواب بدهی وبگوئی‌که‌آیا اندیشه زن را می‌کنی یانه؟ خورشیدکلاه جواب داد نه ای موسی و تنها فکر من این است‌که من زنده بمانم تا بتوانم روزی را که کیش باطن عالم‌گیر می‌شود ببینم . موسی گفت من‌هم مثل تو امیدوارم روزی بیاید که‌کیش‌ما عالمگیر شود . (خورشیدکلاه) اظهارکرد امروز ازطرف شیرزاد بما دستور داده شدکه با توصحبت کنیم و بسئوالاتی‌که از ما میکنی جواب بدهیم . ما پرسیدیم‌که برای چه بما دستور داده میشودکه با توصحبت‌کنیم؟ گفتند برای اینکه تو می‌ترسی که مقطوع‌النسل می‌شوی وتصور می‌نمائی‌که هرگاه مقطوع‌النسل شوی دوچار ضایعه‌ای غیر قابل‌جبران خواهی شد . موسی گفت صحیح است و من می‌ترسم که نتوانم درآینده ازدواج کنم . (خورشیدکلاه) اظهارکرد دیگران‌که در این قلعه هستند شاید مثل تو بودند ومی‌ترسیدند که مقطوع‌النسل شوند و اینك چیزی‌که به مخیلهٔ آن‌ها خطور نمی‌کند موضوع ازدواج است وآیا توگمان می‌کنی‌که بهتر از دیگران میفهمی وسایرین باندازه توعقل نداشته‌اند تا این‌که نخواهند مقطوع‌النسل شوند . (موسی گفت اگر تو ازمن نمی‌رنجی بتو میگویم که‌گاهی اتفاق می‌افتدکه صدها نفر نمی‌فهمند و یك نفر می‌فهمد و بهمین جهت است که شمارهٔ دانشمندان در هر عصر به تعداد انگشت های دودست می‌باشد و خداوند بهمه‌کس یك اندازه عقل نداده است . (خورشیدکلاه) حیرت زده پرسید آیا میخواهی بگویی‌که ما همه بی‌عقل بودیم . (موسی نیشابوری) گفت من نمی‌توانم بگویم‌که شما بی‌عقل‌بودید ولی می‌توانم اظهارکنم که تعصب شیرزاد فرمانده این قلعه وتعصب شما برعقلتان‌می‌چربد وگرنه خود را مقطوع‌النسل و شکل خویش‌را شبیه به خواجه‌ها نمیکردید . مگر مجاهدین صدراسلام که آن فداکاریها را در راه دین‌کردند خود را مقطوع‌النسل نمودند مگر یاران حسین (ع) در صحرای کربلا که بی محابا جان را در راه امام فدا کردند مقطوع‌النسل بودند ؟ من تصور نمی‌کنم که (خداوند) ما موافقت کرده باشد که ما مقطوع‌النسل شویم برای اینکه خود زن و فرزند دارد. من فکر میکنم که مقطوع‌النسل کردن (فداییان مطلق) از ابتکارات خود (شیرزاد) فرمانده این قلعه است . من نمی‌توانم فکرکنم که (خداوند) ما از این موضوع اطلاع ندارد چون شیرزاد بدون موافقت (خداوند) مبادرت باین‌کار نمیکند . ولی شیرزاد اول این تصمیم راگرفته و بعد باطلاع خداوند رسانیده است .

(خورشیدکلاه) گفت تو که میخواهی احتجاج کنی برای چه فدائی شدی و اینك می‌خواهی (فدائی مطلق) بشوی ؟ مگر تو نمیدانی که شرط (فدائی مطلق) شدن این است که دستورهای اولیای کیش را بدون چون وچرا بموقع اجرا بگذارند واحتجاج ناشی از تردید است یا بی ایمانی و کسی که ایمان دارد احتجاج نمی‌کند و آیا تو بکیش

خود ایمان داری یانه؟ موسی گفت بلی. خورشیدکلاه پرسیدآیا ایمان داری دستور هائی که از طـرف اولیای کیش صادر می‌شود بنفع آن است یا خیر ؟ موسی گفت من ایمان دارم دستور هایی‌که ازطرف اولیای ما صادر می‌شود بسود دین‌مامیباشد. (خورشیدکلاه) پرسید پس برای چه از دستور آنها اطاعت نمی‌کنی ؟ (موسی) جواب داد برای اینکه از آغاز اسلام تا امروز یك چنین دستور برای مسلمین صادر نگردیده ومن این‌را یك بدعت آنهم‌یك‌بدعت‌بدمیدانم.(خورشیدکلاه) گفت‌خداوندماحجت‌است‌ویك‌حجت‌میتواندد‌ستورهایی صادر کند که قبل از او صادر نکرده‌اند . چون هرزمان دارای اقتضایی است و اقتضای این عصر این می‌باشد که (فدائیان مطلق) مقطوع‌النسل شوند تااین‌که غیر از فکر فدا- کاری در راه دین ، فکر ثابت دیگر نداشته باشند . موسی گفت ای خورشید کلاه نه تو یك مرد عـامی هستی نه من . تو میدانی و من هم میدانم کـه (حجت) نباید برخلاف احکام پیغمبر ، چیزی بگوید و دستوری بدهد . وظیفه امام وحجت بطوری‌که تومیدانی اجرای احکام پیغمبر است و امام وحجت نمی‌تواند چیزی بگویدکه مغایر با احکام پیغمبر باشد. (خورشیدکلاه) اظهار نمود تاامروز، من دستوری از اولیای کیش خودمان دریافت نکرده‌ام‌که مغایر با احکام‌پیغمبر باشد وهرچه‌آن‌ها گفته‌اند موافق بااحکام پیغمبر بوده‌است.

موسی اظهار نمود ولی این عمل (شیرزاد) مغایر با احکام پیغمبر است. گرچه پیغمبر مـا صریح نگفته کـه نباید کسی را مقطوع‌النسل کـرد ولی مفهوم غیر مستقیم قسمتی از آیات قـرآن ، و همچنین مفهوم غیر مستقیم قسمتی از اظهـارات پیغمبر ما ، حاکی از این می‌باشد که نباید افراد را ناقص و مقطوع‌النسل کرد (خورشیدکلاه) پرسید تو کجا تحصیل کرده‌ای ؟ موسی جواب داد در مدرسه نظامیه . (خورشید کلاه) گفت لابد درآنجا قرآن را هم فراگرفته‌ای ؟ موسی گفت بلی ای خورشیدکلاه: جوان دیلمی اظهار کرد من یقین دارم که تو در مدرسه نظامیه فقط معنای ظـاهـری آیات قـرآن را فهمیده‌ای و معنای باطنی‌آیات قرآن باطلاع تو نرسیده است . موسی گفت تصدیق میکنم که معنای باطنی آیات قرآن را بما نگفتند اما این‌را گفتندکه آیات قرآن علاوه برمفهوم ظاهری دارای مفهوم باطنی نیز هست ومعنای باطنی آیات قـرآن را همـه نمی‌فهمند و فقط خواص می‌توانند بمعنای آن پی ببرند . (خورشیدکلاه) اظهار کرد دراینجا توضمن تحصیل‌معنای باطنی‌آیات قرآن را خواهی‌فهمید وپرده‌ای‌که روی دیدگانت هست عقب خواهد رفت .

وقتی تو معنای باطنی آیات قرآن را فهمیدی خود را طوری دیگر خواهی دید وآن وقت احتجاج نخواهی‌کرد (۱) . موسی نیشابوری درآن روز ، با چند تن دیگر از

۱ــ نویسنده این سرگذشت در اینجا ، ازقول خورشیدکلاه دیلمی نکته‌ای را نقل می‌کند که از لحاظ وقوف برتاریخ فرقه باطنیه خیلی اهمیت دارد چون احکامی که از طرف فرقه باطنیه صادر میگردید و بعضی از آن‌ها در این سرگذشت بنظر خوانندگان خواهد رسید از این ناشی میشد که اولیای فرقه باطنیه ادعا می‌کردند کـه معنای باطنی آیات قـرآن را می‌فهمند و دستور هـای خود را از معنای باطنی آیات استنباط می‌کنند ــ مترجم

(فداییان مطلق) صحبت‌کرد و چیز هاییکه از آن‌ها شنید شبیه بمطالبی بودکه محمدطبسی و محمود قاینی و خورشیدکلاه دیلمی گفتند . آن روز سپری گردید و بامداد روز دیگر فرمانده قلعه، جوان نیشابوری را احضار کرد و از او پرسید که آیا دیروز (با فداییان مطلق) صحبت کردی؟ موسی گفت بلی ای زبر دست . (شیرزاد) گفت از مذاکره با آن‌ها چه نتیجه گرفتی؟ (موسی) جواب داد زبردست نتیجه‌ای که من از مذاکره با آنها گرفتم این است‌که امروزمن فقط معنای ظاهری آیات قرآن را میدانم واز معنای باطنی آن آیات بی‌اطلاع هستم ، بهمین جهت پرده‌ای مقابل چشم های من قرار گرفته و من نمی‌توانم آن‌چه را که وجود دارد ببینم ، ولی روزی که به معنای باطنی آیات قرآن پی‌بردم ، همه چیز برمن‌آشکار خواهد شد زیرا پرده‌ای‌که مقابل چشمان من است برچیده خواهد شد .

(شیرزاد) پرسید آیا حاضر هستی که (مقطوع النسل) شوی؟ موسی گفت نه ای زبر دست و من از تو درخـواست میکنم کـه بمن مهلت بده تا روزی‌که من به معنای باطنی آیات قرآن پی‌ببرم و من تصور میکنم که درآن روز من آماده خواهم شد که مرا مقطوع‌النسل‌کنند . شیرزاد گفت ولی ممکن است کـه تو به معنای باطنی آیات قرآن پی‌ببری و باز حاضر نشوی‌که تو را مقطوع‌النسل‌کنند . جوان نیشابوری گفت در آن صورت من بشما حق میدهم که هرطور میل دارید بامن رفتارکنید ولی درخواست مینمایم که تاآن موقع مرا زنده بگذارید. (شیرزاد) اظهارکرد من تقاضای تورا میپذیرم ولی یك شرط دارد و آن این است که بعد از ورود یك فدائی دیگر باین قلعه تو را خواهم‌کشت زیرا اگر فدائیان دیگر وارد این قلعه شوند و تو را ببینند و بفهمندکه تو مقطوع‌النسل نشده‌ای از تو سرمشق خواهند گـرفت و روش تو برای آن‌ها یك مکتب جهت نافرمانی خواهد شد . موسی پرسید ای زبر دست آیا نمیتوانی این تصمیم خود را تغییر بدهی و مرا زنده بگذاری؟ شیرزاد گفت نه ای موسی وکاری‌که ما در پیش گرفته‌ایم بااهمیت‌تر از آن است که برای بقای زندگی یك مرد نافرمان موفقیت آن را دوچار خطر کنیم ، مـن نـه میتوانم راه ایـن قلعه را بـروی فدائیانی کـه اینجا مـی‌آیند ببندم و نمیتوانم بعد از ورود فدائیان جدید تو را که سرمشق نافرمانی و سرپیچی از اجـرای اوامر من هستی زنده نگاه دارم لذا همین‌که یك فدائـی جدید پائین کوه نمایان شد و خواست باین قلعه بیاید، تو را خواهم‌کشت وبعد، وی را وارد قلعه خواهم‌کرد .

باطنی‌ها هم درانتظارمهدی موعود بودند

اینك از خوانندگان اجازه می‌خواهیم که آن‌ها را از قلعه طبس بشهر (الموت) ببریم تامرتبه‌ای دیگر از نزدیك باحسن صباح ملقب به (خداوند الموت) یا (شیخ‌الجبل) که پیروانش همواره بعداز نام او جمله (علی ذکره‌السلام) را بر زبان می‌آوردند آشنا شویم. ما هنگامی خوانندگان خود را به (الموت) می‌بریم که‌آفتاب ازنظر ناپدیدگردیده، سیاهی شب فرود آمده ، در شهر قندیل‌ها را روشن کرده بودند . طبق معمول در آن ساعت حسن صباح یك عبا روی لباس کوتاه خود در برمی‌کرد و برای خواندن نماز به مسجد می‌رفت و در آن روزهم برای خواندن نماز بمسجد رفت و بعد از ادای فریضه مؤمنین همچنان نشستند و (خداوند الموت) برپا ایستاد وگفت ای برادران ، شما اطلاع دارید که شیعیان ما را از خود نمی‌دانند ولی ما آن‌ها را از خویش جدا نمی‌دانیم. بین ما و آنها یك وجه مشترك و جود دارد وآن این است که هردو درانتظار مهدی موعود هستیم و عقیده داریم‌که بعداز این‌که مهدی موعود ظهورکرد ، دنیای ماجهانی خواهد شد که درآن عدالت حکمفرمائی خواهد نمود . هم شیعیان بظهور مهدی موعود اعتقاد راسخ دارند و هم ما . لیکن ما علاوه براینکه عقیده به مهدی موعود داریم معتقدیم‌که باید قومیت ایرانیان را احیاء کرد . ای برادران تا روزیکه من در کشور های ایران زندگی می‌کردم راجع بگذشته این کشورها اطلاع نداشتم ولی پس از اینکه به مصررفتم و توانستم از خرمن علوم دانشمندان آن‌جا بهرمند شوم دریافتم که کشور های ایران درگذشته یك کشور بوده و درآن ، یك ملت زندگی می‌کرده و آن ملت را ملت ایران می‌خوانده‌اند. حدود قلمرو ایرانیان از یك طرف چین بوده است واز طرف دیگر دریای مغرب (۱) در آن کشور پهناور قومی زندگی می‌کرد که امروز، نمونه هائی ازآن‌ها را می‌توان دید . اینکه میگویم نمونه هائی از آن‌ها را می‌توان دید برای این است که قومیت ما ایرانیان براثر اختلاط باعرب خلوص وصفای خود را ازدست داد . مردان و زنان ایران همه بلند قامت و زیبا بودند و اختلاط باعرب قوم ایرانی را کوتاه قد وزشت کرد و در نقاطی‌که نفوذ عرب کم بوده هنوز می‌توان نمونه ایرانیان بلند قامت را

۱ــ دریای مغرب همان دریای روم بودکه امروز باسم مدیترانه خوانده می‌شود ــ مترجم

مشاهده کرد . اعراب بعد از اینکه بر ایران مسلط شدند هر چه را کـه معرف قومیت ایـرانی بود از بین بردند . آن‌ها نه فقط تمام کتابهای این قوم را آتش زدند و معدوم کردند تا اینکه سوابق قوم ایرانـی از بین برود بلکه در هرقسمت از کشور که توانستند کتیبه هائی را کـه ایرانیان برکوه‌ها کنده بودند حك نمودند تا این‌که آیندگان نتوانند گذشتگان را بشناسند و سیادت قوم عرب را برخـود امری مسلم بدانند و تصور نمایند که پیوسته اعراب برآن‌ها مسلط بوده‌اند ولاجرم تا جهان باقی است مسلط خواهندبود. با اینکه اعراب کوشیدند هرچه را کـه معرف قومیت ایرانیان است از بین ببرند تا این قوم ، هرگز سوابق خود را نشناسد کسانـی از ایرانیان کـه میفهمیدند سلطه عـرب چه لطمه های بزرك براین قوم زده درصدد برآمدند که گذشته این قوم را احیاکنند و کسی که بهتراز همه از عهده اینکار برآمد فردوسی‌است که تاریخ قدیم ایران را بنظم درآورد. ولی آن‌چه فردوسی درکتاب خود گفته فقط قسمتی است از سوابق درخشان این قوم و سوابق ایرانیان عمیق‌تر و برجسته‌تر ازآن می‌باشد که فردوسی بیان‌کرده است . بر آن نیك مرد نمی‌توان ایراد گرفت که چرا پیش از آن‌چه گفت راجـع بگذشته این قوم داد سخن نداد . زیرا فردوسی به علوم دانشمندانی کـه خارج از کشور های ایران زندگی می‌کنند ، دسترسی نداشت و نمی‌دانست‌که در خارج از ایران کتابهائی هست که مربوط بگذشته این قوم می‌باشد و در آن‌کتابها از پادشاهانـی اسم برده می‌شود که نامشان در کتاب فردوسی نیست .

من بعضی از آن کتابها را در مصر دیده‌ام و میتوانم بشما ای برادران بگویم که در ایران قومی‌آنچنان نیرومند زندگی میکرده که رومیان و یونانیان از بیم آن‌هـا می‌لرزیدند . من میدانم کـه نام رومیان و یونانیان برای شمـا غیر مأنوس است و این اسامی را نشنیده‌اید ولی اگر سوابق این قوم بدست اعراب ازبین نمیرفت شما این اسامی را غیر مأنوس نمی دانستید و اطلاع می‌یافتید که یونانیان و رومیان در قدیـم دو قوم بودند که می‌خواستند با قوم ایران خصومت‌کنند ولی‌از عهده برنمی‌آمدند . ای‌برادران ماکه اهل‌باطن هستیم ومثل شیعیان عقیده به‌مهدی‌موعود داریم فکرمی‌کنیم‌که نبایدبیش از این تحت سلطه مادی و معنوی عرب زیست . ما عقیده داریم کـه قوم ایرانی کـه امروز منقسم باقوام متعدد گردیده سیادت و نیروی گذشته را بدست نخواهد آورد مگر این‌که خود را از یوغ سلطه مادی و معنوی عرب و هم چنین از یوغ حکومت هائی‌که سلطه عرب را برسمیت می‌شناسند نجات بدهد. برای اینکه بتوان قوم ایرانی را ازسلطه عرب نجات داد می‌باید بهمان وسیله متوسل گردید کـه اعراب برای سلطه بر این قوم بکار بردند یعنی شمشیر . ما نمی‌توانیم با سجاده و تسبیح خود را از یوغ سلطه مادی و معنوی عرب نجات بدهیم و در جهان هرگز اتفاق نیفتاده که قومی بتواند باسجاده و تسبیح، سیادت بدست‌آورد . قدرت و سیادت را باید با شمشیر بدست آورد بدون اینکه بکار انداختن شمشیر، مغایر باداشتن ایمان باشد . چون ما میدانیم که باید با شمشیر ، خود را از قید اسارت اعراب نجات بدهیم خـود را برای روزی که باید شمشیر را بکار

برد آماده می نماییم و درآن روز که باید باشمشیر، طناب اسارت را پاره‌کرد نمی‌توان بدون تدارك شروع بکار نمود . ما مخالفان بزرك داریم کـه یکی از آنها خلیفه بغداد است و دیگران عبارت از امرائی هستند که خلیفه بغداد را پیشوای خود می‌دانند . آنها دارای زر و سیم هستند و قشون دارند و سربازانی جنك‌آزموده در قشون آن ها خدمت می‌کنند و همین‌که ما قیام کنیم ، با سربازان خـود ، ما را از پا در می‌آورند. پس ما برای اینکه بتوانیم سلطه عرب و هـم چنین سلطه امرا و حکـام دیگر را که مطیع عرب هستند از بین ببریم باید آمادگی جنگی داشته باشیم .

آدمی در یك روز و دو روز سلحشور نمی‌شود و مدتی میگذرد تا اینکه دربکار بردن شمشیر ورزیده شود و بتواند با اسلحه دیگر پیکارکند . بهمین جهت در تمام‌کشور هایی که اهل باطن سکونت دارند ورزش و بکار بردن آلات حـرب ، از واجبات است چون ما می‌دانیم روزی که قیام‌کنیم اگـر ضعیف باشیم از پا درمی‌آییم . در دویست یا سیصد سال اخیر ، اتفاق افتاده که بعضی از شیعیان درصدد برآمده‌اند قیام کنند و خود را از سلطه اعراب نجات بدهند ولـی نتوانسته‌اند موفقیت قطعی بدست بیاورند و علتش این بودکه بدون تدارك قیام می‌کرده‌اند و در مقابل حمله سربازان خصم ازپا درمیآمدند ما نمی‌خواهیم این اشتباه‌را بکنیم و بدون تدارك قیام کنیم . ما قصد داریم که خودرا نیرومند نماییم وبکار بردن‌آلات حرب را فـرا بگیریم تا روزی که قیام کردیم در قبال حمله امراء و حکامی که حکومت عـرب را برسمیت می‌شناسند از پا درنیائیم . صحبت حسن صباح تمام شد و یکی از مؤمنین پرسیدای (خداوند) چه موقع ماقیام خواهیم‌کرد. حسن صباح جـواب داد وقتی آماده برای قیام شدیم. آن مرد سئوال کرد آیا می‌تـوان دانست چه موقع ما برای قیام آماده خواهیم شد ؟ حسن صباح گفت ما می‌باید از دوراه خود را برای قیام آماده کنیم یکی از راه‌های جسمی و مادی ودیگری ازطریق معنوی. آمادگی ما از طریق جسمی و مادی ، ورزش و بکار بردن آلات حرب است و آمادگـی معنوی ماتربیت باطن می‌باشد و هنوز باطن قسمتی از برادران آماده برای قیام مانیست. مؤمن دیگر پرسید ای خداوند ما برای اینکه باطن خـود را تربیت کنیم آماده هستیم و بگو چگونه باید باطن ما تربیت شود . حسن‌صباح گفت: تعالیمی که باکثر مؤمنین داده می‌شود مخصوص عوام است یعنی تعلیماتی می‌باشدکه مطابق قوه فهم عوام میباشد. شما نسبت به‌عوام‌الناس امتیاز دارید چون چیزهایی میدانیدکه عوام نمی‌دانند ونیروی‌ادراك شما قوی‌تر ازآنها می‌باشدمعهذا تعالیم خواص را دریافت نکرده‌اید. تعلیماتی‌که‌بخواص داده می‌شود جوهر اصلی تعالیم دین است وعلت وحکمت احکام دین‌را بخواص‌میآموزند و شما هم بعداز اینکه علت و حکمت احکام دین را دریافتید جزو خواص خواهید شد . منظور من از شما، عبارت است از تمام اهل باطن در هرکشور که باشند . روزیکه همه از تعالیمی‌که بخواص داده می‌شود برخوردار شوند از تربیت باطن برخوردارگردیده‌اند و درآن روز ما قیام خواهیم‌کرد وازآن پس عقیده ماکه تا امروز پنهانی است ومجبوریم که تقیه نماییم‌آشکار خواهد شد و هرکس که بخواهد باعقیده ما مخالفت نماید بدست ما

PersianPDF.com

از پا در می‌آید .
شخصی که با حسن صباح صحبت می‌کرد گفت ای خداوند ، چرا ما زودتر از تعالیم خواص برخوردار نمی‌شویم تااینکه بتوان قیام کرد و عقیده اهل باطن را آشکار نمود .
حسن صباح گفت تا امروز شما استعداد ادراك تعالیم خواص را نداشتید. ولی اینك دارای استعداد شده‌اید و بعد از این ما شما را از علت و حکمت احکام دین آگاه می‌نمائیم . اظهارات حسن صباح در مؤمنین که در مسجد حضور داشتند و سخنان وی را شنیدند ذوق ادراك علل احکام اسلام را بوجود آورد و دو نفر از مؤمنین از حسن صباح درخواست کردند که علت وحکمت احکام دین را به‌آنها بگوید . حسن‌صباح در جواب آنها گفت من اگر بخواهم وارد علت و حکمت احکام دین اسلام شوم مطلب خیلی طولانی خواهد شد و نمی‌توان حق مطلب را در چند روز اداکرد وانگهی استعداد ادراك علل احکام دین بتدریج در انسان بوجود می‌آید و هرچه معرفت زیادتر میشود انسان احکام دین را بهتر می‌فهمد .
من امشب برای شما فقط یك موضوع را بیان می‌کنم و آن این است که ما می‌توانیم علت و حکمت تمام دستور های دین را بفهمیم مگر یکی از آن‌ها را وآن رکن اول دین می‌باشد . من نمی‌گویم که رکن اول دین علت و حکمت ندارد چون بدون تردید رکن اول دین دارای علت و حکمت است ولی عقل ما نمی‌تواند بآن پی‌ببرد و شاید در زندگی بنی‌آدم روزی فرا میرسد که عقل او بتواند به علت و حکمت رکن‌اول دین پی‌ببرد . یکی از مستمعین گفت ای خداوند مقصود تو از رکن اول دین چیست ؟ حسن صباح گفت منظور من (لااله‌الاالله) است مستمعین سکوت کردند برای اینکه نمیتوانستند بفهمند منظور حسن صباح چیست ؟ حسن صباح گفت ای اهل باطن ، شما می‌دانید کسی که میخواهد مسلمان شود می‌باید بگوید (لااله‌الاالله) و باادای این‌جمله بتوحید ایمان بیاورد. معنای این جمله عربی چنین است (که خدائی نیست جزالله)جزء اول این جمله می‌گوید (خدائی نیست) یعنی وجود هرنوع خدا را انکار می‌نماید و در جزء دوم می‌گوید (الاالله) یعنی غیر از الله . بین جزء اول وجزء دوم این جمله هیچ‌گونه رابطه استدلالی وجود ندارد یعنی نمی‌گوید بچه دلیل خدائی جز (الله)نیست. پذیرفتن این حقیقت که خدایی جز (الله) نیست بطوریکه از همین جمله (لااله‌الاالله) شنیده می‌شود تعبدی است .
اگر خدا میخواست بگوید که بچه دلیل خدایی جز (الله) وجود ندارد این جمله را طوری دیگر نازل میکرد . از این جهت خداوند نگفته بچه‌دلیل خدایی غیر از (الله) وجود ندارد که ادراك ما افراد بشر قادر بفهم حکمت الهی نیست . نمی‌گویم‌که هرگز نخواهیم توانست که به حکمت الهی پی ببریم و بفهمیم بچه‌دلیل خدایی غیر از (الله) وجود ندارد . بطوری‌که گفتم شاید روزی بیاید که عقل ما آن قدر رشد کندکه قادر باشیم بحکمت الهی پی‌ببریم و بفهمیم که برای چه خدایی غیر از (الله) وجود ندارد . همچنان که رشد عقلی طبقه دانشمند مؤمنین ، امروز نسبت بصدر اسلام بیشتر

است و دانشمندان مسلمان امروز چیزهایی را می‌فهمند که علمای صدر اسلام نمیتوانستند بآن پی‌ببرند . لذا شاید روزی بیاید که رشد عقلی طبقه دانشمندان مؤمن بپایه‌ای برسد که بتوانند حکمت الهی را درك کنند و بمعنای اصلی (لااله‌الله) پی‌ببرند . ای برادران وقتی من میگویم که ما هنوز نتوانسته‌ایم کـه به علت و حکمت (لااله‌الاالله) پی‌ببریم منظورم آن نیست که تا امروز کسی راجع باین موضوع توضیح نداده است . عده‌ای از دانشمندان از جمله دسته‌ای از دانشمندان باطنیه در خصوص مفهوم (لااله‌الاالله)توضیح داده‌اند . چند نفر از علمای شیعه در تفسیر های خـود راجع به معنای (لااله‌الاالله) و علت وحکمت آن بحث کرده‌اند ولی خود آن‌ها اعتراف می‌نمایند کـه هنوز مفتاح اصلی را کشف نکرده‌اند و نمیدانند که مصلحت الهی در آخرین مرحله چگونه است. ولی در بین احکام دین همین رکن اول است که علت و حکمت اصلی آن برما مجهول می‌باشد و تا امروز نتوانسته‌ایم به‌علت وحکمت‌آن پی‌ببریم. ازاین‌گذشته ما بتمام علل و حکمت‌های احکام دین وقوف داریم و میدانیم که هر دستور کـه از طرف خداوند صادر گردیده برای چه صادر شده است .

یکی از مؤمنین گفت ای خداوند بطوری که تو گفتی ما نمی‌توانیم به علت و حکمت اصلی (لااله‌الاالله) درحال حاضر پی‌ببریم ولی آیا استعداد داریم‌که سایر احکام دین را بفهمیم ؟ حسن صباح گفت ما می‌توانیم بتمام احکـام دین پی‌ببریم و هرکس که اهل باطن است باید خود را آماده نماید که به علت و حکمت احکام دین پی‌ببرد . یکی ازمستمعین گفت ما آماده هستیم‌که با حکام دین پی‌ببریم ولی‌چه‌کسی ما را ارشاد خواهد کرد ؟ حسن صباح گفت صحبتی که من امشب میکنم برای همین است‌که بشما نویدبدهم که از روز بعد، دراینجا، بحث در خصوص علت و حکمت دستور های دین شروع‌خواهد شد و من خود علت و حکمت احکام دین را برای شما بیان خواهم کرد و فردا دستور می‌دهم در تمام کشور هائی کـه اهل باطن سکونت دارند داعیان بـزرك علت و حکمت احکام دین را برای مؤمنین بیان نمایند . تا امروز مردم از علت و حکمت احکـام دین مطلع نمی‌شدند مگر بندرت ازدهان بعضی از دانشمندان روشن فکر. اما از این ببعد شما اهل باطن از علت وحکمت احکام دین مطلع خواهید شد و بعد از این‌که دانستید هریك از دستورهای دین برای چه منظورصادر گردیده حجابی‌که روی دیدگان شمامی‌باشد عقب خواهد رفت. دسته‌ای ازعلماء عقیده دارندکه نمی‌توان علل وحکمت‌های تمام احکام دین را برای مردم بیان‌کرد ودلیلشان این‌است‌که مردم از حیث استعداد عقلی با هم مساوی نیستند. بعضی ازآنها می‌توانندکه علل وحکمت‌هـا را بفهمند وبعضی دیگر نیروی ادراك علت وحکمت دستورهای دین را ندارند.آنهائی‌که عقل‌قوی دارند ومی‌فهمند بعدازاین‌که حکمت‌احکام دین‌را دریافتند بهتروباتقواتر می‌شوند.کسانی‌که دارای‌عقل ضعیف‌می‌باشند پس‌از اینکه از علت وحکمت تمام احکـام دین مستحضر شدند ممکن است‌کـه از صراط مستقیم منحرف گردند . من منکر این نظریه نیستم وتصدیق میکنم که ممکن است‌بعضی از افراد ضعیف‌العقل پس از اینکه از علت و حکمت تمام احکام دین مطلع شدند دوچار

تباهی گردند . ولی شماکه اهل باطن هستید بطوری‌که گفتم با عوام‌الناس فرق دارید . بین شما و عوام‌الناس دو تفاوت وجود دارد یکی مادی و دیگری معنوی. شما اهل‌باطن چون مردمی زحمتکش و با تقوی هستید بهتر از عوام‌الناس زندگی می‌نمائید و میتوانید از دسترنج خود بهره‌مند شوید.

دراینجا ودر هرنقطه‌که اهل باطن زندگی می‌کنند، بین‌آنها عدالت برقرار می‌باشد وکسی به مال وجان دیگری تعدی نمینماید.

(خواجه نظام‌الملك)که هزار وپانصد قریه ششدانگ دارد، املاك خود را بزوراز دیگران گرفته و حق یتیمان وصغیران را غصب‌کرده و هریك از امرای سلجوقی دارای ده‌ها و بعضی از آنها صدها قریه هستندکه با زور و ستم از دیگران گرفته‌اند. خواجه ـ نظام‌الملك و سایر امرای سلجوقی برای ستمگری و ضبط اموال دیگران، با یکدیگر هم چشمی می‌نمایند و هرکس میکوشدکه بیش ازدیگران اموال ضعفا را ضبط واملاك یتیمان و صغیران را غصب نماید. آنوقت خواجه‌نظام‌الملك بر مردم منت میگذارد که مدرسه نظامیه و مسجد می‌سازد و کسی جرئت نمی‌کند از او بازخواست کند و بگوید با پول ستمگری و غصب اموال مردم نباید مسجد و مدرسه ساخت.

ولی درالموت وجاهای دیگرکه محل سکونت اهل باطن است شما یکنفر را پیدا نمی‌کنید که دارای یك قریه باشد، ولی همه باندازه تأمین معاش، زمین واغنام و احشام دارند. دربین ماکسی‌بدیگری محتاج نیست وهیچکس چشم طمع به‌اموال سایرین ندوخته است. بین ما توانگران بزرگ وجود ندارد چون کسی اموال دیگران را باستم، غصب و ضبط نمی‌کند و همچنین بین ما مسکین موجود نیست. درصورتی‌که درخارج از جامعه باطنیه، در هر یك از کشورهائی که تحت سلطه امرای سلجوقی می‌باشد یك عده جزو توانگران بزرگ هستند و اکثر مردم فقیر وبعضی ازآنها مسکین می‌باشند.

چون وضع زندگی‌مادی ما بهترازدیگران است‌بیش ازسایرین استعداد داریم که‌بامور معنوی بپردازیم و این دومین مزیت شما برعوام‌الناس می‌باشد. شماکه اهل‌باطن هستید تا امروز، تعالیمی گرفته‌ایدکه عوام‌الناس دریافت نکرده‌اند. این تعلیمات، شما را برای تربیت باطن مستعد کرده و میتوانید به علت و حکمت احکام دین (البته بعد از اینکه برای شما شرح داده شد) پی ببرید و معنای باطنی یك قسمت از آیات قرآن را بفهمید. مزیت شما برعوام‌الناس سبب می‌شودکه خطری‌که ممکن است بین عوام (بعد از وقوف به علت و حکمت تمام احکام دین) بوجود بیاید، بین شما بوجود نخواهدآمد و شما از صراط مستقیم منحرف نخواهید شد وبرعکس منزه‌تر خواهیدگردید.

آنچه در اینجا دیده خواهد شد در سایر جاهائی که اهل باطن سکونت دارند نیز مثل اینجا خواهد شد و وقوف برعلت و حکمت احکام دین، همه را جزو طبقه خواص خواهد کرد و آنها را بهتر از آن خواهد نمود که هستند و بعد از اینکه پیروان باطن همه از طبقه خواص شدند و علل احکام دین را دریافتند و بمعنای باطنی قسمتی ازآیات قرآن پی‌بردندآغاز رستگاری اهل باطن خواهد بود یعنی آغاز دوره‌ای خواهد شد که

کیش ما باید دنیا را بگیرد.

حسن‌صباح بوعده‌ای‌که داده بود عمل‌کرد و در (الموت) ونقاط دیگر تعالیم جدید کیش باطن شروع شد و هدف استادان این بودکه پیروان‌کیش را با علت وحکمت احکام دین اسلام آشنا نمایند.

خواجه نظام‌الملك

یکی از مردان معروف شرق خواجه‌نظام‌الملك است که زندگی او مانند زندگی بسیاری از مردان معروف تاریخ توأم با افسانه شده و طوری افسانه با تاریخ زندگی‌آن مرد عجین گردیده‌که امروز اگرکسی بخواهد افسانه را از تاریخ جدا نماید سبب حیرت و اعتراض مردم می‌شود.

یکی از افسانه‌های مربوط به خواجه‌نظام‌الملك عهدی است‌که وی با حسن صباح و خیام در مدرسه بست و ما در این سرگذشت گفتیم‌که واقعیت ندارد و تاریخ تولد و مرگ خواجه‌نظام‌الملك و حسن صباح و خیام، طوری است‌که‌آن سه نفر نمی‌توانسته‌اند در مدرسه با یکدیگر عهد اتحاد و اخوت ببندند.

افسانه دیگر مربوط است باینکه خواجه‌نظام‌الملك گنج سلیمان را یافته بود وبهمین جهت می‌توانست مدرسه و مسجد بسازد و قنات حفرکند و وقف مردم نماید تا اینکه مردم از فواید آنها بهره‌مند شوند... قطع نظر از اینکه موضوع گنج سلیمان شاید افسانه است خواجه‌نظام‌الملك آن گنج را نیافته بود ولی گنجی داشت گران‌بهاتر ازگنج سلیمان وگنج مزبور دسترنج مردم‌کشورهای متعدد ایران بشمار می‌آمد. خواجه‌نظام‌الملك وزیر اعظم بود و اختیار دار تمام کشورهای ایران. مالیات‌کشور را او وصول می‌کرد وتمام هدایا و تحف بزرگ، برای او فرستاده می‌شد. برطبق رسمی‌که از قدیم در مشرق زمین مرسوم بود هرکس‌که شغلی داشت و کاری برای مردم به انجام می‌رسانید از آن‌ها حق‌الزحمه دریافت می‌کرد. زیرا صاحبان مشاغل، مقرری دریافت نمیکردند یا این‌که مقرری‌آن‌هاکم بود وکفاف معاش آن‌ها را نمی‌داد و مجبور می‌شدندکه از ارباب رجوع هدیه و تحفه بگیرند. رسم مزبور طوری در مشرق زمین قوت داشت‌که حکام کشور و وزیر اعظم حتی بسلطان هدیه و تحفه می‌دادند و سلطان از وزیران و حکامی‌که خود آن‌ها را منصوب می‌کرد حق‌الزحمه دریافت می‌نمود.

این حق‌الزحمه‌ای‌راکه خواجه‌نظام‌الملك وحکام ازارباب رجوع دریافت می‌کردند باقتضای زمان، اسامی‌گوناگونان داشت و آن را بنام رسوم ـ قلق ـ حساب ـ پیشکش ـ تحفه ـ هدیه ـ می‌خواندند ولی هرگز نام رشوه را روی آن نمی‌گذاشتند و حکام وقت و ارباب رجوع هیچگاه دم از رشوه نمیزدند. رسم و عادت چنین بود که وزیر اعظم و حکام ممالك ایران، آن‌چه را که از ارباب رجوع دریافت میکردند حق مشروع خود

می‌دانستند و مردم هم تصور نمینمودند که رشوه میدهند و فکر می‌کردند که یکنوع مالیات را می‌پردازند. خواجه نظام‌الملك چون وزیر اعظم بود وتمام کارهای کشور را اداره می‌کرد بیش ازحکام ممالك متعدد ایران ازمردم هدیه دریافت مینمود.

حسن صباح خـواجه نظام‌الملك را مردی یغماگرمی دانست و بطـوری کـه گفتیم عقیـده داشت که وی اموال وبخصوص املاك خود را ازستمگری بدست‌آورده و اراضی ضعفا و یتیمان را غصب نموده است، برای ماکه قرن‌ها بعد از خواجه نظام‌الملك می‌خواهیم راجع باو صحبت‌کنیم قبول یا رد نظریه حسن صباح امکان ندارد.

از حسن صباح گـذشته اکثر بزرگان فرقه باطن عقیده داشتندکه خواجه نظام‌الملك مردی است ستمگروبیرحم و اراضی مردم را غصب می‌کند و جزو املاك خویش منظور مینماید و هیچکس جرئت نداردکه علیه‌آن مرد دم برآورد زیرا مردم می‌دانندکه هرگـاه علیه خواجـه‌نظام‌الملك بسلطان شکایت نمایند جانشان برباد خواهد رفت.

روزی‌کـه مـا می‌خواهیم خـواجه نظام‌الملك را بخوانندگان معرفی نمائیم وزیـر اعظم روی دوشکی زربفت جلوس کرده، برپشتی تکیه داده بود و دوکاتب در دو طرف وزیر اعظم قرار داشتند و بنوبه طومارها (یعنی‌نامه‌ها) را بنظرش میرسانیدند و درخواست می نمودندکه دستور صادر نماید. وزیراعظم، گاهی می‌گفت‌که پاسخ طومار را در حاشیه آن بنویسند و برای نویسنده بفرستند وگاهی امر می‌کرد که در جواب نویسنده، نامه‌ای جداگانه تحریر کنند.

منشی‌های خواجه نظام‌الملك برسم ایرانیان شال برکمر بسته، وسیله نوشتن یعنی قلمدان را به شال خود زده بودند. کاتبان ایرانی برای نوشتن، درهمه جا چیزی داشتند موسوم به قلمدان‌که ما اروپائیان نتوانستیم ازآن‌ها تقلیدکنیم و بهمین جهت اروپائیان در قدیم وقتی می‌خواستند در خـارج از خانه و محل‌کار خود چیزی بنـویسند ، دوچار اشکال می‌شدند از این‌گذشته، نوشتن در اروپا تا مدتی‌جزو اعمال شاقه بود و غلامان را محکوم بنویسندگی می‌کردند و حال‌آن‌که در مشرق زمین از فضائل بشمار می‌آمد و کسانی‌که میتوانستند بخوانند و بنویسند، بین مردم احترام داشتند. آنچه سبب شدکـه در اروپا بخصوص در ایتالیا و فرانسه، خواندن و نوشتن بین طبقه ممتاز جامعه مرسوم گردد نفوذکلیسا بود و روحانیون مسیحی چون سواد داشتند و می خواندند ومینوشتند و در ضمن مربی فرزندان اشراف بودند آن‌ها را باسواد می‌کردند. معهذا تا قرن هفدهم میلادی قسمتی‌از اشراف ایتالیا و فرانسه افتخار می‌کردندکه بی سواد هستند و نمیتوانند بخوانند و بنویسند. وقتی یك اروپائی با سواد می‌خواست در خارج از خانه یا محل‌کار خود طوماری (نامه‌ای) بنویسد می‌بایدکاغذ فراهم‌کند و پرغاز را بدست بیاورد وآن‌را بتراشد و بعد، مرکب تحصیل نماید تا این‌که موفق بنوشتن طومار شود. ولی کـاتبان مشرق زمین تمام وسائل نوشتن را با خود حمل می‌کردند و قلم‌آن‌ها ازنی بود وپیوسته قلم و مرکب را درقلمدان داشتند وآن را بشال خود نصب می‌نمودند و یك لوله تیماج (و بعد از این‌که کاغذ متداول شد یك لوله ازکاغذ) را نیز بشال میزدند و در هر نقطه

می‌توانستند نشسته یا ایستاده، یك طومار را بنویسند.

قیافه خواجه نظام‌الملك وزیر مقتدر دوره سلجوقی دو نوع معرفی شده است: آنهائی که از فرقه باطن بودند عقیده داشتند که خواجه‌نظام‌الملك مردی است بسیارزشت و دارای چهره‌ای وحشت آور چون عفریت و هرگاه انسان در خواب او را ببیند از وحشت فریاد میزند و با ارتعاش از خواب بیدار می‌شود. ولی دسته دیگرکه ازموافقین خواجه بودند او را مردی خوش اندام و زیبا و با وقار می‌دانستند. خواجه‌نظام‌الملك بطوری‌که از نوشته‌گذشتگان مستفاد می‌شود مردی بلند قامت بوده و دستاری زربفت بر سر می بسته و یك چشم او قدری پیچیده بنظرمیرسید. خواجه مردی خوش لهجه بود و با فصاحت صحبت می‌کرد.

درآن روز، هنگامی‌که مشغول رسیدگی به طومارها بود و برای منشی‌ها دستور صادر می‌نمود خبر دادندکه جلال‌الدوله حکمران طوس‌که احضار شده بودآمده است. خواجه نظام‌الملك‌گفت او را داخل‌کنید. چند دقیقه دیگر، جلال‌الدوله حکمران طوس که مثل خواجه‌نظام‌الملك دستار اما از پارچه موسوم به شال بر سر داشت واردگردید. جلال‌الدوله دو دست‌را بر سینه نهاد وآهسته سر فرودآورد. خواجه‌نظام‌الملك بحکمران طوس اجازه نشستن داد و بعد از حالش پرسید و حکمران‌گفت حالش بحمدالله خوب است. خواجه‌نظام‌الملك بدوکاتب‌گفت شما بروید و ساعتی مرا با جلال‌الدوله تنها بگذارید.آن دو برخاستند و ازاطاق خارج شدند بعد از رفتن‌آن‌ها پرده‌دار، درب اطاق را بست و خواجه‌نظام‌الملك‌گفت جلال‌الدوله، من از اینجهت تو را احضار کردم که راجع بملاحده با تو صحبت‌کنم.

تو می‌دانی که کشور خراسان یکی از ممالك است‌که ملاحده بیش از جاهای دیگر در آن بسر می‌برند ولی پنهان هستند وکسی آن ها را نمی‌شناسد و چون می کوشندکه اسرار خود را بروز ندهند شناختن آن‌ها کاری است دشوار. یك ملحد چون تقیه می‌کند، فرقی با یك مسلمان ندارد و تو میدانی‌که شرع ما حکم بظاهرکرده یعنی عقیده ظاهری مردم را مورد توجه قرار میدهد اگر کسی شهادتین را بر زبان جاری‌کند ما او را مسلمان می‌دانیم ونمی‌توانیم باو بگوئیم که تو مسلمان نیستی ولوآن شخص در باطن مسلمان نباشد. ملاحده در هرنقطه که زندگی مینمایند تقیه می‌کنند، بطوری‌که نمی‌توان بین‌آن‌ها ومسلمین فرق‌گذاشت، ما هر یك از ملاحده را که دستگیرکنیم بقتل میرسانیم برای اینکه واجب‌القتل هستند. ولی اول باید ارتداد آن‌ها به ثبوت برسد و بعدکشته شوندو همین‌که یك ملحد دستگیر می‌شود او خود را مسلمان می‌خواند وبظاهر تکالیف شرعی را انجام می‌رساند و ما نمی‌توانیم او را بقتل برسانیم و ناگزیر رهایش می‌کنیم .

جلال‌الدوله گفت همین یك ماه قبل بود که یك ملحد را دستگیرکردند ونزد من آوردند و من از او پرسیدم‌که کیش تو چیست؟ او گفت مسلمانم و شهادتین را برزبان جاری کرد. من از او پرسیدم اگرمسلمان هستی سوره‌های قرآن را که در موقع نماز

خوانده میشود بخوان، او سوره‌های قرآن را خواند و من‌سپس سئوالاتی راجع باصول و فروع دین‌کردم و جواب درست داد و ناچار شدم او را رها نمایم. زیرا ظاهر او حکایت میکرد که مسلمان است و شاهدی وجود نداشت که گواه ارتداد او باشد و یك شاهدهم کافی نبود و میباید دو مرد مسلمان و عادل گواهی بدهد که او ملحد است ومن ناچار شدم که وی را رها کنم.

خواجه‌نظام‌الملك گفت بزرگترین خطر ملاحده برای ما این است‌که آنها پنهانی توطئه و فتنه‌انگیزی میکنند و تا امروز جنب و جوش آن‌ها جنبه نظری و جدلی‌داشت و دعاة آن‌ها در صدد بر می‌آمدند که با برهان، کیش خود را یك دین بر حق جلوه بدهند. ولی اکنون جنب و جوش ملاحده از حدود نظری و جدلی گذشته، وارد مرحله عملی و جنگی شده است. من خبر صحیح دارم که در (الموت) ملاحده، مبادرت به تمرین‌های جنگی میکنند و خود را برای جنك آماده می‌نمایند و بمن اطلاع دادند که تمرین‌های جنگی در (الموت) طوری بدقت و نظم ادامه دارد که گوئی ملاحده آن را از واجبات دین خود میدانند، و اگرکسی از لحاظ سن و مزاج، توانائی تمرین جنگی را داشته باشد و تمرین نکند مثل کسی است که نماز نخوانده و روزه نگیرد. البته(الموت) کشوری است که از تو دور می‌باشد و تو نمی‌توانی دخالتی در امور آنجا بکنی ونقشه ملاحده را در آن سرزمین نقش برآب‌کنی. اما در نزدیکی تو نیز ملاحده مشغول تفتین هستند.

جلال‌الدوله پرسید در کجا تفتین می‌کنند؟ خواجه‌نظام‌الملك گفت در نیشابور.

جلال‌الدوله پرسید مگر در نیشابور ملاحده زندگی می‌کنند؟

خواجه‌نظام‌الملك گفت بلی و آیا می‌دانی که پیشوای ملاحده در نیشابورکیست؟

جلال‌الدوله اظهار بی اطلاعی‌کرد.

خواجه‌نظام‌الملك گفت پیشوای ملاحده نیشابور (شرف‌الدین طوسی) است.

جلال‌الدوله از این حرف بسیار حیرت کرد و گفت آیا (شرف‌الدین‌طوسی) ملحد است.

خواجه‌نظام‌الملك جواب داد بطوریکه جاسوسان من اطلاع می‌دهند او ملحد می باشد و عده‌ای از شاگردان خود را ملحد کرده ولی ما نمی‌توانیم این موضوع را به ثبوت برسانیم مگر این که شاهد بیاوریم یا هنگامی که وی مشغول تبلیغ کیش خودمی باشد او را غافلگیر نمائیم که درآن صورت نخواهد توانست انکار کند.

جلال‌الدوله گفت من شرف‌الدین‌طوسی را یکی از علمای برجسته اسلام می‌دانستم و ملحد شدن او خیلی مرا حیران‌کرد.

وزیر اعظم جواب داد من هم مثل تو، وقتی شنیدم که شرف‌الدین طوسی ملحد گردیده بسیار حیرت‌کردم. اگر یکنفر این خبر را باطلاع من می‌رسانید نمی‌پذیرفتم و فکر می‌کردم که مخبر مزبور اشتباه کرده است. ولی دو نفر، از دو منبع، این خبر را باطلاع من رسانیدند و یکی از آنها با گوش خود از دهان شرف‌الدین‌طوسی شنید که گفت خداوند ما حسن صباح علی ذکره‌السلام.

جلال‌الدوله اظهارکرد اگر شرف‌الدین‌طوسی ملحد باشد آیا می‌توان پذیرفت که یك چنین بی‌احتیاطی را کرده و این کلام را در حضور مردم بر زبان آورده است؟

خواجه‌نظام‌الملك گفت شرف‌الدین طوسی با یکی از شاگردان خود صحبت می کرد و متوجه نبود که شخصی از کنارش عبور می‌نماید. آن شخص جاسوس من بود و جاسوس مزبور هم نمی‌دانست که شرف‌الدین طوسی ملحد است ولی وقتی از کنارش گذشت شنید که آن مرد بشاگرد خود گفت خداوند ما حسن صباح علی ذکره‌السلام. بعد از این گفته چشم شرف‌الدین‌طوسی بجاسوس من افتاد و سخت مضطرب گردید و رنك از صورتش پرید و سکوت کرد و بعد با صدای بلند افزود (چنین می گویند جماعت ملاحده که لعنت خدا بر آنها باد.)

جلال‌الدوله پرسید آیا تصور نمی‌کنی که (شرف‌الدین‌طوسی) نقل قول‌کرده‌باشد.

خواجه‌نظام‌الملك جواب داد اگرشرف‌الدین‌طوسی نقل قول می‌کرد رنگ صورتش تغییر نمی‌نمود و مضطرب نمی‌شد.

جلال‌الدوله گفت این جاسوس که این گزارش را برای تو فرستاد کیست؟

خواجه‌نظام‌الملك جواب داد او یکی از طلاب مدرسه نظامیه است و (شرف‌الدین طوسی) را خوب می‌شناسد و می‌داند که وی مردی است تودار و با جرئت. اگراین‌مرد (شرف‌الدین طوسی) را بخوبی نمی‌شناخت ممکن بود تصور کنیم که در موردش اشتباه کرده و نقل قول او را چون اعتراف به کفر دانسته است. ولی جاسوس من، استاد مدرسه نظامیه را خوب می شناسد و فهمید که رنگ شرف‌الدین‌طوسی ازآن جهت تغییر کرد که دانست، رازش آشکارگردیده، اما چون مردی است با هوش فی‌البدیهه راهی برای‌گریز یافت وگفت (چنین میگویند جماعت ملاحده که لعنت خدا برآن‌ها باد)برای اینکه نقل کفر، کفرنیست و در خور مجازات نمی‌باشد.

جلال‌الدوله پرسید جاسوس دیگرکه راجع به (شرف‌الدین‌طوسی) برای توگزارش فرستاد کیست؟ خواجه نظام‌الملك‌گفت که او یکی از خدمه مدرسه نظامیه است و از محارم من می‌باشد و من باو دستور داده‌ام که هر چیز جالب توجه را که راجع به استادان یا طلاب مدرسه می‌بیند یا می‌شنود باطلاع من برساند. او متوجه شده بودکه برخی از طلاب مدرسه بعضی از شب‌ها به حجره شرف‌الدین‌طوسی میروند و مدتی در حجره استاد توقف می‌نمایند. طلاب مدرسه نظامیه، هر اشکالی که داشته باشند روزها در محضر استاد مطرح میکنند و شب‌ها به حجره استاد نمیروند مگر بندرت وزود ازآنجا مراجعت می‌نمایند چون میدانند که استاد باید مطالعه یا استراحت کند. ولی آن عده از شاگردان که مورد توجه خادم مدرسه قرار گرفتند و شب‌ها به حجره شرف‌الدین‌طوسی میرفتند و هنوز هم میروند هر بار که شب بآنجا میرفتند مدتی توقف مینمودند و چند شب توقف‌آن‌ها تا موقع بانگ مؤذن بطول انجامید. خادم مدرسه از توقف طولانی محصلین در حجره استادکه غیر عادی بود ظنین شد و در صدد برآمد بفهمد طلاب‌مزبور، برای چه شب‌ها به حجره استاد میروند و آنجا چه می‌کنند؟ هر وقت که طلاب به‌حجره

استاد میرفتند در را می‌بستند وخادم مدرسه نمی‌توانست درون حجره را ببیند. ولی گوش خود را بدر میچسبانید که صداها را بشنود و متوجه می‌شد که استاد و شاگردان اوبحث علمی میکنند ولی بحث آن‌ها مربوط به ملاحده است. خادم تصور کردکه آن‌ها ملاحده را مورد طعن و قدح قرار میدهند ولی بعد متوجه شد که آنچه استاد و شاگردان می‌گویند مربوط است بمدح و منقبت ملاحده و (حسن‌صباح) که او را خداوندمیخواندند و اگرگاهی برای شاگردان راجع به حسن صباح تردیدحاصل می‌شد (شرف‌الدین‌طوسی) تردید آنها را رفع میکرد. از صحبت‌هائی که استاد و شاگردان میکردند خادم مدرسه نظامیه فهمیدکه شرف‌الدین طوسی حسن صباح را (حجت) میداند و عقیده دارد که وی نائب خاص امام است حتی خادم مدرسه صحبت‌هائی از شرف‌الدین طوسی شنید که‌حاکی از این بود آن مرد فکر میکند حسن صباح ممکن است خود امام باشد.

جلال‌الدوله اظهارکرد من از عقیده ملاحده درست اطلاع ندارم ولی فکرمیکنم‌که به عقیده آنها کسی که نائب خاص امام است نمیتواند امام باشد و آن دو نفر، دوفرد متمایز هستند.

خواجه‌نظام‌الملك گفت در هر حال خادم مدرسه نظامیه از گفتگوی شرف‌الدین طوسی با شاگردان فهمید که بدون تردید استاد مدرسه، یك ملحد است چون بطور صمیمی و جدی از (حسن صباح) و ملاحده پشتیبانی می‌نماید. نکته دیگرکه توجه خادم مدرسه را جلب کرد این بود که دید آن قسمت از طلاب مدرسه که شب‌ها به حجره شرف‌الدین‌طوسی میروند و تا پاسی از شب درآنجا هستند روزها بیشتر با هم میجوشند و بنظر میرسد که از حیث مشرب بهم نزدیك هستند و از طلاب دیگر دوری می‌گزینند. خادم از روی این قرینه باتوجه به مذاکراتی که هنگام شب درحجره (شرف‌الدین‌طوسی) می‌شد فهمید که طلاب مزبور ملحد هستند اما در موقع روز چیزی از آنها نمی‌شنیدکه ارتدادآنها را به ثبوت برساند.

جلال‌الدوله اظهارکرد ای خواجه بزرك کسانی‌که برای تو راجع به (شرف‌الدین طوسی) گزارش فرستاده‌اند یك طلبه مدرسه نظامیه است و یك خادم همان مدرسه و نمیتوان یك دانشمند بزرك و معروف چون (شرف‌الدین‌طوسی) را باستناد گزارش آن‌دو نفر بقتل رسانید. شرف‌الدین طوسی در تمام شهرهای ایران دارای شهرت و احترام‌است وهمه او را یك دانشمند مسلمان میدانند و اگر او را باستناد گزارش یك طلبه ویك‌خادم مدرسه بقتل برسانند کسی قبول نخواهد کرد که آن مرد ملحد بوده و مردم خواهند گفت که (شرف‌الدین‌طوسی) قربانی غرض خصوصی شده است. تو ای خواجه بزرك میدانی‌که من خصم خونین ملاحده هستم و هرملحد را که بچنگ بیاورم بعد از ثبوت ارتداد بقتل میرسانم. ولی در مورد شرف‌الدین طوسی احتیاط را ضروری میدانم. چون بعید نیست که گزارش طلبه مدرسه نظامیه و خادم آن مدرسه مبتنی بر غرض باشد و شاید آن دو نفر همدست شده‌اند تا این که وسیله نابودی شرف‌الدین طوسی را فراهم نمایند.

خواجه‌نظام‌الملك گفت آن دو نفر یکدیگر را از لحاظ این که جاسوس من هستند نمی شناختند.

جلال‌الدوله جواب داد ولی از لحاظ این که در یك مدرسه بسر میبرند یکدیگر را می‌شناسند و در یك مدرسه و بطور کلی در هر جا ممکن است بین رئیس و مرئوس اختلاف بوجود بیاید و مرئوس بفکر بیفتد از رئیس انتقام بگیرد وآن دو نفریحتمل نسبت به (شرف‌الدین طوسی) کینه بهم رسانیده‌اند و فکر کردند که هرگاه دوگزارش، بظاهر، بی‌اطلاع یکدیگر برای تو بفرستند، زودتر (شرف‌الدین‌طوسی) را نابود خواهند کرد. زیرا تو بعد از این که دو گزارش از دو منبع مختلف راجع به ملحد بودن شرف‌الدین‌طوسی دریافت کردی یقین حاصل می‌نمائی که او مرتد و واجب‌القتل است اگر این دو گزارش راجع به شخصی دیگر رسیده بود من هم مثل تو باور میکردم که (شرف‌الدین طوسی) ملحد است. ولی متهم کردن یك دانشمند مسلمان بزرك چون (شرف‌الدین) بارتداد، باید متکی‌به مدارکی باشدباارزش‌تراز شهادت یك طلبه و یك خادم مدرسه ولو این که هر دو جاسوس تو باشند. زیرا این‌دو جاسوس جزو مرئوسین (شرف‌الدین طوسی) هستند و مرئوسین یا رئیس خود را دوست میدارند یا دشمن وی می‌شوند واین‌ها شاید مورد تغیریا تنبیه استاد واقع شده، نسبت بوی احساسات خصمانه پیدا کرده‌اند.

خواجه‌نظام‌الملك اظهار کرد با اینکه نظریه تو از لحاظ اصل درست است من چون نسبت باین دو اعتماد دارم تصور نمی‌کنم که این طور باشد وآن‌ها از روی کینه نسبت به (شرف‌الدین‌طوسی) این گزارش را داده باشند.

جلال‌الدوله گفت ای خواجه بزرك برادر زاده من باسم (عبدالله‌کاشمری) در مدرسه نظامیه تحصیل می‌کند واگر تو موافقت کنی من بوسیله قاصد نامه‌ای برای‌برادر زاده‌ام می‌فرستم و باو می‌گویم که راجع به شرف‌الدین طوسی تحقیق نماید و جواب بدهد که آیا ملحد هست یا نه ؟

خواجه نظام‌الملك گفت من در نظر دارم اقدامی بهتر از این بکنم و آن انتقال تو از (طوس) به (نیشابور) است و من تو را حکمران نیشابور خواهم کرد تا این‌که بتوانی راجع‌به‌شرف‌الدین طوسی تحقیق دقیق بکنی. زیراملحد شدن این مرد بیش‌ازآنچه در بادی نظر استنباط می‌شود اهمیت دارد و او هم متولی مدرسه نظامیه است و هم استاد آن مدرسه و اگر ملحد باشد تمام طلاب مدرسه نظامیه را ملحد خواهدکرد. جلال‌الدوله از گفته خواجه نظام‌الملك خوشوقت شد. برای این‌که اهمیت نیشابور در آن عصر بیش از (طوس) بود و حکمران نیشابور بیش از حکمران (طوس) اهمیت داشت.

جلال‌الدوله گفت ای خواجه بزرك اگر من بعد از رفتن به (نیشابور) اطلاع حاصل کردم‌که (شرف‌الدین طوسی) ملحد است چه باید بکنم؟ زیرا (شرف‌الدین) متولی مدرسه نظامیه است و تو خود متولیان مدارس نظامیه را دارای مصونیت‌کرده‌ای وآنها

استقلال دارند وکسی نمی‌تواند متعرض آنها شود.[۱] مردی چون من که حکمران نیشابور خواهم بود نخواهم توانست مردی چون شرف‌الدین متولی مدرسه نظامیه را دستگیر کنم و بزندان بیندازم.

خواجه نظام‌الملك گفت بعد از این که تو فهمیدی که شرف‌الدین طوسی ملحد است من بدستاویز این که (شرف‌الدین) استاد می‌باشد و تدریس مانع از این است که بتواند بکارهای مربوط به تولیت مدرسه برسد او را از تولیت مدرسه نظامیه معزول خواهم کرد و تو را متولی آن مدرسه خواهم نمود. آن وقت تو می‌توانی شرف‌الدین را دستگیر کنی وبزندان بیندازی تا اینکه بمجازات برسد. خواجه نظام‌الملك می‌توانست دیگری را متولی مدرسه نظامیه کند ولی از این جهت جلال‌الدوله را در نظر گرفت که سعی او را برای ثبوت ارتداد (شرف‌الدین طوسی) بیشتر نماید. تولیت مدرسه نظامیه یك مقام اجتماعی بزرك بود و جلال‌الدوله اگر امیدوار می‌شد که علاوه برحکمرانی برنیشابور متولی مدرسه نظامیه هم خواهد شد می‌کوشید که زودتر ارتداد (شرف‌الدین طوسی) را به ثبوت برساند تا اینکه وی از تولیت مدرسه نظامیه برکنار شود و او جانشین شرف‌الدین گردد.

وزیر اعظم گفت من اکنون دستور می‌دهم که فرمان نصب تو را بحکمرانی نیشابور بنویسند تا من آن را صحه بگذارم و مهرکنم و تو آماده باش که بعد ازدریافت فرمان براه بیفتی و به نیشابور بروی. ولی کسی نباید بفهمد که من برای چه تو را به نیشابور فرستاده‌ام. (عبدالله کاشمری) برادرزادهٔ توکه در مدرسه نظامیه تحصیل می‌کند ممکن است که بتواند راجع به (شرف‌الدین طوسی) اطلاعاتی مفید بتو بدهد ولی جاسوسی او کافی نیست. تو باید در نیشابور طوری اقدام کنی که بتوانی دلیل مرتد بودن (شرف‌الدین طوسی) را بدست بیاوری تااینکه کسی نتواند بگویدکه (شرف‌الدین) قربانی غرض خصوصی شده است. یکی از کسانی که در نیشابور ممکن است که مورد استفاده تو قرار بگیرد شیخ (یوسف‌بن‌صباغ) می‌باشد که پیش‌نماز مسجد جامع نیشابور و از مدرسین مدرسه نظامیه است و رقیب (شرف‌الدین طوسی) بشمار می‌آید.

آنگاه خواجه نظام‌الملك برای مزید اطلاع جلال‌الدوله چنین گفت: وقتی بنای مدرسه نظامیه بغداد باتمام رسید من عزم کردم که (شیخ ابواسحق شیرازی) را متولی و مدرس آن مدرسه بکنم زیرا مردی بود دانشمند و پرهیزکار و سکنه بغداد او را محترم می‌شمردند. ولی شیخ (ابواسحق شیرازی) تولیت مدرسه نظامیه را نپذیرفت و برای تدریس بمدرسه نرفت و عذرش این بود که می‌گفت زمین مدرسه نظامیه بغداد یك

۱ــ معلوم می‌شود استقلال دانشگاهها که امروز در دنیا متداول است از ایران بکشورهای دیگر رفته چون بطوری‌که در این سرگذشت میخوانیم متولیان مدارس نظامیه (که هریك ازآنها یك دانشگاه بود) استقلال داشتند ــ مترجم

زمین غصب است و نباید در زمین غصبی مدرسه ساخته شود. من بطور موقت تولیت مدرسه را خود برعهده گرفتم و از شیخ (یوسف‌بن‌صباغ)که او نیز مردی دانشمند بود ولی باندازه شیخ (ابواسحق شیرازی) بین مردم محبوبیت نداشت خواستم که بمدرسه برود و تدریس کند. (یوسف‌بن‌صباغ) مدت بیست روز در نظامیه بغداد تدریس می‌کرد و بعد ناچار شد که دست از تدریس بکشد برای اینکه مردم شهر بغداد بهیئت اجتماع بخانهٔ (شیخ ابواسحق شیرازی) رفتند و او را از خانه خارج کردند و بمدرسه بردند تا این‌که تدریس نماید. شیخ (یوسف‌بن‌صباغ) وقتی احترام (ابواسحق شیرازی) را نزد مردم دید نتوانست در بغداد بماند و از من خواست که به نیشابور منتقل گردد. بعداز این‌که (یوسف‌بن‌صباغ) به نیشابور منتقل گردید امیدوار بودکه من‌تولیت مدرسه نظامیه را باو واگذار کنم و من بچند علت او را متولی مدرسه نظامیه نکردم. یکی این که (یوسف‌بن‌صباغ) در نیشابور معروف نبود و مردم وی را نمی‌شناختند و اگر من او را متولی مدرسه نظامیه می‌کردم باعث عدم رضایت مردم می‌شد دوم این‌که می‌دانستم (یوسف‌بن‌صباغ) مردی است مال دوست و حریص و متولی مدرسه نظامیه باید مردی باشد کم اعتنا نسبت بمال دنیا و قانع بآنچه از ممر مستمری باو می‌رسد. من فکرمیکردم که هرگاه (یوسف‌بن‌صباغ) متولی مدرسه نظامیه شود از درآمد مدرسه برداشت خواهد کرد و آنچه من برای مدرسه وقف‌کرده‌ام بمصرف واقعی نخواهد رسید. علت سوم این بود که (شرف‌الدین طوسی) را در آن موقع دوست می‌داشتم و می‌خواستم نسبت باو محبت کنم ولذا وی را متولی مدرسه نظامیه کردم.

جلال‌الدوله گفت ای خواجه بزرك آیا از کار (شرف‌الدین طوسی) راضی هستی یا نه؟

خواجه نظام‌الملك پاسخ داد تاکنون من از کار او راضی بودم ولی خبر مربوطبه اینکه وی ملحد شده مرا از وی متنفرکرد. زیرا ملحد شدن از طرف یك مسلمان بزرك‌ترین خیانت است زیرا خیانت نسبت بدین می‌باشد.

جلال‌الدوله گفت راست می‌گوئی واگر ثابت شود که (شرف‌الدین طوسی) ملحد شده، خدمات گذشته‌اش بی‌ارزش خواهدگردید چون یك خیانت، ارزش هزار خدمت را از بین می‌برد تا چه رسد بخیانت نسبت بدین.

خواجه نظام‌الملك اظهار نمود بعد از این‌که (شیخ یوسف‌بن‌صباغ) متوجه شد که (شرف‌الدین طوسی) متولی مدرسه گردید، کینهٔ وی را بردل گرفت. (یوسف‌بن‌صباغ) خود را دانشمندتر از (شرف‌الدین طوسی) می‌دانست و من هم عقیده دارم که معلومات یوسف‌بن‌صباغ بیش از (شرف‌الدین طوسی) است. ولی (صباغ) متوجه نبود و نیست که مردی را فقط برای این‌که دانشمند است متولی مدرسه نمیکنند و صفات دیگرش را هم مورد توجه قرار میدهند. درهرحال (شیخ یوسف‌بن‌صباغ) دشمن (شرف‌الدین طوسی)است و استاد مدرسه نظامیه نیز هست و تو می‌توانی بعد از ورود به نیشابور از وجود شیخ صباغ برای تحقیق راجع به (شرف‌الدین طوسی) استفاده کنی.

فکری بخاطر جلال‌الدوله رسید و خواست برزبان بیاورد ولـی خودداری کـرد. فکر جلال‌الدوله این بود کـه چون شیخ صباغ دشمن(شرف‌الدین طوسی) و استاد مدرسه نظامیه می‌باشد آیا نمی‌توان فرض کـرد که او، یك طلبه مدرسه و خـادم (نظامیه) را وادارکرده‌که دوگزارش راجع به (شرف‌الدین طوسی) برای خواجه نظام‌الملك بفرستند و او را ملحد جلوه بدهند. جلال‌الدوله از این‌جهت از ابراز فکر مزبور خودداری کـرد که نخواست اتهامی را که بر (شرف‌الدین طوسی) وارد آمده ضعیف کند. چون نفع وی در این بود که اتهام مزبور تقویت گردد تا (شرف‌الدین طوسی) ازتولیت مدرسه نظامیه معـزول شود و او شغل تولیت مدرسه نظامیه را علاوه برحکمـرانی نیشابـور برعهـده بگیرد. بعد گفت ای خواجه بزرك آیا تو در طوس توقف خواهی‌کرد یا از اینجاخواهی رفت؟

نظام‌الملك پاسخ داد من از اینجا میروم و عازم ری خواهم شد تا اینکـه باسلطان مشاورت نمایم و برای از بین بردن ملاحده یك تصمیم قطعی بگیرم.

جلال‌الدوله گفت ای خواجه بزرك چون تو ازاینجا میروی من بتو دسترسی‌فوری نخواهم داشت.

خواجه نظام‌الملك پرسید منظورت چیست؟

جلال‌الدوله گفت منظورم این است که بگویم کـه اگـر معلوم شود کـه (شرف‌الدین طوسی) ملحد می‌باشد باید راجع باو تصمیم فوری گرفت و تا وقتی‌که من برای توگزارش بفرستم و تو جواب مرا بدهی و دستور صادرکنی دیر میشود و آیا بهتراین نیست که تو ای خواجه بزرك، یك سفید مهر بمن بدهی‌که تا ملحد بودن (شرف‌الدیـن طوسی) به ثبوت رسید من حکم تو را بنظر (شرف‌الدین) برسانم و او از تولیت مدرسه نظامیه معزول شود و من بتوانم وی را بزندان بیندازم.

خواجه نظام‌الملك اظهارکرد ای جلال‌الدوله من بتو اعتماد دارم و گـرنه تو را حاکم نیشابور و مأمور رسیدگی به عقیده (شرف‌الدین طوسی) نمیکردم. ولی روش من اجازه نمی‌دهد که بتو سفید مهر بدهـم و از نیشابور تا (ری) فاصله‌ای طـولانی وجـود ندارد و شاطران کارکشتهٔ ما می‌توانند پنج روزه از نیشابور به (ری) مسافرت کنند و گزارش تو، بعد از پنج روز بمن خواهد رسید و پنج روز دیگـر تو دستور مـرا دریافت خواهی‌کرد. جلال‌الدوله که درآغاز طرفدار (شرف‌الدین طوسی) بود و بطوری‌که‌گفتیم گزارش طلبه و خادم مدرسه نظامیه را مخدوش جلوه داد وقتی دریافت‌کـه خود او (در صورت ثبوت ملحد بودن شرف‌الدین) متولی مدرسه نظامیه خواهد شد نظریه‌اش راجع به (شرف‌الدین طوسی) تغییرکرد. خواجه نظام‌الملك در سیاست با تجربه‌تر از آن بـود که متوجه تغییر نظریه جلال‌الدوله نشده باشد و نفهمدکـه برای چـه آن مـرد از وی سفید مهر میخواهد. اگر خواجه نظام‌الملك به جلال‌الدوله سفید مهر می‌داد، فرقـی با صدور حکم قتل شرف‌الدین طوسی نداشت. خواجه نظام‌الملك در ظـرف مدتی کـه از یکساعت تجاوز نکرد توانست که اولا از نظـریه جلال‌الدوله نسبت بـه (شرف‌الدین-

طوسی) مستحضر شود و فهمید که جلال‌الدوله طرفدار (شرف‌الدین) میباشد و برای‌آن مرد قائل باحترام است. ثانیاً توانست عقیده جلال‌الدوله را نسبت به (شرف‌الدین ـ طوسی) با یك وعده از بین ببرد و بجای آن کینه بوجود آورد. جلال‌الدوله از آن لحظه که فهمید اگر (شرف‌الدین طوسی) از تولیت مدرسه نظامیه برکنار شود اومتولی مدرسه خواهد شد وجود آن مرد را مانع کامیابی خود دید و تصمیم گرفت (شرف‌الدین طوسی) را محوکند. خواجه نظام‌الملك نسبت به ملاحده بیرحم بود، و اگر بر او محقق می‌شد که (شرف‌الدین طوسی) ملحد است او را بقتل می‌رسانید. ولی هنوز تردید داشت که وی ملحد باشد.

وزیر بزرك سلطان ملکشاه سلجوقی به جلال‌الدوله نگفت که راجع بالحاد (شرف‌الدین طوسی) تردید دارد که مبادا در آن مرد اعمال نفوذکند. ولی همین‌که گزارش‌ها را دریافت‌کرد چون از خصومت (شیخ یوسف‌بن‌صباغ) نسبت به (شرف‌الدین طوسی) اطلاع داشت اندیشید که شاید گزارشها به تحریك (یوسف‌بن‌صباغ) فرستاده شده است.

باری خواجه نظام‌الملك به جلال‌الدوله سفید مهر نداد. ولی همانروز، فرمان عزل حاکم نیشابور و خبر نصب جلال‌الدوله را بحکمرانی آن شهر، باپیك، به‌نیشابور فرستاد و دو روز دیگر جلال‌الدوله از طوس حرکت کرد و عازم نیشابورگردید.

دردوره سلطان ملکشاه، طبق ترتیبی‌که خود خواجه‌نظام‌الملك داده‌بود، وجوه هر شهرغیراز دانشمندان روحانی، اجازه داشتندکه براسب‌های خود دهانهٔ مفضض بزنند و برای اسب خویش یراق مفضض فراهم کنند. دهانه و یراق مفضض عبارت بود ازدهانه و یراق چرمی‌که روی آن را با پولك‌های نقره میپوشانیدند و چنین جلوه میکرد که دهانه و یراق اسب از نقره است. داشتن دهانه و یراق مفضض از مزایای وجوه هریك از بلاد ایران بود و هنگامیکه حاکم جدید وارد آن شهر میشد تمام کسانی که مجاز بودند دهانه اسب ویراق مفضض داشته باشند باستقبال حاکم میرفتند. دربعضی ازشهرـ های بزرك مثل نیشابور و ری و اصفهان و غیره، دو سه نفر از وجوه برجسته بودند که اجازه داشتند براسب خود دهانه ویراق مذهب یعنی طلا بزنند. آن‌ها درموقع‌ورود حاکم مجبور نبودند که باستقبال بروند ولی هنگام ورود سلطان ملکشاه یا وزیراعظم او خواجه نظام‌الملك می‌باید سلطان یا وزیرش را استقبال کنند و هنگام استقبال دهانه و یراق مذهب براسب خود میزدند و با این که وجوه ممتاز شهر، مجبور نبودند که در موقع ورود حاکم جدید به استقبالش بروند براسب خود دهانه و یراق نقره می‌زدند و باستقبال حاکم تازه می‌رفتند تا حکمران جدید با آنها دشمن نشود.

روزی که جلال‌الدوله وارد نیشابور می‌شد چندتن از وجوه ممتاز شهرکه مجاز بودند دهانه و یراق طلا براسبهای خود بزنند بااسب‌هائی‌که دهانه ویراق نقره داشت باستقبال حاکم رفتند. جلال‌الدوله می‌دانست که بین مستقبلین (شرف‌الدین طوسی) و (شیخ یوسف‌بن‌صباغ) را نخواهد دید زیرا رسم نبود که دانشمندان روحانی به استقبال

حاکم بروند وطبق سنت دیرین، علمای روحانی، هنگام ورود حاکم جدید دردارالحکومه حضور می‌یافتند و در آنجا حاکم تازه را می‌دیدند و باوی آشنا می‌شدند و هنگام ورود یك حاکم جدید، وجوه شهر به اندازه استطاعت خود برای حاکم هدیه می‌فرستادند. آنهائی که دارای بضاعت بودند یك قطعه زمین گرانبها یا یك قطعه پارچه زری یا یك دست زین و برك و یراق قیمتی بوسیلهٔ خدام خود برای حاکم تازه می‌فرستادند وکسانی که کم بضاعت بودند بفرستادن دو یا یك گوسفند اکتفا می‌نمودند و هدایای محقرحاکم را نمی‌رنجانید برای این‌که می‌فهمیدکه فرستندگان هدایا کم‌بضاعت هستند واگربضاعت می‌داشتند هدایائی بهتر را می‌فرستادند.

جلال‌الدوله وارد نیشابور شد و بطرف دارالحکومه رفت و در آنجا چندتن از علمای روحانی برجسته شهر ومتولی واستادان مدرسه نظامیه را دید (شرف‌الدین‌طوسی) متولی مدرسه نظامیه‌که از حیث مرتبه و شخصیت مقدم برسایر علمای نیشابور بود به حمکران جدید خیرمقدم گفت. (جلال‌الدوله) وصف (شرف‌الدین طوسی) را شنیده ولی او را ندیده بود وچشمش بمردی بلند قامت افتادکه چهره‌ای دلنشین و ریش سفید وسیاه و چشم‌هائی درشت و روشن داشت و انسان وقتی او را می‌نگریست فکر می‌کرد کسی که دارای آن قیافه می‌باشد دارای صفای باطنی نیز هست و (جلال‌الدوله) در دل‌گفت عجیب است که این مرد ملحد باشد و ازکیش فرقهٔ ضاله پیروی کند متولی مدرسه‌نظامیه استادان آن مدرسه را بحکمران معرفی کرد تا به (شیخ یوسف‌بن‌صباغ) رسید (یوسف ـ بن‌صباع) میانه بالا بود و چشمهائی ریز وزنخی باریك و مثلث شکل داشت و (جلال ـ الدوله) از حالش پرسید وگفت شنیده‌ام که درگذشته در بغداد بودی و از آنجا به تو خوش‌تر میگذرد یا این‌که در بغداد بهتر میگذشت.

(یوسف‌بن‌صباغ) گفت من خادم علم هستم و در هرنقطه بتوانم بعلم خدمت‌کنم بمن خوش میگذرد.

جلال‌الدوله‌گفت یا شیخ یکی ازخویشاوندان من‌که درمدرسه نظامیه بغدادتحصیل می‌کند شرحی راجع به فضل تو به من نوشته بود و من میل دارم تو را بیشتر ببینم و راجع به بغداد با تو صحبت کنم.

(یوسف‌بن‌صباغ) گفت هرموقع که تو بخواهی من نزد تو خواهم آمد و با تو صحبت خواهم‌کرد.

جلال‌الدوله گفت امروز و فردا و پس‌فردا به مناسبت اینکه تازه وارد نیشابور شده‌ام و اوقاتم صرف دید و باز دید می‌شود فرصت ندارم باتو صحبت‌کنم. ولی‌امیدوارم که بتوانم بعد از سه روز یکی از خدام خود را نزد تو بفرستم و تقاضاکنم که به خانه من بیائی. این گفت و شنود را همه از جمله (شرف‌الدین طوسی) شنیدند و متوجه شدند که جلال‌الدوله نسبت به (شیخ یوسف‌بن‌صباغ) توجه مخصوص دارد. پس از سه روز، جلال‌الدوله یکی از خدمه نزد (شیخ یوسف‌بن‌صباغ) فرستاد وساعتی را برای آمدن بخانه خود تعیین کرد که موقع صرف غذا بود. بعد از اینکه (یوسف‌بن‌صباغ) آمد

جلال‌الدوله امرکرد که سفره گستردند و غذا آوردند و پس از اینکه غذا خورده شد برسم مشرق زمین، حلویات مقابل حاکم نیشابور و (یوسف‌بن‌صباغ) نهادند و خدمه خارج شدند.

جلال‌الدوله گفت یا شیخ، من امروز از دیدار تو خوشوقت شدم و خواستم با تو صحبت کنم. من هنگامی‌که سایر علماء حضور داشتند بتو گفتم که میخواهم راجع بیکی از خویشاوندانم که در نظامیهٔ بغداد تحصیل میکند و همچنین راجع به آن شهر با تو صحبت کنم . زیرا نمی‌خواستم دیگران بفهمند که من و تو راجع بچه مقوله صحبت خواهیم کرد ولی اینك بتو می‌گویم که صحبت من با تو مربوط است بهمین‌جا. (یوسف بن‌صباغ) که با دقت حاکم را مینگریست گفت ای امیر چه می‌خواهی بگوئی؟

جلال‌الدوله گفت ای شیخ مدتی است که تو در نیشابور بسر می‌بری و بگوآیا در این شهر ملاحده سکونت دارند یا نه؟ جلال‌الدوله هم وقتی این حرف رامیزد بادقت (شیخ یوسف‌بن‌صباغ) را می‌نگریست و می‌خواست، بداند حرفش درآن مرد چه اثر می‌کند؟

(شیخ یوسف) دستی برریش خود کشید وگفت ای امیر ملاحده، دربعضی ازبلاد هستند و در نیشابور هم سکونت دارند.

(جلال‌الدوله) گفت یا شیخ آیا تو آنها را می‌شناسی؟

(شیخ یوسف) جواب داد بعضی از آنها را میشناسم.

جلال‌الدوله پرسید آنها که هستند و مسکنشان کجاست؟

(شیخ یوسف) اظهارکرد آنهائی که من می‌شناسم مسکنشان مدرسه نظامیه است. جلال‌الدوله با حیرت مصنوعی گفت از این‌قرار آن‌ها جزو طلاب مدرسه هستند؟ (شیخ یوسف) گفت طلاب را استادان گمراه کرده‌اند و استاد همانطورکه می‌تواند یك طلبه را بسرمنزل رستگاری برساند می‌تواند باعث گمراهی او بشود. (جلال‌الدوله) گفت وجود ملاحده در (الموت) حیرت‌آور نیست آنجا مرکز ملاحده است. ولی وجود ملاحده در مدرسه نظامیه، یعنی دریکی از مراکز بزرك اسلام براستی تعجب‌آور است...خوب... استادانی‌که طلاب را گمراه می‌کنند و بجاده ضلال می‌کشانند،که هستند؟ (شیخ یوسف) سکوت کرد. حاکم نیشابور پرسید برای چه ازآن‌ها نام نمیبری؟

(شیخ یوسف) گفت برای این‌که نمی‌توانم نام ببرم؟ حاکم پرسید برای چه؟ (شیخ یوسف) گفت برای اینکه تقیه می‌کنند وهم مصونیت دارند. چون تقیه می‌کنند نمی‌توان داغ باطله را روی ناصیه آنها گذاشت و چون مصونیت دارند حتی ملکشاه هم نمیتواند آنها را مجازات کند. حاکم گفت من جز متولیان مدارس نظامیه‌کسی را نمی‌شناسم که دارای مصونیت باشند. (شیخ یوسف) گفت من هم‌آنها را میگویم.

جلال‌الدوله اظهار کرد چون صحبت ما باینجا رسیده باکنایه حرف زدن بیمورد است و باید صریح صحبت‌کرد و آیاتو عقیده‌داری که (شرف‌الدین طوسی) متولی مدرسهٔ نظامیه ملحد است؟ (شیخ یوسف) گفت من یقین دارم‌که او ملحد است و خواجه نظام‌

الملك اگر (کتله‌کوز) مسیحی را متولی مدرسه نظامیه می‌کرد بهتر از این بود که (شرف‌الدین‌طوسی) را متولی مدرسه بکند. چون (کتله‌کوز) هرچه باشد یك مسیحی‌است که بدین خود عقیده دارد و (شرف‌الدین‌طوسی) از دین خود دست‌کشیده مرتدشده‌است.[۱]

(جلال‌الدوله) گفت خواجه‌نظام‌الملك اینجا حضور ندارد تا بشنود من از او جانبداری میکنم. ولی حاضرم سوگند یاد نمایم که خواجه نظام‌الملك اگر می‌دانست‌که (شرف‌الدین‌طوسی) ملحد است او را متولی مدرسه نظامیه نمیکرد و خواجه‌نظام‌الملك مردی است مسلمان، و دشمن خونین ملاحده (شیخ‌یوسف) جواب داد من پیش‌بینی‌می‌کنم که تا یك یا دو سال دیگر(شرف‌الدین‌طوسی) نه فقط تمام طلاب مدرسه نظامیه بلکه تمام استادان آن را ملحد خواهد کرد. (جلال‌الدوله) گفت یا شیخ آمدن من به نیشابور برای همین است که تا یك یا دو سال دیگر تمام طلاب و استادان مدرسه نظامیه ملحد نشوند.

(شیخ‌یوسف) اظهارکرد ای امیر اگرتو برای این منظور به نیشابور آمده‌ای من روز و شب از خداوند توفیق تو را می‌طلبم. حاکم گفت من از دعای خیر تو خوشوقتم و برای این که مرا خوشوقت‌تر کنی بهتر این است که با من کمك نمائی. (شیخ‌یوسف) جواب داد ای امیر، من اگربتوانم کمکی بتو بکنم مضایقه نخواهم کرد ولی میدانم که کاری از من ساخته نیست.

جلال‌الدوله گفت تو استاد مدرسه نظامیه هستی و روز وشب از نزدیك با(شرف‌الدین طوسی) محشور می‌باشی و می‌توانی او را تحت نظر بگیری و بفهمی که آیا وی ملحد هست یا نه؟ (شیخ یوسف) پاسخ داد من در الحاد او تردید ندارم و برای من این قسمت محتاج اثبات‌نیست. جلال‌الدوله گفت من نتوانستم‌منظورخود رابدرستی‌بیان‌کنم و منظورم این استکه چون تو روز و شب در جوار (شرف‌الدین‌طوسی) هستی و با اوبسر میبری می‌توانی مدارکی بدست بیاوری که الحاد او را به ثبوت برساند و همین‌که‌مدارك را بدست‌آوردی بمن اطلاع بده و من بتو قول می‌دهم که مصونیت (شرف‌الدین طوسی) مانع از مجازات او نخواهد شد.

(شیخ‌یوسف) گفت ای امیر من بتو می‌گویم که ملاحده، از جمله این مرد تقیه می‌کنند و من چگونه می‌توانم برای اثبات الحاد اومدارك بدست بیاورم (جلال‌الدوله) اظهارکرد تو برای اینکه علیه متولی مدرسه دلائل بدست بیاوری می‌توانی چنین جلوه بدهی‌که قصد داری ملحد شوی. وقتی (شرف‌الدین‌طوسی) بفهمد که تو میخواهی ملحد بشوی ملاحده را بتو معرفی خواهد کرد و اسرارش را با تو در بین خواهد گذاشت و آن وقت ما می‌توانیم آن مرد را بمجازات برسانیم.

۱ـ (کتله‌کوز) از کلمه (کاتولیکوس) گرفته شده و در قدیم اسقف‌های بزرك مسیحی را (کاتولیکوس) می‌خواندند وسکنه‌کشورهای ایران چون‌نمی‌توانستند این‌کلمه را تلفظ‌کنند آنرا (کتله‌کوز) می‌خواندند ـ مترجم

(شیخ‌یوسف) گفت (شرف‌الدین‌طوسی) نسبت بمن ظنین است و اگر من باوبگویم که می خواهم ملحد شوم متوجه خواهد شدکه قصد دارم اسرارش را کشف کنم. (جلال‌الدوله) اظهار نمود اگر فکر می‌کنی که (شرف‌الدین‌طوسی) نسبت بتو ظنین‌است، می‌توانی چند تن ازشاگردان خود را مأمور این کار بکنی؟ آن‌ها نزد (شرف‌الدین‌طوسی) تظاهرمیکنند که می‌خواهند ملحد شوند و ازوی درخواست مینمایند که برای الحادآن‌ها را ارشاد کند. بآن‌ها بسپارکه از (شرف‌الدین‌طوسی) چند نوشته بدست بیاورند و اگر نتوانستند نوشته بدست بیاورند شهادت آن‌ها برای ثبوت الحاد (شرف‌الدین‌طوسی) کافی است و ما باستناد شهادت آنان شرف‌الدین را به مجازات خواهیم رسانید. (شیخ‌یوسف) گفت با مصونیت او چه میکنید؟ جلال‌الدوله جواب داد وی تا روزی دارای مصونیت است که متولی مدرسه باشد و روزی که از تولیت نظامیه معزول شد مصونیت خود را از دست میدهد و آنوقت کسی که بجای (شرف‌الدین‌طوسی) متولی مدرسه میشوددارای مصونیت خواهد گردید. (شیخ‌یوسف) گفت آیا فکر می‌کنی که او را از تولیت مدرسه معزول کنند.

جلال‌الدوله جواب داد روزیکه مدارك الحاد او بدست آمد بدون تردید ازتولیت مدرسه معزول خواهد شد (شیخ‌یوسف) چشم‌های ریز خود را که کینه و حرص از آن بنظر می‌رسید بدیدگان جلال‌الدوله دوخت و گفت ای امیر آیا ممکن است بگوئی بعداز اینکه (شرف‌الدین‌طوسی) از تولیت مدرسه معزول گردید جانشینش که خواهد شد؟ حاکم نیشابور می‌دانست که (شیخ‌یوسف) انتظار دارد بعد از عزل (شرف‌الدین‌طوسی) او را متولی مدرسه کنند. اما شغل و عنوان تولیت مدرسه نظامیه را برای خود می‌خواست و جواب داد: من نمی‌توانم جواب این پرسش تو را بدهم و انتخاب متولی جدید منوط است به تصمیم خواجه‌نظام‌الملك.

(شیخ‌یوسف) گفت (شرف‌الدین‌طوسی) دانشمند نیست و می‌توانم گفت که از معقولات بی اطلاع است. اگر این مرد از معقولات اطلاع داشت دین اسلام را رها نمی‌کرد و ملحد نمی‌شد و فقط توانست با زهد و تقوای ریائی، شهرتی بین مردم‌بدست بیاورد و خواجه‌نظام‌الملك هم فریب زهد و تقوای ریائی وی را خورد و او را متولی مدرسه‌کرد و ما در مدرسه نظامیه بین استادان کسانی را داریم که از لحاظ علم خیلی برتر از شرف‌الدین طوسی هستند و تولیت مدرسه بحق باید بآن‌ها برسد. آن روز (شیخ یوسف) بعد از مراجعت از خانه (جلال‌الدوله) چند نفر از شاگردان با هوش و مستعد خود را بحجره‌اش احضار کرد و بآن‌ها گفت من می‌خواهم موضوعی را با شما در بین بگذارم که تا امروز، نمی‌خواستم بر زبان بیاورم ولی زنهار که این موضوع را با هیچکس دربین نگذارید زیرا رازی است خطرناك شاگردان سراپاگوش شدند و (شیخ یوسف‌بن‌صباغ) گفت مدتی است که من از فرقه باطنیه چیزها می‌شنوم ولی حاضرنبودم که بمسموعات توجه نمایم. من می‌گفتم که افراد فرقه باطنیه مرتد هستند وکفرآن‌ها اظهرمن‌الشمس است و یك مؤمن نباید بگفته کسانی که مرتد هستند توجه نماید ولی

اکنون میفهمم حرفهائی که افراد فرقه باطنیه میزنند بی‌اساس نیست و تعصب من مانع از این میشد که حرفهای آنان را بپذیرم. شاگردان (شیخ‌یوسف) وقتی آن گفته را از دهان استاد شنیدند، با شگفت نظرهائی بهم انداختند (شیخ)که متوجه نگاههای‌آن‌ها شد گفت بشما حق میدهم که از این حرف حیرت کنید. چون تا امروز، مرا از دشمنان سرسخت فرقهٔ باطنیه میدانستید اما بدانید که بعد از این من دشمن آن فرقه نیستم و حاضرم که عقیده افراد آن فرقه را مورد بحث قرار بدهم. این‌جا مدرسه است و مدرسه جای بحث و فحص و ما نباید چشم‌های خود را ببندیم و انگشت‌ها را در سوراخ‌های گوش جا بدهیم تا چیزی نشنویم. در خراسان و سایر کشورهای ایران، فرقه‌ای وجود دارد باسم باطنیه و پیروان آن فرقه، مذهب خود را بر حق میدانند و باید رسیدگی‌کرد و فهمید که آنها چه میگویند نه این که از روی تعصب، بآنها پشت نمود و من بشما میگویم که در عقاید فرقه باطنیه چیزها یافته‌ام که مرا متمایل بآن فرقه کرده است. یکی از محصلین پرسید ای معلم بزرك تو در عقاید فرقه ملاحده چه یافته‌ای که متمایل بآن فرقه شده‌ای؟

(شیخ‌یوسف) گفت اگر میخواهید شاگرد من باشید و از محضر درس من استفاده کنید بعد از این آنها را در حضور من (ملاحده) نخوانید بلکه بگوئید (فرقه باطنیه) و اینك آیا قول میدهید که راز مرا نزد دیگران افشاء ننمائید. شاگردی که با استادصحبت میکرد گفت ای معلم بزرك تو آموزگار ما هستی و برما حق تعلیم داری و ما میدانیم اگر این موضوع را بروز بدهیم سرت برباد خواهد رفت و این راز را نزد دیگران‌افشاء نخواهیم نمود. (شیخ‌یوسف) اظهارکرد شما که مرا آموزگار خود میدانید وعقیده‌دارید که من نسبت بشما حق تعلیم دارم آیا مرا عاقل میدانید یا دیوانه؟ باو جواب دادندکه ما تو را عاقل میدانیم (شیخ‌یوسف) اظهار نمود اگر مرا عاقل میدانید گفته‌ام رابپذیرید و بسوی (شرف‌الدین‌طوسی) بروید و دست نیاز بطرفش درازکنید تا شما را وارد فرقه باطنیه‌کند و میدانم که در دل می پرسید که اگر (شرف‌الدین‌طوسی) مرشد و مراد است چرا خود من بسویش نمیروم و دست نیاز بطرفش دراز نمیکنم. علتش این است که (شرف‌الدین‌طوسی) نسبت بمن بد بین می‌باشد و اگر من بسویش بروم مرا از خود طرد خواهد کرد ولی نسبت بشما بدبین نیست و اگر از روی اخلاص بسویش بروید شما را خواهد پذیرفت. شاگردها مرتبه‌ای دیگرمتحیرشدند چون تا آن روز نشنیده بودند که (شرف‌الدین‌طوسی) ملحد باشد.

(شیخ‌یوسف) متوجه گردید که شاگردانش ملحد بودن (شرف‌الدین‌طوسی) را نمی‌پذیرند و اگر بپذیرند حاضر نیستند بسوی او بروند و باید آنها را وادار کرد که خود را به شرف‌الدین نزدیك نمایند و گفت: من قصد دارم شما را بسوی (شرف‌الدین طوسی) بفرستم تا از برکات او برخوردار شوید و دیگر اینکه از من، نزد او شفاعت نمائید و باو بگوئید که (ابن‌صباغ) می‌گوید من ازآغاز عمر تا امروز در جاده ضلالت سرگردان بودم و خودبینی و تعصب مانع از این می‌شد که بتوانم راهی بسوی حقیقت

پیداکنم. اما اینك می‌فهمم که وسیله رستگاری من تو هستی و میل دارم بسوی توبیایم و با دست تو رستگار شوم. ولی خجالت می‌کشم چون خود را نزد تو گناهکار می‌دانم و اگر حاضر باشی گناهانم را ببخشائی بسوی تو خواهم‌آمد. شاگردهای (شیخ یوسف) در آن روز، فکر کردند که استاد شاید بر اثر کثرت مطالعه دوچار خبط دماغ گردیده زیرا در قدیم مشهور بود که بعضی از اشخاص بر اثر زیاد خواندن دوچار خبط دماغ می‌شوند. درآن روز، (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) بیش ازآن با شاگردان خود راجع به فرقه باطنیه صحبت نکرد ولی قبل از این که از حجره‌اش بروند بآن‌ها سپرد که آن راز را افشاء ننمایند. روز بعد، باز (شیخ یوسف) شاگردانی را که روز قبل به حجره خود آورده بود احضارکرد و به آنها گفت من انتظار داشتم که شما امروز، جواب (شرف‌الدین‌طوسی) را برای من بیاورید. شاگردها که هنوز از حیرت شنیدن اظهارات‌روزقبل استاد بیرون نیامده بودند گفتند که ما اقدامی نکردیم و نزد (شرف‌الدین‌طوسی)نرفتیم.

(شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) گفت امروز بطور حتم نزد او بروید و عذر تقصیر مرا بخواهید و بگوئید که من حاضرم بخدمت وی برسم و بدست او رستگار شوم ولی‌متوجه باشید که این حرف را نمی‌توان در حضور اغیار زد و شما هنگامی راجع باین موضوع با (شرف‌الدین‌طوسی) صحبت کنید که کسی نزد وی نباشد. یکی از شاگردان بخود جرئت داد وگفت‌ای معلم بزرك آیا تو میگوئی که ما نزد (شرف‌الدین‌طوسی) برویم‌و باو بگوئیم که تو قصد داری بدست او ملحد و مرتد شوی؟ (شیخ یوسف) گفت باو بگوئید که من قصد دارم بدست او وارد فرقه باطنیه و رستگار شوم. آن محصل جواب داد فرض می‌کنیم که (شرف‌الدین‌طوسی) ملحد باشد و آیا تو خیال می‌کنی بعد از این که اظهارات ما را شنید حاضر می‌شود که تو را وارد فرقه ملاحده یا بقول تو باطنیه نماید. تو بهتر از ما میدانی که افراد آن فرقه تقیه می‌کنند و عقیده باطنی خود را بروز نمیدهند و (شرف‌الدین‌طوسی) هم تقیه خواهد کرد و خواهد گفت که تو و ما اشتباه کرده‌ایم. شیخ یوسف اظهار نمود که افراد فرقه باطنیه هنگامی تقیه می‌کنند که خود را مقابل بیگانگان ببینند و اگر مشاهده کنند که اغیاری حضور ندارند، دست از تقیه بر میدارند و عقیده باطنی خود را آشکار می‌نمایند و هنگامی‌که (شرف‌الدین‌طوسی) بفهمد که شما میخواهید از روی ایمان وارد فرقه باطنیه شوید تقیه نخواهد کرد و عقیده قلبی خود را بروز خواهد داد.

شاگردها گفتند ولی ما نمیخواهیم وارد فرقهٔ ملاحده شویم تا این که(شرف‌الدین طوسی) اگر ملحد باشد عقیده قلبی خود را نزد ما ابراز کند. (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) باز اعتراض‌کرد و گفت در حضور من فرقه باطنیه را باسم (ملاحده) نخوانید و بدانیدکه‌اگر وارد آن فرقه نشوید و دین باطن را نپذیرید در دنیا و عقبی خود را نگون بخت‌خواهید کرد. مدت سه روز مذاکرات (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) و شاگردان خاص او از این مقوله بود و (شیخ‌یوسف) بشاگردان می‌گفت که نزد (شرف‌الدین‌طوسی) بروند و کیش‌باطنیه را بپذیرند یا واسطه شوند که (شرف‌الدین) او را بعنوان داوطلب ورود بآن کیش

بپذیرد ولی محصلین استنکاف میکردند.

(شیخ‌یوسف) استنکاف شاگردان خود را پیش‌بینی می‌نمود و منظورش از آن مذاکرات این بود که بر اثر مرور زمان ذهن شاگردها، با موضوع فرقهٔ باطنیه مأنوس شود و آن‌ها از شنیدن نام فرقه باطنیه وحشت نکنند. از روز سوم ببعد وحشت‌شاگردها از نام فرقه باطنیه تخفیف یافت و استاد حس می کرد که محصلین قدری نرم شده‌اند. بعد از یك هفته، شاگردان نخبه (شیخ‌یوسف) موافقت کردند که نزد (شرف‌الدین‌طوسی) بروند و پیام شیخ یوسف را برسانند وبگویند که استاد آنها می‌خواهد بدست (شرف‌الدین‌طوسی) وارد فرقه باطنیه شود ولی هنوز، تبلیغ (شیخ‌یوسف) در شاگردها آنقدر مؤثر نشده بود که خود آنها خواهان ورود بفرقه باطنیه شوند. ساعات کار یعنی تدریس و تحصیل در مدارس نظامیه، بمناسبت وضع جغرافیائی و تغییر فصول فرق می‌کرد.

در مدرسه نظامیه نیشابور، شرف‌الدین طوسی و استادان دیگر بعد از خواندن نماز صبح در فصول خوش سال می‌خوابیدند و وقتی قدری از طلوع آفتاب می‌گذشت بیدار می‌شدند و به ایوان‌های بزرك مدرسه‌که در آن عصر، در فصول گرم، کلاس درس بود میرفتند و تا وقتی هوا گرم می‌شد یعنی تا ساعت ده یا یازده صبح درس می‌دادند وبعد جلسه درس ختم می‌شد و استاد و محصلین برای کارهای خصوصی از مدرسه خارج می‌گردیدند یا به حجره‌های خود می‌رفتند. هنگام ظهر بانك اذان برمیخاست و طلاب مدرسه نماز جماعت می‌خواندند و هردسته از طلاب، بیکی از استادان که او را اعلم میدانستند اقتداء میکردند و بعد از فراغت از خواندن نماز، مشغول خوردن غذای ظهر می‌شدند. هریك از مدارس نظامیه، دارای نانواخانه وآشپزخانه بود و در نیشابور، از بهترین آرد که بدست می آمد برای استادان و محصلین در نانواخانه مدرسه نان طبخ میکردند و نان مدرسه نظامیه در نیشابور و حوالی آن معروف بود. در روز، در آشپزخانه مدرسه، بیش از یکنوع غذا طبخ نمی‌شد واستادان و محصلین و خدمهٔ مدرسه، از آن غذا می‌خوردند و بین غذای استادان و محصلین و خدمه فرقی وجود نداشت.

هرروز، غذائی که طبخ می‌شد، غیر از غذای روز قبل بود و غذای مدرسه که نامشان بما رسیده عبارت بود از شوربا که با گوشت تهیه می‌شد و بسوپ شباهت‌داشت وگاهی در آن حبوب خشك می‌ریختند وگاهی سبزیهای تازه. غذای دیگر عبارت بوداز شیر با که یکی از مواد اصلی آن را شیر و ماده دیگرش را برنج تشکیل می‌داد یکنوع غذای دیگر که در مدرسه صرف میشد موسوم بود به قلیه و قلیه یکنوع راگو بشمارمی آمد که درآن گوشت و پیاز و چند نوع میوه خشك مثل آلو و زردآلوی خشك می‌انداختند.

وضع مدارس نظامیه ازجمله مدرسه نظامیه نیشابور درزمان حیات خواجه‌نظام‌الملك مرتب بود و باستادان و محصلین و خدمهٔ مدرسه غذای مرغوب و فراوان ولباس کافی داده می‌شد و در نیشابور خدمهٔ مدرسه هر روز مازاد غذا را از آنجا خارج می‌کردند و بسود خود بسکنهٔ شهر می‌فروختند و مردم چون می‌دانستند غذای مدرسه خوب‌است

با میل خریداری میکردند. با توجه بنکات فوق، در فصول خوش سال استادان مدرسه نظامیه عصرها فراغت داشتند و می‌توانستند بکارهای خصوصی بپردازند یاشاگردان را در حجره خود بپذیرند و محصلین هم درفصول خوش سال، ساعات عصر را صرف‌مطالعه و مباحثه می‌نمودند.

روزی که می‌باید شاگردان (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) نزد (شرف‌الدین‌طوسی) بروند، هنگام عصر بسوی حجرهٔ طوسی روانه شدند و کسانی که آن روز نزد (شرف‌الدین) رفتند سه محصل بودند که ما از نام دوتن ازآن‌ها باسم (جعفرخوری) و (مصطفی ـ اسفراینی) آگاهیم و سومی را نمیشناسیم. بعد از این که وارد حجرهٔ استاد شدندونشستند (شرف‌الدین‌طوسی) از آن‌ها پرسید با او چکار دارند؟

(جعفرخوری) گفت ما از جانب (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) و قدری هم از جانب خودمان آمده‌ایم و میخواهیم از طرف صباغ از تو عذر بخواهیم و از طرف خودمان از تو بخواهیم که ما را ارشاد کنی.

(شرف‌الدین‌طوسی) پرسید (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) برای چه ازمن عذر تقصیرمیخواهد؟ (جعفرخوری) گفت برای اینکه نسبت بتو ابراز ارادت نکرد. (شرف‌الدین) پرسید شما برای چه میخواهید بوسیله من ارشاد شوید؟ من فکر می‌کنم که هیچ یك از شما احتیاج ندارید که من مرشد شما باشم برای اینکه مردانی هستید عالم و همین که ازاین‌مدرسه خارج شدید در بلاد اسلامی فقیه خواهید گردید و احکام شرعی صادر خواهید کرد. (جعفرخوری) گفت ای (معلم بزرك) ما نزد تو آمده‌ایم تا این که بگوئیم استاد ما (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) آرزو داردکه بدست تو وارد فرقه باطنیه شود و وقتی استاد ما خواهان ورود بآن فرقه باشد ما هم میل داریم مورد رهبری قرار بگیریم. (شرف‌الدین‌طوسی) چند لحظه سکوت کرد و بعد در حالی که سخت‌منقلب شده بود پرسید به چه مناسبت استاد شما بفکر افتاده است که بوسیله من وارد فرقه باطنیه شود؟ (جعفرخوری) گفت برای این که استاد ما میداند که تو دارای کیش‌باطنی هستی و از پیروان مذهب باطنیه بشمار می‌آئی. با این که (شرف‌الدین‌طوسی) سعی کرد که حضار بانقلاب او پی نبرند رنك از صورتش پرید و دست هایش لرزید و پس از این که مدتی سکوت بر قرار شد گفت آیا (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) گفت که من دارای‌کیش باطنی هستم؟ (جعفرخوری) جواب داد بلی ای معلم بزرك و او متأسف است که چرا زودتر نسبت بتو ابراز ارادت نکرد و بوسیله تو وارد فرقه باطنیه نشد. (شرف‌الدین‌ـ طوسی) اظهارکرد استاد شما اشتباه کرده و من دارای کیش باطنی نیستم که اومی‌خواهد بوسیله من وارد فرقه باطنی شود.

(مصطفی‌اسفراینی) اظهارکرد ای معلم بزرك ما نیز این موضوع را به (شیخ ـ یوسف‌بن‌صباغ) گفتیم ولی یقین دارد که تو اهل فرقه باطنیه هستی و می‌خواهد بدست تو وارد آن فرقه شود.

(شرف‌الدین‌طوسی) اظهار کرد از قول من باو بگوئید که من نمیدانم که‌آیاتمایل

او برای ورود به فرقه باطنیه صمیمی است یا نه؟ ولی من اهل فرقه باطنیه نیستم ولذا نمی‌توانم او را وارد آن فرقه کنم. (مصطفی‌اسفراینی) گفت آیا حاضر نیستی که مارا هم ارشاد کنی؟ (جعفرخوری) در جواب دوست خود گفت مگر نمی شنوی که (معلم ـ بزرك) می‌گوید من اهل فرقه باطن نیستم و چون اهلیت فرقه باطنی را انکار می‌کند نمیتواند ما را ارشاد نماید. (مصطفی‌اسفراینی) گفت من از این افکار متأسف هستم برای این که امیدوار بودم ازمعلم بزرك راجع بفرقه باطنیه اطلاعات زیاد کسب کنم. (شرف‌الدین‌طوسی) گفت کسب اطلاع کردن غیر از این است که استاد شما، یا خودتان بخواهید بدست من، وارد فرقه باطنیه شوید. چون مردی مانند من که مدرس است از عقاید تمام فرقه‌های اسلامی آگاه می‌باشد و می‌تواند راجع بهریك از آنها اطلاعاتی در دسترس شما بگذارد ولو این که عقاید بعضی از آنها، در نظر ما کفر جلوه‌کند.ولی اگرکسی راجع به یك یا چند فرقه اطلاعات وسیع داشته باشد آیا دلیل براین میشودکه خود او، پیروکیش یکی از آن فرقه‌هاست؟ (مصطفی‌اسفراینی) گفت نه.(شرف‌الدین‌طوسی) اظهار کرد من هم راجع بفرقه باطنیه دارای اطلاعات زیاد هستم ولی خود من مسلمانم و از آن‌ها که در واقع ملحد هستند و نام خود را اهل باطن نهاده‌اند بیزار می‌باشم. (جعفرخوری) گفت ای معلم بزرك حرف حسابی آنها چیست و چه میگویند؟ (شرف‌الدین‌طوسی) گفت آنها حرف حسابی ندارند که بگویند ولی حرف آن‌ها این است که اظهار می‌کنند بعد از امام جعفر صادق (ع) اسماعیل پسر او را امام می‌دانند نه پسر دیگرش امام موسی کاظم (ع) را. (جعفرخوری) گفت این را همه می‌دانیم و اطلاع داریم که فرقه اسماعیلیه، بعد از امام جعفر صادق (ع) اسماعیل پسر او را امام می‌دانند ولی نام آنها (اسماعیلیه) است نه باطنیه . (شرف‌الدین‌طوسی) گفت فرقه باطنیه یکی‌از شعب فرقه اسماعیلیه است. و فرقه اسماعیلیه عقیده دارند که بعد از اسماعیل که‌آنها وی را امام هفتم می‌دانستند، امام دیگر نخواهدآمد وکسانی که بعد از اسماعیل‌میآیند (حجت) هستند نه امام. ولی فرقه باطنیه عقیده دارند که فرزندان اسماعیل هم امام بوده‌اند و امروز هم ممکن است امام باشند.[1]

(مصطفی‌اسفراینی) گفت از این قرار فرقه باطنیه عقیده دارد که اینك هم دارای امام است.

۱ ــ تاریخ فرقه اسماعیلیه بطوری که اهل مطالعه وکتاب اطلاع دارند تاریخی‌است پیچیده و قسمتی از آن بطوری که در همین سرگذشت ذکر شد تقریباً مجهول است و راجع به آن روایات مختلف وجود دارد که‌اگر ذکر شود سبك این سرگذشت، به کلی عوض خواهد شد و ما در این جا فقط چیزهائی را ذکر می‌کنیم که نویسنده فرانسوی این سرگذشت می‌گوید و سکوت ما راجع بروایات گوناگون در خصوص فرقه اسماعیلیه دلیل براین نیست که ما از آن روایات بی اطلاع باشیم و ما هم چند تاریخ معروف مثل (جامع‌التواریخ) تالیف (رشیدالدین‌فضل‌الله) و تاریخ جوینی را دیده‌ایم و ازمطالب آن کتابها در خصوص فرقه اسماعیلیه‌اطلاع داریم ولی سیاق و سبك این سرگذشت اجازه نمی دهد مطالب آن کتاب‌ها را ذکر نمائیم خاصه آن‌که‌حاشیه از اصل مطلب طولانی‌ترخواهد شد (مترجم)

(شرف‌الدین‌طوسی) گفت بلی.

(جعفرخوری) پرسید امام آنها اکنون کیست؟ شرف‌الدین‌طوسی گفت نمی‌دانم چون آن‌ها عقیده دارند که امامشان بعد از این که ظاهر گردید شناخته خواهد شد. (مصطفی‌اسفراینی) پرسید از این قرار این مرد که اینك در (الموت) بسر می‌برد ومی‌گویند موسوم است به (ابن‌صباح) امام آن ها نمی‌باشد (شرف‌الدین‌طوسی) گفت نه زیرا بطوری که گفتم فرقه باطنیه عقیده دارند که امام آن‌ها شناخته نخواهد شد مگر بعد از این که ظاهر شود و بعد از اینکه ظاهر گردید اطاعت از اوامر او واجب است.(جعفرخوری) و (مصطفی‌اسفراینی) نظری با هم مبادله کردند و بعد جعفر خوری پرسید :آیا امامی که فرقهٔ باطنیه باو عقیده دارند و بقول آن‌ها باید ظاهر شود باید از فرزندان اسماعیل باشد؟

(شرف‌الدین‌طوسی) گفت نه و افراد فرقه باطنیه عقیده ندارند که امام آن‌ها باید از فرزندان اسماعیل باشد.

(مصطفی‌اسفراینی) پرسید در این صورت در فرقه باطنیه هرکس می‌تواند خود را امام معرفی‌کند؟ (شرف‌الدین‌طوسی) گفت از لحاظ کلی همین طور است که تو می‌گوئی ولی باز بعقیده ملحدین شخصی که آن دعوی را می‌کند باید واجد مزایا باشد و بدون مزایا حاضر نیستند که او را امام بشناسند.

(جعفرخوری) پرسید آن مزایا چیست؟ شرف‌الدین طوسی گفت بعقیده افرادفرقه باطن هر صفت نیك که در امام آن‌ها هست باید جنبه مطلق داشته باشد مثل عالم‌مطلق و عادل مطلق و دلیر مطلق و غیره. (جعفرخوری) گفت این یك عقیده عقلائی نیست زیرا حتی پیغمبر ما دعوی نمی‌کرد که عالم مطلق و عادل مطلق و دلیر مطلق است تا چه رسد بدیگران. (شرف‌الدین‌طوسی) اظهارکرد من وارد این بحث نمی‌شوم که ملاحده عقیده‌ای درست دارند یا ندارند من نقل قول می‌کنم و می‌گویم که عقیده آنها این‌طور است و می‌گویند هرکس که عالم و عادل و دلیر مطلق باشد سزاوار است که امام‌شود و رهبری آن جامعه را بر عهده بگیرد. جعفر خوری گفت تمام صفاتی که در بشروجود دارد نسبی است نه مطلق و ممکن است شخصی عالم‌تر از دیگری و عادل‌تر از شخص دیگر باشد ولی عالم و عادل مطلق بین ابنای بشر یافت نمی‌شود و فقط ممکن است بین موجوداتی که از بشر بالاتر هستند یك چنین فرد وجود داشته باشد. شرف‌الدین‌طوسی گفت آن‌ها عقیده دارند که امام از لحاظ فهم واستنباط افراد بشر باید عالم و عادل‌مطلق باشد نه از لحاظ استنباط فلسفی. شما که چون تحصیل‌کرده هستید وقتی (صفت مطلق) را می‌شنوید ذات پاك خدا را در نظرمجسم می‌نمائید (اگر قابل تجسم باشد). چون فکر می‌کنید که فقط خداست که دانای مطلق است و غیر از اوکسی دارای صفات‌علی‌الاطلاق نیست. ولی ملاحده صفت مطلق را از دریچه استنباط خود می‌شناسند. یعنی وقتی ببینند مردی می‌تواند بتمام سئوالات آن‌ها پاسخ بدهد و در قبال هیچ سئوال وانمیماند و هرگز عملی از او سر نمی‌زند که برخلاف مروت باشد وحق کسی را تضییع نمی‌نماید، وی را

PersianPDF.com

عالم و عادل مطلق می‌دانند. همچنین وقتی مشاهده نمایند که مردی از جنك نمی‌ترسدو از مشاهده مردان سلحشور نمی‌هراسد و دیدن حیواناتی خطرناك مثل پلنك واقعی وغیره او را بیمناك نمی‌کند وی را دلیر مطلق میدانند.

(جعفرخوری) گفت این نظریه قابل قبول است.

(مصطفی‌اسفراینی) اظهارکرد که عقیده فرقه باطنیه بطوری که جعفر گفت قابل قبول است ولی آیا معلوم هست بعد از این که امام آمد چه خواهد کرد؟ من از این جهت این سؤال را می‌کنم که در هر مذهب که صحبت از آمدن یك نجات دهنده می‌شود راجع بکارهای او بمردم اطلاع می‌دهند و می‌گویند که وی بعد از اینکه بیایدچه خواهد کرد. و آیا پیروان فرقه باطنیه‌هم می‌دانند که بعد از این که امام آن‌ها ظهور کرد مبادرت بچه اقدامات خواهد نمود؟

(شرف‌الدین‌طوسی) گفت ازاقداماتی‌که امام آن‌ها خواهد کرد هیچ اطلاع دردست نیست ولی‌عقیده پیروان آن فرقه این است‌که امام آن‌ها بعد ازاین‌که ظهورکردتغییرات کلی بوجود می‌آورد و وضع زندگی مردم عوض می‌شود و اثری از ستمگری باقی نمی‌ماند.

(مصطفی‌اسفراینی) گفت از این قرارظهور امام فرقه باطنیه سبب رستگاری ونیك‌بختی نوع بشرمی‌شود. (شرف‌الدین‌طوسی) گفت: عقیده آن‌ها این طوراست. (مصطفی‌اسفراینی) اظهار نمود من این عقیده را می‌پسندم و فکر میکنم که مذهب فرقه باطنیه را خواهم پذیرفت. (جعفرخوری) خطاب به رفیق خود گفت نظریه من هم بعدازتوضیحات (معلم‌بزرك) تغییرکرد و تصور میکنم من نیز این مذهب را می‌پذیرم. آن روز محصلین مذکور از حجره (شرف‌الدین‌طوسی) رفتند ولی از وی اجازه گرفتند که روز بعد بیایند و بازهم راجع بفرقه باطنیه، از آن مرد اطلاعاتی کسب نمایند. محصلین بعدازمراجعت از حجره (شرف‌الدین‌طوسی) چگونگی مذاکرات خود را با استاد برای (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) نقل کردند وگفتندکه (شرف‌الدین‌طوسی) در آغاز بکلی منکر شدکه ملحد است ولی بعد، قدری نرم‌گردید و حاضر شد که راجع بملاحده اطلاعاتی بما بدهد.

(شیخ‌یوسف) گفت این موضوع یك فتح‌الباب امید بخش است و من تصور میکنم که (شرف‌الدین‌طوسی) عقیده باطنی خود را بروز خواهد داد. و شما هر روز به حجرهٔ او بروید و با وی مذاکره کنید و بگوئید که من می‌خواهم وارد فرقه باطنیه شوم و سعی کنید که نوشته‌ای از او بعنوان من بگیرید و اگر نتوانستید نوشته بدست بیاورید سعی کنید که او مذهب واقعی خود را آشکار کند و وقتی بآن مرحله رسیدید من‌کسانی را بمدرسه می‌آورم و آنها را وامیدارم که پشت درب حجره (شرف‌الدین‌طوسی) قرار بگیرند و اظهارات او را بشنوند که دیگر تردیدی در الحاد آن مرد باقی نماند.

روز بعد شاگردان (شیخ‌یوسف) بدستور استاد خود نزد (شرف‌الدین‌طوسی) رفتند

و از قول او گفتند که استادشان از جواب منفی روز قبل بسیار اندوهگین شد و برای تو بوسیله ما پیام فرستاد و گفت مدتی است بر من مسلم شده، که مذهب حقه همانا مذهب باطنیه است برای این که عقاید آن مذهب همه درست و منطقی و مطابق عقل است و من یقین دارم که هرکس پیرو (فرقه‌باطنیه) شود در دنیا و عقبی سعادتمندخواهد شد و با التماس از شما درخواست مینمایدکه راهنمای او شوید و راه ورودبه فرقه‌باطنیه را باو نشان بدهید تا او نیز با کمك شما بسعادت دنیوی و اخروی برسد.

در آن روز (شرف‌الدین طوسی) دوچار تردید شد و بخودگفت شاید (شیخ‌یوسف) راست می‌گوید و خواهان ورود بمذهب باطنیه است. چون اگر خواهان ورود بمذهب باطنیه نبود این قدر اصرار نمیکرد. و بعد راجع به عقاید پیروان فرقه باطنیه که آنهارا (ملاحده) می‌خواند با محصلین صحبت‌کرد و تاریخ آن مذهب را برای آن‌ها بیان‌نمود. (شرف‌الدین‌طوسی) در لفافه تاریخ فرقه باطنیه از علتی که سبب شد مذهب اسماعیلیه بوجود بیاید صحبت کرد و رشته سخن را باین‌جا کشانید که در یك قرن و نیم بعد از هجرت که تاریخ پیدایش مذهب اسماعیلیه است گروهی از ایرانیان میخواستند که‌بوسیله ایجاد مذهب اسماعیلیه خود را از سلطه عرب نجات بدهند و آن مذهب آن اندازه که هدف سیاسی داشته، دارای هدف دینی نبوده است. چون سخن گفتن باعث می‌شود که سخنران وارد در مباحثی میگردد که نباید آن را شروع کند شرف‌الدین‌طوسی گفت:شما تصور می‌کنید که ملاحده تعصب مذهبی دارند و برای پیشرفت مذهب خود جدوجهد میکنند؟ تعصب آنها تعصب نژادی و قومیت است و می‌خواهندکه ایرانیان را ازسلطه قوم عرب نجات بدهند.

یکی از محصلین پرسید آیا راست است که (ملاحده) قشون بوجود آورده‌اند و خیال دارند که مبادرت بحمله نمایند.

(شرف‌الدین‌طوسی) خواست جواب مثبت بدهد ولی بموقع جلوی حرف خود را گرفت و گفت اطلاعات من در این خصوص بیش از شما نیست و من هم چیزهائی از شایعات شنیده‌ام ولی نمیدانم تا چه اندازه صحت دارد.

(مصطفی‌اسفراینی) گفت ای معلم بزرك تو که أز هدف نهائی ملاحده اطلاع‌داری چگونه ممکن است اطلاع نداشته باشی که آیا قشون بوجود آورده‌اند یانه ؟ (طوسی) اظهار کرد هدف نهائی ملاحده مسئله‌ایست که خود آنها در کتاب‌هایشان بیان میکنندو دانشمندان ما قسمتی از آن کتابها را استنساخ می‌نمایند و من از راه خواندن کتابهای دانشمندان خودمان می‌فهمم‌که هدف نهائی ملاحده چیست؟ ولی آنها در کتاب‌های‌خود ننوشته‌اند که دارای قشون هستند و خیال جنك دارند تا اینکه من بتوانم صریح بگویم که آیا دارای قشون می‌باشند یا نه؟

(مصطفی‌اسفراینی) پرسید ای معلم بزرك آیا تو کتابهای ملاحده را میخوانی؟

(شرف‌الدین‌طوسی) گفت کتابهای ملاحده جزو کتب ضلال است و خواندن آنها جائز نیست و من گفتم که دانشمندان ما قسمت‌هائی ازکتب ملاحده را استنساخ میکنند

و من آن قسمت‌ها را در کتب دانشمندان خودمان میخوانم و راجع به ملاحده اطلاعاتی بدست میآورم. البته میدانید که دانشمندان ما آن قسمت‌ها را از این جهت استنساخ میکنند که بتوانند عقاید ملاحده را رد نمایند و در هر صورت، مذهب برای ملاحده وسیله‌ایست جهت وصول به منظور سیاسی. (مصطفی‌اسفراینی) گفت ای معلم بزرك تو گفتی که هدف ملاحده این است که ایرانیان را از سلطه عرب نجات بدهند؟

(شرف‌الدین‌طوسی) جواب داد بلی.

(اسفراینی) گفت ایرانیان سلطه عرب را بجان و دل پذیرفته‌اند و نمیخواهند که کسی آنها را از سلطه عرب نجات بدهد. (شرف‌الدین‌طوسی) گفت ای جوان تو اشتباه میکنی و سلطه عرب با شمشیر بر ایرانیان تحمیل شده است و ایرانی‌ها نمیخواستند و نمیخواهند که تحت سلطه عرب بسر برند.

(اسفراینی) پرسید آیا این عقیده باطنی تو می‌باشد؟

(شرف‌الدین‌طوسی) گفت بلی این عقیدهٔ باطنی من است.

(اسفراینی) گفت از این قرار شما، در ین قسمت با (ملاحده) هم عقیده هستید؟ شرف‌الدین‌طوسی متوجه شد که تند رفته ولی نمیتوانست برگردد و گفت اگرمن در این قسمت با (ملاحده) هم عقیده باشم دلیل بر این نمیشود که مذهب آن ها را می‌پسندم. خیلی چیزهاست‌که مورد توافق ما و مسیحیان و یهودیان و ملاحده و پیروان مذاهب دیگر می‌باشد ولی ما نه مسیحی‌هستیم نه یهودی نه ملحد نه پیرو مذاهب دیگر من‌باب مثال ما و ملاحده عقیده داریم که آب مایه زندگی است و بدون آب، زندگی باقی نمیماند. ما و (ملاحده) عقیده داریم که آتش برای ادامه زندگی نوع بشر مفید است و با آن غذا طبخ میکنند و در زمستان خود را گرم می‌نمایند و فلزات را ذوب میکنند و آیا این موضوع دلیل بر این است که ما ملحد هستیم البته نه؟ مرتبه‌ای دیگرشاگردان (شیخ‌یوسف) نتیجه مذاکره خود را با (شرف‌الدین‌طوسی) باطلاع استاد خود رسانیدندو (شیخ‌یوسف) از مذاکره ابراز رضایت کرد و گفت (شرف‌الدین‌طوسی) بتدریج بدام‌میافتد و باطن خود را بروز میدهد و امروز گفت که منظور اصلی ملاحده نجات دادن ایرانیان است از عرب، و امیدواری هست که روزهای بعد، چیزهای دیگر بگوید و بیشتر ماهیت خود را بروز بدهد. شما باید در روزهای دیگر خود را از دل و جان طرفدار ملاحده جلوه بدهید و بگوئید که من‌که استاد شما هستم ازصمیم قلب مایلم که وارد دین باطنیه شوم و من پیش بینی میکنم که اگر باین روش ادامه بدهید خواهید توانست‌که (شرف‌الدین‌طوسی) را وادارید که باطن خود را بروز بدهدواعتراف کند که جزو ملحدین‌است. از آن پس هرروز شاگردان (شیخ‌یوسف) بحجرهٔ شرف‌الدین‌طوسی می‌رفتند و شرحی در خصوص شوق و علاقه خویش برای ورود بفرقه باطنیه بیان میکردند.

یك روز (شرف‌الدین‌طوسی) بشاگردان (شیخ‌یوسف) گفت اگر استاد شما راست میگوید برای چه خود نزد من نمی‌آید و با من مذاکره نمیکند. و این گفته بمنزله‌اعتراف ضمنی (شرف‌الدین‌طوسی) بود دایر بر این که وی از فرقه باطنیه است. روز بعد (شیخ‌

یوسف‌بن‌صباغ) باتفاق شاگردان خود به حجرهٔ (شرف‌الدین‌طوسی) رفت و پس از اینکه شمه‌ای در خصوص علاقه خود برای ورود بفرقه باطنیه بیان کرد برای اینکه (شرف ـ الدین‌طوسی) را بکلی اغفال‌کند زبان بمدح کیش باطنیان گشود و گفت مدتی است که می‌خواهد خود را وارد جرگه حق پرستان نماید ولی چون مرشد نداشت نمی‌توانست که آرزوی خود را جامه تحقق بپوشاند. (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) برای فریب دادن (شرف‌ـ الدین‌طوسی) گفت من یقین دارم که کیش باطنیه عالیترین و پاکترین کیش است که از آغاز خلقت تا امروز آمده و تنها راه رستگاری بشر این است که مردم متدین باین کیش شوند و در انتظار امام موعود (باطنیان) باشند.

(شرف‌الدین‌طوسی) گفت موقع ظهور امام موعود باطنیان به تحقیق معلوم نیست ولی حدس زده می‌شود که تاریخ ظهور او نزدیك شده است.

(شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) گفت من آرزو دارم که با امام موعود باطنیان بیعت کنم و آنگاه سر بپایش بگذارم و جان در قدمش بسپارم. طوری (شیخ‌یوسف) ابراز اشتیاق میکرد و شاگردانش آن شوق و ذوق ظاهری را تأیید می‌کردند که (شرف‌الدین‌طوسی) چهرهٔ اصلی خود را آشکارکرد و گفت ای (شیخ‌یوسف) مدتی است که من نسبت بتو بدبین بودم و تو را از دشمنان خود فرض میکردم. من تصور می‌نمودم که تو نسبت بمن‌رشك میبری زیرا انتظار داشتی که متولی مدرسه بشوی و خواجه‌نظام‌الملك مرا متولی‌مدرسه کرد. ولی امروز که پس از مدتی مدید، برای اولین بار به حجرهٔ من آمدی می‌فهمم‌که اشتباه کرده بودم و سوءظن من نسبت بتو ناشی از سوء تفاهم بود. اما شاگردان تو سبب شدند که این سوء تفاهم از بین برود و من و تو با یکدیگر دوست شویم. من خوشوقتم که مردی چون تو خواهان دخول به کیش ما می‌باشد و این واقعه برای هم‌ـ کیشان ما یك بشارت است و من باید این مژده را باطلاع خداوند ما حسن صباح(علی ذکره‌السلام) برسانم و اطمینان دارم که وی از این نوید، بسیار خوشحال خواهد شد و ورود دانشمندی عالی مقام چون تو بکیش باطنیان برقوت ما خواهد افزود. من بااین که نسبت بتو نیك‌بین نبودم، تو را از دانشمندان بزرك میدانستم ولی سوءظن من‌نسبت بتو مانع از این بود که حقیقت را بتو بگویم و در حضور دیگران برجحان فضل تو اعتراف کنم.

(شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) پرسید آیا ورود من به کیش اهل باطن، مستلزم تشریفاتی نیز هست یا نه؟

(شرف‌الدین‌طوسی) گفت تشریفات ورود به کیش باطن دشوار نیست و تو و شاگردانت باید دو شهادت را برزبان بیاورید. آنگاه قرار شد که روز بعد (شیخ‌یوسف ابن صباغ) و سه شاگرد اوکه محرم راز (شرف‌الدین‌طوسی) شده بودند به حجرهٔ (شرف‌الدین) بروند و در آنجا دو شهادت را بر زبان بیاورند. (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ)وقتی از حجرهٔ (شرف‌الدین‌طوسی) مراجعت کرد ازفرط شادی نمیتوانست‌آرام بگیرد. (مصطفی اسفراینی) گفت ای معلم بزرك، من هرگز تو را این اندازه خوشوقت ندیده بودم .

(شیخ‌یوسف) جواب داد شادمانی من ناشی از این است که توانستم بشما ثابت کنم که نظریه من درمورد (شرف‌الدین‌طوسی) صحیح است. وقتی من بشما گفتم که (شرف‌الدین طوسی) ملحد می‌باشد شما نمی‌پذیرفتید و باور نمی‌کردید مردی که متولی و مدرس مدرسه نظامیه است ملحد باشد، ولی امروز بشما ثابت شد که من درست می‌گفتم واین مرد ملحد است. شادمانی (شیخ‌یوسف) ناشی از این نبود که توانسته صحت گفته خود را بشاگردانش بثبوت برساند، بلکه از این جهت مسرت داشت که میاندیشید موقع آن فرا رسیده که میتواند از رقیب انتقام بگیرد و او را بدست دژخیم بسپارد و خود بجای وی متولی مدرسه نظامیه شود. وقتی شاگردانش رفتند و حجرهٔ (شیخ‌یوسف) خلوت شد از فرط خرسندی دست بهم میمالید و با خود صحبت می‌کرد و می‌گفت هیچ لذت بالاتر از این نیست که انسان رقیب و خصم خود را بخاك هلاك بیندازد و ببیند مردی که‌مانع از ترقی او بود و تمام مزایا و استفاده‌ها را اختصاص بخویش میداد و نمی‌گذاشت کسی در مزایا و استفاده‌های او شرکت کند از شکنجه مرگ میلرزد یا دست وپا میزند. اگر من مدرس این مدرسه نبودم وانتظار داشتم که متولی این مدرسه شوم از(جلال‌الدوله) حکمران اینجا درخواست می‌کردم که (شرف‌الدین‌طوسی) را بمن واگذار نماید تا اینکه من با دو دست خود پس از شکنجه‌های طولانی او را بهلاکت برسانم. دریغم می‌آید که این مرد در ظرف چند لحظه بدست جلاد کشته شود زیرا این مرد سالها است که‌بعنوان متولی این مدرسه مرا شکنجه میدهد و نمیگذارد که یك درهم از عواید این مدرسه‌عاید من شود و تمام درآمدهای مدرسه راه کیسه‌های فراخ او را پیش میگیرد. من میل دارم که (جلال‌الدوله) این مرد خودپرست و متکبر و طماع را بمن بسپارد تا اینکه با یك دشنه تیز، ذره ذره، گوشت‌های بدن او را قطع کنم. من آرزو دارم بشماره سال‌هائی که اینمرد مرا از تولیت این مدرسه دور کرد و دوچار محرومیت نمود، او را گرفتارشکنجه نمایم. چه شب‌ها که تا مدتی از شب من از کینه اینمرد برخود می‌پیچیدم و پشت‌دست را بدندان می‌گزیدم و نمی‌توانستم از این مرد انتقام بگیرم. اگر این مرد عالم‌بودشاید من نسبت باو احساس کینه شدید نمی‌کردم. ولی می‌دانستم که عالم نیست و فقط یك معلم است و از شاگردان من چیزی برترندارد و فقط باتکای زهد ریائی موفق شده‌مردم را فریب بدهد و خواجه‌نظام‌الملك را گول بزند و تولیت این مدرسه را ملك طلق‌خود نماید. او که سال‌ها مرا دوچار رنج محرومیت کرد سزاوار نیست که در ظرف چندلحظه یا چند دقیقه بمیرد بلکه جان کندن او باید سال‌ها طول بکشد و من ذره ذره گوشت بدنش را قطع نمایم و بجای آن نمك بپاشم یا آهن تفته بگذارم و فریادهای سامعه‌خراش او را بشنوم. من تصور نمی‌کنم حتی بعد از این که سال‌ها این مرد را مورد شکنجه قرار بدهم کینه من نسبت باو تخفیف پیدا کند و روزی بیاید که بخواهم شاهرگهای او را قطع کنم و به شکنجه‌اش خاتمه بدهم. گاهی از فرط خشم برمیخاست و پخود می‌گفت ای شیخ یوسف بکسی که حق تو را پا مال کرده و سال‌ها بدون استحقاق، چیزی را که بتو تعلق داشته غصب نموده ترحم نکن. این مرد مستوجب سخت‌ترین مجازات‌ها

می‌باشد و عملی که تو با او می‌کنی خیانت نیست بلکه عدالت و رسیدن حق بحقدار است. ولی افسوس که بعد از این که الحاد این مرد بثبوت رسید او را بمن نخواهند سپرد تا این که من مطابق دلخواه و آرزوی خود با شکنجه‌های طولانی وی را بقتل برسانم. بلکه بموجب حکم جلال‌الدوله یك جلاد سرش را خواهد برید یا او را از دار خواهد آویخت و این مرد، در چند دقیقه زندگی را بدرود خواهد گفت. و طوری‌نسبت به (شرف‌الدین‌طوسی) کینه داشت که اگر باو می‌گفتند حاضرند (شرف‌الدین‌طوسی) را باو واگذارند تا بدست خود با شکنجه‌های طولانی اورا بقتل برساند ولی در عوض از تولیت مدرسه نظامیه محروم باشد، آن مرد با خوشحالی می‌پذیرفت. چون می اندیشید با شکنجه‌کردن (شرف‌الدین‌طوسی) طوری‌سعادتمند خواهد شد که تولیت مدرسه نظامیه او را نیك‌بخت نخواهد نمود. همان شب (شیخ‌یوسف) بجلال‌الدوله که حاکم نیشابور بود اطلاع داد که (شرف‌الدین‌طوسی) فریب خورد و بدام افتاد و اعتراف کرد که‌ملحد است و مقرر شد که روز بعد او و سه‌تن از شاگردانش در سرشب به حجره (شرف‌الدین طوسی) بروند و ملحد شوند. شیخ یوسف از حاکم خواست‌که چند تن از ملازمان‌خود را با لباس طلاب مدرسه نظامیه بفرستد که بعد از ورود بمدرسه جلب نظر نکند وآنها پشت درب حجره (شرف‌الدین‌طوسی) حضور برسانند و گفت و شنود کسانی را که در آن حجره هستند استماع کنند تا این‌کوچکترین تردید در الحاد (شرف‌الدین‌طوسی) باقی نماند. (جلال‌الدوله) بعد از دریافت گزارش (شیخ یوسف) تصمیم گرفت که خود نیزبا لباس طلاب مدرسه نظامیه بآن مدرسه برود و بگوش خویش گفت و شنود شیخ‌یوسف‌و شاگردانش را با (شرف‌الدین طوسی) بشنود. جلال‌الدوله میدانست بفرض این که در مدرسه او را بشناسند، طوری نخواهد شد زیرا حاکم شهر است و دارای قدرت و می‌تواند دستور سکوت بدهد. منظور حاکم نیشابور این بود که خود شاهد الحاد (شرف‌الدین‌طوسی) باشد تا اینکه در لزوم قتل وی کوچکترین تردید برایش باقی نماند.

روز بعد، در آغاز شب جلال‌الدوله و چهارتن از ملازمین وی ملبس بلباس‌طلاب، یکایك وارد مدرسه نظامیه شدند تا اینکه جلب توجه ننمایند. پس از ورود بمدرسه قدری زیر درخت‌ها قدم زدند تا اینکه جلال‌الدوله دید که شیخ یوسف و شاگردانش بسوی حجره (شرف‌الدین‌طوسی) رفتند. جلال‌الدوله و ملازمانش خود را پشت حجره شرف‌الدین رسانیدند و گوش فرا دادند. (شیخ‌یوسف) بلند صحبت می‌کرد تا اینکه ملازمین جلال‌الدوله صدایش را بشنوند و اگر (شرف‌الدین‌طوسی) آهسته صحبت نماید از گفته‌های (شیخ‌یوسف) بفهمند که (شرف‌الدین‌طوسی) چه میگوید ولی شرف‌الدین بطور معمولی صحبت میکرد و جلال‌الدوله صدایش را می‌شنید. (شرف‌الدین‌طوسی) گفت من امشب را یکی از شب‌های خوب عمر خود می‌دانم برای این که میبینم دانشمندی چون توای (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) میخواهی ادای شهادتین کنی وکیش‌اهل‌باطن را بپذیری و شاگردانت هم به پیروی از تو امشب کیش اهل باطن را خواهندپذیرفت. ولی بعد از این که وارد کیش حق شدید باید مواظب باشیدکه دشمنان ما شما رانشناسند

و ندانند که اهل باطن هستید چون اگر شما را بشناسند بقتل خواهید رسید. شما بعد از این که وارد کیش اهل باطن شدید باید نزد دیگران تقیه نمائید و اگر کسی ازشما بپرسد که اهل باطن هستید یا نه باید بکلی منکر شوید و این وضع باقی است تا روزی‌که‌امام ظهور کند و برای ما دستورهای جدید صادر نماید. چون امروز تقیه جزو واجبات کیش مابشمار می‌آید، تقیه کردن گناه نیست درصورتی‌که درمذاهب دیگر گناه است‌اگراز یك مسیحی بپرسند که آیا مسیحی هست یا نه؟ او باید جواب مثبت‌بدهد ولو بداندکه جانش برباد خواهد رفت. ولی ما می‌توانیم تقیه کنیم ودین باطنی خود را از انظار مردم‌پنهان نمائیم و خود را مثل سایرین نشان بدهیم.

(شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) گفت هر چه تو بگوئی مطابق دستورت عمل می‌کنم.

(شرف‌الدین‌طوسی) پرسید آیا آماده هستی که شهادتین را برزبان جاری نمائی؟

(شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) گفت بلی

(شرف‌الدین‌طوسی) گفت آن چه می‌گویم تکرار کن و شهادت اول چنین است: (ایمان دارم که حسن صباح علی ذکره‌السلام حجت است) (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) این‌جمله را بر زبان آورد، (شرف‌الدین‌طوسی) گفت شهادت دوم چنین می‌باشد: (ایمان دارم‌که امام کیش باطن ظهور خواهد کرد وبنی‌آدم را رستگار خواهد نمود) (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) این جمله را هم بر زبان آورد. درآن موقع درب حجره باز شد و جلال‌الدوله و همراهانش وارد حجره گردیدند.

(شرف‌الدین‌طوسی) که نمی‌توانست جلال‌الدوله حاکم نیشابور را در لباس طلاب مدرسه بشناسد ازمشاهده آن‌ها خیلی تعجب ننمود و فکر کرد که چند تن از طلاب‌مدرسه می‌باشند و برای مباحثه آمده‌اند. ولی (جلال‌الدوله) بزودی (شرف‌الدین‌طوسی) را از اشتباه بیرون آورد و گفت آیا اینك هم میگوئی (چنین می‌گویند جماعت ملاحده که لعنت خدا برآن‌ها باد) رنك از روی (شرف‌الدین‌طوسی) پرید و اندامش بلرزه درآمد چون در آن موقع (جلال‌الدوله) را شناخت.

(جلال‌الدوله) گفت بخواجه‌نظام‌الملك اطلاع دادند که تو ملحد هستی و اوراجع بآن اطلاع با من مذاکره کرد. من گفتم شخص یا اشخاصی که آن گزارش را برایش فرستاده‌اند ممکن است اشتباه کرده باشند یا از روی غرض آن گزارش را فرستادند تا اینکه از تو انتقام بگیرند. من تصور نمی‌کردم که متولی و مدرس مدرسه نظامیه یعنی یکی از بزرگترین مراکز علمی اسلام یك ملحد باشدو خواجه‌نظام‌الملك خود مرامأمور تحقیق راجع باینموضوع کرد و من وارد نیشابور شدم وچون نمیتوانستیم مستقیم با تو تماس حاصل‌کنیم از (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) درخواست کردم که برای آشکارکردن کفرتو اقدام کند. او هم اقدام کرد و چند تن از شاگردان خود را نزد تو فرستاد وچنین‌نشان داد که قصد دارد وارد فرقه ملاحده شود و تو عاقبت کفر خود را بروز دادی.

درحالیکه (جلال‌الدوله) بالباس طلاب مدرسه نظامیه، درحجره (شرف‌الدین‌طوسی) صحبت میکرد عده‌ای از طلاب مدرسه مقابل آن حجره جمع شدند و حیرت زده، حاکم

نیشابور و همراهانش را با لباس طلاب از نظرمی گذرانیدند. بزودی خبر حضور حاکم نیشابور با لباس طلاب در حجره (شرف‌الدین‌طوسی) در سراسر مدرسه انعکاس یافت و از همه‌جا، مدرسین و طلاب براه افتادند تا اینکه از علت حضور (جلال‌الدوله) در مدرسه آن هم با لباس طلاب، در آن ساعت از شب مستحضر شوند.

مقابل حجره، جمعیتی انبوه بتماشا مشغول شد و (جلال‌الدوله) برای اینکه دیگران را از علت حضور خود در آنجا مطلع کند گفت ای مدرسین وای متعلمین مدرسه نظامیه، بدانید که از چندی باین طرف خواجه‌نظام‌الملك نسبت به (شرف‌الدین طوسی) ظنین شد و او را ملحد میدانست ولی من تردید داشتم که متولی مدرسه نظامیه ملحد باشد و خواجه‌نظام‌الملك خود مرا مأمور کرد که راجع بالحاد (شرف‌الدین‌طوسی) تحقیق نمایم و بفهمم که آیا او ملحد هست. من برای تحقیق از (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) کمك خواستم و امشب در اینجا یعنی پشت حجره (شرف‌الدین‌طوسی) با دو گوش خود شنیدم‌که این مرد خود را ملحد معرفی‌کرد وخواست‌که (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) رانیزملحد کند و او را واداشت که شهادتین فرقه ملاحده را بزبان جاری نماید. علاوه بر من، کسانی که از اطرافیانم هستند و مثل من لباس طلاب مدرسه را در بردارند، اظهارات (شرف‌الدین‌طوسی) را شنیدند و شهادت میدهند که وی ملحد می‌باشد. طبیعی است‌که (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) و شاگردانش که اینجا حضور دارند و (شرف‌الدین‌طوسی)میخواست آنان را ملحد کند، بالحاد وی گواهی میدهند.

(شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) گفت من شهادت میدهم که این مرد ملحد است ومیخواست که من و شاگردانم را وارد فرقه ملاحده، لعنت‌الله‌علیهم‌اجمعین بنماید و خدا را شکر میکنم که کفر این مرد آشکار شد و همه دانستند که (شرف‌الدین‌طوسی) کافر مرتد می‌باشد و این مرد کافر نه لایق است متولی این مدرسه باشد نه مدرس آن.

(جلال‌الدوله) گفت ای (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) نظریه تو، مطابق است با نظریه خواجه نظام‌الملك و او فرمانی صادر کرد و بمن داد که در آن حکم عزل (شرف‌الدین‌طوسی) از تولیت این مدرسه نوشته شده و خواجه‌نظام‌الملك بمن گفت همین که بر تو محقق شد که (شرف‌الدین‌طوسی) ملحد است این فرمان را بهمه نشان بده تا بدانند که دیگر(شرف‌الدین‌طوسی) متولی مدرسه نظامیه نیست و دارای مصونیت نمی‌باشد. درآن موقع (جلال‌الدوله) فرمان خواجه‌نظام‌الملك را از جیب بیرون آورد واز یکی‌ازمدرسین مدرسه که مقابل حجره حضور داشت تقاضا کرد که وارد حجره شود و آن فرمان را در روشنائی چراغ خواند. آن مرد وارد حجره گردید و فرمان خواجه‌نظام‌الملك را باصدای بلند، بطوریکه همه مدرسین و طلاب بشنوند خواند. وزیراعظم در آن فرمان، (شرف‌الدین‌طوسی) را از تولیت مدرسه نظامیه عزل میکرد و بجای او (جلال‌الدوله) حاکم نیشابور را منصوب می‌نمود و از آن پس (جلال‌الدوله) حکمران نیشابور بود وهم‌متولی مدرسه نظامیه.

وقتی قرائت فرمان وزیر اعظم بانتها رسید (جلال‌الدوله) گفت قبل از اینکه

فرمان (خواجه‌نظام‌الملك)خوانده شود شماحیرت‌میکردیدکه چرا من‌لباس طلاب‌این‌مدرسه را در بر کرده‌ام و اینك که فرمان خوانده شد می‌فهمیدکه پوشیدن این لباس ازطرف من مناسبتی دارد زیرا بعد از این، من جـزو شما هستم و در این مدرسه عهـده‌دار خدمت تولیت خواهم گردید. ولی امشب، برای منظوری دیگر نیز لباس طلاب این مدرسه را پوشیدم وبهمراهان گفتم‌که لباس طلاب را دربرکنند تا این‌که ورود مابااین مدرسه‌جلب توجه نکند. چون اگر ما، با لباس عادی وارد این مدرسه می‌شدیم جلب توجه می‌کرد و (شرف‌الدین طوسی) می‌ترسید وکفر خود را آشکار نمی‌نمود. سپس خطاب بـه طوسی گفت: بطوری که شنیدی تو از تولیت این مدرسه معزول شدی و لذا ازاین لحظه ببعد از مصونیت متولیان مدارس نظامیه استفاده نخواهی کرد و مـن می‌توانم تو را دستگیر کنم و بزندان بیندازم.

آنگاه حاکم نیشابور بدونفر از ملازمان خودگفت بروند ودست‌های (شرف‌الدین طوسی) را از عقب ببندند. آنها دستار شرف‌الدین را از سرش برداشتند وگشودند و بـا آن، دو دست(طوسی) را از عقب بستند. بعد جلال‌الدوله گفت یك‌کار دیگر باقی مانده وآن استشهاد است وکسانی‌که امشب شنیدندکه (شرف‌الدین طوسی) بالحاد خوداعتراف کرد باید نظریه خود را در شهادت نامه بنویسند. یکـی از ملازمان جلال‌الدوله طومار کاغذ را ازجیب بیرون‌آورد وقلمدان را ازجیب دیگرخارج‌کرد وهردو را به جلال‌الدوله داد. جلال‌الدوله نوشت‌که وی درآن شب‌با دوگوش خود شنیدکه (شرف‌الدین‌طوسی) اعتراف بالحادکرد ومیخواست (شیخ‌یوسف‌بن صباغ) و شاگردانش را ملحدکند. همراهان حـاکـم نیشابور هـم نظریه خود را نوشتند و آنها که سواد نداشتند انگشت خود را برسم‌گواهی دادن درمرکب فرو بردند و روی‌کاغذ نهادند.

(شیخ یوسف‌بن صباغ) وقتی شنیدکه حاکم نیشابور صحبت از عزل (شرف‌الدین-طوسی) میکند یقین حاصل‌کرد که او، بجای (شرف‌الدین) متولی مدرسه خواهدگردید و قلبش مالامال ازشادی‌شد. ولی وقتی فرمان خواجه‌نظام‌الملك را خواندندو (شیخ‌یوسف) دانست که خود جلال‌الدوله متولی مدرسه می‌شود، سخت افسرده شد چون دریافت که خدعه و توطئهٔ اوگرچه سبب محو (شرف‌الدین طوسی) گردید و اورا از مدرسه‌نظامیه دور کرد، اما برای خود وی سود ندارد و اوزحمتی‌کشید بدون پاداش، چشم‌های‌کوچك (شیخ یوسف) از اندوه و ناامیدی کوچکتر شد و زنخ درازش طویل‌تر گردید. آن مرد خواست خود را تسلی بدهد و در دل گفت گرچه تو متولی مدرسه نشدی ولی توانستی که خصم خود را به خاك هلاك بیندازی و این یك موفقیت بزرگ است. اما حس می-کردکه به این منطق، تسلی نمی‌یابد و یك صدای باطنی باو می‌گوید ای شیخ یوسف تو برایگان خیانت کردی و برای خیانت بزرگ خود که سبب نابودی (شرف الدین‌طوسی) می‌شود مزدی دریافت نخواهی کرد. چون بـا اینکه (شرف‌الدین طوسی) کفـر خود را آشکار می‌نمود، (شیخ یوسف) می‌فهمیدکه عمل اونسبت به (شرف‌الدین‌طوسی)خیانت بود چون او از در دوستی وارد شد و اعتماد (طوسی) را جلب کرد و خود را ازپیروان

فرقه ملاحده قلمداد نمود. او که نمی‌توانست چیزی بحاکم بگوید تصمیم گرفت که در ورقهٔ شهادت‌نامه، چیزی بنویسدکه خیلی بسود حاکم وبضرر (شرف‌الدین‌طوسی) نباشد. ولی جلال‌الدوله‌که به احساسات‌درونی (شیخ‌یوسف) پی‌برده بودگفت یاشیخ توبایدآن چه راکه راجع به(شرف‌الدین‌طوسی) برزبان‌آوردی وهمه شنیدند دراین شهادت نامه‌بنویسی.

(شیخ یوسف) گفت من کلماتی را که برزبان آوردم بخاطر ندارم.

جلال الدوله گفت الفاظاهمیت ندارد بلکه معانی دارای اهمیت است وتومضمونی را که برزبان آوردی ولو با الفاظ دیگر بنویس و (شیخ یوسف) مجبور شد آنچه را که راجع به شرف الدین طوسی گفت در شهادت نامه بنویسد. بعد از اینکه جلال الدوله از کار تهیه شهادتنامه فراغت حاصل نمود امرکردکه (شرف الدین طوسی) را ازمدرسه نظامیه خارج کنند و بزندان ببرند و کسانیکه با حاکم نیشابور بمدرسه آمده بودند آن مرد را از مدرسه خارج کردند و بزندان بردند.

در دوره‌ایکه وقایع آن از نظرما می‌گذرد، زندان‌ها، در شرق وغرب سیاهچال‌بود نه زندان، آنطورکه امروز هست یا باید باشد. در شرق، وقتی محبوسین سیاسی‌یا متهم بکفر را بزندان می‌بردند، آنها را زنجیر هم می‌کردند تا اینکه ناراحت ترشوند. زنجیر کردن محبوسین در داخل زندان، حتیٰ تا قرن اخیر، در اروپا متداول بود وحکام‌آلمان گاهی دستور می‌دادندکه برخی از محبوسین را با زنجیرهائی بوزن پنجاه‌کیلوگرم یایك‌صد کیلوگرم وزیادتر مغلول نمایند. در شرق، محبوسین را اینگونه مقید به زنجیرهای سنگین نمی‌کردند مگر محبوسین سیاسی بزرگ‌که مورد خشم‌امرای وقت قرارمیگرفتند. زنجیر محبوسین در زندان‌های شرق، در دوره‌ای که مورد بحث ما می‌باشد دو رشته‌بود و یکرشته را به‌گردن محبوس میانداختند و قفل می‌کردند وبارشته دیگر پاهایش را می‌بستند. زندان‌های شرق فضاهائی بود کوچك و تاریك چون قبر، در موقع‌روز، قدری‌نور بر آن می‌تابید وهنگام شب هرگز چراغ درآن‌ها افروخته نمی‌شد و (شرف‌الدین‌طوسی) را در آن شب از حجره‌اش واقع در مدرسه نظامیه بیکی از آن دخمه‌ها بردند و او را مقید بزنجیر کردندودر تاریکی رهایش نمودند. همان شب جلال‌الدوله‌یکی از شاطرهای دارالحکومه را مأمورکرد که گزارش مربوط به عـزل و دستگیری (شرف‌الدین طوسی) را به (ری) ببرد وبه خواجه نظام الملك تسلیم نماید و جواب‌آن را دریافت‌کندوبیاورد. جلال الدوله، علاوه بر گزارش خود سواد شهادت نامه‌ای را که تدوین شده بود برای خواجه نظام الملك فرستاد. حاکم نیشابور درگزارش خود گفت کـه (شرف‌الدین‌طوسی) بی چون و چرا مستوجب قتل است زیـرا اعتراف کـرده که ملحد می‌باشد و باید به‌مجازات برسد.

خبر ملحد بودن (شرف‌الدین‌طوسی) طوری در شهر نیشابور انعکاس پیدا کرد که روز بعد، سوداگران شهر، دست از کار کشیدند و مقابل دارالحکومه ازدحام کردند تا از (جلال‌الدوله) بخواهند که بی تعلل (شرف‌الدین طوسی) را بقتل برساند. مـردم از آن جهت خشمگین بودندکه مدرسه نظامیه را یکی ازمراکز بزرگ علمی‌اسلام‌میدانستند

و اطلاع داشتندکه در آن مدرسه باید دانشمندان اسلامی تربیت شوند ووقتی شنیدندکه متولی آن مرکز علمی اسلامی یك ملحد بوده‌که تقیه می‌کرده ودین خود را پنهان نگاه می‌داشته انگشت حیرت بدندان می‌گزیدند. جلال‌الدوله حاکم نیشابور عده‌ای ازسودا-گران را در داخل دارالحکومه پذیرفت و بآنها گفت که گزارش مربوط بالحاد (شرف-الدین طوسی) را برای خواجه نظام الملك فرستاده وهمین که حکم قتل (شرف‌الدین-طوسی) از طرف وی صادر گردد او راخواهد کشت. اگر خواجه نظام‌الملك نگفته بود که (جلال‌الدوله) بدون دستور او(شرف‌الدین‌طوسی) را معدوم نکند حاکم نیشابور وی را به قتل می‌رسانید. ولی چون گفت که (جلال‌الدوله) گزارش مربوط به(شرف‌الدین طوسی) را برایش بفرستد حاکم نیشابور مجبور شدکه تا وصول دستور خواجه‌نظام‌الملك شکیبائی را پیشه سازد. ازهمان روزجلال الدوله برتق وفتق امورمدرسه نظامیه‌پرداخت و املاك وقف مدرسه را تحت نظر گرفت و یکی از محارم خود را بزندان فرستاد تا اینکه از (شرف‌الدین طوسی) تحقیق کند و بفهمد که در نیشابور و بخصوص در مدرسه نظامیه چه اشخاصی ملحد هستند. شرف‌الدین‌طوسی از بروز دادن نام ملحدین خودداری کرد و مستنطق بجلال‌الدوله گفت‌که این مرد از ابراز نام مرتدان تحاشی می‌کند وباید مورد شکنجه قرار بگیرد تا اینکه اسم هم کیشان خود را بگوید. جلال الدوله نمیتوانست قبل‌از وصول دستور خواجه نظام‌الملك (شرف‌الدین‌طوسی) را مورد شکنجه قرار بدهد. زیرا هنوز نمی‌دانست که نظریه خواجه نظام‌الملك نسبت به (شرف‌الدین - طوسی) چیست وبیم داشت که اگر او را مورد شکنجه قرار بدهد خواجه نظام‌الملك را علیه خود خشمگین نماید. وقتی که پیك جلال‌الدوله به (ری) رسید خواجه نظام‌الملك برای مطالعه در وضع (الموت) به قزوین رفته بود و پیك حاکم نیشابور راه قزوین را پیش گرفت و در آنجا نامه حاکم نیشابوررا به نظام الملك رسانید. (خواجه نظام‌الملك) از دریافت گزارش جلال‌الدوله‌که الحاد (شرف‌الدین طوسی) رامسجل می‌کرد خشمگین شد و فی‌المجلس حکم قتل شرف‌الدین طوسی را نوشت ومهر کرد و بدست پیك داد که مراجعت کند و بجلال‌الدوله برساند. یك حکم دیگر هم برای خود پیك صادر نمود که بموجب آن، قاصد می‌توانست بهر نقطه که وارد می‌شود یك اسب را مصادره کند وبه صاحب اسب رسید بدهد تا اینکه بهای اسب از طرف دیوان پرداخت شود. منظور خواجه نظام‌الملك این بود که قاصد بتواند زودتر خود را به نیشابور برساند و حکم او سریع تر بدست جلال‌الدوله برسد و (شرف‌الدین طوسی) معدوم گردد. قاصد بعد از دریافت احکام خواجه‌نظام‌الملك براه افتاد وخود را به نیشابوررسانید و حکم وزیراعظم را به حاکم نیشابور تسلیم کرد. حاکم وقتی حکم را گشود، خواند که خواجه نظام-الملك امرکرده‌که بیدرنگ (شرف‌الدین طوسی) را بدار بیاویزند زیرا در آن موقع رسم بود که ملحدین را بیشتر بدار می‌آویختند لیکن در حکم وزیر اعظم تصریح شده‌که از شکنجه (شرف‌الدین طوسی) خودداری نماید. جلال‌الدوله از حکم وزیر بزرگ سلطان ملکشاه سلجوقی متحیرشد چون می‌دانست که خواجه نظام‌الملك‌می‌داندکه هرگاه(شرف-

الدین طوسی) مورد شکنجه قرار نگیرد اسم هم کیشان خود را نمی‌گوید. حکمران نیشابور چون اهل فضل نبود نمی‌دانست خواجه‌نظام‌الملك که از فضلا بشمار می‌آمد نمی‌خواست یك فاضل مورد شکنجه‌قرار بگیرد. خواجه‌نظام‌الملك قتل (شرف‌الدین‌طوسی) را از لحاظ مصالح مملکت (طبق استنباط خودش) ضروری می‌دانست ولی نمی‌خواست مردی را که اهل فضل است دوچار شکنجه کند.

جلال‌الدوله که مجبور بود مطیع امر وزیر باشد دستور داد در شهر جار بزنندکه روز دیگر (شرف‌الدین طوسی) در میدان مقابل مدرسه نظامیه بدار آویخته خواهد شد تا این که مردم بیایند و جان دادن یك ملحد را ببینند. روز بعد، سکنه نیشاپور برای مشاهده اعدام (شرف‌الدین طوسی) درمیدان مقابل مدرسه نظامیه جمع شدندو (طوسی) را از زندان آوردند. وقتی (شرف‌الدین طوسی) را وارد میدان کردند مردم دیدند که دستار بر سر و کفش بر پا ندارد و موی سر وریش او آشفته گردیده اما مشاهده وضع رقت آور آن مرد، هیچکس را به ترحم نیاورد و مرد و زن زبان به لعن او گشودند. تمام استادان و طلاب نظامیه، حتی‌آنهائیکه باطنی بودند نیز برای تماشا آمدندکه‌مبادا متهم به‌الحاد شوند. شیخ (یوسف‌بن صباح) هم بتماشا آمد ولی در آن روز با اینکه‌می‌دید خصم او را بقتل میرسانیدند خوشوقت نبود زیرا بآرزوی خود که تولیت مدرسه نظامیه بود نرسید.

وقتی (شرف‌الدین طوسی) را بپای دار آوردند چشمش به استادان مدرسه نظامیه که در خارج از دروازه مدرسه، کنار میدان ایستاده بودند افتاد و (شیخ یوسف‌بن صباغ) را بین آنها دید و با انگشت بسوی او اشاره کرد و یك بیت شعر خواندکه مضمونش این است: (امروز رقیب از مرك من خرسند است و من هم خرسندم زیرا حس می‌کنم که هنگام مرگم نیز قلبی ازمن شادمان می‌باشد) از شنیدن‌آن شعر اشك درچشم بعضی از شاگردان (شرف‌الدین طوسی) جمع شد ولی برای این که متهم به الحاد نشوند (شرف‌الدین‌طوسی) را مورد لعن قرار می‌دادند. قبل از اینکه طناب دار را بر گردن (شرف‌الدین طوسی) بیندازند آن مرد با صدای بلند شهادتین پیروان کیش باطن را بر زبان‌آورد وگفت: (ایمان دارم که حسن صباح، علی ذکره‌السلام حجت است و ایمان دارم که امام‌کیش باطن ظهور خواهد کرد و بنی آدم را رستگار خواهد نمود). آنگاه طناب را برگردن اوانداختند، وطناب دار راکشیدند وشرف‌الدین‌طوسی ببالای دارکشیده شد و شروع بجان کندن کرد. مردم از فرط خشم جسد نیمه جان (شرف‌الدین طوسی) را ببالای دار سنگسار کردند و آن‌قدر سنك بر آن جسد زدند که پای دار یك تپه کوچك از سنگها بوجود آمد. مدت دو روز جسد شرف‌الدین طوسی بالای دار بود و بعد ازاین که دوچار تعفن شد ناچار گردیدند که جسد را از دار پائین بیاورند وعده‌ای از افراد داوطلب طنابی بپاهای (شرف‌الدین) بستند و او را برزمین کشیدند و از شهر خارج کردند و آنقدر رفتند تا اینکه از حدود حومه نیشابور دور شدند و در آنجا جسد را بدون کفن ودفن رها کردند تا طعمه جانوران لاشخوار گردد.

(جلال‌الدوله) می‌فهمید که در بین طلاب مدرسه نظامیه عده‌ای هستند که براثر تبلیغ (شرف‌الدین طوسی) ملحد شده‌اند و بهمین جهت عده‌ای جاسوس در مدرسه گمارده بود تا بداند آن‌ها که هستند و آیا با خارج یعنی با (الموت) و (قهستان) ارتباط دارند یا نه؟ و در قدیم جنوب خراسان را قهستان می‌خواندند که معرب کلمه کوهستان است و بطوری که در این سرگذشت گفته شد قلعه معروف (طبس) که یکی از مراکز بزرك فرقه باطنیه بشمار می‌آمد در قهستان قرار داشت و طلاب مدرسهٔ نظامیه که خود را تحت فشار می‌دیدند جرئت نمی‌کردند که خبر مرك (شرف‌الدین طوسی) را بوسیله‌نامه باطلاع (الموت) برسانند ولی آن خبر از راه دهان و گوش باطلاع حسن صباح و هم باطلاع فرمانده قلعه (طبس) رسید.

(حسن صباح) خود مسئله قتل (شرف‌الدین‌طوسی) را بعد از نماز مغرب درمسجد طرح کرد و طبق معمول درحالیکه پیروانش نشسته‌بودند برپا خاست وگفت ای‌برادران من امشب می‌خواهم یك خبر ناگوار را باطلاع شما برسانم و خبر مزبور این است که یکی از برجسته‌ترین افراد اهل باطن را در نیشابور بدار آویختند.

آن مرد (شرف‌الدین طوسی) بود که تصور می‌کنم همه نامش را شنیده‌اید ومی‌دانید که یکی از داعیان بزرك و یکی ازارکان ما بشمار می‌آمد و توانسته بودکه‌عده‌ای از مردم را ارشاد کند و آنها را وارد کیش ما نماید.

من از قتل آن مرد بسیار متأسف هستم و یقین دارم که شما نیز مثل‌من ازشنیدن خبر قتل او متأسف خواهید شد و (شرف‌الدین طوسی) بر حسب امرخواجه نظام‌الملك از طرف جلال‌الدوله حاکم نیشابور کشته شد و اگر بتوان گفت (خوشبختانه) من می‌گویم (خوشبختانه) (شرف‌الدین طوسی) را قبل از مرك مورد شکنجه قرارندادند واگر او را شکنجه می‌کردند مجبور می‌شد که تمام پیروان کیش ما را که در نیشابور و سایر شهرهای خراسان زندگی می‌کنند بروز بدهد. لیکن چون مورد شکنجه قرار نگرفت‌کسی متعرض سایر پیروان کیش ما نشد.

معهذا بر حسب خبریکه بما رسیده‌در نیشابور و بخصوص در مدرسه نظامیه‌آنجا نظارت دقیق حکمفرماست و جاسوسان جلال‌الدوله روز و شب، طلاب آن مدرسه را تحت نظر گرفته‌اند که بدانندکدام یك ازآن‌ها اهل باطن هستند. ای برادران،(شرف‌الدین طوسی) بدرجهٔ شهادت رسید برای اینکه در راه دین‌کشته شد. ولی ما نباید بگذاریم که خون آن مرد پامال شود . مستمعین گفتند ای خداوند تو درست میگوئی و نباید خون شرف‌الدین طوسی پامال گردد. حسن صباح گفت درواقعه قتل(شرف‌الدین‌طوسی) سه نفرمسئولیت دارند. اول خواجه نظام‌الملك‌که فرمان قتل‌آن مرد را صادر کرد و دوم جلال‌الدوله که(شرف‌الدین طوسی) را دستگیر نمود و بزندان انداخت و بعد هم او را بقتل رسانید و سوم شخصی (باسم شیخ یوسف‌بن صباغ) و این مرد داعی بزرك را فریفت و چنین جلوه داد که می‌خواهد بوسیله (شرف‌الدین طوسی) وارد کیش ما شود و یکی از افراد اهل باطن گردد. (شرف‌الدین‌

طوسی) هم فریب خورد و کیش خود را آشکار کرد و هنگامی کـه با (شیخ یوسف‌بن‌صبـاغ) صحبت می‌نمود جلال الدوله و ملازمانش وارد حجره (شرف‌الدین طـوسی) در مدرسه نظامیه شدند و او را دستگیر کردند. ما می‌توانیم بگوئیم که خواجه نظام‌الملك و جلال‌الدوله (گو اینکه هر دو گناهکارند) طبق وظیفه حکومتی خود رفتار می‌کردنداما گناه (شیخ یوسف‌بن صباغ)قابل بخشایش نیست. یکی ازمستمعین راجع‌به (شیخ‌یوسف‌بن صباغ) توضیح خواست و حسن صباح تـوضیح داد و سوابق او را ذکـر کرد. آنگاه خداوند الموت چنین گفت:

ای برادران، همه می‌دانید که در زندگی ما روزی خواهد آمد که آغاز رستگاری خواهد بود و من می‌توانم بشما بگویم که واقعه قتـل (شرف‌الدین طوسی) آن روز را نزدیکتر از آنچه بود کرده است. یکـی از مستمعین گفت ای خداوند ، چه موقع باید سزای خواجه نظام‌الملك و جلال‌الدوله و (شیخ یوسف‌بن صباغ) را کنار آن‌ها نهاد.

(حسن صباح) گفت هر وقت روز رستگاری فـرا رسید ما سزای این افـراد را در کنارشان می‌گذاریم و بکسانی که ما را آزار می‌کنند و پیروان کیش‌ما را بقتل‌میرسانند می‌فهمانیم که ما افرادی ضعیف نیستیم.

مردی که با (حسن صباح) صحبت می‌کرد گفت ای خداوند اگر اجازه بدهی من هم اکنون بعد از خروج از مسجد براه خواهم افتاد و خود را به‌نیشابور خواهم‌رسانید و (جلال‌الدوله) یا (شیخ یوسف‌بن صباغ) را بخاك هلاك خواهم انداخت. حسن صباح گفت در فداکاری تو شك ندارم ولی این نوع کارها را باید بکسانی سپردکه برای‌نابود کردن دشمنان ما از تعالیم مخصوص برخوردار شده‌اند و تو هنوزاز آن تعالیم‌برخوردار نشده‌ای. آن مرد گفت ای خداوند از روزی که تو شروع بتدریس علل احکام دین کرده‌ای من چیزهای بسیار فرا گرفته‌ام. من می‌دانم که دشمنان کیش ما راباید باشمشیر و خنجر از بین برد و برای بکـار انداختن شمشیر و خنجـر بقدر کافی ورزش و تمـرین کرده‌ام.

(حسن صباح) گفت برای از بین بردن دشمنان مـا تنها بازوی قوی و مهارت در بکار بردن شمشیر و خنجرکافی نیست و بلکه بایدعقل‌را هم بکار انداخت. چون ما وقتی فدائیان کیش خود را مأمور می‌کنیم که دشمنان اهل باطن راازبین‌ببرند میل داریم که‌آنها مراجعت نمایند نه اینکه دستگیر شوند و به قتل برسند. کسانی چون خواجه نظام‌الملك و جلال الدوله هرگز تنها نیستند و در هر جا که باشند عده‌ای اطرافشان حضور دارند و از آنها محافظت می‌کنند و نمی‌گذارند کسی بآنان حمله‌ور شود و اگرشخصی حمله‌ور گردید وی را از پای در می‌آورند. این است که فدائیان کیش‌ما علاوه بر زور بازو و استادی دربکاربردن شمشیر و خنجر باید بتوانند ازعقل خود برای‌نزدیك شدن‌بدشمنان ما استفاده کنند و بعد از این‌که دشمن را از پا در آوردند، خویش را از مهلکه برهانند و دستگیر نشوند و فدائیان مطلق کیش ما، برای اینکه بتوانند مأموریت‌هائی را که در آینده به آنها واگذار می‌شود به انجام برسانند تحت تعلیـم و تـربیت مخصوص قرار

می‌گیرند.

(علی کرمانی) گفت ای خداوند، موضوع قیامت که تو یکمرتبه در اینجا برزبان آوردی چیست؟

حسن صباح گفت قیامت عبارت از روزی است‌که در زندگی ما پدیدار خواهد شد و بعد از آن احساس سعادت خواهیم نمود.

(علی‌کرمانی) گفت ای خداوند آیامن می‌توانم امیدوار باشم که قیامت را ببینم.

حسن صباح گفت آری ای جوان و تو می‌توانی امیدوار باشی که قیامت را خواهی دید.

محاصرهٔ قلعه طبس

از روزی که حسن صباح خبر قتل (شرف‌الدین طوسی) را در نیشابور دریافت پیک‌هائی به قهستان و (ری) و اصفهان و کشورهای مغرب ایران فرستاد و به داعیان بزرك خبر داد که خود و پیروان کیش باطنیه را برای یك واقعه بزرك آماده نمایند. به (شیرزاد قهستانی) داعی بزرك وفرمانده قلعه (طبس) اطلاع داده شد که فدائیان مطلق را برای خروج از آن قلعه آماده کند و (شیرزاد قهستانی) میدانست که فدائیان بزرك یکمرتبه از قلعه خارج نخواهند شد بلکه همواره عده‌ای ازآن‌ها در قلعه طبس میمانند. چون وضعی پیش نخواهدآمدکه خروج تمام فدائیان مطلق ازقلعه طبس، ضرورت پیداکند. حاکم قلعه اطلاع داشت که فدائیان مطلق که در آن قلعه هستند مثل یك ارتش مورد استفاده قرار نخواهند گرفت تا اینکه بهیئت اجتماع آنها را از قلعه بخارج بفرستندبلکه یکایك، بمأموریت خواهند رفت و برنامه تعلیم و تربیت آن‌ها هم طوری بودکه آن‌ها را برای مأموریت‌های انفرادی‌آماده می‌نمود. اساس تعالیم فدائیان مطلق درقلعه‌طبس، غیر از تبلیغات دینی عبارت بود از اینکه بتوانند دشمن را غافل‌گیر کنند و یك یا دو ضربت کارد باو بزنند و قبل از این‌که دیگران بخود آیند ناپدید شوند. برای این سه منظور، فدائیان مطلق در تمام مدتی که در قلعه طبس بسرمیبردند تمرین می‌کردند تابعد از خروج از قلعه بتوانند وظیفه‌ای را که بر عهده آن‌ها واگذار می‌شود بخوبی بانجام برسانند.

(فدائیان مطلق) که در زندگی از عشق برخوردار نمی‌شدند حتی نام هم نداشتند چون بعد از خروج از قلعه طبس (یا هر قلعه دیگر که مسکن آنها بود) نامشان عوض می‌شد و باسم مستعار برای قتل دشمنان فرقه باطنیه می‌رفتند و لذا نام اکثریت قریب باتفاق آن‌ها مجهول است و مافقط از اسم‌چند تن از آن‌ها که درتواریخ باقی مانده‌اطلاع داریم ونمی‌دانیم که نام دیگران چیست؟ آن‌ها می‌دانستندکه گمنام خواهند مرد واسمی از آن‌ها درجائی باقی نمیماند ولی علاوه بر محرومیت از عشق‌گمنامی را هم میپذیرفتند بطوری که گفتیم (فدائی‌مطلق) قبل ازاینکه تحت تعلیم و تربیت قرار بگیرد خواجه‌می‌شد تا اینکه هرگونه هوس جنسی در وجودش از بین برود و بتواند درآینده تمام‌نیروی جسمی و روحی خود را وقف بانجام رسانیدن وظیفه‌ای که باو محول کرده‌اند بنماید.

(موسی نیشابوری) بطوری‌که دیدیم با خواجه کردن (فدائیان مطلق) مخالف‌بود

و می‌گفت مرد، بعد از اینکه خواجه شد، حرارت و تعصب را از دست می‌دهد و کم جرئت می‌شود و مثله‌کردن مرد، برخلاف انسانیت است. در این که مثله‌کردن مرد واو را برای همیشه از عشق‌محروم نمودن برخلاف انسانیت می‌باشد، تردیدی وجودندارد. لیکن نتایجی که فرقه باطنیه از خواجه کردن (فدائیان‌مطلق) گرفت نشان میدهد که نظریه سران آن فرقه راجع بخواجه کردن فدائیان مطلق از لحاظ فداکاری آن‌ها مصاب بوده است. چون هرگز اتفاق نیفتاد که یك (فدائی‌مطلق) هنگامی که برای کاری‌میرفت دوچار تردید شود و از نیمه راه بر گردد یا بگریزد و در کشوری سکونت نمایدکه دست پیروان فرقه باطنیه بآنها نرسد. امروز، گریختن یك فدائی که ماموربانجام رسانیدن یك کار می‌شود شاید مشکل باشد چون مرز کشورها بسته است وهرکس بخواهد از یك‌کشور بکشورد یگربرود باید گذرنامه ارائه بدهد و بفرض اینکه بدون گذرنامه وارد کشور دیگر شود باز درآن جا محتاج اسناد تعیین هویت است و عاقبت روزی خواهد آمد که معلوم‌خواهد شد وی‌اسناد تیین هویت ندارد و درآن روز هویت واقعی‌اش‌آشکارخواهد گردید ولی در ادوار قدیم مرز کشورها پاسبان نداشت و کسی که از یك کشور بکشور دیگر میرفت محتاج گذرنامه نبود و بعد از ورود بکشور جدید نمی‌باید اوراق تعیین هویت بدست بیاورد و هر اسم که میخواست روی خود مینهاد و هرجا که میل داشت (اگر بضاعتش اجازه میداد) سکونت می‌کرد و (فدائیان مطلق) بهتر از دیگران می‌توانستند خود را از انظار کسانی که میخواستند آن‌ها را پیدا کنند پنهان نمایند. زیرا چون خواجه بودند قیافه آن‌ها تغییر مینمود و خویشاوندان و دوستان قدیمی آن‌ها را از روی قیافه نمی‌شناختند. فقط کسانیکه در قلعه طبس (یا قلاع دیگر مخصوص تعلیم‌و تربیت فدائیان مطلق) آنها را دیده بودند می‌توانستند آنان را بشناسند. ولی شماره آن اشخاص معدود بود و نمیتوانستند کارهای خود را رها کنند و در گرد جهان بگردند و فدائی متخلف را پیدا کنند و او را بقتل برسانند.

دیگر اینکه (فدائیان‌مطلق) بعدازاینکه‌از قلعه خارج می گردیدند و برای بانجام رسانیدن ماموریت می‌رفتند دارای اسم‌مستعارمی‌شدند و نام مزبور را فقط یکنفر می‌دانست آنهم (شیرزادقهستانی) فرمانده قلعه(طبس) یا فرمانده قلاع دیگر. سایر فدائیان مطلق از نام مستعار فدائی سفرکرده اطلاع نداشتندتا از روی نام، وی را کشف نمایند و سزای‌تخلف او را درکنارش بگذارند خلاصه برای (فدائیان‌مطلق) بعد از خروج از قلعه آسان بود که بگریزند و ناپدید شوند و بقیه عمر را در یکی از کشورهای دوردست بگذرانند و دست هیچ یك از پیروان فرقه باطنیه به آن‌ها نرسد یا اینکه می‌توانستند نزد دشمنان بروند و اسرار فرقه باطنیه را برای آنها فاش کنند و در عوض تا آخرین روز عمر، تحت حمایت آنان باشند ولی هرگز شنیده نشد که یك (فدائی‌مطلق) برای بانجام رسانیدن ماموریتی که باو محول گردیده بود اقدام نکند و بگریزد و خود را پنهان‌نماید یا این که نزد دشمنان برود و اسرار فرقه باطنیه را در دسترس آن‌ها بگذارد. این روش موقتی نبود و فقط یك یا دو سال طول نکشید بلکه مدت یك قرن بطول انجامید و در

تمام آن مدت طولانی اتفاق نیفتاد که فقط یك فدائی مطلق از بانجام رسانیدن وظیفه قصور کند یا خیانت نماید. پس معلوم می‌شود آنهائی که عقیده داشتند که فدائی مطلق باید خواجه باشد تا این که هوس‌های جنسی و متفرعات آن، آن‌ها را از بانجام‌رسانیدن وظیفه باز ندارد، درست فهمیده بودند زیرا بهترین دلیل صحت یك نظریه این است که در موقع آزمایش نتیجه و منظور را بدهد و نظریه سران فرقه باطنیه مدت یکصد سال متوالی نتیجه منظور را داد و حتی یکبار اتفاق نیفتاد که واقعه‌ای بر خلاف انتظار رو بدهد (فدائیان‌مطلق) بظاهردشمنان فرقه باطنیه را برای این که مخالف باکیش آنهاهستند می‌کشتند. اما درمعنی، آنها را بمناسبت مخالفتی‌که با اقوام ایرانی میکردندومیخواستند که سلطه مادی و معنوی عرب بر ایران ادامه یابد از بین میبردند. هرفدائی موقعی‌که شمشیر با خنجر خود را فرود میآورد تا یك نفر را بقتل برساند میدانست که آن‌را برای حریت اقوام ایرانی فرود میآورد و هدفش این است‌که ایران ازسلطه‌مادی ومعنوی‌عرب رهائی‌یابد. بارهااتفاق‌افتادکه(فدائیان مطلق)بعد ازسوء قصد نتوانستند بگریزند و گرفتار شدندولی هیچ یك ازآنها اسرارفرقه باطنیه را بروزندادند زیرا هرفدائی مطلق که برای بانجام رسانیدن یك‌مأموریت میرفت با خود جوهر تریاك میبردو همین که دستگیر می‌شد تریاك‌را میخورد و بزندگی خاتمه میداد و وقتی میخواستند وی را برای‌بدست‌آوردن اسرار فرقه باطنیه مورد شکنجه قراربدهند میدیدند که مرده است. لذا در تمام مدتی‌که (فدائیان‌مطلق) دشمنان فرقه باطنیه را از بین میبردند نتوانستند.از هیچ یك‌ازآنهاتحقیق کنند تا اینکه اسرار فرقه باطن را از وی بدست بیاورند. وقتی انسان، شرح اعمال فدائیان مطلق را در تواریخی که باقی مانده می‌خواند می‌فهمد که آن‌ها پیشاهنك‌کار- آگاهان امروز بودند و بهر لباس در می‌آمدند و گاهی لباس زارعین را در بر می‌کردند و زمانی بکسوت اهل علم در می‌آمدند و بعضی از اوقات لباس سلحشوران را می- پوشیدند. وضع مادی (فدائیان‌مطلق) خوب بود و هرفدائی قبل از اینکه براه بیفتد مبلغی پول دریافت می‌نمود تا اینکه بمصرف احتیاجات خود برساند و هر چه برایش ضرورت دارد خریداری کند.

باحتمال نزدیك بیقین در خود (الموت) مکانی وجود داشته که در آن‌جا نیز مثل قلعهٔ (طبس) (فدائیان‌مطلق) را تربیت می‌کردند ولی ما نمی‌دانیم که آن مکان کجابود. چون بعید مینماید که اهل باطن (فدائیان‌مطلق) کیش خود را در قلعه (طبس) تحت‌تعلیم و تربیت قرار بدهند ولی در خود (الموت) که مرکز اهل باطن بود مکانی برای تعلیم و تربیت (فدائیان‌مطلق) وجود نداشته باشد. تردیدی نداریم این مکان در خود شهر (الموت) و قلعه معروف آن که بعضی از مورخین (میمون‌دژ) خوانده‌اند نبوده لیکن شاید در قلاع دیگر، واقع در منطقه (الموت) فدائیان مطلق را تربیت میکرده‌اند. اهل باطن در منطقه الموت، چهل و بروایتی پنجاه قلعه داشته‌اند که قلعه (میمون‌دژ) واقع در شهر (الموت) یکی ازآن قلاع بشمار می‌آمد و شاید (فدائیان‌مطلق) را دریك یاچند دژ ازآن قلاع، تربیت می‌کرده‌اند. معهذا قلعه (طبس) ازحیث استحکام برتمام‌قلاع‌اهل

باطن رجحان داشت و در ادوار بعد تمام قلاع اهل‌باطن را درمنطقه(الموت)ویران‌کردند ولی هیچکس نتوانست برقلعه (طبس) مستولی شود وآن را ویران‌کند وبعد ازاین‌که قلاع الموت ویران شدقلعه(طبس) تامدتی باقی بود وهمچنان (فدائیان‌مطلق) را تربیت میکرد. در هر حال ما راجع بطرز تعلیم و تربیت (فدائیان‌مطلق) درخود منطقه (الموت)اطلاعی نداریم و هر اطلاع که در خصوص تعلیم و تربیت آن‌هاداریم از قلعه (طبس) است.

ما، موسی نیشابوری را در آنجا گذاشتیم که (شیرزادقهستانی) فرمانده قلعه طبس باوگفت‌که شروع به تحصیل‌کن و ضمن فراگرفتن چیزهای دیگر معانی باطنی آیات قرآن رابفهم.(فدائیان‌مطلق)طبق برنامه‌ای‌که‌سران اهل باطن برای‌آنها تعیین‌کرده بودندمیباید که معانی باطنی‌آیات قرآن‌را دریابند تا این‌که وقتی‌کاری به آنها رجوع می‌شود بتوانند بدون دغدغه خاطر آن کار را بانجام برسانند. (شیرزاد) به (موسی‌نیشابوری) گفته بود تا روزی که یک فدائی جدیدوارد قلعه نگردیده من تو را زنده نگاه خواهم داشت و همین که یك فدائی‌جدید میخواهد قدم بقلعه بگذارد تو را خواهم کشت. طبیعی است که جوان نیشابوری آرزو میکرد که هرگز یك فدائی جدید وارد قلعه نشود تا این‌که بقتل‌برسد. (موسی ـ نیشابوری) می‌دانست شماره‌کسانی‌که میباید بعنوان (فدائی مطلق) در قلاع اهل باطن تحت تعلیم و تربیت قرار بگیرند زیاد نیست. چون داعیان بزرك که باید (فدائیان‌مطلق) را بآموزشگاه‌ها بفرستند دقت می‌کنند و کسانی را انتخاب‌می‌نمایند که بدانند شایستگی دارند فدائی مطلق شوند. لذا نباید منتظر بود که هر روز یك فدائی مطلق وارد قلعه طبس شود. معهذا چون اهل باطن درکشورهای متعدد سکونت داشتند و شماره آن‌ها زیاد بود و از هرکشور، فدائیان مطلق را بمراکزتعلیم و تربیت‌میفرستادند (موسی‌نیشابوری) بخود گفت من بیش از چند روز، و حداکثر زیادتر از یك هفته زنده نخواهم ماند و پس از آن یا باید موافقت نمایم که مرا خواجه کنند یا بقتل برسم. جوان نیشابوری طبق دستور (شیرزاد) در قلعه طبس بآزادی میزیست و بطوری که گفتیم بفدائیان مطلق گفته شده بود که با موسی معاشرت کنند. موسی در تمرین‌های ورزشی و جنگی فدائیان مطلق شرکت می‌کرد و در جلسات درس آن‌ها هم شرکت می‌نمود و از جمله در جلسه درس معانی باطنی قرآن حضور یافت. روز اول‌که درآن‌جلسه حاضر شد استاد گفت بعضی از آیات قرآن، دارای دو معنی است. یکی معنائی که همه از آن استنباط می‌کنند و عوام‌الناس هم می‌توانند معنای آن را ادراك نمایند. دوم، مفهومی که فقط خواص می‌توانند بفهمند و عوام قادر بادراك آن نیستند واگربخواهند معنای آن را برای عوام‌الناس بیان‌کنند فتنه بوجود میآید. در قرآن قریب دوهزار آیه هست که غیر از معنای ظاهری دارای معنای باطنی می‌باشد و بعد از این که انسان معنای باطنی آیات مزبور را بفهمد متوجه می‌شود که منظور خداوند از نازل کردن قوانین دین، تامین رستگاری و نیك‌بختی نوع بشر است و هرقانون که در قرآن ذکر شده، برای اجرای صوری آن قانون نیست بلکه برای این‌است‌که نوع بشر، با اجرای آن قانون نیك بخت گردد. خداوند که قوانین دین را فرستاده نیازمند اجرای آن‌قوانین

از طرف ما نیست و علاقه‌ای که نسبت باجرای قوانین دین دارد برای رستگاری‌ماست و هدف نهائی هرقانون مذهبی کمك به تامین سعادت نوع بشر است و محال می باشد که خداوند قانونی وضع کند که مغایر این هدف باشد. خداوند هیچ قوم رابر قوم دیگر رجحان نداده و نگفته کـه یـك مثل قوم عرب باید بر اقوام دیگر حکومت کندوطرز تفکر و تعقل و زبان خود را بر اقوام دیگر تحمیل نماید . اگر این موضوع ضـرورت داشت در قرآن از آن نامبرده می‌شد و سلطه مادی و معنوی قوم عرب بر اقوام دیگـر که مسلمان شده‌اند بر خلاف عدل الهی است که تمام افراد بشر را متساوی و از یـك خاك و آب آفریده است. این قوم بهر جا که‌پا نهاد اول کتابها ورسوم اجتماعی آن‌قوم را از بین برد. در سر راه قوم‌قدم عرب اول کتابخانه (مدائن) نابود گردید و بعد ازآن تمام کتابهای کتابخانه بزرك (ری) از بین رفت و سپس کتابخانه بزرك (ساوه) را از بین بردند و بعد، کتابهای کتابخانه معتبرشهر نیشابور را آتش زدند. در هر نقطه از ایـران که مدرسه‌ای را سراغ داشتند ویران کردند و کتابهای‌آن را سوزانیدند و استادان‌مدرسه را بقتل رسانیدند و عنوانشان این بود که آنجا، مرکز تعلیمات شیطـانی است و بـاید نابود گردد درهای علم را بروی ایرانیان بستند برای این که پیوسته ایرانیان را تحت سلطه خود داشته باشند . [۱] آنچه اعـراب با ما کـردند نه فقط بر خلاف معانی باطنی آیات قرآن بود و هست بلکه با معانی ظاهری آن آیات هم مغایرت دارد. آنهـا حتـی میخواستند تمام مریض خانه‌های ایران را از بین ببرند و اگر مداخله علی‌بن‌ابیطالب (ع) نمی‌بود تمام بیمارستانهای ایران را ویران می‌کردند و پزشکان و بیماران را بقتل میرسانیدند ولی علی‌بن‌ابیطالب (ع) آنها را از این عمل منع کرد و گفت بگذاریدکـه بیمارستان‌ها باقی بماند تا روزی که خود شما بیمار می‌شوید در آنجا تحت معالجه قـرار بگیرید و اطبای شما از اطبای ایرانی، روش معالجه امراض را فـرا بگیرند. در هیـچ قسمت از قرآن، قوانینی نیست که رفتار قوم عرب را بـا ایرانیان تجویز کنـد و آنچه اعراب با ما کردند و می‌کنند برخلاف معانی ظاهری و باطنی آیات قرآن است. درهیچ جای قرآن، نوشته نشده که قوم عرب باید پیوسته حاکم باشد و ما اقوام ایرانی همواره محکوم. در هیچ جای قرآن نوشته نشده که تمام صاحب منصبان کشوری و لشکـری باید از بین اعراب انتخاب شوند و در هیچ جای قرآن نوشته نشده که یك قوم مسلمان باید بقوم عرب مالیات بدهد. ظلم اعراب در گذشته و حال، بر ما اقوام ایرانی بااینکه ستمگری می‌باشد، از طرف اعراب، طبیعی است چون هر قوم از روی فطرت میـل دارد که بر اقوام دیگر غلبه کند و آن‌ها را تحت رقیت خود نگاه دارد و از دستـرنج آن‌هـا

۱ــ در اولین سوره قرآن که در شب بعثت بر حضرت ختمی مرتبت صلی‌الله علیه وآله نازل شد مقام علم ذکرشده و خداوند یکتا علم را ستوده و بهمین جهت بعضی از مورخین میگویند که اعـراب کتابخانه‌هـای ایران ومصررا نسوزانیدند و مدارس را ویران نکردند و اگر این اعمال صورت گرفته باشد مربوط به‌دین اسلام نیست بلکه از جهالت اعراب سرچشمه گرفته و دین مقدس اسلام برای علـم قـائل باحترام اسـت (مترجم)

برایگان استفاده نماید. لیکن می‌بینیم که هم‌نژادان خود ما که ایرانی هستند می‌کوشند که سلطه مادی و معنوی قوم عرب را توسعه بدهند و تقویت کنند. آن‌ها مدرسه می‌سازند ولی نه برای تدریس زبان فارسی و تاریخ ایران بلکه برای این که زبان عربی‌در آن تدریس شود و طلاب، تاریخ رجال و وقایع قوم عرب را فرا بگیرند و طلاب‌مدرسه را وادار می‌نمایند که با لهجه عربی حرف بزنند و حروف (ط) و (ص) و (ث) را ولو هنگام تکلم‌با فارسی زبانان از مخرج زبان عربی ادا نمایند. حتی امرای بزرك ما زنجیر عبودیت اعراب را برگردن انداخته‌اند و با این که دارای قدرت هستند نمی‌توانند باور کنند که توانا می‌باشند و هنوز خطبه بنام خلیفه بغداد میخوانند و خود را از بندگان خلیفه معرفی مینمایند و اگرکسی بگوید که باید بسلطه مادی و معنوی قوم عرب در کشورهای ایران خاتمه داد او را ملحد معرفی می‌نمایند و مثل (شرف‌الدین‌طوسی) بدار می‌آویزند و لاشه‌اش را بر زمین میکشند و در بیابان رها می‌کنند تا این که طعمه‌کفتارها و مرغان لاشخوار شود.

(موسی‌نیشابوری) ازشنیدن خبرقتل (شرف‌الدین‌طوسی) تکان خورد و بگمان‌اینکه عوضی شنیده صحبت استاد را قطع‌کرد و پرسیدآیا گفتی (شرف‌الدین‌طوسی) رابقتل رسانیدند؟

استاد گفت: بلی

(موسی‌نیشابوری) گفت در کجا او را بقتل رسانیدند.

استاد جواب داد در نیشابور، مقابل مدرسه نظامیه او را بجرم این که ملحد است بدار آویختند موسی نیشابوری گفت آیا این خبر صحت دارد؟ استاد جواب داد بدون تردید صحیح است. آن وقت موسی نیشابوری بگریه در آمد و طوری زار، گریست که مجلس درس، بطور موقت بر هم خورد.وقتی (موسی‌نیشابوری) خبر مرك متولی مدرسه نظامیه و استاد خود را شنید تصور کرد که سامعه‌اش اشتباه می‌کند و بعد بفکر افتادکه شاید خبر قتل (شرف‌الدین‌طوسی) شایعه‌ای بیش نباشد ولی وقتی استاد تاکید کرد که آن خبر صحت دارد، جوان نیشابوری نتوانست خود داری کند و به گریه درآمد. (موسی‌نیشابوری) نسبت به (شرف‌الدین‌طوسی) داعی بزرك فرقه (باطنیه) در نیشابور ارادت زیاد داشت و با این که می‌دانست (شرف‌الدین‌طوسی) از حیث علم خیلی‌برجسته نیست وی را شایسته تولیت مدرسه نظامیه و داعی بزرك بودن بشمار می‌آورد، چون اطلاع داشت که (شرف‌الدین‌طوسی) مردی است با تقوی و پرهیزکار و بی طمع. آنگاه (موسی‌نیشابوری) خطاب باستاد اظهارکرد: من در مدرسه نظامیه نیشابور تحصیل‌میکردم و از وضع آنجا اطلاع دارم و میدانم که (شرف‌الدین‌طوسی) متولی مدرسه بود و اینك که او راکشته‌اند مدرسه نظامیه بدون متولی‌شده است. استاد گفت اکنون(جلال‌الدوله) حاکم نیشابور متولی‌مدرسه میباشد. (موسی‌نیشابوری) راجع بچگونگی قتل(شرف‌الدین‌طوسی) از استاد توضیح خواست و اطلاعاتی را که در صفحات گذشته ازنظرخوانندگان گذشت بدست آورد و بامداد روز دیگر برای (شیرزاد قهستانی) فرمانده قلعه‌طبس پیغام فرستاد که وی را بپذیرد. (شیرزاد) بعد از این که (موسی‌نیشابوری) را پذیرفت گفت

ای جوان برای چه درخواست‌کردی که مرا ببینی؟ موسی نیشابوری گفت ای زبردست میخواهم از تو درخواست کنم که بمن اجازه بدهی که از این قلعه خارج شوم و به نیشابور بروم و انتقام خون داعی بزرك (شرف‌الدین‌طوسی) را از (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) و (جلال‌الدوله) بگیرم. (شیرزاد) گفت با این که (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) فرومایگی‌کردو بدروغ خود را خواهان الحاق باهل باطن معرفی نمود و (شرف‌الدین‌طوسی) را فریفت، باز او، و (جلال‌الدوله)آلت دست هستند و قاتل (شرف‌الدین‌طوسی) خواجه‌نظام‌الملك است. قبل از خواجه‌نظام‌الملك با ما که اهل باطن‌هستیم مخالفت می‌کردند امامخالفت‌هائی که با ما می‌شد هرگز این چنین شدید نبود. خواجه نظام‌الملك اساس حکومت خود را بر پایه برنامه نابودی ما گذاشته و در حکومت او، هیچ کار صورت نمیگیرد جز محو کردن‌افرادی که اهل باطن‌هستندولی ملکشاه با ماخصومت ندارد و او مردی است که در امور مربوط بمذهب سهل‌انگار است و اگر گاهی اوامر سخت صادر کند بر اثر تلقین خواجه‌نظام‌الملك میباشد و این مرد هم که در دوره پدر ملکشاه وزیر بوده،طوری در او نفوذ دارد که محال است وی را ازکار برکنار نماید و ما اهل باطن برای این‌که از خطر این مرد مصون باشیم چاره نداریم جز این که او را نابود کنیم. (موسی ـ نیشابوری) گفت نابود کردن (خواجه‌نظام‌الملك) بدون اشکال است و اگر تو دستور بدهی من از این قلعه خارج شوم و میروم و او را بقتل میرسانم. شیرزاد جواب داد دستور قتل (خواجه‌نظام‌الملك) باید از طرف خداوند حسن صباح علی ذکره‌السلام صادر شود.

(موسی‌نیشابوری) گفت اگر خداوند (علی‌ذکره‌السلام) دستور بدهدکه خواجه‌نظام‌الملك را بقتل برسانم من امر او را بموقع اجرا خواهم گذاشت و زمین‌را ازوجود این آدمکش خونخوار مصفی خواهم کرد. (شیرزاد) پاسخ داد ای جوان تو اولین‌کسی نیستی که برای قتل (خواجه‌نظام‌الملك) داوطلب می‌شوی و در این جا و (الموت) کسانی برای کشتن وی داوطلب شدند ولی خداوند ما، دستور قتل او را صادر نکرد برای اینکه هنوز اهل باطن آمادگی نداشتند.

موسی‌نیشابوری با تعجب پرسید برای چه آمادگی نداشتند. شیرزاد گفت برای مقابله با اقدامات ملك شاه بعد از قتل خواجه‌نظام‌الملك و کشتن این مرد آسان است ولی بعد از قتل او ملکشاه در صدد برمی‌آید که تمام اهل باطن را از بین ببرد و ماباید بتوانیم از خود دفاع کنیم و بدست سربازان ملکشاه بقتل نرسیم. موسی‌نیشابوری گفت راست است و من متوجه این موضوع نبودم.

شیرزاد اظهار نمود ما هنوز در حال تقیه هستیم و نمیتوانیم که کیش خود را آشکار نمائیم و با اینکه تقیه میکنیم باز پیروان کیش ما را بقتل میرسانند و روزی‌که تقیه را کنار بگذاریم و کیش خود را آشکار کنیم همه در معرض خطر مرك قرارخواهیم گرفت البته ما در این قلعه و همچنین کسانی که در (الموت) بسر می‌برند در معرض خطر نیستند زیرا اینجا قلعه‌ایست متین و (الموت) منطقه‌ایست مستحکم. لیکن‌هم‌کیشان

ما در کشورهای ایران در یك چنین قلاع مستحکم زندگی نمی‌کنند وهمه بقتل‌می‌رسند.

(موسی‌نیشابوری) گفت ای زبر دست پس چه باید کرد؟ (شیرزاد) جواب دادیکی ازکارهای خداوند ما این است که در نظر دارد پیروان ما را تا آنجا که ممکن است‌در مناطق مخصوص متمرکز نماید که در آن جا وسائل دفاع از آنها فراهم شود. اینکار از مدتی قبل شروع شده و در خراسان و سایرکشورهای ایران، عده‌ای کثیر از اهل باطن در مناطق مخصوص متمرکز شده‌اند و در آنجا بزراعت و پرورش دام یا تجارت اشتغال دارند. در اینگونه اماکن، پیروان ما توانسته‌اند که وسائل دفاع خود را فراهم نمایند و هنگامی که روز رستگاری فرا رسید و ما تقیه را کنار گذاشتیم و کیش خود را آشکار کردیم می‌توانند از خویش دفاع کنند. این را هم بگویم که ما چاره نداریم جز اینکه روزی تقیه را کنار بگذاریم و کیش خود را آشکار کنیم. چون دینی که خود را آشکار نکند و پیوسته پنهانی باشد وسعت نخواهد یافت و دنیاگیر نخواهد شد روزی‌که ما دین خود را آشکار کردیم و تقیه را کنار گذاشتیم باید برای فداکاری بیشتر آماده شویم و تا آن روز باید کوشید که مجموع پیروان اهل باطن در مراکز مخصوص جمع شده باشند و اگر عده‌ای در کشورهای مختلف ایران متفرق باشند باحتمال قوی قتل عام خواهند شد و من می‌توانم پیش‌بینی کنم که قتل (شرف‌الدین‌طوسی) ظلوع روز رستگاری ما را نزدیك‌تر کرده است و پیش‌بینی می‌نمایم که مژده طلوع آن روز از (الموت) باین جا خواهد رسید و در آن موقع عده‌ای از (فدائیان‌مطلق) از این جا خواهند رفت تا دشمنان کیش ما را بقتل برسانند.

(موسی‌نیشابوری) گفت در آن روز من هم در راه کیش باطن جان فدا خواهم کرد. (شیرزاد) پاسخ داد من بتو اجازه خروج از این قلعه را نمیدهم برای این‌که‌خواجه نشده‌ای و تا روزی‌که خواجه نشوی یك (فدائی‌مطلق) بشمارنمیآئی. (موسی‌نیشابوری) گفت ای زبر دست من بتو گفتم که لازمه جان فدا کردن در راه کیش ما این نیست که انسان خواجه شود و یك مرد عادی هم می‌تواند مثل یك خواجه جان خود را در راه کیش باطن فدا نماید و اگر در این قسمت تردیدی داری مرا آزمایش کن. شیرزاد اظهار کرد لازمه آزمودن تو این است که برای قتل یکی از دشمنان ما ازاین قلعه خارج‌شوی و من نمیتوانم اجازه خروج تو را بدهم برای این که خواجه نشده‌ای و چون توازاین قلعه خارج نخواهی شد من نمیتوانم تو را بیازمایم‌وبفهمم آیا حاضری جان خود را در راه کیش باطن فدا نمائی یا نه؟ (موسی‌نیشابوری) گفت ای زبر دست، من‌نمیگویم‌برای این که مورد آزمایش قرار بگیرم اجازه خروج مرا از این قلعه بده بلکه در همین قلعه مرا بیازما.

شیرزاد پرسید چگونه تو را آزمایش کنم. موسی نیشابوری گفت دستور بده که بعد از خروج از دروازه قلعه، از این کوه خود را به پائین پرت کنم یا این که شمشیری بیاورند و دستور بده آن شمشیر را در شکم خود فرو نمایم و اگر دیدی که من خود را از کوه پرت نکردم یا شمشیر را در شکم خود فرو ننمودم میتوانی بگوئی که من حاضر

نیستم جان خود را در راه دین باطن فدا نمایم.

شیرزاد جواب داد این نوع آزمایش اگر نشان بدهد که فداکاری تو واقعی است از نظرما، بدون فایده است چون وقتی تو خود را از کوه پرت کردی یا شمشیر را در شکم خود فرو نمودی، کشته خواهی شد و پس از این که کشته شدی وجود تو برای ما فایده ندارد وآزمایشی که در مورد تو شده یك تجربهٔ بی حاصل بوده است. اما اگر خواجه بشوی من اطمینان حاصل خواهم کرد که تو حاضر بفداکاری هستی بدون این که بقتل برسی و راستی ای جوان نیشابوری تو که حاضری خود را از کوه پرت‌کنی‌یا شمشیری را در شکم خود فرونمائی برای چه موافقت نمی‌نمائی‌که خواجه شوی؟ تو که حاضری جان بسپاری چرا می‌ترسی که خود را از لذت زناشوئی محروم نمائی؟

(موسی) گفت ای زبر دست برای این‌که جوان هستم. (شیرزاد) اظهار کرد مگر دیگران که در این قلعه خواجه شدند جوان نبودند و بطیب خاطر خود را از لذت زناشوئی محروم نکردند. جوان نیشابوری گفت دیگران شاید دارای طبعی چون طبع من نبودند. (شیرزاد) پاسخ داد تمام جوان‌هائی که باین قلعه آمدند تا اینکه (فدائی‌ـ مطلق) شوند دارای طبع گرم بودند و طبع بعضی از آنها گرم‌تر از تو بود اما چون بآن چه می‌خواستند بکنند ایمان داشتند خود را از لذت زناشوئی محروم کردند و توهم اگر ایمان داشتی که می‌باید همه چیز خود را فدای کیش باطن بکنی رضایت می‌دادی که خواجه شوی و بیم تو از خواجه شدن ناشی ازبی ایمانی است. (موسی نیشابوری) از لحن گفته شیرزاد لرزید وانتظار نداشت که فرمانده قلعه با آن خشونت با وی‌صحبت کند و گفت ای زبر دست مردی که بمیدان جنك می‌رود آماده است‌که خود را درعرصه کار زار بکشتن بدهد. اما اگر قبل از رفتن بمیدان جنك بخواهند سوزنی را در دستش فرو نمایند نخواهد پذیرفت و من هم مثل‌آن مرد جنگی می‌باشم و حاضرم‌که جان خود را در راه کیش باطن فدا کنم ولی حاضر نیستم که قبل از فدا کردن جان مرا مثله و خواجه کنند. شیرزاد اظهارکرد مدارائی‌که من با تو میکنم ناشی از این است که‌میدانم قبل از ورود باین قلعه نمیدانستی که باید خواجه شوی وگرنه فرمان قتل تو را صادر میکردم و تو را بقتل می‌رسانیدند و لاشه‌ات را بپائین کوه منتقل میکردند و در هر حال این آخرین بار است که من راجع باین موضوع با تو صحبت میکنم و بعد از این هم درخواست دیدن مرا ننما که نخواهم پذیرفت. ازآن ببعد (موسی‌نیشابوری) درقلعه‌طبس انتظار مرك خود را میکشید و میدانست که هنگام ورود اولین فدائی مطلق بقلعه، بقتل خواهد رسید. و یك روز، وقتی(موسی‌نیشابوری) برای نماز از خواب برخاست،مشاهده کرد که در قلعه هیجان حکمفرماست. (موسی) نماز جماعت خواند و آنگاه برای کسب اطلاع براه افتاد و مشاهده کرد که دروازه‌های قلعه بسته است.

موسی از مسدود بودن دروازه حیرت نکرد چون روزهائی که سکنه قلعه برای ورزش و تمرین جنگی‌از قلعه خارج نمی‌شدند دروازه رانمی‌گشودند زیرا ضرورت‌نداشت که آن راباز کنند.

موسی نیشابوری مشاهده کرد که جمعی از سکنه قلعه بالای حصار هستند و او نیز خود را بالای حصار رسانید و مشاهده نمود که پای کوه یك قشون دیده میشود و نظر با طراف انداخت و دریافت که قشون مزبور کوه را محاصره‌کرده است . (موسی) انتظار نداشت که قلعه (طبس) از طرف یك قشون محاصره شود و از مشاهده کسانیکه پای کوه بودند متعجب شد. کسانیکه در آن قلعه بودند از جمله (موسی‌نیشابوری) تصور میکردند که مردم از وضع آنها اطلاع ندارند در صورتیکه در قهستان همه می ـ دانستند که یك عده از افراد فرقه باطنیه در قلعه طبس بسر میبرند و خواجه‌نظام‌الملك از این موضوع مستحضر بود ولی چون سکنه قلعه طبس بی‌آزار بودند و سکنه اطراف قلعه شکایتی از آن‌ها نداشتند خواجه نظام‌الملك ضروری نمیدانست که برای اشغال آن قلعه قشون بکشد.

اما بعد از قتل (شرف‌الدین‌طوسی) تصمیم گرفت که آن مرکز فرقه باطنیه را در جنوب خراسان از بین ببرد. وزیر بزرك ملکشاه، فرماندهی قشونی را که باید به قلعه طبس حمله‌ورشود به‌جلال‌الدوله سپرد بدون اینکه وی را از حکومت نیشابور و تولیت مدرسه نظامیه معزول نماید و جلال‌الدوله چون مامور شد که برای تصرف‌قلعه (طبس) براه بیفتد یك نایب‌الحکومه برای اداره نیشابور و یك نایب‌التولیه برای اداره امور مدرسه نظامیه انتخاب کرد و خود راه طبس را پیش گرفت.

پادشاه سلجوقی سلطان ملکشاه در خراسان سه مرکز قشونی داشت: یکی در نیشابور و دیگری در (گناپا) و سومی در (قائن) و بر طبق امر خواجه‌نظام‌الملك (جلال‌الدوله) مجاز شد که از این سه مرکز قشونی هرقدر سرباز برای تصرف قلعه‌طبس لازم دارد بردارد. جلال‌الدوله که می‌دانست در (گناپا) و (قائن) قشون هست با سیصد نفر از نیشابور براه افتاد و وارد گناپا (که امروز باسم گناباد خوانده میشود). گردید و در آنجا شنید که وضع قلعه طبس غیر از آن است که وی تصور میکرد. او میاندیشید که قلعه طبس یکی از قلاع معمولی است و برای تصرف آن باید وسایل‌قلعه‌ـ گیری را بکار انداخت و از فداکردن عده‌ای از سربازان نهراسید. ولی در آنجا باو گفتند که قلعه (طبس) بالای کوه قرارگرفته و یك ارتش قوی برای تصرف قلعه‌ضروری نیست جلال‌الدوله گفت این قلعه که بالای کوه میباشد لابد راهی دارد و من ازآن راه قشون خود را بالای کوه خواهم برد. باو جواب دادند راهی که منتهی بقلعه میشود راه خارجی نیست بلکه یك راه داخلی میباشد که از دل کوه بالا میرود و عبور دادن‌یك قشون از آن راه برای وصول بقلهٔ کوه‌کاری است بسیار دشوار.

جلال‌الدوله، بعد از کسب اطلاع از وضع قلعه طبس، سیصد سرباز از (گناپا) برداشت که با سربازانی که از نیشابور آورده بودند ششصد نفر میشدند و گفت که برای دیدارقلعه‌میرود و اگر مشاهده کرد که باز احتیاج بسرباز دارد اطلاع خواهد داد تا بفرستند .

جلال‌الدوله بعد از حرکت از(گناپا) خود را بشهر(بجستان) رسانید و از آنجاراه

PersianPDF.com

قلعه (طبس) را پیش گرفت. راه کوهستانی که منتهی به قلعه (طبس) میشد راهی بود دشوار و جلال‌الدوله چاره نداشت جز این‌که هنگام روز از آن راه عبور کند. چون اگر در موقع شب ازآن راه می‌گذشت خود و سربازانش پرت می‌شدند و بهلاکت‌میرسیدند.

جلال‌الدوله وقتی‌بجائی رسید که با قلعه طبس‌بیش از یك ربع فرسنك فاصله‌نداشت مجبور شد توقف کند زیرا آفتاب غروب کرد و تاریکی فرود آمد و اگربراه ادامه می‌داد ممکن بود خود و سربازانش پرت شوند . صبح روزبعد، همین که هوا بقدری‌روشن شد که سربازان جلال‌الدوله می‌توانستند راه را ببینند، حکمران نیشابور براه افتاد و بزودی خود را بپای قلعه (طبس) رسانید و بمحض ورود کوه را محاصره کرد.

(جلال‌الدوله) وضع قلعه را دشوارتر از آن چه شنیده بود دید . او می‌پنداشت که می‌تواند از کوه بالا برود و خویش را بپای حصار قلعه برساند ولی مشاهده نمود که صعود بر آن کوه امکان ندارد و بعد از این که کوه را محاصره کرد افسران خود را احضار نمود و بآن‌ها گفت بدون تردید راهی بین قلعه و پائین کوه هست و ما باید آن راکشف کنیم و از آن جا بالا برویم و اگر آن راه کشف نشود (که این موضوع ـ بنظر من عجیب است) بدو وسیله میتوانیم محصورین را از پا درآوریم. اول بوسیله ساختن جاده‌ای که مثل تمام جاده‌های کوهستانی مارپیچ از دامنه کوه بالا برود . اگر این کوه یك کوه خاکی بود، ساختن جاده اشکال نداشت. ولی این کوه از سنك خارا میباشد و نمی‌توان در آن، جاده‌ای تاقله کوه احداث کرد. راه دوم برای غلبه بر محصورین این است که محاصره را بقدری ادامه بدهیم تا محصورین از گرسنگی و تشنگی بمیرند.

سپس جلال‌الدوله امر کرد که عده‌ای از روستائیان آبادیهای اطراف را بیاورند تا راجع براه پنهانی قلعه از آن‌ها تحقیق شود. سربازان جلال‌الدوله رفتند و عده‌ای از مردان معمرآبادی‌های اطراف را آوردند و جلال‌الدوله بهمه اجازه جلوس داد وگفت من شما را احضار کردم تا بمن بگوئید از چه راه باید خود را بقلعه رسانید. مردان سالخورده تصدیق کردند که قلعه دارای یك راه پنهانی است که از آن راه مصالح ساختمان قلعه حمل گردیده و به قله کوه رسیده و نیز تصدیق کردند کسانی که اینك در قلعه طبس هستند احتیاجات خود را از آن راه ببالای کوه میبرند ولی کسی نمی‌داند که آن راه کجاست و هنوز در این حدود، کسی ورود یکنفر را بداخل قلعه و خروج‌از آن جا ندیده است.

(جلال‌الدوله) با حیرت گفت شما که ساکن این محل هستید چگونه در صدد بر نیامدید بفهمید از چه راه وارد این قلعه می‌شوند.

پیرمردان گفتند برای اینکه پدران ما میگفتند مستحفظ راهی که بدرون این‌قلعه میرود یك اژدها می‌باشد و هرکس بخواهد از آن راه بقلعه برود در کام اژدها خواهد رفت. جلال‌الدوله اظهارکرد ولی بعد از این‌که عده‌ای در این قلعه سکونت کردند شما باید بفهمیدکه وجود اژدها در راه قلعه، حقیقت ندارد چون اگر یك اژدها درآن راه نگهبانی

میکرد اینان که اکنون در قلعه هستند نمی‌توانستند از آن جا بگذرندو در قلعه سکونت کنند و احتیاجات خود را از آن راه بداخل قلعه ببرند. پیرمردها گفتند ما بعد از این که فهمیدیم عده‌ای در این قلعه سکونت دارند و از قلعه دود بر می‌خیزد و سکنه قلعه از بالای کوه دیده می‌شوند و هنگام شب در بالای کوه چراغ می‌سوزد، تعجب کردیم و متوحش شدیم. زیرا سکنه قلعه را نمی‌شناختیم و نمی‌دانستم برای چه منظور در این قلعه سکونت کرده‌اند. ما بخود گفتیم که آن‌ها راهزن هستند زیرا سکونت کردن در قلعه‌ای بالای کوه، دور از تمام آبادیها، عادت راهزنان است و آنها در شاهراه، بکاروان‌ها حمله‌ور می‌شوند و اموال مردم را بسرقت میبرند و آنها را بقتل میرسانندو سپس باین گونه قلاع پناهنده می‌شوند تا این که بچنك سربازان حاکم نیفتند تا مدتی‌ما از سکنه این قلعه می‌ترسیدیم ولی بعد از آن فهمیدیم کسانی که در آن قلعه بسر میبرند مردمی هستند بی‌آزار و تا امروز، از آنها کوچکترین ضرر بکسی وارد نشده است و اینك ما می‌فهمیم کسانی که در آن قلعه هستند از زاهدان بشمار میآیند زیرا بکسی کاری ندارند و دیده نمی‌شوند.

(جلال‌الدوله) گفت شما اشتباه می‌کنید و کسانی که در آن قلعه سکونت دارند از کفار میباشند نه از زاهدان. پیر مردان گفتند آنها اگر کافر هم باشند چون آزارشان بکسی نمیرسد ما بآنها کاری نداریم و حسابشان با خدا است. (جلال‌الدوله) متوجه‌شد که از یك عده روستائی نباید انتظاری غیر از آن داشت و پرسید آیا شما کسانی را که در این قلعه هستند دیده، با آنها صحبت کرده‌اید یا نه؟ پیرمردان گفتند ما آنها را ندیده‌ایم تا با آنها صحبت کنیم.

جلال‌الدوله گفت در هر نقطه از کوه، اگریك غار یا یك راه پنهانی وجودداشته باشد جانوران در آن سکونت می‌کنند یا از آن راه میگذرند و آیا شما نتوانستید بوسیله جانوران راه پنهانی این قلعه را پیدا کنید. روستائیان گفتند ای سرکار، تو خودمی‌بینی که این قلعه در جائی قرار گرفته که اطرافش غیر از کوه نیست.

در فصل زمستان، این جا طوری سرد می‌شود که نمیتوان در این‌جا توقف کرد و عبور جانوران راتحت‌زیرنظر گرفت‌تا دانسته شود در کدام نقطه از کوه از نظر ناپدید می‌شوند .

در فصل تابستان هم هوای اینجا طوری گرم است که باز نمی توان برای یافتن ردجانوران در این محل توقف نموداگر کوه‌های این‌جا کتیرا یا انقوزه داشت کارگرانی که از ماه دوم بهار برای بدست آوردن کتیرا و انقوزه بکوه‌ها می‌روند و تا فصل پائیز در کوه هستند، می‌توانستند این کوه و قله را تحت نظر بگیرند و ببینند که جانوران در کجای کوه ناپدید می‌شوند و سکنه قلعه از کجا خارج می‌گردند. ولی بطوری که می‌بینی کوه‌های این جا سنك است و بدون سبزه و یك بوته‌کتیرا یا انقوزه در این‌کوه‌ها نمیروید و کوه‌هائی که انقوزه و کتیرا دارد بالاتر است و عده‌ای ازمردان‌ما درآن‌کوه‌ها مشغول بدست آوردن کتیرا و (انقوزه) هستند.

جلال‌الدوله پرسید از این جا تا شهرطبس چقدر راه است؟

باو جواب دادند ده فرسنك از راه کوهستان. جلال‌الدوله به پیر مردان گفت چند تن از جوانان زبده آبادی‌های خودتان را نزد من بفرستید که من برای فرستادن پیغام بشهر طبس از آنها استفاده کنم. سالخوردگان اطاعت کردند ومرخص شدندوهمان روز سه جوان روستائی را نزد جلال‌الدوله فرستادند. منظور جلال‌الدوله این بود که بوسیله جوان‌های روستائی از حاکم شهر طبس بخواهد که سك‌های شکاری خود وسك‌بان را به قلعه طبس بفرستد تا بوسیله آن جانوران راه‌پنهانی قلعه طبس را کشف کند.

روستائیان سه جوان را نزد (جلال‌الدوله) فرستادند و یکی از آنها موسوم به (حسن)و معروف به (شکاری) ودیگری موسوم به (علی) مشهور به (کاکلوس)وسومی هم باسم (قربت) خوانده می‌شد و هرسه جوان بودند و سن هیچیك از آنها از سی سال نمی‌گذشت. حسن شکاری از این جهت ملقب به شکاری شده بود که درشکار گورخر و گور اسب تخصص داشت و تیر او که سوی گور خر یا گور اسب رها می‌گردید خطا نمی کرد و هرگز اتفاق نیفتاده بود که حسن شکاری بشکار گورخر برود وبا دست خالی مراجعت نماید. (حسن شکاری) از کودکی در سرزمین لوت ایران‌که مرکززندگی گورخر و گوراسب می‌باشد بسر برده در آنجا بزرك شده بود . او تمام دشتها و تپه‌ها ورودهای خشك لوت ایران را می‌شناخت و می دانست هر دسته از مارهای زهردار در کدام منطقه از لوت هستند ووقتی رد مار را روی زمین می‌دید نوع آن را معین میکرد و می‌گفت تا چه اندازه نیش آن خطرناك است واطمینان داشت مخوف ترین مار(لوت) عبارت است از ماری که دو برآمدگی کوچك هر یك باندازه یك بند انگشت بالای سر دارد و (حسن‌شکاری) آن مار را مار شاخدار می‌نامید و کسانی که مارشناس نبودند وقتی اسم مار شاخدار را میشنیدند بغلط تصور میکردند که دارای شاخهائی باندازه قوچ کوهی است.

حسن پیوسته با دو یا سه نفر از روستائیان برای شکار گورخر یا گور اسب می‌رفت ولی نه برای اینکه آن‌ها جهت شکار بوی کمك کنند. بلکه برای اینکه بعد از صید گورخر یا گوراسب، لاشه‌آن را حمل نمایند. وقتی حسن بشکار می‌رفت‌بروستائیانی که با او بودند می‌سپردکه یك وجب از وی جدا نشوند و هرچه او می‌کند تقلیدنمایند. زیرا می‌دانست که اگر آن‌ها از وی جدا شوند چون ناشی هستند گورخر یا گور اسب را رم خواهند دادواو موفق بشکار نخواهد گردید.

حسن شکاری وقتی عازم شکار می‌گردید دو یا سه روز راه میرفت تا بشکارگاه می‌رسید و آن وقت در حالیکه رفقایش با وی بودند کمین گورها را میگرفت. در فصل بهار نزدیك آبشخور در کمین گورها مینشست و میدانست که گله‌های گور هنگام‌طلیعه بامداد برای نوشیدن آب به آبشخور می‌آیند. اما بعد از فصل بهار، برکه‌هائی که در لوت ایران آبشخور گورها بود خشك می‌شد و آن وقت حسن شکاری بجاهائی میرفت‌که می‌دانست در آنجا بر اثر ارتفاع زمین قدری علف تازه یافت میشود که با شبنم مرطوب

میگـردد و رشد مینماید و گورها بـرای خوردن علف تازه به آنجـا می‌آیند. در وسط تابستان حسن شکاری، نمیتوانست گورخر شکار کند زیرا دیگر در مشرق‌کویر ایران‌که منطقه سکونت حسن شکاری بود گور یافت نمی‌شد و گورها مهاجرت میکردند تا خود را به باطلاقهای واقـع در مغرب کویر ایـران برسانند و در آنجا نزدیك آب زنـدگی نمایند.

از آن ببعد حسن شکاری بشکار قوچ کوهی‌که درکوههای منطقه قهستان فراوان است می‌پرداخت و هر تیر که از کمان او پرتاب می‌شد یك قوچ کوهی را می‌انداخت. حسن شکاری مردی بود بلند قامت و دارای شانه‌های عریض و خیلی پر طاقت اما بسیار ساده و یك شوخی عادی او را قاه قاه بخنده در می‌آورد و یك خبر ناگوار اشك‌از چشم ـ هایش روان میکرد.

گفتیم یکی دیگر از جوان‌های روستائی که بـرای خدمت جلال‌الدوله اختصاص داده شد موسوم بود به (علی‌کاکلوس). (کاکلوس) در زبـان سکنه جنوب قهستان بـه خرمای نرسیده‌که سبز رنگ است اطلاق می‌شود و ازاین جهت علی را باسم (کاکلوس) میخواندند که خیلی خرمای سبز و نرسیده را دوست می‌داشت.

از ماه اول تابستان که خرمای سبز بر درختهای نخل درشت میشد علـی شروع بخوردن خرمای سبز می‌نمود تا ماه دوم پائیزکه خـرما میرسید، خوردن خرما را ادامه میداد. ولی بعد از اینکه خرما می‌رسید و شیرین میشد و رنگ می‌گرفت از اکل خرمـا خودداری می‌کرد.

آنچه باعث شد که علی را باسم (کاکلوس) یعنی خرمای سبز خواندند این بودکه در جنوب قهستان خوردن خرمای سبز و نرسیده کاری بود خطرناکتر ازخوردن‌شمشیر و نیزه و مردم محلی عقیده داشتند که خوردن یك خرمای سبز ونرسیده بمناسبت این‌که غیر قابل هضم می‌باشد برای قتل انسان‌کافی است. ولی اشتهای غیرقابل تسکین(علی) برای خوردن خرمای سبز این نظریه را تکذیب می‌کرد چون (علـی کاکلوس) هر روز از بام تا شام، در فصلی که خرمای درخت‌های نخل هنـوز سبز بود، چند کیلـو خرمای سبز تناول می‌کرد بدون اینکه کوچکترین ناراحتی را احساس کنـد و همان اندازه کـه حسن شکاری در شکار با استقامت بود (علی‌کاکلوس) در دویدن استقامت داشت و می‌ـ توانست روز و شب با قدم دو راه طی کند و در تمام قهستان پیکی سریعتر از او یافت نمی‌شد.

اما (قربت) سومین جوان روستائی کـه می‌باید عهده‌دار خدمت جلال‌الدوله شود شغلی داشت که برای ما اروپائیها عجیب است چون نظیـر آن حرفه در اروپـا وجود نداشته است و ندارد و شغل (قربت) رد زدن بود، یعنی تعقیب رد پای شتر یا اسب یا جانور دیگر بر زمین.

رسم روستائیان این بود که شتران خود را وقتـی بارکشی نمیکردند بصحرا رهـا می‌نمودند و بودند کسانی که می‌خواستند نابرده رنج، گنج ببرند و شتران را با افسار

بهم می‌بستند و قطار می‌کردند و براه می‌افتادند و از یکطرف لوت ایران بطرف دیگر، یعنی از قهستان بکرمان یا فارس میبردند.

قطار شتری که از قهستان بکرمان یا فارس میرفت از اراضی گوناگون میگذشت. گاهی از صحرائی عبور میکرد که زمین آن چون سنگ سخت بود و زمانی از اراضی مستور از ماسه می‌گذشت و در قسمتی از خطسیر از منطقه‌ای عبور مینمود که خاك نرم داشت و ممکن بود از سنگلاخ هم بگذرد. (قربت) از لحظه‌ای که برای رد زدن براه میافتاد بدون اعوجاج و انحراف خط سیر یك یا چند شتر یا یك قطار بزرگ شتر را تعقیب میکرد و براه ادامه میداد. در آن‌جا که چشم هیچ آفریده، روی زمین، اثری حاکی ازعبور شتر نمیدید، چشمهای (قربت) رد عبور شتر را چه در زمین سخت، چه‌در زمین مستور از ماسه، و چه در سنگلاخ مشاهده میکرد و استعداد (قربت) برای تعقیب خط سیر یك یا چند شتر شبیه بود باستعداد زنبوران عسل، برای یافتن کندو، یا استعداد کبوترها، برای یافتن لانه. وقتی از او می‌پرسیدندکه چگونه، در زمینی‌که چون سنگ سخت است یا درزمین سنگلاخ ردپای شتر را می‌بیند نمی‌توانست جواب قانع‌کننده بدهد وبدیگران بفهماند چه مشاهده مینماید. چون استعداد (قربت) برای یافتن ردعبور شتر روی زمین، شبیه بود باستعداد عقربه قطب نما که پیوسته امتداد شمال را نشان میدهد واگر شعور داشته باشد شاید خود نمی‌فهمد چرا پیوسته نشان دهنده شمال است.

(قربت) آنقدر رد عبور شتر را تعقیب میکرد تا بجائی میرسیدکه سارق یا سارقین با خیال آسوده توقف کرده بودند و آنها را بصاحبان شترکه در قفای (نربت)می‌آمدند نشان می‌داد تا اینکه دستگیرشان نمایند و شترهای خود را پس بگیرند و پیداکردن‌رد عبور یك یا چند اسب برای (قربت) آسان‌تر از تعقیب رد عبور شتر بود.

زیرا پای شتر طوری بوجود آمده‌که چون دو شك است و وقتی به زمین می‌آید اثری زیا روی زمین باقی نمی‌گذارد مگردر زمین‌هائی‌که خاك دارد و حتی درآن زمینها، و روی ماسه، پای شتر زیاد فرو نمی‌رود. لذا (قربت) میتوانست که رد عبور اسب‌ها را بسهولت تعقیب نماید.

ولی در منطقه سکونت (قربت) اسب کمتر مورد استفاده قرار میگرفت و سارقینی که اسب را بسرقت میبردند از راه‌هائی غیر از راه لوت ایران میگریختند.

زیرا میدانستند اسب‌ها در لوت از گرسنگی و تشنگی به هلاکت میرسند در صورتیکه طاقت شتر در صحراهای خشك و گرم زیاد است و میتواند مسافات بعید را بدون چریدن و آب نوشیدن طی نماید.

(قربت) و همچنین (علی‌کاکلوس) ازالحاظ روحیه فرقی با (حسن شکاری)نداشتند و مثل کودکان از یك گفته یا واقعه کوچك شادمان می‌شدند یا برعکس از یك گفته یا واقعه عم آور بگریه در می‌آمدند.

شاید امروز هم مردمی که در جنوب قهستان زندگی می‌کنند همینطور باشند و روحیه آن‌ها مانند کودکان خردسال جلوه کند وهر چه دردل دارند بروز بدهند ونتوانند

احساسات خود را ازنظر دیگران پنهان نمایند. پنهان کردن احساسات وخود را طوری دیگرنشان دادن از استعدادهای ما اقوام متمدن ومتجدد است که خنده وگریه مصنوعی می‌کنیم واقوام ساده‌که‌دور از مراکز بزرگ تمدن زندگی می‌کنند نمی‌توانند ظاهرسازی نمایند و هر حال و احساس که داشته باشند در رخسارشان ظاهر می‌شود و نمی‌دانندکه دروغ وظاهرسازی چیست و حسن و علی و قربت ازلحاظ احساسات مذهبی شبیه بودند بسایر روستائیان‌آن منطقه وگرچه دین اسلام را داشتند ولی افراد فرقه باطنیه را بنظر خصومت نمی‌نگریستند زیرا آزاری از آن‌ها نمیدیدند افراد فرقه باطنیه در قهستان هم مثل جاهای دیگر تقیه میکردند وشناخته نمی‌شدند وعملی از آن‌ها سر نمی‌زد که بضرر دیگران از جمله روستائیان‌باشد دیگر این فرقه باطنیه در شهرهای منطقه قهستان مثل طبس- تون- قائن- بجستان- گناپا- شهرت داشت و در روستاها بدون شهرت بود وبمناسبت بطوء وسایل نقلیه درآن‌زمان وصعوبت ارتباطات عقایدسکنهٔ شهرها در روستاها انعکاس پیدا نمی‌کرد مگر بتدریج و بعد از مدتی طولانی

همان روز که آن سه جوان روستائی نزد جلال‌الدوله آمدند وگفتند آماده برای خدمتگزاری هستند جلال‌الدوله امر کرد که علی کاکلوس بشهر طبس برود و نامه‌ای از او بحاکم طبس برساند و با کسانی که حاکم خواهد فرستاد مراجعت کند. (علی)بعد از دریافت نامه جلال‌الدوله براه افتاد و بدون یك لحظه درنگ تا طبس دوید، طبس در آن عصر بزرگترین شهر قهستان بود و قلعه‌ای متین داشت و حاکم طبس از امرای برجسته قهستان محسوب می‌شد و بعد از دریافت نامه جلال‌الدوله چهار سگ شکاری‌و دو سگ‌بان را با (علی) به قلعه طبس نزد جلال‌الدوله فرستاد که هر طور وی میخواهد مورد استفاده قرار دهد.

بعد از اینکه سگ‌های شکاری باردوگاه (جلال‌الدوله) رسید حاکم نیشابور به سگ‌بان‌ها گفت این قلعه که بالای کوه مشاهده میکنید راهی دارد که سکنه قلعه از آنجا بالا رفته‌اند و آذوقه خود را هم ار آنجا عبور داده بقله کوه رسانیدند و آن راه پیدا نیست و سکنه اینجا هم از آن اطلاع ندارند اما سگهای شکاری میتوانند آن را پیدا کنند. سگبان‌ها گفتند اگر جانوری ازآن راه به بالای‌کوه برده شده باشند سگهای شکاری ما می‌توانند آن راه را پیدا کنند و در غیر اینصورت پیدا کردن آن راه شاید ممکن نباشد.

جلال‌الدوله گفت سگهای شما چگونه می‌توانندکه رد جانوران را تعقیب نمایند ولی از عهده تعقیب رد انسانها که از راه پنهانی وارد قلعه شوند عاجزند سگ‌بان‌ها اظهارکردند که آزمایش خواهند کرد تا بدانند سگها می‌توانند راه پنهانی را پیدا نمایند یا نه؟ سگبان‌ها بدستور (جلال‌الدوله) چهار سگ شکاری را دوبدو از دو طرف کوه بکار واداشتند و خود، آنها را تعقیب نمودند و عده‌ای از سربازان (جلاالدوله) هم عقب آنها روان شدند.

سگها بعد از قدری تردید خط سیری را پیش‌گرفتند ورفتند وگاهی توقف‌مینمودند

و دوچار تردید می‌شدند و بچپ وراست میرفتند. ولی بازرد عبور افراد را پیدامینمودند و به راه ادامه می‌دادند. عاقبت دو سگ و آنگاه دو سگ دیگر، در دامنه شرقی، پای کوه، در نقطه‌ای توقف کردند و سربازانی که عقب سگبان‌ها بودند برگشتند و به (جلال‌الدوله) اطلاع دادند که سگها، معبر قلعه را پیدا کرده‌اند.

(جلال‌الدوله) براه افتاد تا اینکه معبر را مشاهده کند و بداند که چگونه باید ازآن بالا رفت. وقتی‌آن مرد بمدخل آن معبر رسید مشاهده نمودکه جز یك قطعه سنگ‌بزرگ چیزی دیده نمی‌شود. اگر سگها آن سنگ را پیدا نمی‌کردند و در محل سنگ توقف نمودند کسی نمنتوانست بفهمد که آنجا مدخل راهی باشد که منتهی به بالای کوه می‌شود. چون سنگی‌که مدخل راه نامرئی قلعه بود، بین سنگهای دیگرنشانه‌ای‌نداشت که متمایز باشد و بتوان آن را تشخیص داد. جلال‌الدوله بهمراهان گفت کمك کنید و این سنگ را تکان بدهید تا این‌که از جا کنده شود و کسانی‌که با (جلال‌الدوله) بودند اطراف سنگ را گرفتند و زور زدند ولی نتوانستند آن را تکان بدهند.

(جلال الدوله) دستور داد که بروند طناب و تیربیاورند و بعده‌ای دیگرازسربازان اطلاع بدهند که بیایند و دستور حاکم نیشابور بموقع اجری گذاشته شد و طناب و تیر آوردند و سربازانی دیگر بکمك همقطاران خود آمدند و جلال‌الدوله گفت‌طناب را به سنگ بستند و یك سر طناب را به تیر گره زدند و آنگاه تمام کسانی که حضور داشتند روی تیر فشار آوردند.

طناب پاره شده و کسانی که تیر را بدست گرفته بودند بر زمین افتادند و بعضی از آنها مجروح شدند ولی سنگ تکان نخورد.

آنجاکه جلال‌الدوله قرارگرفته بودبالای کوه را نمی‌دید و قلعه را مشاهده نمیکرد و از طرف سکنه قلعه هم عکس‌العملی نشان داده نمی‌شد و مثل این بود که اطمینان داشتند که قشون مهاجم نمی‌تواند راه بداخل قلعه بیابد.

جلال‌الدوله گفت یا مدخل راه قلعه اینجا نیست‌یا این سنگ را با روشی‌مخصوص بحرکت در می‌آورند و چون ما از آن روش اطلاع نداریم نمیتوانیم‌آن را تکان بدهیم و اگر نتوان این سنگ را تکان داد باید با کلنك و دیلم آن را در هم شکست.

(جلال‌الدوله) باردوگاه خود مراجعت کرد تا این که از آبادیهای اطراف کلنك و دیلم آوردند و عده‌ای از سربازان حاکم نیشابور به سنگ حمله‌ور شدند و با اینکه شکستن آن سنگ با کلنك و دیلم مشکل بود سربازان، بتدریج قطعاتی از سنگ را جدا می‌کردند.

جلال‌الدوله گفته بود هر موقع‌که سنگ را در هم شکستند به او اطلاع بدهندکه برای دیدن راه قلعه بیاید، و سربازی آمد و به آن مرد اطلاع داد که سنگ در هم شکسته شد و حاکم نیشابور خود را بمحل کار رسانید و در آنجا فهمید علت اینکه‌سنگ تکان نمی‌خورد این بودکه بیك پایه اتصال داشت وسربازانش سنگ مزبور راازامتدادی می‌کشیدند که نقطه مقابل آن پایه بود ولذا نمی‌توانستند که آن‌را تکان بدهند و اگر

از امتداد دیگر می‌کشیدند چون سنگ روی آن پایه می‌چرخید تکان میخورد.

باری سنگ خرد شد و راه قلعه نمایان گردید و جلال‌الدوله تا نظر به آن راه انداخت دریافت که آنجا پلکانی مارپیچ وجود دارد که ناگزیر از پای کوه منتهی بقلعه می‌شود. ولی نه جلال‌الدوله می‌توانست از آن پلکان مارپیچ بالا برود نه هیچیك از سربازانش برای این که سکنه قلعه‌پلکان را سنگچین کرده بودند بدون اینکه بنائی نمایند وهمه فهمیدندکه ساکنین قلعه از اینجهت سنك‌ها را بنایی نکرده‌اندکه امیدوارند قشون مهاجم از [illegible] حاصره خسته شود و برود وآن‌ها را بسهولت از راه بردارند وآن معبر را بروی خود [illegible] الدوله به سربازان خود گفت بطوریکه می‌بینید سنگهائی‌که اینجا چیده شده بدون بنائی است و چون پلکان مارپیچ است می‌توان‌بدون خطر این سنگ‌ها را برداشت. اگر پلکان مارپیچ نبود همینکه سنگهای پائین را بر میداشتند سنگهای بالا یك مرتبه فرو می‌ریخت اما چون پلکان مارپیچ است گرچه باز هم سنگهای بالا فرو میریزد اما نه بطوریکه تولید خطر نماید.

سربازان جلال‌الدوله مکلف شدقد که سنگها رابردارند تا اینکه بتوان بالا رفت و گاهی بر اثر برداشتن یك سنگ از بالا سنگها فرو می‌ریخت ولی برای سربازان خطری نداشت چون آنها مراقب بودند و خود را از سر راه سنگها دور می‌گردند و بهر نسبت که سنگها را بر می‌داشتند سنگهای دیگر از بالا فرود می‌آمد بطوری‌که سربازان حاکم نیشابور فکر کردند که ممکن است هرگز سقوط سنگها خاتمه پیدا نکند.

اما سقوط سنگها خاتمه پیدا کرد و به جلال‌الدوله اطلاع دادند که راه باز شد و حاکم نیشابور مرتبه‌ای دیگر از اردوگاه خود براه افتاد تا اینکه معبر قلعه را ببیند و چون دیگر سنگ فرو نمی‌ریخت و راه باز شده بود (جلال‌الدوله) توانست پلکان مارپیچ را بخوبی ببیند.

حکمران نیشابور، از مشاهده‌آن پلکان مبهوت شد زیرا دید پلکان را بطورمارپیچ در دل سنگ بوجود آورده‌اند و سربازان او، برای اینکه یك سنگ را که در مدخل‌آن راه قرار داشت در هم بشکنند مجبور شدند مدتی با کلنك و دیلم بسنگ حمله‌ور گردند و جلال‌الدوله از خود می‌پرسید آن‌هائی که آن پلکان مارپیچ را در دل سنگ بوجود آوردند چه قدرت و پشت کار داشتند که دل سنگ را شکافتند و راهی از شکم کوه به قلعه گشودند.

اطرافیان جلال‌الدوله هم مثل خود او، از مشاهده آن پلکان مبهوت بودند و بعضی از آنها می‌گفتند که شاید این راه را دیوها تراشیده‌اند چون از انسان بعید است که بتواند یك چنین کار بزرگ و طولانی را بانجام برساند و این کاری نیست که بتوان در مدت یکماه و دوماه تمام کرد و سالها می‌باید یك عده سنگ‌تراش مشغول حجاری باشندتا بتوانند این پلکان مارپیچ را بوجود بیاورند.

(جلال‌الدوله) هم با این‌که مردی باهوش بود وبخرافات عقیده نداشت‌می‌اندیشید کسانی که آن راه را بوجود آورده‌اند افراد عادی نبودند و شاید از زمره پهلوانانی

محسوب می‌شدند که در افسانه‌ها از آنان یاد می‌شود.

یکی از افسران جلال‌الدوله گفت شاید همانطور که می‌توان طلا و نقره را در تیزآب حل کرد درگذشته کسانی بودندکه برای سنگ هم تیزآب داشته‌اند و توانسته‌اند که این راه را بوسیله تیزآب بگشایند. ولی جلال‌الدوله این نظریه را قبول نکرد و گفت تیزآبی وجود ندارد که سنگ را حل کند و این راه را بوسیله سنگ تراشی بوجود آورده‌اند و هنوز آثار قلم حجاران روی سنگ دیده می‌شود و نظریه حاکم درست بود و آثار قلم سنگ‌تراشان بر سنگ دیده می‌شد.

مدخل پلکان کوه روشن بود ولی بالای آن تاریك مینمود و جلال‌الدوله امر کرد که مشعل بیفروزند تا بتوان از آن بالا رفت و مشعل افروختند و چند نفر از سربازان از پله‌ها با رفتند. و جلال‌الدوله بسربازانی که صعود می‌کردند گفت احتیاط کنید چون ممکن است از بالا سنگ بر سر شما ریخته‌شود.

سربازان، آهسته از پلکان مارپیچ بالا رفتند و بعد از بالا رفتن از هر پله گوش فرا می‌دادند و انتظار داشتند صدائی بشنوند. ولی هیچ صدا بگوششان نرسید و بجرئت در آمدند و بالا رفتند ولی به بن‌بست رسیدند. زیرا قسمت فوقانی پلکان بنائی شده‌بود و آنها بنائی را مورد معاینه قرار دادند ودریافتندکه خیلم محکم است و نمی‌توان آن‌را بسهولت ویران کرد.

سربازان مراجعت کردند و گفتند راه عبور مسدود می‌باشد و خود (جلال‌الدوله) با استفاده از روشنائی مشعل که یکی از سربازها حمل می‌کرد بالا رفت و مکانی را که مسدود شده بود معاینه نمود وفهمیدکه سربازانش راست می‌گویند وسنگهائی راکه بنائی شده نمی‌توان بسهولت ویران نمود و بعد از اینکه مراجعت کرد باردوگاه خود رفت و افسرانش را جمع کرد که راجع به تسخیر قلعه با آنها مشورت‌کند وگفت: ما برای اشغال این قلعه چاره نداریم جز اینکه از این راه که کشف کرده‌ایم بالا برویم با قلعه را آنقدر تحت محاصره قرار بدهیم که سکنه قلعه بر اثر تمام شدن آذوقه و آب تسلیم شوند. ادامه محاصره قلعه برای اینکه سکنه آن از گرسنگی و تشنگی از پا در آیند کاری خواهد شد طولانی. زیرا کسانی که در یك چنین قلعه بسر می‌برند و از ملاحده نیز می‌باشند پیش بینی کرده‌اندکه روزی مورد حمله قرار خوبهندگرفت وآذوقه و آب فراوان در انبارها دارند. ولی شق دیگر بعقیده من بهتر است و ما اگر از این راکه‌کشف‌کرده‌ایم بالا برویم یزودی قلعه راتصرف خواهیم‌کرد ودرصدهاسال‌قبل ازاین، کسانی میزیستندکه این راه رابا قلم حجاری بوجودآوردند و آن‌ها در قبال مشکلات از پا در نیامدند و آن قدر سعی کردند تا راه را باتمام رسانیدند و ما نباید از بنائی‌بترسیم وفکرکنیم که‌چون پلکان را بابنائی مسدودکرده‌اند ما باید موضوع استفاده‌از این راه‌را از خاطردورکنیم وباید آن قدرمحاصره را ادامه بدهیم تا اینکه سکنه قلعه تسلیم شوند.

یکی ازافسران گفت آیا تصور نمیکنی که این قلعه، غیر از راهی که ما کشف کرده‌ایم، راهی دیگر داشته باشد. آن موضوع تا آن لحظه بفکر (جلال‌الدوله) نرسیده

پود و یقین داشت که قلعه(ملاحده) غیر از یك را ندارد که سگ‌های شکاری کشف کرده‌اند ولی بعد از آن گفته ، تصمیم گرفت که سگبان‌ها را وا دارد مرتبه‌ای دیگر سگها را بکاوش وا دارند و آنها را اطراف کوه مأمور تجسس کنند و شاید راهی‌دیگر کشف‌شود که‌سهلتر ازآن راه‌باشدوبتوان،ازآن راه،بقله کوه‌رفت‌وقلعه راتصرف کرد.

بعد (جلال‌الدوله) گفت موضوع وجود یك راه دیگر برای رفتن ببالای کوه، مفروض است و ما نباید بامید موهوم یافتن یك راه دیگر، دست روی دست بگذاریم. بلکه باید همین راه را که یافته‌ایم بشکافیم و بالا برویم و اگر راه دیگر و آسان‌تر پیدا کردیم چه بهتر وگرنه از همین راه بالا خواهیم رفت و دیگر اینکه شماره سربازان ما کم است و ما احتیاج بقوای امدادی داریم و ما نمی‌دانیم شماره (ملاحده) در این‌قلعه چقدر است و اگر شماره افرادشان زیاد باشد و از قلعه فرود بیایند و بر ما بتازند ممکن است که ما را شکست بدهند و راه فرود آمدن آنها هم ممکن است همان راه باشد که‌ما از آن اطلاع نداریم.

در آن جلسه مشاوره برای بالا رفتن از کوه نظریه‌هائی‌هم داده شدکه هیچیك‌قابل اجرا نبود یکی می‌گفت که باید کنار کوه داربست بوجود آورد ورفته رفته داربست را بالا برد تا بقله کوه رسید جلال‌الدوله گفت قبل از اینکه بتوانیم داربست را یك ذرع بالا ببریم آن قدر از بالا سنك برسرمان خواهند ریخت که زیر سنك دفن خواهیم شد.

دیگری گفت می‌توان در کنار کوه جاده‌ای مارپیچ بوجود آورد و از آن راه‌خود را بقله رسانید جلال‌الدزله جواب داد ساختن آن جاده مارپیچ مستلزم این است که ما صدها هزار دینار زر و چندین سال فرصت داشته باشیم و نه آن پول را داریم نه آن فرصت را.

بعضی از افسران قشون (جلال‌الدوله) که کم اطلاع بودند و افسانه‌ها را می‌پذیرفتند گفتند که شاید بتوان بوسیله عقاب بالای کوه رفت. جلال‌الدوله جواب داداز این حرفهای کودکانه نزنید که از طرف شما پسندیده نیست و هیچکس نمی‌تواند بوسیله عقاب بالای کوه برود و هر جا که این موضوع گفته شود یا بنویسند افسانه می‌باشد.

بعد از این که جلسه مشاوره خاتمه یافت (جلال‌الدوله) نامه‌ای بفرمانده پادگان شهر (قائن) نوشت که پانصد سرباز را باتفاق حامل نامه بمنطقه قلعه طبس اعزام بدارد و نامه را به (علی‌کاکلوس) سپرد تا اینکه به (قائن) ببرد و با پانصد سرباز مراجعت نماید و سك‌بان‌ها هم مأمور شدند که سگها را وادار به تجسس کنند که شاید راهی‌دیگر کشف گردد.

حکمران نیشابور از کدخدایان قصبات و قرای اطراف خواست که کسانی راکه در امور بنائی‌داری سررشته هستند بپای قلعه (طبس) بفرستند تا این که با کمك‌سربازان او راه مسدود قلعه را بگشایند.

(علی‌کاکلوس) دونده سریع‌السیر سرزمین (قهستان) بسوی (قائن) براه افتاد ودر آنجا نامه (جلال‌الدوله) را به (امیرشهاب) حکمران قائن تسلیم کرد و حاکم (قائن)که

از خبرهای مربوط بحمله بقلعه (طبس) اطلاع نداشت از چیزهائی که (علی‌کاکلوس) حکایت می‌نمود قرین حیرت شد و در جواب نامه (جلال‌الدوله) نوشت که پانصد سرباز از پادگان (قائن) را با (علی‌کاکلوس) فرستاد تا اینکه بکمك وی برسند و نیز نوشت‌که جلال‌الدوله باید برحذر باشد، زیرا در منطقه (قهستان) شماره ملاحده زیاد است و اگر آن‌ها بفهمند که قلعه بزرگشان مورد حمله قرار گرفته، ممکن است مبادرت بحمله نمایند و قشون (جلال‌الدوله) را شکست بدهند نکتهٔ دیگر که در نامه (امیرشهاب) نوشته شده بود این که حاکم (قائن) گفت ماکوهپیمایانی داریم که می‌توانند ازکوههای صعب‌العبور بالابروند و دونفر از آن‌ها را باتفاق (علی‌کاکلوس) و سربازان نزد تو فرستادم و اگر دریافتی که می‌توان ازکوه پیمایان برای رسیدن‌ببالای کوه استفاده کرد عده‌ای دیگر از آن‌ها را نزد تو خواهم فرستاد.

(جلال‌الدوله) بعد از رسیدن آن دو نفر که با سربازان (قائن) و (علی کاکلوس) آمده بودند، کوهی را که قلعه طبس بالای آن بود.بآن‌ها نشان داد و پرسید آیا شما می‌توانید از این کوه بالا بروید؟ کوه پیمایان بعد از گردش اطراف کوه گفتند اگر بالای این کوه کسی نباشد و سنك بر سرمان نبارد ما می‌توانیم از دامنه جنوبی بالا برویم و خود را به قله برسانیم و هنگام بالا رفتن، طنابی باخود میبریم که وسیله ارتباط ما با پائین کوه باشد و بوسیله آن طناب می‌توانیم چیزهای ضروری را برای نصب یك چرخ بالا ببریم و بعد از اینکه چرخ نصب شد، می‌توان از زمین، چیزهای دیکر را بالا برد تا اینکه چندین چرخ بالای کوه نصب گردد و از آن پس بین پای کوه و قله‌آن،رابطه بیشتر بر قرار خواهد گردید و می‌توان سربازان را بوسیله چرخ بالا کشید.

(جلال‌الدوله) از دو مرد کوه پیمای قهستانی سئوال نمود شما، از این کوه که نشیب تند دارد چگونه بالا میروید؟ کوه پیمایان گفتند که ما با خود میله‌های آهنی چون پله میبریم و آن‌ها را در دامنه کوه نصب می‌نمائیم و صعود می‌کنیم تا اینکه بقله کوه برسیم.

جلال‌الدوله متوجه شد که آن دونفر می‌توانند از آن کوه بالا بروند، اما بعید است که موفق شوند خود را بقله کوه برسانند. چون سکنه قلعه از بالا سنك برسرشان خواهند بارید و آنان را سرنگون و ساقط خواهند کرد و در موقع صلح رفتن آن دونفر ببالای کوه امکان داشت و همان طور که گفتند میتوانستند بین بالا و پائین کوه،وسیله ارتباط بوجود آورند لیکن در موقع جنك مدافعین بآنها مجال نمی‌دادندکه خود رابالای کوه برسانند.

معهذا پرسید آیا ممکن است که موقع شب از کوه بالا بروید و سکنه قلعه را غافل‌گیر نمائیم. کوه پیمایان گفتند هنگام شب بالا رفتن از کوه‌هائی‌که شیب ملایم‌دارد و در دامنه آن‌ها جلگه‌های کوچك قرار گرفته ممکن نیست تا چه رسد باین‌کوه وگرچه ارتفاع این کوه زیاد نیست ولی شیب آن تند است و انسان نمی‌تواند در موقع شب از این کوه بالا برود و بطور کلی‌کوه پیما، بعد از تاریك شدن هوا، بهرنقطه از کوه‌برسد باید اتراق نماید و شب را در آنجا بسر ببرد تا این که روز بدمد و آنگاه صعود کند

یا برگردد[1].

در راه قلعه که از دل کوه می‌گذشت، بنایان مشغول ویران کردن بنائی و گشودن راه بودند و (جلال‌الدوله) مراقبت می‌نمود که مورد حمله (ملاحده) قرار نگیرند. و حکمران نیشابور امیدوار بودکه قبل از فرا رسیدن فصل پائیز بتواند قلعه طبس راتصرف نماید و ملاحده را که در آن قلعه هستند از دم تیغ بگذراند. اما هر قدر که کارگران بنائی سنك‌های بنائی شده را از سر راه برمی‌داشتند باز میدیدند که سنك‌های بنائی شده پدیدار می‌گردد و معلوم می‌شد بهمان نسبت که سربازان (جلال‌الدوله) راه را می‌گشایند و از پائین بطرف بالا میروند سکنه قسمت‌های قونانی آن راه را با بنائی‌مسدود می‌نمایند.

(جلال‌الدوله) می‌فهمید که سکنه قلعه (ملاحده) از حیث سنك، هرگز دوچار مضیقه نخواهند شد چون بالای‌کوه زندگی می‌نمایند و می‌توانند هرقدر سنك‌که‌بخواهند از آن کوه بردارند. اما نمی‌توانست بفهمد که آب و گچ برای بنائی از کجا می‌آورند و حاکم نیشابور از روش ذخیره کردن آب در قلعه طبس اطلاع نداشت و نمی‌دانست روشی که سکنه آن قلعه برای ذخیره کردن آب بکار میبرند اسلوبی می‌باشد که از ازمنه قدیم در کویر مرکزی عراق عجم متداول بوده است و سلاطین و امرای ایران‌در کویر مرکزی آن کشور جاهائی را انتخاب می‌کردندکه در منتهای دامنه و شیب‌اراضی باشد و در آن‌جا یك حوض بزرك مسقف می‌ساختند که دهانه آن باز بود و فصل‌پائیز و زمستان و بهار، آب باران از دامنه وارد آن حوض میشد و آن را پرمیکرد و سقف حوض مانع از این میگردید که حرادت آفتاب بزودی آب حوض را تبخیر نماید و از بین ببرد و کاروانیان در ماه‌های بهار و تابستان از آب آن حوض‌ها استفاده میکردند و بعضی از آن آب انبارها تا پایان تابستان، آب داشت و (جلال‌الدوله) که از وضع‌قلعه طبس اطلاعی نداشت نمی‌دانست که بالای کوه هم آب انبارهائی است نظیر حوض های کویر عراق عجم که با آب باران و برف پرمی‌شود و آن حوض‌ها مصرف سکنه قلعه را تا فصل پائیز دیگر تامین می‌نماید و حاکم نیشابور تصور می‌نمود که بالای کوه چشمه‌ایست که آب از آن خارج میگردد و سکنه قلعه (ملاحده) با آب آن چشمه بزندگی ادامه میدهند.

از روزی‌که (جلال‌الدوله) قلعه طبس را از پای‌کوه مورد محاصره قرارداد شب‌ها بالای کوه آتش افروخته می‌شد و هنگام روز، چند ستون دود، از بالای کوه به آسمان میرفت و حاکم نیشابور وقتی ستون‌های دود را هنگام روز و شعله‌های آتش را در موقع شب میدید تصور میکردکه (ملاحده) مشغول طبخ غذا هستند یا اینکه آتش افروخته‌اند تا گرم شوند.

۱ــ ما تصور می‌کنیم که کوه پیمائی ورزش و فنی است که از اروپا بایران رسیده در صورتی که این سرگذشت نشان می‌دهد که در قدیم پدران ما کوه پیمائی میکردند. مترجم

در صورتی که شیرزاد قهستانی فرمانده قلعه طبس، بوسیله ایجاد ستون‌های دود در روز و تولید شعله‌ها در شب، از هُم‌کیشان خود که در قهستان و بالاخص در طبس بودند کمك می‌خواست.

در آن دوره بطوری که گفته شد، پیروان کیش باطن در کشورهای ایران متفرق بودند ولی در سه کشور، شماره آن‌ها بیشتر بود یکی در (الموت) و دیگری درقهستان و سوم در کرمانشاهان و کردستان.

(اروزیون) یعنی فرسایش زمین زراعی بر اثر از دست رفتن قوه نامیه، بسیاری‌از دامنه‌های سبز و جنگلی (قهستان) را مبدل به کویر کرد ولی هنوز آثار آن جنگل‌ها در آن دامنه‌ها بشکل چوبهای خشك هست و امروز یکی از وسائل تحصیل معاش مردم‌آنجا این است‌که بکوه‌ها بروند وچوب خشك جنگل‌های قدیمی را بشهرها ببرند و بفروشند.

خاك زراعی احتیاج برطوبت دارد و جنگل بخصوص در مناطق گرمسیر یا نیمه گرم، علاوه بر رطوبت محتاج سایه‌بان است و اگر سایه‌بان از بین برود حرارت آفتاب، رطوبت زمین را تبخیر مینماید و شبنم قادر نیست که آن رطوبت را جبران کند و بعد از این که رطوبت زمین از بین رفت جنگل نابود می‌شود. وبهمین جهت هرجا که جنگل هست، بویژه در مناطق گرمسیر و نیمه گرم درخت‌های جنگل را باید طوری قطع کرد که سایه‌بان جنگل از بین نرود یعنی تراکم درخت‌ها بکلی معدوم نگردد تا اینکه‌پیوسته برك درخت‌ها سایه‌بان زمین جنگل باشد ومانع از تبخیر رطوبت زمین شود ودرقهستان، مردم این احتیاط را نکردند و درخت‌های جنگل را بدون توجه باینکه نباید سایه‌بان بیشه از بین برود قطع نمودند و در نتیجه جنگلهای بزرك قهستان خشك شد وازبین‌رفت و باز مانده آنها امروز بشکل چوپ خشك باقی است و چوبهائی خشك که امروز در قهستان دیده می‌شود نشان می‌دهد که جنگل‌های آن منطقه از لحاظ داشتن درختهای مرغوب، از جنگلهای گرانبهای آسیا بوده زیرا بعد از صدها سال، چوب درختها فاسد نشده و امروز می‌توان از آن چوبها برای نجاری و مبل سازی استفاده کرد.

اراضی زراعی قهستان هم بر اثر فرسایش زمین از بین رفت و فساد اراضی‌زراعی آنجا ناشی از چند چیز شد. یکی اینکه قسمتی از اراضی زراعتی قهستان در معرض سیل بود و سیلهای پیاپی زمین را می‌شست و طبقه قابل کشت و زرغ خاك را با خود میبرد و آنچه بجا می‌ماند برای زراعت فایده نداشت و علت دیگر که سبب گردید اراضی فلاحتی قهستان از بین برود این بود که از درون زمین املاحی بطبقه فوقانی که طبقه قابل کشت و زرع بشمار می‌آمد سرایت می‌کرد و رفته‌رفته خاك را ازنظر کشاورزی‌فاسد می‌نمود بطوریکه اگر چیزی در آن میکاشتند سبز نمی‌شد یا ثمر نمیداد و عامل دیگر که سبب گردید قسمتی از اراضی فلاحتی قهستان از بین برود حرکت ریك بود و در قرون قدیم خط سیر طوفان‌های ریك طوری بود که زمینهای فلاحتی قهستان را دربر نمیگرفت ولی بعد، خط سیر طوفهای ریك (طوفان‌های ماسه) بعلتی که ما از آن اطلاع نداریم ولی ناگزیر مربوط است به تحولات جوی، تغییر کرد و وقتی طوفان ریك، در بیابان

مرکزی ایران وزیدن میگرفت: ماسه‌ها قسمتی از اراضی فلاحتی قهستان را میپوشانید و بعد از این که مدتی زمین زیر ماسه میماند استعداد فلاحتی را ازدست میداد.

هنگامیکه فرقهٔ باطنیه، سرزمین قهستان را یکی از مراکز بزرك خود کردند از نظر طبیعی و ارضی دوره انحطاط قهستان شروع شده بود ولی هنوز زمینهای زراعتی و جنگلها بچشم میرسید و قسمتی از رودها جریان داشت و در آن دوره قهستان مقداری زیاد گندم و جو و چاورس و پنبه و پارچه‌های پشمی تولید می‌کرد و مازاد احتیاجات خود را قسمتی بخراسان، و قسمتی به مناطق جنوبی ایران، و قسمتی را هم از راه‌کویر مرکزی ایران به شهرهای غربی از جمله اصفهان حمل مینمود و کاروان‌ها پیوسته، از راه کویر، بین قهستان و شهرهای غربی ایران آمد و رفت می‌کردند در صورتی که امروز رفت و آمد مذکور از راه کویر مرکزی ایران بکلی قطع شده است در دوره‌ای که اهل باطن در قهستان فراوان بودند آن سرزمین از نظر طبیعی و کشاورزی آخرین دوره رونق خود را می‌گذرانید و با از بین رفتن مرکز مقاومت اهل باطن در قهستان، رونق طبیعی آن منطقه بکلی از بین رفت و بشکلی درآمد که امروز مشاهده می‌شود.

در آن دوره اهل باطن در تمام شهرهای قهستان بودند و بویژه در شهرهای طبس و قائن بیش از جاهای دیگر بسر میبردند.

همه می‌دانستند که در قهستان عده‌ای زیاد از (ملاحده) بسرمی‌برند اما از شماره آن‌ها اطلاع نداشتند تا اینکه حسن صباح (بطوری که درصفحات آینده خواهیم گفت) اعلام کرد که روز رستگاری فرا رسیده است.

آنوقت پیروان‌کیش باطن، که در شهرهای‌قهستان بسرمیبردند هویت مذهبی‌خویش را آشکار نمودند و معلوم شد که بیش از شصت‌هزار تن از پیروان اهل باطن درقهستان زیست می‌کنند. لیکن هنگامی که (جلال‌الدوله) قلعه طبس واقع در بالای‌کوه رامحاصره کرده بود پیروان کیش باطن هنوز مجاز نبودند که هویت مذهبی خود را آشکار نمایند.

نزدیك‌ترین قریه به قلعه طبس که عده‌ای از پیروان کیش باطن درآن زندگی‌می‌کردند موسوم بود به (چهار-ده) یعنی چهار قریه و پیروان کیش باطن در آن قریه، همین که علائم استمداد سکنه قلعه طبس را دیدند عده‌ای از پیادگان چابك خود را مامور نمودند که به طبس و قائن و تون و بجستان و سایر شهرهای منطقه قهستان بروند و باطلاع هم‌کیشان خود برسانند که باید بیدرنك قشونی گرد آورد و سکنه قلعه طبس را از محاصره رهانید.

مقدمهٔ روز رستگاری بعقیدهٔ باطنی‌ها

پیشوای اهل باطن در شهرطبس، مردی بود باسم (مجدالدین‌فرازی) کـه مـرتبه داعی بزرك را داشت و همین‌که باو خبر رسید که سکنه قلعه طبس از بالای کوه‌استمداد کرده‌اند برای پیروان اهل باطن که در شهرهای قهستان بودند دستور صادر کرد که ده یك از مردهای فرقه باطنیه بحکم قرعه انتخاب شوند و بـا هر نوع سلاح که مـوجود دارند، راه (چهارـده) را در پیش بگیرند و بعد از رسیدن بآنجا ، در ییلاق (چهارـده) متمرکز شوند تا بآنها گفته شود که چگونه باید قلعه طبس را از محاصره نجات بدهند. آبادی (چهارـده) درجلگه قرار داشت و ییلاق آن در کوهپایه و وسط کوه بود بطوری که عابرین جلگه نمی‌توانستند ییلاق (چهارـده) را درکوهپایه ببینند و(مجدالدین‌فرازی) امر کرد که از اطراف آذوقه به ییلاق‌مذکورببرند تا مردان فرقه باطنیه بعد از رسیدن بآنجا، بدون خواربار نباشند و یك پیك هم از طرف (مجدالدین‌فرازی) مامور گردیدکه از راه کویر مرکزی عراق عجم خود را به (ری) و از آنجا به (قـزوین) و (المـوت) برساند و به خداوند الموت اطلاع بدهد که قلعه طبس تحت محاصره جلال‌الدوله حاکم نیشابور قرار گرفته و اهل باطن درقهستان تصمیم گرفته‌اند که بر قشون (جلال‌الدوله) بتازند و قلعه طبس را از محاصره برهانند.

(مجدالدین فرازی) دستـور داده بـود کسـانی‌که می‌باید بـرای جنك بـا قشون (جلال‌الدوله) به ییلاق (چهارـده) بروند از روی قرعه تعیین شوند ولی در هیچیك از شهرها و قصبات قهستان قرعه کشی نشد زیرا مردان فرقه باطنیه داوطلبانه آماده برای حرکت بسوی ییلاق (چهارـده) شدند و هرجوان که مجرد بود و زن و فرزند نداشـت سلاح موجودش را برداشت و براه افتاد. و آنهائی که اسب یا استر یا الاغ داشتنـد، سوار بر چهارپا بحرکت درآمدند و کسانی که مرکوب نداشتند پیاده براه افتادند. وهمه خوشحال بودند که بعد از مدتی مدید که در حال انتظار بسربردند می‌توانند برای‌کیش خود وارد میدان مبارزه شوند.

کسانی که اهل باطن بشمار میآمدند پیوسته در حال انتظار بسرمیبردند و آنهـا شنیده بودند که روزی فراخواهد رسید که روز رستگاری اهل باطن خواهد بود.

اما این را هم میدانستند که رستگاری آن‌ها در آن روز، و بهتر آنکه گفته‌شود درآن دور، بدون فداکاری نیست زیرا اهل باطن دشمنان فراوان دارند وآن‌هانمیگذارند

که کیش اهل باطن وسعت پیدا کند و برای این که دین مزبور دارای رواج شود، اهل باطن باید فداکاری نمایند.

هر دفعه که افراد فرقه از پیشوایان خود می‌پرسیدند روز رستگاری چه موقع طلوع خواهد کرد تا اینکه آن‌ها فداکاری نمایند جواب می‌شنیدند که باید شکیبائی را پیشه نمود وطبق معمول جوان‌ها بیش از سالخوردگان، کم صبر بودند و نمی‌توانستند مانند معمرین شکیبائی نمایند.

وقتی فرمان (مجدالدین‌فرازی) بآنها رسید که باید سلاح بدست بگیرند ودرییلاق (چهارده) مجتمع شوند و از آنجا طبق دستوری که بعد بآن‌ها داده خواهد شد برای جنك با دشمنان اهل باطن، که قلعه طبس را محاصرهٔ کرده‌اند بروند بسیار خوشحال شدند.

زیرا فکر کردند که دوره انتظار بسر آمد و روز رستگاری دمید و برآنهاست که براه بیفتند و بروند و در راه کیش خود پیکار کنند و دشمنان باطنیه را از بین ببرند وکیش باطنیه را عالمگیر نمایند.

(مجدالدین فرازی) داعی بزرك، مقیم شهر طبس میدانست که (جلال‌الدوله) نخواهد توانست که قلعه (طبس) را بالای کوه مسخر نماید زیرا آن قلعه تسخیرناپذیر است، ولی بیم داشت که سکنه آن قلعه بر اثر طول مدت محاصره ازگرسنگی بمیرند و تهیه کردن وسائل جنك از طرف او برای این بود که سکنهٔ قلعه طبس را از خطرقحطی برهاند.

جوانان باطنیه دو نفر و سه نفروچهارنفر وارد ییلاق (چهارده) در وسط‌کوه‌شدند بدون اینکه حتی حاکم طبس از تمرکز آنها در آن ییلاق مستحضر شود تا چه رسد به (جلال‌الدوله) و پیروان باطنیه عادت کرده بودند که اسرار کیش خود را حفظ کنند و وقتی برای جنك براه افتادند هیچیك از سکنه شهرهائی که جوانان از آنجا کوچ کردند از مقصد آنان اطلاع حاصل ننمودند.

موقعی که جوانان باطنیه برای رفتن به ییلاق از شهرهای مختلف قهستان‌کوچ کردند فصل پائیز بود یعنی فصلی که کارهای زراعتی در قهستان تعطیل می‌شود جز در شهر طبس زیرا فصل پائیز در آن شهر، فصل چیدن محصول خرما و مرکبات است. جوانهائی که می‌باید محصول خرما و مرکبات را بچینند، دوستان و همسایگان را مامور آن کارکردند یا این که گفتند که بعد از مراجعت از سفر، محصول درخت‌های نخل و مرکبات را خواهند چید[1].

۱ــ مترجم نمیداند که کلمهٔ مرکبات از چه موقع وارد زبان فارسی شد و بر لیمو و ترنج(نرنگ) ونارنج (نارنگ) و نارنگی (نارنگك یا ناونگه) و غیره اطلاق گردید همان طور که نمیداند کلمه نچسب و ثقیل (پرتقال) چه موقع جای ترنج (ترنگ) راگرفت و از مرحوم استاد (پورداود)که اهل گیلان بود شنیدم که در قدیم مردم گیلان به آنچه امروز مرکبات خوانده می‌شود می‌گفتند (ماگرو) یا (مگروم) ــ (مترجم)

هیچ‌کس از مسافرت دونفری و سه نفری پیروان کیش باطنیه ظنین نمیشد. چون درگذشته که مردم پیاده یا سوار بر چهارپا راه میپمودند ، به تنهائی سفر نمیکردند و هرکس قبل از اینکه براه بیفتد در صدد بر میآمد یك یا چند همسفر پیدا کند تا در راه تنها نباشد. و در راه‌های خطرناك و دزدگاه چند همسفر کافی نبود و مسافرین بشکل یك کاروان بزرك حرکت می‌کردند تا از خطر دزدها ایمن باشند و در تمام ادواری که مردم پیاده طی‌طریق می‌کردند یا سوار بر چهارپا از یك شهر، بشهر دیگر میرفتند به تنهائی مسافرت کردن تولید سوءظن می‌کرد نه‌مسافرت دسته جمعی. فصل پائیز هم بمناسبت خاتمه کارهای‌کشاورزی فصل مسافرت کشاورزان است وکسی حیرت نمی‌نمود که عده‌ای از سکنه شهرهای قهستان عزیمت کنند.

(مجدالدین‌فرازی) هم از طبس براه افتاد و وارد ییلاق (چهار-ده) شد و در آنجا جوانان را شمرد و معلوم شد که هزار و یکصدتن از مردان (باطنیه) در آنجا هستند و لذا می‌توان گفت که بین باطنیان سرزمین قهستان حتی یك مرد مجرد نبود که برای جنك و فداکاری براء نیفتاده باشد.

(مجدالدین‌فرازی) بعد ازاینکه وارد ییلاق(چهار-ده) شد بجوانان باطن گفت‌هنوز روز رستگاری ما فرا نرسیده و موقعی نیامده که پیروان‌کیش باطن دست از (تقیه)بکشند و کیش خود را آشکار کنند. معهذا ما باید وارد جنك شویم، زیرا بطوری که شنیده‌اید (جلال‌الدوله) با یك قشون قلعه (طبس) را محاصره کرده و اگر ما مبادرت بجنك نکنیم سکنه قلعه (طبس) بر اثر طول مدت محاصره از گرسنگی خواهند مرد. من دستور دادم. که یك عشر از مردهای ما از روی قرعه انتخاب شوند و بسوی این جا براه بیفتند و خوشوقتم که ایمان ما بقدری کامل است که مردان مجرد بدون قرعه، براه افتادند و خود را باینجا رسانیدند تا در راه دین جهاد نمایند و من برای شروع بجنك منتظروصول دستور خداوند می‌باشم و قاصد سریع‌السیر از راه‌کویر به (الموت) فرستاده‌ام که‌کسب دستور نمایم.

اگر دستور خداوند برسد مبادرت به حمله خواهیم کرد و اگر دستور خداوند بقدری بتاخیر بیفتد که بقرینه بفهمیم واقعه‌ای مانع از رسیدن پیك خداوند ما حسن صباح (علی‌ذکره‌السلام) شده ما مبادرت بجنك خواهیم کرد.

جوانی از سکنه طبس سئوال کرد ای زبر دست آیا پیش‌بینی میکنی که خداوند ما دستور مبادرت بجنك را صادر ننماید؟ (مجدالدین‌فرازی) گفت در نامه‌ای که من باو نوشته‌ام گفتم که اگر ما به نیروی (جلال‌الدوله) حمله نکنیم و آن را نابود یا متفرق ننمائیم، سکنه قلعه (طبس) از گرسنگی خواهند مرد و لذا من پیش‌بینی می‌کنم که‌خداوند ما، فرمان حمله را صادر خواهد نمود و بعد از آن، بیدرنگ روز رستگاری ما طلوع خواهد کرد.

جوان طبسی پرسید ای (زبردست) چرا بعد از اینکه فرمان حمله ازطرف خداوند صادر شد روز رستگاری ما فرا خواهد رسید. (مجدالدین‌فرازی) گفت که توضیح مطلب

آسان است و ما تا امروزاسرار کیش خود را از همه پنهان میکردیم و پیوسته تقیه می‌نمودیم تا دیگران ما را از خود بدانند و در صدد قتل ما پرنیایند اما وقتی خداوند ما، فرمان حمله را صادر کند، ما تقیه را کنار میگذاریم وهویت کیش خود را نشان میدهیم و از آن ببعد همه ما را خواهند شناخت و خواهند دانست که ما دارای کیش باطنی هستیم و هدف ما این است که خود را از سلطه مادی و معنوی قوم عرب نجات بدهیم و بعد از اینکه ما کیش خود را آشکار کردیم اگر روز نجات طلوع نکند، همه قتل عام خواهیم شد و خداوند ما حسن صباح (علی‌ذکره‌السلام) بهتر از ما از این موضوع آگاه است و اگر فرمان حمله را صادرکند، دلیل بر این می‌باشد که میداند روز رستگاری ما طلوع کرده است و روز رستگاری ما سر فصل دوره‌ایست که در آن، بسلطه مادی و معنوی قوم عرب خاتمه داده میشود و ایرانیان بعد از صدها سال قدراست می‌کنند و بزرگی گذشته را باز مییابند. این است که من میگویم اگر خداوند ما، دستور بدهدکه ما به (جلال‌الدوله) حمله کنیم دلیل بر این است که روز رستگاری ما طلوع کرده یا بزودی طلوع خواهد کرد. چه در غیر اینصورت کسانی که دارای کیش باطنی می‌باشند قتل‌عام خواهند شد یا این که تمام باطنیان سرزمین قهستان بقتل خواهند رسید.

جوان طبسی از پاسخ داعی بزرك رضایت خاطر حاصل کرد وگفت خدا کند که فرمان حمله صادر گردد و دوره انتظار بپایان برسد و آن که ما در انتظارش هستیم‌ظهور کند واسرار بزرك را فاش‌نماید وایرانیان‌رااز سلطه و ستم قوم عرب نجات بدهد ونفوذ معنوی اعراب را در کشورهای ایران براندازد و من فکر میکنم که آیا چشم‌های ما، تحمل دیدن جمال نورانی او را دارد یانه؟

(مجدالدین‌فرازی) گفت ای جوان اگر تو در مرحله بدوی از تعالیم کیش ما بودی من از این گفته حیرت نمیکردم. ولی چندی است که در همه‌جا، ازجمله درقهستان و طبس، مردان کیش ما از تعالیم عالی برخوردار میشوند وحکمت و معانی مرموزقرآن را بآنها میآموزند وتوکه از تعلیمات عالی برخوردار شده‌ای و معانی مرموز آیات‌قرآن را میدانی نباید بگوئی که آیا چشم‌های تو قادر بدیدار امام و نجات دهندهٔ ما هست یانه؟ امام ما که اینك در پس پرده بسر میبرد مردی است از حیث ظاهر مانند من وتوو دارای دو چشم و دو گوش و بینی و دهان و نه صورتش مثل خورشید درخشنده است که چشم‌های تو تحمل دیدن او را نداشته باشد و نه صدایش مانند صدای رعد تولید وحشت می‌نماید. و او مردی است که مانند افراد عادی زیست میکند و لباس می‌پوشد و در قیافه‌اش چیزی وجود ندارد که تولید وحشت یا حیرت نماید، ولی استعداد او، استعداد خارق‌العاده او، استعداد خدا دادی است و هرکس را که خداوند برای ارشاد نوع بشر بر میگزیند باو استعدادی میدهد که در افراد عادی وجود ندارد و بنابراین مزیت امام نسبت بافراد دیگر رجحان علم و روح او بردیگران است نه رجحان‌جسمی. شاید امام ما که اینك در پس پرده بسر میبرد یعنی خود را آشکار نمی‌نماید همین‌جا، بین ما حضور دارد و یکی از ماست و ما با وی صحبت می‌کنیم و صدایش را می‌شنویم

و او چون هنوز مقتضی نمی‌بیند که خود را نشان بدهد ظهور نمی‌نماید و روزی هم که ظهور کرد با قدرت علم و روح و ایمان خود وسائل رستگاری ما را فراهم می‌نمایدنه با قدرت بحرکت درآوردن کوه‌ها و خشك‌کردن دریاها و او بقدری عالم و عاقل‌ومطلع است که می‌تواند با راهنمائی‌های خود ما را فاتح کند و دشمنان ما را مقهور نماید و دین ما را طوری وسعت بدهد که دنیا را بگیرد. و وسائلی که برای موفقیت ما و رهائی اقوام ایرانی از سلطه مادی ومعنوی قوم عرب بکار خواهد برد وسائلی است که‌دیگران در زندگی برای پیشرفت بکار میبردند و جنبه مافوق‌الطبیعه ندارد.

لذا ما پیروان کیس باطن باید ذهن خود را از تصورات دور از عقل راجع به‌امام که باید ظهور کند پاك نمائیم و بدانیم که او مردی است عادی دارای مختصات افراد معمولی اما با استعداد روحی و علمی زیاد و با وسائل عادی هم موجبات رستگاری همه را فراهم می‌نماید و از او خرق عادت سر نخواهد زد و بعد از این هم که ظهور کرد چون کارهای او، با وسائل عادی بانجام می‌رسد، باید چندی بگذرد تا ما رستگار شویم و نباید انتظار داشته باشیم که در اولین روز ظهور امام باطنیه، همه بسعادت برسند. روزی‌که (شرف‌الدین طوسی) برای حسن صباح نامه‌نوشت ودرآن گفت‌که خواجه‌نظام‌الملك به نیشابور می‌آید وکسب دستورکردکه‌آیا باید اقدامی بشود یا نه، (حسن‌صباح) نوشت (تا قیامت صبر کنید). (شرف‌الدین‌طوسی) چون داعی بزرگ بود می‌دانست که مفهوم (قیامت) در اصطلاح سران کیش باطنیه چیست؟ و اطلاع داشت که (قیامت) عبارت از روزی است که در آن، فرقه باطنیه قیام می‌کند تا اینکه نقاب ازچهره بردارد و هویت مذهبی خود را آشکار نماید و اقوام ایرانی را از سلطه مادی و معنوی قوم عرب نجات بدهد.

افراد عادی از مفهوم قیامت همان را می‌فهمیدند که در عرب رایج بود و حتی پیروان کیش باطنیه که جزو سران آن‌کیش نبودند، نمی‌توانستند بمعنای (قیامت)آنطور که سران فرقه (باطنیه) معنی می‌کنند پی ببرند تا اینکه حسن صباح دستور داد در تمام کشورهائی که پیروان کیش باطن در آن سکونت دارند آن‌ها را با معانی پنهانی آیات قرآن (همچنان که سران فرقه باطنیه تفسیر می‌کردند) آشنا نمایند. زیرا بطوری که گفتیم (حسن صباح) عقیده داشت تا روزی که پیروان فرقه باطنیه از تعالیم عالیه‌برخوردار نشده‌اند استعداد ندارند که خود را برای رستخیز اقوام ایرانی آماده نمایندواز تعالیم عالیه برخوردار نخواهند شد مگر اینکه معانی پنهانی آیات قرآن را که فهم آن مخصوص خواص است فرا بگیرند.

از روزی که حسن صباح دستور داد که پیروان کیش باطن را با مفهوم پنهانی آیات قرآن آشنا کنند در همه جا، داعیان بزرگ و مدرسین فرقه باطنیه معانی مرموز آیات قرآن را (طبق نظریه و استنباط علمای اهل باطن) برای مردم بیان می‌کردند.یك روز که (مجدالدین فرازی) مشغول تفسیر بعضی از آیات قرآن، (استنباط فرقه باطنیه) بود یکی از مستمعین اجازه صحبت خواست و گفت ای زبردست خداوند در سوره(بقره)

در قرآن این آیه را بیان کرده است. (ان‌الذین‌یکتمون ماانزل‌الله من‌الکتاب و یشترون به ثمناً قلیلا اولئك مایاکلون‌فی‌بطونهم‌الاالنار... تا آخر آیه) (یعنی آنهائی که احکام خداوند را بطوریکه در قرآن نازل شده کتمان کنند و بمردم نفهمانند و برای بیان آن احکام بمردم قدری پول (قدری‌رشوه) بگیرند، اینگونه اشخاص در شکم خود غیرازآتش چیزی نمی‌خورند (یعنی آتش در کانون وجود آنها شعله‌ور میشود) و خداوند در روز قیامت باآنها صحبت نخواهدکرد و آنها از گناه پاك نخواهند گردید و بعذاب‌دردناك گرفتار می‌شوند).

مردی که آیه مزبور را در محضر (مجدالدین فرازی) خواند آیه بعد از آن راکه همچنان درسوره (بقره) است و با این جمله شروع می‌شود: (اولئك‌الذین‌اشتروا الضلالة بالهدی.. الی آخر آیه) نیز خواند و گفت قرآن در این دو آیه تصریح می‌کند کسانی که قرآن را میدانند یعنی از طبقه علماء هستند نباید هیچ چیز از احکام قرآن را ازمردم پنهان کنند و آیا این موضوع صحت دارد یا نه؟ (مجدالدین‌فرازی) گفت این موضوع حقیقتی است غیرقابل تردید. آن مرد گفت ای زبردست پس چرا، تو و دیگران که از علماء هستید و احکام قرآن را میدانید، تمام احکام‌کتاب خدا را برای ما بیان نمیکردید و بعضی از آنها را کتمان می‌نمودید. (مجدالدین‌فرازی) جواب داد ما کتمان نمیکردیم بلکه شما، استعداد ادراك معانی پنهانی قرآن را نداشتید. آیا طفلی که امروز بمکتب میرود و آموزگار بدست او یك لوح میدهد تا اینکه الفبا را فرا بگیرد می‌تواند حکمت الهی را بیاموزد؟ البته نه و آیا آموزگار که حکمت الهی را به آن کودك نیاموخته، دریغ نموده و برخلاف وظیفه استادی عمل کرده است؟ البته خیر. آموزگار میداند تا کودك سواد خواندن و نوشتن را فرا نگیرد و قوه عاقله‌اش نیرومند نشود وآنگاه‌شروع بتحصیل فلسفه نکند نمیتوان باو حکمت الهی آموخت. اگر قبل از این معنای پنهانی آیات قرآن را برای شما بیان میکردند نمی‌فهمیدید برای این که معلومات و قوه عاقله شما بدرجه‌ای نبود که بتوانید بمعنای پنهانی آیات پی‌ببرید. ولی امروز می‌توانید بفهمید که (یوم‌القیامه) یعنی روز قیامت عبارت از روزی است که ما پیروان کیش‌باطن برای رستگاری اقوام ایرانی و نجات آنها از سلطه مادی و معنوی قوم عرب قیام می‌کنیم[1]

(یوم‌القیامه) یك روز کوتاه مثل ایامی که ما اینك میگذرانیم نیست بلکه روزی است بلند و مقصود از روز بلند، یك دوره طولانی است. ما نباید انتظار داشته باشیم که نفوذ مادی و معنوی قوم عرب که بیش از پنج قرن و نیم است دوام دارد در یکروزاز بین برود. ولی وقتی روزقیامت پایان یافت نه فقط اقوام ایرانی از سلطه مادی‌ومعنوی

۱ـ این نوع تفسیر کردن (یوم‌القیامه) از استنباطهای سران کیش باطنیه است نه فرقه‌های دیگر از مسلمین (مترجم)

قوم عرب خواهند رست بلکه وسیله رستگاری اقوام دیگر هم بوسیله کیش ما فراهم خواهد گردید. در جلسه دیگر (مجدالدین‌فرازی) داعی بزرك فرقه باطنیه راجع باحکام دین صحبت میکرد و می‌گفت وقتی روز قیامت فرا میرسد، اجرای احکام دین متوقف می‌شود و در آن روز مؤمنین، مکلف نیستند که احکام دین را بموقع اجرا بگذارند. باز یکی از مستمعین بر او ایراد گرفت و گفت ای زبر دست چگونه می‌توان قبول کرد که مازنده باشیم و تکلیف اجرای احکام دین از ما ساقط شود. در قیامت از این‌جهت‌تکلیف اجرای احکام دین ساقط می‌شود که تمام احکام دین، برای دوره زندگی نوع بشر وضع گردیده و بعد از این که انسان زندگی را بدرود گفت هرگونه تکلیف شرعی از وی‌ساقط میگردد. ولی اینطور که تو ای زبر دست روز قیامت را برای ما بیان کردی معلوم می‌شود که قیامت در دوره‌ای که ما زنده هستیم بوجود میآید و لذا نمیتوان گفت که‌بعد از طلوع روز قیامت ما از اقامه نماز و عمل کردن بسایر احکام دین معاف خواهیم شد. مجدالدین فرازی گفت تکلیف اجرای احکام دین، حتی در این موقع، و قبل از روز قیامت، در بعضی از موارد، ساقط می‌شود. اگر تو بیمار باشی و نتوانی نماز بخوانی اقامه نماز بر تو واجب نیست و اگر بسفر بروی تکلیف گرفتن روزه از تو ساقطمیشود و در حال جهاد، بمناسبت اینکه در میدان جنك مشغول نبرد هستی، اقامه نماز بر تو واجب نمی‌باشد. بعد از اینکه روز قیامت طلوع کرد برای تو اوضاعی پیش خواهد آمد که شبیه باین موارد استثنائی خواهد بود و بهمین جهت عمل کردن به یك قسمت از تکالیف شرعی بر تو ساقط می‌شود.

در تمام حوزه‌های درس فرقه باطنیه از اینگونه مباحثات بین استادان و مستمعین در میگرفت چون مستمعین چیزهائی می‌شنیدند که برای آن‌ها تازگی داشت. با این که (حسن‌صباح) دستور داده بود که پیروان کیش باطن را از تعالیم عالیه برخوردار کنند باز داعیان بزرك احتیاط می‌نمودند و آن چه را که طبق دستور حسن صباح میبایدبگویند نمی‌گفتند چون می‌دانستند که پیروان هنوز آمادگی ندارند که سرالاسرار را بشنوند و ترجیح میدادند که آن راز بزرگ، از طرف خود امام فرقه باطنیه، پس از این که ظهور کرد گفته شود.

روز قیامت یا (قیامةالقیامه)

روز اول ماه رمضان سال پانصد و پنجاه و نه هجری قاصدی که به (الموت) رفته بود از راه کویر مرکزی عراق عجم مراجعت کرد و آن قاصد نامه‌ای از (حسن‌صباح) برای (مجدالدین فرازی)آورد و درآن نامه (حسن‌صباح) می‌گفت‌که روز هفدهم‌رمضان (یوم‌القیامه) طلوع خواهد کرد و رستگاری پیروان باطن و اقوام ایرانی آغاز خواهد گردید و تمام مردان قهستان باید سلاح بپوشند و خود را آماده جنك کنند و وظیفه مردان قهستان بفرماندهی (مجدالدین‌فرازی) این است که قلعه طبس را از محاصره‌نجات بدهند و در همان حال حکومت را در شهرهای طبس و تون و قائن و بجستان و سایر شهرهای سرزمین (قهستان) بدست بگیرند[1]

در نامه‌ای که (حسن صباح) برای مجدالدین فرازی نوشت اظهار کرد که روز هفدهم ماه رمضان، امام پنهان آشکارخواهد شد و دستورهای خود را برای پیروان‌باطن صادر خواهد کرد. و مجدالدین فرازی مضمون نامه (حسن صباح) را بتمام کسانی که در ییلاق (چهارده) حضور داشتند ابلاغ کرد و گفت دستور (خداوند الموت) مرا وا- میدارد که بدون لحظه‌ای تأخیر به طبس مراجعت کنم و بتمام مردان کیش ما که در کشورهای قهستان هستند اطلاع بدهم که خود را برای جهاد آماده نمایند و آنگاه (مجدالدین‌فرازی) یك فرمانده برای مردان مسلح که در (چهارده) بودند انتخاب‌نمودو به طبس برگشت.

وظیفه‌ای که (حسن صباح) برای (مجدالدین‌فرازی) و مردان خراسان تعیین‌کرد سنگین بود چون آن‌ها می‌باید علاوه بر غلبه بر قشون (جلال‌الدوله) حکومت های

۱ــ تاریخ قیام (حسن‌صباح) و بقول او (یوم‌القیامه) یا (قیامةالقیامة) در تواریخ مختلف متفاوت است و همچنین تاریخ تولد و مرك (حسن‌صباح) در مأخذهای مختلف اختلاف دارد و در کتاب (فرقه اسماعیلیه) هم که بتازگی بزبان فارسی درتهران و تبریز منتشر گردیده این اختلافات دیده می‌شود و ما اگر بخواهیم تمام موارد اختلاف را ذکر کنیم باعث کسالت شدید خوانندگان خواهد شد و سبك و سیاق این سرگذشت تغییر خواهد کرد، نویسنده این سرگذشت تاریخ (قیامةالقیامه) حسن صباح را از روی تحقیق چند تن از خاورشناسان برجسته از جمله (هانری‌کوربن) فرانسوی که راجع به فرقهٔ اسماعیلیه بطورکلی و (اسماعیلیه الموت) یا (فرقه باطنیه) تحقیقات سودمند دارد بدست آورده و آنها عقیده دارند که (حسن‌صباح) در روز هفدهم ماه رمضان سال پانصدوپنجاه و نه هجری قمری مطابق با هشتم ماه اوت سال یکهزاردو یکصد وشصت‌و چهار میلادی (قیامةالقیامه) را اعلام کرد ــ مترجم

قهستان را نیز بدست بگیرند.

مجدالدین فرازی نمیتوانست خود بهمه جا برسد و مسوده‌هائی ازنامه(حسن‌صباح) را بوسیله نمایندگان به شهرهای قائن و تون و بجستان وسایر شهرهای قهستان فرستاد و بمردان فرقه باطن امر کرد که خود را برای جنك وبدست گرفتن حکومت‌درشهرهائی که سکونت دارند آماده نمایند.

در شهر (الموت) از روز اول ماه رمضان بسکنه شهر اطلاع داده شدکه دربامداد روز هفدهم بعد از اینکه آفتاب طلوع کرد در میدان بزرك ورزش و تمرین جنگی (که راجع به آن صحبت کردیم) مجتمع شوند و تأکید شده بودکه تمام مردها، بدون‌استثناء می‌باید صبح روز هفدهم ماه‌رمضان بعد از طلوع‌آفتاب درآن میدان حضور بهم‌برسانند و چون هوا خوب بود ضرورت نداشت که مردم در سرپوشیده، اجتماع کنند و سکنه (الموت) پیش‌بینی میکردند که در روز هفدهم ماه رمضان یك واقعه بزرك اتفاق خواهد افتاد ولی نمی‌توانستند حدس بزنند که واقعه مزبور بچه شکل وقوع خواهد یافت.

سکنه الموت بمناسبت اینکه در آن ماه روزه می‌گرفتند شب‌ها کم می‌خوابیدندو در سپیده صبح برای ادای نماز بیدار بودند و در بامداد روز هفدهم ماه رمضان پس از اینکه نماز خواندند نخوابیدند و ازخانه‌ها خارج شدند و راه میدان ورزش و تمرین‌جنگی را پیش گرفتند بطوری که مدتی قبل از اینکه آفتاب طلوع‌کند تمام مردان‌شهر(الموت) در آن میدان حضور داشتند.

پس از اینکه آفتاب طلوع کرد (حسن‌صباح) سوار بر اسب از شهر الموت خارج گردید و پس از ورود بمیدان از اسب فرود آمد و در آن موقع پنج طبال که روزهای تمرین ورزش طبل میزدند ورود (خداوند الموت) را بوسیله صدای طبل باطلاع مردم رسانیدند. (حسن‌صباح) اهل تشریفات نبود ولی میدانست که در مواقع فوق‌العاده‌قدری تشریفات، تاثیر کلام را زیادتر میکند و بینندگان وشنوندگان را تحت تاثیر قرارمیدهد. و پس از این که از اسب فرود آمد بطرف سر پوشیده رفت تا از پله‌های آن بالا برود و در بلندی قرار بگیرد بعد از صعود ازپلکان مقابل سرپوشیده قرار گرفت و برهمه‌مشرف شد و آنگاه بانك بر آورد ای مردم، امروز، قیامت آغاز می‌شود و آفتاب امروز که طلوع کرده آفتاب روز قیامت است و من که اکنون با شما صحبت میکنم همان امام موعود می‌باشم که شما در انتظار ظهورش بودید. ای مردم، مدتی قبل از این‌که پدران شما مسلمان شوند بمن عقیده داشتند و منتظر ظهور من بودند و می‌گفتند روزی خواهد آمد که نجات دهندهٔ اقوام ایرانی ظهور خواهد کرد و علاوه برایرانیان، سایر ابنای بشر را رستگار خواهد نمود و در هردوره پدران شما هنگامی که کیش اسلام را نداشتند مرا بیك نام میخواندند.

گاهی اسم من (بهرام جاوید) بود و زمانی (کیوان ورجاوند) و دوره‌ای هم مر باسم (اردشیرجاوید) می‌خواندند ولی در تمام ادوارمرا منظور داشتند و می‌دانستند که بعد از اینکه من ظهور بکنم دوره سعادت اقوام ایرانی شروع خواهد شد و عدالت در

همه‌جا برقرار خواهد گردید.

ای مردم اینك من ظهور کرده‌ام و در همین روز در تمام کشورهائی که پیروان کیش باطن زندگی می‌کنند، خبر ظهور من از طرف دعاة بزرك باطلاع مردم میرسد. آنچه من امروز، در اینجا با زبان خود بشما میگویم، در هرکشور که پیروان کیش ما هستند، از طرف من، بوسیله داعیان بزرك بآن‌ها گفته میشود.

ای مردم تا امروز شما تقیه می‌کردید و کیش خود را از مردم پنهان می نمودید ولی اینك من بشما دستور می‌دهم که کیش خود را آشکار کنید و از این ببعد هرکس از شما پرسید دارای چه کیش می‌باشید بگوئید که پیرو کیش باطن هستید. در اینجا کسی نمی‌تواند شما را مورد آزار قرار بدهد زیرا در این شهر، همه دارای کیش باطن هستند و مکاری‌ها و مسافرینی که اینجا میآیند و چند روز توقف می‌کنند جرئت ندارند راجع به کیش شما چیزی بپرسند و در جاهای دیگر هم که شماره هم‌کیشان ما زیاد نیست‌ازامروز طوری مجهز می‌شوند که کسی نتواند آن‌ها را مورد آزار قرار بدهد.

من تا امروز، ظهور خود را بتاخیر انداختم تا این که بتوانم پیروان کیش ما را در مراکز مخصوص مجتمع کنم. چون اگر آن‌ها در مراکز مخصوص مجتمع نمی‌شدند، در روزهای اول بعد از ظهور من بقتل می‌رسیدند.

ولی اکنون پیروان کیش ما در کشورهای مختلف دور هم جمع شده‌اند و اجتماع آن‌ها، در مناطقی که محل سکونتشان می‌باشد آنها را قوی کرده و دشمنان نمی‌توانند پیروان باطن را قتل‌عام کنند.

علت دیگر که ظهور را بتأخیر انداخت بطوری که در گذشته بشما گفته‌ام این‌بود که شما از تعالیم عالیه برخوردار شوید و به مفهوم پنهانی احکام خدا پی‌ببرید تااینکه بعد از ظهور من از احکامی که از طرف من صادر میگردد حیرت ننمائید. بر اثر قتل (شرف‌الدین‌طوسی) داعی بزرك، درنیشابور بحکم خواجه نظام‌الملك وبدست‌جلال‌الدوله حاکم آن شهر، من قدری ظهور خود را جلو انداختم. اگر (شرف‌الدین طوسی) کشته نمی‌شد ظهور من تا یکسال دیگر بتأخیر می‌افتاد و من در سال ۵۶۰ ظهور میکردم. اما قتل آن مرد مظلوم بمن نشان داد که باید زودتر ظهور کنم و خود را بشما بشناسانم. من امام هستم نه پیغمبر و هیچگونه اعجاز ندارم تا بوسیله معجزات امامت خود را بثبوت برسانم و هیچ یك از ائمه که قبل از من آمدند دارای معجزات نبودند و اعجاز، مخصوص پیغمبران است ولی آن اعجاز را کسانی که معاصر با پیغمبران هستند می‌بینند و کسانی که بعد از پیغمبر میآیند نمی‌توانند اعجاز وی را ببینند و فقط کلامش را می‌خوانند و آنچه سبب تقویت و توسعه دین میشود کلام پیغمبران است نه اعجاز آن‌هاو نسلهای بعد که پس از یك پیغمبر می‌آیند از آن نبی، غیر از کلامش چیزی نمیبینند و نمی‌شنوند و اعجاز تمام ائمه کلام آنها بوده و بعد از این هم چنین خواهد بود. من نمیگویم که آخرین کس هستم که برای هدایت شما مردم آمده‌ام و بعد از من کسان دیگری خواهند آمد. و بعد از من کسانی جهت رهبری نوع بشر خواهند آمد ولی

هیچیك از آنها امام نخواهند بود بلکه مقام حجت را خواهند داشت. زیرا هیچیك ازآنها وظیفه‌ای را که من بر عهده گرفته‌ام برعهده نخواهند گرفت.

من پیشاهنك هستم و راه را گشوده‌ام و راهی که من باز کردم پیش پای عده‌ای کثیر از مردم بود. ولی می‌ترسیدند که از این راه بروند و تصور میکردند که اگرخود را از یوغ مادی و معنوی قوم عرب نجات بدهند در دنیا بدبخت خواهند شد ودرآخرت بجهنم خواهند رفت. من این راه را مقابل اقوام ایرانی گشودم وصراط مستقیم‌رستگاری را بآنها نشان دادم و بعد از من هرکس بیاید، از راهی که من گشوده‌ام میرود و خود او نمی‌تواند راهی جدید را اختیار نماید.

زیرا راه دیگر وجود ندارد و راه نجات همین است که من بازکرده‌ام و از امروز من و شما و سایر افراد باطن بدون این که از کسی بیم داشته باشیم از این راه میرویم تا روزی که ریشه نفوذ مادی و معنوی قوم عرب در کشورهای ایران قطع شود. تا آن روز، فعالیت ما در درجه اول محدود بود بکشورهای ایران و بعد از این‌که سلطه‌مادی و معنوی اعراب را از ایران ریشه کن کردیم در صدد بر میآئیم که کیش باطن را در سراسر جهان توسعه بدهیم.

ای مردم من که امام شما هستم و اینك ظهور کرده‌ام بشما میگویم که اساس مذهب ما در توحید و نبوت مانند مذهب اسلام است ولی ما احکام را از مفهوم باطنی و مرموز آیات قرآن استنباط می‌کنیم نه از مفهوم ظاهری آنها. من که امام شما هستم و احکام دین را از مفهوم باطنی آیات قرآن استنباط میکنم صریح بشما میگویم که از امروز عمل کردن باحکام دین در آن قسمت که مربوط بحق‌الله می‌باشد از شما ساقطمی‌شود ولی آن قسمت از احکام دین را که مربوط به حق‌الناس می‌باشد باید بموقع اجرا بگذارید.[1]

ای مردم من که امام شما هستم بشما میگویم که از امروز شما مکلف نیستید نماز بخوانید و روزه بگیرید زیرا اینها حق‌الله است و خداوند احتیاج بنماز و روزه شما ندارد. ولی زکوة را باید بپردازید برای اینکه زکوة حق‌الناس می‌باشد و بوسیله زکوة، از مستحقین دستگیری می‌نمایند. و من بشما بشارت میدهم که چند سال دیگر زکوة هم نخواهید پرداخت. چون همان طورکه امروز، در این شهر، یك فقیر وجود ندارد وکسی نیست که نیازمند دستگیری باشد و بیماران برایگان مداوا می‌شوند در آینده در سراسر کشورهای ایران چنین خواهد شد و یك فقیر وجود نخواهد داشت تا از وی دستگیری نمایند و هرکس که بر حسب تصادف فقیر شود از طرف حکومت باطنی مستمری‌دریافت

۱ــ از خوانندگان درخواست می‌کنیم توجه نمایند که آنچه حسن صباح راجع باستنباط از مفهوم باطنی آیات قرآن میگوید و نتیجه‌ای که از آن استنباط میگیرد مربوط بخود اوست و ما در اینجا نقل قول مینمائیم و محتاج به تفصیل نیست که نقل این گفتار دلیل بر این نمی شود که ما که مسلمان و شیعه‌هستیم با آنچه (حسن‌صباح) راجع بطرز استنباط خود از آیات قرآن میگوید موافق باشیم ــ مترجم.

PersianPDF.com

خواهدکرد و تا روزی‌که زنده است برفاهیت زندگی خواهد نمود. و نظیرهمین‌بیمارستان که اینك در (الموت) است در تمام بلاد ایران بوجود خواهد آمد و در شهرهای بـزرگ بیمارستان‌های متعدد ایجاد خواهد گردید و هزینه مداوای مرض و توقف در بیمارستان و دارو برای همه رایگان خواهد بود.

ای مردم از امروز در هر نقطه‌که کیش ما قدرت بهم بزند بردگی ممنوع میگردد و در آن جا کسی غلام و کنیز خریداری نخواهدکرد و پدران ومادران مجبور نخواهند گردید که از فرط استیصال پسر و دختر خود را بغلامی و کنیزی بفروشند.

ای مردم از امروز، در هر نقطه‌که کیش باطنی قدرت بهم برساند زمین را بالسویه بین مردم تقسیم میکند و دیگر کسی مثل خواجه‌نظام‌الملك پیدا نخواهد شد که هزارها قریه داشته باشد و چند صد هزارتن از رعایای او گرسنه بمانند.

ای مردم از امروز، در هر نقطه که کیش باطنی قدرت بهم برساند رسم بکاربردن زبان عربی را لغو خواهد کرد و اجازه نخواهد داد کـه کسی بزبان عـربی بنـویسد و بخواند و ما تا امروز با دشمنان مداراکردیم و ستم آنها را تحمل نمودیم. ولی ازامروز ببعد هرکس با ما خصومت کند بقتل خواهد رسید ولو خصومـت او فقـط بیان یك کلمـه باشد و در جاهائی که می‌توانیم قشون بفرستیم خصم را بوسیله قشون از پا در خواهیم آورد و در مناطقی که قادر به فرستادن قشون نباشیم دشمن را بوسیله (فدائیان مطلـق) نابود خواهیم کرد و فدائیان ما حاضرند که برای از بین بردن دشمنان ما تا اقصای‌دنیا بروند و خصم کیش باطن را نابود نمایند.

ای مردم اولین قوم موحد ایرانیان بودند و ایرانیان مدتی مدید قبـل از اعـراب مذهب توحیدی داشتند و اعتقاد بیك نجات دهنده که بالاخره ظهور می‌کند و اقوام‌ایرانی را نیك‌بخت مینماید و دنیا را از ظلم میرهاند از معتقدات اصلی اقوام ایرانی است.

ای مردم در آن موقع که پدران ما دارای دین توحیدی بودند اعراب، بت‌هـا و خورشید و ماه و ستارگارن را می‌پرستیدند و هنگامی که سـلاطین پیشدادی وکیـانی بر دنیای قدیم حکومت مینمودند اسمی از عرب نبود و بعدها که نامی از عـرب برده شـد می‌گفتند که آنها سوسمار می‌خورند و شیرشتر می‌نوشند.

آن چه باسم علوم اسلامی خوانده می‌شود مولود دانش ایرانیان است و اعراب‌نه در آغازاسلام و در این موقع‌که نزدیك پانصدوشصت سال از هجرت میگذردنتوانسته‌اند خدمتی بعلوم اسلامی بکنند و اگر نام بعضی از علمای عرب برده می‌شود ناشی از این است که آن ها مقلد دانشمندان ایرانی بوده‌اند و در انواع علوم از ایرانیان سر مشق گرفتند.

ای مردم، از امروز ببعد تمام مردان کیش ما در هر نقطه بسر میبرند باید آمـاده برای جنك باشند و در اینجا، شما در حال حاضر دشمن ندارید و کسی شما را در معرض خطر قرار نمیدهد. اما چون از امروز ما کیش خود را آشکار می‌کنیم ممکـن است کـه باین جا قشون بفرستند و در صدد بر آیند که الموت را بگیرنـد و شمـا را از دم تیـغ

بگذرانند و شما باید برای دفاع آماده باشید یا اینکه باید خود را آماده کنید که درصورت ضرورت از اینجا بکمك هم‌کیشان خود بکشورهای دیگر بروید.

من بشما اطمینان میدهم که در هر نقطه که شما با سربازان امرای سلجوقی برخورد نمائید فتح خواهید کرد زیرا سربازان امرای سلجوقی، مثل شما ورزیده و قوی نیستند و و در اولین مرتبه که شما با سربازان امرای سلجوقی برخورد نمائید صحت گفته مرا درخواهید یافت و متوجه خواهید شد چرا درسنوات گذشته من اصرار داشتم، دراین‌جا، و جاهای دیگر که همکیشان ما تحت نظر دیگران نیستند مبادرت بورزش و تمرین های جنگی کنید تا این که از هر حیث برای نبرد آماده باشید و در جاهائی که همکیشان ما تحت نظر دیگران بسر میبرند، تا امروز نتوانستند مبادرت بورزش و تمرین های جنگی بکنند. لیکن از امروز ببعد آن‌ها نیز تمرین‌های جنگی خواهند کرد و خود را برای پیکار آماده خواهند نمود.

ای برادران، من در ایمان هیچیك از شما تردید ندارم و می‌دانم که شما درموقع جنك، جان را در راه کیش خود و نجات اقوام ایرانی فدا خواهید کرد ولی‌بین برادران ما دسته‌ای هستند که منزلت آنان بیش از دیگران است زیرا برای اینکه بتوانند درراه دین فداکاری نمایند حاضر به بزرگترین گذشتها شده‌اند و نام‌این برادران (فدائیان‌مطلق) است و ما در این موقع در سه قلعه دارای فدائیان مطلق می‌باشیم اول در قلعه (ماوند) (یا- باوند- نویسنده) واقع در سرزمین الموت.

دوم در قلعه قره‌میسین (یعنی کرمانشاهان-نویسنده) سوم در قلعه طبس.

در این سه قلعه عده‌ای کثیر از مردان جوان هستند که از حیث جسمی و روحی آماده شده‌اند که دشمنان ما را از بین ببرند و همین که بآن‌ها دستور داده شود که یك خصم را نابود نمایند آن شخص را باید نابود شده دانست و امروز بعد از این که من‌از این جا مراجعت کردم دستور نابود کردن دو نفر را صادر خواهم کرد و (دوفدائی‌مطلق) مأمور خواهند شد که آن دو را بقتل برسانند من بشما نمی‌گویم که آن دو نفر که‌دشمن کیش باطنی می‌باشند که هستند و نیز نمی‌گویم که دو (فدائی‌مطلق) از کدام یك ازقلاع ما خارج می‌گردند و برای به انجام رسانیدن ماموریتی که بآنها محول گردیده براه میافتند. خود داری از ذکر نام کسانی که از دشمنان ما هستند و باید نابود شوند و همچنین خودداری از ذکر نام قلعه‌ایکه دو فدائی مطلق از آن خارج می شوند ناشی از بی اعتمادی من نسبت بشما نیست. اما شما، مثل هرمؤمن واقعی نسبت بدین خودعلاقه دارید و از اینکه اهل کیش باطن هستید بر خود می‌بالید و غرور شما ممکن است سبب گردد که بدون اراده اسم آن دو خصم را بر زبان بیاورید. پس بهتر آن که هر زمان‌که ما اینگونه اقدامات را در نظر می‌گیریم نام اشخاص و محل آن‌ها را پنهان بداریم تا موقعی که کار به نتیجه برسد ، آن وقت همه خواهند دانست که ما چه کرده‌ایم و طرز تربیت جوانهائی که در قلاع ماوند (یا باوند) و (قره میسین) و (طبس) بسر می برده‌اند و میبرند طرزی است مخصوص که شما از آن بی اطلاع هستید یك قسمت از کارهای

آنها عبارت است از ورزش و تمرین‌های جنگی که شما هم میکنید.

لیکن‌آنها، کارهای دیگری هم دارندکه شما ازآن بی اطلاع هستید و بازمیگویم که بی اطلاع گذاشتن شما نه از روی بی اعتمادی نسبت بشما می‌باشد بلکه من نخواستم که دشمنان ما از تدارك های ما مطلع گردند و در صدد پیش گیری برآیند.

هیچ کس جز ما از هویت جوان‌هائی که در قلاع (ماوند) و(قره‌میسین) و(طبس) بسر میبرند اطلاع ندارد و چون قیافه آن ها در مدت توقف در قلاع مزبور تغییر کرده و بعد از خروج از قلعه، نامی غیر از نام اصلی خواهند داشت، حتی‌خویشاوندان نمیتوانند آنها را بشناسند.

آن‌ها از لحاظ توانائی جسمی مافوق افراد عادی هستند و توانائی روحی آن ها کم مانند است و خستگی بزودی آن‌ها را از پا در نمی‌آورد و هیچ نوع خواهش نفسانی و هوی و هوس، آنان را از کاری که بآنها سپرده می شود منصرف نمینماید و شاید افراد عادی را اگر سست ایمان باشند بتوان بوسیله زخارف دنیوی فریفت و آن ها را از کاری که پیش گرفته‌اند منصرف کرد. ولی جوانانی که در قلاع (ماوند) و (قره میسین) و (طبس) تربیت شده‌اند بزخارف دنیوی اعتناء ندارند برای اینکه هوای نفس در آن ها وجود ندارد و هیچکس نمیتواند آن‌ها را از بانجام رسانیدن کاری که بر عهده گرفته‌اند باز بدارد.

من یقین دارم که این عده جوانان فداکار و جوانانی که در آینده بآن‌ها تأسی خواهند کرد یکی از عوامل مؤثر توسعه کیش ما و ریشه کردن نفوذ مادی و معنوی قوم عرب خواهند گردید و من پیش بینی میکنم که در آینده دشمنان کیش ما آن قدر که از این جوانان بیم خواهند داشت از قشون مسلح ما نخواهند ترسید چون فکر خواهند کرد که شاید بتوانند جلوی قشون ما را بگیرند ولی نخواهند توانست که از بانجام رسیدن کاری که بجوانان سپرده شده ممانعت نمایند. من حدس میزنم که این عده از جوانان که در قلاع ما تحت تربیت قرار گرفته‌اند نام خود را در تواریخ دنیا به ثبت خواهند رسانید و نسل‌های آینده اقوام ایرانی از آن‌ها بنیکی یاد خواهند کرد چون خواهند دانست که اینان از عوامل مؤثر ریشه کن کردن نفوذ مادی و معنوی قوم عرب بوده‌اند.

ای مردم از این پس هر موقع که در خصوص معنای آیات قرآن دوچار تردید شدید در اینجا بخود من و در کشورهای دیگر به دعاة بزرك مراجعه نمائید تا این‌که آیات قرآن را مطابق معنای باطنی و مرموز آن برای شما بیان کنند نه مطابق‌مفهوم ظاهری که از آنها فهمیده می‌شود.

ای برادران من میدانم که شما تا امروز خیلی زحمت کشیدید و از یك طرف برای تقویت ایمان خود کوشیدید و از طرف دیگر خویش را برای جنك آماده کردید و در همان حال کشور الموت را طوری آباد نمودید که امروز یکی از معمورترین کشورهای ایران است و ماآرزو داریم روزی بیاید تمام کشورهای ایران مثل(الموت)

آباد شود و سکنه آن کشورها بتوانند مانند ساکنین این کشور بآسودگی و بدون خصومت زندگی نمایند و هرکس از کاری که میکند معاش خانواده خود را بخوبی اداره نماید. ولی این کارهای خوب را شما تا امروز در یك محیط بدون خطر بانجام میرسانیدید زیرا در اینجا دشمن نداشتید و در جاهای دیگر پیروان کیش ما تقیه می کردند. اما از امروز ببعد دشمن خواهید داشت و در اینجا و کشورهای دیگر پیروان کیش ما دائم در معرض خطر هستند تا روزی که کیش ما در سراسر کشورهای ایران، توسعه بهم برساند وسلطه و نفوذ مادی و معنوی قوم عرب را ریشه‌کن نماید وآنوقت ما دیگر از دشمنان بیم نخواهیم‌داشت و تا آن روز، هر شب‌که میخوابیم بایدمتذکر باشیم که بامداد روز دیگر ممکن است بامداد جنك باشد یا همان شب بما شبیخون بزنند و حمله‌ور شوند. و اگر این تصور در این جا خیلی صدق نکند در جاهای دیگر که هم‌کیشان ما زندگی می‌نمایند صادق است و آنان باید روز و شب برای جنك‌آماده باشند.

من نمیتوانم بشما بگویم جهادی که ما امروز شروع میکنیم چقدر طول خواهد کشید.

لیکن می‌توانم بشما اطمینان بدهم که این جهاد برای بازگردانیدن عظمت و سعادت اقوام ایرانی تا روزی که به نتیجه قطعی نرسد متوقف نخواهد گردید و من‌که امام شما هستم هیچ نوع داعیه ندارم جز اینکه پیشوای مذهبی شما باشم.

شما تا امروز، بدون اینکه مرا امام بدانید از من پیروی میکردید و اوامر مرا بموقع اجرا می‌گذاشتید و از این ببعد که می‌دانید من امام شما می‌باشم باید اوامر مرا با ایمانی راسخ‌تر بموقع اجرا بگذارید.

ای مردم انتظار نداشته باشید اعجازی بوقوع بپیوندد و من و شما فتح نهائی کیش باطن را مشاهده نمائیم و من که امام شما هستم میگویم که هیچ اعجاز بوقوع نخواهد پیوست و آنچه سبب می شود که کیش ما در تمام کشورهای ایران و آنگاه در سراسر دنیا توسعه بهم برساند تلاش و استقامت خود ماست.

وقتی گروهی بمیدان جنك میروند میدانند که عده‌ای از آنها کشته خواهند شدو به خانه مراجعت نخواهندکرد ولی این فکر مانع از این نمی‌شودکه بمیدان جنك نروند و پیکار نکنند و آنهائی که زنده میمانند و پیروزی را بدست می‌آورند میدانندکه هرگاه فداکاری‌مقتولین نبود نائل‌بکسب پیروزی نمی‌شدند ووقتی فتح بدست میآید حتی‌آنهائی که بقتل رسیده‌اند شریك پیروزی هستند منتها بوسیله خویشاوندان و دوستان خود و ما هم که جهاد خویش را از امروز شروع میکنیم کشته خواهیم داد و نمی‌دانیم، که بقتل میرسد و که زنده میماند.

شاید من هم که اینك با شما صحبت میکنم بقتل برسم ولی روزی که پیروان کیش باطن موفقیت قطعی را بدست بیاورند همه در پیروزی شریك هستیم.

من امروز بیش از این با شما صحبت نمیکنم و اگر ضروری شد، باز در همین میدان با شما صحبت خواهم کرد و شما را بخدا می‌سپارم.

صحبت (حسن‌صباح) تمام شد و از پلکان فرود آمد و بسوی اسب خود رفت که سوار شود و برود و هنگامی که بسوی اسب میرفت طبال‌ها مرتبه‌ای دیگر برای این که نشان بدهند خطابه (خداوند الموت) تمام شد طبل زدند.

برای نجات قلعه طبس

(قیامت‌القیامه) درهیچ نقطه باندازه قهستان مؤثرواقع نگردید و با اینکه (جلال‌الدوله) قلعه طبس را از پای کوه تحت محاصره داشت و میکوشید که خود را ببالای کوه برساند اهل باطن از روز هفدهم ماه رمضان بعد از اینکه اعلام شد که قیامت آغاز گردیده در صدد برآمدند که حکومت شهرها را بدست بگیرند.

اهل باطن با انواع اسلحه آن روز، به ارگ حکومتی در شهر (طبس) و شهر (تون) حمله‌ورگردیدند و چون حمله آن‌ها غیر مترقبه بود و حکام محلی برای جنگ آمادگی نداشتند توانستند در هر دو شهر، ارگ حکومتی را اشغال کنند و حکام محلی را محبوس نمایند.

اما در شهر (قائن) اقدام پیروان کیش باطن برای بدست آوردن حکومت بدون فایده شد و عده‌ای از مردان باطنی بدست سربازان حاکم (قائن) بقتل رسیدند.

شکست خوردن اهل باطن در شهر (قائن) ناشی از این بود که آن شهر پادگان بود و پیوسته عده‌ای سرباز، آماده بجنك در آن بسر میبردند و حاکم شهر هم لیاقت داشت و نتوانستند وی را غافلگیر کنند و حکمران قائن با سربازان خود عده‌ای جنگجویان باطنی را کشت و جمعی از آن‌ها را اسیر کرد.

(امیرشهاب) حاکم (قائن) مانند تمام حکام آن دوره در حوزه حکومت خوداختیار تام داشت و بعد از اینکه جمعی از جنگجویان باطنی را اسیر کرد می‌توانست آنان را بقتل برساند چون باطنیان دیگر تقیه نمیکردند و در هر جا که بودند کیش خود را بروز میدادند. ولی بهترآن دانست‌که اسیران را زنده نگاه دارد تا بفهمد آنچه آن‌ها را وادار به تهاجم نموده چیست.

(مجدالدین‌فرازی) بعد از اینکه شهرهای (طبس) و (تون) را اشغال کرد برحسب دستوری که از (حسن‌صباح) دریافت کرده بود در صدد برآمد که به (جلال‌الدوله) حمله‌ور شود و قلعه (طبس) را از محاصره نجات بدهد. و با مجموع سربازانی که‌داشت برای حمله به (جلال‌الدوله) و آزاد کردن قلعه طبس از محاصره براه افتاد.

روزی که (مجدالدین‌فرازی) به جلال‌الدوله حمله‌ور گردید سوم شوال سال ۵۵۹ هجری بود و (جلال‌الدوله) بعد از اینکه قشون باطنیان را دید باطرافیان خود گفت باید در اینجا پایداری کرد و این ملاحده را از بین برد.

حسن شکاری به (جلال‌الدوله) گفت یکصد چوب تیر بمن بدهید و من یکصد مقتول و مجروح از ملاحده را بشما تحویل می‌دهم و اگر یك تیر من خطا کردحاضرم که سر را بجای تیر خطا رفته بر باد دهم.

طبق امر (جلال‌الدوله) بجای یکصد چوب تیر دویست تیر به (حسن شکاری) دادند و (حسن‌شکاری) در دامنه کوهی که قلعه طبس بالای آن بود، محلی را انتخاب کرد و تیرها را کنار خود نهاد و آنجا نشست و کمان را بدست گرفت و وقتی جنك شروع شد، تیر اندازی را آغاز کرد. تیر (حسن شکاری) بطوری که خود او گفت خطا نمی‌کرد و هر تیر او بر سینه یا پشت یا صورت یا شکم یکی از اهل باطن می‌نشست‌و بعضی از تیر خوردگان از پا در می‌آمدند و نمیتوانستند دیگر در جنك شرکت کنند و بعضی موفق میشدند که تیر را از بدن خارج نمایند و زخم را ببندند و بجنك ادامه بدهند.

کسانی که در قلعه (طبس) بالای کوه بودند چگونگی جنك را میدیدند ولی نمیتوانستند بسربازان (مجدالدین فرازی) کمك کنند چون قادر نبودند که از کوه فرود بیایند و راه خروج از کوه، همان راه بود که سربازان (جلال‌الدوله) کارهای بنائی‌آن را ویران میکردند که بتوانند خود را بالای کوه برسانند ولی هر قدر که کارهای بنائی را ویران میکردند با کارهای دیگر مواجه میشدند.

شیرزاد فرمانده قلعه طبس و کسانی که در آن قلعه بودند از جمله (موسی نیشابوری) متوجه شدند که یك مرد تیر انداز در دامنه کوه نشسته و از آنجا سربازان باطنی را به تیر می‌بندد.

فرمانده قلعه طبس بجوانانی که در آن قلعه بودند گفت ما نمیتوانیم در جنك شرکت کنیم ولی میتوانیم این تیرانداز راکه دردامنه کوه نشسته هم‌کیشان ما را به تیر می‌بندد بقتل برسانیم و بعد فرمانده قلعه، به پانزده تن از جوانان که یکی از آنها (موسی‌نیشابوری) بود گفت پانزده سنك بزرك بیاورید و لب کوه با سنگها قرار بگیرید و وقتی من فرمان دادم سنگها را رها کنید و اگر شما یك سنك رها نمائید، ممکن است که باین تیر انداز اصابت نکند ولی هرگاه پانزده سنك را یك مرتبه رها کنید، او مورد اصابت یکی از سنگها قرار خواهد گرفت و اگرکشته نشود ازکارخواهد افتاد.

گفتیم که شیب کوهی‌که قلعه (طبس) را بالای‌آن ساخته بودند زیاد بودوبهمین جهت وقتی سنك را از بالای کوه رها می‌کردند با سرعت زیاد، نزدیك بسرعت سقوط آزاد یك سنك فرود می‌آمد.

ولی چون کوه شیب داشت با اینکه شیب‌کوه خیلی تندبودباز صدای‌آن بگوش حسن شکاری میرسید یا اینکه (شیرزاد) تصور میکرد که آن مرد صدای سقوط سنگها را خواهد شنید. اما حواس حسن شکاری متوجه تیراندازی بود و فراموش کرد درجائی نشسته که بالای سرش یك قلعه پر از دشمنان وجود دارد در آنجاکه حسن شکاری

نشسته بود، قلعه را بالای کوه نمیدید، و تصور میکرد که کسانی که بالای کوه هستند نیزاو را نمی‌بینند. غافل از اینکه سکنه قلعه (طبس) از بالا بخوبی اورا مشاهده‌می‌کنند و می‌توانند بهلاکتش برسانند.

کسانی که بالای کوه بودند بعد از فرمان (شیرزاد) سنگها را رهاکردند و سنك ـ های رها شده، روی شیب تند کوه با سرعت بسیارفرودآمد.

حسن شکاری که مشغول تیراندازی بود براثر غوغای جنك در لحظه‌های اول متوجه سقوط سنك‌ها نگردید و یك وقت بخود آمد که سنك‌های مهلك بیش از چندین ذرع با وی فاصله نداشت و سکنه سرزمین قهستان سنك‌هائی را که بطور طبیعی از کوه سقوط میکند (نرد) میخواندند.[1]

آنها می‌گفتند اگر کسی مورد اصابت (نرد) که از کوه سقوط میکند قرار بگیرد بقتل خواهد رسید یا اینکه برای بقیه عمر ناقص‌الاعضاء خواهد شد ولو سنگی که از کوه سقوط می‌کند فقط دویست مثقال وزن داشته باشد. تا چه رسد به سنك‌های بزرك که وزن هر یك هزارها مثقال بود.

وقتی حسن شکاری متوجه شد که سنك‌ها بسوی او می آید خواست خود را از خط سیرسنك‌ها دورکند اما نتوانست. اگر فقطیك یا دوسنك را ساقط میکردند (حسن شکاری) می‌توانست با سرعت نقل مکان کند و بطرف چپ یا راست برود بطوری که در معرض سنك نباشد.

ولی(شیرزاد) برای اینکه به مرد تیرانداز مجال ندهد که خودرا از خط سیر سنك دورکند گفت که پانزده سنك بزرك را بسوی او ساقط کنند. لذا حسن شکاری نتوانست خود را نجات بدهد و یك سنك‌بزرك باو اصابت‌کرد و ضربت سنك طوری شدید بودکه در دامنه سراشیب کوه، حسن شکاری را بسوی پائین پرت کرد.

چون همه مشغول جنك بودند کسی متوجه نشدکه (حسن‌شکاری) از دامنه کوه پرت شده و فقط (جلال‌الدوله) که (حسن‌شکاری) را در دامنه‌کوه ندید فکرکردکه شاید فرود آمده درجای دیگر مشغول پیکار می‌باشد.

جنگجویان باطنی با اینکه دوچار تلفات سنگین شدند خوب جنگیدند و طوری‌فشار آوردند که وقتی آفتاب غروب‌کرد، قشون جلال‌الدوله شکست خورده بود و خودحاکم نیشابور با عده‌ای از اطرافیان خود سوار بر اسب از راهی بسوی (چهارده) گریخت که بتواند خویش را بجلگه برساند. چون میدانست بزودی تاریکی فرود میآید و هرگاه از راه کوهستان بگریزد، در جاده باریك و مارپیچ و لغزنده کوه، او و همراهانش بدره پرت خواهند شد و بهلاکت خواهند رسید.

۱ــ کلمهٔ (نرد) را باید با فتح دو حرف نون و (را) و با تشدید حرف (را) تقریباً بر وزن (ابجد) خواند ــ مترجم .

ولی قصبه (چهارـده) در مبداء جلگه‌ای بود که از آنجا می‌توانستند بهرسو بروند و اگر جاده‌های کویر مرکزی عراق عجم را می‌شناختند قادر بودند که ازشمال خود را به (ری) یا از مغرب خویش را به (اصفهان) یا از جنوب به (قائن) و (کرمان) برسانند و (جلال‌الدوله) ترجیح داد که راه شمال را پیش بگیرد تا بتواند خود را به (طوس) و نیشابور برساند.

با شکست خوردن قشون (جلال‌الدوله) قلعه طبس از محاصره نجات یافت اماراه ورود بقلعه مسدود بود و مدت چند روز،سربازان (مجدالدین فرازی) از پائین وسکنه قلعه از بالا کار کردند تا اینکه بنائی‌ها را ویران نمودند و چون‌کارهای بنائی جدید بر آنچه موجود بود افزوده نمی شد راه باز گردید.

ما تصور میکنیم چون (مجدالدین فرازی) قلعه (طبس) را از محاصره نجات دادو ر ه ورود به قلعه گشوده شد، فرمانده قلعه از وی دعوت کرد که وارد قلعه شود تا در شب سرد کوهستان مجبور نشود در اردوگاه پائین بسر ببرد.

اگر (شیرزاد) و سایر سکنه قلعه مدتی درمحاصره نبودند و وسائل پذیرائی‌خوب می‌داشتند، می‌باید از (مجدالدین فرازی) وعده‌ای از سربازان باطنی که با او جنگیده بودند دعوت نمایند که ولیمهٔ پیروزی را درون قلعه صرف کنند.

ولی در قلعه (طبس) انضباط طوری دقیق بود که حتی بعد از آن جنك (شیرزاد) موافقت نکردکه دوستان هم‌کیش و متحد و نجات دهنده را بدرون قلعه راه بدهند. چون میدانست که هرگاه آنها بدرون قلعه بیایند از اسرار (جوانان) آگاه خواهند شد.

موسی نیشابوری وقتی دریافت که جنك با پیروزی باطنیان خاتمه یافت پیش‌بینی کرد کسانیکه بکمك آنها آمده‌اند وارد قلعه خواهند شد و آنوقت (شیرزاد) بقول خود وفا خواهد کرد و او را خواهد کشت و بعد متذکر گردید قولی که (شیرزاد) دادمربوط بود به ورود یك فدائی نه افراد عادی .

چون وی بیم داشت که اگر یك (فدائی) وارد قلعه گردد و بفهمد که (موسی نیشابوری) خواجه نشده ممکن است که نگذارد او را خواجه کنند. ولی سلحشورانی که برای نجات‌آنها آمدند (فدائی) نبودند تا اینکه پس از ورود به قلعه (طبس)خواجه شوند و بهمین جهت اگر قدم به قلعه میگذاشتند جان (موسی‌نیشابوری) در معرض‌خطر قرار نمی‌گرفت.

لیکن بطوریکه گفته شد، (شیرزاد) حتی (مجدالدین فرازی) داعی بزرك را در قلعه نپذیرفت تا چه رسد بدیگران ولی از (مجدالدین فرازی) خواست تاآنجا که ممکن است برای آنها خواربار و سایر وسائل زندگی را بفرستد. (شیرزاد) صورتی از اشیای مورد احتیاج سکنه قلعه تهیه‌کرد و بوسیله شخصی‌که رابط بود نزد (مجدالدین‌فرازی) فرستاد و در آن صورت تمام چیزهائی که مورد احتیاج انسان میباشد از پارچه گرفته تا نخ و سوزن و گچ و آهك نوشته شده بود.

(مجدالدین فرازی) می‌دانست اشیائی که مورد احتیاج سکنه قلعه می‌باشدمیباید

زودتر بآن‌ها برسد زیرا علاوه بر این که هر چه داشتند تمام شده بعید نیست که‌مرتبه‌ای دیگر آن منطقه میدان جنك گردد و راه رفت و آمد سکنه قلعه مسدود شود. این بود که عده‌ای را مأمور تهیه وسائل مورد نیاز سکنه قلعه کرد و هر چه از آبادي های اطراف بدست می‌آمد بسرعت تهیه شد و بقلعه حمل گردید و چیزهای دیگر را هم از شهر (طبس) فراهم کردند و برای سکنه قلعه فرستادند.

یك روز بعد از این که راه رفت و آمد قلعه طبس گشوده شد قاصد حسن صباح که از راه کریر آمده بود خود را به نگهبان قلعه نشان داد و فهمانید که میخواهد با سکنه قلعه مربوط شود. وضع قلعه از لحاظ انضباط بشکل سابق در آمده بود و شخصی از قلعه خارج شد و نامه آن قاصد را گرفت و باو گفت صبر کند تا این که جوابش را بیاورد. آن مرد بزودی جواب قاصد را آورد و چون پیك مزبور خسته بود (شیرزاد) بوسیله فرستاده خود قدری پول جهت قاصد فرستاد و باو توصیه کرد که به (چهارده) برود و در آنجا قدری استراحت نماید و بعد به (الموت) برگردد.

(شیرزاد) بعد از این که جواب نامه (حسن صباح) را نوشت و او را از شکست جلال‌الدوله و فرارش مطلع کرد و قاصد (حسن صباح) مراجعت نمود امر کرد که (جوانان) اجتماع کنند و جوانان از جمله (موسی‌نیشابوری) حضور یافتند و (شیرزاد) گفت ای برادران شما خود را مهیا کردید که در راه اجرای دستور پیشوای کیش ما جان فدا کنید. و اینك برای اولین مرتبه از طرف امام بر حق ما حضرت حسن صباح، علی ذکره‌السلام، فرمان قتل دو نفر از دشمنان کیش ما صادر گردیده است و دو تن از شما می‌باید از قلعه خارج شوید و آن دو نفر را بقتل برسانید. (موسی‌نیشابوری) دست خود را بلند کرد و گفت ای زبر دست بطوری که می‌دانی قبل از این که فرمان امام ما، برای قتل دو نفر از دشمنان صادر گردد من از تو درخواست کردم که اجازه بدهی من از قلعه خارج شوم و شخص یا کسانی را که می‌دانم دشمن کیش ما هستند بقتل برسانم. ولی تو در آن موقع درخواست مرا نپذیرفتی و اینك که امام ما علی ذکره ـ السلام دستور داده که دو نفر از دشمنان اهل باطن معدوم شوند من از تو درخواست می‌کنم قتل آن دو را بمن واگذار یا اجازه بده که یکی از آن دو را معدوم نمایم. (شیرزاد) گفت ای جوان نیشابوری بعلتی که روزی بتو خواهم گفت من نمی‌توانم درخواستت را بپذیرم و دو نفر را از روی قرعه برای اجرای دستور امام ما انتخاب میکنم و پس از این که آن‌ها انتخاب شدند، قبل از اینکه از قلعه خارج گردند نام دو تن از دشمنان اهل باطن را که باید معدوم گردند بآنها خواهم گفت.

(شیرزاد) آن روز و روزهای دیگر، به (موسی‌نیشابوری) نگفت که برای چه پیشنهادش را نپذیرفته و اجازه خروج از قلعه را بوی نداده است و علتش این بود که (شیرزاد) تصمیم داشت طبق دستورحسن صباح، دو نفر از جوانان را به نیشابوربفرستد تا در آنجا، ماموریت خود را بانجام برسانند لیکن (موسی‌نیشابوری) را درنیشابور می‌شناختند و اگر بآنجا می‌رفت نمی‌توانست که ماموریت خود را بانجام برساند و از این

گذشته چون موسی نیشابوری خواجه نشده، مقررات عمومی در مورد وی اجرا نگردیده بود (شیرزاد) نسبت بآن جوان اعتماد زیاد نداشت و میترسید که بعد از این‌که موسی نیشابوری از قلعه خارج گردید و خویش را در محیط قلعه ندید هوای نفس بر وی غلبه کند و او را از کاری که بوی سپرده شده باز بدارد.

بعد از اینکه قرعه کشیده شد نام دونفر از جوان‌ها بدست‌آمد یکی (محمدطبسی) و دیگری (خورشید کلاه دیلمی) و (شیرزاد) سایر جوانان را مرخص کرد و به (محمد-طبسی) و (خورشید کلاه دیلمی) گفت که هنگام شب قبل از خوابیدن، نزد او بروندو تعلیم بگیرند. آن دو جوان قبل از اینکه بخوابند نزد (شیرزاد قهستانی) رفتند وفرمانده قلعه طبس گفت اگر فصل زمستان نبود، من همین امشب شما را از قلعه خارج میکردم تا اینکه برای بانجام رسانیدن کار بروید. ولی زمستان است و هوا سرد و شب تاریك و اگرشما هنگام شب از اینجا خارج شوید ممکن است، از کوه پرت شوید، یا این‌که دچار جانوران درنده گردید . این است که من فردا صبح شما را از قلعه خارج خواهم کرد و از این ساعت تا موقعی که از قلعه خارج شوید رابطه شما با دوستانتان در این قلعه، قطع خواهد شد و بامداد فردا که از اینجا بیرون میروید نه شما، آنها را خواهید دید، نه آنها شما را و من از این جهت در این موقع شما را احضارکردم تا این که‌بشما بگویم بکجا باید بروید و چه باید بکنید. از روز هفدهم ماه رمضان امسال که امام ما در (الموت) قیامةالقیامه را اعلام کرد جهاد ما پیروان کیش باطن شروع شده است. و این جهاد برای این شروع گردیده که اقوام ایرانی از سلطه مادی و معنوی قوم عرب نجات پیدا کند و جامعه هائی که یك روز، از بزرگترین ملل جهان بودند، مقام اول‌را احراز نمایند. کیش ما، کیش ایرانی است و ما احکام دین را از معانی باطنی آیات قرآن استنباط می‌کنیم نه معانی ظاهری آن و معانی باطنی و روح قرآن میگوید تمام ملل جهان باید سعادتمند شوند نه اینکه همه ملل جهان برده باشند و قوم عرب با سلطه مادی و معنوی خود بر آنها حکومت نماید . و فردا صبح که شما از این جا براه می‌افتید مجاهدی هستید که برای احیای اقوام ایرانی شروع بمسافرت می‌نمائید و مقصد اولیه شما نیشابور است و تو ای (محمدطبسی)مأمور هستی که بعد از رسیدن به نیشابور (شیخ یوسف بآن صباغ) مدرس مدرسه نظامیه را معدوم نمائی زیرا وی با نا جوانمردی و خدعه وسیله قتل داعی بزرك، (شرف الدین طوسی) را فراهم کرد و تو ای (خورشید کلاه دیلمی) پس از این که به نیشابور رسیدی مأمور می‌باشی که (جلال‌الدوله) را بدیار دیگر بفرستی، نه از آن لحاظ‌که جلال‌الدوله قلعه ما را مورد محاصره قرارداد بلکه از آن جهت که (شرف‌الدین‌طوسی) را بقتل‌رسانید. و من نمیدانم که تو، ای (خورشید کلاه دیلمی) بعد از این که به نیشابور رسیدی (جلال‌الدوله) را در آن شهر خواهی یافت یا نه؟ زیرا جلال‌الدوله در اینجا شکست خورد و هم‌کیشان ما عده‌ای از سربازان او را کشتند و وی را وادار به فرار نمودند و کمتر اتفاق میافتد که یك حکمران شکست خورده بعد از مراجعت از میدان جنك مقام خود را حفظ نماید. لذا وقتی که تو بنیشابور میرسی ممکن است جلال‌الدوله را در آن

شهر نبینی و آن مرد را از حکومت نیشابور معزول کرده باشند.

طبق معمول حاکمی که معـزول می‌شود در شهـری که در آن حکومت داشـت نمیماند و از آن‌جا بشهر دیگر میرود.

چون در آن شهردارای‌قدرت و احترام زیاد بوده و مردم مقابلش سر تعظیم‌فرود می‌آورند و یك چنین مـرد، نمیتواند در همـان شهر زندگی نماید و مورد تحقیر قـرار میگیرد و مردم هنگامی که از مقابلش عبور میکنند بوی اعتناء نمینمایند.

این است که یك حاکم معزول شهری را که در آن حکومت داشته رها میکند و بجای دیگر میرود و اگرجلال‌الدوله از حکومت نیشابور معزول شده باشد بسوی(طوس) خواهد رفت، چون در گذشته ساکن (طوس) بوده و گرچه آنجا نیز حکومت داشته‌ولی چون مدتی از دورهٔ حکومت او در طوس میگذرد مردم حکمرانی وی را درآنجافراموش کرده‌اند.

اگر تو او را در (طوس) پیدا نکنی، ممکن است که راه (ری) را پیش‌گرفته‌باشد چون امام مـا بمن نوشت که خواجه‌نظـام‌الملك هنوز در (ری) می‌باشد و شـاید او، (جلال‌الدوله) را به (ری) احضار کرده است و اگر دانستی که (جلال‌الدوله) در(ری) می‌باشد بآنجا برو و اگر بعد از ورود به (ری) مطلع شدی‌که بجای دیگر منتقل‌گردیده، وی را تعقیب نما تا اینکه خود را باو برسانی.

من نمیدانم که تو جلال‌الدوله را که قاتل (شرف‌الدین‌طوسی) می‌باشد چگـونه نابود خواهی کرد ولی در هر صورت آن مرد باید نابود شود و هیچکس نباید بفهمدکه تو کیستی و برای چه به نیشابور و (طوس) و (ری) و جاهای دیگر میروی و اسم تو هم از بامداد فرداکه از این قلعه خارج میشوی عوض می‌شود و تو دیگر(خورشیدکلاه دیلمی) نیستی و هر اسم را که میخواهی انتخاب کن و نام قدیم خود را فراموش نما مشروط بر این که نام جدیدت را فراموش نکنی.

تو دیگر با من تماس نخواهی داشت مگر بعد از بانجام رسانیدن‌کاری که‌برعهده تو سپرده شده است و آنوقت باین قلعه مراجعت خواهی کرد تا این که یك مـاموریت دیگر بتو واگذار گردد و من از این جهت با تو زیادتر از (محمدطبسی) صحبت میکنم که تو بعد از این که به نیشابور رسیدی، ممکن است که (جـلال‌الدوله) را در آنجـا نبینی و برای یافتن او مجبور شوی بشهرهای دیگر بروی.

ولی (محمدطبسی) بعد از اینکه وارد نیشابور شد باحتمال نزدیك به یقین (شیخ یوسف‌بن‌صباغ) را خواهد یافت و می‌تواند بزودی او را بدیار دیگر بفرستد.

بعد از این سخنان (شیرزاد) قلم و دوات را جلو کشید و روی یك صفحه کـاغذ کلمات (حسن‌صباح علی‌ذکره‌السلام) را نوشت و کلمات مزبور طوری نوشته شد که‌یك شکل چهار شاخه بوجود آورد.

بدین ترتیب که کلمه (علی) در وسط قرارگرفت و کلمه (حسن) بالای آن وکلمه صباح زیر کلمه (علی). در طرفین (علی) هم دو کلمه (ذکره) و (السلام) بنظرمیرسید.

(شیرزاد) بعد از نوشتن آن کلمات مانند یك شکل چهار شاخه گفت: این شکل که که مشاهده میکنید رمزی است که شما میتوانید هنگامی که برای معاش معطل هستید از آن استفاده نمائید. و امروز مثل سابق نیست که هم کیشان ما شناخته نشوند و در هر نقطه که پیروان اهل باطن بسر میبرند، خود را معرفی مینمایند و هرجا هم که یك داعی بزرك وجود دارد همه وی را می‌شناسند و شما هنگامی که برای معاش معطل شدید می‌توانید نزد یکی از دعاة بزرك بروید و این شکل را بطوری که هیچ کس نبیند باو نشان بدهید و بگوئید که احتیاج بپول دارید و او بقدر اینکه احتیاج شما رفع شود بشما پول خواهد داد و باید فوری این شکل را که خود نوشته‌اید از بین ببرید که بدست دیگران نیفتد هیچ داعی بزرك از شما نمی‌پرسد که هستید ولی اگر پرسید خود را معرفی نکنید و بنابراین حتی یك داعی بزرك هم نباید بداند که شما که هستید و برای چه کار میروید.

من نمیدانم بعد از اینکه (خورشید کلاه دیلمی) جلال‌الدوله را یافت چگونه اورا معدوم خواهد نمود زیرا امیدوار نیستم که جلال‌الدوله در نیشابور باشد.

ولی چون یقین دارم که (شیخ‌یوسف بن صباغ) در نیشابور است بتو ای (محمد طبسی) میگویم که طوری او را بقتل برسان که خود تو گرفتار نشوی و جان را در راه قتل مردی چون (شیخ‌یوسف) از دست ندهی. چون (شیخ‌یوسف) فرومایه‌تر از آن است که جوانی چون‌تو، بر اثر قتل مردی چون او، جان را از دست بدهد.

(شیخ‌یوسف) مدرس مدرسه نظامیه نیشابور است ومثل تمام مدرسین، اوقات‌خود را در مدرسه می‌گذراند. لیکن بعضی از مدرسین که زن دارند، شب‌ها از مدرسه خارج میشوند و بخانه میروند و در بامداد به مدرسه مراجعت مینمایند و تو باید بفهمی که آیا (شیخ‌یوسف) زن دارد یانه؟ و اگر زن داشته باشد و شب‌ها از مدرسه خارج شودتا بخانه برود می‌توانی بسهولت وی را بقتل برسانی و از نیشابور باینجا برگردی و اگر زن نداشته باشد بازهم از مدرسه خارج خواهد شد زیرا حتی مدرسین مجرد هم بعضی‌از اوقات از مدرسه خارج میشوند ولو برای دیدن بازار باشد و تومی‌توانی وی را تعقیب نمائی و همینکه بنقطه‌ای خلوت رسیدی، کارش را بسازی و ناپدید شوی و این مرد فرومایه برای بقتل رسانیدن (شرف‌الدین‌طوسی) مبادرت بخدعه کرد و توهم میتوانی برای بقتل رسانیدن او مبادرت بخدعه‌کنی و بدستاویزی وی را از مدرسه خارج نمائی یا بنقطه‌ای خلوت بکشانی و در آنجا کارش را بسازی. و اگر هیچ یك از اقدامات تو برای قتل (شیخ‌یوسف) بی‌آنکه تو خود گرفتار بشوی به نتیجه نرسید برای اجرای دستور امام ما باید او را نابود کنی بدون اینکه در فکر حفظ جان خود باشی.

(محمدطبسی) گفت ای زبردست، دستور امام بموقع اجرا گذاشته خواهد شد.

شیرزاد گفت، در تمام مدتی که تو و همقطارانت در این قلعه بسر میبرید بشما تعلیم داده شد که بعد از این که برای بانجام رسانیدن ماموریت رفتید نباید دستگیر شوید. یعنی نباید شما را زنده دستگیر نمایند وآنگاه بوسیله شما از اسرار اهل باطن‌مطلع

شوند و اینك که شما آخرین شب خود را در این قلعه میگذرانید و بامداد از اینجا میروید و معلوم نیست که آیا مراجعت خواهید کرد یا نه، مرتبه‌ای دیگر بشما میگویم که نباید زنده دستگیر شوید. و هریك از شما، بامداد فردا، هنگام خروج از این قلعه یك گلوله کوچك دریافت خواهید کرد که در جوف آن جوهر تریاك میباشد و روپوش آن گلوله مصطکی است و شما باید این گلوله را در وسط ابره و آستر لباس خود جا بدهید و آن دو را بهم بدوزید تا این که گلوله کوچك مفقود نشود[1].

شما باید این گلوله را بیش از جان خود دوست بدارید و هنگامی که دستور امام را به موقع اجرا می‌گذارید آن گلوله را در دهان داشته باشید که اگر حس کردید دستگیر خواهید شد آن را زیردندانها بجوید تا اینکه روپوش مصطکی درهم بشکند و جوهر تریاك آزاد گردد و شما باید جوهر تریاك را فرو ببرید و آنگاه اگر دستگیرشدید در اندك مدت زندگی را بدرود خواهید گفت و آنهائی که شما را دستگیر کرده‌اند نخواهند توانست که اسرار اهل باطن را از شما بدست بیاورند.

وقتی سخن (شیرزاد) باین‌جا رسید لحظه‌ای سکوت کرد و گفت موضوعی را بخاطر آوردم که فراموش کرده بودم و آن موضوع ممکن است برای (محمدطبسی) مفیدواقع گردد و آن اینکه (شیخ‌یوسف‌صباغ) علاوه براینکه مدرس مدرسه نظامیه نیشابور می‌باشد، پیشنماز مسجد جامع آن شهر نیز هست و لذا روزها برای نماز جماعت بمسجد میرود و (محمدطبسی) می‌تواندا‌و را در راه بین مسجد جامع و مدرسه نظامیه بهلاکت برساند.

آن شب آن دو جوان بدون اینکه رابطه‌ای با سایر جوانها داشته باشند خوابیدند و بامداد روز بعد هریك مقداری پول و قدری جوهر تریاك در جوف یك گلوله کوچك با سلاح از شیرزاد دریافت کردند و قبل از اینکه بروند شیرزاد بآنها گفت پس از خروج از قلعه از یکدیگر جدا شوید و به تنهائی مسافرت نمائید تا مردم شما را با یکدیگر نبینند.

۱ــ(ابره بر وزن (قطره) عبارت است ازنام روی لباس و مثل کلمه (آستر) فارسی فصیح میباشد وپدران ما بجای روی لباس میگفتند ابره ــ مترجم)

خروج از قلعه طبس برای ماموریت

جوانها بدستور فرمانده قلعه عمل کردند و بعد از اینکه ازقلعه طبس خارج‌شدند، از هم فاصله گرفتند و به تنهائی سفرکردند.

(محمدطبسی) از راه جلگه بسوی (طوس) رفت و در بحبوحهٔ زمستان به (طوس) و آنگاه به (نیشابور) رسید. در نیشابور مطلع شد که جلال‌الدوله از حکومت آنشهر- معزول گردیده و به (ری) رفته و نایب‌الحکومه امور حکومت (نیشابور) را اداره مینماید. موضوع دیگر که (محمدطبسی) در نیشابور شنید و برایش تازگی داشت این بود که (جلال‌الدوله) بعد از اینکه از حکومت نیشابور معزول گردید از تولیت مدرسه نظامیه هم معزول شد و (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) که سالها آرزو میکرد متولی مدرسه‌نظامیه شود، بعد از عزل (جلال‌الدوله) بمناسبت خدمتی که از لحاظ قتل (شرف‌الدین‌طوسی) کرده بود، متولی مدرسه نظامیه شد. در فصول گذشته گفتیم که خواجه‌نظام‌الملک‌وزیر مقتدر ملکشاه سلجوقی نظری خوب نسبت به (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) نداشت معهذا، چون خدمت او، در مورد ثبوت الحاد (شرف‌الدین‌طوسی) غیرقابل تردید بود بعد از عزل جلال‌الدوله او را متولی مدرسه نظامیه کرد. (محمدطبسی) بعد از ورود به نیشابور، در یك کاروانسرا منزل‌کرد و بمناسبت فصل زمستان، چند برف سنگین بارید و راهها را مسدود نمود و لذا (محمدطبسی) درآن کاروانسرا، توانست خود را برف‌گیر جلوه‌بدهد و بگوید که وی قصد دارد به (ری) مسافرت نماید لیکن نزول برف و مسدود شدن راهها، مسافرت او را بتأخیر انداخته و برای مزید احتیاط گفت در ضمن منتظر آمدن یکی از خویشاوندان خود هم میباشد تا باتفاق او به (ری) مسافرت نماید.

(محمدطبسی)مطلع شدکه مدرسه نظامیه نیشابور دونوع وقف دارد. یکی‌مستغلاتی که در داخل شهر، جزو موقوفات مدرسه است و دیگری املاکی که در خارج از شهر نیشابور از (طوس) تا (سمنان) وقف مدرسه شده و در آمد آنها میباید بمصرف هزینه مدرسه برسد.

(محمدطبسی) می‌فهمید که متولی مدرسه نظامیه ناگزیر است که بعضی ازاوقات به مستغلات شهری و گاهی به املاك خارج شهر سربزند و از وضع آن‌ها مطلع شودو او باید بفهمد چه موقع (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) بمستغلات شهر سرمیزند و در چه زمان‌از شهر خارج می‌شود تا این که املاك موقوفه مدرسه را در خارج ببیند.

جوان طبسی حس میکرد که چون فصل زمستان میباشد و هوا سرد است بعیدمی‌نماید که (شیخ‌یوسف) از نیشابور خارج شود و برود و وضع املاك موقوف راکه‌بعضی از آن‌ها در (طوس) و برخی درسمنان است ببیند. ولی شاید به مستغلات داخل شهرسر بزند و اگر در موقع سرزدن بآن نقاط تنها باشد می‌توان بدون اشکال اورا بجهان‌دیگر فرستاد.

(محمدطبسی) قبل از ورود به نیشابور (شیخ‌یوسف) را ندیده، او را نمی‌شناخت و اولین بار که چهرهٔ استخوانی و چشم‌های کوچك و زنخ مثلث شکل و باریك او را مشاهده کرد متنفر شد و بخود گفت کسی که دارای یك چنین قیافه است بعید نیست‌که بد طینت باشد و آن جوان میدانست که جز بخود، بهیچکس نباید متکی باشد وکسی نباید بفهمد که وی به جهتی به (شیخ‌یوسف) علاقمند است تا بعد از معدوم شدن شیخ، کسی نسبت باو ظنین نشود.

(محمدطبسی) میدانست که اگر از صبح تا شام، مقابل مدرسه نظامیه، انتظار خروج (شیخ‌یوسف) را بکشد مورد سوءظن قرار خواهد گرفت و دیگران فکر خواهند کرد که آن مرد بی ریش که شباهت بخواجه‌ها دارد کیست که پیوسته مقابل مدرسه نظامیه ایستاده از آنجا دور نمی‌شود این بود که تصمیم گرفت کاتب عمومی شود و نزدیك مدرسه نظامیه کنار بازارچه‌ای که مدرسه در آن قرار گرفته بود بنشیند و قلم و دوات و کاغذ و یك منقل آتش مقابل خود بگذارد برای کسانی که احتیاج بنوشتن‌نامه دارند، بنویسد.

جوان طبسی درکاروانسرائی که مسکن او بود بدیگران گفت که چون برف‌گیر شده و نمی‌تواند از نیشابور برود و از طرفی بیکار است و بیکاری او را کسل می‌نماید بهتر آن می‌داند که برای مردم نامه بنویسد، تا هم خود را سرگرم نماید و هم هزینه غذا و آتش او فراهم گردد.

هیچکس‌تصور نکردکه (محمدطبسی) از نامه نوشتن منظوری دیگر دارد ومیخواهد پیوسته مدخل مدرسه نظامیه را ببیند و مشاهده کند چه موقع (شیخ‌یوسف) از مدرسه خارج میشود و آیا به تنهائی از مدرسه خارج میگردد و یا کسانی با وی هستند. نه‌فقط در آن روز سکنه نیشابور اعمال منطقی مردم را طوری دیگرتأویل نمیکردند بلکه شاید امروز هم در همان منطقه، اگرشخصی کاتب عمومی شود و کنار یك بازارچه یاخیابان، کاغذ و قلم و دواتی بگذارد و برای مردم نامه بنویسد و مزدی از آنها دریافت نماید هیچکس تصور نمیکند که کاتب عمومی منظور دیگری دارد.

هر دفعه که (شیخ‌یوسف) از مدرسه خارج میشد (محمدطبسی) می‌دید که چندنفر با وی همراه هستند.

زیرا (شیخ‌یوسف) دیگر یك مدرس مدرسه و یك پیش نماز نبود بلکه متولی‌مدرسه نظامیه بشمار می‌آمد و در نیشابور، مردم، با متولی مدرسه نظامیه‌کار داشتند و بندرت اتفاق میافتاد که (شیخ‌یوسف) را تنها بگذارند و اگر موقع ظهر (شیخ‌یوسف) از مدرسه

خارج میشد (محمدطبسی) میفهمید که برای نماز جماعت به مسجد جامع میرود و اورا تعقیب نمیکرد زیرا ازمقصد وی اطلاع داشت. ولی در مواقع دیگرشیخ را تعقیب می‌نمود که از مقصدش اطلاع حاصل نماید.

محمد طبسی هنگامی که میخواست برای تعقیب شیخ یوسف‌براه بیفتد بدکان‌داری که کنار دکه‌اش نشسته بود می‌گفت که میرود نماز بخواند یا اینکه میگفت میرودالاغ خود را درکاروانسرا آب بدهد. این عذرها که امروز در نظر ما اروپائیان خیلی سست است هنوز در منطقه‌ای که (محمدطبسی) آن جا بود قوت دارد تا چه رسد بآن عصر.

دکان داری که محمد طبسی، کنار دکه‌اش می‌نشست و برای مردم کاغذمی‌نوشت از غیبت‌های آن مرد حیرت نمی‌کرد و آن را عادی میدانست و (محمدطبسی) ازعادات (شیخ‌یوسف) مطلع شد و فهمید که آن مرد هر روز عصر باتفاق چند نفر از مدرسه‌خارج میشود و برای سرکشی به مستغلاتی که جزو موقوفات مدرسه است میرود وکسانیکه با وی از مدرسه خارج میکردند باتفاق او بمدرسه نظامیه مراجعت می‌نمایند.

محمد طبسی، مجبور بود که بعد از اینکه قدری از شب گذشت و دکان‌ها در آن بازارچه تعطیل گردید، بکار خویش خاتمه و بکاروانسرائی که مسکن او بود برود و بخوابد و اگراو، بعد از بستن دکان‌ها درآن بازارچه نزدیك مدرسه میماند و بازمراقبت می‌کرد تولید بدگمانی می‌نمود.

زیرا در آن موقع شب بخصوص در فصل زمستان که هوا سرد میباشد در یك بازارچه تاریك، کسی برای اینکه کاغذی بنویساند بیك کاتب مراجعه نمیکند. اگر (محمدطبسی) میتوانست که هنگام شب هم مدرسه‌نظامیه را تحت نظر بگیرد میدید که (شیخ‌یوسف) با مردی که جلوی او فانوس میکشد از مدرسه خارج میگردد تا بخانه‌خود برود زیرا (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) در نیشابور زن داشت و مانند بعضی از مدرسین مدرسه در موقع شب بخانه خود میرفت.

آن جوان از اینموضوع بی‌اطلاع بود و چون در بامداد، (شیخ‌یوسف) زودتر از او بمدرسه می‌آمد جوان طبسی نمیتوانست بفهمد که آن مرد از خانه‌اش بمدرسه‌میآید.

(شیخ‌یوسف)، در مدرسه بحسابهای آنجا میرسید و لذا دیر بخانه میرفت و چون مثل تمام مسلمین سحرخیز بود زود از خانه خارج میشد و خود را بمدرسه می‌رسانیدو یك روز که (محمدطبسی) کنار بازارچه نشسته بود و برای مردی نامه مینوشت‌مشاهده کرد که چند نفر از غلامان نایب‌الحکومه مردی را که دوبازوی او از پشت بسته‌شده است میبرند و مردم میگویند که او ملحد است.

(محمدطبسی) وقتی دریافت که آن مرد اهل باطن میباشد طوری متاثر شدکه قلم را از کاغذ برداشت و بدقت آن مرد را نگریست که بفهمد آیا او را می‌شناسند یانه؟

ولی آن مرد را نشناخت.

شخصی که کنار (محمدطبسی) نشسته بود وقتی مشاهده کرد قلم را از کاغذ برداشته، محبوس را مینگرد پرسید چرا حواست پرت شد مگرتو ملحد هستی؟ طبق دستوری

که حسن صباح بعد ازآغاز (قیامةالقیامه) داده بود اطل باطن دیگر نمی‌باید تقیه‌کنندو هرکس که از پیروان باطنیه بود میباید دین خود را آشکار نماید.

حسن صباح میدانست بعد از (قیامةالقیامه) طلاب مدرسه نظامیه نیشابور که اهل باطن هستند مجبورند دین خود را آشکار نمایند و لذا بقتل خواهند رسید. بهمین جهت دستور داد که طلاب مدرسه مزبور که دارای کیش باطنی می‌باشند از آنجا خارج‌شوند و بجائی بروند که بین اهل باطن زندگی نمایند تا اینکه بعد از آغاز قیامت فرقه‌باطنیه بهلاکت نرسند. ولی جوان‌هائی که در قلعه طبس و دو قلعه دیگر تحت تربیت قرار گرفته بودند که بدستور امام اهل باطن، ماموریت‌هائی را بانجام برسانند از قاعده‌کلی مستثنی بودند و آنها می‌توانستند مثل گذشته تقیه کنند.

این بود که (هحمدطبسی) گفت من ملحد نیستم بلکه از این تعجب می‌کنم که چگونه هنوز ریشه ملاحده کنده نشده و باز هم از آنها یافت میشوند و آنچه (محمد طبسی) بآن مرد گفت انسان را بیاد گفته ناصرخسرو شاعر فارسی زبان در همان شهر میاندازد و آن شاعر در بازار نیشابورکنار یك دکان پینه دوزی نشسته بود تا پینه‌دوز پای افزار وی را بدوزد و ناگهان عده‌ای دویدند و همهمه‌ای بوجود آمد و گفتند که میخواهند یك ملحد را بقتل برسانند و ناصرخسرو که اهل باطن بود پای افزار خود را ندوخته از دست پینه‌دوز گرفت و برپا کرد و گفت من در شهری که یك ملحد درآن یافت شود توقف نمی‌نمایم و از نیشابور خارج گردید تا اینکه خود او در معرض خطر قرار نگیرد.

روز بعد، همان (ملحد) را که غلامان نایب‌الحکومه میبردند از دارالحکومه خارج کردند و بسوی میدان بزرك نیشابور بردند که بدار بیاویزند.

عده‌ای کثیر از سکنه شهر در آن میدان جمع شدند که مرك آن مرد را ببینند و وقتی‌آن مرد را بمیدان آوردند، نمیتوانست گام بردارد و دونفر از غلامان نایب‌الحکومه، دوبازویش را که از عقب بسته بود در دست داشتند و او را میکشیدند و(محمدطبسی) متوجه بود که ضعف آن مرد فقط از ترس مرك نیست بلکه از گرسنگی و سرما نیز هست.

جوان طبسی میدانست که شب قبل آن مرد، در یك سیاهچال بسیار سرد که در آب منجمد می‌شود بسر برده و آتشی نداشته که خود را گرم کند و از لحظه‌ای که او را دستگیر کرده‌اند تا آن لحظه که وی را بسوی دار میبرند کسی باو غذا نداده زیرا کسی بیك ملحد محکوم غذا نمیدهد. وقتی طناب‌دار را بر گردن آن مرد انداختند و خواستند وی را بالا بکشند فریاد زد (شهادت میدهم که حسن صباح علی ذکره‌السلام که ظهور کرده امام موعود می‌باشد و شهادت میدهم که قیامت آغاز گردیده است.)و بعد از اینکه کلمات مذکور از دهان آن مرد خارج گردید او را بدار کشیدند و هنوز تکان میخورد که مردم بطرفش سنك پرتاب نمودند.

پس از اینکه (محمدطبسی) از میدان مراجعت کرد و در بازار چه مقابل بساط

محقر خود نشست تصمیم گرفت که در همان روز ماموریتی راکه از طرف امام اهل‌باطن باو واگذار گردیده بموقع اجرا بگذارد و شیخ یوسف را معدوم‌کند و بعدهم جوهرتریاك را فرو ببرد و بزندگی خویش خاتمه بدهد. وقتی (محمدطبسی) این تصمیم را گرفت، اندوه نداشت و بفکرش نمیرسید که بر اثر کشته شدن، یك چیز گرانبها و غیر قابل جبران را دست می‌دهد زیرا دارای زن و فرزند نبود که فکر کند پس از مرك زن و فرزندانش بدون سرپرست و وسیله معیشت خواهند ماند و در قلب (محمدطبسی) آرزوهائی که در قلب جوانان هست یافت نمیشد.

وی آرزو نداشت که داماد شود و عروسش را با تشریفاتی که در شرق مرسوم است بخانه او بیاورند وی آرزوی ثروتمند شدن را در دل نمیپرورانید زیرا در قلعه (طبس) طوری او را تربیت کرده بودند که حتی آرزوی توانگر شدن که در بعضی از خواجه‌ها هست بمخیله‌اش راه نمییافت و هدف او در زندگی این بود کاری را که بوی محول گردیده بخوبی به‌انجام برساند ولو چند لحظه بعد بقتل برسد.

(محمدطبسی) خود را آماده کرد که در اولین مرتبه که (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) را ببیند او را معدوم نماید و در حالی که در آن فکر بود، دکانداری‌که جوان طبسی کنار دکانش می‌نشست ناگهان گفت: نگاه کن ... آیا آن پسر جوان را می‌بینی ؟ او پسر متولی مدرسه است. چشم (محمدطبسی) بیك جوان سیزده یا چهارده ساله افتاد که از بازارچه عبور می‌کرد و بطرف مدرسه میرفت و با حیرت پرسید مگر (شیخ‌یوسف) پسر دارد؟

دکاندار گفت بلی، و این جوان، پسر اوست. (محمدطبسی) خواست بپرسد آیا زن هم دارد و شب‌ها بخانه میرود ولی جلوی حرف خود را گرفت، زیرا سئوال او یا تولید سوءظن میکرد یا ابلهانه جلوه می‌نمود. این بود که سئوال را طوری دیگربرزبان آورد و گفت می‌بینم که متولی مدرسه دارای پسری بزرك میباشد و لابد مدتی از زن گرفتن وی میگذرد. دکاندار گفت آری مدتی از زن گرفتن او می‌گذرد و پسری دیگر که کوچکتر از این است نیز دارد و خانه شیخ، در محله سرباغ است.

(محمدطبسی) بعد از سکونت در نیشابور اسم محله (سرباغ) را شنیده بود و میدانست که در شمال شهر قرارگرفته و دارای باغهای وسیع می‌باشد و کسانیکه در نیشابور بضاعت دارند در آن محله دارای باغ و خانه می‌باشند.

دکاندار گفت خانه (شیخ‌یوسف) نزدیك دروازه (طوس) بود و خانه جدید خودرا بعد از اینکه متولی مدرسه گردید در محله سرباغ خریداری کرد.

(محمدطبسی) میدانست‌که از عزل (جلال‌الدوله) و نصب (شیخ‌یوسف) بجای‌او، بسمت متولی مدرسه، مدتی نمیگذرد و معلوم می‌شودکه درآمد (شیخ‌یوسف) از تولیت مدرسه نظامیه بقدری است که توانسته در مدتی‌کم، خانه خود را عوض نماید و از مشرق شهر، بشمال نیشابور که محلهٔ ارباب بضاعت است منتقل شود. جوان طبسی گفت بعید نیست که باغ و خانهٔ مردی چون متولی مدرسه نظامیه در محله سرباغ‌وسیع

باشد. دکاندار گفت آری، خانه شیخ‌یوسف در محله سرباغ خیلی وسعت دارد و دارای درخت‌های زردآلوی فراوان می‌باشد و بهترین زردآلوی نیشابور در باغی که‌شیخ‌یوسف خریداری کرده بدست می‌آید و چون تو بزودی از اینجا میروی و در فصل زرد آلو در این شهر نیستی نمی‌توانی بفهمی زردآلوئی که از باغ شیخ‌یوسف بدست می‌آید چقدر شیرین و لطیف و معطر است. (محمدطبسی) برای این که جوابی بآن مرد داده باشد گفت ممکن است که طوری مراجعت کنم که در فصل زرد آلو در این شهر باشم و از زرد آلوی باغ شیخ‌یوسف بخورم.

(جوان‌طبسی) بعد از اینکه دانست که (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) دارای زن و فرزندان است و شبها از مدرسه خارج میشود و بخانه میرود، مراقبت روز خود را بدون فایده دانست و ترجیح داد که شبها مراقب خروج شیخ از مدرسه باشد. او نمیتوانست که هنگام شب در آن بازارچه، منتظر خروج (شیخ‌یوسف) از مدرسه باشد و او را تعقیب نماید.

زیرا در موقع شب از بازارچهٔ، گزمه عبور میکرد و ندا در میداد و صدای‌وحشت‌انگیز گزمه، در دل شب، شبگردان را وادار بگریختن مینمود و کسانی که در خانه زن باردار داشتند هنگام روز، محل خانه خود را بداروغه و گزمه نشان می‌دادند تا اینکه مامورین گزمه، هنگام شب، نزدیك آن خانه از بانگ زدن خودداری نمایند. زیرا بانك گزمه در دل شب بقدری وحشت‌انگیز بود که احتمال داشت زن‌های باردار بعدازشنیدن آن صدا سقط جنین کنند.

(محمدطبسی) از صدا نمی‌ترسید چون میدانست که صدای انسان دارای شمشیرو نیزه نیست تا بکسی آسیب برساند. ولی از آن بیم داشت‌که اگر در موقع شب نزدیك مدرسه نظامیه کمین (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) را بگیرد گزمه او را ببیند و نزد داروغه‌ببرد و هویت وی آشکار گردد و لذا بهتر آن دانست که بجای اینکه در بازارچه نزدیك مدرسه کمین بگیرد، در خود محله (سرباغ) منتظر آمدن (شیخ‌یوسف) شود.

(محمدطبسی) همان روز، بعد از شنیدن اظهارات دکاندار، ببهانه‌ای کار خود را رها کرد و بطرف محله سرباغ رفت تا اینکه خانه (شیخ) را ببیند و محل آنرا بخاطر بسپارد تا اینکه در موقع شب آنرا با خانه دیگر اشتباه نکند.

در نیشابور، هر محله دارای دروازه‌ای بود و وقتی آنرا می‌بستند از محلات دیگر جدا می‌شد و هر محله، گزمه مخصوص داشت. ولی شبگردان خبره، می‌توانستند با بسته بودن دروازه‌ها از راه بام، از یك محله به محله دیگر بروند و درشبهای تابستان رفتن از یك محله بمحله دیگر از راه بام خطر داشت چون سکنه نیشابور، در تابستان، بعد از اینکه شب فرود می‌آمد از صحن خانه ببام میرفتند تا در مکانی خنك‌تر بخوابند وشبگردها، نمیتوانستند از بام‌ها بگذرند مگر پس ازخوابیدن مردم. اما در فصل‌زمستان، کسی بربام نبود و شبگردان می‌توانستند با وجود دروازهٔ بسته، خود را از راه بام ازیك محله بمحله دیگر برسانند.

(محمدطبسی) در قلعه (طبس) واقع در قهستان تعالیمی یافته بود که برای سهولت فهم مطلب میتوان گفت شبیه بتعالیمی بود که در این دوره به (کوماندو)ها می‌دهند:

از قبیل اینکه چگونه از دیوارها بالا بروند و از موانع بگذرند و ناگهان برخصم حمله کنند و طوری او را بقتل برسانندکه نتواند فریاد بزند و بعد از قتل خصم،چگونه ناپدید شوند و غیره.

در شب بعد از آن روز، (محمدطبسی)که خانه (شیخ‌یوسف(را در محله (سرباغ) شناخته بود، کار خود را زودتر تعطیل کرد و از دکانداری که کنار دکانش می‌نشست خداحافظی نمود و رفت که خویش را به محله سرباغ برساند و بعد از رسیدن بآن محله، برای اینکه دوچار گزمه نشود، در کوچه‌ای که میدانست شیخ یوسف برای رفتن بخانه از آنجا عبور خواهدکرد از دیواری بالا رفت و روی بام یك خانه، درازکشید، ومراقب کوچه شدکه ببیند چه موقع شیخ‌یوسف خواهدآمد. (محمدطبسی) تصور مینمود که متولی مدرسه نظامیه به تنهائی راه خانه را پیش خواهد گرفت و پیش‌بینی نمیکرد که آن مرد با یك فانوس‌کش بسوی خانه روان خواهد شد. و وقتی مشاهده کرد که شخصی مقابل (شیخ‌یوسف) فانوس میکشد، از دیوار پائین نیامد. زیرا می‌فهمید که نمیتواند درآن واحد دونفر را بقتل برساند و بهر یك از آن دوکه حمله‌ور شود دیگری فریاد خواهدزد و توجه گزمه و سکنه خانه‌های مجاور را جلب خواهد نمود و از این گذشته (محمدطبسی) نمیخواست که فانوس‌کش (شیخ‌یوسف) را بقتل برساند چون میدانست‌که آن مردگناهی ندارد .

(محمدطبسی) با نگاه فانوس‌کش و (شیخ‌یوسف) را تعقیب‌کرد تا اینکه شیخ‌وارد خانه خود گردید و فانوس‌کش مراجعت نمود و قبل از اینکه دروازهٔ محله سرباغ را ببندند از آن محله خارج گردید و رفت (جوان‌طبسی) خواست از بام فرود آید ومراجعت کند ولی بخاطر آورد (شیخ‌یوسف) امام مسجد جامع نیشابور است و بعید نیست که هنگام صبح برای نماز بمسجد برود لابد کسی که در بامداد برای خواندن نماز جماعت بمسجد می‌رود و امام نیز هست هنگامی عزم مسجد را می‌نماید که هنوز هوا روشن‌نشده و در آن موقع دروازه محلات را برای عبور کسانیکه میخواهند بسوی گرمابه یا مسجد بروند باز میکنند .

(محمدطبسی) در آن شب سرد زمستان تصمیم گرفت که تا بامداد بر بام باشدکه شاید موقع صبح‌که شیخ‌یوسف‌برای نماز بسوی مسجد میرود بوی حمله ورگردد. جوان طبسی تا صبح بر آن بام برودت شدید شب زمستان نیشابور را تحمل کرد و از فرط سرما، حتی یك‌لحظه نخوابید. وگاهی بر اثر شدت سرما رخوت باو دست می‌داد ودچار حالی بین بیداری و خواب می‌شد. اما صدای مخوف‌گزمه که همواره بعد از آن سگها عوعو میکردند او را از خواب بیدار می‌نمود و نظری بکوچه می‌انداخت و گزمه را می‌دید در حالی که یك نیزه بیك دست و فانوس در دست دیگر دارد از کوچه عبور می‌نماید.

هر دفعه که (محمدطبسی) نظر بکوچه میانداخت مواظب بودکه گزمه اورانبیند. زیرا مامورینی که شب‌ها از کوچه‌های خلوت میگذشتند و ندا در می‌دادند تا اینکه بشبگردان بفهمانند که آن‌ها بیدار هستند و هم مانع از خواب همقطاران خود شوند بالای دیوارها را نیز از نظر میگذرانیدند تا ببینند آیا کسی از بام عبور میکند یا نه؟ (محمدطبسی) تا بامداد برودت شدید و خستگی و بیخوابی را تحمل کرد بدون اینکه بتواند برای از بین بردن رخوت از جا برخیزد و راه برود.

زیرا وی بر بامی قرار داشت که نمی‌دانست در زیر آن یعنی درون خانه آیا کسی خوابیده یا نه و می‌ترسید که اگر راه برود حرکت او توجه اهل خانه را جلب نماید خاصه آنکه در شب صدای عبور شخصی‌که از بام میگذرد با وضوح زیاد بگوش‌کسانیکه زیر بام سکونت دارند می‌رسد و می‌فهمند که شبگردی از بام عبور می‌نماید و اگر در خانه یك یا چند مرد باشند با شمشیر و دشنه بشبگرد حمله‌ور می‌شوند و او را بقتل می‌رسانند زیرا قتل کسیکه در موقع شب برای دستبرد وارد خانه کسی می‌شود یابربام خانه میگردد جائز است و کسانیکه یك شبگرد را در خانه یا بربام خانه بقتل برسانند از مجازات مصون هستند.

(محمدطبسی) فقط‌گاهی با احتیاط پاهای خود راکه برای‌گرم شدن جمع‌می‌نمود، دراز میکرد تا این که رخوت از بین برود یا از دنده‌ای روی دنده دیگر قرار میگرفت تا این که در مدرسه نظامیه ساعت ریگی برای آخرین مرتبه در ساعات شب، خالی‌شد و نشان داد که شب منقضی گردید و فجر دمید و بانك اذان برخاست.

همینکه بانك اذان خاموش شد (محمدطبسی) که چشم بدرب خانه (شیخ‌یوسف‌بن صباغ) دوختهٔ بود صدائی از آن امتداد شنید و حس کرد که در را گشودند. ولحظه‌ای دیگر (شیخ‌یوسف) از خانه خارج گردید و در را بست و در کوچه براه افتاد. (محمد طبسی) صبرکرد تا آن مرد از زیر پایش عبور نمود و آنگاه از دیوار فرود آمد و دشنه دو دم خود را که نوك آن چون سوزن و دو دم دشنه مثل تیغ سلمانی تیز بود ازغلاف کشید.

کوچه خلوت بود، و غیر از (شیخ‌یوسف) و (محمدطبسی) کسی درآن کوچه‌دیده نمیشد و با این که (شیخ‌یوسف) صدای پا را در قفای خود شنید روبرنگردانید زیرا لابد فکر میکرد که آن عابر هم مثل او بسوی مسجد میرود یا این که میخواهد عازم‌گرمابه شود. (محمدطبسی) خود را به (شیخ‌یوسف) رسانید و در آن موقع متولی مدرسه‌نظامیه صورت را متوجه جوان طبسی کرد و چشمش بمردی چون خواجگان افتاد و از مشاهده و قدری حیرت نمود چون تصور نمیکرد که در آن کوچه وکوچه‌های مجاور یك‌خواجه زندگی کند.

(محمدطبسی) به (شیخ‌یوسف) نزدیك‌تر شد و یك مرتبه با دست چپ گردن (شیخ‌یوسف) را طوری در بر گرفت که دستش روی دهان وی قرار بگیرد و همان لحظه دشنهٔ دو دم خود را با یك ضربت تا قبضه درسینه‌اش فرو کرد و در گوش او گفت من‌از

طرف امام خودمان حسن صباح علی‌ذکره‌السلام مأمور بودم که تو را بجرم قتل(شرف‌الدین‌طوسی) بقتل برسانم و اینك تکلیف خود را بانجام رسانیدم.

بعد از این گفته محمد طبسی دست چپ را از گردن (شیخ‌یوسف) برداشت و کارد را از سینه‌اش بیرون کشید و دور شد و تا آنروز، اهلا باطن مبادرت بقتل نفس نکرده بودند، و کسی اطلاع نداشت که آنها مردانی را تربیت کرده‌اند تا اینکه دشمنان اهل باطن را از بین ببرند.

وقتی جسد (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ)کشف شد، بعضی از مردم تصور کردند که (جلال الدوله) شخصی را مأمور کرده که شیخ را بقتل برساند که چرا بجای او، متولی‌مدرسه نظامیه شده است. (محمدطبسی) مدت سه روز دیگر در نیشابور ماند بدون این که‌کسی مزاحمش شود و بعد از سه روز، بدکاندار گفت که خویشاوند وی آمده و چون راه باز شده میباید عزیمت کند و به (ری) برود. لیکن جوان طبسی راه قهستان را پیش گرفت تا اینکه نزد(دشیرزاد) برود و باو اطلاع‌بدهد ماموریتی که بوی واگذار شده بود، بانجام رسید.

گفتیم جوان دیگر که از قلعه (طبس) خارج شد موسوم بود به (خورشید کلاه دیلمی) و شیرزاد او را مأمور قتل جلال‌الدوله کرد و (خورشیدکلاه) اول به (طوس) رفت و آنگاه خود را به نیشابور رسانید بدون اینکه با (محمدطبسی) ابراز آشنائی‌کند. در آنجا شنیدکه (جلال‌الدوله) به (ری) رفته و چون برف، جاده راپوشانیده بودنتوانست بیدرنگ عازم (ری) شود. (خورشیدکلاه) نتوانست در نیشابور توقف نماید و چون راه (طوس) باز بود به (طوس) مراجعت کرد و آنگاه بطرف جنوب رفت و با یك‌کاروان‌از راه کویر عراق عجم براه افتاد. و آن کاروان از راه کویر به منطقه‌ای میرفت‌که امروز موسوم است به شاهرود و پس از اینکه (خورشیدکلاه) به (شاهرود) رسید چون راه باز بود عازم (ری) گردید.

وضع (ری) درآن دوره با وضع شهری که امروز جای آن را گرفته و پایتخت ایران میباشد فرق داشت و شهر (ری) یك نیم دایره را تشکیل میداد که قسمتی از آن منتهی به جنوب پایتخت کنونی ایران میشد و قسمتی دیگر یك قوس بالنسبه بزرك رسم میکرد و منتهی میگردید به شمال غربی تهران کنونی.

وقتی (خورشیدکلاه) وارد (ری) که درآن موقع شهری بود بزرك و آباد،گردید دانست که جلال‌الدوله در شهر نیست و به قشلاق رفته است. و (خورشیدکلاه) درری صبر کرد تا (جلال‌الدوله) از قشلاق مراجعت نماید ولی پس از اینکه (جلال‌الدوله) برگشت او را به قره میسین (یا کره‌میسین) که امروز، باسم کرمانشاه خوانده میشود فرستادند. (خورشیدکلاه) میدانست که (قره‌میسین) یکی از مراکز اهل باطن است و در آن‌کشور عده‌ای از پیروان‌کیش او زندگی می‌نمایند و حدس زد که رفتن (جلال‌الدوله) به (قره‌میسین) برای این است که با اهل باطن پیکار کند و آنها را نابود نماید.

(جلال‌الدوله) بعد ازاینکه در جنك قلعه (طبس) ازاهل باطن شکست خوردمغضوب

گردید و در (ری) مانند کسانیکه مغضوب هستند میزیست تا اینکه (خواجه‌نظام‌الملك) تصمیم گرفت که او را به (قره‌میسین) بفرستد و در آنجا جلال‌الدوله اهل باطن را ازبین ببرد و ریشه آن‌ها را بسوزاند. (جلال‌الدوله) هم که در قهستان شکست خورده بود، برای جبران آن شکست قول داد که بدون ترحم اهل باطن را از دم تیغ بگذراند و از آن‌ها، یك نفر را زنده نگذارد. و اگر (آن‌مرد) راجع به باطنیان اطلاعات بیشترمیداشت آن قول را به (خواجه‌نظام‌الملك) نمیداد و نمی دانست که وضع باطنیان باگذشته فرق کرده‌وآنها مثل‌سابق ناتوان نیستند تا اینکه مجبور باشندتقیه نمایند وکیش‌خود را پنهان کنند .

اهل باطن بخصوص در سه منطقه قوی بودند که یکی از آن مناطق بطوریکه گفته شد (قره‌میسین) بود. و (خورشیدکلاه) همینکه دانست که (جلال‌الدوله) عازم (قره‌میسین) گردیده براه افتاد و مسافرت خورشیدکلاه از (ری) به (قره‌میسین) مصادف شد با فصل بهار و جوان دیلمی سوار بر درازگوش با منزل‌های کوتاه جاده‌ای را پیش گرفت‌که منتهی به‌اکباتان‌قدیمی (همدان‌کنونی)می‌شدوازآنجا بسوی (قره‌میسین)میرفت.

(خورشید کلاه) بعد از این‌که وارد (قره‌میسین) گردید در کاروانسرائی منزل‌کرد و بعد از اینکه الاغ خود را در اصطبل بست از آنجا خارج گردید تا شهر را ببیند و راجع به جلال‌الدوله کسب اطلاع نماید. شهر (قره‌میسین) در دامنه یك‌کوه بنا شده‌بود و قسمتی از کوچه‌های شهر با یك شیب تند از یکطرف بسوی دیگر منتهی می‌شد و کودکان و سالخوردگان هنگامیکه میخواستند از پائین شهر بسوی بالا بروند دچارزحمت می‌شدند. (ری) که (خورشیدکلاه) از آنجا آمده بود یك سواد اعظم محسوب می‌گردید و از حیث بازرگانی اهمیت داشت و مرکز جاده‌های عراق عجم و کشورهای شمالی ایران محسوب میشد. اما (قره‌میسین) یکنوع بازار بود برای فروش کالای عشایری‌که در پیرامون آن زندگی میکردند و خرید مایحتاج از طرف آن‌ها و امروز میدانیم که (قره‌میسین) در ادوار قدیم یکی از مراکز تمدن کشورهای ایران بوده اما بعد از زوال سلسله ساسانی اهمیت آن از بین رفت و مبدل ببازاری شد، برای داد و ستد عشایر اطراف.

یکی از چیزهائیکه در آن شهر برای خورشید کلاه تازگی داشت این بود که پیوسته صدای دهل می‌شنید وپس از کسب اطلاع فهمید که صدای مزبور صدای‌دهل‌های عشایر است که از فصل بهار که هوا گرم می‌شود کوچ میکنند و بعد از اینکه هواگرم شد (خورشید کلاه دیلمی) شب تا صبح صدای دهل میشنید و (خورشیدکلاه دیلمی)بعد از ورود به (قره‌میسین) خود را در یك محیط گرم و با محبت یافت و میدید که تمام کسانیکه پیرامون وی هستند میکوشند که خدمتی باو بکنند.

جوان دیلمی تصورکرد که فقط او، مورد محبت سکنه قرار میگیرد تا اینکه‌دریافت که تمام بیگانگان که وارد (قره‌میسین) میشوند مورد محبت و اکرام مردم قرار میگیرند و ابراز دوستی نسبت بغربا از صفات ذاتی سکنه (قره‌میسین) میباشد. هر یك از سکنه

(قره‌میسین) وقتی به (خورشیدکلاه) میرسید میخواست بداند که وی آیا از حیث وسیله معاش آسوده خاطرهست یانه؟ و باو میگفتند که اگر وسیله معاش ندارد می‌توانندکاری برایش آماده کنند.

وقتی می‌شنیدندکه (خورشیدکلاه) ازحیث معاش آسوده خاطر است ازوی‌میپرسیدند که آیا زن و بچه دارد یـا نه؟ خورشید کلاه جواب میداد که دارای زن و بچه نیست. سکنه شهر از جواب او حیرت میکردند و می‌گفتند تو که مردی جوان هستی برای چه زن نمیگیری و چرا رنج تجرد را تحمل مینمائی و (خورشیدکلاه) میگفت که تجرد برای او رنج ندارد. ولی این گفته از طرف سکنه شهر پذیرفته نمی‌شد ویکی داوطلب‌میگردید که خواهر خود را بعقد (خورشیدکلاه) در آورد و دیگری پیشنهـاد میکرد که دخترش را بخورشیدکلاه بدهد و جوان دیلمی‌که خواجه بود و نمیتوانست زن بگیردپیشنهادهای سکنه شهر را با تواضع رد میکرد و عذرش این بود که وی نمی‌تواند درغربت زن‌بگیرد و اگر روزی متأهل شود میباید بکشور خود برگردد و در آنجا با دختری ازنژادخویش وصلت نماید. حتی هنگـامیکه (خورشیدکلاه) برای خرید نـان بدکان نـانوائی می‌رفت مشتریان دکان می‌فهمیدند که وی یك غریب است و سعی میکردند که بوسیله مهربانی از اندوه جوان دیلمی بکاهند تا او خود را بین هموطنان احساس نماید و از غربت مکدر نباشد.

ضمن صحبت‌هائیکه (خورشیدکلاه) با سکنه شهر می‌کرد می‌فهمید که (جلال‌الدوله) حاکم (قره‌میسین) می‌باشد ولی در شهرنیست بلکه برای تمشیت اردو به خارج رفته و قصد دارد که با باطنیان پیکار کند. و هربار که صحبت اهل باطن پیش میآمد (خورشیـد کلاه) حس می‌نمود که سکنه (قره‌میسین) نسبت باهل باطن خصومت و کینه ندارند و آن ها را از خود میدانند و طوری (خورشیدکلاه) مردم شهر را نسبت به بـاطنیان نیك‌بین دید که خواست کیش خود را آشکار کند ولی عقل به او اندرز دادکه از آشکارکردن‌دین، خود داری نماید که بتواند ماموریتی را که باو سپرده‌اند بانجام برساند.

خورشید کلاه پس از اینکه مطلع شد که (جلال‌الدوله) برای پیکار با اهل بـاطن یك قشون بوجود میآورد بخود گفت که باید این مرد را زودتر بدنیای دیگر فرستاد تا اینکه نتواند عده‌ای ازهم‌کیشان مرا بقتل برساند (جلال‌الدوله) بشهر نمیآمد و(خورشید کلاه) هم دستاویزی برای رفتن باردوی او نداشت و جوان دیلمی‌مانند عده‌ای ازفضلای آن عصر در نجوم، دست داشت و میتوانست حرکات خورشید و ماه و سیارات معروف را محاسبه کند.

امروز، علم ستاره شناسی برای محاسبه حرکات آنها، با علم ستاره شناسی، برای پیش‌بینی وقایع آینده و استنباط سعد و نحس مردم فرق دارد، ولی در قدیم، این دوعلم یکی بود یعنی هرکس که میتوانست حرکات ستارگان را محاسبه کند می‌توانست وقایع آینده را پیش‌بینی نماید و بمردم بگوید که آیا دارای طالع سعد هستند یا نحس.

سکنه کشورهای شرق در قدیم عقیده داشتند که ستارگان در سرنوشت انسان‌موثر

PersianPDF.com

هستند و طالع خود را ازمنجمین می‌پرسیدند و بعضی از آنها دست بهیچ کار مهم‌نمیزدند مگر اینکه در آغاز بیك منجم مراجعه نمایند و از او بپرسند چه روز، برای کاری که‌در نظر گرفته‌اند سعد است و امروز در شهرپاریس پایتخت فرانسه، شماره طالع شناسان و غیب‌گویان پنج برابر شماره پزشکان و جراحانی است که در پاریس سکونت دارند و وجود آنها نشان می‌دهد که سکنه پاریس، در دوره‌ای مثل این عصر هنوز بطالع‌بینی و غیب‌گوئی عقیده دارند و در این صورت نباید حیرت کرد چرا در قدیم در کشورهای شرق، مردم عقیده به طالع‌بینی داشته‌اند.

(خورشید کلاه دیلمی) پس از این که وارد (قره‌میسین) شد، نه از روی احتیاج بلکه برای اینکه بتواند خود را صاحب یك شغل معرفی نماید طالع‌بینی کرد و ازروی حرکات ستارگان ایام سعد و نحس را معین می‌نمود و او میدانست که در آسمان‌دوازده برج است و خورشید و ماه و سیارات معروف، از اول تا آخر سال، از آن دوازده برج عبور میکنند.

بنابراین هرکس در هر موقع متولد گردد هنگامی متولد می‌شود که خورشید وماه یا یکی از سیارات در یکی از برجها هست. و لذا خورشید یا ماه یا یکی از سیارات (دربرج‌مذکور) طالع اوست و چون خورشید و ماه و هریك از سیارات دارای آثار و خواص مخصوص است و برجهائی که در آن سیرمیکنند نیزآثار و خواص مخصوص‌دارد طالع هرکس وابسته میباشد بیکی از ستارگان برجی‌که هنگام تولدآن شخص ستاره‌مزبور در آن برج بوده است.

منجمین از ادوار قدیم طالع مردم را براساس آنچه در بالاگفته شد تعیین میکردند و ایام سعدونحس نیز بر همان اساس معین میشد. اما (خورشیدکلاه‌دیلمی) اهل باطن‌بود و نسبت بابنای زمان ، فکری روشنترداشت و چیزهائی شنیده بود که بگوش دیگران (یعنی‌کسانیکه اهل‌باطن‌نبودند) نمیرسید و می‌توانست از روی وضع وحرکات‌ستارگان طالع مردم را بهتر تعیین‌کند و لذا در (قره‌میسین) شهرت پیدا کرد و پاکدامنی مرد جوان، مرید معروفیت او شد.

کسی نمیدانست که (خورشیدکلاه‌دیلمی) خواجه است و پاکدامنی او را ناشی از عفت وی میدانستند و زن‌ها بیش از مردها بوی مراجعه میکردند زیرا اطمینان داشتند جوان طالع بین چشم طمع بهیچ زن نمی‌دوزد و زن‌ها پس از مراجعه (بخورشیدکلاه) نجابت و عفت او را باطلاع شوهران و برادران وغیره می‌رسانیدند و سبب مریدشهرت و محبوبیت (خورشیدکلاه‌دیلمی) می‌شدند.

اگر (خورشیدکلاه) برای قتل (جلال‌الدوله) به (قره‌میسین) نیامده بودمی‌توانست در آنجا از راه طالع‌بینی، بضاعت بدست بیاورد و براحتی زندگی نماید اما چون می‌دانست که ماموریتی با اهمیت باو سپرده شده و او باید آن ماموریت را بانجام برساند نمیتوانست با خاطری آسوده بطالع‌بینی مشغول باشد.

جوان دیلمی دائم راجع بوضع قشون (جلال‌الدوله) کسب اطلاع می‌نمودکه بداند

حملهٔ آن مـرد علیه اهل باطـن چه مـوقع شروع می شود و در کجـا آغاز میگـردد و (جلال‌الدوله) که میخواست قشون را مجهز نماید ناگزیر بود که وسائل تجهیـز را از (قره میسین) فراهم نمایـد وکار پردازان جلال‌الدوله برای خرید چیزهای ضـروری از صحرا به شهر میآمدند و در آنجا نام خورشید کلاه را با اسم مستعار و شهرت منجـم می‌شنیدند و بعد از مراجعت برای جلال‌الدوله نقل میکردند.

وقتی‌تجهیز قشون (جلال‌الدوله) کامل شد آن مرد بهتر آن دانست که برای شروع بجنگ یك روز سعد را انتخاب کند تا این که کواکب با او مساعـد باشند و بر خـلاف جنگ قهستان که شکست خورد، فتح را نصیب وی نمایند و چون شهرت منجم جوان بگوش (جلال‌الدوله) رسیده بود گفت که آن جوان را از (قره میسین) باردو بیاورند تـا اینکه روز سعد را تعیین نماید و (خورشید کلاه) از آن واقعه خوشوقت شد چون دانست نه فقط آزادانه باردوی جلال‌الدولـه خواهـد رفت بلکه می‌تواند بـدون اشکال بخـود حکمران هم دسترسی پیدا نماید.

جوان دیلمی با یکی از کار پردازان (جلال‌الدوله) و دو سرباز که آمده بودند او را باردو ببرند براه افتاد و وارد اردو شد. وی با دقت چشم باطراف میدوخت که بتواند شمارهٔ سربازان جلال‌الدوله را تشخیص بدهد و بداند نیروئـی که آن مرد بـرای جنگ با اهل باطن بدست آورده چقدر است.

ولی آنهائیکه با (خورشید کلاه) بودند باو مجال معاینه دقیق و تحقیق ندادنـد زیرا میخواستند که زودتر وی را نزد (جلال‌الدوله) ببرند. و حاکم در خیمه‌ای نشسته بود و بعد از اینکه (خورشید کلاه) وارد شد باو گفت شنیده‌ام که تـو در نجوم خیلـی بصیرت داری و با اینکه جوان هستی می‌توانی چیزهائی‌را بفهمی که دیگران نمیفهمند. خورشید کلاه تواضع و شکسته نفسی کرد و گفت او گرچـه یك منجم است ولی ادعـا نکرده که بیش از منجمین دیگر می‌فهمد.

(جلال‌الدوله) گفت تو ادعا نکردی که بهتر ازمنجمین دیگر می‌فهمی بلکه کسانی که بتو مراجعه کرده‌اند میگویند که فهم تو بیش از منجمین دیگر است و بهمین جهـت من تو را احضار کردم تا اینکه بگوئی کدام روز برای حرکت قشون ما، سعد می باشد و میمنت دارد.

(خورشید کلاه) گفت ای امیر، قشون شما بـرای چه منظور حرکت میکند آیـا برای راه پیمائی حرکت می‌نماید یا برای جنگ. (جلال‌الدوله) پرسید مگـر تعییـن روز سعد و میمون، برای هریك از این دو، با دیگری فرق میکند.

(خورشید کلاه) گفت ای امیر، جواب کواکب در مورد هر سئـوال، یك پاسـخ مخصوص است. و اگر قشـون شما بخواهد بـرای راه پیمایی بـرود، جواب کواکـب مخصوص است بـراه پیمائی و هرگاه برای جنگ بـرود، ستارگان راجع بجنگ جـواب خواهند داد.

(جلال‌الدوله) گفت قشون ما برای جنگ براه خواهد افتاد. (خورشید کلاه دیلمی)

پرسید شماره سربازان قشون شما چقدر است؟ (جلال‌الدوله) گفت برای چه این سئوال را مینمائی. جوان دیلمی گفت ای امیر، جواب کواکب، در مورد عزیمت یک نفر و ده نفر فرق میکند تا چه رسد در مورد عزیمت یك قشون بزرگ.

(جلال‌الدوله) گفت شماره سربازان قشون ما هفت هزار نفر است. جوان دیلمی که با خود وسیله نوشتن آورده بود شماره سربازان را یاد داشت کرد و بعد پرسید مقصد قشون شما کجاست؟ باز جلال‌الدوله ایراد گرفت که منجم جوان بمقصد قشون چکار دارد. (خورشید کلاه) گفت ای امیر، تاکواکب اطلاع حاصل نکنند که مقصد یك نفر یا د سته ازمردم کجاست نمیتوانند جواب درست بدهند و نباید از آنها انتظار جواب درست را داشت. (جلال‌الدوله) گفت مقصد قشون ما (قره میسین) است و بعد از آن بسوی قلاع ملاحده خواهیم رفت. خورشید کلاه دیلمی در حالیکه‌آن نکات را یاد داشت میکرد فهمید که (جلال‌الدوله) قصد دارد اول به کرمانشاه برود و پیروان اهل باطن را در آنجا قتل عام کند و آنگاه عازم قلاعی که اهل باطن در آنکشور دارند بشود و آنها را تصرف نماید.

جوان دیلمی متوجه شد گر چه او را برای قتل جلال‌الدوله فرستاده‌اند ومیتواند در همان مجلس آن مرد را بقتل برساند ولو پس از آن، بدست اطرافیان حاکم کشته شود ولی مسئله قشون کشی جلال‌الدوله به (قره میسین) او را متوجه کرد تا هرچه زودتر اهل باطن را که در آن کشور زندگی میکنند از تصمیم جلال‌الدوله آگاه نماید تا اینکه آن‌ها سریع‌تر و بهتر، در فکر دفاع از خویش باشند. و اگر (خورشید کلاه) می‌فهمید که با قتل (جلال‌الدوله) آن قشون متفرق خواهند گردید و باهل باطن حمله نخواهند کرد در همان خیمه مقابل دیدگان کسانی که در خارج ازخیمه نگران(جلال‌الدوله) و منجم بودند حاکم (قره میسین) را بقتل میرسانید.

ولی او پیش بینی میکرد که یك قشون هفت هزار نفری که برای قتل‌عام اهل باطن مجهز گردیده و دستور بوجود آمدن آن از طرف خواجه نظام‌الملك صادر گردیده با مرك جلال‌الدوله متلاشی نخواهد شد و دیگری فرماندهی قشون را برعهده خواهد گرفت و باهل باطن حمله‌ور خواهد گردید. پس همان بهتر که اولا روزی را برای حرکت قشون تعیین نماید که حتی‌المقدور دیرتر باشد و ثانیاً با سرعت مراجعت کند و خود را بداعی بزرگ اهل باطن (قره میسین) برساند و او را از تصمیم جلال‌الدوله مستحضر کند تا پیروان کیش باطن با وقوف بیشتر در صدد دفاع از خود برآیند وبهتر مقابل قشون (جلال‌الدوله) پایداری کنند و بعد از اینکه آنها از عزم جلال‌الدوله مطلع شدند وی می تواند با استفاده از فرصت دیگر جلال‌الدوله را بقتل برساند.

این بود که (خورشید کلاه دیلمی) گفت ای امیر بعد از محاسبه من متوجه شده‌ام که از حالا تا سی روز دیگر، حرکات کواکب برای عزیمت قشون تو مناسب نیست و (جلال‌الدوله) گفت چگونه میتوان قبول کرد که تا مدت سی‌روز، حرکات کواکب برای عزیمت قشون ما مناسب نباشد. جوان دیلمی اظهار کرد از این مدت سی‌روز، ده روز

آن قمر در عقرب است که برای هیچ‌کار نمیتوان اقدام کرد و ده روز دیگر مریخ در عقرب میباشد و تو ای امیر میدانی که مریخ ستاره جنگ است و وقتی مریخ در عقرب باشد نمیتوان بجنگ رفت و ده روز دیگر هم ستاره (کاروان کوچ) که مخصوص مسافرت میباشد در برج عقرب قرار گرفته و در آن ایام نمیتوان برای مسافرت کوچ کرد و لذا تو ای امیر باید سی‌روز صبرکنی تا اینکه حرکات کواکب جهت عزیمت قشون شما مساعد گردد.

(خورشید کلاه) هنگامیکه میخواست از اردوی (جلال‌الدوله) به (قره میسین) مراجعت نماید گفت سی روز دیگر مراجعت خواهد کرد و هنگام حرکت قشون بازحرکت ستارگان را در نظر خواهد گرفت.

(جلال‌الدوله) پرسید مگر از این موقع تا یک ماه دیگر ممکن است حرکت ستارگان تغییر کند؟ (خورشید کلاه دیلمی) متوجه شد که اگر بیدرنگ بآن ایراد منطقی جواب ندهد (جلال‌الدوله) ظنین خواهد شد و فکر خواهد کرد که منجم جوان حقه باز است. و از طرفی نمیدانست که اطلاعات نجومی جلال‌الدوله چقدر است؟ و آیا وی مانند یك منجم واقعی اطلاع دارد که حرکت ستارگان قابل تغییر نیست و می‌توان حرکات ستارگان، و کسوف و خسوف (گرفتن خورشید و ماه ـ مترجم) تا یکصد سال بعد بلکه بیشتر پیش‌گوئی کرد.

این بود که گفت ای امیر، حرکت ستارگان بزرگ دائمی است و خط سیر آنها تغییر نمی‌نماید ولی حرکت ستارگان کوچك تغییر میکند و بعد از یکماه هنگامیکه قشون تو قصد عزیمت دارد این جا میآیم تا این که حساب حرکت ستارگان کوچك را بکنم.

جلال‌الدوله نام ستارگان بزرگ چون مشتری و زهره و مریخ و عطارد و زحل و خورشید و ماه را شنیده بود ولی از نام ستارگان کوچك اطلاع نداشت و نخواست که نام آنها را از منجم جوان بپرسد که مبادا در نظر آن مرد، نادان جلوه‌گر شود.

آنگاه (خورشید کلاه) از اردوگاه (جلال‌الدوله) برگشت و همینکه به(قره میسین) رسید نزد داعی بزرگ رفت و جوان دیلمی بدون اشکال، داعی بزرگ را یافت زیرا بعد از اینکه حسن صباح (قیامة‌القیامه) را اعلام کرد دیگر پیروان کیش باطن تقیه نمیکردند و دین خویش را معرفی می نمودند و دعاة بزرگ آنها شناخته میشدند. جوان دیلمی بعد از ملاقات با داعی بزرگ علامتی را که از (شیرزاد) فرمانده قلعه (طبس) فراگرفته بود، روی کاغذی نوشت تا داعی بزرگ بداند که از محارم میباشد و بعد چگونگی رفتن باردوی (جلال‌الدوله) را برای داعی بزرگ نقل کرد و اظهار نمود که تو وسایر هم‌کیشان ما که در این شهر هستند فقط یکماه فرصت دارند که خود را از دام بلا برهانند زیرا بعد از سی روز جلال‌الدوله براه خواهد افتاد و تمام هم‌کیشان ما را از دم شمشیر خواهد گذرانید. داعی بزرگ پرسید ای نیك مرد تو برای چه به (قره میسین) آمدی؟ (خورشید کلاه) راز خویش را حتی برای داعی بزرگ افشا نکرد و گفت من مردی هستم منجم و شنیدم که (قره میسین) مردمی مهربان و غریب نواز دارد واینجا

آمدم تا بین سکنهٔ مهربان این شهر از علم خود استفاده نمایم. داعی بزرگ گفت جوانی بسن تو که از رمزی چون این رمز که بمن نشان دادی اطلاع دارد، برای تحصیل‌نان به (قره میسین) نمیآید و من یقین دارم که تو در بین ما مرتبه‌ای بالاتر از آن داری‌که برای تحصیل نان از زادگاه خود دور شوی و در این شهر، از راه طالع دیدن، امرار معاش نمائی و من کنجکاوی نمیکنم تا بدانم علت اصلی آمدن تو باین شهر چیست زیرا حدس میزنم که از اسراراست. ولی چون احساس مینمایم که تو بین ما یك جوان برجسته هستی بتو میگویم که من فکر میکنم بجای فرار بهتر این است حمله کنیم. ما اگر از کرمانشاه بگریزیم ناچاریم که در یکی از قلاع زندگی نمائیم و آنجا هم بزودی مورد محاصره (جلال‌الدوله) قرار خواهد گرفت. لیکن اگر مبادرت بحمله کنیم، امیدواریم که خطر این مرد و قشونش را از هم کیشان خود دور نمائیم.

(خورشید کلاه) پرسید آیا قبل از اینکه من این خبر را باطلاع تو برسانم تو در فکر حمله بودی یانه؟ (داعی بزرگ) جواب داد بلی در فکر حمله بودم ولی از قشون (جلال‌الدوله) اطلاع صحیح نداشتم و اکنون که تو میگوئی وی تا یك ماه دیگر حمله خواهد کرد، ما پیشدستی میکنیم و مبادرت بحمله می‌نمائیم.

(خورشید کلاه) اظهار کرد من یقین ندارم که (جلال‌الدوله) حملهٔ خود را تا یك ماه دیگر بتأخیر بیندازد و من باو گفتم که از حالا تا یکماه دیگر اوضاع ستارگان برای حرکت قشون او بسوی جنگ مساعد نیست ولی شاید آن مرد، که من او را بی هوش و بی استعداد ندیدم نظریه مرا مورد توجه قرار ندهد و همین فردا با قشون خود بسوی این شهر حرکت نماید و شما، هر قدر شتاب کنید، و زودتر باو حمله‌ور شوید، جائز است.

(داعی بزرگ) گفت من ازهمین ساعت شروع باقدام میکنم و در سرراه (جلال‌الدوله) دیده‌بان میگمارم که اگر قشونش براه بیفتد ما مطلع شویم و از همین امروز بتمام مردانیکه هم کیش ما هستند اخطار میکنم که برای جنگ آماده شوند یا زودتر براه بیفتیم.

(خورشید کلاه) از داعی بزرگ خدا حافظی کرد و به کاروانسرا برگشت و آن شب جوان دیلمی وقتی تنها شد و کسانیکه برای طالع بینی باو مراجعه میکردند رفتند احساس نمود که وجدانش از عمل او راضی است و مطلع کردن هم کیشان از تصمیم (جلال‌الدوله) واجب‌تر از قتل آن مرد بشمار میآمد.

انضباط، طوری بین پیروان کیش باطن دقیق و محکم بود که از بامداد روز بعد، عده‌ای از مردان که پیرو باطنیه بودند سوار یا پیاده، با آذوقه، از شهر خارج شدند و راه بهستون (بیستون) را پیش گرفتند. در پشت کوه بهستون (بیستون) منطقه‌ای بود که در آن موقع بمناسبت گرمای هوا میتوانستند درآن بسر ببرند و از آن منطقه نه ایل عبور میکرد و نه دامداران گوسفندان خود را در آنجا میچرانیدند. اگر یکصد هزارتن در آن منطقه جمع میشدند از نظر کاروانیان و عشایر که از جاده مقابل کوه (بهستون)

عبور میکردند پنهان میماندند.

بطور کلی کاروانیان و عشایر که از جاده مقابل کوه (بهستون) عبور می نمودند بآن کوه نزدیك نمیشدند و از آن میترسیدند. و وضع کوه همه را بوحشت میآورد زیرا کوه (بهستون) شبیه بیك دیوار کج بود و بسوی جاده تمایل داشت و کاروانیان عشایر، هنگام عبور از مقابل کوه می‌ترسیدند که آن کوه بزرگ بر سرشان فرو بریزد و همه را زیر سنگ‌هائی که هر کدام یك کوه بشمار می‌آمد له‌کند. لذا موقعی که از مقابل کوه عبور میکردند سعی مینمودند که با کوه (بهستون) بیشتر فاصله داشته باشند که اگر کوه یکمرتبه بریزد آنها را بهلاکت نرساند. دیگر اینکه راجع به کوه (بهستون) در افواه روایات عجیب جاری بود و کسانیکه خود را اهل اطلاع میدانستند می‌گفتند که آن کوه در قدیم مسکن دیوها بوده و چون عمر دیو طولانی است شاید در آن موقع نیز دیوها ساکن کوه باشند و اگرشخص بآن کوه برود، بدست دیوها که پیوسته گرسنه هستند گرفتار خواهد شد و او را خواهند خورد.

مردم دیگر اظهار میکردند که در ازمنه پیشین در ایران، پادشاهی سلطنت میکرد که عاشق یك شاهزاده خانم ارمنی موسوم به شیرین شد و آن شاهزاده خانم را از ارمنستان بایران آورد غافل از اینکه یك شاهزاده جوان باسم فراآت (فرهاد- مترجم) که ایرانی نبوده آن شاهزاده خانم ارمنی را دوست میدارد و فراآت (فرهاد) از عشق شیرین، راه ایران را پیش گرفت و در کوه (بهستون) مسکن گزید.

روایات عوام در خصوص علت سکونت (فراآت) در کوه (بیستون) متفاوت بود برخی می‌گفتندکه (شیرین) به (فراآت) وعده داده بودکه در آن کوه بیکدیگر برسند و بعضی اظهار میکردند که (فراآت) میدانست که پادشاه ایران و شیرین از راهی‌که مقابل کوه (بهستون) قرار گرفته خواهند گذشت و عزم داشت که شیرین را برباید واز ایران خارج کند. طبق روایت دیگر شاهزاده جوان و عاشق بعد از اینکه در کوه (بهستون) مسکن گزید مصمم شد که در آنجا یك قصر، برای معشوقه بسازد و آن قصر را در دل کوه بوجود بیاورد یعنی کوه (بهستون) را از هر طرف بخراشد و سنگهای زائدآن را ویران کند تا این که پس از حجاری یکقصر بوجود بیاید.

مسافرانیکه از مقابل کوه (بهستون) عبور می‌کردند در تنه کوه آثاری میدیدند که در ذهن سادهٔ آنها مسئلهٔ ایجاد یك قصر را از طرف (فراآت) برای معشوقه‌اش مسجل میکرد. زیرا میدیدندکه‌قسمتی‌از تنهٔ‌کوه تراشیده شده،وتراشیدگی نشان‌میدهد ضربت‌هائیکه بر کوه وارد آمده از طرف یك حجار معمولی نبوده، بلکه حجاری چون دیوها با نیروئی مافوق نیروی بشری و شاید با تیشه‌ای که هزارها خروار وزن داشته ضربت‌هائی بر تنه کوه وارد آورده، آنگونه تنه کوه (بهستون) را تراشیده و چون افراد آدمی هر قدر نیرومند باشند نمی‌توانند تیشه‌ای را که هزارها خروار وزن داشته باشد بحرکت درآورندو با یك ضربت تنه کوه را بتراشند، عوام می‌گفتند که نیروی عشق بازوی (فراآت) را به حرکت در میآورد و او را موفق بتراشیدن کوه میکرد وگرنه خود وی نمیتوانست کوه

را که از سنگ خارا میباشد آنگونه بتراشند.

علاوه بر این روایات که کوه (بهستون) را در نظر بعضی از مردم وحشت آور، و در نظر بعضی دیگر مرموز یا مقدس جلوه میداد گفته میشد که در آن کوه، مارهای زهردار فراوان است و همینکه قدری از فصل بهار گذشت و هوا گرم شد، مارها ازلانه، بیرون میآیند و در کوه متفرق میشوند و هرکس از کوه (بهستون) عبور نماید گرفتار زهر مرگ‌آور مار خواهد شد و همانجا جان خواهد سپرد و لاشه‌اش در کوه می‌ماند و طعمهٔ مرغان لاشخوار میشود.

کوه (بهستون) باین علل، چون یك حریم شده بود و کسی پشت آن‌کوه نمیرفت تا ببیند آنجا چه خبر است. ویژه آنکه در قفای کوه (بهستون) منطقه‌ای بود بدون علف و لذا مورد توجه مربیان دام قرار نمیگرفت تا گوسفندهای خود را در آنجا بچرانند.

موقعی که پیروان کیش باطن از (قره میسین) براه افتادند که خود را پشت کوه (بهستون) برسانند، هنوز از بهستون، جوهائی سرازیر میشد که منطقه عقب کوه را مشروب میکرد و کسانیکه بآن منطقه رفتند از حیث آب آسوده خاطر بودند و پیروان کیش باطن، طوری از (قره میسین) و محال اطراف خارج شدند و پشت کوه (بهستون) جمع گردیدند که حس کنجکاوی مردم را تحریك نکرد.

در حالی که شماره جنگجویان (باطنیه) در عقب کوه (بهستون) افزایش مییافت داعی‌بزرگ (قره میسین) با نگهبانان خود مواظب قشون جلال‌الدوله نیز بود اما علامتی بنظر نمی‌رسید که قشون (جلال‌الدوله) عازم حرکت است. چهار هزار تن از مردان (باطنیه) در پشت کوه (بهستون) اجتماع کردند و فرماندهی آنها را داعی بزرگ (قره میسین) بر عهده داشت.

قبل از اینکه قشون مذکور براه بیفتد (خورشید کلاه دیلمی) خود را به داعی بزرگ (قره میسین) رسانید و اظهار کرد من با (جلال‌الدوله) قرار گذاشته‌ام که پس از سی روز نزد او بروم و باز اوضاع ستارگان را مورد مطالعه قرار بدهم و شما صبر کنید و پس از اینکه من برای مرتبه دوم نزد (جلال‌الدوله) رفتم بقشون او حمله‌ور شوید حتی در آن موقع هم (خورشید کلاه) به داعی بزرگ نگفت که مأمور شده (جلال‌الدوله) را بقتل برساند که مبادا وقوف داعی بزرگ (قره‌میسین) بر آن راز بر-خلاف منظور (امام) یعنی حسن صباح باشد و همین قدر گفت دو روز بعد از این که وی بعزم قشون جلال‌الدوله براه افتاد، قشون اهل باطن بحرکت درآید و به سپاه جلال‌الدوله حمله‌ور شود.

هر قدر داعی بزرگ خواست از (خورشید کلاه) توضیح بخواهد که بچه علت، دو روز بعد از رفتن او، قشون اهل باطن میباید براه بیفتد (خورشید کلاه) توضیح نداد و فقط گفت که آن کار بسود قشون اهل باطن میباشد.

جوان دیلمی هنگامی بسوی قشون جلال‌الدوله براه افتاد که یك روز قبل از انقضای مدت سی روز، بقشون جلال‌الدوله رسید و گفت باو اطلاع بدهند که منجم

آمده است. و(جلال‌الدوله) بدون سوءظن منجم جوان را بخیمه خویش راه داد و گفت من بر حسب طالع‌بینی تو حرکت قشون خود را بتأخیر انداختم و از تأخیر حرکت قشون برای تقویت آن استفاده کردم و در مدت یك ماه ساز و برگ قشون خود را تکمیل نمودم. ولی اگر مرتبه‌ای دیگر اوضاع کواکب با حرکت قشون من مخالف باشد من بطالع‌بینی تو ترتیب اثر نخواهم داد و قشون خود را بحرکت در خواهم آورد.

(خورشید کلاه دیلمی) نرفته بود تا این که بفهمد وضع کواکب چگونه است بلکه میخواست جلال‌الدوله را بقتل برساند و جوان دیلمی میاندیشید که چون قشون اهل باطن برای حمله به سپاه (جلال‌الدوله) آماده است، قتل آن مرد بنفع باطنیان خواهد بود زیرا بر اثر قتل (جلال‌الدوله) وضع فرماندهی قشون دچار تردید و تزلزل خواهد شد و تا یك فرمانده جدید امور را بر عهده بگیرد، قشون اهل باطن میرسد و بقشون (جلال‌الدوله) حمله‌ور میشود و آن را از بین میبرد.

جوان دیلمی وقتی وارد قشون جلال‌الدوله شد وسائل کار اصلی خود را در دسترس داشت و گلوله کوچك پوشیده شده از مصطکی را گوشه دهان قرار داده بود که بلافاصله بعد از قتل (جلال‌الدوله) بجود و فرو ببرد.

چون جوان دیلمی میدانست که او نمی‌تواند (جلال‌الدوله) را بقتل برساند مگر در خیمه‌اش و مقابل چشم دیگران و اگر بعد از قتل جلال‌الدوله بوی حمله‌ور شوند و او را بقتل برسانند آسوده خاطر خواهد بود. ولی بیم آن میرود که وی را دستگیر کنند و مورد تحقیق قرار دهند و برای شناختن همدستانش مورد شکنجه قرار بگیرد. لذا همینکه مطمئن شد جلال‌الدوله به قتل رسیده گلوله کوچك را که در دهان دارد خواهد جوید و جوهر تریاك را فرو خواهد برد و بزندگی خویش خاتمه خواهد داد تا نتوانند بوسیلهٔ شکنجه اسرار اهل باطن را از وی کشف نمایند.

وقتی منجم جوان وارد قشون (جلال‌الدوله) شد هیچکس نسبت باو ظنین نگردید. چون در یك قشون نسبت به یکنفر که بخواهد وارد اردو شود ظنین نمیشوند چون میدانند از یك تن کاری ساخته نیست آن هم شخصی که منجم است و از حیث قیافه بخواجه‌ها شباهت دارد.

(خورشید کلاه دیلمی) بعد از اینکه از (جلال‌الدوله) اجازه نشستن گرفت شروع بطالع بینی کرد و با وسایل نوشتن که با خود آورده بود، ارقامی را بر کاغذ نوشت و به بهانه اینکه ارقام مزبور را به (جلال‌الدوله) نشان بدهد برخاست و بوی نزدیك گردید.

جوان دیلمی از روی ارقام قدری راجع به کواکب صحبت کرد و چیزهائی گفت که (جلال‌الدوله) نمی‌فهمید ولی چون چند نفر در داخل خیمه حضور داشتند اینطور نشان می‌داد که توضیحات آن جوان را می‌فهمد بعد ببهانه بیرون آوردن کاغذ دیگر، دست زیر لباس کرد و دشنهٔ آماده را از آنجا خارج نمود و قبل از اینکه (جلال‌الدوله) از مشاهده آن دشنه که با طالع بینی مناسبت نداشت حیرت کند، با یك ضربت شدید

حلقوم و شاهرگهای (جلال‌الدوله) را قطع کرد. طوری ضربت (خورشید کلاه دیلمی) سریع بود که حضار در آغاز متوجه نشدند وی چه کرد و پس از اینکه خون ازگردن (جلال‌الدوله) جستن کرد وآن مرد که نشسته بود خم شد، حاضرین فهمیدند که.فرمانده قشون مورد سوءِ قصد قرار گرفته است.

(جوان دیلمی) که متوجه گردید همه غافلگیر شده‌اند در حالی که دشنه تیز خود را در دست داشت خواست بگریزد و از اردو خارج شود. ولی آنهائیکه در خیمه بودند فریاد زدند و در خارج از خیمه چند نفر جلوی (خورشید کلاه) را گرفتند و آن جوان با ضربات دشنه آنها را از پا در آورد یا از راه خود دور کرد.

کسانیکه در خیمه بودند و عده‌ای دیگر که فریادهای آنان را می‌شنیدند (خورشید کلاه) راتعقیب نمودند وفریادهای‌آنان‌عده‌ای ازسربازان رامتوجه خورشیدکلاه‌کرد وبا شمشیر و نیزه راه‌را بر او بستند و خورشید کلاه وقتی دیدکه عده‌ای از سربازان مسلح راه را بر او بسته‌اند خوشوقت گردیـد. وی با اینکه جوهر تریاك را فرو برده بـود میدانست قدری طول می‌کشد تا از زهر جوهر تریاك بهلاکت برسد و در همان مدت‌کم ممکن است تحت شکنجه قرار بگیرد.

ولی اگر با کسانی که شمشیر و نیـزه دارنـد و راه را بر او بسته‌اند پیکار کنـد کشته خواهد شد و هیچ کس نمی‌تواند بوسیله شکنجه اسرار اهل باطن را از وی کشف نماید.

جوان دیلمی که می خواست خود را بقتل برساند بی محابا خود را بوسط سربازان مسلح انداخت و با دشنه بآنها حمله‌ور گردید و تهور جوان دیلمی و بی باکـی او در قبال خطر مرگ اثر بخشیـد و چون او بسـوی مرگ میرفت مرگ از وی گریخـت و سربازانیکه دارای شمشیر بودند از دشنهٔ خورشید کلاه دیلمـی ترسیدند و عقب رفتنـد ولی سربازان نیزه‌دار چون میتوانستند از فاصله دورتر آن جوان را مورد حملـه قرار دهند راه عبورش را مسدود نمودند وچند لحظه دیگر کسانی‌که از عقب میآمدند بخورشید-کلاه رسیدند و از آن پس آنقدر ضربات شمشیر و نیزه و کارد بر آن جوان فـرود آمد که نتوانست به نبرد ادامه بدهد و بر زمین افتاد و سربازان جلال‌الدوله بعد از افتادن آن جوان هم دست از وی برنداشتند و بدنش را با شمشیر و نیزه وکارد شرحه کردند.

وقتی دانستند منجم جوان مرده بفکر (جلال‌الدوله) افتادند و بسوی خیمه رفتند که بدانند وضع او چگونه است. و بعد از ورود به‌خیمه مشاهده کردند که زمین مستور از خون می‌باشد و جلال‌الدوله تکان نمیخـورد و نفس نمی‌کشـد و معلوم میشود کـه مرده است.

قتل (جلال‌الدوله) بدست آن منجم جوان وخواجه، افسران اردو را مبهوت‌کرد.

زیرا نه کسی تصور میکرد که آن جوان خواجه و منجم، بتواند با آن بی باکی مقابل چشم عده‌ای از افسران که در خیمه حضور داشتند مردی چون (جلال‌الـدوله) را بقتل برساند و نه میتوانستند بفهمند خصومت آن جوان نسبت به (جلال‌الـدوله)

ناشی از چه بوده است و در اردو، هیچ کس آن جوان را جز بعنوان منجم ساکن (قره‌میسین) نمی‌شناخت و از سوابق وی بی اطلاع بود.

افسران اردو، در صدد بر آمدند که لباس آن جوان را وارسی‌کنند که شاید از چیزهائی که با خود دارد او را بخوبی بشناسند.

ولی (خورشید کلاه) چیزی با خود نداشت و فقط غلاف دشنه‌اش را زیر لباس وی یافتند . و وقتی جوان دیلمی وارد خیمه (جلال‌الدوله) شد آنچه با خود آورد عبارت بود از دشنه‌ای که زیر لباس داشت ووسائل نوشتن و قدری پول و (خورشید کلاه) وسایل نوشتن را در خیمه نهاد و گریخت ولی غلاف دشنه وپول او را یافتندوهیچ چیز بدست نیاوردند تا نشان بدهد که‌آن جوان خواجه با (جلال‌الدوله) چه خصومت داشته است.

افسران اردو فکر کردند که برای پی بردن بعلت خصومت منجم جوان با (جلال‌الدوله) باید به (قره میسین) رفت و راجع بآن جوان تحقیق کرد و افسران میدانستند که صبح روز بعد، اردو، میباید حرکت کند و راه (قره میسین) را پیش بگیرد و گفتند که چون اردو عازم شهر خواهد شد وقتی بآنجا رسیدند راجع، به منجم جوان تحقیق خواهند نمود.

لیکن قتل (جلال‌الدوله) مسئله عزیمت اردو را به (قره میسین) دچار تردید کرده بود و افسران نمی‌دانستند که آیا صبح روز بعد، اردو باید حرکت کند یا نه؟

تا عصر آن روز، همه مردد و بلاتکلیف بودند و حتی بفکرشان نرسید که واقعه قتل(جلال‌الدوله) را باطلاع خواجه نظام‌الملك برسانند. و بعد از اینکه‌آفتاب، ازآسمان فرود آمد تا این که بکوه نزدیك شود در صدد بر آمدند که بطور موقت یك فرمانده برای قشون انتخاب نمایند و خبر قتل (جلال‌الدوله) را جهت (خواجه نظام‌الملك) بفرستند و منتظر دستور وی باشند.

فرمانده جدید و موقت که برای قشون انتخاب شد یکی از رؤسای قبیله (کلهر) بود و او مثل (جلال‌الدوله) با اهل باطن خصومت نداشت و پیروان کیش باطن را در (قره میسین) از هموطنان خود بشمار می‌آورد و میاندیشید که باطنیان و دیگران در آن کشور، مدتی است که کنار هم زندگی می‌کنند بدون اینکه مزاحم هم باشند و قتل‌عام عده‌ای از مردم بی‌آزار که ضرری بدیگران نمیزنند و اذیتشان بکسی نمیرسد دور از مروت است. آن مرد بعد از اینکه فرمانده قشون شد گفت قتل (جلال‌الدوله) یك موضوع غیر قابل پیش‌بینی و تازه را پیش آورده و ما نباید فردا از اینجا حرکت کنیم بلکه میباید منتظر دستور جدید (خواجه نظام‌الملك) باشیم و شاید (خواجه نظام‌الملك) بخواهد یك فرمانده دیگر را برای اداره امور این قشون انتخاب نماید یا از حمله باهل باطن منصرف شده باشد. و نظریه فرمانده جدید قشون از طرف اکثر افسران پذیرفته شد و موافقت نمودند که حرکت قشون بتأخیر بیفتد تا دستور جدید (خواجه نظام‌الملك) برسد.

داعی بزرگ (قره میسین) بر طبق توصیه (خورشید کلاه دیلمی) فرمان حمله را صادر کرد و چهار هزار تن از مردان (باطنیه) که پشت کوه (بهستون) اجتماع کرده بودند و همه سلاح داشتند بحرکت در آمدند و راه اردوگاه (جلال‌الدوله) را پیش گرفتند.

در بین مردانی که بسوی اردوگاه میرفتند هیچ کس نمیدانست که (جلال‌الدوله) بقتل رسیده است.

قشون اهل باطن بعد از خروج از پشت کوه (بهستون) براه ادامه داد تا اینکه برودخانهٔ موسوم به (سیاه آب) رسید.[1]

سیاه آب دارای آبی است سیاهرنگ و سیاهی آب ناشی ازاین می‌باشد که رودخانه از نقاطی می‌گذرد که خاك سیاهرنگ دارد و آن رودخانه یکی از رودهای فرعی شط (سیمره) میباشد که نام دیگر آن شط (دز) است و آن شط، از بزرگترین رودهای ایران بشمار میآید.

هنگامیکه قشون داعی بزرگ بسوی اردوگاه (جلال‌الدوله) میرفت مشاهده‌کردند که چندتن از طرف مقابل میآیند وآن‌ها عده‌ای ازافسران اردوی (جلال‌الدوله) بودند که بسوی (قره میسین) میرفتند.

گفتیم که افسران اردوی (جلال‌الدوله) بعد از قتل فرمانده خود. فکر کردندکه روز بعد با قشون به (قره میسین) خواهند رفت و آنجا راجع به قاتل (جلال‌الدوله) که هیچ کس نام حقیقی ویرا نمی‌دانست تحقیق خواهند کرد.

فرماندهٔجدید آن قشون فرمان حرکت را نسخ کردوقشون (جلال‌الدوله) روز بعد براه افتاد. ولی چند تن از افسران قشون بسوی (قره میسین) براه افتادند تا اینکه در خصوص قاتل جوان تحقیق نمایند و آنها، ناگهان، مواجه با قشون اهل باطن شدندو از مشاهده آن گروه بسیار تعجب کردند زیرا نمیدانستند که هستند و بکجا میروند.

داعی بزرگ که فرمانده قشون باطنیه بود از مشاهده افسران تعجب نکرد و دانست‌که آنها از قشون جلال‌الدوله خارج می‌شوند و بسوی (قره‌میسین) یا جای دیگر میروند وباید از آنها راجع به قشون مذکور کسب اطلاع کرد و لذا دستور داد که آنان را توقیف نمایند.

افسران اردوی جلال‌الدوله توقیف شدند و داعی بزرگ آنها را مورد تحقیق قرارداد و با شگفت شنید که جلال‌الدوله بدست یك منجم بقتل رسیده و آنگاه با تهور با سربازان جلال‌الدوله جنگیده تا بقتل رسیده است.

داعی بزرگ میدانست منجم جوان که (جلال‌الدوله) را بقتل‌رسانیده همان است که باو گفت مبادرت بحمله کند و دریافت که توصیه آن جوان ناشی از این بوده که

۱ــ امروز این رودخانه موسوم است به (قره‌سو) و ازکنار کرمانشاهان‌عبور می نماید. ــ مترجم

اطلاع داشت (جلال‌الدوله) را بقتل خواهد رسانید و آنگاه داعی بزرگ از افسرانی که توقیف شده بودند سئوال کرد اکنون فرمانده قشون (جلال‌الدوله) کیست؟

آنها هم نام فرمانده جدید را که از رؤسای ایل (کلهر) بود بر زبان آوردند و داعی بزرگ ویرا شناخت و دستور داد که افسران را تحت نظر قرار بدهند و نگذارند که آنها با خارج مربوط شوند. از آن پس بر حسب امر داعی بزرگ بر سرعت حرکت قشون اهل باطن افزوده شد تا بتوانند زودتر باردوی جلال‌الدوله برسند وآن را مورد حمله قرار بدهند.

داعی بزرگ (قره میسین) موسوم به (احمد قطب‌الدین) هنگامی که بسوی اردوی جلال‌الدوله می‌رفت و فکر میکرد یکی اینکه چون فرمانده جدید اردو، مردی است از رؤسای قبایل (کلهر) و نسبت باهل باطن خصومت ندارد با وی کنار بیاید و دیگر اینکه اردو را غافلگیر کند و بجنگد و با غلبه آن اردو را از بین ببرد.

شق اول آسان بنظر میرسید و ممکن بود که (احمد ـ قطب‌الدین) با رئیس جدید اردو کنار بیاید لیکن آن کنار آمدن، اهل باطن را از خطر بعد حفظ نمیکرد چون اگر (خواجه نظام‌الملك) پس از اطلاع از قتل (جلال‌الدوله) بفرمانده جدید قشون دستور می‌داد باهل باطن حمله‌ور شود او، چاره نداشت جز این که امر (خواجه نظام‌الملك) را بموقع اجرا بگذارد و تا وقتی که در جوار (قره میسین) یك قشون برای‌مبارزه با اهل باطن وجود داشت، خطر حمله آن قشون بپیروان کیش باطن موجود بود و (احمد ـ قطب‌الدین) در یکصورت می‌توانست اطمینان حاصل کند که قشون مذکور به پیروان کیش باطنی‌حمله‌ور نخواهند گردید و آن این‌که قشون منحل گردد و سربازان بخانه‌های خود مراجعت نمایند.

ولی خیلی بعید بود که فرمانده جدید قشون، موافقت کند که آن سپاه را منحل نماید و بسربازان بگوید بخانه‌ها برگردند.

از این گذشته، اگر (احمد ـ قطب‌الدین) در صدد بر می‌آمد که با فرمانده جدید قشون حکومتی (قره میسین) مذاکره نماید، قشون که هنوز اطلاع نداشت‌که اهل باطن قصد حمله دارند ازقصد آنها مستحضر میگردید و خود را بهتر برای جنگ آماده مینمود و چون شماره سربازان قشون حکومتی بیش از سربازان سپاه اهل باطن بود باطنیان شکست میخوردند.

(احمد ـ قطب‌الدین) که در منطقهٔ (قره میسین) نسبت باهل باطن، ارشد بود و آنها اوامرش را بی چون و چرا بموقع اجرا می‌گذاشتند زیرا میدانستند که نماینده (امام) است بهتر آن دانست که با سران سپاه شور کند و آنها را طلبید و بدون این‌که راه پیمائی قطع شود باآنها شور کرد وبآنها گفت ما اگر با فرمانده جدید قشون حکومتی وارد مذاکره شویم او را بیدار خواهیم کرد و برای جنگ آماده خواهد شد و ممکن است شکست بخوریم.

لیکن اگر بدون اطلاع وی، مبادرت به حمله کنیم چون قشون حکومتی را غافل

گیر می‌نمائیم، امیدواریم که فاتح شویم و آن قشون را از بین ببریم یا متفرق کنیم. واضح است که براثر جنگ، عده‌ای از سربازان قشون دولتی و عده‌ای از سربازان ما کشته خواهند شد و قتل عده‌ای از سربازان قشون دولتی و متلاشی شدن آن سپاه، خشم (خواجه نظام‌الملك) را علیه ما برخواهد انگیخت و او برای (قره میسین) حکومتی جدید انتخاب خواهد کرد و دستور خواهد داد که برای جنگ با ما قشونی نیرومندتر را بسیج کنند.

ولی ما از روزی که (قیامة‌القیامه)آغاز گردید خود را برای فدا کردن جان آماده کرده‌ایم و بقهقری برنمی‌گردیم و جهاد می‌کنیم و کیش باطن را در دنیا توسعه میدهیم یا بقتل میرسیم.

سران سپاه نظریه داعی بزرگ را تایید کردند و گفتند باید با قشون حکومتی جنگید و آن را نابود کرد یا متلاشی نمود و اگر (خواجه نظام‌الملك) یکقشون دیگر، علیه ما بسیج کند با آن سپاه هم باید پیکار کرد و نابودش نمود و پیکار ما با حکومت (خواجه نظام‌الملك) که طرفدار سلطه مادی و معنوی قوم عرب است آن قدر ادامه خواهد داشت تا آن حکومت از بین برود و اگر ما بقتل رسیدیم، فرزندانمان بجنگ ادامه خواهند داد و هرگاه فرزندان ما بقتل رسیدند نوه‌های ما خواهند جنگید تا روزی که ریشه سلطه مادی و معنوی قوم عرب که اقوام ایرانی را دچار نگون بختی کرده، از زمین بیرون آورده شود.

مشورت تمام شد و سران سپاه از (احمد قطب‌الدین) دور شدند و صاحب منصبان و سربازان خود را برای جنگ آماده کردند. و (احمد قطب‌الدین) هزارتن از مردان خود را در عقب گذاشت تا اینکه نیروی ذخیره باشد و با سه هزار مرد مسلح باردوی حکومتی حمله‌ور گردید.

داعی بزرگ اندرز بعضی از سران سپاه را مشعر بر اینکه در موقع شب حمله کنند و شبیخون بزنند نپذیرفت و گفت ما از وضع اردوی خصم اطلاع نداریم و اطلاعاتی که از افسران قشون دولتی بدست‌آورده‌ایم نشان میدهدکه خصم ما یك قشون نیرومند است و اگر ما در موقع شب حمله کنیم، چون نابلد هستیم در تاریکی ممکن است درست نتوانیم بجنگ ادامه بدهیم و دشمن که از وضع اردوگاه خود بیش از ما اطلاع دارد ما را معدوم کند.

ولی در موقع روز، می‌توانیم همه جا را ببینیم و مشاهده کنیم در کجا نیرومند و در کدام نقطه ضعیف هستیم و خواهیم توانست برای تقویت مناطقی که در آن ضعیف هستیم، مرد جنگی بفرستیم.

اهل باطن از سه طرف باردوی حکومتی حمله‌ور شدند، و حملهٔ آنها، در آغاز سربازان حکومتی را بکلی غافلگیر کرد و قسمتی از سربازان اردو که نمیدانستند چه باید کرد و از طرف صاحبمنصبان دستوری برای آنها صادر نمیگردید گریختند. اما بعد از نیم ساعت که از حمله جنگجویان باطنی گذشت صاحبمنصبان قشون حکومتی توانستند

برای افراد دستوری صادر نمایند و بآنها بگویند چگونه باید مقاومت کرد.

مقاومت سربازان قشون حکومتی پیروان کیش باطن را که تصور میکردند نائل به موفقیت قطعی شده‌اند افسرده کرد و (احمد ـ قطب‌الدین) که متوجه شد سربازانش دچار افسردگی گردیده‌اند بوسیله صاحب منصبان بآنها گفت باین جا آمده‌اید که در جنگ شرکت کنید و بکشید تا کشته شوید و اگر بقتل برسید و شکست بخورید نباید مایوس باشید و شما این‌جا نیامده‌اید که بطور حتم فتح کنید بلکه قصدتان این بوده‌که اگر فاتح نشدید بتوانید طوری به قشون حکومت لطمه بزنید که نتواند کمر راست‌کند و بخانه‌های شما حمله‌ور گردد و زن‌ها و فرزندانتان را اسیر نماید.

سربازان قشون اهل‌باطن بعد از شنیدن پیام (احمد ـ قطب‌الدین) با نیروی جدید، مبادرت بحمله کردند.

فرمانده جدید قشون حکومتی، با اهل باطن خصومت نداشت و مایل نبود که بآنها حمله‌ور شود و مردان را از دم تیغ بگذراند و زن‌ها و کودکان را اسیر نماید. و بهمین مناسبت بعنوان لزوم مراجعه بخواجه نظام‌الملك دفع‌الوقت کرد و گفت که برای بحرکت در آوردن قشون و اهل باطن باید از (خواجه) دستور جدید میرسد.

اگر (احمد ـ قطب‌الدین) مستقیم برئیس جدید نیروی حکومتی مراجعه میکرد میتوانست با وی کنار بیاید اما داعی بزرگ میخواست که قشون حکومتی منحل شود و فرمانده جدید قشون، رضایت نمیدادکه سپاه او را منحل نمایند و بطورکلی هیچ فرمانده سپاه با انحلال قشون خود موافقت نمی‌نماید چون موافقت با انحلال قشون، به منزله این است که رأی برنابودی موجودیت خود بدهد.

با این که فرمانده جدید نمیخواست با اهل باطل بجنگند وقتی مورد حمله آنها قرارگرفت، مجبور گردید که مقاومت نماید و بر اثر پایداری نیروی حکومتی، عده‌ای از سربازان قشون باطنیه بقتل رسیدند و (احمد ـ قطب‌الدین) برای این که کار را یکسره کند هزار سرباز را که در ذخیره داشت وارد جنگ نمود و از آن موقع ببعد وضع قشون (باطنیه) بهتر شد و سربازان آن قشون با تلاش و جان فشانی توانستند در صفوف سربازان قشون حکومتی رخنه کنند.

باید بگوئیم که بعد از قتل (جلال‌الدوله) در قشون حکومتی تفرقه بوجود آمد زیرا در قرون گذشته بین طوائف و عشایر (قره میسین) اختلاف و رقابت دائم حکمفرما بود و اکثر صاحب منصبان و سربازان قشون حکومتی (قره میسین) از عشایر همان منطقه بشمار میآمدند و قسمتی از آنها نمیتوانستند تحمل کنند که فرمانده قشون مردی از قبیله (کلهر) باشد و آنها میخواستند یکی از رؤسای قبیله خودشان فرمانده قشون شود یا فرمانده قشون از بین کسانی انتخاب گردد که جزو عشایر (قره میسین) نباشد.

این بود که بعد از اینکه فشار سربازان قشون (باطنیه) زیاد شد، آن قسمت از صاحب منصبان و سربازان قشون حکومتی‌که نمیخواستند فرمانده قشون رئیسی از قبیله (کلهر) باشد بمناسبت مخالفت با فرمانده سپاه، جا خالی‌کردند و از میدان جنگ بیرون

رفتند و متفـرق شدند و صاحب منصبان و سـربازانی که باقی مـاندند وقتی دیـدندکه دیگران رفتند، فهمیدندکه کشته خواهند شد و لذا آنها هم برای حفظ جان بهتر دانستند که از میدان جنگ خارج شوند و این واقعه درروز چهاردهم ذیقعده سال پانصدوشصت هجری قمری اتفاق افتاد مشروط بر این که تاریخ قیامة‌القیامهٔ حسن صباح را روز هفدهم ماه رمضان پانصدوپنجاه و نه هجری قمری بدانیم.

زیرا مورخین راجع بـه تاریخ (قیامه‌القیامه) حسن صباح اختلاف دارند و اگـر تاریخ (قیامة‌القیامه) هفـدهم رمضان سال پانصدوپنجاه ونه هجـری قمری نباشد تاریخ وقایع دیگر که مربوط است به اهل باطن، تغییر میدهند.

قشون حکومتی (قره میسین) در روز چهاردهم ذیعقده سال پانصدوشصت هجری متلاشی گردید و از بین رفت و اهل باطن در آن منطقه فاتح گردیدند لیکن آن پیروزی با بهای گزاف بدست آمد زیرا هزاروششصد تن از قشون چهار هزار نفری اهل باطن بقتل رسیدند تا (احمد ـ قطب‌الدین) موفق گردید قشون حکومتی (قره میسین) را متلاشی کنـد.

در آن موقع (خواجه نظام‌الملك) هنوز در (ری) بود و خبر قتل (جلال‌الـدوله) و گزارش مربوط به تغییر فرمانده قشـون حکومتی (قره میسین) و کسـب تکلیف آن فرمانده، و خبر شکست قشون حکومتی در یك موقع به (خواجه نظام‌الملك) رسید. ما در صفحات گذشته وزیر اعظم را بخوانندگان معرفی کرده‌ایم و میداننـد که او مردی بـود مقتدر و ثروتمند و تمام امـور کشـورهای ایران بوسیلهٔ (خـواجه نظام‌الملك) اداره میشد.

در آن موقع سلطـان ملکشاه سلجوقی در کشورهای ایـران سلطنت میکرد ولی سلطنت واقعی با (خواجه نظام‌الملك) بود و سلطان ملکشاه اوقات خود را صرف شکار می‌نمود و گاهی توقف او در شکارگاه سه ماه طول می‌کشید و بعد از اینکه از شکارگاه مراجعت میکردند برای رفع خستگی، اوقاتش به استراحت و عیش می‌گذشت و فرصت نداشت که بامور کشورهای ایـران رسیدگی نماید و (خواجه نظام‌الملك) طوری نـزد ملکشاه نفوذ کلمه داشت که محال بود از طرف وزیر اعظم پیشنهادی بشـود و ملکشاه آن را نپذیرد و در تمام کشورهای ایران مردم عادت کرده بودند که بـرای تمام کارها بوزیر اعظم مراجعه نمایند و تمام حکام، بموجب فرمان وزیر اعظم منصوب یا معزول می‌شدند.

وقتی خواجه نظام‌الملك شنید که ملاحده (به اصطلاح او) در(قره میسین) قشون حکومتی را از بین برده‌اند خیلـی خشمگیـن شد و یك هفته قبل از وصول خبـر شکست قشون حکومتی در (قره میسین) خواجه نظام‌الملك بسیج یك قشـون را در (ری) تمام کرده بود و قصد داشت آن سپاه را به (الموت) بفرستد تا اینکه در آنجا (مـلاحده) را از دم تیغ بگذراند و قلاع آن‌ها را متصرف شود و ویران کند اما وقتی خبر شکست قشون حکومتی به (خواجه نظام‌الملك) رسید، فکر کردکه قشون‌آماده را به (قره‌میسین)

بفرستد و بفرمانده قشون دستور بدهد که تمام ملاحده آن منطقه را بقتل برساند وزنان و فرزندان‌شان را اسیر و اموالشان را بنفع حکومت سلجوقی ضبط کند.

اما متوجه شد که ملاحده (قره میسین) شعبه‌ای از ملاحده هستند که مرکز آن‌ها در (الموت) است واگر مرکز (ملاحده) در (الموت) از بین برود شعب آن درکشورهای دیگر از بین خواهد رفت و بنابراین باید مرکز آنها را از بین برد تا این‌که شیعه‌ها بخودی خود نابود شوند.

از بین بردن ملاحده در (قره میسین) و بحال خود گذاشتن‌آنها در (الموت) بدان میماند که شاخه‌های یك درخت را قطع کنند اما تنه و ریشه را باقی بگذارند که درآن صورت شاخه‌هائی جدید خواهد روییدو بزودی آن درختها از شاخه‌ها و برگها مبدل بیك درخت سایه‌دار بزرگ خواهد شد.

لیکن اگر شاخه و ریشه را از بین ببرند درخت دیگر سبز نخواهد شد و از بین خواهد رفت و لذا (خواجه نظام‌الملك) تصمیم اول خود را تغییر نداد و امر کرد که قشون مزبور بسوی الموت برود و بفرمانده قشون امرکردکه پس‌از رسیدن به(الموت) هر کس که ملحد است بقتل برساند و توبه هیچ ملحد را نپذیرد زیرا توبه ملحد قابل پذیرفتن نیست . و فرمانده قشون مامور شد که تمام زن‌ها و دختران و پسران جوان ملاحده رابکنیزی وغلامی‌ببرد و آنها رابین سربازان قشون خود تقسیم نماید وهمچنین بفرمانده قشون دستور داده شد که برای ملاحده از اموال دنیوی هیچ‌چیز باقی نگذارد حتی یك ابریق برای نوشیدن آب.

فرمانده قشون دولتی مکلف شد که بعد از قتل عام ملاحده (الموت) وضبط تمام اموال آن‌ها و بکنیزی و غلامی بودن زنها و پسران و دختران جوان قلاع (ملاحده) را طوری ویران نماید که اثری از آن‌ها بجای نماند. (احمد ـ قطب‌الدین) داعی بزرگ (قره میسین) بعد از خاتمه جنك وشکست خوردن قشون حکومتی دستور دادکه مقتولین را در همان منطقه که بقتل رسیده‌اند دفن نمایند و جسد (خورشیدگاه دیلمی) را به‌کوه (بیستون) منتقل کند و در سنگ خارا قبری برایش حفر نمایند و جسد در آن قبرنهاده شود و سنگ قبر را طوری حجاری کنندکه مرور زمان نتواند اثر قبر آن جوان فداکار را از بین ببرد.

حمله سپاه سلجوقی به الموت

در فصول گذشته گفته شد که وضع منطقه (الموت) این موقع با وضع آن موقع فرق دارد. و اگر (قیامةالقیامهٔ) حسن صباح در سال پانصد و پنجاه ونه هجری قمری اعلام شده باشد بیش از هشت قرن از دوره (حسن صباح) میگذرد و در این هشتصد سال، عوامل جوی و آنچه بنام (اروزیون) یعنی فساد طبقه سطح خاك خوانده می‌شود وضع اراضی را تغییر می‌دهد و تپه‌ها را هموار میکند و پس از اینکه تپه هموار شد، دره‌هائی که بین تپه‌ها وجود داشته از بین میرود ودر نتیجه خط سیر نهرها تغییرمی‌نماید و پس از اینکه تپه‌ها هموار شود و دره‌ها از بین برود و خط سیر نهرها تغییرکند آب‌و هوای یك منطقه هم تغییر می‌نماید و لذا نباید انتظار داشت که آنچه در دورهٔ (حسن صباح) در (الموت) وجود داشت امروز بچشم بیندگان برسد.

آب و هوای (الموت) در دوره (حسن صباح) بطور حتم با آب و هوای امروز فرق داشته و در آنجا گیاهانی میروئیده که امروز نمیروید.

تا آنجاکه من (یعنی نویسنده این سرگذشت مترجم) اطلاع دارم از یکصدوبیست سال قبل تا امروز ۹ تن از دانشمندان و محققین مغرب زمین به منطقه الموت مسافرت کرده مدتی در آنجا مانده راجع باوضاع آن منطقه و آثار (اسماعیلیه) در آنجا تحقیق کرده‌اند و تحقیقات دوتن از آنها جالب توجه‌تر است ومن در این سرگذشت ازتحقیقات یکی از آن دو زیاد استفاده خواهم کرد و نامش را ذکر خواهم نمود و دانشمندان و محققین که به (الموت) رفته‌اند ضمن تحقیق آثاری را دیده‌اند که نشان میدهد منطقه الموت در گذشته دارای گیاه‌هائی بوده که امروز در آنجا دیده نمیشود.

در عین حال قسمتی از گیاه‌های طبی که در هشت قرن قبل از این از طرف سکنه (الموت) جمع‌آوری می‌شد و آن گیاه‌ها را بعد از خشك کردن بکشورهای دیگر صادر میکردند هنوز در الموت میروید و امروز هم اگر حشاشین یعنی دارو فروشان در آنجا باشند می‌توانند با جمع‌آوری گیاه‌های طبی و صدور آنها بکشورهای مختلف استفاده کنند چون گیاه‌های طبی از چندی باین طرف، طرف توجه دسته‌ای از اطباء قرارگرفته و آنها عقیده دارند بکار بردن گیاهان برای مداوای امراض، بجای داروهای شیمیائی، مفیدتر است.

با اینکه از زمان (حسن صباح) بیش از هشتصد سال میگذرد و عوامل جوی و

ارضی ،وضع طبیعی منطقهٔ الموت و مناطق دیگر را که در مجاورت آن قرار گرفته تغییر داده، ما امروز می‌توانیم خط سیر قشونی را که از (ری) بسوی الموت رفت تا این‌که (ملاحده) را معدوم نماید تعیین کنیم و بفهمیم‌که آن قشون درکجا با اهل باطن جنگید و این بصیرت را مدیون دانشمندان و محققین مغرب زمین هستیم که بمنطقه (الموت) رفتند و در آنجا راجع به اسماعیلیه (الموت) موسوم باهل باطن یا فرنه باطنیه تحقیق کـردند.

امروز از منطقه (الموت) اتومبیل عبور میکند و شاید بتوان بوسیلهٔ هواپیماهم بآنجا مسافرت کرد لیکن اکثردانشمندان و محققین مغرب زمین در دوره‌هائی به (الموت) رفتندکه نمیتوانستند از اتومبیل و هواپیما استفاده کنند و با قاطر باتفاق چهار پاداران مسافرت میکردند و غذای‌آنها، غذای چهار پاداران بود و شب کنارآن‌ها میخوابیدند و یکی از این جهانگردان که برای تحقیق بمنطقه (الموت) رفته و در آنجا قلاع اهل باطن را از نظر گذرانیده و راجع بآنها تحقیق نموده یك خانم انگلیسی است مـوسوم به (فریه ـ استارك) که در سال ۱۹۳۱ میلادی وارد منطقه الموت گردید.

این خانم شرح مسافرت خود را در کتابی نوشته کـه یکی از کتب (کلاسیـك) مربوط به جماعت اسماعیلیه و کار آن‌ها در منطقه (الموت) میباشد یعنی هرکس بخواهد راجع به قلاع جماعت اسماعیلیه در (الموت)کسب اطلاع کند باید کتاب خانم (فریه‌ـ استارك) را بخواند و خانم (فریه استارك) انگلیسی‌که در سال ۱۹۳۱ میلادی به منطقه (الموت) مسافرت کرد خط سیری را پیش گرفت که قشون خواجه نظام‌الملك هنگامیکه بسوی (الموت) میرفت پیش‌گرفته بود. بدین ترتیب که از تهران با اتومبیل به (قزوین) رفت و در آنجا مطلع شد که برای مسافرت به منطقه (الموت) چاره نـدارد جز اینکـه با قاطر سفر کند زیرا راه اتومبیل‌رو بسوی منطقه (الموت) وجود ندارد (در آن روز وجود نداشت) و اگر (فریه استارك) یك مرد بود، مسافرت او، برای تحقیق به منطقه (الموت) تولید حیرت نمی‌کرد. همچنانکه مسافرت دانشمندان و محققینی‌که قبل از خانم (فریه ـ استارك) به (الموت) رفتند تولید تعجب ننمود.

ولی مصادر امورکشور، نمیتوانستند قبول کنند که یکزن از انگلستان براه بیفتد و مبلغی گزاف خرج کند و خود را بایـران برساند و رنج مسافرت با قاطر را تحمـل نماید تا اینکه برود و قلاع ویران اهل باطن را در منطقه (الموت) ببیند. این بود که راجع به خانم (فریه ـ استارك) تحقیق کردند و بعد از اینکه دانستند که وی یك محقق تاریخی است باو اجازه دادند که به منطقه (الموت) برود.

خانم (فریه ـ استارك) از قزوین با چارپادار براه افتاد و راهی را پیش گرفت‌که هشت قرن قبل قشون حکومت سلجوقی برای نابود کردن اهل (باطن) پیش گرفته بود. یعنی در امتداد شمال شـرقی در منطقه کوهستانی (طالقـان با چارپاداران براه افتـاد و چارپـاداران اهل منطقه (الموت) بودند و دو نفر از آن‌ها با خانواده خود از (قزوین) به (الموت) مراجعت میکردند و چارپاداران نمی‌توانستند بفهمنـد که خانم انگلیسـی

برای چه به منطقه (الموت) میرود و هر دفعه که خانم (فریه ـ استارك) راجع بشهر (الموت) یا قلعه (الموت) صحبت می‌نمود چهارپاداران حیرت میکردند زیرا در ایران، منطقه‌ای باسم منطقه (الموت) هست ولی نه شهری باین اسم وجود دارد نه قلعه‌ای بدین نام و خود سکنه (الموت) از شهر یا قلعه‌ای بنام (الموت) بی اطلاع هستند و خانم (فریه ـ استارك) قرار گذاشته بود که روزی سه تومان به چارپادارها بدهد و آنها علاوه باو صبحانه و ناهار و شام بخورانند و چارپادارها با مسرت پیشنهاد وی را پذیرفتند زیرا قوه خرید سه تومان درآن موقع زیاد بوده‌است. وآن زن غذای چهار-پاداران و خانواده آن‌ها را که عبارت بود از برنج مطبوخ با ماهی یا کره و باقلای خام خیس خورده با لذت میخورد و تا روزی که خانم (فریه ـ استارك) برودخانهٔ (الموت) رسید، همچنان از راهی میرفت که قشون خواجه نظام‌الملك بعد از حرکت از قزوین از آن راه رفته بود و آن قشون هشت قرن قبل از خانم (فریه ـ استارك) از قصبات (اشنستان) و (دستگرد) و (چاله) گذشت تا این که برودخانه (الموت) رسید.

اهل باطن بطوریکه خواهیم گفت جلوی قشون خواجه نظام‌الملك را در ساحل رودخانه (الموت) گرفتند. اما کسی جلوی خانم (فریه ـ استارك) را نگرفت و او از رودخانه الموت عبور کرد و بعد از گذشتن از قصبه بدشت (که خانم انگلیسی عقیده دارد مخفف (باغ دشت) است) و قصبه‌ای دیگر موسوم به (محمود آباد) بمنطقه‌ای رسید که در قدیم شهر (الموت) در دامنه کوه، آنجا بود و امروز بطوری که گفتیم در آنجا کسی اسم شهر (الموت) را نمیداند وآنچه از ارگ مستحکم (الموت) باقی مانده باسم (قصرخان) خوانده میشود.

بعد از هشت قرن، دست روزگار هنوز نتوانسته ارگ یا قلعه مستحکم الموت را که مشرف بر شهر بود بکلی ویران نماید و آثاری که آنجا باقی مانده نشان میدهد که آن قلعه که نگهبان یك شهر بزرگ (در دامنه آن) محسوب می‌گردیده از قلاع معتبر شرق بشمار میرفته است.

خانم (فریه ـ استارك) میگوید. من بزحمت از کوه بالا رفتم و خود را بقلعه رسانیدم و قلعه (الموت) طوری ویران گردیده که نمیتوان بفکر مرمت آن افتاد.

معهذا آنچه باقی مانده وسعت و استحکام آن قلعه را نشان میدهد و آب انبارهای قلعه (برای ذخیره آب) که امروز خالی می‌باشد، هنوز از بین نرفته است.

وقتی من خود را بالای قلعه رسانیدم منظره‌ای را دیدم که حسن صباح در هشت قرن قبل از این میدیدکه می‌توانم بجرئت بگویم حسن‌صباح، قاصدی را که از (دستگرد) یا (چاله) یا (اشنستان) آمد تا اینکه نزدیك شدن قشون (خواجه نظام‌الملك) را بامام اهل باطن اطلاع بدهد، در همانجا که من ایستادم دیده بود و من در طرف چپ خود (یعنی جنوب شرقی) قلل مرتفع‌و کوه البرز را که مستور ازبرف بودمیدیدم و در طرف دست راست خویش (یعنی مغرب) کوه مرتفع (چاله) و کوهی دیگر موسوم به (شیرکوه) را مشاهده میکردم. و گیاه‌هائی که زیر پای من بود، و نباتاتی که در دامنهٔ کوه تا پائین

بچشم میرسید گیاهانی وحشی بشمار میآمد که حسن صباح در زمان حیات خود در قلعه و شهر (الموت) میدید.

از سر پوشیده‌ای عظیم که سکنه شهر (الموت) ساخته بودند تا در روزهائی که باران و برف میبارید در آنجا ورزش کنند وتمرین جنگی نمایند اثری وجود نداشت ولی من یقین داشتم که مکان آن سرپوشیده را در طرف جنوب کوهی که قلعه (الموت) بالای آن قرار گرفته می‌بینم چون بهترین مکان برای بوجود آوردن سرپوشیده، همانجا بود که در نظر گرفتم.

از شهر (الموت) هیچ چیز حتی یك دیوار یك وجبی باقی نمانده ولی من با استفاده از محفوظات خود شهر مذکور را با قوه خیال میدیدم و بخود میگفتم لابد بیمارستان (الموت) که روز و شب باز بود و اطباء وکارکنان دیگر در آن کشیك میدادند. در آن نقطه بوده و مسجدی که حسن صباح شب‌ها در آن نماز میخواند (تا روزی که بپیروان خود دستور داد دیگر نماز نخوانند) در فلان نقطه قرار داشت و عظمت مناظر طبیعی که در اطراف خود میدیدم، مرا بسیار تحت تأثیر قرار داده بود و من بعد از مشاهده آن مناظر، حیرت نکردم چرا حسن صباح که در آن قلعه میزیست میخواست تمام دنیا را دارای دین باطنی کند زیرا کسی که آن مناظر را می‌بیند و در جائی بسر میبرد که افراد بشر و مساکن آنها را زیرپای خود مشاهده مینماید خویش را برتر از همه می‌بیند و بخود حق میدهد که امام و مقتدای دیگران باشد وسایرین از وی اطاعت کنند و هرچه میگوید بی‌چون و چرا بموقع اجرا بگذارند و طوری منظره با عظمت اطراف مرا تحت تأثیر قرارداده بود که تصور میکردم من نیز حسن صباح هستم و میتوانم اراده خود را بدیگران بقبولانم و از مردم بخواهم که جز عقیده من عقیده‌ای دیگر را نپذیرند. و اگر برودت هوا نبود (با اینکه من در فصل گرما وارد منطقه الموت شدم) من آن روز تا غروب، و شب را تا صبح در منطقه (الموت) بسر میبردم تا مشاهده نمایم که (حسن صباح) غروب خورشید و طلوع آن را در قلعه الموت چگونه میدیده، و طلوع ماه را در موقع شب بچه شکل مشاهده میکرده، و ستارگان بالای قلعه، در نظر او، چه منظره داشته است.

اما در قلعه (الموت) هوا سرد بود و بادی ناراحت کننده میوزید و من مجبور شدم که از قلعه فرود بیایم و در دامنه کوه مقدار زیاد سفال شکسته بچشم می‌رسید و من بعید میدانستم که آن سفال‌ها، بازمانده ظرف سفالین قلعه الموت باشد. چون اگر بگوئیم که جماعت (اسماعیلیه) بعد از حسن صباح تا مدت یك قرن دیگر یا زیادتر در آن قلعه بوده‌اند باز نزدیك ششصد سال از سقوط قلعه الموت (بدست سربازان هلاکوخان) میگذرد و خرده سفال، مدت ششصد سال در دامنه کوه باقی نمیماند.

وقتی از کوه فرود میآمدم میل داشتم سنگهائی که من از روی آنها میگذرم بزبان میآمدند و خاطرات خود را برای من بیان میکردند و تاریخ شگفت انگیز آن قلعه و شهری را که پائین آن بوده نقل مینمودند.

من میل داشتم کوه‌ها و دره‌های اطراف، انعکاس صدای (حسن صباح) را بگوش من میرسانیدند زیرا حسن صباح وقتی بانگ میزد صدایش در اطراف میپیچید و میخواستم بدانم طنین صدای آن مرد نیرومند و با ایمان چگونه بوده است.

هنگامیکه از قلعه فرود میآمدم خوشوقت بودم در جائی قدم برمیدارم که هشت قرن قبل حسن صباح در آنجا گام برمیداشت.

این بود شمه‌ای از آنچه خانم (فریه ـ استارك) انگلیسی راجع به قلعه الموت نوشته است.

باری قشون خواجه نظام‌الملك بعد از عبور از کوه‌های طالقان بکنار رودخانه (الموت) رسید و آنجا دریافت که راه را بسته‌اند.

حسن صباح از لحظه‌ای که قشون خواجه نظام‌الملك با قشون سلجوقی از (ری) حرکت کرد از حرکت آن قشون بوسیله پیك اطلاع حاصل نمود و از آن پس تا روزی که قشون سلجوقی بفرماندهی (ارسلان) برودخانه (الموت) رسید حسن صباح بوسیله جاسوسان خود که همه اهل باطن بودند از خط سیر و وضع قشون اطلاع داشت ومیدانست که کم و کیف قشون سلجوقی چگونه است.

ارسلان شاهزادهٔ سلجوقی مردی بود سی ساله و بسیار متکبر و بیرحم و آن قدر نخوت داشت که افسران و سربازانش هم از وی متنفر بودند و وقتی در خیمه خود می‌نشست هر افسر و سرباز که وارد خیمه می‌شد میباید بخاك بیفتد و مقابل ارسلان شاهزاده سلجوقی سجده کند و خواجه نظام‌الملك چون میدانست که (ارسلان) مردی است بیرحم او را برای فرماندهی آن قشون انتخاب کرد تا این که بعد از ورود به (الموت) هیچ یك از ملاحده را زنده نگذارد.

(ارسلان) فرماندهی یك قشون سی هزار نفری را به عهده داشت که پنج هزارتن از آنها سوار و بقیه پیاده بودند. و قبل از این که قشون از (ری) حرکت کند به افسران و سربازان گفته بودند که جنگ آنها در منطقه (الموت) جهاد است زیرا میروند تا (ملاحده) را که دشمن خدا و دین هستند از بین ببرند و این شعار شاید در یك قشون دیگر که بسوی (الموت) میرفت مؤثر واقع می‌شد ولی در قشون ارسلان زیاد اثر نکرد.

زیرا فرمانده قشون آن قدر دارای نخوت و بیرحم بود که افسران و سربازان بدون تمایل راه (الموت) را پیش گرفته بودند و چون شغلشان سربازی بشمار میآمد اجبار داشتند که آن راه را بروند و حسن صباح همین که مطلع شد قشون سلجوقی از (ری) حرکت کرده به پیروان اهل باطن در منطقه (الموت) اطلاع داد که برای دفاع آماده شوند و بقلاع باطنیه در منطقه (الموت) سپرد که خود را برای یك محاصرهٔ احتمالی آماده نمایند.

مردان اهل باطن که در منطقه الموت میزیستند بطوری که در آغاز این سرگذشت گفته شد مردان جنگی بودند و حسن صباح که پیش‌بینی میکرد روزی مجبور بجنگ خواهد گردید آنها را برای پیکار آماده نمود و آنها میدانستند که قشون سلجوقی آمده

تا آنها را نابود کند و ارسلان اگر بتواند همه را از دم تیغ میگذراند این بود که خود را برای جلوگیری از قشون سلجوقی آماده نمودند.

(حسن صباح) که منطقه (الموت) را می‌شناخت به پیروان خود گفت که بهترین نقطه برای جلوگیری از قشون سلجوقی کنار رودخانه (الموت) است مشروط بر این که پل رودخانه خراب شود تا اینکه قشون خواجه نظام‌الملك نتواند از رودخانه عبور نماید و رودخانه الموت در منطقه کوهستانی شیر کوه وارد یك دره عمیق می‌شد و جاده‌ای که از (چاله) میآمد و بعد از عبور از پل رودخانه (الموت) بسوی شهر (الموت) میرفت در آن منطقه یگانه راه وصول به (الموت) بود. و هر کس‌که می خواست بعد از عبور از (چاله) به شهر (الموت) برود می باید از پل رودخانه (الموت) بگذرد چون راهی دیگر وجود نداشت مگر این که شیرکوه را دور میزد و شیرکوه هم یك قلعهٔ واحد نبودبلکه یك منطقه کوهستانی بشمار می‌آمد (و امروز هم چنین است) و دور زدن آن برای یك مسافر اشکال داشت تا چه رسد بیك قشون سی هزار نفری.

جاده‌ای که از چاله عبور میکرد و به پل رودخانه الموت میرسید بعد از رسیدن بکنار رودخانه، مثل این بودکه بیك دره عمیق رسیده باشد و در آنجا رودخانه (الموت) از بستری عبور میکرد که نسبت بجاده خیلی عمق داشت و در دو طرف رودخانه، دو دیوار سنگی از سطح آب، تا موازات جاده بچشم میرسید و هرگاه در آنجا پل را خراب می‌کردند قشون (ارسلان) نمیتوانست از رودخانه که در آن منطقه از دره‌ای عمیق میگذشت عبور کند و مجبور بود برگردد و شیر کوه را دور بزند.

(ارسلان) شاهزاده سلجوقی پیش‌بینی نمیکرد که اهل باطن پل رودخانهٔ (الموت) را ویران نمایند و می اندیشید که خراب کردن آن پل بضرر خود (ملاحده) است زیرا رابطه آنها را با جنوب قطع میکند و از فرط نخوت نمیخواست که با اهل اطلاع مشورت کند و از نظریه کسانی که نسبت بوضع الموت بصّیرت دارند مستحضر گردد.

اگر او با اهل اطلاع مشورت میکرد باو می‌گفتند که سکنه دو طرف پل، از (ملاحده) هستند و می‌توانند بسهولت یك پل موقتی برای عبور از رودخانه بسازند تا اینکه با مجال بیشتر یك پل دائمی احداث کنند همچنانکه حسن صباح احداث کرد و (ارسلان) فکر میکرد که اهل باطن از بیم آن که رابطه آن‌ها با جنوب منطقه (الموت) قطع نشود از ویران کردن آن پل خودداری خواهند کرد و قشون او از پل خواهد گذشت و راه شهر (الموت) را در پیش خواهد گرفت.

اما وقتی برودخانه رسید مشاهده نمود که پل ویران شده است.

ارسلان چشم بساحل مقابل رودخانه دوخت تا ببیند کسانی‌که پل را ویران کرده‌اند کجا هستند ولی کسی را ندید. و قشون حسن صباح آن جا نبود برای این که ضرورت نداشت آنجا باشد و فقط عده‌ای از سربازان (باطنیه) پشت سنگها پنهان بودند و ارسلان و قشون وی را میدیدند بدون اینکه ارسلان بتواند آنها را ببیند.

پل رودخانه الموت یك طاق بزرگ داشت که آن را ویران کردند و قسمت‌های

دیگر از پل، بجا مانده بود و در آن دوره نمیتوانستند مثل امروز، پل‌ها را بوسیلهٔ باروت یا مواد منفجره دیگر، بسهولت و بطور کامل ویران نمایند و وسیله ویران کردن عبارت بود از کلنگ و دیلم که بازوان مردان، آن را بحرکت در میآورد و لذا ویران کردن‌یك پل‌مدتی طول می‌کشید وهرگز یك پل بطور کامل ویران نمی‌شد مگر پل‌های کوچك، چون آنهاییکه با کلنگ و دیلم پل را ویران میکردند روی خود پل قرار داشتند و نمیتوانستند زیر پای خود را ویران کنند و قسمتی از پل که آن‌ها تا لحظه آخر، روی آن‌قرار میگرفتند باقی میماند.

پل رودخانه (الموت) نیز بهمان شکل ویران شد و قسمتی از پل باقی ماند.

چون قسمتی از پل رودخانه در دوطرف باقی مانده بود (ارسلان) بفکر افتاد که آن پل را با وسائل موقتی مرمت کند و قشون خود را از روی آن بگذراند و از افسران خود خواست سربازانی را که میتوانند از دیوارها بالا بروند نزد او بیاورند و افسران عده‌ای از سربازان را نزد فرمانده قشون آوردند و (ارسلان) گفت من میخواهم شما را از این طرف رودخانه بطرف دیگر بفرستم و هریك از شما طنابی را بر کمر خواهید بست و پائین خواهید رفت و سرطناب در دست دیگران خواهد بود. و پائین رفتن شما از این طرف اشکال ندارد زیرا بطناب آویخته هستید و دیگران سرطناب را نگاه داشته‌اند و عبور از رودخانه هم شما اشکال ندارد زیرا عمق آب زیاد نیست و اگر هم زیاد میبود میتوانستید شنا کنید و خود را بطرف دیگر برسانید. اما بعد از این که از آب گذشتید بالا رفتن شما از ساحل مقابل مشکل است و درست نگاه کنید و ببینید که آیا می توانید از شیب تند ساحل مقابل بالا بروید یا نه؟

چند نفر از سربازها گفتند که ما می‌توانیم از شیب ساحل مقابل بالا برویم وچند نفر هم گفتند که شیب آن طرف خیلی تند است و ما نمی‌توانیم از آن عبور کنیم. و (ارسلان) گفت منظور من این است که بین اینطرف و آنطرف رودخانه بوسیله طناب، وسیله ارتباط بوجود بیاید و بعد، طناب‌های قطورتر را از یکطرف به آنطرف بکشند و روی آنها الوار بیندازند تا این که بطور موقت یك پل بوجود بیاید و ما از آن عبور کنیم.

فرمانده قشون باز گفت هر کس بتواند خود را بآن طرف رودخانه برساند بطوریکه بین این طرف و آن طرف بوسیله طناب رابطه بوجود بیاید از من انعام دریافت خواهد کرد و ده نفر اظهار کردند که می‌توانند از شیب تند ساحل مقابل بالا بروند.

(ارسلان) برای این که آن‌ها را قوی دل‌کند گفت اگر بعد از عبور از آب، فهمیدید که نمیتوانید از شیب آن طرف بالا بروید راه مراجعت بروی شما بسته نیست و ممکن است برگردید و کسانی که سر طناب شما را در دست دارند شما را بالا خواهند کشید. آن ده نفر که گفته بودند می‌توانند از شیب مقابل بالا بروند، هریك طنابی برکمر بستند، و چند نفر سرطناب را گرفتند و آن‌ها وارد رودخانه شدند آب رودخانه الموت در آن جا زیاد عمق نداشت و از سینه داوطلبان تجاوز نمی‌کرد. آنهائیکه سرطناب

را گرفته بودند آهسته آن را پائین میدادند تا اینکه داوطلبان بآب رسیدند و وارد آب شدند.

لیکن سرعت جریان آب، بر آن‌ها فشار می‌آورد و مانع از این می‌شدکه بتوانند راه بروند و مجبور بودند که بوسیله شنا خود را بساحل دیگر برسانند. شنا کردن آنها هم بر اثر سرعت جریان آب آسان نبود اما از طنابی که بر کمر داشتند کمك می گرفتند و آن طناب مانع از این میشد که آب آنها را خیلی دور کند. عاقبت یکایك توانستنداز آب بگذرند و خود را بساحل دیگر برسانند. و آن وقت‌کار دشوار آن‌ها شروع شد، چون آن طرف رودخانه، تقریبا مثل یك دیوار عمودی به نظر می‌رسید. لیکن چون مسطح نبود و برجستگی و فرو رفتگی داشت داوطلبان می‌توانستند آهسته و بازحمت بالابروند. یکی از داوطلبان خود را به نیمه دیوار رسانید و در آنجا یك پا را بلند کرد که بالاتر بگذارد ولی لغزید و سقوط کرد و روی تخته سنگی که قسمتی از آن از آب خارج شده بود فرود آمدو در دم جان سپرد. کسانی‌که سر طناب او را در دست داشتند چند دقیقه صبر کردند تا آن مرد برخیزد ولی برنخاست و (ارسلان) گفت طناب را بکشید و او را اینطرف بیاورید و سربازان لاشه آن مرد را از آب گذرانیدند و بالا کشیدند.

بعد از سقوط آن مرد، سربازی دیگر که میخواست از ساحل مقابل بالا برود سقوط کرد ولی وی در آب افتاد و کوشیدکه خود را از آب خارج نماید و باز از ساحل مقابل بالا برود. لیکن (ارسلان) متوجه شد که آن مرد ترسیده و بطوری‌که امروز گفته میشود روحیه را از دست داده است.

مردی که روحیه را از دست داد مرتبه‌ای دیگر سقوط کرد و آن دفعه مجروح شد و چون دیدند که در آب غرق میشود وی را بوسیلهٔ طناب کشیدند و بالا بردند. دوتن دیگر از سربازان قشون سلجوقی هنگامی که میخواستند از ساحل مقابل بالا بروند سقوط کردند و مجروح شدند و یکی از آنها هرچه کرد از ساحل مقابل بالا برود از عهده بر نیامد: او را هم بوسیله طناب کشیدند و از آب گذرانیدند و بالا بردند.

امروز ما حیرت می‌کنیم که چگونه در بین سی‌هزار سرباز (ارسلان) فقط ده تن داوطلب شدند که از ساحل مقابل بالا بروند و خویش را بآن طرف رودخانه برسانند تا وسیله ارتباط، بین دو ساحل برقرار شود. علتش این است که امروز در تمام قشون‌ها دسته‌هائی وجود دارند باسم کوه‌پیما و سربازان آن دسته‌ها میتوانند از کوه‌ها و حتی از تیغه‌هائی که چون یك دیوار بسوی آسمان رفته بالا بروند و وسائل ارتباط را بین دو سوی دره برقرار نمایند. ولی در قدیم از این سربازان کوه پیما وجود نداشت و حتی‌در قشون (روم) هم که از بزرگترین ارتش‌های دنیای قدیم بود سرباز کوه پیما دیده‌نمیشد. معهذا نمیتوان گفت که در شرق کوه پیما وجود نداشته است لیکن کوه پیمایان شرق، سرباز دائمی قشون نبودند بلکه از عشایر کوه نشین بشمار میآمدند. آنها چون در مناطق کوهستانی زندگی می‌کردند بحکم احتیاج از کوه‌ها بالا میرفتند و آن کار را از کودکی شروع مینمودند و بعد از اینکه بسن رشد میرسیدند در کوه پیمائی متخصص می‌شدند.

باید متوجه بود که در شرق، بعد از اسلام هرگز، ارتش دائمی بآن شکل که امروز در تمام کشورها هست وجود نداشت. و گرچه سلاطین و امراء پیوسته یك قشون کوچك داشتند که در سفر با خود میبردند ولی آن قشون، می‌توان گفت که گارد مخصوص آنها بود نه یك ارتش بزرگ و همیشگی. هر زمان که سلاطین و امرا میخواستند بجنگ بروند سرباز اجیر میکردند و قشونی بوجود میآوردند و برای پیکار براه میافتادند و در مواقع دیگر ارتش آنها همان قشون کوچك بود و علت این که در کشورهای شرق بعد از اسلام، قشون دائمی بوجود نیامد این بود که سلاطین و امرا نمیتوانستند هزینه یك قشون بزرگ و دائمی را متقبل شوند.

کشور ایران در دورهٔ هخامنشیان قشون دائمی داشت و واحدهای آن قشون بطور دائم در ایالات ایران بسر میبرد و سلاطین هخامنشی هزینهٔ قشون دائمی را متقبل می‌شدند و چون پادشاهان ایران دارای قشون دائمی بودند در ارتش آنها، دسته‌های متخصص یافت می‌شد مثل دستهٔ پل ساز و دستهٔ کوه پیما حتی دسته‌ای با عنوان خشك کننده باطلاق‌ها. وقتی خشایار شاه پادشاه ایران تصمیم گرفت یونان را مورد تهاجم قرار دهد و قشون او بکنار بغاز (داردانل) رسید، دسته پل ساز قشون ایران طوری با سرعت یك پل روی بغاز مزبور ساخت که شاید یك ارتش جدید نتواند سریع‌تر از آن، یك پل بزرگ بوجود بیاورد. برای یك قشون حرفه‌ای چون ارتش خشایارشاه عبور از رودخانه (الموت) چون بازی کودکانه جلوه میکرد ولی (ارسلان) شاهزادهٔ سلجوقی با سی‌هزار سرباز مقابل آن رودخانه متوقف شد و از ده نفر داوطلب که خواستند خود را بساحل مقابل برسانند فقط پنج نفر موفق گردیدند که از آن ساحل بالا بروند. همین که (ارسلان) دید که پنج نفر از سربازانش خود را بآن طرف رودخانه رسانیدند و وسیله ارتباط بین دو ساحل برقرار گردید امر کرد که عده‌ای دیگر از سربازان او از رودخانه بگذرند و خود را بساحل دیگر برسانند و در آنجا باصطلاح مردم امروز یك پایگاه بوجود بیاورند.

(ارسلان) پیش‌بینی می‌کرد که هرگاه سربازان باطنی در آن نزدیکی باشند بسربازان وی در آن طرف رودخانه حمله‌ور خواهند شد و آنها را بقتل خواهند رسانید. پس باید در ساحل مقابل یك تکیه‌گاه قوی بوجود بیاید تا اینکه اهل باطن (و بقول مخالفین آنها ملاحده) نتوانند بسربازان قشون سلجوقی حمله‌ور شوند.

عده‌ای از سربازان (ارسلان) از آب (الموت) عبور کردند و بعد از خروج ازآب، با کمك همقطاران بالا رفتند. سربازان باطنیه تا آن لحظه خود را بسربازان (ارسلان) نشان ندادند. ولی چون شماره سربازان قشون سلجوقی در ساحل دیگر زیاد شد اهل باطن فهمیدند که اگر دفاع نکنند، از طرف قشون سلجوقی در آنجا یك تکیه‌گاه بوجود خواهد آمد و از آن پس، از بین بردن سربازان (ارسلان) مشکل خواهد شد. این بود که دست در آوردند و سربازان سلجوقی را به تیر بستند.

(ارسلان) دید که سربازانش در آن طرف رودخانه، یکی بعد از دیگری میافتند

PersianPDF.com

بی آنکه اثری از خصم بچشم برسد. شاهزاده سلجوقی بکمانداران دستور داد که بسوی ساحل مقابل تیراندازی کنند. ولی تیراندازی آنها بی فایده بود و فقط سنگ‌ها را هدف می‌ساختند و سربازان (حسن صباح) از پشت سنگ‌ها، همچنان بسوی سربازان (ارسلان) تیر می‌انداختند بدون اینکه دیده شوند.

آن قسمت از سربازان (ارسلان) که در ساحل دیگر بودند یا بقتل رسیدند یا مجروح شدند و از کار افتادند و دیگر نتوانستندکه همقطاران خود را بالا بکشند. بدین ترتیب معدودی از تیر اندازان (حسن صباح) که پشت سنگ‌ها بودند با استفاده از رودخانه (الموت) جلوی یك قشون سی هزار نفری را گرفتند.

(ارسلان) بازهم می‌توانست داوطلب بخواهد تا این که از رودخانه بگذرند و خود را بساحل برسانند ولی می‌فهمید که بدون فایده خواهد شد. زیرا همین که سربازانش قدم بآنطرف رودخانه میگذاشتند هدف تیر قرار میگرفتند و بقتل میرسیدند یا مجروح میشدند.

راه چاره این بود که ارسلان بتواند سربازان حسن صباح را از پشت سنگ‌ها دور کند تا تیراندازی آنان را قطع نماید و از عهدهٔ آن کار بر نمیآمد. وی متوجه شد که در آنجا قادر بعبور از آن رودخانه نیست و چاره ندارد جز این که مراجعت کند و منطقهٔ کوهستانی (شیرکوه) را از طرف شمال دور بزند. این بود که فرمان مراجعت را را صادر کرد. اما مراجعت یك قشون سی‌هزار نفری که پنج‌هزار تن از سربازانش سوار هستند در یك جادهٔ تنگ کوهستانی آسان نیست.

وقتی (ارسلان) بکنار رودخانهٔ (الموت) رسید قسمت اعظم سربازان او در عقب بودند و بتدریج کنار رودخانه رسیدند و هنگامی که فرمانده قشون سلجوقی فرمان مراجعت صادر نمود هنوز عقب‌دار قشون او برودخانه الموت نرسیده بود. (ارسلان) ناگزیر بوسیلهٔ ارتباطاتی که در آن عصر در یك قشون وجود داشت به عقب‌دار اطلاع داد که مراجعت نماید و جلودار شود و خط سیر آن دسته را هم تعیین کرد و گفت میباید که منطقه کوهستانی (شیرکوه) را دور بزند و خود را به قریه (چم) واقع در شمال آن منطقه کوهستانی برساند.

نویسنده تصور نمیکند که این قریه، امروز وجود داشته باشد زیرا خانم (فریه‌ـ استارك) انگلیسی که نامش ذکر شد و مدتی در منطقهٔ (الموت) بسر برد اسمی از قریه (چم) نمی‌برد و اگر امروز آن قریه در شمال منطقه کوهستانی شیرکوه وجود میداشت ممکن نبود که خانم (فریه ـ استارك) محل آن را در سیاحت نامهٔ مفیدش ذکر ننماید ولی نام (چم) در کتاب آن خانم ذکر شده است.

قشون (ارسلان) بعد از این که منطقه (شیرکوه) را دور میزد و به (چم) میرسید میباید بطرف جنوب شرقی برود تا وارد جاده شهر (الموت) شود. یعنی وارد همان جاده گردد که اگر پل رودخانه (الموت) ویران نمی‌شد می‌توانست از آن عبور نماید.

(ارسلان) برای این که خود را بشهر (الموت) برساند قادر بود از راه دیگر هم استفاده کند و منطقهٔ (شیرکوه) را از جنوب دور بزند. لیکن راهش خیلی دور میشد و لذا دستور داد که قشونش از طرف شمال منطقهٔ کوهستانی شیرکوه را دور بزند و خود را به (چم) برساند (که آنهم کنار رودخانه الموت قرار گرفته بود).

در منطقه (چم) رودخانه (الموت) عریض می‌شد و سواحل آن، در آن نقطه کم ارتفاع بود و کاروانیان و سربازان می‌توانستند بسهولت از یك طرف رودخانه بطرف دیگر بروند. (حسن صباح) وقتی مطلع شد که قشون سلجوقی به (الموت) نزدیك میشود قسمتی از سربازان خود را جلوی (ارسلان) فرستاد ولی خود از شهر (الموت) خارج نشد.

روزی که (ارسلان) فرمان بازگشت را برای قشون خود صادر کرد (حسن صباح) فهمید که قشون سلجوقی مراجعت نموده است. در ساعت مراجعت قشون سلجوقی آن قسمت از سربازان (ارسلان) که آن طرف رودخانه الموت بودند و جان داشتند اما بر اثر جراحت نمیتوانستند از رودخانه بگذرند شروع بزاری کردند و فریاد میزدند که آن‌ها را بجا نگذارند بلکه با خود ببرند و اگر بجا بمانند بدست (ملاحده) کشته خواهند شد ولی (ارسلان) فریادهای مجروحین را نشنیده گرفت چون نمیتوانست آنها را از آن طرف رودخانه بیاورد و بقشون ملحق نماید و همین که مجروحین مشاهده کردند که قشون سلجوقی مراجعت کرد و آنها را بجا گذاشت (ارسلان) را مورد ناسزا قراردادند وطولی نکشید که اسیر سربازان حسن صباح شدند.

(حسن صباح) دستور کلی صادر کرده بود که با اسیران قشون سلجوقی بخوبی رفتار نمایند و گفت که سربازان گناه ندارند و افرادی هستند محکوم و مجبورند که برای دریافت جیره بجنگ ما بیایند و گناه از رؤسای آن‌ها می‌باشد که سربازان را بجنگ ما میفرستند. وقتی سربازان مجروح قشون سلجوقی اسیر شدند چون مورد خوشرفتاری قرار گرفتند تصور نمودند که در کنار دوستان هستند و پس از اینکه شنیدند بدست (ملحدین) اسیر شده‌اند بحیرت در آمدند.

اهل باطن که در آن طرف رودخانه بودند با سربازان (حسن صباح) که طرف دیگر رودخانه قرار داشتند کمك کردند و بزودی یك پل موقتی از تیروتخته روی رودخانه (الموت) ساخته شد و رفت و آمد تجدید گردید.

مورخین اسماعیلیه نوشته‌اند که وقتی قشون سلجوقی بشهر (الموت) نزدیك میشد حسن صباح روز به روز حتی ساعت بساعت از وضع قشون سلجوقی و خط سیرآن اطلاع حاصل می‌نمود. این موضوع طبیعی بوده چون پس از اینکه قشون سلجوقی از(دستگرد) گذشت و به (چاله)رسید وارد کشور (الموت) گردید یعنی بکشوری واصل شد که سکنه آن اهل باطن بودند، و (حسن صباح) را از وضع قشون سلجوقی مستحضر میکردند. اما باطنی بودن سکنه (الموت)کافی برای حصول این منظور نبود و خانم (فریه‌ـاستارك) انگلیسی میگوید که در الموت بمناسبت اینکه قلل تپه‌ها بهم نزدیك بود و هست و از

یك قله میتوان قلهٔ دیگر را دید در قدیم از تلگراف بصری استفاده میکردند و ششصد و پنجاه سال قبل از اینکه تلگراف بصری در اروپا مورد استفاده قرار بگیرد، از طرف اهل باطن در منطقه (الموت) مورد استفاده قرار میگرفت.

(حسن صباح)در دریای روم (مدیترانه)سفر کرده، مشاهده‌نموده‌بود که کشتی‌هااز راه دور بوسیله علائم رنگین (در روز) و بوسیله چراغ (در شب) مکالمه میکنند و پس از اینکه در (الموت) مستقر شد، عزم کرد که از همان وسائل، استفاده نماید و همین وسایل است که شش قرن و نیم بعد از آن، در اروپا، از طرف شخصی موسوم به شاپ (بزبان انگلیسی چاپ) مورد استفاده قرار گرفت و موسوم به (تلگراف) گردید. تلگراف (شاپ) عبارت بود از چیزی مانند آسیای بادی که در هلاند فراوان است با این تفاوت که آسیابهای بادی چهار پره دارد و تلگراف (شاپ) دو پره یا دو (بازو) داشت. برای استفاده از تلگراف (شاپ) در قله تپه‌هائی که مشرف بر اطراف بود برجی میساختند و دستگاه تلگراف (شاپ) را بالای برج قرار میدادند و در برج، تلگرافچی در اطاقی واقع در برج (برای این که از آفتاب و باران و برودت مصون باشد) می‌نشست و دو اهرم را که هریك از آن‌ها بر یکی از دو بازوی تلگراف (شاپ) حکمرانی می‌کرد به حرکت در میاورد و بر اثر نیروی اهرم‌ها، دو بازوی تلگراف بالای برج تکان میخورد و یك تلگرافچی، که در برجی واقع بر قلهٔ تپهٔ دیگر نشسته بود علائم بازوی تلگراف را روی کاغذ ثبت مینمود و عین آنرا برای برج سوم تکرار میکرد و قس علیهذا و بدین ترتیب یك‌خبر وپیام در اندك مدت‌بوسیله تلگراف (شاپ) بنقاط دور دست‌میرسید.

طرز مخابره در تلگراف (شاپ) شبیه بود بمخابره نظامیها باپیش آهنگان بوسیله دو پرچم بطوری که امروز متداول است و تلگراف (شاپ) درآغاز قرن نوزدهم میلادی بخصوص در فرانسه بیش از کشورهای دیگر مورد استفاده قرار میگرفت و لوئی هیجدهم پادشاه فرانسه با استفاده از همان تلگراف هنگامیکه (ناپلئون بناپارت) امپراطور فرانسه از جزیره (الب) مراجعت کرد و وارد کشور فرانسه شد خود را از خطر رهانید و چند ساعت بعد از ورود ناپلئون بفرانسه، خبر ورودش در پاریس باطلاع لوئی هیجدهم رسید.

گویا (حسن صباح) در منطقه (الموت) برای اطلاع از وضع قشون سلجوقی از وسیله‌ای چون تلگراف شاپ استفاده میکرده و همین که مطلع شد قشون سلجوقی قصد دارد خود را به (چم) واقع در شمال شیرکوه برساند تصمیم گرفت که در آن‌جا جلوی ارسلان را بگیرد.

از ساعتی که (ارسلان) با قشون خود وارد الموت گردید تا موقعی که شیرکوه را دور زد و به (چم) رسید نه یك (ملحد) را مشاهده کرد و نه توانست خواربار بدست بیاورد. اهل باطن در هرنقطه که بودند، چیزهای قابل استفاده و قابل حمل را به (الموت) منتقل‌کردند و هرچه را که نتوانستند به (الموت) منتقل نمایند از بین بردند که مورد استفادهٔ قشون سلجوقی قرار نگیرد. فقط مزارع سبز

و اشجار باغ‌ها باقی ماند زیرا اهـل باطن نمی‌توانستند آن مزارع را از بین ببرنـد و دریغشان می‌آمد که درخت‌های باغ را بیندازند منظور پیروان (حسن صباح) این بود که قشون سلجوقی نتواند در سر راه، آذوقه بدست بیاورد یا اموال آن‌ها را بتاراج ببرد.

(خواجه نظام‌الملك) بفرمانده قشون سلجوقی امر کرده بـود که پس از ورود به (الموت) تمام مردان ملحد را از دم تیغ بگذراند و زن‌ها و فرزندان آنان را بکنیزی و غلامی بسربازان خویش بدهد. لیکن تا وقتی که (ارسلان) به (چم) رسید نتوانست آن دستور را بموقع اجرا بگذارد و پس از وصول به (چم) آن قریه را هم خـالی از سکنه یـافت.

فرمانده قشون سلجوقی اطمینان داشت که بعد رسیدن به (الموت) آذوقه و علیق قشون خود را از راه یغما تأمین خواهد کرد اما پس از اینکه سربازانش تمـام خانه‌های قریه (چم) را وارسی کردند و یك مشت بـرنج یا حبوب نیافتند دچـار تـردید گردید و اندیشید که شاید در منازل دیگر هم نتواند آذوقه بدست بیاورد. (ارسلان) هنوز برای چند روز آذوقه داشت اما فاقد علیق بود و بهرجا که میرسید نمیتوانست علیق بدسـت بیاورد و ناگزیر اسب‌های قشون را در مزارع یا مراتع رها مینمود که علف سبز بخورند و چهار پایان هم براثر خوردن علف سبز دچـار عارضه معدوی شدند که این هم برای سربازان سوار تولید زحمت نمود.

(ارسلان) در روز نهم ماه صفر سال ۵۶۱ هجری وارد قریه (چم) شد و در آنجا نه سکنه محلی را دید و نه اثری از سربازان اهل باطن را.فرمانده قشون سلجوقی چون اثری از (ملاحده) ندید فکر کرد که آنها نتوانسته‌اند مطلع شوند که وی (شیرکوه) را دور زده خود را به (چم) رسانیده است در صـورتی که (حسن صباح) از ورود قشـون ارسلان به (چم) مطلع گردید اما به سربازان خود سپرد که خویش را نشان نـدهند تا این که بتوانند قشون سلجوقی را غافل‌گیر نمایند.

(ارسلان) بعد از ورود به (چم) و وقوف بر ایـن که در آنجا نیز آذوقه و علیـق وجود ندارد برای آینده نگران شد. چون میدانست هنوز تا شهر (الموت) مقداری راه هست که باید پیموده شود و اگر نتواند در راه آذوقه فراهم نماید گرسنگی سربازانش را از کار خواهد انداخت. این بودکه بفکر افتاد با افسرانش مشورت نماید و آنها را احضار نمود. افسران قبل از اینکه وارد خیمه شاهزاده سلجوقی شوند مقابلش بخاك افتادند و بعد وارد خیمه شدند و (ارسلان) اجازه داد که بنشینند.

آنگاه راجع به خط سیر قشون تا شهر (المـوت) صحبت کرد وگفـت ما از اینجا باید (بدشت) برویم که یك آبادی بزرگ است و از آنجا عازم (شهرك) خـواهیم شد که آن هم قصبه‌ایست بزرگ و آبـاد. بعد از اینکه از (شهرك) براه افتادیـم به (شترگلو) خواهیم رسید که قریه‌ایست کوچك و پس از عزیمت از (شترگلو) آبادی بزرگ که در سر راه قرار گرفته شهر (الموت) است.

ما امیدواریم که در (بدشت) و (شهـرك) آذوقه و علیق یا لااقل آذوقه بـرای

سربازان بدست بیاوریم ولی بعید نیست که بعد از اینکه وارد آن دو آبادی شدیم ببینیم که خالی از سکنه میباشد و آذوقه و علیق وجود ندارد و من شما را احضار کردم تا اینکه مشورت کنیم و بدانیم چه باید کرد. چون اگر ما بعد از رسیدن به (بدشت) و (شهرك) آذوقه بدست نیاوریم، نمیتوانیم جلو برویم زیرا سربازان ما گرسنه میمانند. افسران قبل از اینکه نظریه‌ای ابراز کنند با چند سئوال در صدد برآمدند بفهمند که عقیده خود (ارسلان) چیست؟ چون میدانستند که آن شاهزاده خیلی نخوت دارد و اگر چیزی بگویند که مخالف با نظریه آن مرد باشد ممکن است برای گوینده گران تمام شود.

یکی از افسران گفت آیا به عقیده تو بهتر آن نیست که یك دسته را پیشاپیش به (بدشت) بفرستیم که بدانیم آیا خالی از سکنه هست یا نه؟ اگر آن دسته آنجا را خالی از سکنه دید ممکن است سری هم به (شهرك) بزند و اگر آنجا را نیز خالی از سکنه دید مراجعت نماید و بتو اطلاع بدهد تا بتوانیم از عقب آذوقه بیاوریم.

(ارسلان) گفت عقب ما (دستگرد) و (اشنستان) واقع شده و آن دو قصبه‌آن‌قدر آذوقه ندارد که بتواند مایحتاج سی‌هزار نفر را آن هم لااقل برای یکماه یا یك ماه و نیم تأمین نماید. اما کشور (الموت) انبار آذوقه است و هر قدر که خواربار بخواهیم در این کشور بدست میآید و اگر ما مجبور شویم از عقب خواربار بیاوریم چاره نداریم جز آنکه از (قزوین) آذوقه بخواهیم.

در آن مجمع کسی نفهمید که برای چه (الموت) کشوری است که انبار آذوقه می‌باشد ولی (دستگرد) و (اشنستان) آذوقه بقدر کافی ندارد اگر در آن مجمع مردان با فهم حضور می‌داشتند ادراك میکردند که علت فراوانی آذوقه در (الموت) سیستم حکومت (حسن صباح) و برقراری آئین اهل باطن است چون در (الموت) ستمگری وجود نداشت و امرا و حکام سلجوقی بمردم ظلم نمیکردند و مایملك آنها را از دستشان نمیگرفتند. در کشور (الموت) زارع یا سوداگر توانگر محسود امرا و حکام سلجوقی قرار نمیگرفت تا اینکه کمر بمحو وی ببندند و هرچه دارد تصرف کنند.

در (الموت) هرکس به نسبت زحمتی که میکشید از کارش بهرمند میشد و کسی چشم طمع بدسترنج دیگری نمیدوخت. لهذا زارع میکوشید که بیشتر کشت کند تا این که محصول زیادتر بدست بیاورد و میدانست محصولی که بدست میآورد مال خود اوست نه مال ارباب یا امرا و حکام سلجوقی. در خارج از کشور (الموت) اگر سطح کشت یك زارع (مگر زارعینی که رعای امرا و حکام سلجوقی بودند) در یك سال از سطح کشت سال گذشته او بیشتر می‌شد به منزلهٔ این بود که حکم نابودی وی صادر شده باشد. لاجرم زارعین، سطح کشت را توسعه نمیدادند و اگر کسی بضاعتی داشت میکوشید که ظاهری دال بر بضاعت وی نباشد.

کشور (الموت) بعد از انقراض سلطنت سلجوقی هم انبار آذوقه بود، چون اسلوبی که در دورهٔ سلجوقیان در الموت قوت داشت بعد از انقراض سلسله سلجوقی ادامه یافت

و سکنهٔ آن کشور، همچنان قوانین باطنی را بکار می‌بستند و همه‌کار میکردند و دسترنج هرکس بخود وی میرسید و کسی در صدد بر نمیـآمد که بزور یا از روی حیله دسترنـج دیگری را از وی برباید. در سال‌هائی که بقدر کافی بارندگی میشد آنقدر گندم و برنج در (الموت) بدست میآمد که نه فقط برای مصرف دو یا سه سال سکنه کافی بود بلکه زارعین می‌توانستند کـه مقداری زیـاد گندم و بـرنج بکشورهای عـراق عجم صـادر نمایند.

در آغاز این سرگذشت گفتیم که اصول زندگی اقتصادی اهل باطن عبارت بود از این که هیچکس نباید برای تحصیل معاش سربار دیگری شود و هرکس باید کارکند. (حسن صباح) میگفت و (داعیان بزرگ) و بعد از آنها، سایر پیشوایان اهل باطن میگفتند اول باید برای تحصیل معاش کارکرد و دوم از خداوند اطاعت نمود. و باز بطوری که گفتیم از اصول معتقدات اهل باطن این بود که بی فایده گذاشتن زمین کفران نعمت خـداوند است و از هر زمین زراعی، باید برای بدست آوردن محصول استفاده کرد. تا روزی که سکنه (الموت) پیروکیش باطن بودند در آن کشور هیچ زمین زراعی عاطل نمیماند مگر زمینهای آیش یعنی زمینهائی که مجبور بودند یکسال در میان در آنها بکارند و اگر هر سال میکاشتند محصول بدست نمی‌آمد.

در سراسر الموت در دورهٔ (حسن صباح) و جانشین‌های او تا روزی کـه سکنه آن کشور دارای‌کیش باطن بودند زمین زراعی عاطل دیده نمیشد. زارعین دامنه تمام‌کوههای خاکی‌را شخم میزدند ودر آن‌جا گندم‌دیمی که‌احتیاج بآب‌دادن‌ندارد میکاشتند. دامنه تمام تپه‌ها مستور بود از درخت‌های مفید از جمله درخت زیتـون و در جلگه‌های مسطـح، مشروط بر این که کنار رودخانه باشد برنج میکاشتند.

در قدیم تهیه آمار مرسوم نبوده تا امروز ما بتوانیم بگوئیم که در (الموت) چقدر گندم و برنج و زیتون بدست میآمده و تـولیدات دام داری سکنه (الموت) چقـدر بوده است. اما دانشمندان اسماعیلیه از روی تخمین نوشته‌اند که در المـوت، در سال‌هائی که بارندگی میشد هر سال ششصد هزار خروار گندم و سیصد هزار خروار برنج بـدست میآمد و اگر وسعت سرزمین (الموت) را در نظر بگیریم و آن را با وسعت کشـورهای مجاورش (که وسیع است) بسنجیم میفهمیم که تولیدات کشاورزی (الموت) خیـلی زیاد بوده است.

یکی از دانشمندان اسماعیلیه مینویسد که در زمان (حسن صباح) و جانشیـن‌های او، گوسفندو گاودر (الموت) بقدری زیاد بود که‌مراتع دامنه‌کوه‌ها از گوسفندان‌و گاوان سیاه‌جلوه می‌نمود.در قدیم‌بمناسبت‌بدوی بودن وسائل کشاورزی و نبودن‌انبارهای بزرگ برای ذخیره کردن غله هر زمان که خشکسالی میشد قحطی بروز میکرد و هرچند یـك مرتبه، مردم گرفتار قحطی‌های خفیف یا شدید میشدند. حتی کشورهای ایـران واقع در سواحل دریای خزر که در آنجا زیاد بـاران میبارید دچـار قحطی میگردیـد تا چه رسد بممالك عراق عجم و جبال.

ولی تا روزی که (حسن صباح) و جانشین‌های او در (الموت) حکومت میکردند در آنجا قحطی بوجود نیامد در صورتی که بدفعات، کشور (الموت) گرفتار خشکسالی گردید و هر دفعه که کشورهای دیگر گرفتار قحطی می‌شدند از الموت گندم و برنج خریداری می‌کردند. در زمان امامت (حسن دوم) که چهارمین امام (باطنیه) بود وشصت سال بعد از مرك (حسن صباح) امام اول، و بروایتی نود سال بعد از مرك (امام اول) زندگی را بدرود گفت یك قحطی شدید در سراسر کشورهای ایران بروز نمود.[1]

در آن سال همه‌جا خشکسالی شد و آن خشکسالی بکشورهای واقع در ساحل دریای خزر و هم چنین بکشور (الموت) سرایت کرد و در کشورهای عراق عجم و جبال طوری قحطی شدت کرد که مردم گربه‌ها و سگ‌ها را خوردند و عده‌ای کثیر از گرسنگی بهلاکت رسیدند. در آن سال در (الموت) مردم از حیث آذوقه در رفاه بودند برای اینکه از سال گذشته؛ مقداری زیاد گندم و برنج برای آنها مانده بود.

(حسن دوم) امام باطنی که میدانست سکنه کشورهای دیگر دچار قحطی هستند دستور داد که بآنها غله بفروشند و موافقت کرد که گرسنگان از کشورهای دیگر به (الموت) بیایند و در آنجا اقامت کنند مشروط بر این که کیش باطنی را بپذیرند و از تمام اصول و سنن باطنی‌ها از جمله اصول کار کردن پیروی نمایند و عده‌ای از سکنه کشورهای دیگر به (الموت) آمدند و کیش باطنی را پذیرفتند و شروع بزراعت و دامداری نمودند و از گرسنگی رستند. (ارسلان) در یك چنان کشور آباد و پر از آذوقه خود را در معرض خطر قحطی دید و صبر کرد تا دسته‌ای که به (بدشت) و (شهرك) فرستاده بود بیاید و باو اطلاع بدهد که آیا آن دو نقطه مسکون هست یا نه؟

(ارسلان) در روزهای دهم و یازدهم و دوازدهم صفر در (چم) ماند تا اینکه از دسته‌ای که برای تهیه آذوقه رفته است خبر برسد.

شب سیزدهم صفر، فرمانده متکبر قشون سلجوقی در خیمه خود غذا صرف کرد و سرمست آماده خوابیدن شد زیرا ارسلان شب‌ها شراب می‌نوشید و یك مرتبه، بانگ نگهبانان و بعد از آن صدای نفیر بگوش ارسلان رسید و سراسیمه برخاست و لباس‌خود را که برای خوابیدن از تن کنده بود پوشید و شمشیر بدست گرفت و از خیمه خارج گردید و مشاهده نمود که در چهار طرف (اردوگاه) مشعل بنظر میرسید. فرمانده قشون سلجوقی دریافت که مورد شبیخون قرار گرفته و مشعل‌هائی که می‌بیند از طرف مهاجمین روشن شده تا اینکه در تاریکی بتوانند دشمن را از دوست تمیز بدهند.

۱- وقایع مربوط بتاریخ حسن صباح و فرقهٔ او، و امامهائی که بعد از وی در (الموت) حکومت کردند دارای تاریخ مشخص نمی‌باشد و هر یك از کتاب‌های تاریخ از جمله (جامع‌التواریخ) و تاریخ (جهان گشای جوینی) آن وقایع را در سالی ثبت کرده که با دیگری تفاوت دارد و تصور میکنم که این اختلافات از بین نخواهد رفت(مترجم)

بعد متوجه شد که مشعل‌ها فقط برای این روشن نشده که مهاجمین بتوانند دوست را از دشمن تمیز بدهند بلکه آنها با مشعل افروخته خیمه‌ها و هر چیز دیگر را که قابل سوختن است مشتعل می‌نمایند.

از روز نهم که (ارسلان) وارد (چم) گردید اثری از (ملاحده) ندید و دیده‌بان‌های او نتوانستند که سربازان (حسن صباح) را مشاهده نمایند و اهل باطن که کشور خود را وجب بوجب می‌شناختند طوری خود را پنهان میکردند که دیده‌بان‌های قشون سلجوقی نمی‌توانستند آنها را ببینند. اگر (ارسلان) قدری از قله خود پسندی و نخوت فرود میآمد بعد از اینکه کنار رودخانه (الموت) رسید و مشاهده کرد که پل را ویران نموده‌اند میباید بفهمد که با یك دشمن مصمم روبرو شده و خصم او قصد دارد که از خود دفاع کند.

ولی غرور شاهزاده سلجوقی نمیگذاشت که او بارزش جنگی اهل باطن پی ببرد و فکر میکرد که آنها یك مشت روستائی هستند و همینکه چشمشان به سیاهی سپاه او افتاد و ساز و برگ جنگی سربازانش را دیدند خواهند گریخت.

شکست خوردن قشون (جلال‌الدوله) در قره میسین (کرمانشاه) بدست (ملاحده) در نظر ارسلان یك واقعه غیر عادی جلوه می‌نمود و آن را دلیل بر ارزش جنگی (ملاحده) نمیدانست و میاندیشید که قشون مزبور از این جهت در (قره میسین) فاتح شد که به (جلال‌الدوله) فرمانده قشون سلجوقی سوء قصد کردند و او را کشتند و هرگاه (جلال‌الدوله) بقتل نمیرسید (احمد قطب‌الدین) فرمانده قشون (ملاحده) نمیتوانست که بر قشون سلجوقی غلبه نماید. اما در آن شب وقتی مشعل‌های روشن و حریق خیمه‌ها را دید متوجه شد که خصم، قوی‌تر و با هوش‌تر از آن است که وی تصور میکرد.

سربازان باطن از مرگ نمی‌ترسیدند و از چهار سمت میزدند و می‌کشتند و میسوزانیدند و جلو می‌آمدند. سواران ارسلان در ضلع شمالی اردوگاه بسر میبردند و سربازان باطن بعد از اینکه وارد اردوگاه شدند افسار اسب‌ها را با شمشیر و خنجر بریدند. تا این که داخل اردوگاه بحرکت در آیند و بر بی‌نظمی اردوگاه سلجوقی بیفزایند و سربازان را بیشتر مضطرب نمایند. هزارها اسب، وحشت زده در اردوگاه میدویدندو سربازان را لگد مال میکردند و هیاهوی جنگجویان و شعله‌های آتش بر وحشت آنها میافزود.

(ارسلان) نظر به عقب خود انداخت و مشاهده نمود که در عقب او هم سربازان (ملحد) مشغول حمله هستند و مشعل‌های آنها نشان میدهد که جلو میآیند. (ارسلان) متکبر بود ولی دلیر بشمار میآمد و از هیاهوی میدان جنگ نمی‌ترسید اما در آن موقع بمناسبت نوشیدن شراب کسل بود زیرا شراب گرچه در آغاز شرابخوار را بنشاط در میآورد ولی بعد از یك یا دو ساعت احساس کسالت مینماید.

با این که ارسلان کسل بود خفتان در برکرد و مغفر برسر نهاد و شمشیر بدست گرفت و عده‌ای از افسرانش را که اطرافش بودند طلبید و بآنها دستور داد که دسته‌های

خود را جمع آوری نمایند و باروش جنگی مقابل سربازان ملحد مقاومت کنند و گفت از شبیخون بیم نداشته باشید وگرچه شبیخون انسان راغافل گیر میکند ولی اگر مقاومت نمائیدآنهائی که شبیخون زده‌اند بقتل میرسند یااینکه مجبور می‌شوند بگریزند ارسلان نیز گفت من دیده‌بان‌ها را مسئول این شبیخون میدانم چون اگر دیده‌بان‌های ما چشمان خود را می‌گشودند واطراف را بخوبی میدیدند ما غافل‌گیر نمی‌شدیم. چون محال بود این عده‌که بما شبیخون زدند، قبل ازحمله، میتوانستند بطورکامل خود را پنهان نمایند واگر صدای آنها شنیده نمیشد باری حرکاتشان بنظر میرسید. نکوهش (ارسلان) درمورد دیده‌بان‌ها عادلانه نبود چون آنها گناه نداشتند واگر خود (ارسلان) هم درآن شب دیده‌بان بود نمیتوانست سربازان باطنی را ببیند مگر درلحظه‌های آخر، هنگامی‌که حمله آنها شروع میشد.

زیرا (چم) منطقه‌ای بودکوهستانی و پیرامون آن تپه‌های سنگی وجود داشت و اهل باطن میتوانستند خود را درپس سنگ‌ها پنهان‌کنند.

قریه (چم) امروز نیست وحوادث روزگار آن را ازبین برده ولی موضع آن قریه امروز وجود دارد وهرکس وارد منطقه (چم) شود درنظر اول می‌فهمدکه اردوگاه ارسلان کجا بوده‌چون اردوگاه را دریك منطقه مسطح بوجود میآوردند وتنها منطقه مسطح (چم) یك دشت‌کوچك‌کنار رودخانه است‌که قریه (چم) درآن بوده، و اردوگاه ارسلان درآن جا بوجود آمد. سکنه قریه (چم) باحتمال نزدیك به یقین طبق گفته خانم (فریه استارك) انگلیسی در حاشیه‌رود خانه زراعت میکرده‌اند یا در دامنه تپه‌ها وکوههای خاکی واقع درقفای تپه‌های سنگی زراعت‌می‌نمودند چون دشتی‌کوچك‌که قریه (چم) درآن‌وجود داشت آن قدر وسیع نبودکه بتوان درآن زراعت‌کرد. لذا سکنه (چم) برنج را درحاشیه رودخانه میکاشتند وباآب رودخانه‌کشت زارهای برنج را مشروب می‌نمودند وگندم ازطرف‌آنهابطور دیمی در دامنه‌کوه‌ها و تپه‌های خاکی واقع درعقب تپه‌های سنگی‌کاشته میشد وهنوز در منطقه (الموت) زارعین بهمین ترتیب عمل می‌نمایند و در قریه‌های کوهستانی واقع در کنار رودخانه‌ها که جلگه‌های مسطح‌وجود ندارد برنج را درحاشیه رودخانه‌ها میکارندکه بتوانند با آب رودخانه مزارع برنج را مشروب نمایند و گندم دیمی از طرف آن‌ها در دامنه‌کوه‌ها و تپه‌های خاکی‌کاشته می‌شود و بطوری‌که ذکر شد امروز تولیدات فلاحتی منطقه (الموت) خیلی کمتر از دوره‌ایست‌که اهل باطن درآن حکومت می‌کردند.

امروز اگرکسی در اردوگاه (چم) باشد حتی هنگام روز نمیتواند پشت تپه‌های سنگی وتخته سنگ‌ها را ببیند تاچه رسد هنگام شب. دیده‌بان‌های قشون سلجوقی قصور نکردند و وظیفه خود را بانجام رسانیدند ودر لحظه‌های آخر وقتی سربازان باطنی را دیدند بانك زدند ونفیر را بصدا درآوردند ونگهبانان اردوگاه را مطلع نمودند وخفتگان را باهیاهوی خود از خواب بیدارکردند.

قشون سلجوقی از این جهت مورد شبیخون قرار گرفت‌که غرور (ارسلان) مانع از این بودکه بتواند بمصلحت جنگی پی‌ببرد. درقدیم قشون روم اگر فقط یك شب.

نزدیك منطقه اتراق میکرد بـرای همان یك شب اطـراف اردوگاه، استحکامات بوجود میآوردکه غافل‌گیر نشود ومورد شبیخون قرار نگیرد.

اما (ارسلان) بااینکه میخواست مدتی بالنسبه مـدید در (چم) توقف‌کند اطراف اردوگاه استحکامات[1] بوجود نیاورد وحتی از فرستادن دسته‌های اکتشاف بنقاط دوردست خودداری‌کرد برای این‌که تصور نمی‌نمودکـه یـك مشت روستائی جـرئت داشته باشند بقشونی‌که وی فرمانده آن می‌باشد حمله نمایند.

باری (ارسلان) چون مردی دلیر بود تصمیم گرفت مقاومت‌کند ولی قبل ازاین که افسرانش‌بتوانند دسته‌های خود را مرتب‌کنند دیدکـه یك ستون ازآتش ومشعل در وسط اردوگاه بوجودآمدوآن‌ستون باسرعت پیشرفت نمود. فرمانده نیروی اهل باطن در آن شب داعی بزرگ (فرامرز الموتی) بود و (محمود سجستانی) و (علی کرمانی)که ما دراین سرگذشت از هردو نـام برده‌ایم نیز در جنگ شرکت داشتند ومحمود سجستانی فرمانده یك‌دسته ازسربازان باطن بشمار می‌آمد.

(فرامرز الموتی) مردی بود در آن تاریخ چهل وپنج ساله و دانشمند ولی با این که کتاب میخواند و باخطی خوش می‌نوشت مثل سایر مردان باطن می‌توانست شمشیر ونیزه وگرز بکار ببرد.

او بودکه دستور ویران‌کردن پل رودخانه (الموت) را صادرکرد وبعد از این که (ارسلان) مجبور شد (شیرکوه) را دور بزند امر نمود همان پل را بطور موقت مرمت نمایند تااینکه سکنه طرفین رودخانه (الموت) باهم ارتباط داشته باشند.

(فرامرز الموتی)طـوری سربازان خود را پنهان‌کردکه (ارسلان) تـالحظه آخرکه مورد شبیخون قرار گرفت نتوانست بحضور آنها پی‌ببرد. بعد از اینکه شبیخون شروع شد فرمانده قشون باطنی متوجه گردیدکه هرگاه حمله سربازان او از چهار طرف ادامه داشته باشد نتیجه‌اش این است‌که سربازان سلجوقی دروسط اردوگاه متمرکز میشود ودر آنجا یك هسته مقاومت شدید بوجود میآیدکه غلبه برآن، آنهم پس‌از اینکه غافل‌گیری گذشت وهمه بخود آمدند شاید محال باشد. این بودکه بافسران خود سپرد که اردوگاه رابشکافند وآن را به قسمت‌های کوچك که هریك از دیگری مجزا شود تقسیم نمایند تا این‌که بتوان همه را نابودکرد. و اولین افسرکه عهده‌دار شکافتن اردوگاه گردید محمود (سجستانی) بودو(علی‌کرمانی)که‌دارو فروشی میکرددردسته محمود سجستانی‌می‌جنگید.

سربازان آن دسته وسایر دسته‌های قشون باطنی زارع یا صنعتگر یا سوداگر بودند وبین آنها سربـاز صنفی وجـود نـداشت معهذا همگی از لحـاظ جسم و روح سلحشور

۱ـ مادر زبان فارسی‌کلمهٔ (استحکامات) نداشتیم واین‌کلمه بعنوان این‌که ترجمهٔ‌کلمهٔ (فورتی فیکاسیون) فرانسوی است وارد زبان فارسی شد وکلمهٔ (استحکامات) از لحاظ دستور زبـان فارسی‌کلمه‌ایست نادرست ولـی چون مصطلح شده ما آن را بکار میبریم‌وامیدواریم اهل فضل برمترجم ناتوان این سرگذشت خرده نگیرند (مترجم)

محسوب میشدند.

درآغاز این سرگذشت اشاره کردیم که کشیش‌های فرقه مذهبی موسوم به هوس پی‌تال (یعنی بیمارستان مترجم) که مریض‌خانه میساختند وبیماران را برایگان درآن معالجه میکردند این نوع پروری را از سکنه الموت واهل باطن آموختند. کشیش‌های فرقه (هوس پی‌تال) علاوه برنوع پروری جنگاوری را هم از اهل باطن فراگرفتند و مثل باطنی‌ها هم مرد روحانی بودند وهم سلحشور بدون این‌که سرباز صنفی باشند. سایر فرقه‌های مذهبی اروپا هم‌که کشیشان آنها سلحشور بودند ازسکنه الموت وپیروان‌کیش باطن تقلید کردند مثل فرقه تامپل (یعنی عبادتگاه ـ مترجم) و فرقه مذهبی موسوم به شوالیه‌های (مالت) که مرکز آنها در آغاز در جزیره‌کوچك (مالت) واقع در دریای مدیترانه بود.

(محمود سجستانی) باسربازان خود ازجمله (علی‌کرمانی)در وسط اردوگاه سلجوقی یك شکاف بوجود آورد و بطوری‌که (ارسلان) دید باسرعت جلورفت. وسربازان (محمود ـ سجستانی) با مشعل راه را روشن میکردند و خیمه‌ها را آتش میزدند و سربازان قشون سلجوقی را ازپا درمی‌آوردند. و (علی‌کرمانی) و سربازان دیگر می‌گفتند (امام برحق) وبا این‌کلمات از (حسن صباح) که او را امام خود میدانستند مدد معنوی میخواستند.

بااین‌که آنها حرفهٔ سربازی نداشتند طوری می‌جنگیدندکه هرکس میدید تصور می‌نمودکه سال‌ها از عمر خود را در میدان‌های جنگ بسر برده درکارزار ورزیده شده‌اند چون براثر ورزش وتمرین جنگی، دارای جسم قوی و روح توانا شده بودند.

آنها فقط برای دفاع از سرزمین (الموت) وحفظ زن وفرزندان خود نمی‌جنگیدند بلکه در راه یك ایده‌آل بزرگ، که برانداختن نفوذ وسلطه مادی و معنوی قوم عرب واحیای اقوام ایرانی بود پیکار می‌نمودند.

بین روحیه آنها وروحیه سربازان (ارسلان) خیلی تفاوت وجود داشت.

گرچه بسربازان ارسلان گفته بودندکه شما برای جهاد به (الموت) میروید ولی این گفته درآنها زیاد اثر نکرده بود.

آنها سربازانی بودند حرفه‌ای‌که برای دریافت جیره وهمچنین بامید چپاول بعداز غلبه بر (ملاحده) وارد (الموت) شدند واز افسران قشون سلجوقی گذشته دیگران نمیتوانستند بفهمندکه بین‌کیش (ملاحده) وکیش آنها چه تفاوت وجود دارد وآیا (ملاحده) براستی مهدورالدم هستند یانه؟

ولی سربازان قشون باطنی دارای سطح فکری بالا بودند ومدتی قبل از اینکه قیامةالقیامه شروع شود معلمان ومربیان باطنی به آنها فهمانیده بودندکه نهضت باطنی یك نهضت اجتماعی برای احیای اقوام ایرانی است‌که براثر سلطه قوم عرب دوچار انحطاط وبدبختی شدند.

درحالی‌که ستونی از اهل باطن بفرماندهی محمود سجستانی اردوگاه سلجوقی را میشکافت وپیش میرفت ومعلوم بودکه هرگاه آن ستون تمام اردوگاه را بپیماید اردوگاه

ارسلان نصف خواهد گردید، یـك ستون دیگر، از سربـازان، باطنی مثل یـك پیکان که دریك شیئی نرم فرو برود وارد اردوگاه شد وپیشرفت نمود.

سربازان ستون جدیدکه وارد اردوگاه شدند با بانك (امام برحق) میزدند ومی کشتند ومی‌سوزانیدند ودر اردوگاه سلجوقی پیش میرفتند و مشعل‌های آنها خط سیر و میزان پیشرفتشان را نشان میداد.

(ارسلان) چندتن از افسران خـود را مامورکردکـه بادسته‌ای از سربازان جلوی ستون (محمود سجستانی) را بگیرند وخود باجمعی از افسران وسربازان جهت جلوگیری از ستون جدیدکه وارد اردوگاه شده بود براه افتاد.

قبل ازاینکه ارسلان به ستون جدید برسد یك ستون دیگر از سربازان باطنی وارد اردوگاه سلجوقی گردید.

(فرامرز الموتی) فرمانده قشون باطنی طوری ستون‌های سربازان خود رایکی بعد از دیگری وارد اردوگاه می‌کردکه به (ارسلان) مجال ندهد بتواند برای دفاع یك نقشه دسته جمعی را بموقع اجرا بگذارد.

نقشه‌ای‌که (فرامرز الموتی) درآن شب برای ازبین بردن اردوگاه سلجوقی بموقع اجرا گذاشت نقشه‌ای بودکـه (اسکندر) هنگامی‌کـه درجلگه‌های مسطح میجنگید مورد استفاده قرار می‌داد بـاذکر این نکته‌کـه (فرامرز الموتی) نمی‌توانسته از نقشه جنگی اسکندر اطلاع حاصل‌کند زیرا دسترسی بتواریخ یونانی (بطوری‌که مـا امروز دسترسی داریم) نداشته است. پس نقشه‌ای‌کـه (فرامرز الموتی) درآن شب مورد استفاده قرار داد ابتکار بود نه تقلید.

اسکندر، هنگامی‌که درجلگه می‌جنگید، اگـر می‌توانست در پیرامـون خصم یك دایره بوجود میآورد وآنگاه از دایره مزبور، دسته‌هائی را بداخل جبهه خصم میفرستاد تااینکه وی را نابود کنند.

فایدهٔ روش جنگی اسکندر این بودکه دسته‌ای‌که ازدائره بسوی داخل جبهه خصم میرفت، پیوسته بدائره اتـکا داشت و میتوانست ازآن کمك بگیرد و اگـر در فشار قرار میگرفت قادر بود برگردد و بدائره بپیوندد وحلقه محاصره اسکندر، در پیرامون خصم، همچنان باقی میماند.

درآن شب هـم (فرامرز الموتی) اگـر نمیتوانست بوسیله دسته‌هائی‌کـه بدرون اردوگاه سلجوقـی میفرستاد آن اردوگاه را ازبین ببـرد وآنها مجبور ببازگشت میشدند محاصره را قطع نمیکرد وکماکان اردوگاه سلجوقی را در محاصره داشت.

وقتی (ارسلان) وعده‌ای از افسران وسربازان او خـود رابجلوی ستونی‌که گفته شد رسانیدنـد ستون چهـارم، از سربـازان بـاطنی، از امتـدادی جـدیـد وارد اردوگاه سلجوقی شد.

هرستون از سربازان باطنی‌که وارد اردوگاه میشد هزار سربـاز ومشعل دار داشت وهریك از ستون‌ها، بدو دسته پانصد نفری تقسیم می‌گردید.

دسته اول باسرعت جلو میرفت و می‌کشت و می‌سوزانید و راه میگشود و بچپ و راست خود توجه نمی‌نمود.

ولی دسته دوم که بعداز دسته اول میآمد، خط سیر را از وجود سربازان سلجوقی تصفیه میکرد و درضمن مواظب بودکه تماس وی بادسته اول قطع نشود وبین دودسته فاصله بوجود نیاید.

(فرامرز الموتی) به (محمود سجستانی) وسایر روساءکه فرمانده ستون‌ها بود توصیه کردکه بعد از این‌که مانند پیکان در اردوگاه سلجوقی جلو رفتند وآن راشکافتند و راه راتصفیه نمودند انبساط پیداکنند تا این‌که به‌ستون مجاور ملحق گردند و فاصله بین دوستون همسایه ازبین برود.

بروسای ستون‌ها دستور داده شدکه هرافسر و سرباز سلجوقی‌که خواست تسلیم شود بیدرنگ باو امان بدهند واو را از خط سیر ستون برگردانند واز اردوگاه خارج نمایند وبکسانیکه عهده‌دار نگاهداری اسیران هستند بسپارند.

(فرامرز الموتی) بدستور (حسن صباح) بروساء سپرده بودکه باتمام افسران و سربازان‌که بخواهند تسلیم شوند با محبت رفتار نمایند تااینکه دیگران هم خود راتسلیم کنند وبه آنها بگویندکه بعداز خاتمه جنگ همه آزاد خواهند گردیدکسی ازآنها فدیه نخواهد گرفت. ارسلان خوب می‌جنگید ونیم تنه آهنین و مغفرش از وی محافظت میکرد. ولی قسمت پائین اندامش روپوش آهنین نداشت.

ارسلان در روشنائی مشعل‌ها بخوبی شناخته می‌شد زیرا لباس رزم وی؛ درآن اردوگاه منحصر بود وهیچ یك از افسران سلجوقی یك چنان لباس رزم نداشتند.

ارسلان مغفر خود را بایراق‌های زرین مزین کرده دوابلق زیبا وگران‌بها برآن زده بود و یراق‌های زرین خفتانش هم میدرخشید.

هرکس‌که اورا می‌دید می‌فهمیدکه فرمانده قشون است یا از افسران عالی مقام سپاه می‌باشد.

همه میخواستند او را دستگیر کنند یا بقتل برسانند ولی ضربات آنها برخفتان و مغفر ارسلان موثر واقع نمی‌شد تااینکه متوجه گردیدندکه قسمت پائین اندام فرمانده سلجوقی بی‌حفاظ است.

آنوقت ضربات سربازان باطنی متوجه قسمت پائین اندام ارسلان شد ویك سرباز باطنی بایك ضربت شمشیر عضله پای راست فرمانده سلجوقی را قطع‌کرد و سرباز دیگر، بایك ضربت نیزه استخوان زانوی راست او را سوراخ نمود.

ارسلان دیگر نتوانست گام بردارد ویك ضربت گرز، شمشیر را ازدستش انداخت وهمان لحظه‌کمندی اطراف گردنش را گرفت و وی را برزمین انداخت.

ارسلان خواست دست بکمر ببرد وکاردی راکه برکمر داشت بیرون بیاورد وکمند راقطع نماید ولی‌کمند انداز او را روی زمین کشید و دست ارسلان زیر تنه‌اش ماند و نتوانست ازکار خود جهت قطع ریسمان‌کمند استفاده نماید.

مردی که باکمند (ارسلان) راکشیده بود ریسمان کمند را قدری کشید که سر ارسلان بالا قرار بگیرد و خنجر خود را در فاصله فیمابین یخهٔ خفتان و قسمت پائین مغفر، روی گردن ارسلان نهاد وفشار داد و حلقومش را برید وآنگاه فرمانده سلجوقی را روی زمین کشید واز اردوگاه بیرون برد.

درآنجا اسیران سلجوقی ارسلان را شناختند و گفتندکه او فرمانده کل قشون می‌باشد.

وقتی (فرامرز الموتی) مطلع شدکه فرمانده قشون سلجوقی بقتل رسیده گفت سرش را از بدن جدا کنند و با مغفر و اباق‌ها، برنیزه بزنند و در اردوگاه بنظر افسران و سربازان سلجوقی برسانند تاهمه بدانندکه دیگر (ارسلان) وجود ندارد.

روش جنگی (فرامرز الموتی) درآن شب مؤثر واقع شد و ستون‌های هزار نفری سربازان باطن، که منقسم بدو دسته پانصد نفری میگردید توانستند اردوگاه سلجوقی را بشکافند و همینکه یك دسته موفق بشکافتن اردوگاه می‌شد درخط سیر خود تمام جنگجویان سلجوقی را معدوم یا اسیر می‌نمود و اسیران را بخارج اردوگاه میفرستاد وبعد منطقه اشغالی خود را توسعه می‌داد تا اینکه ملحق بستون مجاور گردد و واضح است بعداز توسعه دادن منطقه اشغالی، آنچه سرباز سلجوقی بین دوستون همسایه بود ازبین می‌رفت یا تسلیم می‌گردید.

با این‌که روش جنگی (فرامرز الموتی) یك روش مؤثر بود دربعضی ازقسمت‌های اردوگاه سلجوقی که افسرانی لایق وخون سرد فرماندهی میکردند کانونهای مقاومت بوجود آمد وعده‌ای از سربازان باطنی برای ازبین بردن کانون‌های مزبور بقتل رسیدند.

ولی چون سربازان باطنی موفق شدندکه تمام اردوگاه را اشغال نمایند آن کانونها، اگرهم زیاد پایداری میکردند عاقبت از پادر میآمدند.

لیکن مقاومت آخرین کانون پایداری فقط تا صبح طول کشید وبعد از این‌که روز سیزدهم ماه صفر طلوع کرد، (فرامرز الموتی) برسراسر اردوگاه مسلط شده بود.

(فرامرز الموتی) بامداد همان روز خبر فتح جنگ (چم) را باطلاع (حسن صباح) رسانید و باسیران سلجوقی گفت‌که امروز و فردا شما مشغول دفن اموات خود باشید تا این‌که من راجع بشما از (امام برحق) کسب تکلیف کنم.

من یقین دارم‌که او شما را آزاد خواهد نمود ولی نمیدانم‌که آیا درهمین جا آزاد خواهید شد یااینکه امام ما، شما رابه شهر (الموت) احضار خواهدکرد و آنگاه، آزادتان خواهد نمود.

اسیران قشون سلجوقی مشغول دفن اموات خود گردیدند و سربازان باطنی هم، اموات خود را دفن نمودند. تمام مجروحین کوچك، درمحل مورد مداوا قرار گرفتند وتمام مجروحین سخت را جهت مداوا به شهر (الموت) منتقل کردند و (فرامرز الموتی) گفت‌که مجروحین سخت قشون شکست خورده سلجوقی را هم بشهر (الموت) منتقل کنند تادر بیمارستان آنجا مورد مداوا قرار بگیرند.

شبیخون (فرامرز الموتی) وحریق اردوگاه ارسلان، آذوقـه وعلیق آن قشون را که زیـاد نبود، ازبین بـرد و بعداز خـاتمه جنگ اسیران سلجوقـی گرسنه ماندند اما (فرامرز الموتی) بین‌آنها خواربار توزیع‌کرد.

درشبی‌که سربازان باطنی باردوگاه سلجوقی حمله‌ور شدند اسب‌های قشون ارسلان بطوری‌که ذکر شد متفرق گردیدند و عده‌ای از آنها در اردوگاه‌کشته شدند واسب‌های دیگر از اردوگاه بیرون رفتند و در طول رودخانه، مسافتی طولانی راطی‌کردند.

در روزهای سیزدهم و چهاردهـم و پانزدهم مـاه صفر اسب‌های مزبور؛ درطول رودخانه بدست سربازان باطنی افتادند یـا خود مراجعت‌کردند و (فرامرز الموتی) آنها را برای قشون باطنی تملك‌کرد وبرای اسب‌ها هم علیق فراهم نمود.

اسرای قشون سلجوقی از طـرز رفتار اهل بـاطن نسبت بخود حیرت میکردنـد و انتظار نداشتندکه (ملاحده) باآنها آنگونه بمهربانی رفتار نمایند وحتی مجروحین سخت آنان را به شهر (الموت) بفرستند تا در بیمارستان آنجا تحت مداوا قرار بگیرند.

درحالی‌که (فـرامرز الموتی) در (چم) بـود دسته‌ای‌کـه از طرف (ارسلان) به (بدشت) و (شهرك) رفته بودند تا آذوقه بدست بیاورند بدون آذوقه ازآن جا مراجعت نمودند.

فرمانـده دسته خـود را آماده‌کرده بودکه به (ارسلان) بگویدکـه قصاب سر راه مسکون نیست و نمی‌توان درآن جـا آذوقه بـدست آورد و ناگزیر، بـاید از (قزوین) آذوقه خواست.

ولـی بعد از اینکه وارد (چم) گـردیـد مشاهده نمودکـه اوضاع آن جـا طوری دیگر است.

(فرامـرز الموتـی) کـه از رفتن آن دسته بـه (بدشت) و (شهرك) اطلاع داشت بدون اشکال آنها را خلع سلاح و اسیرکرد لیکن با آنان نیز بخوبی رفتار شد.

داعی بزرگ از (حسن صباح) کسب تکلیف نمود کـه بـا اسرای قشون سلجوقی چه‌کند؟

حسن صباح گفت کـه صاحب منصبان قشون مزبـور را بشهر (الموت) منتقل نمایند وسربازها را آزادکنند تاهرجاکه میخواهند بروند.

(فرامرز الموتـی) طبق دستور حسن صباح عمل‌کـرد وصاحب منصبان را بشهر (الموت) فرستاد و سربازها را آزادکرد ومقداری هم خواروبار بآنها داد تا این‌که گرسنه نمانند وبتوانند خود رابه قزوین برسانند وسربازان بامسرت زیاد عازم قزوین گردیدند

آنگاه خبر جنگ (چم) درشهرهای قزوین و(ری) واز آنجا بشهرهای دیگر رسید.

سربازانی کـه آزاد شده بودنـد، خوشرفتاری (ملاحـده) را بـرای مردم حکایت می‌کردند و میگفتند اگر ما بر (ملاحده) دست می‌یافتیم همه را بـه قتل می‌رسانیدیم و شهرهایشان را ویران می‌نمودیم وهرچه داشتند به یغما میبردیم ولی آن‌ها ما را نکشتند وهنگامیکه آذوقه مـا نابود شد بما خواروبار دادند و غیر از اسب‌های قشون چیزی از

ما نگرفتند.

خواجه نظام‌الملك در (ری) از شکست خوردن قشون (ارسلان) و مقتول شدن وی مستحضر گردید وعده‌ای از سربازان راکه از (چم) مراجعت کرده بودند فراخواند تا چگونگی جنگ (چم) را به تفصیل ازآنها بشنود.

وزیر بزرگ ملکشاه سلجوقی وقتی شنیدکه (ملاحده) بایك قشون نیرومند به ارسلان حمله‌کرده‌اند متوجه شدکه آن‌ها نیرومندتر از آن هستندکه وی تصور میکرد.

وقتی به (خواجه نظام‌الملك) گفتندکه پس‌از خاتمه جنگ تمام صاحبمنصبان قشون به شهر (الموت) منتقل شده‌اند وزیر سلجوقی تصور نمودکه (حسن صباح) قصد دارد که آن‌ها را بعنوان گروگان نگاه دارد.

درصورتیکه (حسن صباح) این قصد را نداشت بلکه میخواست‌که صاحب منصبان قشون سلجوقی درشهر (الموت) وضع زندگی مردم را ببینند و بفهمندکه زندگی مردم آنجا با زندگی سکنه سایر کشورهای ایران چقدر فرق دارد.

تااینکه بعداز مراجعت ازآن جا مشاهدات خودرا بدیگران بگویند و مردم بدانند که (ملاحده) غیر از آن هستندکه خلیفه بغداد یا خواجه نظام‌الملك وحکام او میگویند.

وقتی خواجه نظام‌الملك از سربازانی‌که از (چم) مراجعت‌کرده بودند شنیدکه (ملاحده) باآنها خوشرفتاری‌کرده‌اند سپردکه دیگر از این مقوله صحبت نکنند بلکه بگویندکه (ملاحده) مردمی جنایتکار هستند وسربازان وصاحب منصبان را بقتل رسانیدند

سربازانی‌که از (چم) مراجعت‌کردند معذور نبودند تا بتوصیه خواجه نظام‌الملك عمل کنند وشماره آنها زیاد بود وحکومت سلجوقی نمیتوانست تمام آنها را تحت نظارت قرار دهد تااینکه طبق دستور وزیر ملکشاه عمل نمایند.

خواجه نظام‌الملك تصمیم گرفت‌که یك قشون دیگر را مجهزکند و به (الموت) بفرستد تامرکز (ملاحده) را در الموت ازبین ببرند.

درحالی‌که ملکشاه مشغول تجهیز یك قشون جدید بود نامه‌هائی به حکام ولایات استرابـاد و مازندران نوشت و بآنها دستور دادکه قشون بسیج نمایند و به (الموت) حمله‌کنند.

خواجه نظام‌الملك باین دوکار اکتفا نکرد بلکه از مفتی‌ها درخواست‌کردکه فتوای قتل عام (ملاحده) را صادر نمایند تا درتمام کشورهای ایران (ملاحده) بدست مردم بقتل برسند.

مفتی‌ها هم فرمان قتل‌عام (ملاحده) را صادرکردند ومردم درهمه جا دانستندکه قتل یك (ملحد) ثوابی بزرگ دارد و قاتل به بهشت میرود.

هنوز قشون جدید سلجوقی عازم (الموت) نشده بودکه صاحب منصبان قشون ارسلان که به شهر (الموت) رفته بودند مراجعت نمودند وآنچه درآنجا دیده بودند برای مردم حکایت‌کردند.

آنها بمردم گفتندکه دربین سکنه شهر (الموت) وسایر جاهاکه (ملاحده) درآن

زندگی میکنند اثری از فسق وبی عفتی نیست و (ملاحده) ازحیث عفت وتقوی فرقی با مسلمانان واقعی ندارند وتمام چیزهائی‌که راجع به بی‌عفتی (ملاحده) گفته شده دروغهائی است‌که دشمنان آنها جعل‌کرده‌اند.

افسرانی‌که مراجعت نمودند گفتندکه وضع زندگی مردم در (الموت) بقدری خوب است‌که چند نفر از همقطارانشان کیش اهل باطن را پذیرفتند و مقیم (الموت) شدند.

(حسن صباح) هیچ یك از افسران ارتش (ارسلان) را مجبور نکردکه کیش باطنی را بپذیرند و آنها را بین پذیرفتن کیش باطنی و سکونت در (الموت) مختارکرد.

امام اهل باطن بافسران قشون سلجوقی گفت اگر شماکیش مارا بپذیرید چاره ندارید جزاین که درکشور (الموت) زندگی کنید یابجائی بروید‌که اهل باطن درآنجا زیاد ومتمرکز هستند مثل (قره میسین) و (قهستان).

درغیراینصورت بقتل خواهید رسید و نمی‌توانید برای حفظجان‌خود تقیه‌کنیدچون دوره‌ای‌که پیروان کیش باطنی تقیه میکردند گذشت واز روزی‌که (قیامة‌القیامه) شروع گردیده دیگرباطنیان نمی‌توانند تقیه نمایند وهرجاکه هستند باید دین‌خود را آشکارکنند.

افسرانی‌که از(الموت) مراجعت‌کرده بودند از هرفرصت استفاده مینمودند تااین که مزایای زندگی مردم (الموت) را بمردم بفهمانند ویکی ازآنها موسوم به (ابراهیم - کلکلی) کتابی راجع به‌کشور الموت وسکنه آن کشور وعقیده اهل باطن نوشت وپسرش موسوم به (اسماعیل کلکلی[1])که باطنی بود، بعدهایکی ازسرداران بزرگ اهل باطن شد ودر جنگها ابراز شجاعت‌کرد.

(ابراهیم کلکلی) درآن کتاب نوشت که کیش حسن صباح کیشی است‌که برای باز گردانیدن سعادت وافتخار اقوام ایرانی بوجود آمده وحسن صباح آرزو داردکه ایرانیان خود را از رقبت قوم عرب نجات بدهند. متن‌کامل این‌کتاب اکنون نیست ولی بعضی از قسمت‌های آن را برخی از دانشمندان اسماعیلی درکتاب‌های خود ذکرکرده‌اند.

با اینکه فتوای قتل عام (ملاحده) درسراسر کشورهای ایران باطلاع مردم رسید، هیچ یك ازاهل باطن درهیچ نقطه از ایران غیراز (بیابانك) کشته نشدند.

البته در دوره‌های بعد، عده‌ای زیاد از اهل باطن بدست سربازان یا مردم بقتل رسیدند ولی درآن موقع بمناسبت اینکه باطنیان متمرکز بودند، مردم نتوانستند آن‌ها را به قتل برسانند واموالشان را تصرف‌کنند.

رفتار اهل باطن بادیگران طوری نبودکه تولید خصومت نماید ولی چون باطنیان بابضاعت بودند عده‌ای به‌آنها حسد میورزیدند.

ازاین گذشته، درهردوره، بین هرقوم،کسانی هستندکه وقتی فتوای قتل‌عام عده‌ای

۱ـ در متن،سرگذشت این کلمه‌با دو حروف (کاف) و بروزن (بلبلی) نوشته شده و بنده از معنای آن اطلاع ندارم شاید گلگلی با(گاف فارسی) بوده و گلگلی از ریشه گل (گیاه) هنوز در بعضی از قسمت‌های وطن ما بگوش میرسد ـ مترجم)

صادر می‌شود براه میافتند تاکسانی راکه محکوم به قتل عام شده‌اند، نابود نمایند خواه برای تصرف اموال آنها خواه برای این که فقط آنان را بقتل برسانند.

در (الموت) و قره میسین (کرمانشاهان) و (قهستان)، اهل باطن نیرومندتر ازآن بودندکه کسی بتواند آن‌ها را معدوم کند وفقط در (بیابانك) چندتن از اهل باطن بدست مردم کشته شدند.

قبل از اینکه (قیامة‌القیامه) شروع شود سکنه بیابانك می‌فهمیدندکه آن چندنفر دارای کیش (ملحدان) هستند.

ولی چون از طرف خود آنها تظاهر بداشتن کیش باطن نمی‌شد سکنه محلی به آنها کاری نداشتند.

قبل ازاینکه (قیامة‌القیامه) شروع شود از طرف (الموت) بآنها اطلاع داده شد که زمین وخانه وعوامل زراعت خود را در (بیابانك)که قصبه‌ایست واقع در وسط کویر ایران بفروشند و به (الموت) منتقل شوند یا به (قهستان) منتقل گردند.

آنها چون بزمین و خانه خود علاقه داشتند جواب دادندکه ترجیح میدهند در بیابانك بمانند.

به آنان گفته شد پس ازاینکه کیش باطنی علنی گردید آنها میباید تقیه راکنار بگذارند وکیش خود را علنی کنند ولذا جانشان در معرض خطر قرار خواهد گرفت.

باطنیان (بیابانك) گفتندکه آنها باسکنه محلی وسکنه محلی باآنها دوست هستند وخطری از جانب مردم (بیابانك) متوجه آنها نخواهد گردید.

بعداز اینکه (قیامة‌القیامه) اعلام شد باطنیهای (بیابانك) کیش خود را آشکار نمودند.

سکنه بیابانك‌که حدس میزدند آنها (ملحد) هستند از آن تظاهر حیرت ننمودند و کاری به باطنی‌ها نداشتند تا این‌که فتوای قتل عام اهل باطن صادر گردید.

اگر درآن موقع یك اختلاف ارضی ناشی از میراث پیش نمیآمد باز سکنه (بیابانك) درصدد برنمی‌آمدندکه باطنی‌ها را بقتل برسانند ولی اختلاف مزبور سبب شد که سکنه بیابانك باطنی‌ها را کشتند. در بیابانك نخلستانی بود متعلق به مردی موسوم به ابوالقاسم دارای نخل‌های مرغوب ازنوع نخل‌های‌کوتاه‌که تصور میشود ازنخل‌های بومی ایران باشد ارتفاع نخل‌های‌کوتاه از دومتر وحد اکثر ازدومترو نیم (بمقیاس - امروز) تجاوز نمیکند ومزیت نخل‌های‌کوتاه برنخل‌های بلند این است‌که مجبور نیستند برای بارور کردن نخل ماده وچیدن میوه درخت، از نخل بالا بروند. بالا رفتن ازدرخت نخل، برای بارورکردن نخل ماده (از راه پاشیدن ذرات لقاح گلهای نرروی گلهای ماده) وهمچنین چیدن میوه درخت خرما کاری است مشکل و خطرناك وبسیار اتفاق افتاده و میافتدکسانی‌که برنخل صعود می‌نمایند تادرخت ماده را بارورکنند یامیوه خرما رابچینند ساقط میشوند و بقتل میرسند ولی درنخلستانی‌که دارای نخل‌های‌کوتاه می‌باشد بارور کردن درخت ماده آسان است وباغبان‌های کوتاه قد میتوانند یك چهار پایه زیرپای خود

بگذارند ونخل ماده را بارورکنند. چیدن میوه خرما در نخلستانهائی که نخل کوتاه دارد آسان تر از بارورکردن درختهای ماده است و در پایان تابستان که میوه درخت خرما میرسدکسانی که از زیر نخلهای کوتاه عبور میکنند میتوانند دست را درازکنند و خرما رااز خوشه بچینند ودر دهان بگذارند. میوه درختهای نخل کوتاه هم‌از بهترین انواع خرما میباشد وگوشت آن زیاد وهسته خرما خیلی کوچك است. بعداز این‌که صاحب نخلستان مرغوب موسوم به (ابوالقاسم) زندگی را بدرودگفت آن باغ بدو پسرش رسید ویکی از آن دو، باطنی بود. پسر دیگر خواست سهم برادر باطنی خود را از وی خریداری نماید ولی آنکه کیش باطن داشت حاضر به فروش سهم خود نشد واین موضوع مقدمه ایجاد خصومت بین دوبرادر گردید. درفتوای قتل عام (ملاحده) ذکر شده بود که قتل آنها واجب؛ و اموالشان برمسلمین حلال است. رابطه دو برادر برسر نخلستان طوری تیره شدکه آن را نصف‌کردند وبین دوقسمت ازنخلستان دیوار بوجود آوردند. وقتی خبر فتوای قتل عام (ملاحده) به بیابانك رسید برادری‌که چشم طمع بسهم برادر باطنی بسته بود تصمیم گرفت از فرصت استفاده نماید وسهم برادر را تصاحب کند وآن قدر از برادر خود وسایر افراد باطنی که در بیابانك سکونت داشتند نزد سکنه آن قصبه بد گفت وبه آنها تهمت‌های ناروا زدتااین‌که یك شب مردان (بیابانك) بخانه باطنیان ازجمله پسر(ابوالقاسم) حمله‌ور شدند وآنها راکشتند وبرادر طماع سهم برادر مقتول خود را تصاحب کرد اما بیش‌از یکسال بعداز آن تاریخ زنده نماند ومرد واز(بیابانك) گذشته در نقطه‌ای دیگر اهل باطن قتل عام نشدند ودرکشور (گومس) یا (قومس) خود حمله‌ور گردیدند و حکومت را بدست آوردند.

باطنی‌ها در (قومس)

در شمال‌کویر ایران، سرزمینی است‌که از طرف شمال محدود میشود بجبال البرز و از طرف جنوب ایران به‌کویر مرکزی ایران محدود میگردد. آن سرزمین را در قدیم (گومس) یا (قومس) میخواندند و امروزکشور مزبور باسم (دامغان) و (سمنان) و (بیارجمند)خوانده میشود. (گومس) یا (قومس) در قدیم یکی از کشورهای آباد ایران بود و در سر راه‌کشور جبال وکشور عراق عجم، بخراسان و (ماوراءالنهر) و (چین) قرار داشت.[1]

شهری کوچك که امروز موسوم است به (دامغان) در قدیم (گومس) یا (قومس) نام داشت و این اسم را روی‌کشوری‌که (دامغان) کرسی آن بشمار میآمد گذاشته بودند. کسی‌که امروز وارد شهر کوچك دامغان شود فکر نمیکند که این شهر در قدیم کرسی یکی از آبادترین‌کشورهای ایران بوده است و میتوان‌گفت‌که در قدیم عبورکاروانها از این شهر قطع نمیشد چون تمام‌کاروان‌هائی‌که از چین و ماوراءالنهر از راه خراسان بسوی مغرب ایران میرفتند یا ازکشورهای مغرب مثل روم (یعنی ترکیه امروز ـ مترجم) و شام و بین‌النهرین وکشور جبال و عراق عجم بطرف مشرق عزیمت میکردند از (دامغان) امروز و (قومس) قدیم میگذشتند. امروز شهرکوچك دامغان‌گرفتار کم آبی است ولی درقدیم درنزدیك‌این شهر یك مرکزبزرگ برای توزیع‌آب وجود داشت‌که یکصدوبیست(!) نهر بزرگ از آن منشعب میگردید و بداخل شهر و حومه و مزارع اطراف میرفت. امروز پیرامون (دامغان) جز بیابان‌های خشك دیده نمی‌شود و در آن موقع اطراف شهر (قومس) تا چشم میدید، سبز بود.

شهر بسطام یکی دیگر از شهرهای‌کشور (قومس) که امروز قصبه‌ای بیش نیست نیز از شهرهای بزرگ و آباد آن‌کشور بوده و (بایزید بسطامی) یکی از بزرگترین عرفای ایران‌درسال دویست‌وشصت هجری قمری درآن شهربخاك‌سپرده شد. سومین شهربزرگ

۱ـ کشور جبال کشوری بودکه امروز به اسم آذربایجان وکردستان وکرمانشاهان خوانده میشودـمترجم

کشور (گومس) شهر (بیار) بودکه امروز باسم (بیارجمند) خوانده می‌شود و (بیار) از بزرگترین مراکز پرورش شتر وگوسفند بشمار میآمد. بطوری‌که میدانیم در قدیم در کشورهای شرق آمار وجود نداشت که انسان بتواند بفهمد در دوره‌ای بخصوص در یك کشور چقدر شتر وگوسفند یاگاو وجود داشته است ولی بطوری‌که نوشته‌اند شترهای (بیار) قدیم و (بیارجمند) امروز در سراسرکویر ایران تا فارس برای چرا متفرق بود و بطور متوسط دو میلیون گوسفند در دشت‌های اطراف (بیار) می‌چریدند و امروز دشت‌های اطراف (بیارجمند) هم بیابان شده و در آن علف دیده نمی‌شود.

عارضه (اروزیون) (یعنی فساد زمین از لحاظ از دست دادن استعداد پرورش‌گیاه) دشت‌های اطراف بیارجمند را خشك‌کرد و سکنه محلی هم با از بین بردن جنگل‌های وسیع بادام جنگلی (بادامك) خیلی‌کمك بخشك شدن زمین‌کردند و دشت‌های سبز را مبدل به بیابان‌های لم‌یزرع نمودند. جنگلهای وسیع بادام جنگلی‌که در دشت‌های اطراف (بیارجمند) بود رطوبت زمین را حفظ میکرد و نمی‌گذاشت‌که نیروی نامیه زمین‌که پرورش دهنده‌گیاه است از بین برود. بعد از اینکه در طی قرون، جنگل‌های آن منطقه، بدست سکنه محل از بین رفت حرارت آفتاب رطوبت زمین را از بین برد و زمین مرطوب و جنگلی مبدل به بیابان لم‌یزرع گردید و سکنه (بیار) نتوانستندکه برای‌گوسفندان خود علوفه بدست بیاورند و پرورش گوسفند رو بانحطاط‌گذاشت. در عصری‌که‌موردبحث‌ماست، نزدیك شهر (قومس) در بالای کوهی باسم (گردکوه) قلعه‌ای وجود داشت که آن را (دژگنبدان) میخواندند.

کسانی‌که در شهر (قومس) بودند می‌توانستند (دژگنبدان) را بالای (گردکوه) ببینند در صورتی‌که بین شهر و (گردکوه) سه فرسنگ فاصله بود. (دژگنبدان)، ویران شد ولی هنوز قسمتی از ویرانه دژ، بالای (گردکوه) هست و هم امروز هم‌کسانی که چشم‌های نیرومند داشته باشند می‌توانند در شهر (دامغان) ویرانه آن دژ را بالای (گردکوه) ببینند.

در دوره‌ای‌که مورد بحث ماست در شهر (قومس) راجع بآن دژ، شایعات حیرت‌آور و وحشت‌انگیز رواج داشت. مردم می‌گفتندکه (دژگنبدان) بهشت (ملاحده) است و در آنجا هزارها حوری و غلمان وجود دارد و (ملاحده) در آن بهشت، باده می‌نوشند و بعد از اینکه مست شدند، مرتکب شنیع‌ترین وکثیف‌ترین اعمال منافی عفت می‌شوند. مردم رفته رفته با نیروی تخیل، در کنار بهشت (ملاحده) در (دژگنبدان) یك جهنم نیز بوجود آوردند وگفتند که (ملاحده) مانند ضحاك ماربدوش، برای ادامه زندگی احتیاج بقتل دیگران دارند و ضحاك برای سیرکردن مارها مغز سر جوانان نورسیده را بآنها میداد و (ملاحده) برای این‌که زنده بمانند باید خون پسران و دختران نابالغ را بنوشند و هرروز در (دژگنبدان) عده‌ای پسر و دختر نابالغ ذبح میشوند تا ملاحده با خون آنها تغذیه نمایند. معلوم میشد (ملاحده) پسران و دختران نابالغ را ازکشورهای دیگر به (دژگنبدان) می‌بردند و در آنجا برای نوشیدن خونشان ذبح میکردند.

زیرا اتفاق نیفتادکه در شهر (گومس) یا سایر بلادکشور مزبور، پسر یا دختری نابالغ ناپدید شود و بگویند آن پسر یا دختر را به (دژگنبدان) برده‌اند.

سکنه شهر (قومس) با اینکه انواع جنایات و فسق را به سکنهٔ (دژگنبدان) نسبت میدادند نمیگفتندکه‌آنها حشیش می‌کشند و تهمت‌کشیدن حشیش، در دوره‌های بعد بوجود آمد و علتش این بودکه طبقه فاضل که مربی و استاد جامعه بودند، بمعنای اصلی‌کلمه (حشاش)که بمعنای گردآورنده داروهای گیاهی یا فروشنده همان داروها میباشد پی نبردند و وقتی شنیدندکه حسن صباح و سایر مردم (الموت) حشاش بودند تصورکردندکه آنها حشیش می‌کشند وبرای‌این که تهمت‌کشیدن حشیش از طرف باطنی‌ها، موجه شود تخیل و اوهام خود را درکتابهای تاریخی گنجانیدند وگفتندکه حسن صباح پیروان خود را در (بهشت) بوسیله حشیش از حال طبیعی خارج میکرد و آنها را مامور می‌نمودکه بروند و دیگران را بقتل برسانند و ما در فصول سابق این سرگذشت توضیح دادیم که‌محال است‌که فداکاری و حکومت و انظباطی چون فداکاری و حکومت و انظباط باطنی‌ها برپایه کشیدن حشیش بوجود بیاید و اگر شراب و حشیش وارد یك سربازخانه عادی شود در ظرف دو روز،رشته انظباط گسیخته می‌شود تا چه رسد بمراکزی با انضباط‌مثل قلاع اسماعیلیه‌در(الموت) وجاهای دیگر. در هرحال، در شهر (قومس) کسی‌اهل‌باطن را متهم به‌کشیدن حشیش نمیکرد و سایرکشورهای ایران هم‌کسی نمی‌گفت که اهل باطن حشیش می‌کشیدند زیرا مفهوم‌کلمه (حشاش) معروف بود و در قسمتی از شهرهای ایران بطوری‌که گفتیم بازارهای حشاشین یعنی داروفروشان وجود داشت.

حاکم (قومس) چندبار بفکر افتاده بودکه (ملاحده) را از (دژگنبدان)بیرون‌کند و هربار، در قبال اشکال قشون‌کشی بآن قلعه از تصمیم خود منصرف‌گردید تا این که فتوای قتل‌عام (ملاحده) صادر شد و طبق فتوای مزبور قتل‌عام آنها یك عمل واجب جلوه‌کرد (دژگنبدان) مثل قلعه طبس نبودکه‌راه نداشته باشد بلکه راه داشت و اهل باطن از جاده‌ای باریك‌که از پائین‌کوه منتهی به دژ می‌شد بالا میرفتند و فرود میآمدند و احتیاجات خود را از آبادی‌های اطراف (قومس) خریداری میکردند چون ناچار بودند که آذوقه و سایر احتیاجات خود را از روستائیان خریداری‌کنند. پس‌از اینکه قتل (ملاحده) طبق فتوائی‌که صادرگردید واجب شد حاکم (قومس) که نمیتوانست (دژگنبدان) را تصرف نماید و (ملاحده) را در آنجا از دم شمشیر بگذراند درصدد برآمد آنهائی را که برای خرید احتیاجات ازکوه فرود می‌آمدند و به روستاهای اطراف میرفتند دستگیر و مقتول‌کند. لیکن افرادی که برای خرید خواربار و غیره از کوه فرود می‌آمدند مسلح بودند چون اطلاع‌داشتندکه‌حکومت خواجه‌نظام‌الملك نسبت بآن‌ها خیلی‌بدبین‌می‌باشد.

یك‌روز، یکدسته اهل باطن‌که خواربارخریداری میکردند با الاغهای حامل آذوقه به (دژگنبدان) مراجعت می‌نمودند و یکدسته از سربازان حاکم (قومس) بآنها حمله‌ور شدند. اهل باطن شمشیر از نیام‌کشیدند و از خود دفاع‌کردند ولی چون شماره سربازان خیلی بیش از آنها بود از پا درآمدند و سربازان حاکم (قومس) سرهای اهل باطن را بریدند و الاغها و بارشان را ضبط‌کردند و عازم شهر شدند و بعد از رسیدن بآنجا

سرهای بریده را از بالای دروازه شهر آویختند.

اهل باطن که در (دژ گنبدان) بودند از تاخیر مراجعت هم‌کیشان خود مشوش شدند و عده‌ای ازآنها ازکوه فرودآمدند وهم‌کیشانشان خود را جستجوکردند تا اینکه جنازه‌های بی‌سرآنها را یافتند و فهمیدندکه هم‌کیشان بدست سربازان حاکم (قومس) کشته‌شده‌اند. معهذا برای این‌که از چگونگی واقعه مطلع شوند دونفر از هم‌کیشان را باکسوت روستائیان بشهر فرستادند و آنها سرهای بریده هم‌کیشان خود را دیدند و شرح چگونگی قتل آنان را بدست سربازان حاکم (قومس) از زبان اهالی شهر شنیدند و بعد از مراجعت به (دژ گنبدان) آنچه دیده و شنیده بودند برای فرمانده (دژ گنبدان) موسوم به (سراج‌الله خرقانی) حکایت کردند.

خرقان شهری بود واقع در نزدیکی شهر (بسطام) در سر راه‌کشور استراباد که در آن دوره از بلاد معتبرکشور (قومس) محسوب میشد و امروز، دارای اهمیت سابق نیست. از (خرقان) مردان برجسته، برخاسته بودند که (سراج‌الله خرقانی) فرمانده (دژ گنبدان) و داعی بزرگ یکی از آن‌ها بود. فرمانده (دژ گنبدان) نامه‌ای به (حسن‌صباح) نوشت و چگونگی قتل اهل باطن را بدست سربازان حاکم (قومس) باطلاعش رسانید و اجازه خواست‌که به(قومس) حمله‌کند و حسن صباح در جوابش نوشت چون تو در محل هستی و از اوضاع (قومس) بیش از من اطلاع داری من حمله به (قومس) را واگذار به صوابدید تو میکنم اگر درخود توانائی آن‌را می‌بینی که به (قومس) حمله نمائی و آن را بتصرف درآوری این‌کار را بکن و در غیر اینصورت از حمله به (قومس) منصرف شو و به مجازات حاکم آن شهر اکتفا بنما. ولی اگر مبادرت بحمله‌کردی مواظبت‌کن‌که سکنه شهر آسیب نبینند و مال و جان و ناموس آن‌ها مصون باشد.

(سراج‌الله خرقانی) بعد از کسب اطلاع از شماره سربازانی که حاکم (قومس) داشت و می‌توانست آنها را مامور جلوگیری از اهل باطن کند تصمیم گرفت که به (قومس) حمله نماید. حمله فرمانده (دژ گنبدان به‌شهر (قومس) از نظر عقلائی یك کار پی‌گیر نبود. چون اهل باطن در (قومس) غیر از سکنه (دژ گنبدان) سربازان دیگر نداشتندونمی‌توانستند از اطراف‌کمك بگیرند. درصورتی‌که (خواجه‌نظام‌الملك) میتوانست یك قشون بزرگ به (قومس) بفرستد و اهل باطن را از آن شهر بیرون کند یا همه را در آنجا بقتل برساند. اما داعی بزرگ (سراج‌الله خرقانی) می‌اندیشیدکه بعد از تصرف (قومس) خواهد توانست عده‌ای از سکنه آن شهر و سایر بلادکشور (قومس) را وارد کیش باطنیان نماید و آنها را وادارد‌که‌درصورت حمله قشون سلجوقی، برای حمایت از اهل باطن وارد جنگ شوند. داعی بزرگ پیش‌بینی می‌نمودکه پس از سقوط شهر (قومس) سایر بلادآن‌کشور مثل(بسطام) و (خرقان) وغیره‌نیز سقوط خواهدکرد و در آن شهرها نیز عده‌ای‌کیش باطنی را خواهند پذیرفت و از مجموع باطنیان جدید میتوان یك قشون برای جلوگیری از سپاه خواجه نظام‌الملك بوجو آورد.

(سراج الله‌خرقانی) فکرمیکرد بفرض اینکه‌نتواند جلوی قشون‌سلجوقی را بگیرد

(دژ گنبدان) را از دستش نگرفته‌اند و باز میتواند با اهل باطن به‌دژ مزبور بازگشت کند و در آن، بماند تا زمانی که اوضاع برای تسخیر کشور (قومس) از طرف اهل باطن مساعد گردد.

(سراج‌الله خرقانی) شب هفدهم ماه محرم سال ۵۶۳ هجری قمری را برای حمله به(قومس) تعیین کرد و درشب هفدهم محرم سال ۵۶۳ همین که آفتاب غروب کرد سه‌هزار مرد جنگی بفرماندهی سراج‌الله خرقانی از دژ گنبدان فرود آمدند ولی هنوز عده‌ای برای حفظ قلعه در آن دژ بود آنها بعد از فرود آمدن ازکوه، پیاده براه افتادند و سه‌فرسنگ راه راکه بین‌کوه (گردکوه) و شهر (قومس) بود با سرعت پیمودند و قبل از نیمه‌شب خود را بشهر رسانیدند. در آنجا، طبق دستوری که از طرف داعی بزرگ بآنها داده شد بچهار قسمت تقسیم گردیدند و از چهار طرف وارد شهر شدند و دروازه های شهر (قومس) را بمناسبت عبورکاروان‌ها هنگام شب نمی‌بستند وقتی باطنیان قدم بشهر نهادند معابر تاریك بودمعهذا عبور دسته‌های افرادمسلح‌سبب‌وحشت مامورین گزمه که درشهر حرکت میکردند شد. دارالحکومه یا ارگ در وسط شهر بود و سربازخانه‌که سربازان حاکم در آن بسر میبردند در طرف مغرب و هریك از مامورین گزمه که بعد از دیدن اهل باطن بانگ وحشت برآوردند تا سایر مامورین را از یك خطر بزرگ آگاه نمایند بدست اهل باطن کشته شدند.

دسته‌ای از باطنیان که از مغرب وارد شهر شده بود با دسته‌ای از همانها که از جنوب قدم به‌شهر نهاد نزدیك سربازخانه (قومس) بهم رسیدند و آنجا را محاصره کردند و سربازها در سربازخانه خوابیده بودند نه حاکم شهر (قومس) تصور میکرد که ممکن است شهر مورد حمله اهل باطن قرار بگیرد نه فرمانده سربازها پیش‌بینی می‌نمود که سربازخانه مورد حمله واقع شود و سربازان خواب‌آلود، وقتی شمشیرها و نیزه‌های خطرناك را مقابل خود می‌دیدند تسلیم میشدند و اهل باطن آن‌ها را اسیر می‌کردند و از سربازخانه خارج می‌نمودند

بعد از اینکه باطنیان سربازخانه را بتصرف درآوردند و سربازان را اسیر نمودند توانستندکه نیروی خود را برای تصرف ارك (قومس) متمرکز نمایند و در ارك (قومس) بیش از پنجاه سرباز نبود ولی چون ارك در وسط شهر قرار داشت حاکم و سربازها براثر شنیدن صدای هیاهوی ازاطراف، بیدار شدند و فرصت‌کردندکه خود را برای دفاع آماده نمایند. حاکم شهر وقتی مطلع شدکه (ملاحده) مبادرت بحمله کردند دانست که هرگاه گرفتار گردد کشته خواهد شد. او تصور می‌نمودکه اگر دفاع نماید میتواند خود را نجات بدهد چون نمیدانست شماره‌کسانیکه به ارك حمله‌ور شده‌اند چند نفر است و تا شب هفدهم محرم‌که سه‌هزار باطنی از (دژ گنبدان) فرودآمدند و به (قومس) حمله‌ور شدند هیچ‌یك از سکنه آن شهر، حدس نمیزدندکه آن‌همه جمعیت در (دژ گنبدان) زندگی نماید.

اما سکنه (قومس) فکر آذوقه را میکردند و بخود میگفتند چون بالای کوه

(گردکوه) جائی نیست که بتوان در آنجا زارعت کرد. و (ملاحده) در پای کوه هم کشت‌زار ندارند، ناچار خواربار را باید از خارج واردکنند و چون هزینه زندگی چندهزار نفر گران است ناگزیر شماره (ملاحده) در (دژ گنبدان) از چندصدنفر تجاوز نمیکند. آنها نمیدانستند که برای تامین هزینه زندگی کسانی که در (دژ گنبدان) هستند از (الموت) پول فرستاده میشود و سکنه آن دژ برای خرید خواربار و سایر احتیاجات زندگی نیازمند سایرین نیستند.

تا روزیکه اهل باطن در (الموت) میتوانستند با سکنه کشورهای دیگر ایران داد و ستدکنند و از (الموت) کالا صادر نمایند هزینه آنهائی که در (دژ گنبدان) بودند ببازرگانانی که با اهل باطن معامله میکردند حواله می‌شد و در آن موقع شماره سکنه (دژ گنبدان) زیاد نبود. ولی قبل از اینکه (قیامة القیامه) اعلام شود قسمتی از اهل باطن که درکشور (قومس) سکونت داشتند از آن کشور رفتند و قسمتی هم به (دژ گنبدان) که مکانی امن بود منتقل گردیدند و بعد از اعلام (قیامة القیامه) پول برای هزینه سکنه (دژ گنبدان) از (الموت) فرستاده میشد.

حاکم شهر قومس یکوقت متوجه گردید که هلاکش حتمی است زیرا دریافت که شماره (ملاحده) هزارها نفر است و آنها ارك را محاصره کرده‌اند و او نه راه گریختن دارد و نه می‌تواند در قبال حملهٔ هزارها تن از (ملاحده) از خود دفاع نماید. و بزن و فرزندان خود گفت من امشب کشته خواهم شد و نمیدانم که بعد از من برشما چه خواهدگذشت و اگر بتوانید خود را به خواجه‌نظام‌الملك برسانید و از او بخواهید که انتقام مرا از (ملاحده) بگیرد و باو بگوئیدکه من برای پیروی از حکم او بقتل رسیدم.

سربازانی که در ارك بودند بدست اهل باطن کشته شدند و حاکم (قومس) هم در زدوخورد کشته شد و باطنیان بعد از اینکه ارك را تصرف کردند زن و فرزندان حاکم را مخیر نمودندکه از اموال خود، هرچه میخواهند از ارك خارج نمایند و هرجاکه میخواهند بروند و بدانندکه از طرف اهل باطن مورد آزار قرار نخواهندگرفت.

پس از اینکه (قومس) به تصرف اهل باطن درآمد درصدد برآمدند که دو شهر (بسطام) و (بیار) را هم که از شهرهای بزرگ کشور (قومس) بود تصرف نمایند و شهر بسطام در قبال حمله اهل (باطن) نتوانست مقاومت نماید و سقوط نمود. ولی سکنه گوسفنددار و شتردار شهر (بیار) بشدت پایداری نمودند چون تصورکردندکه (ملاحده) قصد دارندکه شتران و گوسفندان آن‌ها را تصرف نمایند.

داعی بزرگ بآنها گفت که چشم‌طمع به‌شتران و گوسفندان آنها ندارند. ولی سکنه (بیار) قول (ملاحده) را باور نمیکردند و بخور می‌گفتند همین که (ملاحده) غلبه‌کردند همه را از دم تیغ خواهند گذرانید و تمام گاوان و گوسفندان آن‌ها را تصرف خواهند نمود و اهل باطن توانستند که شهر (بیار) را اشغال کنند ولی وقتی وارد شدند آنجا خالی از سکنه بود و ساکنین آن شهر، خانه‌ها را گذاشتند و بجائی رفتند که شتران و گوسفندان آنها در آنجا می‌چریدند و صحرانشین شدند.

PersianPDF.com

(سراج‌الله خرقانی) بعد از غلبه برشهرهـای قومس بمردم گفت که باید کیش اهل باطن را بپذیرید و مطابق آئین اهل باطن زندگی نمائید. باطنی‌ها گرچه در قهستان واقع در جنوب خراسان، زمام حکومت را بـدست گرفتند ولی در آن‌جا مـردم را وادار بقبول کیش باطنی نمیکردند. اما (سراج‌الله خرقانی) داعی بزرگ باطنی‌ها در (قومس) بمردم میگفت که باید کیش باطن را بپذیرند تا بتوانند خـود را از سلطه و رقیت قوم عـرب و دست‌نشاندگان آنها آزاد کنند.

سکنه‌های شهرهای (قومس) و بسطام برخلاف سکنه شهر و قرای الموت آمادگی فکری نداشتند و نمی‌توانستند بفهمند که آزاد شدن از سلطه مادی ومعنوی قوم عـرب یعنی‌چه؟ در (الموت) و (قهستان) و (قره‌میسین) اهل بـاطن بطوریکـه اشاره کـردیم مدتی تحت تعلیم قرارگرفته بودند و می‌دانستند هـدف نهائی باطنیان چیست و اطلاع داشتندکه آن‌ها در راه احیای اقـوام ایرانی مبارزه می‌نمایند. اما سکنه قومس (غیر از باطنیان‌که در دژگنبدان بودند) از این مسائل اطلاع نداشتند و مقابل باطنی‌ها مقاومت می‌نمودند و نمی‌خواستند کیش باطنی را بپذیرند و سراج‌الله خرقانی داعی بزرگ مردی بود سختگیر و تصور میکرد که می‌توان در ظرف مدتی کم تمام سکنه‌کشور (قومس) را باطنی کرد و در نتیجه زدوخوردهائی بین سکنه آبادی‌ها و اهل باطن درگرفت و عده‌ای از طرفین بقتل رسیدند.

یکی از چیزهائی کـه مردم نمی‌توانستند بفهمند این بود کـه برای چـه بانجام رسانیدن وظایف دینی باید متوقف بماند زیرا بعد از (قیامة‌القیامه) تکلیف از مردم ساقط شده است. و (حسن صباح) مجبور شد که برای (سراج‌الله خـرقانی) نـامـه بنویسد و توضیح بدهد که بعد از (قیامة‌القیامه) تکلیف از اهل باطن ساقط شده است نه از دیگران و از داعی بزرگ خواست که مردم را بحال خود بگذارد و آن‌ها را در فشار قرار ندهد تا این‌کـه بتدریج برای ادراك کیش باطنی آماده شوند. ولی (سراج‌الله خـرقـانی) وقتی مردم را بحال خودگذاشت‌که بر اثر چند زدوخورد عده‌ای از سکنه آبادی‌های (قومس) کشته شده بودند و بین سکنه محلی و باطنی‌ها کینه بوجود آمده بود.

* * *

سقوط (قومس) بعد از سقوط قهستان خواجه‌نظام‌الملك را مضطرب‌کرد و قبل از اینکه (قومس) سقوط نماید خواجه نظام‌الملك وزیر مقتدر ملکشاه دستور داده بود کـه حکام کشورهای مازندران و استرآباد قشون بسیج کنند و به الموت حمله‌ور گـردند و خود او هم برای گرفتن انتقام از بین رفتن قشون (ارسلان) مشغول بسیج یك قشون بود.

بعد از اینکه خبر غلبه اهل باطن در کشور (قـومس) باطلاع وزیـر سلجوقی رسید عزم کرد سپاهی را که باید به (الموت) بفرستد بطرف (قومس) اعزام بـدارد خاصه آن که عزیمت آن سپاه از (ری) محل اقامت خواجه‌نظام‌الملك به (قومس) آسان‌تر از این بودکه همان قشون را به (الموت) بفرستند وعامل دیگر که سبب گردید خواجه نظام‌الملك

سپاهی راکه میبابد به(الموت) بفرستد بسوی (قومس) اعزام بدارد این بودکه میترسید باطنی‌ها بعد از این‌که (قومس) را تصرف کردند (ری) را هم بتصرف درآورند. کشور (ری) مجاور کشور (قومس) قرارگرفته بود و آن دو هم مرزبشمار میآمد و حد غربی کشور (قومس) بحد شرقی کشور (ری) اتصال داشت. بیم خواجه‌نظام‌الملك از حمله باطنی‌ها به (ری) بدون اساس نبود زیرا (سراج‌الله خرقانی) بعد از تصرف (قومس) میخواست (ری) را بتصرف درآورد ولی میدانست با سربازانی که دارد از عهده تصرف (ری) بر نمی‌آید و باید بر سربازان خود بیفزاید تا اینکه کشور مزبور را بتصرف درآورد.

خواجه‌نظام‌الملك یك‌قشون چهل‌هزارنفری را در (ری) بسیج کرد و فرماندهی قشون را بر عهدهٔ مردی باسم (شهاب‌الدین) گذاشت و او، در آغاز ماه ربیع‌الثانی سال ۵۶۳ هجری قمری با قشون خود از (ری) براه افتاد و راه قومس را پیش گرفت. شهاب‌الدین، سرداری بود دلیر و جنگ‌آزموده و قسمتی ازکشورهای ایران از جمله کشور (قومس) را بخوبی می‌شناخت. بعد از اینکه وارد کشور (قومس) گردید عده‌ای از روستائیان (قومس) با سلاحی که داشتند به‌قشون (شهاب‌الدین) ملحق شدند. و (سراج‌الله خرقانی) میدانست که سکنه شهر (قومس) نسبت باو و سربازانش بدبین هستند و اگر در آن‌جا حصاری شود، باحتمال زیاد سکنه شهر بر وی خواهند شورید و او از خارج و داخل مورد حمله قرار خواهدگرفت.

لذا بفکر افتادکه با سربازان خود از شهر خارج گردد و بطرف (دژگنبدان) برود. (شهاب‌الدین) پیش‌بینی کرده بود که شاید اهل باطن از (قومس) خارج شوند و درصدد برآیند که خود را به (دژگنبدان) برسانند و قبل از حمله بشهر (قومس) راهی‌را که از شهر به دژگنبدان میرفت بست. (سراج‌الله خرقانی) با قشون خود از شهر خارج شد و راه (دژگنبدان) را پیش گرفت ولی راه را مسدود دید و باهل باطن گفت باید حمله کرد و راه‌را باز نمود و خود را به (دژگنبدان) رسانید و غیر از این، چاره نداریم. در آن‌جا یك‌جنگ بسیار سخت بین اهل باطن و سربازان سلجوقی بفرماندهی شهاب‌الدین درگرفت و بزودی زمین مستور از لاشه‌های مقتولین شد و اهل باطن که میدانستند یگانه راه رستگاری‌آنها این‌است که‌خود را بدژ برسانندمی‌کشتند و کشته می‌شدند و(شهاب‌الدین) بسربازان خودگفته بودکه نگذارید یکنفر از (ملاحده) زنده بمانند.

جنگ ازظهرشروع شد ودرساعت اول جنگ (سراج‌الله خرقانی) داعی‌بزرگ بقتل رسید ولی مردی دیگر فرماندهی اهل باطن را بر عهده گرفت و تمام سربازان قشون سلجوقی در آن دشت که بعد موسوم گردید به (قتلگاه) بجان اهل باطن افتادند و تا نزدیك غروب خورشید آن جنگ مخوف ادامه داشت در آن موقع نزدیك چهارصدتن از سربازان باطنی مجروح و خسته توانستند خود را بپای (گردکوه) که دژگنبدان بالای آن قرار داشت برسانند و از کوه بالا بروند. (شهاب‌الدین) که می‌دانست آنها قصد دارند خود را به دژ برسانند گفت نگذارید فرار کنند، و آنها را بقتل برسانید یا زنده

دستگیر نمائید. لیکن دستور شهاب‌الدین بمناسبت غروب خورشید و فرود آمدن تاریکی و اینکه اهل باطن راه باریك (دژ گنبدان) را بخوبی می‌شناختند بموقع اجرا گذاشته نشد خاصه آن‌که عده‌ای از سربازان باطنی‌که در دژ بودند بکمك هم‌کشیان خود آمدند و سنگ روی تعقیب‌کنندگان فرو ریختند و آن‌ها را بقتل رسانیدند یا بسختی مجروح نمودند.

سربازان سلجوقی بمناسبت تاریك شدن هوا از تعقیب سربازان باطنی منصرف گردیدند و مراجعت نمودند و عده‌ای‌که جان بدر بردند خود را به (دژ گنبدان) رسانیدند و بهمقطاران خود گفتند که ممکن است صبح روز دیگر قشون سلجوقی به دژ حمله‌ور گردد و(شهاب‌الدین) که میخواست که باطنیان را در (قومس) بکلی معدوم نماید بامداد روز بعد درصدد حمله به (دژ گنبدان) برآمد و سربازان او در حالی‌که سپر برسر گرفته بودند از یگانه‌راه باریك که منتهی به قلعه میشد صعود نمودند. ولی سنگ‌های گران‌که از طرف باطنی‌ها انداخته میشد مهلك بود و سپر نمی‌توانست سرابازان سلجوقی را از ضربات سنگ‌ها حفظ کند و سربازان شهاب‌الدین از ضربات سنگ‌ها بقتل میرسیدند یا بی‌هوش میشدند و از کار میافتادند (شهاب‌الدین) تا نیمه روز بجنگ ادامه داد و در آن موقع چون فهمید که نمی‌تواند سربازان خود را به دژ برساند جنگ را موقوف نمود و بفکر افتادکه‌کوه را محاصره‌کند تا اینکه آذوقه بسکنه (دژ گنبدان) نرسد و از گرسنگی بمیرند یا تسلیم شوند.

جنگ (قتلگاه) روز چهاردهم ربیع‌الثانی رو داد و تمام سربازان اهل باطن که در محرم آن‌سال از قلعه فرود آمده بودند غیر از عده‌ای که توانستند خود را بدژ برسانند کشته شدند. عده‌ای ازسربازان اهل باطن هم که در شهرهای بسطام و (بیار) بودند در روزهای بعد بدست سربازان سلجوقی قتل‌عام گردیدند و بدین ترتیب باطنیان غیر از عده‌ای که در (دژ گنبدان) بودند در کشور (قومس) از بین رفتند و شکست و نابودی آن‌ها نتیجه رفتار نامطلوب و سخت‌گیری (سراج‌الله خرقانی) بود که سکنه محلی را با خود و یارانش دشمن کرد و سبب شد که آنها با قشون سلجوقی همکاری نمودند تا پیروان حسن صباح را ازبین ببرند. و ازآن پس (دژ گنبدان) تحت محاصره (شهاب‌الدین) قرارگرفت و فرمانده قشون سلجوقی‌که در ضمن حکمران‌کشور (قومس) شده بود درصدد برآمد که بوسیله گرسنگی‌کسانی راکه در آن دژ بسر میبردند از پا درآورد.

(شهاب‌الدین) از وضع داخلی دژ گنبدان کسب اطلاع کرده، از مجروحین باطنی شنیده بود که آن دژ، دارای آب‌انبارهائی است که از (گردکوه) آب دریافت می‌نماید و سکنه دژ ، دارای آب ، دوچار مضیقه نخواهند شد . زیرا قبل از این که‌آب در انبارها تمام شود فصل باران و برف تجدید میگردد و مرتبه‌ای دیگرجوهائی که بالای کوه احداث می‌شود انبارها را پر خواهد کرد. طرز آب‌گیری در تمام قلاع درجه‌اول اسماعیلیه مثل (دژ گنبدان) بود و پیروان کیش اسماعیلیه قبل از اینکه بالای یك‌کوه یك دژ بزرگ و متین بسازند وضع کوه را از نظر میگذرانیدند تا بدانند که آیا

می‌توان از آب باران و برف انبارهای دژ را پر از آب کرد یا نه؟ اگر میدیدند که وضع کوه طوری است‌که نمیتوان جوهای آب را بسوی انبارهای دژ جاری نمود ازساختن قلعه در آن کوه خودداری می‌نمودند و کوهی را در نظر میگرفتند که بتوان از آب باران و برفی‌که برکوه میبارد برای پرکردن انبارهای قلعه استفاده نمود.

(شهاب‌الدین) میدانست که نمیتوان سکنه (دژگنبدان) را از بی‌آبی از پا درآورد ولی می‌توان آنها را دچار گرسنگی نمود. زیرا آذوقه‌ای که در انبارهای قلعه وجود داشت مثل آب‌انبارها از طرف آسمان تجدید نمی‌شد و پس از اینکه آذوقه باتمام میرسید سکنه دژ، از فرط گرسنگی، مجبور به تسلیم میشدند یا اینکه جان می‌سپردند.

(شهاب‌الدین) در نامه‌ای که برای خواجه‌نظام‌الملك نوشت گفت: انبارهای دژگنبدان در حال حاضر پر از آذوقه می‌باشد وشماره کسانی که در آن قلعه هستند نسبت به گذشته خیلی‌کم شده و لذاکسانی‌که در آن قلعه زندگی میکنندمیتوانند مدتی طولانی پایداری‌نمایند بخصوص اگر در مصرف‌آذوقه صرفه‌جوئی بشود و من برای از پادرآوردن سکنه(دژگنبدان) یك‌مدت سه‌ساله را در نظر گرفته‌ام.

خواجه‌نظام‌الملك با محاصره (دژگنبدان) موافق بود مشروط براین‌که قشون شهاب‌الدین در (قومس) معطل نشود. زیرا وزیر سلجوقی بآن قشون احتیاج داشت و میخواست سپاه مزبور را بفرماندهی (شهاب‌الدین) به قره‌میسین (کرمانشاهان) بفرستد تا اینکه در آنجا اهل باطن را نابودکند. این بود که به شهاب‌الدین چنین نوشت: منظور این بود که ملاحده در (قومس) از بین بروند که رفتند و لذا معطل شدن تو در آنجا ضرورت ندارد و پانصدتن از سربازان خود را برای محاصره (دژگنبدان) بگذار و بقیه سپاه را به‌ری بیاور تا از اینجا به (قره‌میسین) فرستاده شود (شهاب‌الدین) ناگزیر، امر خواجه‌نظام‌الملك را اطاعت کرد و پانصدتن از سربازان خودرا بفرماندهی یکی از امرا مامور ادامه محاصرهٔ (گردکوه) کرد و خود با قشون خویش راه (ری) را پیش‌گرفت.

آن پانصدنفر که مامور محاصرهٔ (گردکوه) شدند جهت محصور کردن آن کوه کافی نبودند. سکنه (دژگنبدان) در ماه‌های اول محاصره چون آذوقه داشتند محتاج نبودند که از قلعه خارج شوند و از اطراف آذوقه بیاورند و سربازان سلجوقی که پای کوه بسر میبردند بعد از چندماه بیکاری دوچارآفت آن شدند و بین آنها قمار (جهت رفع بیکاری) رواج پیداکرد و صاحب‌منصبان آن‌ها از فرط بیکاری پاسگاه خود را رها میکردند و بشهر میرفتند تا در (قومس) از جاریه‌هائی‌که داشتند برخوردار شوند و چون افسران برای استفاده از جاریه‌ها بشهر میرفتند، مجبور شدندکه بسربازان مرخصی بدهند تا آنها نیز بشهر بروند و سری به (دارالطیب) بزنند و (دارالطیب) در (قومس) خانه‌هائی بود که در آنجا عده‌ای از زنهای بی‌تقوی بسر می‌بردند.

سکنه (دژگنبدان) روزوشب مراقب سربازهای سلجوقی بودند و می‌فهمیدند که رشته انظباط بین آنها سست شده و روحیه جنگی آنان براثر بیکاری و قمار ضعیف‌گردیده است و یك‌شب، دویست‌تن از سکنه (دژگنبدان) از قلعه خارج شدند تا از کوه فرود

بیایند و بارودگاه سربازان سلجوقی دستبرد بـزنند و هرچه را که قابل استفاده است از آذوقه گرفته تا اسلحه بیغما ببرند و پس‌از اینکه وارد اردوگاه سربازان سلجوقی شدنـد با اینکه عده‌ای راکشتند، هنوز همقطاران مقتولین، از خیمه‌های خود خارج نشده بودند تا از اردوگاه دفاع نمایند.

وقتی اهل‌باطن سستی سربازان سلجوقی را دیدند پشیمان شدندکه چرا زودتر درصدد حمله بآن ارودگاه برنیامدند و با اینکه شماره اهل باطن کـه باردوگاه حمله‌ور شدنـد بیش از دویست تـن نبود نـزدیك شصت تن از سربـازان سلجوقـی را بقتل رسانیدنـد و مقداری آذوقـه و سلاح وشمع به‌غنیمت بردند و پس از آن تا چند هفته از دستبردزدن باردوگاه سربازان سلجوقی خودداری‌کردند برای اینکه میدانستندکه سربازان سلجوقی‌از دستبرد مزبور درس عبرت گرفته مواظب‌خود هستند.

روزها، اهل باطن برای فراهم کردن سوخت از قلعه خارج می‌شدنـد و از دامنه کوه فرود میآمدند و مقابل چشم سربازان سلجوقی اما دورتر از منطقهٔ تیررس آنها بوته را از کوه میکندند و پشته می ساختند و بدوش میگرفتند و بداخل قلعه میبردند و بعد از فرا رسیدن فصل‌پائیز، یك‌روز سربازان سلجوقی‌که پای کوه بودند حیرت‌زده دیدندکه اهل باطن، بالای‌کوه، در منطقه‌ای مشغول شخم‌زدن زمین هستند.

باطنیان متوجه شده بودند که در بعضی ازقسمت‌های کوه میتوان گندم کاشت ودر آنجا زمین را شخم زدند و گندم کاشتند وشبنم کوه و بارانهای پائیزی گندم را سبز کرد و بعداز فصل‌بهار محصول مزارع خود را درو نمودند و بانبار قلعه بردند.

بعداز گندم، اهل باطن هرچـه را که احتیاج به آب‌دستی نداشت و با شبنم کـوه، سبز می‌شد و بثمر میرسید در آن کوه کاشتند و (گردکوه) یك کشت‌زار بزرگ‌گردید.

محـاصرهٔ (دژگنبدان) بمناسبت اینکـه سکنه آن قلعـه در دامنه کـوه کشاورزی میکردند بی اثر شد معهذا حکام سلجوقی به محاصره آن قلعه ادامه میدادند گاهی سکنه دژ، برای تحصیل مایحتاج (مثل پوشاك وکفش) ازقلعه خارج می‌شدند واگرمیدیدندکه نیروی محاصرکننده ضیعف است، هرچه را که در اردوگاه سربازان سلجوقی قابل استفاده بنظرشان میرسید به یغما میبردند وهرگاه مشاهده میکردندکه نیروی محاصره‌کننده قوی است به قلعه مراجعت مینمودند.

وقتی کشاورزی سکنه دژگنبدان توسعه پیدا کـرد و تـوانستند بـرای تغذیه دام، یونجه بکارند، درصدد پرورش گوسفند هم برآمدنـد تا اینکه از حیث گـوشت از خارج بی‌نیاز باشند و بعداز اینکه دارای گوسفند شدند پشم گوسفندان را میریشتند و پـارچـه میبافتند و گاهی نیروئی‌که دژگنبدان را محاصره کرده بود از ادامه محاصره خسته میشد ومیرفت وعده‌ای از سکنه دژ از قلعه خارج میگردیدند و قلعه مزبور ساکنین جدید پیدا مینمود. زیرا عده‌ای از پیروان کیش اسماعیلیه ازکشورهای دیگر به (قومس) می‌آمدنـد و در (دژگنبدان)که قلعه‌ای امن بود سکونت میکردند.

از روزی‌که (سراج‌الله خرقانی) داعی بزرگ فرمانده (دژگنبدان) بـود و بطوری

که گفتیم در جنگ کشته شد تا روزی که هلاکوخان قلاع اسماعیلیه را در (قومس) و (الموت) ویران کرد، و بعداز آن دیگر قلاع مزبور آباد نشد، بتقریب یك‌قرن گذشت و در تمام آن مدت (دژگنبدان) یکی از پایگاههای بزرگ اسماعیلیه در شمال عراق‌عجم بود و هرگز دیده نشد که آن قلعه خالی از سکنه باشد. در دژگنبدان و سایر قلاع اسماعیلیه زن وجود نداشت و تمام کسانی که در (دژگنبدان) بسر میبردند مردان‌جنگی بشمار میآمدند و ورزش و تمرین‌های جنگی جزو واجبات دین آنها بود و همه میدانستند برای چه مقاومت میکنند و می‌جنگند و تا روزی که در قلاع اسماعیلیه، انظباط حکمفرمائی میکرد و زن و بچه در آن قلعه‌ها وجود نداشت و مردان در روزهای معین ورزش و تمرین جنگی میکردند حتی یکی از دژهای متین اسماعیلیه در قهستان و قره‌میسین و قومس و الموت سقوط نکرد.

اگر انظباطی‌که در آن دژها برقرار بود ادامه می‌یافت هلاکوخان هم نمی‌توانست دژهای اسماعیلیه را بگشاید و سکنه دژها را قتل‌عام کند و آنگاه قلعه‌ها را ویران نماید تا اینکه دیگر پیروان‌کیش‌اسماعیلیه نتوانند در آن‌قلعه‌ها بسر ببرند.

در وسط قرن هفتم‌هجری که (هلاکوخان) دژهای اسماعیلیه را مسخر کرد و سکنه آنها را کشت و قلاع را ویران نمود دژهای مزبور، گرچه حصار و برج داشت اما قلعه جنگی بشمار نمیآمد چون پیروان کیش‌اسماعیلیه با زن وفرزندان خود در آن قلاع بسر میبردند و بعضی از آن قلعه‌ها تنبل‌خانه شده بود و سکنه آن، مستمری میگرفتند بدون اینکه کاری را بانجام برسانند. دیگر مردها در قلاع اسماعیلیه ورزش و تمرین جنگی نمیکردند و جلسات درس و بحث در قلاع اسماعیلیه منعقد نمیگردید و در قلعه‌ها داعیان بزرگ چون (شیرزادقهستانی) و(احمدقطب‌الدین) و (فرامرزالموتی) و (سراج‌الله خرقانی) که همه مردانی بودند دانشمند و با ایمان و جنگی، و بزخارف دنیوی توجه نمی‌کردند وجود نداشت. بجای آن مردان سرسخت و با ایمان و دلیر و دانشمند کسانی فرماندهی قلاع‌اسماعیلیه را برعهده‌داشتندکه وقتی مورد حمله قرارمیگرفتند فکرمیکردند زن و فرزندان خود را چگونه نجات بدهند و زروسیم خویش را در کجا دفن کنند که بدست خصم نیفتد و علامت برتری بین داعیان بزرگ اسماعیلیه ثروت شده بود یعنی چیزی که عوامل معنوی را بسیار ضعیف میکند و حس فداکاری را اگر از بین نبرد سست می‌نماید.

این بود که بعضی از قلاع اسماعیلیه بدون جنگ تسلیم (هلاکوخان) شد و فرمانده قلعه همینکه می‌شنید اگر تسلیم شود جان و مال او و خویشاوندانش مصون است قلعه را تسلیم میکرد.

(دژگنبدان) در کشور (قومس) نمونه‌دژهای اسماعیلیه بوده که سکنه آن، برای ادامه حیات محتاج خارج نبود زیرا هم آذوقه داشتند هم آب و هم وسیله تهیه لباس و هم سوخت برای طبخ غذا و فصل‌زمستان. (قلعه طبس) که شرح آن‌گذشت قلعه‌ای بود تسخیرناپذیر و آب هم داشت ولی سکنه قلعه طبس نمی‌توانستند از کوه آذوقه بدست

بیاورند زیرا نه بالای کوه آن‌قدر مسطح بودکه بتوان در آنجا گندم و چیزهای دیگر کاشت و نه می‌توانستند در دامنه‌کوهی که (قلعه طبس) بالای آن بود کشاورزی کنند. در عوض قلعهٔ (استخربار) واقع در فارس که برای مدتی کوتاه در تصرف (اسماعیلیه) بود آب و هم مکان برای زراعت داشت و پیروان کیش‌اسماعیلیه می‌توانستند بالای کوه (چون مسطح بود) زراعت‌کنند و هم در دامنه آن. معهذا نتوانستند در آن‌قلعه پایداری نمایند زیرا بطوری‌که گفته شد، کسانیکه مرشد اهل باطن بودند ایمان و خلوص پیشینان را نداشتند و قبل از این‌که (هلاکوخان) قلاع اهل باطن را در (قومس) و (الموت) ویران‌کند دیده شدکه حتی داعیان بزرگ، بضد هم قیام می‌کردند یعنی در بین اهل باطن جنگ برادرکشی درمیگرفت.

تاوقتی‌که عقیده داعیان‌بزرگ سست نشده‌بود طبق اصل‌کلی هرکس‌که در (الموت) پیشوای اهل باطن بود، برتر از داعیان محسوب میگردید اعم از اینکه دارای عنوان امام باشد یا نباشد. و داعیان اهل باطن در سراسر دنیا خود را مکلف می‌دانستند که از اوامر پیشوای اهل باطن در (الموت) پیروی نمایند. البته هر داعی بزرگ در حوزهٔ فرمانروائی خود استقلال داشت و مجبور نبود که برای مسائل کم‌اهمیت به (الموت) مراجعه نماید و کسب دستور کند. اما از اصولی که (الموت) برایش میفرستاد پیروی میکرد بدون اینکه چون‌وچرا کند.

روزی‌که (حسن صباح) (قیامة‌القیامه) را اعلام کرد و بداعیان بزرگ دستور داد که به پیروان کیش باطن بگویند که ازآن روز بانجام رسانیدن فرائض مذهبی از باطنیان ساقط میشود شاید در بین دعات بزرگ‌کسانی بودندکه در باطن میل نداشتند آن دستور صادر شود معهذا بدان عمل‌کردند برای‌آنکه‌خود را مکلف میدانستندکه از اوامر پیشوای اهل باطن در (الموت) اطاعت نمایند.

داعیان بزرگ از طرف (الموت) انتخاب میشد منتها پیشوایان اهل باطن در (الموت) دقت داشتند که داعیان بزرگ را از بین‌کسانی انتخاب نمایند که اهل محل باشند. زیرا میدانستند کسی که اهل محل باشد چون همه‌کس و همه‌جا را می‌شناسد میتواند وظیفه اداراه امور پیروان کیش‌باطن را در آن منطقه بهتر بانجام برساند و اگر در بین سکنه محلی کسی را نمی‌یافتند که لیاقت داشته باشد داعی بزرگ شود یك‌تن از سکنه‌کشورهای دیگر را داعی می‌کردند و به منطقه موردنظر میفرستادند.

حکمی که از طرف (الموت) صادر می‌گردید بطور حتم از طرف پیروان‌کیش‌باطن بموقع اجراگذاشته می‌شد و بفکر داعیان‌بزرگ نمیرسیدکه ممکن است دستور (الموت) را اجرا نکرد یا طوری اجرا نمود که مغایر با دستور پیشوای کیش باطن باشد. وقتی ایمان داعیان بزرگ سست شد و حب‌مال و جاه‌طلبی درآن‌ها بوجود آمد بدون موافقت و گاهی بدون اطلاع (الموت) از راه زدوبند محلی خود را داعی بزرگ میکردند تا بتوانند قدرت بدست بیاورند و مالیاتی که مردان کیش‌باطن تأدیه مینمودند ضبط نمایند. سازمان جنگی پیروان کیش‌باطن خرج داشت و هزینه آن سازمان و خرج‌های دیگر از

محل مالیاتی که پیروان کیش‌باطن تأدیه می‌کردند تامین می‌گردید. مالیات مذکور در ادوار مختلف فرمانروائی اهل‌باطن اسامی متفاوت داشت ولی مالیات بود.

از وظایف دعاة بزرگ این‌که در هرکشور که حوزهٔ فرمانروائی آن‌هاست مالیات مودیان را جمع‌کنند بعدازکنارگذاشتن هزینه خودشان، باقی را به (الموت) بفرستند یا بهرکس که الموت حواله میکند بدهند. لیکن وقتی عقیده داعیان بزرگ سست شد و شاخص برتری، ثروت گردید و هر داعی، درصدد برآمد که برثروت خود بیفزاید فرستادن مازاد مالیات به (الموت) موقوف گردید و داعیان بزرگ آن‌قدر خرج‌تراشی کردند که مازاد باقی نمیماند تا این‌که به (الموت) فرستاده شود و (الموت) که مرکز دنیای باطنیان بود می‌باید تمام هزینه‌های جهان اهل باطن را با درآمدی که فقط از (الموت) بدست می‌آورد تامین نماید. اگر یکی از قلاع باطن احتیاج بکمك مالی داشت (الموت) نمیتوانست بآن دژ کمك نماید.

در دوره حسن صباح قبل‌از اینکه (قیامت‌القیامه) اعلام شود تمام اهل‌باطن را که درکشورهای مختلف، بطور متفرق میزیستند در مراکز مخصوص جمع کردند تا قوی باشند و بتوانند از خود دفاع کنند و مورد قتل‌عام قرار نگیرندو هزینه انتقال اهل باطن از مناطق مختلف، بمراکزی که جهت اجتماع آن‌ها درنظر گرفته شد، زیاد بود. زیرا اهل‌باطن میباید زمین زراعتی و خانه و سایر اموال غیرمنقول خودرا به‌ثمن‌بخس بفروشند و بگذارند و بمسکن جدید بروند. اما حکومت الموت یعنی حکومت حسن صباح در مسکن جدید، بآنها زمین زراعتی و خانه‌ای میداد معادل آنچه از دست داده بودند و اگر اموال غیر منقول دیگر داشتند ضرر از دست دادن آن‌را هم جبران می‌نمود.

آن هزینه‌های هنگفت و همچنین هزینه سازمان جنگی اهل‌باطن از مازاد مالیات که دعاة بزرگ از کشورهای دیگر به (الموت) میفرستادند، تامین میشد. اگر درآن‌موقع داعیان بزرگ مالیات هرکشور را بوسیله خرج‌تراشی به (الموت) نمی‌پرداختند یا بدون خرج‌تراشی ضبط میکردند نهضت حسن صباح دارای قوام نمی‌شد و نمی‌توانست (قیامت‌القیامه) را اعلام کند و اگرمیکرد، اهل‌باطن‌که درکشورهای ایران و شام متفرق بودند. قتل‌عام می‌شدند.

قبل‌از اینکه (هلاکوخان) قلاع اسماعیلیه را در (قومس) و الموت ویران نماید (الموت) فقط‌بظاهر در دنیای اسماعیلیه دارای قدرت بود و قدرت واقعی و معنوی نداشت. و قدرت (الموت) قبل‌از اینکه مورد حمله (هلاکوخان) قرار بگیرد شبیه بود به‌قدرت، خلفای بنی‌عباس در (بغداد) بعد از اینکه کشورهای اسلامی دارای استقلال شدند. هیچیك از سلاطین که درکشورهای اسلامی سلطنت میکردند بخلفای بغداد باج نمیدادند و حکم آنها را بموقع اجرا نمی‌گذاشتند و بدون مراجعه بخلفای (بغداد) هر تصمیم که میخواستند میگرفتند و بدون‌کسب اجازه از مرکز خلافت در بغداد بهر کشور که میخواستند حمله‌ور می‌شدند و هرکه را که میخواستند بقتل میرسانیدند و خلیفه عباسی در بغداد دلخوش بودکه (خلیفه) میباشد و بر جهان اسلامی حکومت میکند. پیشوایان

اسماعیلیه هم در(الموت) فقط بدین خوشدل بودندکه بظاهر فرمانروای جهان اسماعیلیه هستند و سرنوشت آنها همان شدکه دوسال بعد برخلیفه بغداد وارد آمد و (هلاکوخان) اول قلاع اسماعیلیه‌را در (قومس) و (ری) و (الموت) ویران کرد و بعد از دوسال‌عازم بغداد شد و آن شهر را مسخر و آخرین خلیفه عباسی را هنگامی که وی مشغول عیش باگلرخان بود دستگیر نمود و امرکرد که وی را لای نمد پیچیدند و فشردند تا بهلاکت رسید و این واقعه در سال ۱۲۵۸ میلادی مطابق با ۶۵۶ هجری قمری اتفاق افتاد و خلافت بنی‌عباس که پانصدوبیست‌وچهار سال ادامه یافت از بین رفت و بکلی دستگاه خلافت برچیده شد وگرچه بعد از بنی‌عباس، بعضی از زمامداران اسلامی (از جمله سلاطین عثمانی) درصدد برآمدندکه عنوان (خلیفه) را روی خود بگذارند و درخطبه‌هائی که در کشور خودشان خوانده می‌شد بآنها عنوان خلیفه را می‌دادند. ولی سایر ملل آن عنوان را جدی نمیگرفتند و حاضر نبودند آنان را خلیفه بدانند و تا امروز هم خلافت در دنیای اسلامی تجدید نشده است.

همانطور که سستی خلفای بنی‌عباس خلافت را از بین برد سستی داعیان بزرگ و جاه‌طلبی و حب‌مال آن‌ها و بی‌اعتنائی نسبت بانظباطی که سبب تقویت اهل باطن گردید (الموت) را بعنوان مرکز اسماعیلیه نابود نمود.

بعداز (هلاکوخان) کسانی درصدد برآمدندکه (الموت) را بعنوان مرکز اسماعیلیه احیاکنند ولی از عهده برنیامدند و هفتصدوسی‌سال است که (الموت) از لحاظ مرکزیت اسماعیلیه از بین رفته است. گرچه اسماعیلیه از بین نرفت و هنوز باقی است و امروز، دارای پیروان زیاد می‌باشد، اما دیگر نتوانست‌که دورهٔ عظمت و شکوه (الموت) را ادراك کند و بعد از (حسن صباح) و جانشینان او، کسانی‌که سرپرست اسماعیلیه شدند تعالیم ملی و اجتماعی (حسن صباح) را فراموش کردند و آنها نمیدانستند که منظور (حسن صباح) و جانشین‌های او، احیای اقوام ایرانی و رهائی آن‌ها از سلطه بیگانگان بود و (حسن صباح) و جانشین‌های او، در راه هدف خویش همه چیز را فدا کردند و آن‌قدر برای احیای اقوام ایرانی تعصب داشتندکه اگر میدیدند فرزندانشان برخلاف اصلی‌که آنها وضع‌کرده‌اند رفتار می‌نمایند آن‌ها را بقتل میرسانیدند. ولی کسانی که بعد آمدند و داعی بزرگ شدند، آن مقام را برای مزایای مادی میخواستند.

پیروان اسماعیلیه در دوره‌های بعد، از نظر عقیده همانها بودند که در دورهٔ حسن صباح زندگی می‌کردند و بین آنها و اجددشان فرقی وجود نداشت اما پیشوایان آنها عوض شده بودند و بهمین جهت نمیتوانستند آن‌ها را طوری ارشاد کنند که مثل دوره حسن صباح و جانشین‌های او، اهل باطن قوی شوند و بتوانند دست بکارهای‌بزرگ بزنند و با اینکه بعد از (قیامت‌القیامه) هیچ اسماعیلی نمی‌باید کیش خود را پنهان کند و تقیه نماید بعد از این که دوره قدرت اهل باطن، سپری گردید، پیروان کیش مزبور، تقیه میکردند و کیش خود را از انظار دیگران پنهان می‌نمودند و وقتی یك اسماعیلی گرفتار میشد برای رهائی سوگند یاد میکرد که باطنی نیست و داعیان بزرگ بر اثر حرص مال

و جاه‌طلبی طوری تغییر کردند که از خود باطنی‌ها رشوه میگرفتند تا اینکه اشکالشان را رفع نمایند و هر باطنی که برای یك کار به داعی بزرگ مراجعه میکرد می‌دانست که باید باو رشوه بدهد وگرنه بکارش رسیدگی نخواهد کرد و اشکالش را رفع نخواهد نمود.

بهشت مصنوعی یك‌قرن‌ونیم بعداز سال ٦٥٤ هجری

یکی از وقایع اسماعیلیه که ناشی از جهالت و تعبیر غلط از عنوان حشاشین بود اینکه بعد از ویران شدن قلاع اسماعیلیه بدست (هلاکوخان) در سال ۶۵۴ هجری بعضی درصدد برآمدند که (الموت) را بر اساس ایجاد بهشت‌مصنوعی و میگساری و حشیش کشیدن احیاء کنند. این کار بلافاصله بعد از ویران شدن قلاع اسماعیلیه در (الموت) بانجام نرسید بلکه یکقرن‌ونیم پس‌از اینکه قلاع اسماعیلیه در (الموت) و (قومس) و (ری) و جاهای دیگر منهدم گردید، کسانی بفکر افتادند که یك (الموت) جدید بوجود آورند و همان‌کار راکه (حسن صباح) و پس از او جانشینانش‌کردند از سربگیرند و آنان که معنای واقعی حشاشین را ادراك نمی‌کردند تصور می‌نمودندکه حسن‌صباح و پیروان او در بهشت مصنوعی بسر میبردند و در آن‌جا شراب می‌نوشیدند و یا مبادرت بفسق، لذات نا مشروع کسب می‌نمودند و اولین بهشت‌مصنوعی حشاشین، یك‌قرن‌ونیم بعد از ویران شدن قلاع اسماعیلیه در شام بوجود آمد در قلعه‌ای نزدیك شهر حمص و باید دانست‌که قلاع‌اسماعیلیه درکشور شام مانند قلاع‌اسماعیلیه در ایران ویران نشد و بعضی از آن قلاع، یا بمناسبت اینکه بیادش نبودند یا نمیخواستند هزینه ویران‌کردنش‌را بپردازند باقی ماند و یکی از این قلاع نزدیك شهر حمص، در شام، بهشت‌مصنوعی شد و عده‌ای‌که نام خود را اسماعیلیه گذاشته بودند اما اسماعیلیه نبودند در آنجا جمع شدند و از این جهت میگوئیم‌که آنها اسماعیلیه نبودندکه لازمه دارا بودن‌کیش مزبور داشتن صفاتی چند از جمله تقوی بود.

کسانی‌که نام خود را اسماعیلیه گذاشته بودند عده‌ای از زنان و مردان جلف‌را در آن قلعه جمع‌کردند و مقداری خواربار و شراب و حشیش بآنجا منتقل نمودند تا اینکه یك (الموت) نوین ایجاد نمایند و همانطورکه (حسن‌صباح) و پیروان او، بیم از خود را در دل‌ها جاگیر کردند آنها نیز ترس از خویش را در دل‌ها جا بدهند و دارای قدرت شوند. این اشخاص وکسانی‌که درکشورهای ایران از آنها پیروی‌کردند و بهشت‌مصنوعی بوجود آوردند عقل سلیم نداشتند و اگر عقل‌درست می‌داشتند میباید بفهمند محال است هیچ پرنسیپ و قدرت براساس میگساری و حشیش کشیدن و مبادرت بفسق بوجود بیاید و نوشیدن شراب وکشیدن‌حشیش وبی‌عفتی از بین‌برنده هر پرنسیپ و قدرت است.

کسانی‌که در قلعهٔ نزدیك (حمص) بسر میبردند نزدیك دوماه در آن قلعه بودند، و در تمام آن مدت خود را بوسیله شراب سرگرم می‌نمودند و با حشیش از حال طبیعی خارج می‌شدند و در حال بیخودی مرتکب اعمال وقیح وکثیف میگردیدند و آن زندگی مهوع را بسر بردن در بهشت می‌دانستند. بعد از دوماه، ذخیره آذوقه و شراب و حشیش آن‌ها باتمام رسید بدون اینکه در آن مدت قدمی در راه حصول منظور برداشته باشند. زیرا مستی شراب و بیخود شدن از حشیش و اعمال منافی عفت بآنها مجال نمیدادکه بخاطر بیاورند برای چه در آن قلعه جمع شده‌اند. پس از این‌که خواربار و شراب و حشیش باتمام رسیدگرسنگی آغاز شد و دریافتندکه برای تحصیل آذوقه و شراب و حشیش باید از قلعه خارج شوند. در خارج از قلعه‌کسی از آنها، نمی‌ترسید و برایگان چیزی بآنها نداد و پول نداشتند تا اینکه مایحتاج خود را خریداری نمایند و در آن دوماه هم به تن‌پروری خوگرفته بودند و نمیتوانستند یا نمیخواستند زندگی‌گذشته را از سر بگیرند. آنگاه آن‌هاکه میخواستند دنیا را با قدرت خود مسخر نمایند برای اینکه وسائل زندگی و خوشی را فراهم نمایند مبادرت براهزنی‌کردند و حکومت از خطر آنها برای‌کازوانیان مطلع شد و قلعهٔ آنها را محاصره‌کرد و همه را دستگیر نمود و بعضی از آنها راکشت و عده‌ای را دست برید و بهشت‌مصنوعی از بین رفت.

نظیر این سرنوشت باکم و بیش تفاوت برای تمام کسانی پیش‌آمد که خواستند در جاهای دیگر با شراب نوشیدن و حشیش کشیدن و بی‌عفتی یك الموت جدید بوجود آورند.

وجه مشابهت تمام‌کسانی‌که یك‌قرن‌ونیم تا دوقرن‌ونیم پس از ویران شدن قلاع الموت خواستندکه الموت جدید را استوار نمایند سبك‌عقلی و بی‌ایمانی آنها نسبت به مبانی اسماعیلیه بود. آنها اسماعیلی نبودند زیرا ایمان نسبت بآن‌کیش نداشتند و نمی‌دانستند مبنای‌کیش اسماعیلیه براساس تقوی و سایر صفات نیکو قرارگرفته یا میدانستند و عمل نمیکردندکه آنهم بی‌ایمانی است. آنها سبك‌عقل بودند برای این‌که تصور می‌نمودند می‌توان بوسیله باده‌گساری وکشیدن حشیش، یك مرکز قدرت جدید مانند (الموت) بوجود آورد. تنها اثری‌که از قدرت غیر موجود آنها آشکار شد این بودکه از بعضی از بهشت‌های مصنوعی نامه‌های تهدیدآمیز ببعضی از حکام میرسید و بهشتیان مست در عالم پندار خود را نیرومند تصور می‌نمودند و میپنداشتندکه وقتی حکام، نامه تهدیدآمیز آنها را دریافت نمایند تسلیم خواهند شد. آن نامه‌های تهدیدآمیز، باز اگر مربوط به‌کیش‌آنها (کیشی‌که‌نداشتند) میبود، قابل صرفنظرکردن بشمارمیآمد. ولی آنها می‌خواستند بوسیله نامه تهدیدآمیز از حکام پول بگیرند تا بتوانند وسایل زندگی خود را فراهم نمایند. آن نامه‌ها بطور معمول، مقدمه نابودی بهشتی میشدکه نامه را از آنجا نوشته بودند و حاکم پس از دریافت نامه، عده‌ای افراد مسلح را مأمور می‌کرد که بروند و قلعه‌ای راکه مسکن بهشتیان است مسخر نمایند و آنها میرفتند و آن قلعه را بتصرف درمی‌آوردند و ویران میکردند و سکنه قلعه را بدستور حاکم بقتل می‌رسانیدند

زیرا از نظر حکام مرتد بودند و واجب‌القتل. ما تصور می‌کنیم که اعمال این اشخاص که اسماعیلی کاذب بودند سبب شد که مردم حتی مورخین بگویند و بنویسند که اسماعیلی‌ها بهشت بوجود میآورند و در آنجا حشیش می‌کشند و مرتکب اعمال قبیح میشوند و این شهرت از راه کتابها بما رسید. کسانی که درکتب خود صحبت از بهشت اسماعیلی‌ها کرده‌اند چون نمونه آن بهشت را میدیدند یا می‌شنیدند که در زمان آن‌ها وجود دارد تصور می‌نمودند که وضع پیروان کیش اسماعیلیه در دوره (حسن‌صباح) نیز چنان بوده خاصه آن‌که در دوره حسن‌صباح خلیفه بغداد و حکومت سلجوقی هم باهل باطن تهمت میزدند و برای این‌که کینه آنها را در دل مردم ساده بوجود بیاورند آنها را فاسق و فاجر معرفی می‌نمودند. بهشت‌های مصنوعی اسماعیلیان کاذب، که همه مردمی بودند بی‌ایمان و راحتی‌طلب یا شهوت‌ران، بیش از یکصدسال طول نکشید و روش اسماعیلی‌های کاذب طوری مقرون بفساد بود که همان فساد، بهشت‌مصنوعی را بزودی از بین میبرد وکسانی‌که درآن بهشت بودند بدست‌مامورین‌حکومت می‌افتادند و بقتل می‌رسیدند یا از فرط‌گرسنگی متفرق می‌شدند و دنبال‌کار وکسب معاش میرفتند. لیکن افسانه و بهشت‌مصنوعی حشاشین، در اذهان قوت‌گرفت و مردم با نیروی خیال، برای بهشت‌های مصنوعی حشاشین، چیزهائی فرض‌کردندکه درآن بهشت‌ها وجود نداشت و نمی‌توانست وجودداشته باشد.وچون‌کسانی‌که‌درقلعه‌ای سکونت‌می‌کردند ویك‌بهشت بوجودمی‌آوردند فقیر بودند و نمی‌توانستند در آن قلعه، وسایل و لوازم یك‌بهشت واقعی راگرد بیاورند. زیبارویان بهشت حشاشین از پژمرده‌ترین زن‌های همه‌جائی محسوب میشدند که در دارالطیب شهرها مشتری نداشتند و لاجرم در قلعه حشاشین بسر می‌بردند. ولی بعد از این‌که بهشت‌ها از بین رفتند افسانه آنها باقی مانده و در اذهان قوت گرفت و نیروی افسانهٔ مزبور بقدری زیاد بود که مورخین را هم تحت تاثیر قرار داد و آنها تصور نمودندآنچه راجع به بهشت حشاشین در افواه می‌باشد، حقیقت داشته است.

بعضی از نویسندگان از روی سهو، سماع و رقص درویشان‌را در روم (یعنی‌آسیای صغیرکه امروزکشور ترکیه است ـ مترجم) و شام از آثار بهشت‌مصنوعی حشاشین دانسته‌اند در صورتی‌که بین آنان دو ارتباط وجود ندارد. افسانه بهشت حشاشین طوری قوت داشت و داردکه در قرن دوازدهم هجری تصور میکردند که پیروان اسماعیلیه در بعضی از نقاط دارای بهشت هستند و حال آنکه پیروان اسماعیلیه یعنی آنهائیکه بکیش مزبور ایمان داشتند در هیچ دوره‌ای دارای بهشت نبوده‌اند تا در آن میگساری کنند و حشیش بکشند.

نیروی افسانه بقدری قوی است‌که امروز هر دائرةالمعارف اروپائی‌راکه بگشائید مشاهده میکنیدکه نوشته حشاشین یعنی پیروان (حسن‌صباح) و بازماندگان آن‌ها که بهشت بوجود می‌آوردند و در آن‌جا حشیش می‌کشیدند و از لذائذ نفسانی متمتع می‌شدند و بعد از این‌که خوب تحت‌تاثیر حشیش قرار می‌گرفتند حسن‌صباح و کسانی که جانشین وی‌گردیدند آنها را مأمور قتل دیگران می‌نمودند. اگر پیروان‌اسماعیلیه بهشت

بوجود میآوردند و در آن‌جا حشیش می‌کشیدند می‌باید امروز هم دارای بهشت باشند. در صورتیکه از آغاز قرن نهم هجری تا امروز هیچکس در کتابی ننوشته که پیروان اسماعیلیه در فلان نقطه یك بهشت دارند. در دوره‌ای‌که حسن‌صباح در الموت با قدرت حکومت می‌کرد و (قیامت‌القیامه) را اعلام نمود هیچکس ننوشت که اهل‌باطن دارای بهشت می‌باشند و در آنجا حشیش میکشند در صورتیکه در آن عصر، می‌توانستند این تهمت را به پیروان‌کیش‌اسماعیلیه بزنند برای اینکه قلاع اهل‌باطن، دژهائی بود مرموز که مردم از وقایع درون آن اطلاع نداشتند و اگر گفته می‌شدکه درآنجا بهشت بوجود آورده‌اند و حشیش می‌کشند مردم میپذیرفتند اما هیچ مورخ این تهمت را در آن عصر بآنها نزد ویژه آنکه منفور حکومت سلجوقی (حکومت وقت) هم بودند. بهشت‌های مصنوعی به تقریب در قرن هشتم هجری بوجود آمد، و عمر هیچیك از آنها طولانی نشد و وسیله بدست نویسندگان دادکه تهمت‌کشیدن حشیش را در بهشت‌های مصنوعی به پیروان حسن‌صباح ببندند. انسان وقتی شرح اقدامات حسن‌صباح را میخواند یا می‌شنود حیرت میکند چگونه یك‌مشت مردم باسم اسماعیلی یا باطنی یا نزاری یا اسامی دیگر توانستند در مدت دوقرن یا کمتر یا بیشتر، چنان قدرت بدست آورند که تمام حکومت‌های آن زمان را در ایران و شام مرتعش نمایند در صورتیکه از قلاع خود هم خارج نمیشدند یا از مناطقی که مسکن آن‌ها بود مثل الموت و کرمانشاهان و غیره بیرون نمیرفتند.

رمز موفقیت اسماعیلیه تا موقعی‌که قلاع آنها بدست هلاکوخان در ۶۵۴ هجری ویران شد در دو چیز بود، اول این‌که به‌اقوام ایرانی می‌فهمانیدندکه بایدکسب حریت نمایند و دوم اینکه عقیده اسماعیلیه و عقیدهٔ شیعی‌مذهبان در یك قسمت شبیه بهم بود و آن این‌که هر دو انتظار حجت عصر و مهدی موعود را می‌کشیدند. با این تفاوت‌که پیروان مذهب شیعه عقیده داشتند و دارندکه مهدی موعود، امام دوازدهم (عجل‌الله‌تعالی‌فرجه) می‌باشد و در هر موقع‌که خداوند مقتضی بداند ظاهر خواهد شد و مردم دنیا را از بیداد نجات خواهد داد و موجبات سعادت همه را فراهم خواهد کرد. ولی اسماعیلی‌ها عقیده داشتندکه مهدی موعود حسن صباح است و خود حسن صباح تصور میکرد مهدی موعود می‌باشد، و معتقد بودکه باید با اقدامات قهری موجبات آزادی اقوام ایرانی را فراهم کرد و سعادت قدیم را که از دست داده‌اند بآنها برگردانید.

شیعیان عقیده داشتند و دارندکه جانشین پیغمبر یعنی امام از طرف خداوند تعیین میشود. آن‌ها میگویند محال است خداوندکه پیغمبر را برسالت انتخاب نموده جانشین پیغمبر را تعیین نکرده باشد تا این‌که بعد از پیغمبر مجری احکام خداوند باشند. در نظر شیعیان کوچکترین تردید وجود ندارد که دوازده امام که بعد از پیغمبر، مجری احکام خداوند آن چنان‌که پیغمبرآورده بود، شدند همه از طرف خدا تعیین گردیدند و هر امام قبل از این‌که زندگی را بدرود بگوید جانشین خود را بر طبق مشیت خداوند تعیین میکرد و بهمین جهت (حسن‌صباح) وقتی (قیامت‌القیامه) را اعلام کرد گفت من امام

موعود هستم که از طرف خداوند تعیین شده است چون می‌دانست که اگرخود را اینگونه معرفی نماید پیروان بیشتر پیدا خواهدکرد...

شیعیان عقیده داشتند و دارندکه در امور مذهبی انسان نمی‌تواند مبتکر شود و باید معلم داشته‌باشد وازمعلم خود تعلیم بگیرد و شیعیان در مسائل‌علمی و صنعتی پیرو این عقیده نیستند و عقیده دارندکه درمسائل علمی و صنعتی هرکس ممکن است که مبتکر شود و چیزهائی کشف کند که دیگران نکرده‌اند و استنباطهائی بنماید که بنظر دیگران نمیرسید. لیکن در مسائل مربوط بمذهب بطور حتم باید معلم داشته باشند و معلم اول امام است که جانشین پیغمبر اسلام (ص) می‌باشد و تمام شیعیان درمسائل مذهبی میباید از امام سرمشق بگیرند وکسب دستورکنند و بهمین مناسبت (حسن‌صباح) مسئله اطاعت اسماعیلیان را از امام از اصول مسلم‌کیش باطنی‌کرد وگفت اگر یك باطنی از دستور امام بطورکامل اطاعت ننماید باطنی نیست و او میخواست بدین وسیله پیروانی جدید پیداکند و کسانی راکه اسماعیلی نیستند تشویق نمایدکه اسماعیلی (باطنی)شوند و باز بهمین جهت قبل ازاینکه (قیامت القیامه) را اعلام‌کندبتمام داعیان بزرگ دستورداد تا آنجاکه می‌توانند سعی‌کنندکه از احکام قرآن برای لزوم اطاعت مردم از امام، دلیل اقامه نمایند.

(حسن‌صباح) بعد از این‌که (قیامت‌القیامه) را اعلام کرد تا مدت چندسال وضع زندگی او، مانندگذشته بود و با مردم و بین مردم زندگی میکرد و در الموت هر کس می‌توانست او را ببیند وپیك‌هائی راکه از اطراف میآمد خود می‌پذیرفت وگاهی جواب نامه‌ها را با حضور پیك می‌نوشت‌که زودتر آن‌ها را برگرداند و جواب نامه، سریع‌تر بدست فرستنده همان نامه برسد ولی بعد از چندسال وضع زندگی (حسن‌صباح) تغییر کرد و مردم او را نمیدیدند و از خانه خارج نمیشد و ورزش و اعمال جنگی را به‌تنهائی در خانه بانجام میرسانید. علت عدم خروج او از خانه، و نشان ندادن خویش بمردم این بودکه میخواست مردم فکرکنندکه امام‌کیش باطنی بطور حتم از طرف خداوند تعیین شده است.

در صورتی‌که هیچیك از ائمه شیعیان باستثنای امام دوازدهم که بعقیده شیعیان بدستور خداوند غیبت‌کرد، خود را در خانه پنهان نمی‌نمودند و شیعیان می‌توانستند هر روز نزد امام خود بروند و هر مسئله راکه دارند با او درمیان بگذارند وکسب تکلیف کنند و طبق تواریخ موجود همان‌طورکه در خانه پیغمبر اسلام همواره بروی مردم باز بود در خانه تمام امامان مذهب شیعه بروی مردم باز بوده است.

ولی (حسن‌صباح) بطوری‌که گفتیم چندسال بعد از (قیامة‌القیامه) یك‌مرتبه وضع زندگی خود را تغییر داد و درخانه خویش در (الموت) معتکف شد و از آن خانه خارج نگردید مگر بندرت وکسانی که از اطراف به (الموت) میرفتند تا (حسن‌صباح) را ببینند، موفق بدیدارش نمیشدند.

تا انسان چیزهائی راکه خود (حسن‌صباح) راجع به امامت خویش نوشته نخواند، نمی‌تواند بفهمد فکری‌که سبب شد (حسن‌صباح) خود را بدیگران نشان ندهد و فقط

عده‌ای از ندیمان‌وخواص نزد او راه داشته باشند چیست؟ ما در اینجا نوشته (حسن‌صباح) را نسبت بمسئله امامت او، ذکر نمی‌کنیم زیرا مفصل است و از آن‌گذشته با سیاق این سرگذشت مغایرت دارد زیرا یك بحث طولانی فلسفی است و خلاصه و چکیده بحث (حسن‌صباح) این است‌که وی امام پیروان‌کیش باطنی است و آن‌ها باید با عقل خود او را بشناسندولی عقل‌آن‌ها،اگردر مسائل‌مذهبی ازامام تعلیم نگیرند ناقص و ناتوان‌است.

پس (بقول حسن‌صباح) امام (یعنی او) باید به پیروان‌کیش باطنی تعلیم بدهد و عقل آنها را ارشاد و تقویت نماید تاآنها امام‌رابشناسند. او چون (بگفته خودش) امام است، از طرف خداوند انتخاب‌گردیده و چون از طرف خدا انتخاب شده، دارای جوهر ملکوتی نیز هست و افراد بشرکه از خاك هستند و جوهر ملکوتی ندارند هنگام تماس با فردی که دارای جوهر ملکوتی نیز میباشد طوری ناراحت میشوند که خود را گم میکنند و از اظهارات امام چیزی نمی‌فهمند و همان بهترکه دستورهای امام بوسیله دعاة بزرگ به‌پیروان‌کیش باطنی برسد تا اینکه مردم هنگام مشاهده امام و مذاکره با او خود راگم نکنند.

بدین ترتیب (حسن‌صباح) تعلیم و ارشاد خود را برای پیروان کیش باطنی از واجبات میدانست و میگفت بدون تعلیم و ارشاد او، عقل پیروان‌کیش باطن قادر به ادراك امام نیست و از طرف دیگر می‌فهمانیدکه پیروان‌کیش باطنی نباید امام را ببینند وبااو تماس داشته باشند چون امام علاوه بر اینکه مثل افراد عادی دارای‌کالبد بشری است جوهر ملکوتی هم دارد. مورخین راجع به‌گوشه‌نشینی (حسن‌صباح) و خود را بمردم نشان ندادن چند فرض‌کرده‌اند. یکی اینکه (حسن‌صباح) در معرض خطرحکومت سلجوقی بوده و آن حکومت اگر به خداوندالموت دست مییافت بدون تردید وی را بقتل میرسانید، لذا (حسن‌صباح) خود را پنهان‌کرد تا اینکه گماشتگان حکومت سلجوقی نتوانند وی را بقتل برسانند.

فرض دیگر که مورخین کرده‌اند این است که حسن‌صباح چون میدانست که امام دوازدهم شیعیان (عجل‌الله تعالی‌فرجه) به‌عقیده جماعت شیعه بر حسب امرخداوند غیبت کرده میخواست وضعی پیش بیاوردکه پیروان کیش باطنی تصور نمایند که او هم غیبت کرده است ولی این فرض سست است. چون حسن‌صباح را عده‌ای از ندیمان و همچنین اعضای خانواده‌اش میدیدند و از آن‌گذشته‌گاهی از خانه خارج میشد و خود را به‌پیروان کیش باطنی نشان میداد و نمی‌توانست دعوی‌کندکه غیبت‌کرده است. فرض سوم مورخین این است‌که منظور (حسن‌صباح) از پنهان‌کردن خویش این بوده‌که جنبه‌ای مرموز پیدا کند تا اینکه بیم از او بیشتر در دل دشمنان‌کیش باطنی جا بگیرد و پیروانش، برای او زیادتر قائل باهمیت شوند. فرض چهارم این است که (حسن‌صباح) میدانست که هر فرمانده‌کل و هرکس‌که سمت ریاست برگروهی از مردم دارد، باید بین خود و آنها، فاصله بوجود بیاورد. چون اگر بین رئیس و فرمانده‌کل وگروهی‌که از اوامر او اطاعت مینمایند فاصله وجود نداشته باشد رشته انظباط سست میشود وکسانیکه باید از رئیس

اطاعت نمایند بنقاط ضعیف وی پی میبرند و از این موضوع برای سست کردن رشتهٔ انظباط استفاده می‌نمایند و این یك اصل قابل قبول است و هر فرمانده‌کل میباید بین خود و افرادی‌که از وی اطاعت می‌نمایند فاصله بوجود بیاورد ولی نه مانند فاصله‌ای که حسن‌صباح بین خود و پیروانش بوجود آورد. زیرا حسن صباح بعد از اینکه گوشه‌نشینی اختیارکرد تا موقعی که از دنیا رفت حتی ده‌مرتبه از خانه خارج نشد و خود را بمردم نشان نداد (درون خانه ندیمان و اعضای خانواده‌اش پیوسته او را میدیدند).

اینگونه ایجاد فاصله بین رئیس و مرئوسین، نقض غرض است و بجای اینکه سبب تقویت رشته انظباط شود، برعکس آن رشته را سست می‌نماید و رؤسای درجه دوم و سوم و چهارم و غیره از فرصت استفاده میکنند تا اینکه سرخود شوند. عده‌ای از مورخین هم اعتکاف (حسن‌صباح) را ناشی از خودپرستی دانسته‌اند و ما نمیتوانیم بگوئیم که بعد از اعتکاف خودپرست بود یا نه، ولی پیش از اعتکاف در (حسن‌صباح) خودپرستی وجود نداشت و حتی پس از این‌که (قیامة‌القیامه) را اعلام‌کرد و خود را امام معرفی نمود، چیزی نگفت و نکردکه حاکی از خودپرستی او باشد.

یك‌روز مردی وارد (الموت) شد و درخواست کرد که (حسن‌صباح) را ملاقات نماید. هنوز حسن‌صباح اعتکاف نکرده از پذیرفتن اشخاص خودداری نمی نمود. وقتی باو گفتند که مردی درخواست ملاقات دارد پرسید که اسمش چیست؟ جواب دادند (ابوحمزه‌کفشگر) حسن‌صباح گفت بیدرنگ او را نزد من بیاورید این دستور نشان میداد که (ابوحمزه‌کفشگر) نزد حسن‌صباح معروف است. چند دقیقه بعد، (ابوحمزه کفشگر) را وارد اطاقی‌کردندکه (حسن‌صباح) درآنجا مشغول نویسندگی بود و (ابوحمزه‌کفشگر) یکسال بعد از (قیامت‌القیامه) یعنی در سال (۵۶۰) هجری بحضور حسن‌صباح رسید در آن موقع،(ابوحمزه‌کفشگر)مردی‌بودتقریبا پنجاه‌ساله و بلندقامت و دارای موی‌سروریش سفید و سیاه. (ابوحمزه) بعد از اینکه وارد اطاق (حسن‌صباح) شد سلام‌کرد و (حسن صباح) گفت‌ازدیدارتو بسیارخوشوقتم... بیا ودرکنارم‌بنشین(ابوحمزه‌کفشگر)نشست‌وحسن صباح گفت من آخرین نامه تو را از مصر دریافت کردم و میدانم تو برای چه از مصر خارج شدی و اینجا آمدی؟ و لابد سعی تو برای اینکه خلیفه فاطمی را قائل‌کنی‌که ما باید دارای استقلال باشیم بجائی نرسید. (ابوحمزه‌کفشگر) گفت من بیش از ده جلسه با خلیفه فاطمه و در هر جلسه یك‌نصف‌روز وگاهی از اوقات تمام روز با او صحبت‌کردم ولی خلیفه فاطمی مصر قائل نشد و میگفت چون اسماعیلی هستید و من هم خلیفه اسماعیلیان می‌باشم باید از من اطاعت نمائید و پیشوای (الموت) نمی‌باید دعوی امامت کند و خود را امام جماعت اسماعیلیه بداند. بلکه امام و خلیفه من هستم و هرکس دارای‌کیش اسماعیلی است در هر نقطه از جهان که زندگی میکند باید از من اطاعت نماید. (حسن‌صباح) گفت من تصور میکنم‌که تو مسئله قومیت ما را برای او شرح دادی و گفتی که منظور ما از (قیامت‌القیامه) چیست؟ (ابوحمزه‌کفشگر) گفت من در این خصوص به تفصیل با خلیفه فاطمی مصر صحبت نمودم و باو گفتم‌که (قیامت‌القیامه) از

این جهت آغازگردیده‌که اقوام ایرانی از سلطه مادی و معنوی قوم عرب رهائی پیدا کند. ولی خلیفه فاطمی نمی‌توانست بمصلحت و اهمیت رهائی اقوام ایرانی از سلطه قوم عرب پی‌ببرد و می‌گفت شماکه اسماعیلی هستید چگونه دعوی میکنیدکه باید اقوام ایرانی از سلطه مادی و معنوی قوم عرب رهائی یابد و مگر پیشوای شما اسماعیل یك عرب نیست و شماکه میگوئید میباید از سلطه قوم عرب رهائی یابید انکار اسماعیل را می‌نمائید؟ من باوگفتم خود اسماعیل مردی بود که عقیده داشت ملل اسلامی نباید تحت سلطه قوم عرب باشند و می‌گفت‌که مسلمان شدن مستلزم این نیست‌کد یك‌جامعه مسلمان برده قوم عرب شود و پیغمبر اسلام برای این مبعوث برسالت شد که اقوام جهان آزاد گردند نه این‌که محکوم به بندگی و رقیت قوم عرب گردند و رفتاری که اعراب یا پیروان مکتب اعراب با اقوام مسلمان می‌کردند و میکنند مغایر با اصلی است‌که اسلام برای آن آورده شد. ولی خلیفه فاطمی حاضر نبودکه اظهارات مرا بپذیرد و میگفت اگر اسماعیلی هستید باید مرا امام خود بدانید نه(حسن‌صباح) را.

(خداوند الموت) گفت قبل از اینکه من (قیامت‌القیامه) را اعلام‌کنم و بگویم که من پیشوای اهل‌باطن هستم، میدانستم‌که رابطه ما و خلیفه فاطمی مصر تیره خواهدشد چون او نمی‌خواهدکه یك مرکز امامت دیگر، بین اسماعیلی‌ها بوجود بیاید چون میداند که از قدرتش خواهدکاست و او را ضعیف خواهد نمود. ولی ما نمیتوانستیم که بخاطر خلیفه فاطمی مصر، از منظور خود دست برداریم. هدف خلیفه فاطمی مصر، در دست داشتن قدرت و درصورت امکان توسعه آن است هدف ما احیای اقوام ایرانی. آنچه خلیفه فاطمی مصر میخواهد مسئله‌ایست دنیوی و آنچه ما میخواهیم مسئله‌ایست اخروی و مربوط است به قومیت ایرانیان. ما نه احتیاجی بخلیفه فاطمی مصر داریم و نه از او بیمناك می‌باشیم و اگر روابط ما و او، قطع شود برای ما بدون اهمیت است.

(ابوحمزه‌کفشگر) گفت من نیز همین فکر را میکنم و عقیده دارم که اگر روابط ما و خلیفه فاطمی مصر قطع شود برای ما حائز اهمیت نیست. (حسن‌صباح) بعد از (ابوحمزه‌کفشگر) پرسید از مذاکره با خلیفه فاطمی گذشته، اوقات تو در مصر چگونه سپری می‌شد؟ (ابوحمزه) گفت من در مصر کتاب مطالعه می‌کردم و بخصوص ازکتابهای یونانی زیاد استفاده می‌نمودم. حسن‌صباح گفت میدانم‌که تو بار اول‌که بمصر رفتی ده‌سال در آن کشور توقف نمودی و زبان یونانی را فراگرفتی و آیا درکتابهای یونانی خواندی‌که‌ما ایرانیان درگذشته‌چه وضعی داشته‌ایم؟ (ابوحمزه‌کفشگر) گفت بلی ای زبردست و من درکتابهای یونانی راجع بایران چیزهائی خواندم‌که مبهوت شدم و عزم من برای اینکه هر طور شده اقوام ایرانی بپایه و مایه قدیم برسند جزم‌تر شد. (حسن‌صباح) گفت ای (ابوحمزه) تو مردی دانشمند و لایق هستی و میل دارم که تو در یکی از کشورهای ایران داعی بزرگ بشوی و مردم را بسوی کیش باطنی دعوت نمائی.

(ابوحمزه) گفت من اطلاع دارم که تمام‌کشورهای ایران که در آن‌ها، پیروان

کیش ما بسر میبرند دارای داعی بزرگ است و دعاة بزرگ، در همه‌جا وظایف خود را بخوبی بانجام رسانیدند. ولی در مسقط‌الرأس من داعی بزرگ وجود ندارد. حسن صباح گفت آیا کشور فارس را میگوئی؟

(ابوحمزه کفشگر) جواب داد مقصودم (ارجان) است که در فارس قرار گرفته و نزدیك سرزمین خوز می‌باشد. (خداوندالموت) پرسید آیا تو در (ارجان) متولد شده‌ای؟ (ابوحمزه) گفت بلی ای خداوند. حسن‌صباح گفت آیا در آنجا تحصیل کرده‌ای؟ (ابوحمزه) گفت ای زبردست (ارجان) مکانی نیست که بتوان درآن‌جا تحصیل کرد و من در (ارجان) بمکتب‌خانه رفتم و بعد از تحصیل سواد به (ری) رفتم و مدتی در (ری) مشغول تحصیل بودم و بعد عازم بغداد شدم ولی نتوانستم در بغداد بمانم و راه مصر را پیش گرفتم و در آن‌جا تحصیل کردم. (حسن‌صباح) پرسید آیا منظور تو این است که به (ارجان) بروی و در آن‌جا مردم را دعوت بکیش ما بکنی؟ (ابوحمزه کفشگر) گفت ای خداوند اگر تو موافقت بکنی من این کار را خواهم کرد. (حسن‌صباح) گفت من با هر کاری که سبب توسعه کیش ما بشود موافق هستم ولی وسائل کار را هم باید در نظر گرفت. ما اکنون در (ارجان) قلعه نداریم وکسانیکه به‌کیش ما در میآیند در آن‌جا دارای پناهگاه نیستند و لذا بقتل خواهند رسید و قبل از اینکه تو در (ارجان) مبادرت بدعوت کنی، باید قلعه‌ای در آن‌جا ساخته شود تا پیروان کیش ما بتوانند بآن قلعه پناهنده شوند و از خطر مرگ مصون باشند. (ابوحمزه کفشگر) گفت ای زبردست در (ارجان) بجای یك قلعه، دو قلعه هست و هر دو، از قلاع متین می‌باشد. یکی از آن دو قلعه باسم همان کشور یعنی (ارجان) خوانده میشود و نام قلعه دیگر (زیر) است و هر دو قلعه در منطقه کوهسانی (ارجان) قرار گرفته و بین آن دو، پنج فرسنگ فاصله وجود دارد.

حسن‌صباح پرسید وضع آن قلاع از لحاظ آب و آذوقه چگونه است؟ (ابوحمزه) گفت در هر دوقلعه آب‌انبارهای بزرگ وجود دارد و از آب برف و باران پر میشود و آذوقه را باید از خارج واردکرد. (حسن‌صباح) گفت کدام یك از این دو قلعه را برای سکونت خود انتخاب خواهی‌کرد؟ ابوحمزه) گفت هر دوقلعه محکم است و راهی که از پائین یعنی از دره بسوی دوقلعه صعود مینماید راهی است باریك و مارپیچ و کنار پرتگاه قرارگرفته و اگر آن راه را ببندند، هیچکس قادر به عبور از آن راه‌کوهستانی خطرناك و رسیدن بیکی از دو قلعه (ارجان) و (زیر) نخواهد بود. (خداوند الموت) پرسید آیا تو میدانی‌که آن دو قلعه از طرف که ساخته شده است؟ (ابوحمزه) گفت نه ای زبردست و نه میدانم‌که آن دو قلعه از طرف که ساخته شده نه وکسانی‌که در (ارجان) سکونت دارند. ولی میدانم که هر دو قلعه خیلی قدیم است و مصالح بنائی‌که در آن قلاع بکار رفته امروز مرسوم نیست، در آن قلعه‌ها آجر بقدری بزرگ و سنگین است که انسان حیرت مینماید در قدیم بنایان چگونه آن آجرها را بحرکت در می‌آوردند و بر موضع بنائی‌نصب مینمودند ومن‌تصور میکنم که‌آن دو قعله رادر یك دوره نساخته‌اند چون نقشه ساختمان‌آنهابایك دیگرتفاوت‌دارد. یکی‌ازآن دوکه قلعه (ارجان)باشددارای‌برج‌های‌مربع

است و قلعه (زیر) دارای برج‌های مدور. (حسن‌صباح) گفت آیا در آن قلعه کتیبه‌هائی نیست که تاریخ بناوبانی آن‌را معلوم نماید؟ (ابوحمزه) جواب منفی داد و گفت شاید در گذشته در آن دو قلعه، کتیبه‌هائی وجود داشته و تاریخ بنا و بانی را معلوم میکرده اما امروز، هیچ‌چیزدر دو قلعه‌نیست‌که نشان‌بدهد درچه تاریخ‌و ازطرف‌که ساخته شده است.

(خداوندالموت) پرسید وضع قلعه از لحاظ سرپناه چگونـه است و آیا اطاق دارد تا اینکه درفصل زمستان سکنه قلعه بتوانند در جای گـرم بخوابند. (ابـوحمزه‌کفشگر) گفت بلی ای زبردست و در هر دوقلعه اطاق‌های زیاد هست و بعضی از آن‌ها بزرگ و برخی‌کوچك می‌باشد. در بـرخی از اطاق‌ها دو نفر میتوانند زنـدگی کنند و در بعضی دیگر تا چهل پنجاه نفر بسر میبرنـد و چون هـر دو قلعه در منطقه کـوهستانی سردسیر قرارگرفته کسانی که آن‌ها را ساخته‌اند دقت داشته‌اند کـه سکنه قلعله بتوانند در اطاق بسر ببرند و از سرما معذب نباشند.

(خداوندالموت) پرسید وضع این دوقلعه از حیث آبادی چگونه است و آیامیتوان بیدرنگ در آن سکونت‌کرد یا احتیاج به تعمیر دارد؟ (ابوحمزه) گفت چون مدتی است که من در ولایت (ارجان) نبوده‌ام نمیدانم‌که وضع دوقلعه آنجا چگونه است ولی چون هر دو قلعه بـا استحکام ساخته شده، اگر هـم محتاج مـرمت بـاشد، هـزینه‌ای سنگین برنمی‌دارد و می‌توان با هـزینه‌ای قلیل هر دو را مرمت کـرد. (حسن‌صباح) گفت مـن موافق هستم‌که تو به (ارجان) بروی و مردم را دعوت‌کنی‌که بسوی ما بیایند و چـون درآغاز جانشان درمعرض خطر قرارمیگیرد آن‌ها را درآن دوقلعه جا بده ولی آیاولایت (ارجان) آنقدر وسعت داردکه بتوان در آن‌جا مبادرت به تبلیغ وسیع کـرد. (ابوحمزه‌ـ کفشگر) جواب داد ولایت (ارجـان) وسعت نـدارد و جمعیت آن زیـاد نیست. ولی در جوارکشور وسیع خوز (یعنی خوزستان ـ مترجم) قرارگرفته و می‌توان در آن‌جا مبادرت بتبلیغ دامنه‌دارکرد و از مردم خواست‌که بسوی ما بیایند و بما بگروند و من پیش‌بینی میکنم‌که درکشور خوز بموفقیت خواهیم رسید برای این‌که آنجا مسکن گروهی زیاد از ایرانیان پاك‌سرشت است. خلفای بغداد خیلی‌کوشیدند که سکنه خـوز سوابق درخشان اقوام ایرانی را فراموش نمایند اما هنوز آثار آبادی ایرانیان قدیم در سرزمین خوز هست و نشان میدهدکه آنجا از مراکز بزرگ قومیت ایرانیان بوده و اگر عظمت ایران‌گذشته را برای سکنه محل وصف‌نمائیم و بآنها بفهمانیم‌که منظور ما این‌است که بتوانیم اقوام ایرانی را بپایهٔ قدیم برسانیم بسوی ما خواهند آمد.

حسن‌صباح گفت شما برای مرمت قلاع (ارجان) بچه مبلغ پـول احتیاج دارید؟ و منظورم اینست‌که آیا می‌توانید حدس بزنید کـه هزینه تخمینی آن چقدر خواهد شد. (ابوحمزه) گفت آیا بهتر این نیست‌که من به (ارجان) بروم و قلاع را ببینم و بعد از اینکه دانستم بچه مبلغ احتیاج دارم برای تو ای زبردست بنویسم تا هزینه مرمت دو قلعه را بفرستی؟ (حسن‌صباح) گفت ای (کفشگر) تو مـردی دانشمند و درست هستی و من مبلغ پنج‌هزار دینار برای مرمت آن دو قلعه بتو میدهم و اگرکم آمـد بمن بنویس

که باز برای تو وجه بفرستم و هرگاه زیاد آمد مازاد را برای هزینه‌هائی که بعد پیش خواهد آمد، نگاه‌دار (ابوحمزه) گفت ای خداوند، بردن پنج‌هزار دینار زر، از اینجا تا (ارجان) از طرف من خطرناك است، چون من به تنهائی سفر میکنم و خدمه ندارم تا این‌که در راه مستحفظ من باشند وگرچه در قسمتی از راه باکاروانیان خواهم رفت ولی مسافرت باکاروان هم برای مردی‌که پنج‌هزار دینار زر با خود حمل میکند بدون خطر نیست. (حسن‌صباح) گفت آیا میل داری که حواله بدهم در راه از دعاة بزرگ ما دریافت‌کنی. (کفشگر) پرسید نزدیکترین داعی به (ارجان) کجاست؟ (حسن‌صباح) گفت در (قره‌میسین) است ولی بعید نیست‌که وقتی تو به (قره‌میسین) میرسی داعی آنجا پنج‌هزار دینار زر موجود نداشته باشد و تو ناچار شوی جهت دریافت پول مدتی توقف کنی. (ابوحمزه) گفت توقف خواهم‌کرد و آنچه موجود است خواهم گرفت و براه خواهم افتاد و تتمه را هم بعد دریافت خواهم نمود. (حسن‌صباح) گفت وقتی تو به (ارجان) میروی و شروع بکار میکنی اگر تنها باشی‌کاری از پیش نخواهی برد. لذا باید عده‌ای از مردان صدیق وصمیمی با تو باشندکه بتوانی بکمك آنها قلاع را مرمت نمائی و آنها را برای پذیرفتن هم‌کیشان ما آماده کنی کفشگر گفت من در (ارجان) عده‌ای را دارم‌که میتوانم بآنها اعتماد داشته باشم و باکمك آنها شروع بمرمت قلاع خواهم‌کرد و یك یا دو نفر از آن‌ها را برای دریافت تتمه پول به (قره‌میسین) خواهم فرستاد (اگر داعی قره‌میسین تمام وجه حواله تو را یکمرتبه بمن نپردازد).

حسن‌صباح باز هم توصیه‌کرد وبه (کفشگر) گفت:اگر قبل از(قیامت‌القیامه) تو به (ارجان) میرفتی و در آنجا مبادرت به مرمت قلاع می‌نمودی، سبب سوءظن نمی‌شد. ولی اکنون در همه‌جا حکام و مامورین (خواجه‌نظام‌الملك) مراقب هستند و همینکه فهمیدندکه قلعه‌ای دورافتاده مورد مرمت قرار میگیرد میفهمند که قرار است از طرف ما مورد استفاده واقع شود. (ابوحمزه‌کفشگر) گفت من بعد از این که وارد (ارجان) شدم، وضع محل را درنظر خواهم گرفت تا بدانم چگونه است. اگر در (ارجان) حکمرانی از طرف (خواجه‌نظام‌الملك) وجود داشت در صدد برمی‌آیم او را بشناسم. و اگر حاکم (ارجان) محلی بود آسوده خاطر خواهم بود زیرا من او را می‌شناسم و او هم مرا میشناسد و هرگاه متوجه شدم که مرمت هردوقلعه تولیدکنجکاوی خواهد کرد بمرمت یکی از قلاع اکتفا خواهم نمود. و قلعه دوم‌را بعد از اینکه در قلعه‌اول مستقر شدیم تعمیر خواهم نمود.

باطنی‌ها در ارجان و خوزستان

(ابوحمزه کفشگر) حوالهٔ پنج‌هزار دینار زر را از حسن‌صباح گرفت و براه افتاد. راه او برای رسیدن به (قره‌میسین) قدیم وکرمانشاهان امروز، این بودکه به‌قزوین برود و آنگاه خود را بهمدان برساند و بعد واردکرمانشاه شود. ولی (ابوحمزه) میدانست که اگر از (الموت) خارج شود و راه قزوین را پیش بگیرد مورد سوءظن عمال خواجه‌نظام‌الملك واقع خواهد شد. لذا از رفتن بقزوین صرف‌نظرکرد و راه رودبار را پیش‌گرفت و از رودبار عازم لاهیجان شد و بعد خود را به همدان و آنگاه به (قره‌میسین) رسانید.

در آن‌جا هیچکس (ابوحمزه) را نمی‌شناخت و وی مثل یك‌مسافر عادی‌درکاروانسرا منزل‌کرده و ده‌روز در آنجا سکونت نمود وکسی بحجره‌اش نیامد. (ابوحمزه) می‌دانست که خود او نباید نزد داعی بزرگ برود چون شناخته خواهدشد و عمال خواجه‌نظام‌الملك خواهند دانست‌که وی باطنی است چون اگرباطنی نمی‌بود نزدداعی‌بزرگ اهل باطن نمی‌رفت..

(احمد قطب‌الدین) داعی بزرگ اهل‌باطن درکرمانشاهان از دعاة برجسته اهل‌باطن محسوب میشد و در جنگ با قشون سلجوقی (بطوری‌که شرح آن‌گذشت) لیاقت خود را به ثبوت رسانید و چون حکومت سلجوقی از او می‌ترسید وی را با دقت زیر نظر گرفته بود و عمال خواجه‌نظام‌الملك نمی توانستند باهل‌باطن‌که درکرمانشاهان متمرکز بودند آسیب برسانند ولی‌کسانی راکه با آنها مربوط میشدند معدوم میکردند.

روز یازدهم (کفشگر) در کاروانسر، مقابل حجره خود نشسته بود و فکر میکرد که، چگونه، اهل‌باطن باو مربوط خواهند گردید و از دور صدای یك دوغ‌فروش را شنید رسم عشایر اطراف قره‌میسین این بود و شاید امروز هم چنین باشدکه مازاد دوغ خود را بشهرمیبردند ومیفروختند. بدین ترتیب که‌دوغ را در دومشك بزرگ میریختند و مشك‌ها را بار چهارپا می‌نمودند و در کوچه‌های قره‌میسین بانگ میزدند و از مردم دعوت میکردند که‌بیایند و دوغ راخریداری کنند صدای دوغ‌فروش‌که متاع خود را عرضه میکرد بتدریج نزدیك شد تا اینکه وارد کاروانسرا گردید و الاغ حامل دو مشك دوغ را از مقابل حجرات گذرانیدکه بداند آیا مسافرین خواهان دوغ هستند یا نه؟

دوغ که از شیر بدست میآید هنگام گرمای هوا در شهرهـای کشور عـراق عجم و کشور جبال مطلوب‌ترین آشامیدنی‌هاست. بعضی از مسافرین، کاسه‌ای بر دست از حجره خود خارج می‌شدند و کاسه خود را نزدیك مشك‌فـروشنده نگاه میداشتند و دوغ‌فـروش با سخاوت پیمانه بزرگ چوبی خود را دوبار پـر از دوغ میکرد و در کاسه میریخت و کاسه پر میشد و در عوض، فروشنده یك سکه کوچك مسین دریافت می‌نمود و هر خریدار بعد از این که کاسه‌اش پر میشد آن‌را بلب میبرد می‌چشید و از طعم و عطر طبیعی آشامیدنی ابراز رضایت میکرد.

دوغ‌فروش نزدیك حجره (ابوحمزه کفشگر) رسید ولی (ابوحمزه) تشنه نبود و میل بنوشیدن دوغ نداشت و مرد دوغ‌فروش بعد از اینکه مطمئن شد در کاروانسرا توجه هیچ کس بسوی او نیست دست خود را طوری بسوی (ابوحمزه) درازکرد که هرکس از دور میدید تصور می‌کرد از مسافر دعوت می‌نماید کـه از دوغ وی خریـداری کند، اما کف دست فروشنده دوغ یك‌قطعه کاغذ بود و (ابوحمزه کفشگر) روی کاغذ علامت مخصوص (حسن‌صباح علی‌ذکره‌السلام) را دید و تکان خورد. اوانتظار نداشت که (احمدقطب‌الدین) داعی‌بزرگ اهل‌باطن در (قره‌میسین) برای ارتباط با او یك دوغ‌فروش را بفرستد.

فروشنده دوغ وقتی دانست که مسافر او را شناخته گفت کاسه‌ات را بیاور تا پر از دوغ کنم و بتوانیم صحبت نمائیم. (ابـوحمزه) وارد حجره شد و کاسه‌اش را بـرداشت و بمشك فروشنده دوغ نزدیك گردید و فروشنده پرسید یکی از اسامی تو کفشگر است و اسم دیگرت چیست؟ مرد مسافر جواب داد ابوحمزه فروشنده دوغ گفت ایـن کنیه تـو میباشد نه اسمت و من اسم دیگر تو را پرسیدم. (ابوحمزه) با شگفت آن مرد بظاهر کوه‌نشین را نگریست و گفت اسم دیگر من سعد است. فروشنده دوغ گفت چشمهایت مواظب کاسه دوغ باشد نه صورت من. (ابوحمزه) اطاعت کرد و نظر بـه کاسه دوغ انـداخت. فروشنده دوغ پرسید (قیامة‌القیامه) در چه‌روز آغاز شد؟ (ابوحمزه) گفت در روز هفدهم رمضان سال ۵۵۹ هجری. دوغ‌فروش پرسید اسم داعی‌بزرگ اینجاست چیست؟ (ابوحمزه) جواب داد (احمدقطب‌الدین) دوغ‌فروش گفت اینك می‌فهمم تو همان هستی که حواله‌ای بر سر داعی بزرگ‌آورده‌ای و دیگران داعی‌بزرگ را باسم (احمدقطب‌الدین) نمی‌شناسند و اینك بگو مبلغ تو چقدر است؟ (ابوحمزه) جواب داد پنجهزار دینار. دوغ‌فروش گفت فردا، درهمین موقع من برای فروش دوغ اینجا میآیم و تو حواله خود را آمـاده نگاه دار. و من هم پنج‌هزار دینار درکیسه چرمی که درون یك کیسه کرباسی گذاشته شده برای تو میآورم و مـوقعی که تو میخواهی بظاهـر از من دوغ خـریـداری کنی بتو میدهـم و متوجه باش که زر سنگین است و اگر کیسه از دستت بر زمین بیفتد صدا خواهد کـرد و همه متوجه خواهند شد که من بتو طلا داده‌ام.

(ابوحمزه کفشگر) گفت من مواظبت خواهم کرد که کیسه از دستم نیفتد ولی آیا تو پنج‌هزار سکه زر را یکمرتبه بمن میپردازی. مرد دوغ‌فروش گفت مگر نمیخواهی که‌مبلغ

حواله خود را دریافت کنی؟ (ابوحمزه) گفت من تنها هستم و بعد از اینکه وجه را از تو دریافت کردم باید بروم و راهی طولانی درپیش دارم و می‌ترسم که در راه پول را بسرقت ببرند. مرد دوغ‌فروش گفت تصدیق می‌کنم که حمل پنج‌هزار دینار، کاری است مشکل زیرا پنج‌هزار دینار بیش از هفت‌من و نزدیك هشت‌من وزن دارد و تو نمیتوانی پیوسته آن‌را نزد خود داشته‌باشی و نه میتوانی از خود جداکنی.

(ابوحمزه کفشگر) گفت حتی حمل نصف این مبلغ هم دشوار است و نزدیك چهارمن وزن دارد و آیا تو نمیتوانی حواله‌ای بمن بدهی که من پول را از جای دیگر بگیرم. دوغ‌فروش پرسید توکجا میروی؟ (ابوحمزه) گفت من به (ارجان) میروم. دوغ‌فروش گفت این اسم را شنیده‌ام ولی نمیدانم درکجاست؟ (ابوحمزه) گفت ولایتی است در فارس نزدیك کشور (خوز). دوغ‌فروش اظهارکرد در آنجاکسی را نداریم که بتوانیم حواله‌ای بر عهده او صادرکنیم. (ابوحمزه) گفت من در خود توانائی حمل پنج‌هزار دینار زر را از اینجا تا (ارجان) نمی‌بینم ولی میتوانم دوهزار سکه زر را حمل نمایم. دوغ‌فروش گفت در بازار سراجها در این شهر انواع همیان را میفروشند و یك همیان عریض خریداری کن که بتوانی دوهزار دینار را در آن‌جا بدهی و آن‌را زیر پیراهن برکمر ببند و از سنگینی همیان گذشته، حمل آن، دشوار نیست.

قرارشدکه (ابوحمزه) یك‌قبض‌رسید ودو هزار دینار بابت حواله حسن‌صباح، بنویسد و آماده نگاه دارد و روز بعد پس از دریافت دوهزار دینار قبض مزبور را به دوغ‌فروش بدهد و دوغ‌فروش هم پشت حواله را بهمان مبلغ ظهرنویسی نمایدکه معلوم شود دوهزار دینار از آن حواله پرداخته شده است. ظهرنویسی حواله از طرف دوغ‌فروش، در کاروانسرا، بطور حتم تولیدکنجکاوی میکرد مگر این‌که مرد دوغ‌فروش به بهانه حمل کاسه دوغ وارد اطاق (ابوحمزه) شود و در آنجا با دوات و قلمی که (ابوحمزه) آماده کرده پشت حواله را بنویسد. صحبت مرد دوغ‌فروش و (ابوحمزه) طولانی شده بود و لذا دوغ‌فروش از (ابوحمزه) جدا شد و هنگام خداحافظی باوگفت بقیه صحبت‌ها بماند برای فردا. روز بعد، دوغ‌فروش آمد و مثل روز پیش اطراف صحن کاروانسرا، از مقابل حجره‌ها گذشت تا به‌حجره (ابوحمزه) رسید و پرسید آیا تو دوغ میخواهی؟ (ابوحمزه) گفت بلی. دوغ‌فروش گفت تو دیروز از من پنیر خواستی و من قدری پنیر برایت آورده‌ام و پنیر را بردار و ببر و خود من دوغ را به حجره‌ات خواهم آورد. پس از این گفته دوغ‌فروش از خورجینی که عقب درازگوش آویخته بود بسته‌ای را بیرون آورد و مقابل (ابوحمزه) نهاد و (ابوحمزه) آن‌را طوری برداشت که اگرکسانی مواظب اوهستند متوجه نشوندکه بسته سنگین است. ابوحمزه، بسته راکه بدرهٔ زر بود به حجره خود منتقل‌کرد و دوغ‌فروش هم کاسه پر از دوغ را به حجرهٔ مسافر برد و در آنجا، قبض رسید دوهزار دینار را از وی گرفت و با قلم و دوات (ابوحمزه) حواله حسن‌صباح را ظهرنویسی نمود و به (ابوحمزه) گفت اگر با من صحبت داری درب حجره خودرا ببند و بیرون بیا تا در

صحن کاروانسرا حرف بزنیم.

(ابوحمزه) اطاعت نمود و وارد صحن کاروانسرا شد و دوغ‌فروش باو گفت روی من بطرف حجره تو است و مواظب هستم که کسی وارد آنجا نشود و ضرورت ندارد که تو نظر بعقب بیندازی. (ابوحمزه) گفت اکنون من میروم ولی برای دریافت تتمه پول، در فصل پائیز مراجعت خواهم‌کرد یا دیگری را بجای خود خواهم فرستاد. دوغ‌فروش پاسخ داد فصل پائیز موسم فروش دوغ نیست ولی من میتوانم ببهانه فروش میوه‌های پائیزی و از جمله انار نزد تو بیایم مشروط بر اینکه بدانم تو چه‌موقع مراجعت خواهی‌کرد. (ابوحمزه) گفت من نمیتوانم بتو بگویم چه روز مراجعت میکنم. چون بازگشت من مربوط است بوضع کارهایم در (ارجان). تازه ممکن است خود نیایم و دیگری را بجای خویش بفرستم و نمیدانم‌که او چگونه تو را خواهد شناخت. مرد دوغ‌فروش اظهارکرد من حواله خداوند را در دست هرکس‌که دیدم مشروط بر این‌که تو سه نشانی باو بدهی، سه‌هزار دینار تتمه حواله را بوی خواهم پرداخت و نشانی‌ها را طوری انتخاب کن که فقط مربوط بمن و تو باشد. چون میگوئی نمیدانی چه موقع خواهی آمدهر وقت‌که به (قره‌میسین)آمدی روی‌یك قطعه کاغذ بنویس که (ابوحمزه آمد) اگر دیگری را بجای خود فرستادی او بنویسد (فرستادهٔ ابوحمزه آمد) وکاغذ را به‌خادم مسجد جامع این‌جا باسم عبدالله بده. اگر تو خود آمدی چون من تو را میشناسم بعد از اینکه کاغذ را دریافت‌کردم باین‌کاروانسرا خواهم آمد و تتمه حواله را خواهم پرداخت. و هرگاه دیگری را بجای خود فرستادی او، هنگامی‌که کاغذ را به خادم مسجدجامع میدهد باید بطور دقیق بگویدکه درکدام یك از حجره‌های این‌کاروانسرا منزل‌کرده‌که من بتوانم او را پیداکنم... آیا حرفی دیگر داری؟ (ابوحمزه) پرسید آیا ممکن است من از تو بپرسم نامت چیست و بین اهل‌باطن دارای چه مرتبه می‌باشی؟ دوغ‌فروش جواب داد من نام خود را بتو میگویم ولی زنهار اگر درفصل پائیز دیگری را بجای خود باینجا فرستادی نام مرا باو نگو و او نداند من‌که هستم (ابوحمزه) گفت من نام تو را بهیچ‌کس نخواهم‌گفت. مرد دوغ‌فروش‌گفت من (احمد قطب‌الدین) هستم. (ابوحمزه) آهسته پرسید آیا داعی بزرگ (قره‌میسین) میباشی؟ دوغ‌فروش‌گفت بلی. (ابوحمزه) گفت تو چگونه جرئت‌کردی بشهر آمدی؟ مگر نمیدانی که در بین ما اگر پنج‌نفر باشند که حکومت سلجوقی با آنها بیش از سایر باطنیان دشمن است، یکی از آنها تو هستی و اگر تو را دستگیر کنند مورد انواع شکنجه‌ها قرار خواهی‌گرفت تا بتوانند تمام اسرار ما را کشف نمایند.

(احمد قطب‌الدین) گفت‌هیچ‌کس مرا در این‌لباس نمی‌شناسد و چون‌میتوانم لهجه‌خود را عوض‌کنم، کسی از صدایم مرا نخواهد شناخت. (ابوحمزه) اظهارکرد خطری که تو را تهدید میکند بقدری بزرگ است‌که من خطر خود را فراموش کرده‌ام و عوض کردن لباس و تغییر دادن لهجه ضامن ناشناس ماندن انسان‌نیست‌وانسان هر قدر در صدد برآید خود را تغییر بدهد نمیتواند قیافه‌اش را عوض نماید و از روی قیافه تو را خواهند شناخت و

PersianPDF.com

گرفتار خـواهی شد. (احمد قطب‌الـدین) گفت بفکر هیچ‌یك از عمال حکومت سلجوقی نمیرسدکه داعی اهل‌باطل در این کشور، درکسوت یك‌فروشنده دوغ باشد و هـرگاه من خود را بتو معرفی نمیکردم یعنی تو نمی‌فهمیدی که من اهل‌باطن هستم محال بود تصور نمائی که من‌داعی‌اهل‌باطن‌می‌باشم (ابوحمزه) گفت از لحظه‌ای که توبا من شروع به صحبت کردی من دانستم‌که تو غیر از آن میباشی‌که جلوه میکنی؟ (احمد قطب‌الدین) جـواب داد برای اینکه من میخواستم خود را بتو بشناسانم.

(ابوحمزه) این را پذیرفت و (احمد قطب‌الدین) چهار پای خود را براه انداخت که دور شود و (ابوحمزه) اظهارکرد ای زبردست من ایرادی دارم‌که مربوط است بـه اصل‌کیش ما. (احمد قطب‌الدین) گفت هرچه میخواهی بپرسی‌کوتاه بپرس، چـون صحبت طولانی ما، ممکن است سبب سوءظن شود. (ابوحمزه) گفت مگر بعد از (قیامت‌القیامه) عمل‌کردن به‌کیش ما نبایـد علنی باشد و هیچکس مجاز نیست تقیه‌کند و هـرکس میباید کیش خود را آشکار نماید؟ داعی‌بزرگ پرسید منظورت چیست؟ (ابوحمزه) گفت با توجه باینکه تمام اهل‌باطن بایدکیش خود را آشکار نمایند برای چه تو باین اصل عمل نمیکنی و اکنون در این شهر نمیگوئی‌که باطنی هستی؟

داعی‌بزرگ اظهارکرد (ابوحمزه‌کفشگر) تـو مردی هستی دانشمند و آوازه دانش تو بما رسیده، و نمیباید این سئوال را از من بکنی. چون بـرای مردی دانا چـون تو، جواب این سئوال باید روشن باشد و احتیاج بطرح ندارد. ما باید کیش خـود را آشکار کنیم ولی مجبور نیستیم‌که در بازار (قره‌میسین) فریاد بزنیم‌که ما باطنی می‌باشیم. اگر وضعی پیش آمدکه من میباید کیش خـود را آشکار نمایم، واجب است بگویم کـه باطنی میباشم و اگرکیش خود را پنهان نمایم بـرخلاف اصل عمل‌کرده‌ام. ولی اینك کـه من مشغول فروختن دوغ هستم مکلف نمیباشم که فریاد بزنم و بگویم ای مردم بدانید من یك باطنی هستم. مگر تو که از (الموت) تا اینجا آمدی همه‌جاکیش خود را آشکار می‌نمودی و بانگ میزدی که باطنی هستی؟ اما اگر وضعی، پیش میآمدکه تو میباید کیش خود را آشکارکنی و نمیکردی درکیش ماکافر بودی. پس از آن‌گفته داعی بزرگ با الاغ خود براه افتاد و ازکاروانسرا خارج‌گردید. پس از اینکه (احمد قطب‌الدین) ازکاروانسرا رفت (ابوحمزه) بدستور داعی‌بزرگ یك‌همیان خریداری‌کرد و سکه‌های زر را در همیان جا داد و آن را زیر پیراهن بر کمر بست و با اولین‌کاروانی‌که ازکرمانشاه بسوی جنوب میرفت براه افتاد تا اینکه خرد را به (ارجان) برساند.

کاروانی‌که ازکرمانشاه بسوی جنوب میرفت از (ارجان) نمیگذشت و (ابوحمزه) کفشگر مجبورگردیدکه ازکاروان جدا شود و قسمتی از راه‌را بتنهائی طی‌کرد تا اینکه به (ارجان) رسید. (ارجان) در نزدیکی خوزستان در انتهای جنوب‌شرقی سلسله‌کوه‌های معروف (زاگروس) قرارگرفته بودکه امروز بآن‌کوه‌ها میگویند پیش‌کوه و پشت‌کوه و یك سد طبیعی بسیار مستحکم بطول سیصدکیلومتر می‌باشدکـه کشورهـای ایـران را از طرف مغرب محافظت می‌نماید. هر زمان‌که‌کشورهای ایران از طرف مغرب مورد تجاوز

قرار گرفته متجاوزین از شمال یا ازجنوب کوه‌های (زاگروس) که امروز موسوم است به پشت کوه و پیش کوه گذاشته‌اند و هرگز اتفاق نیفتاده که یك مهاجم بتواند از کوه‌های (زاگروس) بگذرد وکشور ایران را مورد تجاوز قرار بدهد و حتی امروز نیروی موتوریزه نمیتواند ازکوه‌های (زاگروس) عبور نماید.

در این منطقه کوهستانی غیر قابل عبور قبایلی زندگی میکنند که معاش آنها از راه پرورش دام میگذرد و زمستان‌ها به قشلاق و تابستان‌ها به ییلاق میروند. با اینکه منطقه کوهستانی (زاگروس) باید سردسیر باشد، مناطقی در آنجا هست که گرمسیر می‌باشد و در فصل زمستان عشایری که بآنجاکوچ میکنند احتیاج بلباس گرم و آتش ندارند و در آنجا نارنج و پرتقال و خرما بثمر میرسد.

در منطقه کوهستانی (زاگروس) رودهای پر آب جاری است و در تاریخی که (ابوحمزه کفشگر) میخواست در (ارجان) سکونت کند، عشایر در قسمتی از جلگه‌های منطقه کوهستانی (زاگروس) زراعت میکردند و از آب رودخانه‌ها برای شرب اراضی استفاده مینمودند. در هیچ‌یك از ادوار گذشته تاریخ ایران حکومت‌ها برمنطقه کوهستانی (زاگروس) تسلط کامل نداشتند و حتی بعضی از مناطق آن کوهستان وسیع برحکومتهای وقت مجهول بوده است و از خصوصیات آن مطلع نبودند و (ارجان) در منتهاالیه جنوب‌شرقی منطقه (زاگروس) نزدیك خوزستان یکی از آن مناطق بود.

وقتی (ابوحمزه کفشگر) وارد منطقه (ارجان) شد مشاهده کرد که حکومت سلجوقی در آنجا قدرت ندارد و دارای حکمران نیست و از این موضوع خوشوقت گردید. چون دریافت که کسی برای مرمت قلاع (ارجان) و (زیر) تولید مزاحمت نخواهد کرد. قبل از این که (ابوحمزه) مبادرت به مرمت قلاع منطقه (ارجان) بکند بفکر افتاد که برود و آنها را ببیند و یك بلد استخدام کرد و بلد باو گفت که در قلعه (ارجان) افعی فراوان است ولی در قلعه (زیر) افعی نیست (ابوحمزه کفشگر) گفت تا امروز نشنیده بودم که افعی در یك قلعه زندگی کند بلد گفت افعی در مناطق سنگلاخ و خشك زندگی میکند و قلعه (ارجان) درجائی واقع شده که سنگلاخ و خشك است و افعی‌ها ترجیح داده‌اند که از کوه سنگلاخ به‌قلعه بروند و در آنجا زندگی کنند.

(ابوحمزه) گفت از این قرار ما قبل از اینکه برای دیدن قلعه برویم باید یك مارگیر بفرستیم تا این که افعی‌ها را بگیرد.

بلد که مردی بود بتمام مقتضیات محلی آشنا گفت افعی‌هائیکه در قلعه (ارجان) زندگی می‌کنند یکی‌دوتا نیستند که (مارگیر) بتواند آنها را بگیرد و از آن گذشته هر مارگیر قادر بگرفتن افعی نیست و مارگیرهائی که افعی میگیرند مزد گزاف میخواهند. ابوحمزه پرسید اگر کسی بخواهد در این قلعه زندگی کند تکلیفش در قبال افعی چیست بلد گفت تمام روزنه‌هائی راکه افعی از آن خارج می‌شود باید با سنگ و ساروج مسدود کند و برای مزید احتیاط چند راسو در قلعه رها نماید تا اگر افعی‌ها توانستند خارج‌شوند آنها را هلاك کنند.

(ابوحمزه) گفت اکنون که میخواهیم برویم و قلعه را ببینیم چه کنیم؟ بلد جواب داد برای دیدن قلعه چاره نداریم جز این که در آنجا آتش بیفروزیم و اگر ما کنار آتش باشیم از گزند مارها مصون خواهیم بود برای این که مار از آتش میگریزد. (ابوحمزه) باتفاق بلد، بسوی قلعه‌ای رفت که در ادوار بعد با قلعه (زیر) معروف شد به (الموت ثانی).

بعد از این که (ابوحمزه) و بلد از دره‌ای گذشتند کنار کوهی سنگلاخ رسیدند که قلعه (ارجان) بالای آن بنا شده بود. یك راه باریك و مارپیچ که معلوم بود مدتی مدید است که متروك گردیده از دره به قلعه منتهی می‌شد و همین که (ابوحمزه) وارد آن راه شد بمناسبت وضع طبیعی گاهی قلعه را نمیدید. قلعه در مرتفعترین قسمت کوه، متکی به یك تخنه‌سنگ بزرگ ساخته شده بود و آب باران و برف از همان تخته‌سنگ وارد انبار-های قلعه میگردید و آنها را پر میکرد شکل برج‌های قلعه بشکل مکعب نشان میداد که اسلوب ساختمان برج‌ها از قلاع رومی اقتباس گردیده است. وقتی بدروازه قلعه رسیدند (ابوحمزه) دید آستان دارد ولی دروازه ندارد و دروازه قلعه بمرور سنوات از بین رفته یا آن را برده بودند. در صحن قلعه علف‌های بلند و خشك دیده‌میشد و بلد به (ابوحمزه) گفت توقف کند و بعد بوسیله سنگ چخماق و پولاد و قو آتشی برافروخت و علف‌های خشك راکه در صحن قلعه بود آتش زد و از صداهائی که بگوش (ابوحمزه کفشگر) رسید معلومش گردید که خزندگانی که در علف‌ها بودند میگریزند.

(ابوحمزه) بعد از اینکه قدم به‌صحن قلعهٔ (ارجان) گذاشت تحت تاثیر عظمت آن قرارگرفت. صحن قلعه ارجان چهل‌ذرع در چهل‌ذرع بود و اطراف صحن سه طبقه حجره، یکی بالای دیگر، دیده میشد. (ابوحمزه) باتفاق بلد با احتیاط از صحن گذشت و به یك ضلع قلعه نزدیك شد و مشاهده نمودکه تمام حجره‌ها دارای طاق چند شاخه معروف به طاق رومی که محکم‌ترین طاق‌ها بحساب میآید میباشد.

(ابوحمزه) تاریخ بنای آن قلعه را ندید و نام بانی را مشاهده نکرد ولی دریافت شخصی که آن قلعه را با آن استحکام ساخته از افراد عادی نبوده و باحتمال قوی قلعه (ارجان) بدستور یکی از پادشاهان با هزینه گزاف ساخته شده و افراد عادی نمیتوانند یك‌چنان قلعه محکم و وسیع را با مصالح درجه اول بالای آن کوه بسازند. (ابوحمزه) از بیم جانوران گزنده جرئت نکردکه وارد یکایك حجره‌ها شود و انبارهای قلعه را از نظر بگذراند ولی وضع ظاهری قلعه نشان میدادکه مرور زمان هنوز نتوانسته آن قلعه را ویران کند و از سائیدگی آجرها و سنك‌ها ناشی از برف و باران و بادو آفتاب گذشته اثری دیگر از فرسودگی در آن قلعه دیده نمیشد. و (ابوحمزه) اندیشید که اگر درون انبارها و حجره‌ها ویران نباشد میتوان با هزاروپانصد و حداکثر دو هزار دینار هزینه آن قلعه را بطورکامل مرمت کرد.

منظره قلعه (ارجان) مثل تمام قلاع قدیمی که بالای کوه بنا گردیده و مدتی متروك بوده تولید وحشت میکرد و (ابوحمزه کفشگر) وقتی آن قلعه و طبقات سه گانه حجره‌ها

را میدید با نیروی خیال حوادثی را که در آن قلعه اتفاق افتاده از نظر میگذرانید و با خود میگفت کجا هستند آن دلاوران و پهلوانان که این قلعه را ساختند و در اعصار گذشته در این قلعه بسر میبردند و صدای آنها در فضای این قلعه انعکاس پیدا می‌کرد. (ابوحمزه) چون میل داشت احساسات خود را برای دیگری بیان کند راجع بآن قلعه با بلد که مردی بود عامی صحبت کرد و از او پرسید که آیا میداند آن قلعه در چه‌موقع ساخته شده زیرا خود (ابوحمزه کفشگر) نتوانسته بود مبداء آن قلعه را در تواریخ پیدا کند. بلد گفت این قلعه بحکم (ارجان) دیو ساخته شد و کسانی که این قلعه را ساخته‌اند همه دیو بوده‌اند و (ارجان) دیو هزار سال عمر کرد و بعد از او پسرانش هر یك هزار سال عمر کردند. آنها موقعی که مرگ را نزدیك میدیدند خود را از بالای کوه، بدره پرت می‌نمودند و بعد از چندی آب رودخانه استخوانهای آنان را میبرد و بهمین جهت، امروز، قبر هیچیك از آنها در اینجا دیده نمی‌شود.

(ابوحمزه کفشگر) میدانست که آن مرد عامی، افسانه میگوید و قصه‌ای را که از دیگران شنیده برای وی حکایت می‌نماید و وضع قلعه نشان میدهد که بیش از چند قرن از آن نمیگذرد و اگر چند هزار سال بر آن میگذشت شاید یك تل سنگ و خاك هم از آن باقی نمیماند ولی نه در صحن قلعه اثری از قبور دیده میشد نه در اطراف آن بالای کوه و (ابوحمزه) میاندیشید که سکنه آن قلعه، عادت نداشته‌اند اثری از قبور باقی بگذارند یا اموات را در نقطه‌ای دیگر دفن میکرده‌اند.

بعد از این که (ابوحمزه کفشگر) از مشاهده قلعه (ارجان) فراغت حاصل کرد از راهنما خواست که روز بعد او را به قلعه (زیر) ببرد تا آنجا را هم ببیند و (ابوحمزه) آن روز، بمناسبت کمی وقت نمیتوانست عازم قلعه (زیر) شود و روز بعد باتفاق بلد راه قلعه زیر را پیش گرفت و قلعهٔ زیر مثل قلعه (ارجان) بالای کوه بود و (ابوحمزه) قبل از این که از کوه بالا برود مجبور شد از رودخانه‌ای که در درهٔ پای کوه جاری بود بگذرد.

راهنما به (ابوحمزه) گفت اکنون چون پایان بهار است آب این رود کم شده و در وسط بهار اگر انسان از این رودخانه عبور کند، در می‌غلطد و آب او را خواهد برد. (ابوحمزه) پس از عبور از رودخانه از کوه بالا رفت. در آن کوه هم راهی که از دره منتهی بقلعه می‌شد باریك و مارپیچ بود و پس از این که بقلعه رسیدند (ابوحمزه) دید که دیوارهای قلعه (زیر) با سنگهای نتراشیده ساخته شده، ولی طوری سنگ‌ها را باستحکام بنا نهاده‌اند که در هیچ جای دیوار اثری از خرابی بچشم نمیرسد.

بلد گفت در این قلعه گزنده نیست، معهذا احتیاط را نباید از دست داد و هنگام ورود بقسمت‌های تاریك قلعه باید آتش افروخت. ابوحمزه دید که قلعه (زیر) کوچکتر از قلعه (ارجان) است و وسعت صحن قلعه سی‌متر در سی‌متر می‌باشد و حجره‌ها دارای دوطبقه است. تمام حجره‌ها را مثل دیوارهای قلعه با سنگ نتراشیده ساخته بودند اما در حجره‌ها نیز اثری از ویرانی بچشم نمی‌رسید ابوحمزه کفشگر ساروجی را که بین سنگها

بود مورد معاینه قرار داد که بداند سنگها را با چه نوع ساروج بهم متصل کرده‌اند و راهنما گفت تمام این قلعه با سنگ و ساروج پخته شده و بهمین جهت تصور میکنی که هم‌اکنون بناها از ساختمان این قلعه فراغت حاصل کرده‌اند در صورتی‌که جز خداکسی از تاریخ ساختمان این قلعه اطلاع ندارد.

(ابوحمزه) میفهمیدکه قلعه (زیر) باندازه قلعه (ارجان) قدیمی نیست و برج‌های مدور و طاق‌های سادهٔ آن نشان میدادکه از ابنیه جدید است. ولی نخواست با راهنما که مردی بود عامی و بی‌اطلاع از تاریخ دنیا مباحثه نماید. قلعه (زیر) هم مثل قلعه (ارجان) دارای انبارهائی بود که از آب برف و باران پر میشد و کسانی که در آن قلعه بسر میبردند میتوانستند از آب رودی که از درهٔ میگذشت نیز استفاده نمایند و بطوری که بلد اظهار مینمود، آب رود مزبور هرگز خشك نمیشد و برود موسوم به (سیمره) می‌پیوست.

قلعه(زیر) نسبت به قلعه (ارجان)دو مزیت داشت. اول این‌که در آن جانور گزنده نبود و دوم اینکه‌کوچکترین اثر ویرانی در قلعه دیده نمی‌شد لذا (ابوحمزه‌کفشگر) بدون اینکه‌اقدام بمرمت (که ضروری نبود) نمایدمی‌توانست درآن قلعه‌سکونت نماید. اماقلعه (ارجان) علاوه بر اینکه وسعت داشت، چیزی دیگر بشمار میآمد و بیننده را خیلی تحت تاثیر قرار میداد. در آن‌روز (ابوحمزه) تصمیم گرفت که بطور موقت قلعه (زیر) را اختصاص بسکونت اهل‌باطن بدهد تا اینکه قلعه (ارجان) مرمت گردد و خطر افعی‌ها از بین برود و آنگاه اهل‌باطن به‌قلعه (ارجان) منتقل شوند.

روز بعد، (ابوحمزه) درصدد تهیه وسائل مرمت قلعه (ارجان) برآمد. او میدانست تمام مصالح بنائی را از ارجان (کرسی آن منطقه) میباید بآن قلعه منتقل‌کند و علاوه بر مصالح بنائی آذوقه کارگران بنائی را هم بآنجا بفرستد. زیرا کارگران بنائی وقتی بآن قلعه میرفتند نمی‌توانستند مراجعت کنند مگر این‌که کارشان خاتمه پیدا نماید.

طوری شایعهٔ وجود افعی در قلعه (ارجان) قوت داشت‌که بناها و کارگران بنائی نمیخواستند بآنجا بروند و می‌گفتندکه از نیش افعی‌ها می‌ترسند و اگر روز بمناسبت نور خورشید افعی‌ها نمایان نشوند و آنها را نیش نزنند شب حمله‌ور خواهند شد و همه را به قتل خواهند رسانید (ابوحمزه‌کفشگر) گفت هنگام شب در قلعه نخوابید و در خارج از قلعه، روی‌کوه در فضای آزاد استراحت‌کنید و اطراف خود آتش بیفروزیدکه مارها نتوانند بشما نزدیك شوند. (ابوحمزه‌کفشگر) میدانست که در منطقه (ارجان) راسو بدست نمیآید تا این که نسل افعی‌ها را در قلعه (ارجان) قطع نماید و (راسو) را باید درکشورهای شمالی مملکت جبال یعنی آذربایجان و قفقازیه بدست آورد و در آن موقع (ابوحمزه) نمیتوانست از آذربایجان یا قفقازیه راسو، بیاورد.

(ابوحمزه‌کفشگر) میدانست‌که مبادرت به مرمت قلعه (ارجان) بدون تردید تولید کنجکاوی خواهدکرد و سکنه محلی حیرت خواهند نمود و خواهند پرسید برای چه (ابوحمزه) مبادرت بتعمیر قلعه (ارجان) میکند.

لذا داعی منطقه (ارجان) برای این‌که حس کنجکاوی مردم را تسکین بدهد چیزی گفت که مردم سادهٔ (ارجان) فوری پذیرفتند و گفته‌اش این بود که (ابوحمزه) مدتی است در تواریخ دیدکه در قلعه ارجان یك امامزاده مدفون است و خیلی میل داشت‌که برود و محل قبر او را ببیند اما توفیق نمییافت. تا این که بتازگی همان امامزاده را در خواب دید و او گفت توکه میدانی که من در قلعه ارجان مدفون هستم و وسیله مرمت مزار مرا داری برای چه مبادرت به تعمیر قبر من نمینمائی و افعی‌هائی هم که در این قلعه هستند، مستحفظ مزار من می‌باشند و پس از این‌که (ابوحمزه) آن خواب را دید، تأمل را جائز ندانست و مصمم شدکه مبادرت بمرمت قلعه ارجان‌کند و آن امامزاده را از خود راضی نماید.

مردم گفتند پس ما باید بزیارت امامزاده برویم. (ابوحمزه) گفت وقتی قلعه بخوبی مرمت شد وخطر گزندگان دور گردید، شما می‌توانید بآنجا بروید و مزار امامزاده را زیارت بکنید. این گفته طوری مردم را متقاعدکردکه دیگر کسی کنجکاوی ننمود.

عده‌ای از سکنه (ارجان) وسیله چهارپا آهك وگچ و آجر را حمل میکردند و به قلعه(ارجان)میبردندوبعداز خالی کردن گاله‌ها مراجعت‌مینمودند بدون‌اینکه مردم از آنها بپرسندکه‌در قلعه(ارجان)چه دیدید. درحالی‌که‌مرمت‌قلعه (ارجان)پیش میرفت(ابوحمزه) ده‌تن‌از سکنه (ارجان) راکه تصورمی‌نمود استعداددارند باطنی شوند مورد توجه قرارداد و با هر یك از آنها بدون اطلاع دیگران تماس‌گرفت (ابوحمزه) ضمن مذاکره با هر یك از آن ده‌نفر درصدد برآمد که بآنها بگوید که قبول کیش باطنی فقط مستلزم تحصیل رستگاری سرمدی نیست بلکه از حیث معاش هم آسوده خاطر خواهند شد. آنها میخواستند بدانند چگونه از حیث معاش آسوده خاطر می‌شوند ولی (ابوحمزه) صلاح نمیدانست بآنها بگویدکه در یکی از قلاع خواهند زیست. زیرا چون در آن موقع قلعه (ارجان) در دست تعمیر بود اگر می‌گفت که در یکی از قلاع بسر خواهید برد آنها می‌فهمیدند که باید در قلعه (ارجان) بسر ببرند و دوچار وحشت می‌شدند. شهرت‌های مربوط به قلعه (ارجان) از قبیل این‌که بانی قلعه دیوها بوده‌اند و تمام قلعه پر از افعی است هنوز آن‌قدر قدرت داشت‌که شایعه وجود مزار یك امامزاده در آنجا نتوانست شایعات قبل را از بین ببرد و مردم ازسکونت در قلعه مزبور میترسیدند. این بودکه (ابوحمزه) می‌گفت‌هزینه‌شما، بطوردائم از(الموت) خواهدرسیدوهرگزاحساس احتیاج نخواهیدکرد.

چون اشکال مادی در تمام ادوار، و تمام‌کشورها وجود داشته، و مردم آرزو میکردند طوری زندگی نمایندکه هرگز دوچار عسرت نشوند و دست احتیاج بطرف دیگران دراز ننمایند، از اظهارات (ابوحمز) مشعر بر این که در آینده از حیث معاش دغدغه نخواهند داشت خوشوقت می‌شدند. وقتی (ابوحمزه) متوجه شدکه آن ده‌نفر آن‌قدر آمادگی دارند که بتوان راجع به مسکن آتیه آنها صحبت کرد گفت: شما باید بدانیدکه هرکس اهل‌باطن باشد در معرض خطر مرگ قرار میگیرد و حکام سلجوقی هر باطنی راکه بچنگ بیاورند بقتل میرسانند و شما هم بعد از این که شناخته شدید در معرض خطر مرگ قرار خواهیدگرفت. شما نمیتوانیدکیش خود را پنهان نمائید زیرا بعد

از آغاز (قیامت‌القیامه) هیچ باطنی نباید کیش خود را پنهان و تقیه نماید و اگر خواهان جان خود و زن و فرزندانتان هستید از این‌جا بروید و در یك مکان امن‌که من بشما نشان میدهم سکونت نمائید و آن ده نفر بدون اطلاع سکنه محلی، بعنوان مسافرت براه افتادند و به قلعه (زیر) رفتند.

(ابوحمزه) یکی از آن ده نفر را بریاست قلعه انتخاب‌کرد و بآنها سپردکه اغیار نباید بفهمند که آن قلعه مسکون است و برای این‌که‌کسی بوجود انسان در آن قطعه پی نبرد هرگز نباید هنگام روز طبخ کنند تا این‌که دود توجه دیگران را جلب ننمایدو دیگر این که سکنه قلعه هرگز نباید طوری وارد قلعه شوند یا از آن خارج گردند که مردم بفهمند که آنجا مسکون می‌باشد.

(ابو حمزه) به باطنی‌ها گفت مردم عاقبت خواهند فهمیدکه قلعه (زیر) مسکون است و نمیتوان راز مسکون بودن قلعه را پیوسته پنهان نگاه داشت. لیکن روزی آن راز باید آشکار شودکه قلعه (زیر) برای دفاع آماده باشد و اگر به آن حمله‌ورگردیدند سکنه قلعه بتوانند دفاع نمایند. هیچ یك از دعاةکیش اسماعیلی، مثل (ابوحمزه‌کفشگر) برای تبلیغ آن‌کیش زحمت نکشید، زیرا (ابوحمزه) در منطقه (ارجان) کار رواج‌کیش باطنی را از صفر شروع نمود بدون این‌که دستیار وکمك داشته باشد. دعاة بزرك در قهستان و الموت وکرمانشاهان و (قومس) و جاهای دیگر هنگامی شروع بکارکردندکه در هریك از آن‌کشورها یك عده باطنی مؤمن زندگی میکردند و ذهن آنها آمادگی داشت که نظریه‌های جدید حسن صباح را بپذیرند. ولی در (ارجان) حتی یك باطنی نبود و (ابوحمزه) میباید بدون‌کمك دیگری، کسانی راکه دارای استعداد می‌بیند بکیش باطنی دعوت نماید و مقررات‌کیش را بآنها بیاموزد.

در (ارجان) یك عده زردشتی زندگی میکردندکه بزبان پهلوی صحبت می‌نمودند و می‌نوشتند[1].

(ابوحمزه) نزد زردشتی‌های (ارجان) هم اقدام‌کردکه شاید بتواند آنها را وارد کیش باطنی نماید و برای اقناع آنها گفت شما عقیده دارید که یك مرد بزرگ از نژاد ایرانی بوجود خواهد آمد و او اقوام ایرانی را از سلطه مادی و معنوی قوم عرب نجات خواهد داد. آن مرد ایرانی (حسن‌صباح) است‌که برای رستگاری اقوام ایرانی قیام‌کرده و بهتر آن است‌که شما باو ملحق شوید و در راهی‌که وی پیش پای شما میگذاردگام بردارید. زردشتی‌ها گفتند ما عقیده داریم که‌آن مرد ایرانی نژادکه برای رستگاری اقوام

۱ــ ممکن است خوانندگان حیرت‌کنندکه چگونه درآن موقع‌که نیمه دوم قرن ششم هجری بود در ایران عده‌ای بزبان پهلوی میخواندند و می‌نوشتند و برای این‌که حیرت از بین برود میگوئیم‌که حتی تا قرن دهم و یازدهم هجری در ایران، عده‌ای از ایرانیان بزبان پهلوی میخواندند و می‌نوشتندکه بعد بکشور هندوستان مهاجرت‌کردند و جامعه پارسیان هندوستان را تشکیل دادند و درآنجا هم زبان پهلوی را حفظ کردند- مترجم.

ایرانی خواهد آمد دین (اهورا مـزدا) را رواج خواهد داد و این مـردکه شما میگوئید مروج دین (اهورامزدا) نیست.

(ابوحمزه) خواست آن‌ها را متقاعـدکندکه هدف و منظور نهائی را نبایـد فدای وسیله‌کرد ولی زردشتی‌ها نپذیرفتند و واردکیش باطنی نشدند. (ابوحمزه) همچنان نظارت میکردکه قلعه (ارجان) مرمت شود و مواظب بودکه از سکنه قلعه (ریز) که شماره‌آن‌ها افزایش مییافت عملی سرنزندکه توجه حکومت سلجـوقی را بسوی آن قلعه جلب نماید که در آن صورت قلعه (زیر) و هم قلعه (ارجان) ویران خواهدگردید و حکومت سلجوقی تمام‌کسانی راکه در قلعه (زیر) هستند بقتل خواهد رسانید.

از این‌ها گذشته، (ابوحمزه‌کفشگر) با یك اشکال، مربوط باصول دین باطنی، دست بگریبان بود و آن این‌که میبایدکیش باطنی را در (ارجان) آشکار نماید بدون این‌که جان پیروان‌آن‌کیش بخطر بیفتد. چون بطوری‌که گفته شد بعد از این‌که (قیامت‌القیامه) اعلام گردید، هیچ باطنی مجاز نبود تقیه‌کند و هرکس‌که‌کیش باطنی داشت میباید دین خود را آشکار نماید (اگر از وی سئوال‌کنند) و حسن‌صباح میدانست دینی‌که پنهان باشد، مانند دینی است‌که وجود ندارد و برای این‌که دینی قوت بگیرد میباید آشکار شود.

(ابوحمزه) در (ارجان) میباید طوری تبلیغ‌کند و افراد را بسوی‌کیش باطنی جلب نمایدکه باطلاع حکومت سلجوقی نرسد و در عین‌حال، تبلیغ دینی آشکار باشد نه پنهان و چون پیروان‌کیش باطن در (ارجان) تازه قـدم بآن‌کیش‌گذاشته بودند و مثل پیـروان کیش باطنی در الموت وکرمانشاهان و جاهای دیگر، پختگی نداشتند، (ابوحمزه) بیمناك بودکه راز قلعهٔ (زیر) آشکار شود و حاصل‌کارهایش برباد رود و (ابـوحمزه) روزها در ارجان (مرکز ولایت) مشغول تبلیغ بود و افراد مستعد را برای این‌که واردکیش‌باطنی گردند تربیت میکرد وگاهی به قلعه (ارجان) میرفت‌که ببیند مرمت آن قلعه چقدر پیش رفته است.

هر سه شب یك مـرتبه با وجود بعد مسافت، بین ارجان (مـرکزولایت) و قلعه (زیر)، ابوحمزه خود را بآن قلعه میرساند تا ببیند سکنه قلعه‌که بتدریج افزایش مییافتند چگونه زندگی مـی‌کنند. در قلعه (زیـر) برنامه‌هائی‌که در قلاع المـوت و قهستان و کرمانشاهان و جاهای دیگر بموقع اجراگذاشته می‌شد، اجرا نمیگردید.

چون داعی بزرگ (ارجان) میدانست هنوز پیروان‌کیش باطنی در قلعـه (زیر) آن اندازه رشد فکری ندارندکه بفهمند ورزش و تمرین جنگی، برای آنها ضـروری است و کسی‌که دارای بدنی ضعیف باشد و فنون جنك را نداند نمیتواند در قبال حکومتی چون حکومت سلجوقی‌کیش خود را آشکار نماید.

فصل تابستان سپری شد و فصل پائیز فرا رسید بدون این‌که مرمت قلعه (ارجان) تمام شده باشد.

(ابوحمزه) برای اتمام مرمت قلعه (ارجان) و هزینه‌کسانی‌که در قلعه (زیر) بسر میبـردند احتیاج بپول داشت و خود نمیتـوانست به‌کرمانشاهان برود و بقیـه حواله

(حسن‌صباح) را از (احمد قطب‌الدین) بگیرد. این بودکه تصمیم گرفت دیگری را بکرمانشاهان بفرستد. و در بین پیروان‌کیش باطن در قلعه (ریز) جوانی زندگی میکرد باسم (ایوب) و (ابوحمزه) او را برای رفتن بکرمانشاهان و گرفتن پول در نظر گرفت و دستورهائی دقیق باو داد و گفت‌که بعد از ورود به‌کرمانشاهان درکدام‌کاروانسرا منزل کند و درکدام مسجد به عبدالله مراجعه نماید و باو بگویدکه درکدام یك از اطاقهای کاروانسرا منزل دارد.

(ابوحمزه) سه نشانی به (ایوب) دادکه بعد از دیدن (قطب‌الدین) باو بگوید و حواله حسن صباح را هم بآن جوان سپرد. ولی قبل از اینکه (ایوب) از (ارجان) براه بیفتد مردی شترسوار وارد (ارجان)گردید و سراغ (ابوحمزه) راگرفت. و بعد از اینکه داعی بزرگ را دید باوگفت‌که میل دارد در خلوت با وی مذاکره نماید.

وقتی (ابوحمزه) آن مرد را باطاقی برد و در بسته شد مرد مسافر خود را معرفی کرد وگفت من از (الموت) میآیم و حامل نامه‌ای برای تو هستم و چون ازکرمانشاه عبور می‌نمودم، امانتی را دریافت‌کرده‌ام‌که باید بتو داده شود. ولی قبل از این‌که نامه و امانت را بدهم باید بخوبی تو را بشناسم و بدانم‌که آیا (ابوحمزه‌کفشگر) هستی یانه؟ (ابوحمزه) پرسید من چگونه باید خود را بتو بشناسانم. مسافر گفت اگر تو (ابوحمزه کفشگر) هستی حواله‌ای از خداوند ما در دست داری‌که مبلغی از آن پرداخته شده و باید آن حواله را بمن بدهی. دیگر اینکه‌کرمانشاهان (ابوحمزه‌کفشگر) با (احمد قطب‌الدین) مذاکره‌کرد و اگر تو (ابوحمزه) هستی باید بگوئی‌که آن مذاکرات مربوط به چه بوده است.(ابوحمزه) هرچه راکه درکاروانسرای‌کرمانشاهان به (احمدقطب‌الدین) گفته یا از او شنیده بود برای مرد مسافر نقل‌کرد و حواله حسن صباح را نیز مقابل وی نهاد.

مرد مسافر چون یقین حاصل‌کردکه وی (ابوحمزه‌کفشگر) است نامه‌ای از حسن صباح ازگریبان خارج نمود و بدست (ابوحمزه) داد. داعی بزرگ نامه امام‌کیش باطن راگشود و خط حسن صباح را شناخت. موضوع نامه امام‌کیش باطن این بودکه بزودی درکشورهای ایران واقعه‌ای اتفاق میافتدکه درکار پیروان‌کیش باطن‌گشایشی حاصل میشود و باید از آن‌گشایش استفاده‌کرد و تیغ از نیام‌کشید وکشورهای ایران را تحت قدرت باطنیان قرارداد و آیا او در خود آن توانائی را می‌بیندکه بعد از وقوع آن حادثه که سبب‌گشایش می‌گردد در حوزه ارجان زمام امور را بدست بگیرد.

بعد از اینکه (ابوحمزه) نامه را خواند از مرد مسافر پرسیدکه آیا تو از مضمون این نامه اطلاع‌داری آن مرد جواب مثبت داد. وقتی (ابوحمزه) شنیدکه آن مرد از مضمون نامه‌ای سربسته‌که (حسن‌صباح) برای او فرستاده اطلاع دارد نسبت بوی بیشتر ابراز احترام‌کرد. چون دانست‌که آن مرد یك پیك عادی نیست و ازبزرگان‌کیش باطنی میباشد.

چون اگر از بزرگان‌کیش نبود از مضمون نامه‌ای‌که حسن صباح باو نوشت اطلاع

حاصل نمیکرد.

سپس (ابوحمزه) گفت چون تو از مضمون نامه امام اطلاع‌داری میدانی‌که این واقعه‌که اتفاق خواهد افتاد چیست؟ مرد مسافر گفت آری من از این واقعه اطلاع دارم (ابوحمزه) گفت آن واقعه چه میباشد. مرد مسافر گفت خواجه نظام‌الملک‌که امروز بزرگترین مانع در راه توسعه‌کیش ما بود بدیار دیگر خواهد رفت.

(ابوحمزه) پرسید آیا بمرگ طبیعی خواهد مرد یا به ترتیب دیگر زندگی را بدرود خواهد گفت. مرد مسافر جواب‌دادکه وی به‌ترتیبی دیگر خواهد مرد.

(ابوحمزه) گفت من در این حوزه تازه شروع بکارکرده‌ام و هنوز هم‌کیشان ماکه اینک در قلعه‌ای باسم (زیر) بسر میبرند شروع به تمرین‌های جنگی نکرده‌اند. ولی اینک‌که امام میگوید باید تیغ از نیام‌کشید من هم‌کیشان خود را وادار به‌تمرین جنگی می‌کنم ولی شماره آنهاکم است. مرد مسافر گفت اگر شماره هم‌کیشان ما در اینجاکم است از قدرت سلجوقی هم در این منطقه اثری بچشم نمیرسد.

(ابوحمزه) اظهارکرد درست می‌گوئی لیکن چند نفر از وجوه محلی دارای قوت هستند و اگر بفهمندکه می‌باید قدرت را از دست بدهند مقاومت خواهندکرد.

آنگاه (ابوحمزه) اظهارکرد آیا تصور نمیکنی‌که بعد از برکنار شدن (خواجه نظام‌الملک) ملکشاه، همچنان با ما خصومت خواهدکرد و ما باز دوچارکشمکش با حکومت سلجوقی خواهیم بود. مرد مسافر گفت من تردید ندارم‌که اگر خواجه‌نظام‌الملک برکنار شود روش حکومت سلجوقی با ما عوض خواهد شد. زیرا خصومت ملکشاه با ما ناشی‌از وسوسه دائمی (خواجه‌نظام‌الملک) است و این مرد از روی فطرت، خصم خونین‌ما می‌باشد و اگر دستش برسد باطنیان راتا آخرین نفر بقتل میرساند و حتی بکودکان شیر خوار ما ترحم نخواهدکرد.

(ابوحمزه) پرسید برای چه این مرد این‌گونه با ما دشمن شد؟ مرد مسافر گفت این موضوع مربوط است به دوره‌کودکی و جوانی خواجه‌نظام‌الملک و آیا از وضع زندگی این مرد درکودکی و جوانی اطلاع داری یانه؟ (ابوحمزه) جواب داد اطلاعات من راجع بکودکی و جوانی (خواجه‌نظام‌الملک) محدود است بآنچه در افواه جاری است. مرد مسافر گفت اجداد خواجه نظام‌الملک همه زارع بودند و جد او علاوه بر زراعت در قریه (اخلمد) ازتوابع طوس درودگری میکرد و پدر خواجه‌نظام‌الملک در همین قریه برزگر بود و خود خواجه نیز در آن قریه چشم بدنیا گشود. چون تو مردی دانشمند هستی میدانی‌که در خراسان و بخصوص در طوس، بعضی از زارعین علاقه دارندکه فرزندان خود را با سوادکنند و اکثر علماء و شعرای خراسان درگذشته و امروز، دهقان‌زاده بودند و هستند.

وقتی خواجه‌نظام‌الملک قدری بزرگ شد پدرش او را به معلم سپرد و آن طفل درس خواند و نوشتن راآموخت ولی قبل از این‌که تحصیلات طفل بپایان برسد معلم مزبور مرد و پدر طفل او را بمعلمی دیگرکه از قهستان واقع در جنوب خراسان آمده

در (اخلمد) سکونت کرده بود سپرد. (ابوحمزه) حرف مرد مسافر را قطع کرد و از او پرسید آیا ممکن است بگوئی که خواجه‌نظام‌الملك در چه سال متولد شد. مرد مسافر جواب داد او در سال ۴۰۸ (هجری) متولد گردید. (ابوحمزه) گفت صحبت خود را تمام کن.

مرد مسافر اظهارکرد معلم جدید طفل موسوم بود به (حسین‌دیلکانی) و (دیلکان) یکی از قصبات خراسان در سرزمین قهستان است.

(حسین‌دیلکانی) اسماعیلی بود و از معلمینی بشمار میآمدکه عقیده داشت‌که فقط بوسیلهٔ چوب زدن باید شاگرد را وادار بتحصیل کرد و اگر شاگردش یك‌کلمه از درس خود را نمیدانست و در مشق او یك غلط پیدا می‌شد با بیرحمی طفل را میزد و پدر کودك زبان باعتراض نمیگشود. در آن دوره برای اولین مرتبه‌کینه اسماعیلیها در قلب خواجه‌نظام‌الملك جاگرفت و او تصور میکرد استادش بمناسبت اینکه اسماعیلی است او را میزند و اگر اسماعیلی نبود وی را نمیزد.

پس از اینکه طفل بزرگ شد یکی از مالکین قصبه (اخلمد) چون دریافت‌که وی دارای استعداد می‌باشد بپدرش گفت‌که پسرت را بطوس بفرست تا در آنجا تحصیل‌کند. پدر، اندرز آن مرد را پذیرفت و پسرش را برای تحصیل به (طوس) فرستاد و خواجه در آنجا مقیم مدرسه‌ای شد و بتحصیل مشغول گردید و زبان عربی را آموخت و دارای خطی خوش شد.

در سال‌چهارصدو بیست‌وهشت (هجری) و همان سال‌که دانشمند بزرگ (ابن‌سینا) در آن سال در همدان زندگی را بدرود گفت خواجه‌نظام‌الملك‌که بیست‌ساله بود براثرشنیدن آوازه (ابن‌کاکویه) پادشاه اصفهان از طوس عازم آن شهر گردید و نامه‌ای بدو زبان فارسی و عربی با خط خود به (ابن‌کاکویه) نوشت و درخواست‌کردکه در دستگاه خود شغلی باو رجوع نماید.

(ابن‌کاکویه) خط وربط جوان خراسانی را پسندید و او را فراخواند و با وی صحبت‌کرد و دانست جوانی است فاضل و امرکردکه پنجاه دینار زر بآن جوان بپردازند. که بتواند وضع زندگی خود را منظم‌کند و از روز بعد در دستگاه او بسمت‌کاتب مشغول خدمت گردد.

خواجه‌نظام‌الملك بعد از دریافت پول مسکنی اجاره‌کرد و لباس نظیف خریداری نمود و از روز بعد در دربار (ابن‌کاکویه) مشغول خدمت شد.[۱]

خواجه‌نظام‌الملك در دستگاه پادشاه اصفهان ابراز لیاقت‌کرد و مورد توجه پادشاه

۱ــ بعضی از اسامی تاریخی طولانی است و خواندن آنها خوانندگان را خسته میکند و بهمین جهت ما اسامی مزبور راکوتاه مینمائیم و ازجمله نام (ابن‌کاکویه) راکوتاه‌کرده‌ایم و اسم‌کامل او این است: (علاءالدوله ابوجعفربن شهریار ملقب به (ابن‌کاکویه) ـ مترجم.)

قرار گرفت و این موضوع آتش حسد را در سینه وزیر (ابن کاکویه) که اسماعیلی بود روشن نمود و او پیش‌بینی کرد که جوان مزبور که دانشمند و هم لایق است، جای او را خواهد گرفت و درصدد برآمد که خواجه‌نظام‌الملك را قبل از این‌که بمراحل بزرگتر برسد از دربار (ابن کاکویه) براند.

ولی برای راندن آن جوان، مستمسکی بدست نمی‌آورد زیرا خواجه‌نظام‌الملك کارهائی راکه باو محول می‌شد با دقت و امانت بانجام میرسانید.

وزیر (ابن کاکویه) وقتی دریافت که نمیتواند از کار خواجه‌نظام‌الملك ایراد بگیرد مصمم گردید که بوسیله یك توطئه او را در نظر پادشاه اصفهان کثیف کند و (ابن کاکویه) مردی بود پرهیزکار و نمیخواست که در دربار او عملی برخلاف عفت بانجام برسد. او چهار زن داشت و عده‌ای کنیز نیکو منظر که همه زن‌های مشروع او بودند و آمیزش مرد و زن را جز بطریق قانون شرع حرام و قبیح و مستوجب مجازات می‌دانست.

وزیر (ابن کاکویه) که پادشاه را بخوبی میشناخت مصمم شد که بخواجه‌نظام‌الملك تهمت بی‌عفتی بزند و برای اینکه تهمت موثر شود طوری صحنه‌سازی نماید که خواجه‌نظام‌الملك نتواند از خویش دفاع نماید. وزیر اصفهان کنیزی داشت جوان و زیبا و باو تعلیم داد که جوان خراسانی را اغفال کند و او را وادارد که در روز و ساعتی معین در اطاقی که خود وزیر اصفهان تعیین نموده بود به کنیز ملحق گردد.

کنیز زیبا بدستور مولای خود در سر راه جوان خراسانی ایستاد و توجه او را بسوی خود جلب کرد و بعذر این که کاری واجب با او دارد از خواجه‌نظام‌الملك قول گرفت که در روز و ساعت معین در اطاق مخصوص حضور بهم برساند. و چون عده‌ای از ارباب رجوع بجوان خراسانی مراجعه میکردند خواجه‌نظام‌الملك تصور نمود که آن زن نیز از ارباب رجوع است.

من نمیتوانم بگویم روزی که خواجه‌نظام‌الملك بطرف آن اطاق میرفت آیا نسبت بآن زن تمایلی هم داشت یا نه؟ این را خدای خواجه میداند و خود او و من نمیتوانم بکسی تهمت بزنم و آنچه غیر قابل تردید می‌باشد این است که وقتی خواجه‌نظام‌الملك وارد آن اطاق شد کنیز جوان او را بسوی خود کشید و در همان لحظه درب اطاق بازگردید و (ابن کاکویه) و وزیرش قدم باطاق گذاشتند و آن کنیز فریادهای سخت برآورد و خواجه‌نظام‌الملك را متهم کرد که قصد داشته به عفت او دست درازی کند.

واقعه اتهام (زلیخا) بر(یوسف) مرتبه‌ای دیگر در اصفهان تجدید شد و خواجه‌نظام‌الملك که بی‌گناه بود از نظر ساطان محکوم گردید و (ابن کاکویه) گفت مجازات زنا در صورتیکه با رضایت طرفین باشد برای مردوزن هشتاد تازیانه است و در صورتیکه مرد با عنف و اجبار مرتکب عمل زنا شود مجازاتش قتل می‌باشد و در اینجا عمل زنا صورت نگرفته و لذا تو را بقتل نمیرسانم ومجازات تو این است که از خدمت‌من اخراج خواهی شد و در همان لحظه جوان خراسانی را از قصر (ابن کاکویه) بیرون کردند.

خواجه‌نظام‌الملك فهمیدکه قربانی توطئه وزیر اسماعیلی شده و چون بی‌گناه بود از آن روزکینهٔ اسماعیلی‌ها را بردل گرفت و نزد خود عهدکـردکه اگر روزی بقدرت برسد انتقام خود را از اسماعیلی‌ها بگیرد. خواجه‌نظام‌الملك از اصفهان خارج گردید و بهمدان رفت و از آنجا راه ری را پیش گرفت و بعد از چندین ماه آوارگی توانست وارد خدمت طغرل‌بیك سلجوقی شود.

خواجه‌نظام‌الملك در خدمت طغرل‌بیك هم لیاقت خود را بظهور رسانید و درعین این‌که برای طغرل بیك خدمتگذاری میکرد خدمات برادرش (الب‌ارسلان) را نیزبرعهده میگرفت و این موضوع بنفع خواجه‌نظام‌الملك تمام شد.

(طغرل‌بیك) روز جمعه هشتم ماه رمضان سال ۴۵۵ (هجری) درسن هفتاد سالگی در (ری) زندگی را بدرودگفت و چون پسـر نداشت برادرش (آلب‌ارسلان) بجای او، برتخت سلطنت نشست. (خـواجه‌نظام‌الملك)که در زمان حیات (طغـرل‌بیك) عهـده‌دار خدمات (آلب‌ارسلان) می‌شد و باو ثابت میکردکه قصد خدمتگزاری دارد بعد از مرگ (طغرل‌بیك) و آغاز سلطنت (الب‌ارسلان) از مقربان وی گردید.

(الب‌ارسلان) تعلیم و تربیت پسـرش راکه امروز باسم (ملکشاه) پادشاه ایـران است به (خواجه‌نظام‌الملك) سپرد و چون خواجه ازکودکی ملکشاه را دیده، او را بزرگ کرد طوری در او نفوذ پیدا نمودکه بعد از مرگ (الب‌ارسلان) و آغاز سلطنت (ملکشاه) وزیر تام‌الاختیار وی گـردید و من تصـور نمیکنم‌که در دوره سلطنت هیچیك پادشاهان وزیری باقتدار خواجه‌نظام‌الملك بوجود آمده باشد.

تو میدانی از روزی‌که (ملکشاه) برتخت سلطنت نشست خـواجه‌نظام‌الملك وزیر او بود و تا امروز هم مقام وزارت راکه در واقع سلطنت ایران است حفظ‌کرده و بدون تردید تا روزی‌که خواجه‌نظام‌الملك حیات دارد وزیر خواهد بود ولو ملکشاه بمیرد و پسرش جای او را بگیـرد زیرا پسر ملکشاه هم‌مثل پدر تحت نفوذ (خواجـه‌نظام‌الملك) قرارگرفته و روزی‌که بسلطنت برسد خواجه را وزیر خواهدکرد.

(خواجه‌نظام‌الملك)که‌کمر بسته تا باطنیان را از بین ببرد نمی‌خواهد اعتراف‌کند که پیروان‌کشیش اسماعیلیه چه خدمت بزرگ بدین اسلام و شیعیان اثنی‌عشری‌کردند. قبل از دانشمندان‌کیش اسماعیلیـه در ایران و سایرکشـورهای اسلامی، بحث عقلائی و استدلالی راجع به‌دین اسلام و مـذهب شیعه اثنی‌عشری وجود نداشت و دانشمنـدان اسلامی برای اثبات احکام دین، فقط‌بذکرآن احکام اکتفا می‌کردند بـدون اینکه درصدد برآیند بادلائل عقلائی آن احکام را به ثبوت برسانند.

چون روح آنها یك روح منطقی و استدلای نبود و هـرگز بفکر نمیافتادند آنچه را که می‌گویند با دلیل به ثبوت برسانند.

استدلال عقلی برای اثبات احکام دین بوسیله علمای اسماعیلی وارد دین اسلام و مذهب شیعه اثنی عشری شد. دانشمندان اسماعیلـی بـودند کـه بسایـر دانشمندان اسلامی طرز استفاده از منطق را برای ثبوت احکام دین آموختند.

هرکس در هر نقطه از جهان اسلام یك جمله عقلائی و استدلالی راجع به ثبوت یکی از احکام دین بگوید آن را از علمای اسماعیلی آموخته است. هرکس در هرکشور اسلامی یك کتاب علمی‌وعقلی راجع به‌دین اسلام بنویسد، طرز نوشتن‌کتاب و استنباط دلائل علمی را از اسماعیلیان آموخته است و آنها بودندکه عقل و علم را وارد بحث‌های دینی‌کردند و علتش این بودکه پی بحکمت یونان بردند وکتب دانشمندان یونان را خواندند.

آنها چون به‌کتاب‌های یونان دست یافتند نه‌فقط حکمت یونان را فراگرفتند بلکه از روی تواریخ یونانیان از تاریخ قدیم ایران مطلع شدند و فهمیدندکه ایران در قدیم چقدر عظمت داشته و چه قوم بزرگ درکشورهائی‌که امروز ده‌ها مملکت است و درقدیم یك‌کشور یعنی ایران بود زندگی میکردند.

همین (ابن‌سینا)که اکنون بمناسبتی نامش بمیان آمد میگوید من از این جهت دنبال علوم عقلی رفتم و حکمت آموختم‌که پدرم اسماعیلی بود و مرا تشویق‌کردکه حکمت (فلسفه) بخوانم و علوم عقلی را فرا بگیرم و اگر پدر (ابن‌سینا) اسماعیلی نبود آن مرد حکمت را فرا نمیگرفت و علوم عقلی را نمیآموخت.

تمام دانشمندان دنیا نتوانسته‌اند مثل علمای اسماعیلی راجع بخداوند بگویند. علمای دیگر خداوند را با صفات مثبت وصف می‌کنند و میگویند خداوند عالم است و عادل و غیره ولی دانشمندان اسماعیلی میگویندکه خداوند مافوق صفت و توصیف است و با هیچ صفت نمیتوان خداوند را توصیف‌کرد ولو صفت مثبت باشد.

علمای اسماعیلی اظهار می‌کنندکه اگر بگوئیم‌که خداوند عالم است و عادل است با این‌که صفات مزبور مثبت می‌باشد بساحت با عظمت خداوند اسائه ادب‌کرده‌ایم بدلیل این‌که او را شبیه نموده‌ایم بیك عالم و یك عادل و تشبیه‌کردن خداوند بچیزی، اسائه ادب است برای این که خداوند را در ذهن ماکوچك میکند. وقتی که ما چیزی را شبیه می‌کنیم بچیز دیگر، مشبه را مثل مشبه به، می‌بینیم.

منظور از تشبیه غیر از این نیست‌که ما مشبه را مثل مشبه ببینیم وگرنه تشبیه مورد پیدا نمیکند و خدا آن قدر بزرگ و نامحدود است‌که ذکر هرنوع صفت مثبت در مورد او اسائه ادب می‌باشد چون سبب می‌شودکه او را با چیز دیگر شبیه‌کنیم و شبیه کردن خداوند بچیز دیگریعنی‌کوچك‌کردن او. یك عالم اسماعیلی خداوند را نه با صفات مثبت وصف می‌کند نه با صفات منفی مثل اینکه بگوید (خداوند جسم نیست) یا (خداوند مکان ندارد). یك عالم اسماعیلی خداوند را آنقدر بزرگ می‌داندکه بیان هرنوع صفتی را برای توصیف اوکفر بشمار می‌آورد.

آنوقت (خلیفه بغداد) و (خواجه‌نظام‌الملك) و عمال آنها، گاهی ما را (ملحد) میخوانند و زمانی (زندیق) و یکروز نام (قرمطی) را روی ما میگذارند و روز بعدما را موسوم به (ثنوی) یا (حشیشی) یا (فاسق) مینمایند و ریختن خون ما را چون نماز و روزهٔ خودشان واجب میدانند.

زیرا عقیده ما در بارهٔ خداوند و پیغمبرانش بالاتر از عقیده آنها می‌باشد و از آن گذشته ما عزم داریم اقوام ایرانی راکه روزی یك قوم واحد بودند و درجهان برهمه برتری داشتند بمرتبه اول برگردانیم و خلیفه بغداد نمی‌تواند تجدید حیات اقوام ایرانی را بپذیرد و (خواجه‌نظام‌الملك)که باراده یا بدون اراده براثر نفوذ معنوی قوم عرب مایل نیست‌که این منظور حاصل شود ریختن خون ما را واجب‌کرده است.

این است‌که ما تصمیم گرفته‌ایم این مرد را از بین برداریم و پس از این‌که (خواجه نظام‌الملك) رفت ملکشاه نسبت بماکینه‌توزی نخواهدکرد. چون دیگر کسی نیست‌که دائم او را علیه ما تحریك نماید. دیگر اینکه ملکشاه مردی عیاش می‌باشد و اوقات خود را صرف عیش و شکار می‌کند و مجال نداردکه بمسائل مذهبی توجه نماید.

(ابوحمزه‌کفشگر) گفت ای زبر دست امروز من از تو چیزی شنیدم‌که با این‌کیفیت نشنیده بودم. مرد مسافرپرسیدکدام قسمت ازگفته مرا میگوئی؟ (ابوحمزه) گفت‌آن قسمت را میگویم‌که مربوط است به توصیف خداوند و من ازگفتهٔ تو لذت بردم و من تا امروز نشنیده بودم‌که اگر خداوند را ولو با صفات مثبت توصیف نمایند، چون او را شبیه به چیزی می‌کنند، اسائه ادب است تا چه رسد بـه صفات منتفی و آیا بمن میگوئی اسـم دانشمندی‌که این‌گفته را بر زبان آورده چیست؟

مرد مسافر جواب داد او مردی است باسم (ابویعقوب سجستانی) وکتابی‌هم راجع به‌کیش اسماعیلی نوشته است.

(ابوحمزه) اظهار نمود من اسم (ابویعقوب سجستانی) را شنیده‌ام و در (الموت) من با (محمود سجستانی) راجع با وصحبت کردم آیا تو (محمود سجستانی)را می‌شناسی؟ مرد مسافرجواب دادبلی وخود او را هم‌در الموت دیده‌ام.

(ابوحمزه) گفت روزی‌که من در(الموت) با (محمود سجستانی) راجع به (ابویعقوب سجستانی) صحبت میکردم (محمود) خیلی از (ابویعقوب) تمجیدکرد وگفت‌کـه او یکی از علمای برجسته اسماعیلی است. مرد مسافرگفت دانشمندان اسماعیلی همه بـرجسته هستند و علتش این است‌که متکی به محفوظات نیستند و عقل خود را بکار میانـدازند و میکوشندکه مسائل را با عقل حل نمایند نه با روایات و (ابویعقوب سجستانی)هم یکی از آنهاست و اگر مزیتی نصیب او شده باشد از این جهت می‌باشدکه یك باطنی بشمار میآید.

اگر او یك باطنی نبود عقل خود را بکار نمیانداخت و مسائل را از روی روایات حل میکرد نه از روی عقل.

(ابوحمزه‌کفشگر) گفت راست میگوئی و هـرکس‌که‌کیش باطنی داشته باشـد عقل خود را بیش از وهم بکار میاندازد. آنگاه اظهارکرد بطوری‌که میدانی (ارجان) نقطه‌ایست دور افتاده و من در این‌جا از خبرهای جاهای دیگر مطلع نمی‌شوم مگـر بعد از مدتی طولانی آنهم از طریق شایعه.

اما قبل از اینکه وارد (ارجان) شوم درچند نقطه از مردم شنیدم‌که ملکشاه نسبت

بوزیرش (خواجه‌نظام‌الملك) بدبین است و از قدرت بزرگ (خواجه) بیم پیداکرده و ممکن است در صدد برآیدکه او را از وزارت برکنارکند.

مرد مسافر جواب داد در اینکه گاهی بین (ملکشاه) و خواجه‌نظام‌الملك اختلاف بوجود می‌آید، تردیدی وجود ندارد. ولی از این اختلافات، در هردوره، بین سلطان و وزیر ایجاد می‌شود. اختلاف ملکشاه و خواجه‌نظام‌الملك مثل اختلاف پسروپدر است که هرگز بجائی نمیرسدکه رابطه آن دو بکلی قطع گردد. زیرا بطوری‌که گفتم خواجه نظام‌الملك خیلی در ملکشاه نفوذ دارد و ملکشاه احترام وی را نگاه میدارد و هرگز او را برکنار نخواهدکرد.

(ابوحمزه) گفت من قبل از این‌که وارد (ارجان) شوم شنیدم‌که ممکن است (ملکشاه) وزیر خود را بقتل برساند چون از قدرتش می‌ترسد. مرد مسافرجواب داد، امروز، اولین روز قدرت (خواجه‌نظام‌الملك) نیست‌که ملکشاه از او بیمناك گردد. از روزی‌که ملکشاه بجای پدرش برتخت سلطنت نشسته خواجه‌نظام‌الملك دارای همین قدرت بوده، و اگر ملکشاه از قدرت خواجه می‌ترسید خیلی زودتر از امروز او را بقتل می‌رسانید.

(ابوحمزه) گفت این راهم باید در نظرگرفت که در جوانی، عاطفه برعقل غلبه دارد، و در دورهٔ سالخوردگی، عقل برعاطفه غلبه می‌کند. مرد مسافر پرسید منظورت از این حرف چیست؟ (ابوحمزه) جواب داد می‌خواهم بگویم ملکشاه در دوره جوانی خود، وزیرش را با این‌که می‌دید نیرومند است نکشت. زیرا باقتضای جوانی عاطفه در وجود او، برعقل غلبه داشت و عاطفه‌اش حکم می‌کردکه پاس معلم و مربی خود را که خدمتگزار (الب‌ارسلان) و (طغرل‌بیك) بوده نگاه دارد.

ولی امروز ملکشاه دیگر جوان نیست یعنی جوان ده یا بیست‌سال قبل از این بشمار نمی‌آید و در این موقع نزدیك چهل سال از عمرش می‌گذرد. مرد مسافر اظهار کرد ملکشاه در این موقع سی‌وهفت یا سی‌وهشت سال دارد. (ابوحمزه) گفت در هرصورت یك جوان پانزده ساله یا بیست‌ساله نیست و نزدیك دوره چهل سالگی می‌باشد، یعنی دوره‌ای‌که مرد قدم بمرحله اول شیخوخیت میگذارد و بمقام بلوغ عقلی میرسد. من میدانم‌که در بعضی از اشخاص، تا سن شصت‌وهفتاد سالگی عاطفه برعقل غلبه دارد ولی آن‌گونه اشخاص کمیاب هستند وبخصوص در بین سلاطین کمیاب می‌باشند. چون پادشاهان بمناسبت رسیدگی بامور مملکت رفته‌رفته طوری تربیت می‌شوندکه در میابندکه نباید عقل را مقهور عاطفه‌کرد و بخصوص در امور مملکتی باید از عقل پیروی نمود نه از عاطفه و چون امروز ملکشاه در مرحله‌ای از عمر بسر میبردکه نزدیك چهل سالگی می‌باشد بعید نیست‌که عقل بر عاطفه‌اش غلبه‌کند و خواجه‌نظام‌الملك را بقتل برساند و از این جهت میگویم او را بقتل میرساندکه جز بوسیله محو این مرد، نمیتواند وی را از وزارت برکنارکند. چون خواجه‌نظام‌الملك طوری برکارها مسلط شده‌که ملکشاه نمیتواند با عزل وی را برکنار نماید و جز بوسیله قتل، قادر به برکنارکردن او نیست.

مرد مسافر اظهارکرد این قسمت ازگفته تو را می‌پذیرم و خواجه‌نظام‌الملك برتمام کارها مسلط است و همه حکام و روسای قبایل او را می‌شناسند و روحانیون و بازرگانان او را مرجع حل‌وفصل اختلافات خود میدانند و امر قشون‌هم با اوست. خود ملکشاه‌هم بمناسبت این‌که اهل خوشگذرانی است و قسمتی زیاد از اوقات خود را در شکارگاه‌ها میگذراند مردی نیست‌که بعد از عزل (خواجه‌نظام‌الملك) بتواند بکارهای مملکت رسیدگی کند و هرگاه وزیری دیگر را انتخاب نماید، تا مدتی آن وزیر در انظار مردم دارای اهمیت نخواهد بود. معهذا من عقیده ندارم‌که ملکشاه برای این‌که خواجه‌نظام‌الملك را از وزارت برکنارکند او را بقتل برساند، یعنی عقیده دارم‌که او را از وزارت برکنار نخواهد نمود و تا روزی‌که این مرد حیات دارد وزیری با اقتدار خواهدبود.

(ابوحمزه) گفت ای زبردست، من باندازه تو از اوضاع خارج اطلاع ندارم و بخصوص ازاوضاع دربار ملکشاه بی‌اطلاع هستم. ولی از طبیعت آدمی با اطلاع می‌باشم و میدانم‌که فطرت آدمی این است‌که وقتی دارای قدرت شد نمی‌تواند صاحب قدرتی را مقابل خود ببیندکه نیروی او نیروی وی را خنثی‌کند. بعقیده من این یك چیز طبیعی است و ملکشاه تا امروز بمناسبت جوانی و این‌که در آن سن عاطفه بر عقل غلبه دارد حاضر شدکه قدرت خواجه‌نظام‌الملك را تحمل نماید. ولی اینك‌که مردی جا افتاده شده و میداندکه وی پادشاه است، قدرت خواجه‌نظام‌الملك را تحمل نخواهدکرد و او را از بین خواهد برد و هرگاه خود او بفکر نیفتدکه خواجه را معدوم نماید دیگران وی را وادار باین‌کار خواهندکرد.

مرد مسافر اظهارکرد در اینکه در دربار ملکشاه صدها نفر برقدرت وثروت خواجه‌نظام‌الملك رشك میبرند، تردیدی وجود ندارد. (ابوحمزه) گفت آیا تو خود خواجه‌نظام‌الملك را دیدی؟ مرد مسافر اظهارکرد من بدفعات او را دیدم ولی قبل از (قیامت‌القیامه).(ابوحمزه) پرسید او را چگونه یافتی؟ مرد مسافرجواب داد من خواجه‌نظام‌الملك را مردی یافتم بسیار متکبر و خودپسند و با اینکه مداحانش او را دانشمند میخوانند نخوت او، برای افرادی چون من قابل تحمل نیست.

(ابوحمزه) گفت این همان مرد است‌که تو خود برای من حکایت‌کردی‌که در دستگاه (ابن‌کاکویه) چقدر متواضع بود و چگونه ارباب‌رجوع را بخوبی می‌پذیرفت. باز تو خودگفتی‌که او بعد از این‌که وارد خدمت (طغرل‌بیك) شد خدمات برادرش (الب‌ارسلان) را بانجام میرسانید در صورتیکه وظیفه‌اش اقتضا نمیکردکه عهده‌دار خدمات او شود. مردمسافرگفت صحیح است.

(ابوحمزه) اظهار نمود این مرد اکنون طوری دارای نخوت شده‌که تو میگوئی تکبرش برای تو قابل تحمل نیست و این‌هم جزو فطرت بشر میباشد. وقتی انسان دارای قدرت و هم ثروت شد بطورحتم متکبر میگردد بخصوص اگر فردی نادان یا مثل خواجه‌نظام‌الملك دارای علم سطحی باشد. دانشمندانی‌که علم عمقی دارند و براستی دانشمند هستند هرگاه بقدرت و ثروت برسند خود را زیادگم نمی‌کنند معهذا، قدرت وثروت‌که

یکجا جمع شود حتی در وجود دانشمندان حقیقی موثر واقع میگردد تا چه‌رسد بخواجه نظام‌الملك. و این مرد چون قدرت نامحدود دارد وهم ثروتی‌که درکشورهای ایران منحصر باوست دوچار نخوت شده و غرورش تمام رجال دربار ملکشاه را از او رنجانیده و آنان از هر فرصت استفاده خواهندکرد تا این‌که او را براندازند وآیا خواجه‌نظام‌الملك پسر دارد یا نه؟ مرد مسافر گفت بلی و دارای سه پسر است. (ابوحمزه) اظهارکرد لابد پسرهای او هم امروز مصدرکارهای بزرگ هستند. مرد مسافر جواب داد یکی از پسران او از افسران برجسته قشون ملکشاه است و پسر دیگرش از حکام میباشد و پسر سوم از اهل علم بشمار میآید.

(ابوحمزه) گفت‌کسانی‌که بخواهند موجبات نابودی خواجه‌نظام‌الملك را فراهم نمایند از این موضوع هم استفاده میکنند و ملکشاه را از وی میترسانند. آنها به‌ملکشاه میگویند این مرد در سراسر ایران دارای قدرت مطلق است و دوهزاروپانصد یا ششصد قریه ششدانك دارد در صورتیکه ملکشاه حتی دارای یکصد قریه ششدانك نمیباشد. و از این‌گذشته سه‌پسر او در قشون و بین حکام و فیمابین علمای روحانی دارای نفوذ هستند. لذا خواجه‌نظام‌الملك تمام وسائل را برای این‌که بسلطنت برسد در اختیار دارد وهرگاه خود او بمناسبت سالخوردگی نتواند بسلطنت برسد یکی ازپسران خود را برتخت مینشاند و اگر این سابقه ذهنی در ملکشاه بوجود بیاید هرگاه قدری بی‌اعتنائی‌از خواجه نظام‌الملك ببیند وی را معدوم خواهدکرد.

مرد مسافر گفت آنچه تو میگوئی رویهمرفته قابل قبول است و اگر ملکشاه او را برکنار نمایدکارما آسان میشود. (ابوحمزه) اظهارکرد اگر ملکشاه او را برکنار نماید کار ما از این جهت آسان‌تر میشودکه پسران و دوستان خواجه‌نظام‌الملك‌هم ازکاربرکنار میشوند و زمینه برای توسعه اقدامات ما مناسب‌تر میگردد.

صحبت مرد مسافر و (ابوحمزه) باتمام رسید و قرارشدکه شب‌آن مرد در (ارجان) استراحت نماید و روز بعد مراجعت‌کند.

(ابوحمزه) وسیله راحتی مسافر را فراهم‌کرد و بامداد روز دیگر وقتی آن مرد میخواست برود از وی پرسید آیا مجاز هستم از تو بپرسم نامت چیست؟ مسافر گفت بلی و نام من (ابویعقوب‌سجستانی) میباشد و تا مدتی بعد از رفتن آن مرد (ابوحمزه) متفکر بود. زیرا با اینکه خود از سران فرقه باطنی بشمار می‌آمد انتظار نداشت‌که مردی با شخصیت (ابویعقوب‌سجستانی) بخود زحمت بدهد و برای این‌که باو پول برساند وامر (حسن‌صباح) را بوی ابلاغ نماید رنج یك مسافرت طولانی را بپذیرد و از الموت خویش را به (ارجان) برساند.

خواجه‌نظام‌الملك به ملکشاه سلجوقی چه گفت؟

منطقه‌ای وسیع که امروز، شهرهای (ملایر) و (تویسرکان) و(نهاوند) در آن واقع شده، در دوره‌ای که حوادث این سرگذشت اتفاق می‌افتاد از شکارگاههای بزرگ ایران و جزو قرق‌های شکار ملکشاه سلجوقی بود.

همان‌طورکه وضع اراضی الموت و قهستان امروز غیر از آن است که هشت قرن قبل از این بود در وضع اراضی منطقه وسیعی که شهرهای ملایر و تویسرکان و نهاوند در آن قرار گرفته، نیز تغییر حاصل شده است و پیش‌آمد (اروزیون) یعنی ضعف استعداد فلاحتی خاك سبب گردیده که جنگل‌ها و مرتع‌های بزرگ این منطقه از بین رفت وبراثر از بین رفتن جنگل‌ها و مرتع‌ها، جانورانی که در آن سرزمین بسر میبردند بجاهای دیگر رفتند یا اینکه معدوم شدند.

ملکشاه سلجوقی که خیلی علاقه بشکار داشت هرسال یك‌مرتبه برای صید بآن منطقه میرفت و یك وگاهی دوماه در آنجا توقف می‌کرد. ملکشاه هنگامی که خواجه ـ نظام‌الملك در (ری) بود وارد (ری) شد و باوگفت من می‌خواهم برای شکار به قرق نهاوند و ملایر بروم و توهم با من بیا. خواجه‌نظام‌الملك کارهای زیاد را بهانه‌کرد و گفت نمیتواند با ملکشاه به‌قرق برود ولی دوهفته دیگر در آنجا باو ملحق خواهد شد.

ملکشاه از (ری) براه افتاد و رجال دربار باوگفتندکه (خواجه‌نظام‌الملك) هیچ کار واجب در (ری) نداشت تا مجبور باشد در آنجا بماند و از این جهت امر سلطان را نپذیرفت که نمیخواهد با او مسافرت کندکه مبادا جزو ملازمان وی قلمداد گردد و غرورش بقدری زیاد است که خود را برتر از ملك میداند و هنگام مسافرت با هزار سوارکه مستحفظ او هستند حرکت می‌نماید و عذر خواجه‌نظام‌الملك این است که خیلی دشمن دارد و ممکن است که جانش از طرف (ملاحده) مورد سوءقصد قرار بگیرد.

ولی این موضوع بهانه‌ای بیش نیست و او میخواهد پیوسته قدرت و حیثیت خود را برخ مردم بکشد تا مردم تصور نمایندکه قدرت وحشمت خواجه‌نظام‌الملك بیش از ملك است.

رجال دربار ملکشاه به‌ملك گفتند فرض می‌کنیم که (ملاحده) قصدجان خواجه را داشته باشند و در این صورت ده پانزده نفر و حداکثر بیست مستحفظ برای حفظ وی کافی است. ولی او هزار سوار با خود میبرد و سواران مزبور را از بین رشیدترین

سربازان قشون ملك انتخاب می‌نماید و در واقع پیوسته یك قشون با اوست. و این‌که بزرگترین توانگر کشورایران است هزینه سواران و جیره آنها را از خزانهٔ ملك می‌پردازد و اگر هزینه و جیره آنها را از جیب خود می‌پرداخت شاید به‌پنج سوار اکتفا می‌کرد و همواره هزار سرباز با خود نمی‌برد.

قبل از واقعه مزبور، حادثه‌ای اتفاق افتاده بود که ملکشاه را از خواجه‌نظام‌الملك رنجانید. ملکشاه، علاوه براینکه بشکار علاقه داشت مردی بود عیاش وگاهی درحال خوشی، عطایای بزرگ بکسانی‌که مورد عنایت وی قرار میگرفتند میداد. از جمله، موقعی‌که در (ری) بود حواله‌کرد که مبلغ ده‌هزار دینار به‌یك جوان بپردازندو حواله میباید بعد از تصویب خواجه‌نظام‌الملك پرداخته شود و خواجه از پرداخت حواله خودداری‌کرد وگفت ده‌هزار دینار حقوق دوهزار سرباز است دریکسال ونبایداین مبلغ را بجوانی‌که خدمتی نکرده و نمی‌کند پرداخت.

بعد از اینکه ملکشاه به‌قرق رفت مدت دوهفته‌گذشت و خواجه‌نظام‌الملك نیامدو ملازمان ملکشاه، تأخیر خواجه‌نظام‌الملك را همچنان ناشی از غرور او دانسته‌گفتند این مرد طوری از باد نخوت پرشده‌که حاضر نیست امر ملك راگردن بنهد و تعمد داردکه تاخیر نماید تا اینکه فصل شکار بگذرد و ملك از قرق نهاوند برود و او مجبور نباشد اینجا بیاید و عرض خدمت‌کنند.

تفتین ملازمان ملکشاه در او موثر واقع‌گردید و برای اولین مرتبه در دوره وزارت (خواجه‌نظام‌الملك) یك حکم خشن برای او صادرکرد وگفت هرکارکه دارد رها کند و بیدرنگ به‌قرق نهاوند بیاید و خواجه‌نظام‌الملك با هزار سوار از (ری) براه افتاد و وارد قرق شد.

اگر خواجه مغرور نبود باید بفهمدکه بعد از آن حکم تندکه از طرف سلطان صادر گردید او نباید با هزار سوار از (ری) حرکت‌کند و وارد قرق نهاوند شود و حشمت خود را بچشم سلطان برساند. لیکن خواجه‌نظام‌الملك طوری خود را مقتدر میدیدکه حتی حکم خشن ملکشاه نتوانست او را متوجه نمایدکه طرف بی‌مهری سلطان قرار گرفته است.

روزی‌که خواجه‌نظام‌الملك وارد قرق نهاوند شد، سوار برتخت روان بود و سوارانش در جلو و عقب تخت‌روان حرکت میکردند و او بعذر پیری از تخت‌روان فرود نیامد مگر مقابل خیمه ملکشاه.

ملکشاه‌وقتی‌خواجه‌نظام‌الملك را درخیمه دید باو اجازه‌جلوس نداد وخواجه‌بدون دریافت اجازه، نشست. این‌هم‌مزید رنجش ملکشاه‌گردیدو از او پرسید خواجه‌چرازودتر نیامدی؟ خواجه‌نظام‌الملك گفت‌ای ملك این‌موقع، زمانی است‌که هنگام‌تصفیه حساب مستوفی‌ها می‌باشدوآن‌هاازتمام‌کشورهای تو به(ری)آمده بودندتاحساب خودرا تحویل بدهند ومفاصا حساب بگیرند واگر من بحساب آن‌ها نمیرسیدم‌و بآنها مفاصا نمیدادم

کار تصفیه حساب یک سال بتاخیر می‌افتاد و درسال بعد میباید بحساب دوساله برسیم‌و آن‌کار شدنی نبود و من چون اهل شکار نیستم فکرکردم‌که رسیدگی بحسابهای ممالک تو بهتر از آمدن باینجاست.

خواجه‌نظام الملك راست میگفت و تصفیه حساب مستوفی‌ها ، مسافرت اورا به قرق نهاوند بتاخیر انداخت ولی چون ملکشاه را نسبت به (خواجه) خشمگین کرده بودند عذر او را نپذیرفت و سئوال کرد که آیا اجرای امر ملك واجب‌تراست یادادن مفاصا حساب به مستوفی‌ها خواجه گفت ای ملك اگر من روز و شب مشغول خدمتگزاری بتو نباشم ومالیات‌کشورهای تورا جمع‌آوری نکنم تو نمیتوانی بافراغت، مشغول شکار وگردش شوی .

ملکشاه گفت (خواجه) آیا می‌فهمی که با من چگونه صحبت میکنی؟ و گویا فراموش کرده‌ای که من کیستم و تو کیستی؟ (خواجه نظام‌الملك) گفت اگر هرکس فراموش کند که تو کیستی و اوکیست من این موضوع را فراموش نخواهم کرد. چون بچشم خود دیدم که تو از نتاج شاهان هستی زیرا خود من در دوره سلطنت پدر و عمویت خدمتگزار آنها بودم و بخوبی اطلاع دارم که تو پادشاهی هستی بزرك و من روستازاده‌ای حقیر بودم و ازتربیت توبمقام وزارت رسیدم. امروز هم اگرپرتو لطف تو برمن نتابد همان خواهم شد که بودم و باید بقصبه (اخلمد) در طوس بر گردم و در آنجا مثل پدران خود برزگر شوم. ملکشاه گفت ای خواجه من از روزی که بسلطنت رسیدم تو را وزیر خود کردم و گرچه بعضی از اوقات بکارهای تو ایراد گرفتم ولی آن ایراد هرگز جنبه نکوهش و تحقیر نداشت و فقط یادآوری اشتباه بود و می‌خواستم که تو بار دیگر مرتکب آن اشتباه نشوی. خواجه پرسید ای ملك منظور تو چیست؟

ملکشاه گفت منظورم این است که من با اینکه پادشاه هستم و تو وزیر من می‌باشی هرگز تو را مورد نکوهش و تحقیر قرار ندادم. ولی تو در حضور دیگران بمن ناسزا گفتی؟ (خواجه نظام‌الملك) باشگفت گفت ای ملك کیست که بتواند بپادشاهی بزرك چون تو ناسزا بگوید؟

ملکشاه گفت هیچکس نمیتواند بمن ناسزا بگوید زیرا جرئت ناسزاگوئی را ندارد چون میداند سرش برباد می‌رود و فقط یك نفر بمن ناسزا گفت چون میدانست که من آنقدر رعایت حالش را می‌کنم که او را بمجازات نمیرسانم و آن یك نفر تو هستی. خواجه که نشسته بود از تعجب نیم‌خیز کرد و گفت ای ملکشاه آیا من بتو ناسزا گفتم:

ملکشاه گفت بلی روزی که حواله مرا که در وجه یك جوان نزد تو آوردند تا بپردازی گفتی ملکشاه غلط کرده که این حواله را در وجه یك جوان صادر نموده زیرا ده‌هزار دینار، حقوق دوهزار سرباز است در یك سال و اگر من این حواله را برسر خزانه تو صادر میکردم تو میتوانستی این حرف را بزنی. ولی من این حواله را برسر خزانه خود صادر نمودم و تو میباید آن را از وجه من بپردازی نه از جیب خود و آیا

من حق ندارم که از مال خود ده‌هزار دینار بجوانی که مورد محبت من قرارگرفته بود عطا کنم؟

آیا من حق ندارم که از مال خود ده‌هزار دینار را در آب رودخانه بریزم و تفریط کنم و تو برای چه باید حسد بورزی و از آن بدتر بمن ناسزا بگوئی که چرا از مال خود مبلغی بیك جوان که مورد محبت من قرار گرفت می‌دهم. (خواجه نظام‌الملك) گفت ای ملك آیا بخاطر داری روزی که تو بجای پدر برتخت سلطنت نشستی و مرا وزیر خود کردی من از تو چه درخواست نمودم.

ملکشاه گفت از آن تاریخ مدتی میگذرد و من نمیدانم درخواستی که تو از من کردی چه بود؟ (خواجه نظام‌الملك) گفت در آن روز که تو مرا بوزارت انتخاب کردی من گفتم ای ملکشاه از امروز ببعد چون وزیر و عهده‌دار رتق وفتق امور کشور هستم محسود دیگران واقع خواهم شد و سایرین درصدد برمیآیند که بوسیله خبرها و گزارش‌های مجهول مرا از نظر تو بیندازند. من درآن روز از تو ای ملکشاه درخواست کردم که هر زمان که راجع بمن خبری بتو دادند که تو را نسبت بمن خشمگین کرد قبل از اینکه راجع بمن تصمیمی بگیری امر باحضار من بده، و راجع بآن خبر از خود من توضیح بخواه . اگر توضیح من تو را قانع نکردو من نتوانستم ثابت کنم‌که آن خبر مجعول است هر مجازات که میخواهی در مورد من، بموقع اجرا بگذار. اگر بعد از این که بتو گزارش دادند که من در مورد حواله آن جوان این حرف را زده‌ام مرا احضار میکردی و توضیح میخواستی نسبت بمن خشمگین نمی‌شدی. من هرگز نگفتم که ملکشاه خطا کرده که ده‌هزار دینار بآن جوان عطا نموده و این حرف از دهان من خارج نشده است. چگونه ممکن است وزیری نسبت بولینعمت و پادشاه خود یك چنین کلام را برزبان بیاورد. ملکشاه پرسید آیا نگفتی که ده هزار دینار حقوق دو هزار سرباز در یکسال است.

(خواجه نظام‌الملك) جواب مثبت داد و اظهار کرد ای ملکشاه در پیرامون هر پادشاه و بخصوص یك پادشاه باسخاوت چون تو، کسانی هستند که پیوسته میخواهند از کرم پادشاه استفاده بلامجوز نمایند و اگر من بگویم که ده هزار دینار حقوق دوهزار سرباز در یکسال است اینگونه اشخاص که روز و شب منتظر فرصت هستند تا از کرم عمیم‌تو بدون استحقاق استفاده کنند، خزانه تو را در اندك مدت تهی خواهند کرد و من باید گاهی از اینگونه کلمات برزبان بیاورم تا اهل طمع، از طمع خود بکاهند و با دستاویزهای گوناگون خزانه تو را خالی نکنند. ملکشاه گفت ای خواجه تو که اینقدر صرفه‌جو هستی و میل نداری که موجودی خزانه من، برباد برود چرا خود اسراف و تفریط میکنی؟ خواجه پرسید ای ملك اسراف و تفریط من چه بوده است؟

ملکشاه گفت من که پادشاه تمام کشورهای ایران هستم هنگام مسافرت بیش از یکصدو پنجاه تا دویست سوار ندارم ولی تو، با هزار سوار خاصه حرکت میکنی ولجام

ویراق اسب‌های سوارانت سیمین است ولجام ویراق اسب سواران تو از وجوه خزانه من ساخته شده و مقرری و جیره سواران تو همچنان از خزانه من پرداخته میشود وآیا داشتن هزار سوار از طرف تو، اسراف وتفریط نیست؟ (خواجه نظام‌الملك) متوجه گردید که دشمنانش خیلی ملکشاه را علیه او تحریك کرده‌اند و گفت: ای ملك دوچیز سبب گردید که من هزار سوار باخود ببرم. اول اینکه میخواهم جهانیان بدانند که ولینعمت من ملکشاه بقدری باعظمت است که وزیرش یعنی یکی از خدمتگذاران او با هزار سوار حرکت میکند و از قدیم گفته‌اند که آقایان را نوکرها بزرگ می‌کنند و هر قدر نوکر زیادتر تشخص داشته باشد دلیل براین است که تشخص آقای او بیشتر می‌باشد. علت دوم که مرا وادار کرده که هزار سوار در پیرامون خود داشته باشم اینکه جانم در معرض خطر است و (ملاحده) روز وشب درکمین هستند که مرا بقتل برسانند ومن از مرگ بیم ندارم زیرا مدتی است که مراحل عمر من از هفتاد گذشته ولی اگر من کشته شوم تو ای ملك صمیمی‌ترین خدمتگزار خود را از دست خواهی داد و من بقای حیات را برای خدمتگزاری بتو میخواهم.

ملکشاه خندید و گفت ای خواجه آیا تو ادامه عمر را برای این نمیخواهی که برثروت خود بیفزائی و شماره قرای شش‌دانگ خود را به پنج هزار یا ده هزار آبادی برسانی؟

خواجه نظام‌الملك گفت ای ملك من انکار نمیکنم که در خدمت تو بضاعتی بدست آوردم و اگر حسودان باستناد اینکه من قدری بضاعت دارم از من نزد تو بدگوئی کرده‌اند من حاضرم آنچه دارم بتو تقدیم کنم.

ملکشاه که می‌خندید از خنده باز ایستاد و گفت من پادشاه هستم و احتیاجی بدارائی تو ندارم و نمیخواهم آنچه درخدمت تحصیل کرده‌ای از توبگیرم. ولی چندی است که از رفتار تو نسبت بخود ناراضی هستم واگر پاس خدمت طولانی تونسبت بمن و پدر وعمویم نبود شاید تورا بهلاکت میرسانیدم.

خواجه نظام‌الملك گفت ای ملك، من یکی از رعایای تو هستم و جان من مال تواست و هرلحظه می‌توانی جان مرا بگیری ولی چون خیرخواه تو میباشم، بتو میگویم که مرا بقتل نرسان.

ملکشاه گفت میدانم برای چه میگوئی تو را بقتل نرسانم زیرا اگر تو کشته شوی بگمان تو من از داشتن یك خدمتگزار صمیمی مثل تو محروم خواهم شد. خواجه اظهار کرد من صمیمی‌ترین خدمتگزار توهستم ولی نخواستم این را بگویم. بلکه قصدم این بود که مرتبه‌ای دیگر وفاداری خود را نسبت بتو ای ملك بثبوت برسانم.

ملکشاه گفت چگونه میخواهی وفاداری خود را نسبت بمن بثبوت برسانی. خواجه نظام‌الملك گفت ای ملك بطوری که بتو گفتم مدتی است که عمر من از مرحله هفتاد گذشته و اکنون‌مردی‌هفتاد وشش ساله یا هفتادوهفت‌ساله هستم واگرتومرا بقتل نرسانی بزودی به مرگ طبیعی خواهم مرد و بنابراین هرگاه فرمان قتل مرا صادر نمائی

و مرا بهلاکت برسانند من زیاد ضرر نخواهم کرد. چون عمری که برای من باقی مانده کوتاه است معهذا این عمر کوتاه نباید بدستور تو باقتل من خاتمه پیدا کند.

ملکشاه پرسید برای چه؟

خواجه نظام‌الملك گفت برای اینکه ستارهٔ من و ستاره تو باهم تقارن دارد و اگر من بدستور تو بقتل برسم حداکثر بعد ازیك اربعین (چهل روز-مترجم) تو زندگی را بدرود خواهی گفت. ملکشاه که تبسم برلب داشت بعد از شنیدن این حرف‌چین برجبین انداخت وچند لحظه سکوت کرد وگفت از این قرار بعداز مرگ تو، حداکثر بفاصله چهل‌روز من زندگی را بدرود خواهم گفت.

خواجه گفت اگر من بمرگ طبیعی بمیرم تو پس‌از من عمری طولانی خواهی کرد. ولی هرگاه بدستور تو مرا بقتل برسانند حداکثر بعد از یك اربعین از این جهان خواهی رفت.

ملکشاه پرسید اگر دیگری دستور قتل تو را صادر کند چطور؟ آیا بازمن فقط یك اربعین زنده خواهم بود وبعد ازآن خواهم مرد. خواجه نظام‌الملك گفت نه ای ملك و هرگاه پادشاهی دیگر، فرمان قتل مرا صادر کند باز تو عمر طبیعی خواهی کرد. ولی در سراسر کشورهای ایران غیر از تو پادشاهی نیست که بتواند فرمان قتل مرا صادر کند.

ملکشاه گفت درایران پادشاهان کوچك که خراج گزار من هستند وجود دارند و من ممکن است تو را بیکی ازآنها بسپارم تافرمان قتل تورا صادر کند.

خواجه نظام‌الملك گفت اگر این کار را بکنی بازمثل این است که تو خودفرمان قتل مرا صادر کرده‌ای. زیرا سلاطین دیگر که از کشورهای ایران هستند مطیع تو می‌باشند وبتو خراج میپردازند.

ملکشاه خندید وگفت پادشاه چین خراج گزار من نیست ومن می‌توانم که تو را نزد او بفرستم وبگویم که تو را بقتل برساند. (خواجه نظام‌الملك) گفت ای ملك، اگر تو مرا نزد پادشاه چین بفرستی وبگوئی که مرا به قتل برسانند مثل این است که خود فرمان قتل مرا صادر کرده‌ای. چون او بدرخواست تو مرا بقتل میرساند و نیت و اراده تو درفرمان پادشاه چین اثر ومداخله دارد.

ملکشاه گفت ای خواجه آیا آنچه میگوئی از روی پندار است یا اینکه دلیلی برای ثبوت گفتهٔ خود داری؟ خواجه نظام‌الملك گفت ای ملك، آنچه می‌گویم نه از روی پنداراست نه متکی به دلیل می‌باشد بلکه مربوط برؤیاء است ازآن رؤیاها که فرقی باالهام ندارد.

ملکشاه پرسید آن رؤیاء چگونه بوده‌است؟ خواجه نظام‌الملك پرسید ای ملك آیا تو واقعه روز شانزدهم ربیع‌الاول سال ۴۶۵ (هجری) را بخاطر داری؟ ملکشاه قدری فکر کرد و پرسید آیا روزی را میگوئی که پدرم ضربت خورد؟

خواجه نظام‌الملك گفت بلی ای ملك همان روز رامیگویم. درآن روز موکب پدر مرحوم تو (الب‌ارسلان) کنار رودخانه (جیحون) درماوراءالنهر توقف کرد تا اینکه قلعه موسوم به (کناوه) را مورد سرکشی قرار بدهد وببیند که آیا بدستور او آن قلعه مورد تعمیر کامل قرارگرفته است یانه؟

پدر مرحوم تو که از دلاوران وبخصوص ازکمانداران بزرگ عصر خود بود، درمدت دوسال، سه بار، برای یوسف خوارزمی کوتوال قلعه (کناوه) زر فرستاد تا آن قعله را که ازنظر جنگی دارای اهمیت بود بطور کامل مرمت نماید. تو ای ملك میدانی که قلعه (کناوه) کنار رودخانه (جیحون) منطقه‌ای وسیع را تحت‌نظر می‌گرفت و پدرت با دردست داشتن آن قلعه میتوانست قسمتی زیاد از راه‌های ماوراءالنهر را امن نگاه دارد. ومن اطلاع داشتم که پدرت درظرف دوسال مبلغ هفتاد هزار دینار زر برای کوتوال قلعه کناوه پول فرستاد تا اینکه قلعه را مرمت نماید و آن پول غیر از مستمری و جیره کوتوال و سربازان قلعه بود که بطور مرتب بآن‌ها می‌رسید.

درآن روز، بعد از اینکه پدر مرحومت از اسب فرودآمد، وارد خیمه خود که کنار رودخانه افراشته بودند گردید و (یوسف خوارزمی) کوتوال قلعه (کناوه) که باستقبال آمده‌بود درعقب سلطان وارد خیمه شد. پدر مرحومت برزمین نشست وخطاب به (کوتوال) گفت (یوسف) کار تعمیر قلعه بکجا رسید؟ کوتوال جواب داد ای ملك، کار تعمیرقلعه تمام شده وهمه جا مرمت گردیده است.

مرحوم الب‌ارسلان که گرسنه بود غذا خواست وبعد از غذا برخاست که برود وقلعه را ببیند. ای ملك تو درآن موقع درخراسان بودی ولی من در رکاب پدرت بکنار جیحون رفتم وهنگامی که برخاست تا بسوی قلعه برودمن هم، مثل سایر ملازمان درقفای او افتادم وبسوی قلعه رفتیم. قسمت خارجی دیوارهای قلعه تعمیر شده بود و آستان و سرسرای قلعه را هم مرمت کرده‌بودند اما وقتی وارد قلعه‌شدیم مشاهده کردیم که آثار ویرانی بچشم میرسد.

سلطان (الب‌ارسلان) با تعجب گفت این قلعه از دوسال قبل که من آن رادیدم ویران‌تر شده است. هرچه پدر مرحومت جلوتر می‌رفت آثار ویرانی زیادتر بچشم‌می‌خورد و یك مرتبه‌سلطان بانگ زد (یوسف) کجاست؟ چرا من‌کوتوال این قلعه را نمی‌بینم.

ولی (یوسف) که باستقبال سلطان آمده بود ناپدید گردید و سلطان بفرمانده غلامان خاصه امر کرد که غلامان خود را بجستجوی یوسف خوارزمی کوتوال قلعه بفرستد و اورا پیدا کنند و بیاورند وبعد از تفحص (یوسف) را که دراصطبل قلعه پنهان شده بود یافتند و اورا نزد سلطان آوردند.

پدر مرحومت از او پرسید برای چه این قلعه را مرمت نکردی؟ مگر وجوهی که من برای تعمیر این قلعه جهت تو می‌فرستادم بتو نرسید؟ یوسف خوارزمی نتوانست

PersianPDF.com

که منکر دریافت وجوه شود وگفت هزینه مرمت قلعه زیاد بود و وجوهی کـه سلطان فرستاد کفاف تعمیر تمام قلعـه را نمیداد. سلطان باحضور یوسف خوارزمـی چندتن از صاحب منصبان و سربازان را کـه درآن قلعـه بودند احضار کرد و از آنها پرسید کـه کوتوال از چـه موقع شروع بـه مرمت قلعه‌کرد؟ از جواب آنها معلوم شد کـه یوسف خوارزمـی فقط از پانزده روز قبل که خبر آمدن سلطان را شنیده بود عده‌ای از بناها و سایرکارگران بنائی را اجیرکرده که نمای خارجی دیوار قلعه و آستان وسرسرای آن را مرمت نمایند.

سلطان از (یوسـف خوارزمـی) پرسید برای چـه مرمت قلعـه را دو سال بتأخیر انداخت درصورتی که هزینهٔ تعمیر قلعه پرداخته شده بود. (یوسف خوارزمی) نتوانست جواب قانع کننده بدهد.

سلطان پرسید وجوهی کـه من برای تو فرستادم چه شد؟ یوسف جواب داد بـه مصرف مرمت قلعه رسید. پدر مرحومت پرسید آیا هفتاد هزار دینار زر کـه برای تـو فرستادم بمصرف مرمت دیوار و آستان و سرسرای قلعه رسید؟

یوسف خوارزمی گفت بلی.

سلطان امـر باحضار محاسب قلعـه نمود و از او تحقیق کرد و معلوم شد کـه کارگران بنائـی مدت ده روز در قلعه کارکردند و درآن مدت مبلغ چهارصددینار صرف پرداخت اجرت آنها وهزینه خرید مصالح گردید.

پدر مرحومت از یوسف خوارزمی پرسید بقیه وجوه چـه شد؟ آن مرد نتوانست جواب بدهد ومعلوم شد که هزینهٔ مرمت قلعه راخود برداشت کرده‌است.

سلطان از قلعه خارج شد وبکنار جیحون رفت و وارد خیمـه خود گردید و امـر کرد که (یوسف خوارزمی) را بیاورند و درمیدانی که مقابل خیمه او قرار داشت بچهار میخ بکشند.

دژخیمان آمدند و وسائل کار رافراهم کردند وهنگامی کـه میخواستند آن مرد را بچهارمیخ بکشند او شروع بـه ناسزا گفتن کرد و نـام پدر ومادرسلطان را بـرد و سلطان بانگ زد اورا رها کنید واز اطرافش دورشوید وهمان موقـع دست پدر مرحومت بطرف تیروکمان رفت.

کسانی کـه یوسف خوارزمی را دربرگرفته بودند او رارها کردند واز اطـرافش دورشدند وچون تیروکمان را دردست سلطان دیدند دانستند کـه خود سلطان قصددارد آن مرد رامجازات کند.

یوسف خوارزمی همین که خودرا آزاد دید خم‌شد ودشنه‌ای راکه زیرساقه موزهٔ خود داشت بیرون آورد وبطرف سلطان‌دوید واین حرکت طوری باسرعت انجام گرفت که هیچکس نتوانست جلوی آنمردرا بگیرد.

ولی پدر مرحومت حتی ازجای خود تکان نخورد وتیری را کـه بکمان بسته بود

به طرف یوسف رها کرد. و همه میدانستند که تیر پدر تو، هرگز خطا نمی‌کند ولی درآن روز تیرش خطا کرد وقبل از اینکه بتواند دومین تیر را بسوی یوسف خوارزمی رها کند آنمرد خود را بسلطان رسانید و بادشنه خود چهار ضربت پیاپی به پدرت زد وغلامان خاصه به (یوسف) حمله‌ور شدند و او را بقتل رسانیدند ولی پدر دلاور تو از پا درآمده بود.

ای ملك، بطوری که میدانی من درهمان روز این خبر را بوسیله پیك باطلاع تو رسانیدم و ازتو درخواست کردم که هرچه زودتر خود را از خراسان بماوراءالنهر برسان. مدت بیست وچهار روز، از روز ضربت خوردن تا روزدهم ربیع‌الثانی پدرت تحت معالجه بود و تو هنگامی که پدرت از این جهان می‌رفت خود را بکنار جیحون رسانیدی و دیدی که روز دهم ربیع‌الثانی پدر دلاورت ازاین جهان رفت و درآنموقع از عمر پدر تو چهل سال‌وشش ماه میگذشت.

خواجه نظام‌الملك که بی انقطاع صحبت کرده بود برای نفس تازه کردن قدری مکث نمود و آنگاه چنین گفت:

درهمان روز که پدرت از این جهان رفت، برطبق وصیت او، ما تورا بسلطنت انتخاب کردیم و تو همان روز، فرمان وزارت مرا صادر نمودی و بمن اختیار دادی که امور کشورهای تو را اداره نمایم. شب بعد از آن روز که تو بسلطنت رسیدی و من وزیر شدم درحالی که هنوز جسد پدرت دفن نشده بود من خوابی شگفت‌انگیز دیدم. خواب من این بود که مشاهده کردم تو برتخت سلطنت نشسته‌ای ولی آنقدر بزرگ شده‌ای که از کوه البرز، بزرگتر و مرتفع‌تر مینمائی و من درآن حال میفهمم که همه جا تحت‌سلطهٔ تو است و تو پادشاه شرق و غرب جهان هستی ولی این را هم میفهمم که آن قدرت و عظمت، براثر خدمات صمیمی من نصیب تو شده‌است. مرا درحالی که زنجیر برگردن ودست‌وپا داشتم مقابل تخت تو آورده بودند و دژخیمان انتظار داشتند که تو فرمان قتل مرا صادرکنی تا این که خونم را بریزند. اما یك مرتبه پدر مرحوم تو (الب‌ارسلان) نمایان گردید و نیمی خطاب بتو ونیمی خطاب بمن گفت این مرد را بقتل نرسان. تو ای ملك درجواب پدرت گفتی این مرد باید بقتل برسد.

الب‌ارسلان گفت حتی اگر مستوجب کشته شدن باشد او را بقتل نرسان زیرا اگر اورا بقتل برسانی پس از وی، بیش از یك اربعین زنده نخواهی ماند و بعد از این گفته (الب‌ارسلان) از نظر ناپدید گردید و من از خواب بیدار شدم و دیگر درآن شب من نتوانستم بخوابم وتا دمیدن صبح در فکر آن خواب شگرف بودم.

آنچه مرا قرین تفکر کرد این که حس می‌نمودم آن خواب جزو رؤیاهای صادق است و بخود می‌گفتم که شاید روزی حاسدان که پیوسته درپیرامون سریر سلطنت هستند نظریه تو را نسبت بمن تغییر بدهند و تو را وادار نمایند که فرمان قتل مرا صادر کنی.

درآن شب کـه من راجع بـآن خواب فکر میکردم در اندیشه مرگ خود نبودم زیرا کسی که در دستگاه سلطنت خدمت می‌کند باید احتمال مغضوب شدن خود را درنظر بگیرد ولو سلطان، پادشاهـی چون تو، و خدمتگزار مردی چون من باشد. آنچه مرا متوحش میکرد گفتهٔ پدرت بود که گفت او را نکش زیرا بعد از قتل وی زیادتر از یك اربعین زنده نخواهـی ماند. ای ملك، من کـه از کودکـی تو را روی زانوهای خود مینشانیدم و پیوسته در آغوشت مـی‌گرفتم مانند پسر خود تو را دوست مـی‌داشتم و میدارم و نمیتوانستم فکر کنم روزی بیاید که توزنده نباشی. شب دیگر بعد ازاین کـه بخواب رفتم خواب شـب قبل را بهمان وضع و میتوانم گفت در همان ساعت دیدم و باز مرا مقابل تخت تـو آوردند تا فرمان قتلم صادر شود و پدرت نمایان گردید و بتو گفت که از قتل من صرف‌نظر کن زیرا بعداز قتل بیش از یك اربعین زنده نخواهی ماند. شب سوم آن خواب تکرار شد و شب چهارم وپنجم باز آن خواب را دیدم. ای ملك، مدت یکهفته هرشب، آن خواب بهمان ترتیب که میگویم تکرار گردید و این موضوع بمن ثابت کرد که رؤیای من یك رؤیای صادق است چون اگر چنین نبود من هرشب آن خواب را نمیدیدم.

ملکشاه گفت ای خواجه تو هرگز این موضوع را بمن نگفتی.

خواجه نظام‌الملك جواب داد ضرورت نداشت کـه بتو بگویم زیرا موجبی پیش نیامد که مرا وادار بابراز این موضوع کند.

ملکشاه اظهارکرد معهذا برای این کـه من از این موضوع مستحضر شوم میباید خواب خود را بـرای مـن حکایت میکـردی زیـرا مربوط بمن و پدرم بود. خواجـه نظام‌الملك گفت ای ملك اگر من این خواب را برای تو حکایت میکردم دوفکر بخاطرت میرسید: اول این‌کـه تصور مـی‌نمودی من قصد دارم تو را مورد تهدید قرار بدهم و بگویم کـه اگر مرا به قتل برسانـی خود خواهـی مرد. فکر دوم این بود کـه تصور مـی‌نمودی من قصد خود شیرینـی دارم و میخواهم خویش را برای تو گرانبها جلوه بدهم و بهمین جهت تا امروز من از نقل این خواب خود داری کردم و امروز هم از این جهت خواب خود را برای تو نقل نمودم که ببقای تو و پادشاهی‌ات علاقمند هستم و نمیخواهم که براثر مرگ من، خطری متوجه تو گردد.

(ملکشاه) خواجه نظام‌الملك را مرخص کرد ولی باو گفت که بدون اجازه وی از قرق نهاوند خارج نشود.

چند کلمه راجع به (ترکان خاتون) و (برکیارق)

ملکشاه سلجوقی زنی جوان داشت باسم (ترکان خاتون) که جوان‌ترین و زیباترین زن پادشاه بشمار میآمد و درآن سفر (ترکان خاتون) با ملکشاه بقرق نهاوند رفته بود و دردستگاه سلطنت ملکشاه کسی نبود که درقبال زیبائی‌آن زن لب به تحسین نگشاید و هرموقع که (ترکان خاتون) با ملکشاه بود هر بامداد قبل از اینکه نظر بروشنائی خورشید بیندازد چهره (ترکان خاتون) را مینگریست و هرماه، هلال را بادیدار (ترکان خاتون) رؤیت میکرد و (ترکان خاتون) در سفرهائی که با ملکشاه میرفت سوار براسب میشد و حجاب نداشت.

یکی از خدمهٔ برجسته دربار ملکشاه مردی بود باسم تاج‌الملك که (سرکار) و باصطلاح امروز، پیشکار (ترکان خاتون) بشمار میآمد و تمام کارهای (ترکان خاتون) را بانجام میرسانید. و چون (تاج‌الملك) نزد (ترکان خاتون) تقرب داشت، و ملکشاه هم بزوجه جوانش علاقمند بود لاجرم تاج‌الملك از خدمهٔ مقرب ملکشاه هم بشمار میآمد.

می‌گفتند که (تاج‌الملك) اسماعیلی است ولی هیچ کس از خود او نشنید که بگوید دارای کیش اسماعیلی می‌باشد و بعد از این که (حسن‌صباح) (قیامة‌القیامه) را اعلام کرد هرکس که دارای کیش اسماعیلی و مطیع احکام (خداوندالموت) بود میباید تقیه را کنار بگذارد و کیش خودرا آشکار کند. وکسانی که از این موضوع اطلاع داشتند از (تاج‌الملك) پرسیدند که آیا تو (ملحد) هستی یا نه؟ او هربار در قبال سؤال دیگران جواب منفی میداد و میگفت ملحد نیست.

چون (تاج‌الملك) دعوی نمیکرد که دارای مذهب اسماعیلی است و چیزی هم از او دیده نمی‌شد که‌نشان بدهد با اسماعیلی‌ها ارتباط دارد خواجه نظام‌الملك نمیتوانست باتهام الحاد وی را بقتل برساند.

(تاج‌الملك) خیلی نسبت به خواجه نظام‌الملك حسد میورزید و پیوسته میگفت که این مرد لایق منصب وزارت و این همه ثروت نیست. گاهی خواجه نظام‌الملك بدگوئی‌های تاج‌الملك را بوسیله دیگران می‌شنید ولی نمیتوانست آن مرد را از دربار ملکشاه براند زیرا (ترکان خاتون) از پیشکار خود حمایت مینمود. (تاج‌الملك) چندبار

درصدد برآمد کـه (ترکان خاتون) را که در ملکشاه بسیار نفوذ داشت علیه خواجـه نظام‌الملك برانگیزد ولـی آن زن زیبا، درخواست (تاج‌الملك) را نمـی‌پذیرفت. زیرا خواجه نظام‌الملك که حتی بعضی از حواله‌های ملکشاه را رد میکرد و نمـی‌پرداخت، حواله‌های (ترکان خاتون) را بدون مضایقه تأدیه می‌نمود ولو هزینه‌های غیر ضروری بود. و(ترکان خاتون) که میدید (خواجه نظام‌الملك) از لحاظ پول نسبت باو سخت‌گیری نمینماید نمیخواست که او را باخود دشمن کند. ولی (تاج‌الملك) همچنان نزد (ترکان خاتون) از خواجه نظام‌الملك بدگوئی میکرد.

(تاج‌الملك) اهل فضل بود و خطی خوش داشت و می‌توانست بزبان عربی تکلم نماید و بنویسد و برنوشته‌های خواجه نظام‌الملك ایراد میگرفت و مـی‌گفت آن (مرد روستائی) آن طور که اطرافیانش شهرت میدهند فضل ندارد. وحتی داوطلب شد که یك مجلس مباحثه منعقد شود و او بـا خواجـه نظام‌الملك مباحثه نماید و عده‌ای از علما برای قضاوت در آن محل حضور بهم برسانند تا معلوم شود آیـا فضل او بیشتر است یا فضل خواجه نظام‌الملك. ولی خواجه نظام‌الملك اعتنائی به گفتهٔ (تاج‌الملك) نکرد.

در شبی کـه روز قبل از آن، خواجـه نظام‌الملك خواب خود را برای ملکشاه حکایت کرد، پادشاه سلجوقی، بمناسبت غرابتی که آن خواب داشت، آن را بـه (ترکان خاتون) گفت و روز بعد (ترکان خاتون) هنگام مذاکره بـا پیشکار خود خواب خواجه را که از زبان ملکشاه شنیده بود برای تاج‌الملك نقل کرد.

تاج‌الملك گفت این روستائی حیله‌گر حس کرده که دیگر نزد ملك دارای تقرب سابق نیست و برای این که مطرود و مقتول نشود این موضوع را جعل کرده است. و این مرد روستائی چون تا امروز خود را مقتدر میدید، احتیاج بجعل این‌گونه خواب‌ها نداشت و حالا کـه حس میکند زیرپایش سست شده و ممکن است واژگون گردد خواب می‌بیند وپای (الب‌ارسلان) پدر ملکشاه را بمیان میکشد تـا ملکشاه، باحترام پدرش هم که شده ازمحو کردن وی صرف‌نظر نماید.

آنگاه (تاج‌الملك) از (ترکان خاتون) پرسید کـه نظریـه خود ملك راجع بایـن خواب چیست؟ (ترکان خاتون) گفت ملك هم عقیده دارد کـه این خواب نباید صحت داشته باشد. تاج‌الملك اظهار کـرد اگر مـن بجای ملك بودم هـم امروز این مرد را بهلاکت میرسانیدم تـا اینکه ثابت شود کـه خواب او دروغ است. تازه اگر خواب او هم راست باشد دلیل براین نیست کـه هر گاه خواجه نظام‌الملك کهن سال زندگی را بدرود بگـوید ملکشاه جوان از دنیا برود و هیچکس نشنیده و ندیده کـه مرگ یك نفر معلق بمرگ دیگری باشد و خداوند در قرآن گفته وقتـی اجل یك نفر میآید مرگ او نه یکساعت تأخیر مـی‌شود نـه تسریع و در لحظه‌ای کـه خداوند تعیین نموده وی جان می‌سپارد واگرفرض شودکه‌مرگ‌ملکشاه وابسته است‌بمرگ خواجه نظام‌الملك این فرض برخلاف نص قرآن میباشد.

(ترکان خاتون) گفتهٔ پیشکار خود را تصدیق کرد و تاج‌الملك گفت چند سال بعد

از سلطنت ملکشاه خواجه نظام‌الملك مورد سوء قصد قرارگرفت و مجروح شد و بعضی تصور نمودند کـه زندگی را بدرود خواهد گفت وخود او هم گفت کـه ممکن است بمیرد پس چرا درآن موقع خواب خود را برای ملکشاه نقل نکرد تـا ملك بداند کـه بعد از مرگ خواجه نظام‌الملك، بیش از یـك اربعین زنده نخواهد ماند تا امور دنیوی خودرا منظم نماید و جانشین خویش را معین کند.

(ترکان خاتون) گفت اگر دیگری خواجه نظام‌الملك را بقتل برساند برای ملك خطر نخواهد داشت. ولی اگر خواجه نظام‌الملك بدستور ملك کشته شود و یـا بجهتی ملك درقتل او مداخله داشته باشد برای ملکشاه خطرناك خواهد شد. (تاج‌الملك) گفت من درجعل این خواب که خواجه میگوید بیست سال قبل دیده تردید ندارم و میگویم بفرض اینکـه این خواب صحـت داشته باشد مرگ خواجه نظام‌الملك بدستور ملکشاه برای ملك بدون خطراست ومرگ هرکس در دست خداست و تو ای (خاتون) باید به ملکشاه بگوئی که این مرد، گستاخی را بجائی رسانیده که برای اینکه سلطان را بترساند خواب جعـل میکند و بسلطان دروغ میگوید و این دروغگوئـی و جعـل مستوجـب مجازات است.

آنگاه تاج‌الملك گفت من متأسفم کـه خاتون بحرف من گوش نمیدهد و از من حمایت نمـی‌نماید و اگر من میدانستم کـه مورد حمایت کامل خاتون هستم این مرد روستائی را که از فرط نخوت خودرا برتر از ملکشاه میداند بهلاکت میرسانیدم.

(ترکان خاتون) پرسید آیا میخواهی خواجه نظام‌الملك رابقتل برسانی؟ (تاج‌الملك) گفت اگر بدانم کـه تو ای خاتون بزرگ از من حمایت میکنـی او را بهلاکت خواهم رسانید و من اگر این روستائی متکبر را بقتل برسانم بحکـم ملکشاه کشته خواهم شد. ولی اگر تو ازمن حمایت کنـی ملکشاه مرا نخواهد کشت و همه، و در درجه اول خود ملکشاه ازاین مرد آسوده خواهند گردید.

(ترکان خاتـون) اظهار کـرد مـن خواهان مـرگ خواجـه نظام‌الملك نیستم. (تاج‌الملك) گفت ای خاتون بزرگ اشتباه میکنی کـه خواهان مرگ او نیستی زیرا اگر این روستائی خود خواه زنده بماند محال است که پسر تو بسلطنت برسد. (ترکان‌خاتون) که زوجه محبوب ملکشاه بود انتظار داشت که بعد از ملکشاه، فرزندش باسم (محمود) بسلطنت برسد.

ولی ملکشاه پسری دیگر باسـم برکیارق (از زن دیگـر) داشت کـه بزرگتر از محمود بود و پادشاه سلجوقـی از مادر (برکیارق) نفرت حاصـل کرد و او را از خود دور نمود.

لیکن (برکیارق) پسر ملکشاه بشمار میآمد وپادشاه سلجوقی نمی‌توانست کـه از پسر ارشد خود (برکیارق) دست بکشد ولی او را دوست‌نمی‌داشت.

(تاج‌الملك) رگ حساس (ترکان خاتون) را گرفته بود زیرا آن زن آرزو داشت‌که بعد از ملکشاه پسرش محمود برتخت سلطنت بنشیند و جانشین پدر شود و (ترکان‌خاتون)

علاوه براینکه بمناسبت محبت مادری میل داشت که پسرش جانشین ملکشاه گردد شنیده بود که (برکیارق) عقلی درست ندارد.

(بر کیارق) چون مورد بی‌مهری و نفرت پدر بود، همواره دور از دستگاه سلطنت می‌زیست و بایك محبوس فرق نداشت و حتی گاهی او را در قلاعی جا میدادند که مخصوص محبوسین بشمار میآمد و آنهائی که عهده‌دار خدمت (برکیارق) بودند چون بی‌مهری ملکشاه را نسبت باو میدانستند با وی گرم نمیگرفتند و می‌ترسیدند جاسوسان بملکشاه اطلاع دهند که باپسرش گرم میگیرند و ملکشاه آنها را مورد خشم ومجازات قرار بدهد. و لذا (بر کیارق) بین اطرافیان خود همواره تنها بسر میبرد وکسی با او گرم نمیگرفت و اگر وی بسوی یکی از اطرافیان خود میرفت از برکیارق می‌گریخت تا مورد اتهام قرارنگیرد. چون (بر کیارق) ملکزاده بود اطرافیان و خدمه‌اش با وی چون یك شاهزاده رفتار می‌نمودند و دقت داشتند که از احتراماتی که باید نسبت به پسر ملکشاه مرعی داشت چیزی فوت نشود. وبرکیارق از لحاظ تشریفات ظاهری مثل یك شاهزاده رفتار میکرد ولی فضل نداشت زیرا ملکشاه چون از او متنفر بود برای تعلیم (بر کیارق) اهتمام نکرد و معلمینی را که میباید جهت تعلیم یك شاهزاده گماشته شوند برای او نگماشت ودرنتیجه، (بر کیارق) بی‌اطلاع ماند و جسم او رشد می‌نمود و سال بسال بزرگتر و فربه‌تر میشد بدون اینکه روح وی رشد نماید.

(ترکان خاتون) که از این موضوع مستحضر بود می‌اندیشید که (بر کیارق) شایسته نیست که بعد از ملکشاه برتخت سلطنت بنشیند و چون او لیاقت سلطنت را ندارد (گواینکه پسر ارشد است) پسر او (محمود) باید جای ملکشاه را بگیرد. وقتی (تاج‌الملك) به (ترکان خاتون) گفت که اگر (خواجه نظام‌الملك) زنده بماند بعد از مرگ ملکشاه پسر تو بسلطنت نخواهد رسید (ترکان خاتون) اندیشید همان بهتر که خواجه نظام‌الملك بقتل برسد تا بعد از ملکشاه برای سلطنت پسر او معارض قوی وجود نداشته باشد.

میگویند که خواجه نظام‌الملك میخواست بعد از ملکشاه بر کیارق را به تخت سلطنت بنشاند و این گفته بدودلیل سست است. دلیل اول اینکه وقتی خواجه نظام‌الملك کشته شد ملکشاه هنوز بچهل سالگی نرسیده بود در صورتی که از عمر خواجه نظام‌الملك بیش از هفتاد سال میگذشت و معقول نیست که یك پیر مرد بسن خواجه نظام‌الملك انتظار داشته باشد آن قدر زنده بماند تا ملکشاه بمیرد وپسر بزرگش رابجای او برتخت سلطنت بنشاند. دلیل دوم سکوت خواجه نظام‌الملك در مورد (بر کیارق) است و هرگز اتفاق نیفتاد که خواجه نظام‌الملك بنفع (بر کیارق) چیزی بملکشاه بگوید و اگر گفته باشد اثری ازآن در تاریخ نیست. اگر خواجه نظام‌الملك مصمم بود که بعد از ملکشاه (بر کیارق) را بر تخت بنشاند باید از وی نزد پادشاه حمایت کند و باو بگوید که برای تعلیم آن پسر چند معلم بگمارد تا اینکه شاهزاده از علوم متداول در آن زمان برخوردار شود همانطور که ملکشاه برخوردار شد. و خواجه نظام‌الملك

که مربی ملکشاه بود میدانست کـه یك شاهزاده بـی‌علم و فضل نمیتواند جای پدری چون ملکشاه را بگیرد. باین دو دلیل، خواجه نظام‌الملك نمیخواست یا نمی‌توانست که بر کیارق را بجای ملکشاه بنشاند زیرا خود او قبل ازملکشاه، زندگی را بدرود می‌گفت.

ولی (ترکان خاتون) وقتی شنید که اگر (خواجه‌نظام‌الملك) زنده بماند پسرش به سلطنت نخواهد رسید، آن گفته را از دهان (تاج‌الملك) پذیرفت و از او پرسید آیـا خود تو درصدد نابود کردن خواجه برمیآئی یادیگری را باین کار میگماری؟ (تاج‌الملك) جواب داد دیگری را باین کار میگمارم (ترکان خاتون) پرسید آیا ممکن است بپرسم که اسم آن شخص چیست؟ (تاج‌الملك) گفت اکنون نمیتوانم نام آن شخص را بگویم برای این که شخص معینی را برای نابود کردن خواجه درنظر نگرفته‌ام.

(ترکان خاتون) پرسید لابد شخصی را برای این کار درنظر خواهـی گرفت کـه مورد اعتماد باشد و راز تورا بروز ندهد. زیراگر چـه (خواجه نظام‌الملك) دیگـر نزد ملکشاه، تقرب گذشته را ندارد معهذا اگر کشتـه شود ملك ازخون قاتل وی نخواهد گذشت و او هرقدر که رازدار باشد وقتـی خودرا در معرض مرگ دید آنچه دردل دارد میگوید وافشاء میکند کـه تو اورا وادار به‌قتل خواجه کرده‌ای. (تاج‌الملك) گفت ای خاتون من، اگر من یك نفر را مأمور کنم کـه خواجه را بقتل برساند طوری ترتیب کار را میدهم که او نتواند نزد ملك مرا متهـم بقتل خواجه کند. ولـی فرض می‌کنیم که احتیاطهای من بثمر نرسید و مردی که ازطرف من مأمور قتل خواجه نظام‌الملك شد نزد ملك راز مرا فاش کرد وآیا درآن صورت تو ازمن حمایت خواهـی نمود تا اینکه مغضوب و مطرود نشوم یـا بدست جلاد نیفتم. (ترکان خاتـون) اظهار کـرد خواجه نظام‌الملك با این کـه امروز مثل گذشته مقرب نیسـت هنوز یك مرد نیرومنـد بشمار میآید وپسرهای جوان دارد که مصدر کار هستند و اگر تومتهم شوی کـه محرك قتل خواجه نظام‌الملك بوده‌ای پسرهایش ساکت نخواهند نشست واز ملکشاه مجازات تو را خواهند خواست و من نخواهم توانست کـه طوری از تو حمایت کنـم کـه ملکشاه از مجازاتت صرفنظر نماید و (تاج‌الملك) گفت ای خاتون بمن‌فرصت بده‌که باز راجع‌باین موضوع فکر کنم.

(موسی نیشابوری) و (یوسف جوینی)

ما (موسی نیشابوری) را در قلعه طبس گذاشتیم و گفتیم کـه دربین کسانی که درآن قلعه بسر میبردند موسـی یگانه کسـی بود کـه مثله نشد. میدانیم کـه (موسی نیشابوری) قبل از اینکـه بـه قلعه (طبس) برود و درآنجا تحت تعالیم مخصوص قرار بگیرد درمدرسه نظامیه نیشابور تحصیل میکرد و زائد است تکرارشود که مدارس نظامیه عبارت از مدرسه‌هائی بود که بخرج خواجه نظام‌الملك ساخته شد و چون هریك از آنها موقوفه داشت بعد از مرگ خواجه نظام‌الملك تا مدتی باقـی ماند. بعد از اینکـه خبر قتل (شرف‌الدین‌طوسی) متولی مدرسه نظامیه نیشابور بامر جلال‌الدوله حاکم آن شهر به قلعه طبس رسید بطوری که درجای‌آن گفتیم موسی نیشابوری اظهارنمود کـه قاتل اصلی (شرف‌الدین‌طوسی) خواجه نظام‌الملك می‌باشد نه جلال‌الدوله وجلال‌الدوله حاکم نیشابور، جز وسیله اجرای حکـم خواجه نظام‌الملك نبود و اگر او (شرف‌الدین‌طوسی) را بقتل نمیرسانید دیگری مأمور اجرای حکم خواجه مـی‌شد و متولی مدرسه نظامیه را هلاك میکرد. و درهمانموقع موسی نیشابوری به (شیرزاد) حکمران قلعه طبس گفت وی داوطلـب است کـه از آن قلعه خارج شـود و برود و خواجه نظام‌الملك را بقتل برساند ولی (شیرزاد) پیشنهاد موسی را تصویب نمی‌نمود و می‌گفت این موضوعی است کـه وی نمـی‌تواند در آن خصوص تصمیم بگیرد و میباید ازطرف (حسن‌صباح) راجع بآن تصمیم گرفته شود.

تا اینکه (حسن صباح) بـه شیرزاد اطلاع داد کـه یك نفر از سکنه قلعه طبس را انتخاب کند تـا این کـه برود و خواجه نظام‌الملك را بقتل برساند و بعد از صدور این دستور، حسن صباح بتمام داعیان بزرگ اطلاع داد که خودراآماده کنند که بعد از مرگ خواجه نظام‌الملك کیش باطنی را توسعه دهند. و آنچه (ابویعقوب سجستانی) در شهر (ارجان) به (ابوحمزه کفشگر) گفت ناشی از همان دستور بود که ازطرف حسن صباح برای دعاة بزرگ صادر گردید.

چون موسی نیشابوری در گذشته داوطلب شده بود که برود وخواجه‌نظام‌الملك را معدوم کنـد بعد از اینکـه دستور حسن صباح رسید (شیرزاد) وی را احضار نمود و پرسید که آیا برتصمیم گذشتهٔ خود باقی هستی یا نه؟ و میل‌داری که بروی وانتقام خون

(شرف‌الدین طوسی) را از خواجه نظام‌الملك بگیری یا خیر؟ موسی نیشابوری گفت بلی ای زبر دست. (موسی نیشابوری) و جوانان دیگر که در قلعه طبس بودند وقتی مأمور می‌شدند که برای بانجام رسانیدن یك کار بروند می‌دانستند چه وظیفه دارند. معهذا (شیرزاد) فرمانده قلعهٔ طبس برای تأکید در آخرین شبی که (موسی نیشابوری) درقلعه طبس بود وظائف او را خاطر نشان کرد و به او گفت چه چیزها باید با خود بردارد و یکی از توصیه‌هائی که فرمانده قلعه به (موسی نیشابوری) کرد و بدیگران آن توصیه را نمی‌نمود این بود که بعداز خروج از قلعه می‌باید از وسوسه نفس اماره بپرهیزد.

(شیرزاد) به (موسی) گفت تو تا امروز دراین قلعه تحت انضباط بودی و نظام اینجا مانع از این می‌گردید که نفس اماره تو را وسوسه نماید. ولی از امشب که از این قلعه بیرون میروی آزاد خواهی بود و چون مطیع انضباط اینجا نیستی ممکن است گرفتار وسوسه نفس اماره شوی و اگر چنین بشود نخواهی توانست مأموریت خود را به انجام برسانی. موسی جواب داد که وسوسه نفس اماره در او بدون اثر است و او بعد از خروج از قلعه اول بشهر (بشرویه) خواهد رفت و در آنجا چهار پائی خریداری خواهد نمود و آنگاه عازم طوس خواهد شد و بعد از طوس بسوی (ری) براه خواهد افتاد (چون طبق آخرین خبری که به قلعه طبس رسیده بود خواجه نظام‌الملك در ری بسر می‌برد).

موسی نیشابوری بفرمانده قلعه طبس گفت با این که مسقط‌الرأس وی نیشابور می‌باشد او، درآن شهر درنگ نخواهد نمود و از آنجا خواهد گذشت.

در نیمه شب (موسی نیشابوری) از قلعه طبس خارج شد و دره‌ای وسیع را که بسوی (بشرویه) میرفت پیش‌گرفت. موسی آنقدر رفت تا اینکه دره وسیع بانتها رسید و گردنه‌ای دارای جاده باریك نمایان گردید.

(موسی نیشابوری) می‌دانست که اگر از آن گردنه عبور کند، بمناسبت تاریکی شب، ممکن است پرت شود. لذا نزدیك گردنه خوابید تا روز طلوع کند و هنگام روز از آنجا عبور نماید و بین الطلوعین از خواب بیدار شد و براه افتاد و تا ظهر راه پیمود و آن هنگام بیك آبادی رسید و چون گرسنه بود نان ابتیاع کرد و خورد و آب نوشید و براه افتاد و بعد از فرود آمدن شب در یك آبادی توقف نمود و عصر روزبعد بشهر کوچك (بشرویه) رسید.

موسی بعد از ورود به (بشرویه) در سرائی منزل کرد و بعد خارج شد تا وسائل سفر و بخصوص یك چهار پا خریداری نماید. وی برای خرید چهار پا، بمیدان شهر که همه چیز در آن خرید و فروش می‌شد و از جمله چهار پایان را در آنجا می‌فروختند رفت.

درآنجا عده‌ای از مردان و زنان مشغول خرید بودند و (موسی) درحالی که از وسط مردم می‌گذشت و میخواست خود را بقسمتی از میدان مخصوص خرید و فروش

چهارپایان برساند، حس کرد که دارای نشاط شده است.

موسی نیشابوری از نشاط غیر منتظره‌ای که باو دست داد متعجب شد. زیرا بظاهر علتی وجود نداشت که وی را دارای نشاط کند. و بعد دریافت که نشاط او به حضور زنهائی که درآن میدان مشغول خرید بودند ارتباط دارد.

موسی نیشابوری در تمام مدت که درقلعه طبس می‌زیست، زن ندیده بود و مشاهده زن، برایش تازگی داشت. وبعد ازخریدیك چهارپاویك خورجین و یك مشك برای حمل آب و چیزهای دیگر، بکاروانسرا مراجعت کرد و چهارپای خود را باصطبل بردوبست و در آخورش علف ریخت وآنگاه آماده استراحت شد.

جوان نیشابوری درآن روز، نمیتوانست براه بیفتد زیرا وقت مسافرت در آنروز گذشته بود ومیدانست باید روز دیگر، بعد ازاینکه فجر دمید براه بیفتد، با اینکه از پیاده روی خسته بود وقتی خواست استراحت کند، نتوانست بخوابد و فکر زن‌هائی که درمیدان شهر بشرویه دید مانع ازاین می‌شد که بخواب برود. مرد جوان درقلعه طبس دچار آن حال نشد زیرا در آنجا، زن نمیدید و روز وشب، محدود بود. ولی بعد از خروج از قلعه، هرنوع قید از بین رفت و (موسی) آزادشد و میتوانست هرجا که میل دارد برود وهر کار که میخواهد بکند.

بخود گفت من نباید مطیع وسوسه نفس اماره بشوم وطبق قولی که به (شیرزاد) داده‌ام، هیچ چیز نباید مرا از انجام مأموریتی که بمن محول گردیده‌است باز بدارد یا آن را دستخوش تأخیر کند.

بعد از این که مدتی از یك دنده روی دنده دیگر غلطید بخواب رفت و بامداد روز دیگر سوار چهار پای خود شد و از شهر (بشرویه) خارج گردید و راه شمال را پیش گرفت.

جوان نیشابوری بعد ازچند روز راه پیمائی بشهری رسید موسوم به گناپا (گناباد امروزی، مترجم) که یکی ازشهرهای زیبا وجالب توجه خراسان درآن عصر بود. و میگفتند که (گناپا) ازشهرهائی است که اسکندر بعد از ورود بایران ساخت. و معلوم نبود که این شایعه صحت دارد یا نه، ولی شهر (گناپا) ازنظر خیابان بندی بهترین شهر خراسان ویکی از بهترین شهرهای ممالك ایران بود. و تمام خیابان‌های گناپا از نظر هندسی بریکدیگر عمود بود و شخص از هر خیابان، میتوانست مبداء و منتهای آن را ببیند. و سکنه شهر (گناپا) هم مانند شهر خود زیبا بودند وموسی نیشابوری مرتبه‌ای دیگر از مشاهده زن‌های شهر بنشاط درآمد و هم ناراحت شد. دربشرویه آن جوان پس از اینکه زن‌ها را دید، بنشاط درآمد اما ناراحت نشد. لیکن در (گناپا) ناراحت گردید برای اینکه حس کرد وسوسه نفس اماره در اوقوت گرفته و اگر وسوسه مزبور باقی بماند ممکن است که اختیار اراده‌اش را بگیرد.

موسی در مباحثه‌هائی که درقلعه (طبس)، با (شیرزاد) فرمانده قلعه و همقطاران خود کرد وشرح آن گذشت، می‌گفت برای اینکه بکمرد بتواند وظیفه خودرا (هرقدر

خطرناك باشد) بخوبی بانجام برساند ضروری نیست که مثله و خواجه شود. مگر مردان بزرگ که کارهائـی بزرگ کردند و مخاطرات را استقبال نمودند خواجه بودند. ولـی بعد از ورود به (گناپا) متوجه شد که مشاهدهٔ زن و هم‌چنین افکار مربوط بـزن، حواس یکمرد جوان را پرت مـی‌کند و مانع از این می‌شود کـه وی تمام فکر خود را متوجه موضوع وظیفه خویش نماید او قبل از اینکه به قلعه طبس برود زنها را می‌دید ولـی مشاهده آنها آنگونه او را دیگرگون نمی‌نمود. اما بعد ازاینکه از آن قلعـه خارج شد از مشاهده زن‌ها منقلب می‌گردید و علتش این بود که مدتی طولانی درقلعه طبس بسر برد بدون‌اینکه یك زن را ببیند.

جوان نیشابوری، هنگامـی کـه درقلعه (طبس) بود میاندیشید کـه وسوسه نفس اماره ناشی از دیدن زن نخواهد توانسـت او را از راه وکارش باز دارد. اما درآن روز طوری وسوسه نفس اماره در موسی نیشابوری قوی بود که نمـی‌توانست معابر شهر را رها نماید وبه کاروانسرا مراجعت کند. چون مـی‌دانست کـه درآن معابر عده‌ای از زنها مشغول آمد ورفت هستند و او می‌تواند آنان را ببیند.

جوان نیشابوری بخود نهیب زد وگفت موسـی تو را چه مـی‌شود. آیـا تو یك باطنی واقعی ویك فدائی هستی یا نه؟ اگر هستی برای چه از دیدن زن‌ها طوری ملتهب می‌شوی که نمی‌توانی بکاروانسرا برگردی که مبادا از مشاهده آنها محروم شوی. تو خود را مردی میدانی که تصور می‌کنی لیاقت داری داعـی بزرگ بشوی وآیا مردی که این چنین خودرا شایسته میداند سزاوار است که از مشاهده زنها اینطور منقلب‌شود؟ از این معابر خارج‌شو و زود بکاروانسرا برگرد و فردا صبح قبل از اینکـه سکنه شهر از خواب بیدارشوند از (گناپا) برو.

بعد ازاین سر زنش جوان نیشابوری بـا سرعت راه کاروانسرا را پیـش گرفت و وارد مسکن خود گردیـد. چند دقیقه بعد از اینکـه جوان نیشابوری باطاقـی کـه در کاروانسرا کرایه کرده بود رسید یك زن جوان مقابل اطاقش نمایان شد و آن زن تبسم کنان گفت آیا (عبدالله کاشمری) تو هستـی؟ (موسـی نیشابوری) بعد ازاینکه از قلعه (طبس) خارج شد نـام (عبدالله کاشمری) را برخود نهاد. چون بطوریکه گفتیم‌کسانی که برای بانجام رسانیدن مأموریت، از قلعه (طبس) یا سایر قلاع باطنـی خارج می‌شدند نمی‌باید شناخته شوند، و همه نام مستعار را انتخاب می‌کردند.

جوان نیشابوری هـم در شهرهـای جنـوب خراسان خـود را باسـم (عبدالله کاشمری) معرفی کرد و گفت برای ادامه تحصیل به نیشابور میرود تا درمدرسه‌نظامیه آنجا تحصیل نماید.

تبسم آن زن جوان و لحن صدای او طوری درجوان نیشابوری مؤثر گردید که اورا لرزانید و جواب داد بلی من (عبدالله کاشمری) هستم.

زن جوان گفـت پدرم کـه کاروانسرادار اسـت مرا نزد تـو فرستاده و اجازه می‌خواهد کـه باطاق تو بیاید تـا برایش یـك کاغذ بنویسی زیرا در این موقع در این

کاروانسرا غیر از توکسی نیست که سواد داشته باشد. جوان نیشابوری گفت بگوبیاید. زن جوان مراجعت کرد و موسی نیشابوری طوری منقلب شده بود که نتوانست بنشیند وبرخاست و چند قدم دراطاق راه رفت.

کاروانسرادار آمد ولی دخترش هم بعد ازپدر وارد اطاق (موسی نیشابوری) شد. آندو نشستند و موسی هم جلوس کرد و از کاروانسرادار پرسید چه می‌خواهی بنویسی؟ قبل ازاینکه کاروانسرادار جواب بدهد دختر جوان پاسخ داد و گفت ما می‌خواهیم یك‌نامه بعموی من که در (طوس) است بنویسیم آیا تو در طوس بوده‌ای و از وضع آنجا اطلاع داری یا نه؟ موسی نیشابوری گفت بلی در طوس بوده‌ام و میدانم که شهری است بزرگ.

آنگاه (موسی) کاغذی بدست گرفت و قلم را در مرکب فرو کرد و شروع بنوشتن نامه نمود از صحبتهای مرد کاروانسرادار و دخترش معلوم میشد که برادر آنمرد و عموی دخترش در (طوس) علاف میباشد و چون در (گناپا) قیمت‌جو رو به ترقی گذاشته بود کاروانسرادار از برادر خود میخواست که مقداری جو، برای او به (گناپا) بفرستد. ودر حالی که (موسی نیشابوری) مشغول نوشتن نامه بود، گاهی نظر بدختر جوان میانداخت و هربار می‌دید که باو تبسم مینماید.

دختر جوان که بر (موسی نیشابوری) معلوم شد که هنوز شوهر نکرده، ضمن نوشتن نامه، صحبت متفرقه میکرد و راجع بهر موضوع حرف میزد و از موسی پرسید چند فرزند دارد و (موسی) جواب داد زن نگرفته تادارای فرزند شود. و بعد از اینکه نامه باتمام رسید و پدر ودختر برخاستند و رفتند (موسی نیشابوری) فهمید که خواهان دختر جوان شده‌است.

(موسی) که سحرخیز بود بامداد روز دیگر قبل از اینکه هوا روشن شود از خواب بیدار گردید و خواست که برخیزد و برود و چهارپای خود را از اصطبل‌بگشاید و سوار شود و راه (طوس) را پیش بگیرد. ولی وقتی خواست از جا برخیزد، قیافه دختر کاروانسرادار در نظرش نمایان شد و سست گردید و درعوض اینکه قیام کند بفکر فرورفت.

روز قبل وقتی آن دختر جوان باتفاق پدرش برای نوشتن کاغذ به اطاق اوآمد، آشکار کرد که وی را پسندیده است ودختر جوان، آن موضوع را بر زبان نیاورد اما نگاه‌ها و بعضی از کنایه‌هایش نشان میداد که موسی را برای همسری خود مناسب می‌داند. جوان نیشابوری هم بدختر جوان دل بسته بود و نمی‌توانست ازآن کاروانسرا برود. (موسی) بخود گفت امروز من بیماری را بهانه خواهم کرد و از اینجا نخواهم رفت و باپدر (رودبه) مذاکره خواهم نمود و دخترش را خواستگاری خواهم کرد.

موسی اسم دختر جوان را فراگرفته بود زیرا روز قبل شنید که پدرش بدفعات او را باسم (رودبه) طرف خطاب قرارداد، و درحالي که بدختر جوان میاندیشید متوجه سرزنش وجدان خویش بود.

وجدانش با صدای آهسته (ولی تولید کننده اضطراب) بـاو مـی‌گفت آیا خجالت نمی‌کشی هنگامی که میباید برای قتل (خواجه نظام‌الملك) بروی درفکر زناشوئی هستی و قصدداری که (رودبه) را بحبالهٔ نکاح در آوری؟ موسی درجواب وجدانش می‌گفت: برای چه خجالت بکشم؟ من از اولین روز که به قلعه طبس رفتم بـا تصمیم (شیرزاد) که می‌خواست مرا مثله کند مخالفت نمودم. زیرا من مـی‌خواستم در آینده زن بگیرم و از لذت زناشوئی برخوردار و دارای فرزند شوم. اگر من عهد می‌کردم کـه هرگز زن نگیرم و از لذت زناشوئی برخوردار نشوم امروز تو حق داشتی کـه مرا مورد نکوهش قرار بدهی و بگوئی نباید زن بگیرم. ولی من چنان عهد را نکردم و پرعکس عزم داشتم که بعد از خروج از قلعه طبس متاهل شوم و مستوجب سرزنش نیستم. بـاز وجدانش می‌گفت آیا زن گرفتن تو ضروری‌تر است یا قتل خواجه نظام‌الملك که درتمام‌کشورها اهل باطن در انتظارش هستند تا اینکه بتوانند قیام کنند و کیش باطنی را توسعه بدهند. موسی نیشابوری در جواب وجدان مـی‌گفت قتل خواجه نظام‌الملك و زن گـرفتن من دو موضوع مجزی مـی‌باشد و مغایر یکدیگر نیست. مگر مردهای دیگر کـه کارهای بزرك را بـه انجام مـی‌رسانند زن ندارند؟ و چرا تاهل آنها مانـع از بـانجام رسانیدن کارهای بزرك نیست؟

جوان نیشابوری بـا این جوابها مـی‌خواست وجدان خود را متقاعد نماید. اما وجدان آن مرد متقاعد نمـی‌شد و باو میگفت (شیرزاد ـ فهستانی) فرمانده قلعه طبس حق دارد که تمام جوان‌ها را کـه مـی‌خواهند در آن قلعـه تحت تعالیم مخصوص قرار بگیرند خواجه می‌کند واگر تو خواجه بودی از مشاهده (رودبه) متزلزل نمی‌شدی و قصد ادامهٔ سفر تو مبدل باقامت نمی‌گردید. (۱)

وجدان آن جوان باو می‌گفت اگر تو خواجه بودی دوچار هوای نفس نمی‌شدی و آرزوی برخورداری از وصال این دختـر کاروانسرادار تو را از کاری بزرك کـه در پیش داری باز نمیداشت و تو چون گرفتار هوای نفس شدی شایستگی نداری که خود را از برگزیدگان باطنی بدانی. تو مردی هستی ناتوان چون مقهور نفس اماره میباشی و یك مرد ناتوان نباید دعوی نماید که بابزرگان کیش باطنی برابراست. و خیلی فرق است بین تو و مردی چون (شیرزاد) فرمانده قلعـه طبس کـه کوچکترین هوی و هوس ندارد وبین تو و مردی چون (خورشید کلاه دیلمی) که جلال‌الدوله را به قتل رسانید

۱ــ رودبه بـه اسم دختر کاروانسرادار همان (رودابه) است و معروف‌تریـن (رودابه) مـادر رستم پهلوان باستانی ایران میباشد و گویا فردوسی علیه‌الرحمه برای این که کلمه (رودبه) بابحر تقارب که بحر اشعار شاهنامه است تطبیق نماید حرف الف را برآن افزوده و آن را بشکـل رودابه در آورده گـواین کـه می‌توانست نام (رودبه) را بدون افزایش حرف اول قافیه کند زیرا می‌توان کلمه (رودبه) را دربحرتقارب بکار برد مشروط براین که قافیه باشد اما در آن صورت فردوسی طوسـی برای سرودن اشعار دچار اشکال و محدودیت می‌شد ــ مترجم .

خیلی فرق است همچنان که بین تو ومردی چون (محمد طبسی) که (شیخ یوسف‌بن‌صباغ) را بسزای، عملش رسانید خیلی فرق وجوددارد و آنها هم اگر مثل تـو هوس داشتند و گرفتار وسوسه نفس اماره می‌شدند، نمیتوانستند آن کارهای بزرك را بانجام برسانند. ممکن است کـه قتل (شیخ یوسف بن‌صباح) را از طرف (محمد طبسـی) کاری کـوچك دانست.

اما قتل (جلال‌الدوله) از طرف (خورشید کلاه‌دیلمـی) بـی‌شك کاری بوده است بزرك زیرا خورشید کلاه‌دیلمی آن مرد را در وسط اردوگاهش کشت.

اما تمام این سرزنش‌ها نتوانست کـه برضعف مـرد جوان غلبه نماید. او عاشق (رودبه) دختر کاروانسرادار شده بـود و مـی‌خواست آن دختر را بحباله نکاح درآورد و می‌فهمید تا بوصل آن دختر نرسد هیچ کار از وی ساخته نیست.

سرزنش‌های باطنی نشان میداد که وجدان موسی نیشابوری بیدار است. اما بیداری وجدان، جبران قصور درانجام وظیفه را نمیکرد.

(موسی نیشابوری) بعد ازاینکه آفتاب طلوع کـرد درب اطاق خود را گشود. و (رودبه) وارد صحن کاروانسرا شد و از مقابل اطاق‌ها عبور کرد تا مقابل اطاق موسی نیشابوری رسید و اورا دید و خنده‌کنان گفت تو که میخواستی امروز بروی چه شد که نرفتی؟ جوان نیشابوری گفت من احساس میکنم که بیمار هستم و بخود گفتم که امروز توقف می‌نمایم که حالم بهتر شود و بعد از ایـن کـه بهبود یافتم خواهم رفت. دختر جوان پرسید بیماری تو چیست؟ موسی نیشابوری گفت خود نمی‌دانم که بیماری‌ام چه می‌باشد و سرم درد می‌کند و دهانم تلخ است. (رودبه) گفت من می‌توانم برای‌تو گل گاوزبان دم کنم تااینکه سردردت ازبین برود و اگر دم کرده گـل گاوزبان را بخوری سردردت رفع خواهد شد.

(موسی نیشابوری) گفت من عادت بخوردن دوا ندارم و امیدوارم کـه سردرد من بخودی خود رفع شود. بعد گفت (رودبه) نزدیـك تر بیا.

دختر جوان باطاق موسـی نزدیك شد. و موسـی نیشابوری پرسید آیا تـو نامزد داری؟ دختر جوان از شنیدن آن حرف قاه‌قاه خندید وگفت نـه و اگر برای من یـك خواستگار خوب سراغ داری باو بگو که من نامزد ندارم و می‌تواند ازمن خواستگاری نماید. موسـی نیشابوری خندید و بعد گفت نزدیکتر بیـا. (رودبه) بـاز باطاق جوان نیشابوری نزدیك گردید و جوان گفت اگر آن خواستگار من باشم آیا تو اورا می‌پسندی یا نه؟ دختر جوان که تا آن موقع مـی‌خندید از خنده بـاز ایستاد ونظری دقیق بجوان انداخت و گفت بلی ای (عبدالله ـ کاشمری) من تورا می‌پسندم و بگوکه چقدرشیربها می‌دهـی و صداق من چقدر خواهد بود. و پس‌از این گفته (رودبه) بازخندید. موسـی نیشابوری تا آن لحظه فکر نکرده بود کسی که میخواهد زن بگیرد باید شیربها بپردازد و برای زن خود صداق تعیین کند. و پولـی که درقلعه طبس باو داده بودند کم‌بود و به اندازه هزینه سفر پول داشت. ولی موسی نیشابوری مـی‌توانست در هر کشور خود

را به دعاة بزرك بشناساند و از آنها پول بگیرد.

این بود که جوان نیشابودی از نداشتن پول مشوش نشد و بخود گفت از داعی بزرك نیشابور پول خواهم گرفت و شیربها و هزینه‌های دیگر را خواهم پرداخت و بدختر جوان گفت: تو خود شیربها و صداق را تعیین کن. (رودبه) جواب داد من نمی‌توانم شیربها و صداق را تعیین نمایم و این کاری است که مربوط به پدرم می‌باشد و تو باید با او مذاکره کنی وآیا میل‌داری که پدرم را نزد تو بفرستم. (موسی‌نیشابوری) گفت بلی اورا نزد من بفرست.

بعد از اینکه (رودبه) رفت، جوان نیشابوری نزد وجدان شرمگین شد. زیرا (شیرزاد قهستانی) فرمانده قلعه طبس، از این جهت باو اجازه، و وسیله داده بود که ازدعاة بزرك پول بگیرد تا درصورت مقتضی در راه پیشرفت منظور خود خرج کند. او می‌دانست محال است که (شیرزاد) موافقت نماید که وی از یك یا چند داعی‌بزرك پول بگیرد تا باآن پول عروسی کند و بمصرف رسانیدن پول باطنی‌ها ازطرف او، برای مصرف ازدواج خیانت است. ولی باز بااینکه وجدان (موسی نیشابوری) او را محکوم کرد نتوانست خودرا از سیطره نفس نجات بدهد و می‌فهمید که وسوسه نفس او را طوری ناتوان کرده که نمی‌توانده‌مقاومت نماید وناگزیر است که ازدعاة بزرك پول بگیرد تا بمصرف هزینه ازدواج برساند.

طولی نکشید که مرد کاروانسرادار آمد وگفت ای (عبدالله کاشمری) از دخترم شنیدم که تو مرا برای یك خبرخوش احضار کرده‌ای؟ موسی گفت بلی ای نیك‌مرد و من میخواهم دخترت را خواستکاری کنم. مرد کاروانسرادار گفت مبارك است (موسی) گفت علاوه برخواستگاری من میخواستم از تو بپرسم که شیربهای (رودبه) چقدراست. مرد کاروانسرادار گفت چون تو جزواهل علم هستی من برای شیربهای رودبه سخت نمیگیرم. وتو یکصددینار زر برای شیربهای اوبده. موسی خنده‌کنان گفت با پرداخت یکصددینار زر، بعنوان شیربها می‌توان دختر یکی از امرای بزرك را بحبالهٔ نکاح در آورده مرد کاروانسرادار پرسید تو چقدر شیربها میپردازی؟ موسی جواب داد من بیست دینار زر می‌پردازم. کاروانسرادار گفت خیلی کم است و این مبلغ لایق ارزش یك دختر زیبا مانند (رودبه) نیست. (موسی) این حرف را دردل تصدین کرد و گفت برای اینکه تو راضی باشی من حاضرم بیست‌وپنج دینار ببردازم.

ولی بازهم کاروانسرادار موافقت نکرد و گفت بیست‌وپنج دینار خیلی کم است و من دختر خود را برای دریافت این مبلغ به شوهر نمیدهم و عاقبت موافقت شد که موسی پنجاه دینار رز به عنوان شیر بها بکاروانسرادار تادیه نماید. و پنجاه دینارمبلغی نبود که مرد جوان نتواند آن را بپردازد و مجبور شود که بیکی از دعاة بزرك‌مراجعه نماید و ازاو پول بگیرد.

موسی نیشاپوری از این که می‌تواند با پرداخت مبلغ پنجاه دینار با (رودبه) ازدواج کند خیلی راضی بود زیرا وجدانش نمی‌پذیرفت که وی از دعاة بزرك پول‌بگیرد

و بمصرف ازدواج برساند. و پنجاه دینار زر را از مبلغی که شیرزاد جهت هزینه مسافرت باو پرداخته بود تادیه کرد و آنگاه از کاروانسرادار پرسید دخترت را چه موقع بمن میدهی؟ کاروانسرادار گفت من باید بخویشاوندان خودمان اطلاع بدهم که برای‌عروسی (رودبه) باین جا بیایند. (موسی نیشابوری) پرسید تو می‌توانی همین امروز، بخویشاوندان خود اطلاع بدهی که برای شرکت در مراسم عقد باینجا بیایند و تصور نمی‌شود که اطلاع دادن به خویشاوندان بیش از یکساعت طول بکشد. کاروانسرادار گفت اگر خویشاوندان ما در (گناپا) بودند اطلاع دادن بآنها بیش‌از یکساعت طول نمی‌کشید. اما بعضی از خویشاوندان ما، از جمله برادرم در (طوس) هستند و بعضی دیگر درطبس بسر میبرند و ما باید بآنها اطلاع بدهیم که اینجا بیایند و درجشن عروسی (رودبه) شرکت کنند و موسی نیشابوری این موضوع را پیش‌بینی نکرده بود.

ما فرانسویها ضرب‌المثلی داریم که این چنین است. (برای اینکه در ازدواج تجربه بدست بیاوری باید یکبار عروسی نمائی) و شاید در آنموقع هم این ضرب‌المثل‌که امروز بین ما فرانسویان مصداق دارد در شرق مصداق داشت و مردانی که هنوز زن نگرفته بودند از مقتضیات ازدواج اطلاع نداشتند. موسی نیشابوری پیش‌بینی نمی‌کرد که ازدواج او با (رودبه) میباید با اقامه جشن صورت بگیرد یا اینکه پیش‌بینی نیمکرد خویشاوندانی که در شهرهای دیگر هستند باید به (گناپا) بیایند و درجشن شرکت کنند. جوان عاشق فهمید که تاچاپاریامکاری به شهرهای خراسان برود و پیغام شفاهی یاکتبی کاروانسرادار را به خویشاوندان او برساند و تا اقوام آن مرد از شهرهای خراسان به (گناپا) بیایند مدتی طول میکشد و او میباید در (گناپا) بماند تا خویشاوندان مجتمع شوند و آنگاه صیغهٔعقد جاری گردد و (رودبه) زن او بشود این بود که مرد جوان بکاروانسرادار گفت بسیار اتفاق میافتد که هنگام ازدواج از اقامه جشن صرفنظرمی‌کنند یا اینکه باقامه یك جشن کوچك اکتفا می‌نمایند. و من بهتر میدانم که تو از آوردن خویشاوندانت از شهرهای دیگر باین جاخودداری کنی ویك جشن کوچك با شرکت خویشاوندانی که دراینجا داری اقامه‌کنی.

کاروانسرادار گفت من بیش‌از یك دختر ندارم و او (رودبه) است ونمیتوانم که دخترم را بدون اطلاع خویشاوندان خود بی‌صدا بشوهر بدهم. و ازآن گذشته، من در موقع عروسی پسران و دخترانی که ازاقوام من هستند بهمه چشم روشنی دادم و آنها باید درموقع عروسی دختر من چشم روشنی بدهند و اگر من دخترم را بی‌صدا بخانه تو بفرستم کسی باو چسم روشنی نخواهدداد و این موضوع خیلی بضرر تو که داماد من خواهی بود تمام خواهدشد و دل من هم میسوزد که بتمام خویشاوندان بمناسبت‌ازدواج آنها چشم روشنی بدهم وهیچ یك ازآنها هنگام عروسی دخترم چشم روشنی ندهند. موسی مردی بود مجرد و در امور زناشوئی بی‌اطلاع و نمیتوانست بطرز فکر مرد کاروانسرادار پی‌ببرد و گفت من حاضرم که از دریافت چشم روشنی صرف‌نظر شود و زودتر صیغه عقد جاری گردد. ولی کاروانسرادار نمی‌توانست یگانه دختر خودرا بیصدا

شوهر بدهد و (رودبه) از دریافت چشم‌روشنی محروم گردد.

بعد از موسی پرسید آیا تو می‌خواهی دراین کاروانسرا منزل کنی یا اینکه (رودبه) را بعد از عقد بخانه خود میبری؟ (موسی نیشابوری) ازآن پرسش‌یکه خورد. زیرا تا آن لحظه مسئله خانه بمخیله‌اش خطور نکرده بود. او فقط وصل (رودبه) رامیخواست و طوری فکرش مشغول این موضوع بود که بخاطرش نرسید مردی که می‌خواهد زن بگیرد باید خانه‌ای داشته باشد تا بعد از ازدواج زوجه‌اش رابخانه خودببرد.

او نمی‌توانست در (گناپا) خاندار شود زیرا نه برای خرید خانه درآن شهر پول داشت و نه میتوانست در (گناپا) بماند و گفت: آیا فراموش کردی که بتو گفتم من به (نیشابور) می‌روم تا در مدرسه نظامیه تحصیل کنم. کاروانسرادار گفت از این قرار (رودبه) را به نیشابور خواهی‌برد. (موسی) جواب مثبت داد. کاروانسرادار شمه‌ای از نیشابور تمجید کرد و گفت آنجا شهری است آباد و بارواج و هر کس در نیشابور دست بکاری بزند دارای بضاعت خواهد گردید وجوان نیشابوری که خود اهل نیشابور بود مسقط‌الرأس خویش رابهتر ازمرد کاروانسرادار می‌شناخت و میدانست که نیشابور آبادترین شهر کشور خراسان است.

کاروانسرادار گفت تو می‌توانی بعداز ورود به نیشابور بادویست دینار یك‌خانه کوچك و خوب خریداری کنی و (رودبه) را در آن، جا بدهی و شب‌ها از مدرسه به منزل برگردی که دخترم تنها نباشد. و (موسی) اگر میخواست در (نیشابور) سکونت کند نیازمند خرید خانه‌ای برای مسکن نبود. زیرا جوان نیشابوری درآن شهر خانه موروثی داشت و بعد ازمرك پدرش مادر او درآن خانه می‌زیست. و (موسی) می‌توانست (رودبه) را بخانه خود ببرد و مطمئن بود که مادرش دختر جوان را بامحبت خواهد پذیرفت.

اما طبق قانونی که بین باطنی‌ها حکمفرما بود وقتی یك فدائی از قلعه‌ای خارج میشد تا برای بانجام رسانیدن یك ماموریت برود نباید شناخته شود. اگر (موسی) با زن جوان خود بنیشابور میرفت و وارد خانه خویش می‌گردید تااینکه زنش را درآنجا مسکن بدهد همه وی را می‌شناختند.

(موسی) مجبور بود جوابی بمرد کاروانسرادار بدهد و لذا گفت: من بعد از این که وارد نیشابور شدم خانه‌ای خواهم‌خرید و (رودبه) را درآن جا خواهم داد وشبها از مدرسه بخانه مراجعت خواهم‌کرد که دخترت تنها نباشد.

مردکاروانسرادار حرف خود را پیش برد و قرار براین شدکه خویشاوندانش از اطراف به (گناپا) بیایند تا با حضور آنها مراسم عقد بانجام برسد و (رودبه) زوجه (موسی) شود.

(موسی) بعد از این‌که شیربهای دختر جوان را پرداخت می‌توانست‌که برای بانجام رسانیدن ماموریت برود و پس از این‌که خواجه‌نظام‌الملك را بقتل رسانید برگردد و با (رودبه) ازدواج کند.

اما نمی‌توانست دل از دختر جوان بردارد و حس میکرد تا روزی‌که از وصل آن دختر برخوردار گرددباید هرروز وی را ببیند و اگر از (گناپا) برود او را نخواهد دید. دیگر اینکه بخود می‌گفت بعد از اینکه من خواجه‌نظام‌الملك را بقتل رسانیدم ممکن است در دم بقتل برسم. یا اینکه مرا دستگیرکنند و من مجبور شوم‌که خود را بقتل برسانم تا اسرار باطنیان را افشاء نکنم. مگر (خورشیدگاه دیلمی)که در (قره‌میسین) جلال‌الدوله را بقتل رسانیدکشته نشد؟

اگر من‌کشته شوم بوصل (رودبه) نخواهم رسید و لذا باید اول (رودبه) را بحباله نکاح درآورم تا اگر بقتل رسیدم با آرزوی وصل او در خاك نخوابم.

جوان نیشابوری هنوز تصور میکردکه میتواند ماموریتی راکه باو محول‌کردند بموقع اجرا بگذارد و نمی‌دانست طوری اراده‌اش سست شده‌که قادر نخواهد بود دستور (حسن‌صباح) را بموقع اجرا بگذارد و آن جوان متوجه نبودکه اراده هرکس چون دیواری است‌که خشتهای آن بدون ساروج روی‌هم‌گذاشته شده و برای اینکه استقامت دیوار باقی بماند نباید حتی یك خشت را از زیر آن بیرون‌کشید واگر فقط یك خشت از زیر آن دیوار بیرون‌کشیده شود استقامت آن از بین می‌رود و اگر دو خشت یا سه خشت را از زیر دیوار بکشند آن دیوار فرو می‌ریزد.

موسی نمیدانست‌که خصم اراده مردان، هوی‌وهوس آنهاست و یك هوس‌کوچك کافی است‌که یك اراده نیرومند را متزلزل نماید ولو هوس خوردن یك غذای لذیذ باشد و (موسی) نمیدانست در همان موقع‌که وی عاشق (رودبه) شد و از عشق آن دختر عزم ادامه سفر را مبدل به اقامت در (گناپا)کرده اراده را از دست داد. اگر او خود را می‌شناخت در همان موقع می‌فهمیدکه دیگر، وی مردی نیست‌که بتواند به (ری) برود و خواجه‌نظام‌الملك راکه پیوسته با هزار مستحفظ می‌باشد از پا درآورد و ارادهٔ او بر اثر عشق رودبه، یعنی براثر هوسی‌که در یك مرد جوان نیرومندترین هوسها می‌باشد از بین رفت و بهتر آنکه فکر آن مأموریت را از سربدرکند.

ولی‌موسی هنوز خود را دلخوش میکردکه بعد از ازدواج با (رودبه) و تمتع از وصل او می‌تواند ماموریتش را بانجام برساند.

در بامداد روزی‌که شب قبل از آن (موسی‌نیشابوری) از قلعه (طبس) خارج گردید تا اینکه بسوی (ری) پرود و در آنجا (خواجه‌نظام‌الملك) را بقتل برساند (شیرزاد قهستانی) فرمانده قلعه طبس، جوانی موسوم به (یوسف‌ـجوینی) راکه مثل سایر جوانان آن قلعه از خواجگان بود احضارکرد.

یوسف جوینی جوانی بود بلند قامت و باریك اندام و قبل از اینکه خواجه بشود یك مرد زیبا محسوب می‌شد و هنوز چشم‌های درشت و ابروهای پیوسته‌اش گواهی می‌داد که وی درگذشته وجاهت داشته ولی بعد از اینکه خواجه شد موی ریش و سبیلش از بین رفت و چهره‌اش دارای چین گردید. اگر آنمرد بلند قامت و باریك‌اندام معجری بر سر میانداخت هرکس او را می‌دید تصور می‌کردکه یك زن جا افتاده است وهیچ‌کس

تصور نمی‌نمودکه مرد باشد.

(شیرزاد) بعد از اینکه (یوسف‌جوینی) وارد اطاقش گردید باو اجازه جلوس داد و گفت تو لابد (موسی‌نیشابوری) را میشناسی؟ (یوسف) گفت بلی ای زبـردست و در این قلعـه‌کسی نیست‌که وی را نشناسد زیرا در بین‌کسانـی‌که در ایـن قلعه هستند (مـوسی نیشابوری) تنهاکسی است‌که مشمول قانون عمومی این قلعه نشد.

(شیرزاد) گفت اینمرد اینك در قلعه نیست و شب گذشته، بـرای بانجام رسانیدن یك ماموریت از قلعه خارج شد و راه (بشرویه) را پیش گـرفت تا از آنجا به (گناپا) و طوس وآنگاه (ری) برود. (یوسف‌ـجوینی) نپرسیدکه ماموریت (موسی‌نیشابوری) چیست؟ زیرا می‌دانست‌که اگر ضرورت داشته باشد فرمانده قلعه طبس مـأموریت او را خواهد گفت و اگر ضرورت نداشته باشد سئـوال وی دور از ادب جلوه خواهدکرد. (شیرزاد) گفت مدتی است‌که (موسی‌نیشابوری) داوطلب بودکه برود و بخـون‌خواهی استادش (شرف‌الدین‌طوسی) متولی مدرسه نظامیه (نیشابور) خواجه‌نظام‌الملك را بقتل برساند.

لیکن از طرف امام اجازه صادر نمی‌شد تا اینکه بتازگی امام اجازه دادکه خواجه‌ـ نظام‌الملك را معدوم نمایند و من به (مـوسی‌نیشابوری) گفتم‌که برای بانجام رسانیدن آن ماموریت برود و او دیشب از این قلعه خارج شد و اینك در راه (بشرویه) است.

(یوسف‌جوینی) گفت خوشابحالش‌که میرود امر امام را بموقع اجرا بگذارد. شیرزاد گفت ولی من با اینکه (موسی‌نیشابوری) را جوانی با ایمان می‌دانم بیـم‌دارم‌که گرفتار وسوسه نفس شود و از بانجام رسانیدن مامـوریت باز بماند. (یوسف‌جـوینی) گفت ای زبردست توکه از این موضوع بیم داشتی، برای چه دیگری را جهت به‌انجام رسانیدن این ماموریت انتخاب نکردی؟

(شیرزاد) گفت برای این‌که (موسی) همواره می‌گفت‌که آرزو دارد برود و انتقام خون استادش (شرف‌الدین‌طوسی) را از خواجه‌نظام‌الملك بگیرد و آنقدر این موضوع را بمن گفت‌که در ذهن من برای او از این لحاظ حقی بوجود آمد و فکرکردم‌که اگر او را باین ماموریت نفرستم حق او را پامال‌کرده‌ام. و قبل از اینکه (مـوسی‌نیشابوری) از اینجا برود باوگفتم از وسوسه نفس بپرهیزد.

اما بیم دارم‌که در خارج از این قلعه و در محیطی دور از انضباط اینجا وسوسه نفس بر موسی چیره شود.

(یوسف‌جوینی) گفت ای زبردست تو میگوئی‌که (موسی‌نیشابوری) شب گذشته از اینجا رفته و بطور قطع خیلی دور نشده و می‌توان باو دستور دادکه مـراجعت نماید و دیگری بجای وی بوود و(خواجه‌نظام‌الملك) را معدوم نماید. (شیرزاد) اظهارکرد بهمان دلیل‌که گفتم من نمیتوانم این مـرد را ازکاری‌که مدتی است داوطلب آن گـردیده باز بدارم واگر من‌این‌مرد را برگردانم قصاص قبل ازجنایت است چون از او هنوز قصوری سرنزده‌که در خور سلب اعتماد باشد و من او را برنمیگردانم ولی تو را مامور می‌کنم که بروی و او را تعقیب‌کنی و تحت‌نظر بگیری و مشاهده نمائی‌که آیا هوی‌وهوس او

را از بانجام رسانیدن ماموریتی‌که باو سپرده شده باز میدارد یا نه؟

(یوسف‌جوینی) پرسید چه نوع هوی‌وهوس را میگوئی؟ شیرزاد گفت مردی چون (موسی‌نیشابوری)فقط ممکن است گرفتاریك نوع وسوسه شود و آن‌هم وسوسه برخورداری از زن است.

اگر موسی گرفتار این وسوسه گردد ممکن است‌که از بانجام رسانیدن ماموریت باز بماند و آن وقت قصورش بثبوت میرسد و اگرقصورش ثابت شد او را بقتل برسان زیرا وقتی در یك مورد قصورکرد ممکن است‌که در موارد دیگرهم قصور نماید و اسرار مارا بروز بدهد و تو باید او را معدوم نمائی تا بمجازات برسد و هم اسرار ما از دهان و قلم اوفاش نگردد.

(یوسف‌جوینی) گفت ای زبردست هرچه بگوئی اطاعت میکنم ولی من چگونه می‌توانم بفهمم‌که (موسی‌نیشابوری) دوچار وسوسه نفس شده است و خواهان زن میباشد. (شیرزاد) گفت تو باید او را تعقیب‌کنی و مشاهده نمائی‌که بکجا میرود و چه میکند.

تو طرز تعقیب را فراگرفته‌ای و میدانی چگونه بایدکسانی راکه مورد نظر هستند تعقیب‌کردکه آنها متوجه نشوندکه تحت تعقیب قرارگرفته‌اند، تو می‌توانی‌که‌کسوت خود را در موقع ضروری عوض‌کنی و اگر در مضیقه قرارگرفتی می‌توانی حتی خود را بشکل زن‌ها بسازی و عمده این است‌که (موسی‌نیشابوری) حس نکندکه تو در تعقیب او هستی؟

(یوسف‌جوینی) گفت من او را طوری تعقیب خواهم‌کردکه حس ننماید مورد تعقیب قرارگرفته است. (شیرزاد) گفت موسی نیشابوری میباید خود را به (ری) برساند و در آنجا (خواجه‌نظام‌الملك) را بقتل برساند و اگر خواجه در (ری) نبود موسی باید عقب او روان شود و در هر نقطه‌که بخواجه رسید به‌ترتیبی‌که خود بهتر میداند آن مرد را معدوم نماید و تو او را تعقیب‌کن و بفهم که آیا مستقیم عازم (ری) می‌شود یا این‌که این‌جا وآن‌جاتوقف‌می‌نمایدو اگردیدی در نقطه‌ای‌توقف‌کرد بفهم‌که توقف‌اوبرای‌چیست چون‌ممکن‌است‌موسی برای کاری‌که مربوط‌به‌ماموریت وی‌می‌باشد دریك‌نقطه توقف‌نماید.

ولی اگر برتو معلوم شدکه توقف موسی در یك نقطه ناشی از هوس است او را بقتل برسان وکارهای ما بقدری با اهمیت می‌باشدکه ما نمیتوانیم برای تسکین هوس یك جوان، خود را در معرض خطر قرار بدهیم.

(یوسف‌جوینی) از قلعه طبس خارج شده و راه بشرویه را پیش‌گرفت و روزی‌که (موسی‌نیشابوری) از (بشرویه) خارج گردیدکه بسوی (گناپا) برد (یوسف‌جوینی) هم از آن شهر خارج شد. اما دقت‌کردکه بین او و موسی‌نیشابوری همواره یك منزل راه باشد تا روزی‌که به (گناپا) رسیدند.

(گناپا) در آن موقع یك بلوك بود و بعد از اینکه (یوسف‌جوینی) دانست‌که (موسی‌نیشابوری) در خود (گناپا) درکاروانسرائی منزل‌کرده وی در یکی از قرای مجاور

سکونت نمود. زیرا میدانست (گناپا) یك شهر بزرگ نیست‌که احتمال برخورد دونفر در آن شهر ضعیف باشد و بمناسبت کوچکی شهر ممکن است‌که (موسی‌نیشابوری) در معابر او را ببیند.

(یوسف‌جوینی) تصور نمیکردکه (موسی‌نیشابوری) بیش از یك یا دو روز در (گناپا) توقف نماید و در قدیم‌که مسافرین با چهارپایان مسافرت میکردند بعد از طی مسافات طولانی بخصوص در مشرق زمین وقتی بیك شهر میرسیدند برای رفع خستگی چهارپایان و خودشان یك یا دو روز توقف می‌نمودند و لذا (یوسف جوینی) از توقف روز دوم موسی نیشابوری هم در (گناپا) حیرت نکرد.

ولی بعد از اینکه توقف آن مرد از چند روزگذشت سبب حیرت (یوسف‌جوینی) گردید و در صدد برآمدکه تحقیق‌کند و بداندکه برای‌چه موسی در آن شهر توقف‌نموده و آیا اتراق وی مربوط بکارش میباشد یا علتی دیگر دارد ؟ (جوینی) میدانست‌که اگر برای تحقیق بکاروانسرائی‌که (موسی نیشابوری) در آنجا سکونت دارد برود موسی او را خواهد دید و خواهد شناخت.

لذا یك دست لباس زنانه با یك معجر فراهم کرد و آن لباس را پوشید و معجر را بر سر انداخت و خود را نزدیك‌کاروانسرا رسانید. چند نفر در میدانی کوچك‌که مقابل کاروانسرا قرار داشت ایستاده با هم صحبت می‌کردند و (یوسف جوینی) هنگامی‌که از کنارآن‌ها می‌گذشت ، نام(عبدالله‌کاشمری)اسم‌مستعار (موسی نیشابوری)راشنید(جوینی میدانست‌که عبدالله‌کاشمری اسم‌مستعار موسی‌نیشابوری بعد ازخروج ازقلعه طبس‌است)

شنیدن نام آن مردکنجکاوی (یوسف‌جوینی) را زیادترکرد وگوش فرا داد و شنید کسانی‌که با هم صحبت می‌کنند نسبت بکاروان‌سرادار رشك میبرند و میگویندکه وی دامادی پیداکرده‌که بزرگتر از اوست و مردی چون او، لیافت دامادی مانند (عبدالله کاشمری) را ندارد.

زیرا (عبدالله‌کاشمری) اهل علم است وهم ثروتمند وپنجاه دینار بابت شیربهای (رودبه) دخترکاروانسرادار پرداخت.

(یوسف‌جوینی) مبهوت آن اظهارات را می‌شنید و کسانی‌که صحبت می‌کردند میگفتند (عبدالله‌کاشمری)که اهل علم است می‌خواست بنیشابور برود و تحصیل‌کند ولی وقتی (رودبه) دخترکاروانسرادار را دید از ادامه مسافرت صرف‌نظرکرد در صورتی‌که (رودبه) خیلی زیبا نیست.

ولی چشم‌های (عبداله‌کاشمری) او را بسیار زیبا دید و اکنون منتظرندکه خویشاوندان‌کاروانسرادار از طوس و جاهای دیگر بیایند تا اینکه با حضور آن‌ها جشن عروسی اقامه شود و بعد از خاتمه جشن، (عبدالله‌کاشمری) زن خود را بنیشابور خواهد خرید و روزها تحصیل خواهدکرد و شب‌ها بخانه نزد (رودبه) خواهد رفت.

(یوسف‌جوینی) طوری از شنیدن آن سخنان حیرت‌کردکه اندیشید شایدکسانی‌که راجع بقزدواج (عبدالله‌کاشمری) صحبت میکنند اشتباه میکنند و (عبه‌الله‌کاشمری) موسی

نیشابوری نیست زیرا (یوسف‌جوینی) که تمایل نسبت بزن نداشت نمی‌توانست قائل شود که‌مردی‌چون (موسی‌نیشابوری) برای‌عروسی با یك‌دختر کاروانسرادار ازبانجام‌رسانیدن ماموریتی‌که بوی محول‌کرده‌اند باز بماند اوگرسنگی را احساس میکرد و تشنگی را هم احساس مینمود اما تمایل نسبت بزن برای آن جوان مفهوم نداشت. و (یوسف) عزم کردکه واردکاروانسرا شود و زیادتر تحقیق‌کند و بعد از این‌که واردکاروانسرا شد یك دختر جوان جلوی او را گرفت و پرسید خواهر باکه‌کارداری.

حتی صدای (یوسف‌جوینی) مثل خواجه‌ها لحن مردانه را ازدست داده شبیه بصدای زنان شده بود و آن جوان‌گفت آیا تو (رودبه) دختر کاروانسرادار هستی؟ دختر جوان گفت بلی. (یوسف‌جوینی) پرسید آیا در این‌کاروانسرا یك اطاق خالی هست‌که من اجاره‌کنم.

(رودبه) گفت بلی و چندروز در اینجا خواهی ماند؟ مرد جوینی گفت دو یا سه‌روز (رودبه)گفت بیا برویم تا یك اطاق خوب را بتو نشان بدهم.

دختر کاروانسرادار (یوسف‌جوینی) را بضلعی از کاروانسرا بردکه در مقابل ضلع مسکن (موسی‌نیشابوری) قرارداشت. کاروانسراهای شرق‌که امروزهم نمونه آن را در در کشورهای شرق از جمله ایران می‌توان دید در هرچهار ضلع، دارای بنا و اصطبل بود و بعضی از کاروانسراها یك طبقه زیر زمین‌هم داشت‌که مسافرین موقع‌گرما در آنجا سکونت میکردند.

امروز دیگرکسی در ممالك شرق کاروانسرا نمی‌سازد و هرکاروانسراکه در آنجا بنظر میرسد از آثار گذشتگان است. ولی نقشه بنا از دوره حسن صباح بلکه از ادوار ماقبل آن تا نیم قرن پیش‌که هنوزکاروانسرا درکشورهای شرق ساخته می‌شد فرق‌نکرده است. هرکاروانسرا، از جمله‌کاروانسرای (گناپا) عبارت بود از یك صحن مربع یا مربع مستطیل.

در چهار ضلع صحن حجره‌هائی میساختند که مسافرین در آنها منزل میکردند. در هرکاروانسرا چهار اصطبل خیلی بزرگ برای جا دادن چهار پایان وجود داشت و مدخل چهار اصطبل در چهار زاویه‌کاروانسرا قرارداده می‌شد و اصطبل‌ها، پشت حجره‌ها قرار میگرفت.

در وسط صحن‌کاروانسرا، چیزی بود شبیه به یك تراس‌که همه میدانستند سقف آب‌انبار می‌باشد و جلوی آن پلکان آب‌انبار بچشم میرسید و بعضی از آب‌انبارها بقدری بزرگ بودکه برای رسیدن به شیر آب‌انبار میباید از پنجاه تا یکصد پله پائین بروند کاروانسراها، در همه‌جا با بهترین مصالح بنائی و با نهایت استحکام ساخته می‌شد.

زیرا بانیان‌کاروانسرا فکر می‌کردندکه شاید در آینده از نسل آنهاکسی باقی نماند که‌کاروانسرا را مرمت‌کند و باید طوری آن را محکم ساخت،که بدون مرمت، قرنها دوام نماید.

(رودبه) بعد از این‌که اطاقی را به (یوسف‌جوینی) نشان داد از او پرسید توقف

تو در اینجا چقدر طول می‌کشد؟ (یوسف‌جوینی) گفت مدت توقف من در اینجا مربوط است بآمدن پسرم و اگر پسرم زود بیاید بزودی از اینجا خواهم رفت و اگر دیر بیاید توقف من در اینجا قدری طول خواهدکشید.

(رودبه) خندید و گفت اگر توقف تو در اینجا طول بکشد، می‌توانی درجشن عروسی من شرکت‌کنی. (یوسف‌جوینی) پرسید تو چه موقع عروسی خواهی‌کرد؟ (رودبه) جواب داد ما منتظریم‌که خویشاوندان ما از شهرهای خراسان بیایند و همین چند روز خواهند آمد و آنگاه عروسی خواهم‌کرد.

(یوسف‌جوینی) پرسید دامادکیست؟ دختر گفت شوهر من جوانی است از اهالی کاشمر و از علما، باسم عبدالله‌کاشمری و بعد از اینکه عروسی‌کردیم مرا به نیشابور خواهد برد چون در آنجا بتحصیل ادامه خواهد داد. آنگاه (رودبه) با انگشت یکی از حجره‌های آن‌طرف‌کاروانسرا را به (یوسف‌جوینی) نشان داد و گفت شوهر آینده من در آن اطاق سکونت‌کرده است.

(یوسف‌جوینی) میدانست چهره‌اش طوری پژمرده است‌که او را شبیه به یك زن سالخورده جلوه میدهد و لذا اگر بگویدکه در آن کاروانسرا منتظر آمدن پسرش می‌باشد کسی تعجب نخواهدکرد.

(رودبه) پرسید بعد از اینکه پسرت آمد بکجا میروی؟

(یوسف‌جوینی) گفت بعد از اینکهٔ پسرم آمد راه جوین را پیش میگیریم برای اینکه ما اهل جوین و اسفراین هستیم. این قسمت از گفته آن مرد زن‌نما صحیح بود و (یوسف) اهل جوین بشمار میآمد. (رودبه) پرسید آیا شوهرداری؟ (یوسف‌جوینی) جواب‌داد من شوهر داشتم ولی او مرد و بیش از یك پسر ندارم.

(رودبه) اظهارکردکه لابد پسرت جوان است؟ (یوسف‌جوینی) جواب مثبت داد. (رودبه) گفت چون تو تنها هستی اگرکاری داشته‌باشی بمن مراجعه‌کن و من حاضرم که‌کارهای تو را بانجام برسانم.

(یوسف‌جوینی) اظهارکرد یك زن تنها، چون من‌کازی ندارد تا بدیگران مراجعه کند معهذا اگرکاری داشتم بتو مراجعه خواهم‌کرد. (رودبه) خواست از اطاق خارج شود ولی لحظه‌ای مکث نمود و پرسید اسم تو چیست؟

(یوسف‌جوینی) این موضوع را پیش‌بینی‌کرده بود و میدانست‌که دخترکاروانسرادار نامش را خواهد پرسید و لذا جواب دادکه اسم او (طاهره) می‌باشد.

(رودبه) محل آب را به (طاهره) نشان داد و براه افتاد تا از اطاق خارج‌گردد.

(یوسف‌جوینی) خواست از دخترکاروانسرادار تقاضاکندکه حضور وی را در آن کاروانسرا به (موسی‌نیشابوری)که نام مستعارش (عبدالله‌کاشمری) بود نگوید. ولی متوجه شدکه ممکن است برای آن دختر تولید شبهه نماید خاصه آبکه موسی‌نیشابوری شوهر آینده اوست و (رودبه) فکر خواهدکردکه بچه مناسبت آن زن میگویدکه حضورش را در آن‌کاروانسرا باطلاع آن مرد نرساند.

(یوسف‌جوینی) میدانست‌که ورود یك مساقر خواه مرد، خواه زن، بیك‌کاروانسرا موضوعی نیست‌که یك‌کاروانسرادار آن را بدیگران و از جمله موسی نیشابوری بگوید، ولی موسی‌نیشابوری نامزد (رودبه) بشمار میآمد و هرروز وی را میدید و با او صحبت میکرد و بعید نبودکه (رودبه) ضمن صحبت با نامزد خود فقط برای این‌که چیزی‌گفته باشد نه بقصدی مخصوص، بگویدکه زنی باسم (طاهره) اهل جـوین و اسفراین در آن کاروانسرا سکونت‌کرده، منتظر پسرش می‌باشدکه باتفاق او بوطن خود برود.

اگر (موسی‌نیشابـوری) بعد از شنیدن آن موضوع در صدد برآیدکه (طاهـره) را بشناسد وی را خواهد شناخت و یوسف چاره ندارد جز این‌که بیدرنك (موسی‌نیشابوری) را بقتل برساند یا از آن‌کاروانسرا و (گناپا) برود.

(یوسف‌جـوینی) در آن‌کاروانسـرا، خیلی احتیاط میکـرد و میکوشیدکه (موسی‌نیشابـوری) وی را نبیند. و هنگامی‌که احتیاج بـآب داشت در ساعاتی از اطاق خویش خارج میگردید که یقین حاصـل می‌نمود که بـا (موسی‌نیشابوری) برخـورد نخواهـد کرد.

(رودبه) هر روز صبح نزد (طاهره) میآمد و از حالش می‌پرسید و یادآوری می‌نمود که اگر کاری دارد بوی مراجعه نماید و یك روز از طاهره پرسید آیا تو نماز نمیخوانی؟ (یوسف‌جوینی)که منتظر آن سئوال نبود با حیرت پرسید تو چگونه فهمیدی‌که من نماز نمیخوانم؟

دختر جوان‌گفت من نه در طلوع صبح تو را دیده‌ام‌که وضو بگیری و نه در مواقع دیگرکه باید برای خواندن نماز وضوگرفت. این سئوال را اگر از باطنی دیگر میکـردند میباید بگویدکه وی چون دارای‌کیش باطنی است نماز نمیخواند؟

زیرا پس از این‌کـه (قیامت‌القیامه) از طـرف حسن‌صباح اعـلام شد، هیچ باطنی نمی‌باید تقیه‌کند و هرکس اگر مورد سئوال قرار میگرفت میبایدکیش خویش را فاش نماید و بگویدکه باطنی است ولو او را بقتل برسانند لیکن فدائیان‌که برحسب امر حسن‌صباح از طرف دعاة بزرگ مامور می‌شدندکه از قلاع باطنی خارج‌گردند و ماموریتی را بانجام برسانند مجاز بودندکه مثل‌گذشته تقیه نمایند.

چون اگرتقیه نمیکردند قادربانجام رسانیدن‌کاری‌که بآنهامحول میگردید نمی‌شدند. این بودکه (یوسف‌جـوینی)گفت من از این جهت نماز نمیخـوانم‌که دارای عذر شرعی هستم و دختر جوان فکرکردکه فهمیده آن زن چه میگوید.

یك‌روز (رودبه) شادی‌کنان نزد (طاهره) آمد و باوگفت خویشاونـدان او، تا دو روز دیگر خواهند آمد و آنگاه بدون معطلی او را برای (عبدالله‌کاشمری) عقد خواهند کرد و جشن عروسی اقامه خواهدگردید و البته وی (یعنی‌طاهره) هم باید در جشن شرکت کند. (یوسف‌جوینی)گفت من در جشن شرکت خواهم‌کرد و آنگاه خندید و اظهار نمود ولی چشم‌روشنی نـدارم تا بتـو بدهم. (رودبه)گفت من از تـو انتظار دریافت چشـم روشنی ندارم. زیراتو خویشاوندمن نیستی‌تابمن‌چشم روشنی بدهی وغیر ازتوکسانی‌دیگر

PersianPDF.com

از اهل این شهر در جشن عروسی من شرکت می‌کنند و هیچیك از آنها بمن چشم‌روشنی نمیدهند.

در روزهای بعد (یوسف‌جوینی) از هیجانی‌که در کاروانسرا حکمفرما گردید دانست که خویشاوندان(رودبه) آمده‌اندآنگاه (رودبه) روز جاری‌کردن صیغه عقدو اقامه‌جشن را باطلاع (یوسف‌جوینی) رسانید.

چون (موسی‌نیشابوری) در (گناپا) مسکنی غیر ازکاروانسرا نداشت مقرر گردید که صیغهٔ عقد در آنجا جاری شود و جشن عروسی را هم درکاروانسرا اقامه نمایند.

در آن روز، مسافرینی‌که در کاروانسرا حضور داشتند از طرف‌کاروانسرادار یا دخترش برای شرکت در جشن دعوت‌گردیدند وکاروانسرادار برای‌کسانی‌که میباید در جشن عروسی شرکت نمایند غذا طبخ‌کرد تا این‌که میهمانان‌گرسنه نروند و بعد از صرف عذا متفرق‌گردند.

در حالی‌که عده‌ای از آشنایان‌کاروانسردار و دخترش برای‌کمك به‌طبخ غذا و پذیرائی از میهمانان به‌کاروانسرا آمده بودند (یوسف‌جوینی) دشنه‌ای دو دم راکه از قلعه طبس با خود آورده بود تیز میکرد و (شیرزادقهستانی) باو امرکرده بودکه اگر دید که (موسی‌نیشابوری) قصور میورزد و از هوس پیروی میکند وی را بقتل برساند و (یوسف‌جوینی) میخواست آن مرد را در همان موقع‌که صیغه عقد جاری می‌شود بقتل برساند.

مرد باطنی، در دل نسبت به (موسی‌نیشابوری) و نه نسبت به (رودبه) احساس ترحم نمیکرد. زیرا در وجود او، منبع عاطفه‌ای‌که بین زن‌ومرد تمایل بوجود می‌آورد خشك شده بود و او نمی‌توانست بفهمد تمایلی‌که سبب می‌شود یك‌مرد متمایل بزن و یك‌زن متمایل بمرد گردد چگونه است. و مرد جوینی‌نمی‌توانست بفهمد تمایلی‌که مردهای جوان را بسوی زن‌ها و زن‌های جوان را بسوی مردها می‌کشاند آن‌قدر قوی است‌که ازدواج در تمام ملل و مذاهب یك اقدام مشروع و قانونی شده است.

اگر (یوسف‌جوینی) مردی خواجه نبود و می‌توانست احساسات یك‌مرد عادی را دریابد می‌فهمیدکه تمایل (موسی‌نیشابوری) نسبت به (رودبه) و در نتیجه توقف او در (گناپا) برای اینکه (رودبه) را بحباله‌نکاح درآورد یك عاطفه انسانی و عادی میباشد و او باحساسات (رودبه)هم پی نمی‌برد و نمیتوانست بفهمدکه برای چه دخترکاروانسردار میل داردکه همسر (موسی‌نیشابوری) شود.

مرد جوینی فقط یك چیز را می‌فهمید و مشاهده میکرد و آن اینکه (موسی نیشابوری) را مامور کرده‌اند که برود و خواجه‌نظام‌الملك را بقتل برساند. لیکن او با پیروی از هوس، بانجام رسانیدن ماموریت خود را بتأخیر انداخته است و لذا مستوجب مرگ میباشد. و (یوسف‌جوینی) نه‌فقط بموجب دستور (شیرزاد قهستانی) فرمانده قلعه طبس موسی‌نیشابوری را محکوم بمرگ میدانست بلکه برحسب تعالیمی‌که دریافت‌کرده بود آن مرد را مستوجب قتل می‌شناخت و ایمان داشت‌که اگر

(موسی‌نیشابوری) را بقتل برساند خدمتی بزرگ بکیش باطنی خواهدکرد.

پس از اینکه (یوسف‌جوینی) کارد خود را تیزکرد، عازم رفتن به‌مجلس جشن شد. وی برای رفتن به‌مجلس جشن عروسی، لباس خود را عوض نکرد.

چون اگر لباس زنانه را از تن بدر می‌کرد و لباس مردانه می‌پوشید و به‌مجلس جشن میرفت (موسی‌نیشابوری) وی را می‌شناخت و چون خود از فدائیان بود می‌فهمید که برای چه بآنجا آمده است.

(یوسف‌جوینی) هنگامی وارد مجلس جشن گردیدکه صیغه عقد را جاری‌کرده بودند و طبق معمول خویشاوندان هدایائی راکه آورده بودند تقدیم میکردند. موسی‌نیشابوری خویشاوند نداشت تا این‌که هدیه‌ای برایش بیاورد.

اما (رودبه) در آن مجلس دارای خویشاوندان متعدد بود. و هدایائی‌که بعروس و داماد می‌دادند، بنسبت طبقات اجتماعی و بضاعت خویشاوندان فرق میکرد. طبقات کم‌بضاعت مثل خویشاوندان کاروانسرادار، برای عروس‌گوشوار و خلخال یا بقچه‌ای از شال یا یك ابره می‌آوردند و ابره عبارت بود از یك قطعه پارچه، باندازه‌ای‌که بتوان باآن یك لباس دوخت و چون داماد خویشاوند نداشت هیچ‌کس هدیه‌ای باو نداد و تمام هدایا نصیب عروس‌گردید.

بعد از این‌که آخرین هدیه از طرف خویشاوندان عروس به (رودبه) داده شد (یوسف‌جوینی) که لباس زنانه در برداشت برخاست و با صدای بلندگفت:

می‌بینم‌که در این ضیافت هیچ‌کس هدیه‌ای بداماد نمیدهد و این موضوع میرساند که داماد در این شهر غریب است و خویشاوندی نداردکه باو هدیه بدهد و من‌میخواهم چیزی باو تقدیم‌کنم‌که بکلی محروم نباشدکسانی‌که در آن مجلس بودند از حرف آن زن حیرت نکردند چون فکرکردندکه شاید یکی از خویشاوندان یا آشنایان داماد است.

اما (موسی‌نیشابوری) بسیار حیرت‌کرد.

حیرت آن مرد از این نبودکه یك زن ناشناس میخواهد هدیه‌ای باو بدهد. بلکه از این حیرت میکردکه آن صدا بگوشش آشنا می‌آمد و یقین داشت‌که آن صدا را شنیده است.

ولی نمیتوانست بخاطر بیاوردکه صدای مذکور را درکجا شنیده زیرا، در مخیله او نمی‌گنجیدکه یکی از سکنه قلعه (طبس) به (گناپا) آمده با لباس زنانه در آن مجلس حضور یافته است.

(یوسف‌جوینی) که از جا برخاسته بود باگام‌های آهسته به (موسی‌نیشابوری) نزدیك گردید. و حضار بآن زن چشم دوخته بودند و می‌خواستند بدانندکه وی چه هدیه بداماد میدهد.

وقتی زن نزدیك موسی رسیدگفت آیا مرا می‌شناسی؟

(موسی‌نیشابوری) چند لحظه‌ای او را نگریست و گفت شکل تو بنظرم آشناست و من تو را دیده‌ام ولی بخاطر نمیآورم‌که درکجا تو را مشاهده‌کرده‌ام. (یوسف‌جوینی)

آهسته گفت مرا در آنجا دیده‌ای که عهدکردی هرگز مطیع هوی‌وهوس نشوی.

یك مرتبه رنك از روی (موسی‌نیشابوری) پرید و خواست برخیزد اما (یوسف‌جوینی) مجال ندادکه وی خود را بلندکند و اولین ضربت دشنه را روی‌گردن او فرود آورد و پس از آن ضربات دیگر برگردن و سینه و پشت او زد و گفت این است هدیه‌ای که بمناسبت دامادی تو میخواستم بتو بدهم.

کسانی‌که در آن مجلس بودند وقتی دیدند دست آن زن مسلح بدشنه شد و ضربات دشنه را برداماد فرود آورد طوری حیرت‌کردندکه در آغاز نفهمیدند آن زن چه می‌کند، و آنها تصور نمودندکه زن مذکور می‌خواهد هدیه خود را به داماد بدهد.

ولی بعد از شنیدن فریادهای داماد و مشاهده خون، فهمیدندکه آن زن قصد قتل دارد و هجوم آوردند و آن زن را دستگیرکردند و دشنه را از دستش خارج نمودند و فریاد زدندکه باید فوری او را نزد حاکم برد زیرا فقط حاکم می‌تواند این زن را بمجازات برساند.

در آن‌جا فقط یکنفر می‌دانست‌که آن زن موسوم به (طاهره) یك مرد ولی خواجه می‌باشد و اوهم (موسی‌نیشابوری) بود. ولی وقتی (طاهره) را دستگیرکردند (موسی نیشابوری) در حال حیات نبودکه بتواند هویت واقعی قاتل را بگوید.

زن قاتل را از مجلس عروسی به دارالحکومه (گناپا) بردند ولی (یوسف‌جوینی) برای اینکه‌گرفتار حاکم نشود و مورد تحقیق قرار نگیرد در راه جوهر تریاك راکه مثل سایر فدائیان با خود داشت خورد و هنگامی‌که به دارالحکومه رسیدند از حال رفت.

هیچکس در آنجا نفهمیدکه برای چه آن زن از حال رفته و بعضی حال اغمای وی را ناشی از ترس دانستند و چون زن از حال رفته بود حاکم (گناپا) دستور دادکه اورا در زندان محبوس نمایند تا اینکه بهوش بیاید و بتوان از وی تحقیق‌کرد و هنگامی‌که درب‌زندان‌راگشودند تا بدانندکه‌آیا آن زن‌بهوش آمده یانه، مشاهده‌کردندکه مرده‌است.

چون قاتل و مقتول هردو مرده بودند، حاکم (گناپا) نمیتوانست راجع به‌علت قتل تحقیق نماید و امرکردکه جسد هردو را بخاك بسپارند و وقتی جسد (طاهره) را عریان‌کردندکه بشویند با حیرت دریافتندکه وی زن نیست بلکه مرد است اما مردی که خواجه شده و چون این مسئله خیلی عجیب بود حاکم را از این واقعه مستحضر نمودند وخبرمردبودن قاتل (موسی‌نیشابوری) درشهر(گناپا) منتشرگردید وکاروانسردار و دخترش (رودبه) نیز مطلع شدندکه قاتل داماد یك مرد خواجه‌بوده است.

این خبر از (گناپا) به بشرویه و از آنجا به قلعه (طبس) رسید و شیرزاد فهمیدکه (یوسف‌جوینی) بعد از قتل (موسی‌نیشابوری) در (گناپا) خود را بقتل رسانیده تا این‌که براثرگرفتار شدن اسرار اهل باطن را فاش ننماید.

وقتی (شیرزاد) مطلع شدکه (موسی‌نیشابوری) و (یوسف‌جوینی) مرده‌اند (محمد طبسی) قاتل (شیخ‌یوسف‌بن‌صباغ) را مامور نمودکه برود و خواجه‌نظام‌الملك را بقتل برساند.

خواجه‌نظام‌الملك چگونه کشته شد

(محمدطبسی) مردی نبودکه گرفتار هوس شود و چیزی بتواند او را از راهی‌که پیش‌گرفته منحرف نماید.

قبل از اینکه (محمدطبسی) از قلعه (طبس) خارج شود (شیرزاد) باوگفت‌که پس از ورود به (گناپا) راجع به‌قتل (موسی‌نیشابوری) تحقیق‌کند و بفهمدکه آیا موسی قبل از مرگ اسرار اهل باطن را بروز داده است یانه؟

(محمدطبسی) بعد از این‌که وارد (گناپا) شد تحقیق‌کرد و بر او محقق گردیدکه (موسی‌نیشابوری)که در (گناپا) باسم (عبدالله‌کاشمری) خوانده میشد قبل از مرگ‌حتی یك‌کلمه حرف نزده و مرگ باو مهلت صحبت‌کردن نداده است.

(محمدطبسی) به‌ترتیبی‌که میدانست نامه‌ای برای شیرزاد نوشت و خاطرش را آسوده‌کرد و سپس بسوی طوس براه افتاد تا اینکه از آنجا بـه ری برود و خـود را به خواجه‌نظام‌الملك برساند و وقتی به (ری) رسید فهمید (که خـواجه‌نظام‌الملك) بسوی نهاوند رفته است.

(محمدطبسی) بـدون اینکه بامید مراجعت خـواجه‌نظام‌الملك خـود را در (ری) معطل‌کند راه نهاوند را پیش‌گرفت. و در (نهاوند) خواجه‌نظام‌الملك را نیافت و بعنوان این‌که شکایت دارد و میخواهد شکایت خود را بگوش وزیر اعظم بـرساند تحقیق‌کردکه خواجه‌کجاست؟

باوگفتندکه خواجه در شکارگاه است و آنجا قرق میباشد. (محمـدطبسی) گفت تا آنجاکه وی اطلاع دارد قرق عبارت است از شکارگاهی که در آن فقط پادشاه و شاهزادگان می‌توانـد صیدکنند و دیگران مجاز نیستندکه در آنجا مبادرت بصید نمایند.

اما ورود به‌قروق برای‌کسانی‌که شکایتی دارند و میخواهند شکایت خود را بسمع وزیر برسانند ممنوع نیست.

سکنه نهاوندکه مورد مشورت (محمـدطبسی) قرارگرفتند گفتند اگر ما بجـای تو باشیم بقرق نمیرویم و صبر مـی‌کنیم تا وقتی (خواجه‌نظام‌الملك) از شکارگاه مراجعت نماید و پس از این‌که مراجعت‌کرد شکایت خود را در این‌جا بسمع او میرسانیم.

ولی (محمدطبسی) باین توصیه عمل نکرد و براه افتاد و عازم قـرق‌گردید. قرق بزرگ نهاوند عده‌ای دشتبان داشت‌که در تمام سال مانع از این می‌شدندکه دیگـران در

آن قرق مبادرت بشکار نمایند مگر هنگامی‌که مـی‌توانستند از شکارچیان انعامی خوب دریافت‌کنند. وکسانی‌کـه شکار را دوست داشتند حاضر بودندکـه مبالغ‌گزاف بپردازنـد مشروط بر اینکه بتوانند بتفریح مطلوب خود یعنـی شکار مشغول شونـد و هنگامی‌که ملکشاه در قرق (نهاوند) نبود دشتبان‌ها از بزرگان‌کشورکه برای شکار بآن قرق میرفتند انعام می‌گرفتند و چند روز آنها را در قـرق آزاد می‌گذاشتند تا بطیب خاطر شکارکنند. و غیر از بزرگان‌هم‌کسی برای شکار بقرق نهاوند نمیرفت. زیرا افراد عادی نـه‌جرئت می‌کردندکه بآنجا بروند و نه‌توانائی داشتندکه برای چند روز شکارکردن انعامی زیاد به دشتبان‌ها بدهند.

(محمدطبسی) سوار بردرازگوش وارد منطقه قرق شد و روز اول او راکسی ندید.

ولی روز دوم دونفر از دشتبان‌ها جلوی (محمدطبسی) راگرفتند و از او پرسیدند ای مردکجا میروی؟ مگر تو نمیدانی‌که اینجا قرق است؟ (محمدطبسی) گفت اینجا قرق است برای شکارچیان، وکسانیکه قصـد شکار داشته باشند نبایـد در اینجا مبادرت بشکار نمایند و بطوریکه می‌بینید من تیروکمان ندارم‌که تصور شود برای شکارکردن وارد این منطقه شده‌ام.

ولی تصور نمی‌کنم‌که عبور عابرین در این منطقه ممنوع باشد. چون بطـوری‌که من شنیده‌ام در این قرق وسیع آبادیهای زیاد هست و سکنه آن آبادیها احتیاج برفت‌وآمد دارند و اگر نتوانند از این قرق عبورکنند ادامه زندگی آنها غیر ممکن می‌شود.

(محمدطبسی) درست می‌گفت و عبور مردم از قرق ممنوع نبود.

ولی دشتبان‌ها چون دیدندکه آن مرد شباهت بخواجه‌ها دارد خواستند سربسرش بگذارند وگفته منطقی (محمد طبسـی) دشتبان‌ها را مجاب‌کرد و بعد از او پـرسیدندکه بکدام یك از آبادیهائی‌که در آن قرق هست میخواهد برود.

(محمدطبسی) گفت‌که او بهیچ یك از آبادی‌ها نمیرود بلکه مردی است عارض‌و قصد داردکه نزد (خواجه‌نظام‌الملك) برود و باو شکایت نماید.

دشتبان‌ها گفتند ما از رفتن تو ممانعت نمی‌کنیم ولی انتظار نداشته باش‌که بتوانی خواجه را ببینی و شکایت خود را بگوش او برسانی.

زیرا خواجه با ملك بشکارمیرود و اگر بشکار نرود، در این‌جا عارضان را نمی‌پذیرد چون شکارگاه، مکان تفرج و خوشگذرانی است نه‌پذیرفتن عارضان و گوش دادن به‌صحبت آنان.

(محمدطبسی) گفت من قبل از اینکه بیایم این فکر را کردم و بخودگفتم‌که وزیر اعظم ممکن است‌که در شکارگاه مرا بخدمت خود نپذیرد تا گوش بحرفم بدهد بعد بخود گفتم‌که (خواجه‌نظام‌الملك) امروز یك مرد جوان نیست‌که هربامدادکه از خواب برخیزد سوار براسب شود و باتفاق‌عده‌ای جرگه‌چی و سگهای شکاری راه شکارگاه را پیش‌بگیرد و او مردی است‌که امروز قدم بمرحله‌کهولت نهاده و شاید بیش از هفتاد سال ازعمرش میگذرد و مرد وقتی باین مرحله ازعمر برسد از رفتن بشکار لذت نمی‌برد. یا حال رفتن

بشکار را ندارد و در شکارگاه‌هم گوش بسخن عارضان خواهد داد.

مرتبه‌ای دیگر دو دشتبان گفته مسافر را تصدیق کردند و (محمدطبسی) براه افتاد تا بجائی رسیدکه دیگر نتوانست جلو برود زیرا اگر از آنجا مـی گذشت وارد اقامتگاه ملکشاه می گردید.

محمد طبسی از الاغ خود فرود آمد و میخ طویله الاغ را برزمین کوبید و توبره‌ای برسر الاغ زد وبیکی از نگهبانان گفت من از راه دور آمده‌ام ومی‌سواهم خواجه‌نظام‌الملك را ببینم.

نگهبان از وی تحقیق کـردکه برای چه می‌خواهد خواجه را ببیند. محمد طبسی آنچه را به دشتبان‌ها گفته بود تکرار نمود.

نگهبان وقتی مشاهده نمودکه آنمرد چون خواجه‌ها است و بنظر می‌رسدکه مردی ساده است گفت صلاح تو در این می‌باشدکه این روزها نزد خواجه نظام‌الملك نـروی؟ (محمدطبسی) پرسید برای چه؟

نگهبان گفت در این روزها خواجه‌نظام‌الملك مورد بی‌مهری ملك قـرارگرفته و چون اوقاتش تلخ است هرکس باو مراجعه نماید مورد خشمش قرار خواهدگرفت.

(محمد طبسی) گفت چگونه ممکن است مردی بزرك چون (خواجه نظام‌الملك) که مربی‌ولله (ملکشاه) بوده مورد بیمهری ملکشاه قرار بگیرد و این موضوع شایعه‌ای بیش نیست نگهبان گفت آیا اطلاع تو از وضـع خواجه نظام‌الملك بیشتر است بـا من؟ (محمد طبسی) ناچار شد جواب بدهد، اطلاع تو بیشتر است و بعد گفت آخر من اهل خراسان هستم و ماخراسانیها خواجه نظام‌الملك را بهتر ازدیگران مـی‌شناسیم زیرا او خراسانی است. نگهبان گفت من ازلهجهٔ تو فهمیدم که خراسانی هستی؟ (محمد طبسی) پرسید آیا تو میدانی کـه علت بیمهری ملکشاه نسبت بهم ولایتـی من چیست؟ نگهبان پاسخ داد راجع به بیمهری ملکشاه بخواجه نظام‌الملك خیلـی حرف مـی‌زنند و ازجمله می گویند که دشمنان خواجه نزد ملکشاه از او بدگوئـی کرده‌اند و شاه را از خواجه ترسانیده‌اند.

(محمد طبسی) اظهار کرد یك پادشاه جـوان از یك وزیر پیـر، کـه آفتاب عمرش برلب بام و یك پایش لب گور است نمی‌ترسد. نگهبان گفت ولـی نمیتواند نخوت اورا تحمل نماید و خواجه نظام‌الملك مردی است بسیار متکبر. (محمد طبسـی) بااینکه از مسائل دربار ملکشاه اطـلاع نداشت حیرت کرد کـه چگونه یك نگهبان، آن طـور از وزیری مقتدر چون خواجه نظام‌الملك بدگوئـی مـی‌کند. و خواست این موضوع را از نگهبان بپرسد ولی ترسید که وی را غضبناك نماید و گفت: بااینکه تو می گوئـی این روزها اوقات (خواجه نظام‌الملك) تلخ است من میدانم که مرا خواهد پذیرفت زیراوی خراسانی است ومن هم خراسانی می‌باشم و اینك تو بمن بگو که ازچه راه بروم وچگونه خود را به مسکن خواجه‌نظام‌الملك برسانم؟ نگهبان گفت من اجازه ندارم که بگذارم که تو وارد اتراقگاه بشوی و مسکن خواجه نظام‌الملك هم این جا نیست بلکه‌آن طرف

است (نگهبان با اشاره انگشت مسكن خواجه نظام‌الملك را به محمد طبسی نشان داد.) (محمد طبسی) پرسید دراین جا كه سكونت دارد؟ نگهبان جواب داد این جا مسكن (تاج‌الملك) پیشكار (تركان خاقون) است.

آنوقت (محمد طبسی) فهمید كه چرا آن جوان از (خواجه نظام‌الملك) بدگوئی كرد. چون او، از سربازان تاج‌الملك بود و همه میدانستند كه (تاج‌الملك) نسبت بخواجه‌نظام‌الملك بدبین است.

نگهبان بعد به (محمد طبسی) گفت اتراقگاه را دور بزن تابجائی برسی كه مسكن خواجه‌نظام‌الملك آنجاست. و وقتی بآنجا رسیدی به نگهبانان مراجعه كن ونام خودرا بگو و شاید (خواجه‌نظام‌الملك) بعد از شنیدن نام تو واطلاع ازاین كه خراسانی هستی تو را بپذیرد و بتوانی باوشكایت كنی. (محمد طبسی) گفت بسیار خوب همین كار را خواهم كرد. سپس تو بره را از سرالاغ برداشت و میخ طویله را كه افسارالاغ بآن بسته شده بود اززمین كند و عازم قسمتی دیگر از اتراقگاه شد. وقتی بجائی رسید كه دانست (خواجه‌نظام‌الملك) درآنجا سكونت دارد باز میخ طویله‌الاغ خود را برزمین كوبید و باولین نگهبانی كه در سرراهش نمایان گردید گفت آمده است تا (خواجه ـ نظام‌الملك) را ببیند. نگهبان از (محمد طبسی) هیچ نوع سئوال نكرد و سربازی را صدا زد و باو گفت كه این مرد آمده است كه خواجه را ببیند. سرباز بی‌آنكه از درخواست (محمد طبسی) حیرت كند گفت بامن بیا و او را وارد اتراقگاه كرد و بسوی خیمه‌ای برد كه یك صاحب منصب درآن بود. و صاحب منصب اسم و رسم (محمد طبسی) را پرسید وبعد سئوال كرد كه آیا تو خواجه هستی؟

محمد طبسی جواب مثبت داد.

صاحب منصب پرسید موضوع شكایت تو چیست؟ محمد طبسی كه از هیچ كس شكایت نداشت شكایت از عمو را جعل كرد و گفت عموئی دارد كه بعد از مرگ پدرش زمینی را كه باید باو برسد ضبط كرده است و نمیدهد و چون دارای نفوذ محلی است كسی بشكایت وی ترتیب اثر نمیدهد و ناچار بفكر افتاد كه متوسل به خواجه‌نظام‌الملك گردد كه وی زمین موروثی او را ازعمویش بگیرد و باو بدهد.

شكایت (محمد طبسی) درنظر صاحب منصب روی هم، قابل قبول جلوه كرد و فكر نمود كه چون آن مرد خواجه است و یك خواجه در قبال دیگران نفوذ وشخصیت عادی ندارد لذا عمویش از ضعف برادر زاده استفاده كرده زمینش را غضب كرده است. سپس پرسید كه آیا تو خواجه مادر زاد هستی یا بعد از تولد تو را خواجه كردند. محمد طبسی گفت كه بعد از تولد مرا خواجه كردند؟ صاحب منصب گفت تو میگوئی كه پدرت بعد از مرك زمینی داشته كه میباید بتو برسد و عمویت آن را غضب كرده و برای چه تو را خواجه كردند در صورتیكه پدرت دارای بضاعت بود. (محمدطبسی) گفت در ولایت مارسم است كه پسر پنجم را خواجه میكنند تا درحرم سلاطین یاحكام و بزرگان دیگر مشغول خدمت شود. صاحب منصب گفت از این قرار تو چهار

برادر داری که بزرگتر ازتو میباشند. محمد طبسی جواب داد برادرانم مردند وامروز من برادر ندارم.

صاحب منصب گفت امروز تو دیر آمدی و موقع پذیرفتن تو از طرف خواجه گذشت و خواجه از این ساعت ببعد، تا روز دیگر کسی را نمیپذیرد. و فردا صبح زود بیا و وقتی من تورا دیدم اسم و موضوع شکایت تورا بخواجه خواهم گفت واگر شیعه و ملحدنباشی خواجه شکایت تو را مورد رسیدگی قرار خواهد داد و هرگاه راست گفته باشی، زمین موروثی تو را از عمویت خواهد گرفت و تو مالك آن خواهی شد. محمد طبسی اظهار کرد من نه شیعه هستم نه ملحد. آن مرد، گفته اول را راست میگفت و گفته دوم را روی تقیه برزبان می‌آورد و هنوز (محمد طبسی) دور نشده بود که صاحب منصب اورا صدا زد و گفت ایمرد، اگر تو فردا خواجه نظام‌الملك را نبینی دیگر او را در اینجا نخواهی دید. برای اینکه پس فردا که اول ماه رمضان است ازاین قرق مراجعت خواهد کرد.

محمد طبسی حیرت زده پرسید آیا پس فردا اول ماه رمضان است؟ علت حیرت آنمرد این بود که بعداز اینکه حسن صباح تکالیف مذهبی را براهل باطن ساقط کرد و گفت آن‌ها دیگر نباید نماز بخوانند و روزه بگیرند (محمد طبسی) نماز نمی‌خواند و روزه نمیگرفت و چون خودرا مکلف بروزه گرفتن نمی‌دانست، حساب ماه رمضان را نگاه نمیداشت.

صاحب منصب پرسید مگر تو نمیدانستی که فردا سلخ ماه شعبان و پس فردا غرهٔ ماه رمضان است؟ (محمد طبسی) جواب داد چرا... من از اینموضوع اطلاع داشتم. صاحب منصب پرسید پس چرا حیرت کردی؟ آنمرد گفت از این جهت حیرت کردم که خواجه نظام‌الملك روز اول ماه رمضان قصد مسافرت و مراجعت از اینجا را دارد. صاحب منصب گفت امروز هفتادوهفت سال تمام از عمر (خواجه نظام‌الملك) میگذرد و او دیگر بنیه دورهٔ جوانی را ندارد که بتواند روزه بگیرد. و ازطرفی نمی‌خواهد بر خلاف دستور شرع رفتار نماید. لذا درماه رمضان از اینجا مراجعت میکند تا بمناسبت سفر کردن، برای روزه خوردن، مجوز شرعی داشته باشد.

(محمد طبسی) پرسید آیا تو هم با او میروی؟ صاحب منصب گفت بلی، من و دیگران با خواجه مراجعت مینمائیم. محمد طبسی خنده‌کنان اظهار کرد پس خواجه برای شما هم مجوز شرعی جهت روزه خوردن فراهم میکند. صاحب منصب، خنده‌کنان جواب مثبت داد.

(محمد طبسی) از استراحتگاه خارج شد، و به الاغ خود که دربیشه‌ای بسته بود پیوست.

آن شب، که شب سلخ ماه شعبان بود، (محمد طبسی) درآن بیشه بدون هیچ دغدغه خوابید و علت نداشتن اضطراب این بود که خودرا آماده کرد که روز دیگر بقتل برسد. وی میدانست بعد ازاینکه خواجه نظام‌الملك را بقتل رسانید محال است که

بتواند جان بدربرد و بطور حتم بوسیله اطرافیان خواجه مقتول خواهد گردید. و اگر هم بعدازقتل خواجه، بیدرنك مقتول نشود قدرت فرار نخواهند داشت و نمیتواند سوار برالاغ از صدها سوار که بااسب‌های سریع‌السیر اورا تعقیب خواهند کرد بگریزد. پس همین که خواجه بقتل رسید باید جوهر تریاك را که باخود دارد بخورد و اگر اورا بقتل رسانیدند که زندگی را بدرود خواهد گفت و هرگاه کشته نشد جوهر تریاك بحیاتش خاتمه خواهد داد و کسی نخواهد توانست اسرار اهل باطن را از وی استنباط نماید.

بامداد روز دیگر، قبل ازاینکه هوا روشن شود (محمد طبسی) ازخواب برخاست. و درتاریکی مشغول تیز کردن دشنه خودشد و بعد، همچنان، بدون اضطراب وسائل سفر خودرا جمع نمود و در خورجین بزرگی که بارالاغ میکرد و روی آن مینشست نهاد و براه افتاد تا نزد صاحب منصبی که روز قبل باو توصیه کرده بود در آن روز بیاید برود.

صاحب منصب وقتی آن مرد خواجه را دید وی را نشانید وگفت قدری صبرکن تا من آمدن تو را باطلاع خواجه برسانم. (محمد طبسی) خواهش کرد باو بگو که خراسانی هستم واز خراسان برای دیدن وی باینجا آمده‌ام. صاحب منصب جواب داد این را به او خواهم گفت.

خراسانی بودن (محمد طبسی) و اینکه از خراسان برای شکایت نزد (خواجه ـ نظام‌الملك) آمده و مردی است خواجه و لذا ضعیف، و حق او را غصب کرده‌اند در خواجه موثر گردید و موافقت کرد که (محمد طبسی) بحضورش برود. و صاحب منصبی که پیغام (محمد طبسی) را برده بود مراجعت کرد و راهنمای آن مردشد و وی را باخود برد.

چشم (محمد طبسی) به یك خیمه بزرك افتاد که چهاردکل داشت و کف خیمه قالی گسترده بودند و خواجه نظام‌الملك درآنجا بر دوشکی نشسته و به پشتی تکیه داده بود. بمناسبت گرمای هوا دامان آن خیمه بزرك را از چهار طرف بالا زده بودند و دو غلام‌بچه درخیمه بخدمت اشتغال داشتند و (محمد طبسی) متوجه شد که آنها ظروف لقمة‌الصباح را مقابل خواجه نظام‌الملك گذاشتند اطراف خیمه، چند نگهبان مسلح‌دیده میشدند که هریك ازآنها باخیمه باندازه ده‌قدم فاصله داشتند و (محمد طبسی) می‌فهمید که آنها می‌توانند دریك لحظه خودرا به‌خیمه برسانند.

ناگهان مقابل چشم (محمد طبسی) و صاحب منصبی که راهنمای او بود و نگهبانانی که اطراف خیمه حضور داشتند واقعه‌ای اتفاق افتاد که عقل (محمد طبسی) قادر نبود که آن را باورکند و واقعه مزبور این که یکی از دوغلام‌بچه که در خیمه مشغول خدمت بودند باخنجر به خواجه نظام‌الملك حمله‌ور گردید.

آن واقعه بقدری غیر منتظره بود که (محمد طبسی) تصور کرد که غلام بچه با خواجه نظام‌الملك شوخی می‌کند. و حتی صاحب منصبی که راهنمای (محمد طبسی)

بود و اورا بسوی خیمه خواجه می‌برد همین تصور را کرد. و نگهبانان اطراف خیمه‌نیز همان فکر را داشتند و بهمین جهت هیچ یك ازآنها بحرکت درنیامدند تاآن طفل را از خواجه نظام‌الملك دور نمایند.

اگر یك مرد بالغ مبادرت بآن عمل می‌کرد یك‌مرتبه نگهبانان برسرش می‌ریختند و او را بقتل می‌رسانیدند. اما چون‌کسی ازیك طفل انتظار نداشت که با خنجر حمله‌ور شود هیچ‌کس درصدد برنیامد آن غلام‌بچه را از خواجه‌نظام‌الملك دور کند.

یك‌مرتبه (تاج‌الملك) پیشکار (ترکان خاتون) باتفاق دو نفر از نوکران خود نمایان شد و بانك‌زد.این پسر بچه خونخوار را بقتل برسانید و نگذارید زنده بماند و گرنه خواجه را خواهدکشت و خود او ونوکرهایش بطرف آن طفل دویدند وباضربات شدید دشنه آن غلام‌بچه راکشتند.

فریاد (تاج‌الملك) نگهبانان (خواجه نظام‌الملك) را متوجه کرد که بایدآن پسر را از خواجه دورکنند و گرنه خواجه کشته خواهد شد. اما وقتی وارد خیمه شدند ضربات دشنه (تاج‌الملك) و نوکرانش کار آن غلام‌بچه را ساخته بود و طفل‌دیگر حیات نداشت.

بعداز کشتن غلام بچه درصدد برآمدند که بدانند آیا ضربت‌هائی که برخواجه وارد آمده، شدید هست یانه؟ از شاهرك (خواجه نظام‌الملك) هنوزخون بیرون میجست و از چندجای دیگر بدنش نیز خون خارج می‌شد و زخم‌های نقاط دیگر بدن خواجه‌خطر نداشت ولی ضربتی که برشاهرك وی وارد آمد خطرناك بود و همه می‌دانستند که آن زخم قابل مداوا نیست وقبل ازاین که پزشك اتراقگاه بیاید وزخم‌های خواجه رابببندد (خواجه نظام‌الملك) وزیر مقتدر ملکشاه سلجوقی در سن هفتادوهفت سالگی زندگی را بدرود گفت.

وقتی دانستند که (خواجه نظام‌الملك) زندگی را بدرود گفته، همه حتی (محمد ـ طبسی) که رفته بود وی را بقتل برساند مبهوت شدند. دوره طولانی وزارت خواجه ـ نظام‌الملك سبب شده بود که مردم نمیتوانستند تصور کنند دوره‌ای بیاید که درآن دوره خواجه نظام‌الملك وزیر نباشد. طوری اذهان عادت کرده بود که از خواجه ـ نظام‌الملك اطاعت کند که وقتی اومرد، پنداری خورشید و ماه از گردش بازماندند و تنها کسی که می‌توانست بگوید محرك غلام بچه برای اینکه خواجه را بقتل‌برساند که بود خود غلام بچه بشمار میآمد که باسم (فضل‌اله دیلمی) خوانده می‌شد وبعد از قتل غلام بچه کسی نمی‌توانست بفهمد محرك او که بود.

از (تاج‌الملك) پرسیدند برای چه باتفاق نوکران خود غلام بچه را بقتل رسانید و اگر اورا نمی‌کشت می‌توانستند ازوی تحقیق کنند و بفهمند که محرك وی که بود؟ زیرا (فضل‌الله‌دیلمی) بی‌شك محرك داشته، ویك کودك بدون محرك درصدد قتل مردی چون (خواجه نظام‌الملك) برنمیآید. (تاج‌الملك) گفت انتظار داشتید که من هم‌مثل دیگران، وقتی می‌بینم که یك‌نفر مشغول کشتن (خواجه نظام‌الملك) است دست روی

دست بگذارم تا این که قاتل باکمال آسودگی بزرگترین وزیر جهان را بقتل برساند و دنیائی را داغدار کند و اگر کسانی کـه ناظر منظره قتل خواجـه بودند، مبهوت، آن منظره را نمی‌نگریستند و زود مـی‌جنبیدند و قاتل را از پـا درمیآوردند، خواجه کشته نمی‌شد وبشما اطمینان میدهم که اگر من ازلحظه اول حضور میداشتم (خواجه‌نظام‌الملك) اکنون زنده بود و باما حرف میزد.

زیرا من بیدرنك قاتل را از پـا در میآوردم ولی افسوس کـه دیر رسیدم. معهذا تکلیف من این بود که قاتل را از پا درآورم و نگذارم ضرباتـی بیشتر بـر خواجه وارد بیاورد.

این گفته بظاهر درست بود و نمیتوانستند (تاج‌الملك) را مـورد بازخواست قرار دهند که آن غلام بچه را کشته است. ولی اکثر درباریها می‌فهمیدند که (تاج‌الملك) در قتل خواجه، دست داشته وآن طفل دیلمی بتحریك (تاج‌الملك) خواجه را کشته وازاین جهت مبادرت به قتل (فضل‌الله‌دیلمی)کرد که قاتل نابود شود تـا نتوانند وی را مورد تحقیق قراربدهند. [۱]

بعضی از درباریها میاندیشیدند کـه (تاج‌الملك) مردی نیست کـه بتواند تحریك کند تا خواجه را بقتل برسانند. بلکه ملکشاه باو دستور قتل خواجه را داده وهنگام‌قتل هم از اتراقگاه خارج شده که خواجه درغیاب او کشته شود.

کسانی که این فکر را میکردند میاندیشدند که ملکشاه نمیتوانسته، بطـور علنـی فرمان قتل خواجه را صادر کند یـا بگوید که وی را دستگیر نمایند. چون از طرفداران وی بیم داشت و می‌ترسید که پس از قتل خواجه طرفدارانـش بشورند و در کشور فتنه بوجود بیاید. زیرا نه فقط تمام حکام کشورهای ایران دست نشاندهٔ (خواجه نظام‌الملك) بودند بلکه عده‌ای از سرداران قشونی، مرتبه و مقام خود را مرهون خواجه میدانستند. و پسرهای خواجه هم بمناسبت دارا بودن مشاغل بزرك، سرطغیان برمیافراشتند وبرای ملکشاه تولید مزاحمت میکردند و لذا پادشاه سلجوقی ترجیح داد که خواجه‌نظام‌الملك را بدست (تاج‌الملك) بقتل برساند تا این که کسی او را مسئول قتل آن وزیر نداند.

موضوع صدور دستور قتل خواجه نظام‌الملك از طرف ملکشاه سلجوقی بعدازمرك ملکشاه، برای عده‌ای از مردم یك امر بدیهی شد. علتش این بود کـه (تاج‌الملك) بعد از این که خواب (خواجه نظام‌الملك) را از دهان (ترکان خاتون) زوجه سوگلی ملکشاه شنید تا آنجا که توانسـت آن خواب را بـوسیله دوستان خود بگوش دیگران رسانید.

۱ ـ چون موسی نیشابوری و محمد طبسی، از فدائیان باطنـی، مامور قتل خواجـه نظام‌الملك شدند و نام قاتل او هم (فضل‌الله‌دیلمی) بود بعضی از مورخین نوشتند که خواجه نظام‌الملك بدست یك فدائـی باطنـی بقتل رسید ولی در قدیمی‌ترین مآخذ که دردست است، چگونگی قتل خواجه نظام‌الملك بدست یك غلام بچه دیلمی بشرحی است که گذشت ـ نویسنده

منظور (تاج‌الملك) این بود که بدان وسیله افکار عمومی را علیه خواجه بهیجان درآورد و مردم بفهمند که خواجه نظام‌الملك برای حفظ مقام خود در دستگـاه ملکشاه خواب جعل میکند و بـه ملکشاه میگوید اگر تـو مرا بقتل برسانـی چهل روز بعد از مـن خواهی مرد. و از قضا ملکشاه سی وپنج روز بعد از قتل خواجه نظام‌الملك زندگـی را بدرود گفت.

چون (تاج‌الملك) در زمان حیات (خواجه نظام‌الملك) تـا آنجا کـه توانسته بود بوسیله دوستان آن خواب را توسعه داد و نظر باین که همه ازآن خواب اطلاع داشتند وقتی ملکشاه، سی‌وپنج روز بعد ازقتل خواجه نظام‌الملك زندگـی را بـدرود گفت همه گفتندکه خواجه برحسب امر ملکشاه کشته شده است و درتمام ماخذهای تاریخی قدیم این موضوع تصریح شده بدون اینکه دلیل صدور فرمان قتل خواجه نظام‌الملك ازطرف ملکشاه موجود باشد.

اگر ملکشاه به (تاج‌الملك) دستور میداد که خواجه را بقتل برساند آیا برحسب قاعده نمی‌باید بعد از مرك خواجه شغل وی را به (تاج‌الملك) تفویض کند؟ ولی میدانیم که تاج‌الملك بمقام خواجه نرسید و وزیر نشد حتی بعداز قتل خواجه‌نظام‌الملك به ترتیبی دیگر پاداش نیافـت و شغل او، همان پیشکاری (ترکان خاتون) بود تـا اینکه ملکشاه زندگی را بدرود گفت.

آیا ملکشاه میترسید که اگر (تاج‌الملك) را بجای خواجه وزیر کند مردم بفهمند که خواجه بدستور او بقتل رسیده است؟ آیا اگر اجل به ملکشاه مهلت میداد (تاج‌الملك) را وزیر میکرد؟ اینها سئوالاتی است کـه ما نمـی‌توانیم جواب آن‌ها را بدهیم. برای اینکه دلائل تاریخی در دست نداریم. آنچه برای ما تقریبا محقق مـی‌باشد این است‌که (تاج‌الملك) درقتل (خواجه نظام‌الملك) دست داشته لیکن نمی‌دانیم آیـا بدستور ملکشاه اورا کشت یا نه؟

کشتن (خواجه نظام‌الملك) بدست (فضل‌الله‌دیلمی) قطع نظر از جنبه جنایت‌آن، نشان میدهد که محرك قتل، شخصی بـا هوش بوده است و غلام بچه‌ای کـه خواجه را بقتل رساند از غلام بچگان خود خواجه نظام‌الملك بودنه از غـلام بچگان (تاج‌الملك) وچون قاتل از بین رفت، آن‌هائی که نسبت به (تاج‌الملك) ظنیـن بودند، نمی‌توانستند سوءظن خود وا بثوت برسانند.

مرگ ملکشاه و مساله جانشینی او

اول کسی که درخیمه (خواجد نظام‌الملك) برای تعیین تکلیف زبان بسخن گشود (تاج‌الملك) بود و او گفت این واقعه نباید اتفاق بیفتد و اگر زود مـی‌جنبیدند و قاتل را از پا درمی‌آوردند خواجه کشته نمی‌شد. ولی اینك که این واقعه ناگوار اتفاق افتاده باید فوری ملکشاه را که بطرف شکارگاه رفته ازاین واقعه مستحضر کرد.

این نظریه مورد قبول قرارگرفت و همانجا تاج‌الملك سه نفر از نگهبانان خواجه را مامور کرد که سوار براسب شوند و خود را به ملکشاه برسانند وچگونگی واقعه را باطلاعش برسانند.

درقرق وسیع (نهاوند) شـکار گاه‌ها مشخص بـود و همـه میدانستند کـه آنروز ملکشاه بسوی کدام یك از آنها رفته است و اطلاع داشتند که چون مدتی زیاد ازحرکت ملکشاه نگذشته سوارانی کـه میروند تـا خبر قتل خواجه را به ملك برسانند، قبل از اینکه ملکشاه بـه شکارگاه برسد و شروع بشکار کنـد او را خواهند دید و سه نگهبان خواجه نظام‌الملك سوار براسبها شدند و براه افتادند.

جسد خواجه نظام‌الملك را در خیمـه و همانجـا کـه کشتـه شده بود نهادند و روپوشی روی جسد قراردادند که صورتش دیده نشود تا ملکشاه بیاید و تکلیف دفن‌جنازه را معین کند.

سوارانی که عقب ملکشاه رفتند توانستند قبل از اینکه ملـك مبادرت بشکار کند خود را باو برسانند و چگونگـی قتل خواجه‌نظام‌الملك را باو بگویند وملکشاه متاثر شد و بگفته کسانی که اورا قاتل اصلی خواجه می‌دانستند تاثروی ساختگی بود. بعد گفت این واقعه، شکار امروز مرا تعطیل کرد وباید برگردم. وآنگاه مراجعت نمود تابه‌خیمه خواجه نظام‌الملك رسید و ازاسب فـرودآمد و وارد خیمـه شد و امرکرد که روپوش را عقب بزنند که بتواند جسد خواجه را ببیند.

بعد ازاینکه چشمش بصورت مرده افتاد گفت اناللهوانااليه‌راجعون و آنگاه خطاب به جسد خواجه اظهار کرد: ای مرد دانشمند که برمن حق تعلیم داشتـی خداوند تو را بیامرزد و من تا روزی که زنده هستم باقیات صالحات تورا حفظ خواهم کرد.

کسانی که ملکشاه را قاتل خواجـه‌نظام‌الملك میدانند این اظهارات را حمل برریا می‌کنند. و میگویند که پادشاه سلجوقی ازاین جهت برای خواجه طلب‌غفران کرد که

کسی نسبت بوی ظنین نشود.

بعد ازاین که ملکشاه جسد خواجه را دید ازکسانی که در خیمه بودند راجع بچگونگی قتل وی توضیح مفصل خواست و آنها، آنچه دیده بودند ومیدانستند گفتند. و سپس راجع به دفن جسد خواجه از ملکشاه کسب تکلیف نمودند و ملکشاه گفت جسد را درهمین جا امانت بگذارید و به پسران خواجه اطلاع بدهید که پدرشان فوت کرده وبگوئید که این جا بیایند و جسد را درهرنقطه که میل دارند تدفین کنند.

پادشاه سلجوقی اظهارکردمن هرگز از خواجه نشنیدم که میل دارد بعداز مرك درکجا مدفون شود ولی شاید پسرانش ازاین موضوع اطلاع دارند ومن نمیخواهم بدون اطلاع آنها جسد معلم خودرا دفن کنم.

جسد خواجه در همانجا بامانت گذاشته شد تا پسرانش بیایند و محل دفن را تعیین کنند.

(محمد طبسی) بعداز قتل خواجه کاری نداشت جزآنکه از همان راه که آمده بود مراجعت کند وخبر قتل خواجه را به (شیرزاد قهستانی) بدهد وبا این که میدانست که خبر قتل خواجه زودتر از رجعت او به شیرزاد خواهد رسید وظیفه خودرا مراجعت، و دادن گزارش قتل میداشت.

دو روز بعداز مرگ خواجه، نامه‌ای ازطرف خلیفه بغداد به ملکشاه رسید وخلیفه از وی دعوت کرد که به بغداد برود و چندی اوقات خودرا درقصرهای کنار رودجله با گلعذاران بگذراند. خلیفه درآن نامه بملکشاه نوشت از آخرین بار که تو دربغداد بودی تا امروز صدها کنیز زیبا از کشورهای جهان برای من آورده‌اند و من میل‌دارم که توهم از کنیزهای دلبر من برخوردار گردی و قدری از جنك وشکار صرفنظر کن و دلبران سیمین‌تن را دربرگیر تاخستگی جنك وشکار را از تن بدرکنی.

خلیفه‌ای که این نامه را بملکشاه نوشت از خلفای عباسی بشمار می‌آمد وباسم (المقتدی بامراله) خوانده می‌شد و او خودرا مدیون ملکشاه میدانست زیرا اگرحمایت ملکشاه نبود آن مرد خلافت را از دست می‌داد. المقتدی بامراله جزو خلفای دوره انحطاط عباسیان محسوب می‌شد و مثل تمام خلفای آن دوره اوقات خودرا صرف لهو و لعب می‌کرد و درآمد کشوررا بمصرف خرید کنیزان زیبا واسب‌های گران‌بها وساختن کاخها و کوشکهای تجملی برای عیش می‌نمود.

ملکشاه می‌دانست که خلیفه دارای قشونی نیرومند نیست و برای سوءقصد اورا ببغداد دعوت نکرده وبا (ترکان خاتون) زوجه سوگلی خود و فرزندش محمود (پسر ملکشاه) راه بغداد را درپیش گرفت و بااینکه (المقتدی بامراله) خلیفه عباسی مردی نبود که علیه ملکشاه مبادرت بسوء قصد کند پادشاه سلجوقی هنگامی که می‌خواست از قرق نهاوند ببغداد عزیمت کند احتیاط را از دست نداد و یك قشون سی‌هزار نفری با خود برد.

(المقتدی بامراله) دستور داد که بمناسبت ورود ملکشاه ببغداد شهر را آئین

بستند و هفت‌شب چراغانی کردند. درآن موقع خلافت عباسیان روبانحطاط میرفت ولی بغداد بدرجه‌ای از زیبائـی و شکوه رسیده بود کـه حتی امروز هم کـه شهرهائی چون نیویورك و توکیو درجهان وجود دارد تصور عظمت آن برای ما مشکل می‌باشد. شهر بغداد در دوساحل رود دجله وسعت بهم رسانیده بود و دهها پل، ساحل یمین را به‌ساحل یسار متصل می‌کرد ولی مردم برای رفت و آمد فقط از پل‌ها استفاده نمـی‌کردند بلکه هزارها قایق در قسمت‌های مختلف شهر مردم را از یـك ساحل بساحل دیگر مـی‌برد. بنابرگفته مورخین در دوره‌ای کـه ملکشاه وارد بغداد گـردید طول آن شهـر چهارده فرسنك (!) از دوطرف رود دجله بود. این گفته بنظر اغراق می‌آید چون طول هیچ یك از شهرهای امروزی ۱۴ فرسنك نیست. اما ممکن است که مورخین قصرها وکوچك‌هائی را که درساحل دجله ساخته شده بود وجزو حومه نزدیك و دور شهر محسوب می‌گردید چون شهر می‌دانستند.

خلیفه برای ترکان خاتون و پسرش و خدمـه او کاخـی مخصوص تعیین کرد و سلکشاه را درقصر لاجورد جـا داد. قصر لاجورد را ازآن جهت باین نام میخواندند کـه درسراسر آن قصر، مکانی نبود که مستور ازکاشـی نباشد وسطح باغ‌وکف جوهای آب را هم باکاشی مستور کرده‌بودند.

راجع بهزینه ساختمان قصر لاجورد ارقام شگفت‌آور زبانزد مردم بود و می‌گفتند که خراج دهسال تمام کشورهای اسلامی (در دوره‌ای کـه خلفای عباسـی قوی بودند و می‌توانستند ازتمام کشورها خراج بگیرند) صرف هزینه ساختمان قصر لاجورد شده‌است. طول آن قصر هزار ذرع، بموازات رود دجله بود و پانصـد ذرع عرض داشت و دهها کوشك بزرك و کوچك همه مستور از کاشـی بریك آبی در کاخ بوجود آوردند. هرنوع درخت و گل گرمسیری کـه در کشورهای اسلامـی از هندوستان تاجیل‌الطارق وجود داشت درباغ آن قصر دیده می‌شد و کسی که وارد آن کاخ میگردید و زیبائی وشکوه‌آن را می‌دید تصور می‌نمود کـه وارد بهشت شده است خاصه آنکه خدمهٔ کاخ همه غلمان و حوری بودند و دختران و پسران جوان و نیکومنظر را برای خدمت درآن کاخ انتخاب می‌نمودند و شخصی که وارد قصرلاجورد می‌شد غیر از دختر و پسر جوان وصبیح‌المنظر نمی‌دید.

خلیفه برای پذیرائی از ملکشاه زیباترین کنیزان خودرا بقصر لاجورد منتقل کرد و امر نمود کـه بهتریـن شراب‌های اورا برای ملکشاه ببرند و روز و شب نوازندگان و خوانندگان درخدمت ملکشاه باشند و نگذارند که کسالت باوچیره شود.

گاهی (المقتدی بامراله) دربزم‌های ملکشاه شرکت مـی‌کرد و هربار بدست خود برای میهمان شراب درجام مـی‌ریخت و بهمین جهـت بمد از اینکه ملکشاه زندگـی را بدرود گفت شایع شد که خلیفه هنگامی که برای ملکشاه شراب درجام می‌ریخت او را مسموم کرد و همه آن شایعه را باور کردند زیرا رسم خلفای عباسی این‌بود کسانی راکه مورد حسد بودند یابیم آن میرفت روزی شورش کنند میهمان می‌کردند و آنها رابکاخ

خود می‌آوردند و برسفره غذا می‌نشانیدند. اگر مهمان شرابخوار بود اورا با نوشانیدن شراب آلوده به زهر مسموم می‌نمودند واگر شرابخوار نبود وی را با خورانیدن عسل زهر آلود یا انجیر آلوده بزهر یا انگور زهر آلوده مسموم می‌نمودند. چون خلفای عباسی احتیاج بزهر داشتند دائم، چندتن از زهر شناسان دردربار خلفاءبسر میبردند و جزو صاحب منصبان عالی مقام محسوب می‌شدند ومستمری گزاف دریافت میکردند و بعضی ازآن زهر شناسان پزشك‌بودند وهنگامی که بدست خلیفه یاخدام او زهر درکام مردم می‌ریختند بیماران را مداوا می‌نمودند.

روز اول ماه شوال هنگام غروب موقعی که ملکشاه خودرا برای محفل عیش شبانه آماده می‌کرد پادشاه سلجوقی یك‌مرتبه دوچار لرزه شد و طوری میلرزید که نمی‌توانست لحظه‌ای آرام بگیرد و امر کرد که چندین لحاف روی او بیندازند که گرم شود.

بعد ازاینکه ارتعاش ازبین رفت تب برپادشاه سلجوقی مستولی گردید وازحضور درمحفل عیش بازماند. از آن شب ببعدتب از بدن ملکشاه دور نشد و از روز سوم نرف‌الدم بینی شروع گردید و پزشکان هرچه میکردند جلوی نرف‌الدم بینی را بگیرند ازعهده برنمی‌آمدند و همچنان خون از بینی ملکشاه جریان داشت.

درروز چهارم رنك ملکشاه زردشد و سپس زردی رنك بیشتر گردید و وقتی اورا عریان کردند تابدنش را ببینند مشاهده نمودند که تمام بدنش زرد شده است. پادشاه سلجوقی از خستگی مفرط می‌نالید واگر دست خودرا تکان می‌داد طوری خسته می‌شدکه تاساعتی دیگر نمیتوانست دست را تکان بدهد.

اطبای بغداد بعد ازاینکه رنك‌صورت وبدون ملکشاه زردشد فهمیدند که وی مبتلا بمرض زردی (یرقان) گردیده است. مرض (یرقان) یك ناخوشی بیخطر است مشروط براینکه حادنباشد. درآن دوره اطباء میتوانستند مرض (یرقان) حاد را ازبیماری‌یرقان مزمن تمیز بدهند ولی نمی‌دانستند بچه علت مرض (یرقان) حادمی‌شود ومریض رابقتل میرساند.

اطبای امروزی علت حادشدن مرض زردی را میدانند وآن را مداوا می‌کنند. ولی اطبای قدیم که ازعلت حادشدن مرض زردی بی‌اطلاع بودند یك بیماری حاد را مثل بیماری مزمن یرقان معالجه می‌کردند و داروی مرض یرقان عبارت بود از تنقیه و خورانیدن داروهای باصطلاح سردبمریض.

ازروز دهم‌ماه شوال بیماری ملکشاه شدیدتر شد وداروهائی که پزشکان تجویز می‌کردند موثر واقع نمی‌گردید. (ترکان خاتون) ازکاخ خود به قصر (لاجورد) منتقل شد وپسرش محمود راهم بکاخ لاجورد آورد. از روز دوازدهم شوال ملکشاه دوچارحال هذیان شد وتب یکلخطه قطع نمی‌گردید و ازآن روز ببعد نتوانست اطرافیان رابشناسد. (ترکان خاتون) چندبار پسرش محمود را بربالین پدرآورد تا اینکه شاید ملکشاه او را بشناسد.

ولی پادشاه سلجوقی چشم‌ها را بااشکال میگشود و نظری بـه (محمود) میانداخت بی‌آنکه قادر به شناسائی اوباشد. درآن موقع رسم این‌بود که وقتی اطباء یك‌مریض را جواب می‌گفتند و از مداوای وی ناامید می‌شدند هرکس می‌توانست داروئی را که‌مفید تشخیص میدهد به پرستاران مریض بگوید تاآن دارو را فراهم نمایند وبه بیمار بدهند و صدها تن ازسکنه بغداد بکاخ (لاجورد) رفتند و هریـك داروئـی باخود بردند یـا نسخه داروئی را به‌پرستاران ملکشاه ارائـه دادند کـه برای مریض فراهم نمایند. اما داروی اطبای غیر مجازهم مؤثر واقع نگردید و ملکشاه پادشاه سلجوقی درروز پانزدهم‌ماه‌شوال، بدون‌اینکه بتواند کسی را بشناسد زندگی را بدرود گفت وسی‌وپنج‌روز بعدازمقتول‌شدن خواجه‌نظام‌الملك از جهان رفت.

حسن صباح بوسیله پیروان خود به (برکیارق) اطلاع داد کـه باطغیان باقوت از سلطنت وی پشتیبانی میکنند ومانع از این می‌شوند کـه (محمود) فرزند (ترکان خاتون) بسلطنت برسد واز همان موقع درسراسر ایران ازطـرف باطنـی‌ها علیه ترکان خاتون و پسرش (محمود) و بیشـکارش (تاج‌الملـك) تبلیغ شد و موضوع تبلیـغ این بـود کـه (تاج‌الملك) برحسب امر ملکشاه خواجه‌نظام‌الملك را بقتل رسانید تااین که‌خودجانشین خواجه شود و باطنی‌ها که درزمان حیات خواجه‌نظام‌الملك خصم خونین او بودند درآن موقع برای پیشرفت منظورشان خودرا از طرفداران صمیمی خواجه نشان دادند واو را وزیری بـی‌نظیر و بانـی موسسات خیریه و بخصـوص مدارس نظامیه خواندند وقتـی (ترکان خاتون) و پسرش (محمود) و (تاج‌الملك) وارد منطقه (قره‌میسین) شدند تاروسای عشایر آنجا بـامردان خود به سپاه آنها ملحق شوند داعی بزرك اهل باطن در (قره‌میسین) حتی بین سربازان تـرکان خاتون که همه برای خـواجه‌نظام‌الملك قـائل باحترام بودند تبلیغ‌کرد و باطنی‌ها به سربازان مـی‌گفتند شما چگونه میتوانید ازمردی اطاعت نمائید که قاتل (خواجه‌نظام‌الملك) است و می‌خواست جای اورا هم بگیرد و اینك هم‌برخلاف عقل و سنت وعرف، پسر کوچك ملکشاه را جانشین وی اعلام میکند درصورتی که همه میدانند ملکشاه یك‌پسر بزرك دارد که اینك بسن‌کمال رشد رسیده واو (برکیارق) است که جانشین برحق ملکشاه می‌باشد وباید بعد از اوسلطنت برسد وبهمین جهت‌تمام مردم کشورهای ایران اورا پادشاه خود دانسته‌اند.

(ابوحمزه کفشگر) داعی بزرك باطنی در (ارجان) که راجع باو صبحت شدازطرف (حسن صباح) مامور گردید کـه کارهای مذهبـی منطقـه (ارجان) را بدیگری واگذار نماید و خود بیدرنك بـه (اصفهان) برود و درآنجا فرماندهـی قشون باطنی را برعهده بگیرد و بداند که وظیفهٔ او تا دستور ثانوی این‌است که ازسلطنت (برکیارق) طرفداری نماید.

(ابوحمزه کفشگر) براه افتاد وبعد از ورود باصفهان (شمس‌الدوله) حاکم اصفهان را ملاقات نمود و معلوم‌شد که (حسن صباح) نامه‌ای هم به شمس‌الدوله نوشته ودرآن گفته که باطنی‌ها تصمیم دارند با جدیت از سلطنت (برکیارق) طـرفداری نمایند و برای

این منظور بزودی یـك قشون چریك بخرج خودشان در اصفهان بوجود خواهنـدآورد و فرمانده آن قشون (ابوحمـزه کفشگر) خواهد بود کـه مردی دانشمند و لاین و قابل اعتماداست.

(حسن صباح) درنامهٔ خود نوشته بود که قشون چریك باطنی بخرج خود باطنی‌ها بوجود خواهدآمد و سربازان باطنی، چیزی از (برکیارق) نمیخواهند جزاین که وی‌بعد ازپیروزی کامل خود فداکاری آنها را جبران نماید.

(حسن صباح) درآن نامه نگفت جبران فداکاری سربازان باطنـی بچه شکل باید باشد. ولی (شمس‌الدوله) حدس میـزد کـه (حسن صباح) پاداش مادی نخواهد خواست بلکه خواهان پاداش معنوی خواهدبود وشاید از (برکیارق) بخواهد کـه کیش باطنی را درسراسر قلمرو سلطنت خود آزادکند.

قشونی که میباید ازباطنی‌ها دراصفهان بوجود بیاید یك‌قشون چریك بودوبطوری که گفتیم (ابوحمزه کفشگر) فرماندهـی آن را برعهده گـرفت و حسن صباح عده‌ای از باطنی‌ها را که ساکن (الموت) بودند مامورکرد که بآن سپاه دراصفهان بپیوندند و آن عده به فرماندهی (محمود سجستانی) که ما درآغاز این سرگذشت ازوی یاد کردیم عازم اصفهان شدند و درضمن مقرر گـردید کـه (محمود سجستانـی) سمت معاونت (ابوحمزه کفشگر) را داشته‌باشد واگر آن مرد به‌علتی ازادامه فرماندهـی قشون بازماند (محمود سجستانی) فرمانده قشون شود.

(حسن صباح) میدانست که اگر خود اوداعیه سلطنت نماید شکست خواهدخورد. زیرا (المقتدی بامرالله) خلیفه عباسی وخواجه‌نظام‌الملك (درزمان حیات) طـوری مردم را نسبت به (ملاحده) بدبین کرده‌اند که مردم وقتی اسم (ملحد) را میشنوند تو گوئـی که یك اژدها را مـی‌بینند و هرگاه خـود او داعیه سلطنت نماید برای این کـه سراسر کشورهای ایران را تحت سلطهٔ باطنی‌ها قرار بدهد مردم (جز اهل باطـن) باو نخواهند گروید.

ولی (برکیارق) پسر ارشد ملکشاه طبق اصول عرف‌وسنت مـی‌تواند پادشاه شود و بعدازاین که پادشاه گردید قادراست که باطرفداری از باطنی‌ها نظریه مردم را نسبت باهل باطن تغییر بدهد وازآن پس، باطنی‌ها خواهند توانست آزادانه، مبادرت به‌دعوت کنند ومردم رابسوی کیش باطنی بخوانند.

نظریه (حسن صباح) مبتنـی برعقل بود چون اگر خود اودعوی سلطنـت میکرد علاوه براین که مردم حاضرنبودند وی را پادشاه بشناسند نزد پیروان‌خود سبك مـی‌شد. زیرا وی درنظر پیروانش امام‌بود و مظهر عقل وعلم کل، وهرگاه دعوت سلطنت‌می‌نمود خفیف می‌گردید و بهتر همان کـه (برکیارق) بعداز اینکـه براوضاع مسلطشد و تمام کشورهای ایران راتحت‌سلطه درآورد ازباطنی‌ها طرفداری کند ودعاةباطنی بآزادی‌مردم را دعوت نمایند بکیش باطنی بگروند.

حسن صباح میدانست همین‌که (برکیارق) از باطنی‌ها طرفداری کند، رجال دربار

او وافسران وسربازانش باطنی خواهندشد. بعدهم باتبلیغ دعاة باطنی مـی‌توانست سکنه تمام کشورهای ایران راکه تحت‌سلطه (برکیارق) بسر میبردند باطنـی‌کند چون گفته‌اند (الناس‌علی‌دین‌ملوکهم) یعنی مردم دین پادشاهان خودرا میپذیرند.

هفت‌هزار مرد مسلـح باطنـی بفرماندهی (ابوحمزه کفشگر) و بمعاونت (محمود سجستانی) دراصفهان جمع شدند و یك‌چریك کوچك ولـی نیرومند را بوجود آوردند. سکنه اصفهان ازانضباط مردان باطنی‌حیرت مـی‌کردند زیرا با اینکه همه‌مرد رزم بودند عملی ازآنها سرنمیزد که درخور نکوهش باشد.

همان‌طورکه در (الموت) وقلاع دیگر باطنی، مردها درروزهای مخصوص ورزش میکردند وفن جنك را تمرین مـی‌نمودند دراصفهان نیز هفته‌ای چندبار مردان باطنـی مشغول ورزش می‌شدند و خودرا بـه تمرین‌های جنگـی مشغول میکردند و مانند روش (الموت) ورزش بازدن‌طبل و خواندن اشعار حماسـی صورت میگرفت. مردان باطنـی بدستور (حسن‌صباح) بعدازقیام نماز نمی‌خواندند اما شراب‌نمی‌نوشیدند درصورتی که در بین مردان جنگی (شمس‌الدوله) کسانی بودند که دعوی‌میکردند مسلمان واقعی هستند لیکن شراب می‌آشامیدند.

هزینه سربازان چریك‌باطنی ازطرف (حسن‌صباح) پرداخته می‌شد، وآن‌ها یك‌پشیز از (برکیارق) دریافت نمیکردند.

هریك ازآن هفت‌هزار نفر درشهر اصفهان یـك مبلغ بشمار مـی‌آمدند وآنچه از بزرگان باطنی فراگرفته بودند بدیگران یاد میدادند وعظمت ایـران قدیم را برای‌آن‌ها حکایت میکردند و می‌گفتند که مردم ایران ملتـی بودند سربلند وافتخارات این‌ملت در کتابهای دیگران نوشته شده وقوم عرب همه‌چیز ایرانیان را ازبین برد وخلفای عباسـی هم امروز، مثل اعراب گذشته دشمن ایرانیان هستند وسلاطین وحکامی که موردحمایت آن‌ها قرار میگیرند مانند خلفای عباسی فکر می‌کنند و تصور می‌نمایند که اقوام ایرانی ازاین جهت بوجود آمده‌اند که برده اعراب باشند وامام ما (حسن‌صباح) میخواهد این رسم را براندازد و اقوام ایرانی راازسلطه مادی ومعنوی عرب نجات بدهد. واین‌حرف‌ها درگوش سکنه اصفهان، سخنانی تازه جلوه‌میکرد چون تاآن‌روز، کسی بآن‌ها نگفته‌بود قوم عرب برسراقوام ایرانی چه آورد.

آن‌ها تا آن روز ازعظمت اقوام ایرانی و سلاطین قدیم ایران چیزی نشنیده‌بودند و فقط فضلای آن‌ها که دسترسی به شاهنامه فردوسی وبعضی ازتواریخ داشتند میدانستند کـه درقدیم، ایران دارای سلاطیـن بزرك بوده و پهلوانانـی نامدار در آن سرزمین میزیسته‌اند.

طوری تبلیغ سربازان باطنـی دراصفهان موثر واقع گـردید کـه عده‌ای از سکنه اصفهان که هواخواه سنت‌های قدیم بودند وعرب وزبان عربی را از ارکان اصلی‌زندگی میدانستند نزد (برکیارق) و (شمس‌الدوله) شکایت کـردند وازآنها خواستند که جلوی تبلیغات آنان را بگیرند و (برکیارق) وشمس‌الدوله بمراجعه کنندگان گفتند کـه اینها

برای حمایت از ما درقبال (ترکان خاتون) وپسرش (محمود) وپیشکارش (تاج‌الملك) آمده‌اند و مااینك تقریبا درحال جنك هستیم ونمی‌توانیم عده‌ای ازهواخواهان رااز خود برنجانیم.

چون اگر سبب رنجش آنها شویم بعیدنیست که بدشمن ما ببیوندند واوراقوی‌تر نمایند.

پس باید بااین‌ها مداراکرد تاجنگ باموفقیت ما خاتمه پیداکند وبعد ازاینکه فتنه (ترکان خاتون) و پیشکارش تاج‌الملك ازبین رفت می‌توان ازاین عده‌که برای کمك بما آمده‌اند خواست که ازاینجا مراجعت نمایندیادیگر ازمردم دعوت نکنند که‌به (ملاحده) ملحق گردند.

(برکیارق) و (شمس‌الدوله) درآن موقع براستی کمك باطنی‌ها را مغتنم می‌شمردند و نمیخواستند که آنها راازخود برنجانند. (شمس‌الدوله) که از آغاز نسبت به باطنی‌ها نیك‌بین بود میدانست نه فقط استفاده ازکمك معنوی باطنی‌ها برای (برکیارق) سودمند است و آن‌ها میتوانند افکار عمومی را علیه (ترکان خاتون) و (تاج‌الملك) برانگیزند بلکه کمك مادی آن‌ها هم مفیداست همچنان که (حسن صباح) بافرستادن یك قشوق باصفهان نشان داد که می‌تواند ازلحاظ مادی به (برکیارق) کمك نماید.

افسران وسربازان ملکشاه که بعداز مرگش تحت‌فرماندهی (ترکان خاتون) ودر واقع تاج‌الملك قرارگرفتند در(قره‌میسین) ازاظهارات باطنی‌ها متاثرشدند. تبلیغ باطنی‌ها در قره‌میسین (کرمانشاهان) طوری دیگر بود و درآنجا (تاج‌الملك) را متهم به قتل (خواجه نظام‌الملك) می‌نمودند و می‌گفتند که آنها نباید از (تاج‌الملك) اطاعت نمایند.

در اصفهان هم‌گاهی باطنی‌ها از این مقوله صحبت میکردند و می‌گفتندکه قاتل (خواجه‌نظام‌الملك) تاج‌الملك است و بدستوریا بهمدستی(ترکان‌خاتون) خواجه‌نظام‌الملك را بقتل رسانید تا اولا بعد از مرگ ملکشاه، محمود پسر صغیر او را برتخت سلطنت بنشاند و ثانیاً خود وزیر اعظم گردد. وقتی خواجه‌نظام‌الملك‌کشته شد هیچ‌کس پیش‌بینی نمیکردکه پادشاهی جوان چون ملکشاه سی‌وپنج‌روز بعد از وزیر خود فوت‌کند تا این که (ترکان‌خاتون) بتواند باکمك تاج‌الملك پسر صغیر خود را بسلطنت برساند. اما بعد از این‌که ملکشاه زندگی را بدرود گفت و (ترکان‌خاتون) سلطنت (محمود) را اعلام‌کرد تهمتی‌که باطنی‌ها به تاج‌الملك میزدندموجه و قابل قبول جلوه می‌نمود و مردم می‌گفتند که تاج‌الملك اول، خواجه‌نظام‌الملك راکشت و بعد، از مسافرت ملکشاه ببغداد استفاده کرد و باکمك خلیفه یا بدون‌کمك او به ملکشاه زهر خورانید و او راکشت‌که بتواند (محمود) را به‌سلطنت برساند و خود وزیر شود.

با این‌که در(قره‌میسین) از طرف باطنی‌ها، خیلی علیه (تاج‌الملك) و ترکان‌خاتون تبلیغ شد بیست‌هزار تن از عشایر آنجا بقشون (ترکان‌خاتون) پیوستند و شماره سربازان آن زن‌که سی‌هزار تن بود به پنجاه‌هزار تن رسید و تاج‌الملك به (ترکان‌خاتون) گفت

اینك که نیرومند هستیم باید بـه اصفهان برویم و بساط سلطنت (بـرکیارق) و حکومت (شمس‌الدوله) را برچینیم که پسرت (محمـود) بتواند در آینده با خیالی آسـوده سلطنت کند و معارض نداشته باشد.

قبل از اینکه (ترکان‌خاتون) باصفهان برسد (تاج‌الملك) از طرف او نامه‌ای به (برکیارق) نوشت و در آن نامه گفت پادشاه حقیقی ایران و وارث سلطنت ملکشاه (ملك محمود) سلجوقی عزم داردکه وارد اصفهان شـود و چندی در آنجا بماند و بـرتق‌وفتق امـور مشغول بـاشد. اگر تو و حاکم اصفهان (شمس‌الدوله) بـدون زدوخورد شهر را تسلیم کنید (ملـك محمود سلجوقـی) از گناه تـو و او صرف‌نظـر خـواهـد کـرد و اجازه خواهد دادکه از اصفهان بـروید و در نقطه‌ای‌که خود ملك تعیین خـواهد نمود زندگی‌کنید. ولی اگر درصدد مقاومت بـرآئید مطابق رسم شرع‌وعرف هـردو بهلاکت خواهید رسید و شاید بمناسبت جوانی (برکیارق) و اینکه مورد اغوی قرارگرفته (ملك‌محمود سلجوقی) بکورکـردن دوچشم او اکتفاکند اما شمس‌الدوله بدون تـردید بقتل خواهد رسید.

از رسوم ندیم این بودکه هرگاه شاهزاده‌ای، بدون استحقاق دعوی سلطنت میکرد، از دو دیده نابینا میگردید و این رسم در بعضی از ادوار متروك و بمحاق فراموشی سپرده میشد و بعد یك‌نفر آن رسم را بخاطر میآورد و بعد از مدتی مرسوم میگـردید و (تاج‌الملك) ازکسانی است‌که آن رسم فراموش شده را بخاطر آورد.

گفتیم‌که ملکشاه بمناسبت اینکه از (بـرکیارق) نفرت داشت بـه‌تعلیم‌وتربیت او توجه نکرد. آن جوان بدون اینکه آموزگار و مربی داشته باشد بزرگ شدوکسی نبود که خلق‌وخوی او را پرورش دهد و باو بفهماندکه یك شاهزاده بایـد دارای چه صفات باشد. اگر (برکیارق) مربی میداشت و او را با فضائل شاهزادگان پرورش میدادند از آن نامه تهدیدآمیز نمی‌ترسید. اما چون تعلیم‌وتربیت او مهمل مانده بود از دریافت آن‌نامه وحشت‌کرد وگفت من ازاصفهان میروم (شمس‌الدوله) پرسید برای چه از اصفهان میروی؟ (برکیارق)گفت بـرای اینکه من نمی‌توانم با (تـرکان‌خاتون) بجنگم زیرا در اینجا بیش‌از هشت‌هزار سرباز ندارم‌که با هفت‌هزار سرباز (ابـوحمزه‌کفشگر) می‌شوند پانزده‌هزار نفر و با این عده نمی‌توان با پنجاه‌هزار سرباز (ترکان‌خاتون) جنگید.

در بغدادکسی تصور نمیکـردکه ملکشاه بمـرگ طبیعی مرده باشد و میگفتنـدکه المقتدی‌بامرالله (خلیفه‌بیست‌وهفتـم‌عباس)که در آن موقع سی‌وهشت‌سال و چنـد ماه از عمرش میگذشت پادشاه سلجـوقی را مسموم‌کرده است (المقتدی‌بامـرالله) سه ماه بعد از مرگ ملکشاه در ماه محرم بعارضهٔ سکته از دنیا رفت در صـورتی‌که بیش از سی‌وهشت سال و چند ماه از عمرش نمیگذشت وسن سی‌وهشت‌سالگی طبق قاعده‌کلی سن سکته‌کردن نیست ولی خلیفه عباسی آن‌قدر در شرابخواری و لعب‌ولهو، افراط کردکه درسی‌وهشت سالگی وضع مزاجش مانند مردان هفتاد یا هشتاد ساله شد و عارضه سکته بحیاتش خاتمه داد در موقع مرگ ملکشاه در کاخ (لاجورد) ترکان‌خاتـون و پیشکارش (تاج‌الملك) بر

بالین پادشاه سلجوقی حضور داشتند و (تاج‌الملك) به (ترکان‌خاتون) گفت قضا وقدر سبب شدکه ملکشاه‌تو و فرزندت رابه بغداد بیاورد تا این‌که پسرت جانشین ملکشاه شودزیرا در این‌جا هیچ‌کس معارض سلطنت پسر تونیست و از خلیفه گرفته تا آخرین سربازی‌که ملکشاه با خود باین‌جا آورده میدانندکه تو زوجه سوگلی ملکشاه بودی و محمود فرزند تو پسر ملکشاه است و لذا باید همین امروز سلطنت محمود را بجای پدرش اعلام‌کنیم و دیگر اینکه تا آنجاکه ممکن است باید مرگ ملکشاه را پنهان بداریم تا اینکه خبر مرگ او دیرتر بکشورهای ایران برسد و خلیفه میتواند برای جلوگیری از رسیدن خبر مرگ ملکشاه بکشورهای ایران خیلی بماکمك‌کند.

(تاج‌الملك) نزد خلیفه رفت تا بطور رسمی خبر مرگ ملکشاه را باطلاعش برساند و باین دستاویز وی را ببیند و از او بخواهدکه دستور بدهد خبر مرگ ملکشاه از کاخ لاجورد بخارج سرایت ننماید. خلیفه عباسی قول دادکه نگذاردکه خبر مرگ ملکشاه از کاخ لاجورد خارج شود و قدغن‌کردکه هیچ یك ازکسانی‌که درکاخ لاجورد بسر میبرند مگر (ترکان‌خاتون) و (تاج‌الملك) وگماشتگان آنها حق ندارندکه از آن‌کاخ خارج شوند و خبر مرگ ملکشاه را در بغداد منتشر نمایند.

لیکن قبل از اینکه دستور (المقتدی‌بامرالله) خلیفه عباسی بموقع اجرا گذاشته شود عده‌ای از آن‌کاخ خارج گردیده خبر مرگ ملکشاه را در بغداد منتشرکرده بودندو خبر مذکور از بغداد بتمام شهرهای ایران از جمله باصفهان‌که (برکیارق) پسر بزرگ ملکشاه آنجا میزیست رسید و حاکم اصفهان‌که مکلف بود از (برکیارق) نگاهداری نماید و در واقع زندانبان وی محسوب میگردید دریافت‌که اگر (برکیارق) را بتخت بنشاند و سلطنت او را اعلام نماید درآینده به‌مقامات بزرگ خواهد رسید. زیرا (برکیارق) تا روزی‌که زنده است خود را مدیون وی خواهد دانست و جبران خدمت و مساعدت وی را واجب میشمارد.

(برکیارق) خود امیدوار نبودکه روزی بجای پدر برتخت سلطنت ایران بنشیند. اما حاکم اصفهان بعد از وقوف از مرگ ملکشاه باوگفت‌که تو بموجب سنت غیر قابل تردید جانشین ملکشاه هستی زیرا پسر ارشد او می‌باشی و هیچ‌کس نمیتواند سلطنت تو را انکار نماید و فقط (ترکان‌خاتون)که می‌خواهد پسر صغیر خود (محمود) را به‌سلطنت برساند با تو مخالفت خواهدکرد. ولی مخالفت (ترکان‌خاتون) برای وی نتیجه‌ای نخواهد داشت چون هیچ‌کس نمیتواند بگوید که پسرارشد ملکشاه‌که بسن رشد و بلوغ رسیده باید از سلطنت برکنار شود و پسرکوچکش‌که هنوز طفل است برتخت بنشیند.

طوری (برکیارق) نسبت به مسئله سلطنت بعیدالعهد بودکه وقتی حاکم اصفهان خواست او را برتخت بنشاند تحاشی‌کرد وگفت من خواهان سلطنت نیستم و مرا بحال خود بگذار و حاکم اصفهان بقدری راجع بمزایای سلطنت برای (برکیارق) صحبت‌کرد که عاقبت آن جوان موافقت نمودکه برتخت بنشیند و بنام او خطبه بخوانند.

(تاج‌الملك) قبل از اینکه بطور رسمی خبر سلطنت (محمود) پسر (ترکان‌خاتون)

را بشهرهای ایران اطلاع بدهد در صدد تقویت قشونی که ملکشاه با خـود ببغداد برده بود برآمد و از خلیفه خواست که در عوض خوبی‌هائی که ملکشاه باو کرده، مبلغی پول به (ترکان‌خاتون) وام بدهد تا وی بتواند ارکان سلطنت پسرش را مستحکم نماید و بعد از اینکه سلطنت (محمود) مستقر شد (ترکان‌خاتون) آن پول را پس خواهد داد.

(المقتدی‌بامرالله) راست یا دروغ تهی بودن بیت‌المال را بهانه کرد و گفت درآن موقع پول درخزانه نیست و وی نمی‌تواند بیش از یکصدهزار دینار وام به ترکان‌خاتون بدهد و آن مبلغ برای کاری مثل تقویت قشون خیلی کم بود و تاج‌الملك نمیتوانست با آن پول، برشماره سپاهیان بیفزاید و فقط می‌توانست که برای مدت یك ماه هزینه غذا و علیق قشون را تامین کند (تاج‌الملك) تا آنجاکه وسیله و توانائی داشت قشون ملکشاه را منظم کرد و عازم شدکه پادشاه صغیر و مادرش ترکان‌خاتون را از بغداد حرکت دهد و به (ری) بروند و در آنجا سلطنت (محمود) را اعلام نمایند. ولی قبل از اینکـه از بغداد حرکت کنند خبرسلطنت (برکیارق) در اصفهان باطلاع (تاج‌الملك) و (ترکان‌خاتون) رسید و هردو از آن خبر سخت متألم شدند. (ترکان‌خاترن) از تاج‌الملك پرسید چه باید کرد؟ (تاج‌الملك) گفت تا امروز ما فکـر میکردیم که هرقدر اشاعه خبـر مرگ ملکشاه بتاخیر بیفتد بهتر است. ولی امروزمی‌فهمیم که نباید بیش از این انتشار خبر مرگ ملکشاه را بتاخیر انداخت و باید بتمام شهرها اطلاع بدهیم که ملکشاه، زندگی را بدرود گفت و طبق وصیتی که قبل از مرگ کرد پسرش (محمود) بجای او بسلطنت رسید و ما باید این خبر را بطور رسمی منتشر کنیم تا عشایر (قره‌میسین) وکـردستان که مطیع ملکشاه بودند بجانشین او کمك نمایند وبعد از اینکه براه افتادیم تا عازم اصفهان شویم از(قره‌میسین) عبور خواهیم کرد و در آنجا از روسای طوائف وهم‌چنین روسای طوائف کردستان خواهیم خواست که بماکمك نمایند. (ترکان‌خاتون) گفت آیا تو قصدداری که ما را باصفهان ببری؟ (تاج‌الملك) جواب داد ما چاره نداریم جـز این که باصفهان برویم. زیرا باید زودتـر باصفهان رفت و (برکیارق) را دور نمـود هرقدر ما زودتر خود را بـه‌اصفهان برسانیم بهتر است. چون هـرروزکه بگذرد شماره هـواخواهان (برکیارق) زیادتر می‌شود زیرا اشخاص جدید بامید نعمت باو می‌پیوندند و او را نیرومندتر میکنند.

(ترکان‌خاتون) پرسید آیا قشون ما بقدری هست که بتوانیم (برکیارق) را از سلطنت برکنار کنیم؟ (تاج‌الملك) گفت ما اکنون دارای سی‌هزار سرباز هستیم و بعد از اینکه به (قره‌میسین) رسیدیم عده‌ای از عشایر بما خواهند پیوست. (ترکان‌خاتون) پرسیدکه آیا تو پول‌داری که به‌عشایر بدهی زیرا ناگزیر باید هزینه غذای خودشان وعلیق اسبشان را پرداخت. (تاج‌الملوك) گفت برای توکه قدرت را در دست‌داری فراهم کردن پول آسان است و بهرشهرکه رسیدی از سوداگردن ثروتمند و صاحبان املاك تقاضاکن که مقداری پول بتو وام بدهند. حتی اگرکسی حاضر نشودکه بتو وام بدهد یا نداشته باشد تو میتوانی سکه پسرت را روی چرم بزنی و آن را مانند مسکوك زروسیم رواج بدهی و هروقت که بقدرکافی دارای زروسیم شدی بمردم اطلاع بدهی که بیایند و پول چرمی را با مسکوك

زرین و سیمین مبادله نمایند و هیچکس جرئت نخواهدکردکه از قبول پول چرمی تو امتناع کند چون می‌داند بهلاکت خواهد رسید.

آنگاه (تاج‌الملك) خبررسمی فوت ملکشاه و آغاز سلطنت پسرش محمود را باطلاع سکنه شهرهای ایران رسانید و در فرمانی‌که بدین مناسبت صادر شد تاج‌الملك از قول پادشاه صغیر چنین گفت: تمام‌کسانی‌که از اتباع ملکشاه رضوان مکان بودند می‌بایدکه سلطنت پسرش محمود را بپذیرند و هریك از اتباع ملکشاه جنت‌مکان سلطنت پسرش محمود را بپذیرد از حیث جان و مال و ناموس مصون است و هریك از اتباع ملکشاه که نخواهد سلطنت (محمود) را بپذیرد بدژخیم سپرده خواهد شد و تمام اموالش ضبط خواهدگردید و زنان و فرزندان او را ببردگی خواهند برد.

(المقتدی‌بامرالله)که حاضر نشد پول‌کافی به (ترکان‌خاتون) وام بدهد یا نداشت که وام اعطا کند، برای انتشار خبررسمی مرگ ملکشاه و آغاز سلطنت فرزندش محمود خیلی‌کمك‌کرد و تمام وسائل چاپاری خود را برای انتشار خبر در دسترس تاج‌الملك گذاشت و قبل از ایقکه (ترکان‌خاتون) وپسرش از بغداد بروند از زن ملکشاه خواستکاری کرد و از وی خواست‌که وارد حرام‌سرایش شود لیکن ترکان‌خاتون‌گفت من هنوز در عدهٔ ملکشاه هستم و نمیتوانم زن تو بشوم و دیگر باید باصفهان بروم و بعد از اینکه خیالم آسوده شد، ممکن است‌که راجع به‌پیشنهاد تو فکرکنم. (المقتدی‌بامرالله) بعد از اینکه (ترکان‌خاتون) از بغداد خارج شد دونامه برای آن زن نوشت‌که وعده خود را فراموش ننماید و شاید اگرخلیفه زنده میماند،(ترکان‌خاتون) وارد حرام‌سرای اومی‌شد. اما در ماه محرم بعد، (المقتدی‌بامرالله) زندگی رابدرودگفت و آرزوی وصل (ترکان‌ـ را بدنیای دیگر برد.

* * *

خداوند (الموت) در شهر (الموت)، از خبر مرگ ملکشاه در بغداد مطلع‌گردید.

قبل از آن واقعه، (حسن‌صباح) ازخبر قتل خواجه‌نظام‌الملك مستحضر گردیده بود و بتمام دعات بزرگ دستور دادکه شروع بفعالیت برای توسعهٔ‌کیش باطنی‌کنند.

اگر ملکشاه در بغداد زندگی را بدرود نمی‌گفت و ده‌پانزده روز دیگر زنده میماند از شهرهای ایران خبرهای وحشت‌آور میشنید.

زیرا بعد از اینکه مرگ خواجه‌نظام‌الملك مسلم شد، فدائیان نزدیك پنجاه‌تن از حکام شهرهای ایران را بقتل رسانیدند و آن‌کشتار در مردم وحشتی بزرگ بوجود آورد.

اما یك تن از حکام معروف ایران باسم (شمس‌الدوله)که حاکم اصفهان بودگرفتار دشنه فدائیان باطنی نشد زیرا نسبت بباطنی‌هاکینه نداشت و آنها را مورد تعقیب وآزار قرار نمیداد.

شمس‌الدوله[۸] از فرزندتن (علاءالدوله‌ابن‌کاکویه) حاکم اصفهان (و در واقع‌پادشاه اصفهان) بودکه‌گفته شد خواجه‌نظام‌الملك دردوره جوانی وارد خدمت اوگردید وبراثر اینکه یك اسماعیلی باو رشك می‌برد و او را نزد پادشاه اصفهان متهم‌کرد (بطوری‌که

شرح آن گذشت) از دربار (ابن کاکویه) رانده شد.

حسن‌صباح که‌مردی‌بود باهوش‌ومطلع‌فکر کردهرگاه بتواند (برکیارق) پسرمغضوب ملکشاه را متمایل بباطنی‌ها کند ممکن است که‌در آینده برای‌کیش باطنی مفیدواقع گردد.

این بودکه بباطنی‌ها دستور دادکه با (برکیارق) تماس بگیرند و بوسیله تبلیغ او را متمایل بباطنی‌ها کنند و (شمس‌الدوله) گرچه می‌فهمیدکه باطنی‌هابا (برکیارق) معاشرت می‌نمایند لیکن بروی آن‌ها نمیآورد.

تا اینکه خبر مرگ ملکشاه به (الموت) رسید و حسن‌صباح اطلاع حاصل کردکه (شمس‌الدوله) حاکم اصفهان (برکیارق) را برتخت سلطنت نشانیده است. آنگاه خبر سلطنت (محمود) فرزند (ترکان‌خاتون) در بغداد باطلاع حسن‌صباح رسید.

شمس‌الدوله گفت اینك‌که میخواهی از اینجا بروی لااقل پنهانی برو. چون اگرتو که پادشاه هستی بگریزی قوه مقاومت لشکریانت از بین خواهد رفت و آنها نخواهند توانست مقابل خصم پایداری نمایند و هرگاه تو تنهائی از اینجا بگریزی ما می‌توانیم بگوئیم‌که تو همچنان در اصفهان هستی و مقابل خصم مقاومت خواهیم‌کرد و قرارشد که (برکیارق) بطور ناشناس از اصفهان خارج شود و به‌بروگرد (بروجرد) برود ودرآنجا در انتظار خبرهای اصفهان باشد. اگر قشون (محمود) شکست خوردکه به (بروگرد) مراجعت نماید و در غیر آن صورت‌که بجائی برودکه (ترکان‌خاتون) و پیشکارش (تاج‌الملك) باو دسترسی نداشته باشند.

(برکیارق) از اصفهان خارج شد و به بروجرد رفت. ولی (شمس‌الدوله) طوری خروج آن جوان را پنهان نگار داشت‌که هیچ‌کس از قضیه مستحضر نشد و همه تصور می‌نمودندکه (برکیارق) در اصفهان است قشون (برکیارق) نزدیك اصفهان جلوی سپاه (ترکان‌خاتون) را گرفت،

(برکیارق) از مخمود و ترکان خاتون می‌ترسید ونمیخواست در اصفهان بماند و شمس‌الدوله گفت اینك که میخواهی از اینجا بروی لااقل پنهانی برو. چون اگر تو که پادشاه هستی بگربزی قوه مقاومت لشکریانت از بین خواهد رفت وآنها نخواهند توانست‌مقابل خصم پایداری نمایند و هرگاه تو پنهانی ازاینجا بگریزی ما می‌توانیم بگوئیم که تو همچنان دراصفهان هستی و مقابل خصم مقاومت خواهیم‌کرد و قرارشد که (برکیارق) بطور ناشناس از اصفهان خارج شود و به بروگرد (بروجرد) برود ودر آنجا درانتظار خبرهای اصفهان باشد و اگر قشون (محمود) شکست خورد که به (اصفهان) مراجعت نماید و درغیر آن صورت بجائی برود که (ترکان خاتون) وپیشکارش (تاج‌الملك) باو دسترسی نداشته باشند.

(برکیارق) از اصفهان خارج شد و به بروجرد رفت. ولی (شمس‌الدوله) طوری خروج آن جوان را پنهان نگاه داشت که هیچ‌کس از قضیه مستحضر نشد و همه تصور می‌نمودند که (برکیارق) دراصفهان است.

قشوق (برکیارق) نزدیك اصفهان جلوی سپاه (ترکان خاتون) را گرفت و فرمانده

PersianPDF.com

قشوق (ترکان خاتون) مردی بود باسم (یمین‌الملك) اهل خراسان، و ترقی خود را در دستگاه ملکشاه سلجوقی مدیون حمایت (خواجه‌نظام‌الملك) میدانست. (خواجه‌نظام‌الملك) چون خراسانی بود، بعد ازاین که بوزارت رسید خراسانی‌های با استعداد را باصطلاح زمان تحت تربیت قرارداد وزیر بازویشان را گرفت که از نردبان ترقی صعودنمایند و یکی ازآن خراسانی‌های با استعداد جوانی بود برسوم به (یوسف کلاتی) فرزند (یعقوب کلاتی) که چون خود خواجه نظام‌الملك روستائی زاده بشمار می‌آمد و پدر واجدادش حرفه کشاورزی داشتند. (یوسف کلاتی) بازمثل خواجه نظام‌الملك موفق به تحصیل شد، و چندی در (طوس) تحصیل کرد وبعد از اینکه مدرسه نظامیه نیشابور شاگرد پذیرفت بآنجا منتقل شد و چندی هم درنظامیهٔ نیشابور تحصیل نمود. آنگاه به توصیه یکی از مدرسین مدرسه، راه عراق عجم را پیش گرفت و درهمدان بخواجه نظام‌الملك رسید و درخواست کرد که خواجه، در دستگاه خود شغلی باو واگذار نماید. بااین که (یوسف کلاتی) واحدالعین بود و طاهری جالب توجه نداشت خواجه‌نظام‌الملك آن مرد یك چشم را بخدمت پذیرفت و چند کار باو رجوع کرد و فهمید که وی ازعهده برمی‌آید بعد وی را بچند مأموریت فرستاد که لازمه بانجام رسانیدن آن داشتن جزئت بود و (یوسف کلاتی) آن ماموریت‌ها را هم بخوبی بانجام رسانید و خواجه‌نظام‌الملك از ملکشاه خواست که وی را وارد قشوق خود نماید. و در قشوق ملکشاه هم (یوسف کلاتی) مورد توجه (خواجه‌نظام‌الملك) بود و بمناسبت خدماتی که کرد صلقب به (یمین‌الملك) گردید.

هنگامی که ملکشاه سلجوقی عازم بغداد گردید وسی‌هزار سرباز باخود برد، (یمین‌الملك) را فرمانده قشون خویش کرد و باخود ببغداد برد و وقتی که خواجه ـ نظام‌الملك درقرق نهاوند بقتل رسید (یمین‌الملك) حدس‌زد که تاج‌الملك درقتل خواجه دست داشته است. و خصومت قدیم (تاج‌الملك دیلمی) با خواجه‌نظام‌الملك واین که یك غلام‌بچه دیلمی خواجه را بقتل رسانید وکشتن آن غلام‌بچه از طرف تاج‌الملك و نوکرانش (برای اینکه نتوانند ازآن پسر تحقیق نمایند) قرینه‌هائی بود که نشان‌میداد پیشکار (ترکان خاتون) درقتل خواجه‌نظام‌الملك دست داشته است.

وقتی (یمین‌الملك) بعداز مراجعت از (بغداد) به قره‌میسین (کرمانشاهان) رسید براثر تبلیغ باطنی‌ها سوءظنش مبدل به یقین گردید و فکر کرد که بدون تردید قاتل اصلی خواجه‌نظام‌الملك (تاج‌الملك دیلمی) می‌باشد وشاید ملکشاه راهم وی مسموم کرده ازبین برده‌است تا بآرزوی خود یعنی وزارت برسد. (یمین‌الملك) از موقعی که از (قره‌میسین) براه افتاد تصمتم گرفت که از (ترکان خاتون) و (تاج‌الملك (که آنها را قاتل) خواجه‌نظام‌الملك میدانست کناره‌گیری کند و به (برکیارق) بپیوندد. اما میل داشت که آن کار طوری بانجام برسد که اررش خدمتش در نظر (برکیارق) آشکار گردد.

(یمین‌الملك) می‌دانست که هرگاه با سی‌هزار سرباز خود ازقشون (ترکان خاتون)

خارج گردد و بـه (برکیارق) بپیوندد بـدون شـك (محمود) از سلطنت ایران برکنار خواهدشد و سلطنت (برکیارق) تثبیت خواهد گردید و (یمین‌الملك) قصد خودرا باهیچ یـك از روسای عشایـر (قره‌میسین) در بین نگـذاشت چـون میدانست کـه آنها طرفدار (ترکان خاتون) و (محمود) هستند و اگر آن دو بفهمند که وی قصد دارد به (برکیارق) ملحق شود بدون درنـك او را خواهند کشت. و بعد از رسیدن بـه نزدیکـی اصفهان (یمین‌الملك) درصدد برآمد که با (برکیارق) تماس حاصل کند. ولـی باو گفتند هرکار که دارد به (شمس‌الدوله) مراجعه نماید. اما (یمین‌الملك) نمیتـوانست خـود را تسلیم دست دوم نماید برای اینکـه پیش‌بینی میکرد اگـر بـه شمس‌الدوله تسلیم شود حاکـم اصفهان تسلیم او را از شاهکارهای خود جلـوه خـواهد داد و اجر (یمین‌الملك) از بین خواهد رفت.

(شمس‌الدوله) وقتـی دریافت کـه (یمین‌الملك) قصـد دارد بمناسبـت این کـه (ترکان خاتون) و (تاج‌الملك دیلمی) قاتل (خواجه‌نظام‌الملك) بوده‌اند باسی‌هزارسرباز خود از آنها جدا شود و منضم به (برکیارق) گردد خیلی خوشوقت شد. ولی نمیتوانست بـه (یمین‌الملك) بفهماند کـه (برکیارق) دراصفهان نیسـت. و (یمین‌الملك) هم اصرار مینمود که باید خود (برکیارق) را ببیند و باوی مذاکره کند. زیرا وقتی (شمس‌الدوله) حاضر نمیشد که بین (یمین‌الملك) و (برکیارق) ملاقات صورت بگیرد فرمانده خراسانی تصور مینمود که (شمس‌الدوله) مردی است سالوس و میخواهد مزایای الحاق سی‌هزار سرباز را به (برکیارق) نصیب خود کند و اورا محروم نماید.

درحالـی کـه بین (یمین‌الملك) و (شمس‌الدوله) مذاکـره پنهانـی ادامه داشت. (شمس‌الدوله) حاکم اصفهان نامه‌ای به (برکیارق) نوشت و باو گفـت که (یمین‌الملك قصد دارد با سی‌هزار سرباز که تحت فرماندهی او میباشد بتو تسلیم شود. لیکن میگوید کـه باید خود تو را ببیند و جز بتـو بدیگری تسلیـم نخواهد شد و باسـرعت خود را باصفهان برسان.

(برکیارق) از بروجرد براه افتاد و هنگامی باصفهان رسید که (ترکان خاتون) و (تاج‌الملك) فرمان داده بودند که روز بعد قشون (ملك محمود سلجوقی) میباید باصفهان حمله کنند. و (شمس‌الدوله) بلافاصله بعد از ورود (برکیارق) باصفهان به (یمین‌الملك) اطلاع داد کـه میتواند بحضور پادشاه ایـران برسد. و (یمین‌الملك) در نزدیـك شهر اصفهان وسط دو اردوگاه (ترکان خاتون) و (برکیارق) محلی را برای دیدار تعیین نمود و شبانه خـود را بـآن محل رسانید و دید کـه (برکیارق) کـه وی را از روی قیافه میشناخت آنجاست و (شمس‌الدوله) و (ابوحمزه کفشگر) و قائم‌مقام او (محمودسجستانی) نیز حضور داشتند. ویمین‌الملك (ابوحمزه کفشگر) را درجلسات مذاکره بـاشمس‌الدوله دیده بود اما (محمود سجستانی) رانمی‌شناخت و اورا معرفی کردند.

یمین‌الملك خطاب به (برکیارق) گفت ای ملك وقت برای مذاکره تنك است زیرا برودی سپیده صبح خواهد دمید و جنك آغاز خواهد شد و قبل ازطلوع بامداد باید من

تکلیف خود را بدانم. و من بطوری که به (شمس‌الدوله) و (ابوحمزهٔ کفشگر) گفته‌ام تو را ای ملك وارث شرعی و عرفی سلطنت ایران می‌دانم و عقیده دارم که سلطنت برادر تو (محمود) درحالی که تو هستی نه ازنظر شرعی درست است نه ازنظر عرفی. ازاین گذشته من (ترکان خاتون) و (تاج‌الملك) را درقتل (خواجه‌نظام‌الملك) دخیل میدانم و باین جهت تصمیم گرفتم از آن‌ها جداشوم و بتو بپیوندم. بر تو ای ملك پوشیده نیست که هرگاه من با سی‌هزار سرباز خود بتو ملحق شوم تمام آرزوهای (ترکان خاتون) و (تاج‌الملك دیلمی) برباد خواهد رفت و آنها درجنك شکست خواهند خورد و دستگیر خواهند شد یا خواهند گریخت. من برای این خدمت که بدون خود خواهی می‌گویم یك خدمت بزرك است با تو شرط مخصوص نمیکنم و هر پاداش که تو بمن بدهی میپذیرم و میدانم که تو خدمتی این چنین بزرك را بدون پاداش نخواهی گذاشت.

ولی افسرانی که تحت فرماندهی من خدمت می‌کنند غیر از من هستند و آن‌ها میباید بدانند که هرگاه از (ترکان خاتون) جدا شوند و بتو بپیوندند چه پاداش خواهند گرفت.

(برکیارق) گفت ای (یمین‌الملك) وضع امروز من بر تو پوشیده نیست ومیدانی که هنوز نتوانسته‌ام برتمام کشورهای ایران مسلط شوم تا اینکه درآمد خزانه من افزایش یابد و درآمد من امروز منحصر است بدرآمدهای کشور عراق از جمله اصفهان و این درآمد بقدری نیست که من دراین موقع بتوانم افسران تو را سیرکنم. ولی بعد از اینکه فتنه (ترکان خاتون) و (تاج‌الملك) از بین رفت هرچه تو و افسرانت بخواهید من بشما خواهم داد. زیرا پس ازاینکه فتنه آنها ازبین رفت من برتمام کشورهای‌ایران مسلط خواهم شد و خلیفه هم سلطنت مرا خواهد شناخت و تمام درآمد کشورهای‌ایران عاید خزانه من خواهدشد و من آن قدر توانگر خواهم‌شد که می‌توانم بهریك از افسرانت هموزن آن‌ها زر بدهم.

(یمین‌الملك) گفت معهذا باید چیزی بآنها نقد داد و بقیه پاداش را موکول بزمانی نمود که تو برتمام کشورهای ایران غلبه کرده باشی و عواید تمام کشورها بخزانه‌ات برسد.

(شمس‌الدوله) خطاب به (برکیارق) گفت ای ملك، امروز درخزانه اصفهان یك کرور دینار زر هست و ما میتوانیم یکصدهزار دینار را برای مصارف فوری ضروری نگاه داریم و چهارصدهزار دینار را به (یمین‌الملك) بدهیم تا بین افسران خود تقسیم کنم و ناچار این کارباید موکول بفردا گردد چون نمی‌توان امشب سکه‌های زر را از خزانه خارج کرد وتسلیم یمین‌الملك نمود زیرا بطوریکه خود وی میگوید، بزودی سپیده صبح خواهد دمید. و (یمین‌الملك) گفت اگرشتاب کنید و پول را همین امشب بمن برسانید بهتر است زیرا سرکه نقدبهتر ازحلوای نسیه می‌باشد.

(شمس‌الدوله) گفت من هم اکنون برای انتقال پول باردوگاه شما اقدام خواهم

کرد ومقرر شد که سکه‌های زر از طرف (برکیارق) بهمان نقطه آورده شود وعده‌ای با اسب بارکش بیایند و سکه‌ها را تحویل بگیرند و باردوگاه (یمین‌الملك) ببرند. و (یمین‌الملك) گفت خود من برای بردن سکه‌های زر خواهم‌آمد.

قبل ازاینکه (یمین‌الملك) برود شمس‌الدوله گفت ای سردار، ازگفته من رنجورنشو و در هرکار، این نوع ایرادها ممکن است بمیان بیاید و اگر توپول را از ما گرفتی و رفتی و قشون توبه (ملك‌برکیارق) ملحق نشد تکلیف ما چیست؟ یمین‌الملك گفت کاغذ و قلم و دوات بیاورید تا من نوشته‌ای بشما بسپارم که فردا صبح که جنك آغازگردید، قشون من درجنك شرکت نخواهد کرد و براه خواهد افتاد وبه (ملك برکیارق) خواهد پیوست و شما می‌دانید کسی که یك چنین نوشته را بشما میسپارد تصمیم دارد بعهد خود وفا کند چون اگر بعهد خود وفا نکند و شما این نوشته را به (ترکان خاتون) و (تاج‌الملك) نشان بدهید مرا بقتل خواهند رسانید. (شمس‌الدوله) نوشته مذکور را برای ضمانت (یمین‌الملك) کافی دانست و آن مرد نوشته را نوشت و براه افتاد تا با افسران خود مذاکره کند و برای بردن پول برگردد و قرارشد بعد از دریافت پول نوشته را تسلیم نماید.

(یمین‌الملك) همان شب با افسران سپاه خود مذاکره کرد و با عده‌ای که می‌باید پول را حمل کنند بمیعاد مراجعت نمود و پول را تحویل گرفت ونوشته راتسلیم کرد و رفت.

بامداد روز بعد وقتی فریقین مقابل هم قرار گرفتند سربازانی که جزو ابوالجمع (یمین‌الملك) بودند بحرکت درآمدند. و (ترکان خاتون) و (تاج‌الملك) که درخارج از میدان جنك، ناظر معرکه جدال بودند تصور کردند که (یمین‌الملك) قصد حمله را دارد ولی نیروی (یمین‌الملك) عرض میدان جنك را طی کرد و خودرا بنیروی (برکیارق) رسانید و (ترکان خاتون) و (تاج‌الملك) مشاهده کردند که سربازان (برکیارق) شمشیر از غلاف بیرون نیاوردند وبین سربازان (برکیارق) جنك درنگرفت.

(تاج‌الملك) وحشت زده به (ترکان خاتون) گفت بماخیانت کردند و نیروئی که تحت فرماندهی (یمین‌الملك) بود به (برکیارق) ملحق گردید و باید اقدام کرد تا بازماندهٔ نیروی ما بخائنین ملحق نشوند زیرا همان‌طور که شجاعت مسری است خیانت هم مسری میباشد.

(ترکان خاتون) از (تاج‌الملك) خواست که فوری روسای عشایر (قره‌میسین) را بحضورش بیاورد و وقتی آن‌ها حاضر شدند زوجه بیوه ملکشاه سلجوقی بآن‌ها گفت امروز شما دراینجا ناظر واقعه‌ای بودید که نشانه کمال بی‌غیرتی است و (یمین‌الملك) که گوشت و استخوانش ازنان شوهرم ملکشاه پرورده شده و دربغداد وفاداری خودرا بپسرم و من اعلام کرد مرا که یك زن هستم و پسرم را که کودك است رها نمود و بطو رحتم برای مال دنیا و امید تحصیل مقام به برکیارق ملحق شد. ولی شما که روسای عشایر هستید و عهد کرده‌اید که پایه‌های سلطنت (ملك محمود) پسرم را

مستحکم نمائید و وفاداری خودرا نسبت بملکشاه بـه ثبوت برسانید فرزندم و مرا رها نکنید. چون اگر شما (ملك محمود) و مرا رهـا نمائید تـا ابـد طوائف خود را ننگین خواهید کرد و روسای عشایر (قره‌میسین) گفتند کـه ما وقتـی بیك نفر وعده دفاداری دادیم خلف وعده نمی‌کنیم وعهد خودرا زیرپا نمی‌گذاریم و تـا روزی که جان داریم برای محکم‌کردن پایه‌های سلطنت پسرت ملك محمود جانبازی خواهیم‌کرد.

(ترکان خاتون) بعداز (تاج‌الملك دیلمی) پرسید اینك چه بایدکرد؟ و (تاج‌الملك دیلمی) جواب داد اکنون مـا نمـی‌توانیم با (برکیارق) بجنگیم. زیـرا براثر خیانت (یمین‌الملك) او دارای یك قشون بزرك شده و هرگاه امروز ما بـا او بجنگیم شکست خواهیم خورد. و من عقیده دارم که ازاینجا باید بطرف لرستان رفت زیرا اکثـر عشایر لرستان نسبـت بملکشاه وفادار بـودنـد و اکنون از کمـك بفرزندش (ملـك محمود) فروگذاری نخواهند کرد و ازآن گذشته من بـا عده‌ای از روسای عشایر لرستان دوست هستم و دوستی ما هم درکمکی که آن‌ها می‌توانند به (ملکشاه) بکنند موثراست.

روسای عشایر (قره‌میسین) که حضورداشتند نظریهٔ (تاج‌الملك) را تصویت‌کردند و او گفت دیگر تـوقف مـا دراینجا بصلاح نیست، چـون ممکـن است کـه مورد حمله قشون (برکیارق) قرار بگیریم و درهمین ساعت باید ازاینجا حرکت کرد و عازم لرستان گردید.

بعد ازاینکه (یمین‌الملك) باسی‌هزار سرباز خـود بقشون (برکیارق) ملحق گردید طوری شادمانی درآن قشون حکم‌فرما شد که (شمس‌الدوله) بفکر حملد بقشون (ترکان خاتون) نیفتاد. اما (ابوحمره کفشگـر) فرمانده قشـون باطنـی متوجه بود چون قشون (ترکان خاتون) ناگهان ضعیف شده‌بایـد فرصت را مغتنم شمرد وبدان حمله‌ور گردید.

ولی علاوه بر شادمانی عمومی بذل مناصب از طرف (برکیارق) به (یمین‌الملك) و افسران قشون او مانع از ایـن‌گردیدکه بـه پیشنهاد (ابوحمزه‌کفشگر) تـوجه شود و بدون تضییع وقت بقشون (ترکان‌خاتون) حمله نمایند.

وقتی شادمانی عمومی‌کاهش یافت و مراسم بذل مناصب بانجام رسیـد دیدند که قشون (ترکان‌خاتون) رفته است. و (ابوحمزه‌کفشگر) به (برکیارق) و (شمس‌الدوله) که از رفتن قشون (ترکان‌خاتون) خوشوقت بودند و می‌گفتندکه (ترکان‌خاتون) و (تاج‌الملك) گریختند گفت از رفتن آنها خوشوقت نباشید چون آنها رفته‌اندکه از دیگران‌کمك بگیرند و تا وقتی‌که (تاج‌الملك) و (تـرکان‌خاتون) دارای یك قشون هستند نباید آنها را بحال خودگذاشت و باید بدون انقطاع آنان را مورد تعقیب قرارداد تا تسلیم شوند یا (تاج‌الملك) و قشون وی نابودگـردد. (یمین‌الملك) به (بـرکیارق) و شمس‌الدوله و دیگران‌گفت‌کد ترکان‌خاتون بتنهائی خطرناك نیست وگرچه آرزو داردکه فـرزند خود محمود را بسلطنت برساند اما بـدون (تاج‌الملك‌دیلمـی) نمی‌تواندکاری از پیش ببـرد و (تاج‌الملك) اگر از بین بـرود (ترکان‌خاتون)گوشه‌گیـری خواهدکرد و باحتمـال زیاد ببغداد خواهد رفت و بخلیفه شوهر میکند و در هرصورت بعد از تاج‌الملك خطری برای

(ملك برکیارق) نخواهد داشت.

با اینکه (ابوحمزه کفشگر) تاکید می‌کرد که باید قشون (ترکان‌خاتون) را تعقیب نمود و از بین برد آنروز و روز بعد قشون (برکیارق) بحرکت در نیامد و روز سوم قشون براه افتاد و چون معلوم بود که قشون بیست‌هزار نفری (ترکان‌خاتون) از کدام راه رفته (برکیارق) آن قشون را تعقیب کرد. و فرماندهی کل قشون به (شمس‌الدوله) واگذار شد ولی (ابوحمزه کفشگر) و (یمین‌الملك) فرماندهی قشون خود را داشتند منتها با صواب دید شمس‌الدوله عمل میکردند. و (ابوحمزه کفشگر) که در بین سرداران قشون (برکیارق) مآل‌اندیش‌تر از همه بود ضمن تعقیب قشون (ترکان‌خاتون) تحقیق کرد تا بداند برای چه آن زن راه لرستان را پیش گرفته است و فهمید که (تاج‌الملك‌دیلمی) ترکان‌خاتون را به‌لرستان میبرد تا اینکه ازروسای طوائف لرکمك بگیرند وبه(برکیارق) و سرداران قشون او گفت اگر (ترکان‌خاتون) وارد لرستان شود علاوه براینکه می‌تواند از روسای طوائف لرکمك بگیرد ممکن است که لرستان را مرکز سلطنت پسر خود نماید و درآنصورت غلبه بر او برای ما بسیار دشوار خواهد شد. زیرا منطقه کوهستانی لرستان بطوری که من اطلاع دارم یك دژ طبیعی است و اگر یك قشون درآنجا مستقر شود، از بین‌بردن آن خیلی سخت خواهد بود.

(ابوحمزه کفشگر) گفت چون مسقط‌الرأس او (ارجان) است و دوره کودکی را در آنجا گذرانیده و تحصیلات مقدماتی را در (ارجان) بپایان رسانیده مانند تمام سکنه (ارجان) راجع باوضاع لرستان، دارای اطلاعات بسیط است و می‌داند که اگر (ترکان خاتون) با قشون خود وارد منطقه کوهستانی لرستان گردد با توجه باین‌که لرها ممکن است باوکمك نمایند غلبهٔ بر وی بسیاردشوار خواهد گردید. و لذا قبل از اینکه قشون (ترکان‌خاتون) به‌منطقه کوهستانی لرستان برسد باید آنرا نابود کرد.

توصیهٔ (ابوحمزه کفشگر مؤثر واقع گردید وقشون برکیارق بسرعت بحرکت درآمد و نزدیك بروگرد (بروجرد) بقشون (ترکان‌خاتون) رسید. و قبل از اینکه جنگ بین قشون (برکیارق) و سپاه (ترکان‌خاتون) آغاز گردد بتوصیه (ابوحمزه کفشگر) تمام راه‌ها راکه به‌مناطق کوهستانی و پشت‌کوه لرستان منتهی می‌گردید بستند که قشون (ترکان خاتون) نتواند از یکی از آن راه‌ها خود را به‌منطقه کوهستانی لرستان برساند و آنگاه جنگ بین قشون (برکیارق) و نیروی بیست‌هزارنفری (ترکان‌خاتون) درگرفت روسای عشایر (قره‌میسین) و مردان آن‌ها در جنگ دلیری بخرج دادند اما شماره سربازان (برکیارق) نسبت به‌سربازان (ترکان‌خاتون) خیلی زیاد بود و هفت‌هزار سرباز (ابوحمزه کفشگر) چون مردان از جان گذشته پیکار می‌کردند و بهمین جهت (ترکان‌خاتون) و (تاج‌الملك) شکست خوردند و چون نمی‌توانستند وارد منطقه کوهستانی لرستان شوند راه اصفهان را پیش گرفتند تا از آنجا ببغداد بروند و درآنجا بمانند تا بتوانند برای پیکار با (برکیارق) باکمك خلیفه (اگر کمك کند) نیروئی گرد بیاورند.

نزدیك اصفهان (یمین‌الملك) که با سربازان‌خود پیوسته (ترکان‌خاتون)و(تاج‌الملك)

را تعقیب می‌کرد توانست خود را بآنها برساند وهمه را محاصره‌کند. یك عده ازسربازان عشایر (قره‌میسین) با فداکاری توانستند خط محاصره را بشکافند و (ترکان‌خاتون) و فرزندش (محمود) را نجات بدهند. ولی (تاج‌الملك) دستگیر شد و او را نزد (یمین‌الملك) بردند و (یوسف‌کلاتی) ملقب به (یمین‌الملك) تاج‌الملك را مورد تحقیق قرارداد تا بگوید که برای چه مبادرت به قتل خواجه‌نظام‌الملك‌کرده است.

تاج‌الملك شرکت در قتل خواجه را انکارکرد و گفت او نمی‌داندکه محرك قتل (خواجه‌نظام‌الملك)کیست؟ (تاج‌الملك) از وی پرسید آیا او بدستور (ترکان‌خاتون) یك غلام بچه دیلمی را مامور قتل خواجه نکرد و بعدهم آن غلام بچه را نکشت‌که‌کسی نتواند از وی تحقیق نماید. (تاج‌الملك)گفت او یقین داردکه (ترکان‌خاتون) هم مثل وی نمی‌داند محرك قتل خواجه‌نظام‌الملك‌کیست؟ (یمین‌الملك) برای اینکه (تاج‌الملك) را قائل به قتل خواجه‌کند بیش از دومستند نداشت: یکی حسد ورزیدن (تاج‌الملك) نسبت بخواجه‌نظام‌الملك در زمان حیات او و دیگری قتل غلام‌بچه دیلمی اما در زمان حیات خواجه‌نظام‌الملك دیگران‌هم باو حسد می‌ورزیدند و فقط تاج‌الملك بخواجه خراسانی رشك نمی‌برد. مسئله قتل غلام بچه دیلمی‌هم از طرف تاج‌الملك بطوری‌که‌گفتیم یك عمل ضروری قلمداد شد و گفت اگر او و خدمه‌اش آن طفل را بقتل نمی‌رسانیدند باز ضرباتی برخواجه وارد می‌آورد و او را بقتل می‌رسانید.

وقتی (یمین‌الملك) دریافت‌که نمی‌تواند (تاج‌الملك) را قائل بقتل خواجه‌کند در صدد برآمد او را متهم به یاغیگری و طغیان علیه پادشاه‌کشور نماید و باوگفت توکه می‌دانستی‌که ملکشاه پسری بزرگ چون (برکیارق) دارد برای چه با پسرکوچك او (محمود) بیعت‌کردی و او را پادشاه دانستی؟ (تاج‌الملك) گفت خود ملکشاه (برکیارق) را طردکرده بود و او را چون پسر خود نمی‌دانست و در عوض به (محمود) توجه داشت. و وقتی یك پادشاه پسر ارشد خود را طرد نماید و او را جانشین خویش نداند آیا تو انتظار داری من‌که یکی از سربازان او هستم پسر ارشدش را جانشین وی بدانم. جواب (تاج‌الملك) درست بود و بارها اتفاق افتادکه سلاطین در زمان حیات بجای اینکه پسر ارشد خود را جانشین خویش معرفی‌کنند پسر اصغر را بجانشینی انتخاب نمودند و بعد از مرگ آنها پسرکوچکشان بسلطنت رسید.

(یمین‌الملك) اظهارکرد ولی مرحوم ملکشاه در زمان حیات خود هرگز بطور علنی نگفت‌که بعد از مرگش محمود باید بسلطنت برسد نه (برکیارق). (تاج‌الملك) جواب داد او این موضوع را علنی نگفت و ننوشت ولی همه می‌دانستندکه ملکشاه پسر بزرگش را طردکرده و پسرکوچکش (محمود) را دوست می‌دارد و این مسئله طوری بشیاع رسید که من می‌توانم بجای دو شاهد عادل بیست شاهد بیاورم و آنها گفته مرا تصدیق نمایند. (یمین‌الملك)گفت‌که مرحوم ملکشاه تحت‌تاثیر افسون (ترکان‌خاتون) قرارگرفته بود و اگر افسون آن زن در آن مرد موثر واقع نمی‌شد پسر بزرگ خود راکه هیچ عیب بزرگ نداشت و ندارد طرد نمی‌کرد بدین عنوان‌که از مادرش متنفر شده است. و تو این را

می‌دانستی و اطلاع داشتی که طرد (برکیارق) از طرف ملکشاه ناشی از وسوسه (ترکان خاتون) است و لذا بعد از فوت ملکشاه، می‌باید پادشاهی (برکیارق) را برسمیت بشناسی یا پس از این‌که شنیدی که (برکیارق) بجای پدر برتخت سلطنت نشست می‌باید از (ترکان‌خاتون) و پسرش محمود جدا شوی و خود را باصفهان نزد (برکیارق) برسانی‌و عرض خدمت نمائی.

(تاج‌الملك) گفت من پیشکار (ترکان خاتون) بودم و زوجه ملکشاه بمن نیکی‌ها کرد و من نمیتوانستم بعد از ترك شوهرش اورا رها نمایم و کارهایش را بدون‌سرپرست بگذارم و او بگوید تا روزی که شوهرش زنده‌بود وقدرت داشت من عهده‌دار خدماتش می‌شدم وهمین که شوهرش زندگی را بدرود گفت اورا رها کردم.

(یمین‌الملك) اظهارکرد سرنوشت تو در دست (برکیارق) است واگر او میل‌داشته باشد تو زنده خواهی ماند وگرنه بقتل خواهی رسید. (تاج‌الملك) پرسید من میل دارم که (ابوحمزه کفشگر) را ببینم و با او مذاکره کنم. (یمین‌الملك) سئوال کرد با (ابوحمزه کفشگر) چکارداری؟ (تاج‌الملك) گفت آنچه من میخواهم باو بگویم جنبه خصوصی دارد و نباید دیگران ازآن آگاه شوند. (یمین‌اللمك) جواب داد تو امروز اسیر هستی و نمیتوانی با دیگران مذاکره خصوصی بکنی و دیدار تو بادیگران موکول است باجازه ما و من تاندانم که موضوع مذاکره تو با (ابوحمزه کفشگر) چیست بتو اجازه ملاقات نمیدهم.

(تاج‌الملك) میخواست (ابوحمزه کفشگر) را ببیند تا بوسیله او که میدانست در (برکیارق) دارای نفوذ می‌باشد خودرا نجات بدهد. ولی (یمین‌الملك) نمیخواست (تاج‌الملك) را آزاد بگذارد تا با (ابوحمزه کفشگر) ملاقات نماید. او حدس میزد که ملاقات برای یافتن راه نجات است و (یمین‌الملك) به (تاج‌الملك) رشك میبرد و بیم داشت که هرگاه آن مرد مستقیم یا غیر مستقیم به (برکیارق) دسترسی پیداکند بمرتبه وزارت برسد. و (تاج‌الملك) مردی بود فاضل و یك مرد فاضل هم ممکن است مانند یك مرد نادان دوچار حسد و کینه شود همچنانکه، (تاج‌الملك) از راه حسد کینه (خواجه‌ـ نظام‌الملك) را بردل گرفته‌بود و (یمین‌الملك) نمیخواست که تاج‌الملك با میانجیگری (ابوحمزه کفشگر) آزاد شود.

درحالی که (تاج‌الملك) اصرار میکرد که (ابوحمزه) کفشگر) را ملاقات کند و (یمین‌الملك) می‌گفت من باید بفهمم که موضوع ملاقات چیست خبر دادند که (ابوحمزه کفشگر) آمده است و میخواهد یمین‌الملك را ملاقات نماید. و (تاج‌الملك) این خبر را شنید و مقام (ابوحمزه کفشگر) برتر از این بود که اورا جواب بدهند واز پذیرفتنش خودداری نمایند. و تنها کاری که (یمین‌الملك) می‌توانست بکند این بود که تاج‌الملك را به خیمه دیگر منتقل نماید تا این که بدون حضور او، (ابوحمزه) را بپذیرد.

ولی (ابوحمزه) که درخارج از خیمهٔ (یمین‌الملك) ایستاده، انتظار اجازه ورود را

می‌کشید دید که (تاج‌الملك) را ازآن خیمه خارج کردند و به خیمه‌ای دیگر بردند وبر او محقق شد که (تاج‌الملك) دراختیار (یمین‌الملك) است و با این که (یمین‌الملك) میدانست که (ابوحمزه کفشگر) باطنی است اورا با احترام پذیرفت و (ابوحمزه) مستقیم برسر موضوع ملاقات رفت و گفت من آمده‌ام که راجع به (تاج‌الملك) با تو مذاکره کنم و دیدم که هم اکنون اورا از خیمه تو خارج کردند و بجای‌دیگر بردند. و این‌مرد چون بر (ملك برکیارق) یاغی شده وبا او جنك نموده اینك که دستگیر گردیده برحسب قاعده باید بقتل برسد. ولی هریك از ما باید فکر کنیم که اگر بجای تاج‌الملك بودیم می‌توانستیم طوری دیگر رفتار نمائیم و تاج‌الملك پیشکار ترکان خاتون بود وباملکشاه به بغداد رفت و او درآنجا زندگی را بدرود گفت درحالی که (تاج‌الملك) میدانست که ملکشاه پسر کوچکش محمود را دوست میدارد و (برکیارق) را از خویش دور نموده است.

بعدهم (ترکان خاتون) سلطنت پسرش (محمود) را اعلام کرد و تاج‌الملك‌ناگزیر، عهده‌دار خدمت پادشاه خردسال و مادرش شد و اگر من و تو بجای او بودیم و مدتی پیشکاری (ترکان خاتون) را برعهده میداشتیم و میدانستیم که ملکشاه پسر بزرك خود را دوست نمیدارد آیا میتوانستیم کاری غیراز آنچه (تاج‌الملك) کرد بکنیم.

(یمین‌الملك) گفت این عذرتو، بهواخواهی از (تاج‌الملك) قابل پذیرفتن نیست. چون هرکس که مبادرت به یك عمل ناصواب یاجنایت یا خیانت میکند می‌تواند بگوید که وی مجبور بوده مبادرت بآن عمل نماید واگر مبادرت بآن عمل نمیکرد نمیتوانست زنده بماند یا نمی‌توانست معاش زن‌وفرزندان خودرا فراهم کند. و (تاج‌الملك) اگربعد از مرك ملکشاه، از بغداد مراجعت میکرد وبه (دیلم) میرفت وبا املاکی که در (دیلم) دارد بقیه عمر را براحتی زندگی می‌نمود، بضد (برکیارق) و بحمایت از (محمود) و مادرش (ترکان خاتون) علم‌طغیان برنمیافراست.

ولی او بااین که مردی توانگراست، منصب میخواست و آرزوداشت بوزارت برسد و آنچه سبب گردید که بچنك ما بیفتد جاه‌طلبی اوست وجاه‌طلبی هم یا انسان را بسر منزل مقصود میرساند یانابود میکند و (تاج‌الملك) از قربانیان جاه‌طلبی می‌باشد و نابود خواهد شد.

(ابوحمزه کفشگر) گفت تصدیق کن که (تاج‌الملك) مردی لایق است و می‌توان از وجودش استفاده‌کرد. (یمین‌الملك) گفت اکثر وشاید تمام جنایتکاران ویاغیان مردانی لایق هستند و من اینك متوجه شدم که تاانسان دارای لیاقت وجرئت نباشد نمیتواند مبادرت به‌خیانت یا یاغیگری کند. ولی مرد، هرقدر لایق باشد وقتی خیانت کرد یا مبادرت به یاغیگری نمود باید بقتل برسد ونمی‌توان باستناداینکه لیاقت دارد او را از مجازات معاف نمود.

(ابوحمزه کفشگر) گفت اگر من واسطه بشوم واز تو بخواهم که ازریختن‌خون این مرد صرفنظر کنی آیا درخواست مرا رد خواهی کرد. (یمین‌الملك) گفت اختیار

(تاج‌الملك) با (ملك برکیارق) است واگر او قصد داشته باشد این مردرا بقتل برساند من نمی‌توانم مانع ازاجرای تصمیم ملك‌بشوم. (ابوحمزه کفشگر) گفت من می‌دانم‌که اختیار کشتن (تاج‌الملك) در دست تو مـی‌باشد و هر چـه تو بگوئـی (ملك برکیارق) خواهد پذیرفت و اگر تو مایل باشی که (تاج‌الملك) زنده بماند زنده‌خواهد ماند.

(یمین‌الملك) گفت من نمی‌دانم تو برای چه باین مرد علاقمند می‌باشی و از من می‌خواهی که ازملك درخواست کنم ازقتل این مرد صرفنظر نماید. (ابوحمزه کفشگر) گفت من باشخص (تاج‌الملك) دوستی ندارم و اوخدمتی بمن نکرده تاامروز من‌بجبران خدمت او، واسطه شـوم تاازقتلش صرفنظر نمایند. ولی هنگامـی‌که وی پیشکار (ترکان خاتون) بود نسبت به باطنی‌ها بدرفتاری نمی‌کرد و اگر ازدستش برمـی‌آمد نیکـی هم می‌نمود بطوری که بعضی تصور میکردند که تاج‌الملك اسماعیلی است وچون درگذشته رفتار (تاج‌الملك) باباطنی‌ها خوب بوده اینك کـه گرفتارشده من وظیفه‌خود میدانم از این مرد که درمعرض خطر مرك است حمایت‌کنم.

(یمین‌الملك) گفـت صداقت تو درمن اثر کـرد وچون حرف توراست بود بردلم نشست، ولی من نمیتوانم مردی چون تاج‌الملك رازنده بگذارم آنهم درصورتـی کـه (ترکان خاتون) و (محمود) پسرش هردوگریخته‌اند و این مرد اگـر زنده بماند بزودی بآن‌ها ملحق خواهدگردید وباز مشغول جمع‌آوری‌سرباز خواهدشد وبرای (ملك‌برکیارق) تولید مزاحمتی بزرك خواهد کرد.

(ابوحمزه کفشگر) پرسید آیا ممکن نیست که این مرد را در (دیلم) کـه زادگاه او می‌باشد سکونت بدهند ومواظب باشند که از آنجا خارج نگردد؟ (یمین‌الملك) گفت اگر اورا به (دیلم) کـه زادگاه اوست بفرستند همانجا یـك قشون گرد خواهد آورد و مبادرت به شورش خواهدکرد.

(ابوحمزه کفشگر) پرسید آیا نمیتوان این‌مرد را دریکی ازقلاع جاداد ونگذاشت که ازآنجا خارج شود. یمین‌الملك گفت اگـر او را دریکـی ازقلاع جا بدهند از آنجا خواهد گریخت و برای همه تولید مزاحمت خواهدکرد. معهذا مـن دراین خصوص با (ملك برکیارق) مذاکره می‌کنم وازنظریه او اطلاع حاصل خواهم‌کرد.

(ابوحمزه) گفت (ملك برکیارن) هرپیشنهادی را که توبکنی خواهد پذیرفت وبا نظریه تو مخالفت نخواهدکرد. و نتیجه مذاکره (ابوحمزه کفشگر) و (یمین‌الملك) این شد که (یمین‌الملك) نزد برکیارق برود وباو بگوید که ازقتل (تاج‌الملك) صرفنظر کند و او را دریکی ازقلاع محبوس نماید و دقت‌شود که وی ازآن قلعه نگریزد.

وقتی (ابوحمزه کفشگر) از خیمه (یمین‌الملك) خارج گردید، وی چندتن ازافسران خود را بکایك، احضارکرد وبهریك ازآن‌ها دستوری داد که بادستوری کـه بافسر دیگر داده‌شد متشابه بود و (یمین‌الملك) میدانست که چون (ابوحمزه کفشگر) خدمتی‌بزرك به برکیارق کرده بود اجازه میدهد که نزد او برود واز وی تقاضای آزادی (تاج‌الملك) را بنماید یا اینکه درخواست کند که ازقتل وی صرفنظر نمایند و اورا دریکـی از قلاع

جا بدهند و البته (ابوحمزه) تاوقتی که امیدوار به (یمین‌الملك) میباشد این کار را نخواهد کرد.

ولی هنگامی که از وی قطع امید کرد، خود نزد (ملك برکیارق) میرود و درخواست مینماید که (تاج‌الملك) مورد عفو قراربگیرد یامجازاتش را تخفیف بدهد و (ملك برکیارق) هم چون نمی‌تواند ازپذیرفتن درخواست مردی چون (ابوحمزه‌کفشگر) استنکاف نماید، تقاضای اورا خواهد پذیرفت وبعید نیست که آن مردرا آزاد کند وحتی ممکن است که باو منصب بدهد.

این بود که یمین‌الملك تصمیم گرفت (تاج‌الملك) را بدست افسران وسربازان خود معدوم نماید و افسران و سربازان (یمین‌الملك) میدانستند که (تاج‌الملك) قاتل خواجه نظام‌الملك می‌باشد و درذهن آنها، تردیدی راجع به‌گناهکاری (تاج‌الملك) وجود نداشت.

افسران (یمین‌الملك) بعد از این که دستور او را دریافت کردند نزد سربازان رفتند و بدون این‌که بگویند ازطرف یمین‌الملك دستوری بآنها داده‌شده اظهار کردند که گروهی مشغول کارهستند تا این که از ملك درخواست نمایند که تاج‌الملك را ببخشاید و باو منصب بدهد. و چون طرفداران تاج‌الملك مردانی هستند با نفوذ اگر نزد ملك بروند و ازوی تقاضای عفو تاج‌الملك را بکنند سلطان خواهد پذیرفت و این مرد قاتل آزاد خواهدشد و بمقامی بزرك خواهد رسید و لذا قبل ازاین که اقدامی نزد ملك بشود و تاج‌الملك را آزاد نمایند باید اورا معدوم‌کرد.

سربازان که نمیدانستند دستور قتل (تاج‌الملك) ازطرف (یمین‌الملك) صادرگردیده بخشم درآمدند و گفتند ما نمیگذاریم این مردخائن که خواجه نظام‌الملك را بقتل رسانیده از مجازات مصون بماند و دارای منصب شود و یك مرتبه بطرف خیمه‌ای که تاج‌الملك آنجا بود هجوم آوردند و فریاد زدند که قاتل خواجه نظام‌الملك باید کشته شود.

آن خیمه نگهبان داشت اما به نگهبانان خیمه سپرده‌شد وقتی دیدند همقطارانشان بسوی خیمه میآینه جلوی آنها را نگیرند و آنها هم درموقع هجوم سربازان کناررفتند و سربازان خشمگین با شمشیرها و خنجرهای خود به (تاج‌الملك) حمله‌ور شدند و آن قدر ضربات شمشیر و خنجر برآن مرد فرود آوردند که جسد تاج‌الملك متلاشی شد زیرا تا مدتی بعد از مرك پیشکار (ترکان خاتون) ضربات شمشیر و خنجر را بر او وارد میآوردند و عاقبت افسران، بسربازان دستور دادند که از آن خیمه خارج شوند و (یمین‌الملك) بوسیله یك پیك به (برکیارق) اطلاع داد که سربازان او (تاج‌الملك) را بجرم یاغیگیری وهم بمناسبت قتل خواجه‌نظام‌الملك کشتند.

همین که خبر قتل تاج‌الملك به (ابوحمزه کفشگر) رسید فهمید که آن‌مرد بدستور یمین‌الملك کشته شد و اگر خود او فرمان قتل (تاج‌الملك) را صادر نمیکرد افسران و سربازانش دست بخون آن مرد نمیآلودند و اگر او، نزد یمین‌الملك نمیرفت و از وی

نمیخواست که از ریختن خون تاج‌الملك صرف‌نظر کنـد آن واقعه پیش نمیآمد. گرچه (یمین‌الملك) نمیگذاشت کـه (تاج‌الملك) زنده بماند و اورا بقتل میرسانید ولی نه‌باآن طرز فجیع و اقدام وی نزد (یمین‌الملك) برای نجات دادن جان تاج‌الملك سبب‌شد کـه آن مرد کشته شود.

(ابوحمزه کفشگر) می‌توانست نزد (برکیارق) برود و (یمین‌الملك) را متهم بـه قتل (تاج‌الملك) کند. ولی ازآن اقدام نتیجه‌ای نمیگرفت جز ایجاد خصومت بین خود و یمین‌الملك. جـون (برکیارق) از (یمین‌الملك) نمیگذشـت وآنگهـی باشکایـت او از یمین‌الملك (تاج‌الملك) زنده نمی‌شد.

(ابوحمزه کفشگر) که مردی باهوش بود می‌فهمید که انسان نباید برای یك‌مرده، که هرگز زنده نخواهدشد یك مرد قوی را باخویش دشمن کند واز پادشاه درخواستـی نماید که ازطرف او قابل قبول نیست و همان بهتر که وی بجای‌شکایت از (یمین‌الملك) برای یـك موضوع دیگر نـزد پادشاه بـرود و ازاو بخواهد کـه اهـل باطن را در تمام کشورهای ایران آزاد بگذارد تااینکه بدون بیم از مامورین پادشاه، بوظایف دینی خود عمل کنند ومردم را دعوت به‌کیش باطنی نمایند.

(برکیارق) کـه تـا آن موقع درصحرا اما نزدیك اصفهان بود بآن شهر مراجعت نمود و (یمین‌الملك) را بوزارت انتخاب کـرد و (یمین‌الملك) همین کـه وزیرشد، خبر شکست (ترکان خاتون) و قتل (تاج‌الملك) را باطلاع خلیفه دربغداد رسانید تـااینکه خلیفه، سلطنت (برکیارق) را تأیید نماید.

ولی خلیفه شهوت‌ران بطوری که دریکی از صفحات پیش اشاره‌کردیم قبل‌ازاینکه سلطنت(برکیارق) را تائید نمایدجوانمرك‌شد و جانشین خلیفه جوانمرگ‌شده مردی بود باسم‌المستظهربالله‌که بیست‌وهشتمین خلیفه‌عباسی بشمار می‌آمدواو سلطنت (برکیارق) را برسمیت شناخت و از وی خواهش کرد کـه درخطبه‌ها نام او را (یعنی نام خلیفه را) ببرند.

دل خلیفه بیست‌وهشتم عباسی باین خوش بودکه درخطبه‌ها نام اورا میبرند، ولی قدرتی درکشورهای اسلامی نداشت، و درهریـك ازآن ممالك پادشاهـی مستقل سلطنت میکرد بدون‌اینکه ازخلیفه گوش‌شنوا داشته باشد.

خلیفه بیست‌وهشتم عباسی کسی است که دردوره خلافت او اولین جنك صلیبی در گرفت کـه موضوع آن و هکذا تاریـخ زندگـی خلیفه بیست‌وهشتم خارج از موضوع سرگذشت ماست و همـزمان باشناسائـی سلطنت (برکیارق) ازطرف خلیفه بیست‌وهشتم کشورهائـی کـه دردوره سلطنـت ملکشاه سلجوقـی خراج گزار او بودند، خراج‌گزار (برکیارق) شدند ووزارت (یمین‌الملك) درتحکیم پایه‌های سلطنت (برکیارق) خیلی اثر داشت و چون یمین‌الملك مردی بود سپاهـی و سرشناس، سلاطین محلـی ایران وقتـی دانستند کـه (یمین‌الملك) بـه (برکیارق) ملحق شده و (تاج‌الملك) هـم بقتل رسیده و (ترکان خاتـون) متواری گـردیده صـلاح خود را درآن دانستنـد کـه از (برکیارق)

اطاعت کنند.

(یمین‌الملك) متوجه بود که حضور یك چریك نیرومند وجنگی‌مثل‌چریك (ابوحمزه کفشگر) دراصفهان خطرناك است. و چریـك مذکور گرچه نسبت به (برکیارق) أبراز وفاداری مینمود ولـی یك ارتش مستقل بشمار میآمد وسربازان باطنـی از افسران خود اطاعت‌میکرد ند وآنها هم‌مطیع امر (ابوحسزه کفشگر) بودند ودرغیاب وی از (محمود سجستانی(معاون (ابوحمزه) اطاعت میکردند.

(یمین‌الملك) پیش‌بینی می‌نمود هرگاه روزی بین او و (ابوحمزه) یا (برکیارق) و (ابوحمزه) اختلافی بوجود بیاید حضور آن نیروی چریك، آماده بجنك (زیرا سربازان باطنی، همچنان درروزهای معین ورزش و تمرین جنگـی میکردند) دراصفهان خطرناك خواهد شد و این‌بود که به (برکیارق) گفت که از (ابوحمزه) بخواهد که‌چریك رامنحل کند و سربازان چریك بخانه‌های خود بروند.

ازقضا درهمان موقع که ازطرف (یمین‌الملك) آن توصیـه شد (ابوحمزه کفشگر) از(ملك برکیارق) خواست‌که اورا بطورخصوصی، بدون حضور دیگران، ملاقات‌نماید.

وقتی (یمین‌الملك) بـه (برکیارق) گفت از (ابوحمزه) بخواهد کـه قشوق چریك خودرا متفرق کند سپرد که‌طوری این درخواست رابکند که (ابوحمزه کفشگر) رنجیده نشود و انعامی هم باوبدهد که بین افسران و سربازان چریك تقسیم نماید.

چون (یمین‌الملك) گفته بود که چریك (ابوحمزه) باید منحل شود وقتـی داعـی بزرك باطنـی از (برکیارق) درخـواست ملاقات کرد ملك تصور نمـود کـه (ابوحمزه) میخواهد از وی اجازه بگیرد که چریك‌خودرا منحل کند و (ابوحمزه کفشگر) بااحترامی که درخور یك پادشاه بزرك بود بحضـور (برکیارق) رسید چون درآن موقـع، جوان مذکور، که زیبائی را از پدر بارث برده‌بود (ملکشاه سلجوقی‌یکی ازسلاطین زیبای‌ایران بوده‌است) پادشاه تمام کشورهای ایران محسوب میگردید.

(برکیارق) بداعی بزرك باطنـی اجازه جلوس داد وآن مرد نشست وبعد گفت: ای ملك بزرگوار، روزی کـه شمس‌الدوله (کـه اینك بموجب فرمان تـو فرمانروای فارس و کرمان شده) سلطنت تـو را اعلام کرد تو یك رقیب خطرناك داشتی که خلیفه هم از وی حمایت مینمود و او، (ملك محمود) و در واقع (ترکان‌خاتون) و (تاج‌الملك) بودند.

درآن وقت شاید خود تو امیدوار نبودی کـه بتوانی سلطنت خویش را حفظ‌کنـی و بهمین مناسب وقتی قشون (ترکان خاتون و (تاج‌الملك) باینجا نزدیك شد ازاصفهان بیرون رفتی وراه (بروگرد) را پیش گرفتی و بااینکه توخود امیدوار نبودی که‌پایه‌های تخت سلطنت تومتزلزل نشود ماباطنی‌ها بدستور امام خود حسن‌صباح علی ذکره‌السلام برای تقویت سلطنت تو مجاهدت کـردیم و درهریك از کشورهای ایران کـه باطنی‌ها بودند برای پیشرفت کار تـو تبلیغ کردند و طرفداران (ترکان خاتون) و (تاج‌الملك) را دلسرد نمودند و تبلیغ باطنـی‌ها طوری موثر واقع گردید کـه یمین‌الملك باسی‌هزار

سرباز خود از (ترکان‌خاتون) و تاج‌الملک گسست و بتو پیوست و باطنی‌ها به‌تبلیغ اکتفا نکردند بلکه یك قشون بوجود آوردند و برای تقویت تو باصفهان فرستادند و تومیدانی که افسران و سربازان این قشون مردانه با دشمن تو جنگیدند و عده‌ای کثیر از آنها را بهلاکت رسانیدند.

(برکیارق) گفت من میدانم که سربازان قشون شما، خیلی بمن کمك کردند و لابد تو آمده‌ای بمن بگوئی اکنون که میخواهی این قشون را منحل و افسران و سربازان را مرخص کنی، من باید به‌آن‌ها پاداشی بدهم.

(ابوحمزه کفشگر) گفت ای ملك بزرگوار من نیامده‌ام بتو بگویم که میخواهم قشون باطنی را منحل کنم. وگرچه من فرمانده این قشون هستم ولی اختیار انحلال آن را ندارم و دستور انحلال قشون باید از طرف امام ما صادر شود.

(برکیارق) گفت پس آمدی که از من چه بخواهی؟ (ابوحمزه کفشگر) گفت ای ملك بزرگوار من تصدیق می‌کنم که آمده‌ام تا از تو پاداش بخواهم.

(برکیارق) گفت گرچه مدتی زیاد از سلطنت من نگذشته ولی وضع خزانه من اکنون بهتر از موقعی است که تازه بسلطنت رسیده بودم و میتوانم بافسران و سربازان تو قبل از اینکه بخانه‌های خود بروند، پاداش بدهم.

(ابوحمزه کفشگر) گفت ای ملك بزرگوار، افسران و سربازان باطنی که بکمك تو آمدند و برای تو فداکاری کردند نیامده بودند تا درهم و دینار دریافت کنند و روزی‌هم که دستور داده شود بخانه‌های خود بروند خواهان درهم‌ودینار نیستند. زیرا مقرری آن‌ها از (الموت) می‌رسد و پس از اینکه بخانه‌های خود مراجعت نمودند دغدغه معیشت را ندارند و در هرکشورکه جامعه‌ای ازباطنی‌ها زندگی میکنند وضع معاششان خوب است.

(برکیارق) پرسید توهم اکنون گفتی که پاداش میخواهی و چه پاداشی برای افسران و سربازان قشون تو بهتر از درهم و دینار است. (ابوحمزه کفشگر) گفت ای ملك بزرگوار پاداشی که ما از تو می‌خواهیم پاداش معنوی است نه‌مادی، (برکیارق) پرسید چه میخواهید؟

(ابوحمزه کفشگر) گفت ما از تو تقاضا داریم که برای تمام سلاطینی که خراج‌گزار تو هستند و هم‌چنین برای تمام حکام که از طرف تو گماشته میشوند فرمانی صادر کنی که آن‌ها متعرض باطنیان نشوند و پیروان کیش باطن بتوانند مردم را بسوی دین خود دعوت نمایند. (برکیارق) گفت آیا تو می‌خواهی که مبلغ و مروج دین شما بشوم؟ (ابوحمزه) جواب داد ای‌سلك بزرگوار اگر تو مبلغ و مروج دین ما بشوی اقوام ایرانی را نجات خواهی‌داد و نامت بعنوان نجات دهنده اقوام ایرانی در جهان باقی خواهد ماند.

(برکیارق) با تعجب پرسید مگر اقوام ایرانی دچار چه بدبختی هستندکه احتیاج به‌نجات دهنده دارند؟ ابوحمزه کفشگر گفت اقوام ایرانی گرفتار یك بدبختی بزرگ هستند که از پانصد ششصد سال باین طرف قوم عرب بر آن‌ها وارد آورده و همه‌چیز آن‌ها براثر سلطه مادی و معنوی قوم عرب از بین رفته و این سلطه بقدری است که توکه پادشاه

کشورهای ایرانی هستی دستور میدهی در خطبه‌هائی‌که باید بنام تو بخوانند اسم خلیفه بغداد راکه یك عرب است ببرند.

آثار شگفت در قیافه پادشاه جوان سلجوقی نمایان‌گردید و گفت آیا تو عقیده‌داری خواندن نام خلیفه در خطبه‌هائی‌که بنام من خوانده می‌شود دلیل برسلطه قوم عرب است. (ابوحمزه‌کفشگر) گفت مگر خلیفه‌المستظهربالله یك عرب نیست و سلف اوکه آن همه بما ما باطنی‌ها خصومت‌کرد یك‌عرب بشمار نمی‌آمد؟ آیا برای تو ای ملك بزرگوارکه پادشاه‌کشورهای ایران هستی قابل تحمل است‌که در دوران سلطنت تو اسم یك عرب را در خطبه‌های سلطنتی بخوانند.

(برکیارق) گفت این عرب‌که تو می‌گوئی خلیفه است. (ابوحمزه) گفت این‌خلیفه هیچ نوع قدرت مادی درکشورهای ایران ندارد و فقط با قدرت معنوی سلطنت می‌کند و این‌قدرت معنوی را باید از اوگرفت و راه‌گرفتن قدرت ازخلیفه این است‌که در تمام کشورهای ایران مردم دارای‌کیش باطنی شوند تا اینکه سلطه معنوی قوم عرب بعد از زوال سلطه مادی آن از بین برود.

(برکیارق) چون در دوره حیات پدرش تحصیل کافی نکرده بود معلومات و اطلاعات نداشت. و اطلاعات تاریخی (برکیارق) محدود بود به مسموعات وی راجع بوقایع گذشته و بیشتر بشکل افسانه و او نمی‌توانست مسائل اجتماعی را تحلیل‌کند و مثل اکثر افراد بی‌اطلاع تصور می‌نمودکه هرعقیده عمومی صحیح است.

(ابوحمزه‌کفشگر) متوجه شدکه (ملك‌برکیارق) نمی‌فهمدکه وی چه می‌گوید و نمیتواند استنباط‌کندکه برای چه سلطه قوم عرب اقوام ایرانی را بدبخت‌کرد. این بود که شمه‌ای از تاریخ ایران را آنگونه‌که در مصر از مآخذکتابهای دیگران و بخصوص یونانیان بدست آورده بود برای (برکیارق) بیان نمود تا پادشاه جوان سلجوقی بداندکه در قدیم قبل از سلطه قوم عرب اقوام ایرانی چقدر قدرت و نفوذ داشته‌اند و چه‌سلاطین بزرگ درکشورهای ایران‌که همه درآن دوره یك‌کشور بشمار می‌آمد سلطنت می‌کردند.

بعد از اینکه صحبت (ابوحمزه) راجع بعظمت‌گذشته ایران و قدرت سلاطین آن تمام شد (برکیارق) گفت برای اینکه آن قدرت برگردد چه بایدکرد؟ (ابوحمزه) گفت بایدکیش باطنی را توسعه داد تا تمام‌کشورهای ایران را بگیرد و بکلی نفوذ معنوی قوم عرب از بین برود و این‌کیش بمناسبت دارا بودن نظاماتی خوب، سبب بهبود وضع زندگی اقوام ایرانی خواهدگردید و تنگدستی از بین خواهد رفت و تو مثل سلاطین قدیم ایرانی مقتدرخواهی شد زیرا دارای نیرومندترین قشون دنیا خواهی بودکه از بین بزرگترین و برجسته‌ترین ملل‌جهان یعنی ایرانیان برمیخیزد و تمام سلاطین دنیا مجبور خواهندگردیدکه برتری تو را نسبت بخود بپذیرند.

(برکیارق) گفت من‌هم اکنون برتر از تمام سلاطین جهان هستم. (ابوحمزه‌کفشگر) گفت ای ملك‌بزرگوار اگر تو از تمام سلاطین جهان برتر بودی در خطبه‌های سلطنتی تو اسم خلیفه را نمی‌بردند. از آن‌گذشته در جهان عده‌ای از سلاطین مسیحی هستندکه

از تو حساب نمیبرند و هرگاه تو دارای اقتدار شوی سلاطین مسیحی نیز از تو حساب خواهند برد.

(برکیارق) با اینکه اهل سیاست نبود متوجه شدکه نباید یك پاسخ منفی صریح به (ابوحمزه کفشگر) بدهد. بلکه باید متوسل بدفع‌الوقت شود و گفت ای (ابوحمزه) برتو پوشیده نیست که من بعد از این‌که (شمس‌الدوله) را بفرمانروائی فارس و کرمان انتخاب کردم (یمین‌الملك) را وزیر نمودم و چون او وزیر من است باید درکارها با وی مشورت کنم. و من راجع باین موضوع با (یمین‌الملك) مشورت خواهم‌کرد و بعد از اینکه از نظریه‌اش مطلع شدم تصمیم خود را بتو خواهم‌گفت.

(ابوحمزه) گفت ای ملك بزرگوار من یقین دارم‌که (یمین‌الملك) با اشاعه‌کیش‌ما موافقت نخواهدکردگو این‌که میداندکه ما برای تقویت تو سعی و فداری‌کردیم و او میدانست‌که استفاده ازکمك ما برای تقویت پایه‌های سریر سلطنت تو ضروری است. ولی حالا حس میکندکه دیگر بما احتیاج ندارد و من تقریبا یقین دارم‌که با اشاعه‌کیش ما با اشاعه دین‌شما بوسیله من موافق نباشددر سراسرکشورهای ایران مخالفت خواهدکرد.

(ابوحمزه) قدری‌سکوت‌نمودوسپس‌اظهارکرد: ای‌ملك‌بزرگوار، توباید بخاطربیاوری که‌وقتی‌مابرای‌یاری توقیام‌کردیم هنوز(یمین‌الملك) بتو ملحق نشده بود وتبلیغ دامنه‌دار ما سبب‌گردیدکه (یمین‌الملك) بتو ملحق‌گردد برکیارق اظهارکردبفرض اینکه یمین‌الملك با اشاعهٔ دین شما بوسیله من موافق نباشد من باید با اوکه وزیر است مشورت بکنم.

(ابوحمزه) گفت ای ملك بزرگوار اگر تو خودکیش ما را بپذیری و برای اشاعه دین ما جدیت‌کنی‌بطوری‌که‌گفتم نامت در جهان باقی خواهدماند، اما اگر (یمین‌الملك) مخالفت‌کرد و نخواست‌که توکیش ما را بپذیری و دین ما را وسعت بدهی ما درخواستی از تو نداریم جز این‌که برای سلاطین خراج‌گزار و حکام، فرمانی صادرکنی‌که مزاحم ما نشوند تا ما بتوانیم با اقداماتی‌که خود میکنیم‌کیش باطنی را توسعه بدهیم.

(برکیارق) گفت ای (ابوحمزه) تو یك هفته بمن مهلت بده تا اینکه من راجع بدرخواست تو فکر و مشورت‌کنم و بعد از یك‌هفته من نظریه خود را بتو خواهم‌گفت و تو خواهی دانست که آیا حاضر هستم‌که‌کیش باطنی را در کشورهای ایران آزاد بگذارم یا نه؟

(ابوحمزه) چاره نداشت جز اینکه پیشنهاد ملك برکیارق را بپذیرد و یك‌هفته صبر کند تا اینکه (برکیارق) مشورت نماید.

(ابوحمزه) بعد از مراجعت از نزد (برکیارق) مذاکره خود را با او با اطلاعات دیگر مربوط باصفهان و وضع دربار (برکیارق) نوشت و برای (حسن‌صباح) فرستاد تا اینکد وی بداند که (برکیارق) میل دارد نیروی باطنی‌ها در اصفهان متفرق شود و سربازان باطنی بخانه‌های خود برگردند.

همان‌روز، برکیارق (یمین‌الملك) وزیر خود را احضارکرد و درخواست (ابوحمزه کفشگر) را باطلاعش رسانید و از وی پرسیدکه نظریه‌اش در خصوص درخواست آن مرد

چیست؟

(یمین‌الملك) گفت ای ملك اگر تو کیش ملحدین را آزاد کنی و ملاحده بتوانند بآزادی مردم را بسوی دین خود دعوت نمایند فتنه‌ای بزرگ آغاز خواهد شد. زیرا در همه‌جا جز چند نقطه‌که اکثریت با ملاحده میباشد، آنها اکثریت ندارند و اکثریت با مسلمین است و آن‌ها نمی‌توانند ببینندکه کیش ملاحده آزادگردیده و هر ملحد می‌تواند بآزادی مردم را بسوی کیش خود دعوت نماید. و همینکه بفهمندکه توآزادی کیش ملاحده را اعلام‌کرده‌ای برتو خواهند شورید و (ترکان خاتون) که منتظر گرفتن انتقام از تو می‌باشد در رأس شورشیان قرار خواهد گرفت و چون تو نخواهی توانست‌که بسرتاسر کشورقشون بفرستی در قبال قیام مردم تمام‌کشورهای ایران ازپا درخواهی آمد.

(برکیارق) اظهار کرد که (ابوحمزه‌کفشگر) و سربازانش برای ما فداکاری‌کردند و من نمیتوانم آن مرد را محروم‌کنم.

(یمین‌الملك) اظهارنمود او را محروم نکن و بسربازانش انعام وبخود او منصب و خلعت و مستمری بده.

(برکیارق) گفت او پاداش مادی را نمیپذیرد و می‌گویدکه خواهان پاداش معنوی می‌باشد وپاداش معنوی هم بگفتهٔ او عبارت است ازآزاد شدن کیش باطنی و حرف‌هائی هم میزد و می‌گفت‌که نفوذ مادی و معنوی قوم عرب باید در ایران ریشه‌کن شود و اظهار می‌نمود بدبختی‌هائی‌که براقوام ایرانی وارد آمده نتیجه سلطه مادی و معنوی قوم عرب است و تا روزی‌که سلطه مذکور باقی می‌باشد اقوام ایرانی عظمت‌گذشته را بازنخواهندیافت.

(یمین‌الملك) گفت ای ملك هرفرقه‌که میخواهد قدرت بدست بیاورد و رقیبان را دورکند دستاویزی بدست میآورد تا بدان وسیله مردم را جمع نماید و آن‌ها را وادارد که برای پیشرفت مقاصد آن فرقه فداکاری‌کنند و حسن‌صباح و اظرافیانش‌هم برای اینکه بتوانند مردم را جمع‌کنند و آن‌ها را بنفع خودشان مجبور بفداکاری نمایند موضوع شئامت سلطهٔ عرب را دستاویز کرده‌اند و میگویند از روزی‌که این قوم بر ایرانیان مسلط شده‌اند اقوام ایرانی دوچار انحطاط‌گردیده است. در صورتیکه اگر سلطه قوم عرب نبود ایرانیان مسلمان نمی‌شدند و کیست‌که نداند اسلام متضمن سعادت دنیا و آخرت است و هرقوم‌که دارای‌کیش اسلام باشد دردو جهان رستگار می‌شود و دستاویزی که حسن‌صباح و اطرافیانش بدست آورده‌اند برای فریب دادن عوام است و متوجه شده‌اندکه سخنان آنان، برای عوام خوش‌آیند می‌باشد و اگر روزی دارای قدرت شوند اقوام ایرانی را بخاطر نخواهند آورد مگر برای‌گرفتن مالیات از آن‌ها.

(برکیارق) گفت من به (ابوحمزه) گفته‌ام یك هفته صبرکند و بعد از یك هفته جوابش را بدهم. (یمین‌الملك) گفت ای ملك بزرگوار بعد از هفته آنچه من‌گفتم به (ابوحمزه) بگو تا وی بداندکه سلطه مادی و معنوی قوم عرب، ایرانیان را رستگارکرد زیرا سبب‌گردیدکه آن‌ها مسلمان شوند و نیز باو بگوکه تو نمی‌توانی ملاحده را در

کشورهای ایران آزاد بگذاری تا هرچه میخواهند بکنند زیرا مسلمین آزادی کیش ملاحده را نخواهند پذیرفت.

(برکیارق) گفت آیا نمی‌توان جوابی پیداکرد و به (ابوحمزه) دادکه یك جواب منفی نباشد؟

یمین‌الملك گفت ای ملك بزرگوار در مسائل مربوط بدین نمیتوان میانه‌رو شد. یا تو، دینی را برحق میدانی‌که در این صورت باید آن را بپذیری یا اینکه عقیده‌داری‌که آن دین باطل است و باید آن را ردکنی و چون من میدانم‌که توکیش باطنی را باطل میدانی باید صریح به (ابوحمزه) بگوئی‌که نمیتوانی از لحاظ آزادی (ملاحده) باو پاداش بدهی و اما اگر پاداش‌های دیگر خواست مضایقه نکن.

(ابوحمزه‌کفشگر) یقین داشت جوابی‌که (برکیارق) بعد از یك هفته باو خواهد داد یك جواب منفی خواهد بود. چون (یمین‌الملك) برخلاف (شمس‌الدوله) حاکم‌سابق اصفهان‌که بعد فرمانروای‌کرمان وفارس شد، با باطنی‌ها خوب نبود. اگر (شمس‌الدوله) بجای (یمین‌الملك) بوزارت میرسید، بعید نبودکه باطنی‌ها در سراسر ایران آزاد شوند و بتوانند بدون بیم از حکام محل، مردم را بکیش خود دعوت نمایند.

(شمس‌الدوله)، باطنی نبود اما بعضی‌از نظریه‌های باطنیان را میپذیرفت درصورتی که (یمین‌الملك) مردی بود متعصب و نمیتوانست قبول‌کندکه اهل‌باطن درکشورهای ایران آزاد باشند و برای توسعه دین خود تبلیغ نمایند.

یك هفته گذشت و (ابوحمزه) برای دریافت جواب (برکیارق) درخواست‌کردکه نزد ملك برود.

(برکیارق) آنچه راجع باسلام از (یمین‌الملك) شنیده بود به (ابوحمزه) گفت و اظهارکردکه اسلام منشاء سعادت دنیوی و اخروی است و چگونه تو میگوئی‌که ایرانیان براثر سلطه‌مادی و معنوی اقوام عرب نگون‌بخت شدند و اگر قوم عرب ایرانیان را تحت تسلط در نمی‌آوردند آیا ایرانی‌ها بفیض‌کیش اسلام نائل میگردیدند؟ (ابوحمزه‌کفشگر) گفت ای ملك بزرگوار موضوع اسلام با مسئله تسلط قوم عرب بر اقوام ایرانی دوتاست. اسلام نگفته است‌که قوم عرب باید ملل دیگر را برده خودکند و اسلام نگفته است‌که مردی شهوت‌ران و فاسد بنام خلیفه در بغداد سلطنت نماید و از اقوام ایرانی مالیات یا جزیه بگیرد و آن را صرف لهو و لعب‌کند. دین اسلام دین برابری تمام اقوام جهان است نه دین تسلط عرب برسایر قومها. اسلامی‌که پیغمبر (ص) آورد غیر از اسلامی است که خلفای اموی و خلفای عباسی بدین نام موسوم کرده‌اند و چون اسلام خلفای اموی و خلفای عباسی، اسلام اصلی‌که پیغمبر آورد نیست سبب بدبختی اقوام ایرانی شد و شهرها ویران‌گردید و از بین رفت و زارعین روستاها را رهاکردند و هجرت نمودند و بکشورهای دیگر رفتند یا نابود شدند و هزارها قنات که مزارع و باغها را مشروب می‌نمود خشك شد.

خلفای اموی و عباسی، تا موقعی‌که توانستند عده‌ای از اعراب را که چون خود

آنها حریص و شهوت‌ران و سفاك بودند بنام حاکم و والی، بر رأس‌کشورهای ایـران قراردادند و آنها برای تسکین شهوات و پرکردن جیب خود از هیچ منکـر فروگزاری ننمودند. وقتی قدرت خلفاء رو بکاهش نهاد و نتوانستند از خـود، یك حاکم و والی در رأس هریك از ولایات یا کشورهای ایران قرار دهند در صدد برآمدندکه حکام و سلاطین محلی را بعنوان اینکه خلیفه مسلمین و جانشین پیغمبر هستند تحت نفوذ قرار بدهند و وضع آن تا امروز باقـی است و نفوذ آنها بقـدری می‌باشدکه تو ای ملك‌بزرگوارکـه پادشاه‌کشورهای ایران هستی موافقت میکنـی‌که در خطبه‌های سلطنتی اسم خلیفه برده شود.

چون وی را جانشین پیغمبر اسلام میدانی در صورتی‌که خلیفه مـردی است فاسق و قاجر و لیاقت نداردکه جانشین پیغمبر اسلام شود و نفوذ معنوی قوم عرب‌که هنوز نمی‌گذارد اقوام ایرانی رستگار شـوند همین است‌که قوم عـرب بوسیله خلیفه با دست سلاطین و حکام براقوام ایرانی‌حکومت می‌کند و باطنیان میخواهند این‌نفوذ را براندازند.

قسمتی از اظهارات (ابـوحمزه‌کفشگـر) چون توهین نسبت به (بـرکیارق) بود. ولی آن مرد، متوجه نشدکه (ابوحمزه) وی را مورد توهین قرار می‌دهد.

(برکیارق) همانگونـه‌که گفته (یمیـن‌الملك) را درست دانسـت و پذیرفت گفتـه (ابوحمزه) را هم درست دانست و قبول‌کردکه اسلام خلفای اموی و عباسی با اسلامی که پیغمبر (ص) آورده بود فرق دارد.

پادشاه جوان سلجوقی چون‌تحصیل‌نکرده بود وفضل نداشت نمیتوانست‌که مسائل را با اندیشه خود بسنجد و از روی عقل در مـوردآنها قضاوت‌کند و هرکس هـرچه می‌گفت همین‌قدرکه حس می‌کرد قابل قبول می‌باشد می‌پذیرفت و هنگامی‌هم‌که بر رد آن گفته چیزی می‌گفتند اگـر قابل قبول مییافت تصویب مـی‌کرد و لذاگفته (ابـوحمزه کفشگر) را مشعربراین‌که اسلام خلفای اموی و عباسی با اسلامی‌که پیغمبر (ص) آورد فرق دارد پذیرفت (ابوحمزه‌کفشگر) گفت ای ملك بزرگوار توکه این موضوع‌را تصدیق می‌کنی برای چه باطنیان راآزاد نمی‌گذاری تا این‌که سلطه قوم عرب را از بین ببرندو باقوام ایرانی فرصت بدهندکه بال بگشایند و بتوانند خود را بپایـه‌ای کـه درگذشته داشتند برسانند (برکیارق) گفت برای اینکه فتنه برپا میشود و درکشورهای ایران بضد من قیام خواهدکرد.

(ابوحمزه‌کفشگر) گفت ای ملك بزرگوار اگر(یمین‌الملك) بتوگفته‌که درکشورهای ایران فتنه برپا میشود برای این است‌که تو را بترساند و نگذاردکه باطنیان را بـرای توسعه دین باطنی آزاد بگذاری. و اگر توبحکام خود و سلاطینی‌که خراج‌گذار توهستند دستور بدهی‌که برای باطنی‌ها تولید مزاحمت ننمایند و جلـوی مخالفین ما را بگیرند، در هیچ‌جا فتنه بوجود نمی‌آید.

زیرا قدرت در دست تو و حکام تو و سلاطین‌خراج‌گذار می‌باشد و آن‌ها می‌توانند جلوی هرنوع فتنه را بگیرند.

بطورکلی بوجود آمدن هرفتنه و هرنوع قیام احتیاج به یك رهبـرداردکه بتواند عده‌ای را مجتمع کند وکانونی برای فتنه و قیام بوجود بیاورد و بدون بوجود آمدن آن کانون، فتنه‌ای تولید نخواهد شد و هیچ برزگر و آهنگر داس و پتك و سندان خود را رها نمیکند تا در فتنه و شورشی شرکت نماید مگر این‌که کانونی وجود داشته باشد وآن کانون از آنها بخواهد که در فتنه و شورش شرکت نمایند و سلاطین و حکامی‌که از تو گوش شنوا دارند، می‌توانند بسرعت هر مرکز ایجاد نتنه و شورش را از بین ببرند.

(برکیارق) در مضیقه قـرارگرفت و متوجه گـردیدکه نمیتواند جواب منفـی به (ابوحمزه) بدهد و ناچار است‌که او را بطریقی راضی نماید وگفت من می‌توانم، دریك کشور بخصوص به‌پیروان حسن‌صباح آزادی بدهم ولی آزادی دادن بآنها در تمام ایران برای من ممکن نیست.

(ابوحمزه‌کفشگر) گفت من دراین قسمت نمیتوانم اظهار نظریه صریح بکنم چون باید از امام خـودمان‌کسب تکلیف نمایـم ولی تو ای ملك در کدام‌کشور بـه باطنی‌ها آزادی میدهی؟

(برکیارق) گفت من حاضرم در (الموت) بشما آزادی بدهم تا در آنجا هـرطورکه مایل هستید بدین خود عمل نمائید؟

(ابوحمزه‌کفشگر) گفت‌این تحصیل حاصل‌است‌برای این‌که‌اهل باطن در (الموت) دارای آزادی کامل هستند.

(برکیارق) پرسید درکجا. پیروان حسن‌صباح بیش از جاهای دیگر می‌باشند.

(ابوحمزه) گفت در (الموت) و (قره‌میسین) و (قهستان) و (قومس) باطنی‌ها بیش ازکشورهای دیگر می‌باشند.

(برکیارق) گفت من بعد از مذاکره با (یمین‌الملك) در یکی از ایـن‌کشورها بشما آزادی میدهم‌که بتوانید بدون بیم بوظائف دینی خود عمل نمائید.

(ابوحمه) گفت من نمیتوانم بدون مراجعه بامام، پیشنهاد ملك را بپذیرم. و دیگر این‌که میدانم اگر ملك با (یمین‌الملك) مشاوره‌کنـد او باز رأی ملك را تغییر خـواهد داد و خواهدگفت‌که ملك نباید بهم‌کیشان ما آزادی بدهد.

(برکیاق) گفت پس تو برای دوچیز از حسن‌صباح‌کسب تکلیف‌کن.

یکی این‌که آیا موافق است‌که من در یکی ازکشورهای ایران به‌شما آزادی بدهم مشروط براین‌که آزادی شما، از حدود آن کشور تجاوز ننماید. دوم برای انحلال قشونی که شما در این‌جا دارید از اوکسب تکلیف نما.

(ابوحمزه) گفت بسیار خوب و (برکیارق) خوشحال شدکه باز باین بهانه می‌تواند مدتی دفع‌الوقت‌کند.

(ابوحمزه‌کفشگر) میل‌نداشت‌که نیروی‌چریك باطنی منحل شود. چون میدانست که تا چریك باقی است امیدواری هست‌که (برکیارق)کیش باطنی را در ایران آزادکند. اما بعد از این‌که نیروی چریك منحل شد (یمین‌الملك) و (برکیارق) آسوده خاطر خواهند

گردید و دیگر در صدد بـر نمیآیندکه تقاضای او را راجع بـر آزادی‌کیش باطنی اجابت نمایند.

(ابوحمزه) نامه‌ای دیگر برای حسن صباح نوشت و در آن نامه راجع به وعده (برکیارق) و همچنین مسئله انحلال چریك‌کسب تکلیف‌کرد. اما نظریه خود را هم در نامه‌گنجانید و گفت بعقیده وی انحلال چـریك باطنی صلاح نیست و دیگر این‌که اگـر (برکیارق) حاضر نشدکه در تمام‌کشورهای ایران بباطنی‌ها آزادی عمل بدهد باید از او خواست‌که درکشور (قره‌میسین) باطنی‌ها آزاد بگذارد زیرا (قره‌میسین) در منطقه‌ای قرار گرفته‌که هرگاه باطنـی‌ها در آن آزادی داشته باشند مـی‌توانند در مدتی‌کم بکشورهای اطراف رخنه‌کنند و سکنهٔ آن ممالك را باطنی نمایند.

(ابوحمزه‌کفشگر) پس از دریافت‌نامه (حسن‌صباح) از (برکیارق) خواست‌که نـزد وی برود و با او مداکره‌کند. ولی آن بار، (برکیارق)حاضر نشدکه (ابـوحمزه‌کفشگر) را بپذیرد و برایش پیغام فرستادکه به (یمین‌الملك) مراجعه‌کند.

(ابوحمزه) نزد (یمین‌الملك) رفت و باوگفت‌که ملك وعده داده‌که پیـروان‌کیش باطنی را در یکی ازکشورهای ایران غیر از (الموت) آزاد بگـذارد و اینك باو مراجعه می‌کند تااینکه به (برکیارق) بگویدبوعده وفا نماید. (یمین‌الملك) می‌توانست دفع‌الوقت کند ولی نکرد چون می‌خواست ماده را رفع‌کند وگفت: من میدانم‌که بـرکیارق چنین وعده‌ای بشما داده ولی این وعده،وفاکردنی نیست. (ابوحمزه) پرسیدبرای چه؟ (یمین‌الملك) گفت اگر (برکیارق) در یکی از کشورهای ایران شما راآزاد بگذاردکه هرچه بخواهید بکنید، در سـراسر ایران علماء قیام خـواهندکرد و مسلمین مبادرت بشـورش خواهند نمود و در تمام‌کشورهای ایران؛ آتش جنگ و نا امنی شعله‌ور خواهدگردید.

(ابوحمزه)گفت باطنی‌ها در (المـوت) آزادانه بتکالیف دینی خـود عمل می‌کنند پس چرا، شعله‌آتش در کشور الموت بآسمان نمی‌رود.

(یمین‌المك)گفت (الموت) دارای وضعی مخصوص و استثنائی است و مـردم آن کشور عادت‌کرده‌اندکه باطنی‌ها را ببینند ولی در نقاط دیگر این‌طور نیست. همچنانکه در بعضی ازکشورهای ایران عده‌ای‌کثیر از یهودیان و مسیحیان زندگی مـی‌نمایند و مردم آن‌کشور عادت‌کرده‌اندکـه آنها را ببینند و از مشاهده آنان ناراحت نمی‌شوند. اما اگر یك عده یهودی یا نصرانی را درکشور دیگر سکونت بدهند آتش فتنه شعله‌ور می‌شود و جنگ در میگیرد و عده‌ای بقتل می‌رسند.

(ابوحمزه‌کفشگـر) گفت ما باطنی‌ها از این جهت به (برکیارق) در قبال (ترکان خاتون) و (تاج‌الملك)کمك‌کردیم‌که بعد ازاینکه بسلطنت رسید و خطر (ترکان خاتون) و تاج‌الملك رفع شدکیش ما را بپذیرد یاکیش ما را درکشورهای ایـران آزادکند تاکسی مزاحم ما نگردد.

(یمین‌الملك)گفت آیا موقعی‌که ضما میخواستید به (برکیارق)کمك‌کنید. او بشما گفت‌که بعد از اینکه پادشاه شدکیش شما را خواهد پذیرفت یا کیش شما را درکشورهای

ایران آزاد خواهد گذاشت؟

(ابوحمزه) گفت در آن موقع، ما بیشتر با (شمس‌الدوله) که اکنون فرمانروای فارس و کرمان است محشور بودیم و او بما گفت بعد از اینکه خطر (ترکان‌خاتون) و (تاج‌الملك) رفع شد، تا آنجاکه ممکن باشد به‌باطنیان کمك خواهدکرد تا جبران خدمتی بزرگ که به (برکیارق) می‌کنند، بشود.

(یمین‌الملك) گفت شمس‌الدوله چون خود و (برکیارق) را در خطر میدیده، وعده‌ای بشما داده‌که در همان موقع میدانسته از عهده وفای آن برنخواهد آمد. و اگر امروز (برکیارق) در یکی ازکشورهای ایران بشما آزادی بدهد مسلمین تمام‌کشورهای ایران و مسلمان‌های ممالك دیگر را با خود دشمن خواهدکرد و باید به‌تنهائی باتمام مسلمین جهان بجنگد.

(ابوحمزه‌کفشگر) گفت شماهم تحت‌تاثیر تبلیغ خلفای بغداد و خواجه‌نظام‌الملك قرارگرفته‌اید و تصور می‌نمائیدکه مسلمین ممالك ایران و مسلمانهای دیگر با ما دشمن هستند در صورتی‌که چنین نیست. و بیش از سیصدسال است‌که باطنی‌ها در قسمتی از کشورهای ایران و سایرکشورهای اسلامی بسر میبرند و بین مردم و باطنی‌ها همواره مناسبات دوستانه یا عادی برقرار بوده است.

ولی از سی یا چهل سال باین‌طرف خلفای بغداد با اتهامات واهی و بهتان‌های ناحق، درصدد برآمدندکه باطنی‌ها را در نظر مردم، افرادی فاسق و فاجر جلوه بدهند و خواجه‌نظام‌الملك‌هم بمناسبت‌کینه‌ای‌که نسبت به‌باطنی‌ها داشت (وآن‌کینه دارای علت غیر مذهبی بوده) اتهامات ناروای خلفای بغداد را تاییدکرد و حکم قتل‌عام باطنی‌ها را صادرنمود. (یمین‌الملك) پرسیدخلفای بغداد برای چه با شما خصومت‌کردند؟ (ابوحمزه) گفت برای اینکه هدف بزرگ ما ریشه‌کن نمودن نفوذ مادی و معنوی قوم عرب و تجدید عظمت و سعادت اقوام ایرانی است.

خلفای بغداد فهمیدندکه اگر ما قدرت را بدست بیاوریم نفوذ مادی و معنوی قوم عرب را ریشه‌کن خواهیم‌کرد و در آن صورت دوران عیش‌ونوش وکامرانی خلفای بغدادهم بسر خواهد آمد. این بودکه عده‌ای را اجیرکردند تا اینکه درکشورهای ایران و سایرکشورهای اسلامی علیه ما تبلیغ‌کنند و ما را موجوداتی تبه‌کار و فاسق جلوه بدهند و با پول خلیفه‌های بغداد رساله‌های متعدد، بضد ما منتشر می‌گردید و خواجه‌نظام‌الملك‌هم‌که با ماکینه داشت دستور قتل‌عام ما را صادر نمود.

یمین‌الملك‌گفت تا آنجاکه من اطلاع دارم فرمان قتل‌عام شما، از طرف (خواجه نظام‌الملك) هنگامی صادر شدکه شما مردم را بقتل میرسانیدید و آیا فراموش‌کرده‌اید که پس از قتل خواجه‌نظام‌الملك چند نفر را درکشور ایران‌کشتید؟

(ابوحمزه‌کفشگر) گفت هرگزیك‌مرد بی‌گناه بدست ماکشته نشده است و ما همواره کسانی راکشته‌ایم‌که گناهکار و مستوجب معدوم شدن بوده‌اند وکسانی‌که بعد از مرگ (خواجه‌نظام‌الملك) بدست عمال ما بقتل رسیدند همه مستوجب مرگ بودند ولی موضوع

مذاکره ما چیز دیگر بود و ما نمیخواستیم که کیش باطنی را تبرئه یا محکوم کنیم. تو میگوئی که (شمس‌الدوله) و عده‌ای بمن دادکه یك وعده اضطراری بود و مجبور شدکه آن وعده را بدهد.

اما (ملك‌برکیارق) وقتی بمن گفت که کیش باطنی را در یکی از کشورهای ایران آزاد خواهدکرد اجبار نداشت و از روی اضطرار آن وعده را نداد.

(یمین‌الملك گفت ای (ابوحمزه کفشگر) تو مردی دانشمند و برجسته هستی ومن نباید بتو دروغ بگویم و با وعده دروغ تو را سرگرم کنم. (برکیارق) هم وقتی بتو گفت کیش باطنی را در یکی از کشورهای ایران آزاد خواهدکرد، وعده اضطراری داد. چون میاندیشیدکه نمیتواند بمردی چون تو جواب منفی بدهد و بگویدکه قادر نیست کیش حسن‌صباح را در هیچ‌یك از کشورهای ایران آزاد بگذارد.

(ابوحمزه) گفت من چگونه می‌توانم این جواب منفی را برای امام بفرستم. ما این همه فرزندان باطنی را بدین امید قربانی‌کردیم تا بتوانیم کیش خودمان را عالمگیر کنیم. ما در سلطنت(برکیارق) هیچ نفع نداشتیم همچنانکه در سلطنت پسر (ترکان‌خاتون) هم دارای نفع نبودیم.

ما امید داشتیم که (برکیارق) که پسر ارشد ملکشاه است، درکشورهای ایران باسم نجات دهنده شناخته شود و نفوذ مادی و معنوی قوم عرب را ریشه‌کن نماید و کیشی را بپذیردکه ضامن تجدید عظمت و سعادت اقوام ایرانی باود. اکنون با تأسف می‌شنوم که ما باید قطع امید کنیم.

(یمین‌الملك) گفت ای (ابوحمزه) من که امروز وزیر هستم بتو قول میدهم که هرگونه پاداش (غیر از آزادی کیش حسن‌صباح) از (برکیارق) بخواهید من بشما خواهم داد.

(ابوحمزه) گفت ما احتیاجی به‌پاداش شما نداریم و ما نه پول شما را میخواهیم نه‌منصب و رتبه‌ای که شما بما بدهید.

(یمین‌الملك) گفت در هر صورت اگر شما پاداشی غیر از آزادی کیش (حسن‌صباح) بخواهید ازطرف ما مضایقه نخواهدشد. (ابوحمزه) گفت ما پاداش دیگرازشما نمیخواهیم. (یمین‌الملك) پرسید آیا راجع بانحلال قشونی که تو فرمانده آن هستی کسب تکلیف کرده‌ای؟

(ابوحمزه) متوجه شدکه اگر بگوید (حسن‌صباح) با انحلال قشون مخالفت کرده ممکن است که حادثه‌ای بوجود بیاید و لذا گفت: من همین امروز، راجع باین موضوع برای امام خودمان نامه می‌نویسم و از اوکسب تکلیف میکنم.

(یمین‌الملك) گفت سربازان قشون شما هرچه زودتر مرخص شوند بهتر است چون (برکیارق) میگوید اینك که جنك تمام شده وحضور یك قشون چریك در اصفهان، مورد ندارد.

همان روز (ابوحمزه) جواب منفی (یمین‌الملك) را برای حسن‌صباح فرستاد وگفت

گرچه قشون ما بظاهر در اصفهان آزاد است لیکن من حس میکنم که تحت‌نظر هستیم و یمین‌الملك همواره عده‌ای از سربازان خود را در این‌جا بحال حاضرباش نگاه میدارد و مثل این است که از حمله ناگهانی ما می‌ترسد یا این که قصد دارد ناگهان بما حمله کندو وضع اردوگاه ما در اصفهان طوری است که می‌توانند ما را محاصره کنند و اینك که امام مصمم است قشون ما در اصفهان باشد بهتر آن که موافقت کند که از شهر برویم و در خارج از شهر اتراق کنیم تا این که در خطر محاصره نباشیم.

(ابوحمزه کفشگر) درست می‌گفت و (یمین‌الملك) که میدانست باطنی‌ها ناراضی هستند از یك حمله ناگهانی قشون باطنی و باصطلاح امروز، از یك کودتای باطنی‌ها در اصفهان می‌ترسید و نیروی چریك (ابوحمزه) را تحت‌نظر گرفته بود.

(حسن‌صباح) درجواب (ابوحمزه) نوشت که (برکیارق) نسبت به اهل باطن ناسپاسی کرد وتو قشون خود رااز اصفهان‌خارج کن تا بفرماندهی محمود سجستانی به (قره‌میسین) برود و خود فوری به (الموت) بیا و به (محمودسجستانی) بگوکه در در (قره‌میسین) آماده برای جنت باشد. (ابوحمزه) به یمین‌الملك گفت که از (الموت) باو دستورداده‌اند که قشون خود را از اصفهان خارج کند و به (الموت) ببرد. و (یمین‌الملك) از آن‌خیر خوشوقت شد. زیرا میترسید که چون باطنی‌ها ناراضی هستند بین قشون باطنی ونیروی (برکیارق) جنگ در بگیرد.

در همان‌روزکه (ابوحمزه) به یمین‌الملك گفت که باید قشون خود را از اصفهان خارج کند و به (الموت) برگرداند از آن شهر خارج شد و راه شمال را پیش گرفت.

(یمین‌الملك) یقین حاصل کرد که آن قشون بسوی (الموت) میرود. اما بعد از این که نیروی چریك باطنی از اصفهان دور شد (ابوحمزه کفشگر) که معاون خود (محمود سجستانی) را از دستور (حسن‌صباح) آگاه کرده بود فرماندهی قشون را باو سپرد تا این که سربازان باطنی را به (قره‌میسین) ببرد.

(ابوحمزه) به‌محمود گفت من نمیدانم که مقصد آینده این قشون کجاست ولی یقین دارم که دستور رفتن قشون به (قره‌میسین) مربوط است بشرکت در میدان جنگ و (امام) میخواهد این قشون را وارد میدان کارزار کند. (محمودسجستانی) گفت ما همه وقت برای جنگ آماده هستیم.

اندیشهٔ برتخت نشانیدن برادر ملکشاه

(ابوحمزه کفشگر) از قشون جدا شد و راه (الموت) را پیش گرفت و نزد (حسن‌صباح) رفت و (حسن‌صباح) او را با محبت پذیرفت و ازکارهائی که کرده بود تمجید نمود و گفت حق‌ناشناسی (برکیارق) مربوط بتو نیست و بعد، اظهارکردکه ما برای این که (برکیارق) را بسلطنت برسانیم جدیت کردیم و امیدوار بودیم پس‌از این‌که اوبسلطنت رسیدکیش باطنی در تمام‌کشورهای ایران توسعه خواهد یافت. ولی (برکیارق) و(یمین‌الملك) وقتی فهمیدندکه کارشان گذشته، حاضر نشدند پاداش مساعدت ما را بدهند و ما از این ببعد باید بکوشیم‌که (برکیارق) را از سلطنت برکنارکنیم.

(ابوحمزه کفشگر) گفت ای خداوند آیا قصد داری پسر (ترکان‌خاتون) را پادشاه ایران بکنی؟ (حسن‌صباح) گفت (ترکان‌خاتون) طوری از ما وحشت‌کرده‌که اینك حاضر نیست‌کمك ما را بپذیرد و دیگر این‌که اکنون آن زن در بغداد میخواهد همسر المستظهر بالله خلیفه جدید شود در صورتی‌که هنوز از عمر خلیفه هفده‌سال نگذشته است ولی (ترکان‌خاتون) امیدوار می‌باشدکه زیبائی او، جبران تفاوت سن وی را با خنیفه جدید بکند و شاید بعد از این‌که (ترکان‌خاتون) زوجه خلیفه شد باز بفکر بیفتدکه پسرش را به‌تخت سلطنت ایران بنشاند. اما در حال حاضر، عشق‌خلیفه جدید و صبیح‌المنظر بغداد (ترکان‌خاتون) را طوری مشغول داشته‌که در فکر سلطنت پسرش نیست.

(ابوحمزه) پرسید غیر از پسر (ترکان‌خاتون)که فرزند ملکشاه است آیاکسی‌هست که بتوان او را برتخت سلطنت ایران نشانید؟ (حسن‌صباح) گفت بلی و او (تنش) برادر ملکشاه و عموی (برکیارق) است‌که از حیث لیاقت بر (برکیارق) و بطریق اولی بر (محمود) پسر صغیر (ترکان‌خاتون) برتری دارد.

(ابوحمزه) گفت آیا خود او حاضر است‌که پادشاه شود؟ (حسن‌صباح) گفت من از نیت باطنی او اطلاع ندارم ولی‌میدانم‌که مردی است با جرئت و دلیر، و بندرت اتفاق میافتدکه مردان با جرئت و دلیر بلندپرواز نباشند خاصه آنکه (تنش) در دوره سلطنت ملکشاه دو مرتبه یاغی شد و هردوبار ملکشاه مجبورگردیدکه برای جنگ با او قشون بفرستد.

ولی نتوانست‌که برادر را طوری از پا درآوردکه دیگر نتواند سربلند نماید. و (تنش) اکنون در شام است (امروز بشام می‌گویند سوریه-مترجم) و من نامه‌ای برای

PersianPDF.com

او می‌نویسم و آن را بتو میدهم و تو بشام برو و نامه مرا باو بده. و بطوری‌که میدانی عده‌ای ازهم‌کیشان ما در (شام) هستند و من نامه‌ای دیگر برای داعی بزرگ شام تحریر میکنم و آنها دا هم‌بتو می‌سپارم و درآن نامه می‌گویم‌که در مسائل مربوط به (تنش) از دستورهای تو پیروی‌کنند.

تو بعد از این‌که نامه مرا به (تنش) دادی با او مذاکره‌کن و نتیجه مذاکره با او و استنباطهای خود را جهت من بنویس اگر دریافتی‌که (تنش) آماده برای قبول سلطنت است، نگذار وقت ضایع شود و فوری اقدام‌کن و قشونی راکه در (قره‌میسین) هست و کماکان تحت فرماندهی تو میباشد بشام ببر و پیروان‌کیش باطنی را در شام برای جنگ مجهز نما و من دستور می‌دهم‌که داعی بزرگ ما در شام تمام موجودی نقد ما را در اختیار تو بگذارد تا هرطورکه اصلح میدانی بمصرف برسانی.

(ابوحمزه‌کفشگر) گفت ای خداوند برای برکنار کردن (برکیارق) راهی وجود داردکه ساده‌تر و سهل‌تر است.

(حسن‌صباح) گفت میدانم چه می‌خواهی بگوئی ولی همینکه (برکیارق)کشته شد (محمود) پسر دیگر ملکشاه‌که فرزند (ترکان‌خاتون) است جای او را خواهدگرفت و آنوقت (ترکان‌خاتون) برای اینکه از ما انتقام بگیرد مانند (خواجه‌نظام‌الملك) فرمان قتل‌عام ما را صادر خواهدکرد و (ابوحمزه‌کفشگر) آن‌گفته را تصدیق‌کرد (حسن‌صباح) گفت از این‌گذشته من (برکیارق) را در مورد ناسپاسی نسبت بما کناهکار نمیدانم.

چون او بطوری‌که بتوگفت حاضر بودکه در یکی از کشورهای ایران به‌پیروان کیش ما آزادی بدهد تا بتوانند مردم را دعوت بعکیش خودکنند ولی (یمین‌الملك) مخالفت نمود و رأی او را تغییر داد و بهمین جهت باید کشته شود و من تصور می‌کنم‌که قبل از اینکه دوماه سپری شود (یمین‌الملك) بقتل خواهد رسید چون بیکی از قلاع دستور داده‌ام‌که مردی را برای‌کشتن او انتخاب‌کنند و بفرستند.

(برکیارق) چون جوانی است بی‌اطلاع و تحت‌نفوذ (یمین‌الملك) بوده آن‌قدرگناه نداردکه مستوجب مرگ باشد. معهذا آنچه بیشتر مرا از قتل او باز می‌دارد این است که می‌دانم اگر (برکیارق)کشته شود پسر (ترکان‌خاتون) بسلطنت میرسد.

(ابوحمزه) پرسید چه موقع من باید برای شام حرکت‌کنم. حسن صباح گفت امروز نامه‌ها نوشته میشود و امشب آنها را بتو می‌سپارم و تو می‌توانی بامداد فردا براه بیفتی.

حسن صباح، همان شب نامه‌ها را به (ابوحمزه‌کفشگر) سپرد و باوگفت در این نامه‌ها من تو را نمایندهٔ بااختیار خود در شام در تمام مسائل مربوط به (تنش)کودم چه در مسائلی‌که مربوط به‌خود (تنش) است و چه در مسائل مربوط به‌باطنی‌ها.

روز بعد (ابوحمزه‌کفشگر) با سه‌مرد مسلح از (الموت) بعزم شام براه افتاد وبعد از ورود به‌شام چون از اوضاع آنجا اطلاع نداشت بهتر آن دانست‌که اول نزد داعی بزرگ برود و نامه (حسن‌صباح) را باو تسلیم وخود را معرفی‌کنه و آنگاه سراغ (تنش)

را از او بگیرد تا بداند آن مرد درکجاست و چگونه باید ملاقاتش کرد.

داعی بـزرگ باطنی‌ها در شـام در شهر (حلب) میزیست و بعـد از اینکه نامه حسن‌صباح را دید و (ابوحمزه) را شناخت او را تجلیل کرد چون (ابوحمزه کفشگـر) در بین دانشمندان باطنی معروف بود.

(ابوحمزه) اظهارکردکه وی از طرف (امام) مامور شـدکه با (تنش) مذاکره کند و پرسیدکه مسکن آن مردکجاست؟ داعی بزرگ گفت مسکن (تنش) قریه (خمسین) است که با حلب بیست‌فـرسنگ فاصله دارد و تـو میتـوانی بایك اسب راهوارکه روزی ده فرسنك طی کند در ظرف دو روز آن راه را بپیمائی و به (خمسین) برسی و بعد از اینکه بآنجا رسیدی بگوکه از ایران میآئی و همین گفته کافی است که آن مرد تو را بپذیرد.

(ابوحمزه کفشگر) روز بعد با همـراهان از (حلب) بسوی قریه (خمسین) بـراه افتاد و غروب روز دوم بآن قریه رسید. قریه (خمسین) یك آبادی بزرگ بود و چون (ابوحمزه) هنگامی وارد آن قریه شدکه طبق معمول مردم غذا میخـورند و میخوابند مناسبت نداشت که ورود خود را باطلاع (تنش) برساند و آن کار را موکول بامداد روز بعدکردوقتی (ابوحمزه) ازخواب بیدارشد وقدم به‌معابر قریه گذاشت عده‌ای سرباز دید و فهمیدکه سربازان از سپاهیان (تنش) هستنـد و آنگاه راه خانه بـرادر ملکشاه را پیش گرفت. خانه (تنش) در قریه (خمسین) یك دربارکوچك بود ونگهبان و حاجت‌وپیشخدمت داشت و جلوی (ابوحمزه) راگرفتند و پرسیدند باکه کار دارد.

(ابوحمزه کفشگر) گفت او از راهی دور، یعنی ازایران میآید و حامل نامه‌ای است که باید آن را بدست خود (تنش) بدهد. وقتی خدمه شنیدندکه آن مـرد از ایران میآید خبر ورودش را بـه (تنش) دادند و بـرادر ملکشاه بدون درنگ در همان لحظـه وی را احضارکرد. (ابوحمزه کفشگر) بعد از این‌که وارد اطاق (تنش) شد مردی را دید درشت استخوان و قری‌هیکل و با اینکه آن مرد نشسته بود، (ابوحمزه) متـوجه گردیدکه بلند قامت است.

(تنش) بزبان عربی‌که زبان متـداول در شهرهای شام است پرسید آیا از ایـران میآئی. (ابوحمزه) بزبان فارسی جواب داد بلی ای ملك‌زاده آنوقت (تنش) با زبان‌فارسی صحبت کرد و گفت بمن گفتندکه تو نامه‌ای برای من آورده‌ای و (ابوحمزه کفشگر) نامهٔ (حسن‌صباح) را به (تنش) تسلیم کرد.

بـرادر ملکشاه نامه راگشود و شـروع بخواندن‌کرد و (ابـوحمزه) بـدقت او را مینگریست‌کد ببیند خواندن نامه چه تأثیر در آن مرد میکند و مشاهده نمودکه چهره‌اش شکفته شد.

بعد از اینکه نامه باتمام رسید (تنش) بپاخاست وگفت مرا عفوکن‌که تو را برسر پا نگاه داشتم زیرا از مرتبه تو آگاه نبودم و فکر میکردم یك پیك هستی. و در این‌نامه نوشته شده‌که تـو از دانشمندان بزرگ و همچنین از صاحب‌منصبان بـرجسته باطنیان هستی.

(تنش) ابوحمزه راکنارش نشانید و گفت درنامه‌ای که تو برای من آورده‌ای نوشته که تو نماینده مختار پیشوای باطنیان هستی و هرچه بمن بگوئی چون گفته اوست و هرقول که بمن بدهی مثل این است که او قول‌داده ومن هم هرعهد که باتو ببندم بمثابه آن است که با پیشوای باطنیان عهد بسته‌ام.

(ابوحمزه کفشگر) گفت همینطور است.

(تنش) گفت بطوری که ازاین نامه برمیآید پیشوای باطنیان یکی ازبرجسته‌ترین صاحب منصبان باطنی را نزد من فرستاده تااینکه راجع به سلطنت ایران بامن مذاکره کند و من برای شنیدن اظهارات تو حاضرم. (ابوحمزه) گفت ای ملك زاده، ماباطنیان یك اشتباه کردیم وآن این بود بجای‌اینکه برای سلطنت تو کوشش کنیم جهت سلطنت (برکیارق) جدیت نمودیم و اکنون میخواهیم این اشتباه جبران شود. (تنش) پرسید آیا می‌خواهید مرا بسلطنت انتخاب کنید؟

(ابوحمزه) گفت بلی ای ملکزاده زیرا (برکیارق) جوانی است بی‌اطلاع و لیاقت سلطنت را ندارد و (محمود) فرزند (ترکان خاتون) هم کودك است و نمیتواند سلطنت کند و اگر وی پادشاه شود مادرش سلطنت خواهدکرد و برهیچ کس پوشیده نیست که (ترکان خاتون) چگونه است. (تنش) سئوال کرد اکنون وزیر (برکیارق) کیست؟ (ابوحمزه) گفت وزیر او (یمین‌الملك) است ولی وزارت او طولانی نخواهدشد. (تنش) پرسید برای چه؟

(ابوحمزه) گفت امام ماحسن صباح علی‌ذکره‌السلام، این‌طور تصمیم گرفته‌است. (تنش) پرسید آیا امام شما اینقدر نیرومند است که وقتی عزم‌کند وزیری را برکنارنماید آن وزیر برکنار میشود. (ابوحمزه) جواب داد بلی ای ملکزاده (تنش) گفت مردی که اینقدر نیرومند می‌باشد برای چه‌خود پادشاه نمیشود.

(ابوحمزه) گفت برای اینکه خلفای بغداد و خواجه‌نظام‌الملك سدتی مدید، بضد (امام) ما وپیروان کیش باطنی تبلیغ کردند وطوری مردم کشورهای ایران را نسبت به (امام) ما وباطنیان بدبین کردند که مردم تصور میکنند که ما فاسق‌ترین و فاجرترین مردم جهان هستیم. و لذا (امام) ما درافکار عمومی ایرانیان زمینه برای سلطنت ندارد واگر داعیهٔ سلطنت‌کند تمام‌قبایل ایران بضد او دست بشمشیر خواهندبرد ولذا امام ما درصدد برنمی‌آیدکه خود پادشاه ایران‌شود.

(تنش) گفت ای مرد دانشمند، میشنوم که راست میگوئی و اگر سخن توراست نبود درمن اثرنمیکرد. اما مردی که تو میگوئی درافکار عمومی محبوبیت ندارد چگونه آنقدر نیرومند است که میتواند وزیر (برکیارق) را برکنار کند. (ابوحمزه کفشگر) گفت قدرت (امام) ماناشی از وفاداری باطنیان نسبت باوست. وهرچه (امام) بگوید از طرف باطنی‌ها پذیرفته‌میشود ودسته‌ای‌هستند که فدائی مطلق میباشند ودرهرروز حاضرند که بدستور (امام) خودرا فداکنند.

(تنش) پرسید من می‌دانم که شما برای منظوری مخصوص خواهان سلطنت من

هستید و میل دارم بدانم منظور شما چیست؟ (ابوحمزه) گفت منظور ما این است که تو بعداز اینکه پادشاه کشورهای ایران شدی دین باطنی را بپذیری یا باطنی‌ها را آزاد بگذاری که برای توسعه کیش باطنی بکوشند. (تنش) گفت من باطنی نمی‌شوم ولی اگر بپادشاهی ایران برسم باطنی‌ها را آزاد خواهم گذارد که برای توسعهٔ دین خود بکوشند.

(ابوحمزه) گفت ای ملکزاده تو باید نوشته‌ای راجع باینموضوع بما بدهی که ما بدانیم تو قول خودرا فراموش نخواهی کرد. (تنش) گفت من نوشته میدهم ولی درآن می‌نویسم که وفای بعهد ازطرف من موکول باین‌است که پادشاه کشورهای ایران‌شوم. (ابوحمزه) گفت ای ملکزاده کشورهای ایران بقدری وسعت دارد که درقدیم ممالك ایران، تمام دنیای باستانی راغیر ازیونان وروم وچین دربر میگرفت وامروزتصرف تمام آن کشورها ازطرف تومحال است.

ولی اگر تو کشورهای خراسان و قومس و قره‌میسین وعراق عجم و فارس و کرمان و آذربایجان را تصرف کنی پادشاه تمام کشورهای ایران خواهی‌بود.

(تنش) گفت قبول میکنم و اسامی اینکشورها را درنوشته خود ذکر خواهم کرد و خواهم نوشت که بعد ازاینکه کشورهای مذکور را تصرف کردم باطنی‌ها را درسراسر ایران آزاد خواهم‌گذاشت که هرطورمیتوانند برای توسعهٔ کیش خود فعالیت کنند. ولی شما بگوئید که چگونه کمك خواهید کرد که من بسلطنت برسم.

ابوحمزه جواب داد اکنون یك قشون از سربازان باطنی که ارزش جنگی آنها بیش‌از سربازان عادی است در قره‌میسین هست و همینکه من‌دستور بدهم آن قشون براه خواهد افتاد و دراینجا بما ملحق خواهدشد ولی اول بایددید که حرکت دادن آن‌قشون از قره‌میسین ضرورت دارد یانه؟

چون اگر تو ای ملك زاده ازاینجا به قره‌میسین بروی بهترآنکه، قشون باطنی درآنجا بماند و بعد ازاینکه وارد قره‌میسین شدی برای تصرف کشورهای ایران بکمك تو پیکار کند و علاوه برآن قشون همینکه تو قیام کنی تمام باطنی‌ها که درشام هستند بتو کمك خواهند کردوبهریك ازکشورهای ایران که قدم بگذاری باطنیان آنجا بتوکمك خواهند نمود و امام ما برای موفقیت تو نه ازبذل زروسیم‌مضایقه خواهدکرد نه‌ازبذل جان باطنی‌ها.

تنش اظهارکرد قبل ازاینکه من راه ایران را پیش بگیرم باید آق‌سنقر را دراینجا نابود کنم. ابوحمزه گفت میدانم که‌آق‌سنقر والی شام است و آیا والی شام با تو ای ملکزاده خصومت دارد؟ تنش جواب داد او بامن خصومت دارد واگر بتواند مرا بقتل خواهد رسانید.

ابوحمزه گفت این خصومت ناشی ازچه می‌باشد؟ تنش پاسخ داد دشمنی آق‌سنقر نسبت بمن ناشی ازاین است که تصور می‌کند من می‌خواهم والی شام شوم. ابوحمزه گفت ای ملکزاده بعد از اینکه تو پادشاه ایران شدی آق‌سنقر خواهد فهمید که همت تو

والاتر از آن بود که بولایت شام بسازی وبعداز اینکه برسراسر کشورهای ایران‌مسلط گردیدی شام نیز ازتو خواهدشد.

تنش گفت چرا ازشام کـه مـن اینك درآن هستم شروع نکنیم؟ و اگر باطنـی‌ها می‌خواهند مرا بسلطنت برسانند چرا ازشام آغاز نکنیم؟ خاصه آنکه آنقدر که من در شام معروف هستم درکشورهای ایران معروفیت ندارم و درکشورهای ایران، فقط حکام و وجوه مردم اسم مرا شنیده‌اند ولـی درشام همه از شهـری و روستائـی و عشایر مرا مـی‌شناسند و اگر قیام کنم پشتیبانی خواهند کرد و ممکنست بپرسـی اگر مردم از من پشتیبانی می‌کنند برای چه تاکنون قیام نکردی و درجواب میگویم کـه مردم ازکسـی پشتیبانی می‌کنند که امیدوار بموفقیت او باشند و من اگر بـا یك مشت‌نوکران مسلح خود قیام می‌کردم چون مردم امیدوار بموفقیت من نبودند بکمکم نمـی‌آمدند ومن هم زرنداشتم که مردم را بوسیله زر دور خود جمع نمایم و وادارشان کنم که جهت موفقیت من شمشیر ازغلاف بکشند.

ابوحمزه می‌دانست که تنش برادر ملکشاه همانطورکه خود گفت درشام معروف میباشد و در شهرها و روستاها وی را مـی‌شناسند. ولـی شام از نظـر ابوحمزه نسبت بکشورهای ایران بخصوص اصفهان یك جبهه فرعی بود. و اگرتنش وارد ایران می‌شد مـی‌توانست با کمك قشون باطنـی بسوی اصفهان برود و سلطنت برکیارق را منقرض نماید.

ولی هرگاه درشام قیام می‌کرد و آق‌سنقر را ازولایت شام برکنار می‌نمود تأثیری در سلطنت برکیارق نمی‌داشت. این بود که بـه تنش گفت: ای ملکزاده تو نباید برای خصومت آق‌سنقر و ولایت شام‌سلطنت کشورهای ایران را ازدست بدهی یا بعهده‌تعویق بیندازی. و تو وقتی کشورهای ایران را مسخر نمودی آق‌سنقر مطیع تو می‌شود زیرا مـی‌داند کـه نمیتواند باتو مبارزه نماید. و مانع بزرك تو برکیارق است نه آق‌سنقر و وقتـی برکیارق را از میان برداشتـی آق‌سنقر یـا مطیع تـو خواهد گردید یـا نابـود خواهد شد.

تنش گفت ای مرد دانشمند من می‌دانم که قصد شما باطنی‌ها، دردرجه اول ازبین بردن برکیارق است.

زیرا بطوری که من حدس می‌زنم برکیارق بشما وعده داده‌بود که کیش باطنی‌را آزاد کند و آزاد نکرد. و شما فقط هدف خودرا می‌بینید وتوجه نمیکنید که من‌نیزهدفی دارم وهدف من این است که آق‌سنقر را نابود نمایم وشما بمن میگوئید که بعد ازاینکه پادشاه کشورهای ایران شدم ازبین بردن آق‌سنقر برایم آسان است. ولـی من میگویم اگر شما نتوانید آنقدر بمن کمك کنید کـه من‌خصم خودرا دراینجا ازبیـن ببرم چگونه می‌توانید طوری بمن کمك کنید که تمام کشور ایران را متصرف‌شوم.

ابوحمزه کفشگر گفت ای ملکزاده ما برای این‌که قشون آماده‌ای را که اکنون در قره‌میسین داریم بشام بیاوریم تا تو باکمك آن قشون آق‌سنقر را ازبین ببری باید آن

سپاه را از خاك خلیفه بغداد عبور بدهیم. وباتوجه باینکه اکنون ترکان خاتون دربغداد است قشون ما بدون جنك نمیتواند ازخاك خلیفه عبور کند وخودرا بشام برساند وبراثر جنك دربین‌النهرین طوری صعیف خواهدشد که وقتی بشام می‌رسد نخواهد توانست‌برای ازبین بردن آق‌سنقر به تو کمك نماید.

تنش گفت شما مجبور نیستید که قشون خودرا که اینك درقره‌میسین است ازبغداد بگذرانید تا خلیفه و ترکان خاتون ازعبور قشون شما مستحضر شوند وجلوی آن سپاه را بگیرند و شما میتوانید قشون خودرا ازشمال بین‌النهرین یعنی از منطقه (موصل) بگذرانید و تابخلیفه بغداد و ترکان خاتون اطلاع بدهند که شما از منطقه موصل عبور می‌کنید، قشون شما واردشام شده‌است.

حسن صباح بطوری که گفته شد چون میدانست ابوحمزه کفشگر مردی لایق است برای جلوگیری ازتصییع وقت باواختیار تام‌داده‌بود که بعداز ورود به‌شام، درمورد تنش هرطور که صلاح می‌داند رفتار کند.

وقتی ابوحمزه متوجه‌شد که تنش درمورد آق‌سنقر والی شام عقده دارد و تاوقتی درشام براوغلبه نکند برای سلطنت کشورهای ایران براه نخواهد افتاد بخاطرش رسید نتیجه‌ای که میباید در آینده در سراسر کشورهای ایران گرفته شود، بزودی در شام بدست بیاید.

رجال باطنی درآن دوره ودر دوره‌های بعد تاوقتی که زمامداران باطنی سست و فاسد نشده بودند درتمام مسائل سیاسی نفع‌کیش خودرا درنظر می‌گرفتند و هرگز درپی تحصیل سود شخصی‌نبودند و حسن صباح و ابوحمزه کفشگر سلطنت تنش را برای توسعه دین باطنی میخواستند وشام یکی ازمراکز تجمع باطنیان بود و ابوحمزه کفشگر اندیشید که اگر کیش باطنی درشام آزاد شود و باطنیان بتوانند در آنجا بآزادی برای توسعه دین خود تبلیغ نمایند، قدم اول برای آزادی کیش باطنی در سراسر دنیا برداشته شده‌است.

این بود که گفت ای ملکزاده من فرمانده قشونی هستم که اکنون در قره‌میسین است و آماده میباشد که بهرنقطه که دستور بدهم عزیمت نماید وتو اگر بمن‌نوشته‌ای بدهی حاکی ازاینکه بعد ازغلبه برآق‌سنقر کیش باطنی را درشام آزاد خواهی‌کرد من دستور میدهم که قشون باطنی از قره‌میسین حرکت کند وبرای کمك بتوشام بیاید.

تنش اظهارکرد قرار ما این‌بود که بعد ازاین که من‌پادشاه‌تمام کشورهای ایران‌شدم کیش باطنی را آزادکنم.

ابوحمزه گفت وقتی ما آن صحبت را میکردیم صحبتی ازشام نشد و تونگفتی که میخواهی اول درشام قیام‌کنی و بردشمن خود آق‌سنقر غلبه نمائی و درآن موقع صحبت ازکشورهای ایران بود ومن گفتم که درنوشته خودبنویس بعداز اینکه پادشاه کشورهای خراسان و قومس وعراق عجم و قره‌میسین و فارس وکرمان و آذربایجان شدی کیش باطنی را درآن کشورها آزادنمائی و اینك که توای ملکزاده میخواهی درشام مبادرت

بجنك نمائی ما حق داریم از تو بخواهیم بعد ازاینکه باکمك مـا بر آق‌سنقر غلبه‌کردی کیش باطنـی را درشام آزاد کنـی تـا باطنیان بتوانند آزادانه برای توسعه کیش خود بکوشند.

تنش پرسید آیا تو برای حرکت دادن قشون از قره‌میسین مختاج اجازه حسن‌حباح نیستی. ابوحمزه کفشگر گفت امام بمن اختیار تام‌داده و ضرورت ندارد که از او کسب اجازه کنم. ولـی طبیعی است کـه خبر حرکت قشون را از قره‌میسین باطلاعش خواهم رسانید.

تنش پرسید چه موقع خبر خواهی‌داد که قشون باطنی‌ها بحرکت درآید؟ ابوحمزه گفت همین امروز، به نایب خود که درحال حاضر فرمانده قشون است نامه‌خواهم‌نوشت و درآن نامه خواهم گفت همینکه نامه مرا دریافت کرد قشون را براه بیندازد و از راه شمال بین‌النهرین خودرا به‌شام برساند وهمینکه حدس زدم که قشون به‌شام نزدیك‌میشود خود باستقبال آن‌میروم وفرماندهی قشون رابرعهده میگیرم وبعدازاینکه قشون ماباینجا رسید تو خواهی دید که سربازان باطنی چگونه می‌جنگند.

تنش اظهارنمود من انتظار دارم که قشون باطنی طوری وارد شام‌شود که آق‌سنقر از ورودآن مطلع نگردد.

ابوحمزه گفـت من هم، میل دارم کسـی ازورود آن قشون بشام مطلع نشود تا بتوانیم آق‌سنقر راغافل‌گیر کنیم اما عبور یـك قشون پانزده‌هزار نفری را نمیتوان از نظرها پنهان کرد و بچشم مردم خواهد رسید و آق‌سنقر متوجه خواهدشد که یك‌قشون وارد شام گردیده است. حتی قشون ما، بعداز اینکه وارد شام شـد اگر درسرحد توقف نماید و پیش نرود باز ورود سربازان مـا باطلاع آق‌سنقر خواهد رسید. زیـرا یك قشون پانزده‌هزار نفری برای آذوقه و احتیاجات دیگر باید بـه آبادیها مراجعه‌کند و گاهـی احتیاجات آن درآبادی‌ها رفع نمی‌شود و باید بشهرها مراجعه نماید و این‌است که مردم از ورود سپاه مطلـع مـی‌شوند و خبـر ورود قشون باطلاع آن‌سنقر میرسد و من تصور میکنم بعدازاینکه قشون ما واردشام شد، آق‌سنقر تصور خواهدکرد آن قشـون ازطرف خلیفه فرستاد شده‌است.

تنش گفت اگر این‌فرض رابکند، دلیل ضعف عقل اوست چون خلفای بغدادمدتی است که ناتوان شده‌اند ونمی‌توانند یك‌قشون بزرك را براه بیندازند.

ابوحمزه اظهارکرد درهرحال، راجع بهویت قشون دوچارتردید می‌شود وتابفهمد که آن قشون ازکجا آمده، قشون مـا باین جـا خواهدرسید وتوای ملکزاده باید برای قشون ما خواربار وعلیق فراهم‌کنی.

تنش جواب‌داد ای مرددانشمند مگرنشنیدی که‌گفتم من زرندارم واگر زرمیداشتم تا امروز آق‌سنقر راازبین برده بودم.

ابوحمزه اظهار کرد ای ملکزاده من بتو زر خواهم‌داد که برای قشون‌ما خواربار وعلیق خریداری وانبارکنی تـااینکه قشون مـا بعد ازورود باینجا ازحیث آذوقه وعلیق

درمضیقه نباشد و من پیش‌بینی میکنم بعد ازاین که قشون ما باینجا رسید جنگ شروع خواهد گردید و سربازان ما بعد از آغاز جنگ نباید دغدغه آذوقه وعلیق را داشته باشند. تنش گفت بسیار خوب و من آذوقه و علیق خریداری خواهم نمود و انبار خواهم کرد.

ابوحمزه کفشگر کفت ما باطنی‌ها درمسئله نابود کردن آق‌سنقر کوچکترین نفع نداریم و از این جهت حاضریم برای محو او باملکزاده کمك کنیم که تو بعدازپیروزی، کیش باطنی را درشام آزادکنی. تنش جواب داد من بقول خود وفا خواهم کرد وکیش باطنی را درشام‌آزاد خواهم‌نمود وبعدازاینکه پادشاه کشورهای ایران شدم کیش‌باطنی را درتمام کشورهای ایران آزادخواهم‌کرد.

ابوحمزه گفت ای ملکزاده، اینك نوشته‌ای را که باید بمن بدهی بنویس و بده تنش خادمی را طلبید واز او وسائل نوشتن خواست و روی پوست، آنچه مورد تمایل ابوحمزه بود نوشت و مهرکرد وبدستش داد و ابوحمزه نوشته را خواند وآنگاه گفت ای ملکزاده برای اینکه تو آق‌سنقر رااز بین ببری، باطنی‌های این کشور هم بتو کمك خواهند کرد.

همان روز ابوحمزه برحسب وعده‌ای که به تنش داده‌بود نامه‌ای برای محمود سجستانی نایب خود نوشت وبوسیله یکی از همراهان که با اوبشام رفته بودند فرستاد وآن مرد مامورشد بعداز تسلیم‌نامه ابوحمزه به سوی الموت برود ونامه‌ای دیگر از ابوحمزه رابه‌حسن صباح تسلیم‌نماید.

درنامه اول، ابوحمزه به نایب خود دستور داد که فوری قشون را بسوی شام براه بیندازد و مواظب باشد که ازمنتهای حد شمالی بین‌النهرین عبورکند تاخلیفهٔ بغداد ازعبورش مطلع نشود. و درآن نامه ابوحمزه به محمود سجستانی گفت که خود او درمرزشام و بین‌النهرین قشون باطنی را خواهد پذیرفت. ولی هرگاه براثر حادثه‌ای غیر قابل پیش‌بینی او نتوانست در مرز شام و بین‌النهرین خود را به قشون برساند محمود سجستانی بایدبعد ارورود به‌شام قشون را درخمسین که‌قریه‌ایست واقع دربیست‌فرسنگی حلب ببرد و به تنش برادر منکشاه ملحق شود.

دیگر از نکاتی که ابوحمزه درآن نامه نوشت این‌بود که هرگاه تا هنگام ورود قشون باطنی بشام او یعنی ابوحمزه زندگی را بدرود بگوید یا وضعی برایش پیش بیآید که نتواند فرماندهی قشون را برعهده بگیرد محمود سجستانی باید بداند که منظور از وارد کردن قشون باطنی بشام این است که تنش باکمك قشون باطنی‌ها بررقیب خود آق‌سنقر غلبه کند وخود او زمامدار شام شود و درعوض کیش باطنی را درشام آزاد بگذارد و ابوحمزه در آن نامه تصریح کرد که باطنی‌ها با آق‌سنقر دشمن نیستند تا اورا محو کنند و از این جهت برای از بین بردن او به تنش کمك می‌نمایند که وی کیش باطنی را درشام آزاد بگذارد و درصورتیکه بعداز پیروزی بعهد خودوفا نکردباید بقتل برسد.

درنامه‌ای که ابوحمزه برای حسن صباح نوشت مزایای آزادشدن کیش باطنی را درشام ذکر کرد و گفت اگر کیش آنها درشام آزاد شود آن کشور که درقلب ملل اسلامی عرب زبان قرارگرفته کانون بزرك توسعه دین باطنی درملل عرب زبان خواهد گردید و بطور حتم کیش باطنی دربین‌النهرین هم توسعه خواهد یافت و ابوحمزه نوشت بطوری که خود امام میداند کافی است که کیش باطنی دریکی ازکشورها، آزادی کامل داشته باشد تااینکه باجدوجهد باطنیان درکشورهای مجاور توسعه‌بهم برساند وابوحمزه گفت به عقیده من اگر تمام سربازان قشون ما ازبین برود ودرعوض بتوانیم کیش‌باطنی را درشام آزادکنیم سود برده‌ایم.

حسن صباح بعداز خواندن آن نامه عمل ابوحمزه را درشام تصویب‌کرد و گفت اگر تنش بعداز تحصیل پیروزی خلف وعده‌کرد اورا بقتل برسانید و درصورتیکه بعللی نتوانستید اورا نابود کنید اطلاع بدهید تا برای کشتن او فدائی فرستاده شود و دیگر مسئله برکیارق نباید تجدید گردد و تصور می‌کنم هنگامی که این نامه بتو میرسد یمین‌الملك وجود ندارد.

برای ابوحمزه کفشگر واقعه‌ای پیش نیامد که مانع ازالحاق او بقشون گردد و او درمرز بین‌النهرین وشام بقشون خود رسید وفرماندهی آن را برعهده‌گرفت و سپس ارتش باطنی را باسرعت زیاد به خمسین رسانید.

تنش از مشاهده سربازان باطنی و ساز و برك جنگی آنها دوچار حیرتی آمیخته‌به تحسین شد و اظهارکرد من تصور نمیکردم که یك‌چنین سربازان نیرومند وجود داشته باشد. ابوحمزه گفت راز نیرومندی این سربازان را باید در ورزش دائمی وتمرین‌جنگی آنها یافت و اینان برخلاف سربازان دیگر که درموقع صلح کارشان خوردن و خوابیدن است همه وقت ورزش وتمرین‌جنگی میکنند ودرنتیجه دارای سینه برجسته وبازوان‌توانا میگردند وروحیه آنهانیزمثل بازوانشان قوی میباشد.

بعد ابوحمزه اظهارکرد از امروز چهارهزارتن از باطنی‌های شام حاضرند که بتو کمك کنند وبآنها دستور داده‌شده که دراینجا مجتمع‌گردند و ازاین ببعد شماره سربازان قشون باطنی نوزده هزارنفر میشود و تصدیق کن که تواز این ببعد دارای قشونی نیرومندخواهی‌گردیدزیرا ارزش‌جنگی این‌نوزده‌هزارنفر با ارزش جنگی پنجاه‌هزار سرباز بلکه بیشتر برابر است و سربازان این قشون پشت بدشمن نمی‌کنند و آنقدر پایداری مینمایند تاحریف را بزانو درآورند یابقتل برسند. خوب... اینك ای ملکزاده بگو که وضع آق‌سنقر چگونه است؟

تنش گفت بااین که توسعی کردی قشون خود راباسرعت باینجا برسانی آق‌سنقر از ورود قشوق مطلع شده و حتی میداند که این قشون از ایران آمده و من اطلاع دارم که وی حیرت مینماید چگونه این قشون از بین‌النهرین عبورکرد و کسی متوجه عبورش نشد.

ابوحمزه جواب داد من تعجب نمیکنم که چگونه آق‌سنقر فهمیده که این‌قشون

از ایران آمده‌است. زیرا صاحب منصبان و سربازان این قشون نمیتوانند بزبان عربی صحبت کنند وفقط فارسی تکلم مینمایند و هرکس به صحبت آنها گوش بدهد میداند که ایرانی هستند.

(تنش) اظهار نمود من هنوز نمیدانم که (آق سنقر) راجع به علت آمدن این قشون بشام چه فکر میکند ولی حدس میزنم که او تصور می‌نماید که این سپاه را برادر زاده‌ام (برکیارق) بشام فرستاده است.

(ابوحمزه) گفت توکه میخواهی بر(آق سنقر) چیره شوی نباید باو فرصت بدهی که قشون گرد بیاورد و با نیروئی قوی باتو بجنکد... آیاتو میتوانی بگوئی که استعداد (آق سنقر) برای بسیج کردن یك قشون نیرومند چقدر است؟ یعنی چند هزار سرباز می‌تواند بسیج نماید؟

(تنش) جواب داد در شام قبایل متعدد زندگی میکنند و هرگاه کسی بآنها زر بدهد حاضرند که برای او وارد پیکار شوند و (آق سنقر) با دادن زر می‌تواند یك قشون پنجاه تا یکصد هزار نفری را بسیج نماید. (ابوحمزه) گفت در اینصورت نباید تاخیر کرد و وظیفه ما اینست که هرچه زودتر مبادرت بحمله کنیم وبه (آق سنقر) فرصت ندهیم که یك قشون بزرگ گرد بیآورد. (تنش) گفت من هم با این نظریه موافق هستم.

اما (آق سنقر) هوشیارتر از آن بود که (تنس) و (ابوحمزه) تصور میکردند و قبل از اینکه بسیج نیروی (تنش) خاتمه بپذیرد (آق سنقر) بایك قشون سی هزار نفری بعزم (خمسین) براه افتاد.

(ابوحمزه) از حرکت قشون مطلع گردید و با این که هنوز تمام باطنی‌های شام به (خمسین) نرسیده بودند فرمان حرکت قشون باطنی را صادر کرد و (تنش) هم با سربازانی که داشت به راه افتاد و (ابوحمزه) فرماندهی کل قشون را به (تنش) واگذاشت ولی عزم کرد که خود او امر جنگ را تحت نظارت قرار بدهد تا واقعه‌ای ناگوار پیش نیاید.

(تنش) در قبال قشون سی‌هزار نفری (آق سنقر) دارای هفده هزار و پانصد سرباز بود که هفده هزار تن از آنها باطنی بشمار می‌آمدند و فریقین در محلی موسوم به (سبعین) بهم رسیدند و (آق سنقر) بمحض اینکه قشون (تنش) را دید مبادرت به حمله کرد بدون این که بداند بایك قشون باطنی می‌جنکد.

آن مرد فکر می‌کرد که قشون ایرانیان از طرف (برکیارق) بشام فرستاده شده و (برکیارق) با اعزام آن قشون خواسته به عمویش (تنش) کمك نماید و کمك برادر زاده بعمو امری طبیعی است و اگر سربازان (تنش) باطنی نبودند و مردانی چون (ابوحمزه - کفشگر) و (محمود سجستانی) فرماندهی باطنی‌ها را برعهده نداشتند حمله (آق سنقر) باسی هزار سرباز آن قشون هفده هزار وبانصد نفری را میپاشید و ارتش کوچك ازبین

میرفت.

ولی ارزش جنگی سربازان باطنی بیش از سربازان عادی بود و ابوحمزه کفشگر و محمود سجستانی افسرانی دلیر محسوب میشدند و حمله آق سنقر نتوانست آنها را متزلزل نماید و بااینکه حمله‌آق سنقر شدید بود سربازان باطنی پایداری نمودند.

آق سنقر برای اینکه ارتش تنش را متلاشی کند پیاپی حمله میکرد. ولی هربار سربازانش مثل این بود که بایك کوه تصادم میکنند و گرچه باطنی‌ها بقتل میرسیدند اما صفوف آنها برهم نمیخورد تا متلاشی شود.

در همان موقع که سربازان آق سنقر پایداری میکرد ابوحمزه قسمتی از سربازان خود را مامور کرد که جبهه آق سنقر را دور بزنند و نیروی وی را محاصره نمایند و سربازان باطنی توانستند که سربازان آق سنقر را دور بزنند و آق سنقر که دریافت محصور گردیده خواست خط محاصره را بشکافد اما از عهده برنیامد و هنگامی که میکوشید خود را از محاصره نجات دهد از طرف سربازان باطنی دستگیر گردید.

سربازان باطنی بعداز اینکه آق سنقر را دستگیر کردند او را نزد ابوحمزه کفشگر بردند و ابوحمزه دستور داد که وی را نزد تنش ببرند و بآو بگویند این است دشمن تو که آرزو داشتی بر او دست یابی. تنس امر کرد که آن مرد را ببندند تا جنگ تمام شود.

سربازان باطنی از ابوحمزه کسب تکلیف کردند و ابوحمزه گفت هردستور که از طرف تنش راجع به آق سنقر صادر میشود بموقع اجرا بگذارید و سربازان باطنی آق سنقر را بستند و سربازان او وقتی دانستند که آق سنقر دستگیر گردیده بمقاومت خاتمه داند و تسلیم شدند.

ابوحمزه عده‌ای از سربازان خود را مأمور نگاهداری اسیران کرد و با تنش و سربازان دیگر راه حلب را پیش گرفتند و روز بعد تنش با پیروزی وارد حلب شد و آنگاه امر کرد که آق سنقر را بحضورش آوردند و از او پرسید اگر تو بمن دست می‌یافتی با من چه میکردی؟ آق سنقر جواب داد تورا بقتل میرسانیدم. تنش پرسید چگونه مرا بقتل میرسانیدی؟ آق سنقر جوابداد سرت را میبریدم.

تنش گفت من هم باتو همین رفتار را میکنم و سرت را می‌برم و لحظه‌ای دیگر امر باحضار دژخیم داد و گفت که سراین مرد را از بدن جدا کن و دژخیم نطع یعنی سفره‌ای بزرگ از چرم را برزمین گسترد و روی آن مقداری ماسه ریخت تااین که خون را جذب کند و خون از حدود نطع بخارج سرایت ننماید.

آنگاه آق سنقر را که دو دستش از عقب بسته بود روی نطع نشانید و دو زانوی او را محکم بست که تکان نخورد و در آن موقع به اشاره تنش یکی از مردان به آق‌ـ سنقر نزدیك شد و در گوش او گفت اگر استرحام و اظهار عجز کنی ممکن است که تنش از قتل تو صرف نظر نماید و محکوم گفت مردی که بنام آق سنقر خوانده می‌شود از مردی که موسوم است به تنش درخواست عفو نمی‌نماید.

تنش بگوش خود جواب آق سنقر را شنید و بـه دژخیم اشاره کرد کـه کارش را بسازد و جلاد کارد بـر حلقوم آق سنقر نهاد و بعداز اینکه کارد باستخوان رسید مانند یك قصاب ماهر بازبردستی استخوان گردن را قطع کرد و لحظه دیگر سر را از بدن آق-سنقر جدا نمود و آن را بلند کرد و بنظر تنش رسانید و تنش گفت کـه آق سنقر را از سقف چهار سوق حلب بیاویزند تا همه آن را ببینند و برمردم محقق شود که دیگر آق-سنقر وجود ندارد.

بعدازقتل آق‌سنقر درشام کسـی وجود نداشـت کـه بتواند مقابل تنش مقاومت نماید و آن مرد سلطان شـام شد. و ابوحمزه کفشگر از تنش خواست کـه بعهد خـود وفا کند و تنش جواب داد که وی بآزادی باطنی‌ها درسراسرشام موافقت میکند.

ابوحمزه گفـت باید این موضوع درتمام شهرهای شام بوسیله جارچیان بگـوش مـردم بـرسد و جـارچـی‌ها درشام مثل جارچیان شهرهای ایران دونوع بودند. یکـی جارچیان رسمی که تمام خبرهای سیاسی و حکومتی بوسیلهٔ آنها جارزده میشد و دیگری جارچیان غیررسمی که میتوانستند هرگونه خبر و واقعه را بوسیله‌جارزدن باطلاع مردم برسانند. و اگر یك جارچی غیر رسمی یك خبر سیاسی و حکومتی را جار میزد بمجازات شدید میرسید و ممکن بود براثر سوءانعکاس جارزدن بقتل‌برسد. وطبق قاعده کلی اعتبار یك خبر مربوط بود باین بودکه ازدهان جارچی رسمی شنیده‌شود و مردم بجارچیان غیر رسمی اعتماد نداشتند.

جارچیان غیررسمی برخلاف جارچیان رسمـی صنف مخصوص نبـودند و هـرکس میتوانست درمعابر و بازارها جاربزند.

آزادی نامحدود برای جارزدن، سبب مـی‌گردید کـه بعضـی از اشخاص بقصد شوخی و تفریح یا برای صدمه زدن بدیگران اخبار دروغ را جاربزنند از قبیل اینکـه فلان شخص زندگی را بدرود گفته یاخانه فلان آتش گرفته و غیره و لذا مردم‌خبرهائی را که بوسیله جارچیان غیر رسمـی منتشر میگردید باور نمیکردند مگر این‌کـه وضع و حال جارچی نشان بدهد کـه آنچه میگوید واقعیت دارد. لیکـن خبرهائـی که بوسیله جارچیان رسمی منتشر میگردید موردقبول مردم قرار میگرفت.

تنش امرکرد که جارچیان رسمـی درشهرهای حلب و دمشق وسایر بلادشام جار بزنند که چون فرقه باطنی خیلی بـه تنش کمك کـردند و سبب شدند کـه وی برخصم خود آق‌سنقر غلبه نماید لـذا بدین وسیله باطلاع عموم میرسد کـه ازایـن تاریخ ببعد کسانی که دارای کیش باطنـی هستند میتوانند بآزادی مشغول بانجام رسانیدن تکالیف مذهبی خود باشند و هیچ کس نباید مانع ازآزادی آنهاشود وبرای آنان تولید مزاحمت نماید وهرکس برای باطنی‌ها تولید مزاحمت کنـد بقتل خواهد رسید و ابوحمزه کفشگر با کسب آزادی برای پیروان کیش باطنی خدمتی برجسته به‌باطنی‌ها کرد.

از روزی که کیش باطنی موسوم به کیش اسماعیلی بوجودآمد تـا آن روز درتمام کشورها یك کیـش پنهانـی بود و باطنیان نمیتوانستند درهیچ کشور کیش خودرا علنـی

کنند مگر بعداز قیامت‌القیامه حسن صباح، آنهم درمناطق مخصوص ومحدود که مسکن باطنی‌ها بود و درهمه جا اسماعیلی‌ها را باعنوان زندیق یا ملحد ـ یا کافر میخواندند و دربعضی از ادوار قتل آنها رابمناسبت اینکه مرتدشده‌اند واجب میدانستند درصورتی که طبق قوانین اسلام نمیباید آنها را مرتد بدانند.

دردین اسلام هرکس که وحدت خدا و نبوت پیغمبر اسلام را برسمیت بشناسد مسلمان است و اسماعیلی‌ها قائل بوحدت خدا ونبوت پیغمبر اسلام بودند ومذهب آنها شیعه بود وائمه شیعه را تاامام جعفر صادق علیه‌السلام برسمیت می‌شناخاند و از آن ببعد راجع بائمه باشیعیان اختلاف داشتند و با اینوصف شیعیان آنها را مرتد میدانستند برای اینکه بسائر ائمه‌شیعه تاامام دوازدهم معتقد نبودند.

خصومت شیعیان با اسماعیلی‌ها یك علت منطقی داشت ولی سنی‌ها هم بدون علت منطقی با اسماعیلی‌ها دشمن بودند وبعضی ازسلاطین سنی فرمان قتل‌عام اسماعیلی‌ها را صادر میکردند و امروز ما از این وقایع تاریخی حیرت میکنیم زیرا اگر شیعیان اسماعیلیها را مرتد میدانستند باری سنی‌ها نمیباید آن‌ها را مرتد بدانند ومهدورالدم بشمار بیاورند.

بطوری که در آغاز این سرگذشت گفته‌شد تاریخ یکصدوپنجاه سال اولیه کیش اسماعیلی تاریك است و ما ازحوادث آن موقع بخوبی اطلاع نداریم وقدر مسلم این است که درآن دوره عده‌ای از اسماعیلی‌ها از بیم‌جان صحرانشینی میکردند و بخصوص درصحراهای بین‌النهرین وشام (بطوری که درآغاز این سرگذشت اشاره‌شد) بسرمیبردند و تغییر مکان میدادند و ما نمیدانیم دریکصدوپنجاه سال اول پیشوایان کیش اسماعیلی که بودند و درکجا بسر میبردند و ولی بعداز آن یکصدوپنجاه سال تاریخ دین اسماعیلی روشن می‌شود و پیشوایان آن‌ها معروفیت دارند و مراکز کیش اسماعیلی معلوم است.

ازآن موقع تاروزی که کیش اسماعیلی باسم باطنی درشام، بوسیله ابوحمزه کفشگر آزاد شد حتی اتفاق نیفتاد که برای یك‌مدت کوتاه کیش مذکور، درنقطه‌ای از ایران‌یا بین‌النهرین یاشام‌آزادباشد و پیروان‌آن‌کیش درهرنقطه‌که میزیستند اجبارداشتند که دین‌خودرا پنهان نگاه دارند وتقیه‌کنند.

بنابراین خدمتی که ابوحمزه کفشگر به کیش باطنی کرد یك خدمت تاریخی‌بود و حسن صباح قدرآن خدمت راشناخت و ابوحمزه کفشگر را برتمام دعاة باطنی‌ترجیح داد و اورا مقلب به داعی‌نخست کرد تااینکه سایر دعاة بزرگ بدانندکه مکلف هستند ابوحمزه را ازخود برتر بدانند.

وقتی درشام، مردم ازدهان جارچی‌های رسمی اسم باطنی را می‌شنیدید حیرت‌زده می‌پرسیدند که دین باطنی کدام دین است؟ و آنگاه درصدد تحقیق برمی‌آمدند و وقتی می‌فهمیدند که کیش باطنی همان است که به اسم دین ملاحده خوانده می‌شود از اقدام تنش متحیر میشدند وتصور میکردند که برادر ملکشاه دوچار جنون‌گردیده واگر دیوانه نمی‌شد آن دستور راصادر نمی‌نمود.

همین کـه فرمان تنش بوسیله جارچـی‌ها باطلاع مردم رسید، درشهرهای شـام، باطنی‌ها باصطلاح، نقاب از چهره برداشتند ومردم باشگفت متوجه شدند آن‌که تادیروز وی را یك مسلمان پرهیزکار میدانستند یك ملحد است. و طوری باطنی‌ها، خودرا نشان داده بودند که بعداز قیامت‌القیامه مورد پیدا نکـرد تـا ازیك باطنـی بپرسند آیا ملحد هستی یانه؟ تا او مجبورشود طبق دستور حسن صباح کیـش خودرا آشکارنماید وبگوید که باطنی است.

باطنی‌ها بعداز تحصیل آزادی، درشهرهای شام شروع بـه تبلیغ کردند و مبلغین آنها هنگام روز، دربازار شهرهای شام ازجمله دمشق و حلب تبلیغ می‌نمودند ولی در آغاز موضوع تبلیغ، براساس اشتباه انتخاب گـردید. زیرا مبلغین باطنـی درشام، همان موضوع را اساس تبلیغ قراردادند که درایران وسیله نبلیغ بود. یعنی لزوم‌رهائی یافتن ازسلطه مادی ومعنوی قوم‌عرب برای تحصیل عظمت گذشته.

این موضوع درایران مؤثر واقع میشد. زیرا مردم کم یابیش داستان‌های شاهنامه فردوسی را میدانستند و اطلاع داشتند کـه ایران درقدیم کشوری وسیـع‌بوده وسلاطین بزرك و پهلوانان دلیر داشته است.

واضح است که مبلغین باطنی مـی‌فهمیدند کـه درشام باید گفت کـه قوم عرب، عظمـت وسعادت مردم شام رااز بین‌برد (نـه مردم ایران را). چون سکنه‌شام نسبت به سرنوشت مردم ایـران ذی‌علاقه نبودند و متاسف نمیشدند کـه چرا قوم عرب باسلطه مادی ومعنوی، عظمت و سعادت اقوام ایرانی را ازبین برد. و شامیان‌فقط بخود علاقه داشتند اما ازتاریخ قدیم کشور خود بی‌اطلاع بودند و نمیدانستند که وضع شام قبل از اینکه اعراب آن را فتح کنند چگونه بوده‌است.

وقتی خطبای باطنی می‌گفتند کـه قوم عرب، عظمت و سعادت گذشته شما رااز بین بردندوشما باید خودرا ازسلطه مادی و معنوی قـوم عرب نجات بدهید تاعظمت و سعادت گذشته را بازیابید، مردم نمی‌فهمیدند.

درحالی که مبلغین باطنی درکشور شام که برای توسعه مذهب باطنی مستعد بود (زیرا مدتی بوسیله خلفای فاطمی مصر اداره می‌شد) به تبلیغ بی‌فایده خود ادامه‌میداند ابوحمزه کفشگر به تنش گفت اینك موقعی است که توراه ایران را پیش‌بگیری‌وسلطنت آنجا را ازآن خودکنی ومادرکشورهای ایران آزاد شویم وبتوانیم بوظیفه مذهبی خود قیام‌کنیم و راه بازگشت بایران هم راه‌عبور قشون ماست و همان‌طورکـه قشون ما از شمال بین‌النهرین کذشته بدون این که خلیفه ازعبور قشون مطلع گردد وجلوی قشون ما رابگیرد تومی‌توانی ازهمان راه بطرف ایران بروی تنـش گفت شام بتازگی از طرف من مسخر گردیده واگر ازاین‌جا دور شوم، ممکن است کسانـی سربلندکنند وبخواهند سلطنت راازمن بگیرند.

ابوحمزه کفشگر گفت دراین کشور کسی بضد توسربلند نخواهدکرد وباطنی‌ها در همه جا، مواظـب اوضاع خواهندبود واگرکسـی درصدد برآمد سربلند کند بتو اطلاع

خواهند داد.

تنش راجع بکسی که میباید بعد ازعزیمت وی بایران جانشین اوگردد با ابوحمزه مشورت کرد. وابوحمزه گفت من سکنه این کشور را مثل تـو نمی‌شناسم وتـو، از وضع سران و روسای عشایر شام بهتر از من اطلاع داری و می‌توانی در بین آنها کسی را که وفادار می‌بینی جانشین خود کنی.

تنش گفت من نسبت به هیچ یک از روسای قبایل وسران شام اعتماد ندارم وفکر میکنم هرکس که جانشین من بشود، خودرا پادشاه شام خواهد دانست. ابـوحمزه گفت قدرت چیزی است که وقتی یك نفر بدست میآورد حـاضر نیست از دست بـدهد ولی آیا ممکن نیست که یکی از روحانیون را جانشین خود کنی.

زیرا مردان روحانی باستثنای باطنی‌ها اهل جنك نیستند وقشون ندارند وبندرت اتفاق میافتد که وقتی مقام سلطنت را بعنوان امانت بآنها می‌سپارند در امـانـت خیانت کنند و آن را از خـود بـدانند تنش رأی ابوحمزه را تحسین کـرد وگفت بهترین شخص برای جانشینی من بعنوان نایب‌السلطنه، یك مرد روحانـی است. و آنگـاه چندتـن از روحانیون شام را درنظر آورد وگفت بهترین شخص بـرای جـانشینی مـن شیخ‌الاسلام دمشق است‌که سالخورده می‌باشد وهوس ندارد و مـی‌توان اطمینان داشت کـه خود را سلطان شام نخواهد دانست. ابوحمزه گفت ما باطنی‌ها هم پیوسته ناظر اوضاع خواهیم بود و همین که متوجه شدیم شخصی ممکن‌است سربلندکند تورا مستحضر خواهیم کرد. تنش اظهارکرد بمن فرصتی بده که قبل از براه افتادن بسوی ایـران، آنچه از مـالیات شام باقی مانده وصول‌کنم.

زیرا تصور نمی‌نمایم که از این ببعد شما باطنی‌ها حاضر باشید که بمن پول بدهید تا این که بمصرف هزینه قشون برسانم. ابوحمزه آن گفته را تصدیق کرد وجواب داد هرچه قابل وصول می‌باشد وصول کند و از شیخ‌الاسلام دمشق که نایب السطنه خواهد بود بخواهد که بقیهٔ مالیات شام را برای تو بایران بفرستد.

تنش این رأی را پسندید وشروع بوصول مالیات واجیرکردن سرباز نمودوکوشید که سربازان خود را ازبین قبایل شام بخصوص قبایل دروزانتخاب کند وسپس باسی‌هزار سربازکه اکثر آنها باطنی بودند بقصد ایران بحرکت درآمد.

داعی نخست بعد از این‌که تکالیف داعی بزرك شام را باوگفت بـاتفاق تنش راه ایران را پیش‌گرفت.

ابوحمزه به تنش گفته بود که تا المستظهربالله خلیفه عباسی مطلع شودکه قشونی وارد بین‌النهرین گردیده،ما ازآن کشور خارج شده‌بایران رسیده‌ایم. اما وقتی به موصل‌نزدیك شدند باحیرت دیدند که یك قشون راه بر آنها بسته است.

تنش عده‌ای را بعنوان جلودار به پیش فرستا تا با جلوداران قشون مذکور تماس بگیرند و از آنها بپرسند کیستند و برای چه راه را برآنها بسته‌اند. مامورین تنش بعد از مذاکره باجلوداران قشون مراجعت‌کردند و به تنش گفتند قشونـی که راه را بسته

تحت فرماندهی ابراهیم حاکم موصل است.

تنش از ابوحمزه بمناسبت این که مردی بود باکفایت وباهوش درخواست کردکه خود برود و تحقیق‌کند و بفهمدکه برای چه راه را برآنها بسته‌اند وآیا دستور ممانعت عبور قشون ازطرف خلیفه بغداد صادر شده یا این که بعلت دیگر جلوی قشون را گرفته‌اند.

ابوحمزه با یکصدتن از سربازان باطنی بطرف قشون ابراهیم رفت و بجلوداران آن قشون گفت بفرمانده خود اطلاع بدهید که برای مذاکره نزد من بیاید یا محلی را بین دوقشون انتخاب نمایدکه در آنجا صحبت کنیم واگر خود فرمانده نمیتواند بیاید نماینده‌ای بفرستدکه بتواند باوی مذاکره کند.

ساعتی گذشت و شخصی که معلوم می‌شد دارای مرتبه‌ای بزرك است باتفاق عده‌ای از سربازان به ابوحمزه نزدیك گردید وگفت من نائب حکمران موصل هستم. ابوحمزه بعد از اینکه اسمش را پرسید خود را معرفی‌کرد و آنگاه گفت ماعده‌ای مسافر هستیم واز شام میآئیم و قصد داریم بایران برویم وحیرت می‌کنیم‌که برای چه راه را برمابسته‌اید و آیا خلیفه دستور داده که راه رابرما ببندید یا اینکه ابراهیم حاکم موصل راه را برما بسته است.

نایب‌الحکومه گفت ابراهیم گرچه المستظهربالله را خلیفه می‌داند ولی اوامر او را بموقع احرا نمی‌گذارد مگر اینکه خود او با اجرای آن اوامر موافق باشد وحاکم موصل مردی است مستقل و باراده خود دستور داد جلوی شما را بگیرند.

ابوحمزه گفت ما مسافر هستیم و از اینجا عبور می‌کنیم تا بایران برویم و چرا باید جلوی ماگرفته شود. نایب‌الحکومه موصل اظهارکرد شما مسافر نیستید بلکه یك قشون می‌باشید و همان قشون هستیدکه چندی پیش از منطقه موصل عبورکردید و بطرف شام رفتید.

ابوحمزه‌گفت فرض می‌کنیم که مایك قشون باشیم ولی‌نباید راه عبور یك قشون بی آزار را بست. نایب‌الحکومه جواب داد قشون بی‌آزار وجود ندارد و هرقشون، در سرراه خود، گندم وجو وعلیق زارعین را مصادره میکند و میوه کشاورزان را میخورد بدون این که قیمت آنها را بپردازد و اگر یك زارع یا باغبان زبان باعتراض بکشاید وبگوید که بهای غله و علیق یا میوه او را بدهند سربازان وی را بقتل میرسانند چون میدانند مورد باز خواست قرار نخواهندگرفت.

ابوحمزه گفت شاید قشون‌های دیگر ایطور باشند ولی قشون ما اینطور نیست. ماچندی پیش از این راه گذشتیم وبشام رفتیم و تحقیق کنید تا بدانید که در تمام خطسیر قشون، ما دست تعرض بسوی یك حبه‌گندم زارع و یك سیب باغبان دراز نکردیم و بهای هرچه راکه از زارعین و باغداران خریدیم بنرخی که خود آنها تعیین کردند پرداختیم و ما هرگز دریك مزرعه یا پالیز اردوگاه بوجود نیاوردیم و برای افروختن آتش یك شاخه از درخت یك باغبان را نشکستیم و درهرنقطه که اتراق کردیم، خندق

بوجود آورریم تا این که وقتی از آن جا میرویم زمین کثیف نباشد و در تمام خطسیر ما یك خندق رو باز وجود ندارد چون قبل از این که از مکانی حرکت کنیم خندق را با خاك انباشتیم.

نایب‌الحکومه‌که میدانست ابوحمزه راست میگوید نتوانست بگوید که قشون او بزارعین و باغداران ضرر زده یااراضی‌را کثیف‌کرده و گفت مگرسرزمین موصل کاروانسرا است که هرقشونی بدون اجازه بتواند وارد آن شود و از آن خارج گردد.

ابوحمزه می‌خواست جوابی تند باو بدهد و بگویدکشوری که مرز و نگهبان نداشته باشد تفاوتی باکاروانسرا ندارد. اما چون قصد داشت مدارا نماید گفت ما درسفر قبل، وقتی وارداین کشور شدیم‌هیچ‌کس را ندیدیم تا ازاو اجازه‌عبور از این کشور را بگیریم و وقتی هم که می‌خواستیم از این مملکت خارج شویم باز کسی را ندیدیم تا اجازه خروج را کسب نمائیم.

نایب‌الحکومه گفت شما در سفر قبل از موصل عبورنکردید تا اینکه کسی ازورود شما باین کشور مطلع نشود و دراین سفر هم راه خود را مثل سفر قبل انتخاب نمودیدکه از موصل عبور ننمائید و شما میباید قبل از ورود باین‌کشور در مرز این مملکت توقف کنید و چند نفر را نزد حاکم موصل بفرستید و اجازه کسب نمائید و اگر بشما اجازه عبور از این سرزمین راداد، آنوقت، از اینجا عبور نمائید.

ابوحمزه گفت سفرگذشته‌ما، جزو وقایع گذشته است وتذکار آن، فایده ندارد و شما هم نمیتوانید برای سفرگذشته ما ادعای خسارت کنید. ولی بگوئید که اینك‌ما چه باید بکنیم؟

نایب‌الحکومه گفت تکلیف شما این است‌که باج راه و گروگان بدهید تا بشما اجازه داده شودکه عبورکنید.

ابوحمزه گفت باج راه اگر مبلغی مناسب با وضع‌ما باشد قابل قبول است ولی برای چه‌گروگان بدهیم؟

نایب‌الحکومه گفت باج راه‌که باید شما بدهید سیصدهزار مثقال طلا می‌باشد. ابوحمزه‌گفت ما بچه حساب باید این قدر زر بدهیم. نایب‌الحکومه گفت برای اینکه شما سی‌هزار نفر هستید وباج راه هرسرباز، ده مثقال طلاست. ابوحمزه پرسید گروگان چه باید باشد؟ نایب‌الحکومه اظهار داشت فرمانده کل قشون شما که ما میدانیم تنش است باپنجاه تن ازافسران درجه اول قشون باید نزد ما گروگان باشند. ابوحمزه‌گفت برای چه؟ آن مرد گفت بری اینکه اگرشما از خطسیری که ما برای شما تعیین می‌کنیم تجاوزکردید و در صدد تصرف این کشور بر آمدید ما بتوانیم آنهائی را که گروگان هستند بقتل برسانیم.

ابوحمزه‌کفشگر اظهارکردما حاضریم‌که درخصوص باج راه مشروط براینکه دارای نرخی عادله باشدباشما کناربیائیم. اما نمیتوانیم تنش وپنجاه تن‌ازافسران درجه‌اول ارتش را به عنوان گروگان نزد شما بگذاریم. زیرا از کجا معلوم که بعد از اینکه ما از خط

سیری که شما برای ما تعیین کردید گذشتم واز این کشور خارج شدیم شما آن‌ها را رها کنید؟ نایب‌الحکومه موصل گفت اگرما آن‌ها را آزاد نکنیم شما می‌توانید مراجعت نمائید و آنهارا ازما بگیرید. ابوحمزه اظهارکرد این کار مستلزم‌جنگیدن است. نایب ـ الحکومه گفت اگرما بوعده وفانکردیم باما بجنگید.

ابوحمزه جواب داد من ازگفته شما تعجب می‌کنم زیرا شبیه به گفته یك عاقل نیست. شما اکنون باقشون خود جلوی ماراگرفته‌اید ونمیگذارید که ما عبورکنیم واین میرساند که شما نیرومند هستید و چون نیرو دارید درهرنقطه که ما از خطسیر تجاوز کردیم جلوی مارا بگیرید. نایب‌الحکومه موصل اظهار کرد آیا میگوئید که ما باقشون خود قدم بقدم شما را تعقیب کنیم تا اینکه اطمینان داشته باشیم درصدد تصرف کشور ما برنمی‌آئید. ابوحمزه گفت شاید من بتوانم تنش را بادادن‌گروگان موافق‌کنم. ولی مطمئن هستم که او موافقت نخواهدکرد که خود وپنجاه تن از افسران درجه اول قشون خود را به‌گروگن بدهد و درعین حال باج را تیز بپردازد.

عاقبت قرار براین شدکه نایب‌الحکومه موصل و همچنین ابوحمزه مراجعت کنند و نایب‌الحکومه با ابراهیم حاکم موصل وابوحمزه باتنش مذاکره نماینده و نتیجه مذاکره را که آخرین شرائط طرفین خواهد بود بهم بگویند.

ابوحمزه نزد تنش مراجعت کرد وپادشاه شام از او پرسید چطور شد؟ ابوحمزه گفت من تصور می‌کنم باید بجنگیم. تنش پرسید چطور؟ ابوحمزه گفت ابراهیم حاکم موصل به توسط نایب‌الحکومه خژد شرایطی برما تحمیل میکند که قابل قبول نیست شرط اول این است که ما سیصد هزار مثقال طلا باج راه بدهیم وشرط دومش این است که توای ملك با پنجاه نفر از صاحب منصبان درجه اول قشون گروگان حاکم موصل باشید تا موقعی‌که قشون ما ازجزیره بگذرد.[1]

حاکم موصل میگوید بعد از اینکه قشون ما از بین‌النهرین خارج شد گروگان را آزاد خواهدکرد ولی‌چگونه می‌توان بقول حاکم موصل اعتماد نمود؟ تنش‌گفت چون ابراهیم حاکم موصل مطلع شده که من بایك قشون عزم ایران را دارم ازکجا معلوم که سرم را برای برکیارق نفرستد تا پاداش بگیرد. ابوحمزه اظهارکرد باحتمال قوی ما باید باجنك راه خودرا بگشائیم و ازجزیره عبورکنیم.

اما جون نایب‌الحکومه موصل گفته ما باردیگر یکدیگر را ببینیم وآخرین شرائط خود را بگوئیم من مراجعت خواهم کرد اورا ملاقات خواهم کرد ولی تو ای ملك برای جنگ آماده باش.

سپس ابوحمزه به محمود سجستانی گفت تو هم سربازان باطنی را برای جنگ آماده‌کن و علت جنگ را برای صاحب منصبان تشریح بنما تا به سربازان بگویند و

۱ـ درقدیم قسمت شمالی بین‌النهرین را باسم جزیره میخواندند ـ مترجم

آنها بدانند برای چه می‌جنگد، زیرا سربازی که نداند برای چه میجنگد نمیتواند دل بکار بدهد[1]

ابوحمزه به تنش گفت اگر حاکم موصل موافقت کند که مبلغی بین یا یک تادو هزار مثقال طلا از ما بگیرد و راه را بگشاید صلاح ما در پرداختن زر می‌باشد. ولی اگر همچنان برای دریافت سیصدهزار مثقال طلا و گروگان پافشاری کرد من یکی‌ازهمراهان خود را بااین پیغام نزد تو خواهم فرستاد (ناگزیر باید قبول‌کرد) و توای ملك وقتی این پیغام را از فرستاده من را شنیدی بدانکه باید حمله‌کنی وبهترآنکه حمله موقعی‌صورت بگیرد که ابراهیم حاکم موصل منتظرجواب ماست.

ابوحمزه بعد از ساعتی مراجعت کرد ودر میعاد به نایب‌الحکومه موصل رسید نایب‌الحکومه پرسید تنش راجع بشرائط ما چه گفت؟ ابوحمزه اظهار کرد که تنش بمن اختیار تام داده باشما کنار بیایم و هرچه من بپذیرم از طرف تنش پذیرفته خواهد شد. نایب‌الحکومه گفت من باحکمران مذاکره کردم و باو گفتم که بضاعت شمابقدری نیست‌که بتوانید سیصد هزار مثقال طلاباج راه بپردازید وحکمران موصل حاضر شدکه در مورد شما گذشت بکند وگفت که دویست‌هزاز مثقال طلا از شما باج خواهد گرفت. ودر مورد گروگان‌ها نیزحاضر بگذشت شد وگفت که بجای پنجاه صاحب منصب حاضر است که پنج افسر درجه اول قشون تنش را بگروگان بگیرد ولی تنش باید بطورحتم جزوگروگان‌ها باشد.

ابوحمزه به منظور حکمران موصل پی‌برده بود و ابراهیم حاکم موصل، نه فقط میخواست خود تنش را به‌گروگان بگیرد بلکه مایل بود که افسران درجه‌اول قشون پادشاه شام نیز درحبس وی باشند. تا این‌که بعد ازمحبوس‌شدن تنش درقشون اوافسری وجود نداشته باشد که بتواند برای آزاد کردن بادشاه شام تصمیم بگیرد وافسران درجه دوم وسوم هم وقتی دیدند سلطان شام و افسران درجه اول قشون حبس هستند مأیوس خواهند شد ونخواهند توانست دست به‌کاری بزنند وقشون تنش بخودی خود، از بین میرود ابوحمزه فهمید چاره‌ای غیر ازآن نیست که تیغ از نیام بکشند و با جنگ راه خودرا بگشایند و رو بسوی یکی از ملازمان کرد و با صدای بلند بطوری‌که نایب ـ الحکومه موصل و همراهانش بشنوند گفت برو واز قول من به ملك بگو ناگزیر باید قبول کرد.

نایب‌الحکومهٔ موصل چنین فهمیدکه ابوحمزه برای تنش پیام فرستاده که باید

۱ـ کار درزبان فارسی بمعنای جنك‌است وکلمه‌گرکه‌درزبان فرانسوی بمعنای جنك می‌باشد ازکلمه کارفارسی گرفته شده وکلمه وار انگلیسی که بمعنای جنك می‌باشد باحتمال قوی ازکار مأخوذ می‌باشد. ابوحمزه در اینجا نخواسته بگوید سربازان دل‌بجنگ‌بدهند بلکه منظورش مفهوم متداول‌کاراست‌که معادل‌آن در عربی عمل می‌باشد ولی گفته‌اش بمناسبت اینکه معنای اصلی‌کار درفارسی جنك میباشد دارای مفهوم عمیق‌تر شده است ـ مترجم

شرایط حکمران موصل را بپذیرد. وفرستاده ابوحمزه رفت وداعی‌نخست بجاماند وبظاهر انتظار وصول جواب مثبت تنش را می‌کشید وگاهی نظر به عقب میانداخت تا بظاهر ببیند آیا فرستاده‌اش مراجعت می‌نماید یانه؟

اما درباطن، قصد داشت بفهمد آیا قشون سلطان شام آماده حمله گردیده است یاخیر؟

وقتی متوجه شد که قشون تنش آماده حمله شده به نایب‌الحکومه گفت جواب ملك به تاخیرافتاد وباید خود بروم و اورا وادار بقبول شرایط شماکنم. نایب‌الحکومه گفت مگر نگفتی‌که تنش برای مذاکره باما بتو اختیار تام داده است؟ ابوحمزه جواب داد او بمن اختیار تام داده ولی باید بروم و برایش توضیح نیز بدهم تا قائل شود ما چاره‌ای غیر از پذیرفتن شرائط شما نداریم و تواین‌جا باش تامن مراجعت نمایم.

ابوحمزه باهمراهان مراجعت کردکه بتواند درجنگ شرکند.

در بین سرداران قشون تنش مردی بود باسم علی‌بن‌مسلم‌بن‌قریش که مادرش عمه تنش بشمار میآمد و آن جوان مدتی در جزیزه و بخصوص در موصل بود وبه تنش و ابوحمزه کفشگر گفت ما می‌توانیم قشون ابراهیم را سرگرم‌کنیم و نگذاریم‌که بکمك موصل برود وآن شهررا تصرف نمائیم و از علی‌بن مسلم‌بن‌قریش توضیح خواستند واو گفت از این جا راهی وجود دارد که بعد ازعبور از یك‌گردنه کوهستانی وارد بستر رودخانه دجله می‌شود و همه میدانیم که موصل درغرب رودخانه دجله قرارگرفته و شط، ازمشرق شهر عبور می‌نماید واگرما، درحالی‌که قشون ابراهیم سرگرم جنگ است از این راه برویم ، می‌توانیم از شمال موصل سر دربیاوریم بدون اینکه نیروئی مقابل ما باشد وبدون زحمت شهر موصل را تصرف خواهیم‌کرد. حتی اگرشهر موصل‌نیروئی برای دفاع داشته باشد چون ابراهیم حکمران شهر در آنجا نیست شهر بسهولت سقوط میکند و بفرض اینکه ما نتوانیم موصل را تصرف نمائیم فایده عمل جنگی ما این است که خواهیم توانست از فقا بقشون ابراهیم حمله نمائیم.

ابوحمزه وتنش و محمود سجستانی رای علی‌بن مسلم‌بن قریش را پسندیدند ومقرر شد هشت‌هزار سرباز بفرماندهی دوتن از سرداران، یکی علی‌بن مسلم‌بن قریش ودیگری محمود سجستانی از راهی‌که ابن‌مسلم نشان میدهد به طرف موصل بروند.

پس از رسیدن به موصل علی‌بن مسلم‌بن قریش باسربازان خودکه چهارهزار نفر خواهند بودمبادرت بحمله خواهدکرد وسربازان محمود سجستانی که آنها هم چهارهزار نفر می‌پاشند نیروی ذخیره را تشکیل خواهند داد واگرعلی‌بن‌مسلم‌بن قریش دچارمضیقه شد محمود سجستانی بکمکش خواهد شتافت .

تمام سربازان ابن مسلم را ازبین سربازان دروز انتخاب‌کردند و سربازان محمود سجستانی را ازبین سربازان باطنی انتخاب نمودند وتنش با بیست ودوهزار سرباز دیگر بقشون ابراهیم که راه را برسلطان شام سدکرده بود حمله‌ور شد وباطنی‌ها طبق معمول خوب جنگیدند اما سربازان حاکم موصل هم دلیر بودند و پایداری میکردند و سه

ساعت بعد از آغاز جنك آفتاب غروب کرد بدون اینکه نتیجه‌ای گرفته باشند.

ابوحمزه به تنش گفت اینجا محل توقف نیست زیرا آب ندارد وباید عقب‌نشینی کنیم تا اینکه خود را بخم دجله که از آن گذشتیم برسانیم وبامداد فردا براه خواهیم افتاد وحمله خواهیم نمود. ما ناچاریم که قسمتی‌کم از نیروی خود را اینجا بگذاریم تا اینکه جلوداران قشون ابراهیم آنها را ببینند یا در تاریکی شب وجود آن‌ها را حس کنند. چون اگرتمام قشون منتقل بعقب شود قشون ابراهیم دچار حیرت خواهدگردید و درصدد بر می‌آید که بداند ماکجا رفته‌ایم و بفکر خواهد افتاد که شاید ما از راه کوهستان بسوی موصل براه افتاده‌ایم و غافل‌گیری ابومسلم و محمود سجستانی‌بیفایده خواهد شد وشاید هشت‌هزار سربازانشان معدوم‌گردند.

تنش مرتبه‌ای دیگر رای صائب داعی نخست را تصویب کرد وهمین که هوا تاریك شد قشون پادشاه شام بغیر ازدسته‌ای که می‌باید پیوسته با قشون ابراهیم تماس داشته باشند بی‌صدا عقب نشینی کردند و خود را بکنار رودخانه رسانیدند و از آنجا آب برای سربازانی که درمقابل قشون ابراهیم بودند فرستادند.

آن روز هم مثل امروز سرعت شط دجله در جزیره زیاد بود و گداربیشتر در قسمتهای جنوبی دجله یافت میشد وراهی که قشون تنش انتخاب کرده بود با در نظر گرفتن گدار دجله تعیین شد تا اینکه نشون بتواند ازگدار عبورکند و آن روز هم مثل امروز هر مسافر، یاقشون که میخواست از شام، از راه بین‌النهرین بطرف ایران برود ناگزیر از دجله میگذشت.

درجنوب بین‌النهریق عبور از دجله آسان بود زیراگدارهای فراوان درآن منطقه منطقه وجود داشت و در بعضی ازجاها در طول چند فرسنك رودخانه، مبدل به گدار می‌شد زیرا عرض رود خانه وسعت میگرفت و از عمق شط دجله کاسته میشد.

درجزیره واقع در شمال بین‌النهرین عرض شط دجله کم وعمق آن زیاد بود و نمیتوانستند از شط دجله عبورکنند مگر از گدارهای معدود درصورتیکه دجله شمالی کمتر از دجله جنوبی آب داشت و هرچه دجله بسوی جنوب میرفت بمناسبت واردشدن آب رودخانه‌های دیگر بآن شط،آبش بیشتر میگردید.

این تذکر را دادیم تا خواننده حیرت نکند چرا قشون تنش در آن شب یا قبل ازاین که با قشون ابراهیم تلاقی کند از دجله نگذشت و خود را گرفتار قشون ابراهیم کرد.

امروز وجود پل‌ها وزورق‌های شطی، مشکل عبور از دجله را در منطقه شمالی بین‌النهرین ازبین برده ولی درقدیم، دجله شمالی‌مقابل عابرین درجاهائی که گداروجود نداشت یك مانع غیر قابل عبور می‌شد.

آن شب قشون (تنش) کناردجله استراحت‌کرد بدون اینکه بیمی از شبیخون‌ابراهیم داشته باشد و درآن شب سربازان را طوری از خواب بیدارکردندکه بتوانند قبل‌از روشن شدن هوا مقداری راه بپیمایند و خود را به‌میدان جنگ برسانند و طوری راه

پیمودندکه قبل از دمیدن روز، خود را به‌میدان جنگ رسانیدند و جلوداران قشون ابراهیم متوجه نشدندکه شب قبل قسمت اصلی قشون تنش عقب‌نشینی‌کرده بود.

وقتی جنگ بین طرفین شروع شد، (ابراهیم) حاکم موصل اطلاع نداشت‌که شب قبل، قسمتی از قشون شام از آن ارتش جدا شده و بطرف موصل رفته ونیز نمی‌دانست که شب گذشته قشون تنش عقب‌نشینی‌کرده است.

ابوحمزه در آنروزگاهی مبادرت بحمله می‌نمود و زمانی تنش را وادار بعقب نشینی میکرد. تنش میگفت وقتی ما امکان حمله و پیشرفت را داریم برای چه عقب‌نشینی کنیم؟ و ابوحمزه جواب میداد برای اینکه سربازان خودمان را بیهوده به‌کشتن ندهیم و اگر ما امروز و فردا صبرکنیم، قشونیکه به موصل رفته است خود را بمانشان‌خواهد داد و تا آنها را دیدیم مبادرت بحمله خواهیم‌کرد.

تنش خود را ناگزیر میدیدکه از صواب اندیشی ابوحمزه پیروی نماید وگاهی حمله میکرد و زمانی عقب مینشست تااینکه‌آفتاب غروب‌کرد وجنگ متوقف‌شد ونیروی موصل خود را برای استراحت آماده‌کردند و در آن شب، قشون شام برای اینکه خود را بآب برساند عقب‌نشینی نکرد. چون در موقع روز، مقداری زیاد آب آوردند وذخیره کردند تا اینکه هنگام شب مجبور نشوندکه عقب‌نشینی‌کنند و در آن شب نیز از طرف ابراهیم حاکم موصل، مبادرت بشبیخون نشد.

معلوم‌گردیدکه او هم مثل تنش و ابوحمزه نمیخواهد سربازان خود را در معرض خطر قرار بدهد و عده‌ای ازآنها را بهلاکت برساند بدون اینکه معلوم باشد از آن نقشه نتیجه‌ای مثبت‌گرفته خواهد شد یا نه؟

روز سوم در نیمه‌روز، ابوحمزه و تنش‌که بدقت مراقب جنگ بودند دیدندکه در جبهه موصل آثار هیجان ناگهانی نمایان شد و عده‌ای از سربازان عقب خود را مینگرند و مثل اینکه از چیزی بیم دارند.

ابوحمزه گفت تصور میکنم قشون ابن‌مسلم و محمودسجستانی خود را به‌عقب قشون موصل رسانیده‌اند. و همان‌طورکه ابوحمزه گفت قشون علی‌بن‌مسلم‌بن قریش و محمود سجستانی، بدون برخورد با اشکال شهر موصل راکه وسیله دفاع نداشت اشغال کرد و برای‌کمك بدوستان خود را بعقب قشون موصل رسانید.

همینکه تنش و ابوحمزه دریافتندکه دوستان آنها خود را بعقب قشون موصل رسانیده‌اند دستور دادندکه سربازان مبادرت بحمله‌کنند و توقف ننمایند مگربعد ازتحصیل پیروزی. و محمودسجستانی و ابن‌مسلم هم از عقب بقشون موصل حمله‌ور شدند و طوری حملات شدید قشون شام از دو جهت، سربازان موصل را مستأصل‌کردکه سلاح خود را برزمین میانداختند و فریاد میزدند الامان... الامان... و سربازان شام آنها را اسیر مینمودند و بعقب جبهه میفرستادند.

ضمن جنگ حاکم ونایب‌الحکومه موصل دستگیر شدند و آن‌ها را هم مانندامرای دیگر به‌عقب جبهه فرستادند بدون این‌که بین آنها و سایر اسیران فرق بگذارند و جنگ

قشون شام و سپاه موصل در آن روز با موفقیت کامل سپاه شام خاتمه یافت و قشون ابراهیم به‌کلی از بین رفت و راه، برای عبور قشون شام باز شد و سرزمین موصل منضم بقلمرو سلطنت تنش گردید.

دیگر ضرورت نداشت که قشون شام با سرعت ازگدار شط دجله بگذرد و خود را به‌آن طرف گدار برساند. چون بعد ازسقوط موصل تنش هرموقع که میخواست میتوانست ارتش خود را ازگدار بگذراند و از بین‌النهرین خارج شود.

ابوحمزه میخواست تنش را از راه قره‌میسین وارد عراق عجم کند و آنگاه او را باصفهان ببرد تا سلطنت را از برکیارق بگیرد. ولی بعد از این‌که موصل در شمال بین‌النهرین سقوط کرد. ابوحمزه کفشگر دریافت که می‌توان از راهی غیر از راه قره‌میسین وارد ایران شد.

آن راه عبارت بود از راه مفتوح و بدون مانع دیاربکر و تنش می‌توانست بدون اشکال از دیاربکر بگذرد و وارد ایران شود. ابوحمزه از این‌جهت میخواست تنش را از راه قره‌میسین وارد ایران کندکه پیش‌بینی نمی‌نمودکه ممکن است موصل بتصرف تنش در آید. داعی نخست نمیخواست در هیچ نقطه بجنگد جز در ایران و جنگ موصل بر او تحمیل شد. اما پیروزی قشون شام در موصل واقع در شمال بین‌النهرین راه دیاربکر را بروی قشون تنش گشود.

دیاربکر در شمال بین‌النهرین قرارگرفته بود و در آنجا نیروئی وجود نداشت که جلوی سپاه شام را بگیرد. و تنش می‌توانست بدون برخورد بمقاومت از دیاربکر عبور کند و وارد آذربایجان گردد. و ابوحمزه نظریه خود را راجع به‌خطسیر جدید قشون‌شام باطلاع تنش رسانید و او پرسید چرا از راه قره‌میسین نرویم؟ مگرنه این است که اگر از راه قره‌میسین برویم زودتر بعراق عجم و اصفهان خواهیم رسید.

ابوحمزه گفت بلی ولی در راه قره‌میسین خطر جنگیدن با عشایر آنجاکه طرفدار برکیارق هستند وجود دارد. در صورتی‌که در راه دیاربکر آن خطر موجود نیست.

تنش‌پرسید ای داعی نخست آیا خطر جنگ با عشایر قره‌میسین اکنون بخاطرت رسید یا از اول‌که بمن پیشنهادکردی از آن راه بایران برویم آن خطر را پیش‌بینی می‌نمودی؟

ابوحمزه گفت من در اولین روزی‌که بتو ای‌ملک گفتم از راه قره‌میسین بایران برویم پیش‌بینی میکردم‌که ممکن است در آنجا با عشایر بجنگیم. ولی چون نیروی ما قوی‌است از جنگ با آنها بیم نداشتم و امروزهم بیم ندارم ولی هروقت‌که جنگ برپا می‌شود عزرائیل در میدان جنگ حضور بهم میرساند تا اینکه از عده‌ای زیاد از جنگجوئان‌قبض روح نماید و اگر از راه قره‌میسین برویم و با روسای عشایر بجنگیم و فاتح شویم، باز عده‌ای از سربازان و قسمتی از سازوبرگ جنگی‌خود را از دست خواهیم داد. درصورتی که جنگ بزرگ ما، جنگی است‌که در اصفهان، یا منطقه‌ای دیگر از ایران بین ما و برکیارق درخواهدگرفت و ما، اگر برای آن جنگ برقوای خود نیفزائیم نباید ازنیروئی که داریم بکاهیم و اینک‌که تصرف موصل راه دیاربکر راکه راهی است بی‌خطر بروی‌ما

گشوده چرا از این راه نرویم وخود راگرفتار خطر احتمالی‌جنگ عشایر قره‌میسین‌بکنیم.

تنش جواب‌داد داعی‌نخست حرفی عاقلانه زدی و من نظریه تو را میپذیرم و از راه دیاربکر به‌آذربایجان و آنگاه بعراق عجم خواهیم رفت و اینك میخواهم بمناسبت راهی صواب‌که پیش‌پای من گذاشتی هدیه‌ای بتو بدهم. داعی‌نخست گفت ای‌ملك آن هدیه چیست؟

تنش اظهارکرد قرار من‌وتو این بود بعد از اینکه من پادشاه تمام‌کشورهای ایران شدم دین باطنی را در سراسر ایران آزادکنم. ولی اکنون فرمان میدهم جار بزنندکه در کشور موصل‌کیش باطنی آزاد است و هیچ‌کس نباید مانع از ادای وظیفهٔ مذهبی باطنیان شود و داعی‌نخست گفت ای‌ملك من از جانب امام ما و اقوام ایرانی از تو تشکر میکنم و امیدوارم‌که همواره همینطور خوش قول باشی و بوعده خود عمل‌کنی.

همان‌روز، بدستور تنش در موصل جار زدندکه‌کیش باطنی آزاد است و هیچکس مجاز نیست‌که مانع از ادای وظیفه دینی باطنیان شود و هرکس ممانعت‌کند بقتل‌خواهد رسید.

آنگاه تنش راجع به‌حاکم موصل با ابوحمزه مشورت‌کرد وگفت.باید برای موصل حاکمی انتخاب‌کردکه پس از اینکه از اینجا رفتم خیالم آسوده باشد و آیا صلاح میدانی که محمودسجستانی حاکم موصل شود. ابوحمزه‌گفت محمود سجستانی داعی بزرگ‌است و حکمرانی او باید بتصویب امام برسد و من نمیتوانم بگویم‌که او را حاکم موصل بکن. از آن گذشته، درجنگ‌های ایران ما محتاج مردی دلیر چون محمود سجستانی هستیم و او، علاوه بر دلیری و لیاقت، مدتی مدید از نزدیك با امام ما حسن‌صباح علی‌ذکره‌السلام‌کارکرده و از نیات او اطلاع دارد و میتواند راهنمای من باشد.

تنش اظهارکرد ای داعی‌نخست تو بقدری دانشمند و دلیر هستی‌که احتیاج براهنما نداری؟ ابوحمزه‌گفت ای‌ملك،کسی وجود نداردکه احتیاج براهنما نداشته باشد زیرا هرکس در زندان معلومات و تجربه‌های خود محبوس است و نمیتواند از آن زندان خارج شود مگر آن‌که راهنمائی دستش را بگیرد و از آن زندان خارج نماید. بهمین‌جهت است‌که مردم سالها واقوام جهان، قرن‌ها ازیك راه میروند ولو راه خطاباشد وآنها را بگمراهی و بدبختی بکشاند. زیرا افراد و اقوام، در زندان معلومات و تجربه‌های‌خود محبوس هستند و تا راهنمائی دستشان را نگیرد و آنها را وارد راهی دیگرنکند نمی‌توانند بجهالت و اشتباه خود پی‌ببرند و من از لحاظ این‌که محمودسجستانی سال‌ها در جوار امام بوده و او را بخوبی میشناسد براهنمائی‌اش احتیاج دارم تنش‌گفت بسیار خوب، محمود سجستانی راکنار میگذاریم و توبگوکه برای حکومت موصل‌که را لایق میدانی. ابوحمزه جواب‌داد من علی‌بن‌مسلم‌بن‌قریش را برای حکومت موصل لایق میدانم تنش گفت آیا پسر عمه مرا میگوئی؟

ابوحمزه‌گفت بلی‌تنش‌گفت پسر عمه من برای جنگ شایسته است ولی حکومت احتیاج به‌صفاتی دیگر،هم دارد. ابوحمزه‌گفت من متوجه شده‌ام‌که او صفات دیگرهم

دارد تنش پرسید نظریه او را جمع بشما یعنی باطنی‌ها چیست؟ ابوحمزه جواب‌دادکه او نسبت بما بیطرف است و ما را دوست نمیدارد لیکن با ما دشمن نیست. تنش موافقت کردکه پسر عمه خود ابن‌مسلم را حاکم موصل کند.

سپس پرسید چه‌موقع باید از اینجا رفت؟ ابوحمزه گفت هرچه زودتر بهتر. علی‌بن مسلم‌بن‌قریش بفرمان تنش حاکم موصل شد و آنگاه قشون تنش برای رفتن به دیاربکر آماده گردید.

سه‌روز بعد آن قشون از موصل براه افتاد و راه شمال را پیش گرفت و وارد دیاربکر گردید و درکشور دیاربکر هیچ واقعهٔ قابل ذکر برای قشون تنش اتفاق نیفتادو کسی در صدد ممانعت از عبور آن قشون برنیامد و فنط در دونقطه آب رودخانه برای قشون تولید اشکال‌کرد و توانستند با صعوبت ازرودخانه‌ها بگذرند و بآذربایجان برسند.

بعد از اینکه بمرز آذربایجان رسیدند تنش‌که ابراهیم حاکم موصل ونایب‌الحکومه او را باسارت آورده بود احضار نمود و از ابراهیم پرسید برای چه هنگامی‌که وی میخواست از شمال بین‌النهرین عبورکند جلوی او راگرفت و مانع از عبورش گردید و ابراهیم گفت تو نباید مرا مورد یازخواست قراربدهی‌که چرا جلوی تو راگرفتم واگریك قشون بیگانه میخواست ازکشور تو عبورکند آیا جلوی آن سپاه را نمی‌گرفتی و آیا اجازه میدادی‌که از کشور تو عبور نمایند و هرچه میخواهند بکنند.

تنش اظهارنمود اگر من میدانستم سپاهی‌که ازکشور من عبور میکند قصدآزار ندارد و در صدد نیست‌که‌کشور مرا تسخیر نماید می‌گذاشتم برود. ابراهیم گفت ولی من ازکجا میتوانستم اطمینان حاصل‌کنم‌که قشون تو بعد از اینکه وارد موصل‌گردیداز آنجا خواهد رفت و درصدد تصرف‌کشور من برنخواهدآمد. و من حیرت می‌کنم درعوض اینکه من از تو شاکی باشم‌که چرا از کشور من عبورکردی و برای من تولید مزاحمت نمودی و عده‌ای از سربازان مراکشتی تو از من شکایت می‌کنی و میگوئی‌که چرا جلوی قشون تو راگرفته‌ام.

تنش گفت خواستم بتو یادآوری‌کنم‌که تو با من خصومت‌کردی و سزای مردی‌که با من دشمنی نماید مرگ است. و ابراهیم پاسخ داد آیا قصدداری مرا بقتل برسانی اگر این منظور را داشتی برای چه در موصل مرا نکستی و با خود باینجا آوردی.

تنش گفت از پند حکیم پیروی‌کردم‌که گفت وقتی دشمنی را دستگیر میکنی درقتلش شتاب نکن. زیرا پس از اینکه دستگیر شد هرموقع‌که بخواهی وی را خواهی‌کشت ولی پس از مرگ نخواهی توانست زنده‌اش نمائی.

ابراهیم پرسید اینك‌که تصمیم بقتل من گرفته‌ای آیا عزم تو قطعی است تنش گفت بلی ای ابراهیم و من از وقتی‌که از موصل حرکت‌کردم مردد بودم‌که آیا تو را بقتل برسانم یا نه؟ و گاهی فکر میکردم‌که چون موصل را از تو گرفته‌ام قتل تو ضرورت ندارد بعد، متوجه می‌شدم‌که تو در اولین فرصت در صدد برمیآئی موصل را از چنگ من بدر بیاوری و اگر بقتل برسی دیگر از طرف تو دغدغه نخواهم داشت وگاهی‌نیز

PersianPDF.com

ببازماندگان تو فکر میکردم و بخود مـی گفتم که بعد از مـرگ تو، آنان ممکـن است سربلندکنند و موصل را از دست من بیرون بیاورند. و گاهی فکر میکردم که از تونامه‌ای بگیرم مشعر براینکه کشور خود را بمن فروخته‌ای و بعـد از این نه تو حقی به موصل داری نه بازماندگانت.

بعد متوجه میگردیدم تو میتوانی در آینده بگوئی که آن نـوشته با تهدید از تو گرفته شده و عقدی که با تهدید و زور بانجام برسد نه از نظر شرعی دارای ارزش است نه از لحاظ عرفی و هرکس که از زبان تو بشنودکه آن عقد و معامله داری ارزش نیست میپذیرد چون میداند هنگامی که تو آن نوشته را بمن دادی محکوم من بودی و ازخود اختیار نداشتی و بهمین قیاس توبه‌ای که بزور و تهدید صورت بگیرد دارای اعتبارنیست.

ابراهیم پرسید مقصودت از این مقدمات چه می‌باشد؟ تنش گفت مقصودم از این مقدمات این است که بتو بگویم که اگر وصیتی‌داری بکن و من حاضرم که وصیت تو را محترم بشمارم. ابراهیم گفت وصیت من این بست که پس از من مزاحم بازماندگانم مشو و بگذار براحتی زندگی کنند.

تنش گفت من مـزاحم بازمانـدگان تو نمیشوم ولی فرزندانت را از مـوصل دور خواهم کردکه بروند و جای دیگر زندگی کنند و سایر خویشاوندانت که حقی بـر موصل ندارند همچنان در موصل باقی خواهند ماند و بزندگی ادامه خواهند داد. و اگر دیگری بود بعد از قتل تو تمام خویشاوندانت را بقتل میرسانید و آنهاکه در روز سعادت شریك نیك‌بختی تو بودند در روز تیره‌روزی‌هم میباید شریك تو باشند. ولی من بتوصیه ابوحمزه کفشگر از قتل آن‌ها صرف‌نظر می‌کنم و اموالشان راهم ضبط نخواهم کرد.

داعی‌نخست میتوانست کـه از قتل ابراهیم حاکم سابق موصل جلـوگیری کند مانع از این شودکه تنش وی را بقتل برساند. ولی میدانست که هرگاه ابراهیم زنده بماند بمناسبت خصومتی که نسبت به باطنی‌ها دارد و با توجه باین‌که در موصل دارای نفوذ محلی است مانع از این خواهد شدکه کیش باطنی در سرزمین موصل توسعه بهمرساند و ولو حکمران نباشد.

ابراهیـم نسبت بـه‌باطنی‌ها روش خلفای بغـداد را داشت و آنها را مهـدورالدم میدانست و ابوحمزه می‌فهمیدکه اگر ابراهیم زنده بماند،کیش باطنـی در موصل دارای ریشه‌ای عمیق نخواهد شد و بهمیـن‌جهت وقتی دریافت که تنش قصد دارد ابـراهیم را بقتل برساند ممانعت نکرد ولی مالع از این شدکه تنش فرزندان و خویشاوندان‌ابراهیم را بقتل برساند.

قبل از اینکه جلاد، کارد برحلقوم ابراهیم بگذارد وی درخواست کردکه سر از بدنش جدا نکنند و بعد از اینکه جان‌سپرد جسدش را به‌موصل بفرستند تا در خاك وطن‌مدفون گردد. تنش این درخواست را پـذیرفت و آنگاه جلاد حضـور یافت و شاهرگ و حلقوم ابراهیم را برید لیکن سر را از بدنش جدا نکرد و پس از اینکه مرد. جسدش را به‌موصل فرستادند و قبرش باسم مزار ابراهیم مشهورگردید. و بعد از قتل ابراهیم تنش از قتل

نایب‌الحکومه موصل صرف‌نظر کرد و مدتی او را در اسارت نگاهداشت و بعد رهایش نمود ولی آن‌مرد نمیتوانست در موصل سکونت‌کند و مثل فرزندان ابراهیم در جاهای دیگر بسر میبرد.

قبل از این‌که تنش وارد آذربایران گردد ابوحمزه کفشگر باو گفت ای‌ملك آیامیدانی که قدم بچه خاك میگذاری؟ تنش گفت من میدانم‌که قدم بخاك آذربایجان میگذارم. ابوحمزه پرسید آیا از سوابق این خاك اطلاع‌داری؟ تنش پرسید مگر اینجا چه بوده است؟ ابوحمزه گفت اینجا سرزمینی است‌که زردشت پیغمبر بزرگ ایرانیان و اولین پیغمبری که مذهب یکتاپرستی را تبلیغ‌کرد در این‌کشور بوجود آمد و تاریخ تولد و مرگ او آن‌قدر قدیم است که یونانیان هم نتوانسته‌اند بفهمندکه او در چه زمان دین خود را تبلیغ‌کرد. بعضی میگوید او دوهزار سال قبل از مسیح یعنی دوهزارو ششصد سال قبل از هجرت پیغمبر اسلام (ص) متولد شد و برخی عقیده دارندکه وی هزاروپانصدسال قبل از میلاد بوجود آمد. و طوری قوم عرب نام‌ونشان زردشت را درکشورهای ایران از بین‌بردکه امروز، جزکسانیکه‌که پیروکیش او هستندکسی از نام آن پیغمبر بزرگ‌اطلاع ندارد. و زردشت فقط یك پیغمبر نبود بلکه یکی از دانشمندان و خردمندان بزرگ جهان بشمار میآمد و علم و خرد را بایرانیان آموخت و آنگاه اقوام ایرانی مربی تمام ملل جهان شدند. ای‌ملك اگر تو از زبان معلم خود شنیده‌ای‌که ارسطو معلم اول بودبدان‌که این‌گفته صحت ندارد. حتی در خود یونان‌که وطن ارسطو بود آن‌مرد، معلم اول بشمار نمیآمد و قبل از او دانشمندان بزرگ بودند. ولی آنهاهم مثل دانشمندان دیگر دنیا علم و خرد را از ایرانیان آموختند و ای‌ملك من می‌توانم بدون بیم از این‌که نتوانم‌حرف خود را به‌کرسی بنشانم بگویم‌که در جهان هرچه از علم و خرد هست از اقوام ایرانی است و تمام ملل جهان شاگرد دبستان اقوام ایرانی بوده‌اند حتی رسم‌الخط عربی از ایرانیان آموخته شده و اگر اقوام ایرانی نبودند و اعراب رسم‌الخط‌کتاب دینی آنها را تقلید نمیکردند نملتوانستند بنویسند. ای‌ملك، این سرزمین‌که تو امروز قدم بآن میگذاری و آن را باسم آذربایجان می‌شناسی یکی از مراکز ایران قدیم بوده و از این خاك، دانشمندان بزرگ برخاسته‌اند و آنها با دانشمندان دیگرکه در سایر نقاط ایران تربیت شدند پایهٔ یك چنان خرد را بنانهادندکه تصور نمیکنم تا جهان پایدار است در دنیا نظیر آن بوجود بیاید. و در ایران قدیم، هفت‌نوع خط، هرنوع برای کاری‌بخصوص رواج داشت و این را امروز؛ ایرانیان نمیدانند. برای این‌که قوم عرب، برای اقوام ایرانی نوشته‌ای باقی نگذاشت‌که ایرانیان بتوانند اطلاع حاصل‌کنندکه درگذشته‌که بوده‌اند.

هرچه‌کتاب و نوشته از ایران قدیم در این‌کشور بود بدست قوم عرب و پیروان آنهاکه بعضی از آنان برای نابودکردن‌کتب ایرانیان سخت‌گیرتر از اعراب بودند از بین رفت و در هرجاکه‌کتیبهٔ‌ای برسنگ وجود داشت و اعراب می‌توانستند آن را محو کنند، از بین بردند.

اما یونانیان و رومیان قسمتی از تاریخ قدیم ایران را نوشته‌اند و هرکس بمصر برود می‌تواند از آنها استفاده‌کند و درکتب یونانی و رومی نوشته شده‌که ایرانیان هفت‌خط برای هفت‌کار داشته‌اند و خطی‌که با آن‌کتاب مذهبی نوشته می‌شد غیر ازخطی بودکه با آن حساب طلب و بدهی و دخل‌وخرج دیوان را نگاه میداشتند. یکی از این هفت‌خط از تمام خطوط‌کامل‌تر و عجیب‌تر بود زیراکسی‌که آن خط را میخواند میتوانست آوازهائی راکه هزار سال قبل از او، پدرانش هنگام خواندن سرودهای مذهبی ترنم میکردند، مثل خود آنها بخواند و محال بودکه در عالم خلقت صدائی و آهنگی باشدکه نتوان با آن خط نوشت. ایرانیان از روی آن خط آهنگ سرود (درفش‌کاویان) راکه در موقع جنگ و پیروزی به‌ترنم در میآمد میخواندند و همچنین از روی آن خط آهنگ سرود سوك‌سیاوش راکه مرثیه بود و در موقع عزاداری خوانده می‌شد برزبان میآوردند و اقوام جهان وحشی بودند غیر از اقوام ایرانی و ایرانیان شهرسازی و زراعت و پارچه‌بافی را بدیگران آموختند.

تنش از آن اظهارات حیرت نمود و اظهارکرد تصور نمیکردم‌که ایرانیان درگذشته این‌قدر اهمیت داشته‌اند و چرا از آنهمه سروری امروز چیزی باقی نمانده است؟ابوحمزه گفت قوم عرب برای این‌که ایرانیان را مقهورکند اول درصدد برآمدکه هرچه‌کتاب‌و نوشته و سنگ نوشته درکشورهای ایران وجود داشت نابود نماید تا ایرانیان‌گذشته خود را نشناسند و نتوانند بفهمندکه بودند و چه شدند.

بعد از این‌که هرنوع نوشته مربوط بقدیم را از بین برد عزم‌کردکه زبان‌ایرانیان را بمحاق نسیان بسپارد و زبان‌عرب را جانشین آن‌کند و سه‌چیز مانع از این‌گردیدکه زبان ایرانیان از بین برود و اگرچه با زبان عربی مخلوط شد اما صرف‌ونحو زبان فارسی از بین نرفت و تمام‌کلمات‌که برای مکالمه و معامله ضرورت دارد همچنان باقی ماند بطوری‌که تو امروز اگر بمکالمه سکنه بعضی از شهرهای ایران‌که زبان عربی در آنها راه نیافته‌گوش بدهی می‌شنوی‌که آنچه میگویند بزبان فارسی است و یك‌کلمه عربی درآن وجود ندارد و آن سه‌چیزکه مانع از این شد قوم عرب بتواند زبان فارسی را از بین ببرد از این قرار است: اول ظلم و قساوت حکام عرب که مردم را از آنها متنفر میکرد. دوم وجود مناطق‌کوهستانی متعدد در ایران و همچنین وجود چند منطقه وسیع جنگلی وکوهستانی‌که قوم عرب نتوانست برآنها مسلط شود، و بربعضی از آنهاهم که مسلط شد، استیلای‌کامل پیدا نکرد و سکنه آن مناطق زبان و بعضی از آن‌هاکیش خود را حفظ‌کردند. سومین عامل عبارت بود از اینکه حضرت علی (علیه‌السلام) و فرزندش حضرت حسین (ع) و فرزندان آنها نسبت بایرانیان توجه مخصوص داشتند و قسمتی از ایرانیان حضرت علی (ع) و فرزندانش را جانشین پیغمبر می‌دانستند و می‌دانندکه از جمله ما باطنی‌ها هستیم و حضرت‌علی (ع) و فرزندانش‌که ائمه بودند هرگز در صدد برنیامدندکه خط و زبان ایرانیان را از بین ببرند و توجه آنها نسبت بایرانیان وارادت ایرانیان نسبت بآنها مانع از این شدکه قوم عرب بتواند زبان‌ایرانیان

را از بین ببرد و زبان ما باقی ماند ولی خط ایرانیان که گفتم هفت‌نوع بود ازبین‌رفت و ما امروز با خطی مینویسیم که اعراب از ایرانیان و از خط مذهبی ما بطور ناقص تقلید کردند.

قوم عرب برای اینکه اقوام ایرانی را از لحاظ قومیت از بین ببرد و آنها را برده عرب کند کمر بمحو هرنوع هنروصنعت درکشورهای ایران بست و هر صنعتگر و هنرمند را نابودکرد یا محکوم به‌بیکاری و گرسنگی نمود و نغمه‌ها و ترانه‌های ما را از بین ببرد و امام ما از روزی که وارد (الموت) گردید در صدد برآمدکه نغمه و ترانه‌های اقوام ایرانی را حفظ کند تا اینهاکه هست مثل سرودها و نغمه‌های گذشته از بین نرود. ای‌ملك اکنون من میخواهم باکمك اهل باطن و همت خود تو، تاج سلطنت یك‌چنین اقوام را بر سرت بگذارم و از این جهت؛ امروز این مطالب را بر زبان‌آوردم که تو بدانی سلطنت برکشورهای ایران مرتبه‌ایست بسیار بزرگ و غیر از سلطنت به‌کشوری چون شام میباشد و تو از این ببعد پادشاه‌کشورهائی خواهی‌شدکه سلاطین‌آن بزرگترین پادشاهان دنیا بوده‌اند. ای‌ملك تنش مادر ایران، غیر از شاهنامه تاریخی دیگر، راجع بپادشاهان قدیم ایران نداریم و در شاهنامه تاریخ پادشاهان قدیم نوشته نشده مگر در حدود آنچه در خدای‌نامه نوشته شده است چون ماخذ شاهنامه فردوسی خدای نامه بوده است و خدای‌نامه مجموعه‌ایست از قصه‌های مربوط بایران قدیم که از افواه جمع‌آوری شده نه از تواریخ، اگر فردوسی خدای‌نامه را ماخذ شاهنامه‌کرده نباید بر او ایراد گرفت چون آن چکامه‌سرای بزرگ دسترسی به‌نوشته‌های یونانیان و رومیان نداشته و آنچه در دسترس وی بوده بنظم‌کشیده است.

تنش گفت من تا امروز اسم خدای‌نامه را نشنیده بودم و بگوکه نویسنده‌اش کیست؟ ابوحمزه کفشگر گفت که نویسنده خدای‌نامه معلوم نیست و شخصی یا چندنفر از نویسندگان بعد از غلبه قوم عرب و از بین‌رفتن خط اقوام ایرانی در صدد برآمدندکه تاریخ قدیم ایران را بنویسند و آنها در دوره‌ای مبادرت بنوشتن تاریخ قدیم‌کردندکه کتب ایرانیان از بین رفته بود و نویسنده‌کتاب خدای‌نامه یا یکی از نویسندگان اصلی آن باحتمال قوی اهل زابلستان واقع در جنوب خراسان یا اهل سیستان بوده و لذا قسمتی زیاد از قصه‌های محلی مربوط بتاریخ قدیم ایران را در کتاب خودگنجانیده است و تو میدانی‌که در شاهنامهٔ، جنگ ایرانیان با تورانیان دارای اهمیت زیاد است‌وتوران کشوری بوده است واقع در مشرق سیستان و زابلستان‌که بدقعات بین سکنه زابلستان‌و سیستان و سکنه توران جنگ در میگرفت و با این‌که خدای‌نامه‌که مأخذ اشعار فردوسی می‌باشد یك تاریخ نیست و مجموعه قصه‌هائی است‌که بمضی در زابلستان و سیستان در افواه بود وبعضی در سایرنقاط ایران معهذا می‌توان حتی درآن قصه‌ها به‌عظمت سلاطین قدیم ایران وقدرت قشون آنها پی‌برد. وآنچه درتواریخ یونانیان و رومیان راجع بعظمت سلاطین قدیم ایران وجود دارد بیش از آن است‌که در شاهنامه دیده می‌شود و سلاطین قدیم ایران برسرزمینی سلطنت میکردندکه یك‌طرف آن، رودخانه سند و مرزچین بود و

و طرف دیگرش دریای مغرب (یعنی مدیترانه امروز- مترجم)

آن‌ها آن‌قدر نیرومند بودندکه با این‌که بدفعات بکشورهای دیگر حمله‌ور شدند، ملل دیگر نتوانستند حتی یك‌مرتبه ایران را مورد حمله قرار بدهند و فقط هنگامی‌که سلاطین قدیم ایران ضعیف شدند، در دوره سلطنت دارای سوم، اسکندر یونانی بایران حمله‌ور گردید تنش گفت از آن واقعه اطلاع دارم و میدانم‌که دارای سوم‌کشته شد اما نه‌بدست اسکندر بلکه بدست دیگری. ابوحمزه گفت راجع بقتل اوهم ما غیر ازآنچه در شاهنامه سروده شده، چیزی نمیدانیم ولی یونانیان چگونگی قتل او را بتفصیل نوشته‌اند ومن‌امیدوارم توکه بعد از این برتختی خواهی نشست‌که سلاطین بزرگ‌وقدیم ایران روی آن‌نشسته بودند مثل آنها برای آبادی و عظمت ایران بکوشی واقوام ایرانی را از نفوذ مادی و معنوی قوم عرب نجات بدهی.

تنش اظهارکرد من تعصب مذهبی ندارم و بطوری‌که دیدی در شام و موصل کیش باطنی را آزادکردم و بعد از این درکشورهای ایران هم‌کیش باطنی را آزاد خواهم نمود و اینك بگوکه من پاداش اخروی خواهم داشت یا نه؟ ابوحمزه‌کفشگرکه مثل‌تمام باطنی‌ها عقیده به‌تجدید حیات بعد از مرگ نداشت گفت پاداش اخروی پاداشی است‌که در همین دنیا نصیب انسان میشود آنهم بشکل نام‌نیك و بعد از اینکه انسان زندگی را بدرود گفت دیگر زنده نخواهد شد تا این‌که پاداش بگیرد.

اما اگر در دورهٔ حیات کارهای مفید کرده باشد نامش بنیکی باقی میماند و این بزرگترین پاداش اخروی انسان است.

(تنش) در آذربایجان

قشون تنش وارد آذربایجان گردید و بدون برخورد با هیچ مقاومت توانست تمام تمام آذربایجان را اشغال کند. و پس از اشغال آذربایجان تنش در آنجا نیز کیش باطنی را آزاد کرد.

ابوحمزه کفشگر به تنش گفت تو اکنون مردی نیرومند شده‌ای ولی باکمك باطنی‌ها از این نیرومندتر خواهی‌شد و نامه‌ای به‌خلیفه بغداد بنویس و از او بخواه‌که بعد از این بنام تو خطبه بخواند. تنش با تعجب جواب‌داد آیا من از خلیفه بخواهم‌که بنام من خطبه بخواند در صورتی‌که تا امروز تمام سلاطین بنام خلیفه خطبه میخواندند.

ابوحمزه اظهارکرد اگر تو میخواهی‌که نفوذ مادی و معنوی قوم عرب را در کشورهای ایران از بین ببری باید خلیفه را حقیر نمائی. تنش گفت نوشتن نامه‌ای از طرف من بدون فایده است چون او پیشنهاد مرا نخواهد پذیرفت. ابوحمزه گفت اگر پیشنهاد تو را نپذیرفت با او بجنگ و بقتلش برسان.

تنش از شنیدن آن حرف خیلی حیرت‌کرد و اظهار نمود آیا میگوئی‌که دست بخون خلیفه بیالایم ابوحمزه گفت اگر بنام تو خطبه نخواند بلی تنش نمیخواست آن تقاضا را از خلیفه بکند زیرا خلفای بغداد مدتی مدید، پسر بعد از پدر، نسبت بتمام سلاطین اسلام ارشد بودند و تنش عادت‌کرده بودکه آنها را بظاهر از همه برتر بداند.

ولی ابوحمزه وی را وادار به‌نوشتن نامه‌کرد و عنوان نامه را این‌طور تدوین نمود: از طرف تنش، پادشاه ایران و شام و موصل خطاب به‌المستظهربالله خلیفه در بغداد.

تنش در آن نامه‌که با انشای ابوحمزه‌کفشگر نوشته شد بعد از یك مقدمه‌کوتاه به‌خلیفه اطلاع دادکه وی پادشاه ایران و شام و موصل است و خلیفه میباید از آن تاریخ ببعد بنام او خطبه بخواند و درصورتی‌که از ایراد خطبه بنام وی خودداری‌کند باید خویش را برای جنگ آماده نماید. تنش یقین داشت‌که خلیفه بغداد نه‌فقط پیشنهادش را با خشونت رد خواهدکرد بلکه تمام سلاطین و امرای اسلامی را بضد او وارد جنگ خواهد نمود. اما یك روز جواب نامه‌اش از طرف خلیفه آمد و خلیفه بغداد در آن‌نامه موافقت‌کردکه بنام تنش خطبه بخواند.

ابوحمزه گفت این موافقت، دلیل فساد خلیفه و دستگاه او است و این فساد بپایه‌ای رسیده‌که خلیفه بغداد، حتی خلافت خود را انکار میکند چون اگر او خلافت و برتری خود را انکار نمیکرد، راضی نمی‌شدکه بنام تو خطبه بخواند آیا میدانی‌که اکنون چه باید بکنی؟ تنش گفت چه بکنم؟ ابوحمزه گفت براه بیفت تا به‌بغداد برویم و آنجا را تصرف‌کن و بساط خلیفه را بکلی برچین، و من از امام خودمان درخواست میکنم‌که مرکز خود را از الموت به‌بغداد منتقل نماید، نه از آن لحاظ‌که در شهری بسر ببردکه درگذشته مقر خلفاء بوده بلکه از این جهت‌که بغداد چهار راه شرق وغرب است و امام ما، از آنجا، بهتر می‌تواند برشرق و غرب مسلط باشد.

تنش نخواست‌که ببغداد حمله‌ور شود وگفت اینك‌که خلیفه حاضر شده‌که بنام من خطبه بخوند حمله‌کردن من باو بیمورد است. وآنگهی اگر خلیفه از سلاطین و امرای اسلامی‌کمك بخواهد و هریك از آنها عده‌ای سرباز بکمکش بفرستند ما شکست خواهیم خورد. ابوحمزه گفت من به‌ملك اطمینان میدهم‌که هیچ‌کس حتی یك سربازهم بکمك خلیفه نخواهد فرستاد. اما تنش باز حاضر نشدکه عازم بغداد شود و ابوحمزه می‌فهمیدکه آن مرد خرافه‌پرست است و بیم‌دارد از این‌که بروی مردی‌که عنوان خلیفه را برخود نهاده است شمشیر بکشد.

تنش بعد از این‌که آذربایجان را اشغال‌کرد برای تحصیل پول از راه وصول مالیات در آذربایجان توقف نمود. و ابوحمزه باو توصیه‌کردکه در امر وصول مالیات سخت‌گیری ننماید و بمامورین وصول بگویدکه با مردم به‌مدارا رفتارکنند. رسم پرداخت مالیات در آذربایجان این بودکه همه مردم حتی سوداگران مالیات خود را در فصل پائیز میپرداختند. چون در آن فصل محصول‌کشت زارها و باغها بدست می‌آمد وکشاورزان پولدار میشدند.

تنش در آغاز پائیز قسمتی از مالیات آذربایجان را وصول‌کرد و خواست‌که بطرف اصفهان براه بیفتد. و ابوحمزه او را از رفتن بسوی اصفهان بطور مستقیم منصرف‌کرد وگفت تو اول بهمدان برو و آنجا را از امیرسیف‌الدین‌که یکی از طرفداران برکیارق است بگیر و بعد عازم اصفهان شو. تنش که اندرز ابوحمزه را می‌پذیرفت پس از اینکه عده‌ای از اهالی آذربایجان را وارد قشون خودکرد و دارای یك قشون پنجاه‌هزارنفری شد راه همدان را پیش‌گرفت.

درکشورهای ایران همه مطلع شده بودندکه تنش آذربایجان را تسخیرکرده و نیز دانسته بودندکه‌کیش باطنی‌که مخالفین باسم‌کیش ملاحده می‌خواندند در آذربایجان‌آزاد شده است.

دراصفهان دیگر (یمین‌الملك) وزیر لایق برکیارق وجود نداشت برای اینکه یك فدائی باطنی او را بقتل رسانید و قاتل‌کشته شد و برکیارق وقتی شنیدکه تنش عموی او آذبایجان را بتصرف درآورده درصدد برآمدکه برای جلوگیری از تنش فشونی بسیج‌کند. برکیارق می‌دانست‌که عموی او بآذربایجان اکتفا نخواهدکرد و هرگاه خود او بخواهد

بآذربایجان اکتفا نماید حسن‌صباح و نماینده او ابوحمزه‌کفشگر که قصد دارندکیش‌باطنی را در سراسرکشورهای ایران آزادکنند و توسعه بدهند تنش را وادار خواهندکردکه بجاهای دیگر قشون بکشد.

برکیارق از امیرسیف‌الدین حکمران همدان‌کمك خواست و نیز به شمس‌الدوله والی فارس وکرمان نوشت‌که هرچه زودترنیروئی گرد بیاورد و باصفهان بفرستد و شمس‌الدوله از برکیارق، دلی شکسته داشت. زیرا بعد از اینکه برکیارق بموفقیت رسید، یمین‌الملك را بوزارت انتخاب‌نمود نه شمس‌الدوله را درصورای‌که شمس‌الدوله‌باتکای سوابق خدمت خرد را بیش از یمین‌الملك سزاوار مرتبهٔ وزارت می‌دانست و از این گذشته‌شمس‌الدوله بطوری‌که در فصول گذشته گفتیم در باطن نسبت بباطنی‌ها نیك‌بین بود.

وی می‌دانست‌که باطنی‌ها از تنش طرفداری می‌کنند و مطلع شده بودکه پیروزی تنش در شام و موصل مرهون‌کمك باطنی‌ها بوده است و چون شمس‌الدوله از برکیارق رنجیده بود، سستی بخرج داد و بیش از پانصد سرباز برای‌کمك به‌برکیارن باصفهان نفرستاد.

در همان موقع‌که برکیارق مشغول جمع‌آوری سربازان برای جنگ با تنش بود ترکان‌خاتون در بغداد با خلیفه‌المستظهربالله نرد عشق می‌باخت و با این‌که از حیث‌سن بزرگتر از خلیفه جوان عباسی بود می‌کوشیدکه قلب آن جوان را تصرف نماید. خلیفه جوان، در پیرامون خود، بقدری‌کنیزان ماهرو داشت‌که نیازمند عشق زنی مسن نسبت بخلیفه نبود. اما آن زن درگذشته همسر ملکشاه بشمار می‌آمد و ترکان‌خاتون بمناسبت اینکه درگذشته زن ملکشاه بود در نظر خلیفه جوان عباسی یك نوع میوه ممنوع یا غذای حرام محسوب می‌گردید و بهمین سبب، جلوه داشت. بدگویان اظهار می‌کردند که خلیفه جوان عباسی، بی‌آن‌که ترکان‌خاتون را بعقد زناشوئی درآورد از عشق وی متمتع می‌گردد. یکروز در بغداد شایع شدکه ترکان‌خاتون و پسرش محمود قصد دارند که راه ایران را پیش بگیرند بدگویان باز زبان بطنز گشودند وگفتند چون خلیفه از ترکان‌خاتون سیر شده قصد دارد او را از خود دورکند.

ترکان‌خاتوق بعد از این‌که ببغداد رفت بدون تردید در صدد برآمدکه دل خلیفه را بربایدکه بتواند از وی استفاده مالی و جنگی بکند و با پول و سربازان خلیفه، سلطنت ایران را نصیب پسرش محمود نماید.

اگر ترکان‌خاتون خواهان عشق بود جوانانی را برای معاشقه انتخاب مینمودکه وجیه‌تر از المستظهربالله باشند، ولی آن زن‌که یکی از آیات حسن بود عشق خلیفه را برای مصالح مالی و سیاسی می‌خواست و عاقبت توانست خلیفه جوان را واداردکه دوهزار سرباز و مبلغی پول باو بدهد تا با آن مبلغ، ترکان‌خاتون عشایر قره‌میسین قدیم وکرمانشاهان‌کنونی را برای جنگ با برکیارق بسیج‌کند.

در قره‌میسین مردی زندگی می‌کرد باسم فرخ‌سلطان و ریاست یك‌عشیره بزرگ را داشت و ایل او مثل سایر عشایرقره‌میسین گاهی در ییلاق بسر می‌برد و زمانی درقشلاق

و وقتی ترکان‌خاتون از بغداد براه افتاد و به قره‌میسین رسید فرخ‌سلطان در شهرکرند بسرمی‌بردکه در قدیم از بلاد معتبرکرمانشاهان بود ولی امروز یك قصبه‌کوچك است. چون ترکان‌خاتون زوجه ملکشاه بود هنگام ورودش به‌کرند فرخ‌سلطان از وی استقبال کرد و همینکه چشمش بآنزن زیبا افتاد خواهان ترکان‌خاتون شد.

فرخ‌سلطان مردی بود پنجاه‌ساله و متوسط‌القامه و فربه و بعد از این‌که فهمیدکه ترکان‌خاتون آمده تا از عشایر کرمانشاهان سرباز بگیرد باوگفت اگر تو حاضر بشوی مرا بهمسری خود قبول‌کنی من به‌تو قول می‌دهم‌که چهل‌هزار سرباز برایت‌آماده خواهم کرد و ترکان‌خاتون نمی‌خواست‌که آزادی خود را محدودکند و می‌دانست‌که اگرشوهری اختیار نماید بکلی محدود خواهد شد.

همسر سابق ملکشاه می‌فهمید تا وقتی‌که شوهر اختیار نکرده تمام مردها خواهان وی هستند و بامید وصل او، حاضرند برایش فداکاری‌کنند. اما اگر شوهر اختیار نماید دیگرکسی‌گرد او طواف نخواهدکرد زیرا هرکس میداندکه وی متعلق بشوهرش میباشد و سایرین نباید امیدوار بوصل او باشند.

ترکان‌خاتون، به‌فرخ‌سلطان گفت من اکنون نمی‌توانم تو را بشوهری خود قبول کنم برای اینکه مشغول جنگ هستم. توهم اگر بجای من بودی و در جنگی شرکت داشتی‌که سرنوشت سلطنت پسرت وابسته بآن است نمی‌توانستی برای خود همسری جدید انتخاب نمائی.

فرخ‌سلطان‌گفت ای ترکان‌خاتون تو خود نمیجنگی تا اینکه نتوانی شوهرکنی. ترکان‌خاتون‌گفت‌گرچه من وارد میدان جنگ نمیشوم و تیغ نمیزنم اما روزوشب فکرم متوجه جنگ است و تا روزیکه جنگ خاتمه پیدا کند من نخواهم توانست شوهر اختیار نمایم ولی فرخ‌سلطان بتو قول می‌دهم‌که بعد از اینکهٔ جنگ خاتمه یافت و پسرم به‌سلطنت رسید بتو شوهر خواهم‌کرد. فرخ‌سلطان‌گفت ای ترکان‌خاتون چه‌موقع جنگ خاتمه خواهد یافت. ترکان‌خاتون‌گفت جنگ ما با برکیارق بیش از یك یا دو روز طول نخواهدکشید و همینکه من بقدرکافی سربازگرد بیاورم بطرف اصفهان براه خواهم‌افتاد و برکیارق را از سلطنت برکنار خواهم‌کرد و پسرم را برتخت خواهم نشانید فرخ‌سلطان پرسید چه‌موقع بقدرکافی‌سرباز جمع خواهی‌کرد ترکان‌خاتون‌گفت همت تو درجمع‌آوری سرباز خیلی موثر است. تو بمن میگفتی‌که میتوانی چهل‌هزار سرباز برای من‌گرد بیاوری و اگر تو بتوانی تا یك‌ماه دیگر این سربازها را مجتمع‌کنی ما تا دو ماه دیگر در اصفهان خواهیم بود و جدوجهد از تو و پول دادن از من.

وقتی فرخ‌سلطان فهمیدکه ترکان‌خاتون حاضر است پول بدهد و هزینه‌ای برخود او تحمیل نخواهدگردید جدیت بخرج دا و روسای عشایرکرمانشاهان را وادارکرد با پولی‌که از ترکان‌خاتون دریافت می‌کنند مردان خود را بسرعت برای جنگ آماده نمایند. فرخ‌سلطان از طرف ترکان‌خاتون به‌روسای عشایرکرمانشاهان‌گفت‌که اگر پایمردی‌کنند وبرکیارق را مغلوب نمایند و محمود فرزند ترکان‌خاتون بسلطنت برسد همه دارای مناصب

عالی خواهند شد و هریك از آن‌ها حکمران یکی از شهرهای ایران خواهد گردید. و دفعه گذشته شکست خوردن ترکان‌خاتون ناشی از خیانت یمین‌الملك بود ولی در جنگ آینده در قشون ترکان‌خاتون خائن وجود نخواهد داشت و با دلیری و استقامت شما فتح نصیب ترکان‌خاتون خواهد گردید و او شما را بجاهای بزرگ خواهد رسانید.

هنگامی که ترکان‌خاتون درکرمانشاهان مشغول جمع‌آوری سرباز بود میدانست که تنش در آذربایجان است. ولی از برادر شوهر خود بیم نداشت و میدانست که تنش مانند موم، در دستش نرم خواهد شد. ترکان‌خاتون میدانست که تنش در دوره حیات ملکشاه مجذوب زیبائی او بود و اگر بفهمد که عشقش را می‌پذیرد با سلطنت محمود موافقت خواهدکرد.

خلاصه ترکان‌خاتون همانگونه‌که توانست با سرمایه جمال خود از خلیفه عباسی پول و سرباز بگیرد و فرخ‌سلطان را وادارد که برایش جدوجهدکند و سرباز جمع‌آوری نماید امیدوار بودکه تنش را هم باطاعت خود درآورد. او بخود میگفت‌که تنش در زمان حیات برادرش ملکشاه خواهان من بود ولی دستش بمن نمیرسید و اینك‌که مانعی دربین نیست من می‌توانم با او ازدواج نمایم و تنش پیوسته حامی پسرم خواهد بود و برای من نیز شوهری برازنده و مناسب بشمار می‌آید.

ترکان‌خاتون گویا متوجه مقتضیات مرور زمان‌نبود وفکر نمیکردکه گذشتن سال‌ها می‌تواند بسیاری از چیزها از جمله عشق یك‌مرد را تغییر بدهد. روزی‌که تنش ترکان خاتون را میخواست حاکم یکی ازکشورهای‌کوچك ایران بود و در آن روز ترکان‌خاتون در نظرش چون خورشید بر اوج آسمان، جلوه مینمود و همانگونه‌که دستش بخورشید نمی‌رسید نمیتوانست دست را بدامان ترکان‌خاتون برساند. لیکن در آنموقع تنش سلطنت شام و موصل و آذربایجان را داشت و هیچ به ترکان‌خاتون نمیاندیشید و در نقشه‌های جنگی او حتی یك‌بار اسم ترکان‌خاترن برده نشد.

تنش فکر می‌کردکه زن برادر سابق او در بغداد سکونت‌کرده تا پایان عمر همانجا بسر خواهد برد و پسرش محمود بعد از اینکه بزرگ شد وارد دستگاه خلیفه خواهد گردید.

بعد از اینکه یمین‌الملك با ضربت یك‌فدائی باطنی بقتل رسید دیگر برکیارق در دستگاه خود مردی نداشت‌که با دلسوزی ناظر برامور باشد. شمس‌الدوله‌هم در فارس‌و کرمان بطوری‌که اشاره شد سستی بخرج میداد وآنگهی وزیر نبود تا این‌که تمام‌کشور را تحت‌نظر بگیرد. لذا برکیارق از ورود ترکان‌خاتون و پسرش محمود به‌کرمانشاهان اطلاع‌احاصل نکرد و تصور مینمودکه آن زن همچنان در بغداد است.

تنش‌که از ابوحمزه‌کفشگرگوش شنوائی داشت با قشون خود از آذربایجان براه افتاد و عازم همدان‌گردید و وقتی بهمدان رسید هوای آن منطقه سردسیری بمناسبت فرارسیدن فصل پائیز سرد شده بود و ابوحمزه باوگفت اگر جنگ همدان طول بکشد دوچار برودت زمستان خواهی شد و چون اینجا در فصل زمستان خیلی سرد می‌شود

سربازان و چهارپایانت از بین خواهند رفت و باید با حمله‌ای سخت همدان را بگیری و بعد عازم اصفهان شوی.

امیرسیف‌الدین حاکم همدان چون دریافت‌که نمیتواند با سپاه نیرومند تنش بجنگد خود را در پناه حصار همدان قرارداد و هفت‌هزار مرد از سکنه شهر را مامور دفاع از قلعه‌کرد و از آن هفت‌هزار نفر پنج هزارتن ارزش جنگی نداشتند چون برای اولین‌بار شمشیر بدست میگرفتند.

تنش درهمان روز که بهمدان رسید مبادرت به حمله کرد و بدستور ابوحمزه کفشگر اشجار باغهای اطراف همدان راه انداختند تا برای صعود بربالای دیوار شهر نردبان بسازند و نردبان‌هائی که ساخته شد دارای پله‌هائی پهن و طول هرپله سه‌ذرع بود و درواقع برای صعود بردیوار شهر پلکان ساختند نه نردبان و هنگام شب نردبان‌ها را بردیوار قلعه همدان نهادند و سلحشوران چهاربچهار از نردبان بالارفتند.

دربالای حصار وضع جنك، متفاوت شد و درهرنقطه که مدافعین ورزیده بودند توانستند که جلوی سربازان تنش را بگیرند ولی در نقاطی که سربازان تازه‌کار دفاع میکردند نتوانستند از ورود مهاجمین بحصار جلوگیری‌کنند.

همین که مهاجمین وارد حصار شدند صدها مشعل از طرف سربازان تنش برای روشن کردن عرصه جنك روشن گردید تااین که مهاجمین بتوانند بین دوست و دشمن تمیز بدهند و درتاریکی دوستان را بادشمنان اشتباه ننمایند و درداخل شهر بین سربازان تنش و سربازان امیرسیف‌الدین جنك درگرفت. اما سربازان مدافع نتوانستند از رسیدن مهاجمین بدروازه‌های شهر ممانعت نمایند. مهاجمین خودرا بدروازه‌ها رسانیدند وآنها را گشودند و سربازان تنش که پشت حصار بودند بداخل شهر هجوم آوردند. و امیرسیف‌الدین و اعضای خانواده‌اش که در ارك همدان بودند اسیر شدند و مقاومت مدافعین شهر قبل از طلوع فجر خاتمه یافت و تمام شهر از طرف سربازان تنش اشغال شد.

روز بعد ابوحمزه کفشگر به تنش گفت اینك خیال تو ازعقب آسوده‌شد ولی اگر بر امیرسیف‌الدین غلبه نمیکردی خیالت ازعقب آسوده نبود ووقتی برای‌تصرف اصفهان میرفتی ممکن بود که مورد حمله قرارگیری.

تنش پرسید که با امیرسیف‌الدین چه کنم؟ ابوحمره گفت از قتل او صرف‌نظرکن و اورا محبوس نما وباخود ببر چون ممکن است درآینده بکارت بیاید. تنش گفت اگر اورا بقتل برسانم خیالم آسوده‌تر خواهدشد. ابوحمزه گفت گناه این‌مرد بقدری نیست که مستوجب قتل باشد. چون هرکس دیگر بجای اوبود وقتی مورد حمله قرارمیگرفت از خود دفاع می‌نمود. و اگر تو اورا زنده نگاه‌داری می‌توانی در آتیه چون گروگان از امیرسیف‌الدین استفاده کنی ولی اگر بقتلش برسانی در روز احتیاج از وی استفاده نخواهی کرد.

امیرسیف‌الدین از دشمنان اهل باطن بود و آنها را ملاحده میدانست و عقیده

داشت که قتل ملاحده واجب است. معهذا ابوحمزه کفشگر باقتل او مخالفت کرد وبه تنش گفت وی را محبوس کند.

همان روز کـه شب قبـل ازآن درهمدان جنك درگرفت و شهر ساقط گـردید، بدستور تنش جارچی‌ها دربازار و معابر شهر جار زدند که ازآن روز ببعد، کیش باطنـی درهمدان آزاد است وپیروان آن کیش میتوانند بآزادی بوظایف دینـی خودعمل کنند و هرکس که از لحاظ دیانت مزاحم آنها شود بقتل رسید.

ابوحمزه کفشگر خبرآن موفقیت راهم باطلاع حسن‌صباح رسانید و گفت امیدوار است که درسراسر کشورهای ایران‌کیش باطنی آزادشود.

تنش قبل از حرکـت از همدان خواست حصار شهر را ویـران کند. اما ابوحمزه مانع گردید وگفت این جا ملك تواست واگر حصار شهر را ویران کنـی مثل این‌است که شهرخودرا بدون وسیله دفاع کرده‌ای. حصار این شهر برای دفاع ازآن وسیله‌ایست خیلی مؤثر و اگر دیدی کـه مدافعین شهر نتوانستند جلوی ما را بگیرند و مـا ازراه حصار خودرا بشهر رسانیدیم‌ازاین جهت بود که ارزش جنگی نداشتند و اگر هفت‌هزار مدافع همدان دارای ارزش جنگی بودند آن قدر ما را پشت حصار شهر معطل میکردند تا برودت شدید زمستان این‌جا برسد وما مجبور شویم که محاصره را رها کنیم وبرویم. یااینکه درخارج ازشهر، شهری دیگر برای سکونت خودمان بسازیم.

تنش گفت ولی ساختن یك شهـر درخارج شهری کـه تحت محاصـره است طـول می‌کشد. ابوحمزه جواب داد اگر شهری که تحت محاصره قرارگرفته با اهمیت باشد و فصل زمستان برسد باید برای سکونت زمستانـی شهر ساخت وبه محصورین مجال‌نداد که آذوقه بدست بیاورند وبرای ساختن شهر، باید تمام مردان آن‌منطقه راکه درقصبات وقراء سکونت دارند به‌بیگاری گرفت.

تنش پرسید اگر ما پشت حصار این‌شهر معطل مـی‌شدیم وزمستان مـی‌رسید آیا تو بمن اندرز میدادی که یك‌شهر بسازیم؟ ابوحمزه گفت نه برای اینکه امیرسیف‌الدین آن قدر اهمیت نداشت که ما برای ادامه محاصره شهر همدان شهری درخارج از حصار بسازیم. ولی اگر یـك شهر، اهمیت داشته باشد وانسان بداند کـه هرگاه آن شهر را تصرف کند فاتح خواهدشد وجنك‌خاتمه خواهد پذیرفت باید آن قدر بمحاصره ادامه‌بدهد تااینکه مدافعین شهرتسلیم شوند واگرفصل زمستان‌برسد بایدشهری ساخت که سربازان و چهارپایان بتوانند درآن بسر ببرند واز سوزسرما مصون باشند.

تنش بتوصیه ابوحمزه کفشگر از ویـران کـردن حصار همدان منصرف گردید و ابوحمزه گفت اینك موقعـی است کـه تـو باید باصفهان بروی و برکیارق را از سلطنت برکنار کنی وخود بجایش بنشینی. اگر تاخیر کنی فصل زمستان فرا میرسد ودرزمستان حتی اصفهان سرد می‌شود و تو مجبور خواهی‌شد که برای جنك با برکیارق تابهارآینده صبر نمائی.

برکیارق توانست پنج‌هزار سرباز گرد بیاورد و مصمم شد که باآن قشون‌کوچك

بجنك تنش برود. معلوم نیست کـدام یك ازافسـران برکیارق باوگفت کـه از اصفهان خارج شود و باستقبال تنش برود و نگـذارد کـه وی نزدیك اصفهان برسد. شاید هیچ کس این اندرز نامعقول را به برکیارق نداد و او ، باراده خود بـا پنـج هزارسرباز از اصفهان براه افتاد تاجلوی عموی خودرا بگیرد. عمل برکیارق برخلاف عقل بود خواه یکی از افسرانش باو اندرز داده باشد، خواه باراده خود بجنگ تنـش برود. چون او با پنج‌هزار سرباز نمی‌توانست جلوی تنش را بگیرد. اما اگـر پناه بحصار اصفهان میبرد قادر بود که مدتی مقابل تنش مقاومت کند و اصفهان درآن دوره حصاری متیـن داشت کـه دوقرن‌ونیم بعد هنوز مستحکم مـی‌نمود و تیمورلنك کـه دوقرن ونیم بعد از تنش برای تسخیر اصفهان رفت چندین‌ماه، شهر را محاصـره کـرد ونتوانست کـه اصفهان را تصرف نماید و عاقبت ازراه رود زاینده کـه آن زمـان ازوسط اصفهان عبـور میکرد و امروز ازجنوب شهر می‌گذرد وارد اصفهان شد وتیمورلنك مانور جنگی کوروش پادشاه ایران را هنگام حمله ببابل تکرار کرد بدون‌اینکه اسم کوروش را شنیده، ازمانور جنگی او اطلاع داشته باشد و کوروش بـرای تصـرف بابل آب شطفرات راکه از وسط شهر می‌گذشت برگردانید وازآن راه وارد شهرگردید وآن را بتصرف درآورد. [۱]

اگر برکیارق که می‌دانست عمویش تنش آذربایجان را تصرف نموده، دراصفهان آذوقه وعلیق کافـی ذخیره مـی‌نمود و درفکـر سوخت ولباس سکنهٔ شهر هم مـی‌بود می‌توانست چندسال قشون تنش را درپشت حصار معطل کند ونگذارد کـه آن‌قشون وارد اصفهان گردد. لیکن‌بمناسبت بی‌اطلاعی ازروش جنگ، ونداشتن ناصحان عاقل‌باپنجهزار سرباز از اصفهان خارج شد وبراه افتاد که قشون پنجاه‌هزار نفری تنش را شکست‌بدهد. ترکان خاتون هم که باکمك فرخ‌سلطان توانستدبود یك قشون سی‌هزار نفری فراهم کند از بیراه بسوی اصفهان بحرکت درآمد تـا این کـه برکیارق را دراصفهان و تنش را در آذربایجان غافل‌گیر نماید وچهار روز بعد از این کـه برکیارق از اصفهان خارج شد تا بجنگ تنش برود ترکان خاتون بافرزندش محمود باصفهان رسید و بدون این کـه زد و خوردی بشود و قطره‌ای خـون بریزد وارد اصفهان گـردید وسلطنت پسرش محمود را اعلام کرد و برکیارق موقعـی که میرفت با تنش عموی خود بجنگد اطلاع‌نداشت کـه اصفهان بتصرف ترکان خاتون درآمده‌است.

همین‌که سلطنت محمود دراصفهان اعـلام‌شد فرخ‌سلطان اهل (کرند) بـه ترکان

۱ــ (ادوارد ـ رابرت ـ بارن) دانشمند معروف انگلیسی که درحال حاضر درانگلستان استاد دانشگاه است درکتاب نفیس خویش راجع بایران قدیم ویونان بادلایل جغرافیائی نشان می‌دهد که (کوروش) پادشاه ایران، آب شط فرات را برای تصرف بابل برنگردانید زیرا بمناسبت وضع خاص جغرافیائی، برگردانیدن آب‌فرات نزدیك بابل امکان نداشت مگر این که دهها هزارتن درمدتی نزدیك چند سال مشغـول خاك‌برداری باشند و برگردانیدن آب شطفرات ناشی ازیك اشتباه مورخین یونانی است ولـی در هرحال (کوروش) بابل را مسخر کرد ویهودیان را که درآنجا دراسارت میزیستند آزاد نمود ـ مترجم

خاتون گفت بوعده‌ات وفا کـن. و توبمن قول داده‌بودی بعدازاین کـه برکیارق را از سلطنت برکنار کردی وپسرت را بجای اونشانیدی زن‌من بشوی واکنون موقعی‌است که بوعده خود وفانمائی.

ترکان خاتون بطوری‌که گفتیم نمیخواست که همسر فرخ‌سلطان شود وبرای این که وی رابفریبد ووادارش نماید کـه برای اوسربازگرد بیاورد قول ازدواج باو داد. اما فرخ‌سلطان وعده ازدواج راجدی تلقـی کرد و ترکان خاتون را درفشارگذاشت‌که اورا بهمسری خودانتخاب کند.

ترکان خاتون متوسل بدفع‌الوقت شد وگفت برکیارق هنوز شکست نخورده وبا یك‌قشون مجهـز برای جنگ بـا تنش رفته‌است و ازدوحال خارج‌نیست یافتح میکند یا شکست میخورد. اگر فتح کند برای جنگ باما باصفهان برمیگردد ومابايد با اوبجنگیم واگر شکست بخورد تنش که فتح کرده بماحمله‌ور خواهدشد و درهرصورت مایك جنگ بزرك درپیش داریم و اگر درآن جنگ فاتح شدم من زن تـو خواهم شد وآن جنگ هم نزدیك است ومن تصور میکنم قبل‌ازاین که برف ببارد ما واردجنگ خواهیم‌گردید.

فرخ‌سلطان که برای تمتع از ترکان خاتون بی‌تاب بود گفت من نمیتوانم تـا آن موقع صبرکنم. ترکان خاتون گفت فرخ‌سلطان نه تـو یك‌پسر هیجده‌ساله هستی ونه من یك دختر چهارده‌ساله وچگونه تو نمی‌توانی که تایك یا دوماه دیگر برای زناشوئی صبر کنی. اگر یك جوان هیجده‌ساله این حرف رامیزد و مـی‌گفت قادر به شکیبائـی نیست قابل قبول بود ولی ازمردی که مثل تو واردمرحله عقل‌وکمال شده این سخن پسندیده نیست و فرخ‌سلطان ناچارشد که گفته ترکان خاتون را بپذیرد وشکیبائـی پیشه کند اما رنجش باطنی پیداکرد که چرا ترکان خاتون باوگفت که وی یك‌پسر هیجده‌ساله نیست. دیگر این که حس نمود که ترکان خاتون اینك کـه به مقصود رسیده و پسرش رابرتخت سلطنت نشانیده میخواهد ازوفای تعهد تحاشـی کند و میل ندارد که همسرش بشود. او میاندیشید بفرض این که‌برکیارق باقشوق خود بیاید یااینکه‌تنش تصمیم بگیرد به‌اصفهان حمله‌ور شود این وقایع مانع از ازدواج نیست وموضوع زناشوئی ازامور خصوصی افراد است وامور عمومی نباید ازکارهای خصوصی جلوگیری نماید.

برکیارق اسیر شد

برکیارق در رأس قشوق پنج‌هزار نفری خود طوری برای جنگ با تنش شتاب داشت که در دومین روز خروج قشون تنش از همدان بآن رسید و ابوحمزه کفشگر وقتی شنید که برکیارق برای جنگ تا آنجا آمده به تنش گفت (که دشمن بپای خود آمد بگور)

قشون تنش که ازحیث افراد خیلی قوی‌تر از قشون برکیارق بود مبادرت بحمله کرد وهنوز دوساعت از جنگ نگذشته بود که شیرازه قشون پنج‌هزار نفری برکیارق گسست و خود او ناچار به فرار گردید وراه اصفهان را درپیش گرفت غافل ازاینکه ترکان خاتون و فرزندش محمود دراصفهان هستند. برکیارق به تنهائی باصفهان رسید و وارد شهر شد وچون تجمل سلطنت را نداشت هیچ‌کس اورا نشناخت. برکیارق بطرف خانه خود یعنی کاخ سلطننی اصفهان رفت وخواست وارد کاخ شود. در دوطرف دروازه کاخ سلطنتی دوسرباز از سربازان ترکان خاتون نگهبانی میکردند و هر دوبانك زدند ای مرد کجا میروی؟ برکیارق با خشم برگشت وگفت از چه موقع شما این‌طور گستاخ شده‌اید که‌جلوی پادشاه رامی‌گیرید. دونگهبان که برکیارق را ندیده وی را نمی‌شاختند بخنده در آمدند چون تصور کردند آن مرد قصد شوخی دارد یا دیوانه می‌باشد. برکیارق از خنده آنها زیادتر بخشم درآمد و فریاد زدای نابکاران اینك جسارت شما بدرجه‌ای رسیده که پادشاه خودرا مورد تمسخرقرار می‌دهید و باو می‌خندید. سپس‌بانك برآورد سالار دژخیمان بیاید.

چندتن از سربازان ویکی از خدمه کاخ سلطنتی که صدای برکیارق را شنیدند بمدخل کاخ نزدیك شدند که بدانند چرا آن مرد سالار دژخیمان را می‌طلبد. وقتی آنها نزدیك شدند برکیارق فریاد زد مگر نشنیدید چه گفتم؟ بگوئید سالار دژخیمان بیاید. یکی از خدمه کاخ سلطنتی برکیارق را شناخت ونظری به عقب او انداخت که قشون برکیارق را ببیند و اثری از مردان مسلح ندید. خادم کاخ سلطنتی از تنها آمدن برکیارق بآنجا طوری حیرت کرد که یقین حاصل نمود خدعه‌ای دربین می‌باشد ودوید تا اینکه ترکان خاتون را ازآن واقعه مطلع کند. اما رسیدن یك خادم به‌ترکان خاتون درداخل کاخ سلطنتی اصفهان کاری آسان نبود و آن مرد که فکر می‌کرد ترکان‌خاتون

و پسرش محمود در معرض خطر مرگ قرار گرفته‌اند طوری برای اقناع کسانی که جلوی او را می‌گرفتند فریادزد که خود ترکان خاتون شنید و از اطاق خارج شد و بایوان آمد و پرسید چه خبراست و چرا فریاد میزنی؟ آن مرد گفت ای خاتون عالی مقام برکیارق مراجعت کرده و اینك در آستان دروازه کاخ است و نگهبانان جلوی او را گرفته‌اند و نمی‌گذارند داخل شود و چون تنها می‌باشد من یقین دارم که قصد خدعه دارد.

ترکان خاتون گفت تو اشتباه میکنی؟ و دیگری را بجای او گرفته‌ای وبرکیارق جرئت نمیکند باصفهان مراجعت نماید آنهم به تنهائی. آن مرد گفت ای خاتون عالی مقام من بخداوند سوگند یاد میکنم که اشتباه نمی‌نمایم و مردی که نگهبانان جلوی اورا گرفته‌اند برکیارق است و اگر باور نمیکنی چندنفر از خدمتگزاران راکه مثل من برکیارق را می‌شناسند بفرست تا اورا ببینند و ثابت شود که من اشتباه نمی‌کنم و ترکان خاتون گفت خود من میروم و او را می‌بینم.

آنگاه ترکان خاتون باتفاق فرخ‌سلطان وعده‌ای از خدمه کاخ سلطنتی که قبل از ورود ترکان خاتون درآن قصر خدمت می‌کردند و برکیارق را می‌شناختند براه افتاد و تا چشم ترکان خاتون بمردی که می‌خواست وارد کاخ شود افتاد فهمید که برکیارق می‌باشد وبه فرخ‌سلطان گفت باکمك سربازانی که حضور دارند بدون یك‌لحظه درنك این مرد را دستگیر کن چون اگر تأخیر کنی قشون برکیارق خواهد رسید و بما حمله‌ور خواهدشد. ترکان خاتون هم مثل خادم کاخ که قبل از دیگران برکیارق را شناخت تصور کرد که خدعه‌ای دربین می‌باشد. زیرا معقول نبود پادشاهی که اطلاع دارد سلطنت رااز دست داده به‌تنهائی بخانه‌ای که میداند جانشین وخصم او در آنجا اقامت دارد مراجعت کند.

فرخ‌سلطان به سربازان امر کرد که برکیارق را دستگیر کنند و اورا دریکی از اطاق‌های قصر سلطنتی حبس کردند ومقابل اطاق و اطراف آن محوطه وروی بام‌نگهبان گماشتند تا برکیارق نتواند بگریزد و بعد ازاینکه پسر بزرك ملکشاه سلجوقی دستگیر شد ترکان خاتون که پیش‌بینی مینمود کاخ سلطنتی مورد حمله قرارخواهد گرفت، به فرخ‌سلطان گفت سربازان خودرا اطراف کاخ بگمارد که از نزدیك شد سربازان برکیارق جلوگیری کنند. ولی ساعت‌ها گذشت و اثری از سربازان برکیارق دیده نشد.

ترکان خاتون تصور می‌نمود که سربازان برکیارق درتاریکی شب مبادرت به حمله خواهند کرد و به فرخ‌سلطان گفت اگر درموقع شب سربازان حمله کردند بآنها بگو که برکیارق اسیر است و درصورتی که دست ازحمله برندارند اورا بقتل خواهیم رسانید. ولی درآن شب هم کسی بکاخ سلطنتی اصفهان حمله نکرد و تامه روز دیگر هم ترکان خاتون منتظر حمله قشون برکیارق بود وتصور می‌نمود که پادشاه سابق برای بانجام رسانیدن نقشه‌ای مخصوص به تنهائی وارد کاخ سلطنتی اصفهان

گردید.

عجب آنکه در آن سه شبانه‌روز نه ترکان خاتون بفکر افتاد که می‌توان از برکیارق که اسیر او میباشد تحقیق کردنه فرخ سلطان. و هرگاه از برکیارق تحقیق می‌کردند می‌فهمیدند که او دارای قشون نیست که مبادرت به حمله نماید و ورود اوبکاخ سلطنتی اصفهان به تنهائی ناشی از این بوده که تصورمی‌کرده هنوز سلطان است وبهمین جهت وقتی وارد کاخ شد وبی‌احترامی‌نگهبانان را دید سالار دژخیمان را طلبید تااینکه آن دونگهبان گستاخ را بقتل برساند.

بعد از سه روز که ترکان خاتون در هرساعت انتظار حمله قشون برکیارق را میکشید و آن قشون حمله نکرد یادش آمد که برکیارق دردسترس اوست ومی‌تواند از وی تحقیق کند که منظورش چه بود که به تنهائی وارد کاخ شد و قشون خود راعقب گذاشت. برکیارق حقائق را برزبان آورد و گفت که از تنش شکست خورد وقشونش متلاشی شه واز بین رفت وناگزیر به تنهائی گریخت و راه اصفهان را پیش گرفت. بدون اینکه بداند ترکان خاتون اصفهان را مسخر کرده‌وسلطنت پسرش محمود رااعلام نموده است وحتی بعد ازاینکه تحقیر و تمسخر نگهبانان کاخ سلطنتی را دید متوجه نگردید که او دیگر سلطان نیست ودیگری جایش را گرفته است.

بعد ازاینکه ترکان خاتون اطمینان حاصل کرد که برکیارق قشون ندارد آسوده خاطرشد که اصفهان ازطرف قشون برکیارق مورد حمله قرار نمیگیرد. وفرخ‌سلطان از خاتمه یافتن غائله برکیارق بسیار مسرور شد. چون دانست که دیگر درراه ازدواج او با ترکان خاتون مانعی وجود ندارد و بآن زن گفت اکنون قرزندت پادشاه مسلم ایران است و رقیب ندارد و برکیارق که ازاو می‌ترسیدی اسیر تو است واینك باید بوعده خود وفاکنی و مرا بشوهری خود بپذیری. ترکان خاتون گفت آیا تنش را فراموش کرده‌ای؟ فرخ‌سلطان گفت ای خاتون عالی مقام این دومین مرتبه است که تو خلف وعده میکنی و دفعه اول بعدازاعلام سلطنت‌پسرت محمود خلف وعده کردی. ترکان خاتون که درباطن خواهان ازدواج با تنش بود به فرخ‌سلطان گفت: من خلف وعده نکردم وبتو گفتم که برکیارق بجنگ رفته و درجنگ فاتح می‌شود یا شکست میخورد. اگر فاتح شود ما باید باخود او بجنگیم و اگر شکست بخورد با تنش ودرهر حال یك جنگ بزرگ درپیش داریم. این بود آنچه من گفتم وآن جنگ بزرگ که ما درپیش داریم هنوز شروع نشده واگر درآن جنگ فاتح بشویم من زن تو خواهم شد.

فرخ‌سلطان گفت اگر درآن جنگ ما شکست خوردیم یامن کشته شدم، پاداش من چیست؟ من زحمت کشیدم و برای تو سرباز جمع کردم تااین که تو بتوانی پسرت را برتخت سلطنت بنشانی و درازای زحمتی که برای تو کشیدم ازتو پول نخواستم در صورتی که روسای عشایر قره‌میسین از توپول گرفتند و تاپول دریافت نکردند، مردان قبیله خودرا وارد قشون تو ننمودند. من ازتو پاداشی معنوی خواستم وتقاضا کردم که زن من بشوی وتو بابهانه، زناشوئی مارا بتاخیرمیاندازی واکنون می‌گوئی که ازدواج

ما موکول باین است که درجنگ فاتح شویم: ولی درهرجنك، یکی ازطرفین شکست میخورد وبندرت اتفاق می‌افتد که نیروی طرفین مساوی باشد ویکی بردیگری غلبه ننماید واگر ما شکست بخوریم یا این‌که فاتح شویم ولی من درجنگ کشته شوم بدون پاداش خواهم ماند ومن ازتو درخواست می‌کنم چون پسرت بسلطنت رسیده و رقیب بزرگ پسرت برکیارق بزندان افتاد توپاداش مرا بدهی ومرا همسر خودکنی تامن از زناشوئی باتو، شیرین‌کام شوم.

مرتبه‌ای دیگر ترکان خاتون حرف‌هائی را برزبان آورد که ازروز آشنائی با فرخ‌سلطان می‌گفت. و قول داد که بعدازاینکه دومین رقیب بزرگ وی تنش از بین رفت، همسر فرخ‌سلطان شود. فرخ‌سلطان گفت اگر من درجنگ کشته شدم‌بدون پاداش میمانم.

ترکان خاتون گفت تو درجنگ کشتی نمی‌شوی برای‌اینکه بمیدان جنگ‌نخواهی رفت و از دور، جنگ را اداره خواهی‌نمود.

بر فرخ‌سلطان محقق شد که قول جدید ترکان خاتون هم مثل قول‌های سابق او دفع‌الوقت است و میخواهد اورا درحال التهاب نگاه‌دارد تااین که خطر تنش‌هم از بین برود وپس ازآن ببهانه‌ای وی را ازخویش دور خواهد نمود. سلطان (کرند) بخود گفت این زن اینك که هنوز دارای قدرتی تام نشده و تنش رقیب اوست بوعده‌ای که داده وفا نمیکند، تا چه رسد بموقعی که رقیب ازبین برود وبداند که دارای قدرت‌کامل است وکسی نمی‌تواند مقابلش علم مخالفت برافرازد. ازهمان روز فرخ‌سلطان تصمیم گرفت که با ترکان خاتون معامله متقابله بکند و همان‌طور که آن زن باو دروغ می‌گوید او هم بوی دروغ بگوید و ترکان خاتون چون فرخ‌سلطان را مردی ساده و از کردهای قره‌میسین میدانست مطمئن بود که بامید ازدواج اورا مطیع خود کرده و می‌تواند مانند موم نرم اورا بهرشکل که می‌خواهد درآورد.

یك شب ترکان خاتون فرخ‌سلطان را احضارکرد و سلطان کرند نزد مادرمحمود رفت. ترکان خاتون به فرخ‌سلطان اجازه نشستن داد وآنگاه گفت من امشب تو را احضار کردم تا اینکه با تو مشورت کنم و ثانیا یك کار دقیق را برعهده تو بگذارم که بانجام برسانی. فرخ‌سلطان سراپا گوش شد تا بفهمد ترکان خاتون چه میگوید.

ترکان خاتون گفت فرخ‌سلطان من امیدوار نبودم ما بتوانیم برکیارق را باین سهولت بچنك بیاوریم واسیر کنیم و معلوم می‌شود که اقبال بامساعد است و شکار را وادار نمود که باپای خود بسوی دام مابیاید و دردام بیفتد. ولی اقبال همیشه با انسان یار نیست ودورهٔ مساعدت بخت، دوره‌ای مخصوص و کوتاه می‌باشد.

فرخ سلطان گفته ترکان خاتون را تصدیق کرد و ترکان خاتون گفت اکنون که بخت بما روآورده باید حداکثراستفاده را ازمدد بخت کردقبل ازاینکه از ما روبرگرداند و سلطان کرند آن گفته را هم تصدیق نمود.

ترکان خاتون گفت بـا اغتنام فرصت باید بـرای همیشـه خطـر برکیارق را از بین بـرد و او را بقتـل رسانید. فرخ سلطان کـه انتظار شنیـدن آن حـرف را از آن زن نداشـت بی‌اختیار گفت آه... ای خاتون عالی مقام آیا قصدداری برکیارق را بقتل برسانی.

ترکان خاتون گفت اینمرد اگر زنده بماندفرار خواهدکرد و برای ما تولیداشکال خواهد نمود. ولی اگر بقتل برسد خاطر ما آسوده خواهدشد.

فرخ‌سلطان اظهارکرد ای خاتون عالـی مقام مـن بـا نظریه تو راجع باین جوان موافق نیستم و اورا بقتل نرسان. ترکان خاتون گفت برای اینکه درآینده پسرم‌بتواند بدون مزاحم سلطنت کنـد بایـد برکیارق کشته شود یـا لااقل نابینا گردد. فرخ‌سلطان اظهار کرد آیا قصد داری برچشم این جوان میل بکشـی؟ ترکان خاتون گفت از قتل او ممکن است صرفنظر کنم ولـی از میل کشیدن بـر چشم‌های او نمـی‌توانـم صرفنظر نمایم.

فرخ‌سلطان اظهار کرد ای خاتون عالـی مقام برکیارق فرزند تو نیست امـا پسر شوهر تو مـی‌باشد و تو اگـر دوچشم او را نابینا کنـی مثل ایـن است کـه دیدگـان فرزند خود را نابینا کـرده باشـی وآیـا تو میتوانی کـه چشم‌های فرزند خود رانابینا کنی؟

ترکان خاتون گفت اگـر من پادشاه بودم و پسـرم چشم طمع بتاج و تخت من میدوخت چشمهایش را کور می‌کردم تا دیگر نتواند بتاج و تخت من چشم بدوزد واگر برکیارق چشم داشته باشد تا روزی کـه زنده است چشـم بتاج و تخت پسر من خواهد دوخت و چون پسر ارشد ملکشاه است همواره کسانـی یافت مـی‌شوند کـه دورش را بگیرند و بوی برای جلـوس برتخت سلطنت کمـك نمایند. اما اگـر دو چشمـش نابینا شود هم او ناامید خواهدشد و درصدد برنخواهد آمد که تاج وتخت رابدست آورد وهم طرفداران او.

فرخ‌سلطان گفت ای خاتون عالی مقام دراین خصوص فکرکن وبا سرعت تصمیم نگیر زیرا ممکن است که بعد پشیمان شوی. ترکان خاتون گفت تنها کاری کـه هرگز انسان را پشیمان نمی‌کند ازبین بـردن رقیب است و از من بتو اندرز، همین‌که برقیب دست‌یافتی اورا بقتل برسان یاکورکن تانتواند در آینده رقابت کند.

فرخ‌سـطان اظهارکرد اگر برکیارق فرزند خود تو بود، وبدسـت دیگری گرفتار می‌شد و او می‌خواست وی را بقتل برساند یاکور کند آیا تو میتوانستی تحمل‌کنی که میل برچشم‌های فرزند دلبند تو بکشند و او را کـور کنند. ترکان خاتون گفـت بلـی فرخ‌سلطان و اگر فرزند من بضد من قیام نماید ورقیب من‌شود من بادودست خود میل برچشم‌های او خواهم‌کشید.[1]

فرخ‌سلطان کـه عزم کرده بود درقبال خدعهٔ ترکان خاتون خدعه کند گفت حال

پاورقی درصفحه بعد

که میخواهی بـرکیارق را کور کنی اول پـول و جواهرش را بگیر وبعد او را کورکن. تـرکان خاتون پرسید مگر برکیارق پول و جواهر دارد؟ ما بعد از این که اصفهان را مسخر کردیم هرچه پول و جواهر در قصر سلطنتی بودتصرف نمودیم و برای برکیارق چیزی بـاقی نگذاشتیم. فـرخ سلطان گفت در ایـن شهر همه میگـویند. کـه برکیارق مقداری پـول و جـواهر در خـارج از قصر پنهان کـرده و هـرگاه تو او را کور کنی محل پنهان کـردن پـول و جـواهر را بتونشان نخواهـد داد. زیـرا بعد از کور شدن ناامید خواهد گردید و هرگاه بداند تو اورا بقتل میرسانی تورا از مدفن پول و جواهر مطلع نخواهد کرد. اما قبل از اینکـه نابینا شود.تو میتوانـی او را مورد تحقیق قرار بدهی و تهدیدش کنـی که هرگاه محل پنهان پول و جواهـر خود را نشان ندهد نابینا خواهد شد.

منظور فرخ‌سلطان ازآن گفته فقط دفع الوقت بود و میخواست کـه بـدان وسیله ترکان خاتون را وادارد که کور کردن برکیارق را بتاخیر بیندازد تا وی بتواند با تنش مربوط شود و از او درخواست نمایدکه برادرزاده‌اش برکیارق راازخطـر ترکان خاتون حفظ نماید.

دیك طمع ترکان خاتون بجوش آمد و برای اینکه بتواند پول و جواهر (موهوم) رااز برکیارق بگیرد کـور کردن وی را بتاخیـر انداخت. چـون فـرخ‌سلطان زندانبان برکیارق بود همان روز، وارد زندان پسر ملکشاه شد و بـاو فهمانید که ترکان خاتون قصد دارد اورا نابینا کند. ولـی وی کـه نمـی‌خواهد شاهزاده‌ای چون برکیارق نابینا شود به ترکان خاتون گفت که شاهزاده را مورد تحقیق قراربدهد وپول و جواهرش را از او بگیرد و ترکان خاتون هم ازفرط طمع پیشنهاد او را پذیرفت و پیش‌بینی مـی‌شود که امشب‌یا فردا، ترکان خاتون ازاو راجع بمحل پنهانی پول وجواهرش تحقیق‌خواهد کرد واو باید محلی رانشان بدهد که قابل قبول وهم دورباشد.

برکیارق گفت در دوره سلطنت پدرم من مدتـی درفارس بودم و میتوانم نقطه‌ای از فارس نشان بدهم وفی‌المثل بگویم که من درمنطقه (فسا) پول وجواهر خودرا پنهان کرده‌ام. فرخ‌سلطان گفـت آیـا بین فسا واینجا، اصفهان فاصله‌ای زیـاد هست یـا نه؟

پاورقی ازصفحه قبل

۱ـ این جنایت وحشیانه که تایك قرن پیش ازاین هـم درشرق متداول بـود و خـدا را شکرکه متروك شد هزارها تن ازبیگناهان را دراعصار مختلف نابینا کرد وطرزعمل ازاین قراربود کـه یك میل بسیار باریك فلزی را درآتش سرخ میکردند وروی حدقه چشمهای محکوم میکشیدند وبعداز چندی جراحت ناشی از میل کشیدن‌معالجه میشد وچشمها، بظاهر عیبی نداشت ولی محکوم بدبخـت نمیتوانست جائـی راببیند وبینائی او تا آخرین روزعمر برنمیگشت وبعضی از فرمانروایان کـه فکـر میکردند محکوم با جلاد تبانـی خواهد کرد و باو رشوه خواهد داد تامیل‌رابچشم مچسبانند دستور میدادند که تخم‌چشمهای محکومین راازکاسه‌بیرون بیاورند ـ مترجم

برکیارق جواب داد بلی و رفتن از اینجا به (فسا) و مراجعت از آنجا یکماه طول میکشد.

فرخ‌سلطان اظهار کرد اگر اینطور باشد تا ماه دیگر من میتوانیم وسیله‌نجات تو را فراهم کنم. برکیارق گفت اگر زنده بمانم و نابینا نشوم خدمت بزرك تورافراموش نخواهم‌کرد. فرخ‌سلطان گفت آنچه می‌خواهی به ترکان خاتون بگوئی بخاطر بسپار تااینکه درگفته‌ات تناقص بوجود نیاید.

صبح روز بعد ترکان خاتون باعده‌ای از سربازان مسلح بزندان برکیارق رفت تا ازاو تحقیق کند که پول وجواهر خودرا درکجا پنهان کرده است برکیارق ازابراز محل گنج خودداری کرد و بطور محسوس آشکار نمود که وی غیر ازپول و جواهری که ترکان خاتون دراصفهان بدست آورد دارای پول‌وجواهر دیگرهست، ولی‌نمیخواهد بروز بدهد.

درآن موقع برکیارق را برای اینکه مورد استنطان قرار بگیرد ازاطاقی که در آن محبوس بود باطاق دیگر منتقل کرده بودند بدون‌اینکه زنجیر ازپایش بردارندوآن اطاق‌باز بود.

ترکان خاتون بطرف آفتاب وگل‌ها اشاره‌کرد وگفت برکیارق آیا میل‌داری که بعد ازاین مثل امروز بتوانی این آفتاب وگل‌ها را ببینی؟ پسر ملکشاه جواب داد البته که میل دارم.

ترکان خاتون گفت پس محل پنهان پول وجواهر خود را نشان بده وگرنه امر می‌کنم که تورا کور کنند وتاروزی که زنده هستی رنك آفتاب وگل‌ها وچیزهای دیگر را نخواهی دید. برکیارق خودرا وحشت زده نشان داد وگفت زمانی که من درفارس بودم و پدرم حیات داشت مقداری پول وجواهر را درفسا پنهان کردم.

ترکان خانون پرسید آن مقدارپول و جواهر چقدراست. برکیارق گفت پول نقد من در فسا یك کرور دینار می‌باشد و جواهری هم که آنجا دارم یك کرور دنیار می‌ارزد.

ترکان خاتون پرسید پول وچواهر را درکجا پنهان کرده‌ای. برکیارق نشانی پول و جواهر راداد. ترکان گفت این نشانی که تومیدهی گیج کننده است. بعد دستورداد که وسائل نوشتن بیاورند وبرکیارق را واداشت که نشانی دقیق محل گنج را بنویسد وبرای مزید توضیح نقشه آن راهم بکشد.

برکیارق اطاعت کرد وآنچه نوشته و کشیده بود بدست ترکان خاتون داد. ترکان خاتون گفت من هم امروز عده‌ای را میفرستم که بروند وپول وجواهر رابدست بیاورند و اگر تو دروغ گفته باشی وای برحالت وکوچکترین مجازات تواین خواهدشد که می‌گویم دوچشم تورا ازکاسه بیرون بیاورند.

بعد امرکرد که برکیارق را باطاقی که درآن محبوس است برگردانند وقبل از اینکه از زندان خارج شود کلید زندان را از فرخ‌سلطان گرفت و یك افسر از قشون

خلیفه بغداد موسوم عبدالخالق را با عده‌ای از سربازان بغدادی مامور زندان‌بانی برکیارق نمود. زیرا چون حس کرده‌بود فرخ‌سلطان از برکیارق حمایت می‌کند بفکر افتاد که شاید وی را بگریزاند.

درآن روز وروز بعد ترکان خاتون شش‌نفر را مامور کرد که باتفاق بروند واز روی نشانی که برکیارق داده گنج اورا پیدا کنند وباصفهان حمل نمایند.

آن زن هریك ازآن شش‌نفر را که دونفرشان افسران خلیفه بغداد و دونفر از روسای قبایل کرمانشاهان و دونفر از کارکنان دربار و اهل اصفهان بودند جداگانه پذیرنت و بهریك ازآنها محرمانه گفت که مواظب اعمال دیگران باشند که مبادا برای تصاحب گنج همدست شوند. آنگاه شش نفر را بهیئت اجتماع پذیرفت و بآنها وعده داد که اگر گنج را بدون کاهش باصفهان منتقل نمایند پاداش شاهانه خواهند گرفت وسوادی ازنشان گنج راکه‌برکیارق نوشته‌بود بآنها دادوآنان برای بدست‌آوردن گنج موهوم براه افتادند.

فرخ‌سلطان نیز درهمان روز که از زندان‌بانی برکیارق برکنارشد یکی از کردان مورد اعتماد کرمانشاهان را نزد تنش فرستاد و باو گفت از تنش بخواهد که برای نجات برادر زاده‌اش برکیارق که هرچه باشد فرزند برادر اوست اقدام‌بکند ونگذارد که ترکان خاتون وی را بقتل برساند یا ازبینائی محروم نماید.

سه روز بعد ازاینکه فرستادگان ترکان خاتون رفتند که گنج بیاورند آنزن‌بزندان برکیارق رفت و باردیگر پسر ملکشاه را مورد تحقیق قرارداد تا بداند آنچه درمورد نشانی گنج گفته بود بخاطر دارد یانه؟ زیرا ترکان خاتون میدانست که اگر برکیارق دروغ گفته باشد اظهارات دوم او بااظهارات اول فرق خواهد داشت. اما برکیارق دروغی را که گفت بخاطر سپرده بود وعین آنچه مرتبه اول برزبان آورد به ترکان خاتون گفت. و ترکان خاتون اندیشید که برکیارق راست‌گفته چون اگر دروغ میگفت بین اظهارات دفعه اول ودفعه دوم او، اختلاف بوجود میآمد.

فرخ‌سلطان که برای نجات برکیارق متوسل به تنش گردید مردی ساده نبود که نداند تنش که کباده سلطنت تمام ایران را می‌کشد حاضر نیست که برکیارق را برتخت بنشاند وتاج برسرش بگذارد. ولی فکر میکرد که تنش برادر زاده‌اش را ازمرگ یاکوری نجات خواهد داد ولودر آینده آن جوان پادشاه نباشد. فرخ‌سلطان درفکر خود هم بود و میخواست عمل یمین‌الملك را (که بدست یك فدائی باطنی کشته شد) تکرار کند وهنگامی که تنش به ترکان خاتون حمله‌ور میشود اوزن و فرزندش محمود را رها کند و بقشون تنش بپیوندد وهمان‌طور که یمین‌الملك در دستگاه برکیارق بوزارت رسید او هم دردستگاه تنش به منصبی بزرك برسد و فرخ‌سلطان فکر میکرد که با عمل خود برکیارق راازمرگ یاکوری نجات بدهد واز ترکان خاتون حیله‌گر انتقام بگیرد و در دستگاه تنش دارای مرتبه ومقام بزرك شود.

درحالیکه برکیارق در اصفهان محبوس بود خبر فرخ‌سلطان به تنش و

ابوحمزه کفشگر درهمدان رسید و فرخ‌سلطان به تنش اطلاع داد که اگر او زندانبان برکیارق بود میتوانست مانع از این شود که ترکان خاتون او را بقتل برساند یا کور کند.

ولی ترکان خاتون اورا اززندانبانی برکیارق معزول کرده ویکی ازافسران‌خلیفه موسوم به عبدالخالق را که ازبغداد باخود آورده، متصدی زندان کرده، و او دیگربه برکیارق دسترسی ندارد.

همین که ابوحمزه کفشگر نام عبدالخالق افسر دستگاه خلیفه بغداد را شنید اورا شناخت و دانست که وی دارای برادری میباشد موسوم به عبدالواسع که باطنی‌است و بعدازاینکه تنش ازخبر فرخ‌سلطان مطلع شد با ابوحمزه کفشگر مشورت کرد و پرسید عقیده تو دراین خصوص چیست؟

ابوحمزه جواب داد ای ملك من میل ندارم برای رستگاری برکیارق اقدام کنم. زیرا بطوری که تورا واقف کرده‌ام با اینکه برکیارق با کمك اهل باطن بسلطنت رسید بعد ازاینکه صاحب تاج‌وتخت شد نخواست جبران مساعدت اهل باطن را بکند. البته این راهم باید بگویم که اگر یمین‌الملك که امروز وجود ندارد با باطنی‌ها مخالفت نمیکرد برکیارق شاید کسی نبود که درصدد جبران مساعدت و محبت باطنی‌ها برنیاید. ولی یمین‌الملك اورا از جبران خوبی بازداشت وبعد هم بدنیای دیگررفت. توبگذارکه ترکان خاتون هرچه میخواهد با برکیارق بکند وبعد ترکان خاتون را واداربه تسلیم کن وصاحب اختیار تمام‌کشور ایران‌شو.

تنش گفت من چون قصددارم خودپادشاه ایران شوم نمی‌توانم باسلطنت برکیارق موافقت نمایم و او باید ازسلطنت برکنار شود. ولی نمی‌توانم برخود هموار نمایم که یك زن بیگانه که ازنژاد ما نیست وبعداز برادرم ملکشاه‌کوس‌رسوائی اورا برسربازارها زده‌اند برادرزاده من برکیارق را بقتل برساند یاکور کند و من درمورد برکیارق مانند پدری هستم که اطفال خودرا مجازات می‌کند وآنها را بشدت میزند ولی اگر یك‌بیگانه بسوی یکی از فرزندانش دست‌دراز نماید اورا بقتل میرساند که چرا میخواست فرزندش را مضروب کند.

تو ای داعی نخست میدانی که ما خانواده‌ای بزرگ هستیم واگر ترکان خاتون برادرزاده مرا بقتل برساند یاکور کند تمام اعضای خانواده‌ام مرا مورد نکوهش قرار خواهند داد که چرا درصدد برنیامدم ازپسر ملکشاه وبرادرزاده خودحمایت کنم ودست روی دست نهادم تایك زن هرجائی برادرزاده‌ام را نابود یانابینا نماید.

ابوحمزه گفت ای ملك جوانمردی تومستوجب تحسین‌است ولی مطابق مصلحت تو نیست من یقین دارم که اگر تو گرفتار میشدی وخصم تو میخواست تو را بقتل برساند یانابینا کند برکیارق برای نجات تو که عمویش هستی قدمی برنمیداشت و خوشوقت می‌شد که تو بدست دشمنت ازبین میروی و رقیب او نخواهی گردید. و اکنون که دست تقدیر برکیارق را گرفتار ترکان خاتون کرده بگذار که قضا وقدرکار

خودرا بکند وتو برای همیشه ازاین رقیب آسوده شوی و بعداز برکیارق جنگ تو با ترکان خاتون خیلی آسان خواهدشد زیراسربازان قشون ترکان خاتون دودسته هستند و دسته‌ای ازآنها عشایر قره‌میسین می‌باشند که رئیس آنها فرخ‌سلطان است وآن مرد بطوری که بتو اطلاع داد حاضراست از ترکان خاتون جداشود وبتو بپیوندد. ودسته‌ای دیگر، افسران و سربازان خلیفه بغداد هستند که ازبین‌النهرین با او آمده‌اند وآنها بیش از دوهزارنفر نیستند. واگر هم بیش‌از دوهزار نفر باشند برای تو خطر ندارند بدلیل این که المستظهربالله خلیفه بغداد بنام تو خطبه خوانده است و میخواند وتورا پادشاه ایران میداند و سربازان او نمیتوانند باتو بجنگند و هرگاه با تو پیکار کنند مثل این است که بروی خلیفه خود شمشیر کشیده‌اند. واگر برکیارق نابود یا نابیناشود، ترکان خاتون را ازلحاظ سلطنت باید نابودشده دانست. اما اگر برکیارق زنده بماند ودوچشم خودرا حفظ نماید بازتو ای ملك باید بجنگی و از کجا معلوم ترکان خاتون بعد از ادامه حیات برکیارق با او متحد نشود و از کجا معلوم که فرخ‌سلطان که فرمانده عشایر (قره‌میسین) است و امروز تو را تشجیع بنجات برکیارق میکند بحمایت او با تو نجنگد.

تنش گفت ای داعی نخست آنچه تو میگوئی ازنظر عقلائی درست است و من نمیتوانم گفته تورا با یك دلیل عقلائی ردکنم ولی عاطفه من نمیتواند دلیل عقلائی تورا بپذیرد. تو بازبان دلیل عقلی صحبت میکنی و من بازبان عاطفه یادلیل عشقی. تو میگوئی عقل حکم میکند که من دست روی دست بگذارم و ترکان خاتون برکیارق را بقتل برساند یاکورکند. اما من میگویم که عاطفه خویشاوندی حکم میکند که من وی را نجات بدهم واگر برای رستگاری برکیارق اقدام نکنم بین افراد خانواده خود سرشکسته وبدنام خواهم‌شد.

ابوحمزه کفشگر گفت اگر برکیارق از اتباع توبود و سر اطاعت فرود میآورد خود من بتو تاکید میکردم که برای نجات برادر زاده‌ات اقدام کن و نگذار که ترکان خاتون اورا مقتول یانابینا کند. ولی این مرد یاغی است و باتو جنگید و براثرشکست خوردن قشونش گریخت. و اگر او درجنگ قاتح می‌شد و تو را دستگیر میکرد بقتل میرسانید بدون این‌که فکر کند که تو عموی او هستی و حتی اگر تو خود اورا بقتل میرسانیدی یا نابینا میکردی خویشاوندانت نمیتوانستند برتو ایراد بگیرند. زیرا کسی که برسلطان خروج کند و درصدد برآید که تاج‌وتخت را ازوی بگیرد مستوجب قتل است ولوپسر سلطان باشد. ولی اکنون قضاوقدر وضعی پیش‌آورده که تو را از کشتن برادرزاده‌ات معاف کرده و دیگری این کار را برعهده میگیرد و همه میدانند که برادرزاده‌ات بجنگ تو آمد و بعد از شکست خوردن گریخت و باصفهان رفت ودرآنجا بچنگ ترکان خاتون افتاد وباز همه میدانند که ترکان خاتون با تو دشمن است برای این که تو قصد داری سلطنت ایران را ازپسرش محمود و درواقع از خوداو بگیری و اگر ترکان خاتون باتو دوست بود، خویشاوندانت می‌توانستند تصور کنند که آن‌زن،

برای این که تورا ازخود راضی کند برکیارق را بقتل رسانید یا نابینا کرد ولی چون با تو دشمن است کسی نمیگوید که ترکان خاتون برای تحصیل رضایت تو برکیارق را مقتول یا کور کرد و هرکس که بشنود برکیارق بدست زن پدرش معدوم شده یاجهان بین خودرا ازدست داده آن واقعه را ناشی ازحکم تقدیر خواهد دانست وهیچ کس تو را مورد نکوهش قرار نخواهد داد چرا برای نجات او دراین فصل زمستان قشون باصفهان نکشیدی چون همه میدانند دراین برودت شدید نمیتوان قشون کشی وجنك کرد واگر فصل بهارهم‌میبود وتو برای برکیارق‌قشون باصفهان می‌کشیدی نمیتوانستی اورا نجات بدهی زیرا ترکان خاتون همین‌که نزدیك شدن سپاه تورا میدید برکیارق را بقتل میرسانید. فقط بیك تربیت ممکن بود که از قتل برکیارق صرف‌نظر کند وآن گروگان گرفتن او می‌باشد یعنی بتو بگوید که‌باقشون خود ازحوالی اصفهان مراجعت کن تا از قتل برکیارق صرف‌نظر نماید و امروز هم که تو هنوز بسوی اصفهان حرکت نکرده‌ای اگر ترکان خاتون بفهمد که علاقه‌داری برکیارق زنده بماند اورا گروگان خواهد نمود تا این که تورا مجبور کند که ازجنك باوی صرت‌نظر نمائی واصفهان را مسخر نکنی.

تنش تحت تاثیر گفته‌های ابوحمزه کفشگر قرارگرفت. ودلائلی که داعی نخست باطنی بزبان میآورد درست بود و تنش نمیتوانست آن دلائل را ردکند و عاقبت گفت بسیار خوب ای داعی نخست من مطیع نظریه تو می‌شوم واز قشون کشی برای نجات دادن برکیارق صرفنظر میکنم. اما درته دل احساس ناراحتی می‌نمایم و مثل این است که برادرم ملکشاه ازقبر نگران من است و بزبان خود میگوید تنش تو میتوانستی‌پسر مرا نجات بدهی و ندادی.

ابوحمزه کفشگر می‌توانست برکیارق را از چنك ترکان خاتون نجات بدهد ولی نمیخواست بدان کار اقدام کند زیرا (برکیارق) نسبت باهل باطن حق‌ناشناسی کرده بود.

بطوری که درصفحات قبل گفتیم باطنی‌ها می‌توانستند برکیارق را ازبین‌بردارند اما میدانستند بعد ازنابودی او، محمود پسر ترکان خاتون یعنی خود آن زن پادشاه ایران خواهدشد و نمیخواستند که ترکان خاتون بجای برکیارق بنشیند. و علت انتخاب تنش ازطرف باطنی‌ها برای سلطنت ایران همین‌بود کد میل نداشتند محمود پسر ترکان خاتون جای برکیارق را بگیرد.

وقتی داعی نخست فهمید که تنش خیلی میل دارد که برکیارق را نجات بدهد گفت: ای ملك، چون توعموی برکیارق‌هستی من بتو حق میدهم که‌برای برادرزاده خود ناراحت باشی اما راه نجات وی این نیست که باقشون باصفهان بروی و به ترکان خاتون اخطار نمائی که برکیارق را آزاد نماید چون وقتی ترکان خاتون بفهمد که برکیارق برای تو آن قدر اهمیت دارد که تو برای آزادکردن وی بایك قشون باصفهان آمده‌ای، همانطورکه گفتم وی رابعنوان گروگان نگاه میدارد تا اینکه تورا مجبور

PersianPDF.com

بمراجعت نماید و من برای ایجاب تقاضای توحاضرم که برکیارق را از چنك ترکان خاتون آزاد کنم امایك‌شرطدارد ·

تنش پرسید شرطش چیست؟ ابوحمزه گفت شرطش این است بعد از اینکه آزاد شد، در جائی که باطنی‌ها معین میکنند بسر ببرد و نزد تو نباشد. (تنش) پرسید چرا؟

ابوحمزه گفت برکیارق باما باطنی‌ها خصومت دارد و اگر با توزندگی کند چون او برادر زاده میباشد و تو عمو هستی، رأی تورا نسبت بما تغییر خواهدداد وتو را نیز مثل خود باما دشمن خواهدکرد.

تنش گفت چگونه ممکن است که من تحت‌تاثیر برکیارق قراربگیرم.

ابوحمزه گفت بدگوئی و سخن چینی وقتی ادامه یافت عاقبت مؤثر واقع‌می‌شود و تو باما دشمن خواهی شد. اما اگر برکیارق دوراز تو زندگی نماید ما آسوده خاطر خواهیم بود که بضدما بدگوئی نخواهد کرد و تورا با ما دشمن نخواهد نمود وماورا درمکانی جا خواهیم داد که تمام وسائل راحتی برایش فراهم‌باشد.

تنش نتوانست بمنظور باطنی ابوحمزه پی‌ببرد وتصور کرد که داعی نخست از بدگوئی و سخن چینی برکیارق می‌ترسد. درصورتی که منظور داعی نخست این‌بود که اهل باطن برکیارق را دسترس خود داشته باشند تا هرموقع تنش خواست با باطنی‌ها دشمنی کند پسر ارشد ملکشاه را بمردم نشان بدهند وبگویند که سلطنت حق موروثی و قانونی برکیارق است وتنش برادر ملکشاه بازور سلطنت را غصب کرده وبایداز تخت فرود بیاید وبرکیارق بجای او برتخت بنشیند وتاج را برسر بگذارد.

تنش پرسید تو چگونه اورا آزاد میکنی؟ ابوحمزه جواب داد ای ملك آیا تو نمی‌خواهی تصدین کنی که ماباطنی‌ها برای بانجام رسانیدن کارها وسایلی داریم که دیگران ندارند. تنش گفت من تردید ندارم‌که شما مردانی هستید دارای قدرت اما استفاده از قدرت راه دارد و شما هرقدر قوی باشید جز بوسیله جنگ نمیتوانید برکیارق راآزاد کنید و این همان است‌که من می‌خواهم بانجام برسانم و تو با آن مخالفت میکنی؟

ابوحمزه‌کفشگر گفت با جنگ نمی‌توان برکیارق را آزادکرد.

زیرا ترکان‌خاتون او را بگروگان خواهدگرفت یا از فرطکینه خواهدکشت و راه آزادکردن برکیارق ربودن اوست.

تنش گفت آیا تو می‌خواهی برکیارق راکه اینك در اصفهان محبوس است بربائی؟

ابوحمزه‌کفشگر گفت بلی.

تنش پرسید چه موقع او را خواهی ربود؟

ابوحمزه گفت وقت معین آن را نمی‌توانم بگویم.

ولی می‌توانم گفت‌که قبل از پایان زمستان و پیش از موقعی‌که تو باید باصفهان قشون بکشی برکیارق ربوده خواهد شد.

اما شرط آزادکردن او همان است‌که گفتم و تو باید موافقت‌کنی‌که برکیارق در

یکی از قلاع باطنی‌ها بسر ببرد.

تنش موافقت کرد که ابوحمزه برادرزاده‌اش را از مرگ یاکوری نجات بدهد و در عوض برکیارق در یکی از قلاع باطنیان بسر ببرد.

بعد از اینکه تنش شرط ابوحمزه را پذیرفت داعی نخست عبدالواسع راکه در کرمانشاهان قره(میسین قدیم) میزیست احضار کرد وبعد ازاینکه آن مرد وارد همدان شد باو گفت آیا اطلاع داری که برادرت عبدالخالق در اصفهان است.

عبدالواسع گفت وقتی برادرم باتفاق ترکان‌خاتون از بغدادآمد ترکان‌خاتون چندی درکرمانشاهان توقف کرد تا قشون جمع‌آوری نماید و آن‌موقع برادرم را دیدم ولی او بمن نگفت که قصددارد باصفهان برود.

ابوحمزه گفت برادر تو اکنون در اصفهان است و آیا تو میل‌داری که برادرت را ببینی؟

عبدالواسع گفت بلی.

ابوحمزه گفت ترکان‌خاتون اکنون به‌برادرت کاری بزرگ محول کرده و او را مامور حفاظت برکیارق کرده است. عبدالواسع پرسید چطور مامور حفاظت او شده است؟ ابوحمزه گفت ترکان‌خاتون برکیارق را بزندان انداخته و برادرت را با چندین سرباز مامور حفاظت اوکرده است. عبدالواسع اظهارکرد خوشوقتم که برکیارق بزندان افتاد داعی بزرگ ما می‌گفت اگر برکیارق با باطنی‌ها مخالفت نکرده بود اینك کیش ما در سراسر کشورهای ایران رواج داشت. ابوحمزه اظهار نمود گفته داعی بزرگ کرمانشاهان صحیح است و ما برکیارق را برتخت سلطنت نشانیدیم تا اینکه وی مروج کیش باطنی درکشور ایران باشد ولی او با ما مساعدت نکرد. عبدالواسع گفت ای داعی نخست من حس می‌کنم که تو برای یك منظور مخصوص نام برادرم و اصفهان را بردی. ابوحمزه گفت راست می‌گوئی و من میخواهم تو را نزد برادرت بفرستم. عبدالواصع پرسید بعد از ورود باصفهان چه باید بکنم؟ ابوحمزه اظهارکرد تو بعد از اینکه وارد اصفهان‌شدی باید به‌برادرت بگوئی که درب زندان را بگشاید. و برکیارق را از زندان بیرون بیاورد و او را بتو بسپارد تا وی را بجائی که من معین می‌کنم ببری. عبدالواسع پرسید ای داعی نخست برکیارق کسی است که با ماخدعه کرد و با اینکه باطنی‌ها او رابرتخت سلطنت نشانیدند با ما از در مخالفت درآمد. در این صورت چگونه تو میگوئی که برادرم او را از زندان آزادکند؟ ابوحمزه گفت عبدالواسع تو که یك باطنی هستی چگونه درصدد بر میآئی که بدستور یك داعی ایراد بگیری و آیا تصور میکنی که یك داعی متوجه این موضوع نیست.

عبدالواسع دست را روی لب‌ها زد وگفت ای داعی نخست نفهمیدم و از این ایراد گرفتن نابجا پشیمانم و درخواست بخشایش می‌کنم. ابوحمزه گفت برای اینکه خاطرت آسوده باشد بتو می‌گویم که بعد از باز شدن درب زندان برکیارق آزاد نخواهد شد و تو باید او را از اصفهان خارج کنی و به‌قلعه ارجان ببری و تسلیم داعی آن قلعه

بنمائی. من هنگام حرکت تـو بسوی اصفهان نامه‌ای مینـویسم و بتو می‌دهم که آن را بدست داعـی قلعه ارجان بـدهی و توکه یك باطنی قـدیم هستی لابـد میدانی‌که قلعـه ارجان از قلاع باطنی‌ها میباشد. عبدالواسع گفت بلی ای زیردست و اطلاع‌دارم‌که مدتی تو خود داعی بزرگ قلعه ارجان بودی.

ابوحمزه‌اظهارکرد بعداز اینکه برکیارق رابقلعه ارجان بردی و تسلیم‌داعی قلعه کردی‌بایداز او رسید بگیری وبرای من‌بیاوری. عبدالواسع‌دست را روی‌چشم نهاد و گفت اطـاعت می‌کنم. ابوحمزه اظهارکرد من ده‌تن از سربازان باطنی را بتو می‌دهم و بآنها میگویم‌که مطیع اوامر تو باشند و شما باید طوری وارد اصفهان شـویدکه‌کسی شما را نشناسد و نفهمدکه باطنی هستید وگرنه ترکان‌خاتون شما را دستگیر خواهدکرد وکشته خواهید شد.

عبدالواسع اظهارکرد ای زبردست ما طوری وارد اصفهان خـواهیم شد و درآنجا بسرخواهیم بودکه‌کسی ما را نشناسد. داعی‌نخست‌گفت برکیارق اگر در یکی از قلاع ما در اختیار ما باشد بهتر از این است‌که دیگران اختیار او را داشته باشند. عبدالواسع اظهارکرد این‌گفته‌ایست صحیح ولی بـرادر من عبدالخالق بطوری‌که تـو خودگفتی از طرف ترکان‌خاتون مامور حفاظت برکیاق شده وگمان نمی‌کنم‌که درخواست مرا بپذیرد و درب زندان را بگشاید تا من برکیارق را بقلعه ارجان ببرم.

ابوحمزه اظهارکرد عبدالواسع من از این جهت تو را ازکرمانشاه باینجا آوردم تا باصفهان بفرستم‌که تو برادر عبدالخالق هستـی و میتوانی طـوری با او حرف بزنی‌که دیگران نمی‌توانند آن‌طور حـرف بزنند. و باو بگـوکه خدمت ترکان‌خاتون راکـردن بی‌فایده است زیرا همینکه بهار فرا رسید تنش باصفهان حمله خواهدکرد و آنجا را خواهد گرفت و ترکان‌خاتون از قدرت خواهد افتاد و اگر دستگیرنشود فراری خواهد شد وباز بپغداد خواهد رفت اگر برادرت‌گفت‌که او در خدمت خلیفه بغداد می‌باشد نه درخدمت ترکان‌خاتون باو بگوکه خلیفه بغدادهم بنام تنش خطبه میخواند و صلاح بـرادرت در این است‌که خدمت خلیفه بغداد را رها نماید و بخدمت تنش درآید یا اینکه باطنی شود. و باو بگوکه دوهزار دینار پول بگیرد و زندان برکیارق را بگشاید و او را بتو بسپارد و خود اوهم از اصفهان خارج شود و بهمدان نزد من بیاید تا من بیـدرنگ او را وارد خدمت تنش‌کنم و اگرکیش باطنی راهم بپذیردکه بسعادت سرمدی خواهد رسید.

عبدالواسع‌گفت ای زبردست من یقین‌دارم‌که برادرم‌کیش باطنی را نخواهد پذیرفت ابوحمزه پرسید آیا حاضر است در ازای دریافت پول و ملحق شدن بما برکیارق را آزاد کند عبدالواسع جواب‌داد ای زبردست تا آنجاکه من از خوی برادرم اطلاع دارم تصور نمیکنم‌که او حاضر شـود در ازای‌گـرفتن پول محبوسی راکه باو سپرده شـده است آزاد نماید. ولی دوهزار دینار زر خیلی پول است وکسانی‌که مقابل پول قلیل مقاومت می‌کنند شاید بعد از اینکه دانستند پول‌گزاف نصیب آنها میشود سرتسلیم فرود میاورند. ابوحمزه گفت فقط یك باطنی است‌که نمی‌توان وی را با پول خریداری‌کرد و از باطنیان‌گذشته

همه قابل خریداری هستند منتها بهای افراد فرق میکند و قیمت بعضی از اشخاص نازل، و بهای برخی دیگر خیلی گزاف است و عده‌ای معدودهم آنقدر بها دارندکه نمی‌توان آنان را خریداری کرد زیرا هیچ کس آن اندازه زر نداردکه بتواند ببهای آنها بپردازد و تو میتوانی تا سه‌هزار دینار زر قیمت برادرت را بالا ببری و باو بگو علاوه براینکه سه‌هزار دینار دریافت خواهدکرد وارد خدمت تنش خواهد شد و مرتبه خود را در قشون تنش حفظ خواهد نمود.

عبدالواسع پرسید اگر برادرم حاضرنشدکه در ازای دریافت سه‌هزار دینار و ورود بخدمت تنش برکیارق را بمن بسپارد چه کنم؟ ابوحمزه کفشگر دیده برچشمهای عبدالواسع دوخت و گفت اگر برادرت حاضر نشدکه با دریافت پول ووعده شغل برکیارق را آزاد کند او را بقتل برسان وکلید زندان را از وی جداکن و درب محبس را بکشا وبرکیارق را بیرون بیاور.

وقتی ابوحمزه گفت او را بقتل برسان عبدالواسع تکان خورد و داعی نخست تکان او را دید و گفت تو میدانی که قتل برادرتو، برای ماکاری دشوار نیست. من میتوانم بوسیله امام از یکی از قلاع خودمان بخواهم که یك فدائی را بفرستند تا برادرت را بقتل برساند اماکشتن او، بتنهائی، سبب آزاد شدن برکیارق نمی‌شود چون زندان برکیارق درکاخ سلطنتی اصفهان است و ورود بآن کاخ برای افراد عادی دشوار است. لیکن وقتی تو بآنجا بروی و بگوئی که برادر عبدالخالق هستی و برادرت تو را بشناسد بدون اشکال واردکاخ میشوی. و یك فدائی بعد از اینکه برادرت را بقتل رسانید نمیتواندکلید را از وی جداکند و درب زندان را بگشاید و برکیارق را از محبس بیرون بیاورد. چون کسانی که آنجا هستند بفدائی حمله‌ور میشوند و او را بقتل میرسانند یا دستگیرش میکنند. ولی تو چون برادر عبدالخالق هستی و بآزادی نزد برادرت میروی با همه آشنا میشوی و میتوانی دیگران یعنی سربازانی راکه من بتو میدهم وارد آن قصر نمائی. دیگر اینکه چون تو در اصفهان زیاد با برادرت بسر میبری از جزئیات کار او مطلع میشوی و میفهمی که کلید زندان را درکدام یك ازکیسه‌های خود یعنی جیب‌های خود می‌گذارد و در شب وضع نگهبانی چگونه است و پی‌بردن باین چیزها برای یك فدائی ممکن نیست. اینها را برای نمونه گفتم تا بدانی که اگر قتل برادر تو وسیله خارج کردن برکیارق از زندان بود من تو را ازکرمانشاه باینجا نمیآوردم و مامور رفتن باصفهان نمیکردم.

من تو را باصفهان میفرستم تا بتوانی با ملایمت برادرت را قانع کنی که درب زندان را بگشاید و برکیارق را از زندان خارج کند و خود او برکیارق را ازقصرسلطنتی اصفهان عبور بدهد و در خارج از قصر بتو تسلیم‌نماید. یا تو و برادرت باتفاق برکیارق از آن قصر خارج شوید و تو با برکیارق بقلعهٔ ارجان برو و عبدالخالق برادرت اینجا بیاید و هنگام خروج شما از اصفهان ممکن است نگهبانان جلوی شما را بگیرند و تو وبرادرت با مردانی که من با تو میفرستم باید نگهبانان را بقتل برسانید و برکیارق را خارج کنید. لیکن هرگاه، برادرت حاضر نشدکه برکیارق راآزادکند تو باید با کمك

مردانی‌که با تو هستند برادرت را بقتل برسانی و بـرکیارق را از زندان خارج‌نمائی و هرکس جلوی تـو راگرفت تو و همـراهانت باید او را از پا درآوریـد و بعد از اینکه برکیارق را از اصفهان خارج‌کردی اینجا نیا. چون آمدن تـو با برکیارق باینجا صلاح نیست و پس از اینکه از اصفهان خارج شدی بسوی نلعه ارجان برو و بـرکیارق را به داعی آن قلعه واگذار تا در آن قلعه بماند و رسیدش را از داعی بگیر و برای من‌بیاور و من نمی‌گویم‌که تو خود برادرت را بکش زیرا یك برادر نمی‌تواند برادر دیگر رابقتل برساند ولی اگر متوجه شـدی‌که برای خارج‌کردن بـرکیارق از زندان راهی جز قتل برادرت نیست یکی از سـربازان باطنی راکه من با تو مـی‌فرستم مامور قتل عبدالخالق بکن و سربازانی‌که مـن با تو میفرستم مطیع تو خواهند بـود و هـردستورکه صادرکنی بموقع اجرا خواهندگذاشت.

عبدالواسع گفت ای زبردست من سعی خواهم‌کردکه برادرم راضی شود و برکیارق را بمن بسپارد.

ابوحمزه گفت من بتو اختیار میدهم‌که برای راضی‌کردن عبدالخالق هروسیله را که مفید می‌دانی بکار ببری و هـرچه میخواهی باو بگوئی و من راجع بـوسیله بانجام رسانیدن‌کار، ایرادی بتو نمیگیرم و فقط خواهان نتیجه هستم و نتیجه این باید باشدکه تو برکیارق را از اصفهان خارج‌کنی و به‌قلعه ارجان ببری و رسید آن را از داعی قلعه بگیری و برای من بیاوری. دیگر خود دانی‌که چگونه و با چه زبان برادرت را راضی نمائی و اگر دیدی‌که برادرت با قتل برکیارق البته از طرف ترکان‌خاتون موافق‌نیست از این موضوع استفاده‌کن، و باو تلقین‌نماکه اگر برکیارق در زندان ترکان‌خاتون باشد کشته خواهد شد یا نابینا خواهدگردید باو بگوکه برکیارق برادرزاده تنش است وهرکس او را از قتل یاکوری نجات بدهد نزد تنش دارای پایه و مایه زیاد خواهدگردید واگر هیچ یك از وسایلی‌که تو بکار میبری موثر واقع نگردید ناگزیر باید برای‌گشودن درب زندان برکیارق و ربودن او ازکاخ سلطنتی اصفهان برادرت بقتل برسد.

آنگاه ابوحمزه نامه‌ای برای داعی قلعـه ارجان نوشت‌که عبدالواسع را بخوبی بپذیرد و چهار هزار دینار زرکه با تـوجه بارزش طلا در آن عصر پـولی بسیار بود به عبدالواسع داد وگفت: تو اگر یك باطنی نبودی من این پول را بتـو نمی‌سپردم. زیرا وسوسه زر در وجود انسان، بیش از وسوسه یك زن جوان در وجود مـردی جوان در خانه‌ای خلوت است. و چهارهزار مثقال زر، ثـروتی است‌که بسیاری از اشخاص، در حسرت آن بسر میبـرند و اگر روزی آن زر را در اختیارشـان بگذارند نمـی‌توانند از وسوسه نفس پرهیزکنند و در صدد برمی‌آیندکه آن را تصرف نمایند ولی تـو یك باطنی هستی و مردان باطن، امانت دارند و چهارهزار مثقال زر، آنها راگـرفتار وسوسه نفس نمیکند. و از این مبلغ سه‌هزار مثقال حداکثر پاداشی است‌که باید ببرادرت داده شود و من بتو اختیار می‌دهم‌که آن مبلغ را هرقدر بتوانی بکاهی و بقیه را خـود تصرف‌کنی و به تـو حلال باد و اگر تو بتـوانی برادرت را راضی نمائـی‌که با دریافت پانصد دینار

برکیارق را آزادکند دوهزار و پانصد دینار دیگر بخود تو تعلق خواهدگرفت و من از جانب امام اختیار تام دارم‌که بتو بگویم آنچه باقی میماند برتو حلال است و هزار دینار از این زر نیز هزینه تو و ده باطنی است‌که من با تو به‌اصفهان میفرستم و تو یاکمك آنها باید برکیارق را بـه‌قلعه ارجان ببری و آنگاه با رسید داعـی ارجان و آن ده نفـر این‌جا خواهی آمد و اگر برادرت راضی شدکه زندان برکیارق را بگشایـد و او را بتو واگذارد و در عوض وارد خدمت تنش شود باو بگوکه از اصفهان باین‌جا، نزد من‌بیاید و تو نباید برادرت را با خود به‌قلعه ارجان ببری برای این‌که برادر تو باطنی نیست‌و کسی‌که اهل باطن نمی‌باشد نباید باسرار قلاع ما پی‌ببرد.

عبدالواسع گفت من برادرم را با خود به ارجان نخواهم بـرد و او را اگر راضی شد نزد شما میفرستم.

ابوحمزه‌کفشگر اظهارکرد اگر تو مجبور شدی برادرت را بدست یکی از باطنی‌ها که با تو فرستاده می‌شوند بقتل برسانی امام، هزینه زن و فرزندان او را تامین خواهد کرد و ما از این جهت، این مساعدت را می‌کنیم‌که عبدالخالق برادر تو می‌باشد وگرنه ما هـرگز هزینه زن و فـرزندان‌کسانی راکه دشمن ما هستند و بقتل میـرسند برعهده نمیگیریم.

دیگر ابوحمزه چیزی نداشت‌که به‌عبدالواسع بگوید و ده سرباز باطنی را انتخاب کرد و عبدالواسع را بفرماندهی آنها برگزید و سفارش وی را بسربازهاکرد وعبدالواسع و آن ده نفر راه اصفهان را پیش‌گرفتند.

بعد از ورود به‌آن شهردوبدو، درکاروانسراها منزل‌کردند و عبدالواسع به‌تنهائی در یك‌کاروانسرا منزل‌کرد.

عبدالواسع بگرمابه رفت و خود را شست و لباس تمیزکه آلوده به‌غبار راه نبود در برکرد و راه‌کاخ سلطنتی اصفهان را پیش‌گرنت و بطوری‌که خـود پیش‌بینی می‌نمود آنجا، جلوی او راگرفتند و پـرسیدندکیست و باکه‌کار دارد؟ عبدالواسع گفت من برای دیدار برادرم عبدالخالق آمده‌ام و تقاضا میکنم‌کـه خبر آمدن مـرا باطلاع او برسانید. سربازانی‌که نگهبان درب کاخ بودند عبدالواسع را همانجا نگاه داشتند تا بروند وببرادرش اطلاع بدهند. خود عبدالخالق برای دیدار برادر آمد و وقتـی عبدالواسع را دید بسیار خوشوقت شد و او را دربرگرفت و بوسید و به‌نگهبانان‌گفت این برادر من است و هر زمان‌که خواست نزد من بیاید از ورودش ممانعت نکنید و عبدالخالـق، برادرش را به مسکنی‌که درکاخ داشت برد و از او پرسیدکه درکجا منزل‌کرده است. عبدالواسع جواب دادکه در یکی ازکاروانسراها منزل نموده و عبدالخالق‌گفت بیا و همین‌جا مسکن‌کن و درکاروانسرا بتو بد میگذرد وکسی نیست‌که برای تو غذا فـراهم نماید. ولی اگر در در این‌جا منزل‌کنی، از حیث غذاآسوده خاطر خواهی بود زیرا هرروز، غذای ظهر و شب را از آشپزخانه‌کاخ باین‌جا میآورند.

عبدالواسع میدانست‌که اگر او نزد برادر بماند بر وی تحمیل نخواهد شد. زیرا

در آشپزخانه آن‌کاخ برای عده‌ای کثیر که روزوشب در آنجا بسرمیبرند غذا طبخ می‌شود و افزایش او بردیگران، تحمیل بشمارنمیآید لیکن اگردر آن‌کاخ منزل میکرد نمیتوانست باهم‌کیشان خودکه ازهمدان با وی آمده بودند تماس بگیرد و اگر از برادرش درخواست میکردکه آنها را درکاخ جا بدهد تولید سوءظن می‌نمود لذا از برادرش درخواست‌کرد که او را از سکونت درکاخ معاف‌کند ولی قول دادکه شب‌ها بیشتر نزد برادر بیاید زیرا روزها کار دارد و باید دنبال‌کار برود.

عبدالخالق از برادر پرسیدکه برای چه‌کار باصفهان آمده است عبدالواسع‌که در قره‌میسین سوداگر بود گفت آمده‌ام تا پارچه خریداری‌کنم. پارچه‌های اصفهان در آن دوره‌که قرن پنجم هجری بود معروفیت داشت و پارچه‌های اصفهان را بتمام‌کشورهای ایران حمل میکردند عبدالخالق‌که میدانست برادرش سوداگر می‌باشد حرف‌عبدالواسع را باورکرد و اندیشیدکه او لابد برای خرید پارچه باصفهان آمده تا بتواند آنها را در قره‌میسین بفروشد. در قدیم در کشورهای ایران مسئله ره‌آورد خیلی اهمیت داشت و هرکس‌که سفر میکرد و برخویشاوندان و دوستان وارد می‌شد ناگزیر بودکه ارمغانی بآنها بدهد و ارمغان پیوسته از اجناس و اشیاء محلی انتخاب میگردیدکه مسافر ازآنجا آمده بود. و این نکته برعبدالواسع پنهان نماند و قبل از حرکت از همدان ارمغانی برای برادر فراهم و در آن روز ره‌آورد خود را تقدیم کرد. معلوم است‌که دوبرادر که بهم میرسند از وضع خانواده یکدیگر پرسش می‌کنند و از حال فرزندان میپرسند و بعد از این‌که مذاکرات خانوادگی خاتمه یافت عبدالواسع از برادرش پرسیدکه آیا از وضع زندگی خود راضی هست یا نه؟ عبدالخالق جواب‌داد در بغداد وضع من بهتر از این‌جا بود. زیرا در بغداد مردم مرا می‌شناختند و برای من قائل باحترام بودند وبدست من گره‌گشائی میکردند و حرف من، مورد قبول مردم قرار میگرفت. چون‌همه میدانستند که صاحب‌منصب دربار خلیفه هستم و دوستی من برای آنها مفید و دشمنی‌ام خطرناك است. ولی در این‌جاکسی مرا نمی‌شناسد و هیچ‌کس بمن مراجعه نمیکند بخصوص از موقعی‌که زندان‌بان برکیارق شده‌ام. و در این‌جا من مردی هستم بیگانه وگمنام ومردم اصفهان مرا بچیزی نمیگیرند.

عبدالواسع گفت برای چه تو را جهت زندان‌بانی انتخاب‌کرده‌اند. عبدالخالق جواب داد افسران و سربازان ترکان‌خاتون دو دسته هستند و دسته‌ای از آنها ما هستیم‌که از بغداد با ترکان‌خاتون آمده‌ایم و دسته دیگر عشایرقره‌میسین هستندکه رئیس آن‌ها مردی است باسم فرخ‌سلطان و من حس‌کرده‌ام‌که ترکان‌خاتون نسبت به فرخ‌سلطان و عشایر قره‌میسین اعتماد ندارد و از علت آن بی‌اطلاع هستم و چون ترکان‌خاتون بآنها اعتماد ندارد، مراکه افسر قشون خلیفه هستم با عده‌ای از سربازان خلیفه مامور نگاه‌داری برکیارق‌کرده و من باید مراقب باشم‌که برکیارق نگریزد و از چنگ ترکان‌خاتون بدر نرود. عبدالواسع پرسید لابد روزوشب، در این‌کاخ هستی و نمی‌توانی از اینجا بیرون بروی. عبدالخالق گفت من ناچارم‌که برای رفتن بگرمابه و مراجعه به‌سلمانی از اینجا

خارج شوم ولی هردفعه که از کاخ خارج میگردم تا موقع بازگشت مضطرب هستم که مبادا در غیبت من برکیارق فرارکرده باشد.

عبدالواسع پرسید او را چگونه یافتی؟ عبدالخالق گفت جوانی است که بنظرمن صبور و ملایم جلوه میکند و از روزی که من زندان‌بان او هستم از وی چیزی ندیدم که سبب کدورت گردد. عبدالواسع پرسید آیا می‌توانی پیش‌بینی کنی که ترکان‌خاتون تا چه موقع او را در زندان نگاه می‌دارد. عبدالخالق صدا را آهسته کرد و گفت آن چه می‌خواهم بتو بگویم جزو اسرار است و کسی نباید از آن مطلع شود. عبدالواسع پرسید آن راز چیست؟ عبدالخالق گفت آن راز این است که زندگی برکیارق وابسته است به‌یك دفینه یا گنج که او درگذشته، در یکی ازکشورهای ایران پنهان‌کرده است. من نمی‌دانم آن گنج درکجاست ولی شنیده‌ام که عده‌ای از طرف ترکان‌خاتون رفته‌اندکه آنرا بدست بیاورند و روزی که آن گنج بدست ترکان‌خاتون افتاد برکیارق را خواهدکشت.

عبدالواسع گفت ترکان‌خاتون آیا بعد از این که گنج را بدست آورد برکیارق را خواهدکشت در صورتی که باید غیر از این باشد و بعد از اینکه گنج بدست ترکان‌خاتون افتاد قدرومنزلت او نزد ترکان‌خاتون باید بیشتر شود.

عبدالخالق گفت زنده ماندن این جوان تا روزی که گنج بدست ترکان‌خاتون نیفتاده برای آن زن ضروری است. تا اگر در مکان گنج اشتباه شود برکیارق آن را تصحیح نماید و جویندگان گنج را راهنمائی کند ولی روزی که گنج بدست ترکان افتاد برکیارق را بقتل خواهد رسانید.

عبدالواسع پرسید نظریه خود تو راجع به‌برکیارق چیست. عبدالخالق گفت نظریه خود من راجع باو این است که جوانی است قابل ترحم. عبدالواسع گفت که آیا تومیدانی که برکیارق پسر ملکشاه است و آیا اطلاع‌داری که ترکان‌خاتون از این جهت قصد دارد که آن جوان را بقتل برساند تا اینکه پسرش محمود باکمال اقتدار سلطنت کند. عبدالخالق جواب‌داد من می‌دانم که برکیارق فرزند ملکشاه است.

برادرش اظهارکرد آیا اطلاع‌داری که تنش عموی برکیارق می‌باشد و تنش امروز پادشاهی است مقتدر واو نمی‌تواندتحمل کندکه برادرزاده‌اش را بقتل برسانند. عبدالخالق اظهار نمودکه من نسبت باختلافات فیمابین ترکان‌خاتون و برکیارق بی‌علاقه هستم و میل‌دارم که هرچه زودتر ترکان‌خاتون ما یعنی من و سایر افسران و سربازان خلیفه را مرخص کند و ما بتوانیم ببغداد مراجعت نمائیم.

عبدالواسع اظهارکرد برادر تو نباید در مورد اختلاف ترکان‌خاتون وبرکیارق بدون علاقه باشی. عبدالخالق پرسید برای چه. عبدالواسع گفت برای اینکه من تصور می‌کنم همای سعادت بالای سرت پرواز میکند و کافی است که درست درازکنی و آن را بگیری. عبدالخالق پرسید من آن همای سعادت راکه بالای سرم پرواز می‌کند نمی‌بینم. عبدالواسع گفت اگرچشم باطن را بگشائی آن را خواهی دیدها. عبدالخالق اظهارکرد برادر واضح حرف بزن که بدانم چه می‌خواهی بگوئی؟

عبدالواسع گفت در دوره عمر آدمی فقط یك‌بار اتفاق می‌افتدکه اقبال بدرب خانه انسان می‌آید و دق‌الباب می‌کند و اگر شخص در را بروی او گشود و اقبال را وارد خانه‌کرد و از وی پذیرائی نمود سعادتمند می‌شود و تا روزی‌که زنده است بخوشی زندگی مینماید و پس از وی فرزندانش بخوشی زندگی می‌کنند. و بسیاری ازکسان نیز هستندکه در همه عمر یك‌بارهم اقبال بسراغشان نمی‌آید و دربخانه آنها را نمی‌کوبد و من حس می‌کنم‌که اقبال چون سایه در عقب تو افتاده و برتواست‌که ازاین فرصت استفاده‌کنی و خود را نیك‌بخت نمائی و بعد از تو فرزندانت با سعادت زندگی‌کنند.

عبدالخالق پرسید بمن بگو چگونه باید از اقبال‌که چون سایه در عقب من افتاده استفاده کنم. عبدالواسع‌که صلاح ندانست درآن‌موقع بیش از آن صحبت‌کند گفت فرداشب که نزد تو آمدم راجع باین موضوع صحبت خواهم‌کرد و عبدالواسع قصد داشت‌که‌حس کنجکاوی برادرش را برانگیزد و او را تشنه‌کند تا بتواند از پیشنهاد خود نتیجه بگیرد.

شب بعد عبدالواسع نزد برادر رفت و همینکه نشست برادرش گفت آیا میدانی‌که من دیشب تا مدتی در فکر گفته تو بودم و بخود می‌گفتم اقبال‌که بمن روآورده‌کجاست و چرا من آن را نمی‌بینم.

عبدالواسع از برادر پرسید تو در سال در ازای خدمت بخلیفه چقدر مستمری می‌گیری؟ عبدالخالق گفت مستمری من در سال یکصد دینار است. برادرش پرسید از این یکصد مثقال زر چقدر پس‌اندازکرده‌ای. عبدالخالق جواب‌داد غیر از خانه‌ای در بغدادکه زن و فرزندانم در آن سکونت دارند چیزی ندارم. عبدالواسع پرسید آیا زر نداری؟ عبدالخالق جواب‌داد نه. برادرش سئوال‌کرد آیا ملك‌نداری؟ عبدالخالق جواب منفی‌داد. عبدالواسع گفت پس نتیجه خدمت تو نزد خلیفه تا امروز هیچ بوده است؟ عبدالخالق پرسید برای چه؟ عبدالواسع گفت نتیجه‌کار انسان عبارت است از چیزی‌که پس‌انداز شده باشد تا اینکه در موقع پیری و شکستگی‌که انسان ازکار می‌افتد دستش را بگیرد وکسی‌که نتواند پس‌اندازکند و چیزی برای دورهٔ پیری باقی بگذارد مثل این می‌باشدکه‌کار نکرده است.

آنگاه عبدالواسع پرسید چندسال است‌که در دستگاه خلفاکار میکنی؟ عبدالخالق جواب داد ده سال عبدالواسع اظهارکرده ده سال است‌که تو در خدمت خلفا هستی و یك مثقال زر و یك ذرع مربع ملك‌نداری و اگر بیست‌سال دیگرهم در خدمت خلفاباشی همین خواهی بودکه امروز هستی و بعدهم وارد مرحله‌کهولت خواهی‌شد بدون اینکه در دوران پیری چیزی برای معیشت داشته‌باشی.

عبدالخالق گفت برادر تو از اقبال صحبت میکردی و این‌هاکه امشب میگوئی ادباراست. عبدالواسع اظهارکرد آنچه‌گفتم مقدمه‌ای بود برای رسیدن به‌اقبال و تو اگر خدمت خلیفه را ترك‌کنی نیك‌بخت خواهی شد. عبدالخالق پرسید اگر خدمت خلیفه را ترك‌کنم چه‌بخورم و زن‌وفرزندانم چه‌بخورند.

عبدالواسع گفت تو اگر خدمت خلیفه را ترك‌کنی می‌توانی وارد خدمت تنش

بشوی و تنش بتو مرتبه‌ای بالاتر خواهد داد و بیشتر مستمری دریافت خواهی‌کرد. عبدالخالق جواب‌داد من تنش را نمی‌شناسم و او مرا ندیده است و چگونه می‌توانم وارد خدمت مردی بشوم‌که هیچ آشنائی با وی ندارم. آنهم مردی‌که امیر است وعادت داردکه دیگران را بنظر حقارت نگاه‌کند و دیگر این‌که دستگاه خلیفه زوال‌ناپذیر است و تا دین اسلام هست دستگاه خلیفه باقی است درصورتی‌که دستگاه امرا دستخوش زوال می‌شود و امروز دوران تنش می‌باشد و فردا دوران دیگری فرا خواهد رسید. اما شغل من در دستگاه خلیفه شغلی است‌که هرگز از بین نمیرود. و رفت و آمد خلفاء سبب برکناری من نخواهد شد.

عبدالواسع گفت تنش امیر نیست و یك پادشاه است و بطوری‌که من پیش‌بینی میکنم پادشاه تمام‌کشورهای ایران خواهد شد و تو بعد از این‌که وارد خدمت او شدی لااقل دوبرابر آنچه از دربار خلیفه دریافت میکنی مستمری خواهی‌گرفت یعنی سالی دویست مثقال زر و بفرض این‌که روزی بیایدکه تنش پادشاه نباشد تو ما به التفاوت دوران برکناری و بیکاری خود را خواهی‌گرفت. عبدالخالق حیرت‌زده پرسید چگونه ما به التفاوت دوران بیکاری خود را خواهم‌گرفت. عبدالواسع گفت همان روزکه تو وارد خدمت ینش می‌شوی یکهزار دینار زر نقد بتو میپردازندکه غیر از مستمری تو است و تو با این زر می‌توانی یك ملك مرغوب در بهترین نقطه خریداری‌کنی و درعین حال بکار خود در دستگاه تنش ادامه بدهی و مستمری بگیری. اگر روزی تنش پادشاه نبود و تو شغل خود را از دست دادی می‌توانی از ملك خود ارتزاق نمائی و احتیاج نخواهی داشت‌که باز وارد خدمت یکی از امرا شوی.

عبدالخالق چند لحظه با سکوت برادرش را نگریست و بعد پرسید آیا اگر من وارد خدمت تنش شوم او هزار دینار نقد بمن میدهد و پس از آن‌هم سالی دویست‌دینار مستمری بمن خواهد پرداخت. عبدالواسع جواب داد هزار دینار زر نقد حداقل پولی است‌که تنش بتو خواهد داد و ممکن است‌که بیشتر بدهد.

عبدالخالق گفت معلوم می‌شودکه تا امروز، من از ارزش خود اطلاع نداشتم و اگر میدانستم این قدر ارزش دارم‌که مردی چون تنش برای این‌که مرا وارد خدمت خود کند بمن رشوه میدهد خود را در دستگاه خلفاگران‌تر میفروختم. عبدالواسع جواب‌داد ارزش اشخاص، بسته باقبال آنهاست و وقتی اقبال بکسی رو میآورد آن شخص دارای ارزش می‌شود و هنگامی‌که اقبال از وی روبرمیگرداند ارزشش از بین میرود در صورتی که دارای همان چشم‌وگوش ودست‌وپا و همان عقل‌وفهم است و چون امروز اقبال بتو روآورده تو دارای ارزش شده‌ای وگرنه فرقی با دیروز خود نداری و اگر از این فرصت استفاده نکنی و اقبال را بخوبی نپذیری همان خواهی بودکه هستی.

عبدالخالق گفت من آزموده‌ام‌که هرگز زرناب را برایگان بکسی نمی‌دهند. آنهم کسی چون تنش‌که عده‌ای‌کثیر باو احتیاج دارند و وی بکسی محتاج نیست و من اگر بدانم‌که تنش برای چه‌هزار دینار نقد بمن رشوه می‌دهدکه من وارد خدمتش شوم اندرز

تو را می‌پذیرفتم و خدمت خلفا را ترك می‌نمودم و وارد خدمت تنش می‌شدم.

عبدالواسع گفت تنش از این جهت هزار دینار نقد بتو می‌دهد و تو را بخدمت خود می‌پذیرد که تو برادرزاده‌اش برکیارق را از مرگ یاکوری نجات بدهی. عبدالخالق پرسید چگونه من می‌توانم برکیارق را از مرگ یا نابینائی نجات بدهم. عبدالواسع گفت تو می‌توانی او را از زندان این قصر خارج کنی و برکیارق اگر از اصفهان برود و تحت تسلط ترکان‌خاتون نباشد از مرگ یاکوری نجات خواهد یافت و تنش بپاداش اینکه تو برادرزاده‌اش را نجات داده‌ای هزار دینار زر بتو می‌پردازد و تو را با رتبه‌ای برتر از رتبه‌ای که امروزداری بخدمت خود می‌پذیرد.

آنوقت عبدالخالق فهمید که برادرش چه می‌گوید و گفت آیا تو می‌گوئی که من محبوسی راکه بمن سپرده شده است بگریزانم. عبدالواسع جواب داد بلی عبدالخالق پرسید برادر تو چنان حرف میزنی که گوئی از طرف خود تنش وکالتی‌داری؟ عبدالواسع گفت همینطور است. عبدالخالق پرسید برادر تو مردی هستی سوداگر و تو را با تنش برادر ملکشاه چه کار. عبدالواسع گفت پیش‌آمدهای زندگی سبب می‌شود که گاهی مردی چون تنش احتیاج بسوداگری چون من داشته باشد. عبدالخالق پرسید آیا خود او تو را باین‌جا فرستاد. عبدالواسع جواب مثبت داد. عبدالخالق گفت پس‌آمدن تو باصفهان برای خریدن پارچه عذر بود و نمی‌خواستی که در آغاز علت آمدن خود را بمن بگوئی.

عبدالواسع گفت آری ای برادر و من در آغاز ترسیدم بتو بگویم برای‌چه باصفهان آمده‌ام و منظور از آمدن باینجا این بودکه به تو بگویم برکیارق را از مرگ یاکوری نجات بده و عبدالخالق سکوت کرد. و عبدالواسع از ادامه سکوت برادر ترسید و گفت: تو اگر برکیارق را از مرگ یاکوری نجات بدهی علاوه براینکه خود را نیك‌بخت خواهی کرد خداوند را نیز از خود راضی خواهی نمود. چون برکیارق بی‌گناه است واگر برتخت سلطنت ایران نشست از روی حق بود و او پسر ارشد ملکشاه است و می‌باید بعد از مرگ پدر برتخت سلطنت جلوس کند.

اماترکان خاتون که می‌خواهد پسرش محمود پادشاه ایران باشد جلوس برکیارق را برتخت سلطنت گناهی غیر قابل بخشایش می‌داند و اورا بزندان انداخته وبطوری که تو گفتی همینکه گنج او را بدست بیاورد آن جوان را خواهد کشت یا نابینا خواهد کرد.

عبدالخالق باز جواب نداد. عبدالواسع پرسید برادر چرا جواب نمی‌دهی وحرف نمیزنی؟ عبدالخالق گفت برای این که فکر میکنم. عبدالواسع پرسید راجع بچه فکر میکنی؟ عبدالخالق جواب داد راجع بدو موضوع یکی بیرون بردن برکیارق از این قصر و خارج کردنش ازاصفهان و دوم درخصوص وعده تنش. چون خارج کردن‌برکیارق ازاین قصرآسان نیست و بطوری که دیدی دروازه این‌قصر نگهبان دارد وشب‌ها دروازه را می‌بندند اما نگهبانان همچنان هستند ونمی‌گذارند کسی از این قصر خارج شود یا داخل گردد. موضوع تنش نیز هست ومن‌خیلی بوعده او عتماد ندارم وممکن است که

بعد از این که برادر زاده‌اش برکیارق آزاد شد تنش بوعده وفا نکند ومبلغی را که وعده داده نپردازد وشخصی مثل تنش برای آزادکردن جوانی چون برکیارق که برادرزاده اوست باید مبلغی بیشتر تأدیه نماید. ولی همین مبلغ را که وعده داده اگر بپردازدخوب است. اما آزموده شده که بزرگان فراموشکارهستند و همین که کارشان بسامان رسید، پاداشی را که باید بدهند بخاطر نمیآورند و من هم دیگر دستم بمردی چون تنش نمی‌رسد که بتوانم پاداش خود را بخاطرش بیاورم.

عبدالواسع جواب دادگفته تورا راجع به فراموشکاری بزرگان تصدیق می‌کنم‌ولی من بتو قول میدهم که خود پاداش تورا از تنش بگیرم و به تو بدهم. عبدالخالق گفت وقتی برکیارق آزاد شد، و تنش دانست که برادرزاده‌اش از زندان رهائی یافت بتو هم اعتنا نخواهد کرد وتو نیز مثل من نمیتوانی خود را باو برسانی و بگوئی که پاداش مرا بپردازد.

عبدالواسع گفت من میتوانم خود را به تنش برسانم واز وی بخواهم که پاداش تورا تأدیه نماید. عبدالخالق پرسید من تصورنمیکنم‌که تو در دستگاه تنش شغلی داشته باشی و مردی هستی سوداگر و چطور میتوانی خود را به تنش برسانی. عبدالواسع اظهار کرد من دردستگاه خلیفه دارای دوستی هستم نیرومند و بانفوذ وبوسیله اومیتوانم از تنش بخواهم که پاداش تو را بپردازد. عبدالخالق پرسید دوست تو در دستگاه تنش کیست؟عبدالواسع جواب داددوست من موسوم است به ابوحمزه‌کفشگر. عبدالخالق از شنیدن اسم ابوحمزه کفشگر حیرت نمود وگفت من نام او را شنیده‌ام و میدانم که یکی ازپیشوایان ملحدین است وبعضی میگویند که دربین ملاحده، بعد از حسن صباح‌کسی بزرگتر از اونیست و آیا منظور تو از ابوحمزه همان ملحد معروف است. عبدالواسع گفت منظور من از ابوحمزه کفشگر همان است که بعد ازامام اهل باطن ازبرجسته‌ترین پیشوایان باطنی می‌باشد. عبدالخالق متوجه نشدکه برادرش نام ملاحده یا ملحد را بر زبان نیاورد بلکه گفت اهل باطن و باطنی.

بعد پرسید توچگونه با مردی چون ابوحمزه کفشگر دوست شدی و ملاحده بخصوص پیشوایان آنها بسهولت باکسی دوست نمی‌شوند ومن شنیده‌ام که پیشوایان ملاحده درقلاعی زندگی میکنند که کسی بآنجا دسترسی ندارد. عبدالواسع گفت قسمتی ازگفته توای برادر صحیح است و پیشوایان باطنی درقلاعی متین زندگی می‌نمایند و هرکس نمیتواند آنها را ببیند. ابوحمزه کفشگر هم درآغاز در قلعهٔ ارجان که ازقلاع محکم باطنیان می‌باشد زندگی میکرد. ولی مصلحت ایجاب کرد که وی از آن قلعه خارج شود و به شام برود آنگاه باتفاق تنش ازشام بایران عزیمت نماید واما اینکه پیشوایان باطنی بادیگران دوستی نمی‌کنندگفته‌ای درست نیست و آنها حاضرند بامردان صدیق ونیك فطرت دوستی‌کنند.

عبدالخالق پرسید آیابطور مستقیم باابوحمزه‌کفشگردوست شدی یا اینکه شخصی واسطه دوستی شما شد.

عبدالواسع اظهارکرد شخصی واسطه دوستی‌ما گردید که موسوم است بـه احمد قطب‌الدین. عبدالخالق گفت از قضا، من این اسم را هم شنیده‌ام و بخصوص دردوره‌ای که جلال‌الدوله درقره‌میسین باملاحده می‌جنگید من‌این‌اسم را زیاد می‌شنیدم ومی‌گفتند که یکی از پیشوایان ملاحده است.

عبدالواسع گفت احمد ـ قطب‌الدین درآن تاریخ‌که تواسم او را می‌شنیدی داعی بزرگ قره‌میسین بود. عبدالخـالـق راجع بـه عنوان داعی بـزرگ توضیح خواست و عبدالواسع جواب داد. بزرگـان اهل باطن دارای سلسله مراتب هستند. وهـریك از بزرگان بعد ازطی مرحله مادون، بمرحله مافوق میرسد و داعی بزرگ یکی از مراتب عالی بزرگان اهل‌باطن است وریاست باطنیان دریك کشور بیك داعی محول میگردد.

عبدالخالق گفت من نمیدانم که این ملاحدهٔ نابکار از جان مردم چـه میخواهند وچرا بفتوای شرع یك مرتبهٔ، خون تمام ملاحده را نمیریزند. تا این که مردم از آنهـا آسوده شوند. عبدالواسع اظهارکرد برادر من برتو ایراد نمیگیرم کـه چـرا باهل باطن ناسزا میگوئی. زیراتو وصف اهل باطن را اززبان دیگران وبخصوص از زبان خودخلیفه و ندیمان اوشنده‌ای و خلفای بغداد پیوسته از دشمنان بزرگ اهل بـاطن بـوده‌انـد وتا روزی که خلافت در بغداد هست، خصومت خلفا نسبت باهل باطن ادامه خواهـد یافت اما اگرتو، راجع به‌اهل باطن از خود آنها توضیح میخواستی می‌فهمیدی‌که آنها نابکار نیستند بلکه مردمی می‌باشند نیك فطرت وسلیم‌النفس وخوش‌خلق وزحمت‌کش.

عبدالخالق گفت برادر آیا تو آدم‌کشان ملحد را نیك فطرت وسلیم‌النفس میدانی؟ عبدالواسع جواب داد آدم‌کش آنهائی بودند و هستند که مقدم برقتل نفس شدند وریختن خون اهل باطن را واجب دانستند ودرنتیجه، باطنی‌ها را وادار نمودند که ازخوددفاع نمایند واگر آنها قتل باطئیان را واجب نمیدانستند اهل باطن را مجبور نمی‌نمودند کـه دست بخون دشمنان خود بیالایند.

عبدالخالق گفت برادر، تو خیلی ازباطنی‌ها طرفداری میکنی ونکند توخود باطنی باشی؟ عبدالواسع حس کردکه بـرادرش بطوری نسبت به باطنی‌ها بـدبین است‌که او نمیتواند درآن موقع بگویدکه باطنی‌است. چون‌اگر برادرش بفهمدکه وی باطنی میباشد ممکن است‌که باگریزانیدن بـرکیارق موافقت ننمایـد و اظهار کـرد برادر وقتی از یك باطنی سئوال می‌کنند که آیا تو از اهل باطن هستی یانه، او باید جواب بدهـد بلـی من باطنی هستم.

بدین ترتیب عبدالواسع وجدان خود را آسوده کرد چون اعتراف نمود کـه اهل باطن است.

آنگاه گفت ولی من هنوز باطنی نشده‌ام لیکن تصدیق می‌نمایم که برای قبول‌کیش باطنی استعداد دارم عبدالخـالق پـرسید این استعداد چگونه درتو بوجود آمـده است؟ عبدالواسع جواب داد درکشورما قره‌میسین اهل باطن زیاد هستند وسکنه آنجا، پیوسته با آنان محشور می‌باشند و من هم باعده‌ای از اهل باطن محشور بودم و بـه صحبت آنها

گوش دادم و متوجه شدم آنچه میگویند حقیقت دارد. عبدالخالق پرسید برادر توروش فرقه ملاحده را مطابق باحقیقت میدانی. مگرتو نشنیده‌ای که آنها دارای باغهایی‌هستند که درآن زن و مرد عریان زندگی می‌کنند وخمر می‌نوشند وحشیش می‌کشند و مرتکب فجیع‌ترین اعمال شنیع می‌شوند.

عبدالواسع گفت این تهمت‌محض است و اهل باطن ازآن‌گونه باغها که تومیگوئی ندارند و زن ومرد در آن باغها که وجود ندارند عریان نمی‌شوند وخمر نمی‌شوشند و حشیش نمی‌کشند واین تهمت‌ها را خلفای بغداد باهل باطن زدند و خواجه نظام‌الملك هم درزمان حیات خود چون بااهل باطن دشمن بود این بهتان‌ها را تأیید می‌کرد وهم اوبود که از روحانیون مسلمان می‌خواست که درهمه جا فتوا بدهند که اهل باطن واجب‌القتل می‌باشند و من بطوری که ازحرف و عمل اهل باطن فهمیده‌ام آن‌ها را مردمی شریف و امین وباتقوی می‌دانم.

ای برادر، درهرجا که مسکن‌اهل باطن می‌باشد یك مسکین وگدا یافت نمی‌شود و تو اگر یکصدسال با اهل باطن معاشرت و معامله بکنی ازدهانشان یك دروغ نخواهی شنید و یك خلف وعده نخواهی دید و در هرسرزمین که اهل باطن درآن بسر می‌برند نعمت فراوان وکسب وکار رواج دارد و دربین باطنی‌ها کسی بدیگری زور نمی‌گوید و نیرومندان مال ضعیفان را از دستشان نمی‌گیرند وهمه برای تحصیل معاش زحمت می‌کشند.

عبدالخالق گفت برادرتو که در قره میسین زیاد باملاحده صحبت کرده‌ای بگو که حرف اساسی آنها چیست؟ ودارای چه‌کیش می‌باشند؟ عبدالواسع جواب داد آن‌ها بخداوند وبه پیغمبر اسلام عقیده دارندو شهادتین را بزبان جاری می‌کنند و بامامت هم معتقد هستند.

عبدالخالق پرسید که‌آیا باصول دین‌ما عقیده دارند یانه؟ عبدالواسع گفت باصول دین شما معتقد هستند وتوحید ونبوت ومعاد را می‌پذیرند منتها نظریه آنها درخصوص معاد چیز دیگر است. عبدالخالق پرسید نظریه آنها راجع بمعاد چیست؟ عبدالواسع گفت شما عقیده دارید که انسان بعدازمرگ باهمین قالب وشکل که قبل از مرگ دارد زنده می‌شود تا اینکه حساب اعمال خود را پس بدهد واگر اهل ثواب بود ببهشت خواهد رفت وگرنه اورا بسوی جهنم سوق خواهند داد. ولی اهل باطن راجع بمعاد این عقیده را ندارند ومنکر معادهم نیستند. واهل باطن می‌گویند اگر مردی دربیابان از گرسنگی وتشنگی زندگی را بدرود گفت ومرغان لاشخوار بجسد او حمله‌ورشدند وهر یك قسمتی ازگوشت جسدش را خوردند و آن گاه در موقع شب کفتارها بجسد او حمله‌ور گردیدند و بازمانده گوشت‌های اورا درشکم خود جادادند وآفتاب وباران و برف و باد استخوان‌های او را متلاشی کرد و بعد استخوانها خاك شد و وزش باد خاك استخوان‌ها را باطراف پراکنده نمود یك چنین مرد، در دنیای دیگر باکالبد و شکلی که در این دنیا دارد زنده نمی‌شود چون چیزهائی که او را تکوین کرده، متفرق گردیده و

ازبین رفته وطوری بین قسمت های مختلف کالبد او تفرقه بوجود آمـده کـه جمع شدن تمام آن‌ها دریك‌جا از نظر عقلائی قابل قبول نیست ولو صدهـا هزار سال بگـذرد. اما بعقیده اهل باطن بعد از مرگ جسمی، روح انسان باقی‌می‌ماند وآنچه باسم معادخوانده می‌شود بعقیده باطنی‌ها باقـی مانـدن روح است و روح، بعد از مـرگ جسمی بمناسبت اعمالی‌که دراین جهان باکمك جسم بانجـام رسانیده، پـاداش دریـافت می‌کند یـاکیفر می‌بیند[1]

ولی ای برادر ما ازصحبت اصلی خود دور شدیم وتو بمن گفتی که وسیله ندارم به تنش بگویم که اجر وزحمت تو را بپردازد و من گفتم بوسیله ابوحمزه‌کفشگر پاداش تو را ازتنش خواهم گرفت و توهزار دیناری را که بتو وعده داده‌انـد دریافت خواهـی کرد ومن طوری به‌نقوذ ابوحمزه اعتماد دارم که میتوانم بتوقول بدهم همین‌که برکیارق از شهر اصفهان خارج شد توهزار دینار موعود را دریافت خواهی نمود و بعد هم وارد خدمت تنش خواهی شد باحداقل مستمری دویست دینار درسال.

عبدالواسع متوجه شده بود که برادرش بموضوع دریافت هـزار دینار زرنقد بیش از شغلی که میخواهند در دستگاه تنش باو بدهند اهمیت میدهد. زیرا آن هزار دینار نقد است وشغل و مستمری آن درنظر عبدالخالق نسیه. این بودکه گفت هزار دینار که بتو داده می‌شود حداقل است وشاید تنش بعد ازاینکه مطمئن شد برادرزاده‌اش ازخطرجسته واز چنك ترکان خاتون رهائی یافته انعامی بیشتر بتو بدهد.

عبدالخالق اظهارکرد بطوری‌که بتوگفتم من در مخاصمه ترکان خاتون وبرکیارق بی‌طرف هستم وتوجه من بیشتر بسوی برکیارق است واگربتوانم آن جوان را نجـات بدهـم مشروط براین که برای من فایـده داشته، و بدون خطر باشد، مضایقه نخواهـم کـرد.

عبدالواسع از اینکه برادرش باگریزانیدن برکیارق موافقت کرد خیلی خوشوقت شد چون عمده این بود که عبدالخالق باگریزانیدن برکیارق موافقت نماید وبعد از آن شرایط بانجام رسانیدن کارسهل می‌گردید.

عبدالخالق گفت من میل دارم که هزار دینار دریافت‌کنم گواینکه مبلغی کم‌است وبرکیارق را از اینجا خارج نمایم ولی این کار خطرناك است. عبدالواسع پرسید خطرکار درچیست؟ عبدالخالق گفت این قصر پیش از یك دروازه ندارد و اگر دارای مخرجی‌غیر از آن دروازه هست من از آن بی‌اطلاعم وبعد از این که بـرکیارق را از زندان خارج کردم باید او را از آن دروازه بگـذرانم و نگهبانانی کـه پیوسته جلوی دروازه هستند جلوی مرا میگیرند و شب‌ها هم دروازه کاخ را می‌بندند واگر من بخواهم نگهبانان را بقتل برسالم ودروازه را بگشایم محتاج کمك سربازان خود هستم وبآنها اطمینان ندارم

۱ـ ما مسلمین عقیده داریم که درروز جزا افراد بشر بهمین شکل یعنی باکالبدجسمی زنده می‌شوند ـ مترجم

چون سربازانی که مامور حفاظت ازبرکیارق هستند میدانند که ترکان خاتون خیلی بمسئله نگاهداری برکیارق اهمیت میدهد و من اطمینان ندارم بعد از این که موضوع گریزانیدن برکیارق را باسربازان خود دربین گذاشتم آنها بیدرنگ ترکان خاتون رااز قصد من مستحضر نکنندو اگر موافقت نمایند که بمن کمك کنند و برکیارق را از این قصر بیرون ببریم، پاداش می‌خواهند و من نمیتوانم هزار دیناری را که باید بمن برسد با آنها تقسیم کنم.

عبدالواسع گفت راست است و تو نمی‌توانی هزار دینار پاداش خود را با آن‌ها تقسیم کنی وموضوع اشکال خروج برکیارق از این قصر هم مورد تصدیق من است اما تو برای از پا در آوردن نگهبانان دروازه این کاخ مضطرب مباش و من می‌توانم این کار را بانجام برسانم عبدالخالق پرسید توچگونه اینکاررا بانجام می‌رسانی؟ عبدالواسع اظهار کردیك عده مردان‌دلیر بامن باصفهان‌آمده‌اند وآن‌ها حاضرند بماکمك نمایند. عبدالخالق پرسیدآنهاکه‌هستند عبدالواسع جواب دادآن‌ها ازسربازان‌قشون تنش‌می‌باشندو من‌دردلیری آن‌ها تردید ندارم‌وآنها ازهیچ چیزنمی‌ترسند وحاضرند هر دستور که بآنها داده می‌شود بموقع اجرابگذارند ولو بطور حتم بدانند کشته می‌شوند اماباید کاری‌کردکه پای‌آن‌ها بداخل‌کاخ‌بازشودو بتوانند درشبی‌که مابایدبرکیارق‌راآزادمی‌کنیم خودرا در اینجاپنهان نمایند. عبدالخالق گفت اگروضع آن‌ها زننده نباشد وارد کردن آن‌ها باین قصر اشکال ندارد. چون ازیام تا شام، خیلی از اشخاص وارد این قصر می‌شوند و می‌توان آن‌هارا هم واردکرد.

عبدالواسع گفت ما میتوانیم مردانی‌را که بامن باصفهان آمده‌اند بهر وضع که میخواهیم درآوریم وآنها را وارد کاخ نمائیم.

آن شب، صحبت عبدالواسع بابرادرش بهمین‌جا ختم‌شد وعبدالواسع قبل ازاینکه دروازه قصر را ببندند از برادر خدا حافظی‌کرد ورفت.

روزبعد، عبدالواسع درکاروانسرائی که در اصفهان مسکن اوبودشنید که محمود فرزند ترکان خاتون بیمارشده است. و نزدیك ظهر، عبدالواسع هنگام‌عبور از بازار شنید که بیماری محمود سخت است و او ازچند روز قبل بیمار گردیده ولی چون بیماری او سخت نبود مادرش ترکان خاتون اضطراب نداشت. ولی از آن روز بیماری طفل‌سخت شده و دونفر ازاطبای اصفهان‌برای آن طفل یك آلاچیق ازبرگهای درخت بید ساخته‌اند که طفل در آلاچیق باشد وپیوسته بوی برگهای درخت بید بمشامش برسد ونیز گفته می‌شد که آن دوطبیب، با جوهربید شروع بمالحه محمودکرده‌اند.

کسی نمیدانست‌که مرض محمود چیست و آنهائی که آزموده بودند اظهارمیکردند چون برای محمود آلاچیق بستری است معلوم می‌شود که کودك مبتلا به مرض حصبه یا مرض آبله شده زیرا پزشکان، آلاچیق برگ درختهای بیدار برای این دونوع مریض میسازند تا اینکه بوی برگ بید پیوسته به بیماران بخورد. وحقیقت این بود که محمود مبتلا به مرض‌آبله شد.

در روزهای اول که طفل تب میکرد پزشکان ومادرش، تصور میکردند که بیماری محمود زکام است وباوداروهائی میخورانیدند که هنگام مبتلا شدن بمرض زکام به‌بیمار داده می‌شود. ولی بعد اینکه قرحه‌های مخصوص مرض آبله روی صورت و بدن طفل آشکار شد، مادرکودك وپزشکان متوجه اشتباه خود شدند واطباء روش درمان را تغییر دادند ودرصدد برآمدند که طفل را باجوهر بید وبوی بید مداوا نمایند.

شب بعد عبدالواسع نزد برادر رفت ونگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان چون او را می‌شناختند از ورودش ممانعت نکردند. وقتی‌عبدالواسع وارد قصر شد، متوجه گردیدکه همه‌جا ساکت می‌باشد و شماره چراغها هم کم شده و هرکه با دیگری صحبت می‌نماید با صدای آهسته حرف میزند و احتیاط و سکوت سکنه قصر برای محمود نبود. چون میدانستند که محمود خردسال است و بیمار، صدای آنها را نخواهد شنید. بلکه از بیم ترکان خاتون آهسته گام برمی‌داشتند وبلند حرف نمیزدند که صدایشان بگوش ترکان خاتون برسد وآنزن تصور بنماید هنگامی که پسرش آبله گرفته، بیم مرگش میرود، سایرین خوشحال هستند و ازغم او اطلاع ندارند.

آبله در قدیم یك بیماری مهلك بود و در شرق‌وغرب، بیك نسبت‌کشتار میکردو از عجائب آنکه در آسیا از جمله در ایران، آبله بیشترکودکان را می‌کشت و در قاره اروپا، زیادتر بزرگسالان را و آنقدر که در اروپا بزرگسالان از آبله میمردند کودکان از آبله جان نمی‌سپردند ، و نزدیك سیصد نفر از شاهزادگان و شاهزاده خانمهای خانواده سلطنتی بوربون در فرانسه، همه از مرض آبله زندگی را بدرود گفتند و در بین متوفیات زن و مردی کوچکتر از بیست ساله دیده نشد. اما در همان خانواده وقتی خردسالان آبله می‌گرفتند اکثراز مرگ میرستند و فقط صورتشان مجدر میشد. ولیعهد پنجاه‌ویکساله لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه بمرض آبله مردولوئی پانزدهم پادشاه فرانسه‌هم در سن شصت‌واندسالگی از مرض آبله زندگی را بدرودگفت. در آسیا از جمله ایران بندرت اتفاق میافتادکه مرد یا زنی‌که از مرحله طفولیت‌گذشته و وارد مرحله جوانی شده آبله بگیرد و درعوض‌کودکان زیاد آبله میگرفتند و میمردند. در آسیا اگر یك مرد یا زن دوچار آبله می‌شد اطرافیان بیمار امیدوار بودندکه بهبود یابد اما وقتی یك‌کودك آبله میگرفت اطرافیان طفل زیاد امیدوار بزنده ماندش نبودند.

بهمین‌جهت قصر اصفهان ماتم‌زده بنظر میرسید و عبدالواسع‌هم بعد از اینکه وارد قصر شد از بیم آنکه صدای پایش بگوش سکنه قصر برسد آهسته‌گام برداشت تا بمسکن برادر رسید و مشاهده نمودکه برادرش منتظر ورود او است تا برسر سفره طعام بنشیند، پس از اینکه غذا خورده شد عبدالواسع آنچه راجع بمرض محمود شنیده بود حکایت‌کرد. و عبدالخالق‌گفت من از بیماری محمود اطلاع داشتم ولی نمیدانستم‌که آبله می‌باشدو در اینجا میگفتندکه محمود سرما خورده است و من فکر میکردم‌که پس از سه‌روز بهبود خواهد یافت. عبدالواسع پرسید ای برادر صحبت دیشب مراکه بخاطرداری؟ عبدالخالق جواب مثبت داد. عبدالواسع‌گفت من تصور میکنم‌که بیماری محمود وسیله‌ایست‌که

تقدیر در دسترس تو گذاشته تا بتوانی برکیارق را نجات بدهی. چون من یقین دارم که براثر این بیماری ترکان‌خاتون مثل گذشته به برکیارق توجه ندارد. زیرا حواسش متوجه بیماری فرزندش می‌باشد و محبت مادر به‌فرزندکینه نسبت به‌برکیارق را تحت الشعاع قرار میدهد و تو میتوانی از این فرصت استفاده‌کنی و برکیارق را از این‌قصر خارج نمائی.

عبدالخالق گفت سربازانی راکه تحت فرماندهی من هستند چه‌کنم. عبدالواسع جواب‌داد مگر آنها مطیع تو نمیباشند؟ عبدالخالق پاسخ داد آنها بظاهر مطیع من‌هستند ولی شاید ترکان‌خاتون یکایك آنها را مأمورکرده‌که مواظب من باشند و اگرچیزی غیر عادی دیدند باطلاعش برسانند. و من می‌توانم بسربازان خود بگویم‌که ترکان‌خاتون بمن امرکردکه برکیارق را از این قصر یا از اصفهان خارج‌کنم. اما اگر ترکان‌خاتون بسربازان سپرده باشدکه گفتاروکردار مرا باطلاعش برسانند من نخواهم توانست برکیارق را از اینجا خارج نمایم و خود نیز بدستور ترکان‌خاتون بقتل خواهم رسید.

عبدالواسع پرسید مگر ترکان‌خاتون نسبت بتو ظنین است؟ عبدالخالق گفت ترکان‌خاتون نسبت بمن سوءظن مخصوص ندارد ولی بطورکلی ظنین است و بهمین جهت فرخ‌سلطان راکه قبل از من زندانیان برکیارق بود برکنارکرد و مرا بجای او منصوب نمود. و فرض‌می‌کنیم‌که در بین سربازان من جاسوس نبود و توانستم بآنها بقبولانم‌که برکیارق را بدستور ترکان‌خاتون از این قصر خارج می‌کنم، ولی نمیتوانم سربازانی راکه مأمور نگهبانی دروازه هستند قائل نمایم‌که من از طرف ترکان‌خاتون مأموریت دارم‌که برکیارق را از این قصر خارج نمایم. چون آنها مطیع دستور من نیستند و فقط از ترکان‌خاتون اطاعت می‌نمایند و وقتی ساعت مقرر بستن دروازه فرا رسید دروازه‌کاخ را می‌بندند و نمی‌گشایند مگر صبح روز بعد، و هنگام شب، درب‌کاخ گشوده نمیشود مگر بدستور ترکان‌خاتون.

عبدالواسع اظهارکرد ای برادر تو اگربرای نجات دادن برکیارق عزم‌جزم داشته باشی او نجات خواهد یافت و توهم بانعام و منصب خواهی رسید.

عبدالخالق گفت من خیلی میل‌دارم‌که هزار دینار زرکه از آغاز عمر تا امروز یك مرتبه بدستم نرسیده است دریافت‌کنم و بتوانم آن را سرمایه زندگی آینده نمایم و روزیکه از خدمت در دستگاه این وآن برکنار شدم با سرمایه خود بزندگی ادامه بدهم. ولی چگونه میتوانم برمخالفت احتمالی سربازان خود و مخالفت حتمی نگهبانان دروازه کاخ غلبه نمایم و برکیارق را از اینجا بیرون ببرم و او را به تنش تحویل بدهم.

عبدالواسع گفت برادر قبل از اینکه بحث بیش از این وسعت بگیرد باید بدانی که بعد از اینکه برکیارق را از این قصر خارج‌کردی باید او را بمن تحویل بدهی. عبدالخالق از آغاز برخورد با برادر تا آن موقع برای اولین مرتبه عبدالواسع را بانظر تردید و سوءظن نگریست وگفت برای چه بتو تحویل بدهم. عبدالواسع گفت برای اینکه من او را بجائی ببرم‌که در امان باشد. عبدالخالق پرسید مگر برکیارق نزد عموی خود

تنش در امان نیست و مگر تو نگفتی که تنش قصد داردکه برادرزاده‌اش را از مرگ یا کوری نجات بدهد. عبدالواسع گفت من این حرف را زدم اما نگفتم‌که برکیارق نزد عموی خود تنش در امان است عبدالخالق پرسید مگر مفهوم این دوگفته یکی نیست؟ عبدالواسع جواب‌داد بظاهر بلی ولی در باطن نه. عبدالخالق گفت من نمیتوانم منظور تو را بفهمم. عبدالواسع اظهارکرد توکه سالها در بغداد در دستگاه خلیفه کارکرده‌ای چطور نمیتوانی منظور مرا بفهمی. مگر تو نمیدانی‌که در امر حکومت و امارت هیچ حاکم و امیر، نمیتواند رقیب خود را ببیند و اگر بتواند او را نابود میکند ولوپسرش باشد. برکیارق تا روزی در نظرتنش درخور ترحم است‌که در زندان گرفتار ترکان‌خاتون باشد و روزی‌که برکیارق آزادگردد دیگر در نظر تنش یك‌جوان مظلوم و ناتوان نیست بلکه تنش او را بچشم رقیب خود می‌نگرد. چون تاج‌وتخت ایران، باید به‌برکیارق‌که پسر بزرگ مرحوم ملکشاه است برسد نه به‌تنش برادر او و تو هرگز شنیده‌ای‌که پادشاهی پسرداشته باشد و بعد از او سلطنت به‌برادرش برسد نه بپسر او. این است‌که صلاح برکیارق در این می‌باشد نزد تنش نرود و دور از عموی خود زندگی‌کند. زیرا اگر نزد تنش برود، کاری راکه ترکان‌خاتون نتوانست بکند تنش خواهدکرد و برادرزاده را بقتل خواهد رسانید یا نابینا خواهد نمود تا رقیب نداشته باشد.

عبدالخالق پرسید آیا خود تنش بتو ماموریت داده‌که برکیارق را با خود ببری؟ عبدالواسع جواب داد این ماموریت را ابوحمزه‌کفشگر بمن واگذاشته است. عبدالخالق گفت آیا ابوحمزه آنقدر توانائی‌داردکه می‌تواند برخلاف رأی تنش‌عمل نماید. عبدالراسع اظهارکرد ابوحمزه برخلاف رای تنش عمل نمی‌کند بلکه طبق تمایل او، کمك میکند تا برادرزاده‌اش آزادگردد منتها برای اینکه تنش برادرزاده خود را بقتل نرساند یا کور نکند او را از تنش دور می‌نماید. عبدالخالق پرسید آیا تنش با آن دوری موافق است. عبدالواسع گفت تنش خواهان دیدار برادرزاده نیست و فقط می‌خواهد اطمینان داشته باشدکه برکیارق هرگز رقیب وی نمی‌شود و ابوحمزه این منظور را تامین می‌نماید.

عبدالخالق پرسید پس تو بموجب دستور ابوحمزه برکیارق را از دربار تنش دور می‌کنی؟ عبدالواسع گفت همینطور است. عبدالخالق پرسید او را بکجا میبری؟ عبدالواسع گفت نمی‌توانم این موضوع را بکسی بگویم. عبدالخالق گفت شاید او را می‌بری تا بدست ابوحمزه بدهی و او، برکیارق را بقتل برساند چون شنیده‌ام‌که باطنی‌ها با برکیارق دشمن هستند. عبدالواسع جواب‌داد اگر ابوحمزه می‌خواست‌که برکیارق بقتل برسد او را در زندان ترکان‌خاتون بجا میگذاشت و برای نجاتش اقدام نمی‌کرد عبدالخالق گفت بعضی از اشخاص هستندکه ترجیح می‌دهند دشمن را با دستهای خود بقتل برسانند تا از گرفتن انتقام زیادتر لذت ببرند.

عبدالواسع جواب‌داد اگر تو ابوحمزه داعی‌نخست باطنیان را می‌شناختی یا می‌دانستی چه اندازه قدرت دارد این فکر را راجع باو نمی‌کردی و داعی‌نخست آن‌قدر قدرت داردکه یك محبوس ناتوان مثل برکیارق در نظر او با خاك برابر است وآرزوی

قتل وی را در مخیله خود نمی‌پروراند.

نه‌برادر، و داعی‌نخست نمی‌خواهد برکیارق را بقتل برساند. بلکه قصد دارد برادرزادهٔ تنش را در جائی مسکن بدهدکه نه او دعوی امارت و سلطنت‌کند نه‌عمویش در صدد برآید وی را بقتل برساند.

عبدالخالق گفت برادر، این چند روزکه تو را دیده‌ام تو می‌گوئی‌که نماینده تنش یا ابوحمزه یا هردو هستی ولی من هنوز حکمی در دست تو ندیده‌ام‌که نشان بدهدکه تو نماینده آنها می‌باشی.

عبدالواسع گفت من برای اثبات اینکه نماینده تنش و ابوحمزه هستم دلیلی دارم که مؤثرترین دلایل است و بعد از این‌که آن را بتو نشتن دادم تصدیق خواهی نمودکه راست میگویم. عبدالخالق پرسید آیا نمی‌توانی آن دلیل را اینك ارائه بدهی. عبدالواسع گفت برادر من تصور می‌کردم‌که تو از نظر اصل با نجات دادن برکیارق موافق هستی و اینك می‌شنوم‌که موافقت نداری در صورتی‌که موقع مقتضی برای آزادکردن وی فرا رسیده است. عبدالخالق گفت من حاضرم‌که برکیارق را نجات بدهم اما اشکالات بقدری است‌که نمی‌توان او را از این قصر خارج‌کرد. عبدالواسع پرسید شب‌ها درزندان برکیارق چندنفر نگهبانی می‌کنند. عبدالخالق جواب‌داد سه‌نفر. عبدالواسع پرسید در موقع‌شب نگهبانان دروازه این قصر چندنفر است؟ عبدالخالق جواب‌داد سه‌نفر. عبدالواسع گفت سه‌نگهبان زندان و سه‌نگهبان دروازه می‌شوند شش‌نفر و بی‌صداکردن این شش‌نفرکه اشکال ندارد.

عبدالخالق گفت آیا حساب‌کرده‌ای‌که برای بی‌صداکردن این شش‌نفر اگر راضی بسکوت شوند چقدر زر باید داد. عبدالواسع جواب‌داد تو اگر عزم‌جزم داشته‌باشی ما می‌توانیم این شش‌نفر را با تیغ ساکت‌کنیم.

عبدالخالق پرسید آیا می‌گوئی این شش‌نفر را بقتل برسانیم؟ عبدالواسع جواب مثبت‌داد.

عبدالخالق از این‌گفته برادروحشت‌کرد و گفت چگونه من‌میتوانم شش‌نفررا بقتل برسانم. عبدالواسع اظهار نمودکه تو تنها مبادرت به‌قتل آنها نخواهی‌کرد و اگر میل نداشته‌باشی آن‌ها را بقتل برسانی میتوانی دست بخون آن‌ها نیالائی. عبدالخالق پرسید آیا توبه‌تنهائی‌آنها را خواهی‌کشت؟ عبدالواسع گفت من‌هم نمیتوانم به‌تنهائی‌شش‌نفر را بقتل برسانم ولی‌کسانی را دارم‌که میتوانند عهده‌دار قتل آن شش‌نفر شوند. عبدالخالق پرسید آیا به‌عاقبت وخیم این‌کار فکرکرده‌ای؟ برادرش جواب‌داد اگر تو قدری همت داشته‌باشی این‌کار عاقبت وخیم نخواهد داشت. عبدالخالق پرسید چه‌کسانی، عهده‌دار قتل این شش‌نفر میشوند. عبدالواسع گفت من یك‌عده ده‌نفری را با خود باصفهان‌آورده‌ام که برای‌گریزانیدن برکیارق بتوکمك‌کنند. و آن ده‌نفر برخلاف سربازانی‌که تحت فرماندهی‌تومی‌باشند افرادی هستند درخور اعتماد وبما خیانت نخواهندکرد وهردستوری که برای آنان صادر شود بموقع اجرا میگذارند. ولی برای اینکه بتوان از وجود این

ده‌نفر برای از بین بردن سربازان زندان و نگهبانان دروازه استفاده‌کرد باید آن‌ها را واردکاخ نمود.

عبدالخالق گفت اگر آنها را واردکاخ کنم مورد سوءظن قرار میگیرم.

عبدالواسع جواب‌داد برادر فردا وپس‌فردا حال محمود پسرترکان‌خاتون یا بهتر می‌شود یا بدتر. اگر بدترشودکه باحتمال زیاد همین‌طور خواهد شد اطبائی‌که مشغول معالجه هستند، طبق رسم همیشگی این‌جا به‌مادرش خواهندگفت‌که برای معالجه محمود از دیگران‌کمك بخواهد و باز طبق رسم همیشگی‌کسانیکه نسخه‌هائی برای معالجه مرض دارند وارد قصر میشوند و آن نسخه‌ها را به‌مادر طفل میدهند یا اینکه داروی درمان مرض را با خود میآورند. و در هرحال اگر وضع مزاج طفل بدتر شود و پزشکان بیمار را جواب بگویند هرکس‌که نسخه‌ای یا داروئی برای درمان مرض طفل دارد میتواند آزادانه واردکاخ شود و شش‌نفر از مردان ما بعنوان این‌که نسخه یا دارو دارند وارد کاخ میشوند. عبدالخالق اظهارکرد توگفتی آنها ده‌نفر هستند و چرا میخواهی شش‌نفر از آنها را وارد قصرکنی. عبدالواسع گفت چهارنفر از آنها باید بیرون قصر اسب‌ها را نگاه دارند تا همین‌که برکیارق را از این قصر خارج‌کردیم همه سوار شویم و با سرعت خود را از اصفهان دور نمائیم.

عبدالخالق پرسید آیا اسب‌ها آماده شده است؟ عبدالواسع گفت اسب‌ها آماده است و ما هنگام ورود باصفهان یازده اسب داشتیم و فردا، من دو اسب دیگر برای تو و برکیارق آماده خواهم‌کرد و آن چهارنفرکه بیرون قصرمی‌مانند اسب‌ها را نگاه می‌دارند که بتوان بدون درنگ از اینجا دور شد. اما ممکن است‌که حال طفل بهتر شودکه در آن صورت استفاده‌از اطلاعات طبی دیگران ضروری نخواهد شد وکسی نمی‌تواند بعنوان اینکه دارای نسخه یا داروئی است وارد قصرگردد. و در آن صورت تو باید شش تن از ما را واردکاخ‌کنی.

عبدالخالق پرسید چگونه آن‌ها را واردکاخ‌کنم عبدالواسع گفت تو در دستگاه خلیفه در بغدادکار می‌کردی و همه از این موضوع مستحضر هستند و لباس توهم لباس افسران قشون خلیفه است. عبدالخالق پرسید منظورت چیست؟ عبدالواسع گفت من شش تن از مردان خود را وامیدارم‌که لباس سکنه بغداد را بپوشند و آنها بعنوان اینکه خویشاوند و همشهری تو هستند بدرب‌کاخ خواهند آمد و تو را خواهند خواست و تو باید تصدیق‌کنی‌که آنها همشهری و خویشاوند تو هستند و به‌نگهبانان بگوئی بآنها راه بدهند تا وارد قصر شوند. و این شش‌نفر نزد تو خواهند بود و من‌هم با تو می‌باشم و هنگامی‌که خواستیم برکیارق را از این قصر خارج‌کنیم این شش‌نفر، نگهبانان زندان برکیارق و نگهبانان دروازه‌کاخ را بقتل خواهند رسانید و ما برکیارق را از قصر خارج خواهیم‌کرد و سوار براسب خواهیم شد و همین‌که از اصفهان دور شدیم آسوده خاطر خواهیم بود.

اما عبدالواسع بمناسبت وضع وخیم مزاج محمود مجبور نشدکه باطنی‌ها را بالباس

سکنه بغداد وارد قصر اصفهان کند و دو روز بعد حال طفل طوری گردید که پزشکان معالج به ترکان‌خاتون گفتند دیگر از آنها کاری ساخته نیست و اگر وی میل داشته باشد می‌تواند از کمك دیگران استفاده کند و شاید کسانی باشند که بتوانند کودك را معالجه نمایند. و در آن دوره استمداد از مردم برای درمان بیماران غیرقابل علاج، متداول بود و درکشوری چون ایران که درگذشته دانشکده طبی و بیمارستانی چون دانشکده و بیمارستان گندی‌شاپور داشت، و اطبائی مانند پزشکان خاندان بختیشوع در آن دانشکده تدریس میکردند مردم وقتی می‌دیدند که از اطباء کاری ساخته نیست بعوام‌الناس مراجعه می‌نمودند که شاید آنها بتوانند بیمار را درمان کنند.

در آن عصر در تمام کشورهای ایران غیرازالموت علم طب سیر قهقرائی میکرد و فقط در الموت شعائر گندی‌شاپور تعقیب می‌شد و بیمارستان الموت مرکز تحقیقات طبی بشمار می‌آمد و بطوری که در آغاز این سرگذشت گفتیم تهیه دارو در الموت رواج داشت و بهمین جهت باطنی‌ها را حشاشین مینامیدند یعنی داروفروشان. در سایر نقاط ایران، از جمله اصفهان، علم طب رونق نداشت و اولیای بیماران بطوری که گفته شد وقتی از پزشکان سلب امید میکردند رو بعوام‌الناس می‌آوردند و از عوام می‌خواستند که بیمارشان را درمان کنند.

ترکان‌خاتون‌هم امر کرد در اصفهان جار بزنند که هر کس نسخه یا دوائی برای درمان مرض آبله دارد بقصر سلطنتی ببرد و اگر نسخه و داروی او مفید واقع گردید پاداشی بزرگ دریافت خواهد نمود. از ساعتی که جارچی در اصفهان، بنام ترکان‌خاتون از مردم استمداد کرد هر کس که نسخه‌ای برای درمان آبله داشت یا اسم داروئی را جهت مداوای آن مرض می‌دانست راه قصر سلطنتی اصفهان را پیش گرفت. و نگهبانان دروازه قصر سلطنتی اصفهان دروازه را گشوده بودند و مردم را راه میدادند و چند نفر از طرف ترکان‌خاتون مامور شدند که نسخه‌ها را از مردم بگیرند یا اسم داروها را بنویسند تا بیدرنگ داروها فراهم شود.

همان روز عبدالواسع شش تن از مردانی راکه با خود آورده بود، برای ورود به قصر اصفهان معین نمود و بآنها سپرد که زیرلباس سلاح حمل کنند و بعنوان اینکه نسخه دارند واردکاخ شوند و بعد از ورود بقصر اصفهان خود وی، آنان را بمسکن برادرش خواهد برد و در آنجا مخفی خواهند شد تا موقع خروج از قصر برسد.

در آن روز، عبدالواسع تمام وسائل فرار از اصفهان را فراهم کرد و به‌چهارتن از مردان باطنی سپرد که در نیمه‌شب با اسبها نزدیك قصر سلطنتی حضور بهم برسانند.

نگهبانان دروازه تا غروب مردم را برای نشان دادن نسخه و گفتن اسم دوا بداخل قصر راه میدادند. اما بعد از اینکه خورشید غروب کرد دروازه را بروی مردم بستند و دیگر کسی را راه ندادند.

آنهائی‌هم که برای دادن نسخه و گفتن اسم دوا واردکاخ شده بودند بعدازغروب خورشید خارج شدند و رفتند. لیکن مردان باطنی که بعنوان دادن نسخه واردکاخ شده

بودند براهنمائی عبدالواسع بسوی مسکن عبدالخالق رفتند و در آنجا پنهان شدند و چون تا نیمه‌شب کاری نداشتند عبدالواسع بآنها سپردکه بخوابند و خود او در نیمه‌شب آنها را بیدار خواهدکرد و مردان باطنی خوابیدند.

آن‌شب قصر سلطنتی اصفهان بمناسبت بیماری محمود تاریك و ساکت بود. و خدمه قصرمیدانستندکه حال محمود وخیم است و داروهائی‌که درآن روز از طرف مردم، مستقیم و غیرمستقیم داده شد اثر مفید نبخشید. بعضی از خدمه پیش‌بینی میکردندکه محمود در آن شب یا روز بعد زندگی را بدرود خواهدگفت و حدس میزدندکه بعد از مرگ محمود، ترکان‌خاتون، از ناامیدی و خشم‌که چرا پسرش فوت‌کرده برکیارق را بقتل خواهد رسانید و هرگاه روز بعد محمود از مرض آبله فوت‌کند یحتمل، شب بعد برکیارق زنده نباشد و جسدش را از قصر اصفهان بسوی گورستان برده‌اند.

درحالی‌که سکوت و خاموشی برقصر سلطنتی اصفهان مستولی شده بود و مردان باطنی در مسکن عبدالخالق خوابیده بودند عبدالواسع نقشهٔ خارج‌کردن برکیارق را از آن قصر برای عبدالخالق طرح‌کرد و درآغاز گفت:

ای‌برادر همین‌که برکیارق از آستان دروازهٔ این قصر گذشت، قبل از این‌که من‌و تو از هم جدا شویم، من بتو هزار دینار زر میدهم و این است دلیلی‌که نشان میدهد من نماینده تنش و ابوحمزه هستم. عبدالخالق گفت تصدیق میکنم قوی‌ترین دلیل برای ثبوت این که تو نمایندهٔ آن دونفر هستی، همین است و آیا این زر اکنون نزد تو می‌باشد. عبدالواسع جواب داد بلی.

عبدالخالق گفت آیا نزد تومی‌باشد یا این‌که پیش مردانی‌که خوابیده‌اند. عبدالواسع گفت پولی‌که باید بتو برسد نزد من است. و مردانی‌هم‌که این‌جا خوابیده‌اند مبلغی پول دارندکه باید بمصرف هزینه تو ومن و دیگران بعد از خروج از این‌جا برسد.

عبدالخالق پرسید در چه موقع باید از این‌جا رفت؟ عبدالواسع اظهارکرد بعد از نیمه‌شب ما برای رفتن آماده می‌شویم و اینك تو بگوکه چه موقع برای بردن غذا نزد برکیارق میروی.

عبدالخالق گفت تا نیم‌ساعت دیگر من غذای او را میبرم. عبدالواسع اظهارکرد باو بگوکه اگر میخواهد زنده بماند باید امشب با ما از این قصر بگریزد چون همین‌که محمود پسر ترکان‌خاتون از بیماری فوت‌کند آن زن وی را خواهدکشت و از فرط خشم شاید منتظر کشف گنج نشود. زیرا میداندکه بعد از مرگ محمود سلطنت خواه نخواه حق حق‌برکیارق خواهد شد، زیرا وارث واقعی تاج و تخت‌است‌لذا برکیارق رابقتل‌میرساند تا اینکه خصم خود را روی تخت سلطنت نبیند. و اگر برکیارق از تو پرسیدکه بچه مناسبت درصدد برآمده‌ای‌که او را نجات بدهی حقیقت را بگو بدون اینکه اسم ابوحمزه کفشگر را ببری. و بگوکه تنش برجان او میترسد و میداندکه ترکان‌خاتون وی را خواهدکشت و هرگاه او را نکشدکورش خواهدکرد و بگوکه تنش بتو پول داده تا این‌که

برکیارق را از زندان خارج کنی و از اصفهان بیرون ببری و نیز بگوکه عده‌ای ازمردان مورد اعتماد تنش از همدان باین‌جا آمده‌اند تا این‌که بفرار وی‌کمك نمایند. و تو اگر امشب، قبل از ساعت فرار، این موضوع‌ها را به‌برکیارق نگوئی و او را آماده‌گریختن نکنی پسر ملکشاه ممکن است حاضر نشودکه از زندان خارج‌گردد چون شاید فرض‌کند در نیمه‌شب او را از زندان خارج میکنند تا بقتل برسانند و ممکن است فریادهای وحشت‌آور برآورد و تمام سکنه قصر را از خواب بیدار نماید و موضوع‌کریزانیدن او منتفی شود. اما اگر تو امشب موقعی‌که برایش غذا میبری باو بفهمانی‌که برای حفظ جان خود باید بگریزد برای‌گریختن آماده خواهدگردید و باو بگوکه هرگاه هنگام خروج از قصر مشاهده‌کردکسانی بقتل میرسند بیمناك نشود. زیراکسانیکه بقتل میرسند آنهائی هستندکه بایدکشته شوند تا این‌که راه برای فرار مفتوح‌گردد و چون برکیارق پسر ملکشاه است و دیدن منظره قتل، برایش یك واقعه بی‌سابقه نیست همین تذکرکفایت میکندکه وقتی دید نگهبانان دروازه بقتل میرسند فریاد نزند و سکنه قصر را از خواب بیدار ننماید.

عبدالخالق از برادر خود جدا شدو رفت تا برای برکیارق غذا ببرد. غذای پسر ملکشاه را دونفر از آشپزخانه آوردند و هریك از آنها قسمتی از اغذیه را حمل میکردند تا این‌که بزندان برکیارق رسیدند. در آن موقع عبدالخالق زندان را باکلیدی‌که داشت گشود و در حالی‌که یك سرباز مسلح مقابل در بود بآن دونفرکه غذا آورده بودندگفت که اغذیه را در سرسرای اطاقی‌که برکیارق در آن محبوس بود بگذارند و آنها اطاعت کردند و اغذیه را در سرسراگذاشتند و رفتند. بعد عبدالخالق. برسم شب‌های دیگر وارد زندان شد و درب زندان را از داخل بست و قفل‌کرد. سپس اغذیه برکیارق را از سرسرا باطاق او برد وگفت ای ملکزاده، من امشب باید موضوعی با اهمیت را بتو بگویم. برکیارق پرسید چه میخواهی بگوئی. عبدالخالق موضوع بیماری محمود فرزند ترکان‌خاتون را باطلاع برکیارق رسانید و گفت چندین روز است‌که حال محمودکه مبتلا به‌مرض آبله شده وخیم‌گردیده و امشب یا فردا فوت خواهدکرد. برکیارق از شنیدن آن حرف خوشوقت شد وگفت: تصور میکنم‌که دست قضاوقدر برای‌کمك‌کردن بمن از آستین بیرون آمده چون بعد از مرگ محمود من بی‌چون‌وچرا، وارث تاج‌وتخت پدر هستم.

عبدالخالق‌گفت ای‌ملکزاده، تو میدانی از روزی‌که مرا بزندانبانی توگماشتند من سعی‌کردم‌که خود را خدمتگزار تو بدانم نه‌زندان‌بان‌تو و تا آنجائی‌که توانائی‌داشتم کوشیدم‌که از رنج تو در این زندان‌کاسته شود.

برکیارق اظهارکرد عبدالخالق بعد از این‌که زندان‌بان من عوض شد و تو را مأمور محافظت من‌کردند ترسیدم‌که نسبت بمن سخت‌گیری‌کنی. اما بزودی دانستم‌که تو مردی نیك‌نفس هستی و قصدآزار مرا نداری.

عبدالخالق‌گفت ای‌ملکزاده اگر مرا نیك‌نفس میدانی و قائل شده‌ای‌که قصدآزار

تو را ندارم آنچه میگویم بپذیر. برکیارق پرسید چه میخواهی بگوئی. عبدالخالق گفت میگویم که جان تو بعد از مرگ محمود در معرض خطر قرار خواهد گرفت. زیرا ترکان خاتون میداند که پس از مردن محمود تو بی‌چون و چرا پادشاه ایران خواهی شد و از فرط حسدوخشم تو را بقتل خواهد رسانید و اگر امشب محمود بمیرد من اطمینان ندارم که تو، تا فرداشب در این موقع، زنده‌باشی.

برکیارق بیمناك شد و عبدالخالق گفت من فکر میکنم که بعد از مرگ محمود مادرش منتظر نخواهد شدکه مسئله گنج که من از چندوچون آن درست اطلاع ندارم بسرانجام برسد و از فرط کینه وحسدوخشم تو را خواهدکشت و اگر بپاس احترام شوهرش ملکشاه یا از بیم زخم زبان مردم تو را بقتل نرساند از دوچشم نابینایت خواهدکرد.

برکیارق پرسید از این قرار من باید خود را برای مردن یا نابینا شدن آماده کنم. عبدالخالق گفت اگر عده‌ای آماده برای نجات دادن تو نبودند تو می‌باید خود را برای کشته شدن یا از دست دادن چشم‌ها آماده کنی.

برکیارق پرسید آنهائی که میخواهند مرا نجات بدهندکه هستند. عبدالخالق جواب داد آنها برادرم هستند و من که بدستور تنش عموی تو می‌خواهیم تو را از این‌جا خارج کنیم و بجائی ببریم که دست ترکان‌خاتون بتو نرسد. برکیارق پرسید اسم برادرت چیست؟ عبدالخالق جواب‌داد عبدالواسع و او، از جانب تنش برای نجات تو با چندین‌نفر باصفهان آمده است.

برکیارق پرسید من از تو نمی‌پرسم که آیا در فکر خطر این‌کار برای‌خود بوده‌ای یا نه؟ چون توکه مردی جا افتاده هستی لابد فکرکرده‌ای که گریزانیدن من از اینجا برای تو شاید خطرناك گردد. ولی میپرسم که آیا برای من خطری دارد یا نه؟

عبدالخالق گفت قسمت اول گفته ملکزاده صحیح است و من قبل از این‌که برای گریزانیدن تو آماده شوم فکرکردم که شرکت من در این‌عمل ممکن است سبب شودکه من شغل خود را در دستگاه خلیفه از دست بدهم. لیکن از طرف عموی تو بمن اطلاع دادندکه بمن شغل بهتر خواهند داد.

با این‌که برکیارق جوانی با هوش نبود پرسید آیا علاوه بروعده شغل بهتر بتو پول نقد دادند یانه؟ عبدالخالق گفت ای‌ملکزاده تا ساعتی‌که من تو را از این قصر خارج نکنم بمن پول‌نقد نخواهند داد و هنگامیکه تو از این قصر خارج شدی پاداش نقدی مرا میپردازند.

برکیارق گفت جواب قسمت دوم حرف مرا بده و بگوکه آیا برای من خطر وجود دارد یانه؟ عبدالخالق گفت اگر برادرم و من و مردانی‌که با برادرم باصفهان آمده‌اند نبودند، برای تو خطر وجود داشت و نمیگذاشتندکه از این‌کاخ خارج شوی و اگر پافشاری میکردی تو را بقتل میرسانیدند. ولی چون ما از تو حمایت میکنیم، برای‌تو خطر وجود ندارد ولی برای دیگران خطر موجود است. برکیارق پرسید دیگران‌که هستند؟ عبدالخالق گفت نگهبانان دروازهٔ این قصر و چند نفر از نگهبانان همین زندان.

PersianPDF.com

برکیارق پرسید برای چه جهت آنها خطر وجود دارد؟ عبدالخالق گفت برای اینکه آنها از فرار تو بحمایت ما جلوگیری خواهندکرد و ما مجبوریم که آنان را بقتل برسانیم و امیدواریم که تو از منظره قتل آنها متوحش نشوی و فریاد نزنی تا از فریاد تو سکنه این قصر از خواب بیدار شوند و مانع از خروج ما گردند.

برکیارق گفت من از مشاهده منظره قتل دیگران فریاد نخواهم زد تاکسی از خواب بیدار شود. ولی نمیدانم که آیا می‌توانم بگفتهٔ تو اعتماد نمایم یا نه؟ عبدالخالق پرسید آیا فکر میکنی که من قصد دارم تو را فریب بدهم. برکیارق جواب‌داد تصدیق میکنم که این فرض برای من پیش آمده است. عبدالخالق گفت ای‌ملکزاده آیا تو تصدیق میکنی که خود من در فریب‌دادن تو سودی ندارم؟ برکیارق گفت این را تصدیق میکنم.

عبدالخالق گفت پس من بتحریك دیگری قصد دارم تو را فریب بدهم و آیا میتوانی نام آن شخص را ببری؟ برکیارق جواب‌داد نام آن شخص ترکان‌خاتون است. عبدالخالق پرسید آیا فکر نمیکنی که چرا ترکان‌خاتون بمن دستور داده‌که تو را از این زندان خارج‌کنم و از این قصر خارج نمایم، برکیارق گفت برای اینکه‌درحین فرار مرا بقتل برساند. عبدالخالق اظهارکرد مگر دراین موقع که ملکزاده در زندان است، نمیتواند تو را بقتل برساند یا میل بچشم‌هایت بکشد و تو راکورکند. اگر ترکان‌خاتون اکنون یك جلاد بفرستد تا در این اطاق تو را بقتل برساند یا میل به چشم‌هایت بکشاند هیچ‌کس از وی بازخواست نخواهدکرد چون او در این موقع در اصفهان قادر مطلق است. ای ملکزاده‌آنچه تاکنون تو را زنده نگاه داشته مسئله گنج است وگرنه ترکان‌خاتون تو را زنده نمیگذاشت یا جهان را در جهان بین تو تاریك می‌کرد. پس ترکان‌خاتون احتیاج نداردکه بمن دستور بدهد تا تو را بطور تصنع از این زندان بگریزاند و بعنوان این‌که قصد فرار داشتی تو را بقتل برساند و اگر بمن دستور داده شده‌که تو را از این زندان و قصر خارج‌کنم بمنظور دیگر است و آن حفظ جان تو می‌باشد و دستورهم از طرف تنش عموی تو بتوسط برادرم عبدالواسع صادر شده و تو امشب بعد از این که از این زندان خارج شدی او را خواهی دید. و من بتوگفتم که بمن وعده شغل‌خوب و پول نقد داده‌اند و اگر آن مواعید نبود من برای نجات تو اقدام نمیکردم و این را گفتم تا ملکزاده بداندکه اگر من برای رستگاری تو اقدام می‌کنم فقط برای رضای خدا نیست. چون اگر بگویم که برای رضای خدا ملکزاده را نجات میدهم گفته‌ام را نخواهی پذیرفت و تصور می‌نمائی که قصد دارم تو را فریب بدهم. و من بیش از این نمیتوانم با ملکزاده صحبت‌کنم. زیرا نگهبانانی که اطراف زندان هستند ظنین می‌شوندو گرچه هرشب‌وهرروز، هنگام آوردن غذا، من قدری با ملکزاده صحبت میکرده‌ام اما صحبت ما هرگز، این‌قدر طولانی نشده بود و اینك بگوکه آیا میل‌داری برای حفظ‌جان خود فرارکنی یا نه؟

برکیارق‌پرسیدآیافرخ‌سلطان ازاین‌موضوع اطلاع داردعبدالخالق‌جواب‌داد او اطلاع نداردومن‌بااومذاکره‌نکرده‌ام واگراختیاری‌برای‌مذاکره‌میداشتم‌صحبت‌نمی‌نمودم چون‌فرخ

سلطان دراین کاخ، ازلحاظ تومورد سوءظن ترکان‌خاتون می‌باشدواومی‌داندکه فرخ‌سلطان نسبت‌بتو ذی‌علاقه‌است. واگرمن‌یکمرتبه‌بافرخ‌سلطان چندکلمه حرف میزدم ترکان‌خاتون مرا از زندان‌بانی برکنار میکرد و من نمی‌توانستم امشب تو را از زندان بگریزانم. برکیارق گفت من خیلی میل‌دارم‌که فرخ‌سلطان از فرار من مطلع باشد تا این‌که بمن کمك نماید. عبدالخالق جواب‌داد وقتی‌که از این قصر خارج شدی و آزادی یافتی میتوانی به فرخ‌سلطان اطلاع بدهی و او، در آن‌موقع، اگر خواست و توانست بتو کمك خواهدکرد.

چون عبدالخالق میخواست از زندان خارج شود پرسید ای‌ملکزاده آیا حاضرهستی که امشب از اینجا بگریزی‌یا نه؟ برکیارق گفت بلی حاضرم. عبدالخالق گفت پس غذای خود را بخور و بخواب تا موقعی‌که من زندان را بگشایم و تو را از خواب بیدارکنم. برکیارق پرسید چه‌موقع بایدگریخت؟ عبدالخالق جواب‌داد در نیمه‌شب و آنگاه از زندان خارج شد و در را قفل‌کرد و سری بنگهبانان زد و بمسکن خود مراجعت نمود.

افراد باطنی در خانه عبدالخالق خوابیده بودند. اما عبدالواسع نخوابیده بود و نمی‌توانست بخوابد و انتظار می‌کشیدکه عبدالخالق برگردد و نتیجه مذاکره خود را با برکیارق بگوید. عبدالخالق نتیجه صحبت خود را با پسر ملکشاه بعبدالواسع گفت و اظهارکردکه او ، ابتدا ظنین شد ولی بعد از شنیدن توضیحات من فهمیدکه ما نمی‌خواهیم او را فریب بدهیم اما میگفت‌که میل دارد فرخ‌سلطان از فرارش‌آگاه شود. عبدالواسع پرسید تو باو چه گفتی؟ عبدالخالق گفت جواب‌دادم‌که فرخ‌سلطان در نظر ترکان‌خاتون از لحاظ او در مظان تهمت است و اگر من با او مذاکره میکردم مورد سوءظن ترکان‌خاتون قرار میگرفتم و مرا هم از زندان‌بانی معزول میکرد.

عبدالواسع گفت تو جوابی خوب باو دادی و تا آخرین لحظه‌که ما از این قصر با برکیارق خارج می‌شویم فرخ‌سلطان نباید بفهمدکه قصد داریم برکیارق را بگریزانیم.

عبدالواسع بعد از مذاکره‌ای‌که در همدان با ابوحمزه‌کرد فهمیدکه ابوحمزه بعد از این‌که برکیارق آزاد شد نمیخواهد او را نزد تنش بفرستد بلکه قصد داردکه برکیارق را چون یك وثیقه در قبال تنش نگاه دارد تا اگر تنش در صدد بدرفتاری با اهل باطن برآمد برکیارق راکه وارث قانونی تاج‌وتخت ملکشاه متوفی می‌باشد برتخت سلطنت بنشاند. اما فرخ‌سلطان اگر می‌فهمیدکه برکیارق قصد دارد بگریزد در صدد برمیآمدکه او را بجای محمود پسرترکان‌خاتون پادشاه‌کند و این عمل غیر از آن بودکه ابوحمزه کفشگر میخواست و عبدالواسع خود را موظف میدانست‌که از دستور ابوحمزه اطاعت نماید.

عبدالواسع بعد از مراجعت برادر، برای خوابیدن درازکشید اما خوابش نمی‌برد هرقدر نیمه‌شب نزدیك میگردید هیجان عبدالواسع بیشتر می‌شد. و آن مرد با این‌که بمردان باطنی‌که با او بودند اطمینان داشت نمیدانست هنگامی‌که میخواهند برکیارق‌را از قصر خارج‌کنند چه خواهد شد. و مردان باطنی، میدانستندکه میباید طوری‌نگهبانان

زندان برکیارق و نگهبانان دروازه قصر را از پا درآوردند که صدای آنها برخاسته نشود.

کسانی که با عبدالواسع آمده بودند مردان جنگ آزموده بشمار میآمدند و درآن شب طوری خوابیده بودند که پنداری در خانه خود خوابیده‌اند و هیچ اضطراب از فردای خود ندارند و عبدالواسع می‌فهمید که اگر آنها مردان جنگی نبودند نمیتوانستند در شبی که باید در نیمه‌شب آن از خواب برخیزند و عده‌ای را بقتل برسانند آن‌طور آسوده بخوابند.

عبدالواسع میدانست هریك از آنها، هنگامی که به‌نگهبانان زندان یا نگهبانان دروازه قصر حمله‌ور می‌شوند با یك ضربت حلقوم نگهبان را قطع می‌کنند تا نتواند فریاد بزند و استمدادکند. شاید بعضی از آنها بعد از قطع حلقوم چند لحظه صدائی چون خرخره از بیخ حلق بیرون بیاورند. اما اگر حلقوم آنها بریده شود نمیتواند فریاد بزنند و صدای خرخر آنهاکسی را بیدار نخواهدکرد و هرکه بشنود تصور می‌نماید خرخریکی از خفتگان است.

ولی کافی است که یکی‌از اهل‌باطن هنگامیکه دشته خود را بحرکت درآورداشتباه کند یا درتاریکی نتواند حلقوم را ازجاهای دیگرنگهبان تمیزبدهد. درآن صورت نگهبان بعدازدریافت ضربت فریاد خواهد زد وفریادش تمام سکنه قصر اصفهان را ازخواب بیدار خواهد نمود ومانع از فرار برکیارق خواهند گردید و او وبرادرش و مردان باطنی را بقتل خواهندرسانید.

درحالی که عبدالواسع درفکراین بودکه اگر یکی ازباطنی‌ها اشتباه‌کند یا درتاریکی چشمش نبیند چه خواهد شد ضجه‌های جگر خراش از آن قسمت ازقصرکه مسکن ترکان خاتون بود برخاست وطوری عبدالواسع از آن صدالرزید که نزدیك بود فریاد بزند چون تصورکرد یکی از اهل باطن اشتباه کرده وبجای اینکه حلقوم نگهبان را قطع‌کند، ضربت را برقسمتی دیگرازبدنش وارد آورده است.

اما بعد ازلحظه‌ای دریافت که هنوزکسی برای‌گریزانیدن برکیارق اقدام‌نکرده تا نگهبانان زندان و دروازه قصر مورد، حمله مردان باطنی قرار بگیرند واز آن گذشته، ضجه مزبور، صدای‌یك زن است نه‌فریاد یك مرد. بزودی ضجه‌های دیگرکه همه اززنان بود، از آن طرف بگوش رسید وبعد صدای گریه مردان هم شنیده شد.

براثر صدای شیون، مردان باطنی که در منزل عبدالخالق خوابیده بودند از خواب بیدار شدند وعبدالواسع به برادرش گفت بهترین‌موقع برای فرار دادن برکیارق این ساعت است.

زیرا براثر مرك محمود ترکان خاتون مشغول زاری است و دیگران برای اینکه خود را شریك مصیبت وی جلوه بدهند میگریند وهیچ یك ازآنها در فکرزندان ودروازه قصر نمی‌باشند.

عبدالخالق مردد بود وعبدالواسع برای این‌که برادر رااز تردید بیرون بیاورد

بمردان باطنی گفت برخیزید تا براه بیفتیم و اول باید بطرف زندان رفت و برکیارق را بیرون آورد و همه براه افتادند تا بزندان رسیدند.

عبدالخالق باصدای بلند بطوری که همه نگهبانان زندان شنیدند گفت چون ملك محمود فرزند ترکان خاتون زندگی را بدرود گفته خاتون دستور داده که برکیارق را از این‌جا بمکان دیگر منتقل‌کنیم. ودرآن موقع یکی ازنگهبانان قدم بجلوگذاشت وگفت‌تو دروغ میگوئی زیرا اگر مقرر میبود که برکیارق از اینجا بمکان دیگرمنتقل شود ترکان خاتون بمن می‌گفت وخاتون بمن از این مقوله صحبت نکرده است.

معلوم شد که پیش‌بینی عبدالخابق درست بود وترکان خاتون دربین نگهبانان او جاسوس گماشت و آن مرد جاسوس ترکان خاتون بشمار میآمد.

عبدالواسع بیکی از افراد باطنی اشاره‌ای کرد که جز آن مردکسی ندید ومرد باطنی خودرا آهسته بآن نگهبان‌رسانید ویك مرتبه برق خنجری درروشنائی ناشی ازنور ستارگان درخشید ومرد نگهبان بدون اینکه بتواند چیزی بگوید بزمین افتاد گواین‌که اگر فریاد هم میزد درآن موقع که همه درقصر سلطنتی اصفهان گریه میکردند و زن‌ها شیون می‌نمودند بگوش کسی نمی‌رسید واگر میرسید تصور مینمود که آنهم فریاد ناشی ازماتم مرگ محمود است.

نگهبابان دیگر وقتی دیدند که همقطارشان بقتل رسید سکوت اختیار نمودند و عبدالخالق با کلید خود درب زندان را گشود و برکیارق را خارج کرد وبرای احتیاط دونگهبان راوارد زندان نمود ودر رابست تاآنها درصدد برنیایندکه ترکان خاتون وسایر سکنه قصر را از فرار برکیارق آگاه نمایند. و بعد آن عده بطرف دروازه قصر براه افتادند.

عبدالخالن میدانست که نگهبانان دروازه، از نیمه شب ببعد هیچ‌کس را به قصر راه نمیدهند وکسی را هم نمی‌گذارند خارج شود مگر بدستور خود ترکان خاتون. عبدالواسع بوسیله عبدالخالق از این موضوع اطلاع داشت و بمردان باطنی گفته بود وقتی بدروازه رسیدیم، خود رابرای مذاکره با نگهبانان معطل‌نکنید زیرا مذاکره باآنها فایده ندارد وبرعکس‌زیان بخش می‌باشد زیرا سبب تاخیر خروج ما ازقصر میشود وهمین که به نگهبایان رسیدید، حلقومشان را قطع‌کنید وآنها را ازکار بیندازید.

باطنی‌ها بدون اینکه خود را برای مذاکره معطل کنند به دروازه رسیدند وسه نگهبان دروازه راکه یکی ازآنها پشت در، ودو دیگر درپاسگاه بودند کشتند.

در آنجا هم صدائی برنخاست و دقیقه دیگر دروازه قصر گشوده شد و برکیارق و دیگران ازقصر خارج گردیدند درحالی که از درون تصر، همچنان صدای شیون وگریه بلند بود.

عبدالواسع گفت معطل نشوید و پادررکاب بگذارید تابرویم.

چهار باطنی‌که درخارج قصر اسب‌ها را نگاه داشته بودند بدیگران نزدیك شدند وعبدالواسع، برای برکیارق رکاب را گرفت تاسوار شود.

آنگاه خود عبدالواسع خواست پا در رکاب بگذارد. ولی برادرش گفت عبدالواسع بوعده خود وفاکن عبدالواسع گفت آه... فراموش کردم... وبعد همیان خود را گشود و بدست برادر داد و گفت آنچه بتو وعده داده بودم درون این همیان می‌باشد. عبدالخالق برای احتیاطهمیان راگشود وسکه‌های زررادید وپرسید چقدراست. عبدالواسع گفت هزار دینار طلا واینك همه سوار شوید که زودتر از اینجا برویم زیرا توقف ما در این جا خطرناك است.

چند لحظه دیگر آن سیزده نفراز قصرسلطنتی دورشدند وتا مدتی صدای شیون را از درون آن قصرمیشنیدند.

دروازه شهرهم مانند دروازه قصراصفهان بسته بود. ولی دروازه‌بان وقتی‌سواران را دید وبخصوص هنگامی که چشمش به عبدالخالق افتاد دروازه را گشود وشاید فهمید که اگردروازه شهررا نگشاید جانش درمعرض خطر قرار خواهدگرفت.

بعد از اینکه باندازه یك ربع فرسنك از شهر دورشدند بیك سه راه رسیدند ودر آنجا عبدالواسع دستور داد توقف نمایند و بهمراهان گفت در این‌جا ما باید ازهم جدا شویم برادرم عبدالخالق با سه نفر از همراهان که مستحفظ او خواهند بود بهمدان خواهد رفت واین‌نامه را از طرف من به ابوحمزه ـ کفشگر خواهد داد و با این کلام عبدالواسع نامه‌ای را ازگریبان بیرون آورد وبدست عبدالخالق داد و گفت: من در این نامه شرح مفصل خروج ملکزاده برکیارق را از زندان نوشته‌ام وهم چنین راجع بتو به ابوحمزه سفارش کرده‌ام و همین که ابوحمزه این نامه را ببیند پاداشی را که باید بتو بدهد خواهد داد.

عبدالواسع بسه تن‌مردان باطنی‌که پیشاپیش‌آنهارا برای رفتن بهمدان باعبدالخالق انتخاب‌کرده بود گفت که بابرادرش بروند.

هفت نفر دیگر از مردان باطنی‌که آنها نیز قبل ازآن ساعت، دستور دریافت‌کرده بودند اطراف برکیارق را گرفتند. و برکیارق وقتی دید که عبدالخالق براه افتاد حیرت زده پرسید مگر ما باعبدالخالق نمیرویم؟ عبدالواسع گفت نه‌ای ملکزاده برکیارق گفت برای چه؟ عبدالواسع اظهار کرد برای اینکه راه ما غیر از راه برادرم وهمراهان او می‌باشد برکیارق گفت مابکجا میرویم، عبدالواسع اظهارکرد در این موقع نمیتوانم‌بگویم که بکجا میرویم. ولی مطمئن باش جائی که میرویم برای تو امن‌است. برکیارق گفت من تو را نمی‌شناسم مگربوسیله برادرت و ازکجا بدانم که تو بمن سوء قصد نداری. عبدالواسع گفت ای امیرزاده من نسبت بتو سوء قصد ندارم بلکه خواهان امنیت تو هستم. برکیارق رکاب اسب راکشید وخواست براه بیفتد و خود را به عبدالخالق که درتاریکی شب دور شده بود برساند. اما سواران باطنی که اطرافش را گرفته بودند از رفتن وی ممانعت کردند.

برکیارق درصدد مقاومت برآمد ومیخواست خودرا ازحلقه‌ای که سواران باطنی اطرافش بوجود آورده بودند بیرون بیندازد. و عبدالواسع گفت ای ملکزاده تو پسر

مرحوم ملکشاه سلجوقی و برادرزاده تنش هستی‌واحترام تو برماضروری است وبمادستور داده شده که بعد ازخروج تواز زندان باتو بااحترام رفتارکنیم. و اگربخواهی بگریزی من ناچارم بگویم‌که دست‌های تورا از پشت وپاهای تو را زیرشکم اسب ببندند.

برکیارق گفت از این قرار من محبوس شماهستم. عبدالواسع گفت توای ملکزاده محبوس ما نیستی بلکه ما مستحفظ تو می‌باشیم وماموریت داریم‌که نگذاریم بتوآسیب برسانند. برکیارق گفت وقتی من آزادی نداشته باشم که بهرجا میل دارم بروم‌محبوس هستم. بعد روی خود را بطرف امتدادی که عبدالخالق درآنجا از نظر ناپدید شده بود کرد وگفت ای عبدالخالق دروغگو وخائن... من نمی‌دانستم که تو قصد داشتی مرا فریب بدهی وگرنه اززندان خارج نمی‌شدم وعبدالواسع گفت ای امیرزاده ببرادرم‌ناسزا مگو واو بتودروغ نگفت وخیانت نکرد.

برکیارق اظهارکرد او بمن دروغ گفت و مرا فریفت. او میگفت که عموی من تنش عده‌ای را به فرماندهی برادرش از همدان فرستاده که مرا اززندان آزاد کنند و من انتظار داشتم بعد از اینکه آزاد شدم نزد عمویم تنش بروم و اینك می‌بینم که تو و همراهانت می‌خواهید مرا بجای دیگر یعنی بزندان دیگر ببرید و ایکاش در همان زندان که زندگی میکردم بجامیماندم زیرا درآنجا وسائل راحتی‌من‌فراهم بود ودرقصرسلطنتی اصفهان همه مرا میشناختند. ولی‌معلوم نیست زندان جدید که مرا آنجا میبرند چگونه است وآیا درآنجا رعایت احترام مرا خواهندکرد یانه؟

عبدالواسع گفت ای ملکزاده، آیا برادرم بتوگفت که بعد از اینکه اززندان‌آزاد شدی تورا نزد تنش خواهدبرد؟ برکیارق فکری کرد وگفت برادرتو این حرف را نزد و گفت بدستور تنش ماموریت دارند که مرا اززندان خارج کنند وبجائی ببرندکه دست ترکان خاتون بمن نرسد. عبدالواسع گفت پس برادر من درکار تو خدعه نکرد و دروغ نگفت. اوگفت تو را بجائی میبریم که دست ترکان خاتون بتو نرسد و آنجا، دربار تنش عموی تو نیست. زیرا دربار عموی تو برایت باندازهٔ دربار ترکان خاتون خطرناك است.

زیرا تووارث مشروع و قانونی تاج و تخت ایران هستی اما عمویت تنش در این موقع پادشاه ایران است وبرای اینکه رقیبی چون توخطرناك مقابل خود نداشته باشد وسلطنت را ازدست ندهد تورا بقتل خواهد رسانید.

برکیارق پرسید اگر عموی من میخواهد مرا بقتل برساند چرا عده‌ای را فرستاد که مرا اززندان نجات بدهند. عبدالواسع گفت عموی تو از بیم سرزنش دیگران درصدد برآمد تورا اززندان ترکان خاتون آزاد کند تانگویند پادشاهی چون تنش برای نجات برادرزاده خود اقدام نکرد ودیگر اینکه در زندان تو مردی بودی ناتوان ومستوجب ترحم اما بعد از خروج اززندان، چون وارث قانونی تاج وتخت ایران هستی برای تنش سخت خطرناك میشوی ومن هم اگر بجای تنش باشم تورا بقتل میرسانم یا نابینا میکنم تا نتوانی سلطنت مرا ازدستم بگیری.

برکیارق بعد ازشنیدن این حرف نرم شد وعبدالواسع گفت ای ملکزاده ماهنوز درجوار اصفهان هستیم وبین ماوشهر بیش ازیك صدارس آدمی فاصله نیست واگر ترکان خاتون عده‌ای را مامور تعقیب ما نماید دستگیر خواهیم شد وتو اگر بخواهی زنده بمانی باید خودرا ازاین حدود دورکنی. برکیارق پرسید آیا من نباید بفهمم که مرا کجا میبرید؟ عبدالواسع گفت ما تورا بجائی میبریم که خطری تورا تهدید نکند ونه ترکان خاتون بتو دسترس داشته باشد نه تنش. برکیارق گفت آیا اسم آن‌جا را بمن نمیگوئید. عبدالواسع گفت دراین موقع مجاز نیستم که اسم آنجا بگویم، ولی بعد از این‌که آنجا رسیدیم من‌نام مسکن تورا خواهی گفت.

برکیارق دست از مقاومت برداشت وبراه افتاد. اما سواران باطنی مواظب وی بودند تانگریزد آن شب تاصبح راه پیمودند وبامداد قدری استراحت‌کردند وبراه ادامه دادند تا این‌که شب فرا رسید وشب دریك قریه‌کوچك که نهری از آب زلال داشت توقف کردند تا این‌که اسب‌ها استراحت نمایند وقبل از نیمه شب عبدالواسع گفت زین برپشت اسب‌ها بگذارید و براه بیفتید.

اولین مقصد عبدالواسع شهر شهرضا بود و میخواست از آنجا به سمیرم و آنگاه به کازرون برود وازآن شهرراه ارجان را پیش بگیرد.

عبدالواسع می‌توانست از راه نزدیك‌تر خود را به ارجان برساند واز راه بویر و منطقه کهکیلویه عازم ارجان شود اما میدانست که عبور از منطقه بویر و کهکیلویه خطرناك است وشاید در آنجا مورد حمله قرار بگیرد وبرکیارق و او ودیگران را بقتل برسانند. ولی راه سمیرم وکازرون راهی بود امن، ودرآنجا، مورد حمله قرار نمیگرفت بعد از چند روز راه پیمائی برکیارق که تصور می‌نمود عبدالواسع وسوارانش نسبت باو سوءقصد دارند آسوده خاطرشد.

برکیارق میدیدکه رفتار عبدالواسع وسایرین، خوب است و از رعایت احترامش فرو گذاری نمینمایند وبهر اتراقگاه که میرسند میکوشند که وسائل راحتی ملکزاده را فراهم کنند.

چون مناسبات عبدالواسع وبرکیارق خوب شده بود یك روز، درحین راه پیمائی عبدالواسع گفت ای ملکزاده ایکاش که محل گنج خود را به ترکان خاتون نگفته بودی زیرا روزی که بخواهی برتخت سلطنت بنشینی آن گنج خیلی بکارت میآید. برکیارق خندید وگفت موضوع گنج واقعیت ندارد. عبدالواسع پرسید آیا میخواهی بگوئی که مکان واقعی گنج را به ترکان خاتون نگفتی. برکیارق جواب داد من گنجی نداشتم و ندارم تامکان واقعی آن را ازکسی پنهان کنم وموضوع گنج وسیله‌ای بود برای این‌که دفع‌الوقت شود وفرخ سلطان بتواند مرا از زندان برهاند. آنگاه برکیارق نقشهٔ فرخ سلطان‌رابرای عبدالواسع حکایت‌کرد وگفت او هم نمیخواست برای رضای خدا مرا از زندان‌آزادکند. بلکه میخواست باین وسیله از ترکان خاتون انتقام بگیرد. چون ترکان خاتون به فرخ ملطان‌کرندی وعده داده بود که همسرش شود وبوعده وفا نکرد.

عبدالواسع گفت من ازبرادرم شنیدم‌که دربغداد ترکان خاتـون میخواست همسر خلیفه شود ولی بمقصود نرسید.

برکیارق اظهارکرد من در بغداد نبوده‌ام و از مناسبات تـرکان خاتـون و خلیفه اطلاع ندارم. ولـی میدانم که ترکان خاتون زنی نبود ونیست کـه پابند تقوی باشد. ابوحمزه کفشگر به عبدالواسع دستور داده بود که برکیارق را به‌ارجـان برساند واو را تسلیم داعی آن کند ورسید بگیرد و برگردد.

مسافرت طولانی عبدالواسع و برکیارق و همراهان از اصفهان تا ارجان بپایـان رسید.

در بامداد روزی که عبدالواسع میدانست درآن روز قلعه ارجان نمایان خواهـد گردید. بمردان باطنی گفت بادقت بیشترمواظب برکیارق باشندکه نگریزد. زیرا ممکن است بعد از دیدن قلعه ارجان واطلاع بـراین کـه میبایـد درآن قلعه بسر ببرد درصدد فرار برآید.

بامداد آن روز وقتی براه افتادند برکیارق متوجه‌گردید که سواران وی رااحاطه کرده‌اند. ملکزاده پرسید چه شده امروز مرا احاطه کرده‌اید. عبدالـواسع گفت امـروز مسافرت ما خاتمه پیدا میکند و به مقصد میرسیم وبرای این کـه خطری تـو را تهدید ننماید براحتیاط میافزائیم. برکیارق گفت چه خطرممکن است مرا تهدیدکند، عبدالواسع گفت تو پسر ملکشاه سلجوقی هستی ومردی چون تو بدون دشمن نیست و در هرنقطه که باشد باید مورد محافظت قرار بگیرد.

نزدیك ظهرقلعه ارجان بالای‌کوه نمایان شد.

ما در این سرگذشت بمناسبت این‌که ابوحمزه ازطرف حسن‌صباح مأمور شدکه‌به ارجان برود راجع بآن قلعه صحبت‌کرده، مشخصات قلعه را تا حدودی که اطناب نباشد بیان‌نمودیم وگفتیم درمنطقه ارجان دوقلعه ازباطنیان پود یکی‌بنام قلعه ارجان ودیگری موسوم به قلعه زیر وبرج‌های نلعه ارجان مربع بود وبرج های قلعهٔ زیـر مدور و بین آن دو قلعه پنج فرسنك فاصله وجود داشت و برای وصول بهریك از آن دژها، می‌باید از راهی باریك که از دره‌ای عمیق شروع میگردید صعود کنند وشاید امروز هم آثارآن دوقعله یا یکی ازآنها موجود باشد.

برکیارق باانگشت قلعه ارجان‌را نشان داد وپرسید آن دژ، بالای کوه ازکیست؟ عبدالواسع بمردان باطنی اشاره‌کردکه بدقت مواظب برکیارق باشند وگفت ای ملکزاده آن قلعه باسم دژارجان خوانده می‌شود و مسکن عده‌ای از مردان نیك است. بـرکیارق پرسید آن مردان نیك درآن دژ چه می‌کنند؟ عبدالواسع گفت قسمتی از اوقاتشان صرف عبادت پـروردگـار می‌شود وقسمتی دیگـر را صرف کارهای ضروری دینوی می‌نمایند. برکیارق گفت از این قرار کسانی که در آن قلعه زیست می‌نمایند زاهد هستند.

عبدالواسع گفت آنها بهتر اززاهدان می‌باشند. برکیارق اظهار کرد توگفتی کـه امروز ما بمقصد میرسیم و آیا امروزهم نمیگوئی که مقصد ماکجاست. عبدالواسع گفت

ای ملکزاده مقصدما همان قلعه است. برکیارق گفت آیا این همه راه مرا آوردی که باین قلعه برسانی. عبدالواسع جواب داد بلی ورسیدن باین قلعه برای تو، ای ملکزاده باین راه طولانی میارزید. زیرا ازاین ببعد تو در این قلعه با امنیت زیست خواهی‌کرد وهیچ خطر تورا تهدید نمی‌نماید.

برکیارق پرسید من‌حس میکنم‌که دراین قعله محبوس خواهم شد وآنچه‌دراصفهان بتوگفتم تکرار می‌نمایم و میگویم اگر میخواستید مرا بزندان بیدازید چرا از زندان اصفهان مرا خارج‌کردید.

عبدالواسع گفت ای ملکزاده، درزندان اصفهان جان تو درمعرض خطر بودولی دراین قلعه امنیت کامل خواهی داشت.

برکیارق که چشم ازقلعه برنمیداشت گفت وه... چه برج‌های وحشت آوردارد و این قلعه را بالای آن‌کوه که ساخته‌است؟

عیدالواسع گفت من بانی قلعه را نمی‌شناسم ولی بعد از این‌که وارد قلعه شدیم ممکن است از ساکنان قلعه بپرسیم وبدانیم سازنده این دژکیست؟

برکیارق اظهار نمود تو نام قلعه را برزبان آوردی ولی نگفتی‌کسانی که درآن زندگی می‌کنند که هستند و مردان نیك، معرف آنهانیست. عبدالواسع جواب داد وقتی وارد قلعه شدیم، من به ملکزاده خواهم‌گفت اسم کسانی که در آن قلعه هستند چه می‌باشد. برکیارق‌گفت اگردراین موقع بگوئی چه میشود؟ عبدالواسع پاسخ دادای ملکزاده، هرچیز وقتی دارد و باید درهمان وقت‌گفته شود. عبدالواسع می‌ترسید بگوید که درآن قلعه باطنی‌ها سکونت دارند.

زیرا برکیارق‌که باپشتیبانی‌اهل باطن‌بسلطنت رسید بعد ازاین‌که‌پادشاه شدوعده‌ای را که به باطنیان داد زیرپاگذاشت وچون میدانست خلف وعدهٔ او به باطنیان گران آمده، می‌ترسید که اگر بدست باطنی‌ها بیفتد کشته شود، وبیم از کشته شدن درآن قلعه ممکن بود که برکیارق را وادار بگریختن نماید یا این که طوری مقاومت کندکه بقتل برسد.

اگر عبدالواسع به برکیارق می‌گفت که آن قلعه مسکن باطنی‌ها می‌شد مجبور بود دست وپای وی را ببندد وعبدالواسع نمیخواست درآن روز،که آخرین روزمسافرت بشمار میآمد وهمان روز در نلعه ارجان از برکیارق جدا می‌شد خاطره‌ای تلخ از خود درذهن برکیارق بجا بگذارد. عبدالواسع میدانست که برکیارق در دست باطنی‌ها وسیله خواهد شد برای این‌که تنش را مجبور کنند که پیوسته با باطنی‌ها بخوبی رفتار نماید و بعید نبود که روزی برکیارق، باحمایت باطنی‌ها باز بسلطنت برسد و درآن روز اگر برکیارق، خاطره‌ای تلخ ازوی بیاد داشت انتقام میگرفت.

هرقدر برکیارق اصرارکرد که عبدالواسع، بگویدکسانی که درقلعه ارجان زندگی می‌کنند که هستند عبدالواسع اسم باطنی‌ها را نبرد.

بجائی رسیدندکه میباید وارد دره‌ای شوند که از آنجا برکوهی که قلعه ارجان

بالای آن قرار داشت صعود میکردند. بعداز ورود بآن دره، از اسب‌ها پیاده شدند و عبدالواسع یکی از مردان را برای نگاه داری اسب‌ها گماشت تا بعد آنها را بآهستگی ازکوه بالاببرند و به قلعه منتقل نمایند. عبدالواسع جلو افتاد وبه برکیارق گفت من برای راه‌نمائی میروم.

برکیارق درعقب عبدالواسع بحرکت درآمد ومردان باطنی‌هم ملکزاده را تعقیب کردند تا این‌که بدروازه قلعه رسیدند.

نگهبانی‌که دربرج قلعه دیده‌بانی میکرد نزدیك شدن عده‌ای سوار رادید ومشاهده کرد که آنها وارد دره شدند. آنگاه صعود پیادگان را مشاهده نمود و هرچند دقیقه یك مرتبه، وضع آنها را باطلاع فرمانده قلعه میرسانید. عبدالواسع وبرکیارق و دیگران، بدروازهٔ قلعه رسیدند ومردی ازبالای حصارگفت شماکه هستیدوچکار دارید؟ عبدالواسع گفت من حامل نامه‌ای هستم برای فرمانده این قلعه. آن مرد پرسید نامه از طرف کیست؟

عبدالواسع جواب داد نامه از داعی نخست ابوحمزه کفشگر بنمایندگی از طرف امام‌حسن صباح علی ذکره‌السلام می‌باشد.

وقتی‌برکیارق آن کلمات را شنید لرزید وبرگشت که بگریزد، ولی مردان باطنی که وی را احاطه کرده بودند نگذاشتند فرارکند.

مردی که بالای حصار بود وقتی شنیدکه آن دسته حامل نامه‌ای از داعی نخست هستند لحن سخن را تغییر داد و درضمن مشاهده کردکه یکی از افراد آن دسته خواست بگریزد وسایرین از فرارش ممانعت‌کردند.

برکیارق تا آن موقع نمیدانست که آن قلعه یکی از قلاع ملحدان است و در آن وقت ازجوابی که عبدالواسع به نگهبان قلعه داد به موضوع پی‌برد ویقین حاصل‌کردکه او را برای قتل بآن قلعه میبرند.

برکیارق بخود گفت تمام اقداماتی که برای گریزانیدن من شد از این جهت بود که ملاحده میخواستند از من انتقام بگیرند و من اکنون در دست آنها اسیر هستم وبطور حتم مرا بقتل خواهند رسانید. و درآن موقع اگر برکیارق تیغی بدست میآورد با اینکه مردی دلیر نبود ازترس جان، با عبدالواسع و مردان باطنی می‌جنگید تا این‌که که بدست ملحدین درقلعهٔ ارجان کشته نشود. ولی وسیله جنگ نداشت ومردان باطنی هم طوری او را احاطه‌کرده بودند که نمیتوانست بگریزد.

بعد ازیکربع ساعت‌که عبدالواسع ودیگران درپشت دروازه قلعه بودند آن‌دروازه گشوده شد واجازه دادندکه آنها وارد قلعه شوند.

وقتی برکیارق وارد قلعه عظیم ارجان شد وحجره‌های سه طبقه را دید سراپایش مرتعش‌گردید وعظمت وسهم آن قلعه وی را گرفت.

مردی به عبدالواسع نزدیك گردید وپرسید آیا حامل‌نامه داعی نخست توهستی؟ عبدالواسع گفت بلی ای زبردست. آن مردگفت مرا باعنوان زبردست طرف خطاب‌قرار

مده زیرا من داعی بزرگ نیستم. عبدالواسع گفت نامه‌ای که من آورده‌ام بعنوان داعی بزرگ یوسف ـ قزداری فرمانده این قلعه است. آن مرد گفت بیا تاتورا نزد داعی‌بزرگ هدایت کنم. عبدالواسع و دیگران براه افتادند. راهنما به عبدالواسع گفت که آیا ضروری است که دیگران هم با توبیایند؟ عبدالواسع گفت بلی چون نامه‌ای که من برای داعی بزرگ آورده‌ام مربوط بیکی از اینهاست ودیگران غیر از اوباطنی هستند. رهنما خواست ایرادی بگیرد و بگوید چرا مردی را که باطنی نیست باخود بداخل‌قلعه آورده‌اند.

ولی ازایرادگرفتن صرفنظرکرد وهمه را نزدیوسف قزداری داعی بزرگ وفرمانده قلعه ارجان برد.

یوسف‌قزداری مردی‌بود شصت ساله‌با ریش سفیدکه برسم باطنی‌های‌الموت‌کلاهی کوچك برسرداشت وبعد ازاینکه عبدالواسع و دیگران واردحجره‌اش شدند اجازه‌جلوس داد وبعد نامه داعی نخست را گشود وخواند ومرتبه‌ای دیگر آن نامه را مطالعه کرد تا اینکه مطالب نامه را بهتر بفهمد.

آنگاه نظری برچهره برکیارق دوخت و گفت لابد ملکزاده توهستی؟ برکیارق که ازوحشت رنك برصورت نداشت گفت‌آری من هستم. داعی بزرگ گفت ای‌ملکزاده بقلعهٔ ارجان خوش آمدی وما خواهیم کوشید که دراین‌قلعه طوری از تو پذیرائی‌کنیم که تو زیاد ناراحت نباشی. برکیارق پرسید توکه هستی و دراین قلعه چه‌کسانی‌سکونت دارند. قزداری گفت من باسم یوسف قزداری خوانده می‌شوم و در اصل از قزدار هستم.[1]

لیکن بعد از اینکه دوران طفولیت من سپری شد از قزدار برای تحصیل خارج شدم و راه خراسان را پیش‌گرفتم وچندی درقهستان رنیشاپور تحصیل‌کردم و درهمانجا باکیش باطنی آشنا شدم وآنرا پذیرفتم واینك فرمانده این قلعه می‌باشم واینجا یکی از قلاع‌باطنی‌است وعده‌ای ازمردان‌پرهیزکار دراین‌قلعه بسرمی‌برند. برکیارق‌پرسید لابددر این نامه بتو دستور داده‌اند که مرا بقتل برسانی. یوسف قزداری باحیرت گفت نه‌ای ملکزاده وکسی دستور قتل تو را صادرنکرده و اگر چنین دستور صادر میشد ضرورت نداشت که تورا باین قلعه بفرستند ومیتوانستند درخارج از این قلعه تو را بقتل برسانند شاید درگذشته،که تو نسبت بباطنی‌ها بیوفائی کردی اندیشه قتل تو درضمیر بعضی از بزرگان مابود اما آنموقع بزرگان ما ازمصلحت بیش ازلزوم‌گرفتن انتقام پیروی‌کردند

۱ـ قزدار از شهرهای قدیم ایران بوده که درمنطقه توران واقع درمشرق ایران قرار داشت وامروز آن قسمت جزو خاك‌کشورهای دیگر است ومانباید توران راکه درمشرق ایران بوده در شمال ایران بدانیم چون آزموده‌ایم که بعضی تصور مینمایند که توران درشمال ایران قرار داشته درصورتیکه درمشرق ایران بوده‌است ـ مترجم

واز قتل ترصرفنظر نمودند ولی بتو اطمینان می‌دهم که امروز انـدیشه قتل تو در بین نیست.

برکیارق بعد از شنیدن اظهارات آنمرد قدری آسوده خاطر شد و حس‌کـرد آنمرد راست می‌گوید و اگر ملاحده قصد داشتند اورا بقتل برسانند پس از اینکـه وی را از زندان اصفهان گریزانیدند دربیابان بقتل می‌رسانیدند وجسدش‌را دردل خاك جامیدادند وکسی‌هم نمی‌فهمیدکه اورا چگونه ودرکجا وبدست که کشته‌اند پس آوردن اوبآن قلعه برای این‌نیست‌که کشته شود اما بعید مینماید که ملاحده بقصد دوستی اورا درآن قلعه جا داده باشند.

داعی بزرك قلم ودوات وکاغذ خواست وپاسخ نامه داعـی نخست راکـه درعین حال رسید ورود برکیارق به قلعه ارجان بود نوشت و بـدست عبدالـواسع داد واز او پرسید چه موقع فصد مراجعت داری؟ عبدالواسع گفت من فرداصبح از اینجا مـراجعت می‌کنم یوسف قزداری گفت میدانم که بااسب‌اینجا آمده‌اید ودستور میدهم‌که اسب‌های شما را بقلعه بیاورند ودر اصطبل از آنها تیمارکنند و آیـا شما هنگـام بازگشت بچیزی احتیاج دارید؟ عبدالواسع گفت نـه‌ای زبردست، مـا بهیچ چیز احتیاج نداریـم. داعی بزرك امرصادرکرد که آن روز وآنشب ازعبدالواسع و همراهانش درقلعه پذیرائـی‌کنند تا آنها رفع خستگی نمایند.

پس‌از این‌که عبدالواسع وهمراهانش ازحجرهٔ داعی بزرگ رفتند برکیارق پرسید تا چه موقع من باید دراین قلعه باشم؟ یوسف قزداری جوابداد تا هرموقع که امام ماحسن صباح علی‌ذکره‌السلام مقتضی بداند ملکزاده دراین قلعه خواهند ماند. بـرکیارق گفت از این قرار مدت حبس من نامحدود است. یوسف قزداری گفت ای ملکزاده تـو دراین قلعه میهمان هستی نه محبوس وبـا تو مـانند یك‌میهمان عـالیقدر رفتار خواهـد شد و بهترین حجره این قلعه را اختصاص به سکونت تو خواهیم داد وبـهترین ماکولات کـه فراهم‌کردن آن ممکن باشد بتو تقدیم خواهد گردید.

برکیارق‌اظهارکرددرقصر سلطنتی اصفهان هم جای من خوب بود وهرروز و شب غذای مرا ازآشپزخانه ترکان‌خاتون‌میآوردند ولی من خود رادرآنجامحبوس میدیدم وهر روز بمن‌یکسال‌میگذشت. یوسف‌قزداری گفت‌ای‌ملکزاده هیچ‌کس‌نمیگوید که تو نباید از این‌جاخارج شوی وتومیتوانی از این قلعه ولی‌باچند مستحفظ بیرون بروی ویك روز را درخارج ازقلعه‌گردش نمائی وقبل از شام به قلعه برگردی.

برکیارق گفت انسان فقط به‌گردش احتیاج ندارد بلکه محتاج چیزهای دیگرهـم هست یوسف قزداری اظهار کرد می‌فهمم چه می‌خواهی بگوئی، ودر قلعه‌ما مردانـی که زن دارند نمیتوانند زنهای خود را باین‌جا بیاورند. امـا مـردان معیل میتوانند از این قلعه به قلعه دیگر که درپنج فرسنگی اینجا میباشد منتقل شوند و مردهائی هم کـه زن ندارند و مایلند زن بگیرند میتوانند بعد ازتأهل بازن خود در آن قـلعه سکونت نمایند وتوای ملکزاده اگر از تجرد ناراحت هستی میتوانی درخارج از این قـلعه زن بگیری و

من میگویم که تو وزوجه‌ات را بقلعه دیگر راه بدهند و درآنجا هم بخوبی از تو پذیرائی نمایند.

برکیارق ازتجردناراحت‌نبودوبهانه‌میگرفت تااینکه باطنی‌ها راوادارد که‌وی راآزاد نمایند وگفت مردانی که دراین قلعه زندگی می‌کنند آیا زن ندارند؟ یوسف قزداری گفت نه‌ای ملکزاده و مردان این قلعه مجرد هستند ولی‌بعد ازخروج ازاین جا میتوانند زن بگیرند وکیش باطنی هیچ مرد وزن را محکوم به تجرد نمیکند.

برکیارق گفت مردانی که دراین قلعه هستند باید مدتی مدید بدون زن بسربرند وآیا این تجرد طولانی محکوم کردن آن‌ها به مجرد ماندن نیست؟

یوسف قزداری گفت‌ای ملکزاده این نوع تجرد مانند تجرد سرباز است درمیدان جنگ و تا موقعی که سرباز در میدان جنگ بسر میبرد از زن خود دور است یا اینکه مجال ندارد زن بگیرد وتمام مردانی که دراین قلعه هستند میدانند که روزی از این‌جا خارج خواهند شد و میتوانند زن بگیرند.

برکیارق گفت درگذشته من با یکی ازبزرگان شما محشور بودم.

یوسف قزداری گفت میدانم‌که منظور ملکزاده ابوحمزه کفشگراست.

برکیارق آن گفته را تصدیق کرد و گفت روزی از او شنیدم که دربین شما گروهی هستند که خود را بکلی ازلذت ازدواج محروم می‌کنند. من از او پرسیدم‌که آنهاکه هستند ودرکجا زندگی می‌نمایند؟ وابوحمزه‌کفشگراظهارکرد نمیتواند محل‌اقامت آنها را بمن بگوید ونیز گفت که خود او ازهویت بعضی از آنها اطلاع ندارد وآیا این موضوع دارای واقعیت است. یوسف قزداری جواب داد چیزی که داعی نخست بگوید دارای حقیقت است، ومن هم مثل اواز هویت برخی ازآن‌ها بدون اطلاع‌هستم ولی در وجودشان تردید ندارم.

برکیارق پرسید چگونه آنها میتوانند درهمه عمرخود را ازلذت ازدواج محروم کنند؟... ومگر چنین‌کف نفس امکان دارد؟ یوسف قزداری گفت ازکسانی‌که بآفاق مغرب رفته‌اند بپرس تا به ملکزاده بگویند که در تمام صومعه‌های جماعت نصاری، مردانی که دست از دنیا می‌شویند تا آخرین روززندگی، بدون زن بسر میبرند و زن هائی هم‌که درجوامع مسیحی زندگی می‌نمایند تا آخرین روز زندگی از لذت ازدواج محروم می‌باشند. پس‌امکان دارد که مرد درتمام عمربدون زن، وزن درهمه عمر، بی‌مرد بسر ببرد. ولی کف نفس مردان تارك دنیای ما از مردان تارك دنیای نصاری بیشتر است.

برکیارق پرسید چطور؟ یوسف قزداری گفت در دیرهای نصاری مردان خود را ازلذت ازدواج محروم می‌کنند اما وسیله کسب آن لذت را ازدست نمیدهند. لیکن آن دسته از باطنی‌ها که ترك دنیا مینمایند حتی وسیله کسب لذت ازدواج را از دست میدهند.

برکیارق حیرت زده پرسید چه میخواهی بگوئی وآیا میخواهی بگوئی که آنها

خواجه هستند. یوسف قزداری جواب مثبت داد.

برکیارق گفت لابد درکودکی آنها را خواجه می‌کنند؟ یوسف قزداری گفت در بین آنها، یك نفر وجود نداردکه درکودکی اورا خواجه‌کرده باشند.

برکیارق گفت مقصودم ازکودکی، دوره‌ای از عمر است‌که طفل هنوز بسن بلوغ نرسیده واز خود اختیار ندارد ومتوجه اهمیت لذت ازدواج نیست. یوسف قزداری گفت تمام مردان باطنی‌که دنیارا ترك گفتند در دوره‌ای ازعمر خواجه شدندکه یك مردکامل بشفار میآمدند وازخود اختیار داشتند و میدانستندکه با از دست دادن وسیله کسب‌لذت ازدواج، یك‌فداکاری می‌کنندکه‌بزرگتر ازفداکاری مردان تارك‌دنیای مسیحی‌است. زیرادر مردان‌تارك دنیای مسیحی‌وسیله‌کسب‌لذت‌باقی‌است واحتمال‌داده می‌شودکه روزی گرفتار هوای‌نفس‌شوند.اما درمردان تارك‌دنیای ماوسیله‌کسب لذت ازازدواج وجود نداردولذا احتمال داده نمی‌شود که تا آخرین روز زندگی دوچار هوای نفس شوند.

برکیارق پرسید فایده این‌کار چیست؟ واز این فداکاری چه نتیجه می‌گیرید واگر مقرر میبود که مرد، باخواجه شدن بجاهای بزرك برسد وتوانگر شود هرخواجه میباید سلطان یکی ازکشورهای جهان باشد. درصورتی‌که می‌بینیم که خواجه‌ها پیوسته جزو خدمه حرم سرا هستند و برترین مقامی که بدست میآورند ریاست خدام حرم سراست. یوسف قزداری گفت ای ملکزاده، خواجه‌هائی‌که جزو خدمه حرم سرا می‌شوند، برای این خواجه شده‌اندکه جزو خدمه حرم سراگردند.

لاجرم مرتبه آنها از ریاست خدمه حرم سرا بالاترنمیشود" برای این‌که بزرگترین آرزوی آنها همین بوده است وهمه میدانیم که درزندگی هرکس، عمل او مربوط است به ارادهٔ وی وپیوسته میگویند الاعمال بالنیات. آن‌که خواجه می‌شود تا خادم حرم‌سرا گردد بمرتبه‌ای میرسد که مورد آرزوی او بود ونباید انتظار داشت که از آن مرتبه بالاتر برود. ولی مردان ما از این جهت ترك دنیا می‌کنند و خود را از داشتن وسیله لذت زناشوئی محرم می‌نمایند که بتوانند برای توسعه و ترویج کیش باطنی‌کوشش کنند و ما آزموده‌ایم آنهائی که خود را از وسیله کسب لذت زناشوئی محرم میکنند، بیش ازکسانیکه دارای وسیله هستند در راه‌کیش باطنی فداکاری مینمایند و هیچ چیز آنها را از فداکاری باز نمیدارد وهرگز هوی وهوس برآنها غلبه نمیکند.

برکیارق‌پرسید فداکاری‌آنهاازچه نوع‌است؟ داعی‌بزرگ جواب‌دادآنها ازهیچ‌نوع فداکاری دریغ نمیکنند و هردستور که بآنها داده بشود بموقع اجرا میگذارند ونه فقط درراه توسعه‌کیش‌ماجاهدند بلکه راه دلیری وفداکاری را ارائه میدهند ومردان عادی هم که ازلذت زناشوئی برخوردارند ماتند آنها، درراه‌کیش مافداکاری می‌نمایند.

برکیارق گفت دیدم که عده‌ای ازملاحده چگونه مرا از قصر سلطنتی اصفهان خارج کردند ونگهبانان زندان و دروازه قصر را کشتند. یوسف قزداری گفت من از جزئیات واقعه اطلاع ندارم ولی میدانم که مردان باطنی درهرجا که باشند دلیری خود را بثبوت میرسانند.

چون صحبت آن روز بین برکیارق و داعی قلعه ارجان باتمام رسیده بود یوسف قزداری گفت که یکی از بهترین حجره‌های آن قلعه را برای سکونت برکیارق آماده کنند وتمام وسایل زندگی را درحجره‌اش بگذارند.

برکیارق در قلعه ارجان

برکیارق براهنمائی یکی از سکنه قلعه به حجره خود واقع در طبقه سوم رفت و راهنما بوی توضیح دادکه اگر مایل باشد، میتواند، هنگام شب، از پلکانی که ازطبقه سوم ببام منتهی می‌شود بالابرود وشب بربام قلعه بخوابد. یکی از چیزهائی که در حجره بچشم برکیارق رسید وبرایش تازگی داشت چیزی بود مانند یك لنگه سنج ازبرنج که‌آن را ازوسط بریسمانی‌آویخته، یك چوب‌کنارش نهاده بودند برکیارق‌از راهنماپرسید این چیست؟ راهنما گفت این وسیله احضار خادم است وهرموقع از روز یاشب اگر ملکزاده باچوب براین سنج بکوبد من یا خادم دیگر وارد حجره خواهد شد و هردستور که ملکزاده بدهد بموقع اجرا گذاشته میشود. برکیارق پرسید اسم این چیست؟ خادم جواب داد این را طنبور میخوانند ولی طنبور، درقدیم بنوعی از طبل اطلاق میشد و بطوری‌که گاهی در هرکشور و هرزبان پیش میآید، اسمی را برچیزی میگذارند که برای آن وضع نشده و درآن دوره هم بوسیله احضارکردن خادم می‌گفتند طنبور.

برکیارق در حجره خود غذا خورد و آنگاه چون از راه‌پیمائی خسته شده بود بخواب رفت وتا موقع شب خوابید.

وقتی بیدار شد خادم آمد که از او بپرسد که آیا شب درآن حجره استراحت می‌نماید یا اینکه بستر خوابش را ببام قلعه ببرند برکیارق گفت بسترش را ببام ببرند. خادم بستر ملکزاده را ببام قلعه برد سپس برایش غذا آورد. برکیارق پس از خوردن طعام ببام رفت وروی بستر درازکشید وچشم بستارگان آسمان دوخت وبفکر فرورفت. ازهیچ طرف قلعه صدائی بگوش نمیرسید وپنداری که در آن قلعه بزرك کسی زیست نمینماید وفقط نگهبان روی بام قلعه ودور از بستر برکیارق ایستاده بود واطراف را مینگریست. زیرا در قلعه ارجان مثل تمام قلاع باطنی‌ها روز وشب، بالای حصار نگهبان وجود داشت و همینکه از دور غباری بنظر می‌رسید یا در موقع شب صدای زنك کاروان شنیده می‌شد بفرمانده قلعه خبر میدادند که غبار یاصدای مشکوك بچشم یا بگوش میرسید.

درآن شب برکیارق برای اولین مرتبه بفکر افتادکه مخالفت او با ملحدین یك عمل عاقلانه نبوده است.

بعد از این‌که برکیارق بوسیله عبدالواسع از اصفهان خارج شد و راه ارجان

را پیش گرفت ضمن آن مسافرت طولانی، خیلی فکرکرد اما عبدالواسع باو نگفت که که بوسیله باطنی‌ها ربوده شده است. و بعد از رسیدن به قلعه ارجان دانست که عبدالواسع وکسانی که اورا از اصفهان خارج کردند باطنی هستند و همه از ابوحمزه ـ کفشگر اطاعت می‌نمایند.

درآن شب‌که ازرنج مسافرت آسوده بود ودر هوای خنك شب بربام قلعه خود را برای استراحت آماده می‌نمود احساس کرد که بهتراین بود وی با باطنی‌ها کنار میامد وآنها را ازخود نمی‌رنجانید. برکیارق متوجه گردیدکه اگر باباطنی‌ها کنارمیآمد سلطنت خویش را ازدست نمیداد و مصمم شدکه روزبعد با یوسف قزداری فرمانده آن قلعه، درخصوص باطنی‌ها صحبت‌کند.

آن شب، برکیارق بربام قلعه خوابیده و هنگام طلوع خورشید ازخواب بیدارشد ومشاهده نمود که درصحن قلعه وبیرون آن دژ درتمام نقاطی که زمین مسطح وجوددارد مردان مشغول ورزش هستند.

آن روز، روز ورزش مردان باطنی‌بود وآنها چون ریاضت بدنی را از واجبات میدانستند تا این‌که براثر ورزش نکردن، عادت به تن پروری نکنند در روزهای معین هنگام بامداد ورزش می‌نمودند.

منظرهٔ ورزش باطنی‌ها برای برکیارق خیلی جالب توجه وعجیب بود چون میدید که مردان جا افتاده هم مانند جوانان ورزش می‌کنند و هیچ خجالت نمی‌کشند که مثل جوانان اعمال ورزشی نمایند. تا وقتی که ورزش ادامه داشت هیچ‌کس نیامد تا برای برکیارق لقمةالصباح بیاورد زیرا خدام او هم مثل دیگران ورزش میکردند. پس‌ازخاتمه ریاضت بدنی‌خادم آمد وبرای ملکزاده که بحجرهٔ خود رفته بودصبحانه آورد وبرکیارق گفت من میل دارم‌که فرمانده قلعه را ببینم و با اوصحبت‌کنم.

خادم‌گفت من به داعی بزرگ اطلاع میدهم وجواب اورا برای ملکزاده میآورم یوسف ـ قزداری جواب دادکه برای پذیرفتن برکیارق آماده است.

برکیارق براهنمائی خادم نزد فرمانده قلعه رفت و یوسف قزداری با محبت و احترام وی را پذیرفت و برکیارق گفت من امروز آمده‌ام که راجع به شما یعنی بقول خودتان باطنیان با شما صحبت کنم. یوسف قزداری پرسید ای ملکزاده چه میخواهی بگوئی.

برکیارق اظهار کرد من میخواهم از تو بپرسم که میزان قدرت باطنی‌ها چقدر است یوسف ـ قزداری جواب داد میزان قدرت باطنی‌ها بقدری بود که توانستند تو را بسلطنت برسانند و امروزهم میزان قدرت باطنی‌ها بقدری است‌که تنش راکه درگذشته درقریه‌ای از قرای شام زندگی میکرد بسلطنت ایران رسانیده‌اند.

برکیارق گفت از این قرار، شایعه مربوط باین‌که تنش‌باکمك باطنی‌ها بایران آمد حقیقت دارد. یوسف قزداری جواب داد بدون تردید این شایعه صحیح است. برکیارق پرسید پیش‌بینی تو در مورد آینده تنش چیست. داعی بزرگ جواب داد من پیش‌بینی

میکنم که اگرتنش باکیش ما مخالفت نکند پادشاه تمام کشورهای ایران خواهد شد.

برکیارق اظهارکرد چون او باکمك شما بسلطنت ایران میرسد تصور نمی‌کنم که با شما مخالفت نماید. یوسف قزداری خواست بگوید تو هم باکمك ما بسلطنت رسیدی ولی بما نارو زدی و همین‌که قدرت را بدست آوردی رو از ما برتافتی. اما این حرف را برزبان نیاورد چون میدانست که قلب برکیارق را مجروح خواهد کرد وگفت: ما از درون تنش اطلاع نداریم و فقط ظاهرش را می‌بینیم. او بظاهر نسبت بما نیك بین است وتا امروز برای توسعه کیش باطنی کمك‌کرده ولی معلوم نیست که پیوسته اینطورباشد و هنوز تنش نیازمند پشتیبانی ماست وچون از ما بی‌نیاز نیست خود را نسبت بما وفادار جلوه می‌دهد.

اما روزی که ازما بی‌نیاز شد معلوم نیست که با ما چگونه رفتار خواهد کرد و ما آزموده‌ایم که وقتی یك نفردارای قدرت نا محدود شد و بداند که دیگر قدرتی مافوق قدرت وی وجود ندارد وکسی ازاوحساب‌نمیخواهد ناسپاس وحق ناشناش میشود ودرآن روز، وفادار ترین حامیان خود را بچشم حقارت مینگرد و تصوز می‌نماید که فقط لیاقت وکفایت خود او، سبب گردیده بذروه اقتدار برسد و کمك دیگران در ترقی وی بدون اثر بوده است وتنش هم که یك آدمی میباشد روزی که از ما بی‌نیاز شد ممکن است روبرگرداند. برکیارق پرسید بنظر شما تنش چه موقع ازشما بی‌نیاز خواهد شد.

یوسف ـ قزداری گفت تصور میکنم که تا یك سال دیگر تمام کشورهای ایران تحت سلطه او درآید و درآن موقع بما احتیاج نخواهد داشت.

برکیارق گفت از این قرار شما پیش بینی می‌کنیدکه عموی من تا یك سال دیگر تمام ممالك ایران را خواهد گرفت.

داعی بزرگ جواب داد بلی ای‌ملك‌زاده. برکیارق پرسید اگرتنش تایکسال دیگر یا دوسال بعد، که تمام کشورهای ایران را بتصرف درآورد از شما رو برگردانید با او چه خواهید کرد؟ داعی بزرگ جواب داد من نمیتوانم راجع باین موضوع حکمی صادر کنم و قضاوت با امام حسن‌صباح علی‌ذکره‌السلام می‌باشد.

برکیارق گفت میدانم‌که برتر از شما امام شماست و اوامر از طرف او صادر می‌شود و شما مجری اوامر وی هستید، معهذا تو چون یکی از برجستگان میباشی می‌توانی بگوئی‌که امام شما با او چه خواهدکرد.

یوسف‌قزداری جواب‌داد تصور میکنم‌که فرمان قتل او را صادر خواهد نمود. برگیارق گفت آیا امام شما می‌تواند مردی چون تنش را بقتل برساند. یوسف‌قزداری اظهارکرد قدرت امام ما نامحدود است و او می‌تواند هریك ازکسانی راکه بما خیانت می‌کنند نابود نماید. برکیارق پرسید پس بچه مناسبت مرا نابود نکرد زیرا من‌هم اگر اشتباه نکنم بشما ناروزدم.

یوسف‌قزداری گفت ای‌ملکزاده تو با تنش فرق داشتی. برکیارق پرسید چرا فرق داشتم. داعی بزرگ گفت امام ما میدانست‌که تو تحت‌تاثیر وزیر خود قرارگرفته‌ای و

اگر وزیرت مخالفت نمیکرد تو با ما مساعدت می‌نمودی و حسن‌صباح علی‌ذکره‌السلام اطلاع داشت‌که مسئولیت تو در مورد بی‌وفائی نسبت به‌باطنی‌ها مسئولیت غیرمستقیم بود. لیکن اگر تنش بما بیوفائی‌کند، مسئولیت مستقیم دارد. دیگر این‌که اگر امام ما فرمان قتل تو را ای ملکزاده صادر میکرد نتیجه این می‌شدکه محمود فرزند ترکان‌خاتون بسلطنت میرسید و امام ما نمیخواست‌که محمود بسلطنت برسد.

برکیارق گفت ولی محمود زندگی را بدرود گفته است و درشبی‌که ما ازکاخ اصفهان خارج می‌شدیم شیون زن‌ها آشکار میکردکه محمود فوت‌کرد. یوسف‌قزداری اظهارکرد در آن موقع محمود زنده بود و اگر تو از جهان میرفتی پسر ترکان‌خاتون جانشین تو میگردید.

برکیارق پرسید آیا امام شما، قصد ندارد بعد از این مرا بقتل برساند. داعی‌بزرگ گفت امام ما بعد از این ملکزاده را بقتل نخواهد رسانید. چون بعد از این ادامه زندگی تو بسود باطنی‌ها می‌باشد. برکیارق پرسید از این قرار با اینکه من نسبت بشما بیوفائی کرده‌ام، شما امیدوار هستیدکه درآینده از وجود من استفاده‌کنید.

یوسف‌قزداری گفت بلی ای‌ملکزاده و امام ما امیدوار است‌که در آتیه از وجود تو استفاده‌کند.

برکیارق اظهارکرد برای من شرح بدهیدکه امام شما میخواهد چگونه از وجود من استفاده نماید.

یوسف‌قزداری در دل گفت این جوان نادان وکم‌شعور است چون اگر شعورعادی میداشت می‌فهمیدکه نحوهٔ استفاده امام ما از او چگونه است وگفت: امام ما بدونوع از وجود ملك‌زاده استفاده میکند. یکی از راه ترسانیدن تنش برکیارق پرسید مگر تنش از من میترسد. قزداری گفت از جثه ملکزاده نمی‌ترسد ولی از وارث شرعی تاج‌وتخت مرحوم ملکشاه بیم دارد برکیارق گفت آه،.. اکنون می‌فهمم‌که تو چه میگوئی. قزداری گفت امام ما، علاقه داردکه ملکزاده زنده بماند تا این‌که تنش بداندکه وارث شرعی تاج‌وتخت ملکشاه زنده و آماده است‌که حق خود را بگیرد. برکیارق گفت من از این گفته خوشوقت شدم. زیرا نشان میدهدکه من مورد احتیاج امام شما هستم و چون بمن احتیاج دارد مرا نخواهدکشت. قزداری اظهارکرد ای ملکزاده فکرکشته شدن را از خاطر بدرکن و امام ما اگر عزم داشت تو را بقتل برساند بوسیله ابوحمزه‌کفشگر تو را باینجا منتقل نمیکرد. برکیارق اظهارکرد ولی خوشحالی من از ادامه زندگی توأم با اندوه است. چون میدانم تا روزی‌که من زنده هستم یا تا روزی‌که تنش زنده است من باید در این قلعه یا قلعه دیگرکه گفتی در آنجا مردهای معیل زندگی می‌کنند محبوس باشم.

قزداری گفت ای‌ملکزاده آیا از ساعتی‌که وارد این قلعه شدی تا این لحظه احساس کرده‌ای‌که در حبس هستی؟ برکیارق جواب‌داد هنوز نه زیرا تازه وارد این قلعه شده‌ام و همه‌چیز برای من تازگی دارد و احساس تازگی بودن اشخاص و اشیاء مانع از این است‌که من احساس‌کنم‌که در حبس هستم. لیکن این احساس بیش از چند روز طول‌نمیکشد

و بعد از اینکه همه‌کس و همه‌چیز در نظرم عادی شد می‌فهمم‌که در حبس هستم.

یوسف‌قزداری گفت حتـی موقعی‌که اشخاص و اشیـاء در نظر تـو عادی شدند، رفتار ما با تو طوری خواهد بودکه احساس نخواهی‌کرد یك محبـوس هستی بلکه خود را میهمان‌خواهی دانست. برکیارق پرسید توگفتی‌که امام شما بدوطریق از من استفاده مینماید و طریق دوم‌کدام است؟ قزداری گفت طریق دوم عبارت از استفاده از شخص‌تو، هنگام خیانت تنش است و اگر آن مرد بما خیانت‌کند، نابود خواهد شـد و توکه وارث تاج‌وتخت ملکشاه می‌باشی بسلطنت ایران خواهی رسید بشـرط این‌که طرفدار و مروج کیش ما باشی.

برکیارق گفت این فرضی است بعیـد و فرض قابل قبول این است‌که چـون تنش میداندکه من زنده هستم بشما بیوفائی نخواهدکرد و سلطنت خود را حفظ خواهد نمود و من‌هم تا روزی‌که وی زنده است در حبس شما بسرخواهم برد.

یوسف‌قزداری گفت بظاهر اینطور است اما من حدس دیگر میزنم. برکیارق پرسید آن حدس چیست؟ یوسف‌قزداری اظهارکرد من حدس میزنم روزی‌که تنش پادشاه‌کشورهای ایران شد و دانست‌که بما احتیاج ندارد نسبت بما بیوفائی خواهدکرد. بـرکیارق گفت شما برای تنش از نظر مادی زحمت ندارید و عموی من در ازای‌کمکی‌که از شما دریافت کرده است و میکند بشما پاداش مادی نخواهد داد آنچه وی بشما میدهد پاداش معنوی است و دادن پاداش معنوی برای سلاطین خرج ندارد تا این‌که عموی مـن نسبت بشما بی‌وفائی‌کند.

داعی‌بزرگ باحیرت برکیارق را نگریست. چون انتظار نداشت این‌گفته از دهان جوانی چون برکیارق خارج شـود وگفت: من مأذون نیستم بتـو بگـویم‌که برای چه تنش در صدد برمیآید نسبت بما بیوفائی‌کند درصورتی‌که بقول ملکزاده پاداشی‌که او بما بما میدهد پاداش معنوی است و پاداش معنوی برای سلاطین خرج ندارد.

برکیارق گفت چرا ماذون نیستی بمن بگوئی به‌چه علت تنش نسبت بشما بی‌وفائی خواهدکرد.

داعی‌بزرگ گفت از این جهت ما ذوق نیستم‌که اگر علت بـی‌وفائی‌کردن او را بگویم برخلاف مصالح باطنی‌ها عمل‌کرده‌ام و من چیزی نمیگویم‌که بـرخلاف مصالح باطنی‌ها باشد.

برکیارق سکوت نمود و داعی بزرگ‌هم سکوت‌کرد.

یوسف‌قزداری همانگونه‌که گفت نمیتوانست علت بی‌وفائی‌کـردن تنش را برزبان بیاورد. زیرا بعید نبودکه روزی برکیارق پادشاه ایران شود و اگر بـرکیارق می‌فهمید که علت بیوفائی‌کردن تنش نسبت به‌باطنی‌ها چه خواهد بود روزی‌که به‌سلطنت میرسید کیش باطنی را از بین میبرد.

آنچه بمـوجب پیش‌بینی یوسف‌قزداری سبب میگـردیدکه تنش نسبت به‌باطنی‌ها بیوفائی‌کند از این قرار بود: بهرنسبت‌که تنش‌کشورهائی جدید را تحت تسلط درمیآورد

کیش باطنی را در آنها آزاد میکرد و بعد از اینکه تمام کشورهای ایران تحت تسلط تنش درمی‌آمد کیش باطنی درتمام آن ممالك آزادمی‌شد وروزی که کیش باطنی درتمام کشورهای ایران دارای ریشه میگردید سلطنت تنش ازبین میرفت. زیرا حسن صباح درحوزه کیش باطنی هیچ قدرت سیاسی رانمی‌پذیرفت وعقیده داشت که فقطوی باید دارای قدرت باشدودعاة بزرگ از جانب او، درکشورهای مختلف ایران حکومت کنند. قدرتی که حسن صباح برای از بین بردن نفوذ عرب می‌خواست فقط قدرت روحانی نبود و آن مرد میاندیشیدکه تا قدرت سیاسی کامل نداشته باشد نمی‌تواند نفوذ عرب را براندازد و اقوام ایرانی را احیا نماید. روزی که کیش باطنی در سراسر کشورهای ایران دارای ریشه و ساقه می‌شد دیگر موردی برای ادامه فرمانروائی تنش باقی نمیماند و حسن صباح او را برکنارمیکرد. اما تنش ممکن بود قبل از اینکه از سلطنت برکنار شود بدین موضوع پی‌ببرد و بفهمد که حسن صباح پیوسته نسبت باو وفادار نخواهد ماند و او در صدد برآیدکه از توسعه کیش باطنی جلوگیری کند. این بودکه یوسف‌قزداری به‌برکیارق گفت من حدس میزنم که تنش نسبت به‌باطنی‌ها بیوفائی خواهدکرد چون پیش‌بینی میکردکه ممکن است تنش متوجه شودکه بعد از توسعه کیش باطنی در سراسر ایران قدرت خود را از دست‌خواهد داد. اما یوسف‌قزداری نمی‌توانست این موضوع احتمالی را به‌برکیارق بگوید ووازث تاج‌وتخت ملکشاه را آگاه‌کند روزی که کیش باطنی سراسر ایران را فرا بگیرد سلطنت سلجوقیان از بین خواهد رفت خواه تنش سلطان باشد خواه برکیارق یا شاهزاده‌ای دیگر از تبار سلجوقی.

بعد از چند لحظه سکوت برکیارق گفت من از عمل گذشته خود پشیمان هستم و همانطورکه توگفتی اگر ممانعت وزیرم نبود من با باطنی‌هاکه بمن مساعدت‌کرده بودند کمك می‌نمودم و اگر مرتبه‌ای دیگر بسلطنت برسم حاضرم‌که برای جبران مافات به باطنی‌هاکمك نمایم. یوسف‌قزداری اظهارکرد من این گفته را بوسیله نامه باطلاع امام خواهم رسانید و هرجوابی‌که از امام برسد بملکزاده خواهم گفت.

از آن ببعد زندگی ملکزاده در قلعه ارجان مطیع برنامه‌ای شدکه هرمحبوس در هرزندان، از آن پیروی میکند چه زندان، مانند قلعه ارجان بزرگ باشد چه‌کوچك و هرشب برکیارق بربام قلعه میخوابید و بعد ازطلوع خورشید ازآن فرود میآمد وبه‌حجره خود میرفت. و در روزهائی‌که باطنی‌ها ورزش و تمرین جنگی میکردند برکیارق بربام قلعه بتماشای آنها مشغول میگردید و بعد از خاتمه تمرین و ورزش پائین میرفت تا در حجره خود لقمة‌الصباح صرف نماید.

در قلعه ارجان بهترین غذائی راکه ممکن بود فراهم‌کرد به‌برکیارق میخورانیدند و از روزی‌که شاهزاده سلجوقی وارد آن قلعه شد یوسف‌قزداری امرکردکه از آبادیهای اطراف، سبزی و میوه وگوشت تازه بیاورند تا این‌که برکیارق‌که عادت‌کرده پیوسته اغذیه لذیذ وگوناگون میل نماید از حیث غذا ناراحت نباشد و تصور نکند که در

قلعه ارجان با او مانند یك زندانی رفتار می‌نمایند و غذای نامطلوب بوی میخورانند.

در حالی‌که برکیارق در قلعه ارجان بسر میبرد و فرمانده قلعه بوی وعده دادکه گفته‌اش را باطلاع حسن‌صباح برساند تنش بوسیله ابوحمزه‌کفشگر از فرار برکیارق و همچنین مرگ محمود فرزند ترکان‌خاتون در اصفهان مطلع گردید و معلوم است‌که آن دوخپر بوسیله عبدالخالق به ابوحمزه‌کفشگر رسید و ابوحمزه‌هم تنش را از واقعه مطلع کرد. و ابوحمزه به‌تنش گفت اینك موقعی است‌که بسوی اصفهان براه بیفتی وآن‌کشور را تصرف‌کنی و بعد از تصرف اصفهان تصرف سایرکشورهای ایران از طرف تو سهل خواهد بود.

در اصفهان بعد از اینکه محمود بمرض آبله درگذشت، مادرش ترکان‌خاتون تا روز دیگر طوری از فرط اندوه بیخود بودکه بیاد برکیارق نیفتاد و بعد از آن، فکر برکیارق از مخیله ترکان‌خاتون گذشت. ولی نه از جهت‌که بداند آیا در زندان، باو غذا میدهند و از وی مواظبت مینمایند یا نه؟ بلکه بدین مناسبت‌که بخاطر آورد بعد از مرگ محمود برکیارق بی‌چون‌وچرا پادشاه ایران خواهد شد و عمویش تنش‌هم نخواهد توانست پادشاهی نماید مگر اینکه برکیارق را نابودکند یا میل بچشمهایش بکشد.

طوری حسد وکینه بر ترکان‌خاتون مستولی شدکه همان لحظه امر باحضار دژخیم داد و بعد از اینکه جلاد حضور یافت باوگفت‌که بزندان برکیارق برود و سر از تنش جدا نماید و سربریده و خون چکان وی را نزد او بیاورد. جلادکه میدانست برکیارق از زندان گریخته و چندنفر از نگهبانان زندان و دروازه قصرکشته شده‌اند از فرمان ترکان خاتون متحیر شد و تصور نمودکه وی تجاهل میکند زیرا مرد دژخیم نمیتوانست قبول کندکه ترکان‌خاتون از فرار برکیارق وکشته شدن عده‌ای از نگهبانان زندان و دروازهٔ قصر سلطننی اصفهان اطلاع ندارد.

ولی ترکان‌خاتون از فرار برکیارق و ناپدید شدن عبدالخالق زندان‌بان، تا آن لحظه مطلع نشده بود، زیرا از نیمه‌شب گذشته‌که محمود خردسال بجهان دگر رفت‌طوری مادرش سرگشته و ناامید بنظر میرسیدکه فرخ‌سلطان و دیگران جرئت نکردند به‌ترکان خاتون بگویندکه برکیارق باکمك عبدالخالق از زندان گریخته و هردو ناپدید شده‌اند.

فرخ‌سلطان از فرار برکیارق خوشوقت گردید زیرا بطوری‌که گفتیم از دفع‌الوقت ترکان‌خاتون خیلی ناراضی شده بود و بر او محقق شدکه ترکان‌خاتون زن او نمی‌شود و منظورش این است‌که با وعده بی‌اساس او را وادار بادامه خدمت نماید.

مرد دژخیم بگمان اینکه ترکان‌خاتون تجاهل میکند نزدفرمانده کاخ‌سلطنتی اصفهان رفت و دستور ترکان‌خاتون را بوی گفت فرمانده‌کاخ سلطنتی گفت‌که ترکان‌خاتون تجاهل نمی‌نماید و هنوز از فرار برکیارق وکشته شدن چندنفر در اینجا اطلاع ندارد. زیرا از نیمه‌شب گذشته‌که آن وقایع اتفاق افتاده بمناسبت اینکه همه میدانستند ترکان‌خاتون داغدیده می‌باشدکسی جرئت نکرده وی را از فرار برکیارق مستحضر نماید لیکن ما به تکلیف خود عمل‌کردیم و عده‌ای از سواران را عقب برکیارق فرستادیم و امیدواریم

که سواران ما بتوانند وی را دستگیر نمایند و باینجا برگردانند.

جلاد پرسید اکنون من جواب ترکان‌خاتون را چه بدهم؟ فرمانده‌کاخ گفت تو باین موضوع کاری نداشته باش و من به‌فرخ‌سلطان می‌گویم‌که نزد ترکان‌خاتون برودو باو بگویدکه برکیارق گریخته لیکن سواران ما در تعقیب وی هستند و امیدواریم‌که او را دستگیر نمایند و باصفهان برگردانند. جلاد دور شد و فرمانده قصر سلطنتی اصفهان نزد فرخ‌سلطان‌که در دستگاه ترکان‌خاتون از حیث مقام برتر از همه بود رفت و ازوی خواست‌که نزد ترکان‌خاتون برود و با لحنی‌که مناسب میداند خبر فرار برکیارق را باطلاعش برساند.

فرخ‌سلطان گفت من نمیتوانم این خبر را باطلاع ترکان‌خاتون برسانم. زیرا وی درگذشته نسبت بمن ظنین بود و مرا از زندان‌بانی خلع‌کرد و عبدالخالق افسر قشون خلیفه بغداد را زندانبان برکیارق نمود.

فرمانده قصر سلطنتی گفت برتر از توکسی در این‌جا نیست واحترام تو نزد ترکان خاتون بیش از همه می‌باشد. فرخ‌سلطان جواب‌داد چون او مرا از زندانبانی برکیارق معزول‌کرد من نمیتوانم نزد ترکان‌خاتون بروم و بگویم که پسر ملکشاه فرارکرده است و تو خود باید این موضوع را باطلاع ترکان‌خاتون برسانی. فرمانده قصر سلطنتی اظهار کرد من‌که رئیس زندان برکیارق نبودم‌که مسئول فرار او باشم. فرخ‌سلطان گفت ولی تو فرمانده این قصر هستی و دروازه قصر بدست تو سپرده شده و نگهبانان دروازه را تو میگماری و دیشب برکیارق بعد از اینکه از زندان گریخت از دروازه این قصرخارج شد و لذا تو باید خبر فرار او را باطلاع ترکان‌خاتون برسانی.

فرماندهٔ قصر سلطنتی اصفهان، در قبال آن منطق قوی مجاب شد و براه افتاد و نزد ترکان‌خاتون رفت چشم‌های ترکان‌خاتون قرمز می‌نمود و تا فرمانده قصر را دید گفت جلادکجاست و من باوگفته بودم‌که سرخون‌چکان برکیارق را برای من بیاورد و چرا تاخیرکرده است. فرمانده قصر جواب‌داد ای خاتون عالی‌مقام او جرئت نکرد بتو بگویدکه برکیارق در اینجا نیست تا وی بتواند سرش را برای تو بیاورد. ترکان‌خاتون پرسید برکیارق درکجاست؟ فرمانده قصرگفت برکیارق از اینجاگریخته و از اصفهان خارج شده لیکن سواران ما مشغول تعقیب وی هستند و امیدواریم‌که امروزوی را دستگیر نمایند.

طوری ترکان‌خاتون از آن‌گفته تعجب‌کردکه نیمه‌خیز نمود و پرسید چگونه برکیارق توانسته است از اینجا بگریزد و توکه عهده‌دار حفظ این قصر هستی چرا از فرار او ممانعت ننمودی. فرمانده قصر حقیقت را برزبان آورد وگفت برکیارق موقعی از این قصرگریخت‌که همه از مرگ محمود به‌سر میزدند و می‌گریستند و هیچکس بفکرش نمیرسیدکه ممکن‌است‌که برکیارق از آن لحظه استفاده‌کند وبا همدستی عبدالخالق زندان‌بان خود بگریزد و من از نگهبانان زندان و نگهبانان دروازه قصر تحقیق‌کرده‌ام و معلوم شده‌که عبدالخالق به‌تنهائی برکیارق را از قصر خارج نکرده است و دیشب

عده‌ای از خارج آمدند و در این‌جا بسر بردند و نیمه‌شب به‌نگهبانان زنـدان و دروازه حمله نمودند و عده‌ای از آنها راکشتند و برکیارق را از قصر خارج کردند.

ترکان‌خاتون پرسید بـرای چه بعد از اینکه برکیارق گریخت بمن خبر ندادید تا من عده‌ای را مامور دستگیری او بکنم. فرمانده قصر سلطنتی اصفهان گفت من چگونه می‌توانستم در حالیکه تو و تمام سکنه این قصر مشغول شیون بودند و بـرمرگ ملك‌محمود میگریستند بتو بگویم که بـرکیارق گریخته است. لیکن من به‌وظیفه خـود عمل کردم و عـده‌ای را مامـور تعقیب برکیارق نمودم و آنها ممکـن است که امروز او را باصفهان برگردانند.

ترکان‌خاتون خواست از فرمانده قصر بپرسد که آیا فرخ‌سلطان در فـرار برکیارق دست نداشته است؟ اما خودداری کرد زیرا متوجه شد که بعد از مرگ محمود وی قدرت و نفوذ گذشته را ندارد و روز قبل در همان موقع ترکان خاتون یك زمامدار مقتدر بود و هر دستور که صادر میکرد بموقع اجرا گذاشته می‌شد. ولی بعد از مرگ محمود دیگر ترکان‌خاتون مرتبه‌ای نـداشت و می‌فهمید که بعد از آن چشم‌ها بـدونفر دوخته شده، یکی به‌تنش و دیگری به‌برکیارق چون همه میدانند که بدون تردید پادشاه آینده ایران تنش یا برکیارق خواهد بود.

چون شب قبل برکیارق موقعی از زندان گریخت که محمود زندگی را بدرود گفته بود، کسانی که در قصر سلطنتی اصفهان بـودند آن دو واقعه را بهم مـربوط دانستند و فکر کردند که برکیارق میدانسته که محمود در چه ساعت زندگی را بـدرود میگوید و در همان ساعت از زندان گریخته تا بتـواند در خارج از اصفهان برتخت سلطنت بنشینـد و تاج برسر بگذارد. برخی از اشخاص‌هم بمناسبت این‌که مرگ محمود و فرار برکیارق در یك موقع اتفاق افتاد فکر کردند که خود برکیارق برادر پدری خود، محمود راکشت تا پس از این‌که برتخت نشست مدعی نداشته باشد.

ترکان‌خاتـون که زنی با هوش بود مـی‌فهمید که در قصر سلطنتی اصفهان چگونه فکر مـی‌کنند و پیش‌بینی می‌نمود که هـرگاه احکام شدید صادر کند ممکن است که فرمانده قصر اصفهان و فرخ‌سلطان بر وی بشورند و او را دستگیر نمایند و بعد به‌تنش یا برکیارق تسلیم کنند این بود که گفت امیدوارم سواران شما کـه مامور تعقیب بـرکیارق شده‌اند اورا دستگیر نمایند و باصفهان برگردانند و من امروز تا غروب‌خورشید منتظر بازگردانیدن برکیارق هستم فرمانده قصر گفت من‌هم امیدوارم که سواران ما بتـوانند امروز قبل از این‌که هوا تاریك شود برکیارق را باصفهان برگردانند.

ترکان‌خاتـون گفت فرخ‌سلطان را نـزد من بفرست و فرخ‌سلطان کرندی فـرمانده سربازان عشایر کرمانشاهان بحضور ترکان‌خاتون رسید. ترکان‌خاتون گفت ای فرخ‌سلطان آیا از واقعه‌ای که دیشب هنگام مرگ فرزندم محمود اتفاق افتاد آگاه شدی. فرخ‌سلطان گفت بلی ای‌خاتون و شنیدم که برکیارق از زندان خود خارج شده و چندین نفررا بقتل رسانید و از قصر بیرون رفته است. ترکان‌خاتون گفت نظریه تو راجع به‌فرار برکیارق

چیست؟ اگر ترکان‌خاتون آن سئوال را چند ماه قبل از فرخ‌سلطان کرندی میکرد آن‌مرد، آنچه می‌فهمید بر زبان میآورد. ولی متوجه شده بود که ترکان‌خاتون زنی است محیل و استفاده‌جو و لذا با احتیاط گفت من تصور میکنم که برکیارق از این‌جا گریخته که خود را به گنج خویش برساند و نگذارد کسانی که از طرف تو رفته‌اند تا این‌که گنج وی را از خاك بیرون بیاورند، جواهر و پول وی را بتصرف درآورند.

فرخ‌سلطان میدانست که موضوع گنج مسئله‌ای است واهی. زیرا خود او آن افسانه را به‌برکیارق تلقین کرد تا این‌که ترکان‌خاتون بطمع تصرف گنج، قتل پسر ملکشاه را بتاخیر بیندازد. لذا وقتی فرخ‌سلطان گفت که برکیارق رفته تا نگذارد گنج او را دیگران تصرف نمایند یقین داشت که پسر ملکشاه بهرسو رفته باشد باری بسوی گنج که وجود ندارد نرفته است. ولی آن حرف دروغ در ترکان‌خاتون موثر واقع گردید و اندیشید که برکیارق بعد از فرار از زندان برای این‌که بتواند برتخت بنشیند احتیاج بزر دارد و لابد قبل از هرکار بسوی گنج خود رفته تا آن را از تصرف کسانی که دفینه‌اش را از خاك خارج کرده‌اند بیرون بیاورد.

ترکان‌خاتون اظهار کرد آیا کسانی را مأمور تعقیب برکیارق تا منطقه فسا که گنج او در آنجاست کردی؟ فرخ‌سلطان گفت سوارانی که دیشب برای تعقیب برکیارق رفته‌اند لابد رد او را تعقیب کرده‌اند. ترکان‌خاتون اظهار نمود تو خود عده‌ای را به‌فسا بفرست و بگو که برکیارق را برگردانند و اگر نتوانستند خودش را بیاورند سرش را باین‌جا منتقل نمایند.

فرخ‌سلطان اظهار کرد من‌هم اکنون عده‌ای از سواران خودمان را بفسا میفرستم و امیدوارم که بتوانند در راه برکیارق را دستگیر نمایند.

فرخ‌سلطان، برای این‌که ترکان‌خاتون را متقاعد کند که نسبت بوی خدمتگذار می‌باشد چندین‌نفر از سواران عشایر کرمانشاهان را انتخاب کرد و آنها را بفرماندهی یك افسر بسوی فسا فرستاد. و بعد از حرکت سواران فرخ‌سلطان سوارانی که از طرف فرمانده قصر سلطنتی اصفهان رفته بودند تا برکیارق را در راه دستگیر نمایند مراجعت کردند و گفتند که برکیارق را نیافته‌اند.

فرخ‌سلطان مرتبه‌ای دیگر خوشوقت گردید او بیم داشت سوارانی که از طرف فرمانده قصر سلطنتی اصفهان رفته‌اند بتوانند برکیارق را دستگیر نمایند و او را برگردانند یا آن جوان در حین زدوخورد بقتل برسد.

حقیقت این است که واقعهٔ فرار برکیارق از اصفهان طوری غیرمنتظره بود که فرمانده قصرسلطنتی اصفهان در صدد تعقیب برکیارق برنیامد مگر چندین ساعت پس از فرارش. و پسر ملکشاه در ساعتی توانست باکمك عبدالخالق و مردان باطنی فرارکند که کسی در فکر وی نبود و فرمانده قصر سلطنتی نزدیك صبح دستورداد که عده‌ای بروند و برکیارق را دستگیر کنند و برگردانند و آن عده‌هم بعد از خروج از اصفهان نتوانستند بفهمند که برکیارق ازکدام طرف رفته و سراسر روز را در صحراهای اطراف اصفهان

PersianPDF.com

گذرانیدند و قبل از غروب آفتاب بشهر مراجعت نمودند و گفتند که نتوانسته‌اند برکیارق را پیداکنند و علت اینکه سواران نتوانستند برکیارق را بیابند این بود که علاقه بیافتن او نداشتند و آنهاهم مثل سایرسکنه کاخ سلطنتی اصفهان میدانستند که محمود پسرترکان خاتون زندگی را بدرود گفته و سلطنت حق موروثی و قانونی برکیارق است. آنها می‌دانستند که محمود برادرکوچك برکیارق بدست مادرش ترکان‌خاتون سلطنت را غصب کرده و اگر آنها برکیارق را دستگیر کنند و باصفهان برگردانند ترکان‌خاتون بناحق‌وی را خواهدکشت. و اگر سواران علاقه داشتندکه برکیارق را پیداکنند می‌توانستند از روستائیان وکاروانیان بپرسندکه برکیارق ازکدام طرف رفته است و او را تعقیب می‌نمودند و اگر نمی‌توانستند برکیارق را از باطنی‌ها بگیرند و باصفهان برگردانند می‌فهمیدندکه وی ازکدام طرف رفته است.

در شبی‌که برکیارق از اصفهان گریخت دو دسته سوار از اصفهان خارج شدند. دسته‌ای کوچکتر بریاست عبدالخالق راه همدان را پیش گرفتند. دسته‌ای بزرگتر بریاست عبدالواسع بطرف شهرضا رفتند تا از آنجا به‌قلعه ارجان بروند. و یافتن خط سیر آن دو دسته، برای سوارانی‌که مأمورتعقیب برکیارق شدند آسان بود.

بفرض اینکه در آن شب نمیتوانستند خطسیر آن دو دسته را از روستائیان و کاروانیان بپرسند می‌توانستند روز بعد از دهقانان وکاروانیان سئوال‌کنندکه هریك از آن دو دسته بکدام طرف رفتند. اما سواران علاقه نداشتندکه برکیارق را باصفهان برگردانند و چون علاقه به‌بازگردانیدن وی نداشتند بخود زحمت تحقیق ندادند تا بدانند سوارانی‌که ازاصفهان خارج گردیدند دو دسته بودند و آنگاه هریك از آن دودسته را تعقیب نمایند و برکیارق را پیداکنند.

آن روز، بعد از اینکه فرخ‌سلطان از حضور ترکان‌خاتون مرخص گردید باز یکی ازکردان‌کرمانشاهان راکه مورد اعتمادش بود نزد تنش فرستاد و پیغام دادکه درنگ جائز نیست و باید او راه اصفهان را پیش بگیرد تا اینکه پادشاه اصفهان و آنگاه پادشاه سراسرکشور ایران شود و در همان موقع‌که فرستاده فرخ‌سلطان از اصفهان خارج گردید که بطرف همدان برود فرستاده‌ای دیگر ازجانب ترکان‌خاتون راه همدان را پیش گرفت و زوجه بیوه ملکشاه بوسیله او برای برادر شوهرش پیغام فرستادکه وی با بی‌صبری انتظارش را میکشد تا سلطنت ایران را باو تفویض نماید.

گفتیم‌که ترکان‌خاتون میخواست‌که زوجه تنش شود تا اینکه با قدرت و نفوذ وی سلطنت پسرش محمود را حفظ نماید. وقتی محمود مرد ترکان‌خاتون فهمیدکه قدرت سلطنت از دستش بدر رفت و پسری دیگر نداشت تا این‌که بجای محمود پادشاه ایران گردد. از آن پس، برای حفظ قدرت، فقط یك وسیله باقی میماند و آن این‌که زوجه تنش شود و ترکان‌خاتون میدانست‌که تنش زود یا دیر قصد اصفهان خواهدکرد تا اینکه آن کشور را بگیرد و برکشورهای جنوب ایران مسلط شود. لذا بهتراین دیدکه خود اومقدم بتفویض سلطنت گردد و به‌تنش بگویدکه چون محمود زندگی را بدرود گفته و تخت‌ایران

بدون جلیس شده او باید زودتر خود را باصفهان برساند و برتخت سلطنت جلوس نماید و او یعنی ترکان‌خاتون برای تثبیت سلطنت وی‌کمك خواهدکرد و قشون خود را پشتیبان تنش خواهد نمود.

پیامی‌که ترکان‌خاتون برای تنش فرستاد از این قرار بودکه محمود فرزند او بمرض آبله زندگی را بدرودگفت وبرکیارق پسر ملکشاه از زندان قصر سلطنتی اصفهان‌گریخت و منظور برکیارق معلوم است و بدون تردید در داخل‌کاخ سلطنتی عده‌ای همدست داشته و آنهاکمك بفرارش‌کردند تا از اصفهان خارجش‌کنند وآنگاه وی را برتخت سلطنت بنشانند. واگرتنش‌تأخیرکندوخودرازودتر باصفهان‌نرساندبرکیارق باکمك‌کسانی‌که اوراازز ندان‌گریزانیده‌اند تاج برسرخواهدنهاد وچون پسرملکشاه است امرا وبزرگان مملکت سلطنت وی را برسمیت خواهند شناخت و از آن پس برای تنش مشکل خواهدشد که بتواند برسریر سلطنت ایران جلوس نماید. اما اگر سرعت بخرج بدهد و بدون درنك خویش را باصفهان برساند سلطنت ایران باو تعلق خواهد گرفت و ازآن پس برکیارق چاره ندارد جزاین که دربدر شود و از یك کشور بکشور دیگر برود و درهیچ‌جا، او را بخوبی نخواهند پذیرفت چون همه از پادشاه وقت یعنی تنش بیم خواهند داشت و میترسند که اگر به برکیارق کمك نمایند دوچار قهر تنش گردند و سر را بربادهند. و درمیدان چوگان بازی کسی گورا میرباید که بتواند زودتر خودرا به گوبرساند و باچوگان آنرا بزند وبدربرد. وقتی چوگان باز، گورا ازمیدان بدربرد ازوی نمی‌پرسند که حسب ونسب توچیست؟ و درمیدان اسب دوانی هم‌از کسی که قصب‌السبق را ربوده و براسب اول سوار است سئوال نمی‌کنند که پدرت کیست وچکاره‌بود.[1]

تو این مزیت را داری که برادر ملکشاه هستی و جهانیان تورا می‌شناسند و بعد ازاین که قصب‌السبق را ربودی لزومی ندارد ازتو بپرسند که پدرت چکاره بود و شاید بپرسی که من چرا اصرار میکنم که تو زودتر باصفهان بیائی وبرتخت سلطنت ایران جلوس کنی و دراین کارچه نفع دارم و درجواب تو میگویم که نفع من دراین کار سود یك زن جوان وبیوه است که سایه‌ای برسرندارد و میل دارد که سایه بان داشته باشد و نه برای من شوهری یافت خواهدشد برجسته‌تر ازتو، ونه برای تو زنی پیدا خواهد گردید که برجسته‌تر ازمن باشد وازجوانی و زیبائی هم که بهترین مزایای زنان است بهره‌دارم.

ترکان خاتون میدانست که اگر نگوید نفع او درآن کار چیست سبب سوءظن تنش خواهد شد وآن مرد حیرت زده از خویش خواهد پرسید برای چه ترکان خاتون

۱ــ در دورهٔ سلاجقه کسی که درمیدان اسب دوانی بردیگران پیشی میگرفت یك نی مخصوص دارای بیرق بدستش میدادند و آن نی را قصب السبق میخواندند وقصب بروزن عصب در زبان عربی بمعنای نی است و قصب‌السبق یعنی نی‌دار یا نیزه‌دار پیش افتاده ــ مترجم

اصرار میکند که بزودی باصفهان بروم وبه تخت سلطنت ایران بنشنیم. اما اگر بگوید که میل دارد باو شوهر کند سوءظن تنش رفع می‌شود و ازآن گذشته ذهن آن مردبرای ازدواج با او آماده میگردد وبعد از ورود باصفهان پیشنهاد ازدواج برایش غیرمنتظره نخواهد بود.

فرخ‌سلطان که یکی از کردان را بهمدان فرستاد تا به تنش بگوید که تعجیل‌کند وخودرا باصفهان برساندتا اوهنگام جنگ، تمام سربازان کرمانشاهان را منضم به‌قشون تنش نماید نمیدانست که خودترکان خاترن برای تنش پیغام فرستاده که زودتر باصفهان برود و برتخت سلطنت جلوس کند.

تنش که در همدان از مرگ محمود و فرار برکیارق بوسیله ابوحمزه کفشگر بموجب گزارش عبدالخالق مطلع شده برد پیام فرخ‌سلطان و ترکان خاتون را دریافت کرد.

برادر ملکشاه از ابوحمزه پرسید نظریه تو راجع باین دوپیغام چیست؟ ابوحمزه گفت پیغام فرخ‌سلطان مؤید اطلاعی است که ما از او داشتیم و هم‌چنین مؤید اطلاعاتی است که عبدالخالق ازاصفهان برای ما آورده وبعد ازمرك محمود فرخ‌سلطان میل‌دارد که تو زودتر باصفهان بروی و برتخت سلطنت ایران جلوس کنی و پیام ترکان‌خاتون هم بطوری که خود گفته ناشی ازاین است که قصد دارد همسر ملك گردد. و اومیداند که بعد ازمرگ فرزندش قدرت خودرا ازدست داده وبرای این‌که دارای قدرت‌شود چاره ندارد جز این‌که همسر تو گردد.

تنش پرسید آیا ازدواج من با ترکان خاتون به نفع من هست یانه؟ ابوحمزه کفشگر گفت این ازدواج برای ملك دارای‌نفع نیست. لیکن برای ترکان خاتون خیلی سود دارد چون قدرتی را که ازدست داده بوی برمیگرداند.

تنش پرسید صواب اندیشی توای داعی نخست دراین مورد چیست؟ ابوحمزه گفت این امری است مربوطبزندگی خصوصی تو و جنبه سیاسی ندارد تا این که من راجع بآن نظریه‌ای ابراز کنم وآیا تو ترکان خاتون را دیده‌ای تنش جواب داد بلی ابوحمزه پرسید اورا چگونه یافتی؟ تنش گفت درزمان حیات برادرم که من اورا میدیدم زنی بود جوان وزیبا ولی از وضع کنونی وی اطلاع‌ندارم ونمیدانم جوانی وزیبائی‌اش باقی مانده یانه؟

ابوحمزه پرسید ای ملك، آیا هنگامی که برادرت ملکشاه زنده بود نسبت به ترکان خاتون تمایل داشتی؟ تنش گفت تمایل داشتم و نداشتم یعنی خواهان او بودم، بدون این که بخواهم برای تملك ترکان خاتون ببرادرم خیانت کنم.

ابوحمزه کفشگر اظهارکرد ای ملك جوابی درست دادی که برازنده یك برادر است و تمام برادران نیکو نهاد درمورد زوجه زیبای برادر خود همین‌طور هستند و باو تمایل دارند اما تمایل آنها آن اندازه نیست که بخواهند برای کامیاب شدن ازآن زن ببرادر خود خیانت کنند.

تنش گفت ولی مرور زمان اثر بخشید و تمایلی کـه من نسبت به ترکان خاتون داشتم ضعیف شد. ابوحمزه پرسید اکنون کـه پیشنهاد ازدواج از طـرف او بتـو رسیده نسبت بزن بیوه برادرت احساس تمایل می‌نمائی یانه؟ تنش گفت نمیتوانم جواب صریح بدهم و جواب من موکول باین است که ترکان خاتون را ببینم.

ابوحمزه اظهارکرد ترکان خاتون دیگر ازلحاظ من دارای ارزش سیاسـی نیست. چون بعداز مرگ پسرش محمود قدرت سیاسی او ازبین رفت وبطوری که گفتم ازدواج تو با آن زن امری است خصوصی ومن نه‌علاقه دارم که ملك با ترکان خاتون ازدواج کند ونه نسبت بآن ازدواج بدون علاقه هستم اما...

صحبت ابوحمزه کـه بآنجا رسید بخنده درآمد. تنـش پـرسید برای چه خندیدی؟ ابوحمزه گفت برای این که ترکان خاتون بامید ازدواج باملك از یك زناشوئی خوب صرف‌نظر کرد تنـش پرسید آن زناشوئـی کدام بود. ابوحمزه خنده‌کنان گفت آیا ملك بفکر نیفتاد ازخود بپرسد فرخ‌سلطان برای چه درصدد برآمد بـه ترکان خاتون خیانت کند و بما پیوندد.

تنش گفت من فکـر کردم کـه تـرکان خاتون پاداشی فراخور انتظار فرخ‌سلطان باو نداد و باعـث رنجش آن مردشد و فرخ‌سلطان بفکـر افتاد اگر بمـا بپیوندد، بیشتر استفاده خواهد کرد. ابوحمزه اظهارکرد فرخ‌سلطان مردی است توانگر و بپاداش مادی ترکان خاتون احتیاج ندارد و تصور میکنم که ترکان خاتون بعداز اینکه وارد اصفهان شد خرج مجهز کردن سربازان عشایر کرمانشاهان را به فرخ‌سلطان پرداخت وآن مرد امروز از این بابت چیزی از ترکان خاتون طلبکار نیست. امـا اگر پاداش فرخ‌سلطان را از نوعی دیگر بدانیم حق باملك است وآن مرد چون پاداشـی مطابق انتظارش دریافت نکرد دلسرد شد و تصمیم گرفت به ترکان خاتون خیانت کند وبما بپیوندد.

تنش گفت آیا منظور تو این است که فرخ‌سلطان انتظار داشت که ترکان خاتون با او ازدواج کنـد. ابوحمزه گفـت بلـی ای ملك. تنش اظهار کرد اگر این انتظار را داشته، پشت کردن وی به ترکان خاتون منطقی نیست. و بسیار کسان هستند که راجع بدیگران تصورات می‌کنند و انتظار دارند کـه ازآنها سودی نصیبشان شود یـا مزایای دیگر دریافت نمایند واگر انتظارشان بـه نتیجه نرسد نباید برنجند. زیرا کسـی از قلب دیگری آگاه نیست و نمیداند که راجع باو چه فکر میکند.

ابوحمزه گفت ای ملك رنجش فرخ‌سلطان از ترکان خاتون مبتنـی بروهم نبود و نیست و مردی چون فرخ‌سلطان کـه برجسته‌ترین رئیـس عشایر کرمانشاهان است واز لحاظ سن جا افتاده مـی‌باشد براساس پندار خـود بدون مراجعه بدیگری، بزنـی چون ترکان خاتون پشت نمیکنـد و اگـر ترکان خاتون فرخ‌سلطان را امیدوار بـوصل خود نمیکرد آن مرد حق نداشت رنجیده خاطـر شود و درصدد برآید بآن زن خیانت نماید. پس ترکان خاتون فرخ‌سلطان را بوصل خود امیدوار کرد وبدوگفت که همسرش‌خواهد شد وآنگاه خلف وعده نمود. و فرخ‌سلطان هم کـه متوجه‌شد فریب‌خورده بخشم درآمد

وعزم کرد که از ترکان خاتون جداشود وبما بپیوندد.

تنش اظهارکرد آیا تو میخواهی بگوئی که ترکان خاتون ازاین جهت نسبت به فرخ‌سلطان خلف وعده نمود که میخواست همسر من شود ابوحمزه گفت بلی ای ملك. تنش اظهارکرد ولی پیشنهاد فرخ‌سلطان برای اینکه بما ملحق شود موقعی بما رسید که هیچ کس تصور نمی‌نمود محمود پسر ترکان خاتون آبله بگیرد و بمیرد ولابد ترکان خاتون بعد از مرگ محمود نظریه خودرا درخصوص ازدواج با فرخ‌سلطان تغییر داد و بفکر افتاد که زوجه من شود. و دراین صورت تو چگونه میگوئی که چون فرخ‌سلطان از ازدواج با ترکان خاتون مایوس شد درصدد برآمد باو خیانت‌کند.

ابوحمزه گفت ای ملك از روز اول که ترکان خاتون به فرخ‌سلطان وعدهٔ ازدواج داد عزم کرد که بآن وعده وفا ننماید و استنباط چگونگی وعده‌ای که ترکان خاتون به فرخ سلطان داد آسان است. ترکان خاتون وقتی با پسرخود ازبغداد آمد بکرمانشاهان رفت و برای جمع‌آوری قشون به برجسته‌ترین رئیس عشیره کرمانشاهان‌فرخ‌سلطان کرندی مراجعه نمود و آن مرد پس از دیدن ترکان خاتون عاشق زن بیوه برادرت‌شد و درخواست ازدواج کرد و طبیعی است که ترکان خاتون ازدواج‌را موکول به موقعی نمود که وارد اصفهان شوند و پسرش برتخت سلطنت بنشیند و ترکان خاتون و فرخ‌سلطان وارد اصفهان شدند و محمود برتخت سلطنت نشست و فرخ‌سلطان وعدهٔ ترکان خاتون را بخاطرش آورد وآن زن بدفع الوقت گذرانید وعاقبت فرخ‌سلطان از ترکان خاتون ناامید شد وبما مراجعه کرد و خلاصه، از روز اول که ترکان خاتون به فرخ‌سلطان وعده ازدواج داد نمیخواست بوعده خود عمل نماید.

تنش قبل ازاین که عازم اصفهان شود راجع به برکیارق از ابوحمزه تحقیق‌کرد. ابوحمزه گفت ای ملك، برکیارق براثر پیش آمدهای ناگوار زندگی پند گرفته وعزم کرده که دیگر گرد امور دنیوی نگردد و عمر خودرا درگوشه‌ای بگذراند و مشغول عبادت شود چون برکیارق از مرك رسته بود دیگر موضوع برکیارق درنظر تنش آنقدر اهمیت نداشت که راجع باو زیاد تحقیق کند و همینقدر پرسید که محل سکونت آن جوان کجاست؟ ابوحمزه گفت محل سکونت او یکی از قلاع فارس است و ابوحمزه به تنش دروغ نگفت زیرا قلعه ارجان درآن موقع بتقریب درفارس قرارداشت. اما نام قلعه را نبرد چون صلاح ندانست که تنش از اسم قلعه‌ای که برکیارق درآن سکونت کرده مطلع شود.

قبل ازاینکه تنش از همدان براه بیفتد عبدالواسع از قلعه ارجان مراجعت کرد و نامه داعی بزرگ آن قلعه را که حاکی از رسید برکیارق نیز بود به ابوحمزه داد. ابوحمزه کفشگر نامه را خواند واز وضع برکیارق پرسید وعبدالواسع آنچه دیده و شنیده بود حکایت کرد و گفت برکیارق وقتی دانست که وارد یك قلعه باطنی می‌شود خیلی ترسید زیرا تصور نمود که درآنجا وی رابقتل خواهند رسانید. اما بعداز توضیحاتی که من دادم و بخصوص پس از اظهاراتی که یوسف قزداری فرمانده قلعه ارجان کرد

برکیارق آسوده خاطر شد چون دانست اورا بقتل نخواهند رسانید ومورد تحقیر قرار نخواهد گرفت.

ابوحمزه گفت عبدالواسع من از خدمتی که تو بامام ما و باطنی‌ها کرده‌ای سپاسگزارم و امیدوارم توانسته باشی ازپولی که بتو دادم، مبلغی را صرفه‌جوئی کرده باشی. عبدالواسع جواب داد بلی ای داعی نخست من قسمتی ازآن پول را صرفه‌جوئی کرده‌ام. ابوحمزه اظهارکرد هرچه صرفه‌جوئی کردی حلالت باد و من علاوه برمیزان صرفه‌جوئی تو، پانصد دینار بتو میدهم و انعام مردانی را که باتو بودند نیز تأدیه خواهم کرد. عبدالواسع گفت ای داعی نخست من از تو درخواست میکنم که این مبلغ پانصد دینار را که میخواهی بمن بدهی به برادرم عبدالخالق بپردازی زیرا آنچه من صرفه‌جوئی کردم برایم کافی است. ابوحمزه جواب داد بسیار خوب عبدالواسع، من این مبلغ را ببرادرت خواهم پرداخت.

عبدالواسع اظهارکرد برادر من بامید اینکه وارد خدمت تنش شود حاضرشد که برکیارق را ازکاخ سلطنتی اصفهان بگریزاند. داعی نخست گفت او اکنون درخدمت تنش است و جزو افسران قشون وی بشمار میآید. عبدالواسع گفت این را میدانم و میخواستم چیز دیگر بگویم. داعی نخست پرسید چه میخواستی بگوئی؟ عبدالواسع گفت تنش امروز جانشین ملکشاه‌است ولی شاید روزی بیاید که جانشین ملکشاه نباشد و درآن روز برادر من آواره خواهدشد و من از داعی نخست درخواست میکنم ترتیبی بدهد که اگر آن واقعه پیش آید برادرم آواره نگردد. ابوحمزه جواب داد من شرح خدمت برادرت را برای امام خودمان در الموت نوشته‌ام ونام وی درآنجا ثبت‌خواهد شد واگر روزی حوادث زندگی اورا آواره کرد، امام ما بوی کمك خواهد نمود و خدمت تو هم پیوسته ملحوظ است وفراموش نخواهد گردید.

عبدالواسع اظهار نمود ای زبردست آیا دیگر کاری نداری که بمن مراجعه کنی وآیا می‌توانم به قره‌میسین برگردم. ابوحمزه گفت نه عبدالواسع و دراین موقع‌کاری ندارم که بتو مراجعه کنم و می‌توانی برگردی وبزن و فرزندان خود ملحق شوی و سلام مرا به داعی بزرك قره‌میسین برسان.

عبدالواسع از برادرش عبدالخالق دیدن کرد و اورا بآینده امیدوار نمود وسپس بسوی قره‌میسین براه افتاد و دوروز بعد از رفتن او، قشون تنش ازهمدان حرکت نمود وراه اصفهان را پیش گرفت.

فرخ سلطان ازحرکت تنش بسوی اصفهان مطلع شد و نزد ترکان خاتون رفت و گفت ای خاتون عالی مقام جنگ نزدیك شده است ونظریه تو راجع بجنك چیست؟ ترکان خاتون جواب داد نظریه من این است که خود را ارزان نفروشیم. فرخ‌سلطان که درباطن قصد جنگیدن با تنش را نداشت وفقط برای فریب دادن ترکان خاتون نزد وی رفت سئوال کرد منظور خاتون عالی مقام ازاین کلمه چیست؟

ترکان خاتون گفت اگر من برکیارق را در اختیار خود داشتم می‌توانستم

تنش را وادار نمایم که مطیع نظریه من شود ولی اکنون برکیارق را دراختیار ندارم.

فرخ‌سلطان اظهار کرد سواران من که بفارس رفته‌اندبرکیارق را دستگیر خواهند کرد و خواهند آورد. ترکان خاتون گفت وقتی سربازان تو برکیارق را باین جا برگردانیدند، درصدد برخواهیم آمد که بدانیم چگونه باید از وجودش استفاده نمود. لیکن درحال حاضر برکیارق اینجا نیست که بتوانیم به تنش بگوئیم که سلطنت ایران از آن اوست و تا پسر بزرگ ملکشاه هست سلطنت به‌برادرش نمیرسد اما اگر برکیارق از چنك ما گریخت ما هنوز دارای یك سپاه هستیم ومردی چون تو فرمانده سپاه ما می‌باشد تنش میآید تا اصفهان را مسخر کند و دراینجا برتخت سلطنت بنشیند و من هم پسری ندارم که بتوانم بجای محمود برتخت سلطنت بنشانم ولذا ازنظر سیاست از زمامداری برکنار شده‌ام.

اما چون یك قشون دارم میتوانم تنش را وادار نمایم که بمن حق‌السکوت بدهد. فرخ‌سلطان پرسید از تنش چه میخواهی؟ ترکان خاتون گفت من از تنش میتوانم تیول بخواهم و باو بگویم که یکی ازکشورهای‌ایران را بعنوان حق‌السکوت تیول من‌نماید. فرخ‌سلطان گفت ای خاتون عالی مقام آیا تصور میکنی که تنش این درخواست را بپذیرد؟ ترکان خاتون جواب داد اگر نپذیرد تو باید او را وادار بپذیرفتن کنی. فرخ‌سلطان گفت آیا من اورا وادار بپذیرفتن درخواست تو بکنم؟ ترکان خاتون اظهار نمود فرخ‌سلطان طوری حرف میزنی که پنداری فراموش کرده‌ای که تو فرمانده قشون من هستی. فرخ‌سلطان متوجه شد که براثر این که قصد نارو زدن دارد دچار سهوشده و نباید آن گونه حرف بزند وگفت: ای خاتون عالی مقام من فراموش نکرده‌ام که فرمانده سپاه تو هستم اما تو فراموش کرده‌ای که بمن وعده ازدواج دادی. ترکان خاتون اظهارکرد هر زمان که جنگ تمام شد من زوجه توخواهم‌شد وانگهی من عزادار فرزند خود هستم و چگونه می‌توانم دراین حال عزاداری باتو ازدواج کنم. فرخ‌سلطان گفت ای خاتون عالی مقام، این که میگوئی عذر است. و تو میتوانستی قبل از مرگ محمود بامن ازدواج کنی ونکردی درصورتی که من اصفهان را برای تو مسخر کردم‌و سبب شدم که بتوانی تاج برفرق فرزندت بگذاری و تو به عهد خود وفا ننمودی.

ترکان خاتون گفت فرخ‌سلطان روز اول که من با تو مذاکره کردم توگفتی که میتوانی چهل هزار سرباز برای من بیاوری و درخواست نمودی که من زن تو بشوم. و جوابی که من بتو دادم این بود که درحال جنك هستیم وهنگام جنك نمیتوان زناشوئی کرد و بهتر آنکه بایکدیگر دوست باشیم و ازآن موقع تا امروز هرموقع که فرصتی بدست آورده‌ای مسئله ازدواج را مطرح کرده‌ای و هرزمان که من از تو درخواست کردم کاری را بانجام برسانی گفتی چرا من زن تو نمیشوم و من حیرت میکنم که مردی بسن وتجربهٔ تو فکری وکاری ندارد که روزوشب درفکر من میباشد ومیخواهد مرا زوجه خودکند.

فرخ‌سلطان گفت ای خاتون عالی مقام یگانه چیزی که مرا وادار کرد برای کمك بتو سرباز جمع‌آوری نمایم واز قره‌میسین باصفهان بیایم این بود که تو زن من بشوی و غیر ازاین علت و سبب دیگر مرا وادار بآمـدن باصفهان و شرکت درجنك نمیکرد. ترکان خاتون گفت آیا تـو نمیخواستـی دارای منصـب عالی شوی و توانگر شوی؟ فرخ‌سلطان جواب داد من باندازه خود بضاعت داشتم و در قره‌میسین برتر از من کسـی نبود واحتیاج نداشتم که زندگی راحت خود راازدست بدهم وباینجا بیایـم و آنچه مرا باصفهان کشانید زیبائی تو وامید زناشوئی بود وگرنه، من کجا و اصفهان.

ترکان خاتون گفت آیا از آمدن باصفهان پشیمان هستی؟ فرخ‌سلطان جواب داد چون بوصل تو نرسیدم پشیمان هستم.

ترکان خاتون جواب داد بتو گفتم که هنوز جنگی که درپیش داریم شروع‌نشده است و صبرکن که ما درجنك فاتح شویم و بعداز پیروزی من زن تو خواهم شد و تو بکام خواهی رسید.

فرخ‌سلطان گفت ای خاتون عالی‌مقام من دیگر نمیتوانم شکیبائـی را پیشه کنم. یا تو باید زن من شوی و مرا ازوصل خود شیرین‌کام‌کنی یامن باسربازان‌کرمانشاهانی کـه باخود آورده‌ام مراجعـت خواهـم کرد. ترکان خاتون اظهار کـرد بسیـار خوب فرخ‌سلطان من زن تو خواهم‌شد. فرخ‌سلطان پرسید چـه موقع زن مـن میشوی؟ ترکان خاتون جواب داد فردا فرخ‌سلطان گفت ای خاتون عالی‌مقام آیا تو حاضر هستـی کـه فردا بعقد من درآئـی؟ ترکان خاتون گفت من همین فردا بعقد تو درمیآیم و زن تـو خواهم شد. فرخ‌سلطان گفت ازاین قرار ما مـی‌توانیم فرداشب عروسـی کنیم. ترکان خاتون گفت بلی همین‌طور است.

سردار قره‌میسین ازآن مژده بسیار خوشوقت شد و گفت من هم اکنون میروم و بتمام روسای عشایر کرمانشاهان اطلاع میدهم کـه خودرا برای جشن عروسـی آماده کنند. و ترکان خاتون گفت فرخ‌سلطان؛ نه تو یك پسر پانزده ساله هستـی نه من یك دختر چهارده ساله و جشن ازدواج زن و مردی مثل من وتو باید خیلی ساده وبـی‌صدا باشد. و ازاین گذشته تایك هفته دیگر دشمن بدروازهٔ اصفهان میرسد وآیا شایسته‌است دریك چنین موقع تو یك جشن عروسی باشکوه اقامه بکنـی وآنچه را کـه باید صرف جنك شود بمصرف جشن برسانی.

گفته ترکان خاتـون قابل تـردید نبود معهذا فرخ‌سلطان گفـت آخـر من آرزو دارم زنی مثل تو داشته باشم وروزی که این آرزو جامه‌عمل می‌پوشد بایدجشن‌بگیریم وشادمانی کنیم.

فرخ‌سلطان راست می‌گفت و ازدواج بازنی جوان وزیبا و دارای اسم ورسم چون زن بیوه ملکشاه، برای او افتخاری بود بزرك و میخواسـت آن خبـر را باطـلاع همه برساند و تمام سکنـه اصفهان و بعداز آنها مـردم تمام کشـورهای ایران بدانند کـه ترکان خاتون زن مهوش وسیمین برملکشاه که میگویند زنی زیباتـر از او وجود ندارد

همسر فرخ‌سلطان کرندی شده است. اما ترکان خاتون نمیخواست کـه درشهر اصفهان شایع شود که وی قصد ازدواج با فرخ‌سلطان را دارد. حتی نمیخواست که روسای‌عشایر کرمانشاهان که با فرخ‌سلطان آمده بودند بشنوند که ترکان خاتون رضایت داده زوجه آنمرد شود. چون می‌ترسید شایعه مذکور بگوش تنش برسد واو تصور نماید کـه ترکان خاتون از ازدواج باوی منصرف گردیده است.

ترکان خاتون درمسئله ازدواج بوجود آورنده مکتبی بود که قرن‌ها بعد از او، مازارن صدراعظم در مورد ازدواج لوئی چهاردهم پادشاه آن کشور ازآن پیروی کرد. و هنگامی که لوئی چهاردهم جوان بود، و مازارن بامقام صدارت امور کشور فرانسه را اداره میکرد، تصمیم گرفت که برای لوئی چهاردهم زن بگیرد و دختر پادشاه اسپانیا را برای همسری پادشاه جوان فرانسه درنظر گرفت و لوئی چهاردهم جوانـی بود زیبا و باملاحت وخوش اندام اما دختر پادشاه اسپانیا، زنی‌بود زشت وبی‌نمك ودارای اندام بی‌تناسب و درکشور فرانسه طبـق یك سنت عمومـی، مادران، فرزندان شیرخوار خود را زود از شیر میگرفتند و آنها را بغذا آموخته میکردند و تجـربه ببانوان فـرانسوی آموخته بود که اگر طفل شیرخوار مدتی طولانی شیـر بخورد دوچار بوی تعفن دهان می‌شود وآن بوی کریه وفطری تا آخرین روز زندگـی وی را ترك نخواهدکرد و این بود که درکشور فرانسه زنان و مردان دوچار عارضهٔ بوی کریه دهان نمـی‌شدند اما درکشور اسپانیا البته درآن عهد نـه در این دوره بعضـی از بانوان بایـن اصـل توجه نمیکردند و فرزندان خود را دیر ازشیر میگرفتند ودرنتیجه اطفال‌معصوم دوچار رایحه مکروه دهان میشدند ونامزدی که مازارن صدراعظم فرانسه بـرای مخدوم خود درنظر گرفت اززن‌هائی بود که دردورهٔ طفولیت، اورا دیر ازشیر گرفته بودند.

پادشاه جوان وزیبای فرانسه مایل نبود که با آن دختر ازدواج کند و می‌گفت که اورا دوست ندارد و مازارن صدراعظم فرانسه باوگفت اعلیحضریا ازدواج پادشاهان مطیع مصالح سیاسی و کشوری است نه مطیع رضایت قلب و نتیجه نشان دادکـه حق با مازارن بود زیرا دختر پادشاه اسپانیا دوکشور را بعنوان جهیز برای لوئـی چهاردهم آورد.

ترکان خاتون هم که مرتبه اول شوهری چون ملکشاه سلجوقی داشت میخواست مرتبه دوم شوهری چون تنش داشته باشد و مایـل نبود کـه با فرخ‌سلطان ازدواج کند یاشایع شود که وی راضی بازدواج باسردار کرندی شده است.

بعد از مباحثه ترکان خاتون نظریه خودرا بر فرخ‌سلطان تحمیل کرد وباو گفت که جز چند تن ازمحارم که میباید فردا هنگام جاری‌شدن صیغه عقد حضور داشته‌باشند کسی نباید ازآن ازدواج مطلع شود ولـی بعد ازاین کـه جنك تمام‌شد، وی خود، خبر ازدواج خویش را با فرخ‌سلطان باطلاع همه خواهد رسانید.

ترکان خاتون و برکة القیس

درشبی که روز بعد ازآن میباید ترکان خاتون بـه عقد فرخ‌سلطان درآید آن زن یك افسر از سپاهیان خلیفه بغداد موسوم به برکة القیس را احضار نمود.

از روزی که ترکان خاتون نسبت‌به فرخ‌سلطان ظنین شد و تصدی زندان برکیارق را از او گرفت و عبدالخالق افسر سپاه خلیفـه را بجای او گماشت، روابط آن زن بـا افسران سپاه خلیفه که از بغداد با او آمده بودند بهترشد و روزی نبود که ترکان خاتون یکی از افسران سپاه خلیفه را احضار نکند و با او صحبت ننماید.

وقتی برکة القیس ازطرف ترکان خاتون احضارگردید سایر افسران حیرت ننمودند و آن را واقعه‌ای عادی دانستند و فرخ‌سلطان طوری از مژده ازدواج خود بـا تـرکان خاتون مشعوف بود که توجه باطراف خویش نداشت.

برکة القیس که درآن شب ازطرف ترکان خاتون احضار شـد مردی بود سی‌ساله وخوش اندام و چهارشانه ولی لهجه ورنك چهره‌اش آشکار میکرد کـه دراصل از اعراب بادیه یعنی عرب بیابانی میباشد و برکة القیس بعد از ورود باطاق ترکان خاتون بحال احترام ایستاد و ترکان خاتون باو گفت بنشین.

برکة القیس اظهارکرد ای خاتون عالی مقام چگونه ممکن است که من درحضور بانوئی مثل تو بنشینم. ترکان خاتون گفت وقتی من بتو اجازه نشستن دادم می‌توانـی بنشینی. برکة القیس خواست که نزدیك دربنشیند ولـی ترکان خاتون باوگفت نزدیك بیا و آنقدر بمن نزدیك شو که وقتی من با توصحبت میکنم صدای من و تو ازاین اطاق خارج نشود و اگر کسی پشت درب اطاق بایستد نتواند صدای ما را بشنود. برکةالقیس اطاعت کرد و به ترکان خاتون نزدیك شد ونشست. ترکان خاتون گفت ای برکةالقیس از روزی کـه تو را دربغداد دیدم تـو مورد توجه مـن بودی و من هرگز تورا ازنظر دور نمیداشتم وپیوسته منتظر بودم فرصتـی بدست بیاید تـا این کـه توجه خود را بتو ثابت کنم وآن فرصت عاید نمیگردید ولـی اکنون فرصتـی کـه درجستجوی آن بودم بدست آمده است. برکة القیس گفت خداوند برعمر و عزت خاتون عالـی‌مقام بیفزاید. ترکان خاتون اظهار کرد ای برکةالقیس من شنیده‌ام کـه توزن داری وزن تو دربغداد

بسر میبرد. برکةالقیس گفت بلی ای خاتون عالی مقام.

ترکان خاتون پرسید آیا دراصفهان زن گرفته‌ای؟ برکةالقیس گفت نه ای خاتون. ترکان خاتون پرسید آیا تنها زندگی کردن در این شهر برتو ناگوار نیست. برکةالقیس گفت ای خاتون عالی‌مقام زندگی یك سپاهی همین‌طور است و وقتی باو میگویند بسفر برود ناگزیر اززن خود جدا می‌شود وباید به تنهائی زندگی نماید. ترکان خاتون اظهارکرد تو چرا دراین شهر زن نمیگیری تا این که مجبور نباشی رنج تنهائی راتحمل نمائی. برکةالقیس گفت ای‌خاتون عالی‌مقام‌من دربغداد دارای‌زن وفرزند هستم وقسمتی ازمستمری من بزن و فرزندانم‌پرداخته‌میشود وآنچه برای خود من باقی میماند بقدری نیست‌که بتوانم‌دراصفهان هم‌یك زن‌داشته باشم وبهمین جهت دراین شهر زن نگرفته‌ام.

ترکان خاتون اظهارکرد بتو گفتم از روزی که من دربغداد تو را دیدم نسبت بتو علاقه پیدا کردم و توجوانی نیکو هستی و پسندیده نیست که یك مرد جوان، مانند تو، از تجرد دررنج باشد و اگر تو موافق باشی زن بگیری من هزینه زن تورا تقبل خواهم کرد. برکةالقیس گفت ای خاتون عالی‌مقام لطف تو نسبت بمن طوری مرا رهین‌منت میکند که جز بوسیله نثارکردن جان خود نمیتوانم این مرحمت را جبران کنم. ترکان خاتون اظهارکرد من بجان تو احتیاج دارم ونمیخواهم که توجانت را درراه من نثار کنی. و اینك بگو که آیا دربین دختران یا زن‌های اصفهان کسی رابرای همسری خود درنظر گرفته‌ای.

برکةالقیس که عرب بادیه بود ومثل تمام اعراب بدوی بذاته سادگی داشت از آن سخنان حیرت نکرد و تصور نمود که ترکان خاتون از راه مرحمت قصد دارد که اورا دراصفهان متأهل کند مضاف براین که در بین اعراب، حتی اعراب شهری، صحبت ازدواج تولید حیرت نمیکرد و هرکس میدانست که یك مرد می‌تواند تاچهار زن‌عقدی و هرقدر که میل دارد جاریه داشته باشد. این بود که برکةالقیس بسادگی جواب داد ای خاتون عالی‌مقام چون من قصد نداشتم دراصفهان متاهل شوم هیچ دختر یا زنی را برای همسری درنظر نگرفتم و ترکان خاتون اظهارکرد بتو گفتم که من هزینه زن تو را متقبل می‌شوم و ازاین گذشته ازخلیفه درخواست می‌نمایم که بررتبه‌ات بیفزاید و منصبی بزرگتر بتو بدهد وچون دیگر از حیث معشیت زن خود، دغدغه نداری می‌توانی زنی راکه باید همسر تو شود انتخاب کنی ومن میل دارم‌که ازسلیقه تو اطلاع حاصل کنم و بدانم که آیا میل داری بایك دوشیزه ازدواج کنی یا بایك زن جوان وزیبا اما بیوه. برکةالقیس گفت ای خاتون عالی‌مقام من یك زن جوان وزیبا و بیوه را بریك دوشیزه ترجیح میدهم زیرا مدتی باید بگذرد تایك دوشیزه، دارای تجربه یك زن‌گردد. ترکان خاتون گفت من سلیقه تو را می‌پسندم و اگر من مرد بودم هنگامی که قصد ازدواج داشتم یك زن جوان وزیبا و بیوه را بر یك دوشیزه ترجیح میدادم. اما چون زن هستم و زن باید شوهر کند من مردی جوان مانند تو را برمردهای دیگر ترجیح میدهم. برکةالقیس نفهمید که منظور ترکان خاتون از آن حرف چیست وگفت خداوند

تو را از مرحمت نسبت بمن بازندارد.

ترکان خاتون که متوجه گردید برکةالقیس منظور او را نفهمیده واضح‌تر صحبت کرد وگفت ای برکه آیا تـو یك زن جوان و بیوه مثل مرا مـی‌پسندی؟ برکه باشگفت ترکان خاتون را نگریست وگفت ای خاتون، مگر ممکن است مردی تـو را ببیند واز زیبائی تو مبهوت نشود. ترکان خاتون اظهار نمود نمیخواهم خوشامد بگوئی و از تو سئوالی کردم و انتظار دارم که صریح جواب بدهی وآیا تو میل داری شوهر من‌بشوی؟ این مرتبه برکةالقیس بـا این کـه عرب بدوی بود منظور ترکان خاتون را دریافت و گفت ای خاتون من تصور میکنم که تو قصد شوخـی داری چون مرتبه ومقام تـو آن قـدر بزرگ است کـه بـا یك اشاره‌ات، بزرگتـرین مردان ایـن کشـور سر در قدمت می‌نهند.

ترکان خاتون گفت آنهائی که بایك اشاره سر درقدم من می‌نهند مورد توجه من نیستند و همان طور کـه تو برای انتخاب زن دارای سلیقه مخصوص می‌باشـی من هم برای انتخاب شوهر دارای سلیقه مخصوص هستم ومن مردی چون تو را برای همسری خود می‌پسندم و آیا حاضر هستی همسر من‌شوی؟ برکةالقیس جواب داد اگراین‌سعادت و مباهات نصیب من‌شود تا روزی که زنده هستم خدا راشکر خواهم‌کرد.

ترکان خاتون خندید وگفت آیا روزی هم که من پیرشوم و دندان‌هایم فروبریزد و موهای سرم سفید شود بازخدا را شکر خواهی کرد که شوهر مـن شدی؟ برکةالقیس گفت ای خاتون عالـی‌مقام تو هرگز پیر نخواهـی شدو موهایت سفید نخواهد گردید. ترکان خاتون اظهارکرد مگر ممکن است کسـی پیر نشود؟ برکةالقیس گفت بلـی ای خاتون، و کسانی هستند که ازموهبت جوانی وزیبائـی همیشگـی برخور دارند وهرگز پیر نمی‌شوند وتو یکی از آنها میباشی.

ترکان خاتون گفت بطوری کـه بتو گفتم هزینه زن تـو را مـن متقبل میشوم یعنی بعد از ازدواج من ازتو نفقه نمیخواهـم. بلکـه بتو کمك خواهم‌کرد و هرقدر زر مورد احتیاجت باشد بتو خواهم داد.

برکةالقیس گفت ای خاتون بزرگوار، ایکاش، ایـن موضوع را بمن‌نگفته بودی. ترکان خاتون پرسید برای چه؟... آیا نمیخواهی بامن ازدواج کنـی؟ برکةالقیس گفت ازاین جهت نمیگویم بلکه ازاین لحظه کـه توبمن بشارت دادی کـه حاضری مـرا بـه همسری خود بپذیری تا روزی که من شوهر تونشده‌ام آرام وقرار ازمن دور خواهدشد ترکان خاتون خنده‌کنان پرسید چرا آرام وقرار ازتو دور می‌شود.

برکةالقیس گفت آبگینه را بردار و نظـری برخسار خود بیند از تـا بدانـی چرا ازاین ببعد من آرام و قرار نخواهم داشت. ترکان خاتون گفت ای برکه من هـم برای اینکه زن تو بشوم بیقرار هستم واگر بیقرار نبودم در این موقـع تـو را باینجا احضار نمیکردم.

برکةالقیس گفت ای خاتون عالـی مقام وقتـی تـو بخواهـی مرا بشوهری خود

انتخاب کنی میتوانی بدون یك لحظه تاخیر زوجه من بشوی وکافی است که شخصی بیاید وصیغه عقد را جاری کند تا ماهمین امشب شوهر وزن شویم.

ترکان خاتون پرسید آیا تونام اشوه را شنیده‌ای؟

برکةالقیس پرسید آیا منظور تو همان اشوه معروف است که نسبت به وامق حسد میورزید و نمی‌گذاشت که اوبه عذرا برسد؟[1]

ترکان خاتون گفت هم اورا میگویم.

برکةالقیس که عرب بادیه بود سرگذشت وامق و عذرا را بخوبی میدانست زیرا تمام اعراب بادیه از سرگذشت آن دوعاشق و معشوق که جزو افسانه‌های عرب بدوی بود اطلاع داشتند. این بود که پرسید ای خاتون عالی مقام آیا شخصی هست که مانع ازاین می‌باشد تو و من باهم ازدواج کنیم. ترکان خاتون جواب داد بلی و مردی هست که بین من و تو اشوه شده و تا امروز نگذاشته که من بتوانم مطابق دلخواه خود زوجهٔ تو بشوم. برکةالقیس پرسید ای خاتون، او کیست و چگونه ممکن است که مردی بتواند از ازدواج زنی مثل تو جلوگیری کند. ترکان خاتون گفت او مردی است نیرومند که تا امروز مانع ازاین شده که من بتو شوهر کنم وبرکیارق را هم او از اصفهان گریزانیده است. برکةالقیس پرسید آیا او میدانست که تو قصدداری بمن شوهر کنی؟ ترکان خاتون جواب داد من نام تو را باو نگفته بودم وفقط گفتم قصد دارم که زوجه یك مردجوان بشوم. چون اگر اسم تورا باو می‌گفتم برای توخطر بوجود میآمد و او تو را بقتل میرسانید.

برکةالقیس پرسید آیا ممکن است که اسم اورا بگوئی؟ ترکان خاتون اظهار کرد اسم او فرخ‌سلطان است. برکةالقیس پرسید آیا همین پیر مرد کرندی را میگوئی که رئیس کردهای کرمانشاهان است. ترکان خاتون جواب داد بلی هم اورا میگویم؟

برکه که شمشیر خودرا روی زانوهایش نهاده‌بود قبضه آن را فشرد وگفت آیا همین پیرمرد کرد مانع ازاین گردید که من شوهر تو بشوم. ترکان خاتون گفت هم اوست که نمیگذارد من وتو بهم برسیم و مرا مبتلا برنج دوری از تو کرده است. برکةالقیس پرسید آخر حرفش چیست و چه میگوید؟ ترکان خاتون گفت حرفش این است که من جوانی چون تو را با این قامت برازنده و شانه‌های عریض، ازنظر دور کنم و پیرمردی فرتوت چون اورا بشوهری انتخاب نمایم وچون من نمیخواهم اورا

۱ــ وامق در زمان عربی یعنی مردی که عاشق است ولی این نام اسم خاص هم میباشد ونام یك عرب بدوی بود که دختری باسم عذرا را دوست میداشت و یك مرد سیاه‌دل و کینه‌توز و حسود باسم اشوه بروزن خنده یا بنده نمیگذاشت که وامق و عذرا بهم برسند و اعراب بادیه نام این دوعاشق و معشوق را جاوید کردند زیرا دومجموعه از ستارگان آسمان یا دو ستاره را باسم ستارگان وامق و عذرا نامیدند و بی‌مناسبت نیست بگوئیم اشوه در زبان عربی یعنی مرد بدترکیب و متکبر و خشن وبعضی هم مجنون ولیلی و وامق و عذرا را یکی دانسته‌اند ــ مترجم

بشوهری انتخاب کنم مرا تهدید بقتل کرده‌است.

برکةالقیس پرسید آه... آیا فرخ‌سلطان کرندی زنی چون تو را تهدید بقتل کرده است؟

ترکان خاتون گفت بلی ای برکه برای این که میداند من زنی بدون حامی و پشتیبان هستم.

برکةالقیس قبضهٔ شمشیر خودرا فشرد وگفت ای خاتون عالی‌مقام تو بدون‌حامی و پشتیبان نیستی و بسا از مردان هستند که حاضرند درراه تو جان فدا کنند و یکی از آنها منم. ترکان خاتون گفت من باو گفتم که قلب من درگروی محبت یك‌مرد جوان است که قامتی بلند و شانه‌هائی عریض و رخساری باملاحت دارد ولی نام تورا بر زبان نیاوردم و او گفت اگر بداند محبوب من کیست او را با شمشیر قطعه قطعه خواهد نمود. برکه‌القیس پرسید آیا این پیر مرد کرد گفت که مرا با شمشیر قطعه قطعه خواهد کرد؟

ترکان خاتون گفت بلی ای برکة و علاوه براین که گفته است تو را با شمشیر قطعه قطعه خواهد کرد، تهدید نموده که مرا خواهد کشت آنهم فردا برکةالقیس پرسید ای خاتون عالی‌مقام چه میگوئی؟ ترکان خاتون گفت آنچه بتو گفتم واقعیت است و این پیرمرد کرندی گفته که من باید فردا زن او بشوم و اگر فردا بعقدش درنیایم مرا خواهد کشت وبعد ازاین که تورا یافت، تورا هم بمن ملحق خواهد کرد. برکةالقیس پرسید ای خاتون عالی مقام، اینك بگو چه باید کرد؟ ترکان خاتون گفت این اشوه مانع کامیابی تو ومن می‌باشد و باید اورا نابود کرد تامن وتوبهم برسیم و از یکدیگر کام بگیریم.

برکةالقیس گفت ای خاتون عالی‌مقام من این اشوه را خواهم کشت. ترکان خاتون پرسید چه موقع اورا بقتل خواهی رسانید؟ برکةالقیس گفت در اولین فرصت من فرخ‌سلطان را نابود خواهم کرد تا این که من بتوانم بسعادت همسری تو نائل شوم.

ترکان خاتون اظهارکرد ممکن است بزودی تو فرصتی برای قتل فرخ‌سلطان بدست نیاوری. برکةالقیس گفت ای خاتون عالی‌مقام. من باید طوری آن مردرا بقتل برسانم که خود درمظان اتهام قرار نگیرم. زیرا اگر در مظان اتهام قرار بگیرم مرا بقتل خواهد رسانید. من از مرك بیم ندارم و اگر بجرم قتل فرخ‌سلطان مرا بقتل برسانند ازهمسری تو محروم خواهم گردید و همسری زنی چون تو، آن قدر سعادت بخش است که من نمیتوانم ازآن صرف‌نظر نمایم. و واضح است که تا امشب این آرزو درمن نبود و من حتی فکر نمیکردم که ممکن است روزی همسر تو بشوم. توکجا ومن کجا ... و بین تو ومن، باندازه آسمان وزمین فاصله وجود دارد. ولی چون تو خود گفتی که میل داری مرا همسر خود بکنی این آرزو درمن بوجود آمد و نمیتوانم این آرزو را ازخاطر دورکنم.

ترکان‌خاتون گفت تو اگر فرخ‌سلطان را بقتل برسانی بوصل من خواهی رسید و کشته نخواهی شد.

برکة اظهارکرد اگر طوری او را بقتل برسانم که‌کسی مرا در حین ارتکاب قتل نبیند از مجازات خواهم گریخت وگرنه مرا مورد قصاص قرار خواهند داد وکشته خواهم شد. ترکان‌خاتون پرسیدکه تو را مورد قصاص قرارخواهدداد؟... آیا فکر نکرده‌ای غیر از من کسی نیست‌که دستور قصاص را صادرکند ولی من این کار را نخواهم کرد. برکة‌القیس جواب‌داد ای خاتون‌عالی‌مقام، مفتی اصفهان مرا مورد قصاص قرار خواهد داد. ترکان‌خاتون گفت وقتی من نخواهم‌که تو مورد قصاص قرار بگیری مفتی اصفهان فتوای قتل تو را صادر نخواهدکرد. و افسر خلیفه خواست بگوید تو دیگردارای قدرت و نفوذ نیستی‌که بتوانی از اعمال قدرت مفتی اصفهان جلوگیری‌کنی. ولی چون میدانست‌که آن حرف به‌ترکان‌خاتون گران خواهدآمد جلوی بیان خود راگرفت و چنین گفت: ای‌خاتون عالی‌مقام، توگرچه عظمت و قدرت‌داری ولی زن هستی و در مسئله قتل پیوسته مردان، فتوای قصاص را صادر می‌نمایند. ترکان‌خاتون گفت من با این‌که زن هستم می‌توانم به‌مفتی اصفهان بگویم‌که از قصاص خودداری نماید خاصه‌آنکه فرخ‌سلطان صاحب منصبی است در قشون من و به‌مفتی اصفهان نمیرسدکه فتوا بدهد قاتل فرخ‌سلطان را بقتل برسانند. و تو خود افسر قشون هستی و بگوکه اگر یکی از افسران قشون خلیفه دربغداد بقتل برسد آیا مفتی بغداد فتوای‌کشته شدن قاتل را صادر می‌نماید یا خلیفه برکة‌القیس گفت البته خلیفه. ترکان‌خاتون گفت در این‌جاهم قصاص قاتل فرخ‌سلطان با من است نه با مفتی اصفهان و من یقین‌دارم‌که مفتی شهر از بیم آن که‌آبرویش برباد نرود از صدور فتوی خودداری خواهدکرد. زیرا آن‌قدر عقل داردکه بفهمد اگر فتوائی در مورد افسران قشون من صادرکند بموقع اجراگذاشته نخواهد شد.

برکة‌القیس گفت بسیار خوب ای خاتون عالی‌مقام و من او را خواهم‌کشت. ترکان خاتون پرسید چه‌موقع او را خواهی‌کشت؟ برکة‌القیس گفت امیدوارم‌که تا چندین روز دیگر او را بدنیای دیگر بفرستم. ترکان‌خاتون گفت مگرنشنیدی بتوگفتم‌که فرخ‌سلطان مرا تهدیدکرده‌که یا فردا زوجه او شوم یا مرا بقتل خواهد رسانید. برکة‌القیس پرسید ای خاتون عالی‌مقام اگر تو زوجه آن مرد نشوی آیا فرخ‌سلطان می‌تواند تهدید خود را بموقع اجرا بگذارد و تو را بقتل برساند. ترکان‌خاتون گفت آری او می‌تواند تهدید خود را بموقع اجرا بگذارد و مرا به‌قتل برساند چون در حال‌حاضر اگر مرا مقتول‌کند از مجازات مصون است و در اصفهان صاحب مقامی نیست‌که فرخ‌سلطان را مورد مجازات قراردهد. برکة‌القیس در دل، گفته ترکان‌خاتون را تصدیق‌کرد و اگر فرخ‌سلطان فرمانده سربازان‌عشایر قره‌میسین ترکان‌خاتون را بقتل میرسانیدکسی نبودکه بتواند وی را بمجازات برساند. بالاتر از آن، اگردر آن موقع فرخ‌سلطان داعیه سلطنت میکرد و برتخت می‌نشست‌کسی نبودکه وی را از تخت فرود بیاورد. زیرا در اصفهان مقتدرتر از فرخ‌سلطان فرمانده سربازان عشایرکرمانشاهان موجود نبود.

ترکان‌خاتون دیدکه برکة‌القیس بفکر فرو رفت و باو گفت: من یقین دارم‌که اگر من زوجه فرخ‌سلطان نشوم او مرا خواهدکشت و آیا تو میتوانی تحمل‌کنی‌که من همسر فرخ‌سلطان شوم. برکة گفت نه‌ای خاتون عالی‌مقام. ترکان‌خاتون گفت اگر میخواهی شوهرم بشوی و از من بهره‌مندگردی باید فرخ‌سلطان را بقتل برسانی آنهم همین‌امشب. برکة‌القیس پرسید برای چه همین امشب او را بقتل برسانم. ترکان‌خاتون گفت برای این‌که اگر او تا فردا زنده بماند من مجبور خواهم شد زنش بشوم وگرنه مرا خواهد کشت و ما برای از بین بردن این مرد همین امشب فرصت داریم.

برکة‌القیس اظهارکرد فرخ‌سلطان بین سربازان خود می‌باشد و من باو دسترسی ندارم و نمیتوانم بقتلش برسانم. ترکان‌خاتون گفت من او را از بین سربازان خارج میکنم و فرصتی راکه تو میخواهی در دسترست قرار میدهم.

برکة‌القیس پرسید چگونه او را از بین سربازانش خارج میکنی؟ ترکان‌خاتون گفت اولا او در بین سربازان خود نیست و در این‌کاخ سکونت دارد و فقط چند نفر ازامرای عشایرکرمانشاهان در منزلش هستند. ثانیاً امشب خارج‌کردن فرخ‌سلطان از منزلش و آوردن او باین‌جا یا فرستادن بجای دیگر، برای من بسیار آسان است، چون فرخ‌سلطان انتظار داردکه فردا مرا بعقد خود درآورد و من میتوانم یکی از خدمه خود را بفرستم تا باو بگویدکه برای بعضی ازکارهای مربوط به‌فردا نزد من بیاید و میتوانم ترتیب کار را طوری بدهم‌که او مرا در خارج از این‌کاخ تصورکند و بتصور این‌که نزد من میآید وارد یك‌کمین‌گاه بشود و آنجا بدست تو بقتل برسد.

برکة‌القیس گفت من نمیتوانم او را در این‌کاخ بقتل برسانم چون همه خواهند فهمیدکه من او راکشته‌ام. ترکان‌خاتون جواب‌داد در این‌کاخ‌هم تو می‌توانی او را بقتل برسانی ولی در خارج از این‌کاخ،کشتن او مطمئن‌تر است. برکة‌القیس گفت بسیار خوب ای خاتون عالی‌مقام و من مطیع اوامر تو هستم. ترکان‌خاتون اظهارکرد من در جنوب زاینده‌رود باغی دارم باسم باغ‌شمشادکه شوهرم مرحوم ملکشاه برای من خریداری کرده بود و فرخ‌سلطان میداندکه من مالك آن باغ هستم و اطلاع دارد از وقتی‌که من باصفهان مراجعت‌کرده‌ام دوسه مرتبه بآن باغ رفته‌ام و من امشب ترتیب‌کار را طوری میدهم‌که فرخ‌سلطان یقین حاصل‌کندکه من درباغ‌شمشاد منتظر دیدن او هستم وبازترتیب کار را طوری میدهم‌که وی تنها بطرف باغ شمشاد براه بیفتد و مردان عشایر راکه در منزلش هستند با خود نبرد و هرکس میخواهد از این‌جا به‌باغ شمشاد برود باید ازپل زاینده‌رود بگذرد و بعد از این‌که از پل گذشت و مسافتی نزدیك هزارذرع را پیمود بدیوار باغ‌شمشاد میرسد و باید ازکنار دیوار عبورکند تا این‌که خود را بدرب باغ برساند و این موضوع راکه میگویم خوب بخاطر بسپار تا این‌که مرتکب اشتباه نشوی و فرخ‌سلطان تو را نبیند. و بعد از این‌که تو از پل زاینده‌رود عبورکردی و نزدیك هزار ذرع راه پیمودی در منطقه‌ای بدیوار باغ‌شمشاد میرسی‌که آنجا یك زاویه از دیوار وجود دارد و اگر تو در پناه آن زاویه قرار بگیری فرخ‌سلطان تو را نخواهد دید. واین

را هم بگویم که ممکن است روستائیانی که میخواهند به‌قریه نزدیك باغ‌شمشاد بروند، از آنجا عبـور کنند و گرچه عادت روستائیـان نیست که هنگام شب در صحـرا باشند. و هر روستائی قبل از غروب آفتاب بخانه خود برمیگردد که در آغاز شب بخواب برود. ولی ممکن است یك یا چند روستائی که بجهتی در شهر تأخیر کرده‌اند در این مـوقع شب از کنار باغ‌شمشاد بگذرند که بخانه خود بروند و تو باید آنها را بشناسی و یك‌روستائی را بجای فرخ‌سلطان بقتل نرسانی و آیا می‌توانی امشب، بین یك روستائی و فرخ‌سلطان‌را تمیز بدهی. برکةالقیس گفت نشانی‌های فرخ‌سلطان طوری مشخص است که هیچ‌کس اورا با دیگری اشتباه نخواهد کرد. تـرکان‌خاتـون اظهارکرد بطوری که گفتم تـرتیب کار را طوری میدهم که امشب فرخ‌سلطان به‌تنهائی به‌باغ‌شمشاد بیاید و تو باید هم‌اکنون بروی و در زاویه دیوار باغ در محلی که بتو گفتم کمین فرخ‌سلطان را بگیری ووقتی از نزدیك تو میگذرد تا بطرف درب باغ برود او را بقتل برسان. متوجه‌باش که دیگری را بجای فرخ‌سلطان مضروب نکنی ودقت کن که او را بقتل برسانی و تا وقتی که اطمینان حاصل نکرده‌ای که او مرده است وی را رها نکن. و بسیار اتفاق افتاده کمین شخصی را گرفته ضربتی براو وارد آورده‌اند و به‌تصـور اینکه مرده رهایش کرده و رفته‌انـد و بعد معلوم گردیده که آن شخص مجروح شده و ضارب خود را نشان داده است. ولی وقتی یکنفر بقتل برسد نمیتواند ضارب خـود را نشان بـدهد و بعد از اینکه او را بقتل رسانیـدی این‌جا بیا و مطمئن باش که کسی نخواهد توانست تـو را بـه قصاص بـرساند و اگـر بتوظنین شدنـد مـن از تـو حمایت خـواهم کـرد و نخواهـم گـذاشت کـه تو را بقتل بـرسانند.

بعد از این گفته ترکان‌خاتون یك بـدرهٔ زر راکه عقب او بود بـرداشت و مقابل برکة نهاد و گفت این‌هم قسمتی از جهیز من که قبل از زناشوئی بتـو میدهم وهمین که جسد فرخ‌سلطان بخاك سپرده شد و هیاهوی مربوط به‌قتل وی از بین رفت من زوجه‌تو خواهم شد.

برکةالقیس بدرهٔزر را بلندکرد و حس نمودکه خیلی سنگین مـی‌باشد و پرسید ای خاتون عالی‌مقام این چقدر پول است؟ ترکان‌خاتون گفت دوهزار دینارو من اگر بجای تو باشم این بدره زر را با خـود بباغ شمشاد نمیبرم برای اینکه تـو را سنگین خواهد کرد و از چابکی تو خواهدکاست.

برکةالقیس اظهارکرد من این پول را با خود نمیبرم بلکه آن را در صندوقی که در مسکن خود دارم خـواهم نهاد و درب صنـدوق را قفل خواهم کرد وکلید آنرا با خـود خواهم برد. تـرکان‌خاتـون گفت تأخیر جائز نیست و هم‌اکنون بـراه بیفت و در زاویه دیوار باغ‌شمشاد درکمین فرخ‌سلطان‌باش.

برکةالقیس بدره سنگین زر را برداشت و ازجا برخاست و از اطاق ترکان‌خاتون خارج شد وبه‌منزل خود رفت و بدره زر را در صندوق نهاد و در صندوق را قفل‌نمودو کلید آن را در جیب قرارداد و بسوی باغ‌شمشاد براه افتاد.

بعد از رفتن برکةالقیس ترکان‌خاتون کنیز سیاه رنگ خود موسوم به‌فارض را احضارکرد. فارض زنی بود سیاه چهره و خیلی فربه و بهمین مناسبت اسم او را فارض گذاشته بودندکه در زبان عربی بمعنای حجیم و سطبر و فربه است. فارض سیاه‌پوست محرم اسرار ترکان‌خاتون بود و بعد از اینکه وارد اطاق زوجه بیوه ملکشاه گردیدترکان خاتون گفت فارض من میخواهم امشب تو را برای یك‌کار با اهمیت نزد فرخ‌سلطان بفرستم فارض پرسید آن‌کار چیست؟ ترکان‌خاتون گفت لابد میدانی مدتی است‌که فرخ‌سلطان چشم بمن دوخته و اصرار می‌نمایدکه من همسرش بشوم. فارض جواب‌داد بلی ای‌خاتون این را میدانم. ترکان‌خاتون گفت من می‌خواهم‌که تو امشب طوری نزد فرخ‌سلطان بروی‌که او قائل شودکه تو دراین موقع شب از باغ‌شمشاد میآئی ولی‌چون خسته هستی و با این جثه نمیتوانی برگردی شب را به‌باغ‌شمشاد مراجعت نخواهی کرد.

فارض اظهارکرد من نمی‌فهمم‌که منظور خاتون چیست؟ ترکان‌ختتون گفت منظور من این است‌که فرخ‌سلطان یقین حاصل نمایدکه من امشب در باغ شمشاد هستم ومنتظر او می‌باشم تا اینکه در آنجا بمن ملحق گردد و شبی را با من بخوشی بگذراند وبصبح برساند آیا می‌فهمی چه میگویم.

ترکان‌خاتون به‌کنیز خود فهمانیدکه باید به‌فرخ‌سلطان بفهماندکه در آن شب در باغ شمشاد مجلسی برای عقد منعقد گردیده وکسی‌که باید صیغه عقد را جاری نماید حضور دارد و بعد از اینکه صیغهٔ عقد جاری گردید چون ترکان‌خاتون زوجهٔ شرعی او خواهد گردید بلافاصله مراسم زفاف بانجام خواهد رسید. فارض از درعقب کاخ سلطنتی اصفهان خارج گردید و بعد از این‌که کاخ را دور زد و مطمئن شدکه‌کسی او را تعقیب نمیکند از در بزرگ واردکاخ سلطنتی شد و بسوی منزل فرخ‌سلطان رفت.

فرخ‌سلطان غذا خورده برای خوابیدن آماده شده بود و از مشاهده‌کنیز ترکان خاتون متحیر گردید و پرسید فارض چه‌شدکه تو این موقع نزد من آمدی؟کنیز سیاه چهره و فربه انگشت برلب نهاد یعنی ساکت‌باش و بعد آهسته پرسید آیاکسی صدای ما را می‌شنود؟ فرخ‌سلطان جواب‌داد نه و مردان من در اطاق‌های دیگر هستند و صدای ما را نمیشنوند فارض گفت از این قرار ما میتوانیم بدون بیم از این‌که دیگران بشنوند صحبت‌کنیم فرخ‌سلطان گفت بلی فارض‌کنیز سیاه‌چهره اظهارکرد امشب ترکان‌خاتون منتظر تو میباشد فرخ‌سلطان پرسید برای چه؟ فارض گفت برای همان‌که تو در آرزویش هستی و در راه‌آن حاضری‌که از همه‌چیز صرف‌نظرکنی. فرخ‌سلطان اظهارکرد نمی‌فهمم چه میگوئی؟ فارض گفت مگر تو آرزو نداری از وصل خاتون من‌کامیاب شوی؟ فرخ‌سلطان پرسید آیا ترکان‌خاتون این موضوع را بتو گفت فارض جواب‌داد خاتون من هیچ چیز را از من پنهان نمینماید.

فرخ‌سلطان گفت من تصور میکردم این رازی است بین من و او و غیراز ما دونفر کسی از این راه‌آگاه نیست. فارض اظهارکرد اکنون‌هم راز شما مثل این است‌که بین‌شما

دونفر میباشد زیرا من از لحاظ رازداری مانند دیوار هستم‌که چیزی‌که بگوش من‌رسید و جزو اسرار بود هرگز از دهانم خارج نخـواهدگردید. فرخ‌سلطان اظهارکردگفتی‌که امشب ترکان‌خاتون منتظر من است؟ فارض‌گفت بلی فـرخ‌سلطان اظهارکرد من بعوض اینکه با دوپا به‌منزل او بروم با سرخواهم رفت. فارض‌گفت سر را بزحمت نیندازچون راه قدری دور است و بهتر این‌که از دوپای خود برای رفتن نزد ترکان‌خاتـون استفاده کنی. فرخ‌سلطان اظهارکرد از اینجا تا منزل ترکان‌خاتون‌که راهی طولانی نیست. فارض گفت ترکان‌خاتون در باغ شمشاد منتظر تو میباشد نه در اینجا. فـرخ‌سلطان‌گفت آه... من تصور میکردم‌که او در اینجا منتظـر من است. فارض جواب‌داد او نمیتـوانست در اینجا، تو را در خانـه خود بپذیرد بـرای این‌که تمام سکنه‌کاخ ورود تـو را بخانه‌اش میدیدند. این بودکه به باغ شمشاد رفت و مرا نزد تو فرستاد و گفت بیدرنگ براه بیفت و بیا. فرخ‌سلطان پرسید آیا من باید اکنون بباغ شمشاد بروم؟ فارض‌گفت من با تو بزبان فارسی صحبت می‌کنم و با زبان عربی صحبت نمی‌نمایم‌که حرف مرا نمیفهمی

فرخ‌سلطان‌گفت بعضی از بشـارت‌ها بقدری غیـر منتظره است‌که انسان نمیتواند آنچه راکه میشنود باورکند فارض اظهارکرر مگر قرار نبودکه فـردا خاتون مرا برای تو عقدکنند و شما زن‌وشوهر شوید؟ فرخ‌سلطان‌گفت چرا... فارض اظهار نمود پس چرا مژده‌ای‌که من بتو میدهم یك بشارت غیر منتظره است. فرخ‌سلطان اظهارکرد با این‌که ترکان‌خاتون بمن وعده داده بودکه فردا همسر من شود من تصور نمیکـردم بوعده وفا نماید.

فارض‌گفت خاتون من زنی است‌که هرچه بگوید همان را خواهدکرد و چون بتو وعده داده‌که همسرت بشود اطمینـان داشته‌باش‌که بوعده وفا خـواهدکرد. فرخ‌سلطان گفت قرار بودکه فردا تـرکان‌خاتون را برای من عقدکنند و چـه‌شدکه او امشب مرا احضارکرد. فارض اظهارکرد خاتون من بهمان علت‌که بتوگفت قصـد داردکه ازدواج او و تو بی‌صدا بانجام برسد.

بهمین جهت بهتر آن دانست‌که بجای فردا همین امشب، او را برای تو عقدکنند و مراسم زفاف‌هم در همان باغ شمشاد بعمل بیاید فرخ‌سلطان‌که تصوری دیگرکرده بود گفت از این قرار، امشب در باغ شمشاد ترکان‌خاتون را برای من عقد می‌کنند؟ فارض گفت هم‌اکنون، عاقد، در باغ شمشاد حضور دارد و خاتـون من و او و شهود عقد در باغ شمشاد حاضرند. فرخ‌سلطان پرسید شهودکه هستند. فارض جواب داد آنها ازملازمان مقرب خاتون من‌می‌باشند. فرخ‌سلطان‌گفت فارض تو وقتی گفتی‌که امشب ترکان‌خاتون منتظرمن‌است‌من فکرکردم‌که میخواهد بدون عقد ازدواج، مرا سعادتمندکند.

فارض جـواب‌داد فرخ‌سلطان این فکـر تو، یك اندیشه بد بود و آیا تـو تصور میکردی‌که خاتون من زنی است‌که بدون عقد ازدواج، مردی را بحریم خود راه بدهد. فرخ‌سلطان جواب‌داد هیچ‌کس را بجرم فکر بد مجازات نمی‌کنند و همیشـه گفتار یاکردار بد سبب مجازات می‌شود.

فارض گفت حرف زدن کافی است و برخیز و براه بیفت زیرا خاتون من منتظر تو است و هنگامی که بطرف باغ شمشاد میروی از بخت خود سپاسگزارباش زیرا تو امشب از سعادتی برخوردار می‌شوی که در جهان غیر از مرحوم ملکشاه سلجوقی کسی از آن برخوردار نشده بود. فرخ‌سلطان گفت لحظه‌ای صبر کن تا من لباس بپوشم و هم‌اکنون باتفاق به‌باغ شمشاد خواهیم رفت.

فارض اظهارکرد من امشب نمیتوانم بباغ شمشاد مراجعت کنم و از آنجا تا این‌جا چند مرتبه برزمین نشستم و توانائی مراجعت بآنجا را ندارم و خاتون من که میداند من سنگین هستم و نمیتوانم راه بروم امشب مرا از مراجعت بباغ معاف کرد و گفت درکاخ استراحت نمایم تا او فردا از باغ شمشاد مراجعت کند فرخ‌سلطان پرسید آیا تو امشب تنها از باغ باین‌جا آمدی؟

فارض گفت نه‌ای فرخ‌سلطان و یکی از باغبان‌ها با من آمد و مرا باین‌جا رسانید و چون میدانست که مراجعت نخواهم کرد و امشب درکاخ خواهم خوابید بباغ برگشت.

فرخ‌سلطان اظهارکرد من‌هم اکنون لباس میپوشم و میروم ولی قبل از این که برای خوابیدن بروی چون یك مژده بزرگ برای من‌آوردی میخواهم بتو یك مژدگانی بدهم که خستگی‌ات رفع شود.

بعد از آن گفته فرخ‌سلطان که براستی از آن بشارت بسیار خوشحال شده بود چند سکه زر دردست فارض نهاد و فارض قبل از این که از منزل فرخ‌سلطان خارج شود گفت: تو میدانی که خاتون من چقدر علاقه داردکه کسی از ازدواج او، و تو مطلع نشود، فرخ‌سلطان جواب‌داد ولی عاقبت مردم می‌فهمند و باید بفهمندکه من و ترکان‌خاتون شوهروزن هستیم.

فارض گفت در آن موقع خود خاتون من زناشوئی خویش را با تو علنی خواهد کرد. ولی امروز، اگر بفهمندکه ترکان‌خاتون زوجه تو شده، آتش کینهٔ کسانی که آرزو داشتند همسر خاتون من بشوند افروخته خواهدگردید و برتو پوشیده نیست که در اصفهان و سایرکشورهای ایران عده‌ای از بزرگان آرزو دارندکه شوهر ترکان‌خاتون شوند و این اشخاص، امروز بامید این که ممکن است همسر خاتون من بشوند با او خصومت نمی‌کنند. لیکن همین که بشنوندکه خاتون من زن تو شده دشمنی را شروع خواهندکرد.

فرخ‌سلطان گفت خوب... منظور تو از این مقدمه چیست. فارض گفت منظورم این است که امشب به‌تنهائی بباغ شمشاد برو و اگر باعده‌ای از مردان خود بآنجا بروی فردا همه خواهند دانست که شب پیش خاتون من زن تو شده و بدخواهان شهرت خواهند دادکه خاتون من تو را در باغ شمشاد پذیرفته بدون این که زن تو باشد و زائد است بگویم که براثر این بدگوئی خاتون من رسوا خواهد شد.

فرخ‌سلطان جواب‌داد من امشب تنها بباغ شمشاد خواهم رفت وکسی را باخود نخواهم برد.

رسم کاخ سلطنتی اصفهان این بودکه تا چهارساعت از شب گذشته در فصول پائیز و زمستان وسه‌ساعت پس ازغروب در فصول دیگر، سکنه کاخ را بداخل آن راه میدادند. ولی وقتی ساعت از آن موقع میگذشت کسی مجاز نبود ازکاخ سلطنتی خارج شود. و نگهبانان تمام سکنه کاخ را می‌شناختند و وقتی آنها هنگام شب از خارج برمیگشتند میدانستند که باید شب درکاخ بخوابند. ولی خروج اشخاص ازکاخ سلطنتی اصفهان بعد از ساعت مقرر موکول بود باجازهٔ ترکان‌خاتون یا فرخ‌سلطان یا فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی ترکان‌خاتون‌که در آن شب به‌فارض گفته بودکه به‌فرخ‌سلطان بگویدکه تنها بباغ شمشاد بیاید بخاطر نداشت‌که درگذشته به‌فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان چه‌دستور داده بود. بعد از فرار برکیارق از آن‌کاخ ترکان‌خاتون به‌فرمانده نگهبانان دستور داده بودکه هرکس بعد از ساعت بستن دروازه‌کاخ، از آن قصر خارج می‌شود، ولو برجسته‌ترین افسران باشد وی را تعقیب‌کنند تا بدانند بکجا میرود.

وقتی فرخ‌سلطان خواست ازکاخ سلطنتی خارج گردد مردانش خواستند با وی بروند چون هرجاکه فرخ‌سلطان میرفت مردانش برای حفاظت وی میرفتند. و فرخ‌سلطان بآنها گفت‌که در آن شب احتیاج به‌مستحفظ ندارد و به‌تنهائی ازکاخ خارج میشود و آنگاه خود را به‌دروازه‌کاخ رسانید و نگهبانان برای‌گشودن دروازه از فرمانده خودکسب تکلیف‌کردند. وقتی‌فرمانده‌نگهبانان دیدکه خودفرخ‌سلطان قصدداردکه‌ازکاخ‌خارج‌شود امرکردکه دروازه را بگشایند. زیرا علاوه براین‌که فرخ‌سلطان برجسته‌ترین افسرقشون ترکان‌خاتون بود از طرف آن زن دستوری برای ممانعت از خروج وی صادر نگردید.

فرمانده نگهبانان درشب‌های قبل، یکنفر را مامور میکرد تا مردی راکه ازکاخ خارج میشود تعقیب‌کند اما در آن شب بمناسبت.علومرتبه فرخ سلطان و چون خروج او ازکاخ در آن ساعت یك واقعه فوق‌العاده بود دونفر را مامور تعقیب آن مرد نمود و فرخ‌سلطان بدون اطلاع از این‌که دونفر دورادور او را تعقیب می‌نمایند با سرعت راه باغ شمشاد را پیش‌گرفت. و آن دونفرهم برسرعت قدمها افزودند و در قفای فرخ سلطان، ولی با فاصله زیاد روان شدند و طوری فرخ‌سلطان شتاب داشت‌که زودترخود را بباغ شمشاد برساندکه یکبار سر را برنگردانیدکه نظری به‌عقب بیندازد و بفهمدکه آیا در قفای اوکسی میآید یا نه؟ وعلتی‌هم وجود نداشت‌که او را نسبت بقفای خود ظنین‌کند زیرا نمی‌دانست‌که تحت تعقیب قرارگرفته است.

فرخ‌سلطان از پل رودخانه زاینده‌گذشت و فاصله بین پل‌وباغ شمشاد را طی‌کرد و بجائی رسیدکه دیوارباغ شمشاد یك زاویه تاریك را بوجود میآورد. در آنجا، برکةالقیس یکمرتبه از تاریکی خارج شد و طوری شمشیر خود راکه آماده در دست داشت انداخت که دم تیغ روی حلقوم فرخ‌سلطان وارد آمد و ضربت شمشیر حلقوم و شاهرگ را برید و تیغ تا استخوان گردن پیش‌رفت و در آنجا براثر اصابت به‌استخوان متوقف‌گردید و فرخ‌سلطان لحظه‌ای خرخرکرد و برزمین افتاد.

ترکان‌خاتون به‌برکةالقیس گفته بود وقتی به‌فرخ‌سلطان ضربت زدی متوجه‌باش‌که

او بمیرد و بعد از اینکه یقین حاصل کردی که مرده است او را ترک کن زیرا ضربت تو ممکن است فقط وی را مجروح کند و او زنده بماند. لذا برکةالقیس بعد از اینکه مشاهده کرد فرخسلطان بهزمین افتاد باو نزدیك گردید تا اگر زنده است کارش را بسازد و چون خون از گلوی بریده آن مرد بیرون می‌جست ضارب، احتیاط مینمود تا اینکه خون بلباس وی نپاشد.

دونفر از نگهبانان کاخ، که فرخسلطان را از دور تعقیب میکردند دیدندکه وی برزمین افتاد و بعدهم مشاهده نمودندکه مردی از تاریکی خارج شد و روی فرخسلطان خم گردید و حتی شمشیری راکه دردست داشت دیدند. برکةالقیس برای اینکه اطمینان حاصل نمایدکه فرخسلطان مرده است چندبار شمشیر خود را از پیکان در سینه‌وشکم فرخسلطان فروکرد و درحالی‌که او مشغول کار خود بود دونگهبان رسیدند وبرکةالقیس افسر عرب راشناختند.

برکةالقیس افسر بود و آن دوسرباز و معلوم است‌که وقتی سرباز یك‌افسر را در حال ارتکاب قتل ببیند نمیتواند او را دستگیر کند مگر سربازان مخصوص‌که مامور این کار هستند و فرمانده نگهبانان، بآن دونفر فقط دستور تعقیب فرخسلطان را داده، گفته بود عقب او بروید و ببینندکجا میرود و باکه برخورد میکند یا داخل‌کدام خانه می‌شود دیگر به‌آن‌ها نگفته بودکه‌کسی را دستگیر نمایند.

این بودکه نگهبانان وقتی آن جنایت مشهود و غیر قابل‌انکار را دیدند تصمیم گرفتندکه مراجعت نمایند و آنچه دیده‌اند بفرمانده خود بگویند. برکةالقیس همین‌که دریافت‌که آن دوسرباز قصد بازگشت دارند فهمیدکه بجرم قتل فرخسلطان‌کشته خواهد شد. افسر عرب، نمیتوانست آن جنایت مشهود راکه بچشم دوشاهد رسیده بود انکارنماید و متوجه شدکه برای زنده ماندن، چاره ندارد جز این‌که آن دونفر را به‌قتل برساند.

سربازان پیش‌بینی نمی‌کردندکه مورد حمله برکةالقیس قرار خواهندگرفت ویکی از آنها براثر ضربت شمشیر برکةالقیس‌که از پیکان در شکمش فرو رفته بود برزمین افتاد و فریادهای هولناك زد. سرباز دیگر از هول جان‌گریخت اما بجای این‌که بطرف شهر بگریزد در امتداد دیوار باغ شمشاد فرارکرد چون می‌فهمیدکه اگر بسوی شهر بگریزد گرفتار شمشیر برکةالقیس خواهد شد و اگر برای سرباز فراری امکان داشت‌که بسوی شهر بگریزد بدون شك از راه شهر میرفت و اما چون نتوانست بطرف شهر برود امتداد دیوار باغ را پیش‌گرفت.

برکةالقیس میخواست سربازی راکه بزمین انداخته بود مانند فرخسلطان بهلاکت برساند اما متوجه شد زخم شکم آن سرباز بقدری شدید است‌که قدرت حرکت ندارد و او باید خود را به‌سرباز دوم برساند و او را هم از پا درآورد.

برکةالقیس میدانست برای اینکه جان خود را نجات بدهد ناگزیر است‌که هردو سرباز را بقتل برساند تا آنها نتوانند مراجعت‌کنند و به‌فرمانده خود بگویندکه وی فرخسلطان راکشت. این بودکه سرباز مجروح را رهاکرد و سرباز فراری را تعقیب

نمود.

برکةالقیس میاندیشیدکه سرباز مجروح، صیدی است‌که نمیتواند از چنگ وی بگریزد زیرا قدرت حرکت ندارد و بطورحتم وی را خواهدکشت اما سربازی‌که گریخته اگر خود را نجات بدهد و بشهر برگردد سبب هلاکت او خواهد شد.

بعد از اینکه چند قدم دوید پشیمان شد چرا سرباز مجروح را رهاکرد وکارش را نساخت. زیرا آن سرباز فریادهای سامعه خراش برمی‌آورد و استمداد میکرد. وبرکةالقیس خواست برگردد و آن سرباز را بهلاکت برساند اما دید که سرباز فراری از وی فاصله میگیرد، و عنقریب ناپدید خواهد شد لذا برسرعت افزودکه خود را باو برساند وهلاکش کند.

سرباز مجروح همچنان فریاد میزد و سرباز فراری از هول جان میدوید ووقتی متوجه شدکه برکةالقیس وی را تعقیب می‌کند اوهم فریاد زد و استمدادکرد، و در باغ شمشاد پیوسته چند باغبان بودند و آنها فریادهای سرباز مجروح و آنگاه فریادهای سرباز فراری را شنیدند و چماق بدست‌گرفتند و در باغ را گشودند و خارج شدندکه بدانند چه اتفاق افتاده است.

سرباز فراری وقتی آنان را دید نفس‌زنان‌گفت مرا نجات بدهید... برکةالقیس از چندین لحظه باین‌طرف دونفر راکشته، اینك قصد دارد مرا هم بقتل برساند وباغبانها پرسیدند برکةالقیس‌کیست؟ و.سرباز فراری با انگشت افسر عرب راکه با شمشیرآخته نزدیك میشد بآن‌ها نشان داد وگفت برکةالقیس اوست وفرخ‌سلطان و همقطار مرا چند لحظه قبل‌کشت و اکنون قصد قتل مرا دارد.

فریادهای سرباز مجروح شنیده میشد و باغبان‌ها پرسیدند این فریادها ازکیست؟ سرباز فراری‌گفت این فریادهای همقطار من میباشدکه بدست برکةالقیس ضربت خورد.

دیگر فرصت نشدکه باغبانها بتوانند از سرباز فراری چیزی بپرسند. زیرا برکةالقیس با شمشیر برهنه رسید. و وضع افسر عرب طوری بودکه باغبانها تا او را دیدند فهمیدند که قصدکشتن دارد و با چماق به‌برکةالقیس حمله‌ور شدند. وشمشیر افسر عرب نتوانست او را از ضربات چماق باغبان‌ها حفظ‌کند و چوبی برفرقش خورد و چوب دیگر شمشیر را از دستش انداخت.

از آن بس باغبانها با قوت قلب بیشتر باو حمله‌ور شدند و آن‌قدر او را زدندکه برزمین افتاد و نتوانست برخیزد و بعد وی را بداخل باغ‌شمشاد بردند ودرآنجا دست‌ها وپاهایش را بستند.

آنوقت سرباز فراری به‌باغبان‌هاگفت بیائید برویم تا جسد فرخ‌سلطان را بشما نشان بدهم وکمك‌کنید تا همقطار مجروحم را باینجا بیاورم. و باغبان‌ها براهنمائی آن سرباز براه افتادند و جسد خون‌آلود فرخ‌سلطان را دیدند و او را شناختند زیرا فرخ‌سلطان در اصفهان سرشناس بود و خدمه و باغبانهای ترکان‌خاتون او را میشناختند.

باغبانهای باغ‌شمشاد مشورت‌کردند چه‌کنند و بعد از تبادل‌نظر قرارگذاشتندکه

سرباز مجروح را به باغ‌شمشاد منتقل‌کنند تا بعد بشهر منتقل‌گردد و تحت معالجه قرار بگیرد و یکی از باغبان‌ها، با سربازی‌که از برکة‌القیس میگریخت بشهر برود وچگونگی واقعه را برای ترکان‌خاتون نقل نماید و سایر باغبان‌هاهم مراقب برکة‌القیس و جسد فرخ‌سلطان باشند تا ترکان‌خاتون تکلیف آن‌ها را معین‌کند.

سرباز مجروح‌که از شکم بشدت زخمی شده بود و نمیتوانست لحظه‌ای آرام بگیرد بداخل باغ شمشاد منتقل‌گردید و یکی از باغبان‌ها باتفاق سرباز سالم، راه شهر را پیش گرفت تا این‌که ترکان‌خاتون را از قضایا مستحضرکند و آن دو نفر خود را به‌قصر سلطنتی اصفهان رسانیدند و نگهبانان دروازه، بعد ازکسب اجازه از فرمانده خود دروازه راگشودند وآن دو واردکاخ شدند و آنچه دیده بودند برای فرمانده نقل‌کردند.

با این‌که مدتی از شب میگذشت و ترکان‌خاتون بقاعده میبایـد خوابیده باشد فرمانده نگهبان بطرف منزل زوجه بیوه ملکشاه رفت تا او را از چگونگی واقعه مستحضر نماید. ترکان‌خاتون هرشب در آن موقع خوابیده بود. ولی در آن شب چون انتظار می‌کشیدکه فرخ‌سلطان بدست برکة‌القیس‌کشته شود نمیتوانست بخوابد وهمین‌که باو اطلاع دادندکه فرمانده نگهبانان‌کاخ برای یك‌کار با اهمیت میخواهد او را ببیند اجازه دادکه وارد شود.

فرمانده نگهبان‌کاخ سلطنتی آنچه از باغبان و سرباز شنیده بود برای ترکان‌خاتون حکایت‌کرد. ولی زوجه بیوه ملکشاه سلجوقی برای این‌که مطمئن شود که فرخ‌سلطان بقتل رسیده تصمیم‌گرفت‌که خود از باغبان و سرباز تحقیق‌کند و امرکرد که آن دو را بحضورش بیاورند.

ترکان‌خاتون بدقت سرباز و باغبان را مورد تحقیق قرارداد و بعداز این‌که اطمینان حاصل‌کردکه فرخ‌سلطان بقتل رسیده و جنازه او، نزدیك دیوار باغ‌شمشاد برزمین است بفکر برکة‌القیس افتاد و برکة‌القیس در آن‌موقع دست‌وپا بسته در باغ‌شمشاد افتاده بود.

اگر برکة‌القیس‌گرفتار نمی‌شد و بعد ازقتل فرخ‌سلطان می‌توانست بگریزد، برای ترکان‌خاتون خطرنداشت. ولی ترکان‌خاتون در آن‌شب بخاطر نداشت‌که خود او دستور داده بودکه هرکس هنگام شب بعد از ساعت مقرر ازکاخ خارج می‌شود مورد تعقیب قرار بگیرد.

براثر این دستورکه از طرف فرمانده نگهبانان‌کاخ سلطنتی بموقع اجرا گذاشته شد دونفر برکة‌القیس را هنگام قتل فرخ‌سلطان دیدند و باغبان‌های باغ شمشاد او را دستگیر کردند و در باغ محبوسش نمودند. چون جنایت برکة‌القیس یك تبه کاری مشهودگردید و دیگر وی نمیتوانست انکار نماید، بقصاص میرسید و بطورحتم از بیم مرگ بروز میدادکه وی بدستور ترکان‌خاتون درصدد قتل فرخ‌سلطان برآمد و دوهزار دینارهم از او مزدگرفت و امیدوار بودکه بعد از قتل فرخ‌سلطان همسر ترکان‌خاتون شود.

زوجه بیوه ملکشاه نمیخواست که وی در مورد قتل فرخ‌سلطان متهم گردد وبرای اینکه اتهامی براو وارد نیاید میباید برکة‌القیس از بین برود. بعد از این‌که تحقیق ترکان‌خاتون از آن دونفر باتمام رسید بآنها گفت ازکاخ خارج نشوند تا وقتی مفتی بیاید.

آنگاه فرمانده نگهبانان کاخ را طلبید و گفت بطوری که میدانی امشب فرمانده قشون من فرخ‌سلطان بدست یك افسر عرب باسم برکة‌القیس کشته شد و دوتن ازسربازان تو با دوچشم خویش چگونگی وقوع قتل را دیدند و برکة‌الفیس که متوجه شد خیانتش بچشم آن دونفر رسیده خواست آن‌ها را به‌قتل برساند و یکی از سربازان مجروح گردید و اینك در باغ شمشاد است.

سرباز دیگر را باغبانان من از مرگ نجات دادند و هم‌آن‌ها برکة‌القیس را دستگیر کردند و محبوس نمودند.

فرمانده نگهبانان گفت ای خاتون عالیمقام من از این‌ها اطلاع دارم ترکان‌خاتون گفت تو میدانی فرخ‌سلطان فرمانده قشون من بود و برجسته‌ترین رئیس عشایر کرمانشاهان بشمار میآمد و من فکر میکنم که حسادت برکة‌القیس را وادار بقتل آن نیك‌مرد نمود و آن افسر عرب اندیشیدکه چرا فرخ‌سلطان فرمانده قشون من باشد و او نباشد و همین‌که خبر قتل فرخ‌سلطان بدست برکة‌القیس منتشر شود تمام روی عشایر کرمانشاهان که این‌جا هستند و افسران قشون من می‌باشند بخشم در میآیند وحق‌هم دارندکه خشمگین شوند. قصاص قتل عمدی برحسب قوانین شرع‌وعرف قتل است و کسی‌که بعمد دیگری‌را بقتل برساند بایدکشته شود امااگر از روی سهو مبادرت به‌قتل دیگری نماید می‌تواند دیه بپردازد و رضایت‌خاطر بازماندگان مقتول را جلب نماید و در آن صورت از قصاص معاف است. فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان گفت بلی ای خاتون عالی‌مقام.

ترکان‌خاتون گفت قتل فرخ‌سلطان بدست برکة‌القیس قتلی است عمدی ودوسربازی که از طرف تو مأمور تعقیب او شده بودند دیدند بعد از این‌که فرخ‌سلطان برزمین افتاد برکة‌القیس از او دست برنداشت و ضربت‌هائی دیگر بر وی وارد آورد تا این‌که کارش را بسازد. فرمانده گفت در عمدی بودن این قتل کوچکترین تردید وجود ندارد.

ترکان‌خاتون گفت من فکر میکنم، چندی قبل، که من بتو دستور دادم کسانی را که هنگام شب، بعد از ساعت مقرر ازکاخ خارج میشوند تعقیب‌کن از خداوند الهام گرفته بودم. چون اگر سربازان تو امشب فرخ‌سلطان را تعقیب نمیکردند، کشته شدن او را بدست برکة‌القیس نمیدیدند و چون خود قاتل‌هم نمی‌گویدکه وی مرتکب جنایت گردیده ما نمی‌فهمیدیم که فرخ‌سلطان راکه کشته است.

فرمانده نگهبانان گفت اگر دوسرباز من‌که فرخ‌سلطان را تعقیب‌کردند قتل او را بدست برکة‌القیس نمیدیدند خون فرخ‌سلطان هدر شده بود. ولی من‌نمی‌دانم‌که فرخ‌سلطان در این موقع شب نزدیك باغ‌شمشاد چه میکرد و چرا بآنجا رفته بود.

ترکان‌خاتون گفت بعید نیست خود برکة‌القیس ببهانه‌ای فرخ‌سلطان را بآنجاکشیده

PersianPDF.com

تا وی را بقتل برساند. فرمانده نگهبانان گفت فرخ‌سلطان هرموقع ازکاخ خارج می‌شد ولو هنگام روز، با چندنفر از مردان خود میرفت که از وی محافظت نمایند. ولی امشب به‌تنهائی ازکاخ خارج شد و من از مردان وی پرسیدم برای چه گذاشتند فرخ‌سلطان به تنهائی ازکاخ خارج شود و چرا با او نرفتند و آنها گفتند که میخواستند با فرخ‌سلطان بروند. اما خود آن مرد قدغن کرده بود که کسی با او نرود و اظهار نمود که می‌خواهد به‌تنهائی ازکاخ خارج شود.

ترکان‌خاتون گفت بعید نیست که تنها رفتن فرخ‌سلطان‌هم از تدابیر برکة‌القیس باشد و او به فرخ سلطان سپرده بود که به تنهائی از کاخ خارج شود تا من‌باب مثال ، در بیابان بدون حضور اغیار با هم صحبت کنند. و فرمانده نگهبانان اظهارکرد فرخ‌سلطان میباید بفهمد که اگر منظور برکة‌القیس صحبت بود میتوانست در همین کاخ با فرخ‌سلطان صحبت کند، زیراهم فرخ‌سلطان در این کاخ سکونت داشت هم برکة‌القیس.

ترکان‌خاتون اظهارکرد من گفتم من‌باب مثال و شاید برکة‌القیس ببهانه‌ای دیگر فرخ‌سلطان را از این‌جا بیرون کشیده باشد. راستی آیا امشب برکة‌القیس را مورد تعقیب قرار ندادید. فرمانده نگهبانان گفت نه‌ای خاتون عالی‌مقام زیرا برکة‌القیس قبل از ساعتی که دروازه‌کاخ بسته می‌شود از این‌جا خارج شده بود.

ترکان‌خاتون گفت کشته شدن فرخ‌سلطان بدست یك افسر عرب یك جنایت بسیار تاسف‌آور است و چون قاتل، جزو افسران عرب است که از بغداد با من آمد ومن برآنها ریاست دارم همه وی را وابسته بمن میدانند و من نمیخواهم که روسای عشایر کرمانشاهان تصور نمایندکه من قصد دارم که قاتل را تحت‌حمایت خود قرار بدهم و برعکس من میل دارم که همهٔ عشایر کرمانشاهان بدانندکه من علاقمندم که جنایت عمدی وی که غیرقابل تردید است فوری بمجازات برسد تا همه بدانندکه قاتل فرخ‌سلطان ولو افسرارتش خلیفه باشد بدست جلاد سپرده می‌شود تا سر از بدنش جدا نماید.

برای این‌که قاتل فرخ‌سلطان بدون معطلی کیفر ببیند من بتو دستور میدهم که همین امشب بمنزل مفتی اصفهان بروی و او را باکسانی که خود او حضورشان را ضروری میداند و از جمله سرباز و باغبانی که این‌جا آمده‌اند بباغ‌شمشاد ببری و مفتی با حضور شهود بخصوص سرباز مجروح و سربازی که این‌جا آمده و باغبان‌ها اعتراف برکة‌القیس را بشنود و بعد از شنیدن اعتراف آن مرد، فتوای قتلش را صادر نماید و فردا هنگام طلوع آفتاب، جلاد در همان باغ شمشاد سر از بدن قاتل جداکند.

فرمانده نگهبانان گفت امر خاتون عالی‌مقام مطاع است و من اکنون بخانه مفتی میروم و او را بیدار میکنم و میگویم باتفاق کسانی که حضورشان ضرورت دارد از جمله سرباز و باغبانی که این‌جا آمده‌اند بباغ شمشاد برویم و درآنجا مفتی از شهود قتل‌پرسش نماید و از برکة‌القیس اعتراف بگیرد.

ترکان‌خاتون گفت ممکن است که برکة‌القیس بقتل فرخ‌سلطان اعتراف نکند. اما در جنایت مشهود انکار قاتل در خور توجه نیست وهمین که شهود اظهارکردندکه بچشم

خود دیدندکه برکة‌القیس فرخ‌سلطان را بقتل رسانید، باید مفتی شهر، فتوای قتل را صادر نماید و هنگام طلوع آفتاب در باغ‌شمشاد سر از بدن برکة‌القیس جداکنند.

فرمانده نگهبانان گفت ای خاتون عالی‌مقام رسم است‌که قاتل را بدست‌کسان مقتول میدهند تاکسان مقتول او را بکیفر برسانند و آیا بهتر این نیست‌که بعد از فتوای مفتی این شهر او را بدست رؤسای عشایرکرمانشاهان بدهیم تا آنها وی را به‌قصاص برسانند ترکان‌خاتون گفت فرخ‌سلطان افسر من بود و برکة‌القیس‌هم افسرمن بشمار میآمد. گرچه یکی از آنها عرب محسوب می‌شد و دیگری اهل‌کرند بود معهذا هردو، تحت فرماندهی من قرار داشتند و بهمین جهت، من بیش از همه برای اجرای عدالت در مورد آن دو، صالح هستم و لذا دستور میدهم‌که همین امشب، مفتی، در باغ شمشاد، فتوای قتل برکة‌القیس را صادرکند و فردا هنگام طلوع آفتاب سر از پیکر قاتل جدا نمایند و تو مامور هستی‌که جلاد را از شهر به‌باغ‌شمشاد ببری و حکم مفتی را در مورد قاتل بموقع اجرا بگذاری.

فرمانده نگهبانان آماده رفتن شد و ترکان‌خاتون گفت لحظه‌ای توقف‌کن تا نکته دیگر را هم بتو بگویم. ممکن است‌که قاتل هنگامی‌که مورد پرسش قرار میگیرد برای این‌که خود را ازکیفرنجات بدهد چیزهائی بگوید و اسمی از سایرین ببرد ولی‌اظهارات او نباید سبب تردید مفتی شود. چون واقعیت غیرقابل تردید این است‌که دو نفر بچشم خود دیدندکه وی فرخ‌سلطان راکشت و سپس یکی از دوشاهد بدست قاتل بسختی مجروح گردید و شاهد دیگر از ترس جان‌گریخت و باغبان‌های باغ‌شمشاد او را از مرگ نجات دادند و مفتی اصفهان باید براساس این واقعیت غیرقابل تردید فتوای قتل برکة‌القیس را صادر نماید.

فرمانده نگهبانان‌کاخ سلطنتی اصفهان‌که خود را در فاجعه قتل فرخ‌سلطان قدری مسئول میدانست‌گفت ای‌خاتون عالی‌مقام همین‌که مفتی، فتوای قتل برکة‌القیس را صادرکند من بجلاد میگویم‌که سر از تنش جدا نماید و بحرفهایش‌گوش نمیدهم و خوب میدانم‌که هرقاتل‌که باید بقصاص برسد هنگام‌کشته‌شدن حرفهائی میزندکه بتواند خود را از مرگ نجات بدهد یا اینکه مرگ خود را بتاخیر بیندازد و من خود از قاتلی شنیدم که می‌گفت اگر از قتل وی صرفنظر نمایند صحرائی را بسلطان نشان خواهد دادکه پر ازگوهر شب‌چراغ است و گفته قاتل را بشوهر مرحومت ملکشاه رسانیدند و او جواب داد از قول من به‌محکوم بگوئید اگر صحرائی را یافته‌که پرازگوهرشب‌چراغ است چرا یکی از آن گوهرها بشهر نیاورد و بجواهر فروشان نفروخت تا خرج معاش خودکند و مجبور نباشدکه برای نان خوردن مبادرت بقتل نماید و محکوم بقتل‌گردد.

ترکان‌خاتون‌گفت وقتی با مفتی براه میافتی‌که بباغ شمشاد بروی همین موضوع را باو بگو تا این‌که بعد از رسیدن بباغ شمشاد، به‌ترهاتی‌که شاید برکة‌القیس بگوید گوش ندهد. از قول من به‌مفتی بگوکه فرخ‌سلطان فرمانده قشون من بود و قتل او، لطمه‌ای بزرگ بمن‌زد و اگر قاتل فرخ‌سلطان همین امشب، محکوم به‌قصاص نشود و

بامداد فردا بقتل نرسد یك طغیان بزرگ شروع خواهد گردید و رؤسای عشایر کرمانشاهان که سربازانشان در همین‌جا هستند سربلند میکنند وممکن است که همین فردا برای تاخیر در مجازات برکة‌القیس شهر اصفهان مورد قتل‌عام و تاراج قرار بگیرد.

در آن موقع مفتی اصفهان باسم شیخ‌ولد خوانده می‌شد و او مردی بود از اهالی سده اصفهان که آن قصبه هنوز درجوار اصفهان هست و درگذشته از آن قصبه دانشمندان و فضلای برجسته برخاسته‌اند.

وقتی فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان خانه مفتی شهر راکوبید شیخ ولد در خواب بود صدای دق‌الباب اهل خانه او را بیدارکرد و خادمی در راگشود و فرمانده نگهبانان کاخ گفت من آمده‌ام که شیخ را بـرای یك‌کار ضروری و غیـرقابل تاخیر ببینم. خادم اسم‌ورسم فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی را پرسید و رفت به‌شیخ خبرداد. شیخ‌ولد دریافت که مردی چون فرمانده نگهبانان‌کاخ سلطنتی اصفهان در آن مـوقع شب، برای یك‌کار بدون اهمیت خانه او را نمیکوبد و با سرعت لباس پوشید و به‌خادم گفت که آن مرد را وارد خانه نماید. فـرمانده نگهبانان وارد خانه شـد و گفت یا شیخ امشب یك جنایت وقوع یافته و برجسته‌ترین افسـر قشون ترکان‌خاتون بقتل رسیـده است. مفتی پرسید اسمش چیست؟

فرمانده نگهبانان گفت نام او فرخ‌سلطان است. شیخ‌ولد اسم فرخ‌سلطان را شنیده در بعضی از مجالس او را دیده بود و از شنیدن خبر قتل‌آن‌کردکرندی متاسف گردید و پرسید قاتل اوکیست و درکجا وی راکشتند.

فرمانده نگهبانان کاخ گفت قاتل او مردی است موسوم به‌برکة‌القیس از افسران قشون خلیفه که با ترکان‌خاتون باصفهان آمد ولی قاتل را دستگیرکردند و ترکان‌خاتون برای تو سلام رسانید و پیغام دادکه روسای عشایرکرمانشاهان از قتل فرخ‌سلطان‌طوری خشمگین هستندکه اگر فتـوای قصاص قاتل همین امشب صادر نشود و بـرکة‌القیس در طلوع صبح بقصاص‌نرسد روسای طوائف‌کرمانشاهان خواهند شورید و سکنه شهر اصفهان دستخوش قتل‌عام و غارت خواهند شد و ترکان‌خاتون پیغام داد برای این‌که خشم روسای طوائف‌کرمانشاهان طغیان نکند و آنها فردا دست بقتل وغارت نزنند تـو همین امشب فتوای قصاص قاتل را صادرکن‌که وی صبح بمجازات برسد.

مفتی اصفهان پرسید آیا قاتل را این‌جا آورده‌اید؟ فرمانده نگهبانان گفت نه‌وقاتل در باغ شمشاد محبوس است. مفتی گفت برای این‌که من بتوانم فتوای صادرکنم، بهتر این بودکه قاتل را این‌جا بیاورید. فرمانده نگهبانان گفت ترکان‌خاتون ترجیح داد بجای این‌که قاتل را نزد تـو بیاورند تو نزد قاتل بروی تا بتـوانی جسد فرخ‌سلطان راکه هنوز برزمین است ببینی و ازکسانی‌که شاهد قتل بوده‌اند تحقیق نمائی و ترکان‌خاتون گفت هرکس دیگرهم‌که موقع تحقیق بایـد حضور داشته باشد با خـود ببر. مفتی پرسید منظورت از هرکس دیگـرکیست؟ فرمانده نگهبـانان‌کاخ سلطنتی اصفهان جواب‌داد من نمیدانم هنگامی‌که از یك قـاتل تحقیق می‌کننـد غیر از مفتی و شهـود، چه‌کسانی باید

حضور داشته باشند. مفتی گفت فقط حضور محرر من کافی است. فرمانده نگهبانان اظهارکرد پس بگوکه محرر تو بیاید زیرا باید فوری براه بیفتیم.

مفتی اظهارکرد خانه محرر من این‌جا نیست و در محله جولایان سکونت دارد. فرمانده نگهبانان کاخ گفت تو نشانی خانه او را بمن بده و من همین لحظه، دونفر از کسانی راکه با من هستند میفرستم که محرر تو را از خواب بیدارکنند و برای این‌که رفتن ما بطرف باغ شمشاد دستخوش تاخیر نشود براه میافتیم و او را در سرراه می‌بینیم و با خود میبریم.

شیخ‌ولد نشانی دقیق خانه محرر خود را داد و دونفر ازکسانی‌که با فرمانده‌کاخ آمده بودند رفتندکه محرر را از خواب بیدارکنند و برای رفتن بسوی باغ‌شمشاد آماده‌اش نمایند.

وقتی مفتی اصفهان از خانه خارج شد چشمش بچندنفر افتاد. و آنها عبارت بودند از چندسربازکه با فرمانده نگهبانان براه افتادند و سربازی‌که از برکةالقیس گریخت و باغبانی‌که با او بشهر آمده بود.

در حالی‌که مفتی اصفهان و دیگران بسوی محله جولایان براه افتادند تا در آنجا محرر را ببینند و او را با خود ببرند مفتی از سرباز و باغبانی‌که از باغ‌شمشاد آمده بودند راجع به‌قتل فرخ‌سلطان تحقیق‌کرد و آن دونفر آنچه میدانستند گفتند و سرباز فراری اظهارکردکه همقطار من‌که با ضربت شمشیر برکةالقیس مجروح گردیده اینك در باغ‌شمشاد است و امیدوارم تا وقتی ما بآنجا میرسیم زنده باشد و بتواند مثل من آنچه راکه دیده است برای تو نقل نماید.

پس از این‌که به‌محله جولایان رسیدند محررکه لباس پوشیده، از خانه خارج‌شده بود، بدیگران ملحق شد و فرمانده نگهبانان‌کاخ سلطنتی اصفهان‌که میدانست در راه و شاید در باغ شمشاد احتیاج بچراغ دارد دو فانوس با خود آورد و دوتن از سربازان او، پیشاپیش فانوس می‌کشیدند تا بجائی رسیدندکه جسد فرخ‌سلطان، در آنجا روی زمین قرارگرفته بود.

مفتی به‌آن جسد نزدیك شد و در روشنائی فانوس‌ها جنازه را از نظر گذرانید و مشاهده نمودکه تمام جنازه خون‌آلود است و سربازی‌که قتل فرخ‌سلطان را بچشم دیده بود اظهارکردکه من دیدم بعد از این‌که فرخ‌سلطان برزمین افتاد برکةالقیس باو نزدیك شد و باز ضربت‌های شدید بر او وارد آورد. و معلوم بودکه آن مرد طوری نسبت به فرخ‌سلطان کینه داشت‌که نمیتوانست بیك ضربت اکتفا نماید یا این‌که میخواست اطمینان کندکه وی مرده است.

بعد، مفتی اصفهان بسوی باغ شمشاد براه افتاد تا این‌که در آنجا قاتل را ببینید. و بعد از این‌که بآنجا رسید مشاهده نمودکه دو دست ودوپای برکةالقیس را بسته‌اندو امرکردکه پاها و دست‌هایش را بگشایند و برکةالقیس چند دقیقه دست‌ها و پاها راکه براثر فشار طناب، دردگرفته بود مالید.

سربازانی که فرمانده کاخ سلطنتی با خود آورده بود اطراف برکة القیس راکه مسلح نبود گرفتند که وی نتواند ناگهان حمله‌ور شود و شیخ‌ولد در روشنائی فانوس شروع به تحقیق کرد و پرسید نامت چیست و اهل کجا هستی؟ برکة القیس اسم‌وشغل خود را گفت و اظهار داشت که ازاعراب بادیهٔ عربستان می‌باشد و از آنجا به‌بغداد رفت ووارد خدمت خلیفه شد. شیخ‌ولد پرسید ای‌برکة القیس تو امشب مرتکب یك جنایت بزرگ شدی و براتر تبه‌کاری تو، تمام‌کسانی که فرخ‌سلطان را می‌شناختند عزادار گردیدند و اگر ترکان‌خاتون دستور نمیدادکه فرخ‌سلطان را تعقیت نمایند، قاتل شناخته نمی‌شد. اما وقتی فرخ سلطان از کاخ سلطنتی خارج شد دو نفر از سربازان آن کاخ وی را تعقیب کردند و بچشم خود دیدند که تو ضربتی بر فرخ سلطان زدی و او را انداختی. اما بعد از آن که آن مرد افتاد دست از وی برنداشتی و ضربت‌های دیگر بر او فرود آوردی.

وقتی برکة القیس شنیدکه دونفر از سربازان بدستور ترکان‌خاتون فرخ‌سلطان را تعقیب‌کردند لرزید. گفتیم‌که در آن شب ترکان‌خاتون دستور تعقیب فرخ‌سلطان را نداده بود.

بلکه فرمانده نگهبانان‌کاخ سلطنتی طبق دستور گذشته‌که ترکان‌خاتون آن را بخاطر نداشت فرخ سلطان را بوسیله دوسرباز تعقیب‌کرد.

هنگامی‌که شیخ‌ولد از خانه خود خارج شد تا بسوی محلهٔ جولایان برود و به محررش ملحق گردد فرمانده نگهبانان‌کاخ سلطنتی برای مفتی شهرتوضیح دادکه فرخ‌سلطان بدستور ترکان‌خاتون تعقیب شد. اما تصریح نکردکه ترکان‌خاتون آن دستور را مدتی قبل از آن شب صادر نمود و درآن شب از طرف زوجیه بیوه ملکشاه دستور مخصوص برای تعقیب فرخ‌سلطان صادر نشد.

براستی اگر ترکان‌خاتون بخاطر داشت‌که درگذشته دستور داده اشخاص را تعقیب نمایند در آن شب دستور را لغو میکرد تا اینکه‌کسی فرخ‌سلطان را تعقیب ننماید چون میدانست‌که آن مرد را به‌کمین‌گاه میفرستد و اگرکسی در تعقیب فرخ‌سلطان باشد قاتل را خواهد شناخت. برکة القیس نمیتوانست بفهمدکه ترکان‌خاتون از مسئله تعقیب فرخ‌سلطان بی‌اطلاع بوده است وی تصورکردکه ترکان‌خاتون بعمد فرخ‌سلطان را تحت تعقیب قرارداده آنهم بوسیله دونفر تا اینکه آن دوسرباز قتل فرخ‌سلطان را بدست وی ببینند و او را دستگیر کنند و بقصاص برسد.

بعد از این فکر بخودگفت اگر ترکان‌خاتون میخواست‌که من بعد از قتل فرخ‌سلطان دستگیر شوم و بقصاص برسم چرا بمن دوهزار دینار زرداد. آنگاه بخویش تلقین کرد ترکان‌خاتون آن پول را بمن‌دادکه من بطورکامل فریب بخورم و بدانم‌که وی پشتیبان من است و نخواهدگذاشت‌که مرا مورد قصاص قرار بدهند و دوهزار دینار زر برای زنی چون ترکان‌خاتون مانند یك پشیز است برای من. آن عرب بدوی در آن‌موقع به ترکان‌خاتون دسترسی نداشت و نمیتوانست از او بپرسد وی‌که در آن شب آن‌قدر

نسبت باو محبت‌کرد و دوهزار دینار زر بوی داد چرا دونفر را عقب فرخ‌سلطان فرستاد تا اینکه قاتل را ببینند و بشناسند وکسی‌هم نبودکه برکةالقیس بتواند با او مشاوره نماید و از عقل وی استفاده‌کند.

او می‌توانست بگویدکه قاتل فرخ‌سلطان نیست بلکه دوسربازکه فرخ‌سلطان را تعقیب میکردند قاتل او هستند. اما اگر آن دوسرباز را متهم به‌قتل فرخ سلطان میکرد نمیتوانست حضور خود را در آن‌شب،کنار باغ‌شمشاد موجه نماید و فریادهای مخوف سربازی‌که بدست او مجروح شده بود و در آن شب استمداد میکرد ومی‌گفت‌که فرخ‌سلطان را بقتل رسانیدند و این‌که باغبان‌ها دیدندکه وی با شمشیر عریان سرباز دیگر را تعقیب می‌نمود آشکار میکردکه قاتل فرخ‌سلطان اوست.

چون تصور میکردکه ترکان‌خاتون بعمد او راگرفتارکرده و نمیخواست‌که خود را از اتهام قتل فرخ‌سلطان تبرئه‌کند مصمم شدکه از ترکان‌خاتون انتقام بگیرد.

مفتی پرسید آیا اعتراف میکنی‌که تو امشب فرخ‌سلطان را بقتل رسانیدی؟ برکةالقیس گفت امشب من نمی‌خواستم‌که فرخ‌سلطان را بقتل برسانم بلکه مأمور بودم و بدستور ترکان‌خاتون او را کشتم.

مفتی پرسید آیا می‌توانی دلیلی ارائه بدهی‌که دستور قتل فرخ‌سلطان از طرف ترکان‌خاتون صادرگردید و تو مأمور اجرای آن دستور بودی؟ برکةالقیس گفت اولین دلیل من این است‌که امشب ترکان‌خاتون مرا به‌منزل خود احضارکرد و همه دیدندکه من بخانه‌اش رفتم و مدتی در آنجا بودم. وهنگامی‌که من وارد آن خانه شدم عده‌ای مرا مشاهده‌کردند و من می‌توانم اسم آنها را ببرم. و موقعی‌هم‌که از منزل ترکان‌خاتون خارج شدم باز عده‌ای مرا دیدند و من می‌توانم. نامشان را ببرم و آنها شهادت بدهند که هنگام خروج از منزل ترکان‌خاتون مرا مشاهده‌کردند.

مفتی اصفهان از آن‌گفته‌که تصور نمیشد دروغ باشد زیرا متکی بشهادت عده‌ای بود حیرت‌کرد و نظری با فرمانده نگهبانان‌کاخ‌سلطنتی اصفهان مبادله نمود و بزبان حال، باوگفت یك چنین‌گفته دروغ نمی‌شود. آنگاه از برکةالقیس پرسید امشب وقتی ترکان‌خاتون تو را بمنزل خود احضارکرد بتو چه‌گفت؟ برکةالقیس جواب‌داد او بمن گفت‌که فرخ‌سلطان را بقتل برسان زیرا وی مزاحم من است و مرا در فشارگذاشته تا همسرش شوم و من از وی‌که مردی است سالخوزده نفرت دارم.

یك قسمت ازگفته‌های عرب بدوی مورد قبول مفتی و فرمانده نگهبانان‌کاخ‌سلطنتی قرارگرفت زیرا بگوش آنها رسیده بودکه فرخ‌سلطان خواهان ترکان‌خاتون میباشد و آرزو داردکه با وی ازدواج‌کند و در بستری استراحت نمایدکه درگذشته، ملکشاه سلجوقی در آن بستر با ترکان‌خاتون استراحت میکرد. فرخ‌سلطان عاشق بود و عاشق نمیتواند راز خود را ازدیگران پنهان بدارد و گاهی از دهانش حرف‌هائی خارج می‌شودکه دیگران برازش پی میبرند و می‌فهمندکه عشق یك زن زیبا قلب وی را مسخرکرده است. اما گفته برکةالقیس مبنی براین‌که ترکان‌خاتون در آن شب، در منزل خود او را مامور

قتل فرخ‌سلطان کرد زوجه بیوه ملکشاه را متهم به‌قتل نمی‌نمود. چون کسی غیر از برکة‌القیس گفته ترکان‌خاتون را نشنید و برکة‌القیس ممکن بود دروغ بگوید و برای فرار از مجازات دیگری را آمر قتل معرفی نماید. این بودکه مفتی اصفهان گفت این‌که توگفتی دلیل براین نمیشودکه تو مامور قتل بوده‌ای و ترکان‌خاتون آمر مگر اینکه خود ترکان‌خاتون گفته تو را تصدیق نماید. برکة‌القیس گفت هرکس می‌فهمدکه ترکان خاتون گفته مرا تصدیق نخواهدکرد و خود را آمر قتل فرخ‌سلطان معرفی نخواهد نمود. مفتی اظهارکرد اگر دلیلی دیگرداری بگو برکة‌القیس گفت دلیل دیگر من این است‌که ترکان‌خاتون برای قتل فرخ‌سلطان بمن پول برداخت.

مفتی پرسید بتو چقدر تادیه‌کرد. برکة‌القیس گفت دوهزار دینار زر. مفتی پرسید آیا هنگامی‌که آن زر را بتو میدادکسی شاهد بود. برکة‌القیس جواب منفی‌داد اما گفت آن زر اکنون در منزل است و من در منزل خود را قفل‌کرده‌ام ولی کلید آن قفل را در جیب دارم و من اکنون‌کلید منزل خود را به‌مفتی میدهم‌که بشهر برود و در منزل مرا بگشاید و آن زرا ببیند تا بداند راست میگویم.

مفتی اصفهان گفت این‌هم دلیل براین نمیشودکه ترکان‌خاتون آمر قتل بوده وتو برای اطاعت از امر او فرخ‌سلطان را بقتل رسانیده‌ای و ممکن است این پول‌که تو میگوئی بابت اجرت قتل فرخ‌سلطان بتو پرداخته شده بابت‌کار دیگر بتو پرداخته شده باشد. یا این‌که وجه، از خود تو می‌باشد و برای این‌که ترکان‌خاتون را شریك در قتل کنی این حرف را میزنی و من نمیتوانم این گفته تو را دلیل براین بدانم‌که ترکان‌خاتون دستور قتل فرخ‌سلطان را صادرکرده و تو مجری دستور او بوده ای و اگر دلیلی دیگر داری بگو.

برکة‌القیس گفت دلیل دیگر من آن است‌که در این موقع شب، تو راکه مفتی اصفهان هستی از خواب بیدارکردند و از خانه خارج نمودند و باینجا آوردند تا اینکه فتوای قتل مرا صادر نمائی و درکجای بلاد اسلامی اتفاق افتاده‌که برای صدور فتوای قتل یك‌نفر، مفتی را در موقع شب از خواب بیدارکنند و از شهر خارج نمایند و نزد قاتل ببرند و من یقین دارم‌که تو را بدستور ترکان‌خاتون از خواب‌بیدارکردند و باینجا آوردند تا این‌که همین امشب فتوای قتل مرا صادر نمائی و مرا بقتل برسانند و صدایم را خاموش‌کنند تا اینکه من نتوانم بگویم‌که فرخ‌سلطان برحسب امر ترکان‌خاتون بقتل رسیده است.

مفتی گفت مرا از این جهت هنگام شب از خواب بیدارکردند و این‌جا آوردندکه روسای عشایر کرمانشاهان براثر قتل فرخ‌سلطان سخت خشمگین شده‌اند و بیم آن میرود که اگر در قصاص تاخیر شود روسای عشایر کرمانشاهان مبادرت به‌قتل سکنه اصفهان و تاراج شهر بکنند و البته سکنه اصفهان در قضیه قال فرخ‌سلطان گناه ندارند و مردان عاقل انتقام گناهکاران را از بی‌گناهان نمی‌گیرند اما اگر آتش خشم روسای عشایر کرمانشاهان شعله‌ور شود خشك وتر خواهند سوخت و خون بی‌گناهان‌هم مانندگناهکاران

برزمین خواهد ریخت.

برکةالقیس گفت ای مفتی در قتل من شتاب نکن زیرا بعد از این‌که آشکار شدکه آمر قتل ترکان‌خاتون بوده پشیمان خواهی گردید و من یك دلیل دیگر برای اثبات این که ترکان‌خاتون آمر قتل بوده دارم و آن این است‌که خود او بمن گفت‌که فرخ‌سلطان او را در فشار گذاشت‌که همین فردا میباید زوجه‌اش شود و تو اگر از روسای عشایر کرمانشاهان تحقیق‌کنی خواهی‌دانست‌که آنچه من میگویم حقیقت دارد زیرا بعید می‌نماید که فرخ‌سلطان بخواهد همین فردا ترکان‌خاتون را ترویج‌کند و تمام روسای عشایر کرمانشاهان یا عده‌ای از آنها از این موضوع اطلاع حاصل نکرده باشند.

مفتی پرسید تو میگوئی‌که چون ترکان‌خاتون میل نداشت‌که زوجه فرخ‌سلطان شود لذا دستور قتل او را داد برکةالقیس گفت بلی. مفتی گفت زنی مثل ترکان‌خاتون نیرومندتر از آن است‌که مردی چون فرخ‌سلطان بتواند بزور او را بعقد ازدواج خود درآورد و ترکان‌خاتون برای این‌که همسر فرخ‌سلطان نشود ضرورت نداشت‌که وی را بقتل برساند.

برکةالقیس گفت آیا تو نمیخواهی‌که از روسای عشایر کرمانشاهان تحقیق‌کنی‌که آیا قرار بوده است‌که فردا ترکان‌خاتون بعقد ازدواج فرخ‌سلطان درآید.

مفتی گفت تحقیق من از لحاظ اثبات تهمتی‌که تو بر ترکان‌خاتون میزنی فایده ندارد. چون بفرض این‌که تمام روسای عشایر کرمانشاهان تصدیق‌کنندکه فردا روز ازدواج فرخ‌سلطان و ترکان‌خاتون بوده دلیل بر این نمی‌شودکه ترکان‌خاتون دستور قتل فرخ‌سلطان را صادرکرده باشد. و آیا روسای عشایر گفته تو را در خصوص این‌که ترکان خاتون بتو امرکردکه فرخ‌سلطان را بقتل برسانی تصدیق خواهندکرد.

برکةالقیس گفت آنها از این موضوع اطلاع ندارند و ترکان‌خاتون فقط بمن گفت که فرخ‌سلطان را بقتل برسانم و وعده دادکه بعد از قتل او زوجه من خواهد شد.

مفتی گفت چون تو میگوئی‌که ترکان‌خاتون بتو دستور داده فرخ‌سلطان را بقتل برسانی من فردا صبح بعد ازاین‌که ترکان‌خاتون از خواب‌بیدار شود باو مراجعه خواهم کرد و از وی خواهم پرسید که آیا دستور قتل فرخ‌سلطان از طرف وی صادر شده یا نه؟ فرمانده نگهبانان‌کاخ سلطنتی اظهارکرد من میدانم‌که خاتون امشب بیدار است. زیرا واقعه قتل فرخ‌سلطان طوری او را منقلب‌کرده‌که نمیتواند بخوابد و تو ای شیخ، میتوانی همین امشب نزد ترکان‌خاتون بروی و هرچه میخواهی از او بپرسی.

شیخ ولدگفت بسیار خوب همین امشب خواهم رفت و با ترکان‌خاتون صحبت خواهم کرد و من یك سئوال دیگرهم باید از قاتل بکنم و بعد از دریافت جواب بطرف شهر براه خواهم افتاد. سپس خطاب به‌برکةالقیس پرسید تو برای چه فرخ‌سلطان را بقتل رسانیدی و آیا با او خصومت داشتی؟ برکةالقیس گفت نه و من با فرخ‌سلطان خصومت نداشتم و با وی دوست‌هم نبودم و من و او، دومرد بیطرف بشمار میآمدیم و من بدستور ترکان‌خاتون او را بقتل رسانیدم و باز میگویم‌که ترکان‌خاتون برای قتل فرخ-

سلطان بمن دوهزار دینار زر دادکه آن پول اینك در منزل است و علاوه برآن پول پاداش مرا ازدواج با خود معین نمود.

مفتی گفت من دیگر با تو حرفی ندارم و اینك بشهر میروم تا با ترکان‌خاتون صحبت‌کنم و بعد از مذاکره با او فتوای خود را در مورد تو صادر خواهم‌کرد.

شیخ‌ولد بسوی شهر براه افتاد و فرمانده نگهبانان‌کاخ‌سلطنتی بعد از این‌که برای برکة‌القیس محافظ گماشت‌که وی نتواند بگریزد باتفاق مفتی بشهر رفت و او را وارد کاخ‌سلطنتی‌کرد و همان‌طورکه فرمانده نگهبانان گفت ترکان‌خاتون در آن ساعت بیدار بود و مفتی را پذیرفت و باو اجازه نشستن داد و از حالش پرسید. مفتی گفت من نمیخواستم در این موقع شب مصدع خاتون عالی‌مقام بشوم. ولی‌افسری‌که فرمانده نگهبانان‌کاخ است بمن گفت‌که خاتون بیدار می‌باشد و بهمین‌جهت من این‌جا آمدم تا راجع به‌چیزی‌که برکة‌القیس گفته است با خاتون مذاکره نمایم. ترکان‌خاتون پرسید برکة‌القیس چه‌گفت؟ مفتی اظهارکرد من از برکة‌القیس پرسیدم‌که آیا تو فرخ‌سلطان را بقتل رسانیدی.

او در جواب گفت بلی ولی من بدستور ترکان‌خاتون وی را بقتل رسانیدم. ترکان‌خاتون با تعجب ساختگی پرسید آیا برکة‌القیس این حرف را زد. مفتی اصفهان گفت بلی. ترکان‌خاتون اظهارکرد یا شیخ، بعد تو چه‌گفتی. شیخ اظهار نمود من از او پرسیدم‌که آیا برای ثبوت گفته خود دلیلی داری یا نه؟

اوگفت دلیل من این است‌که امشب ترکان‌خاتون مرا به‌منزل خود احضارکرد و مدتی با من صحبت نمود و گفت‌که فرخ‌سلطان را بقتل برسانم و دوهزار دینار زر بمن داد وگفت بعد از قتل فرخ‌سلطان زن من خواهد شد و نیز گفت‌که روسای عشایر کرمانشاهان ممکن است بدانندکه قرار بود فردا مراسم ازدواج ترکان‌خاتون و فرخ‌سلطان بعمل بیاید. ترکان‌خاتون میدانست‌که چون فرخ‌سلطان میباید دو شاهد برای حضوردر در مجلس عقد بیاورد، و شهود اوهم از روسای عشایرکرمانشاهان بودند زیرا با آنها بیشتر از دیگران دوستی داشت بدون تردید موضوع ازدواج خود را با ترکان‌خاتون با بعضی از روسای عشایر قره‌میسین در بین گذاشته است. لذا اگر وی مسئله ازدواج خود را با فرخ‌سلطان انکار نماید سبب سوءظن مفتی خواهد شد وگفت راست است و قرار بود فردا یك مجلس‌کوچك برای عقدکنان منعقد شود و مرا جهت فرخ‌سلطان عقد نمایند و از این جهت ما میخواستیم بدون صدا، زن‌وشوهر شویم‌که نه او یك پسر پانزده ساله بود نه‌من یك دختر دوازده ساله.

مفتی گفت از این قرارگفته برکة‌القیس دایر براین‌که وی بدستور تو، مبادرت به‌قتل فرخ‌سلطان‌کرده‌کذب است. ترکان‌خاتون گفت‌کذب محض می‌باشد. مفتی بازپرسید آیا راست است‌که تو امشب برکة‌القیس را باین‌جا احضارکردی و مدتی با او مشغول گفتگو بودی. ترکان‌خاتون گفت آری راست است و من امشب او را باین‌جا احضار کردم و مدتی با او صحبت نمودم. مفتی گفت آیا ممکن است بپرسم‌که موضوع صحبت

تو با آن مرد چه بود؟

ترکان‌خاتون جواب‌داد مـن‌هم‌اکنون موضوع صحبت خـودمان را بتو میگویم. مشروط براین‌که افشاء نکنی و تو مردی هستی مفتی و میباید حافظ اسرار مردم باشی. شیخ‌ولدگفت ای خاتون عالی‌مقام اطمینان داشته‌باش آنچه تو بمن بگوئی افشاء نخواهد شد.

ترکان‌خاتون گفت برکةالقیس خواهان من است و از روزی‌کـه ما از بغداد براه افتادیم‌که باصفهان بیائیم نسبت بمـن ابراز عشق میکـرد و می‌گفت مرا بـوصال خود برسان من باو می‌گفتم ای جوان عرب زنی چون من‌که شوهرم تاجداری چون ملکشاه سلجوقی بوده و فرزندم محمود پادشاه ایـران است نمیتواند شوهری چـون تو انتخاب نماید. ولی او دست از اصرار برنمیداشت و از هرفرصت استفاده میکرد تا از من بخواهد که همسرش بشوم. من چون میدانستم‌که باید شوهرکنم در اندیشه بودم‌که همسری را برای خود انتخـاب نمایم‌که از حیث شـأن‌ومرتبه با من تناسب داشته باشـد تا این‌که فرخ‌سلطان‌که خیلی بمن‌کمك‌کرد و عشایرکرمانشاهان را برای من مجهز نمود خواهان من گردید ومن متوجه شدم‌که فرخ‌سلطان‌که برجسته‌ترین رئیس عشایرکرمانشاهان می‌باشد برای من همسری است متناسب وگرچه نمیتواند جای شوهرم ملکشاه را بگیرد اما اگر مردم بشنوندکه من زوجه فـرخ‌سلطان شده‌ام مرا مورد ملامت و تحقیـر قرار نخواهند داد.

بطوری‌که شنیدی و من‌هم‌گفتم قرار بودکه فردا در یك مجلس‌کوچك و محدود که غیراز چندنفر در آن حضور نداشته باشند مرا به‌عقد فرخ‌سلطان درآورند وبا این‌که من و فرخ‌سلطان نمیخواستیم‌کـه خبر عقد کنان منتشر شود چـون یك چنین خبر بکلی پنهان نمیماند بـرکةالقیـس از آن مطلع شد. و مـن چون میدانستم که وی خواهان من می‌باشد امشب اورا احضارکردم تا این‌که بوسیله اندرز اورا تسلی بدهم و باوگفتم: که مرتبه من‌خیلی‌بیش‌ازمرتبه اوست ومحال‌است‌که من‌بتوانم زوجه‌او بشوم امافرخ‌سلطان مردی‌است‌دارای اسم ورسم‌ودرتمام ایران وی رامی‌شناسند وازآن‌گذشته توانگرمی‌باشد و من اگر او را بهمسری خود انتخاب نمایم سرشکسته نخواهم شد و من برای این‌که او را تسلی بدهم مبلغی زر بوی پرداختم وگفتم این پول را بتو میدهم‌که بعد از ازدواج من و فرخ‌سلطان اندوهگین نشوی و با این پول یك دختر زیبا را بعقد خـود درآوری و ایام را بخوبی بگذرانی و او ازگفته من بسیار خوشوقت شد و پول را برداشت وشادی کنان از منزل من رفت و من نمیدانستم‌که آن جوان عرب از فرط حسـد، امشب دست بخون فرخ‌سلطان‌کرندی خواهد آلود و او را خواهدکشت.

مفتی اصفهان اظهارکردکه او بمن‌گفت‌که دوهـزار دینار از خاتون‌گرفته اما نه برای این‌که بمصرف عروسی برسد بلکه از این جهت‌که فرخ‌سلطان را بقتل برساند.

ترکان‌خاتون‌گفت ای شیخ این مرد چون از زناشوئی با من مایوس‌گردیده و از

روی حسد فرخ‌سلطان راکشته اینك بتصور خود میخواهد از من انتقام بگیرد و بگوید دستور قتل فرخ‌سلطان از طرف من داده شده است و فرض می‌کنیم که این تهمت درست باشد و من دستور قتل فرخ‌سلطان را باو دادم، او چرا از این دستور پیروی کرد و اگر برکة‌القیس افسر من بود و مستمری و جیره خود را از من میگرفت ممکن بود گفته شود که از من می‌ترسید و از بیم این‌که شغلش را از دست ندهد بدستور من فرخ‌سلطان را بقتل رسانید. ولی این مرد افسر قشون خلیفه است و مستمری و جیره خود را از دستگاه خلیفه دریافت میکند و از من بیم ندارد در این صورت چرا دستورمرا بموقع اجرا گذاشت و فرخ‌سلطان راکشت و آیا توکه یك مفتی هستی قاتل را شخصی میدانی که ضربت را را فرود میآورد یا شخصی که حرف میزند.

مفتی اصفهان گفت بدون شك، شخصی که ضربت را فرود میآورد قاتل است.

حتی اگر کسانی بگوش خود می‌شنیدندکه تو به برکة‌القیس دستوردادی که فرخ‌سلطان را بقتل برساند وگواهی میدادندکه صدور حکم قتل را ازطرف توشنیده‌اند باز تو در قتل فرخ‌سلطان مجرم درجه اول نبودی ومجرم درجه اول برکة‌القیس است که ضربات را برفرخ‌سلطان فرود آورد و حتی بیك ضربت اکتفا نکرد و آن‌قدر براو شمشیر زد تا بقتل رسید. ترکان‌خاتون گفت اگر چنین است و صدور حکم قتل فرخ‌سلطان از طرف من، یا عدم صدور آن حکم تاثیری در فتوای تو ندارد برای چه این‌جا آمدی که از من تحقیق کنی. شیخ‌ولد جواب‌داد ای خاتون عالی‌مقام یك مفتی باید بصیر باشد و از روی بصیرت، فتوای خود را صادر نماید و هرقدر اطلاعات او راجع بمسئله‌ای بیشتر باشد می‌تواند با اعتماد زیادتر فتوای خود را صادر نماید. وقتی برکة‌القیس بمن گفت که او فرخ‌سلطان را بدستور تو بقتل رسانیده وظیفهٔ شرعی و عرفی من این بودکه از تو بپرسم که آیا آن مرد راست میگوید یا نه؟ اینك‌که تو میگوئی که گفتهٔ آن مرد دروغ است واو از روی حسد، فرخ‌سلطان را بقتل رسانیده تا این‌که وی شوهر تو نشود من دیگر مزاحم نمیشوم و میروم و فتوای خود را در مورد برکة‌القیس صادر می‌نمایم.

مفتی اصفهان این راگفت و برخاست و قبل از این‌که بیرون برود ترکان‌خاتون باو گفت من دلم برحال برکة‌القیس که از روی جهالت و حسد فرخ‌سلطان را بقتل رسانید میسوزد و اگر اختیار میداشتم نمیگذاشتم که وی بقتل برسد. ولی اگر آفتاب فردا بالا بیاید و برکة‌القیس بقصاص نرسیده باشد روسای عشایر کرمانشاهان که اینك در اصفهان هستند بدست سربازان خود این شهر را عرصهٔ تاراج قرار خواهند داد و مردم را خواهند کشت. مفتی اظهارکرد ای خاتون عالی‌مقام اطمینان داشته‌باش که من همین امشب فتوای قتل او را صادر میکنم و فردا همین‌که آفتاب طلوع کرد بقصاص خواهد رسید و برای این‌که همه هنگام قصاص وی را ببینند بهتر این‌که او را در میدان بزرگ شهر بقتل برسانند.

ترکان‌خاتون اظهار نمود من عقیده دارم که اگر او را در باغ‌شمشاد بقتل برسانند بهتر است. مفتی گفت در آنجا غیراز باغبان‌ها و مامورین محافظت برکة‌القیس کسی قصاص

او را نمی‌بیند ولی اگر در میدان بزرگ اصفهان بقتل برسد همه قصاص او را مشاهده می‌نمایند و آسوده‌خاطر می‌شوندکه وی بمجازات رسید.

ترکان‌خاتون تظهارکرد این درست است ولی باید فکر دیگر را هم‌کرد. مفتی پرسید چه فکر را میگوئی. ترکان‌خاتون جواب‌داد برکةالقیس یك عرب است و تمام افسران و سربازان عرب‌که از بغداد آمده‌اند با او دوست هستند و اگر بخواهند او را در میدان عمومی اصفهان بقتل برسانند ممکن است‌که افسران و سربازان عرب درصدد برآیند وی را بربایند. مفتی شهر اظهارکرد وقتی نگهبان گماشتندکسی نمیتواند برکةالقیس را برباید و او به‌مجازات میرسد.

ترکان‌خاتون پرسید چقدر نگهبان برای محافظت برکةالقیس میگمارند؟ مفتی گفت چهل یا پنجاه‌نفر گماشته میشوند.

ترکان‌خاتون اظهارکرد چهل یا پنجاه تن در قبال حمله دوهزار افسر و سربازعرب چه‌می‌توانند بکنند؟ شیخ‌ولد با تعجب پرسید آیا دوهزار افسر و سرباز عرب حمله خواهندکرد. ترکان‌خاتون گفت نمیگویم بطور حتم برای ربودن برکةالقیس مبادرت به حمله خواهند نمود. بلکه ممکن است‌که حمله نمایند و آن دوهزار عرب افسران و سربازانی هستندکه با من از بغداد آمدند و شما اگر دویست نگهبان‌هم بگمارید نمیتوانید جلوی حمله دوهزار افسر و سرباز عرب را بگیرید و آنها نگهبانان را خواهندکشت و برکةالقیس را از شما خواهندگرفت و با خود خواهند برد.

مفتی اظهارکرد رسم این است‌که پیوسته قاتل را در حضور عموم مردم قصاص می‌کنند تا این‌که باعث عبرت شود و مردم بدانندکه اگر مبادرت بقتل نمایندکشته خواهند شد و بخصوص قاتلین افراد معروف باید در حضور مردم بقتل برسند تا این‌که همه قصاص وی را بچشم ببینند.

ترکان خاتون گفت ولی اگر یك قاتل دوهزار طرفدار مسلح داشته باشد که بخواهند او را بربایند باید درجائی کشته شودکه چشم مردم باو نیفتد مفتی شهر جواب‌داد ای خاتون عالی مقام مرا ببخشا که راجع باین موضوع اصرار میکنم و میگویم که برکةالقیس باید در میدان بزرگ شهر بقتل برسد زیرا از روزی که قصاص واجب شده تا امروز ، سنت این بوده که قاتل را در حضور مردم بقصاص برسانند نه بطور پنهانی قصاص علنی قاتل دو فایده بزرگ دارد یکی این که مردم عبرت میگیرند و تنبیه می‌شوند و می‌فهمند که نباید مرتکب قتل شوند ودوم این که مفتی وحاکم ودیگران درمظان اتهام قرارنمیگیرند که قاتل را گریزانیدند و برای گریزانیدن او رشوه گرفتند .

ترکان خاتون گفت ای شیخ ، من مثل تو و شاید بهتر از تو از این موضوع آگاه هستم ومیدانم‌که قاتل را باید در حضور مردم بقصاص رسانید و اگر درملاء بقصاص‌نرسد مردم خواهند گفت که او را گریزانیدند ولی وقتی خطر ربودن قاتل در بین هست و علاوه بر آن بر اثر حمله‌ای که جهت ربودن قاتل می‌کنند امنیت شهر مختل می‌شود همان بهتر که پنهانی بقصاص برسد مفتی اظهارکرد ولی توای خاتون عالیمقام رئیس و فرمانده

قشون عرب هستی ومیتوانی دستور بدهی که فردا یك افسر و سرباز عرب از سرباز خانه خود خارج نشود و اگر این دستور از طرف تو صادر گردد کسی از اعراب در میدان اصفهان حضور نخواهند یافت تا این که مبادرب بربودن برکةالقیس کنند .

ترکان‌خاتون گفت آن مونع که من فرمانده سربازان عرب و سایر سربازان بشمار میآمدم زمانی بودکه پسرم حیات داشت و پادشاه ایران بود و بمناسبت خردسالی او، من بجای وی سلطنت میکردم. ولی امروز پسرم نیست و همه میدانندکه من دارای قدرت نمی‌باشم و نمیتوانم باسم پسرم سلطنت کنم. مفتی اصفهان اظهارکرد بالاخره خلیفه بغداد، افسران و سربازان خود راکه با تو باین‌جا فرستاده تحت‌فرمان تو قرارداده و آنها از این موضوع مستحضر هستند و میدانندکه اگر برخلاف دستور تو رفتارکنند، از طرف خلیفه مجازات خواهند شد.

شیخ‌ولد نکته‌ای را برزبان آوردکه واقعیت بود. چون روزی‌که خلیفه بغداد افسران و سربازان خود را مامورکمك به‌ترکان‌خاتون زوجه بیوه ملکشاه سلجوقی‌کرد آنها را تحت فرمان آن زن قرارداد نه تحت فرمان پسر خردسالش و ترکان‌خاتون‌که نمیتوانست یك جواب منطقی به‌مفتی اصفهان بدهد صلاح را در آن دیدکه بخشم درآید وگفت ای شیخ تو برای قصاص یك تبه‌کار میخواهی این شهر را دوچار هرج‌ومرج‌کنی و من هرچه بتو میگویم گوش‌کن. تو مسئول حفظ امنیت این شهر نیستی وکار تو این است‌که فتوای قصاص را صادرنمائی. ولی من بخصوص از این ببعدکه فرخ‌سلطان‌هم وجود ندارد مسئول حفظ امنیت این شهرهستم و نمیتوانم ببینم‌که برای قصاص یك جنایتکار امنیت این شهر از بین برود و خون مردم ریخته شود و اعراب به‌نوامیس سکنه اصفهان تجاوز نمایند و اموال مردم را بیغما ببرند.

شیخ‌ولد وقتی متوجه شدکه ترکان‌خاتون متغیر گردیدگفت بسیار خوب ای‌خاتون عالی‌مقام و برطبق‌گفته تو عمل خواهد شد و برکةالقیس در باغ‌شمشادکیفر خواهد دید.

مفتی شهر از اصفهان مراجعت‌کرد و خود را بباغ‌شمشاد رسانید وگفت وشنود خود را در آن قسمت‌که مربوط به برکةالقیس بود باوگفت و اظهارکردکه ترکان‌خاتون میگوید که تو خواهان وی بودی و میخواستی شوهرش شوی و چون وی نمیتوانست با مردی چون تو ازدواج‌کند و خواهان وصلت با فرخ‌سلطان بود تو به فرخ‌سلطان رشك بردی و او را بقتل رسانیدی. افسر عرب پرسید آیا تو از ترکان‌خاتون نپرسیدی که برای چه امشب مرا احضارکرد؟ مفتی‌گفت من این موضوع را از او پرسیدم و ترکان‌خاتون‌گفت از این جهت تو را احضارکردکه اندرزت بدهد و بتو بگویدکه خیال وی را از سر بدرکن و نیزگفت‌که دوهزار دینار زر بتو داد تا این‌که تو یك دختر زیبا را بحباله نکاح درآوری و با ازدواج با آن دختر، بعد از زناشوئی ترکان‌خاتون و فرخ‌سلطان تسکین خاطر حاصل نمائی. برکةالقیس پرسید ای مرد فقیه و عالم، تو آیا این حرف را باور کردی و قبول نمودی که زنی چون ترکان خاتون بمردی چون

من رشوه و حق‌السکوت بدهد. آیا تو فکر نکردی زنی چون ترکان‌خاتون که پادشاه کشور است اگر از من بیم میداشت، امر صادر میکرد که مرا بزندان بیندازند یا این که دستور میداد که مرا به‌بغداد برگردانند و او از چه چیز من می‌ترسید که دوهزار دینار زرکه ثروتی است گزاف بمن بخشید تا این‌که من بقول تر با یك دختر جوان و زیبا عروسی کنم آیا میدانی دوهزار مثقال زرکه ترکان خاتون بمن‌داد چقدر پول است؟ و من اگر ده سال خدمت بکنم و هیچ خرج نداشته باشم و تمام درآمد خود را ذخیره نمایم نمیتوانم دارای دوهزار دینار زر باشم.

شیخ‌ولد گفت ای مرد، سلاطین فقط از روی ترس بخشش نمی‌کنند بلکه از روی سخاوت‌هم بخشش می‌نمایند و بخشیدن دوهزار دینار زر از طرف زنی چون ترکان‌خاتون خیلی عجیب نیست معهذا تصدیق میکنم وقتی او گفت که دو هزار دینار زر بتو داد تا این‌که بعد از ازدواج او و فرخ‌سلطان زن بگیری و تسکین خاطر حاصل نمائی من‌قدری تعجب کردم.

برکة‌القیس گفت ترکان‌خاتون آن دوهزار دینار را برای قتل فرخ‌سلطان بمن‌داد چون میدانست که اگر آن پول را بمن ندهد من فقط با وعده ازدواج با او فرخ‌سلطان را نخواهم کشت.

مفتی سئوال کرد که آیا تو خواهان ترکان‌خاتون نبودی و باو تکلنف ازدواج نکردی برکة‌القیس گفت محال بود که مردی چون من بتواند بزنی چون ترکان‌خاتون پیسنهاد ازدواج نماید و تو که این حرف را باور میکنی باید مردی ساده‌باشی که ندانی تفاوت مقام‌ومرتبه بین ترکان‌خاتون و من چقدر است و من از روزی‌که در بغداد برای اولین‌بار ترکان‌خاتون را دیدم تا امشب حتی یك بار بفکر نیفتادم که ممکن است روزی آن زن زوجه من شو و فقط امشب این فکر و می‌توانم گفت این آرزو در من به‌وجود آمد و خود ترکان‌خاتون فکر مذکور را در من بوجود آورد زیرا امشب بعد از این‌که مرا احضار کرد گفت مدتی است که من سوی تو توجه دارم و میخواهم تو را بشوهری انتخاب نمایم و برای این‌که من‌وتو بتوانیم زن‌وشوهر شویم فرخ‌سلطان راکه خواهان من است بقتل برسان و من‌هم بگمان این‌که ترکان‌خاتون راست میگوید دستور قتل را بموقع اجرا گذاشتم و نمیدانستم که آن زن مکار دوسرباز را عقب فرخ‌سلطان میفرستدتا موقعی‌که من او را بقتل میرسانم سربازان مرا ببینند و شهادت بدهندکه من قاتل فرخ‌سلطان هستم.

مفتی‌پرسید برای چه ترکان‌خاتون میخواست که فرخ‌سلطان بقتل برسد؟ برکة‌القیس جواب‌داد خود او بمن گفت که فرخ‌سلطان خواهان وی می‌باشد و تهدیدکرده‌که اگر به عقد او در نیاید وی را خواهدکشت و نیز گفت چون فرخ‌سلطان سالخورده می‌باشد نمیخواهد همسرش بشود و مراکه جوان هستم می‌پسندد.

مفتی اظهارکرد در آنچه تو میگوئی دوچیز غیرعادی وجود دارد یکی این‌که فرخ‌سلطان زنی چون ترکان‌خاتون را تهدید نمایدکه اگر همسرش نشود وی را بقتل

خواهد رسانید. دوم اینکه ترکان‌خاتون دستور قتل فرخ‌سلطان را صادرکند بعذر این‌که سالخورده است و میل ندارد زوجه‌اش شود.

برکةالقیس جواب‌داد شاید علتی دیگر وجود داشته‌که من از آن بدون اطلاع هستم. لیکن خود ترکان‌خاتون گفت چون از فرخ‌سلطان نفرت دارد و نمیخواهد زوجه‌اش شود و نظر باین‌که میداند هرگاه همسر آن مرد نشود او را خواهدکشت چاره ندارد جز این که وی را بدست من معدوم نماید.

مفتی اظهارکرد تو اکنون گفتی‌که اگر ترکان‌خاتون میخواست از مزاحمت تو آسوده شودکافی اود امر صادرکندکه تو را بزندان بیندازند یا ببغداد برگردانند و آیا ترکان‌خاتون نمیتوایست فرخ‌سلطان را بزندان بیندازد یا او را به‌کرند برگرداندکه مجبور نشود وی رابدست تو بقتل‌برساند؟ برکةالقیس گفت تصدیق‌کن‌که بزندان انداختن فرخ‌سلطان مثل بزندان انداختن من برای ترکان‌خاتون آسان نبود و نمیتوانست بسهولت او را به‌کرند برگرداند و اگر فرخ‌سلطان نمیخواست به‌کرند برگردد ترکان‌خاتون دارای نیروئی نبودکه وی را وادار بمراجعت نماید.

مفتی اظهارکرد این را تصدیق میکنم‌که اگر فرخ‌سلطان نمیخواست به‌کرند مراجعت نماید ترکان‌خاتون نمیتوانست وی را برگرداند. برکةالقیس گفت ترکان‌خاتون نمیتوانست آن مرد را بزندان‌هم بیندازد چون اگر وی را محبوس می‌نمود سربازان عشایر کرمانشاهان‌که این‌جاهستند می‌شوریدند و فرخ‌سلطان رااز زندان بیرون میآوردند. مفتی پرسید آیا تصور نمیکنی‌که ترکان‌خاتون بر سر فرار برکیارق دستور قتل‌فرخ‌سلطان را صادرکرده است البته اگر صدوردستور قتل واقعیت داشته باشد برکةالقیس گفت نمیدانم که آیا ترکان‌خاتون فرخ‌سلطان را در واقعه فرار برکیارق‌گناهکار میداند یا نه؟ همین‌قدر میدانم‌که وقتی برکیارق را درکاخ سلطنتی محبوس‌کردند زندان‌بان او در آغاز فرخ‌سلطان بود. اما ترکان‌خاتون نسبت بوی بدگمان شد و او را از زندان‌بانی برکنارکرد و یك افسر عرب را بزندان‌بانی انتخاب نمود و برکیارق با همان افسر عرب گریخت و لذا فرخ‌سلطان بظاهر در فرار برکیارق گناهکار نیست.

مفتی پرسید آیا بین فرخ‌سلطان و تنش رابطه‌ای وجود داشته و ترکان‌خاتون از آن ارتباط مطلع بود.

برکةالقیس اظهارکرد نمیدانم و نمیتوانم جواب مثبت یا منفی بدهم. بعد سکوت برقرارگردید و مفتی بفکر فرو رفت.

وقتی مفتی در حضور ترکان‌خاتون بود و اصرار آن زن را مشعر بر این‌که برکةالقیس باید در باغ‌شمشاد بقصاص برسد شنید، متعجب گردیدکه چرا آن زن میخواهد برکةالقیس در باغ‌شمشادکشته شود نه در میدان بزرگ اصفهان‌که قاتلین را درآنجا بقصاص میرسانیدند. بعد از این‌که مفتی به‌باغ‌شمشاد مراجعت‌کرد و اظهارات برکةالقیس را شنید متوجه گردیدکه قاتل صحبت بی‌پایه نمیکند و دادن دوهزار دینار زر، از طرف ترکان‌خاتون به‌برکةالقیس برای این‌که وی‌که در بغداد زن و فرزند داشت، در اصفهان

یك زن زیبا بگیرد غیرعادی جلوه می‌نماید ومفتی دریافت افسری چون برکة‌القیس هرگز به حریم ترکان‌خاتون راه نداشته تا چه رسد باین‌که بتواند نسبت باو آنهم بارها ابراز تمایل‌کند و از وی بخواهدکه همسرش شود و برکة‌القیس عرب بدوی همان‌طورکه خود میگوید شاید هرگز با ترکان‌خاتون از نزدیك روبرو نشده تا این‌که باو بگویدکه خواهان وی می‌باشد.

با این‌که مفتی اصفهان متوجه‌گردیدکه آن مرد مجری دستور ترکان‌خاتون بوده نمیتوانست از صدور فتوای قتل خودداری نماید زیرا برکة‌القیس اعتراف‌کردکه قاتل فرخ‌سلطان است. و مفتی میدانست مجری دستور قتل بودن از مجازات قاتل میکاهد مشروط براین‌که‌کسی‌که دستور قتل را صادرکرده اعتراف نمایدکه وی آمر بوده است و اگر شخصی که متهم بصدور امر باشد اعتراف نکند و نگوید که آمر است مجازات قاتل، قابل تخفیف نیست.

مفتی علاوه براینکه از ترکان‌خاتون بیم داشت مثل سایر فقهای قدیم معتقد بود که هرکس مبادرت به‌قتل میکند مامور است و هیچ‌کس بدون این‌که امری دریافت نماید دست بخون دیگری نمی‌آلاید. با این تفاوت‌که بعضی از افراد دستور قتل را از یك شخص دریافت می‌نمایند و بموجب دستور او، در ازای دریافت زر یا چیز دیگر مبادرت به‌قتل می‌کنند و بعضی دستور قتل را از فطرت و غریزه خود دریافت می‌نمایند وکینه و خشم یا شهوت مال و سایرشهوت‌ها آنان را وامیداردکه مبادرت به‌قتل‌کنند. پس هیچ قاتلی یافت نمی‌شودکه مامور نباشد و تنها قاتلی‌که مامور نیست آن است‌که مبادرت به قتل غیر عمدی می‌نماید و از روی سهو یك نفر را می‌کشد و در مورد برکة‌القیس مفتی اصفهان چنین استنباط‌کردکه آن مرد عرب با فرخ‌سطلان خصومت نداشته ولی حب مال و حب زن او را وادارکردکه آن مرد را بقتل برساند و اگر ترکان‌خاتون بآن مرد عرب دوهزار دینار زر نمیداد و باو نمی‌گفت بعد از قتل فرخ‌سلطان همسرش خواهد شد او مبادرت به‌قتل آن مرد کرندی نمی‌نمود.

مفتی آنچه را میاندیشد به‌برکة‌القیس‌گفت و اظهارکرد با این‌که حس میکنم‌که تو بدستور ترکان‌خاتون فرخ‌سلطان را بقتل رسانیدی چاره ندارم جز این‌که فتوای قتل تو را صادر نمایم و اگر تو زنده میماندی از این واقعه پند میگرفتی و می‌فهمیدی‌که نباید بدستور دیگری، مردی را بقتل رسانید ولو دستور دهنده ترکان‌خاتون باشد. برکة‌القیس پرسید آیا مرا بقتل خواهی رسانید.

مفتی جواب‌داد من تو را بقتل نمیرسانم بلکه جلاد سر از بدنت جدا میکند و من فتوای قتل تو را صادر می‌نمایم.

برکة‌القیس‌گفت ای شیخ آیا تو درفکر خدا نیستی و پیش‌بینی نمی‌نمائی‌که خداوند تو را مورد بازخواست قرار خواهد دادکه چرا یك بی‌گناه را بقتل رسانیدی؟ مفتی جواب داد اگر خداوند مرا مورد بازخواست قرارداد من میگویم‌که علاوه براین‌که دونفر دیدندکه برکة‌القیس فرخ‌سلطان را بقتل رسانید خود قاتل بزبان خویش اعتراف بقتل‌کرد

پس فتوائی که من برقصاص او دادهام فتوائی است برحق و مطابق با قوانین شرع و اینك اگر وصیتی داری بکن.

برکةالقیس پرسید آیا میخواهی اکنون مرا بقتل برسانی؟ مفتی گفت اینك بقتل نخواهی رسید ولی فردا صبح کشته خواهی شد و چون از این ساعت تا بامداد مدتی زیاد نیست بهتر آن که وصیت خود را بکنی.

برکةالقیس گفت من برای این که وصیت کنم احتیاج بیك کاتب دارم تا آنچه میگویم بنویسد مفتی اصفهان گفت محرر من اینجاست و هرچه بگوئی می‌نویسد. برکةالقیس اظهار کرد قبل از این که محرر تو بیاید و وصیت مرا بنویسد من از تو می‌پرسم که آیا حاضر هستی نامه مرا به‌خلیفه برسانی؟ مفتی پرسید آیا من نامه تو را به‌خلیفه برسانم؟ برکةالقیس جواب‌داد مگر تو فقیه و مفتی این شهر نیستی و مگر کارهای مردم در دست تو نیست. مفتی گفت کارهائی در دست من است که مربوط بمن باشد و رسانیدن یك‌نامه از طرف تو به‌خلیفه مربوط به پیك می‌باشد نه من.

برکةالقیس گفت من نمیگویم که تو خود نامه مرا نزد خلیفه ببر. بلکه از تو می‌خواهم که نامه مرا خود بنویسی تا این که محرر تو مطلع نشود که من در آن نامه چه نوشته‌ام و بعد از این که نامه نوشته شد آن را بایك وسیله مطمئن به‌خلیفه برسان ودر عوض این زحمت که تو برای من میکشی من مبلغ پنجاه دینار بتو خواهم پرداخت یعنی وصیت میکنم که از دوهزار دینار زرکه اکنون در اینجا دارم پنجاه دینار آن را بتو بپردازند.

مفتی پرسید در نامه خود به‌خلیفه چه‌میخواهی بنویسی. برکةالقیس گفت تومیدانی که من افسر قشون خلیفه هستم اما روزی که از بغداد حرکت کردیم خلیفه اختیار ما را به‌ترکان‌خاتون‌داد و بهمین جهت است که میخواهند مرا در این‌جا بقتل برسانند و اگر اختیار من و افسران دیگر که از بغداد آمدند با ترکان‌خاتون نبود کسی نمیتوانست در این‌جا مرا بقتل برساند و مفتی این موضوع را تصدیق کرد.

برکةالقیس گفت چون من افسر خلیفه هستم باید او را ازحقیقت این واقعه مستحضر کنم و خلیفه بداند که من در قتل فرخ‌سلطان ماموربوده‌ام و با آن مرد خصومتی نداشتم و آیا تو حاضر هستی که این نامه را بوسیله پیك به‌خلیفه برسانی یا این که ازترکان‌خاتون بیم‌داری مفتی جواب‌داد تکلیف من این است که وصیت کسانی راکه در شرف موت هستند بموقع اجرا بگذارم و تو هرچه میخواهی بگو تا محرر بنویسد.

برکةالقیس گفت محرر توممکن است که بعد از نوشتن نامه، به‌ترکان‌خاتون اطلاع بدهد که من چنان نامه را برای خلیفه نوشته‌ام. مفتی جواب‌داد اطمینان داشته‌باش که محرر من‌هم مثل خود من حافظ اسرار مردم است و رازکسی را بروز نمیدهد.

برکةالقیس گفت آیا بعد از این که نامه بوسیله محرر تو نوشته شد تو آن را تایید میکنی؟ مفتی پرسید چگونه آنرا تایید کنم. برکةالقیس گفت همان‌گونه که نوشته‌های دیگر از طرف تو تایید میشود و در حاشیه آن مینویسی که آن نوشته صحیح است. مفتی

گفت من نمیتوانم در حاشیه نامه‌تو بنویسم که آن نوشته صحیح است. زیرا ترکان‌خاتون صدهر دستور قتل فرخ‌سلطان را انکارکرده و من نمیدانم آیا وی براستی آمر قتل بوده است یا نه؟

ولی می‌توانم در حاشیه نامه بنویسم که آن نامه از زبان تو، بدست محرر من و با حضور خود من نوشته شد.

برکةالقیس اظهارکرد همین کافی است و من میخواهم خلیفه یقین حاصل کند که آن نامه را من نوشته‌ام. آنگاه محرر شیخ‌ولد آمد و برکةالقیس اول نامه‌ای راکه میباید برای خلیفه نوشته شود بدست محرر نویسانید و درآن نامه بطورکلی صدور دستور قتل فرخ‌سلطان را از طرف ترکان‌خاتون ذکرکرد وگفت‌که وی در قتل فرخ‌سلطان گناه ندارد و او را بی‌گناه بقتل میرسانند و از خلیفه درخواست نمود دستور بدهد وصیت نامه‌اش در بغداد بموقع اجرا گذاشته شود.

بعد از نوشتن آن‌نامه و سپردن آن به‌مفتی، برکةالقیس وصیت‌نامه خود را بدست محرر نویسانید. ودر آن وصیت‌نامه برکةالقیس توصیه‌کردکه چون شیخ‌ولد مفتی‌اصفهان از لحاظ تدوین وصیت‌نامه او زحمت‌کشیده پنجاه‌دینار ازموجودی او راکه مبلغ دوهزار دینار زر است به‌مفتی اصفهان بدهند و بقیه را بوسیله‌ای مطمئن به‌بغداد بفرستند تا بدست زوجه‌اش‌که از وی سه‌فرزند دارد برسد و پسرش بعد از دریافت آن وجه هزار دینار را بمصرف خرید یك قطعه زمین مرغوب برای زراعت برساند و رعیت اجیرکند و در آن زمین مبادرت بزراعت نماید تا این‌که فرزندانش بعد از مرگ وی گرسنه نمانند.

برکةالقیس در آن وصیت‌نامه تکلیف چیزهای دیگر مانند خانه‌ای‌که در بغداد داشت و لباس و اسب و سلاح خود را نیز معین‌کرد و درآن موقع هوا روشن شد.

فرمانده نگهبانان‌کاخ سلطان اصفهان یك جلاد را بباغ شمشاد آورده بود تا طبق امر ترکان‌خاتون همین‌که آفتاب طلوع‌کرد برکةالقیس را بقتل برسانند.

ترکان‌خاتون بیم داشت‌که اگر برکةالقیس را در میدان بزرگ اصفهان بقصاص برسانند او زبان به‌صحبت بگشاید و بگویدکه قاتل اصلی فرخ‌سلطان ترکان‌خاتون است و این‌گفته برای وی‌گران تمام شود. اما اگر برکةالقیس را درباغ‌شمشاد بقتل میرسانیدند هرگاه محکوم هنگام مرگ چیزی‌هم می‌گفت بگوش‌کسی نمیرسید و چون فتوای قتل برکةالقیس از طرف مفتی اصفهان صادر شده بود و جلاد را هم بباغ‌شمشاد آورده بودند. انتظاری جز این نداشتندکه آفتاب طلوع نماید تا اینکه سر از پیکر محکوم جدا نمایند.

طبق یك رسم قدیمی در اصفهان و سایر شهرهای ممالك ایران محکومین را بعد از این‌که آفتاب طلوع نمود بقتل میرسانیدند و قتل آنها را قبل از طلوع و بعد از غروب‌خورشید شوم میدانستند وامروزهم مثل‌این‌که این‌رسم درشرق وغرب جاری‌است.

در اصفهان، محکومین را مدتی بعد از بالا آمدن آفتاب در میدان عمومی بقتل میرسانیدند تا این‌که مردم از خانه‌های خود خارج شده باشند و اعدام آنها را ببینند و و ترکان‌خاتون بمناسبت این‌که عجله داشت‌که برکةالقیس زودترکشته شود دستورداد

همین که آفتاب طلوع کرد وی را بقتل برسانند.

قبل از طلوع آفتاب ، تیری را که دارای دو بازو چون صلیب بود در قسمتی از باغ شمشاد در زمین فرو کردند و آنگاه برکةالقیس را بطرف آن تیر بردند و پای تیر نشانیدند و جلاد تنه او را به‌تیر و دو دستش را ببازوی آن بست و در آن موقع جوان عرب، بکسی شباهت داشت که وی را به‌صلیب بسته باشند و در حالی که جلاد مشغول بستن محکوم بود برکةالقیس بی‌انقطاع می‌گفت ای کسانی که دراین‌جا حضور دارید بدانید که من بی‌گناه هستم وفقط دستور ترکان‌خاتون را برای‌قتل فرخ‌سلطان بموقع اجرا گذاشتم و او بمن دوهزار دینار زر داد تا فرخ‌سلطان را بقتل برسانم و بمن گفت که بعد از قتل آن مرد، همسر من خواهد شد. ولی اکنون مرا بجلاد می‌سپارد تا این که سر از بدنم جدا کند چون میداند که هرگاه من زنده بمانم جنایت او آشکار خواهد شدو همه مردم و بخصوص روسای عشایر کرمانشاهان خواهند فهمید که آمر قتل فرخ‌سلطان ترکان‌خاتون بوده است و دوهزار سکه زرکه ترکان‌خاتون بابت مزد قتل فرخ‌سلطان بمن‌داد اکنون در منزل من هست و من وصیت کرده‌ام که آن را بزن و فرزندانم بدهند.

ترکان‌خاتون کاری عاقلانه کرد که گفت برکةالقیس را درباغ شمشاد بقتل برسانند. چون اگر وی را در میدان بزرگ اصفهان بقتل میرسانیدند بطور حتم تمام روسای عشایر کرمانشاهان و تمام افسران‌عرب که ازبغداد آمده بودند اظهارات برکةالقیس را می‌شنیدند و یقین حاصل میکردند که آمر نتل فرخ‌سلطان ترکان‌خاتون است و برکةالقیس فقط مجری دستور آن زن بوده و بعید نبود که افسران عرب دست درآورند تا این‌که مردی راکه تصور میکردند بی‌گناه است از مرگ نجات بدهند و روسای عشایر کرمانشاهان برای قتل ترکان‌خاتون بروند اما اظهارات برکةالقیس در باغ‌شمشاد انعکاس حاصل نمیکردو فقط چند باغبان و معدودی از نگهبانان وچندنفر که حضورشان در موقع اعدام محکوم ضروری بود آن را می‌شنیدند و بفرض این‌که بعد از مرگ برکةالقیس اظهارات وی را برای دیگران نقل میکردند جهت ترکان‌خاتون خطرناك نبود زیرا برکةالقیس وجود نداشت که بتواند آنچه راجع به‌ترکان‌خاتون میگوید توجیه کند وگفته آن مرد در ذهن مردم مانند اظهارات اکثر محکومین تلقی می‌شدکه هنگام کیفر دیدن دیگران را متهم می‌کنندکه بتوانند از مجازات معاف شوند یا کیفر را بتاخیر اندازند.

فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی از محرر شیخ‌ولد خواست که فتوای مفتی را راجع به برکةالقیس بخواند و اوهم فتوی راکه نوشته شده بود قرائت کرد و سپس فرمانده نگهبانان بجلاد اشاره نمودکه محکوم را بقصاص برساند.

دژخیم شمشیر سنگین و بلند خود را از غلاف بیرون آورد و هنگامی که میخواست شمشیر را برگردن برکةالقیس فرود بیاورد چرخ‌زد و ضربت شمشیر او آن‌قدر شدید بود که گوشت واستخوان گردن بکلی قطع شد و سرمحکوم برزمین افتاد و خون ازشاهرگهای بریده بسوی بالا فواره زد و پس ازاین‌که فوران خون متوقف گردید، فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی اصفهان گفت که جسد برکةالقیس را درهمان‌جا بگذارندولی سرش را باصفهان

منتقل‌کنند و برنیزه بزنند و در وسط میدان بزرگ شهر نصب نمایند تا همه سر قاتل را ببینند و بدانندکه برکة‌القیس بقصاص رسید وکفاره خون فرخ‌سلطان را تادیه‌کرد.

ترکان‌خاتون از سربریده برکة‌القیس در میدان بزرگ اصفهان نمی‌ترسید. زیرا میدانست آن سر قدرت حرف‌زدن ندارد و نمیتواند او را متهم‌کندکه آمر قتل فرخ‌سلطان می‌باشد. ولی برکة‌القیس زنده برای ترکان‌خاتون خطر داشت و او را متهم به قتل میکرد.

بعد از قتل فرخ‌سلطان روسای عشایر کرمانشاهان مانند پیکری شدندکه سرنداشته باشد و ترکان‌خاتون‌که میدانست‌که روسای مذکور درجستجوی یك رئیس جدید هستند آنها را احضارکرد وگفت ضروری نیست‌که من بشما بگویم‌که بیش از همه از قتل فرخ‌سلطان متاثر شدم زیرا شما فقط یك رفیق را از دست دادید و من فرمانده قشون خود را وکسی‌که فرمانده قشون خود را از دست میدهد بیش ازکسی‌که یك رفیق را از دست میدهد غصه میخورد زیرا آنکه رفیق را از دست داده امیدوار هست‌که رفیقی دیگرپیدا کند ولی‌کسی‌که یك فرمانده لایق قشون را از دست میدهد امیدواری نداردکه بزودی یك فرمانده دیگر را پیدا نماید و شاید شما انتظار داشته باشیدکد من در این مجمع بجای فرخ‌سلطان فرمانده دیگر را انتخاب‌کنم. ولی من از انتخاب فرمانده جدید از بین روسای عشایرکرمانشاهان خودداری مینمایم زیرا نمیخواهم بین شما حسد بوجود بیاید و فرخ‌سلطان مردی بودکه نسبت بهمه‌شما شیخوخیت داشت و تمام روسای عشایر کرمانشاهان حاضر بودندکه فرماندهی او را بپذیرند و اوامرش را بموقع اجرا بگذارند و شما شاید بین خودتان رقابت داشتید ولی نسبت بفرخ‌سلطان دارای رقابت نبودید و میدانستید که وی از همه بزرگتر است و برای فرماندهی صالح می‌باشد و من اگر اکنون یکی از شما را فرمانده قشون خود بکنم دیگران ممکن است باو حسد بورزند و فکر کنند چرا آنها فرمانده قشون نشدند و آن مرد فرمانده شده است و این حسد بضرر ما تمام خواهد شد. بهمین جهت من دیگر برای عشایرکرمانشاهان فرمانده انتخاب‌نمیکنم و فرماندهی عشایرکرمانشاهان را خود برعهده میگیرم.

روسای عشایر نظرهائی با هم مبادله‌کردند و سکوت نمودند.

ترکان‌خاتون گفت من میدانم‌که یك زن نمیتواند فرمانده یك قشون بشود ولو در گذشته شوهری چون ملکشاه داشه است و من میخواهم بگویم‌که فقط در امورکلی فرمانده شما هستم و درامور دیگر خود شما فرمانده افراد میباشید و باید آنها را درمیدان جنگ به‌پیکار وادارید و اگرکسی ایرادی بنظریه من دارد بگوید.

یکی از روسای عشایر گفت ای‌خاتون عالیمقام در میدان جنگ نمیتوان اوقات‌را صرف مشورت‌کرد زیرا وقایعی پیش میآیدکه باید تصمیم فوری‌گرفت و ما تا بخواهیم بتو مراجعه‌کنیم وکسب نظریه نمائیم فرصت از دست میرود.

ترکان‌خاتون گفت هر موقع‌که مجبور شدیم بجنگیم من یکی از شما را بفرماندهی قشون انتخاب مینمایم و امور جنگ را بدست او میسپارم مشروط براینکه ساعت‌بساعت

مرا از وقایع مطلع نماید.

ترکان‌خاتون پیش‌بینی میکردکسانی‌که بجنگ او خواهند آمد دونفر هستند یکی‌از آنها تنش است‌که ترکان‌خاتون نمیخواست با او بجنگد بلکه تصمیم گرفته بودکه زوجه وی شود و بهمین جهت فرخ‌سلطان را قربانی‌کرد تا اینکه در آینده مزاحم و مدعی نداشته باشد دومین شخص‌که ممکن بود بجنگ ترکان بیاید برکیارق بشمار میآمد و ترکان‌خاتون با اینکه زیرك بود فریب برکیارق را خورد و به‌نشانه‌هائی‌که آن جوان داده بود عده‌ای را فرستادکه بروند وگنج وی را از زیر خاك بیرون بیاورند و باصفهان منتقل نمایند.

بعد از فرار برکیارق‌کسانی‌که برای‌آوردن‌گنج رفته بودند با دست تهی مراجعت کردند وگفتندکه نتوانستند آن‌گنج را پیدا نمایند و آنوقت ترکان‌خاتون دریافت‌که برکیارق باو دروغ‌گفته بود و زوجه بیوه ملکشاه میدانست بعد از اینکه همسر تنش‌شود دیگر ترسیدن از برکیارق بی‌مورد است و آن جوان نخواهد توانست‌که سلطنت ایران را بدست بیاورد.

وقتی‌که برکیارق از زندان‌گریخت ترکان‌خاتون تصورکردکه وی نزد عموی‌خود رفته است اما از همدان خبری از برکیارق باو نرسید و ترکان‌خاتون باندازه توانائی خود از جاهای دیگر حتی از بغداد تحقیق‌کردکه بداند برکیارق‌کجا رفته اما از هیچ‌جا نشانی‌اباو ندادند.

این موضوع ترکان‌خاتون را متوحش‌کرد و فکر میکردکه ناپدید شدن آن جوان بدون علت نیست.

ترکان‌خاتون می‌اندیشیدکه برکیارق در منطقه‌ای‌که نمیداندکجاست و شاید باگنجی که بیرون‌آورده مشغول‌گردآوردن یك قشون بزرگ میباشد وبعید نیست‌که روزی قشون برگیارق به‌اصفهان حمله‌ورگردد و فکر نمینمودکه باطنی‌ها آن جوان را در یکی ازقلاع خود جا داده‌اند تا روزی از وارث تاج‌وتخت ملکشاه برای پیش‌بردن منظور خود استفاده نمایند وقتی تنش باصفهان نزدیك شد ترکان‌خاتون قصد جنگ با برادر شوهر خود را نداشت ولی نمیخواست برایگان تسلیم شود بلکه قصد داشت‌که قشون خود را وسیله ازدواج با تنش قرار دهد و باو بفهماندکه اگر خواهان صلح است باید باوی ازدواج نماید وگرنه جنگ درخواهدگرفت و امروز قبول این موضوع برای ما دشوار است‌که مردی برای اینکه با زنی ازدواج‌کند مثل فرخ‌سلطان وارد جنگ‌گردد یا زنی چون ترکان‌خاتون برای اینکه با مردی ازدواج نماید خطر جنگ را استقبال نماید. ولی در عصری‌که وقایع این سرگذشت اتفاق میافتاد طرز فکر مردم و استنباط آنها از حوادث در تمام موارد مثل امروز نبود و آرزوی بعضی از اشخاص آنهم نه‌افراد بی‌بضاعت و ناتوان برمحور ازدواج دور میزد و زن یا مردی هدف زندگی را این قرار میدادکه با مرد یا زنی مخصوص ازدواج نماید و امروز هم در بین جوانان این طرز فکر وجود دارد و هستند جوانانیکه یگانه آرزوی خود را درزندگی ازدواج با زن و مرد بخصوص میکنند.

ولی بعید است در بین مردان و زنهای سالخورده این نوع فکر وجود داشته باشد اما در قدیم این نوع تفکر بین زنها و مردهای سالخورده‌هم وجود داشت. باری قبل از اینکه قشون تنش باصفهان برسد ترکان‌خاتون شخصی را نزد تنش فرستاد و سپرد که از قول او بگویدکه میل دارد برادر شوهر خود را در یك نقطه خلوت ببیند و با وی مذاکره کند.

تنش از فرستاده ترکان‌خاتون پرسیدکه خاتون میخواهد راجع به‌چه با من مذاکره نماید؟ آن مرد گفت تا آنجاکه من اطلاع دارم ترکان‌خاتون میخواهد بسلطان بگویدکه صلح بهتر از جنگ است و بهتر اینست‌که دست از پیکار بکشید و صلح کنید. تنش گفت منهم خواهان صلح هستم و تصدیق میکنم‌که صلح بهتر از جنگ میباشد.

محل ملاقات را در یك آبادی کوچك موسوم به آسیاب حاجی معین نمودند وقرار شدکه تنش با عده‌ای از سربازان خود و ترکان‌خاتون‌هم با عده‌ای سربازان خویش بآن قریه نزدیك شوند و در فاصله دویست ذرعی آن قلعه سربازان خود را متوقف نمایند وخود بتنهائی قدم بقریه بگذارند و در بام آسیاب‌که از همه‌طرف دیده می‌شود و تمام سربازان می‌توانند آندو را مشاهده نمایند بنشینند و مذاکره‌کنند.

ترکان‌خاتون و تنش در روز معین به‌ترتیبی‌که مقررکرده بودند در آسیاب‌حاجی حضور یافتند و سربازان خود را در دویست ذرعی گذاشتند و خود به‌تنهائی بربام‌آسیاب صعودکردند و آنجا نشستند.

ترکان‌خاتون همینکه جلوس‌کرد آهی طولانی‌کشید و تنش گفت ای خاتون چرا آه کشیدی؟ ترکان‌خاتون گفت‌کسی‌که شوهر و فرزندش مرده‌اند اگر آه نکشد چه‌کند ووقتی روزگار با یك‌نفر سر جفا پیش میگیرد بهمین اکتفا نمی‌نماید بلکه علاوه بر مرگ شوهر و فرزند، برادر شوهرش را بجنگ او میفرستد.

تنش گفت آیا میخواهی بگوئی‌که من بجنگ تو آمده‌ام. ترکان‌خاتون جواب‌داد اگر برای جنگ نیامده‌ای چرا یك قشون نیرومند با خود آورده‌ای؟ قشون را برای جنگ میآورند وکسی‌که قصد جنگ نداشته باشد بدون سرباز و سلاح میآید. تنش گفت یك سلطان مجبور است‌که پیوسته برای محافظت خود قشون داشته باشد. ترکان‌خاتون اظهارکرد قشونی‌که یك سلطان برای محافظت از خود لازم دارد نباید بیش از دو سه‌هزار تن باشد و سربازانی‌که تو با خود آورده‌ای از ریگ‌های بیابان بیشتر هستند. تنش گفت ای خاتون من این‌قدر سرباز ندارم و هیچ سلطانی‌هم نمیتواند این‌قدر سرباز داشته باشد چون اگر هر یك از آنها در روز یك‌کاسه آب بیاشامند آب رودخانه زاینده‌هم کفاف شرب آنها را نخواهد داد.

ترکان‌خاتون اظهارکرد من پیغامی برای تو فرستاده بودم و آیا پیغام من بتو رسید؟

تنش گفت آری من پیغام تو را در همدان شنیدم. ترکان‌خاتون گفت اگر تو پیغام مرا دریافت نکرده بودی و با این قشون بزرگ بجنگ من میآمدی من خیلی تعجب

نمیکردم. ولی تو پیغام مرا دریافت کردی و بازهم با این قشون عظیم بجنگ من آمدی.

تنش جواب‌داد مرتبه‌ای دیگر بتو میگویم که من بجنگ تو نیامده‌ام.

ترکان‌خاتون گفت کسی که برای خواستگاری میآید این‌همه سرباز با خود نمیآورد و صریح بگو که آیا برای جنگ آمده‌ای یا برای خواستگاری. تنش جواب‌داد من برای این آمده‌ام که چندی در اصفهان بسر ببرم.

ترکان‌خاتون گفت تو که برادرشوهر من هستی می‌توانستی بعنوان میهمان به‌اصفهان بیائی و من تو را روی چشم خود جا میدادم و تا آنجاکه توانائی داشتم بخوبی از تو پذیرائی میکردم. ولی این‌طور که تو با قشون آمده‌ای دلیل براین می‌باشد که قصد تصرف اصفهان راداری و مگر تو نمیدانی که اصفهان تیول من است.

تنش با حیرت پرسید ای‌خاتون چطور اصفهان تیول تو می‌باشد. ترکان‌خاتون گفت مگر من همسر ملکشاه سلجوقی نیستم و آیا بعد ازمرگ ملکشاه پسر من به‌سلطنت ایران نرسید؟ و آیا من که زوجه یك سلطان و مادر سلطان دیگر بوده‌ام حق ندارم که از کشورهای آنها ارث ببرم تنش سکوت نمود. ترکان‌خاتون گفت اصفهان در قبال کشورهای ایران چه اهمیت دارد و آیا تو راضی نیستی که من از این‌همه کشورها که ملك شوهر و پسرم بود، باصفهان بسازم.

تنش گفت ای خاتون، من نمیخواهم با تو جدال کنم زیرا قصد ندارم که با زوجه برادر خود وارد مجادله شوم ولی بعضی از قسمت‌ها باید روشن شود. ترکان‌خاتون پرسید کدام قسمت‌ها باید روشن گردد؟

تنش گفت ای‌خاتون آیا توخود را جانشین ملکشاه میدانی یا این که زوجه او هستی. ترکان‌خاتون گفت زن نمیتواند جانشین سلطان شود و من زوجه او می‌باشم تنش اظهار کرد آیا تو که زوجه برادرم هستی بعد از فوت ملکشاه حق خود را از میراث دریافت نکردی؟ ترکان‌خاتون گفت نه و اگر میل داری من مفتی اصفهان را احضار کنم تا این که او بتو بگوید که بعد از فوت شوهر در صورتی که زن فرزند نداشته باشد باو چه‌میرسدو هرگاه دارای فرزند باشد میراثش چقدر است و آیا کشورهای ایران به‌شوهرم ملکشاه تعلق داشت یا نه؟ فرض می‌کنیم که من بعد از مرگ شوهرم نمی‌باید چیزی بدست بیاورم و ماترك او به پسرم محمود میرسید یعنی کشورهای ایران مال پسرم محمود می‌شد و آیا بعد از مرگ محمود میباید آن کشورها بمن برسد یا خیر؟ زیرا من وارث منحصر بفرد پسرم هستم و محمود غیر از من وارثی ندارد تا این که میراث او را تملك کند.

تنش گفت ای‌خاتون صحبت تو نشان میدهد که تو فرامرش کرده بودی که برادرم وارث دیگرهم دارد و آن پسر بزرگ او برکیارق است.

محاجه ترکان‌خاتون با تنش

ترکان‌خاتون لحظه‌ای لب راگزید و بعد گفت من تصور نمیکردم‌که تو این موضوع را بمن بگوئی؟ تنش پرسید چرا؟ ترکان‌خاتون گفت اگر تو برکیارق را وارث ملکشاه میدانی برای چه خود را پادشاه ایران معرفی‌کرده‌ای. تنش اظهارکرد من او را پادشاه ایران ننامیدم. بلکه گفتم‌که ملکشاه غیر از پسر تو، پسری دیگر داردکه پسرارشد است. ترکان‌خاتون جواب داد تو مردی بزرگ هستی و یك مرد بزرگ نباید برای فریب‌دادن خود یا دیگری با الفاظ بازی‌کند. یا برکیارق پسر ملکشاه هست یا نیست. اگر نیست پس آنچه من میگویم درست است و بعد از مرگ پسرم محمود میراث اوکه ممالك ایران است باید بمن برسد و تو میگوئی من چون زن هستم نمیتوانم پادشاه‌شوم. بسیار خوب،من این حرف را میپذیرم اما میراثی که من از فرزندم باید ببرم حق مطلق من است و نباید مرا از آن میراث محروم‌کرد یا این‌که برکیارق پسر ارشد ملکشاه می‌باشد و در آن صورت تو نمیتوانی دعوی سلطنت ایران را بکنی و برکیارق بایدبرتخت سلطنت ایران بنشیند.

تنش خندید وگفت ای‌خاتون، حق برچند نوع است و یکی از آنها حق موروثی است و این همان حقی می‌باشدکه امروز برکیارق دارد اما از تمام حقوق بالاتر حقی است‌که از قدرت ناشی میشود وکسی‌که دارای این حق می‌باشد می‌تواندکه حرف خود را برکرسی بنشاند.

ترکان‌خاتون اظهارکرد از این قرار، صحبت تو جنگ است و قصد داری با من بجنگی و اصفهان را از من بگیری تنش گفت من قصد ندارم با تو بجنگم. بلکه خواستم بتو بگویم‌که مافوق حق موروثی حق ناشی از قدرت است. ترکان‌خاتون اظهارکرد از این قرار تو‌که دارای قدرت هستی برکیارق را از بین برده‌ای زیرا صدای او شنیده نمی‌شود. تنش گفت من برادرزاده خود را از بین نبرده‌ام و او، زنده می‌باشد. ترکان‌خاتون پرسید آیا او را محبوس‌کرده‌ای؟ تنش گفت نه. ترکان‌خاتون پرسید پس اوکجاست و چراآوازی از او بگوش نمیرسد تنش گفت او زنده و سالم است و نزد باطنی‌ها بسر میبرد. ترکان‌خاتون حیرت زده گفت آه... برکیارق ملحد شده است؟ من حیرت میکنم آن جوان‌که با ملحدین دشمن بود چگونه دین آنها را پذیرفت.

تنش اظهارکرد من نگفتم که او ملحد شده بلکه گفتم که نزد باطنی‌ها بسرمیبرد و ترکان‌خاتون گفت اگر او ملحد نیست برای چه نزد ملاحده بسر میبرد. تنش اظهارکرد او خود نمیخواست نزد باطنی‌ها زندگی کند. بلکه باطنی‌ها او را نزد خود بردند واکنون در یکی از قلاع آنهاست. ترکان‌خاتون لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت: ملحدین برای‌چه او را نزد خود بـردند و در یکی از قلاع جا دادند. تنش جـواب‌داد آنها خواستند بمن خدمت‌کنند و برکیارق را بعد از این‌که از اصفهان گـریخت بجائی بردندکه از من دور باشد تا این‌که بفکر سلطنت نیفتد. تـرکان‌خاتون پرسید این حرف راکه بتـو زد؟ تنش گفت ابوحمزه‌کفشگر داعی‌نخست و یکی از بزرگان باکفایت باطنی‌ها.

ترکان‌خاتون پرسید آیا وقتـی او بتوگفت که باطنی‌ها برای این که خدمتی بتو بکنند برکیارق را بیکی از قلاع خود بردند حرفش را باورکردی؟ تنش گفت باورکردم زیرا ابوحمزه‌کفشگر مردی است صدیق.

ترکان‌خاتون گفت تنش تو مردی ساده هستی. تنش پرسید برای چه؟ ترکان‌خاتون گفت اگر ملحدین میخواستندکه بتـو خدمتی‌کنند بعد از این‌که برکیارق گـریخت او را بتو تسلیم میکردند نـه این‌که او را در یکی از قلاع خود جا بدهند تنش پـرسید آیا تو این را دلیل براین میدانی‌که باطنی‌ها قصد خدمت بمن را نداشته‌اند. ترکان‌خاتون گفت بدیهی است‌کـه جواب مـن مثبت است. و اگر ملحدین میخواستند بتـو خدمتی بکنند برادرزاده‌ات را بتو واگذار می‌نمودندکه تحت‌نظر تو باشد نـه‌تحت نظرخودشان. تنش پرسید این‌کار برای آنها چه فایده دارد؟

تـرکان‌خاتون جـواب‌داد من حیرانم‌که تو چگـونه یك موضوع باین سادگی را نمی‌فهمی و متوجه نیستی‌که ملحدین میخواهند وثیقه در دست داشته باشند. تنش پرسید برای چه میخـواهند وثیقه در دست داشته باشنـد. ترکان‌خاتون گفت بـرای این‌که تو هرگز نتوانی با ملحدیـن مخالفت و مخاصمت‌کنی وهمیـن‌که در صـدد مخالفت برآئی، برکیارق را بجای تو پادشاه ایران خواهندکرد و تو یك چنین موضوع ساده و بدیهی را نفهمیدی و تصـور نمودی‌که ملحدین، بـرای این‌که خدمتی بتو بکنند برکیارق را نزد خود برده‌اند تنش گفت من تصور نمیکنم‌که منظور باطنی‌ها این بوده است ترکان‌خاتون پرسید بچه دلیل تو این تصور را نمیکنی؟

تنش جواب‌داد بدلیل این‌که هرچه آنها از من خواسته‌اند بآنان داده‌ام و باطنی‌ها را آزادگذاشتم‌که بوظائف دینی خود عمل‌کنند و اکنون در تمام‌کشورهائی‌که جزو قلمرو من است باطنی‌ها آزاد هستند.

ترکان‌خاتون اظهارکرد اشتباهی بزرگ‌کرده‌ای و این اشتباه، اگر تصحیح نشود بهای سلطنت تو تمام خواهد شد. تنش پرسید چرا اشتباه‌کرده‌ام؟ ترکان‌خاتون گفت تو تصور میکنی‌کـه شوهرم و خـواجه‌نظام‌الملك‌که سخت جلوی ملحدین راگـرفته بودند نمیدانستندکه اگر سخت‌گیری نکنند، سلطنت و قدرت را از دست خواهند داد.

تنش پرسید چرا مـن سلطنت را از دست بـدهم. ترکان‌خاتون گفت بـرای این‌که

PersianPDF.com

ملحدین فقط خواهان توسعه دادن دین خود نیستند بلکه میخـواهند در سراسر کشورهای ایران قدرت را بدست بگیرند و بهیچ سلطان ابقا نخواهندکرد حتی بتـو که کیش آنها را درقلمرو خود آزادکردی. تنش جواب‌داد ابوحمزه کفشگر مردی است درستکار و من‌میدانم که‌اوبرخلاف‌قولی که بمن داده عمل نخواهدکرد ترکان‌خاتون گفت بقول ملحدین اعتماد مکن. چون آنها برای فریب دادن دیگران قول میدهند و هیچ منظور نـدارند جز این که در تمام‌کشورهای، ایران و بعد درتمام‌کشورهای دنیا بسلطنت برسند و من از شوهر مرحومم ملکشاه راجع بآنها چیزها شنیده‌ام. تنش پرسید چه شنیده‌ای ترکان‌خاتون گفت آنها با تمام مسلمین دشمن هستند و همه مسلمانها را واجب‌القتل میدانندو میگویندکه نباید نماز خواند و زکوة داد تنش اظهارکرد در جاهائی‌که باطنـی‌ها آزاد شده‌اند هنوز آزارشان بکسی نرسیده و مسلمین را نیازرده‌اند.

ترکان‌خاتون گفت هنوزاول کار آنهاست ومی‌ترسندکه نیت خود را نسبت به‌مسلمین بروز بدهنـد. چـون میدانندکه اگـر در آغازکار در صدد قتل‌عام مسلمین بـرآیند مردم خواهند شورید و تو نیز آزادی آنها را از بین خواهی برد. ولی همین که قدرت بگیرند نیت خویش را آشکار خواهندکرد و تمام مسلمانها را بقتل خـواهند رسانید و تمام ابنیه اسلامی را از بین خواهند برد و تـوهم‌که یك مسلمان هستی بدست آنهاکشته خـواهی شد. زنهارکه از ملاحـده بپرهیز و فریب ریاکاری آنها را نخـور و خواجه‌نظام‌الملك می‌گفت اگر فقط یك ملحد، در دنیا باقی بمانـد جهان روی آرامش را نخواهد دید و باید ملاحـده را تا آخرین نفر بقتل رسانیـد و بکودکان آنها ترحم نکـرد چون‌کودکان ملاحده اگر زنده بمانند و رشدکنند ملحد خواهند شد وبرای مردم تولید مصائب خواهند کرد.

تنش اظهارکرد تا امروز من از باطنی‌ها جز خوبی ندیده‌ام و اگر کمك آنها نبود، من بسلطنت ایران نمیرسیدم ترکان‌خاتون اظهارکرد آنها تو را بسلطنت ایران رسانیدند تا بتوانند بوسیله تو، دین خود را همه‌جا رواج بدهند و همینکه دانستند بتو نیاز ندارند تو را معدوم خواهندکرد و دلیلش این است‌که برکیارق را وثیقه‌کرده‌اند توگفتی‌که با کمك ملاحده پادشاه ایران شدی و اینك آنها برکیارق را نزد خود بـرده‌اند تا این‌که با کمك خود، وی را بسلطنت برسانند و تو اکنون‌گفتی‌که مافوق خق وراثت حقی است که از قدرت ناشی می‌شود اما اگـر کسی‌هم حق ناشی از قـدرت داشته باشد وهم حق وراثت قدرتش بیشتر از آن است‌که فقط بزور خود متکی است بدون این‌که متکی بحق وراثت باشد و روزی‌که ملاحده از برکیارق حمایت کنند وبخواهند اورا بسلطنت برسانند چـون او وارث ملکشاه مـی‌باشد و از زور ملحدین هـم برخوردار مـی‌شود برتـو غلبه خواهدکرد.

تنش اظهارکرد ای خاتون با تمام حرف‌هائی‌که زدی من تصور نمیکنم‌که باطنی‌ها که بمن‌کمك‌کردند و مرا بسلطنت ایران رسانیدند بمن خیانت‌کنند و درصدد برآیندکه برکیارق را بسلطنت برسانند. ترکان‌خاتون پرسید آیا تو در فرار برکیارق دست داشتی؟

تنش گفت بلی و من برکیارق را بوسیله ابوحمزه کفشگر از زندان گریزانیدم ترکان‌خاتون پرسید برای چه او را از زندان گریزانیدی؟

تنش گفت برای این‌که میدانستم‌که تو او را خواهی‌کشت یاکور خواهی‌کرد و به ابوحمزه گفتم من نمیتوانم تحمل‌نمایم‌که برادرزاده‌ام را بقتل برسانندیاکورکنندترکان‌خاتون‌پرسید چرا بعد از اینکه تو بوسیلهٔ ابوحمزهٔ کفشگر برادرزاده خود راگریزانیدی ملحدین وی را نزد تو نیاوردند و بیکی قلاع خود بردید؟ تنش گفت برای این‌که این موضوع‌پیش‌بینی‌شده بود. ترکان‌خاتون پرسیدچطور؟تنش گفت وقتی‌مقرر شدکه‌ابوحمزه کفشگر وسیله فرار برکیارق را فراهم نماید بمن گفت بعد ازاین‌که‌وی گریزانیده شدخود باطنی‌ها وی را نگاهداری خواهندکرد.

ترکان‌خاتون اظهارکرد تو هم تصورکردی‌که ملحدین میخواهند بتو خدمتی بکنند و بهمین جهت داوطلب شده‌اندکه برکیارق را نگاهدارند. تنش جواب‌داد همین‌طور است. ترکان‌خاتون گفت معلوم می‌شودکه ابوحمزه‌کفشگر زیرك‌تر از آن است‌که من تصور میکردم و او پیش‌بینی همه‌چیز راکرد و در نتیجه تو امروز تصور می‌نمائی‌که نگاه‌داری برکیارق از طرف باطنی‌ها فقط برای این است‌که او بفکر سلطنت نیفتد و تو بتوانی تا آخر عمر بدون تشویش بسلطنت ادامه بدهی. تنش گفت من همین‌فکر را میکنم ترکان‌خاتون اظهارکرد اینك آزمایشی بکن تا بدانی‌که آنچه من بتو گفتم صحیح است.

تنش پرسید چه را آزمایش‌کنم ترکان‌خاتون اظهارکرد از ابوحمزه‌کفشگر بخواه که برکیارق را بتو واگذارد و بگوکه دلت برای برادرزاده‌ات تنگ شده‌و میل‌داری که او را ببینی تنش اظهارکرد آیا تصور میکنی‌که باطنی‌ها برکیارق را بمن واگذار نخواهندکرد.

ترکان‌خاتون گفت من تصورنمیکنم بلکه یقین دارم‌که آنها از تسلیم‌کردن برکیارق بتو خودداری خواهند نمود. زیرا برکیارق وثیقه‌ایست در دست آنها برای این‌که تو پیوسته مطیع ملحدین باشی و نتوانی از اطاعت آنها سرپیچی.

صورت تنش از خشم و خجالت قرمز شد وگفت آیا من باید پیوسته مطیع آنها باشم؟ ترکان‌خاتون گفت بلی و تو با این‌که خود را پادشاه ایران میدانی باید پیوسته‌از ملحدین اطاعت نمائی و اگر روزی سر از فرمان آنها بپیچی آنان تو را از سلطنت برکنار می‌کنند و برکیارق را بجای تو می‌نشانند.

تنش با خشم سبیل خود راگرفت و تاب‌داد وگفت اگر آنها این فکر را داشته باشند من‌هم ملحدین را از بین خواهم برد هم‌برکیارق را. ترکان‌خاتون‌که عزم داشت تنش را علیه برکیارق و باطنی‌ها بغضب درآورد گفت ای تنش بهتر این است‌که من و تو ربا راکنار بگذاریم و با صداقت صحبت‌کنیم تنش جواب‌داد من حاضرم‌که با صداقت صحبت نمایم.

ترکان‌خاتون اظهارکردکسی‌که میخواست بتو خدمت‌کند ابوحمزه‌کفشگر نبود بلکه من میخواستم خدمتی شایان بتو بکنم. تنش پرسید تو چگونه میخواستی بمن خدمت‌کنی؟ ترکان‌خاتون گفت من میدانستم‌که برکیارق برای تو یك خطر دائمی

می‌باشد و میخواستم برای همیشه تو را از آن خطر نجات بدهم. ولی تو متوجه خیر-خواهی من نشدی و برکیارق را از زندان گریزانیدی اگر تو در صدد گریزانیدن آن مرد برنمیآمدی برکیارق امروز وجود نمیداشت که در دست ملحدین وثیقه باشد و اگرهم باقی میماند نمیتوانست دعوی سلطنت کند چون چشم نمیداشت.

تنش گفت ای خاتون چون باید با صداقت صحبت کرد من‌هم میگویم که تو برای خدمت‌کردن من نمیخواستی برکیارق را بقتل برسانی یا نابیناکنی بلکه فکر پسر خود محمود را میکردی و میخواستی که برکیارق که پسر ارشد برادرم می‌باشد نتواند مدعی سلطنت ایران شود ترکان‌خاتون جواب‌داد این فرض تو، در زمان حیات پسرم محمود قابل قبول بود. ولی بعد از این‌که پسرم آبله گرفت و مرد آیا باز هم من میخواستم برای حفظ سلطنت پسرم، برکیارق را نابود یا نابیناکنم؟ و آیا تصدیق نمیکنی که در آن موقع، من فقط بقصد خدمت‌کردن بتو میخواستم بزرگترین خطر را از راه سلطنت تو دور نمایم ولی تو متوجه خدمت بزرگ من نشدی و برکیارق راگریزانیدی و امروز می‌فهمی که کاری بسیار ناصواب‌کردی و از این ببعد تا روزی‌که برکیارق زنده است تو آسودگی نخواهی داشت و هر موقع آن جوان ممکن است سرراست نماید و بگوید که سلطنت ایران حق اوست و باید بجای پدرش ملکشاه برتخت بنشیند.

تنش پرسید برای این‌که برکیارق برای من خطر نداشته باشد چه‌کنم ترکان‌خاتون گفت او را از باطنی‌ها بخواه و بعد از اینکه در اختیار تو قرارگرفت وی را بقتل‌برسان یاکورکن. تنش گفت آیا برادرزاده خود راکورکنم آنهم بشکل قصاص قبل از جنایت ترکان‌خاتون جواب‌داد اگر نمیخواهی این کار را بکنی برای ازدست دادن سلطنت خود آماده‌باش زیرا روزی خواهد آمدکه برکیارق دعوی سلطنت خواهدکرد و تو در آن‌روز نخواهی توانست او را برسر جای خود بنشانی.

تنش گفت اظهارات تو مرا مشوش‌کرد من تصور نمینمودم‌که برکیارق برای من تولید خطر کند.

ترکان‌خاتون جواب‌داد تمام سلاطین‌که تاج‌وتخت را از دست داده‌اند، همین تصور را نسبت بدیگران میکردند و آنها راکوچکتر از آن میدانستندکه برایشان تولید خطر نمایند. تنش گفت من برکیارق را از ابوحمزه کفشگر خواهم خواست و او را نزد خود نگاه خواهم داشت و بدین ترتیب مطمئن خواهم بودکه علیه من اقدامی نخواهد کرد. ترکان‌خاتون اظهارکرد علاوه بر این باید اطمینان حاصل‌کنی‌که وی نخواهد گریخت. زیرا همانطورکه تو برکیارق را گریزانیدی شخص یا دسته‌ای پیدا می‌شود و او را میگریزاند.

تنش گفت این موضوع روشن شد.

ترکان‌خاتون اظهارکرد آنچه باقی مانده موضوع من می‌باشد و تو راجع بمن چه فکرداری؟

تنش جواب‌داد ای‌خاتون فکر من این است‌که تو از اصفهان بجای دیگر بروی.

ترکان‌خاتون پرسید برای چه. تنش گفت برای این‌که اصفهان پایتخت است و من باید در این شهر سکونت کنم. ترکان‌خاتون اظهارکرد تو فراموش‌کردی‌که ساعتی قبل گفتی برای این باصفهان آمده‌ای‌که چندی در آنجا بسر ببری.

تنش گفت در آغاز صحبت نخواستم چیزی بگویم‌که باعث‌کدورت تو شود

ترکان‌خاتون پرسید آیا بهتر نیست‌که من در اصفهان بمانم و توهم در آنجا زندگی کنی. تنش پرسید راه این‌کار چیست؟

ترکان‌خاتون جواب‌داد راهش این است‌که تو مرا به‌عقد خود درآوری و بعد از این‌که ما زن و شوهر شدیم وضع تو در ایران ثابت‌تر خواهد شد چون مردم می‌فهمند که زوجه ملکشاه را بعقد خود درآورده‌ای و ازاین گذشته با زوجه برادر متوفی ازدواج کردن در انظار خلق جوانمردی جلوه میکند.

تنش گفت بهتر این‌است‌که ما ازدواج نکنیم. ترکان‌خاتون اظهارکرد آیا فراموش کرده‌ای‌که درگذشته چقدر بمن نظر داشتی و من از نگاه تو می‌فهمیدم‌که خواهان من می‌باشی؟ تنش جواب‌داد هر دوره از عمر دارای اقتضای مخصوص بخود می‌باشد و در آن دوره من خواهان تو بودم. ترکان‌خاتون پرسید آیا میخواهی بگوئی‌که در این دوره خواهان من نیستی؟ تنش گفت این را نخواستم بگویم زیرا تو همچنان جوان و زیبا می‌باشی. ولی میخواهم بگویم‌که امروز، نمیتوانم با تو ازدواج‌کنم. ترکان‌خاتون پرسید مانع ازدواج چیست؟

تنش گفت مانع ازدواج عبارت است ازحرف‌هائی‌که راجع بتو زده‌اند ترکان‌خاتون پرسید آن حرف‌ها چه بوده است؟ تنش گفت موافقت‌کن‌که آن حرف‌ها بر زبان آورده نشود. ترکان‌خاتون اظهار کرد من خیلی میل دارم آن حرف‌ها را بشنوم تا بدانم که راجع بمن چه‌گفته‌اند. تنش اظهارکرد ای‌خاتون تو تا زمانی‌که زن برادرم بودی‌هیچ کس راجع بتو چیزی نمی‌گفت و من نشنیدم‌که یك‌بار از تو بدگوئی نمایند. ولی‌بعد از مرگ برادرم بدگوئی از تو شروع شد و می‌گفتندکه تو رعایت عفت را نمیکنی‌و این بدگوئی تا امروز ادامه دارد. ترکان خاتون اظهارکرد واضح‌تر صحبت‌کن‌که من بدانم مردم راجع بمن چه میگویند. تنش گفت یکی ازچیزهائی‌که مردم میگویند این‌است‌که خلیفه قشونی راکه بتو داد تا با خود بایران بیاوری برایگان نداد. بلکه در ازای آن قشون چیزی از تو گرفته که مسکوت بماند بهتر است. ترکان‌خاتون پرسید دیگر چه میگویند؟ تنش گفت نکته دیگر که برزبان میآورند این است‌که فرخ‌سلطان‌هم برایگان برای تو قشون گرد نیاورد بلکه اوهم از تو چیزی دریافت کرد که مسکوت ماندن آن سزاوارتر می‌باشد. ترکان‌خاتون پرسید دیگر چه‌گفته میشود.

تنش گفت مردم میگویندکه فرخ‌سلطان و برکة‌القیس هردو قربانی بوالهوسی تو شدند و تو بهردوی آنها وعده ازدواج داده بودی وبرکة‌القیس ازفرط حسد، فرخ‌سلطان را بقتل رسانید و اگر تو بهردو وعده ازدواج نمیدادی دونفر بقتل نمیرسیدند. ترکان‌

خاتون پرسید دیگر چه میگویند؟ تنش گفت مردم حرف‌های دیگر هم میـزنند و از جمله میگویندکه بعد از مرگ برادرم هر مردکه با تو آشنا شد محروم نرفت ولی من این گفته را باور نمیکنم. ترکان‌خاتون اظهارکرد باید خوشوقت بودکه تو لااقـل این یك حرف را باور نمی‌نمائی زیرا مثل این است‌که حرف‌های دیگر را باورکـرده‌ای؟ تنش گفت من حرف‌های دیگر را هم بکلی باور نکرده‌ام ولی در مورد آنها تـردید دارم و نه می‌توانم بپذیرم نه ردکنم.

ترکان‌خاتون پرسید آیا تو بمناسبت این شایعات حاضر نیستی مرا عقدکنی و شوهرم بشوی. تنش گفت بلی ای خاتون، چـون من پادشاه ایـران هستم و شخصی چـون من نمیتواند زنی را عقـد نمایدکه راجع باو از ایـن‌گونه صحبت‌ها مـی‌شود ولو تمام این حرف‌ها کذب محض باشد. ترکان‌خاتون اظهارکرد ای تنش اگر تو مرا عقدکنی تمام‌این شایعات از بین خواهد رفت.

تنش گفت این شایعات از بین نمیرود بلکه تنگ‌های آن عاید من می‌شود و ازآن گذشته تو چرا این قدر شتاب داری و هنوز من وارد شهر اصفهان نشده میخواهی زوجه من بشوی صبرکن تا من وارد اصفهان شـوم و چندی بگذرد و بعد ایـن صحبت را پیش بیاور. ترکان‌خاتون اظهارکرد تو میخواهی مرا از اصفهان بیـرون‌کنی و لذا من دیگر مجال نخواهم داشت‌که با تو در این خصوص صحبت‌کنم.

عاقبت تنش موافقت‌کردکه ترکان‌خاتون دراصفهان بماند مشروط بر این‌که قشونش را مرخص نماید. ولی تـرکان‌خاتون آن شرط را نپـذیرفت وگفت من قشون خود را مرخص نخواهم‌کرد.

تنش پرسید هزینه قشون را از چه محل تادیه میکنی؟ ترکان‌خاتون جواب‌داد از راه مالیاتی‌که از اصفهان وصول خواهم نمود تنش میدانست آنچه ترکان‌خاتون میگوید برخلاف اصل سلطنت او می‌باشد و در هیچ دوره اتفاق نیفتاده‌که پادشاهی بعد از ورود به‌پایتخت خود اختیار پایتخت را بدست دیگری بـدهد و او، مالیات پایتخت را وصول نماید و بمصرف هزینه قشون خود برساند تنش میدانست‌که ادامه آن وضع ممکن نیست ولی چون نمیخواست با ترکان‌خاتون بجنگد موافقت نمودکه آن زن‌کماکان اصفهان را تیـول خود بداند و مالیـات آن را وصـول‌کند و بمصارفـی‌که میخواهد بـرساند. تنش میاندیشید بعد از این‌که وارد اصفهان‌گردید خواهد توانست‌که قشون تـرکان‌خاتون را که قسمتی از سربازانش عرب هستند و قسمتی دیگر از عشایرکرمانشاهان می‌باشند تسلیم کند و سربازان عرب را به‌بغـداد برگرداند و به‌عشایرکرمانشاهان‌هم بگـویدکه بکشور خود مراجعت نمایند.

ترکان‌خاتـون زنی بود محتاط و بعد از ایـن‌که تنش وارد اصفهان‌گردید، مرکز خود را در باغ‌شمشاد قرارداد تا این‌که تنش نتواند او را در شهر دستگیر نماید و قشون ترکان‌خاتون‌هم در آبادیهای خارج اصفهان، و نزدیك باغ شمشاد متمرکـز گردید. ولی آن زن، مثل‌گذشته مالیات اصفهان را وصول میکرد و تنش در پایتخت خـود از لحاظ

دریافت مالیات دخالتی نمی‌نمود.

بعد از این‌که تنش وارد اصفهان گردید، ابوحمزه کفشگر انتظار داشت که آن مرد کیش باطنی را در اصفهان نیز مثل جاهای دیگر آزاد نماید ولی فرمان آزادی کیش باطنی‌ها از طرف تنش در اصفهان صادر نشد و ابوحمزه تصور کرد که تنش آن موضوع را فراموش کرده و از روی تعمد از صدور فرمان خودداری ننموده است و چند روز بعد از این‌که تنش در اصفهان مستقر شد ابوحمزه کفشگر را احضار کرد و داعی نخست یقین حاصل نمود که تنش وی را احضار کرد تا باو مژده بدهد که میخواهد فرمان آزادی کیش باطنی را در اصفهان صادر نماید.

وقتی ابوحمزه کفشگر وارد اطاقی شد که تنش آنجا بود بوضعی مبهم حس کرد که آن مرد مکدر است و تنش او را نشانید و از حالش پرسید و آنگاه گفت ای داعی نخست، من مشوش هستم. ابوحمزه پرسید برای چه ای ملك. تنش گفت برای این‌که نمیدانم برکیارق بچه کار مشغول است.

ابوحمزه جواب‌داد ملك نباید راجع به برکیارق مشوش باشد برای این‌که آن جوان تحت‌نظر است. تنش پرسید درکجا تحت‌نظر می‌باشد؟ ابوحمزه گفت در یکی از قلاع ما.

تنش گفت با این‌که او در یکی از قلاع شما است من آسوده خاطر نیستم چون دور از دسترس من است و من بهتر میدانم که او در دسترس من باشد و خود، وی را تحت‌نظر بگیرم.

ابوحمزه کفشگر جواب‌داد ای ملك ما راجع باین موضوع صحبت کردیم و تو موافقت نمودی که برکیارق تحت‌نظر ما باشد. تنش اظهار کرد در آن موقع، فکر نمیکردم که آن جوان بتواند برای من تولید زحمت کند. ولی اکنون این فکر برایم پیش آمده که برکیارق دور از دسترس من، ممکن است بهوای سلطنت بیفتد.

ابوحمزه کفشگر اظهار کرد ای ملك من مراقب هستم و نمیگذارم که او بفکر سلطنت بیفتد و اگر آن فکر را کرد نخواهیم گذاشت فکر خود را بموقع اجرا بگذارد. تنش اظهار نمود ای ابوحمزه همان‌گونه که ممکن است من امشب بمیرم توهم ممکن است که زندگی را بدرود بگوئی وبعد از مرگ تو، که ضامن حسن‌رفتار برکیارق خواهد شد. ابوحمزه گفت ای‌ملك من فردی هستم از آحادکیش باطنی و بعد از مرگ من، هیچ یك از قوانین و رسوم ما تغییر نمی‌نماید و همان‌طورکه من امروز مراقب هستم که برکیارق برای تحصیل سلطنت ایران اقدامی نکند پس از من دیگران همین‌طور مراقبت ونظارت خواهندکرد.

تنش گفت ولی من دیگران را نمی‌شناسم و نمیتوانم نسبت بآنها اطمینان حاصل کنم و یکی از مؤثرترین عوامل ایجاد اطمینان این است که دونفر برخوردکنند و مدتی با هم بسر ببرند و بخلق‌وخوی یکدیگر آشنا شوند و امام شما حسن‌صباح ممکن است مردی باشد بزرگ و درستکار ولی من چون او را ندیده‌ام و از خلق‌وخوی وی اطلاع ندارم نمیتوانم بآن مرد اعتماد نمایم و در هرحال اطمینانی که من نسبت بتو دارم قابل

انتقال بدیگری نیست و لذا از آینده بیم‌دارم و فکر میکنم‌که اگر تو نباشی من نمیتوانم بآن مرد اعتماد نمایم وهرروز، انتظار دارم‌که برکیارق در قسمتی از کشورهای ایران قیام‌کند وخواهان سلطنت باشد. اما اگرخود من اورا تحت‌نظر داشته باشم خیالم آسوده است و میدانم که آن جوان نخواهد توانست یاغی شود و اگر قصد داشته باشدکه سر برافرازد سرش را متلاشی خواهم‌کرد.

ابوحمزه دوچار مشکل شد. اگر برکیارق را از قلعه ارجان خارج میکرد و او را باصفهان میآورد و تسلیم تنش می‌نمود یك وثیقه بزرگ از دست میداد و اگر درخواست تنش را نمی‌پذیرفت و از آوردن برکیارق خودداری می‌نمود مورد سوءظن تنش قرار میگرفت و او میاندیشیدکه ابوحمزه‌کفشگر قصد دارد آن جوان را برتخت سلطنت ایران بنشاند. این بودکه برای متقاعدکردن تنش‌گفت ای‌ملك برکیارق بدستور امام ما در یکی از قلاع سکونت‌کرده و تحت‌نظر است و من نمیتوانم بدستور خود او را از آن نلعه خارج‌کنم و این‌جا بیاورم و اجازه بده‌که من نامه‌ای بامام ما حسن‌صباح علی ذکره‌السلام بنویسم و بگویم‌که تو خواهان برکیارق هستی و میخواهی او را در دسترس داشته باشی. تنش پرسید پس چرا موقعی‌که تو میخواستی برکیارق را از زندان اصفهان بگریزانی و او را بیکی از قلاع باطنی بفرستی از امام خودکسب اجازه نکردی. ابوحمزه‌گفت ای ملك، قبل از این‌که تو با فرار برکیارق موافقت‌کنی و من او را از زندان اصفهان بگریزانم دستور امام، راجع به‌برکیارق صادر شده بود منتها مثل تمام دستورهائی‌که امام ما برای دعاة صادر می‌نماید جنبه‌کلی داشت و امام دستوری برای داعی‌ها صادر میکند و اجرای دستور را بخود آنها واگذار می‌نماید تا بهترترتیب‌که بتوانند آن را بموقع اجرا بگذارند.

تنش‌گفت ای داعی‌نخست من بخاطرندارم‌که امام شما راجع به‌برکیارق دستور کلی صادرکرده باشد و تا آنجا که من بخاطر دارم و چون مدتی مدید از آن موضوع نمیگذرد تصور نمیکنم‌که فراموش‌کرده باشم گفتم‌که من نمیتوانم تحمل‌کنم زنی برادرزاده مرا بقتل برساند یا کورکند و اگر دست روی دست بگذارم و اقدامی برای نجات برکیارق نکنم نزد تمام خویشاوندان سرشکسته خواهم شد و بعد از این‌که من این موضوع را پیش‌کشیدم توگفتی‌که برای فرار دادن برکیارق از اصفهان وسیله‌داری و می‌توانی او را از آن شهر خارج‌کنی و بعدهم‌گفتی‌که برکیارق بعد از خروج از اصفهان بهتر آن است به‌همدان‌که ما در آن موقع آنجا سکوت داشتیم نیایه‌د و در جای دیگر سکونت‌کند و من‌هم نظریه تو را پذیرفتم و موافقت‌کردم‌که برکیارق در جای دیگر سکونت نماید و اکنون‌که من میخواهم برکیارق باصفهان آورده شود و در دسترس من باشد تا این‌که نتواند مبادرت به یاغیگری نماید و بفکر سلطنت بیفتد تو میگوئی‌که برای آوردنش باصفهان محتاج اجازه امام هستی؟

ابوحمزه کفشگر پرسید ای‌ملك، هنگامی که تو یك والی برای یك کشور انتخاب میکنی آیا او را وامیداری راجع بتمام مسائل جزئی از توکسب تکلیف کند تنش گفت نه و من فقط یك دستورکلی باو میدهم و اداره امورکشوری راکه باو واگذاشته‌ام موکول به‌صلاح اندیشی او مینمایم. ابوحمزه کفشگر اظهارکرد ای ملك، امام ما هم در آن روزکه بمن اختیارات تام داد تا این‌که برای سلطه تو برکشور شام و آنگاه برکشورهای ایران کمك کنم راجع به برکیارق‌هم یك دستورکلی صادر نمود و اجرایش را به‌صلاح اندیشی من واگذاشت. تنش پرسید آن دستورکلی چه بود؟ ابوحمزه گفت دستورکلی امام این بود بهتر آنکه برکیارق نابود نشود.

تنش گفت من میدانم‌که برکیارق بشما وعده داده بودکه کیش باطنی را در تمام کشورهائی‌که تحت‌سلطه او قرار میگیرد آزاد بگذارد. اما بوعده وفا نکرد و قول خود را زیر پا گذاشت یا این‌که وزیرش یمین‌الملك نگذاشت‌که وی بعهد خویش وفا نماید و باطنی‌ها می‌توانستند برکیارق را از بین ببرند ولی این‌کار را نکردند و آن‌طورکه من فهمیدم علتش این بودکه میدانستند اگر برکیارق برادرزاده من بقتل برسد محمود برادر زاده دیگر من و پسر ترکان‌خاتون پادشاه ایران خراهد شد اما بعد از این‌که محمود پسر ترکان‌خاتون زندگی را بدرود گفت شما چه علاقه بادامه زندگی برکیارق داشتید که امام شما زنده ماندن وی را بهتر میدانست. ابوحمزه جواب‌داد اولاکسی پیش‌بینی نمیکردکه محمود زندگی را بدرود بگوید و آن پسر، در شبی‌که برکیارق از قصر سلطنتی این‌جا فرار میکرد از دنیا رفت. ثانیا امام ما، بطورکلی خواهان مرگ برکیارق نبود و نمیخواست که آن جوان نابودگردد تنش گفت ایراد اصلی من نیز همین مورداست و من میخواهم بدانم برای چه امام شما خواهان نابودی برکیارق نیست. ابوحمزه کفشگر تجاهل‌کرد و گفت نمیدانم.

تنش گفت تو چون داعی‌نخست هستی نمیتوانی آنچه در دل داری بگوئی ولی‌من قادرم آنچه میدانم یاحس میکنم بگویم و این‌طور احساس می‌نمایم‌که امام شما میخواهد برکیارق را در اختیار داشته باشد تا این‌که روزی او را برتخت سلطنت ایران بنشاند.

ابوحمزه انتظار نداشت‌که تنش بآن موضوع پی‌ببرد چون او را بخوبی می‌شناخت و میدانست‌که نیروی عقلائی و نحوه تفکر او چه اندازه و چگونه است و ابوحمزه حدس زدکه تنش آن موضوع را از دهان دیگری شنیده و پرسید ای‌ملك این موضوع را که بتوگفت تنش گفت ای داعی‌بزرگ بنام‌کسی‌که این موضوع را بمن گفت‌کاری نداشته باش اما تصدیق‌کن‌که درست گفته است. داعی‌نخست بعد از شنیدن آن حرف یقین‌حاصل کردکه تنش آن نظریه را ازدیگری‌شنیده وگفت ای‌ملك من خیلی میل‌دارم‌که اسم این شخص را بدانم. تنش پرسید برای چه علاقه‌داری‌که اسم این شخص را بدانی. ابوحمزه گفت برای این‌که‌این‌شخص هرکس‌که هست‌عزم داردکه بین تو و باطنی‌هااختلاف بیندازد و من نمیدانم از ایجاد آن اختلاف چه نتیجه میخواهد بگیرد. ولی تردیدی ندارم‌که منظور او ایجادکدورت بین تو و باطنی‌ها می‌باشد و ای‌ملك تو و باطنی‌ها تا امروز

بخوشی بسر برده‌اید و بین تو و آنها کوچکترین اختلاف بوجود نیامده است و آنها در راه تو، طبق وعده‌ای که داده بودند از بذل مال‌وجان دریغ نکردند و جوانان خود را بدون مضایقه فدا نمودند و هرقدرپول که برای هزینه‌های گوناگون ضروری بود پرداختند تا این‌که تو را بعد از سلطنت شام به‌سلطنت ایران رسانیدند و توهم بعهد خود وفا نمودی ودرهرکشورکه تحت‌تسلط تو قرارگرفت‌کیش باطنی را آزادکردی و با این‌ترتیب که ما جلومیرویم بزودی‌کیش باطنی در تمام‌کشورهای ایران توسعه خواهد یافت و فقط در اصفهان تو برای آزادکردن‌کیش باطنی‌قائل بتاخیر شدی و من تصور میکردم‌که تاخیر آن موضوع ناشی از کثرت مشغله تو است ولی حالا می‌فهمم‌کسانی‌که سود خود را در ایجاد اختلاف میدانند درصدد برآمده‌اندکه تو را نسبت به‌باطنی‌ها بدبین‌کنند و من‌حیرت مینمایم‌که تو ای‌ملك چرا قبول‌کردی‌که باطنی‌ها قصد دارند برکیارق را بسلطنت برسانند و برای چه قبول نکردی‌که برکیارق از این جهت از طرق باطنی‌ها تحت‌نظر گرفته شده‌که نتواند بسلطنت برسد.

تنش با پرسشی‌که مقرون به‌تمسخر بودگفت آیا شما برکیارق را از این جهت نزد خود نگاه داشته‌ایدکه او بسلطنت ایران نرسد؟ ابوحمزه‌کفشگرکه مجبور بود حقیقت را پرده‌پوشی نماید خود را مجاز میدیدکه واقعیت را قلب‌کند.

اهل باطن اجازه نداشتندکه‌کیش خود را پنهان نمایند و هرباطنی و بقول دیگران هر ملحد بعد از قیامة‌القیامه‌که شرح آن‌گذشت مجبور بودکه اگر مورد پرسش قرار بگیردکیش خود را بروز بدهد و بگویدکه باطنی است ولو بیدرنگ او را بقتل برسانند. فقط فدائیان مطلق‌که از قلعه طبس یا سایر قلاع باطنی برای بانجام رسانیدن ماموریت‌ها فرستاده می‌شدند می‌توانستندکه‌کیش خود را پنهان نمایند.

اما از موضوع‌کیش‌گذشته، باطنی‌ها در مسائل دیگر می‌توانستند از ابراز حقیقت خودداری‌کنند و داعی‌نخست‌هم از آن اختیار استفاده میکرد و چنین‌گفت: ای‌ملك تو میدانی‌که برکیارق نسبت بما خلف وعده نمود و عهدی راکه با ما بست زیرپا نهاد و این مردکه یك‌بار بما دروغ‌گفت اگر مرتبه دیگر بسلطنت ایران برسد درصدد نابود کردن ما باطنیان برمیاید وکسی از ما را باقی نخواهدگذاشت و بهمین‌جهت ما اصلح دانستیم‌که او آزاد نباشد و در یکی از قلاع باطنی تحت‌نظر قرار بگیرد.

تنش‌گفت اگر شما نخواهیدکه او پادشاه شود، وی بسلطنت نخواهد رسید. ابوحمزه جواب‌داد ای‌ملك اگر برکیارق در این‌جا یعنی درکنار تو زیست‌کند مانخواهیم توانست از سلطنت وی جلوگیری نمائیم.

تنش‌گفت اگرکنار من زیست‌کند خود من از سلطنت او جلوگیری خواهم‌کرد و ضرورت نداردکه شما از سلطنت وی ممانعت نمائید. ابوحمزه‌گفت ای‌ملك آیا بمن‌اجازه میدهی‌که با آزادی صحبت‌کنم و چیزی بگویم‌که شنیدنش برای تو مطلوب نیست. تنش پاسخ‌داد بلی، بآزادی صحبت‌کن و شنیدن حقیقت هرقدر نامطلوب باشد بهتر از شنیدن چیزی است‌که حقیقت ندارد ابوحمزه‌گفت ای‌ملك ما آرزو می‌کنیم‌که تو عمری طولانی

بکنی و آن‌قدر زنده بماقی که کیش باطنی در سراسر زمین منتشر گردد و در جهان کشوری نباشد که در آن مردم متدین بکیش ما نباشند اما تو مردی هستی که خیلی بیش از برکیارق برادرزاده خود عمرداری و از آن گذشته دارای فرزند ذکور نیستی و اگر تو دارای فرزند ذکور بودی ما دغدغه نداشتیم و باطنیان میدانستند که بعد از فوت تو پسرت بسلطنت ایران خواهد رسید و پسرهم مانند پدر طرفدار آزادی کیش ما خواهد گردید. اما تو فرزند ذکور نداری و اگر تو از این جهان بروی و برکیارق درکنار تو باشد بدون تردید پادشاه ایران خواهد شد چون پسر ملکشاه است وهم برادرزاده تو و اگرسلطنت را از پدرش بارث نبرد از توکه عمویش هستی بارث خواهد برد.

تنش قدری سکوت کرد و بفکر خود رفت و بعد گفت:

صحیح است که من در این موقع دارای وارث ذکور نیستم و پسری ندارم که پس از من برتخت‌سلطنت بنشیند. اما تا پایان عمر این‌طور نخواهد ماند و من دارای پسر خواهم گردید.

ابوحمزه گفت هر روزکه تو دارای پسر شدی دغدغه ما از بین میرود و خواهیم دانست که بعد از تو پسرت برتخت‌سلطنت ایران خواهد نشست و در آن روز دعوی برکیارق مشعر بر این که وی پسر ملکشاه است مفید واقع نخواهد گردید.

اما تا روزی که تو دارای پسر نشده‌ای، باطنی‌ها ازسلطنت برکیارق بیم دارند زیرا میدانندکه اگر آن جوان برتخت‌سلطنت ایران جلوس نماید تمام باطنی‌ها را بقتل‌خواهد رسانید و بهمین جهت بهتر آن میدانندکه وی درکنار تو نباشد و در یکی از قلاع باطنی زندگی کند تا اگر تو زندگی را بدرود گفتی، برکیارق بسلطنت نرسد.

اما بدخواهان این موضوع را درنظر تو طوری دیگر جلوه دادند وگفتندکه ما برکیارق را در یکی از قلاع خود جا داده‌ایم تا وی را بسلطنت برسانیم و آیا تو ای‌ملك ازکسانی که این حرف را بتو زدند نپرسیدی که اگر باطنی‌ها میخواستند برکیارق را بسلطنت برسانند چرا با حد اعلای توانائی خودکوشیدندکه او را از سلطنت برکنارکنند و ای‌ملك آیا بخاطرداری آن روزکه من در قریه خمسین واقع درکشور شام در بیست فرسنگی حلب بحضور تو رسیدم راجع به‌برکیارق بتو چه گفتم و از تو چه شنیدم آیا کمکی که باطنی‌ها بتوکردند تا این که بسلطنت برسی جز برای برکنارکردن برکیارق از سلطنت و توسعه کیش باطنی علتی داشت؟

ای ملك‌تو در آن روز فقط در فکرآق‌سنقر والی شام بودی و آرزوئی نداشتی جز این که‌آق‌سنقر را از پا درآوری.

لیکن ما باطنی‌ها بتو نوید دادیم که نه‌فقط آق‌سنقر را از پا درخواهی‌آورد وسلطان شام خواهی شد بلکه پادشاه‌کشورهای ایران خواهی گردید و امروز ما باطنی‌ها، نزدتو ای ملك، روسفید هستیم که بعهد خود وفاکردیم و تو را بسلطنت ایران رساندیم و اینك دشمنان ما از فرط رشك میخواهند تو را با ما دشمن کنند و وادارت نمایندکه مثل برکیارق عهدی راکه با ما بستی زیرپا بگذاری و شاید مجبورت نمایندکه فرمان قتل‌عام

ما را صادرکنی همانگونه‌که برادرت ملکشاه بتحریك خواجه‌نظام‌الملك فرمان قتل‌عام ما را صادر نمود.

بیان ابوحمزه‌کفشگر در تنش اثرکرد وگفت ای داعی‌نخست مرا معذور بدارکه سخنان تند بزبان آوردم و همان‌طورکه حدس زدی مرا نسبت به‌باطنی‌ها بدبین‌کرده بودند و بمن‌گفتندکه باطنیان از این جهت برکیارق را نزد خود نگاه داشته‌اندکه او را بسلطنت برسانند. ابوحمزه پرسید ای ملك‌کسانی‌که این حرف را بتو زدندکه هستند؟ تنش‌گفت فقط یك‌نفر این حرف را بمن زد وگفت برکیارق را از شما بخواهم و او را نزد خود نگاه دارم.

ابوحمزه پرسید آن یك‌نفرکیست؟ تنش‌گفت: ترکان‌خاتون این حرف را بمن زد.

ابوحمزه اظهارکرد ای‌ملك آیا ممکن است از تو درخواست‌کنم‌که عین‌گفته ترکان خاتون را بمن بگوئی تا من بدانم‌که او بتوچه‌گفته است؟

تنش‌گفت عین‌کلمات ترکان‌خاتون را بخاطر ندارم ولی موضوع‌گفته‌اش درخاطرم هست. ابوحمزه پرسید موضوع‌گفته او چه بوده است. تنش‌گفت او بمن اظهارکردکه برکیارق را از داعی‌نخست بخواه و باو بگوکه آن جوان را در دسترس تو بگذارد تا این‌که تو خود او را تحت‌نظر قرار بدهی زیرا باطنی‌ها از این جهت برکیارق را دریکی از قلاع خود محبوس‌کرده‌اندکه بتوانند در آینده او را برتخت‌سلطنت ایران بنشانند و آن جوان در دست باطنی‌ها وثیقه‌ایست برای تهدید تو.

ابوحمزه‌کفشگرگفت ای ملك امیدوارم اکنون سوءظن از تو رفع شده باشد وبدانی که منظور باطنی‌ها از نگاه‌داری برکیارق نه آن است‌که ترکان‌خاتون‌گفته بود. تنش گفت بلی ای داعی‌نخست و سوءظن بکلی از من رفع شد و برای این‌که بدانی‌که من دیگر نسبت به‌باطنی‌ها و تو ظنین نیستم دستور میدهم‌که از فردا در اصفهان‌کیش باطنی آزاد شود و دیگرکسی در این شهر مزاحم باطنیان نگردد.

روز بعد، سکنه اصفهان در بازار وکوچه‌ها صدای جارچیان را شنیدند و آنها از طرف تنش جار میزدندکه از امروزکیش باطنی در اصفهان آزاد است و هیچ‌کس نباید مزاحم باطنیان شود و هرکس‌که در صدد آزار باطنیان برآید بحکم تنش بقتل خواهدرسید و اعلام آزادی‌کیش باطنی اصفهان یك واقعه فوق‌العاده بود و مردم وقتی اظهارات جارچی را می‌شنیدند باور نمیکردند آنچه می‌شنوند حقیقت دارد و تصور می‌نمودندکه جارچی‌شوخی‌میکند ویعضی از آنها ازجارچی می‌پرسیدند آیا این‌که‌میگوئی‌حقیقت‌داردیا برای مزاح این حرف‌ها را میزنی؟ و جارچی می‌گفت آیا هرگز از دهان من شوخی شنیده‌اید و آیا ممکن است‌که یك جارچی رسمی شوخی‌کند و برسبیل مزاح چیزی بگوید.

اعلام آزادی‌کیش باطنی فقط مردم اصفهان را متعجب و متغیر نکرد بلکه روسای عشایرکرمانشاهان‌که با ترکان‌خاتون باصفهان آمده بودند نیز از آن واقعه بشدت متأثر شدند و آنها عادت‌کرده بودندکه پسر بعد از پدر، ملاحده را جزوکفار پلید بدانند و بعد از این‌که فتوای قتل‌عام آنها در دوره سلطنت ملکشاه سلجوقی صادر شد آنها را

واجب‌القتل میدانستند و میپنداشتندکه اگرکسی یك ملحد را بقتل برساند ثوابی بزرگ کرده است و سپس یك مرتبه از دهان جارچیان شنیدندکه تنش‌کیش باطنی را در اصفهان آزادکرده و اخطار نموده‌که اگرکسی مزاحم باطنیان شود بقتل خواهد رسید و روسای عشایرکرمانشاهان برای این‌که تکلیف خود را بدانند و وضع خـویش را روشن‌کنند از ترکان‌خاتون خواستندکه درباغ شمشاد او را ملاقات نمایند.

توطئهٔ قتل ابوحمزه کفشگر

ترکان‌خاتون که خوب میدانست درخواست ملاقات روسای عشایر کرمانشاهان برای چیست متعذر به‌بیماری شد و چون روز دوشنبه از او درخواست ملاقات کرده بودند وعده داد که روز دوشنبه دیگر (بعد از یك هفته) روسای عشایر را در باغ شمشاد بپذیرد.

ولی در همان روز کنیز خود موسوم به‌فارض راکه نامش در این سرگذشت ذکر شده نزد عبدالله‌سنه ازروسای عشایر کرمانشاهان فرستاد و به کنیز گفت که از او بخواه امشب سه‌ساعت از شب گذشته بباغ شمشاد بیاید و مرا ببیند مشروط بر این که صمیمی‌ترین دوست او از این موضوع مطلع نشود و نداند که من وی را احضار کرده‌ام فارض ماموریت‌هائی راکه از طرف ترکان‌خاتون بوی واگذار می‌شد بخوبی بانجام میرسانید و میدانست که چگونه با افراد برخورد نماید و پیام ترکان خاتون را بآنها برساند آن کنیز وقتی عبدالله سنه (یعنی‌عبدلله اهل سنندج) را دید طوری با او صحبت کرد که در قلب آن مرد کرمانشاهی که بیست و هفت سال‌از عمرش میگذشت نور امید درخشیدن گرفت و اندیشید که یك زن جوان و زیبا مثل ترکان‌خاتون وقتی بیك مرد جوان میگوید که سه‌ساعت از شب گذشته در باغ‌شمشاد وی را ملاقات کند دلیل براین است که‌آن زن میخواهد شبی را با او بخوشی بگذراند.

عبدالله‌سنه بگرمابه رفت و بدن را شست و بهترین لباس خویش را دربرکرد و در ساعت معین عطر برخود سائید و باغ‌شمشاد را پیش گرفت و ترکان‌خاتون که منتظر ورود جوان کرمانشاهی بود بعد از ورودش گفت ای‌عبدالله‌سنه خوش‌آمدی و دماغ من از بوی عطری خوش که برخود زده‌ای جان گرفت... بنشین. عبدالله‌سنه با ادب، در حضور ترکان‌خاتون نشست و گفت ای‌خاتون من امروز شنیده بودم که تو بیمار هستی و اینك خوشوقتم که تو را سالم می‌بینم. ترکان‌خاتون گفت من همچنان بیمار هستم و باید در بستر استراحت کنم ولی برای این که تو را ببینم از بستر برخاستم و بعد از رفتن تو باز به‌بستر خواهم رفت و سعی خواهم کرد که خوابم ببرد و اگر بیمار نبودم بطور حتم‌امروز روسای عشایر کرمانشاهان راکه از من درخواست ملاقات کردند میپذیرفتم و لابد تو خود که رئیس یك قبیله بزرگ هستی میدانی که آنها برای چه از من درخواست ملاقات کرده‌اند.

عبدالله‌سنه گفت بلی‌ای خاتون عالی‌مقام و من از همان‌ها شنیدم که تو بیمار هستی و تا یك هفته نمیتوانی ما را بپذیری.

ترکان‌خاتون گفت اینك بگوکه روسای عشایر کرمانشاهان برای چه میخواهند مرا ملاقات کنند. عبدالله‌سنه جواب‌داد ای‌خاتون بزرگوار در این شهر یك وضع عجیب پیش آمده و جارچی‌ها جار زدندکه کیش باطنی در اصفهان آزاد می‌باشد و بعد از این هرکس مزاحم باطنیان شود بقتل خواهد رسید و ما میخواستیم بحضور تو برسیم و از تو بپرسیم که تکلیف ما چیست؟ و چگونه ما بتوانیم در شهری زندگی کنیم که درآن‌جا باطنی‌ها آزادند و کسانی که مزاحم آنها شوند باید بقتل برسند. ترکان‌خاتون آهی کشیدو اظهارکرد ای عبدالله‌سنه دوره اخرالزمان این‌طور است ووقتی زمان بآخر میرسد از این عجایب بچشم میرسد.

عبدالله‌سنه گفت ای‌خاتون عالی‌مقام گفته‌اندکه در دوره آخرالزمان خورشید برای نیمی از مردم دنیا هرگز غروب نمیکند و برای نیمی دیگر هم هرگز طلوع نمی‌نماید در صورتی‌که امروز، خورشید، برای همه مردم جهان طلوع و غروب میکند[1].

ترکان‌خاتون گفت ای‌عبدالله‌سنه اعلام‌آزادی‌کیش باطنی در این شهر از خود تنش نیست بلکه از دیگری می‌باشد عبدالله‌سنه جواب‌داد ای‌خاتون بزرگوار جارچیان از طرف خود تنش جار زدندکه کیش باطنی آزاد است. ترکان‌خاتون اظهارکرد این را تصدیق میکنم ولی آن‌که فرمان‌آزادی‌کیش باطنی را به تنش الغاءکرده همزاد اوست. عبدالله‌سنه پرسید مگر تنش دارای همزاد است. ترکان‌خاتون گفت بلی ای‌عبدالله و همزادش ابوحمزه کفشگر می‌باشد.

عبدالله‌سنه گفت ای‌خاتون آیا میخواهی بگوئی‌که هرچه ابوحمزه میگوید تنش بموقع اجرا میگذارد. ترکان‌خاتون جواب‌داد بلی ای‌عبدالله وتنش بدون موافقت ابوحمزه آب نمیآشامد. عبدالله‌سنه گفت من شنیده بودم‌که ابوحمزه نزد تنش تقرب دارد ولی تصور نمیکردم‌که این اندازه دارای نفوذ است.

ترکان‌خاتون جواب‌داد نفوذ او بیش از آن است‌که تو تصور میکنی و اگر ابوحمزه به‌تنش‌بگویدکه فردا، سرازکالبد تمام روسای‌عشایرکرمانشاهان‌جداکن تنش همه روسای عشایر قره‌میسین را خواهدکشت و فرخ‌سلطان شما را هم بتصور من ابوحمزه بقتل رسانید. عبدالله‌سنه گفت فرخ‌سلطان رایك افسرعرب باسم برکةالقیس کشت. ترکان‌خاتون جواب‌داد ولی آن افسر عرب ملحد بود.

وقتی جوان‌کرمانشاهی آن حرف را از دهان ترکان‌خاتون شنید از فرط شگفت

۱ــ این روایت با حقائق نجومی موافقت دارد زیرا در پایان عمرکره زمین، حرکت وضعی زمین مثل حرکت وضعی‌کره ماه متوقف میگردد و لذا پیوسته نیمی ازکره زمین بسوی خورشید خواهد بود ونیمی از آن تاریك میگردد و اگر انسان در آن موقع درکره خاك باشد، در یك قسمت زمین پیوسته خورشید را می‌بیند و در قسمت دیگر باید در تاریکی بسر ببرد ــ مترجم

نیم‌خیز کرد و گفت آه... آیا برکة‌القیس ملحد بود: ترکان‌خاتون که میدانست مرده، زنده نمی‌شود تا این‌که بگوید ای زن غدار تو دروغ میگوئی و من ملحد نیستم گفت بلی ای عبدالله‌سنه و برکة‌القیس مردی بود ملحد و همین کافی است که ثابت نماید که قاتل اصلی فرخ‌سلطان شما ابوحمزه کفشگر است.

جوان کرمانشاهی گفت اگر ملحد بودن برکة‌القیس محقق باشد بدون تردید قاتل فرخ‌سلطان مردی غیر از ابوحمزه کفشگر نیست. ترکان‌خاتون اظهار کرد آنچه من بتو میگویم بپذیر و الحاد برکة‌القیس نزد من بدون تردید است و آیا تو حرف مرا باور نمیکنی؟ جوان کرمانشاهی گفت ای خاتون عالی‌مقام حرف تو برای من حجت است و من یقین حاصل کردم که برکة‌القیس ملحد بوده و بدستور ابوحمزه کفشگر فرخ‌سلطان ما را بقتل رسانید.

ترکان‌خاتون گفت آیا بخاطرداری که بچه سرعت برکة‌القیس را بقتل رسانیدند و مجال ندادند که حتی یك روز زنده بماند.

عبدالله‌سنه گفت بلی ای‌خاتون این موضوع را بخاطردارم.

ترکان‌خاتون گفت از این جهت او را با سرعت بقتل رسانیدند که صدایش را خاموش کنند و نگذارند که بگوید بدستور ابوحمزه کفشگر فرخ‌سلطان را بقتل رسانیده است.

جوان کرمانشاهی از آن حرف متعجب شد و گفت ای‌خاتون عالی‌مقام در آن‌موقع تنش هنوز در این شهر نبود و ابوحمزه در اصفهان حضور نداشت تا بگوید که برکة‌القیس را بسرعت معدوم کنند.

ترکان‌خاتون گفت ای‌عبدالله تو چقدر ساده هستی؟ مگر برای این‌که در اصفهان اعمال نفوذ کنند ضرورت دارد که خود در اصفهان باشند و ابوحمزه بدون این‌که در اصفهان حضور داشته باشد می‌توانست در این شهر اعمال نفوذ نماید.

جوان کرمانشاهی گفت فتوای قصاص برکة‌القیس از طرف مفتی این شهر شیخ‌ولد سدهی صادر شد و آیا تو ای خاتون عالی مقام شیخ‌ولد را مردی میدانی که تحت‌تاثیر ابوحمزه قرار بگیرد.

ترکان‌خاتون گفت همه‌کس را می‌توان تحت‌تاثیر قرارداد و تحت‌نفوذ قرار دادن اشخاص راه‌های متعدد دارد.

ولی هرقدر راجع بدیگران صحبت کردیم کافی است و بهتر است که قدری راجع بخودمان صحبت کنیم.

جوان کرمانشاهی گفت ای‌خاتون، من برای شنیدن و جواب دادن حاضرم.

ترکان‌خاتون گفت ای عبدالله‌سنه مدتی است که من از تنها زندگی کردن خسته شده‌ام و میل دارم که برای خود همسری انتخاب نمایم.

قلب جوان کرمانشاهی به‌طپش درآمد و گفت ای‌خاتون عالی‌مقام کدام مرد است که حاضر نباشد طوق غلامی تو را بر گردن بیندازد.

ترکان‌خاتون گفت خیلی از مردها میل دارند که همسر من شوند ولی من حاضر نیستم که آنها را همسر خود نمایم و اگر همسری بپذیرم بدون تردید ازمردان کرمانشاهان خواهد بود و من نسبت به‌مردان کرمانشاهان علاقه‌ای مخصوص دارم و چشم و ابروی سیاه و رنگ سبزه با نمك آنها را می‌پسندم.

عبدالله سنه گفت ای خاتون بزرگ من که یك کرمانشاهی هستم از این توجه تو نسبت به سکنه کرمانشاهان تشکر میکنم ترکان خاتون گفت اولین مرد کرمانشاهی که مورد توجه من قرار گرفت فرخ سلطان بود اگر چه او مردی جوان بشمار نمیآمد و طراوت جوان را نداشت. اما در عوض مردی بود خوش فطرت و با اسم و رسم وافسوس که ابوحمزه کفشگر بدست یك افسر عرب اورا بقتل رسانید واینك توعبدالله سنه دومین مرد کرمانشاهی هستی که مورد توجه من قرار گرفته‌ای. جوان کرمانشاهی از فرط مسرت ارغوانی گردید و خواست چیزی بگوید اما صدائی از دهانش خارج نشد. ترکان خاتون که بدقت او را مینگریست گفت ای عبدالله من امروز به‌کنیز خود گفتم که نزد تو برود و از تو بخواهد که امشب پیش من بیائی تا آن موضوع را بتو بگویم. گرچه تو اسم ورسم فرخ‌سلطان را نداری اما در عوض جوان هستی و بسیار با نمك می‌باشی و از بزرگان کرمانشاهی و رئیس قبیله هم بشمار میآئی. عبدالله‌سنه گفت ای خاتون بزرگوار من خود را کمترین غلام تو میدانم و حاضرم که جان خود را فدا کنم. ترکان خاتون گفت من میل ندارم که تو جان خود را در راه من فدا کنی زیرا جان تو مورد احتیاج من است و اگر تو خود را فدا نمائی من مجبور خواهم شد بی شوهر زندگی کنم. عبدالله سنه که از فرط مسرت نمیتوانست آرام بگیرد دو دست را بلند کرد و گفت ای خاتون بزرگ آیا تو قصد داری مرا بهمسری خود انتخاب کنی؟ ترکان خاتون گفت بلی و من در بین امرای کرمانشاهان هیچ کس را باندازه تو نپسندیده‌ام و تو دارای تمام صفاتی هستی که میباید در شوهر دلخواه من وجود داشته باشد. جوان کرمانشاهی گفت اگر در ازای این مژده که تو به من میدهی من جان فدا نکنم چه کنم؟

ترکان خاتون اظهار کرد بتو گفتم که جان فدا کردن از طرف تو کاری است بی‌فایده زیرا اگر تو زنده نباشی نمیتوانی شوهر من بشوی. عبدالله‌سنه اظهار کرد همین طور است ترکان خاتون گفت من تصور نمی‌کنم که تو باندازه فرخ‌سلطان دارای بضاعت باشی؟ جوان کرمانشاهی گفت ای خاتون بزرگ من یك پنجاهم او هم بضاعت ندارم. ترکان خاتون گفت من بعد از این‌که زوجه تو شدم باید طوری زندگی‌کنم که موافق با وضع امروز من باشد وبرای ادامه این زندگی، باید بتوانم مثل امروز از درآمد اصفهان استفاده نمایم. عبدالله‌سنه گفت تو تا روزی که زنده باشی از در آمد اصفهان و سایر کشورهای‌ایران استفاده خواهی کرد. ترکان‌خاتون گفت این طور نیست و اگر می‌بینی که امروز من هنوز از درآمد اصفهان استفاده میکنم برای این است‌که تنش با من مدارا می‌نماید. لیکن این مدارا ادامه نخواهد یافت وروزی خواهد آمدکه تنش تیول اصفهان را از من خواهد گرفت ولو برای این کار مرا بقتل برساند. جوان کرمانشاهی گفت من

تنش را مردی نمیدانم که با زن برادر خود خصومت کند. قبل از این که تنش باصفهان بیاید من او را ندیده‌بودم و نمی‌شناختم. ولی بعد از این که در این شهر او را دیدم متوجه شدم که جوانمردی دارد و از او این کار بعید است. ترکان خاتون گفت اگرخود او این کار را نکند ابوحمزه‌کفشگر تنش را مجبور خواهد کرد که‌تیول‌اصفهان را از من بگیرد. جوان کرمانشاهی گفت (ابوحمزه‌کفشگر) چه نفع در این کار دارد که تنش را وادار کند تیول اصفهان را از تو بگیرد. ترکان‌خاتون گفت ای جوان بانمك و ساده ابوحمزه از این جهت در صدد برمیآید که تیول اصفهان را از من بگیرد که این جا پایتخت ایران است و او باید پایتخت را بتصرف در آورد تا این که بتواند بر تمام‌ایران فرمانروائی کند. جوان کرمانشاهی اظهارکرد ای (خاتون) آیا گفتی که ملحدین این جا را لازم دارند؟

ترکان خاتون گفت چرا از این گفته تعجب میکنی؟

جوان کرمانشاهی اظهار کرد برای این که تو میگوئی که ملحدین اصفهان را لازم دارند. ترکان خاتون گفت آری ملحدین این جا را لازم دارند تا این که آن را پایتخت کشورهائی بکنند که در آن‌ها الحاد حکمفرمائی می‌نماید و یك سر کشورهای مزبور مصر خواهد بود و سر دیگرش خراسان و شاید ماوراءالنهر. عبدالله‌سنه گفت من تصور نمیکردم که این طور بشود و گرچه تنش اعلام داشت که دراصفهان‌کیش باطنی آزاد می‌باشد اما آزاد بودن کیش یك چیز است و گرفتن اصفهان از طرف ملحدین چیز دیگر. ترکان خاتون گفت وقتی ملحدین دراصفهان از لحاظ مذهب آزادی داشته باشند این کشور را خواهندگرفت همچنان که سایرکشورهای ایران را هم تصرف خواهندکرد. جوان کرمانشاهی گفت مگر مردم کشور ایران مرده‌اند که ملحدین ممالك ایران را تصرف نمایند. ترکان خاتون گفت آنها درقبال قدرت تنش چه می‌توانند بکنند هم‌اکنون کیش ملحدین در تمام کشورهای ایران که به تصرف تنش در آمده آزاد گردیده وآیا یك تن پیدا شدکه زبان بگشاید وبگوید عمل تنش یك عمل ناپسند است. عبدالله‌سنه اظهار کرد: نه. ترکان‌خاتون اظهار نمود فردا هم‌که ملحدین تمام کشورهای ایران را تصرف کردند و اصفهان را پایتخت خود نمودند کسی دم بر نخواهد آورد و ممانعت نخواهد نمود. عبدالله سنه سکوت کرد چون متوجه شد که تا آن روز حتی یك نفر با عمل تنش مخالفت نکرد واو را مورد نکوهش قرارنداد که چرا کیش ملحدین را درکشورهای ایران آزاد کرده‌است. گرچه در کشورهای ایران ازجمله اصفهان مردم هر جاکه جمع می‌شدند زبان‌باعتراض می‌گشودند و می گفتند که تنش ملحد گردیده و اگر ملحد نبود کیش ملحدین را در قلمرو خود آزاد نمی‌نمود. ولی آن اعتراضات از حدود مجامع خانوادگی و دوستاقه تجاوز نمیکرد وصدائی‌که بگوش تنش برسد بلند نمی‌شد. جوان‌کرمانشاهی در دل تصدیق کرد روزی هم که ملحدین تمام ایران را بتصرف در آورند و اصفهان را پایتخت خود کنند و حکومت کشورهای ایران حکومت ملاحده شود باز صدا از کسی بیرون نمیآید. ترکان خاتون گفت دل تنش برحال‌خود او نمی‌سوزد ولی‌من برحال‌آن مرد

تاسف میخورم زیرا برادرش شوهر من بوده و من نمیخواهم کـه سلطنت ایران از دست آل سلجوق بدر رود و بدست ملحدین بیفتد و حسن صباح و جانشینان او پادشاه ایران شوند. ولی هرچه میگویم در (تنش) اثر ندارد و افسون ابوحمزه طوری او را مسحور کرده که اندرز افراد دلسوز را نمی‌شنود و من روزی را می‌بینم که تنش از سلطنت ایران برکنار خواهد شد و حسن صباح پادشاه ایران خواهد گردید. عبدالله‌سنه گفت ای خاتون باید جلوی این واقعه شوم را گرفت و نگذاشت که ملحدین کشورهای ایران را تصرف کنند و حسن صباح صاحب تاج و تخت ایران شود. ترکان خاتون گفت من که یك زن هستم و نمیتوانم جلوی مردان را بگیرم. تنش هم که بایـد جلوی ملاحـده را بگیرد در دست آنها چون موم نرم است و به هر شکل که بخواهند او را دو میآورند. لیکن بهتر این است چون نمیتوانیم نابینا را از چاه دور کنیم و او اصرار دارد که خود را درچاه بیندازد، حرف خودمان را بزنیم و صحبت ما این بود که تو دارای بضاعت کافی نیستی و من هم که در همه عمر ملکه بوده‌ام نمیتوانم مثل دیگران زندگی کنم وباید چون یك ملکه زندگی نمایم و برای این منظور اصفهان باید تیول من باشد. اما ابوحمزه بـرادر شوهرم را وادار میکند که این تیول را از من بگیرد و اگراین تیول از من گرفته شود من چگونه خواهم توانست زوجه تو بشوم. عبدالله‌سنه گفت ای خاتون آیا براستی تـو عزم کرده‌ای که مرا به غلامی خود انتخاب نمائی. ترکان خاتون گفت من دارای غلامان متعدد هستم و نمیخواهم تو را غلام خود کنم بلکه میخواهم که تو همسرم بشوی. اما لازمه زناشوئی ما این است که تیول اصفهان را از من نگیرند و لازمه بـاقی مـانـدن تیول اصفهان در تملك من این است که ابوحمزه از برادر شوهـرم دور شود. جـوان کرمانشاهی گفت ای خاتون بعد از آنچه توگفتی متوجه شدم که برای این‌که ابوحمزه از براد شوهرت دور شود چاره‌ای نیست جز این که او را بقتل برسانند. ترکان خاتون گفت ولی کسی نیست که آن قدر جرئت داشته باشد که ابوحمزه را بهلاکت برساند و تنش را از وسوسه او برهاند. عبدالله‌سنه اظهارکرد ای خاتون عالی مقام مردی هست که می‌تواند ابوحمزه را بقتل برساند وتو، واقوام ایران را ازشراوآسوده‌کند. ترکان‌خاتون پرسید آن شیرمرد کـه می‌تواند ایـن کار را بکند کیست؟ عبدالله‌سنه گفت من شیرمـرد نیستم ولی می‌توانم که این کار را بکنم. ترکان‌خاتون مانند کسی که نمیتواند دعـوی بیهوده کسی را بپذیرد نظری به عبدالله‌سنه انداخت و گفت آیا میتوانی ابـوحمزه را نـابـود کنی؟ عبدالله‌سنه گفت بلی مگر ابـوحمزه کیست که نتوان وی را معدوم کـرد؟ ترکان خاتون گفت ابوحمزه یکی از امرای بزرگ ملاحده می‌باشد و باو میگویند داعی نخست و فرماندهی قشون ملحدین هم با اوست. عبدالله‌سنه گفت هرکس کـه بـاشد من می‌توانم او را معدوم کنم مشروط بر این که بدانم که بعد از ایـن کـه ابوحمزه کفشگر وجود نداشت تو همسر من خواهی شد. ترکان خاتون گفت در این قسمت کـوچکتریـن تردید نداشته باش و همین که ما از مراحمت این ملحد خطرناك آسوده شویم زناشوئی خواهیم کرد.

جوان‌کرمانشاهی گفت قتل ابوحمزه کاری است آسان زیـرا او هنگامی کـه عبور میکند به تنهائی میرود و مستحفظ ندارد و می‌توان وی را کشت. ترکان خاتون گفت تو اگر اورا بقتل برسانی، علاوه برمن، تمام مردم‌کشورهای ایران را نجات خواهی‌داد و من فکر می‌کنم که بعد از قتل او تنش هم بتو پاداشی بزرگ خواهـد داد. عبدالله‌سنه گفت تو که میگوئی تنش طوری تحت نفوذ ابوحمزه قرارگرفته‌که بدون اجازه اومبادرت به هیچ کار نمیکند و چرا اوبعد از مرگ ابوحمزه بمن پاداش بدهد؟ ترکان خاتون گفت تصور نکـ که تنش از روی باطق میل دارد که تحت نفوذ ابوحمزه کفشگر باشد. بلکه خود را مجبور می‌بیند که هرچه وی میگوید بپذیرد و اگر ابوحمزه ازبین برود تنش هم آسوده خواهد شد و بعد از مرگ وی با استقلال خواهـد زیست و بهمین جهت من فکر میکنم که بتو پاداش خواهد داد.

عبدالله‌سنه از انضباطی که بین باطنی‌ها حکمفرمائی میکرد اطلاعی نداشت و تصور می‌نمود که اگر ابوحمزه از بین برود دیگر کسی نمیتوانـد تنش را وادار بکاری کند کـه بر ضرر ترکان خاتون باشد. او نمیدانست که در سازمان باطنی‌ها گرچه لیاقت و کفایت افراد مؤثر است اما اگر یکنفر از بین برود جای او خالی نمی‌ماند بلکه دیگری جایش‌را میگیرد وهمان وظائف راکه متوفی درزمان حیات بانجام میرسانید بانجام خواهد رسانید. جوان کرمانشاهی نمیدانست که معدوم شدن ابوحمزه شایـد کار باطنی‌ها را بـرای چند هفته در دستگاه تنش تعطیل کند ولی برای همیشه تعطیل نخواهد کرد و مرد دیگری از طرف (حسن صباح) مامور خواهد شد که جای ابوحمزه را بگیرد و کارهائی را که او برعهده داشت بانجام برساند. عبدالله‌سنه گفت ای خاتون عالی مقام ازموضوع زناشوئی ما گذشته، لزوم گرفتن انتقام از ابوحمزه مرا وامیدارد که او را بقتل بـرسانم زیـرا وی محرك قتل فرخ سلطان بوده و بدستور او بـزرگترین رئیس قبایل کـرمانشاهان را کشتند. ترکان خاتون گفت من میل دارم بدانم تـو چگونه دنیا را از وجـود ابوحمزه مصفی خواهی نمود.

عبدالله‌سنه گفت هرطور که تو بگوئی من اورا خواهم‌کشت. ترکان خاتون گفت من نمیخواهم طوری بشود که تصور نمایند روسای قبایـل (قـره‌میسین) ابـوحمزه را کشته‌اند. تومیدانی که روز دوشنبه هفته آینده روسای قبایل کـرمانشاهان باید این جا بیایند و با من مذاکره کنند و مذاکره آنها هم مربوط خواهد بود بـدستور آزادی کیش ملحدین یعنی مربوط خواهد شد به ابوحمزه این موضوعی نیست که بتوان پنهان کـرد و همه خواهند فهمید که روسای قبایل کرمانشاهان نزد من آمده‌انـد تا این‌که راجع بـه (ابوحمزه) مذاکره کنند. از آن پس اگر او بقتل بـرسد مردم خـواهند فهمید که قاتـل ابـوحمزه روسای قبایـل کـرمانشاهان هستند. عبدالله‌سنه گفت من قبل از روز دوشنبه ابوحمزه را خواهم‌کشت تاکسی تصور ننمایدکه قاتل اوروسای قبایل‌کرمانشان هستند.

آنگاه ترکان خاتون برای قتل ابوحمزه کفشگر طرحی را بـه عبدالله سنه ارائه دادکه چون در صفحات آینده آن طرح وارد مـرحله اجرا می‌شود و جـزئیات آن ذکر

میگردد لزوم ندارد که در این جا طرح را بیان کنیم.

ترکان‌خاتون گفت از امشب که از این جا میروی دیگرنباید با من تماس مستقیم داشته باشی و صبرکن تا این که خبر من بتو برسد و فقط فردا کنیز من در سر پل زاینده‌رود بتو ملحق خواهد شد و تو نشانی دقیق محلی را که برای قتل ابوحمزه درنظر گرفته‌ای باو خواهی داد. دیگر با تو کاری ندارم و از فردا ضمن این که مقدمات قتل ابوحمزه را فراهم میکنی در فکر ازدواج با من باش زیرا چند روز بعد از قتل ابوحمزه خبر من برای ازدواج بتو خواهد رسید.

عبدالله‌سنه از جا برخاست که برود و ترکان خاتون گفت ممکن است که ابوحمزه بخواهد سوار براسب شود و بسوی (سه‌ده) برود. ولی باو بگو که سوار شدن در آن موقع از شب، حس کنجکاوی خدمه او را بر میانگیزد و درصدد برمیآیند که بدانند وی بکجا میرود و چون از اصفهان تا (سه‌ده) راهی طولانی نیست می‌توان پیاده آن را طی کرد. من از این جهت میگویم نگذار سوار بر اسب شود که قتل یك پیاده آسانتر از قتل یك سوار است. و بعد از قتل او، موضوع اسب وی برای تو باعث اشکال می‌شود و اگر دیدی که ابوحمزه قصد دارد سوار بر اسب شود بگوکه برکیارق نمیخواهدکسی بفهمد که وی را احضار کرده و میل دارد که آمدن ابوحمزه به (سه‌ده) بی صدا و بطور ناشناس باشد. بعد از آن گفته ترکان خاتون یك بدره زر بدست عبدالله‌سنه داد وجوان کرمانشاهی گفت ای خاتون این چیست؟ ترکان خاتون گفت این قسمتی از جهیز من است که بتو میدهم زیرا بعید نیست که برای تهیه وسائل قتل ابوحمزه کفشگر احتیاج به پول داشته باشی. جوان کرمانشاهی گفت من برای تهیه وسائل قتل آن ملحد، وسیله‌ای جز یك دست لباس زنانه روستائی لازم ندارم. ترکان خاتون گفت بفرض این که احتیاج بپول نداشته باشی من این مبلغ را بعنوان قسمتی از جهیز خود بتو میدهم ولی از تو شیربها نمیخواهم زیرا میدانم بضاعت تو اجازه نمیدهد که بزنی چون من شیربها بدهی. عبدالله‌سنه بدره زر را از ترکان خاتون گرفت وبوسید و بر سر نهاد وبعد براه افتاد و رفت. شب دیگر عبدالله‌سنه که لباس زن‌های روستائی (سه‌ده) را دربرکرده و مانند آنها صورت را تا زیرچشم‌ها پوشانیده بود درب خانه ابوحمزه‌کفشگر راکوبید. یکی از خدمه ابوحمزه که مثل آقای خود باطنی بود در را گشود و پرسید که هستی و با که کار داری؟ عبدالله‌سنه کوشید که صدای خودش را مانند زن‌ها کند و گفت من میخواهم (ابوحمزه) را ببینم. خادم گفت در این موقع نمیتوان آقای ما را دید و اگر خواهان دیدارش هستی فردا بیا. عبدالله‌سنه گفت کاری که من با آقای تو دارم آن قدر فوری است که حتی یك لحظه نباید بتاخیر بیفتد. خادم گفت اگرتنش هم در این موقع خواهان دیدن آقای من باشد وی نمیتواند او را بپذیرد زیرا مشغول تحریر می‌باشد. عبدالله‌سنه گفت بآقای خود بگو که من زنی هستم که از طرف برکیارق آمده‌ام و پیغامی دارم که باید بخود (ابوحمزه‌کفشگر) بگویم و غیر از گوش اوگوش دیگرنباید آن پیغام را بشنود. خادم گفت اینجا باش تا من بروم وآنچه گفتی به آقای خود بگویم.

بعد از چند لحظه خادم مراجعت کرد و گفت داخل شو و عبدالله‌سنه قدم بدرون خانه نهاد. در خانه (ابوحمزه) چند مرد دیگر هم بودند و در آنجا عبدالله‌سنه متوجه گردید که اگر قصد داشت ابوحمزه را در خانه‌اش بقتل برساند از عهده بر نمیآمد زیرا بعد از این که وارد اطاق داعی نخست شد با این که زن بود یکی از خدمه در عقب وی قرار گرفت ابوحمزه که چیزی می‌نوشت قلم را بر زمین نهاد و به خادمی که در قفای آن زن بود اشاره کرد که از اطاق خارج شود.

بعد از خروج آن مرد ابوحمزه از عبدالله‌سنه پرسید ای زن تو کیستی و از کجا میآئی و چگونه از برکیارق برای من پیغام آورده‌ای؟ عبدالله‌سنه گفت آیا غیر از توکسی حرف مرا می‌شنود؟ ابوحمزه گفت اگر درب اطاق را ببندی غیر از من کسی گفته تو را نخواهد شنید. عبدالله‌سنه برگشت و درب اطاق را بخوبی بست و آنگاه روبرگردانید و به ابوحمزه نزدیك شد و گفت من زن نیستم بلکه یك مرد می‌باشم اما از این موضوع حیرت نکن چون اگر من خود را بشکل زن‌ها در نمیآوردم نمیتوانستم در این ساعت‌از شب بحضور تو برسم و بعد روی خودگشود. ابوحمزه بدقت آن مرد را نگریست وبعد اظهار کرد: تو بخادم من گفتی که از طرف برکیارق برای من پیغامی آورده‌ای؟ عبدالله‌سنه گفت: بلی. ابوحمزه پرسید مگر تو برکیارق را دیده‌ای؟ عبدالله سنه گفت بلی ای مرد بزرگ و من او را دیده‌ام. ابوحمزه پرسید درکجا او را دیده‌ای؟ عبدالله‌سنه جواب داد در همین نزدیکی یعنی در (سه‌ده). طوری ابوحمزه از شنیدن آن حرف متحیر شد که چشم‌هایش فراخ گردید و گفت: ای مرد منظور تو از این دورغ گفتن چیست؟ عبدالله‌سنه اظهار کرد من دروغ نمیگویم وآنچه بتو گفم حقیقت محض است وبرکیارق برادر زاده تنش اینك در سه‌ده می‌باشد و من او را در آنجا دیدم و او بمن گفت‌که خود را بشکل زن‌ها در بیاورم که بتوانم در این موقع از شب نزد تو برسم و می‌گفت جز باین ترتیب نخواهم توانست امشب تو را ببینم. ابوحمزه گفت برکیارق بطوری که من بخوبی اطلاع دارم در نقطه‌ای دور بسر میبرد و محل اقامت او در مکانی است‌که اگر از آن خارج شود، باطلاع من خواهد رسید و من از خروج او از آنجا بدون اطلاع هستم. عبدالله‌سنه گفت برکیارق اظهارکرد که بدستور تو در یکی از قلعه‌ها بسر میبرد و بدون موافقت تو، نمیتوانست از آنجا خارج شود. ولی مردی که برتر از تو می‌باشد و بنام حسن صباح خوانده میشود دستور آزادی او را صادر کرد.

ابوحمزه با شگفت پرسید آیا امام ما دستور آزادی وی را صادر نمود؟ عبدالله‌سنه گفت آیا حسن‌صباح امام شماست؟ ابوحمزه گفت بلی و او امام ما می‌باشد اما اگر امام ما دستور میداد که برکیارق آزاد شود و هر جا میل دارد برود آن دستور باطلاع من میرسید. عبدالله‌سنه گفت من از این مسائل اطلاع ندارم و آنچه من میدانم این است که برکیارق بمن گفت که او را بدستور حسن صباح از آن قلعه آزاد کرده‌اند. ابوحمزه بفکر فرو رفت و بعد از چند لحظه گفت آمدن برکیارق باین‌جا واقعه‌ایست شگفت‌انگیز و من اطمینان دارم که امام اگر دستور آزادی وی را صادر میکرد بمن

اطلاع میداد. چون دستور آزادی برکیارق باید بوسیله من به فرمانده قلعه‌ای که وی در آن بسر میبرد ابلاغ شود. عبدالله‌سنه سکوت کرد. وی می‌توانست بگوید شاید امام شما فرصت نکرده که صدور دستور آزادی برکیارق را باطلاع تو برساند و شاید مقتضی ندانسته که تو از آن دستور آگاه شوی. ولی دریافت که اگر بخواهد اظهار نظر کند ممکن است که سبب سوءظن ابوحمزه بشود و سکوت را بهتر دانست. ابوحمزه پرسید آیا برکیارق بعد از این که آزاد شد مستقیم این جا آمد؟ جوان کرمانشاهی گفت: بلی. داعی نخست برسید تو بخادم من گفتی که پیغامی از برکیارق برای من داری و آن پیغام چیست؟ عبدالله‌سنه گفت برکیارق برای تو پیغام فرستاد که هر گاه کاسهٔ آب در دست داری آب را ننوش و کاسه را بزمین بگذار وبراه بیفت و در سه‌ده بمن ملحق شو ولی زنهار که هیچ کس از آمدن تو به سه‌ده مطلع نشود. ابوحمزه پرسید آیا برکیارق گفت من هم اکنون باو ملحق شوم؟ عبدالله‌سنه گفت بلی واو میخواهد در همین لحظه تو را ببیند ومی‌گفت که خود نمیتواند نزد توبیاید زیرا اگروارد اصفهان گردد ممکن است دوچار خطر شود. ابوحمزه پرسید چرا برای من نامه‌ای ننوشت و برکیارق سواد دارد ومی‌تواند بنویسد و بخواند.

عبدالله‌سنه گفت نه کاغذ در دسترس داشت نه قلم نه دوات ابوحمزه اظهار کرد از لهجه تو پیدا است که اهل سه‌ده نیستی عبدالله‌سنه خود را جمع‌آوری کرد واظهارداشت راست است که اهل سه‌ده نمی‌باشم. ابوحمزه پرسید گویا اهل کرمانشاهان می‌باشی؟ (عبدالله‌سنه) گفت بلی اما مدتی است که در سه‌ده سکونت کرده‌ام. ابوحمزه پرسید شغل تو در سه‌ده چیست؟ جوان کرمانشاهی پاسخ داد زراعت میکنم و دکانی هم دارم که بعضی از اجناس را بمردم میفروشم.

ابوحمزه پرسید چه شد که برکیارق تورا برای آمدن باین جا انتخاب کرد. عبدالله‌سنه گفت امشب موقعی که من هنوز دکان خود را نبسته بودم جوانی مقابل دکان من توقف نمود. من وقتی چهره آن جوان را دیدم فهمیدم که غریب است ونیزدانستم که از بزرگان می‌باشد چون علاوه بر این که لباس خوب دربرداشت از ناصیه‌اش آثار بزرگی نمایان میگردید. جوان بمن گفت که امشب وارد این قریه شده‌ام و کسی را نمی‌شناسم و مسکنی برای خوابیدن ندارم و آیا ممکن است که او را راهنمائی کنم و بگویم که شب درکجا می‌تواند بخوابد من چون فهمیدم که آن جوان ازبزرگان می‌باشد باو گفتم که شب را در خانه خود من بخوابد و میدانستم که اگر امشب از وی پذیرائی کنم فردا موقع رفتن به من انعام خواهد داد. این بود که دکان را بستم و اورا بخانه بردم و بعد از این که وارد منزل شد و نشست بمن گفت چون در سه‌ده هیچ کس را نمی‌شناسد و باکسی آشنائی ندارد و لازم است که یك نفر را بشهر بفرستد که پیغام او را بیکی از بزرگان شهر برساند ازمن تقاضا میکند که بشهر بروم و پیغامش را بآن مرد بزرگ که باسم ابوحمزه کفشگر خوانده می‌شود برسانم. من گفتم که برای رفتن به شهر آماده هستم و او گفت چون شب است ابوحمزه کفشگر مرا نخواهد پذیرفت مگر

این‌که لباس زنانه بپوشم و حتی بمن گفت اگر خدمه تو نخواستند مرا وارد خانه‌کنند بگویم که باطنی می‌باشم. من هم لباس عیال خود را در برکردم وصورت را پوشانیدم و این جا آمدم تا پیغام برکیارق را بتو برسانم و بگویم که او میخواهد برای یك کار بسیار با اهمیت و فوری همین امشب تو را ببیند و تاکید نمود که هیچ‌کس نباید بفهمد که تو نزد وی میروی؟ ابوحمزه گفت تومیگوئی که برکیارق چون کاغذ و قلم ودوات نداشت نتوانست برای من نامه بنویسد وآمدن خود را بوسیله نامه باطلاع من برساند. ولی آیا بتو یك نشانی نداد که بوسیله آن نشانی من یقین حاصل‌کنم شخصی که تو را باین جا فرستاده برکیارق است. عبدالله‌سنه گفت عقل من نرسید که این موضوع را از وی بخواهم و خود او هم از این مقوله چیزی بمن نگفت ولی من از وضع برکیارق دانستم که خیلی اضطراب دارد زیرا درخانه نمیتوانست لحظه‌ای آرام بگیرد ومی‌گفت برو و زودتر آن مرد بزرگ را بیاور چون اگر امشب بگذرد و من آن مرد بزرگ را نبینم، اوضاع بسیار ناگوار پیش خواهد آمد. ابوحمزه گفت بسیار خوب دستور میدهم که دو اسب زین کنند و یکی را من سوار می‌شوم و دیگری را تو و براه میافتیم. عبدالله‌سنه گفت اولا من چون بظاهر در نظرخدمه تو زن هستم نمیتوانم سوار اسب شوم ثانیاً اگر با اسب برویم توجه همه بخصوص سکنه‌آبادی ما، جلب می‌شود و برکیارق گفته سواراسب نشویم تا این‌که تو توجه دیگران را جلب ننمائی وپیاده برویم‌بهتراست. ابوحمزه گفت بسیار خوب پیاده میرویم آنگاه آنچه را نوشته‌بود جمع‌کرد و لای کتابی نهاد و قلم و دوات را هم در یك طرف قرار داد و بپا خاست. عبدالله‌سنه گفت چون خدمه تو تصور می‌کنند که من یك زن هستم بهتر آن است که هنگام خروج ازاین جا صورت را بپوشانم و آنها چهره مرا نبینند. ابوحمزه گفت بسیارخوب صورت را بپوشان عبدالله‌سنه حجاب خود را تا زیر چشم‌کشید و ابوحمزه‌کفشگر شمشیری را از کنار اطاق برداشت و بند شمشیر را حمایل‌کرد و بخدمه خود گفت من برای یك کارلازم ازمنزل خارج می‌شوم و ضرورت ندارد کسی با من بیاید.

آنگاه باتفاق عبدالله‌سنه از منزل خارج گردید و با قدم‌های بلند براه افتاد داعی نخست که مانند تمام دعاة وهمه سربازان باطنی مردی ورزیده بود باقدم‌های بلند وسریع راه می‌پیمود، بطوری که عبدالله‌سنه باوگفت آهسته‌تر برو و من نمیتوانم با این سرعت گام بردارم. ابوحمزه قدم‌ها را آهسته‌کرد. عبدالله‌سنه حرف نمیزد زیرا می‌ترسیدکه اگر صحبت‌کند، ابوحمزه از وی سؤالاتی بنماید و وی را در محظور قرار بدهد و نتواند جواب قانع کننده برزبان بیاورد. همچنانکه عبدالله‌سنه پیش‌بینی نمیکرد که ابوحمزه از وی خواهد پرسید چرا از برکیارق نشانی نیاوردی تا یقین حاصل کنم خود او تو را نزد من فرستاده است. صلاح جوان‌کرمانشاهی در این بود که ساکت باشد تا این‌که بجائی رسیدند که چاه‌های کاریزی باسم کاریز کهنه نمایان‌گردید. کاریز که شاید دویست سال قبل از آن تاریخ حفرشده‌بود آب نداشت وچشمه‌آب زیرزمینی‌که آن‌کاریز را مشروب میکرد بر اثر مرور زمان خشك گردید و کاریز از آب افتاد. وقتی یك کاریز خشك

می‌شد، مردم بخود زحمت نمیدادند که چاه‌های آن را پر کنند. زیرا علاوه براین که پر کردن چاه‌های یك کاریز زحمت وخرج داشت، روستائیان امیدوار بودند که کاریزخشك روزی دارای آب شود و چشمه زیر زمینی که قنات را مشروب می‌نمود باز بجوشش در آید. سالخوردگان می گفتند که چشمه زیر زمینی اگر یکصد سال هم خشك باشد عاقبت بر اثر این که آب باران و برف در زمین فرو میرود دارای آب خواهد شد و باز، آب از چشمه وارد قنات خواهد گرید. این بودکه چاه‌های قنات خشك، باقی میماند وگاهی جانوران در آن سقوط میکردند و بهلاکت میرسیدند.

صبح آن روزعبدالله‌سنه طبق‌قراری که باترکان‌خاتون گذاشته‌بود به‌کنیزش‌فارض گفت که وی ابوحمزه کفشگر را نزدیك چاه هفتم کاریز کهنه، (نرسیده بدهانه قنات خشك) به قتل خواهد رسانید. محتاج به تفصیل نیست که وی با صراحت، صحبت ازقتل ابوحمزه نکرد. بلکه گفت که خاك پشته چاه هفتم نرسیده بدهانه قنات که دارای پشته‌ای بزرگ می‌باشد برای تیمم از خاك‌های دیگر بهتراست. فارض هم گفته آن مرد را به خاتون خویش گفت و ترکان خاتون دانست که ابوحمزه نزدیك چاه هفتم کشته خواهدشد.

وقتی عبدالله‌سنه که زیر پیراهن زنانه دارای کارد بود به چاه هفتم رسید قدری خود را کنار زد و آنگاه کارد را از غلاف کشیده براه ادامه میداد و یك مرتبه عبدالله‌سنه از عقب به ابوحمزه حمله‌ور شد و یك ضربت شدید برگردن او وارد آورد ابوحمزه فریاد زد و برگشت ودستش بطرف قبضه شمشیر رفت لیکن عبدالله‌سنه بوی مجال نداد که شمشیرش را از غلاف بیرون بکشد و ضربتی دیگر از جلو برحلقومش زد تا اینکه کارش را بسازد و هم مانع از فریاد زدنش بشود. ضربت دوم عبدالله‌سنه کار ابوحمزه را ساخت و آن مرد بعد از این که بر زمین افتاد حتی نتوانست یك انگشت را تکان بدهد تا چه رسد باین که برخیزد و گریبان قاتل را بگیرد.

اما یك مرتبه از عقب پشته چاه قنات خشك چند روشنائی فانوس نمایان گردید و چند نفرخود را به عبدالله‌سنه رسانیدند جوان‌کرمانشاهی چون میدانست درآن بیابان آنهم در شب کسی او را نمی‌بیند روپوش را ازصورت دورکرده بود و آن اشخاص‌که ازقفای پشتهٔ سر بدر آوردند با حیرت فریاد زدند این‌که لباس زنانه در برکرده‌است مرد است و ریش و سبیل دارد و بعضی از آنها گفتند آه ... این مرد عبدالله‌سنه است. جوان‌کرمانشاهی بر اثر حضور ناگهانی آن عده غافل‌گیر شد وخواست که با شمشیر آنان را دفع نماید. ولی کسانی که او را احاطه‌کرده‌بودند شمشیرداشتند و می‌توانستند که تیغ‌های خود را بکار اندازند.

انسان هرقدر ساده باشد وقتی دلائل محسوس را دید نمیتواند منکر واقعیت شود و عبدالله‌سنه فهمید برای او دام گسترده‌اند، ترکان خاتون از جوان‌کرمانشاهی خواسته بودکه محل قتل ابوحمزه را بطوردقیق معلوم‌کند وبه‌کنیزش بگوید. وقتی ترکان‌خاتون آن درخواست را از آن جوان‌کرد عبدالله‌سنه نمیدانست که منظور واقعی زوجه بیوه ملکشاه چیست؟ او میاندیشیدکه ترکان خاتون برای‌کسب اطلاع‌آن درخواست را ازاو

کرده تا اطمینان حاصل نماید که ابوحمزه کشته خواهد شد و راه فرار ندارد. این بود که با صداقت محل قتل ابوحمزه را معلوم نمود و به فارض کنیز ترکان خاتون گفت غافل از اینکه ترکان خاتون از این جهت محل قتل را از او پرسید که وی را بدام اندازد آنهم بالباس زنانه. عبدالله‌سنه فهمید قبل از این‌که وی بنزدیك آن چاه برسد گروهی که او را احاطه‌کرده‌اند درقفای پشته چاه بودند ونورفانوس‌های خود را بوسیله قباهای خویش پنهان کردند تا عبدالله‌سنه نتواند بفهمدکه درعقب پشته چاه چند چراغ وجود دارد و بعد ازاین‌که دیدندکه وی‌ابوحمزه‌کفشگر را بقتل رسانید ازپشت چاه خارج شدند تا این که او را دستگیر نمایند.

هنوزهیچ یك ازآنهاکه عبدالله‌سنه را احاطه‌کرده‌بودند برای دستگیری‌اش دست درازننمودند. چون‌کسی بطرف عبدالله‌سنه دست دراز نکرده‌بود جوان‌کرمانشاهی،هنوز فرصت داشت‌که فکرکند. گاهی بخود می‌گفت این اشخاص ازطرف ترکان‌خاتون فرستاده شده‌اند چون خود او بمن‌گفت‌که ابوحمزه را بقتل برسانم ودستگیرکردن من برای وی سود ندارد.

ولی بعد، درقبال حادثه‌ای‌که مسبوق به طرح ونقشه بود، نمیتوانست واقعیت را انکارکند. کسانی‌که اطرف عبدالله‌سنه راگرفته بودند بایکدیگرصحبت میکردند وفحوای کلام‌آنها ابرازحیرت ازعمل عبدالله‌سنه بود. بعضی می‌گفتند نمیتوان فهمیدکه این مرد کرمانشاهی‌که رئیس یکی ازقبایل (قره‌میسین) است برای چه ابوحمزه را بقتل رسانید و بعضی می‌گفتندکه شاید ازروی تعصب مذهبی مبادرت به قتل‌اوکرده زیرامردم‌کرمانشاه در مسائل مذهبی متعصب هستند وچون ابوحمزه یکی از باطنی‌ها بوده او را به قتل رسانیده‌است.

عاقبت خود عبدالله‌سنه تصمیم‌گرفت‌که ازآنها بپرسد آن موقع شب آنجا چه میکردند؟ یکی ازآنهاگفت‌که ما دراین جا منتظرعروس هستیم؟ عبدالله‌سنه با تعجب پرسید منتظرکدام عروس هستید؟ آن مرد جواب داد امشب در(سه‌ده) جشن عروسی اقامه شده و قراراست‌که عروس را ازخانه او واقع در(سه‌ده) باصفهان ببرند وما دراین جا منتظرعروس می‌باشیم. عبدالله‌سنه گفت اگرمنتظرعروس هستید چرا شمشیربسته‌اید و برای چه خود را پنهان‌کردید. آن مردگفت رسم ما مردان این است‌که درموقع عروسی شمشیرمی‌بندیم وبرخلاف گفته توخود را پنهان نکرده‌بودیم.

عبدالله‌سنه پرسید پس چرا من شما را ندیدم؟ آن مرد جواب داد ما درراه بودیم و از راه رسیدیم ودرهمانموقع‌که تواین مرد بدبخت را بقتل میرساندی ما باین جا واصل شدیم.

ترکان خاتون متوجه شده‌بود که چون عبدالله‌سنه‌به سه‌ده نخواهد رفت و ازوضع آنجا بدون اطلاع است هرچه‌راجع‌بآن آبادی بگویند باید بپذیرد. درآن شب،آنچه در گذشته برای فرخ‌سلطان پیش‌آمد برای قاتل ابوحمزه‌کفشگرهم رویداد. با این تفاوت‌که وقتی ترکان‌خاتون به برکة‌القیس گفت‌که فرخ‌سلطان را بقتل برساند نمیخواست که

PersianPDF.com

آن مرد دستگیرشود ودسیگیرشدن برکةالقیس اتفاقی بود. اما تعمد داشت که عبدالله‌سنه رادستگیر نمایند و اورابجرم قتل‌ابوحمزه کفشگر بقتل برسانند تا این‌که وی مدعی‌نداشته باشد وعبدالله‌سنه مثل‌فرخ‌سلطان بااصراردرخواست‌ازدواج نکند. بدام افتادن برکةالقیس ترکان خاتون را تشویق نمود که عبدالله‌سنه را (واین بارازروی عمد) بدام بیندازد تا این‌که صدایش خاموش شود و نتواند در آینده مزاحم وی‌گردد. لذا عده‌ای ازنوکران خود را با شمشیر به بیابان فرستاد و به‌آنهاگفت که در عقب پشته چاه هفتم (تا مظهر قنات) بنشینند وچشم براه سه‌ده بدوزند وببینندکه ازاصفهان بسوی (سه‌ده) میرود.

ترکان‌خاتون بنوکران سپردکه اگرمشاهده‌کردند دونفرازاصفهان میآیند تا به سه‌ده بروند خود را نشان ندهند ولی بکوشند که آن دو نفر را در هر لباس‌که هستند بشناسد و آنها هم بدستور خاتون خود عمل‌کردند و ابوحمزه و عبدالله‌سنه را شناختند.

عبدالله‌سنه طوری پریشان بودکه متوجه نشدآنهاکه وی را احاطه‌کرده‌اند و چند نفرشان فانوس دردست دارند روستائی نیستند . بلکه لباس شهری دربرشان دیده می‌شود و نباید درانتظار عروس باشند. اما راست یا دروغ بودن مسئله آوردن عروس در وضع عبدالله‌سنه تاثیر نداشت. چون‌آنهائی‌که محاصره‌اش کرده‌بودند دیدندکه وی ابوحمزه راکشت وقاتل ومقتول را شناختند.

عبدالله‌سنه برای این‌که آزمایشی بکند ازآنها پرسید آیا ترکان‌خاتون شما را باین جا فرستاده‌است؟ آن چند نفروقتی نام ترکان‌خاتون را شنیدند طوری تجاهل‌کردندکه گوئی نمیدانند ترکان خاتون کیست؟ عبدالله‌سنه پرسید آیا شما ترکان خاتون زوجه بیوه ملکشاه و مادرمحمود راکه پسرش چندی سلطنت‌کرد نمی‌شناسید؟ آنهاگفتند نه، ما او را نمی‌شناسیم. عبدالله‌سنه گفت من این موضوع را باور نمیکنم. یکی ازمردان‌گفت باور کن. عبدالله‌سنه که تازه متوجه شده‌بود آنها روستائی نیستند گفت شما شباهت به دهاتی‌های سه‌ده ندارید؟ مردی ازآنها جواب داد ما روستائی نیستیم بلکه ازخویشاوندان داماد می‌باشیم و آمده‌ایم که عروس را بشهرببریم وداماد شهری است.

عبدالله‌سنه‌گفت چون میگوئیدکه‌برای بردن عروس دراین جا حضوربهم رسانیده‌اید بکارخودمشغول باشید ومن‌هم میروم. یکی ازمردان پرسیدکجا میروی؟ عبدالله‌سنه‌گفت بخانه خودم میروم.

آن مرد اظهارکرد ما نمیتوانیم بگذاریم توبخانه خود بروی زیرا توقاتل هستی و تکلیف شرعی ما این است که تورا بشهرببریم و به‌گزمه تحویل بدهیم. عبدالله‌سنه پرسید اگرمن نخواهم بشهربیایم چه می‌کنید؟ مردی‌گفت اگرتونیائی ما بزور تورا بشهر خواهیم برد. عبدالله سنه اظهارکرد من تصور نمی‌نمایم که شما بتوانید بزور مرا بشهر ببرید. شخصی‌که صدای درشت داشت ومعلوم بود که برتر ازسایرین می‌باشد گفت اگر تردید داری آزمایش کن و شمشیر از غلاف کشید. عبدالله‌سنه مشاهده نمودکه دیگران هم شمشیر ازغلاف‌کشیدند و اگرمقاومت نماید بقتل خواهد رسید.

مردی‌که بردیگران ریاست داشت به عبدالله سنه گفت شمشیر خود را تسلیم کن .

جوان کرمانشاهی شمشیر را تسلیم کرد. همان مرد اظهار کرد دست‌های قاتـل را از عقب ببندید ودیگران اطاعت کردند ودست‌های جوان کرمانشاهی را بستند.

آن مرد گفت (سه‌ده) نزدیك است ویکی بـرود وچند تن ازسکنه آبادی را با یك تابوت بیاورد تا جنازه ابوحمزه را درتابوت بگذاریم وبشهر ببریم یکی رفت وبا عده‌ای از سکنه آبادی سه ده ویك تابـوت آمـد وجسد ابـوحمزه‌کفشگررا در تابوت نهادند و روستائیان تابوت را بردوش گرفتند ودیگران عبدالله‌سنه را درمیان قراردادنـد و بسوی شهر براه افتادند. کسانی‌که عبدالله‌سنه و جنازه ابوحمزه‌کفشگر را بشهرآورده‌بودند نزد رئیس گـزمه رفتند وقاتل وجسد مقتول را تحویل دادند وهـویت قاتل ومقتول راگفتند رئیس گزمه وقتی دریافت‌که ابوحمزه‌کفشگر بقتل رسیده وقاتلش عبدالله‌سنه یکی ازروسای قبایل کرمانشاهان است راه‌کاخ سلطنتی اصفهان را پیش گرفت تا آن خبررا درهمان لحظه باطلاع تنش برساند. زیرا خبرقتل ابوحمزه آن قدر با اهمیت بود که اگررئیس گزمه تا صبح صبرمیکرد وبعد آن خبررا باطلاع تنش‌میرسانید ممکن بود که بازخواست شود.

تنش در آن موقع خوابیده بود وبراثر اصرار رئیس گزمه او را بیدارکردند وگزارش قتل ابوحمزه‌کفشگر باطلاع تنش رسید پادشاه از شنیدن خبر قتل مـردی‌که سلطنت وی مرهون‌کمك او بود بسیار متاثر شد و خواست‌که قاتل را ببیند و رئیس گزمه عبدالله‌سنه را نزد تنش برد. تنش وقتی دید آن مردکه دارای ریش و سبیل است لباس زنانـه دربر دارد بسیار متعجب گردید و پرسید چرا لباس زنانه دربرکرده‌ای. عبـدالله‌سنه گفت برای این‌که نمیخواستم شناخته شوم. تنش از لهجه وی دریافت که اهل کرمانشاهان می‌باشد و از او پرسید برای چـه مردی چون ابوحمزه را بقتل رسانیـدی؟ عبدالله‌سنه گفت ای ملك ابوحمزه ملحد بوده و قتلش واجب و من بوظیفه شرعی خود عمل‌کردم. تنش گفت بفرض این‌که ابوحمزه ملحد می‌بود تو مجاز نبودی‌که وی را بقتل برسانی زیرا یك‌ملحد میباید مورد تحقیق مفتی قرار بگیرد و بعد از این‌که الحادش بثبوت رسید بقتل برسد. حتی موقعی‌که مرتد بودن یك نفر بدرجه شیاع میرسد و خود او اعتراف مـی‌نماید که مرتد می‌باشد مسلمین عادی مجـاز نیستندکه او را بقتل برسانند و بایـد مفتی، فتوای قتل او را صادر نماید و تو بچه مجوز مردی را بقتل رسانیدی‌که از بزرگان کشورهای من بود.

عبدالله‌سنه گفت ای‌ملك او علاوه براین‌که ملحد بـود، قاتل اصلی فرخ‌سلطان‌هم بشمار میآمد و فرخ‌سلطان نزد ما عشایرکرمانشاهان خیلی احترام و محبـوبیت داشت. تنش پرسید تو چگونه فهمیدی‌که ابوحمزه قاتل اصلی فرخ‌سلطان بوده است؟ عبدالله‌سنه گفت از این جا فهمیدم‌که برکة‌القیس قاتل فرخ‌سلطان یك ملحد بود تنش اظهارکرد وقتی فرخ‌سلطان بدست آن افسر عرب‌کشته شد من دراصفهان نبودم ولی یقین دارم‌که ابوحمزه کفشگر در قتل فرخ‌سلطان دخالت نداشت و او هم در آن موقع در اصفهان نبودکه بتواند دخالتی در قتل فرخ‌سلطان بکند. سپس تنش از رئیس گزمه پرسید وضع قتل چگونه بوده است.

رئیس گزمه جواب‌داد ای‌ملك، امشب، این مردکه لباس زنانه دربر دارد با همین لباس باتفاق ابوحمزه کفشگر از راهی‌که از شهر به (سه‌ده) میرود عبور میکرد و درهمان موقع عده‌ای از سکنه اصفهان در راه سه‌ده منتظر یك عروس بودندکه باید از سه‌ده بشهر آورده شود و آنها دیدندکه این مردکه موسوم است به‌عبدالله‌سنه از عقب وجلو، دوبار، باکارد ابوحمزه کفشگررا مضروب کرد واوافتاد واگر کسانی‌که درراه سه‌ده‌منتظر عروس بودند این مرد را احاطه نمیکردند وی میگریخت ولی چون آنها احاطه‌اش کردند نتوانست بگریزد وکسانی‌که منتظر آمدن عروس بودند این مرد و جسد ابوحمزه را بشهر رسانیدند وبمن تحویل دادند. تنش از عبدالله‌سنه پرسید تو با ابوحمزه‌کجا میرفتی؟ آن مرد سکوت‌کرد. تنش گفت توکه یقول رئیس گزمه رئیس یکی از عشایر کرمانشاهان هستی باید بفهمی‌که واقعه قتل ابوحمزه کفشگر یك واقعه‌کوچك نیست‌که من بتوانم از آن صرف‌نظر کنم قطع‌نظر از خدماتی بزرگ‌که ابوحمزه بمن‌کرد و بر گردن من حق داشت خود او مردی بزرگ بود و من نمیتوانم موافقت‌کنم‌که خون آن‌مرد بهدر برود و اگر برای تو امیدی وجود داشته باشد در راستگوئی است و رفتن ابوحمزه با تو، هنگام شب بسوی سه‌ده آنهم در حالی که تو لباس زنانه پوشیده‌ای یك واقعه عادی نیست و من میل‌دارم‌که تو هرچه میدانی بگوئی و افشاءکنی‌که چرا باتفاق ابوحمزه با این لباس به سه‌ده میرفتی؟ عبدالله‌سنه سکوت‌کرد تنش دستور دادکه بخانه ابوحمزه بروند و خدمه او را بیاورند. رئیس گزمه دونفر را برای آوردن خدمه ابوحمزه فرستاد و آن‌ها را به قصر سلطنتی اصفهان آوردند تنش از آنان پرسیدکه امشب چه‌موقع ابوحمزه کفشگر از منزل بیرون رفت. خدمه‌که از قتل ابوحمزه‌کفشگر اطلاع حاصل‌کرده چشم‌های گریان داشتندگفتندکه امشب زنی به‌خانه داعی نخست آمد وگفت‌که میباید آقای ما را ببیند. ما باوگفتیم‌که در این موقع نمیتوان آقای ما را دید و او باید در بامداد مراجعه نماید.

ولی آن زن گفت‌که اگر بآقای خود بگوئیدکه من از طرف برکیارق میآیم فوری مرا خواهد پذیرفت ما نزد داعی نخست رفتیم و پیغام آن زن را باو رسانیدیم و آقای ما فوری آن زن را پذیرفت و قدری با وی صحبت‌کرد و چون درب اطاق بسته بود ما از صحبت آن دونفر اطلاع حاصل ننمودیم ولی دیدیم‌که آقای ما باتفاق آن زن از منزل خارج شد و هنگام خروج گفت‌که به‌تنهائی میرود و هیچ یك از خدام را با خود نمیبرد تنش گفت آیا شما آن زن را دیدید و او را می‌شناسید؟ خدمه ابوحمزه جواب دادندکه ما صورت او را ندیدیم زیرا رویش پوشیده بود تنش گفت آیا لباس آن زن را مشاهده گردید؟ خدمه ابوحمزه جواب مثبت دادند تنش اظهارکرد آیا لباس زنانه‌که برتن این مرد (اشاره به‌عبدالله‌سنه) می‌بینید لباس همان زن نیست؟

خدمه ابوحمزه حیرت‌زده لباس زنانه عبدالله‌سنه را از نظر گذرانیدند و تصدیق کردند لباسی‌که آن مرد دربردارد لباس همان زن است‌که آن شب با آقای آنها از منزل خارج شد.

تنش گفت این مردکه لباس زنانه در بـردارد و اهل کرمانشاهان مـی‌باشد و باسم عبدالله‌سنه خوانده می‌شود قاتل آقای شماست خدمه ابوحمزه حرکتی کردندکه به عبدالله‌سنه حمله‌ور شوند و او را بقتل برسانند ولی تنش بآنها گفت قصاص قـاتل با من است نه با شما و من دیگر با شما کاری ندارم و بخانه بروید تا بعد من ترتیب کار را بدهم.

خدمه ابوحمزه رفتند و تنش که از شنیدن نام برکیارق خیلی کنجکاو شده بودخطاب به‌قاتل گفت ای عبدالله‌سنه از این قرار تو از طرف برکیارق نزد ابوحمزه رفتی و برای او پیغام داشتی؟ جوان کرمانشاهی سکوت نمود تنش گفت من حدس میزدم که تو برخلاف آنچه میگوئی، ابوحمزه را بمناسبـت این‌که ملحد بود بقتل نرسانیـده‌ای و علتی دیگر تو را وادار بقتل وی کرده است و آیا برکیارق تو را مامور نمودکه ابوحمـزه را بقتل برسانی؟ عبدالله‌سنه باز جواب‌نداد. تنش گفـت تو برکیارق را درکجا دیـدی؟ و از او چه شنیدی و چه پیغام برای ابوحمزه بردی؟ جوان کرمانشاهی بازلب نگشود. تنش به فرمانده نگهبانان کاخ سلطنتی امر کردکد بگـوید جلاد با آتش و سیخ‌های آهنیـن بیاید و عبدالله‌سنه وقتی آن امر را شنید لرزید و تنش تقریبا یقین حاصل کرده بودکه عبدالله‌سنه ابوحمزه را بدستور برکیارق بقتل رسانیده است.

پادشاه ایران، این‌طور استنباط میکردکه چون ابوحمزه بـرادرزاده او را در یکی از قلاع ملاحده حبس کرد و برکیارق نمیتوانست از آن قلعه خارج شود وداعیه سلطنت ایران را بنمایدکینه ابوحمزه را بدل گرفت و عبدالله‌سنه را لابد بـوسیله پول، وادار به قتل ابوحمزه نمود اما عبدالله‌سنه بموجب اظهارات خدمه ابوحمزه بعد از این‌که وارد منزل داعی‌نخست شد مدتی با او صحبت‌کـرد و آمدن او هم از طـرف برکیارق علنی بوده چون بخدمه ابوحمزه گفت‌که من از جانب برکیارق میآیم. ابوحمزه‌هم وقتی اسم برکیارق را شنید ناگزیر عبدالله‌سنه را پذیرفت چون یقین حاصل کردکـه وی حامل یك پیغام مهم می‌باشد.

تنش میخواست بفهمدکه پیغام مذکور چه بود و عبدالله‌سنه در کدام یك از قلاع ملاحده برکیارق را دید زیرا فراموش نکرده‌ایم‌که ابـوحمزه نام قلعه‌ای راکه برکیارق در آن محبوس بود به‌تنش نگفت.

جلاد با یك منقل بزرگ پر از آتش و چند عدد سیخ حاضر شد و تنش گفت سیخ‌ها را در آتش بگذارد و گرم‌کند آنگاه چند نفر از سربازان پاهای عبدالله‌سنه را عریان‌نمودند و سپس دست‌ها و پاهایـش را بستندکه نتواند تکان بخـورد. تنش به‌جلاد گفـت شروع بکار نماید و دژخیم یـك میله آهنی را از روی آتش بـرداشت و بساق پای عبـدالله‌سنه چسبانید و جوان کرمانشاهی از شدت درد فریاد زد و جلاد آهن تفته را از پای او دور نمود و مقداری ازگوشت ساق پای عبـدالله‌سنه سوخت و بوی گوشت سـوخته در فضا پیچید. تنش گفت آیا میگوئی‌که برکیارق را درکجا دیدی و پیغامی‌که او برای ابوحمزه کفشگرفرستاد چه بود وچرا ابوحمزه باتفاق توامشب از خانه خارج‌شد و تو برای چه لباس زنانه در بر نمودی.

عبدالله‌سنه که متوجه شد نمیتواند شکنجه داغ شدن را تحمل نماید گفت ای‌ملك هرچه هست بتو میگویم. تنش اظهارکرد بگو عبدالله سنه گفت ای‌ملك موضوع برکیارق واقعیت ندارد تنش پرسید چه میخواهی بگوئی؟ عبدالله‌سنه گفت من برکیارق را ندیدم تا این‌که از طرف او پیامی برای ابوحمزه ببرم. تنش پرسید پس چرا بخدمه ابوحمزه گفتی‌که از طرف برکیارق‌آمده‌ای عبدالله‌سنه جواب‌داد برای این‌که میدانستم اگربگویم که از طرف برکیارق‌آمده‌ام ابوحمزه مرا وارد خانه خود میکند و من خواهم توانست او را ببینم و امشب فقط اسم برکیارق میتوانست طلسم خانه ابوحمزه را بروی من بشکند و من ابوحمزه را ببینم و اگر نام او را نمی‌بردم ابوحمزه مرا بخانه خود راه نمیداد.

تنش پرسید چرا لباس زنانه دربرکردی؟ عبدالله‌سنه گفت برای این‌که لباس زنانه تولید سوءظن نمیکرد ویك زن را درهمه جا می‌پذیرند ونسبت باوبدگمان نمی‌شوند لیکن یك مرد تولید بدگمانی می‌نماید ومن لباس زنانه پوشیدم‌که مورد سوءظن خدمه ابوحمزه‌کفشگر قرارنگیرم تنش پرسید مذاکره‌ای‌که توبا ابوحمزه‌کردی چه بود وباوچه گفتی وازوی چه شنیدی؟ عبدالله‌سنه‌جواب داد من به ابوحمزه‌گفتم‌که مردی هستم کرمانشاهی وساکن قریه سه‌ده ودرآنجا مزرعه ودکان دارم وامشب برکیارق بمن مراجعه کرد وازمن خواست‌که اورا درخانه خود بپذیرم ومن هم وی را پذیرفتم وبعد بمن‌گفت که باصفهان بروم وبه ابوحمزه بگویم‌که بیدرنگ به سه‌ده بیاید وبرکیارق را ببیند و واضح است که من برکیارق را ندیده‌بودم وآنچه به ابوحمزه‌گفتم بی اساس بود. تنش پرسید چرا آن حرف‌های بی‌اساس را به ابوحمزه گفتی؟

عبدالله‌سنه اظهارکرد برای این‌که میدانستم امشب، هیچ‌چیزنمیتواند ابوحمزه را ازخانه وشهرخارج‌کند مگراین‌که بداند برکیارق درسه‌ده منتظراوست وباید همین امشب اورا ببیند. تنش پرسید ازاین قرار برکیارق اکنون درسه‌ده هست. عبدالله‌سنه‌گفت نه ای ملك تنش‌گفت توبرای چه میخواستی ابوحمزه را از خانه‌اش وشهراصفهان خارج‌کنی؟ عبدالله‌سنه جواب داد برای این‌که میخواستم اورا دربیابان بقتل برسانم زیرا نمیتوانستم آن مرد را درخانه‌اش وبین خدمه اوبکشم چون مرا بقتل میرسانیدند.

تنش به رئیس‌گزمه‌گفت‌کسانی راکه امشب درراه سه‌ده منتظرآمدن عروس بودند این‌جا بیاور.

رئیس‌گزمه‌که پیش‌بینی نمیکرد تنش خواهان دیدن کسانی است‌که درراه سه‌ده منتظرعروس بودند گفت ای ملك آنها بعد ازاین‌که قاتل و جسد ابوحمزه‌را بمن تحویل دادند، رفتند. تنش پرسید آیا میدانی خانه‌های آنهاکجاست؟ رئیس‌گزمه جواب داد ای ملك من همین‌قدرمیدانم‌که‌آنها اهل این شهربودند ولی نمیدانم خانه‌هایشان درکجاست؟ تنش‌گفت چون عروس را از سه‌ده آورده‌اند درسه‌ده همه آنها را می‌شناسند و توَمی‌توانی ازسکنه سه‌ده تحقیق نمائی وخانه‌هایشان را پیداکنی.

از آن‌گذشته، امشب، ازسه‌ده بیش ازیك عروس باصفهان آورده نشده وتو اگردر

محلات شهرتحقیق نمائی خواهی دانست که عروس را بکدام محله وخانه برده‌اند وشاید درهمان خانه، شهود قتل ابوحمزه را ببینی و آنها را این جا بیاوری. رئیس گزمه تصدیق نمود که یافتن شهود قتل ابوحمزه خیلی دشوارنیست وقول دادکه آنها را همان شب نزد تنش ببرد.

تنش دستورداد دست وپاهای عبدالله‌سنه را بگشایند و او را در همان کاخ سلطنتی زندانی کنند و آنگاه اظهارکرد من میخواهم که هر موقع شهود قتل را آوردند مرا از خواب بیدار کنید.

عبدالله سنه را درکاخ سلطنتی محبوس کردند و برای حفظ اونگهبان گماشتند و رئیس گزمه چند نفر را بسوی سه‌ده فرستاد و چند تن را هم مامورکرد به محلات اصفهان بروند و تحقیق کنند که درآن شب عروسی که ازسه‌ده آورده شد درکدام یك ازمحلات وکدام یك ازخانه‌ها میباشد.

اما مامورین رئس گزمه هرچه بیشترتحقیق کردند، کمتر، خانه‌ای راکه عروس سه‌دهی درآن ورودکرده باشد یافتندکسانی هم‌که ازطرف رئیس گزمه به سه‌ده رفته‌بودند نزدیك بامداد مراجعت نمودند وگفتند که درآن شب، درسه‌ده عروسی نبوده‌است.

رئیس گزمه طوری ازحرف آنها حیرت‌کرد که خود سوار بر اسب با سرعت به سه‌ده رفت و هنگام بین‌الطلوعین‌که مردم برای نماز ازخواب بیدار شده‌بودند به آن جا رسید وازکسانی که وارد مسجد می‌شدند تا نماز بخوانند پرسید که دیشب درکدام یك ازخانه‌های آن قصبه عروسی بوده و عروس را بکدام یك ازمحلات اصفهان برده‌اند و اسم پدر عروس و نام داماد چیست؟ ولی همه‌گفتند که شب قبل در آن قریه، عروسی نبوده‌است. رییس گزمه‌گفت پس آن عده‌که با فانوس درراه سه‌ده و اصفهان منتظرعروس بودند در آنجا چه میکردند؟ روستائیان سه‌ده ازوجود آن عده نیز اظهار بی اطلاعی نمودند وگفتند که آنها را نمی‌شناسند ونمیدانندکه منظورچیست؟

رئیس گزمه حیرت زده ازسه‌ده مراجعت نمود وباصفهان رفت و شنید که تنش اورا احضار کرده‌است. وقتی وارد کاخ سلطنتی گردید، خورشید قدری بالا آمده‌بود وتنش انتظاراورا می‌کشید وپرسید چرا شهود قتل را نیاوردی.

رئیس گزمه‌گفت ای ملك من تصورمیکنم که قتل ابوحمزه‌کفشگر عجیب‌تر و پیچیده‌تر ازآن است که‌گمان می‌شد. زیرا شهود قتل ناپدید شده‌اند و من خود نزدیك صبح ازشهر به سه‌ده رفتم و تحقیق‌کردم ومعلوم شد که شب قبل در سه‌ده عروسی نبوده وازآنجا عروس به شهرآورده نشده ومامورین من هم نتوانستند دراصفهان خانه‌ای راکه عروس بآنجا برده شد پیدا نمایند ومن فکرمیکنم‌کسانی‌که می‌گفتند مابرای بردن عروس درجاده سه‌ده و اصفهان توقف‌کرده‌بودیم دروغ میگفتند. تنش اظهارنمود دیشب تو اظهار میکردی که آنها اهل اصفهان می‌باشند؟

رئیس گزمه جواب داد دراین سخن تردیدی ندارم و طرز تکلم آنها نشان میداد که اصفهانی هستند. تنش‌گفت به‌گزمه‌های خود بسپار که آنهارا پیداکنند چون اگر اهل

اصفهان باشند درهمین شهرپیدا خواهند شد. رئیس گزمه پاسخ داد ای ملك وقتی شهود قتل با قاتل وجنازه ابوحمزه آمدند تمام گزمه‌های من حضورنداشتندکه بتوانند قیافه یکایك از شهود را ببینند وفقط معدودی ازگزمه‌ها حضورداشتند وشهود را دیدند. تنش گفت بهمان عده معدود بگو که حواس خود را جمع‌کنند و در معابر شهر مردم را بدقت ازنظر بگذرانند و اگر بتوانند فقط یك تن از شهود را پیدا کنند تا این‌که من از وی تحقیق نمایم مفید واقع خواهد شد.

آنگاه رئیس‌گزمه را مرخص نمود و امرباحضار عبدالله‌سنه داد و مردکرمانشاهی که شب قبل مورد شکنجه قرار گرفته بود با حالی نزار بوسیله نگهبانان آورده شد. تنش از اوپرسید که شب قبل آیا کسانی را که درمحل قتل حضور داشتند شناختی؟ عبدالله‌سنه گفت نه ای ملك و خود آنها می‌گفتند که قصد دارند یك عروس را که باید از سه‌ده بیاید بشهر ببرند. تنش پرسید دیشب تا صبح رئیس‌گزمه به وسیله‌گزمه‌ها و ماموران خود تحقیق کرد و معلوم شد که شب قبل در سه‌ده عروسی نشده و مسئله بردن عروس مطرح نبوده‌است.

عبدالله‌سنه که راجع بشهود قتل بیش از تنش اطلاع نداشت متعجب گردید و گفت آیا راست است که دیشب در سه‌ده عروسی نبود تنش‌گفت در این قسمت تردیدی وجود ندارد و رئیس‌گزمه، در آخرشب، به سه‌ده رفت وموقع نمازصبح بآنجا رسیدواز سکنه آبادی تحقیق کرد و آنها گفتند که شب قبل در سه‌ده عروسی نبود تا این که عروس را بشهرببرند ودسته‌ای برای بردن عروس با فانوس‌ها درراه منتظرباشند.

عبدالله‌سنه گفت ای ملك من هم از مشاهده مردانی‌که دیشب در راه سه‌ده نمایان شدند حیرت‌کردم چون آنها را قبل از لحظه‌ای‌که آشکار شدند ندیده بودم. درآن موقع من بدین موضوع توجه نکردم چه شد که آنها یك مرتبه از زمین سربدرآوردند وچرا من آنها را ندیدم. اکنون که تومیگوئی شب قبل درسه‌ده عروسی نبوده می‌فهمم‌که آنها خود را در قفای پشته چاهی که آنجا بود پنهان کردند و نور فانوس‌های خود را هم پنهان نمودند وبعد یك مرتبه ازقفای پشته چاه خارج شدند ومرا احاطه‌کردند.

تنش پرسید آیاآنها را شناختی یا نه؟ عبدالله‌سنه گفت من نتوانستم هیچ یك ازآنها را بشناسم و یقین داشتم که قبل از دیشب هیچ یك از آنها را ندیده‌ام. تنش اظهار کرد ولی آنها بطوری که رئیس‌گزمه میگوید تو را شناختند و اسمت را برزبان آوردند. عبدالله‌سنه گفت بلی ای ملك آنها مرا شناختند ونامم را بر زبان آوردند.

تنش‌گفت کسانی که شب خود را درقفای پشته چاه پنهان می‌نمایند یا راهزن هستند و میخواهند عابرین را مورد سرقت قرار بدهند یا قصد دیگر دارند وهرگزدیده و شنیده نشده کسانی که میخواهند یك عروس را از ده بشهر ببرند خود را پنهان نمایند ویك مرتبه سردر آورند. از آن‌گذشته کسانی که میخواهند یك عروس را از ده بشهر ببرند بخانه عروس میروند نه این که دربیابان منتظر آمدن عروس باشند و این موضوع میرساندکه آنها برای منظوری دیگردرآنجا پنهان شده‌بودند.

عبدالله‌سنه مجبور شد حرف تنش را تصدیق نماید و بطوری‌که او گفت کسانی که بخواهند عروسی را از ده بشهر بیاورند وسط راه منتظر نمیمانند بلکه بابآدی میروند و عروس را ازآنجا بشهرمیآورند.

جوان کرمانشاهی بفکر فرو رفت وتنش پرسید آیا کسی میدانست‌که توشب قبل در بیابان ابوحمزه را بقتل خواهی رسانید؟ عبدالله‌سنه سکوت کرد. تنش گفت چرا آنچه میدانی بمن نمیگوئی؟ تو اگرآنچه میدانی بمن بگوئی بسود تو می‌باشد. کسانی‌که شب گذشته تو را غافل‌گیر کردند درست درمحلی‌که تو مبادرت به قتل ابوحمزه‌کردی بقول تواز زمین خارج شدند. بنا براین آنها می‌دانستند که تو در آن نقطه ابوحمزه را خواهی‌کشت و آیا تو قصد خود را با دیگران در بین گذاشته بودی؟ عبدالله‌سنه بهیچ کس جزکنیز ترکان‌خاتون نگفته بود که وی قصد داردکه ابوحمزه را کنار چاه هفتم (ازمظهرقنات) بقتل برساند. تازه (فارض) کنیز ترکان‌خاتون نمیتوانست از گفته عبدالله‌سنه استنباط قتل‌کند.

چون جوان‌کرمانشاهی با او راجع به قتل صحبت نکرد بلکه‌گفت که خاك پشته چاه هفتم برای تیمم خوب است و کنیزترکان‌خاتون نمیتوانست از آن گفته بفهمد که همان شب، کنارچاه هفتم قتلی بوقوع خواهد پیوست. پس‌کسانی‌که درآن نقطه بخصوص خود را پنهان کرده بودند ازطرف ترکان‌خاتون بآنجا فرستاده شدند و او چقدر ابله بود که نفهمید وقتی ترکان‌خاتون از وی خواست که موضع قتل را معین نماید منظورش این بودکه وی را بوسیله فرستادن‌گان خود غافلگیر کند.

سکوت جوان‌کرمانشاهی که بفکر فرو رفته بود مدتی طول کشید و تنش گفت آیا آنچه میدانی میگوئی یا این که دستور بدهم باز تو را مورد شکنجه قرار بدهند؟ عبدالله‌سنه گفت ای ملك آنچه میدانم میگویم. تنش پرسید آیا کسی جز تو میدانست که قصد داری ابوحمزه را بقتل برسانی؟ عبدالله‌سنه جواب مثبت داد وتنش نام آن شخص را پرسید عبدالله‌سنه گفت اسم آن شخص ترکان‌خاتون است.

تنش سئوال‌کرد تو برای چه به ترکان‌خاتون گفتی که قصد داری ابوحمزه را بقتل برسانی؟ عبدالله‌سنه جواب داد من باو دراین خصوص چیزی نگفتم بلکه فقط موضع قتل راتعیین‌کردم واوبمن‌گفت‌که باید ابوحمزه‌کفشگر بقتل برسد.

تنش با این‌که زن بیوه برادرخود را می‌شناخت از شنیدن آن حرف دوچارشگفت شد و پرسید آه... آیا تو بدستور ترکان خاتون ابوحمزه را بقتل رسانیدی؟ عبدالله‌سنه جواب مثبت داد. تنش پرسید برای چه ترکان‌خاتون درصدد برآمد که بدست توابوحمزه را بقتل برساند؟

جوان‌کرمانشاهی گفت او می‌گفت که ابوحمزه‌کفشگر ملك را وادار خواهد کرد که تیول اصفهان را از او یعنی از ترکان‌خاتون بگیرد و اظهار مینمود که ملحدین چون قصد دارند سلطنت ایران را بدست بیاورند ناچارند که اصفهان را متصرف شوند و نمیتوانند تحمل نمایند که اصفهان تیول ترکان‌خاتون باشد. تنش فهمید که عبدالله‌سنه

راست میگوید زیرا آنچه جوان کرمانشاهی گفت همان بود که تنش قبل از این که وارد اصفهان شود از زبان ترکان‌خاتون شنید منهای مسئله گرفتن تیول اصفهان

بعد تنش از عبدالله‌سنه پرسید تو برای چه موافقت کردی که ابوحمزه را بقتل برسانی؟ عبدالله‌سنه جواب داد من دو علت آن را بملك گفته‌ام و علت اول این بود که میدانستم ابوحمزه ملحد می‌باشد و علت دوم این که شنیدم او محرك قتل فرخ‌سلطان گردید.

تنش پرسید تو مگر قبل از شب گذشته نمیدانستی که ابوحمزه ملحد است؟ عبدالله‌سنه جواب مثبت داد ملك پرسید پس برای چه زودتر او را نکشتی؟ عبدالله‌سنه گفت من نمیدانستم که او مسئول قتل فرخ‌سلطان نیز هست و این موضوع بتازگی بر من آشکار شد. تنش پرسید آیا تو از خویشاوندان فرخ‌سلطان هستی؟ جوان کرمانشاهی جواب منفی داد تنش پرسید پس برای چه برخود فرض کردی که مسئول قتل فرخ‌سلطان را (گواین که ابوحمزه مسئول قتل فرخ‌سلطان نبود) بقتل برسانی عبدالله‌سنه گفت فرخ‌سلطان مثل من اهل کرمانشاهان بود.

تنش گفت در اصفهان روسای عشایر کرمانشاهان که از تو برجسته‌تر هستند حضور داشتند و چرا آنها بفکر نیفتادند که انتقام خون فرخ‌سلطان را بگیرند و تو باین فکر افتادی درصورتی که تو هم از حیث مرتبه از سایر روسای عشایر کوچکتر هستی وهم از حیث سن. عبدالله‌سنه جواب داد ای امیر دیگران جرئت نداشتند که انتقام خون فرخ‌سلطان را بگیرند ولی من جرئت داشتم تنش گفت این طور نیست و جرئت سایر روسای عشایر کرمانشاهان از تو کمتر نبود و نیست. ولی آنها میدانستند که موضوع قتل فرخ‌سلطان هیچ مربوط به ابوحمزه کفشگر نیست و فرخ‌سلطان قربانی تمایل خود نسبت به ترکان‌خاتون گردید و چون برکة‌القیس ترکان‌خاتون را میخواست لذا رقیب خود فرخ‌سلطان را بقتل رسانید. اگر آنها میدانستند که ابوحمزه مسئول قتل فرخ‌سلطان می‌باشد زودتر از تو وی را نابود میکردند. لیکن آنان چون عقل و تجربه‌شان بیش ازتو بود میدانستند که مردی چون ابوحمزه بمردی چون فرخ‌سلطان سوء قصد نمینماید وعلتی وجود نداشته که ابوحمزه در صدد برآید فرخ‌سلطان را از بین ببرد. خوب ... تو بمن نگفتی که ترکان‌خاتون وقتی بتو تکلیف کرد که ابوحمزه کفشگر را بقتل برسانی برای چه دستور او را پذیرفتی و آیا نمیتوانستی از قبول دستور آن زن امتناع کنی. آیا تو این قدر ساده هستی که بدون دریافت مزایائی، یك مرد چون ابوحمزه راکه ازمردان بزرگ روزگار بود بقتل برسانی؟ و آیا ترکان‌خاتون که تورا مامور قتل ابوحمزه کرد چیزی بتو نداد.

عبدالله‌سنه گفت چرا ... ای ملك و آن زن یك بدره زر بمن عطا کرد ولی نه برای این که مزد قتل ابوحمزه باشد بلکه از این جهت که من وسائل نزدیك شدن به ابوحمزه را فراهم کنم زیرا مقرر شد که من با لباس زنانه که هنوز در بر دارم بخانه ابوحمزه بروم. زیرا میدانستم که اگر بطور عادی بخانه‌اش مراجعه نمایم مرا نخواهد

پذیرفت وبعد ازاین‌که با لباس زنانه مراجعه‌کردم پذیرفته شدم.

تنش پرسید در آن بدره زرکه ترکان‌خاتون بتو داد چقدر پول بود؟ عبدالله‌سنه گفت هزار دینار تنش دو دست را از روی تاسف بهم سائید و گفت ای مرد آیا تو فقط برای هزار دینار مردی چون ابوحمزه‌کفشگر را بقتل رسانیدی و آیا فکر نکردی که ارزش خون یك چنین مرد خیلی از هزار دینار بیشتر است.

عبدالله‌سنه گفت ای ملك قراربودکه پاداشی دیگرهم بگیرم ولی اینك که می‌فهمم مرا فریب داده‌اند میدانم که هرگز نائل بدریافت آن پاداش نخواهم شد. ملك پرسید آن پاداش چه میباشد؟ عبدالله‌سنه گفت ترکان‌خاتون بمن وعده دادکه بعد از قتل ابوحمزه کفشگرزوجه من شود

با این که تنش از مرگ ابوحمزه‌کفشگر بسیار متاثر بود وقتی آن حرف را شنید بخنده در آمد و پرسید آیا تووعده ترکان‌خاتون را جدی تلقی‌کردی؟ عبدالله‌سنه جواب داد بلی ای ملك و من یقین حاصل کردم که وعده او جدی است. زیرا وقتی که یك زن چون ترکان‌خاتون وعده‌ای بیك مرد بدهد آن مرد محال است تصور نماید که آن وعده بقصد فریب می‌باشد.

تنش گفت آیا وقتی ترکان‌خاتون بتو گفت که بعد از قتل ابوحمزه‌کفشگر زوجه تو خواهد شد کسی بود که حرف او را بشنود و بتواند شهادت بدهد که آن گفته را از دهان ترکان‌خاتون شنیده‌است؟ عبدالله‌سنه جواب داد نه ای ملك و غیر از من وترکان خاتون کسی در اطاق نبود. تنش پرسید او چگونه میدانست‌که تو درچه موضع مبادرت به قتل ابوحمزه خواهی‌کرد.

جوان کرمانشاهی اظهار نمود خود من آن موضع را بوسیله کنیز ترکان‌خاتون بآن زن گفتم. تنش پرسید به کنیز اوچه گفتی؟ عبدالله‌سنه آنچه را که راجع به تیمم به فارض گفته‌بود تکرارنمود.

تنش پرسید آیا وقتی تو این حرف را به فارض زدی کسی دیگر حضور داشت‌که گفته تو را شنیده‌باشد. جوان کرمانشاهی گفت نه ای ملك و من نزدیك پل رودخانه (زاینده) مجاور با (باغ شمشاد) این موضوع را به فارض گفتم. تنش پرسید چه موقع این حرف را باو زدی؟ عبدالله‌سنه گفت دیروز بعد از این که قدری از روز بالا آمد من این موضوع را بدون حضوردیگری به فارض گفتم.

تنش گفت ای مرد ساده، تو قربانی دسیسه ترکان‌خاتون شدی و او بدست تو با پرداخت هزار دینار مردی چون ابوحمزه را کشت و عده‌ای را هم مامور کرد که در موضع قتل خود را پنهان نمایند و بعد از این که ابوحمزه کشته شد درهمان مقتل مچ دست تو را بگیرند تا نتوانی انکار کنی منظور ترکان‌خاتون از فرستادن آن اشخاص به قتلگاه این بود که بعد از قتل ابوحمزه تو نیز کشته شوی تا او از یك مدعی و معارض ناراحت کننده آسوده شود. زیرا میدانست که تو هم مزاحم وی خواهی بود و از او خواهی خواست که زوجه تو بشود و آیا میدانی که حمالة‌الحطب یعنی چه؟ جوان

کرمانشاهی جواب داد بلی ای ملك. تنش گفت تو هیزم‌کش آتش جهنم شده‌ای وبدستور ترکان‌خاتون مردی را که با توخصومت نـداشت بقتل رسانیدی ووسیله هلاك خود را نیز فراهم ساختی و سود تودراین ماجرا همان هزاردیناراست گه از ترکان‌خاتون دریافت کرده‌ای و فرصت نخواهی داشت که آن را خرج نمائی. من امروزترکان‌خاتون‌وکنیزاو فارض را باینجا احضار میکنم و تو را باآنها روبرو خواهم کرد تا بدانم آن دو نفر چه خواهند گفت وچون ازشهرصدای ناله و گریه بگوش میرسید تنش گفت ای مردکرمانشاهی آیا صدای گریه باطنی‌ها را می‌شنوی؟ امروز قبل از اینکه من تورا احضارکنم (محمود سجستانی) که سمت معاونت ابوحمزه را داشت این جا بود و بمن گفت که باید قاتل و محرك یا محرکین قتل ابوحمزه بقصاص برسند ومن باووعده قصاص دادم واگرباطنی‌ها مردانی منظم وبا انضباط نبودند، در این شهر دست از آستین بیرون میآوردند و درآن موقع معلوم نبود که برکرمانشاهی‌هائی که در این شهر هستند چـه میآمد. ولی من به محمود سجستانی گفتم که به باطنی‌ها توصیه نماید که عنان شکیبائی را از دست ندهند تا این که محرك یا محرکین قتل ابوحمزه کشف شوند و همه بقصاص برسند. آنگاه تنش امرکردکه قاتل را بزندان اوواقع درهمان قصربرگردانند

قبل از این‌که نگهبانان عبدالله‌سنه را ازطالاری‌گه تنش در آن نشسته بـود خارج نمایند جوان کرمانشاهی گفت ای ملك من از تو تقاضا میکنم دستور بدهی‌که یك شلوار و یك قبا بمن بدهند که من بتوانم این لباس زنانه را از خود دور کنم. یا این‌که موافقت نمائی‌که من بمسکن خود بروم ولباس خود را عوض نمایم. تنش گفت این لباس زنانه باید دربرتوباشد تا مواجهه توبا ترکان‌خاتون وکنیزاوفـارض تمام شود وآنـوقت من اجازه میدهم‌که بخانه توبروند وبرایت لباس بیاورندکه بتوانی لباس زنانه را ازخود دورکنی.

محاکمهٔ ترکان خاتون

بعد از این که عبدالله‌سنه را به زندان بردند ترکان‌خاتون سوار بر تخت روان و و درحالی‌که فارض درقفای آن تخت، سوار بردراز گوشی سفید رنگ بود وارد کاخ سلطنتی گردید. تنش آن زن را با احترام پذیرفت و زوجه بیوه ملکشاه از او پرسید چه شد که بیاد اوافتاد وازاوخواست‌که بقصرسلطنتی بیاید.

تنش گفت ای خاتون اگرتویك زن تنها نبودی من خود برای دیدار توبباغ شمشاد میآمدم ولی تو زنی هستی بدون شوهر، وآمدن من بباغ شمشاد برای دیدن تو خوب نبود وبهمین جهت من ازتو تقاضا کردم که این جا بیایی وفارض کنیز خود را هم بیاوری. ترکان‌خاتون پرسید آیا با من کاری داری؟ تنش گفت بلی ای خاتون و لابد از قتل ابوحمزه‌کفشگر مطلع شده‌ای؟ ترکان‌خاتون با تعجب پرسید آیا ابوحمزه‌کفشگر را بقتل رسانیده‌اند؟ تنش پرسید چگونه واقعه‌ای باین بزرگی باطلاع تو نرسیده‌است؟ ترکان‌خاتون گفت من درباغ شمشاد هستم وگرچه باغ شمشاد با شهر زیاد فاصله ندارد ولی مثل اینکه آن طرف دنیا واقع شده وخبرهای شهر بآنجا نمیرسد.

تنش اظهارکرد دیشب ابوحمزه‌کفشگر را درراه سه‌ده بقتل رسانیدند و قاتل دستگیر شد و بقتل اعتراف‌کرد واوجوانی است از روسای عشایر کرمانشاهان که تو او را با خود باصفهان آورده‌ای باسم عبدالله‌سنه. ترکان خاتون گفت واقعه‌ای مخوف را میشنوم.

تنش گفت عبدالله‌سنه بطوری که گفتم بقتل ابوحمزه اعتراف کرد اما گفت که محرك داشته‌است. وقتی صحبت تنش بآنجا رسید باو اطلاع دادند که محمود سجستانی آمده‌است. تنش دستور داد که او را داخل کنند. محمودسجستانی وارد شد و تنش او را در جائی نشانید که قبل از وی ابوحمزه در آنجا جلوس میکرد. بعد ازاین که محمود سجستانی وارد شد مفتی‌اصفهان شیخ‌ولدسدهی نیزآمد زیراتنش اورا احضارکرده‌بود.

آنگاه عبدالله‌سنه را درحالیکه لباس زنانه دربرداشت از زندان آوردند. تنش بآن مرد اجازه نشستن داد وعبدالله‌سنه همچنان با لباس زنانهٔ نشست همه (غیرازتنش) از مشاهده آن مرد با لباس زنانه حیرت کردند وتنش بعد از نشستن عبدالله‌سنه گفت آنچه بمن گفتی تکرارکن.

عبدالله‌سنه نظری بترکان‌خاتون انداخت وگفت ای ملك من بدستور خاتون که در

اینجا حضور دارد ابوحمزه کفشگررا بقتل رسانیدم. ترکان‌خاتون گفت ای مردکرمانشاهی که لباس زنانه را دربرکرده‌ای روی توازدروغ سیاه است.

تنش گفت ای خاتـون صبرکـن تا من چند پـرسش با حضور مفتی ایـن شهر از عبدالله‌سنه بکنم وآنگاه نوبت صحبت توخواهد رسید.

سپس ازجوان‌کرمانشاهی پرسید تو برای قتل ابوحمزه‌کفشگر چه دریافت کردی؟ عبدالله‌سنه گفت هزار دینار زر، نقد، دریافت نمودم و بعلاوه خاتون بمن وعده داد که بعد ازقتل ابوحمزه زوجه من خواهد شد.

ترکان‌خاتون گفت درغگو آیا من بتو وعده دادم که زوجه تو خواهم شد یا این که تـو بپای من افتادی وازمن تقاضاکردی‌که تـورا بشوهری خود بپذیرم. عبدالله‌سنه با شگفت پرسید ای خاتون آیا من بپای تو افتادم و از تو درخواست کردم‌که زوجه من بشوی؟ ترکان‌خاتون خطاب به تنش‌گفت این مرد نزد من آمد و مقابلم سر بخاك نهاد و گفت ای خاتون، عشق تو مرا بی‌تاب کرده و اگر تـو مرا بشوهـری قبول ننمائی من بهلاکت خواهم رسید. من باو گفتم ای مرد. من تـو را میشناسم و میدانم که یکی از روسای عشایر کرمانشان هستی و بمن خـدمت کـرده‌ای ولی من نمیتوانم همسر تو بشوم. زیرا در دنیا فقط یك نفر آنقدر لیاقت و برجستگی دارد که مرا بزوجیت انتخاب نماید و او برادر شوهرم تنش میباشد وزنی که زوجه ملکشاه بوده بعد ازمرگ شوهرش باید همسر برادر او تنش شود و غیر از آن مرد کسی لایق همسری من نیست. اما این مرد که نمیدانم برای چه لباس زنانه در برکـرده زبان بالتماس گشود و حتی گریست و از من میخواست که همسر وی بشوم و من نمی‌پـذیرفتم. شیخ‌ولدسدهی کـه در اینجا حضوردارد میداند این اولین مرتبه نیست مردی‌که هم‌شان من نمیباشد ازمن درخواست ازدواج میکند. اگر یك بیگانه این درخواست را از من میکرد من بملازمان خود دستور میدادم‌آنقدر اورا بزنند تا قالب تهی نماید.

ولی این جوان کرمانشاهی از افسران من بود و درکرمانشاهان دعوت مرا برای کمك کردن پذیرفت و با قبیله خود بقشون من ملحق گردید. لذا من نمیخواستم او را بمناسبت بی‌ادبی و تهورش مورد مجازات قرار بـدهم و بهتر آن دانستم که چـون بمن خدمت کرده‌بود بطریقی دیگر او را منصرف نمایم و گفتم که یك بـدره هزار دیناری زربیاورند و آن را باو دادم و گفتم ای جوان، من نیمتوانم زن تـو بشوم برای اینکه تو ازحیث مرتبه وشان خیلی از من پائین‌تـر هستی و از آن گـذشته قلب من خواهان یك نفر است و اوهم برادر شوهـرم تنش میباشد. بهمین جهت ایـن هـزار دینار را بتو میدهم که آن را هـزینه زنـاشوئـی کنی و او هم زر را از من گـرفت و شادان رفت و اینك مرا منهم میکندکه باوگفته‌ام اگرابوحمزه را بقتل برساند زوجه اوخواهم شد.

در حالیکه ترکان‌خاتون مشغول صحبت بـود شیخ‌ولدسدهی مفتی اصفهان با دقت او را مینگریست. زیرا آنچه ترکان‌خاتون راجـع به عبدالله‌سنه میگفت شبیه بود بآنچه هنگام قتل فرخ‌سلطان راجع به برکة‌القیس بر زبان میآورد. در هر دو مورد، مردانی که

ازحیث مرتبه وشان، مادون ترکان‌خاتون بودند ازاو، بقول آن زن، درخواست ازدواج کردند، و در هر مورد ترکان‌خاتون به آنها گفت که نمیتواند با آنان ازدواج نماید و درهردوبار مبلغی بآنها دادکه بروند وآنرا هزینه عروسی‌کنند.

ترکان‌خاتون درمورد برکةالقیس اینطور جلوه دادکه چون فرخ‌سلطان خواهان او بوده وبرکةالقیس هم او را میخواسته لـذا آن مرد به فـرخ‌سلطان رشك بـرد و او را بقتل رسانید. اما ابوحمزه‌کفشگر که بـدست عبدالله‌سنه بقتل رسید عاشق ترکان‌خاتون نبود که تصور شود عبدالله‌سنه ویرا رقیب خـود میدانسته و آن مرد را بقتل رسانیده تا اینکه رقیب را نابودکند ومیدان برای اوآزاد بماند وبوصال ترکان‌خاتون برسد.

مفتی اصفهان، متوجه شد که مرتبه اول‌که با ترکان‌خاتون راجع به برکةالقیس صحبت کرد، نام تنش بر زبان خاتون جاری نشد و او نگفت از این جهت با برکةالقیس وصلت نکرد که میخواست با تنش وصلت نماید. ولی آن روز تـرکان‌خاتون چند بار با تاکید از تنش نام برد وگفت غیر از اوکسی لیاقت ندارد همسرش بشود وشیخ‌ولدسدهی می‌فهمیدکه تکرار اسم تنش از طرف ترکـان‌خاتون بمناسبت این است‌که برادرشوهـرش حضوردارد.

تنش خطاب به مفتی اصفهان‌گفت یا شیخ من قاتل را در دسترس تـو میگذارم تا اینکه تو از او تحقیق کنی و داعی (محمودسجستانی) هم‌که سمت معاونت ابـوحمزه را داشت دراینجا حضوردارد وآنچه توبپرسی وقاتل جواب بدهد میشنود.

مفتی که جوان کرمانشاهی را تا آن روز ندیده‌بود بعد از پرسیدن اسم و رسمش سوال کرد: ای مرد، تو چرا لباس زنانه در بر کرده‌ای؟ عبدالله‌سنه گفت علت پوشیدن لباس زنانه را برای ملك گفتم و اظهار کردم که اگر من دیشب با لباش زنانـه بمنزل ابوحمزه کفشگر نمیرفتم و روی خود را تا زیر چشم نمیگرفتم تا ریش و سبیلم دیـده نشود، خدمه ابوحمزه مرا بخانه راه نمیدادند ومن نمیتوانستم آن مرد را ازخانه خارج کنم.

مفتی اصفهان از قاتل راجع باینکه چگونه وارد خانه ابوحمزه شد و بچه دستاویز او را از خانه خارج کرد و در کجا آن مرد را بقتل رسانید سئوالات زیاد نمودکه چون جوابهای عبدالله‌سنه بنظرخوانندگان رسیده تکرارش مورد ندارد.

آنـوقت مفتی اصفهان از عبدالله‌سنه پـرسید که آیا با ابوحمزه سابقه خصومت داشته یا نه؟ عبدالله‌سنه جواب داد که با وی سابقهٔ عداوت نداشته است. شیخ‌ولدسدهی سئوال کرد برای چه او را کشتی؟ عبدالله‌سنه‌گفت برای اینکه ترکان‌خاتـون بمن گفت که باید ابوحمزه‌کفشگر را بقتل برسانم تا اینکه او، ملك (تنش) را وادار نکند که تیول اصفهان را از خاتون بگیرد و خاتون بمن‌گفت‌که بعد از قتل ابوحمزه زوجه من خواهد شد وهزاردینار هم بمن دادکه وسائل قتل آن مرد را فراهم نمایم.

مفتی اصفهان خطاب به ترکان‌خاتون گفت ای خاتون آیا تو حرفهای عبدالله‌سنه را تصدیـق میکنی؟ و آیا تـو باو دستور دادی کـه ابـوحمزه‌کفشگر را بقتل برسانـد؟

ترکان‌خاتون جـواب داد اینمرد دروغ میگویـد و بـرای اینکه از قصاص مصون باشد اظهارمیکندکه من باودستورقتل ابوحمزه را داده‌ام.

مفتی گفت خاتون آیا فارض‌کنیز تو اینجاست. ترکان‌خاتون گفت بلی. مفتی گفت دستور بده که اینجا بیاید. ترکان‌خاتون‌کنیز خـود را که دور از آن طالار، بین خـدمه بـود احضار نمود و مفتی اصفهان بعد از استفسار از اسم و رسم فـارض و اینکه در چه موقع‌کنیز ترکان‌خاتون شده باو گفت آیا تواین مرد را (اشاره به عبدالله‌سنه) می‌شناسی؟ فارض چند لحظه جوان کرمانشاهی را از نظرگذرانید و گفت این مرد بباغ شمشاد آمد و نزد خاتون من رفت و وقتی مراجعت‌کرد من مشاهده‌کردم که یك بدره در دست دارد و بنظرمن رسید که بسیار خوشحال است. مفتی اصفهان پرسید آیا میدانی نام اوچیست؟ فارض گفت از نام این مرد اطلاع ندارم ولی تصورمیکنم‌که دیوانه است. شیخ‌ولدسدهی پرسید برای چه تصور میکنی که دیـوانه است؟ فارض اظهارکـرد مردی که ایـن لباس زنانه را دربرکند دیوانه است ویك مرد عاقل لباس زنان را دربرنمی‌نماید. شیخ‌ولدسدهی اظهار نمود این مرد میگوید که دیروز صبح نزدیك پل رودخانه (زاینده) تو را دیده و بتو گفت خاکی کـه در پشته چاه هفتم از مظهر قنات خشك شده وجود دارد بـرای تیمم بهتریـن خاك‌ها میباشد.

فارض گفت این مرد دروغ میگویـد ومن با او آشنائی نداشتم و ندارم و او آن حرف را بمن نزده‌است. مفتی اصفهان پـرسید آیا تـو دیـروز از باغ شمشاد خارج شدی یا نه؟ فارض جواب مثبت داد. مفتی شهر پرسید چه موقع ازباغ خارج شده و کجا رفتی. فارض جـواب داد دیـروز صبح ازباغ شمشاد شدم و بشهر رفتم. شیخ‌ولـدسدهی پرسید برای چه بشهررفتی.

فارض جـواب داد کـه خاتـون گفت بشهر بـروم و برای او صابـون کافـوری خریـداری‌کنم.[1]

مفتی پرسیدآیا توکه می‌گفتی بطرف شهر میرفتی این مرد را نزدیك پل رودخانه زاینده ندیـدی؟ فارض گفت نه. شیخ‌ولدسدهی پـرسید آیا هنگامی که از شهر مراجعت مینمودی او را نزدیك‌آن پل مشاهده نکردی؟ فارض جواب منفی داد. مفتی شهر گفت با تودیگرکاری ندارم ومیتوانی بروی. فارض ازآن تالار خارج گـردید.

مفتی خطاب به تنش گفت ای ملك محرر من در قصر سلطنتی است و آیا ممکن است دستوربدهی‌که اینجا بیاید. تنش بیکی ازخدمه گفت‌که برووومحرررا بیاور.

چند دقیقه دیگرمحـرر وارد طالارشد و مفتی ویرا نزدیك خود خواند و قدری در

۱ـ همانطورکه امروز صابون‌ها را با اسانس شیمیائی‌که همه از مواد نفتی یا ازقطران ذغال‌سنگ‌گرفته میشود معطرمینمایند در گذشته صابون‌های تجملی را با کافور معطر می‌کردند و آن را صابون‌کافوری می‌خواندند. مترجم)

گوش او صحبت کرد ومحرر را مرخص نمود و بعد ازخروجش ازطالار گفت ای ملك من محرر خود را فرستادم که از خانه چیزی بیاورد وباو سپردم که با قاطر کرایه بسرعت برود و برگردد. تنش گفت آیا آنچه باید از خانه‌ات بیاورد مربوط به موضوع مورد بحث است. مفتی گفت بلی ای ملك. تنش گفت من امر میکردم که او با یکی ازاسبهای من برود. شیخ‌ولدسدهی گفت تا اسب را زین میکردند دیر میشد ولی قاطر کرایه، آماده است.

درآن موقع در شهر اصفهان، قاطر و درازگوش کرایه، وسیله نقلیه عمومی بود. کسانیکه کار فوری داشتند و میخواستند از یك نقطه به نقطه دیگر شهر بروند قاطر یا الاغ، کرایه میکردند و بعد از اینکه چهارپا را بمبداء برمیگردانیدند مبلغی قلیل کرایه می‌پرداختند واگر نمیخواستندکه چهارپا را بمبداء برگردانند تحویل یکی ازایستگاههائی که درشهر بود میدادند و درهرایستگاه همواره یك عده قاطر ودرازگوش، برای مسافرین آماده بود ولی میبایست مسافر را بشناسند یا یك نفر معرف مسافر شود تا چهارپا را بمسافر واگذار نمایند و محررشیخ‌ولدسدهی را در اصفهان همه میشناختند و لذا قاطری باو دادند و او باشتاب بخانه مفتی رفت و آنچه باو گفته شده‌بود آورد و آن را بدست مفتی داد.

شیخ‌ولدسدهی صندوقچه‌ای را که محررش آورده‌بود گشود و کاغذی از آن خارج کرد وبدست تنش داد و گفت ای ملك این نامه را بخوان. تنش نامه را خواند وبعد از یك بار خواندن برای مرتبه دوم آنرا مطالعه کرد وگفت این نامد را خطاب به خلیفه بغداد نوشته‌اند.

مفتی اصفهان گفت بلی ای ملك این نامه سوادنامه‌ایست که برکة‌القیس قاتل فرخ‌سلطان قبل از اینکه بقصاص برسد برای خلیفه بغداد نوشت و من اصل نامه را برای خلیفه فرستادم وسواد آنرا نگهداشتم و اصل و سواد نامه بخط محرر من میباشد برای اینکه برکة‌القیس نمیتوانست بنویسد.

(تنش) پرسید آیا مفاد این نامه را باطلاع شخصی‌که (برکة‌القیس) از وی شکایت کرده رسانیده‌ای ممتی اصفهان گفت نه ای ملك و این نامه، راز آن مرد بود و رازخود را بمن سپرد ومن مکلف بودم‌که رازدار باشم وشخصی‌که ازوی دراین نامه شکایت شده ازموضوع اطلاع ندارد.

تنش بفکر فرو رفت و مفتی اصفهان از او پرسید ای ملك، عزم تو چیست وچه بایدکرد: تنش گفت توکه فقیه هستی نظریه خود را دراین خصوص بگو. (شیخ‌ولدسدهی) از جا برخاست و به تنش نزدیك گردید و سردر گوشش نهاد و گفت ای ملك، شکایت برکة‌القیس ازترکان‌خاتون وارد است و قبل ازاینکه‌آن مرد بقصاص برسد من میدانستم که برکة‌القیس بتحریك ترکان‌خاتون مبادرت بقتل فرخ‌سلطان کرد. خواهی پرسید اگر من از این موضوع اطلاع داشتم برای چه فتوای قتل برکة‌القیس را دادم . جواب من این است که برکة‌القیس مرتکب جنایت مشهود شد و بعد هم گفت‌که بدستور ترکان

خاتون برجسته‌ترین رئیس قبایل کرمانشاهان را بقتل رسانیده‌است؛ ارتکاب قتل ازطرف برکةالقیس امری بود مسلم ولی دستور قتل دادن از طرف ترکان‌خاتون دلیل نداشت وبا اینکه قرینه نشان میدادکه برکةالقیس بدستور ترکان‌خاتون فرخ‌سلطان را بقتل رسانیده من نمیتوانستم واقعیت را کـه جنایت مشهود و اعتراف قاتـل است مهمل بگـذارم و بقرینه ترتیب اثر بدهم در مورد (عبدالله‌سنه) نیز همین وضع پیش آمده‌است. عبدالله‌سنه هم مرتکب جنایت مشهود شده و عده‌ای او را هنگام قتل ابوحمزه دیدند و دستگیرش کردند و از بیابان بشهر آورده تسلیم رئیس گـزمه نمودنـد . ایـن مرد میگویـد که ابوحمزه را بدستور ترکان‌خاتون بقتل رسانیده ولی دلیلی وجـود نـدارد که گفته او را موجه کند. این بار هم من ناگزیرم‌که فتوای خود را بر اساس جنایت مشهود واعتراف قاتل صادر نمایم نه براساس قرینه‌ای‌که نشان میدهد ترکان‌خاتون دستور قتل ابوحمزه کفشگررا صادرکرده‌است.

نجوای طولانی مفتی اصفهان با تنش تمام شد وشیخ‌ولدسدهی از ملك دورگردید وبرجای خود نشست وتنش گفت:

صحبت پنهانی‌کافی است ،بایـد آشکار صحبت کـرد تا اینکه کسی تصور نکند که در اینجا بکسی سوء نیت دارند. آنگاه خطاب به ترکان‌خاتـون گفت ای خاتـون تـو با اینکه زن برادر مرحـوم من بودی ومن مجبورم که باحترام بـرادرم رعایت تـو را بکنم نمیتوانم عـدالت را فدای خـویشاونـدی بنمایم. ایـن نامه که من در دست دارم نامه‌ایست که برکةالقیس قبل از مرگ برای خلیفه نـوشته تا اینکه خود را نزد خلیفه بغداد تبرئه کند و او بداند که قتل برکةالقیس یك عمل تعبدی بـوده و آن مرد چاره نداشت جز اینکه دستور تو را بموقع اجراء بگذارد. زیـرا خلیفه وقتی او را از بغداد بسوی اصفهان فرستاد تحت فرماندهی تـو قرار داد و بـرکـةالقیس وسایر افسران عرب مکلف بـودنـد کـه اوامر تو را بموقـع اجـرا بگذارند. مفتی‌کـه اینجا حضور دارد مجبور شد که فتوای قتل برکةالقیس را صادر نماید. زیـرا خود او بقتل اعتراف‌کـرد و دیگران ویرا هنگام ارتکات قتل غافلگیر کردند. اینك واقعه‌ای دیگر پیش آمده که از هر حیث شبیه بواقعه قتل فـرخ‌سلطان است و باز یکی از افسران تـوکه ایـن بار رئیس یك قبیله کرمانشاهی است مرتکب قتل گردیده و میگوید تو باو دستور دادی که مرتکب قتل شود و او را دلخوش‌کردی که بعد ازقتل ابوحمزه زوجه‌اش خواهی شد این وعده را بـه برکةالقیس هم داده بـودی و آن مرد بامید اینکه همسر تـو شود دست بخون فرخ‌سلطان آلود و عبدالله‌سنه هم بامید وصل تو ابوحمزه کفشگر را بقتل رسانید. آیا تو اعتراف میکنی‌که عبدالله‌سنه بدستورتوابوحمزه‌کفشگررا به به قتل رسانیده.

ترکان‌خاتون گفت ای برادر شوهـر مگر تو نمیدانی که وقتی یك قاتل گـرفتار میشود وخود را درمعرض قصاص میبند برای رهانی ازقتل، دروغ میگوید ودیگران را متهم مینماید.

تنش گفت آیا برکةالقیس هم که می‌گفت بـدستور تو فرخ‌سلطان کرندی راکشت

کاذب بود ودروغ برزبان میاورد؟ ترکان‌خاتون گفت بلی ای برادر شوهر. تنش پرسید چگونـه ممکن است که دو واقعه اتفاق بیفتد که ایـن انـدازه بهم شباهت داشته‌باشد بدون دخالت تودر هر دو واقعه، قاتل از افسران تو بوده، و هر بار قاتل مبلغی از تو دریافت کرده و هر دفعه قاتل بعد از دستگیری گفته که توباو وعده ازدواج داده‌بودی وهر دفعه هم قاتل در حین ارتکاب قتل غافلگیر شد. در ایـن شهر، زن فراوان است و چرا قاتلین نگفتند که زن دیگر آنها را تحریك بقتل‌کرد و برای چه اظهار نکردنـدکه دیگری بآنها پـول داد. فرض میکنیم که برکةالقیس و این مرد که اینك در اینجا دیده میشود دروغ گفته‌اند اما موضوع مردانی که دیشب در راه سه‌ده بودند و میگفتند که انتظار آمدن عروس را از سه‌ده میکشند که دروغ نیست. درصورتیکه شب قبل درسه‌ده عروسی نبود و کسانی که دنبال عروس میرونـد بخانه‌اش مراجعه مینمایند و در بیابان کنار چاه یك قنات خشك معطل نمیشوند تا اینکه عروس بیاید و او را بشهر ببرنـد آن اشخاص بعد از اینکه عبدالله‌سنه را تسلیم رئیس گزمه کردند ناپدید شدند و رئیس‌گزمه نتوانسته حتی یکی از آنها را پیدا کند. نـاپـدیـد شدن آنهـا با اینکـه بـگفته رئیس گزمه اهل این شهر بوده‌اند نشان میدهد که منظورشان از حضور در آن منطقه غافلگیر کردن عبدالله‌سنه بوده و طوری خود را پنهان کـردنـد که وقتی عبدالله‌سنه و ابوحمزه بآنجا رسیدند آنها را ندیدند و با اینکه فانوس‌های روشن داشتند روشنائی فانوس‌ها راهم پنهان نمودند وتوباید بگوئی که‌آنهاکه بودند.

ترکان‌خاتون گفت ای برادر شوهر من آنها را نمی‌شناسم و نمیدانم‌که بـودند و چـه منظورداشتند.

تنش گفت ای خاتون هیچ راز برای همیشه پنهان نمیماند و عاقبت آشکارمیشود. این عده که با فانوس وشب در راه سه‌ده‌کمین میکشیدند تا اینکه عبدالله‌سنه را درموقع قتل ابوحمزه غافلگیر کنند کشف خواهند شد و اگریکی از آنها کشف گردد سایربن را بروز خواهد داد و آنها خواهند گفت که تو آنان را مامور کردی که هنـگام شب، در راه سه‌ده اینمرد را که اینك در اینجا با لباس زنانه نشسته غافل‌گیر نمایند. من برهوش تو آفرین میگویم که توانستی با یك حیله ماهرانه و در عین حال ساده، ابـوحمزه‌کفشگر را از خانه خارج کنی و او را واداری کـه باتفاق عبدالله‌سنه از شهر خارج شود و راه سه‌ده را پیش بگیرد تا این که عبدالله‌سنه بتواند وی را در بیابان بقتل برساند و اگراین مرد نام برکیارق را برزبان نمیآورد ونمی‌گفت‌که برادر زاده من در سه‌ده منتظرابوحمزه است، محال بود که آن مرد از منزل خارج شود و راه بیابان را پیش بگیرد تا درصحرا بـدست عبـدالله‌سنه‌کشته شود.

ترکان‌خاتون گفت ای برادرشوهر من نمی‌فهمم که منظور تو از طرح کردن اسم برکیارق چیست؟ اطـلاعات من راجع به بـرکیارق محدود است بـه شبی که او از کاخ سلطنتی اصفهان گریخت ودیگـر نمیدانم‌کجا رفت وچـه میکند.

تنش خطاب به عبدالله‌سنه گفت خاتـون چـه دستور بتو داد. جـوان کـرمانشاهی

جواب داد خاتون بمن گفت لباس زنانه بپوشم و بخانه ابوحمزه کفشگر بروم ودر را بکوبم وبگویم ازجانب برکیارق میآیم و پیامی برای ابوحمزه دارم که باید بدون لحظه‌ای تأخیر باو برسانم.

تنش پرسید آیا تو برکیارق را میشناختی جوان کرمانشاهی گفت من اسم او را شنیده‌بودم ووقتی‌بدستور خاتون اورا درکاخ سلطنتی حبس کردند تحت ریاست فرخ‌سلطان نگهبان وی شدم.

تنش پرسید آیا میدانستی بعد از این که برکیارق از اصفهان گریخت کجا رفت؟ جوان کرمانشاهی جواب منفی داد

تنش خطاب به ترکان‌خاتون گفت این مرد ساده‌ترازآن است که موضوع برکیارق بذهنش برسد و بتواند با آن خدعه ابوحمزه را از خانه خارج نماید و این حیله از تو می‌باشد. و تو باین مرد گفتی که نام برکیارق را نزد ابوحمزه ببرد و بعنوان این که وی درسه‌ده منتظراست ابوحمزه را ازخانه خارج نماید.

محمودسجستانی که تا آن موقع ساکت بود بسخن در آمد وگفت ای ملك داعی نخست با برکیارق خصومت کرد زیرا آن جوان عهدی را که با داعی نخست بسته بود زیرپا گذاشت اما باطنی‌ها دراین اواخر با خاتون دشمنی نکردند.

ترکان‌خاتون گفت ای مرد، آیا تو ملحد هستی؟ محمودسجستانی گفت من باطنی هستم. ترکان‌خاتون گفت من در قتل ابوحمزه کوچکترین دخالت نداشته‌ام ولی نگوکه ملحدین با من خصومت نکردند. مگر روزی‌که پسرمن محمود بعد ازمرگ پدرش ملکشاه پادشاه شد شما ملحدین به فرماندهی ابوحمزه‌کفشگر بکمك برکیارق نشتافتید تا این که پسرم را از سلطنت برکنار نمائید و برکیارق را بر تخت سلطنت ایران بنشانید؟ اگر این عمل خصومت نیست پس دشمنی چیست و آیا دشمنی از این بزرگتر می‌شود که تاج و تخت ایران را ازپسرم محمودگرفتید وبه برکیارق دادید؟

محمودسجستانی گفت ای خاتون من گفتم که در این اواخر ما بضد تو اقدامی نکردیم.

ترکان‌خاتون گفت شما ملحدین طوری مرا ناتوان و بدبخت کردید که ضرورت نداشت در این اواخر با من دشمنی کنید. چون میدانستید که من آنچنان خوار وضعیف شده‌ام که ارزش آن را ندارم که با من خصومت نمایند و من در واقعه قتل ابوحمزه دست خدا را دخیل می‌بینم وخدا خواست‌که بدست این مردکرمانشاهی، انتقام ما را یعنی من وفرزندم را ازابوحمزه‌کفشگر بگیرد.

وقتی صحبت ترکان‌خاتون باین جا رسید متوسل به مؤثرترین سلاح زنانه یعنی گریه شد ویك مرتبه، گریستن را آغاز کرد بطوری‌که حتی محمودسجستانی‌که میدانست باطنی‌ها محمود پسرترکان‌خاتون را از سلطنت دور کردند و برکیارق را بجایش منصوب نمودند تحت تأثیر قرار گرفت. ولی زود بر تاثر خود غلبه کرد و گفت ای خاتون در این جا، موضوعی دیگر مطرح است نه مسئله سلطنت فرزندت محمود و اگر باطنی‌ها

در آن موقع بکمك برکیارق برخاستند از این جهت بود که برکیارق پسر ارشد ملکشاه بود وبعدازمرگ پدرش سلطنت ایران باومی‌رسید نه به محمود فرزند خردسال‌تو

ترکان خاتون گفت اگر برکیارق پسر ارشد ملکشاه وارث تاج وتخت ایران است برای چه شما برادرشوهرم تنش را پادشاه ایران میدانید

جواب منطقی وصریح ترکان‌خاتون تنش را ناراحت کرد و محمودسجستانی هم معذب شد و متوجه گردید برای جواب دادن به ترکان خاتون باید حقیقت را برزبان بیاورد وچنین گفت: ای خاتون ما باطنی هستیم ودر نظر ما، مصالح کیش باطنی خیلی اهمیت دارد. روزی که ما بطرفداری از برکیارق برخاستیم ازاین جهت بود که دیدیم تو با ما دشمن هستی و اگر دستت برسد نسل باطنی‌ها را از صفحه روزگار برخواهی انداخت. ولی برکیارق نسبت بما ابراز دوستی میکرد و نشان میداد که اگر پادشاه ایران شود کیش باطنی را آزاد خواهد گذاشت. بهمین جهت ماکمك کردیم تا این‌که بر تخت سلطنت ایران جلوس‌کند و روزی که دیدیم با ما کج رفتاری میکند روش خود را تغییردادیم وامروزموافقت ما با ملك (تنش) ناشی از این است که اوکیش ما را درتمام کشورهائی که جزو قلمرو اوست آزاد گذاشته و ما می‌توانیم در تمام ممالکی‌که تحت سلطه تنش می‌باشد بآزادی بوظائف دینی خود قیام نمائیم.

ترکان‌خاتون که تا آن موقع میگریست گفت ولابد روزی که تنش با شما ملحدین کج رفتاری‌کند با اوهمان خواهیدکردکه با پسرمن محمود وبرکیارق کردید.

محمود سجستانی گفت ای خاتون، تو برای‌خلط مبحث ، راجع بمسائلی صحبت میکنی که مربوط باتهام وارد بر تو نیست. تو متهم هستی‌که دستور قتل داعی نخست ابوحمزه‌کفشگر را صادرکرده‌ای و قرائن هم نشان می‌دهدکه این اتهام درست است زیرا علاوه براین‌که قاتل میگوید که دستور قتل را از تو گرفته و تواو را بادادن هزاردینار و وعده ازدواج تطمیع‌کردی بطوری که ملك گفت مسئله ناپدید شدن کسانیکه شب قبل آمده بودند تا عروس را ببرند نیز در بین میباشد و نشان می‌دهد که تو عده‌ای را مامورکردی که درراه سه‌ده‌کمین بگیرند وعبدالله‌سنه را هنگام قتل ابوحمزه دستگیر نمایند تا اینکه مجال انکار برای او باقی نماند و بطور حتم بقصاص برسد و تو مجبور نشوی بوعده‌ای که باو دادی وفا کنی و زوجه‌اش بشوی. این است تهمتی که بر تو وارد آورده‌اند و چون قراتن نشان میدهد که تو محرك قتل ابوحمزه هستی من ازملك ومفتی اصفهان تقاضا میکنم تورابمجازات برسانند.

سکوت بر مجلس مستولی شد و تنش از مفتی پرسید: یا شیخ فتوای خودر را صادر کن. مفتی گفت فتوای من در مورد عبدالله‌سنه معلوم است و او مرتکب قتل عمدی شده وجنایت اورادیده‌اندومستوجب قصاص است. عبدالله‌سنه گفت اگریك مسلمان یك مرتد را بقتل برساند آیا مستوجب قصاص میباشد؟

مفتی اصفهان اظهارکرد تا وقتی مرتد بودن یکنفر به ثبوت نرسیده نمیتوان او را مرتد دانست. (عبدالله‌سنه) گفت مرتد بودن ابوحمزه بحد شیاع رسیده‌بود و لزومی

نداشت که به ثبوت برسد و در اصفهان همه می‌دانند که او از پیشوایان بزرگ ملاحده بشمار میآید.

شیخ‌ولدسدهی گفت تو میگوئی که ترکان‌خاتون بتو دستور داد که ابوحمزه را بقتل برسانی و در عوض زوجه تو بشود واینك میگوئی که ابوحمزه مرتد بود و میخواهی برسانی که چون آن مرد مرتد بشمار میآمده او را کشته‌ای و کدام یك از دو گفته تو درست است؟ عبدالله‌سنه پرسید مگر بین دو گفته من مغایرت وجود دارد. مفتی جواب مثبت داد و اظهار کرد که ابوحمزه کفشگر ملحد بود نه مرتد زیرا پدر ابوحمزه ملحد بوده‌است و او وقتی بدنیا آمد دین پدر را پذیرفت. عبدالله‌سنه گفت آیا یك ملحد مستوجب قتل هست یا نه؟ شیخ‌ولد گفت در صورتیکه کافر حربی باشد و با مسلمین بجنگد بلی.

عبدالله‌سنه اظهار کرد ملحدینی که باصفهان آمده‌اند چند باربا مسلمین جنگیده‌اند. ترکان‌خاتون که متوجه شد مفتی اصفهان درمضیقه قرارگرفته بکمك عبدالله‌سنه برخاست وگفت عمل این مرد فی‌نفسه یك کار ثواب بوده و نباید بخاطر قتل ابوحمزه ویرا مورد قصاص قرارداد.

تنش متوجه گردید که مذاکرات آن مجلس وضعی دشوار پیدا کرده‌است و او نمیخواست چیزهائی گفته شود که برمحمود سجستانی آنهم بعد از قتل مردی چون ابوحمزه گران بیاید و لذاگفت هر چه مذاکره شد کافی است و مجلس را ختم میکنیم و امر کرد که عبدالله‌سنه را بزندان ببرند و برایش جامه تهیه نمایند تا لباس زنانه را از تن بدرکند و لباس مردانه بپوشد. به ترکان‌خاتون هم گفت که میتواند به مسکن خود مراجعت نماید وبوی سپردکه ازهر گونه اقدام که سبب فتنه انگیزی گردد خود داری نماید.

بعد از اینکه عبدالله‌سنه را بزندان بردند و ترکان خاتون رفت شیخ‌ولدسدهی هم برخاست‌که برود وتنش باوگفت یا شیخ فتوای خود را بنویس و برای من بفرست.

بعد از اینکه مفتی اصفهان رفت تنش ماند و محمود سجستانی و آن مرد گفت ای ملك از مذاکراتی که امروز در این جا شد برای من تردیدی باقی نماند که محرك قتل ابوحمزه ترکان‌خاتون است و من از تو قصاص این زن را میخواهم. تنش پرسید برای او چه مجازات میخواهی؟ محمود سجستانی جواب داد این زن باید بقتل برسد.

تنش گفت ای داعی باور کن‌که من باندازه تو و شاید بیش از توازمرگ ابوحمزه کفشگر متأثر هستم زیرا میدانم که ابوحمزه مردی بود که کمتر نظیر وی در جهان دیده میشود. با اینکه‌کیش من غیرازکیش ابوحمزه است واو باطنی بود و من مسلمان میباشم مردی را به تقوای او ندیده‌ام و در تمام مدتی که او با من زندگی میکرد یك عمل ناپسند از او مشاهده نکردم ویك حرف نادرست از دهانش نشنیدم. برای تومرگ ابوحمزه خیلی دردناك نیست ولی بعد از مرگ وی من یك دوست و حامی بزرگ را از دست دادم و اگر او بمن کمك نمیکرد بسلطنت نمیرسیدم.

محمودسجستانی از اظهارات تنش که در مدح ابوحمزه بر زبان آورد ناراحت شد و گفت ای ملك من تصدیق میکنم که ابوحمزه کفشگر مردی بزرگ بود و خدماتی برجسته بکیش ما کرد. ولی او نمیتوانست بدون فداکاری باطنی‌ها تو را بسلطنت برساند وکیش باطنی را در کشورهای متعدد توسعه بدهد. آنچه سبب موفقیت تو و توسعه کیش باطنی گردید فداکاری باطنی‌ها بود که بدون دریغ جان و مال خود را فدا کردند. اگرابوحمزه کفشگر نمیبود دیگری عهده‌دار فرماندهی باطنی‌ها میشد و باز همین موفقیت نصیب ملك و باطنی‌ها میگردید.

تنش اظهارکرد این امری بدیهی است وبدون وفاداری وفداکاری باطنیان، ابوحمزه به تنهائی نمیتوانست مرا به سلطنت برساند اما لیاقت افراد از لحاظ پیشرفت کارها اثر دارد و اگر این موضوع نبود لیاقت افراد ارزش نداشت و در هرحال من خوشوقتم که بعد از مرگ ابوحمزه کفشگر میتوانم از دوستی مردی چون تو که معاون او بودی بر خوردارشوم.

محمودسجستانی گفت ای ملك ازحسن نیت تو نسبت بخود سپاسگزارم وامیدوارم که قاتل اصلی ابوحمزه را بما بسپاری تا اینکه اورا بقصاص برسانیم. تنش پرسید آیا میخواهید که من زن برادر خود را بشما واگذارکنم تا اینکه او را مجازات کنید. محمود سجستانی گفت: بلی تنش پرسید برای اوچه مجازاتی درنظر گرفته‌اید؟ محمودسجستانی گفت مااورا بقتل خواهیم رسانید.

تنش پرسید آیا قصد داریدکه یك زن را بقتل برسانید؟ محمود سجستانی گفت این زن قاتل اصلی است و باید کشته شود منتها ما بوسیله جلاد او را نمیکشیم بلکه دو مشت او را میبندیم و سپس بوسیله یك طناب محکم گیسوی او و گردنش‌را بدم یك قاطر چموش میبندیم ودرصحرا رهایش میکنیم.

تنش اظهار کرد اینطور کشتن بدتر از این است که جلاد سرمحکوم را از بدن جدا نماید. محمودسجستانی گفت زنها راکه مستوجب قتل هستند اینطور بقتل می‌رسانند تا اینکه مردم جدا شدن سرش را ازبدن نبینند وخونشان‌درانظارریخته نشود.

تنش گفت ای داعی بزرگ اگر ترکان‌خاتون مستوجب قتل بود امروز در اینجا شیخ‌ولدسدهی فتوای قتلش را صادر میکرد. محمود سجستانی جواب داد ای ملك من تصدیق میکنم که شیخ‌ولدسدهی مردی است پرهیزکار اما یك انسان میباشد ویك انسان عادی نمیتواند در محضر یك سلطان مثل تو، فتوای قتل زن برادرش را صادر نماید. امروز من حس کردم که تو از مذکراتی که شد ناراحت بودی و جلسه را خاتمه دادی که آن مذاکرات ادامه پیدا نکند. من میفهمیدم که شیخ‌ولدسدهی هم بسیار ناراحت است چون آن مرد در گناهکاری ترکان‌خاتون تردیدی نداشت و اگر مردد میبود نامه‌ای را که برکةالقیس به خلیفه بغداد نوشت بتو نشان نمیداد و آن نامه را بتو ارائه داد تا تو بدانی‌که زن برادرت دست بخون فرخ‌سلطان هم‌آلوده‌است. ولی مفتی اصفهان نمیتوانست در حضور پادشاهی چون تو فتوای قتل زن برادرت را صادر نماید و من عقیده دارم که

اگر ملك در مجمع امروز حضور نداشت شیخ ولدسدهی فتوای قتل ترکان خاتون را صادر مینمود.

تنش هم در باطن همین عقیده را داشت و میفهمید که اگر او نبود مفتی اصفهان ترکان‌خاتون را محکوم بقتل میکرد ولی برای اینکه وی زن برادرش محسوب میگردد از صدور فتوای قتل خوداری کرد. اما برادر ملکشاه سلجوقی که در آن موقع سلطان ایران بود نمیتوانست تحمل نمایدکه زن برادر او را بقتل رسانند وبفکر افتاد که محمود سجستانی را از قصاص ترکان‌خاتون منصرف نماید و گفت: بقرض اینکه ترکان‌خاتون محرل قتل ابوحمزه کفشگر باشد می‌توان دیه او را پرداخت تا محرك قتل از تصاص معاف باشد.

محمود سجستانی گفت ای ملك، دیه در مورد قتل غیر عمدی که مسبوق به قصد و تمهید نباشد قابل قبول است. وقتی محرك قتل با قصد و تمهید، مبادرت بمابودکردن یك نفر نماید، و بقاتل پول بدهد و باوعده ازدواج ویرا تطمیع کند. نمیتوان خون بهای مقتول راپذیرفت ودراین مورد، ناتل باید بقصاص برسد وکشته شود.

تنش گفت من میگویم که صبرکنید تا نظریه امام شما دراین خصوص برسد.

محمود سجستانی جواب داد برای چه منتظر وصول نظریه امام باشیم؟ تنش که منظورش دفع‌الوقت بود گفت ابوحمزه‌کفشگر داعی نخست بشمار میآمد و باطنی‌ها بعد از امام خود مردی برجسته‌تر از او نداشتند و یك چنین مرد بدست یك جوان‌کرمانشاهی بقتل رسیده‌است و هنوز امام شما از این موضوع بی‌اطلاع میباشد و صبرکنید تا امام شما مطلع شود و بگوید که وظیفه شما چیست؟ محمود سجستانی گفت ای ملك اگر منظور تو وظیفه من از لحاظ بانجام رسانیدن کارهای ابوحمزه میباشد وظیفه من روشن ومعلوم است. زیرا من معاون ابوحمزه بودم ویك معاون بعد ازمرگ رئیس خود جانشین او میشود و حکمت انتخاب معاون همین است که در زمان حیات رئیس درکارها باوکمك نماید و بعد ازمرگش جانشین وی گردد.

پس من از امروز، جانشین ابوحمزه میباشم و هرکار که او بانجام میرسانید من بانجام خواهم رسانید اما دارای عنوان (داعی‌نخست) نمیباشم. واما درمورد قتل ابوحمزه تکلیف من روشن است و من که‌از امروز بجای ابوحمزه نشسته‌ام باید قاتل آن مرد را بقصاص برسانم و این موضوع احتیاج بنظریه امام ما ندارد و یك داعی برای بقصاص رسانیدن یك قاتل نیازمند اجازه مخصوص امام نیست. اگر امروز در یکی ازکشورهائی که قلمرو تو میباشد مردی دیگری را بقتل برساند آیا حاکم آن محل برای قصاص محتاج اجازه مخصوص تواست؟ البته نه و هرحاکم درهرکشور، قاتل را مجازات میکند.

تنش اظهار کرد ولی در این جا من سلطان هستم و قصاص با من است نه با شما. محمود سجستانی گفت ای ملك، ما اولیای مقتول هستیم و با اینکه تو سلطان میباشی و همه سلطنت تورا قبول دارند طبق آئین وسنت، توباید قاتل را بما که اولیای مقتول هستیم واگذارنمائی تا ما وی را بقصاص برسانیم.

تنش متوجه گردیدکه محمود حرفی درست میزند. درآن موقع در تمام‌کشورهای ایران از جفله اصفهان بعد از اینکه جرم یك قاتل به ثبوت میرسید اورا باولیای مقتول تسلیم میکردند که آنها ویرا بقصاص برسانند وازطرف مفتی یا حاکم، نماینده‌ای هنگام قصاص حضور مییافت تا اینکه محکوم را بهمان نحو که باید بقتل برسد قصاص کنند و اورا مورد شکنجه‌های شدید قرارندهند.

با اینکه تنش میدانست که محمود سجستانی درست میگوید و باید ترکان‌خاتون را به باطنی‌ها واگذاشت تا اورا بقصاص برسانند چون نمیخواست که زن برادر خود را تحویل باطنی‌ها بدهد گفت: ابوحمزه در اینجا خویشاوند ندارد تا اینکه قاتل او را بخویشاوندانش تسلیم کنند. معهذا من بمناسبت علاقه‌ای که به ابوحمزه داشتم دستور میدهم که عبدالله‌سنه را بشما واگذارنمایند.

محمودسجستانی گفت ای ملك نو میدانی که عبدالله‌سنه دست نشانده و مامورقتل بود و قاتل اصلی ترکان‌خاتون است و تو باید دستور بدهی که ترکان‌خاتون را بما تسلیم نمایند. البته عبدالله‌سنه هم باید بقتل برسد ولی برای ما قتل ترکان‌خاتون که محرك قتل وقاتل اصلی است بیشتر اهمیت دارد.

تنش پرسید آیا خبر مقتول شدن ابوحمزه را برای امام خود فرستاده‌اید؟ محمود سجستانی گفت در همان ساعت که من آن خبر را شنیدم و رفتم و جسد ابوحمزه را دیدم خبر مقتول شدن او را برای امام فرستادم و پیك حامل نامه من باید روز و شب راه بپیماید وخود رابه الموت برساند ونامه را بامام تسلیم کند.

تنش که نمیخواست موضوع تسلیم‌کردن ترکان‌خاتون جنبه جدی پیداکند پرسید ابوحمزه را درکجا دفن خواهیدکرد؟ محمودسجستانی گفت درقلعه (ارجان) دفن خواهیم نمود و اینك ویرا دراینجا بامانت میگذاریم تا اینکه موقع انتقال جسد به قلعه (ارجان) برسد.

تنش اظهارکرد من اسم آن قلعه را چند بارشنیده‌ام وگویا قلعه‌ای متین است. محمودسجستانی گفت بلی ای ملك وهمان قلعه است‌که برادرزاده‌ات برکیارق در آن سکونت دارد.

تنش اظهارکردکه اوحمزه بمن گفت‌که برادرزاده‌ام دریکی ازقلاع باطنی است ولی من نمیدانستم‌که وی درقلعه ارجان است ووضع زندگی او درآنجا چگونه میباشد. محمودسجستانی گفت تمام وسائل راحتی اودرآنجا فراهم گردیده وبا اوباکمال احترام رفتار مینمایند وشایعه‌عبدالله‌سنه‌مشعر براینکه برکیارق‌ازآن‌قلعه‌خارج گردیده‌صحیح‌نیست

بعد ازاین گفته محمودسجستانی حرکتی‌کردکه ازجا برخیزد وبرود وگفت ای ملك موضوع ترکان‌خاتون چه میشود وآیا دستورنمی‌دهی‌که اورا بما تسلیم‌کنند؟ تنش گفت امروزشیخ‌ولدسدهی مفتی‌اصفهان فتوای‌کتبی خود را برای من میفرستد وبعدازاینکه فتوای اورسید وضع‌ما برای مذاکره روشن‌ترمیشود

محمودسجستانی ازجا برخاست وازتنش خداحافظی‌کرد و ازقصرسلطنتی اصفهان

خارج گردید. هنگام مراجعت ازآن قصرمحمودسجستانی حس کردکه تنش ترکان‌خاتون را تسلیم باطنی‌ها نخواهدکرد تااینکه اورا بقتل برسانند درصورتیکه میدانست که زن برادرش نسبت باونظرخوب ندارد.

محمودسجستانی ازابوحمزه کفشگرشنیده بودکه ترکان‌خاتون خواهان تنش است و میل داردکه‌زوجه اوبشود. ولی نه ازلحاظ اینکه به تنش علاقه داشته‌باشد بلکه ازآن جهت‌که میداند اگرزوجه تنش شود دارای قدرت خواهدگردید. چون ترکان‌خاتون میخواست همسرتنش شود وزنی هم بود جوان وزیبا وزن برادرتنش هم بشمارمیآمد محمودسجستانی میاندیشیدکه تنش هم نسبت بآن زن متمایل گردیده، قصد دارد آن زن را بگیرد. یا اینکه عرق مردانگی باواجازه نمیدهدکه زن برادرخود را تسلیم باطنی‌ها نماید تااینکه ویرا بقتل برسانند.

محمودسجستانی پیش‌بینی کردکه اگرترکان‌خاتون همسرتنش شود برای باطنی‌ها وضعی خطرناك پیش خواهدآمد. زیرا بااینکه تنش باطنی‌ها را درکشورهای قلمروخود آزاد گذاشته‌بود کیش اسلام را داشت ونمیتوانست درباطن نسبت به پیروان حسن‌صباح خوش‌بین باشد وبعد ازازدواج با ترکان‌خاتون شاید بتحریك آن زن با باطنی‌ها بدرفتاری کند ووضع باطنی‌ها درکشورهای ایران مثل دورهٔ ملکشاه سلجوقی شود. حتی اگرترکان خاتون زوجه تنش نمی‌شد حمایت تنش ازآن زن برای باطنی‌ها خطرداشت. وقتی ترکان خاتون میفهمیدکه تنش بعد ازقتل مردی چون ابوحمزه‌کوچکترین اعتراض باونکرد و حاضرنشدکه وی را مورد قصاص قرار بدهد متهورمی گردید. وعده‌ای دیگرازسران باطنی را بقتل میرسانید وآنگاه ممکن بود ازتنش بخواهدکه باطنی‌ها را ازبین ببرد

برمحمودسجستانی محقق شدکه تنش درقبال‌ترکان‌خاتون، ناتوان است وآن ناتوانی یا ازتمایل‌آن مردنسبت بآن زن ناشی میشود یا ازمردانگی وعرق خویشاوندی وچون ترکان‌خاتون با باطنی‌ها خصومت دارد ازکمك معنوی تنش برای ازبین بردن باطنیان استفاده خواهدکرد. درهمان روز محمودسجستانی تصمیم گرفت‌که ترکان‌خاتون را نابود نماید واورا بدست یکی ازباطنی‌ها بهلاکت برساند ولی میدانست که باید با احتیاط رفتار کند.

اگر تنش می‌فهمیدکه زن برادراورا یك باطنی بقتل رسانیده شاید فرمان قتل عام تمام باطنی‌ها را صادرمیکرد یاکیش باطنی راازکشورهای ایران برمیانداخت. درکشورهای شرق، قتل‌عام صدها یا هزارها نفر، برای گرفتن انتقام خون یك نفربدون سابقه نبود و محمودسجستانی نمیخواست‌که آتش فتنه روشن گردد وموفقیت‌هائی‌که باطنیان بدست آورده‌بودند ازبین برود. باطنی‌ها با این‌که درکشورهای ایران آزاد شدند نسبت بمسلمین دراقلیت بودند واگرجنگ مذهبی درمیگرفت شاید تا آخرین نفربقتل میرسیدند دعاة باطنی هنوزفرصت بدست نیاورده بودندکه بتوانند درکشورهای ایران عده‌ای کثیرازمردم را باطنی‌کنند برای اینکه هنوز، جزمدتی قلیل ازآزاد شدن‌کیش باطنی درکشورهای ایران بحکم تنش نمیگذشت وآن آزادی هم درکشورهائی‌که مستقیم تحت سلطه تنش بود به

PersianPDF.com

باطنی‌ها داده می‌شد ودرنقاط دیگرطرفداران حسن‌صباح آزادی نداشتند ونمیتوانستند علنی بوظائف مذهبی خود قیام نمایند.

هرگاه درآن موقع، محمودسجستانی بدون احتیاط اقدام میکرد وترکان‌خاتون را طوری بقتل‌میرسانیدکه باطنی‌ها مسئول شناخته میشدند یحتمل نسل باطنی‌ها درکشورهای ایران برمیافتاد وخود محمودسجستانی هم بقتل میرسید واگرزنده میماند نزد حسن‌صباح سخت مورد بازخواست قرارمی‌گرفت‌که چرا هرچه ابوحمزه ریست پنبه‌کرد وکیش باطنی را طوری درکشورایران بقهقری بردکه ازدوره سلطنت ملکشاه هم عقب‌ترافتاد

محمودسجستانی بعد ازاین افکار بخودگفت صبرمیکنم تا فتوای شیخ‌ولدسدهی صادر شود وبعد ازآن تفصیل وقایع را برای امام خواهم نوشت وکسب تکلیف خواهم‌کرد.

عصرآن روز، فتوای‌کتبی مفتی اصفهان‌که چیزی تازه درآن دیده نمیشد بدست تنش رسید ومحمودسجستانی را احضارکرد وفتوا را باونشان داد.

شیخ‌ولدسدهی فقط فتوای قصاص عبدالله‌سنه را صادرکرده‌بود وترکان‌خاتون را بمناسبت موجود نبودن‌مدرك ازتهمتی‌که باوزده‌بودند مبری دانست.

تنش با صورت حق بجانب به محمودسجستانی‌گفت وقتی شیخ‌ولدسدهی ترکان خاتون را مبری میداند چگونه من میتوانم اورا به باطنی‌ها تسلیم نمایم تا بقصاص برسانند. ولی با اینکه ابوحمزه دراین شهر خویشاوند ندارد من عبدالله‌سنه را بشما وامیگذارم‌که وی را بقتل برسانید. محمودسجستانی به تنش‌گفت ای ملك، قتل عبدالله‌سنه ما را ازقتل ابوحمزه‌کفشگرتسکین نمیدهد. ابوحمزه‌کفشگرنسبت به عبدالله‌سنه آن قدر بزرگ بودکه اگریکصد مرد چون عبدالله‌سنه برای خون ابوحمزه بقصاص برسند باز انتقام خون اوگرفته نشده‌است. محمودسجستاقی عبدالله‌سنه را تحویل نگرفت وازحضور تنش رفت وهمان روزنامه‌ای مفصل برای (حسن‌صباح) نوشت. درنامه اول که محمود سجستانی برای‌حسن صباح فرستاد نتوانست چگونگی وقایع را بتفصیل بیان‌کند. اما در نامه دوم‌آنچه دیده وشنیده واستنباط‌کرده‌بود برای حسن‌صباح نوشت وگفت بدون تردید، دستی‌که ابوحمزه‌کفشگرراکشت دست ترکان‌خاتون بودکه ازآستین عبدالله‌سنه جوان کرمانشاهی‌که رئیس یکی ازقبایل کوچك‌کرمانشاهان است بیرون آمد وترکان‌خاتون طوری درتنش نفوذ داردکه سلطان با این‌که میداند قاتل اصلی ابوحمزه ترکان‌خاتون است نمی‌تواند اورا بقصاص برساند و ترکان‌خاتون میکوشدکه همسرتنش شود واگراین وصلت سربگیرد خطرنابودی باطنی‌ها را تهدید مینماید ومن عقیده دارم که بایدترکان خاتون نابود شود مشروط براین‌که تنش نفهمدکه وی بوسیله ما بدیار عدم فرستاده شده‌است.

چون اگرتنش بفهمد که ما اورا نابودکرده‌ایم‌کینه باطنی‌ها را بردل خواهدگرفت وخصومت اوبرای ما خیلی زیان خواهد داشت. بعد محمودسجستانی چنین نوشت: نه ما باید برای نابودکردن ترکان‌خاتون بظاهراقدام‌کنیم نه برکیارق راکه با این زن دشمن است واداربااین‌کارکنیم، چون اگربرکیارق مبادرت به قتل ترکان‌خاتون‌کند،تنش خواهد

فهمیدکه بتحریك ما میباشد زیـرا آن جوان درقلعه (ارجان) تحت نظرما بسرمیبرد ومن فکرمیکنم که باید شکل ظاهری کاررا طوری ساخت که تصورشودکه خلیفه بغداد درصدد برآمدکه ترکان‌خاتـون را نابود نمایـد.

اگرآن خداوند با این نظریه موافقت‌کند ایجاد این تصور، درذهان اشکال ندارد وممکن است بهم‌کیشان ما درتمام‌کشورهای ایـران وشام دستورداد که یك تبلیغ دامنه دارراازطرف خلیفه بغداد بضد ترکان‌خاتون بطورغیرمستقیم شروع نمایند تا مردم‌گمان کنندکه خلیفه بغداد بشدت باترکان‌خاتون خصومت دارد وخواهان نابودی وی میباشد. وقتی این تصور، درذهان، جایگزین شد اگرشخصی‌که مامورنابودکردن ترکان‌خاتون میشود وضع وکسوت یك عرب را داشته باشد همه یقین حاصل خواهندکردکه تـرکان خاتون ازطرف خلیفه بقتل رسیده است ومیتوان جلوه داد که قتل برکةالقیس‌که ترکان خاتون وی را مامورفرخ‌سلطان‌کرد سبب خصومت خلیفه نسبت به ترکان‌خاتون گردید وخـود برکةالقیس قبل از این‌که بقصاص برسد بـوسیله نامه، چگونگی خدعه تـرکان خاتون را باطلاع خلیفه بغداد رسانید.

کشتار در اصفهان

ما درآغازاین‌سرگذشت تا آنجا که ازاسناد قدیم استنباط میشد وضع (الموت) را بیان‌کردیم ووضع زندگی حسن‌صباح را درآن شهرگفتیم وخاطرنشان نمودیم‌که حسن صباح قبل از(قیامت‌القیامه)کسانی راکه میخواستند اورا ببینند هنگام‌نمازمغرب میپذیرفت وهرکس میتوانست بوی نزدیك شود وهرچه میخواهد بپرسد وتقاضا نماید وازآن مرد جواب بشنود بعدازقیامت‌القیامه دیگرحسن‌صباح برای نمازخواندن بمسجدالموت نمیرفت ولی هربامداد مردم را در(ارك) شهرالموت بحضورمیپذیرفت حسن‌صباح هرگزبعلت این که مورد سوءقصد قرارخواهدگرفت ازپذیرفتن اشخاص خودداری نکرد حتی هنگامیکه خواجه نظام‌الملك وزیرملکشاه سلجوقی برای سرش دویست‌هزاردینارزریعنی دویست‌هزار مثقال طلا قیمت تعیین‌کرد وشاید درقدیم درکشورهای شرقی سری وجود نداشته که دویست‌هزارمثقال‌طلاارزش داشته‌باشد[1].

باطنی‌ها حتی دردوره صدارت نظام‌الملك هم بآزادی نزد حسن‌صباح میرفتند وکسی آنها را مورد تفتیش قرارنمیداد. ولی دیگران را قبل ازاینکه نزد حسن‌صباح بروند تفتیش میکردند واگرسلاح‌کوچك داشتند ازآنان میگرفتند وسلاح بزرگ هم بخوبی دیده میشد وقابل پنهان‌کردن نبود. دربعضی ازکتابهانوشته شده‌که حسن‌صباح خود را ازمردم پنهان میکرد وهیچ‌کس اورا نمیدید واین گفته صحیح نیست اگرحسن‌صباح خود را پنهان میکرد ودیده نمیشدآن موفقیت بزرگ را درزمان حیات‌کسب نمینمود. هیچ رهبرمعنوی وروحانی نمیتواند باپنهان‌کردن خویش‌وسیله موفقیت اصلی راکه‌برای بکرسی نشانیدن آن تلاش میکند فراهم نماید و این یك واقعیت غیرقابل انکاراست. امروزهم مثل دوره حسن صباح شخصی‌که داعی است ومیخواهد یك اصل معنوی وروحانی را بموفقیت برساند باید خود را بمردم نشان بدهد وبا آنها تماس داشته باشد. امروزچون وسائل ارتباطات برقی چون رادیووتلویزیون هست‌کسیکه داعی میشود ومیخواهد یك اصل

۱- برای این‌که اهمیت این نرخ بندی بهترمفهوم گردد کافی است که بگوئیم دویست هزارمثقال طلا، بوزن امروز نهصد وسی‌وشش‌کیلوگرم ونیم وزن دارد یعنی تقریبا نزدیك یك تن مگراین‌که فرض شود دینارزریك مثقال نبوده است ــ مترجم

روحانی ومعنوی را مستقرنماید مجبورنیست که با یکایك مردم تماس بگیرد. اما دردوره حسن‌صباح وسائل ارتباطات امروزی وجود نداشت ومردم برای اینکه اعتماد پیداکنند میباید شخصی راکه مبلغ یك اصل معنوی و روحانی است ببینند وصدایش را بشنوند و آنهائی که اهل معرفت هستند با وی مباحثه نمایند.

درگذشته کسانی بوده‌اندکه میخواستند یك اصل معنوی وروحانی را برکرسی بنشانند وتصورکرده‌اندکه هرگاه چهره را ازمردم پنهان نمایند وکسی آنها را نبیند نفوذشان درمردم بیشترخواهدگردید. ولی شکست خوردند وموفقیت باکسانی بوده‌که خود رابمردم نشان میدادند وحاضرمیشدندکه با مردم معاشرت ومذاکره نمایند.

ازاین واقعیت گذشته کتابهائی که دعاة اسماعیلی نوشته‌اند وبعضی ازآنها موجود است نشان میدهدکه حسن‌صباح هرگزخود را ازمردم پنهان نمیکرد ومسئله پنهان شدن اومثل موضوع حشیش‌کشیدن باطنی‌ها و وجود بهشت‌های اسماعیلی چیزی جز افسانه نیست. حسن‌صباح فقط درآخرعمرنمیتوانست مردم را بپذیرد وعلتش بیماری او بود و ناخوشی اجازه نمیدادکه وی ازجا برخیزد وبا مردم مذاکره نماید وگرنه تا روزی‌که بنیه جسمی او، اجازه پذیرفتن اشخاص را میداد مردم را میپذیرفت و باآنها مذاکره مینمود.

زندگی باطنی‌ها درالموت مطیع برنامه‌ای بودکه درآغاز این سرگذشت ذکرشد و همان‌گونه هفته‌ای دومرتبه درخارج ازشهرترین جنگی میکردند. ودرروزهای بارندگی تمرین در سر پوشیده‌ای که راجع بآن صحبت کردیم ادامه مییافت. بعد ازقیامت‌القیامه باطنی‌ها، درکشورهای ایران جامعه‌های‌کوچك را تشکیل دادند چون نمیتوانستند بطور انفرادی زندگی‌نمایند واگربتنهائی زندگی میکردند بقتل میرسیدند. رابطه بین جامعه‌های باطنی درکشورهای ایران پنهانی بود وهرجامعه درهرنقطه ازکشورهای ایران شبیه بیك دژمینمودکه باطنی‌ها درآن امنیت داشتند واگرازآن دژقدم بیرون می‌گذاشتند شاید بقتل میرسیدند.

زیرا بعد ازقیامت‌القیامه دیگرهیچ باطنی نمیتوانست تقیه‌کند ومجبوربودکه‌کیش خود را آشکارا نماید البته اگرازاومیپرسیدند تودارای چه‌کیش هستی؟

این وضع تا زمان سلطنت تنش ادامه داشت. بعد ازاینکه تنش بوعده‌ای‌که به ابوحمزه داده‌بود عمل‌کرد وباطنی‌ها درکشورهائی‌که تحت سلطه تنش بود آزاد شدند میتوانستندکه ازدژهای خود، یعنی مناطقی محدودکه درآن زندگی میکردند خارج شوند ودرجاهای دیگرسکونت نمایند. لیکن، هنوزاحتیاط میکردند وداعی‌ها آنها را توصیه باحتیاط می‌نمودند زیرا اطمینان نداشتند که تنش روش خود را تغییرثخواهد داد. معهذا رابطه بین مراکزی‌که باطنیها درآن زندگی میکردند توسعه یافت وعده‌ای‌کثیرازباطنی‌ها راه الموت را پیش‌گرفتند ولی نه برای سکونت درآن‌کشور بلکه برای اینکه مرکزکیش باطنی را ببینند وحسن‌صباح را مشاهده‌کنندو حسن‌صباح هربامداد درارك‌الموت مردم را

میپذیرفت.

درفصل زمستان از آنها دریك اطاق وسیع پذیرائی میکرد وهرکس وارد آن اطاق میشد، بعدازسلام مینشت. درفصل گرما، حسن‌صباح ازمردم درایوانی‌که درآن ارك بود پذیرائی مینمود. دعاة بزرگ، ذهن مردم را نسبت به حسن‌صباح روشن‌کرده‌بودند وآنها که برای دیدار(حسن) میرفتند می‌دانستندکه او مردی است مثل مردهای دیگر وازلحاظ صوری‌مزیتی برسایرین ندارد. حسن‌صباح چه قبل ازقیامت‌القیامه چه‌بعد ازآن، خود را فردی عادی معرفی میکرد ومیگفت ازهرحیث شبیه بدیگران است.

شایعات مربوط باین‌که (حسن) خود را خدا معرفی مینمود وبرای این‌که مردم وی را خدا بدانند پنهان میشد صحت ندارد واین شایعه هم ازنوع شایعه بهشت مصنوعی ومسئله حشیش‌کشیدن باطنی‌ها میباشد. تنها چیزی‌که درمجلس حسن‌صباح بدقت مراعات میگردید این بودکه هرکس میخواهد چیزی بگوید باید اجازه بگیرد وبعد ازموافقت (حسن) صحبت‌کند. این هم برای رعایت نظم مجلس بود چون اکثرکسانی‌که وارد آن مجلس میشدند میخواستند چیزی ازحسن بپرسند یا چیزی بگویند فقط برای این‌که با حسن صحت‌کرده باشند واگربدون‌کسب اجازه صحبت میکردند مجلس برهم میخورد و کسی نمیفهمیدکه دیگران یا خود حسن چه میگوید

در روزی‌که پیك محمودسجستانی با نامه مفصل اووارد الموت گردید حسن‌صباح تازه از پذیرائی مردم فارغ گردیده به حجره خود رفته‌بود.

حسن درتمام عمردرالموت تا روزی که بنیه‌اش اجازه میداد کتاب مینوشت ولی کتابهای اوبراثرجنگ‌ها ازبین رفت و(هلاکو)که بساط اسماعیلیه را درالموت ازبین برد تمام‌کتابهای حسن‌صباح را نابود نمود وآن قدرسخت‌گیربودکه اگریك نسخه ازکتابهای حسن‌صباح بخط اویا بخط دیگری یعنی بخط‌کسانی‌که ازکتب حسن استنساخ‌کرده‌بودند کشف میکرد دارندهٔ آن‌کتاب راه هرکس بود بقتل میرسانید. بهمین جهت‌کتابهائی‌که حسن صباح نوشته غیراز(ابواب‌اربعه) دردست نیست.

باری‌حسن به حجره خود رفت وقلم رابدست‌گرفت ومشغول‌کتابت شد وباواطلاع دادندکه پیکی‌ازاصفهان رسیده‌است. (حسن) ازقتل ابوحمزه‌کفشگراطلاع حاصل‌کرده‌بود ووقتی شنیدکه پیکی دیگرازاصفهان رسیده‌گفت‌که بیدرنگ اورا واردکنند. پیك وارد حجره حسن شد و یك حلقه راکه یك ستاره پنج شاخه دروسط آن بود به حسن نشان داد ودر آغازاین سرگذشت گفتیم‌که‌آن علامت مخصوص آشنایان بود واز روی آن علامت حسن‌صباح میفهمید مردی‌که بحضورش رسیده ازمحارم است. پیك نامه‌ای راکه آورده‌بود به حسن تقدیم‌کرد وحسن‌صباح نامه را خواند وبه پیك‌گفت برووواستراحت‌کن تا من جواب نامه را بنویسم وبتو بسپارم. پیك خسته برای استراحت رفت وحسن‌صباح مرتبه‌ای دیگرهمان نامه را خواند.

آنگاه حسن‌صباح بجای این‌که دستوری برای نابودکردن ترکان‌خاتون صادرنماید مصمم شدکه آن زن را طرفداراباطنی‌هاکند وبدین منظورنامه‌ای بخط خود خطاب به

ترکان‌خاتون نوشت و(جوادماسالی) را برای بردن‌آن نامه وتسلیم آن به ترکان‌خاتون انتخاب کرد.

بعد جـوادماسالی را برای دادن دستورهای شفاهی احضارنمـود و اوگفت حاضر است‌که برود وترکان‌خاتـون را بقتل برساند اما حسن‌صباح آن پیشنهاد را نپذیـرفت.

جوادماسالی گفت من باید بدانم‌که بعد ازاین‌که وارد اصفهان شدم وترکان‌خاتون را دیدم ونامه امام رابوی تسلیم‌کردم چه بگویم وچگونه اورا وادارم‌که با ما همدست شود. حسن‌صباح اظهارکردکه ترکان‌خاتون خواهان قدرت است تااین‌که با قدرت خود زرتحصیل‌کند ونیرومندترشود وباوبگوکه ما قدرت وزر، هردورا باوخواهیم داد مشروط براین‌که چون تنش ازما طرفداری نماید. جـوادماسالی جـواب داد ای خداونـد ترکان خاتـون درحال حاضر دارای قدرت است وبراصفهان سلطنت میکند ومالیات‌کشوراصفهان تیول اوست. لذا شاید خود را بی نیازفرض‌کند وبگویدکه احتیاجی به قدرت وزر، که از طرف ماباوداده میشود ندارد. حسن‌صباح گفت ترکان‌خاتون میداندکه سلطنت اودراصفهان موقتی است چـون عقل قبول نمینمایـدکه تنش موافقت‌کند یك بیگانه سلطان پایتخت او شود. چون ترکان‌خاتون میداندکه سلطنت دراصفهان موقتی است سعی مینمایدکه زوجه تنش بشود تا اگر قدرتی بیشتربدست نمیآورد قدرتی راکه اکنون دارد حفظ نماید. اگر ترکان‌خاتون یك زن ابله بود به تیول مـوقتی اصفهان راضی میشد زیرا تصورمینمود تا روزی‌که زنده است ازآن تیول برخـوردارخواهد شد.

ولی چون یك زن زیرك میباشد میداندکه تنش اصفهان را از وی خواهدگرفت و اگردرصدد برآید که هیاهوبوجود بیاورد وی را بزندان خواهد انداخت.

جوادماسالی پرسید من باوچه وعده بدهم وبگویم که در ازای مساعدت با ما چه نصیبش خـواهد شد؟ حسن‌صباح گفت باووعده بـده‌که اگرکیش ما را بپذیرد وباطنی شود من اورا داعی خواهم‌کرد. با این‌که جـوادماسالی برای حسن‌صباح قائل بااحترام بود با حیرت زیاد مثل‌کسی‌که تصورمی‌نماید شاید حـواس‌گوینده پرت شده پرسید ای خـداوند آیا تومیخواهی ترکان‌خاتـون را داعی بکنی؟ مگرچند دقیقه قبل وقتی من بتو گفتم‌که حاضرم بروم وترکان‌خاتون را بقتل برسانم ازگفته من متعجب نشدی وبا شگفت اظهار نکردی آیا تومیخواهی برای‌کشتن یك زن بروی؟

چگونه اینك میگوئی‌که اگرآن زن باطنی شود اورا داعی خواهی‌کرد؟ حسن‌صباح گفت فـرق است بین کشتن یك‌زن ازطرف تـوکه داعی هستی وداعی‌کـردن همان زن. جـوادماسالی گفت ای خـداونـد تا امروز اتفاق نیفتاده‌درکیش ما یك زن داعی شود. حسن‌صباح گفت درکیش ما (قیامت‌القیامه) رونـداده‌بـود ولی ما دیدیم‌که قیامت‌القیامه شروع شد وتوسعه‌کیش ما ازهمان موقع‌آغازگردید. جوادماسالی اظهارکرد ای خداوند بازاگر این زن یك زن تبه‌کارنبود و داعی نخست را بقتل نمیرسانید، میشدگفت‌که بعد ازقبول‌کیش ما شایستگی داردداعی شود.

ولی بعد ازقتل ابوحمزه چگونه میتوان این زن را بسمت داعی انتخاب کرد. این

گفت وشنود نشان میدهد که حسن‌صباح برخلاف آنچه بعضی تصور کرده‌اند یك مرد مستبد نبود که وقتی نظریه‌ای ابرازکرد حاضرنباشدکه نظریه مخالف را بپذیرد. حسن صباح اراده داشت اما لجوج نبود ودلیل مخاطب را میشنید واگر میفهمید که درست میگوید دلیلش را میپذیرفت.

اختلافی‌که بین نظریه او ونظریه جوادماسالی بوجود آمد ناشی از این بود که حسن‌صباح مثل تمام روساء، مسائل را ازدیدگاه مرتفع‌ترمشاهده میکرد. حسن‌صباح میاندیشیدکه قتل ترکان‌خاتون برای باطنی‌ها اگرضرر نداشته باشد فایده ندارد. اما اگر آن زن کیش باطن را بپذیرد یك موفقیت قابل توجه نصیب باطنی‌ها میشود وتمام‌کسانی که دراصفهان با اوهستند باطنی خواهند شد وبعد هم درهرکشورکه داعی شود می‌تواند عده‌ای را باطنی‌کند.

حسن‌صباح نظریه خود را برای جوادماسالی تشریح‌کرد وجوادگفت ای خداوند اگر این زن باطنی شود همان طورکه تومیگوئی عده‌ای‌که در پیرامون اوهستندکیش اهل باطن را خواهند پذیرفت. اما آیا میتوان اطمینان حاصل‌کردکه باطنی شدن زنی مثل ترکان‌خاتون ازروی صمیمیت است؟

حسن‌صباح گفت مابه صمیمیت اوکاری نداریم وعملش راماخذ قضاوت قرارمیدهیم. جواد اظهارکرد ای خداوند این زن اگرباطنی شود درکجا داعی خواهد شد حسن‌صباح جواب داد دریکی ازکشورهای شمال وممکن است که مرکزکاراوهمان (ماسال) باشدکه درآنجا متولد شده‌است.

روزی‌که ترکان‌خاتون در ماسال متولد شد و رشدکرد نفوذ کلمه نداشت ولی امروزاگر بآنجا برگردد دارای نفوذ کلمه خواهد شد چون درگذشته یك زن عادی بود وامروز زوجه بیوه ملکشاه و زن برادرتنش است. جوادماسالی‌گفت بلی ای خداوند و ترکان‌خاتون اگر امروز به مسقط‌الراس خود مراجعت نماید دارای نفوذ کلمه خواهد شد. ومردم از اوگوش شنوا خواهند داشت. لیکن آیا تصور نمیکنی که داعی شدن یك زن وسیله جدید بدست دشمنان ما بدهدکه ما را هدف سهام تهمت قراربدهند وبگویندکه ما افرادی فاسق و فاجرهستیم. حسن صباح جواب داد میدانم چه میخواهی بگوئی؟ امروزخلیفه بغداد مثل گذشته بما تهمت نمیزند وبرای بدنام کردن ما رساله منتشر نمی‌نماید وکسانی را بکشورهای مختلف نمیفرستد تا بگویند که ما دارای بهشت‌هائی هستیم که در آن مردان وزنان، پیوسته باده‌گساری می‌کنند ومرتکب قبایح میشوند. امروز نه خواجه‌نظام‌الملك هست که آن اتهامات را تقویت نماید نه ملکشاه وجود دارد که بتوصیه خواجه‌نظام‌الملك فرمان قتل عام ما را صادرکند. اگر مردم بچشم خود ببینند که زنی داعی ما شود وهمه میتوانند با وی تکلم‌نمایند میفهمندکه ما نه بهشت داریم نه اهل قبایح‌هستیم.

جوادماسالی دیگر ایراد نگرفت وحسن‌صباح گفت برو و سعی کن که ترکان‌خاتون باطنی شود وباوبگوکه اگر قدرت وثروت میخواهد باید بما بپیوندد. اگرفهمیدی‌که آن

زن نمی‌خواهد باطنی شود باو بگو که خود را ازیك موهبت بزرگ محروم مینماید. از آن پس محمودسجستانی مراقب ترکان‌خاتون خواهد شد وهمین‌که حس کرد آن زن قصد دارد با ما دشمنی کند به من اطلاع خواهد داد وما طبق نقشه محمود سجستانی یا نقشه دیگروی را نابود خواهیم نمود.

روزبعد جواد ماسالی پس ازحرکت پیکی‌که جواب نامه محمودسجستانی را میبرد براه افتاد وبدون اینکه درهیچ نقطه توقف نماید وارد اصفهان شد جواد در اولین روز ورود باصفهان و قبل ازدیدن محمودسجستانی شنیدکه روابط داعی بزرگ باطنی‌ها با تنش خوب نیست. علت تیرگی روابط این بود که محمود سجستانی میدیدکه تنش از ترکان‌خاتون حمایت می‌نماید ومیل نداردکه آن زن بمجازات برسد. چند مرتبه تنش به محمودسجستانی گفت‌که عبدالله‌سنه را بفصاص برساند ولی محمود سجستانی هر باراظهار می‌کرد این مردکرمانشاهی فقط آلت دست بوده وقاتل اصلی داعی نخست ترکان‌خاتون میباشد.

چون محمودسجستانی حاضرنبود که قاتل داعی نخست را تحویل بگیرد و او را بقصاص برساند قتل آن مرد بتاخیرافتاد محمودسجستانی مدعی خصوصی بشمارمیآمد و چون ولی مقتول بود ونظرباین‌که مدعی خصوصی نسبت به قصاص عبدالله‌سنه توجه نمینمود، قتل آن مرد بتاخیر افتاد. مردم اصفهان‌تاخیر قتل عبدالله‌سنه را ناشی از این میدانستند که عمل وی درخور قصاص نیست. زیرا فکرمی‌کردند مردی‌که یك مرتد را بقتل رسانیده نبایدکشته شود.

سکنه اصفهان‌که نمیدانستند مفتی آن شهر فتوای‌کتبی خود را برای تنش فرستاده تصورمینمودندکه شیخ‌ولدسدهی فتوی داده‌است که عبدالله‌سنه نبایدکشته شود. هردفعه که ازمفتی سئوال میکردند که راجع به عبدالله‌سنه چه فتوی صادر نموده جواب میداد من نظریه خود را باطلاع تنش رسانیده‌ام وازمن رفع تکلیف شده‌است.

ترکان‌خاتون همچنان درباغ شمشاد بسرمیبرد ومالیات اصفهان را دریافت میکرد وصرف قشون کرمانشاهی وعرب خود مینمود. چون جزمالیات اصفهان درآمدی دیگر وارد صندوق ترکان‌خاتون نمیشد هزینه قشون‌کرمانشاهی وعرب براو سنگینی میکرد ولی نمیتوانست سربازان را برگرداند زیرا میفهمید تا سربازان هستند تنش از وی ملاحظه میکند وبعد ازرفتن آنها، اودر دست تنش چون پرنده‌ای خواهد شد بی بال وپر

در اصفهان نه فقط روابط محمودسجستانی وتنش تیره شده‌بود بلکه مناسبات کرمانشاهی‌ها وباطنی‌ها هم تیره گردید. باطنی‌هاکه میدانستند یك رئیس قبیله‌کرمانشاهی ابوحمزه را بقتل رسانیده هربارکه یك کرمانشاهی را میدیدند خشمگین میشدند و کرمانشاهی‌ها نیزکه میدانستند عبدالله‌سنه بمناسبت قتل یك ملحد درزندان است ازمشاهده باطنی‌ها گره بر ابرو میانداختند چون‌آنها عبدالله‌سنه رابی‌گناه میدانستند ومیگفتندکسی که یك مرتد را بقتل برساند مستوجب مجازات نیست.

باطنی‌ها مطیع انضباط بودند وبا این که نسبت بکرمانشاهی‌ها کینه داشتند عملی

از آنها سرنمیزد که دور از نزاکت باشد. ولی عشایر کرمانشاه که مردمی بودند آزاده و کوه‌نشین، و در همه‌عمر هیچ انضباطی غیر ازدستور رئیس قبیله خود رانمیپذیرفتند، نمیتوانستند مانند باطنی‌ها احساسات خود را پنهان نمایند.

در اصفهان در آن عصر میدانی بود باسم میدان (باسلیق) که صحیح آن (باسیلیق) است و اسم میدان از یك رگ دست گرفته میشدکه فصادان نیشتر را در آن فرومیکردند واز مردم خون میگرفتند. چون در آن میدان پیوسته چند فصاد برای گرفتن خون مردم حضور داشتند و گودال‌هائی هم برای ریختن خون در آنجا وجود داشت میدان مذکور را میدان باسلیق میخواندند وفصدکردن درآن دوره، وبطور کلی درتمام ادوار گذشته تا زمان توسعه طب جدید از وسائل موثر مداوا بشمار میآمد وهنوز طب جدید نتوانسته فصد کردن را بکلی مطرود نماید وبعضی ازپزشکان عقیده دارند که فصد، در بعضی از موارد بسیارمفید است. مردم در قدیم برای اینکه فصد کنند به پزشك مراجعه نمیکردند و هر کس که خود را سنگین وکسل مییافت به یك فصاد مراجعه مینمود و او نیشتری از جیب بیرون میآورد و رگ باسیلیق او را پیدا میکرد ونیشتر را در آن رگ فرومینمود و خون فواره میزد.

گفتیم که افراد عشایرکرمانشان مردمی آزاده بودند ومثل بسیاری از آزادگان سادگی داشتند. یك روز بامداد در حالی که عده‌ای از باطنیان و افراد عشایرکرمانشاه درمیدان باسیلیق بودند یك کرمانشاهی بیك فصاد نزدیك شد و ازوی تقاضا کرد خونش را بگیرد. فصاد، اجرت گرفتن خون را تعیین نمود و مرد کرمانشاهی گفت آن را خواهد پرداست.

آنگاه مردی که میخواست خون او را بگیرند کنارگودالی نشست و فصاد نیشتر را گشود و رگ باسیلیق دست آن مرد را یافت ونیشتر را دررگ فروکرد و خون جستن کرد. بعد از اینکه مقداری خون از رگ خارج شد فصاد خواست که راه خروج خون را مسدود نماید.

ولی مرد ساده دل کرمانشاهی اجازه ندادکه آن مرد جلو خون ریزی را بگیرد و گفت من بتودو درهم داده‌ام که خون مرا باندازه کافی بگیری و اگر بخواهی مجرای خروج خون را مسدود کنی من مغبون خواهم شد. فصاد برای اینکه مشتری را راضی نماید موافقت کرد که قدری دیگر خون ازآن مرد برود. آنگاه در صدد برآمدکه جلوی خون را بگیرد ولی مرد پاك نهاد کرمانشاهی که مانند تمام افراد نیکو فطرت ساده و بی آلایش بود گفت این مقدار خون که از من رفته، فقط باندازه اجرت یك درهم است و باید بهمین اندازه خون از دستم جاری گردد تا این که بحق خود رسیده باشم این مرتبه فصاد وحشت کرد وبه‌چند نفر از باطنی‌ها که از کنارش عبور مینمودند متوسل گردید و از آنها خواست که دخالت کنند و آن مرد را قائل نمایند تا دستش را ببندد و جلوی خون‌ریزی را بگیرد. آنها به مردی که خون از دستش میرفت گفتندکه فصاد درست میگوید وخون تو باید قطع شود وگرنه برایت خطر خواهد داشت. آن مرد پاك

نهاد از این گفته برآشفت وچند نفر ازهمقطاران خود را بکمك طلبید ونـزاع بین آنها وباطنیان درگرفت.

باطنی‌ها گفتند که اول کرمانشاهی‌ها دست در آوردند وکرمانشاهی‌ها اظهارکردند که باطنی‌ها مقدم برنزاع شدند.

درمیدان باسیلیق خنجرها وشمشیرها ازغلاف بیرون‌آمد، ومردمی‌که درآن میدان بودند برای اینکه درگیرودار،مقتول یا مجروح نشوند ازمیدان خارج شدند. چند نفراز باطنی‌ها وچندتن ازکرمانشاهی‌ها با شتاب خود را بجاهای دیگر رسانیدند تا بهمقطاران اطلاع بدهندکه برای کمك بشتابند وآنها هم بسرعت خود را به میدان باسیلیق رسانیدند وآن میدان‌که در ایام دیگر، مکانی بود آرام مبطل به میدان جنگ شد. نزاع ازمیدان (باسیلین) به معابر اطراف میدان سرایت کرد و در هرنقطه یك عـده ازکرمانشاهی‌ها و باطنی‌ها بودند با هرسلاح که داشتند یا می‌توانستند فراهم‌کنند بجان هم افتادند.

ترکان‌خاتون چون درباغ شمشاد واقع در خارج ازشهر بود، دیر از آن زدوخورد مطلع شد. ولی محمود سجستانی وتنش چون در داخل شهر بـودند بزودی مطلع شدند که بین عشایرکرمانشاهی وباطنی‌ها نزاع درگرفته وهر گاه جلوی آن نزاع را نگیرند ممکن است که مبدل به یك جنگ طولانی گردد و ضمن آن جنگ اصفهان ویران شود. درهردوره، درهریك ازشهرهای بزرگ، عده‌ای بوده‌اندکه جزوطفیلی‌های اجتماع بشمار میآمدنـد ونمیتوانستند کاری مفید بانجام برسانند وتنبلی یا فساد اخـلاق مانـع از این می‌شدکه آنها بـرای تحصیل معاش، شغلی انتخاب‌کنند.

این گـونـه افراد فاسد هـروقت وضع شهر مغشوش میشده و بطور مـوقت رشته انتظام می‌گسیخته ازفرصت استفاده میکرده‌اند تادکان‌ها وخانه‌های مردم را مورد غارت قراربدهند وبه نـوامیس سکنه شهراسائه ادب نمایند.

در آن روز هم وقتی درشهر بین عشایـر کـرمانشاهی و باطنی‌ها جنگ در گرفت افراد شرور که در اصفهان بودند مبادرت به غارت دکان‌ها کردند و لذا کسبه شهربا سرعت دکان‌های خود را می‌بستندکه مورد یغما قرار نگیرند وخانه‌دارها کلون درها را میانداختند چـون بیم داشتند دزدان بخانه‌های مردم هم تجاوز نمایند. جنگ باطنی‌ها و وعشایر که در آغاز ناشی از یك مجادله لفظی بـود بعد از این که تـوسعه یافت مبدل بیك جنگ مذهبی شد وطرفین با کینه و تعصب یکدیگر را بقتل میرسانیدند و اگر یکی ازطـرفین، مجروح می‌شد و میافتاد دیگـران آنقدر بمـرد مجروح ضـربت میزدنـد تا بقتل بـرسـد.

تنش بعد از اینکه محمودسجستانی را فرا خواند باو گفت اگر تـو بـدون درنگ برای جلوگیری از این فتنه اقدام نکنی ودستور نـدهی که سربازان باطنی دست ازجنگ بکشند اصفهان مورد غارت قرار خواهدگرفت و اشرار، امـوال مردم را خواهند برد و مردان را خواهند کشت وبه نوامیس اصفهانیها تعرض خواهند نمود. من بتو اختیارتام میدهم که تمام اشرار را که مشغول غارت هستند بقتل برسانی و بـرطبق قـانون شرع

و عرف آنها واجب‌القتل هستند.

محمودسجستانی گفت ای ملك تواصفهان را تیول ترکان‌خاتون کرده‌ای وسلطنت این شهربا اوست ومن اگردرحوزه سلطنت زن برادرت‌مبادرت بقتل اشرار بکنم دوچار بازخواست‌های آن زن خواهم گردید. تنش اظهار کرد وقتی من بتو اختیار تام میدهم تا اشرار را بقتل برسانی تو نباید ازبازخواست ترکان‌خاتون بیم داشته باشی.

محمود گفت ای ملك فرض ترسیدن دربین نیست بلکه فرض عدم رضایت تو در بین است. تو با اینکه دانستی‌که زن برادرت محرك قتل داعی نخست گردیده موافقت نکردی‌که او بقصاص برسد. لذا اگر زن برادرت اعتراض نماید چرا من در امورمربوط بحوزه سلطنت وی دخالت‌کرده‌ام، وازتودرخواست مجازات مرا بکند تودرخواست ترکان خاتون را ایجاب خواهی نمود.

تنش اظهارکرد ای داعی بزرگ تو قیاس مع‌الفارق میکنی و مسئله قصاص زن برادر من موضوعی است‌که شباهت به مسئله امن کردن اصفهان ندارد و هرقدر ما بیشتر حرف بزنیم عده‌ای زیادتر در این شهر کشته میشوند. محمودسجستانی گفت ای ملك برای امن کردن شهر باید افراد کرمانشاهی را هم از جنگ برکنارکرد و بعید نیست‌که عده‌ای از آنها مقتول یا مجروح شوند. تنش گفت من بتو اختیار تام داده‌ام و هرچه میخواهی بکن مشروط بر این‌که کشتار خاتمه پیدا کند و امنیت و آرامش در شهر بر قرار گردد.

محمود سجستانی بعد از اینکه ازکاخ سلطنتی اصفهان خارج گردید سوار براسب شد وبسرعت خویش را بسربازخانه باطنی‌ها واقع در خارج اصفهان رسانید و عده‌ای از سربازان باطنی را مسلح کرد و از سربازخانه خارج نمود. بعد بدستور محمودسجستانی سربازان باطنی چهاردسته شدند وسه دسته، تحت فرماندهی سه افسر قرار گرفتند و فرماندهی دسته چهارم را خود محمود برعهده گرفت. داعی بزرگ بافسران گفت ما از چهار طرف وارد شهر می‌شویم و میعاد ما برای بهم رسیدن میدان باسلیق است وشما در راه خود هر کس را که دیدید مشغول غارت یا تعرض به نوامیس مردم می‌باشد بقتل برسانید و فقط معابر را درنظرنگیرید بلکه وارد خانه‌ها هم بشوید تا بدانیدکسانی مشغول غارت و اسائه‌ادب به نوامیس مردم هستند یا نه؟

ولی وارد خانه‌هائی که درب آنها بسته می‌باشد نشوید و فقط از صاحب خانه بپرسید که آیا در خانه خود امنیت دارد یا نه؟ زیرا ممکن است که اشرار بعد از این که متوجه شدند که ما مشغول امن کردن شهر هستیم برای امنیت خودشان درب خانه‌ها را ببندند.

سربازان با انضباط و جنگ آزموده باطنی از چهار طرف وارد شهر شدند و پیش رفتند وهمین‌که بیك دسته متخاصم میرسیدند بانك میزدند بفرمان تنش ومحمودسجستانی داعی بزرگ دست از جنگ بردارید. باطنی‌ها همین که همقطاران خود را میدیدند وآن دستور را می‌شنیدند دست از جنگ می‌کشیدند و شمشیرها را درغلاف جا میدادند ولی

فرمان تنش و محمودسجستانی از نظر رعایت انضباط درکرمانشاهی‌ها بی اثر بود. چون عشایرکرمانشاهی نه مطیع تنش بودند نه محمودسجستانی با توجه باین که شخص اخیر را ملحد میدانستند و اطاعت از آن مـرد، در نظـرشان گناه غیر قابـل بخشایش بـود. کرمانشاهی‌ها فقـط از ترکان‌خاتـون اطاعت میکردنـد و دیگری برای فرمان دادن به کرمانشاهی‌ها صالـح نبود.

شاید اگر سربازانی غیر از سربازان باطنی از طرف تنش به سربازان کرمانشاهی فرمان ترك مقاومت میدادند آنها میپذیرفتند. ولی طبق قاعـده نمی‌توانستند که فـرمان تنش و محمودسجستانی راکه ازطرف سربازان باطنی ابلاغ میگردید بپذیرند. درگذشته، فهم این موضوع، برای افراد عادی‌که سرباز نبودند، اشکال داشت که چرا در آن روز، سربازان‌کرمانشاهی فرمان محمودسجستانی و افسرانش را گردن ننهادند و دست ازجنگ نکشیدند. ولی برای ما اروپائیها فهم موضوع آسان است ولو هرگز خـدمت سربازی نکرده باشیم.

ما و پدرانمان، در اروپا، ارتش‌هائی را دیده‌ایم که متشکل بودند از چند ارتش و هر ارتش فرمانده جداگانه داشت و نیز هر ارتش دارای پلیس نظامی مخصوص بـود و سربازان هرارتش، فقط ازپلیس نظامی خودشان اطاعت میکردند. بعد ازسقوط امپراطوری ناپلئون بناپارت درجنگ واترلـو، وقتی پاریس از طرف سربـازان دول متحد آن زمان اشغال شد، و سربازان انگلیسی و آلماندی و روسی و غیره قـدم بـه پایتخت فرانسه گذاشتند، درخیابان‌های پاریس پلیس نظامی تمام‌آن ارتش‌ها دیده میشد. اگرسربازآلمانی یا سرباز روسی در پاریس نزاع میکرد فقط پلیس نظامی آلمانی یا روسی می‌توانست آن سرباز را واداردکه دست ازنزاع بکشند وبه سربازخانه برگردد وسرباز آلمانی درپاریس از پلیس نظامی انگلیسی اطاعت نمیکرد وبالعکس،

همین وضع در آن روز در شهر اصفهان پیش آمد و سربازان عشایرکرمانشاهی از سربازان باطنی اطاعت نکردند و دست از جنگ نکشیدند. افسران باطنی بموجب دستور محمودسجستانی هرکس راکه دست ازجنگ نمی‌کشید بقتل میرسانیدند یا طوری مضروب می‌نمودند که از پا در میآمد. آنها بدستور فرمانده خود بمنازل هم رسیدگی میکردند و وقتی مشاهـده می‌نمودنـد که درب خانـه‌ای باز است وارد خانه می‌شدند و هر مرد را میدیدند که مرتکب عملی ناپسندیده می‌شود بقتل میرسانیدنـد. غارتگـران هم بـدست سربازان باطنی‌کشته می‌شدند وحسرت آنچه میخواستقد بیغما ببرند بردلشان باقی میماند. وقتی مشاهده میکردند که درب خانه‌ای بسته است آن را میکوبیدند و فریاد میکردنـد ای صاحب خانه، ما از طرف ملك تنش وداعی بزرگ محمودسجستانی مامور امن‌کردن شهر هستیم و از شما می‌پرسیم که آیا امنیت دارید یا نه؟ بسیاری از زن‌ها بربام صعود میکردند و از لب بام، معبر را از نظر میگذارنیدند ومی‌گفتند بلی ما امنیت داریم. در بعضی از خانه مردان سالخورده جـواب میدادند که دارای امنیت هستند. کمتر اتفاق میافتاد که از خانه‌ای یك مرد جوان با باطنی‌ها صحبت کند زیرا جنگ بین‌کرمانشاهی‌ها

وباطنی‌ها موقعی درگرفت که هنگام کار بود و تمام مردهای جـوان در خارج اژخانه‌ها بسرمیبردنـد.

چون بعضی از غارتگران و هتاکان در داخل خانه‌ها غافلگیر شدند در را بستند و از داخل خانه فریاد میکردندکه امنیت داریم.

ولی سربازان باطنی بعد از بـدست آوردن تجربه متقاعد نمیشدنـد ومی‌گفتند که زن‌های خانـه در را بگشایند یا بـر بـام صعـود کنند و وقتی زن‌ها سربازان باطنی را میدیدند و مشاهده میکردنـد که آنها مامـورین تنش و محمود سجستانی هستند با اشاره بآنها می‌فهمانیدند که غارتگران در خانه هستند وسربازان باطنی وارد خانه می‌شدند و بعضی از آنها برای رعایت سکنه خانه، غارتگـران را در آنجا بقتل نمیرسانیدنـد که خونشان صحن خانه یا باغچه را آلوده ننماید و غارتگران را از خانه خارج می‌نمودند ودرمعبر بقتل میرسانیدند ولاشه‌آنها را درهمانجا می‌نهادند ومیگذشتند. طوری لاشه‌های مقتولین زیاد شد که توجه کرکس‌ها راکه دربیابان‌های اطراف اصفهان بودند جلب‌کرد و پرندگان لاشخوار بشهر هجوم آوردنـد و در معابـر مشغول خـوردن لاشه امـوات شدندو آنهائی که از بام خانـه‌ها آن منظره را مینگریستند سخت متأثر بـودند چـون علاوه بر این که حمله پرنده لاشخوار بجسد انسان، منظره‌ایست که انسان‌های دیگـر نمیتوانند بدون تاثر ببینند، آنهائی‌که بر بام خانه‌ها بودند بعضی ازمقتولین را با اسم ورسم می‌شناختند ومیدانستندکه خانه‌آنهاکجاست وپـدرومادرشان‌که هستند.

مقاومت سربازان کرمانشاهی در قبال باطنی‌ها شماره تلفات را زیاد کرد وسربازان باطنی طبق دستورفرمانده خود ازچهار طرف اصفهان‌کوچه بکوچه بنزاع خاتمه میدادند و یغماگران را بقتل میرسانیدند و در عقب آنها امنیت بر قرار می‌شد و لاشه مقتولین در معابر بجا میماند و عده‌ای مجروح در وسط لاشه‌ها از درد مینالیدند یا فریاد میزدند واستمداد میکردنـد.

اخبار مربوط بوقائع شهر دیر به ترکان‌خاتـون رسید و راویان اخبار چـون همه کرمانشاهی بودند، چگونگی وقایع را طوری باطلاع ترکان‌خاتون رسانیدند که‌گناهان متوجه باطنی‌ها گردید، آنها هیچ نگفتند که نزاع از یك واقعه بـدون اهمیت مربـوط بفصد یکی از کرمانشاهی‌ها در میدان باسیلیق شروع‌گردید. حتی اسم میدان باسلیق را نزد ترکان‌خاتون نبردند و اظهارکردنـد که محمودسجستانی با مـوافقت تنش بسربازان کرمانشاهی حمله‌ور شد و مشغول قتل عام آنها می‌باشد زیرا میداند امروز تنها نیروئی که‌مانع از این است ملاحده بر همه جا مسلط شوند سربازان کرمانشاهـی هستندو جـز سربازان کرمانشاهی نیروئی دیگر وجود ندارد که از تـوسعه قدرت ملحدین جلـوگیری نماید. تنش خود را دست وپا بسته تسلیم ملاحده‌کرده وهر چه آنها دستوربدهند بموقع اجرا میگذارد و بعید نیست که ملحد شود. اگراو درقلب، نسبت به‌کیش ملحدین علاقه نداشته باشد این طوربرای توسعه دین ملحدین نمیکوشد واین علاقه عاقبت او را وادار خواهد نمود که از کیش خود دست بکشد و مذهب ملاحده را بپذیـرد ملحدین از این

حیث آسوده خاطر هستند چون میدانند تنش عاقبت کیش آنها را خـواهد پذیرفت اما از کرمانشاهی‌ها می‌ترسند برای اینکه میدانند عشایر کـرمانشاه مردمی هستند با غیرت و متعصب ومحال است باکیش باطنی موافقت نماید.

ترکان‌خاتون که نسبت به تنش ظنین بود و میدانست که آن مرد تحمل نخواهـد کرد وی برای همیشه سلطان اصفهان باشد روایت کرمانشاهی‌ها را بـاور نمود. آن زن فکـر کرد که تنش میدانـد آنچه باعث شد وی سلطنت او را در اصفهان تحمل نمایـد حضور عشایر کرمانشاهی در آن شهر است و گرنه دو هزار سرباز عرب آن قدرتوانائی ندارند که بتوانند مقابل تنش پایداری نمایند. بهمین جهت بـرادر شوهـر او باغـوای محمودسجستانی با قتل عام سربازان‌کرمانشاهی مـوافقت کرد تا این که وی دراصفهان حامی نداشته باشد.

ترکان‌خاتون وقتی قائل شد که تنش ومحمودسجستانی عزم‌کـرده‌اند تمام سربازان کرمانشاهی را بقتل برسانند بخود گفت: هنوزتنش و محمودسجستانی بخاطر نیاورده‌اند که در سربازخانه عشایرکرمانشاهی (واقع در خارج از اصفهان) عده‌ای سرباز هست و گرنه بسربازخانـه حمله‌ور می‌شدند و سربازانی را که آنجا هستند بقتل میرسانیدنـد و باید سربازان را از سربازخانه خارج کـرد و بنقطه‌ای دورتر فرستاد تا این کـه تنش و محمودسجستانی نتوانندآنان را بقتل برسانند. سربازان عرب را هم باید از اصفهان دور نمود اما حضور آنها در باغ شمشاد و اطـراف آن ضروری است چون اگر آنها هم از شهر دور شوند وی وسیله دفاع نخواهد داشت و سربازان ملحد هر چه بخـواهند با او می‌کنند.

ترکان‌خاتـون بطوری که وی را معرفی کردیم یك زن بی‌هوش نبود اما سوءظن داشت ودرمورد تنش باید حق ظنین شدن را به ترکان‌خاتون داد چون تنش نمیتوانست تحمل‌کند که سلطان پایتـخت او آن زن باشد و نتـوانـد در پایتخت خویش امر و نهی نمایـد.

بطـوریکه میدانیم سوءظن هم مثل حسد از عـواملی است که عقل انسان را از صـراط مستقیم منحرف مینماید. ترکان‌خاتون بایـد بفهمد که اگر بـرادر شوهر او، و داعی بـزرگ می‌خـواستند سربازان کرمانشاهی را قتل عام کنند اول بسوی سربازخانه میرفتند چون قسمت عمده نیروی سربازان کرمانشاهی در سربازخانه بودند و قسمت‌کمی از آنها در معابر شهر دیده میشدند. اما چون ترکان‌خاتـون سوءظن داشت چنین تصور کرد که دشمنانش هنوز فرصت ننموده‌انـد که بطرف سربازخانه‌های عشایر کـرمانشاهی و سربازان عرب بروند و بزودی راه آن دوسربازخانه را درپیش خواهندگرفت.

باری سربازخانه سربازان‌کرمانشاهی تخلیه شد وترکان‌خاتون آنها را به قریه‌ای واقع در سه فرسنگی اصفهان فرستاد. نزدیك ظهر چند سرباز مجروح کرمانشاهی که بعد از خاتمه جنگ در اصفهان، توانسته بودند ازآن شهرخارج شوند خود را بباغ شمشاد رسانیدند و گفتند که معابر شهر ازنعش سربازان ما مستورگردیده و عده‌ای را بفرستید

تا جنازه‌ها را از زمین بردارند و بفهمند چه کسانی کشته شده‌انـد تا این که دیگـران، قتل آنها را به خویشاوندانشان در کرمانشاه اطلاع بدهند. مجروحین از کسانی بودند که از آغاز نزاع اطلاع نداشتند و در شهر گـردش میکردنـد و یك مرتبه از همقطاران خود شنیدندکه نزاع درگرفته است وبکمك کرمانشاهی‌ها رفتند.

ترکان‌خاتون از آنها پرسید نزاع از چه موقع شروع شد؟ آنها گفتند که ازصبح آغازگردید و اکنون که ما از شهر میآییم خاتمه یافت. ترکان‌خاتـون از شماره مقتولین سئوال نمود و مجروحین جواب دادند که اکنون در اصفهان، یك کرمانشاهی‌نیست‌که زنده باشد و همه کشته شده‌اند و آنهایی که زنده هستند مجروحینی میباشند که قدرت حرکت ندارند و گرنه آنها نیز چـون ما از شهر خارج میشدند و ملحدین ما را بانتقام خون ابوحمزه می‌کشتند ومیگفتند شماکسانی هستید که ابوحمزه‌کفشگرراکشته‌اید و باید خون شما را بریـزیم.

(ترکان‌خاتون)که جرئت نمیکرد ازباغ شمشاد خارج شودکه مبادا بچنگ (تنش) و (محمودسجستانی) بیفتد دو تن ازافسران عرب را نزد (تنش) فرستاد وازاودرخواست کرد که موافقت کند تا کرمانشاهی‌ها وارد شهر شوند و جنازه همقطاران خود را که قتل عام شده‌اند از زمین بردارند و دفن نمایند. (تنش) گفت کرمانشاهی‌ها می‌تـوانند وارد شوند بشرط این که فقط جنازه‌ها را برداند و از آنان عملی برخلاف نظم شهر سرنزند.

عده‌ای از عشایرکرمانشاهی وارد شهر شدند و لاشه همقطاران خود را برداشتند وازشهرخارج‌کردند وبخاك سپردنـد.

باطنی‌ها هم لاشه همقطاران خـود را بـرای دفـن از شهر بیرون بردنـد و آن قسمت از لاشه‌ها که بدون ولی بود بر زمین ماند تا این که از طرف رئیس‌گزمه برای بـرداشتن آنها اززمین اقدام شد.

آن روز (ترکان‌خاتون) از باغ شمشاد خارج نشد وبعد از این که شب فرا رسید تصور کرد که مورد حمله تنش و محمودسجستانی قرار خـواهد گرفت. لیکن آنشب هم کسی به باغ‌شمشاد حمله نکرد. ترکان‌خاوتن روزبعد هم در انتظارحمله دشمنان مفروض خود بود اما درآن روزنیزکسی به زن بیوه ملکشاه سلجوقی حمله ننمود.

ترکان‌خاتون در بامداد روز سوم برای تنش پیغام فرستاد که من میل دارم تو را ببینم و راجع به قتل عام سربازانم با توصحبت کنم. تنش انتظار پیغام را میکشید و به شخصی که پیغام آورده‌بود گفت بخاتون بگو که بیاید. ولی آن مرد اظهارکرد خاتون از ملك خـواهش میکند که قدم رنجه نماید و بباغ شمشاد بیایـد. تنش‌گفت چرا خـود خاتون این جا نمیآید و آیا متوجه هست که این درخواست را از که میکند. قاصدگفت ای ملك خاتون بیم دارد که اگرقدم بشهر بگذارد بقتل برسد.

تنش نخواست که به باغ شمشاد برود زیـرا رفتن بآنجا را با شأن خـود مناسب نمیدانست و دیگر این‌که او هم ازسوء قصد عشایری‌که اطراف ترکان‌خاتون بودند بیم داشت وفکرمیکردکه اگربه باغ‌شمشاد برود ممکن است بقتل برسد.

سلطان به قاصد گفت از طرف من به خاتون بگو قبل از اینکه من وارد اصفهان شوم او برایم پیغام فرستاد که میل دارد مرا ببیند. من جواب دادم که به اردوگاه من بیاید و خاتون نیامد چون میترسید و تصور مینمود بعد از اینکه وارد اردوگاه من شد گرفتار خواهد گردید. من گفتم در یك محل بی طرف یکدیگر را ببینیم و محلی باسم آسیاب حاجی را انتخاب نمودیم و در آنجا یکدیگر را دیدیم و با هم صحبت کردیم و سربازان ما، دویست ذرع باآسیاب فاصله داشتند.

اکنون هم اگر خاتون میترسد پیش من بیاید ممکن است که مکانی بی طرف راکه نزدیك باغ شمشاد هم باشد انتخاب‌کنیم و او فردا بآنجا بیاید ومن هم میآیم وسربازان ما درجائی خواهند ایستاد که از ما دور باشند ولی بتوانند ما را ببینند و اگر خاتون حاضر است که مکان ملاقات ما کنار رود زاینده نزدیك باغ شمشاد باشد بمن اطلاع بدهد که من فردا در آنجا حضور بهم برسانم و این کار را بپاس احترام روح برادرم میکنم زیرا ترکان‌خاتون همسربرادرم بوده‌است.

قاصد مراجعت کرد وپیغام تنش را به ترکان‌خاتون رسانید وآن زن موافقت‌نمود که همان روز قبل ازظهر، تنش را درهمان نقطه ملاقات کند. تنش با عده‌ای ازملازمان و سربازان از شهر خارج شد و بسوی پل زاینده رفت. ترکان‌خاتون هم با عده‌ای از سربازان عرب از باغ شمشاد خارج گردید و خود را نزدیك پل مزبور رسانید. آن دو نفر وقتی نزدیك پل رسیدند به سربازان خود دستور توقف دادند وآنگاه بدون اسکورت بسوی هم رفتند و در وسط پل بهم رسیدندد و بعد از این که آن دو در وسط پل بهم ملحق شدند راه بسته شد و دیگرکسانی که از شهر بسوی باغ شمشاد میرفتند وبرعکس نمیتوانستند از پل بگذرند.

تنش گفت ای خاتون بر حسب تقاضای تو این جا آمدم که بشنوم چه میگوئی و برای چه میخواستی با من مذاکره کنی. ترکان‌خاتون جواب داد چرا تجاهل میکنی و نمیخواهی بفهمی که من برای چه خواستم تو را ببینم وبا تو صحبت کنم. عده‌ای‌کثیراز سربازان مرا که همه اهل کرمانشاهان بودند در اصفهان بدستور تو و محمودسجستانی ملحد کشتند و اکنون که من میخواهم از تو بپرسم که برای چه سربازان مرا به قتل رسانیدید طوری ظاهر سازی میکنی که گوئی هیچ اطلاع ازواقعه نداری.

تنش گفت کسی فرمان قتل سربازان تو را صادر نکرد بلکه آنها و باطنی‌ها با هم نزاع کردند و نزاع آنها از یك فصد کردن در میدان باسلیق شروع شد. ترکان‌خاتون با تعجب پرسید فصد کردن درمیدان باسلیق چه موضوعی است. تنش سئوال‌کرد آیا تو از این موضوع اطلاع حاصل نکردی. ترکان‌خاتون گفت نه ای ملك. تنش‌گفت سه روز قبل، هنگام بامداد، یکی از سربازان تو که اهل کرمانشاهان بود درمیدان باسلیق فصدکرد.

فصاد خواست‌که دست اورا ببندد تا این‌که خون زیاد جاری نشود واورا بهلاکت نرساند. ولی مردی که فصد کرده بود نمیخواست که دستش بسته شود و می‌گفت که

اگر دستش را ببندد مغبون خواهد شد. فصاد از بیم جان آن مرد به چند نفر از سربازان باطنی که در آن میدان بودند متوسل گردید و از آنها خواست که مداخله کنند وازآن مرد بخواهند که با بستن دست موافقت نماید. ولی آن مرد باز راضی نمیشد که دستش را ببندند و درنتیجه بین افراد عشایر کرمانشاهانی وباطنی‌ها نزاع در گرفت وزدوخورد از میدان باسلیق بجاهای دیگر سرایت کرد وعده‌ای از اشرار از فرصت استفاده کردند و بدکانها و خانه‌های مردم حمله‌ور شدند من چاره نداشتم جز این که شهر را امن کنم و گفتم هر کس را که در حال غارت وتعرض به نوامیس مردم می‌بینند بقتل برسانند و هرباطنی وکرمانشاهی که باخطار سربازان که ماموربرقراری امنیت هستند جواب مثبت ندهد بقتل برسد.

سربازان باطنی همین که اخطار سربازان را می‌شنیدند تسلیم می‌شدند. ولی عشایر کرمانشاهی مقاومت میکردند و بجنگ ادامه میدادند و افسران ما چاره نداشتند جزاین‌که آن‌ها را بقتل برسانند.

ترکان‌خاتون گفت تو چرا بمن اطلاع ندادی که من خود سربازان کرمانشاهی را از شهر برگردانم که آنها قتل عام نشوند. تنش جواب داد وقت ضیق بود و ما تا میخواستیم بتو اطلاع بدهیم و تو اقدامی برای باز گردانیدن سربازان بکنی تمام شهر بغارت میرفت وویران میشد وناچار بودیم‌که بدون درنگ شهر را امن کنیم وتوانستیم هنگام ظهر زدوخورد را از بین ببریم وشهررا امن نمائیم.

ترکان‌خاتون پرسید آیا تو بتحریك محمودسجستانی فرمان قتل عام سربازان مرا صادرنکردی؟ تنش گفت یك چنین فرمان ازطرف من صادرنشده‌است. ترکان‌خاتون پرسید آیا محمود سجستانی بتو نگفت که اگر مرا از بین ببری بآسودگی سلطنت خواهی کرد. تنش گفت او هرگز بمن نگفت که اگر تو را معدوم کنم براحتی سلطنت خواهم نمود. ترکان‌خاتون پرسید آیا او راجع بمن با تو هرگز صحبت نکرد. تنش گفت او بدفعات راجع بتو با من صحبت کرد. اما هرگز حتی بکنایه واشاره صحبت ازقتل تونمود.

ترکان‌خاتون گفت او دشمن خونین من است و اگر بتواند مرا بقتل میرساند. تنش با احتیاط جواب داد من از احساسات باطنی محمودسجستانی نسبت بتو اطلاع ندارم ولی میتوانم بتو اطمینان بدهم که وی هرگز راجع به قتل تو با من صحبت نکرده است.

ترکان‌خاتون پرسیدآیا متوجه هستی‌که بعد ازاین قتل عام وضع من بین سربازانم چه میشود. تنش گفت سربازان تو لجاجت کردند و اگر خود سری نمینمودند بقتل نمیرسیدند. ترکان‌خاتون اظهار کرد بعد از این من چگونه میتوانم قدرت خود را بین سربازان حفظ کنم. زیرا آنها در شهری که من زمامدار آن هستم قتل عام کردند بدون این که ازطرف من اقدامی برای قصاص قاتلین آنها بشود.

تنش گفت قاتلیق آنها را با هیچ قانون نمیتوان قصاص کرد. زیراکسانی‌که مبادرت به قتل سربازان تو کردند وظیفه خود را از لحاظ برقراری امنیت بانجام میرسانیدند و

با سربازان تو خصومت نداشتند و اگر آنها دست از جنگ میکشیدند کسی با آنها کاری نداشت همچنانکه سربازان باطنی دست از جنگ کشیدند وجان بسلامت بردند.

ترکان‌خاتون اظهار کرد شهر اصفهان مقر سلطنت من است ومن میباید این شهر را امن کنم نه تو؟ تنش گفت اگر اصفهان مقر سلطنت تو میباشد چرا آن را رهاکرده، ساکن باغ شمشاد شده‌ای. ترکان‌خاتون گفت برای اینکه تو مرا از اصفهان رانده‌ای. قبل از ایکه تو باصفهان بیائی محل سکونت من کاخ سلطنتی بود ولی تو آن کاخ را اشغال کردی و مرا وادار نمودی که به‌باغ شمشاد بروم ومن هنوزاطمینان ندارم که تو بگذاری که من دراین باغ هم سکونت نمایم.

تنش سکوت کرد وچون سکوت اوطولانی گردید ترکان‌خاتون گفت تصدیق میکنی که من حق دارم نسبت به توظنین باشم.

تنش اظهارکرد ای خاتون تواگر قدری فکرکنی می‌فهمی برای من وضعی ناگوار پیش آمده‌است زیرا من بااین‌که پادشاه ایران هستم اختیاراصفهان پایتخت خود را ندارم. ترکان‌خاتون گفت این وضع ناگوار را تو برای خود پیش آورده‌ای و اگر تو ای برادر شوهر باصفهان نمیآمدی این وضع برایت پیش نمی آمد قدر مسلم این است که بعد از مرگ فرزندم محمود من میباید از کشور ایران ارث ببرم و من باصفهان اکتفاکردم وتو تمام کشورهای ایران را رهاکردی وباصفهان‌آمدی.

تنش گفت من نمیتوانستم باصفهان نیایم زیرا این‌جا پایتخت کشورهای من است. ترکان‌خاتون اظهارکرد اصفهان‌بتازگی‌پایتخت شد ودرگذشته پایتخت نبود وتومیتوانستی یکی از بلاد دیگر را پایتخت خودکنی. تنش گفت اکنون مسئله آمدن من باصفهان جزو مسائل گذشته است و نمیتوان آنرا تغییرداد و اختیاری که ما داریم در خصوص مسائل حال وآینده است نه مسائل گذشته.

ترکان‌خاتون گفت مسئله حضور تو در اصفهان از مسائل امروزی است و تو هر زمان میتوانی ازاین شهر بروی و شهر دیگر را پایتخت خودکنی و هیچ‌کس تورا مجبور نکرده است و نخواهد کرد که در اصفهان سکونت نمائی مگر ملاحده. تنش اظهارکرد من پایتخت خود را از اصفهان بجای دیگر منتقل نخواهم کرد و برای اینکه بین قدرت من وقدرت تودراصفهان تصادم ایجاد نشود توباید ازاین شهربروی. ترکان‌خاتون گفت کجا بروم.

تنش اظهارکرد من تصورمیکنم هرکس میل داردکه درمسقط‌الراس خود بسربرد وچون تواهل ماسال هستی من‌آنجا را تیول تو خواهم‌کردکه بتوانی ازمحل درآمد ماسال برفاه زندگی نمائی.

ترکان‌خاتون گفت اینک‌که من ازدرآمدکشوراصفهان استفاده میکنم ازحیث هزینه زندگی درمضیقه هستم وچگونه میتوانم بادرآمد ماسال زندگی نمایم. اگر موضوع درآمد هم دربین نبود من نمی‌باید اصفهان را رها کنم وبه تیول ماسال اکتفا نمایم و آنجا برای من خیلی‌کوچك است.

تنش گفت من میتوانم که تیول شاندرمن را هم ضمیمه تیول ماسال کنم تا زندگی تو مرفه‌تر باشد. ترکان‌خاتون جواب داد اصفهان کجا وشاندرمن وماسال کجا و تو ای برادرشوهر هرگاه می‌خواهی چیزی بمن بدهی که جبران ازدست دادن اصفهان را بکند خراسان را بمن بده.

تنش جواب داد من خود هنوز برخراسان مسلط نشده‌ام که بتوانم آن را بتوبدهم. ترکان‌خاتون گفت برآذربایجان که مسلط هستی وآنجا را تیول من کن.

تنش گفت آیا توازعهده اداره امورآذربایجان برمیائی؟ وآیا میدانی که آذربایجان چگونه کشوری است؟ ترکان‌خاتون جواب داد وقوف من برآذربایجان کمترازتونیست و شوهرم ملکشاه خیلی درآذربایجان محبوبیت داشت ومن میدانم که اگربآنجابروم براحتی زندگی خواهم کرد.

تنش گفت نه ای خاتون ومن نمی‌توانم آذربایجان را تیول توبکنم. ترکان‌خاتون پرسید چرانمیخواهی آنجارا تیول من بکنی؟

تنش جواب داد برای این که آذربایجان ازمرغوب‌ترین کشورهای من است. ترکان خاتون گفت فارس را بمن واگذارنما تا من بتوانم ازدرآمد آن براحتی زندگی کنم. تنش گفت کشورفارس برای تومفید نیست. ترکان‌خاتون پرسید چرا؟ تنش گفت برای اینکه دارای امرای مستقل میباشد وآنها مقابل توسراطاعت فرود نخواهندآورد. ترکان‌خاتون پرسید پس‌چگونه مقابل توسراطاعت فرود میآورند؟ تنش گفت آخرمن مرد هستم وتوزن. ترکان‌خاتون پرسید اگر من زن هستم چرا بجنگ من آمدی ومیخواهی مرا ازخانه‌ام بیرون کنی. تنش گفت من بجنگ تو نیامده‌ام واگرچنین بود نمیگذاشتم توحتی یك روز دراصفهان بمانی وتورا ازاین شهراخراج میکردم.

ولی چون زن هستی ودرزمان‌حیات برادرم همسراوبودی‌باتومداراکردم ومدارای من حدی دارد وحاضرنیستم پیش ازاین با تومداراکنم و وقتی یك شهردارای دوسلطان شد، هرچند روز یك بار واقعه‌ای که سه روزپیش اتفاق افتاد تجدید میشود و باز بین باطنی‌ها وکرمانشاهی‌هایابین اعراب وسربازان من جنگ درمیگیرد وعده‌ای بقتل میرسند واموال مردم بغارت میرود ودراین شهرباید یك سلطان وجود داشته باشد تا این که همواره نظم وامنیت باقی بماند وچون من نمیخواهم که پایتخت کشورخود را تغییربدهم وازاصفهان بروم ناچارتوباید ازاینجابروی ومن حاضرم که تیول‌یکی ازکشورهای کوچك ایران را به تووا گذارکنم تااینکه برای زندگی دغدغه نداشته باشی.

ترکان‌خاتون اظهارکرد فرصت‌بده وسائل سفرخود را فراهم‌کنم وبروم. تنش گفت من ده روز بتومهلت میدهم که وسائل سفرخود را فراهم‌کنی وازاین جا بروی واگرروز یازدهم تودر اصفهان بودی و من تو را باجبار ازاین شهرخارج کردم نباید ازمن گله داشته باشی. بعدازاین مکالمه ترکان‌خاتون به باغ‌شمشاد مراجعت کرد وتنش راه اصفهان را پیش گرفت.

محمودسجستانی که ازتمام وقایع اطلاع حاصل میکرد فهمیدکه تنش وزن سابق

برادرش روی پل رودخانه زاینده بدون حضورشخص ثالث بایکدیگر مذاکره‌کرده‌اند. او میدانست که ترکان‌خاتون بدون تردید راجع به‌کشته شدن عده‌ای از عشایر کرمانشاه صحبت کرده وشك نداشت که از تنش خواسته تااین‌که باطنی‌ها را بجرم قتل کرمانشاهی‌ها بمجازات برساند وخیلی میل داشت بداندکه ملك تنش درجواب ترکان‌خاتون چه گفته است.

محمودسجستانی عزم‌کرد بهانه‌ای پیدا کند و خود را به تنش برساند وازاوبپرسد که ترکان‌خاتون چه گفت واوچه جواب داد. درهمان موقع‌که محمودسجستانی درپی یافتن بهانه بود تا این‌که نزد ملك برود از طرف تنش باو اطلاع دادند که ملك وی را احضارکرده است. محمود راه قصرسلطنتی اصفهان را پیش‌گرفت ووارد اطاق تنش‌گردید ملك که برای محمودسجستانی قائل به احترام بود باو اجازه نشستن داد وگفت من گفتم‌که تو نزد من بیائی تا این‌که نتیجه مذاکره امروزخود را با ترکان‌خاتون باطلاعت برسانم. محمود گفت آن نتیجه چیست؟ تنش اظهارکردکه اواز باطنی‌ها شکایت میکرد ومیگفت‌که‌آنها سربازان کرمانشاهی را بقتل رسانیده‌اند. من باوگفتم سربازان‌کرمانشاهی براثر لجاجت خودشان بقتل رسیدند واگرآنها بدستور سربازان ما عمل میکردند ودست از جنگ میکشیدندکشته نمیشدند وباو فهمانیدم‌که آن‌کشار ناشی از این شدکه اصفهان دارای دو پادشاه است یکی او ودیگری من. من حاضرشدم که بجای اصفهان تیول جای دیگر را به ترکان‌خاتون بدهم‌که وی از اصفهان برود واوازمن‌کشورهائی چون خراسان وآذربایجان و فارس را میخواست و من‌گفتم خراسان هنوز به تصرف من درنیامده و آذربایجان یا فارس را نمیتوانم باوبدهم.

من باو فهماندم که دوام وضع‌کنونی دراصفهان قابل تحمل نیست ومن نمیتوانم ببینم که پایتخت کشورهای من پادشاهی غیرازمن داشته باشد. عاقبت باوی اتمام حجت کردم که ده‌روز دیگر وسائل سفرخودرا فراهم‌کند و از اصفهان برود و اگر نرفت من با زوراورا ازاین شهراخراج خواهم‌کرد ونیزگفتم‌که اگرازاصفهان برود تیول منطقه‌ای دیگررا باوخواهم داد.

محمودسجستانی پرسید ای ملك، بعد از این‌که ترکان‌خاتون ازاین‌جا رفت تیول کدام منطقه را باو واگذارخواهی‌کرد. تنش‌گفت من میخواستم تیول ماسال وشاندرمن وقسمتی دیگر ازگیلان را باو بدهم ولی نپذیرفت وگفت برای اوکوچك است و اگر از اصفهان برود و من بدانم که دیگر مزاحم من نخواهد بود تیول همدان را باو واگذارخواهم‌کرد.

محمودسجستانی گفت ای ملك این زن تا روزی که زنده است مزاحم تو خواهد بود، زیرا وی با قشون خود بهمدان خواهد رفت و در آنجا بعد از فراهم کردن زر و سیم قشون را نیرومندتر خواهند نمود و در صدد برخواهد آمد که کشورهای اطراف را بگیرد و ترکان‌خاتون زنی نیست که بر تیول همدان اکتفا وقناعت کند ودرصدد تصرف کشورهای دیگر برنیاید.

تنش اظهار کرد این خطـرهست ولی بعد از ایـن که پایتخت من از این زن رهائی یافت دست من برای این که اورابرجایش بنشانم آزادتر خواهدگردید و اگر ببینم که قصد دارد بکشورهای دیگرتجاوزکند او را برجایش خـواهم نشانید.

محمودسجستانی گفت که ملك اختیاردار کشورهای خود میباشد و می‌تواند آن‌ها را بهرکس که میل دارد ببخشد. ولی من میدانـم که ترکان‌خاتـون تا روزی که حیات دارد خواهان میراث شوهرش ملکشاه میباشد ومعتقد است که تمام‌کشورهای ایران باید باو برسد.

فردای همان روزی‌که محمودسجستانی راجع به ترکان‌خاتون با تنش مذاکره‌کرد جـوادماسالی فرستاده حسن‌صباح وارد اصفهان گردید. چون دارای مامـوریت مخصوص بـود اجبار نـداشت‌که اگر مورد سئوال قراربگیرد به‌کیش خود اعتراف نماید وبگوید باطنی میباشد.

آن مرد باکسوت روحانیـون وارد اصفهان شد وباهمان لبـاس بعـد ازخـروج از گرمابه (که برای‌نظیف‌کردن بدن‌بآنجارفته بود) بخانه محمودسجستانی رفت.

به محمود اطـلاع دادند که مردی روحانی آمـده‌است و قصد دارد وی را ببیند و محمود اجازه ورود داد. همین که محمود آن مرد را دیـد شناخت زیرا درالموت او را دیده بود واورا کنارخود نشانید و بعد ازروبوسی گفت خوش آمدی ومن احساس میکنم که تودارای ماموریت مخصوص‌هستی وگرنه این‌لباس دربرت دیده نمیشد. جوادماسالی نامه‌ای راکه از حسن صباح بعنوان محمود آورده بود به داعی بزرگ داد. وقتی محمود سجستانی خط حسن صباح را دید نامه را بـوسید و آنگاه به خواندن مشغول شد وپس از اتمام نامه قبل از اینکه راجع به ماموریت جوادماسالی صحبت کند راجـع به حال حسن صباح پرسش نمود وگفت که آیا حال امام ما خوب است و سالم میباشد یا نه؟ جـواد ماسالی گفت چندی است‌که امام ازدرد مفاصل ابرازناراحتی می‌کنـد وگاهی‌آن درد شدت مینماید اماغیرازآن‌کسالت دیگرنـدارد.

بعـد از اینکه محمودسجستانی ازسلامتی امام خـودشان اطمینان حاصل‌کرد گفت اگر تو امروز از شوارع اصفهان عبورکنی آثار خون را درقسمتی از معابر خواهی دید واین خون چهار روزقبل براثر جنگی که بین عشایـر کرمانشاهی و سرپازان ما درگرفت برزمین ریخته شد.آنگاه محمودسجستانی به تفصیل چگونگی بروز جنگ را بیان کرد و اظهارنمود که ترکان‌خاتون سربازان کرمانشاهی خـود را از اصفهان دورکرد و اکنون بیش ازدوهـزار سرباز عـرب در پیرامون وی نیست و آن‌ها از بـاغ شمشاد که مسکن ترکان‌خاتون میباشد محافظت مینمایند و ازدیروزتنش به ترکان‌خاتون اخطارکردکه باید پس ازده روز در اصفهان نباشد ودر صورتی‌که تـوقف وی دراصفهان بیش ازده روزطول بکشد او را اخـراج خـواهدکرد زیرا نمیتواند ببیند که در پایتخت کشورهایش سلطان دیگر فرمانروائی نماید و مـالیات پایتخت را و صول وبنفع خـود تصرف کند واکنون روابـط ترکان‌خاتـون و تنش تیره شده است اما مناسبات ما و ملك تنش در حاضر خوب

میباشد.

جوادماسالی پرسید آیا تنش نگفت که سربازان باطنی باید ازاصفهان بروند. محمود سجستانی جواب داد تا امروزاین حرف را نزده است. جوادگفت آیا پیش‌بینی نمیکنی که تنش بعد از اینکه ترکان‌خاتون را از اصفهان اخراج کرد درصدد بر آید سربازان ما را نیز اخراج کند زیرا ما هم مثل ترکان‌خاتون قدرتی هستیم مقابل قدرت اوو اونمیتواند حضورقشون ما را درپایتخت کشورهایش تحمل کند.

محمودسجستانی اظهارکرد این احتمال هست ونمیتوان به تنش اعتماد کامل کرد و اگر بخواهیم که ترکان‌خاتون را بسوی خود بکشیم، این موقع یکی از بهترین مواقع است. امام ما که برای مذاکره با ترکان‌خاتون تو را این جا فرستاده کاری بیاعده‌کرده زیرا من نمیتوانستم با آن زن مذاکره کنم بخصوص بعد از کشتار اخیر . ولی تو میتوانی باو مراجیه نمائی وباوی مذاکره‌کنی منتها باید منظور را مورد توجه قرارداد. جوادماسالی گفت من راجع باین مسئله به تفصیل با امام مذاکره کردم واو گفت منظور ما این است‌که ترکان‌خاتون بجای این‌که خصم باطنی‌ها باشد با ما دوست شود ودوستی این زن برای ما مفیداست و ما فقط‌باین شرط میتوانیم از قصاص صرف نظرنمائیم واگر با ما دوست گردد امام حاضراست‌که ازقتل وی صرف نظرنماید.

محمودسجستانی‌درباطن بارای‌امام دایر براین‌که باید باترکان‌خاتون مذاکره‌کرد و او را برسر محبت آورد موافق نبود. چون میدانست که ترکان‌خاتون دیگر یك وزنه سنگین نیست وخصومت او با باطنی‌ها، اثری زیاد نخواهد داشت واز حدود جنگ الفاظ تجاوزنخواهدکرد. اگر روابط تنش و ترکان‌خاتون تیره نشده بود و ترکان‌خاتون را از اصفهان‌بیرون‌نمیکردند محمود با مذاکره‌باآن زن موافقت می‌نمود ولی محمودسجستانی حدس‌میزد که بعد ازآن‌واقعه‌هرگزمناسبات‌آن دواصلاح نخواهدشد.

اما حسن‌صباح جواد ماسالی را برای یك کار بظاهر بزرگ باصفهان فرستاده بود و محمود سجستانی میدانست که اگر بگوید که مذاکره کردن با ترکان‌خاتون بدون فایده است بر جوادماسالی ناگوارخواهدآمد و اوتصورخواهد نمودکه محمودسجستانی نسبت بوی رشك میبرد که چرا حسن‌صباح اورا مامور مذاکره باترکان‌خاتون نکرده و جوادماسالی را برای آن‌کار فرستاده است. بعدهم محمودسجستانی اندیشید که ازنظر مصالح باطنی‌ها دوستی ترکان‌خاتون بهتر از دشمنی اوست ولو درآینده فقط دارای یك تیول‌کوچك باشد ونتواند درکشورهای ایران اعمال قدرت ونفوذنماید.

این بود که با رفتن جوادماسالی بباغ شمشاد و مذاکره با ترکان‌خاتون موافقت کرد وباوگفت اگرترکان‌خاترن بفهمدکه تو یك باطنی هستی تو را نخواهد پذیرفت وتو باید چون یك فرد عادی نزدآن زن بروی ونظر باین که دارای کسوت روحانی هستی ممکن است تورابپذیرد. جوادماسالی پرسید چه موقع باید به باغ شمشاد رفت؟ محمود گفت درموقع روز برو چون اگر هنگام شب بروی تو را نخواهد پذیرفت وبهترآن است که بگوئی‌که ازطرف خلیفه بغداد میآئی تااین‌که تورا بدون اشکال بپذیرد.قاتل (ابوحمزه

کفشگر) برای این‌که وی را ازخانه خارج کند وبه صحرا ببرد گفت اوازطرف برکیارق میآید وآن جوان درسده منتظر اوست. تـوهم بگو که از طـرف خلیفه بغداد میآئی و این دستاویز درهای باغ شمشاد رابروی توخواهد گشود و بعد از این‌که باترکان‌خاتون خلـوت کردی خود را معرفی‌کن و نامه امام را باو ارائه بده‌که بداند تو نماینده امام میباشی. من نمیتوانم برای واردکردن تو به باغ شمشاد هیچ‌اقدام بکنم زیرا هر اقدام من سبب سوء ظن خواهد گردید وخـواهند دانست که تـو از ما هستی. پس باید به تنهائی بباغ شمشاد بروی و وضـع‌ظاهری توهم باید مانندکسی باشدکه ازطرف شخصی‌چون خلیفه میآید.

جوادماسالی بعد از اینکه ازخانه محمود سجستانی خارج گردید سوار بریك استر درحالی که چهارپاداری او را تعقیب مینمـود که بعـد از پیاده شدن استر را نگاه دارد بسوی باغ‌شمشاد رفت.

باغ‌شمشاد درآن موقـع چون یك قلعه جنگی شده بـود و اطـراف آن سربازان عرب نگهبانی میکردند و جلوی جـوادماسالی را گرفتند وازاوپرسیدند با که کاردارد. جوادماسالی بزبان عربی گفت که از بغداد میآید ومیباید نزد ترکان‌خاتون برود. زبان عربی جـواد اثر بخشید و نگهبانان راه دادند تا این که نزدیك درب باغ رسید. جـواد ماسالی در آنجا از استر پیاده شد و عنان چهارپا را بدست مردی‌که با او آمده‌بـود داد ومرتبـه‌ای دیگـر با زبان عربی‌گفت که از بغـداد میآید وحامل پیامی است از طـرف خلیفه برای ترکان‌خاتون. ازاو پرسیدند که نامش چیست وپیامی‌که آورده مربـوط بچه میباشد. جوادماسالی خود را بنام مستعاره‌معرفی‌کرد ولی‌گفت‌که مادون نیست موضـوع پیام خود راجزبه خاتون بگـوید.

همان طـور که محمودسجستانی پیش‌بینی کرده بـود نام خلیفه در باغ شمشاد اثر بخشید و ترکان‌خاتون خواست مردی را که از طرف خلیفه نزد او آمده ببیند وبداند چه پیـام‌آورده است.

بموجب اجازه ترکان‌خاتون جوادماسالی را بباغ راه دادند اما قبل از اینکه وی را نزد خاتون ببرند حتی فرستاده خلیفه را موردکارش قرار دادندکه سلاح نداشته‌باشد. وقتی مطمئن شدند که وی فاقد سلاح میباشد راهنمائی‌کردند و او را بطـرف عمارتی‌که وسط باغ شمشاد بـود بردنـد وبی مناسبت نیست گفته شود که رسم ساختن عمارت در وسط باغ که در مغرب زمین معمول‌گردید ازشرق و بخصوص از ایران به مغرب زمین سرایـت کـرد.

سکنه با بضاعت شرق، خانه‌های خود را وسط باغ بنا میکردند تا این که از هر طرف که نظر میاندازند گل و درخت ببینند وآن نوع خانه سازی دارای مزیت دیگرهم بود ومیتوانستند درفصل زمستان دراطاق‌های جنوبی خانه که‌گرمتر بود سکونت نمایند و در فصل تابستان در اطاق‌های شمالی بسر ببرنـد و از گرمای هـوا بالنسبه مصـون بـاشنـد.

جوادماسالی را باطاقی بردند که ترکان‌خاتون در آن نشسته بود و جواد با زبان عربی فصیح، سلام‌کرد و احترام بجا آورد و ترکان‌خاتون جوابش را داد و گفت چون از طرف خلیفه آمده‌ای بتو خوش آمد میگویم و شنیده‌ام که از طرف خلیفه برای من پیامی آورده‌ای. جوادماسالی گفت بلی ای خاتون عالی مقام. خاتون پرسید حال خلیفه چگونه است وآیاباسلامتی وخوشی زندگی میکند یانه. جوادماسالی گفت بلی ای خاتون وحال خلیفه بسیارخوب است.

ترکان‌خاتون گفت من از مساعدتی که خلیفه بمن‌کرد متشکرم وبطوری که هنگام ورود باین باغ دیدی محافظین من همه افسران و سربازان عرب هستند ومن با این که دارای سربازان دیگر نیز می‌باشم، محافظین عرب را برسایرین ترجیح میدهم وبعد از این که به بغداد مراجعت کردی این موضوع را بخلیفه بگو. جوادماسالی اظهارکرد بطور حتم به خلیفه خواهم گفت که تمام مستحفظین تو از افسران و سربازان عرب بودند.

ترکان‌خاتون گفت اینك پیامی راکه ازطرف خلیفه برای من آورده‌ای بگو. جواد ماسالی بدونفرکه با او وارد اطاق شده‌بودند نظرانداخت وسکوت‌کرد یعنی وی نمیتواند پیام خود را در حضورآن دونفربگوید. ترکان‌خاتون پرسید آیا پیام تواین قدر با اهمیت است‌که باید بدون حضوردیگران بمن بگوئی. جوادماسالی اظهارکرد ای خاتون عالی مقام پنهان نگاه داشتن یك پیام فقط ناشی از اهمیت آن نیست بلکه بعضی ازپیغام‌ها جنبه خصوصی دارد وفقط کسی که باید آن را دریافت نماید میتواند آن پیغام را بشنود ترکان‌خاتون بآن دونفر گفت‌که ازاطاق بیرون بروند.

لیکن با اشاره بآنها فهمانیدکه دور نشوندکه اگر اوبانگ زد بتوانند فوری وارد اطاق گردند.

آن دونفرازاطاق‌ق خارج شدند وآنگاه ترکان‌خاتون گفت اینك‌که‌کسی جزمن وتو دراین جانیست پیغام خود رابگو.

جوادماسالی دودست را برسینه نهاد و سر تعظیم فرود آورد وگفت ای خاتون عالی مقام پیام من آنقدر محرمانه است که بیم دارم اگربگویم توبانگ حیرت برآوری وکسانی که درخارج ازاین اطاق هستند بتصور این‌که بساحت آن خاتون اسائه ادب شده قدم باین اطاق بگذارند.

ترکان خاتون تبسم کرد وگفت آیا تومرا دختری خردسال تصورنموده‌ای وفکر میکنی آنقدرکم ظرفیت هستم‌که اگرتوچیزی بگوئی که برخلاف انتظارمن باشد بانك وحشت یاحیرت برآورم. جوادماسالی اظهارکرد دراین صورت من پیام خود را میگویم ومقدمه پیامی‌که برای خاتون‌آورده‌ام این است‌که من ازطرت خلیفه بغداد نمیآیم بلکه ازطرف حسن‌صباح امام باطنی‌ها واز(الموت) خدمت تومیرسم.

تا آن موقع فرستاده حسن‌صباح مقابل ترکان‌خاتون برپا ایستاده بود. وقتی آن زن فهمید که وی از جانب رئیس ملاحده آمده گفت بنشین. جوادماسالی با ادب نشست

وترکان‌خاتون پرسید کاری که با من داری چیست؟ وپیغامی که میخواهی بمن برسانی چه میباشد؟ جوادماسالی گفت من حامل پیغام دوستی هستم وآمده‌ام که بین تو وحسن‌صباح پیوند بدهم.

ترکان‌خاتون گفت آیا حسن‌صباح میخواهد با من دوست بشود؟ جواد گفت بلی ای خاتون عالی مقام و دوستی تو برای او آن قدر اهمیت داردکه حاضرشدکه ازقتل مردی چون ابوحمزه کفشگرصرف نظرنماید. ترکان‌خاتون گفت مگرحسن‌صباح تصورکرده‌است که من درقتل ابوحمزه دست داشته‌ام. جواد پاسخ داد ای خاتون عالی مقام من نیامده‌ام که راجع به ابوحمزه با تـوصحبت‌کنم چون تذکار قتل آن مرد بزرگ، بـرای من خیلی ناگواراست ومابا‌طنی‌ها هرگزآن جنایت رافراموش نمی‌کنیم.

من آمده‌ام بگویم که امام ما حسن‌صباح علی‌ذکره‌السلام برای دوستی با تـو آن قدر قائل باهمیت شدکه حاضرگردید قتل ابوحمزه را فراموش نماید. ترکان‌خاتون گفت من میدانم که دوستی، معامله‌ایست متقابل وکسی که خواهان دوستی دیگـری میباشد می‌خواهد چیزی از او بگیرد وچیزی باوبدهد. بعضی از اشخصاص فقط خواهان گرفتن هستند نه دادن ولی بعضی مـوافقت میکنند که بگیرند و بدهند وحسن‌صباح چه میخواهد بمن بدهد وازمن چه بگیرد.

جوادماسالی گفت امام ما میخواهد بتو ای خاتـون‌عالی‌مقام زروقـدرت بـدهد. ترکان‌خاتون لحظه‌ای سکوت‌کرد وبعد پرسید زر ازکجا میآوریـدکه بمن بدهید؟ جـواد ماسالی گفت باطنی‌ها از تـوانگران جهان هستند و نمیگویم‌که یکایك آنها از توانگران بزرگ می‌باشند بلکه مجموع باطنیان تـوانگر بشمار میآیند و میتوانند آن قـدر بتو زر بدهندکه بیش ازحد انتظارباشد. ترکان‌خاتون پرسید قدرت راازکجا بمن میدهید؟ جواد ماسالی گفت اولاهرکس‌که زر دارد دارای قدرت است وثانیاً ما میتوانیم بـوسیله شمشیر خود به خاتون قدرت بدهیم.

ترکان‌خاتـون پرسید شما که زردارید چرا، قـدرت را خود بدست نمیـگیریـد و میخواهید بـمن بدهید. جوادماسالی گفت این اولین مرتبه نیست‌که این ایـراد بماگرفته میشود و اولین بارنیست که یکی از باطنی‌ها باین ایراد جواب میدهد وما درحال حاضر نمیتوانیم قدرت رابدست بگیریم.

ترکان خاتون گفت گویا این (حال‌حاضر) مدت سیصدسال یا چهارصد سال است‌که ادامه دارد. جـوادماسالی گفت ای خاتـون عالی مقام اینطـورنیست زیرا ما درگـذشته ضعیف بودیم ونمیتوانستیم که قدرت را بدست بگیریم وبرکشورهای ایران سلطنت‌کنیم. ما درگـذشته سازمان منظم نـداشتیم و دارای یك مـرکـزکه همه از آن اطـاعت کنند نبـودیـم.

جماعت اسماعیلیه، عبارت بود از افرادی‌که‌هرّدسته از آنها، دریکی از کشورهای ایران و خارج از ایران زنـدگی میکردنـد و با هم ارتباط دائمی نـداشتند و در همه جا حیاتشان درمعرض خطرمرگ بود و اگر دیگران‌کشف میکردند که آنها اسماعیلی هستند

PersianPDF.com

به قتلشان میرسانیدند. آنها هم ناگزیر تقیه میکردند وبظاهر خود را مانند دیگران جلوه میدادند وپیروان یك دین تا روزیکه تقیه میکنند محکوم هستند به‌ضعف ونیروی‌یك‌دین ازروزی شروع میشود که بتواند تقیه راترك نمایدوخورراآشکار کند ماتاقبل ازپیشوائی حسن‌صباح چنین بودیم و بعد از اینکه حسن‌صباح پیشوای باطنی‌ها شد باز تا مدتی پیروان کیش باطن مجبور بودند تقیه‌کنند و مذهب خود را پنهان نگاه دارند تا خونشان ریخته نشود و مللشان بتصرف دیگران درنیاید. بنا براین ما درگذشته نمیتوانستیم قدرت را بدست بگیریم. بعد از این که حسن‌صباح در الموت متمرکز شد دریافت تا روزیکه ما مشغول تقیه هستیم ودست روی دست گذاشته‌ایم نخواهیم توانست وسعت پیدا کنیم و خود را بمردم بشناسانیم تا این که عده‌ای دیگر به کیش ما ملحق شوند. حسن صباح دانست تا روزیکه ما ضعیف میباشیم دائم در معرض خطر مرگ هستیم و باید قوی شویم تانتوانند ما را بقتل برسانند واموالمان را ضبط نمایند ووزن فرزندانمان را اسیر کنند.

اوورزش وتمرین‌چنگی رابرای تمام مردان باطنی‌که به سن رشد می‌رسند اجباری کرد وعده‌ای ازجوانان مصمم و با ایمان را در قلاع محکم که دسترسی بآنها مشکل بود جا داد تا این که خود را برای کارهایی بزرگ که کیش ما در پیش داشت آماده نمایند. با این حال، کیش ما همچنان پنهان بود و پیروان مذهب تقیه میکردند تا اینکه (قیامة‌القیامه) بدستورحسن‌صباح آغاز گردید و از آن روز، پیروان‌کیش ما تقیه راکنار گذاشتند و خودرا شناسانیدند. چون پیروان‌کیش ما مدت چند قرن پنهان بودند وکسی آنها رانمی‌شناخت مردم‌کشورهای ایران آماده‌برای قبول سلطنت ما نیستند. مدت چند قرن تمام حکام، که در کشورهای ایران حکومت کردند، ما را پلید وزندیق و ملحد و واجب‌القتل خواندند وخلفای بغداد، بضد ما رساله‌ها منتشرمیکردند وکسانی را مامور می‌نمودندکه درکشورهای قلمرووخلافت‌آنها، علیه ماتبلیغ‌کنند.

خصومت با ما درمردم کشورهای ایران، یك صفت فطری و مورثی شده وما نمیتوانیم در (حال حاضر) باسم خود سلطنت کنیم. اگر کیش باطنی مدتی آزاد باشد و مردم، بتدریج با اصول و فروع عقیده ما آشنا شوند وبفهمندکه ما چه می‌گوئیم نظریه آنها نسبت بما تغییر خواهد کرد وخواهند دانست که پلید و ملحد نیستیم بلکه خواهان احیای اقوام ایرانی میباشیم.

این را گفتم تا خاتون عالی مقام بداند برای چه خود ما نمیتوانیم قدرت را بدست بگیریم وسلطنت‌کنیم.

ترکان‌خاتون گفت خوب... اینك بگوئیدکه برای چه میخواهید بمن زر وقدرت بدهید؟ جوادماسالی جواب داد برای اینکه تو ای خاتون باما دوست بشوی

ترکان‌خاتون پرسید از دوستی من چه استفاده را درنظرداریدد. جوادماسالی اظهار کرد ما میخواهیم با تودوست شویم که ازتو بما ضرر نرسد ودرصورت امکان ازتواستفاده نمائیم.

ترکان‌خاتون تبسم کرد و گفت آیا شما تصور میکنید که من بتوانم امروز بشما ضرر بزنم. جوادماسالی گفت وضعی که اکنون برای تو ای خاتون عالی مقام بوجود آمده موقتی است واین وضع‌دوام نخواهد یافت وروزی خواهدآمدکه توخواهی توانست بما ضرربزنی ومامیل داریم‌که درروزتوانائی باما دوست باشی.

ترکان‌خاتون پرسید فایده‌ای‌که میخواهید ازمن ببرید چیست. جوادماسالی گفت سودی که ما امیدواریم ازتوای خاتون ببریم این است‌که بماکمک‌کنی وبرای توسعه کیش ما اقدام نمائی. ترکان‌خاتون با حیرت پرسید آیا من برای توسعه‌کیش شما اقدام کنم؟ جوادماسالی جواب داد بلی ای خاتون.

ترکان‌خاتون گفت آیا زوجه ملکشاه سلجوقی برای توسعه دیانت ملاحده اقدام نماید؟ جوادگفت میگویم که دختر کدخدا داودماسالی برای توسعه‌کیش ما اقدام‌کند. ترکان‌خاتون وقتی اسم پدر خود را شنید تکان خورد و گفت توچگونه ازاسم پدرمن آگاه شدی؟ جوادماسالی پاسخ داد اسم پدرتو جزو اسرار نیست و هنگامی که ملکشاه باتو ازدواج‌کرد تمام‌کسانی‌که علاقمند بودندکه خبرآن ازدواج را بشنوند میدانستندکه تو دختر(کدخداداود) ماسالی هستی.

ترکان‌خاتون گفت ازاین قرار دختر (کدخداداود) ماسالی بایدکمربر میان ببندد تا این‌که‌کیش ملاحده توسعه پیداکند؟ جوادگفت بلی برای اینکه مردم ماسال وشاندرمن وسایرقسمت‌های شمال ومغرب گیلان کمتر از دیگران با عرب مخلوط شده‌اند وبهمین جهت بیشترعلاقه دارندکه اقوام‌ایرانی احیاگردند.

ترکان‌خاتون گفت چیزی میشنوم‌که تاکنون نشنیده‌بودم. جوادماسالی گفت افسوس که اعراب وآنهائی‌که مروج عرب‌ها بودند نگذاشتندکه این حرف بگوش خاتونی چون توکه ماسالی هستی ودیگران برسد چون اگراین حرف‌بگوش تووديگران میرسید واقوام ایرانی احیا میشدند نفوذ عرب برمیافتاد.

ترکان‌خاتون پرسید مگر شما عقیده دارید که باید اقوام ایرانی را احیا کنید. جوادماسالی جواب مثبت داد. ترکان‌خاتون گفت اقوام ایرانی زنده هستند واحتیاجی باحیا ندارند.

جواد گفت زندگی کنونی اقوام ایرانی نسبت بزندگی قدیم آنها زندگی واقعی نیست واگرتو ازوضع قدیم اقوام ایرانی اطلاع میداشتی این حرف را نمیزدی. ترکان خاتون گفت وضع قدیم اقوام ایرانی را همه میدانند. جوادماسالی گفت ای خاتون عالی مقام ازتو معذرت میخواهم که این حرف را میزنم ولی باید بگویم که تو ودیگران از وضع اقوام ایرانی در قدیم اطلاع ندارید زیرا آنچه حاوی تاریخ قدیم ایران بود از بین رفت واکنون مردم ایران نمیدانند که پدرانشان درگذشته چه میکردند وچه‌کیش داشتند و حدود قدرتشان تا کجا وسعت داشت.

ترکان‌خاتون گفت تو خود میگوئی که مردم از این چیزها اطلاع ندارند و توهم اطلاع نداری. جواد اظهارکرد ای خاتون من اطلاع دارم. ترکان‌خاتون گفت چگونه

هیچ‌کس از این موضوع اطلاع ندارد و تو اطلاع داری. جواد گفت برای این که من ازکتابهائی اطلاع دارم که آن کتب درکشورهای ایران نیست. ترکان‌خاتون پرسید آن کتابها درکجاست. جوادگفت درکشورهای دیگراز جمله یونان. ترکان‌خاتون پرسیدآیا تو بیونان رفته‌ای؟

جواد گفت نه ای خاتون عالی مقام. ترکان‌خاتون پرسید پس چگونه بآن‌کتابها دسترسی پیدا کردی؟ جوادگفت بعضی ازبزرگان ما درمصر آن‌کتابها را دیده‌اند یعنی دانشمندان مصری ازکتابهای‌یونانی استفاده‌کرده‌اند وبزرگان ما نیز ازدانشمندان مصری استفاده نموده‌اند. از جمله امام ما حسن صباح علی‌ذکره‌السلام و ابوحمزه کفشکر که کشته شد از کسانی هستند که آن کتابها را خوانده‌اند و از تاریخ قدیم اقوام ایرانی اطلاع دارند.

هریك از بزرگان ما که درمصر یا جائی دیگر آن تواریخ را خوانده‌اند متن آنها را استنساخ کردند وبا خود بکشورهای ایران آوردند و به هرنقطه که عده‌ای از اسماعیلیه زندگی میکردند رفتند وآن خبرهای تاریخی را باطلاع اسماعیلی‌ها رسانیدند تا آنها بدانندکه اقوام ایرانی درقدیم مردمی بسیارمقتدر بودند و آقای دنیای‌گذشته بشمار میآمدند وتمام اقوام غیر ایرانی از آنها حساب میبردند و درایران سلاطینی زندگی میکردندکه یك سرقلمرو آنها شرق هندوستان بود و یك سردیگرقلمروشان ساحل دریای روم و اقوام ایرانی بارفاهیت و ثروت میزیستند و پاکی وخلوص نیت اقوام ایرانی در جهان قدیم ضرب‌المثل بود...

ترکان‌خاتون صحبت جواد را قطع کرد وگفت من نمیفهمم که این حرفها چه ربطی بمن دارد. جواد گفت ارتباطش این است که تو ای خاتون که یك ماسالی هستی یعنی یك ایرانی‌میباشی باید همت‌کنی وبرای احیای اقوام ایرانی بکوشی.

ترکان‌خاتون‌گفت ولابد راه احیای اقوام ایرانی توسعه‌کیش ملاحده میباشد آیا این طورنیست؟

بعد ترکان‌خاتون اظهارکرد شما که تنش را دارید و او برای توسعه دیانت شما سعی میکند محتاج من نیستید... خاصه‌آنکه برادرشوهرمن مردی است‌ابله وشما اطمینان داریدکه همه وقت اورا مطیع‌خود خواهیدکرد.

جواد پرسید ای خاتون بچه دلیل میگوئی‌که تنش ابله است. ترکان‌خاتون گفت بدلیل این‌که آن قدر فهم ندارد که استنباط‌کند شما بچه مناسبت برکیارق را ربودید و بردید ونزد خود نگاه داشته‌اید و نمی‌گذارید که هرجا مایل است برود و در هرنقطه‌که میل دارد زندگی‌کند. مردی‌که نتواند یك‌چنین موضوعی‌بدیهی رااستنباط نماید ناگزیرابله است چون‌کسی‌که عقل سلیم داشته‌باشد مسائل بدیهی رامیفهمد.

جوادماسالی‌گفت ما از این جهت برکیارق را ربودیم ونزد خود نگاه داشتیم که اولا تو ای خاتون او را بقتل نرسانی یا مکحول نکنی وثانیا تنش وی را بقتل نرساند یا نابینا نکند.

ترکان‌خاتون گفت شما که این قدر رحیم هستید برای چه دل شما بحال جوان‌های کرمانشاهانی که جزو ارتش من بودند نسوخت وآنهارا در معابراصفهان قتل عام کردید؟ جواد گفت ای خاتون عالی مقام مسئله کشته شدن کرمانشاهی‌ها غیر ازموضوع نجات دادن برکیارق است. سربازان کرمانشاهی توکه‌در جنگ کشته شدند شمشیر دردست داشتند ومثل تمام جنگجویان قبل از اینکه بقتل برسند عده‌ای را مقتول ومجروح کردند. در میدان جنگ، جنگجویان برای یکدیگر قائل به ترحم نمیشوند زیرا میدانندکه اگرخصم را بقتل‌نرسانند خودکشته خواهند شد، توای خاتون، دوموضوع راکه بهم شبیه نیست با هم شبیه مینمائی و شبیه کردن سربازان کرمانشاهی تو به برکیارق قیاس مع‌الفارق است.

برکیارق جوانی بود و هست که اگرمورد حمایت ما قرارنگیرد بدست تنش کشته میشود یا از دو چشم نابینا میگردد تااینکه نتواند دعوی سلطنت کند.

چون محال است تنش که خاتون اورا ابله میداند وبه عقیده من ابله نیست چون اگر بیشعور بود باین پایه ومایه نمیرسید بگذارد که پسر رشید وجوان ملکشاه سلجوقی که وارث تاج وتخت ایران است زنده بماند وبطورحتم وی را خواهدکشت یا نابینا خواهدکرد

ترکان‌خاتون گفت این را تصدیق میکنم ولی شما برکیارق را از این جهت نزد خود نگاه نداشته‌اید که از خطر مرگ یا کور شدن محفوظش بدارید. بلکه بدین مناسبت او را نگاه داشته‌ایدکه اگر تنش ازاجرای اوامرشما خودداری کرد، برکیارق را جلو بیندازید و او را پادشاه کشورهای ایران بخوانید و تنش را از سلطنت برکنار نمائید و و این مسئله بدیهی راتنش نمی‌فهمد و تصور میکند که شما از این جهت برکیارق رانزد خود نگاه داشته‌اید که بین عمو، وبرادرزاده تصادم بوجود نیاید.

تاآن موقع جوادماسالی نامه حسن‌صباح را به ترکان‌خاتون نداده‌بود ومیخواست بداند که آیا آن زن آماده برای دوستی میشود یا نه، واگر آماده برای قبول دوستی میگردد نامه حسن‌صباح را باو بدهد. منظور جوادماسالی این بود که نامه آن مرد، در موقعی بدست ترکان‌خاتون داده شود که اثرش زیادتر باشد. نه اینکه بر اثر کم اعتنائی آن زن اثری برآن نامه مترتب نگردد.

ترکان‌خاتون گفت شما ملحدین تنش را دارید واگر روزی تنش ازاجرای دستور شما سرپیچی‌کرد می‌توانید ازبرکیارق استفاده‌کنید ودراین صورت محتاج من نیستید.

جوادماسالی گفت ای خاتون عالی مقام بتو گفتم اگر با ما دوست شوی از ما زر وهم قدرت دریافت خواهی کرد و ما میتوانیم تو را به مرتبه‌ای برسانیم که انتظار آن را نداشته‌ای و نداری. ترکان‌خاتون گفت آن مرتبه چیست؟ جواد گفت مرتبه داعی بزرگ یعنی‌همان مقام‌که ابوحمزه کفشگرداشت.

ترکان‌خاتون عنوان دعاة بزرگ ملاحده را درزمان حیات شوهرش وهم بعد ازآن شنیده بود و میدانست که دعاة بزرگ ملحدین مردانی با قدرت هستند واختیارات وسیع

درحوزه حکمرانی خود دارند. ولی تا آن موقع نشنیده بودکه ملاحده یك زن را بسمت داعی بزرگ انتخاب نمایند وازجوادماسالی‌پرسیدآیا شما میتوانیدکه یك زن‌را بسمت داعی بزرگ انتخاب نمائید.

جواد ماسالی گفت امام ما تا امروز، یك زن را بسمت داعی بزرگ انتخاب نکرده ولی میتواند بعد از این زنی را باین سمت انتخاب نماید. ترکان‌خاتون پرسید آیا عجب نیست‌که یك زن، بسمت داعی‌بزرگ انتخاب شود؟

جوادماسالی اظهار کرد در ایران قدیم زنها بسلطنت هم میرسیدند و چندین نفراز سلاطین قدیم ایران زن بودند.

ترکان‌خاتون گفت یادم آمد گویا قبل از اینکه اعراب ایران را به تصرف در آورند چند نفراززنها بر ایران سلطنت‌کردند. جوادماسالی گفت آفرین برحافظه خاتون عالی مقام. ترکان‌خاتون چندلحظه سکوت‌کرد وگفت آیا قدرتی‌که میخواهید بمن بدهید همین مقام داعی بزرگ است؟ جوادماسالی گفت ای خاتون، این مقام راکوچك ندان و تو بعد از اینکه داعی بزرگ بشوی آن قدر نیرومند خواهی گردید که بیك دستور تو هزارها باطنی جان را فدا خواهندکرد. قدرت یك داعی بزرگ فقط از این سرچشمه نمیگیرد که تمام باطنی‌ها که در حوزه فرمانروائی او زندگی میکنند مطیع وی هستند بلکه درموقع ضرورت، تمام باطنی‌ها درهرنقطه‌که باشند از وی حمایت مینمایند وبیاری او بر می‌خیزند و لذا یك داعی بزرگ از پشتیبانی تمام باطنی‌ها که درکشورهای ایران وخارج ازایران‌زندگی میکنند برخودارمیشود.

ترکان‌خاتون پرسید چقدربمن زر میدهید زیرا وعده داده‌اید زر هم بدهید. جواد ماسالی گفت ای خاتون عالی مقام داعی بزرگ، در هرکشور، عهده‌دار وصول درآمد میباشد و تمام مردان باطنی که در یك کشور زندگی میکنند باید در هر سال قسمتی از درآمد خود را به داعی بپردازند وتمام مردان باطنی درآمد دارند چون همه کار میکنند و ما افراد تنبل وبیکار نداریم. هرکس در موعد معین آنچه باید بپردازد تادیه می‌کند و داعی بزرگ قسمتی از در آمد را صرف هزینه‌های محلی مینماید و بقیه را به (الموت) میفرستد یا به نقطه‌ای دیگرکه امام ما حواله کند ارسال میدارد وتو بعد از اینکه داعی بزرگ‌شدی درآمد باطنی‌ها راجمع‌آوری خواهی‌کرد.

ترکان‌خاتون گفت دراین صورت من یك محصل خواهم شد و مأمورخواهم گردید که ازملحدین مالیات وصول نمایم. جواد پاسخ داد اگر خاتون بخواهد موضوع جمع آوری درآمد را اینطور مورد قضاوت قرار بدهد باید بگویدکه شوهرش مرحوم ملکشاه هم یك محصل بود ومالیات را وصول میکرد. اماازروزی‌که اقوام بشربوجود آمده‌اند طرز وصول درآمد اینطور بوده وتمام سلاطین درآمد خود را این طور وصول میکرده‌اند ترکان‌خاتون گفت از این قرار خود شما بمن زر نخواهید داد و من باید احتیاجات خود را ازراه وصول مالیات رفع کنم.

جواد پاسخ داد در صورتی که هزینه‌ای فوق‌العاده پیش بیاید و مالیات محلی

تکافوی هزینه را ننماید از الموت یا از جای دیگر برای خاتون پول فرستاده خواهد شد وصندوق‌های باطنی پیوسته پر از پـول است و اگـر باطنی‌ها می‌خـواستند صرافی کنند بزرگترین صراف جهان میشدنـد.

این گفته جـوادماسالی که در آن روز به ترکان‌خاتـون گفت ادعا نبود بلکه یك واقعیت بشمار میآمد و اگـر باطنی‌ها میخـواستند صرافی کنند بـزرگ‌ترین صراف جهان میشدنـد. آیا میتوان گفت که آنها اشتباه کردنـد که صراف نشدند؟

جـواب این سئوال شاید مثبت باشد وباطنی‌ها اگر صرافی میکردند طـوری قدرت اقتصادی پیدا مینمودند که هرگـز از پا در نمیآمدند. اما اصولی که کیش باطنی برپایه آن استوار بود رباخواری را منع میکرد و باطنی‌ها مجاز نبودند ربا دریافت کنند. لیکن بازرگانی در کیش باطنی مجازبشمار میآمد و آنهاکه در آغـاز تجارت میکردند بعد ازاین که قـوی شدند بازرگانی را رها نمودند.

فرقه‌های مذهبی مغرب زمین که به تقلید باطنی‌ها بوجود آمد این اشتباه را نکرد. گفتیم که فرقه مذهبی هوس‌پی‌تل (یعنی بیمارستان) که به تقلید فرقه باطنی بوجود آمد ومثل باطنی‌ها بیمارستان تاسیس کرد و بیماران را برایگان در آن معالجه مینمود افرادی داشت که مثل باطنی‌ها مرد روحانی بودند و هم سرباز. فرقه مذهبی تمپل (یعنی معبد یا هیکل) که آن نیز به تقلید باطنی‌ها ایجـاد شد روحانیونـی داشت که شمشیر بـر کمر میبستند و زره یا خفتان می‌پوشیدند و در جنگ‌ها شرکت مینمودند. فرقـه مذهبی تمپل مثل مراکز کیش باطنی ثروتمند شد اما پیشوایان فرقه (تمپل) در اروپا پـول خـود را بکار انداختند و طوری ثروتمند شدند که تمام سلاطین اروپا هنگام احتیاج از آنها پـول قـرض میکردند.

اگر پیشوایان باطنی هم پول خـود را بکار میانداختند میتوانستند مثل فرقه تمپل در مغرب زمین در همه جا دارای نفوذ اقتصادی شوند. ولی فعالیت اقتصادی پیشوایان باطنی از حدود رفع احتیاجات پیروان آن کیش تجاوز نمی‌کرد و حتی بازرگانی اولیه را رها نمودنـد.

ترکان‌خاتون که معلوم بـود بتدریج نرم میشود بفکر فرورفت.

زوجه بیوه ملکشاه تا قبل از اتمام حجت تنش امیدوار بود که همسر برادر شوهر خود شود وبوسیله وی قدرت خود را حفظ نماید. ولی تنش باو فهمانید که حاضر نیست وی را بزنی بگیرد و باو گفت اگر در ظرف مدت ده روز از اصفهان خارج نشود وی را از شهر خارج خواهد کرد. و آن اتمام حجت امید ترکان‌خاتون را برای حفظ همان قـدرت محدود که داشت مبدل به یاس کرد و دانست که بعد از آن، باید بدرآمد قلیل یکی از کشورهای کوچك ایران که بعنوان تیول باو داده میشود بسازد و همانجا باشد تااین که زنـدگی را بدرود بگوید.

ولی پیشنهاد جوادماسالی درب امیدی برویش گشود و دریافت که میتواند بعداز آن با قـدرت ودرآمد وشکوه بیشتر زندگی کند.

جوادماسالی اگر قبل از اتمام حجت تنش به ترکان‌خاتون میرسید و باو پیشنهاد میکرد که با خداوندالموت دوست شود جواب منفی میشنید. چون هنوز ترکان‌خاتون خود را سلطان اصفهان و مقتدر میدید و امیدوار بود که زوجه پادشاه کشورهای ایران شود.

یکی از مسائل بدیهی این است که اشخاص، در مواقع بدبختی، پیشنهادهائی را که بظاهر برای نجات آنها (و در معنی برای خریداری آنان) میشود زودتر میپذیرند و راجع به شرایط معامله، زیاد چانه نمیزنند. بهمین جهت بهای خریداری یك زن یا یك مرد نیك بخت گران‌تر از افراد بدبخت است. افرادی نیز هستند که قابل خریداری نمی‌باشند و حاضرند هر نوع رنج را تحمل نمایند و خود را نفروشند. ولی این نوع اشخاص را باید در بین کسانیکه ایمان بیك اصل وپرنسیب دارند جستجو کرد نه‌کسانی که خواهان زروقدرت هستند. آن‌که خواهان زروقدرت است وغیرازآن پرنسیب وآرزوئی ندارد حاضرمیشود خود را بفروشد.

روحیه ترکان‌خاتون در آن موقع برای قبول پیشنهاد جوادماسالی مساعد بود زیرا بعد از نا امیدی، نماینده حسن‌صباح، دری از امیدواری برویش گشود و آن زن فکر کرد میتواند با کمك ملحدین قدرت از دست رفته را بدست بیاورد وباندازه رفع احتیاجات خود زرتحصل نماید.

ترکان‌خاتون بخود گفت تنش هم با کمك ملاحده بسلطنت رسید و آنها بودندکه گام‌بگام وی را همراهی کردند و ازشام، باصفهان رسانیدند و میتوانند او را هم بذروه قدرت برسانند. موضوع احیای اقوام ایرانی که جوادماسالی روی آن تکیه کرد مورد توجه ترکان‌خاتون نبود وآن زن نمی‌توانست بفهمد که جواد چه میگوید. چون ادراك آن هدف، مستلزم مطالعات وتعلیماتی بودکه ترکان‌خاتون نداشت وهمین قدرمی‌فهمیدکه باکمك ملاحده میتواند دارای قدرت شود.

ناگهان فکری بخاطرش رسید و ازجواد پرسید که آیا حسن‌صباح زن دارد؟ جواد گفت بلی ای خاتون عالی مقام ولی این پند را از من بپذیر که تواگر یك داعی بزرگ شوی بهتر ازآن است‌که همسر امام ما باشی زیرا همسر امام مادارای مزیتی نیست اما یك داعی بزرگ دارای‌مزایا میباشد.

ترکان‌خاتون پرسید که برای من توضیح بده که داعی بزرگ کیست و دارای چه اختیارات و مزایا میباشد جواد گفت در کیش ما، داعی بزرگ چون یك والی است اما اختیاراتش در حوزه دعوت، بیش از یك والی میباشد و فقط برای کارهای بزرگ که مربوط است باصول کیش باطنی به الموت مراجعه مینماید و مسائل دیگر را خود او حل میکند. داعی بزرگ در حوزه دعوت خود اختیار جمع‌آوری درآمد حکومت باطنی را دارد وبطوری‌که گفتم ازمحل‌آن درآمد، هزینه‌های حوزه دعوت خود را میپردازد و مازاد را به الموت می‌فرستد.

ترکان‌خاتون گفت اگر مازاد نداشته باشد چطور؟ جواد اظهارکرد اگر مازاد

نداشته باشد چیزی به الموت نخواهد فرستاد و در مواقع فوق‌العاده از الموت هم زر دریافت خواهدکرد و اختیار اجرای عدالت در حوزه دعوت با داعی بزرگ میباشد اما بندرت اتفاق میافتد که از آن اختیار استفاده نماید. زیرا باطنی‌ها، افرادی راستگو و درست کردار هستند و حق یکدیگر را تضییع نمیکنند و بیکاری و فقر که منشاء مفاسد است بین آنها وجود ندارد تا این که تولیدکینه نماید و سبب سوء قصد شود. اگر گاهی نزاعی بین باطنی‌ها در بگیرد ناشی از طغیان احساسات جوانان میباشد و در آن موقع داعی بزرگ از اختیاری که برای اجرای عدالت دارد استفاده میکند و عدالت را بموقع اجرا میگذارد. دیگر از کارهای داعی بزرگ دعوت مردم به کیش باطنی است تا این که پیروان این کیش افزایش یابد.

در آن وقت جوادماسالی نامه حسن‌صباح را بدست ترکان‌خاتون داد و گفت این هم نامه‌ایست که امام ما برای خاتون نوشته و منظورش از نوشتن نامه این بود که خاتون بداند آنچه من میگویم اززبان امام برزبان میآورم.

ترکان‌خاتون نامه حسن‌صباح را گشود وخواند. در نامه حسن‌صباح چیزی غیراز آنچه جواد گفت وجود نداشت و در صدر نامه نوشته بود بعد از این که خاتون بزرگوارترکان‌خاتون این نامه را خواندآن را به جوادماسالی پس‌بدهد.

ترکان‌خاتون پرسید برای چه امام شما نوشته که من این نامه را بعد از خواندن بتوپس بدهم.

جوادماسالی اظهارکرد برای این‌که نامه بدست دیگران نیفتد ونفهمندکه امام ما این نامه را به خاتون نوشته‌است.

ترکان‌خاتون پرسید مگرشما میخواهید مرتبه‌ای راکه‌بمن‌میدهید پنهان نگاه دارید وکسی ازاین موضوع مستحضر نشود. جواد گفت نه ولی نمیخواهیدکه قبل از اینکه تو داعی بزرگ شوی‌تنش ازاین موضوع‌مطلع گردد.

ترکان‌خاتون اظهارکرد از این قرار شما از تنش میترسید. جواد گفت ما ازتنش وحشت نداریم اما نمیخواهیم‌که او تصور کند که ما می‌خواهیم با او دشمنی نمائیم ترکان‌خاتون گفت معلوم میشود امام شما که میخواهد با من دوستی کند بمن اعتماد ندارد. چون اگر بمن اعتماد میداشت نمینوشت‌که بعد ازخواندن این نامه نوشته وی را بتو پس بدهم و این توصیه نشان‌میدهد حسن صباح نمیخواهدکه نوشته‌اش دردست من بماند.

جواد گفت ای خاتون بزرگوار ما هنوز درمرحله مذاکره هستیم و بمرحله قطعی و آغاز دوستی نرسیده‌ایم. اگر تو بجای امام ما بودی و می‌خواستی به شخصی که تا امروز با تو دشمن بود نامه‌ای بنویسی که ممکن بود بدست دیگران بیفتد چه میکردی؟ آیا توصیه نمینمودی که دشمن تو که امیدوار هستی دوست شود آن نامه را بعد از خواندن به فرستاده‌ات پس بدهد تا اطمینان حاصل شود که بدست دیگران نخواهد افتاد.

ترکان‌خاتون متوجه گردیدکه جـوادماسالی حرفی درست میزند ونامه را بعد از خواندن به جواد پس داد وگفت بسیارخوب ومن بـرای قبول پیشنهاد امام شما حاضر هستم مشروط براین‌که بدانم درکجا داعی بزرگ خـواهم شد وکدام یك ازکشورهابمن واگذارخواهدگردید. جوادماسالی گفت خوشوقتم‌که اززبان خاتـون میشنوم‌که پیشنهاد امام ما مورد قبول تووواقع شد. موافقت توبااین پیشنهاد علاوه براین‌که مرا مسرورکرده سبب خواهد شدکه من با سرافرازی نزد امام مراجعت نمایم وباوبگـویم‌که کاری‌که بر عهده من محول گردیده‌بود بخوبی بانجام رسید وخاتـون موافقت‌کردکیش ما رابپذیرد. ترکان‌خاتون باتعجب پرسید من چه موقع‌موافقت‌کردم‌کیش شما را بپذیرم. جوادماسالی گفت مگرخاتـون مـوافقت نکردکه پیشنهاد امام را بپذیرد وداعی بزرگ شود؟ ترکان خاتون جواب داد بلی، ولـی ایـن مـوضوع چـه ربط بپذیرفتن‌کیش شما دارد. جـواد ماسالی گفت ای خاتون عالی مقام‌کسی‌که میخواهـد داعی بزرگ باطنی باشد بایدکیش باطنی رابپذیرد وتو، تاکیش مارانپذیری نمیتوانی داعی‌بزرگ شوی. ترکان‌خاتون اظهار نمـودکه من هیـچ‌دراین فکرنبودم ونمیدانستم‌کسی‌که میخواهد داعی بزرگ شود باید کیش شما را بپذیرد.

معلـوم شدکه مسئله باطنی شدن بکلی برخلاف انتظارترکان‌خاتـون بود وزوجه بیوه ملکشاه نمیدانست‌برای استفاده ازکمك باطنی‌ها وحسن‌صباح بایدکیش‌آنها رابپذیرد.

درخواست ترکان‌خاتون از حسن صباح

چند لحظه بین آن دو سکوت برقرار گردید وسپس (جوادماسالی) گفت خاتـون عالی مقام چرا سکوت کرده‌ای و چیزی نمیگوئی؟ ترکان‌خاتون جـواب داد چه بگویم؟ من پیش بینی نمیکردم که برای دوستی با شما باید باطنی شوم و این موضوع برای من بکلی غیرمنتظره بـود.

جوادماسالی گفت اینك که میدانی برای این که داعی بزرگ شوی باید کیش ما را بپذیری کیش باطنیان را قبول کن. ترکان‌خاتون جواب داد من چگونه کیش شما را بپذیرم و آیا متوجـه میشوید که اگر من کیش شما را بپذیرم آبرویم برباد خـواهد رفت. جواد پرسید ای خاتون برای چه آبروی تو برباد میرود؟ ترکان‌خاتـون گفت من زوجه ملکشاه بوده‌ام و شوهرم از دشمنان بزرگ ملاحده بود و در دوره سلطنت او ووزیـرش خواجه نظام‌الملك ملحدین جرات نداشتند که ازبیغوله‌ها بیرون بیایند واینك تومیگوئی که یك چنین زن کیش شما را بپذیـرد. اگر من کیش شما را قبول کنم چگـونه خـواهم توانست که بین مردم زندگی نمایم و خود را بدیگـران نشان بدهم. جـواد گفت ای خاتـون تـو بعد از این که کیش ما را پـذیرفتی خـود را در محظور نخواهی دید و این ملاحظات که امروز میکنی در آن موقع وجود نخواهد داشت و در آنوقت مردم ملاحظه تورا خواهندکرد نه‌این که تومجبورشوی ملاحظه مردم‌رابکنی ترکان‌خاتون گفت چطورمن مجبورنخواهم شد ملاحظه مردم رابکنم.

جواد اظهارکرد وقتی تـو کیش ما را بپذیری حقیقت را پـذیرفته‌ای و چـون به حقیقت راه یافته‌ای بیمی از طرز استنباط سایرین نخواهی داشت و وضع تـو مانند کسی خـواهد شد که بالای یك کوه قرار گرفته و مردم را پای کوه می‌بینند و آنها در نظرش کوچك جلوه می‌نمایند واززخم زبان وطعن آنها بیم نـدارد. ترکان خاتون گفت آیا تو میگوئی اگر من کیش ملحدین را بپذیرم به حقیقت راه مییابم. جـواد جواب داد هرکس کیش ما را بپذیرد به حقیقت می‌پیوندد و هر کس که به حقیقت برسد نباید از غوغای جهال بیم داشته باشد آنهم از ایـن ببعد که ما کیش خـود را علنی کـرده تقیه را کنار گـذاشته‌ایم.

ترکان‌خاتون گفت آیا نمیتوان راهی را در نظـر گرفت که ما را با هم دوست‌کند بدون این‌که من مجبور باشم‌کیش ملحدین را بپذیرم. جوادماسالی جواب داد ای خاتون

تـو اگر کیش ما را نپذیری و بخـواهی با ما دوست باشی و از دوستی امام ما و سایر باطنیان استفاده نمائی باید دوستی خود رابه ثبوت برسانی.

اگرتودوستی خود را نسبت بما به ثبوت برسانی ما نیز دوستی خودمان را نسبت بتو بثبوت خواهیم رسانید همان‌طور که نسبت به تنش بثبوت رسانیدیم. تنش که درشام میزیست آن قدر ناتوان بود که نمیتوانست از قریه (خمسین) واقـع در بیست فـرسنگی (حلب) خارج شود و مردی باسم (آق‌سنقر) در شام سلطنت میکرد در صـورتی که تنش برادر ملکشاه بود و هست و او میباید پادشاه باشد. حسن صباح ابوحمزه کفشگر را نزد تنش فرستاد و ابـوحمزه باو گفت اگر تو با پیروان کیش باطن دوست شوی، حسن صباح نه فقط تورا پادشاه‌کشور شام خواهدکرد بلکه‌کمك خواهد نمود تا پادشاه تمام‌کشورهای ایران گردی.

تنش بعد از این که پادشاه شام شد طبق وعده‌ای که داده بود کیش ما را در آنجا آزاد کرد و این موضوع بما نشان داد که برادر ملکشاه در دوستی ثابت قـدم است و ما باو کمك کردیم تا کشورهای ایران را مسخر نماید و بطـوری که می‌بینی امروز تنش پادشاه قسمتی از کشورهای ایران است و امیدوارم که با کمك ما بتواند سایر کشورهای ایران را تصرف نماید و در هرکشورکه بتصرف اودر میاید کیش ما آزاد می‌شود همچنان که امروزدراصفهان‌آزاد است.

تنش دوستی خود را بما ثابت کرد و ما نیز دوستی خودمان را باو ثابت کردیم و تو هم ای خاتون دوستی خود را بما ثابت کن تا ما هم بتو نشان بدهیم که با تودوست هستیم. تنش خواهان سلطنت‌آنهم فقط سلطنت شام بـود وامام ما علاوه برسلطنت شام، پادشاهی‌کشورهای‌ایران راباوداد.

تو زر و قـدرت میخواهی و اگـر دوستی خود را بامام ما ثابت نمائی او بیش از آنچه انتظار داری بتو زر خواهد داد وتو را بیش از آنچه امیدوار هستی نیرومند خواهد نمـود.

ترکان خاتون اظهارکرد آیا من باید دوستی خود را بامام شما ثابت نمایم. جواد ماسالی گفت بلی ترکان‌خاتـون گفت از ایـن قـرار حسن صباح بین شما خیلی نفـوذ و قـدرت دارد.

جـواد اظهار کرد او امام ماست و اجرای احکامش بر ما واجب است ولو صدور حکم قتل ما بدست خودمان باشد و اگر امام دستور بدهد که یك باطنی خـود را بقتل برسانـد وی خـود را خـواهد کشت و اگـر از قتل خـویش خـود داری نمایـد باطنی نیست.

ترکان‌خاتون گفت آیا اتفاق افتاده که امام شما بیك نفر بگوید که خود را بقتل برساند تا این که آزموده شود آیا او در صدد قتل خویش برمیآید یا نه؟ جواد اظهارکرد امام ما مردی است عاقل و عادل و دیوانه نیست تا از روی هـوس بیك نفر دستور بدهد که خود را بقتل برساند. اما این دستور را بنحوی دیگـر در راه توسعه و تقـویت کیش

باطنی صادر می‌نماید بدین ترتیب که به بعضی ازباطنی‌ها کاری واگذار میکند که لازمه بانجام رسانیدن آن فدا کردن جان است. ترکان‌خاتون گفت آیا کسانی که ماموربانجام رسانیدن‌آن کارها می‌شوند جان را فدا می‌کنند. جواد گفت چندی است‌که دیگر کارهائی که لازمه اجـرای آن فـدا کردن جان است به باطنی‌ها مـوکول نمیگردد بـرای اینکه کیش ما طـوری آزاد شده که ضرورت آن کارها محسوس نمیشود. ولی تا روزی که آن کارها به باطینان محـول می‌شد، بدون این‌که در فکر جان خـود باشند آنها را بانجام میرسانیدند و فقط یك بار، یك نفر کاری را که باو موکول کرده بودند بتاخیر انداخت بدون این که بگوید حاضر نیست آن کار را بانجام برسانـد و او جـوانی بود از سکنه نیشابـور.

ترکان‌خاتون پرسید چون‌بقول تو فقط یك مرتبه آن واقعه اتفاق افتاده باید فهمید که علت چه بود آن شخص آن کـار را بتاخیر انـداخت. جواد گفت علتش این بود که وی، متمایل بیك زن شد و خـواهان وصلتش گردید وکاری را که باو واگذاشته بـودند بتاخیر انداخت.

ترکان‌خاتون اظهار کرد اگر مردی بخواهد زن بگیرد و زنی بخـواهد شوهـر کند گناه نکرده است. جواد گفت وقتی یك باطنی مامور بانجام رسانیدن کاری میشود نباید بعذر گرفتن زن کار را بتاخیر بیندازد و بهمین جهت، عـده‌ای از مـردان باطنی هستند که زن نمیگیرند.

ترکان‌خاتـون گفت من چـون یك زن هستم نمیتوانم تصـور کنم مردی کـه زن نمیگیرد دارای چه افکار است ولی میدانم که زن نمیتواند ازشوهر کردن خودداری نماید. جواد گفت مردان باطنی‌که زن نمیگیرند فکری ندارند جز سعی در راه توسعه وتقویت کیش ما. ترکان‌خاتون پرسیدآیا میتوانند تجرد را تحمل نمایند؟ جوادگفت آنها تجرد را بخـوبی تحمل می‌کنند.

ترکان‌خاتون اظهارکرد تحمل تجـرد از طـرف مردان کاری است دشوار و من از شوهـرم ملکشاه می‌شیندم که می‌گفت مرد نمیتوانـد مجـرد زندگی نماید. جـواد گفت مرحوم ملکشاه قیاس بنفس کرد و چون خود او نمیتوانست مجرد زنـدگی نمایـد تصور می‌نمود که تمام مردان مانند او هستند و ناگریزند زن داشته باشند. ترکان‌خاتون اظهار کرد من درعمرخودمردی راندیده‌ام که بتواند مجرد زیست‌کند ویقین دارم‌که تجرد باطنی‌ها یك‌ریاضت بزرگ‌می‌باشد گفتم‌کـه من زن هستم نه مرد.و از روح و افکار مردان اطلاع ندارم اما میدانم که تجرد برای مرد دشوارتر از زن است. وقتی زن نتواند بدون شوهر زندگی نماید چگونه مرد می‌تواند بدون زن بسرببرد.

آنگاه فکری‌بخاطرخاتون رسید وپرسید مردان ملحدکه زن نمیگیرندآیا سالخـورده وفرتـوت هستند؟

جوادماسالی گفت مرورزمان هرکس راسالخورده وفرتوت میکند ولی‌آنها، هنگـامی

که تصمیم گرفتند زن نگیرند جوان بودند.

ترکان‌خاتون پرسید من نمیتوانم بپذیرم که یك‌مرد جوان قادر باشد باتجرد زندگی نماید وفقط خواجگان می‌توانند مجرد زندگی کنند.

جوادماسالی دردل برهوش ترکان‌خاتون‌آفرین گفت و آنگاه اظهار کرد در هر صورت عده‌ای از مردان باطنی از زن گرفتن خودداری‌کردند وبا تجرد زندگی نمودند و امروز هم مجرد هستند وتا آخرین روز هم زن نخواهند گرفت. دیگر جوادماسالی نگفت مردانی که زن نگرفته‌اند و نمیگیرند خواجه شده‌اند و نمیتوانند زن بگیرند زیرا این موضوع جزو اسرار باطنی‌ها بود و فقط دعات بزرگ از آن راز آگاه بودند و میدانستند که در بعضی از قلاع باطنی مردانی هستند که آنها را خواجه کرده‌اند تا این‌که هرگز دوچار وسوسه نفس نشوند و علاقه نسبت بزن و فرزندان آن‌ها را از بانجام رسانیدن کارهای دشوار وخطرناك که بآنها موکول میگردد باز ندارد. جوادماسالی صلاح نمیدانست که آن‌راز راکه بر باطنی‌ها نیز پوشیده است نزد ترکان‌خاتون افشا کند و ترکان‌خاتون گفت واردصحبت متفرقه شدیم وازصحبت خودمان بازماندیم ومن چه باید بکنم که دوستی خود را بامام شما ثابت نمایم.

جواد گفت بهترین دلیل دوستی خاتون، نسبت بامام ما، پذیرفتن کیش باطن است و اگر خاتون عالی مقام باطنی شود امام ما یقین حاصل خواهد کرد که تو با ما دوست هستی. ترکان‌خاتون پرسید اگر من باطنی شوم بمن چه خواهید داد. جوادماسالی گفت یقین دارم که امام ما حاضر خواهد شد علاوه برمقام داعی بزرگ، مبلغی نقد بخاتون بپردازد.

من از میزان آن زر اطلاع ندارم و باید بامام مراجعه نمایم وازوی بپرسم چقدر بتو خواهد پرداخت. بعد از آن هم چون داعی بزرگ هستی میتوانی درآمد کشوری را که در آن داعی شده‌ای وصول کنی و باندازه مصرف خود برداری وبقیه را برای امام، به الموت بفرستی.

ترکان‌خاتون گفت بسیارخوب ومن حاضرم که کیش شما را بپذیرم و باطنی شوم. جواد اظهارکرد مبارك است ومن هم اکنون این خبر مهم را برای امام خواهم فرستاد.

ترکان‌خاتون اظهار کرد ولی این موضوع بین خود ما باشد و غیر از تو وحسن صباح کسی ازاین موضوع مستحضرنشود.

جواد اظهارکرد قبل ازقیامة‌القیامه کسانی که باطنی میشدند می‌توانستند کیش خود را پنهان کنند وتقیه نمایند. اما بعد ازقیامة‌القیامه تقیه‌کردن ممنوع شد وهرکس که باطنی میباشد باید کیش خود را آشکار کند مگر کسانی که عهده‌دار کارهای بزرگ هستند واز جانب امام، یا دعاة باطنی بماموریت بروند.

ترکان‌خاتون اظهارکرد من معنای قیامة‌القیامه را نمیفهمم و بمن بگوکه معنایش چیست. جوادماسالی گفت که حسن صباح علی‌ذکره‌السلام، در روز هفدهم ماه رمضان

سال ۵۵۹ هجری قمری آشکار کرد که وی امام است و همه باید او را امام برحق بدانند و اوامرش را واجب بشمارند ودیانت باطنی که تاآن روز پنهان بود آشکار شد و آن روز را قیامة‌القیامه میخوانند. از روز قیامة‌القیامه ببعد یك باطنی مجاز نیست که کیش خود را پنهان کند و باید آشکار نماید. در مناطقی که باطنیها سکونت دارند همه یکدیگر را میشناسند و اگر یك باطنی از مسکن خود مسافرت کند و بکشوری دیگر برود و درآن جا از وی بپرسند دارای چه‌کیش است باید صریح بگوید که باطنی میباشد ولو بداند او را بقتل میرسانند. بنا بر این خاتون عالیمقام نمیتواند کیش خود را پنهان نماید و باید آشکار کند که باطنی است. خاصه آنکه ارزش باطنی شدن خاتون برای ما در این است که همه اطلاع حاصل کنند خاتون کیش ما را پذیرفته واگر کیش تو پنهانی باشد برای ما ارزش ندارد ومثل این‌است تو باطنی نشده‌ای.

ترکان‌خاتون گفت تو که این را می‌گوئی چرا توجه نمیکنی که فایده دوستی من برای شما در این است که مردم مرا ملحد ندانند. چون اگر بدانند من ملحد شده‌ام همه از من پرهیز میکنند و کسی غیر از ملاحده بمن نزدیك نمیگردد. در آن صورت دوستی من برای شما بی‌فایده خواهد شد زیرا کسانی که در پیرامون من دیده میشوند فقط از ملاحده خواهند بود که آن‌ها از شما اطاعت مینمایند. دوستی من وقتی برای شما مفید است که مردم تصور ننمایند من ملحد هستم و بمن بگروند ومن هم بتوانم از نفوذ خود برای پیشرفت منظورشما استفاده کنم.

جواد گفت ای خاتون تو اگر باطنی نباشی نمیتوانی دیگران را دعوت بکیش ما نمائی وفقط یك باطنی قادر است که از سایرین دعوت کند وارد کیش ما شوند. تأثیر باطنی شدن تو زیاد است و عده‌ای از مردم بعد از این که اطلاع حاصل کردند که تو باطنی شده‌ای کیش ما را خواهند پذیرفت. لذا از وجوب مذهبی که مقرر می‌دارد باطنیان کیش خود را آشکار نمایند. گذشته، کیش تو از لحاظ مصالح ما باید علنی گردد تااین که عده‌ای بعد ازاین که توشروع بدعوت نمائی به‌کیش ما ملحق شوند.

ترکان‌خاتون گفت اگر شما دو کرور دینار زر بمن بدهید و من بدانم که در یك کشوربزرگ داعی خواهم شد دین خود راتغییر خواهم داد وکیش شمارا خواهم پذیرفت. جوادماسالی گفت ای خاتون عالی مقام‌آیا فکر کرده‌ای دوکروردینارزرچقدرطلامیباشد؟ ترکان‌خاتون جواب داد برای مردی چون حسن‌صباح باآن قدرت وثروت ونفوذکه تو میگوئی دوکروردینارزر، مبلغی گزاف نیست.

جواد اظهار کرد دو کرور دینار زر، حتی برای مردی چون امام ما یك مبلغ گزاف است. زیرا این مبلغ، دو کرور مثقال طلا است که تقریباً دوهزار من طلا میشود و اگر هر استر سی من طلا حمل نماید بیش از شصت استر باید این طلا را حمل کنند. من گفتم که امام ما مردی است توانگر ولی هر قدر ثروتمند باشد باز تادیه دوکرور دینار زر برای او مشکل است آنهم یك مرتبه. من بتو پیشنهاد میکنم که از این مبلغ بکاه وموافقت‌کن طلائی که بتوپرداخته میشود باقی تادیه گردد.

ترکان‌خاتون نمیخواست پـولی را که میباید از حسن‌صباح دریافت نمایـد باقساط دریافت کند. چـون اطلاع داشت که پـذیرفتن کیش باطنی از طـرف او از روی قلب نیست بلکـه بـرای استفاده مادی و تحصیل قـدرت میباشد و بعد از این که باطنی شد علاقه‌ای بدعوت ازمردم برای این‌که باطنی شوند نخواهد داشت و ملحدین وقتی ببینند که او علاقه و توجهی به توسعه کیش آن‌ها نـدارد از پـرداخت بقیه اقساط خودداری خـواهند کرد. این بـود که میخواست پـولی گزاف از باطنی‌ها بگیرد و داعی بـزرگ شود و تمـام در آمـد حـوزه دعـوت را خـود تصاحب نماید و چیزی بـرای الموت نفرستد.

ورود ترکان‌خاتون به‌کیش باطنی، برای باطنیان یك موفقیت بزرگ بود واحتمال داشت تمام کسانی که در پیرامون ترکان‌خاتـون هستند از جمله سربازان کـرمانشاهی او باطنی شوند. جوادماسالی امیدوار نبود که سربازان عرب که بحکم خلیفه دردستگاه ترکان‌خاتون خدمت‌میکنندکیش باطنی رابپذیرنـد. اما باطنی شدن‌کرمانشاهی‌ها محتمل بنظر میرسید و رویهمرفته باطنی شدن تـرکان‌خاتـون برای حسن‌صباح و پیروانش یك موفقیت مذهبی و هم سیاسی بـود. اما پرداخت دو کرور دینار زر، از طرف حسن‌صباح به ترکان‌خاتـون هم یك تکلیف شاق بشمار میآمـد و جوادماسالی میدانست تا آنجا که تاریخ نشان میدهد هنوز زنی پیداه نشده که برای شوهرکردن دو کرور دینار زربخواهد و اگر چنان زن، وجـود داشته، باری، شوهری نبوده که آن مبلغ را بپردازد و آن زن را بزوجیت بگیرد. بطریق اولی در تاریخ دنیا زنی نبوده که دو کرور دینار زر بخواهد تا این که کیش خـود را رها کند و کیش دیگر را بپذیرد. با این که باطنی شدن ترکان خاتون برای باطنی‌ها یك موفقیت بزرگ بود جـوادماسالی نمیتوانست به ترکان‌خاتون قول بدهد که از طرف حسن‌صباح دو کرور دینار بار پرداخته خـواهد شد. پرداخت آن مبلغ گزاف از حوصله جوادماسالی خارج بود و میباید خود حسن‌صباح تعهد آن را بر عهده بگیـرد.

لذا جوادماسالی چنین گفت: ای خاتون عالی مقام من تصدیق مینمایم که باطنی شدن تو، برای ما یك موفقیت بزرگ است بخصوص اگر پس از داعی شدن کمر همت بر میان ببندی و برای توسعه کیش ما اقدام کنی. ولی مبلغی که تو میخواهی آن قدرزیاد است که من نمیتوانم تعهد کنم این مبلغ از طرف امام ما بتو پرداخته خواهد شد. من نتیجه مذاکرات خود را بیدرنگ بوسیله پیك سریع‌السیر باطلاع امام میرسانم و هر چه او جواب داد بتو ابـلاغ میکنم و امیدوارم که امام ما جواب مساعد بدهد و این مبلغ را بتو بپردازد. ترکان‌خاتون گفت چقدر طول میکشد تا این که پیك تـو از این جا به الموت برود و جواب حسن‌صباح را برای تو بیاورد. جوادماسالی جواب داد پیك ما روز وشب راه خواهد پیمود و اسب عوض خواهد کرد و خـواهد تـوانست در مدت هشت روز از اینجا به الموت برود و هشت روز دیگر مراجعت نماید و بنا بر این شانزده روز دیگرما جواب امام را دریافت خـواهیم‌نمود.

ترکان‌خاتـون گفت شانزده روز دیگر من در اینجا نیستم و میروم. جـوادماسالی میدانست که آن زن برای چه از اصفهان میرود و گفت در هر نقطه که باشی من جواب امام را بتو ابـلاغ خـواهم کرد. تـرکان‌خاتـون اظهار کرد پس تا شانزده روز دیگر من خواهم دانست که آیا امام شما بمن دو کرور دینار خواهد پرداخت یا نه؟ جوادماسالی گفت اگر خاتون، در اصفهان باشد تا شانزده روز دیگر از این موضوع مستحضرخواهد گردید و اگر در اصفهان نباشد من بـوسیله پیك سریـع‌السیر جـواب امام را باطلاعش خواهم رسانید یا خود نزد او خـواهم رفت. ترکان‌خاتـون اظهار کرد پس محقق شد که زن بودن من، مانع ازاین نیست که من داعی بزرگ شوم. جوادماسالی گفت نه ای خاتون عـالی مقـام.

ترکان‌خاتون پرسید پیك تو چه موقع بسوی الموت میرود؟ جوادماسالی گفت هم اکنون که از این جا میروم نامه‌ای به امام مینویسم و به پیك سریع‌السیرمی‌سپارم تابه الموت ببرد.

ترکان‌خاتـون اظهار کـرد تـو که امروز نامه‌ای به حسن‌صباح مینویسی در آن نامه مسئله سلطنت مرا هم بنویس. جـوادماسالی با شگفت پرسید آیا مسئله سلطنت تو را بنویسم؟ ترکان‌خاتـون گفت چرا حیرت میکنی؟ جـوادماسالی اظهار کرد حیرت من ناشی از این است که نمیدانم منظور توازطرح این موضوع چیست؟ ترکان‌خاتون گفت منظورم این‌است که من پادشاه‌کشورهای ایـران بشوم.

جواد ماسالی چند لحظه بدون این که حرف بزند، ترکان‌خاتون را نگریست وآن زن گفت تو نباید از این حرف من حیرت کنی. وقتی پسرم محمود فـوت‌کرد بمن گفتند تـوچـون زن هستی نمیتوانی پادشاه‌کشورهای ایران بشوی.

ولی امام شما، درنـامه خود بمن نوشته، کـه من اگـر بشما بپیوندم مرا داعی بزرگ خواهد کرد و بعداز این‌که پذیرفته شد زن میتواند داعی بزرگ شود باید سلطنت او راهم بپذیرند و مگر تو خود ساعتی قبل بمن نگفتی که در قدیم سلاطین ایران ازبین زن‌ها هم انتخاب میشدند. جواد ماسالی مجبور شد جواب مثبت بدهد.

ترکان خاتون گفت بموجب اظهارات خودت، پادشاه شدن زن‌ها، در ایران سابقه داشته و اینك هم شما میخواهید مـرا داعی بـزرگ کنید و آیـا بهتر آن نیست که مرا بسلطنت کشورهای ایران برسانید تااین که بتوانید بهتر از دوستی من استفاده کنید.

جواد ماسالی بفکر فرو رفت. آن مرد، آن قدرکه از دعوی سلطنت ترکان خاتون حیرت کرد از درخواست دوکرور دینار زر ازطرف آن‌زن تعجب ننمود. چون درخواست زر، منتهانه‌آن قدر زیاداز طرف ترکان خاتون تقاضائی‌بود عادی زیرا جواد ماسالی وقتی اجازه جلوس گرفت و نشست بـه ترکان خاتون گفت از طرف امام باطنی‌ها آمده‌ام که بتو زر و قدرت بدهم و منظورش از قدرت، مقام داعی بزرگ بود نه سلطنت.

جواد ماسالی از این جهت بفکر فرو رفت‌که درخواست ترکان خاتون یك تقاضای غیر عقلائی نبود و حسن صباح کـه موافقت کـرد ترکان خاتون را داعـی بزرگ کند

میتوانست وی را بسلطنت هم برساند و خود جواد ماسالی مدرك بدست آن زن داد و گفت درقدیم عده‌ای از سلاطین ایران زن بوده‌اند.

چون سکوت جواد ماسالی طولانی شد ترکان خاتون از وی پرسید چرا بفکر فرو رفته‌ای. جواد ماسالی گفت از این جهت فکر میکنم کـه من پیش بینی نمیکردم خاتون عالی مقام موضوع سلطنت را بمیان بیاورد و بخواهد پادشاه ایران شود. امام ماهم این موضوع را پیش بینی نمیکرد و لذا درخصوص سلطنت توتعلیمی بمن نداد و من نمیدانم این موضوع را چگونه برای امام بنویسم و یقین دارم که اگر باو بگویم توقصد داری پادشاه کشورهای ایران شوی ناراضی خواهد گردید.

ترکان خاتون گفت پیش بینی نکردن این موضوع ازطرف امـام شما، نباید سبب عدم رضایت وی شود چون یك قسمت از وقایع که برای هرکس پیش میآید وقایعی است که پیش بینی نمیشده است. من پیش بینی نمیکردم که روزی رئیس فرقه ملاحده ازالموت یك نماینده نزد من بفرستد و بمن پیشنهاد نمایـد کـه اگـر بااو دوست شوم مرا داعی بزرگ خواهد کرد. ولی امروز تو از جانب رئیس فرقه ملاحده نزد من آمدی و بااین که هنگام ورود به خدمهٔ من گفتی که ازطرف خلیفه واز بغداد میآئی وبعد هویت واقعی خود را معرفی کردی من ناراضی نشدم.

جواد ماسالی گفت ای خاتون عالی مقام، تصدیق میکنم که متانت و حلم توباعث تحسین من شد زیرا من پیش بینی میکردم بعداز این که تـو بفهمی من فرستاده خلیفه ـ بغداد نیستم بلکه فرستاده امام باطنیان میباشم متغیر خواهی شد.

ترکان خاتون گفت کسی که اختیار نگاه داری یك کشور یا اداره کردن امور یك فرقه و جمعیت را دارد نبایـد از وقـایع غیر منتظره، نـاراضی و متغیر شود چـون یك قسمت از وقایع که برای هرصاحب اختیار و فرمانفرما پیش میآید وقـایع غیر منتظره است.

اگر جواد ماسالی درآن موقع حضور ذهـن میداشت منوجه میشد کـه آن زن باو درسی از زمامداری میدهد و بوی میفهماند کـه یك مـرد صاحب اختیار و زمامدار، از طرح‌یك مسئله غیر منتظره، یاپیش آمدن یك واقعه غیرمترقبه، ناراضی و متغیر نمیشود درواقع، حسن صباح که مردی بـود بـا اراده و مطلع و آزمایش‌های زیاد در زمامداری داشت ازپیشنهاد جدید ترکان خاتون متغیر نمیشد ومیفهمید وقتی بیك زن چون ترکان ـ خاتون بگویند کـه حاضرنـد او را داعی بزرگ‌کنند، آن زن ممکـن است بفکر سلطنت بیفتد. چون جواد ماسالی ازشنیدن پیشنهاد جدید ترکان خاتون ناراضی شد ومتغیر گردید تصور نمود حسن صباح هم بعداز دریافت آن بیشنهاد ناراضی و متغیر میشودو دو چیز سبب شد که جواد ماسالی آن طور فکر کند.

یکی قیاس به نفس، چون هـرکس، اثر مسائل و وقایع را در روح دیگران چون اثری میداند که درروح خود او میکند. درقدیم از اصول روان شناسی این عصراطلاع نداشتند ولی اصولی کـه امروز جزو قوانین روان شناسی است درقـدیم هم بوده، چون

فطرت بشر تغییر نکرده، و انسان امروزی، ازلحاظ فطرت همان انسان دوره حسن صباح وادارما قبل اوست وبقولی بعضی ازغرائز ناپسند انسان، دراین عصر، قوی‌تر ازاعصار گذشته شده زیرا احتیاجاتش بیشتر گردیده است.

علت دوم که سبب شد جواد ماسالی تصور کند که حسن صباح بعداز دریافت پیشنهاد ترکان خاتون ناراضی و متغیر خواهد گردید این بود که آن مرد، تاآن تاریخ، هرگز زمامدار درجه اول نبود و مقام فرمانروائی کل را نداشت و نمیتوانست ادراك کند شخصی که آزمایش فرمانروائی کل را دارد و در رأس دیگران قرار گرفته از طرح هیچ مسئله غیر منتظره متغیر نمی‌شود. وی ممکن است آن طرح را نپذیرد اما شنیدن مسائل غیر مترقبه وی را خشمگین نمیکند چون آزمایش‌های فرمانروائی و زمامداری او را بابرخورد بمسائل غیر منتظره معتاد کرده است.

جواد ماسالی می‌ترسید که پیشنهاد ترکان خاتون را برای حسن صباح بنویسد و گفت: ای خاتون عالی مقام اگر تواین پیشنهاد را درموقع دیگر میکردی من آن را می‌نوشتم و برای حسن صباح میفرستادم. اما در این موقع پیشنهاد تو بیمورد است. ترکان خاتون پرسید برای چه دراین موقع پیشنهاد من بی‌مورد میباشد؟

جواد گفت برای این که درحال حاضر تنش پادشاه کشورهای ایران می‌باشد واو باامام ما روابط حسنه دارد. اگر مناسبات تنش باامام ماتیره بود و تو این پیشنهاد را میکردی من برای امام می‌نوشتم ولی چون روابط تنش باامام ما خوب است من صلاح نمیدانم که پیشنهاد تو را برای امام بنویسم.

ترکان خاتون گفت روابط حسنه امام شما باتنش موقتی است بدلیل این که امام شما برکیارق را در یکی از قلاع ملاحده محبوس کرده تااین که درموقع مناسب، او را از آن قلعه خارج کند وبرتخت سلطنت کشورهای ایران بنشاند واگر امام شما اطمینان داشت که پیوسته باتنش دوست خواهد بود برکیارق را ازقصر سلطنتی اصفهان نمیربود و بعنوان وثیقه‌ای درقبال تنش نگاه نمیداشت. جواد اظهار کرد من در الموت بودم‌که نظریه ابوحمزه کفشگر راجع به لزوم تحت نظر داشتن برکیارق به امام رسید.

خود امام دراین‌فکر نبود ونمیخواست که برکیارق رادریکی‌از قلاع ما جا بدهد و ابوحمزه کفشگر آن پیشنهاد را بامام کرد من متوجه شدم‌که وقتی برکیارق دراین شهر درکاخ سلطنتی محبوس بود عمویش تنش بیم داشت که تو ای خاتون عالی مقام او را بقتل برسانی و میخواست برادر زاده‌اش را از دست تو نجات بدهد، درآن موقع وضع تنش طوری بود که نمیتوانست برای رها کردن برادر زاده‌اش برکیارق باصفهان قشون بکشد و دیگر این که میاندیشید بعداز این‌که قشون او نزدیك اصفهان رسید توبرکیارق را بقتل میرسانی تابدست عمویش آزاد نشود.

تنش این‌موضوع‌را باابوحمزه کفشگردربین گذاشت و باوگفت نمیتواند دست‌روی دست بگذارد وتو ای خاتون عالی مقام، برادر زاده‌اش رابقتل برسانی ابوحمزه کفشگر برای آرام‌کردن تنش باو وعده داد که برکیارق رااز کاخ سلطنتی اصفهان خارج خواهد

کرد ولی او را بدربار تنش نخواهد آورد بلکه بمکانی خواهد فرستاد که تحت نظر باطنی‌ها باشد. منظور ابوحمزه کفشگر این بود که برکیارق را در یکی از قلاع باطنی‌جا بدهد و بهمین ترتیب نیز عمل کرد. در هر حال پیشنهاد تحت نظر قرار دادن برکیارق از طرف ابوحمزه شد و امام باآن موافقت نمودو خود امام درصدد نبود که برکیارق را دریکی از قلاع باطنی تحت نظر قرار دهد.

ترکان خاتون گفت ولی بعداز این که پیشنهاد ابوحمزه باو رسید باآن موافقت کرد و این موضوع نشان میدهد که امام شما هم مثل ابوحمزه بدوستی تنش اطمینان نداشت و لازم میدانست که در قبال آن مرد وثیقه‌ای در دست داشته باشد. اینك که امام شما نسبت به تنش ظنین است و میخواهد مرا هم داعی بزرگ بکند از قول من باو بنویس که اگر من بجای تنش پادشاه کشورهای ایران بشوم بیشتر بنفع اوست. زیرا امروز ازدشمنی تنش میترسد اما روزی که من پادشاه کشورهای ایران بشوم از خصومت من بیم نخواهد داشت.

جواد ماسالی گفت آیا متوجه هستی که اگر من بنویسم که تومیل داری پادشاه کشورهای ایران شوی موضوع دو کرور دینار زر سست می‌شود زیراتو نمیتوانی دریك موقع دو پیشنهاد بزرگ به امام بکنی و بگوئی که میخواهی دو کرور دینار زر دریافت کنی و هم میل داری که پادشاه کشورهای ایران بشوی. ترکان خاتون گفت من بین این دو تناقض نمی‌بینم و دو کرور دینار که من از امام شما برای باطنی شدن خود تقاضا کردم یك مبلغ گزاف نیست.

جواد ماسالی بهمان دو دلیل که گفتیم نمیخواست درنامه خود خطاب به حسن ـ صباح بنویسد که ترکان خاتون خواهان سلطنت ایران است و می‌ترسید که حسن‌صباح نسبت باو برسر قهر درآید و دعوی سلطنت ترکان خاتون را ناشی از عدم لیاقت وی بداند و بیندیشد که اگر او مردی بود لایق و میدانست چگونه باید باآن زن صحبت کرد، آن زن بفکر سلطنت کشورهای ایران نمیافتاد.

ترکان خاتون که می‌فهمید جواد ماسالی مردد ومتفکر است پرسید ازچه می‌ترسی؟ تو نماینده حسن صباح هستی و آمدی که از طرف او بمن بگوئی که هرگاه من باشما دوست شوم مرا داعی بزرگ خواهی کرد آیا روزی که حسن صباح این مأموریت را بتو داد و گفت که باصفهان مسافرت کنی و بامن ملاقات نمائی پیش بینی میکردی که من حاضر خواهم شد کیش شما را بپذیرم و داعی بزرگ شوم. جواد ماسالی جواب داد پیش بینی میکردم که خاتون پیشنهاد امام مارا خواهد پذیرفت اما باحتمال ضعیف.

ترکان خاتون گفت اگر من بتو جواب منفی میدادم ومی‌گفتم حاضر نیستم کیش شما را بپذیرم و باشما دوست شوم آیا پاسخ منفی مرا بوسیله نامه باطلاع حسن صباح میرسانیدی یانه؟ جواد ماسالی گفت واضح است که جواب منفی تو را بوسیله نامه‌ای باطلاع امام میرسانیدم.

ترکان خاتون گفت اینك تو یك پاسخ مثبت برای امام خودتان میفرستی و باو

اطلاع میدهی که من حاضرم کیش باطنی را بپذیرم بشرط این که پادشاه کشورهای ایران شوم وسلطنت من برای امام شما خیلی مفیدتر از سلطنت تنش می‌باشد. زیرا اگر من که کیش شما را خواهم پذیرفت پادشاه کشورهای ایران شوم سکنه تمام کشورهای ایران کیش شما را خواهند پذیرفت ودین ملحدین عالمگیر خواهد شد.

جواد ماسالی گفت ای خاتون عالی مقام تو که میخواهی کیش ما را بپذیری برای چه ما را بنام ملحد میخوانی. ترکان خاتون جواب داد این اسمی است که همه برشما گذاشته‌اند.

جواد ماسالی گفت این اسم را دشمنان برما گذاشته‌اند و دشمنان قبل از این که اسم ملحد را روی ما بگذارند نام لاحد را روی اسماعیلیان نهادند یعنی کسی که قبر خود را حفر میکند یا لحد خویش را حفر می‌نماید. منظور آنها از گذاشتن اسم لاحد روی ما این بود که بگویند هرکس بکیش ما درآید مثل این است که گور خود را حفر نماید وبرای خویش لحدی حفر کند تاوی را درآن جا بدهند. بعداز این‌که مدتی گذشت کلمه لاحد بتدریج مبدل به ملحد شد که بظاهر میباید همان معنی را بدهد واز این جهت میگویم که بظاهر باید این معنی را بدهد که قوم عرب حفر کننده قبر را ملحد نگفته است بلکه عربها به قبرکن همچنان میگویند لاحد. دشمنان ما بعداز این‌که لاحد را مبدل به ملحد کردند از آن کلمه مفرد کلمه جمع ملاحده را ساختند و این کلمه را بوسیله مبلغین خود طوری نزد مردم منفور کردند که مردم اگر اسم ملاحده را می‌شنیدند زیادتر از شنیدن اسم ابی‌لهب متنفر میگردیدند و به غضب درمیآمدند و مبلغین خلیفه بغداد، و حکامی که فرمانبردار خلیفه بودند یاتحت نفوذ معنوی خلیفه بسر میبردند می‌گفتند که ثواب کشتن یك ملحد مساوی است باهفت بار حج و اینك تو که میخواهی کیش ما را بپذیری مارا باسم ملحد و ملاحده نخوان بلکه اسم باطنی راروی ما بگذار.

ترکان خاتون اظهار کرد بسیار خوب ای جواد ماسالی که هموطن من نیز هستی من بعداز این شما را باسم باطنی خواهم خواند و آیا بعداز این که از این جا رفتی پیشنهادهای مرا بیدرنگ باطلاع حسن صباح میرسانی؟

جواد گفت بلی ای خاتون عالی مقام و با این که میدانم امام ما از پیشنهاد تو برای سلطنت ایران راضی نخواهد شد و عدم رضایت وی شامل من هم خواهد گردید، آنچه گفتی می‌نویسم و بوسیله پیك سریع‌السیر برایش میفرستم

ترکان خاتون برای این که جواد ماسالی هیچ یك از دو شرط را فراموش نکند گفت من حاضرم باطنی شوم و برای توسعه کیش باطنیان سعی نمایم بشرط اینکه دو کرور دینار زر بمن بدهند و مرا به تخت سلطنت ممالك ایران بنشانند.

جواد ماسالی از باغ شمشاد خارج گردید و راه شهر را پیش گرفت و غافل از این بود که او را مورد تعقیب قرار داده‌اند.

جواد ماسالی درحضور تنش

تنش از روزی که به ترکان خاتون اخطار کرده بودکه باید از اصفهان برود واگر بعداز ده روز عزیمت نکند او را باجبار ازآنجا خارج خواهد کرد باغ شمشاد را بوسیله جاسوسان خود تحت نظر گرفت.

او میدانست زنی مثل ترکان خاتون شاید درصدد توطئه برآید و میخواست از کارهایش اطلاع جاصل کند که غافل‌گیر نشود. تحت نظر گرفتن ترکان خاتون از طرف تنش مربوط به باطنی‌ها نبود و آن مرد نسبت به محمود سجستانی سوءظن نداشت که تصور کند بین او و ترکان خاتون رابطه‌ای بوجود خواهد آمد.

تنش برسم احتیاط باغ شمشاد، را تحت نظر گرفت و جاسوسان او دیدند که مردی بالباس‌روحانی وارد باغ شمشاد شد ودرخواست ملاقات خاتون راکرد و شنیدند که وی گفت از طرف خلیفه بغداد میآید. جاسوسان تنش بیدرنگ این موضوع را باطلاع آن مرد رسانیدند و تنش از آمدن فرستاده‌ای از طرف خلیفه نزد ترکان خاتون متعجب نشد چون میدانست که عده‌ای از سربازان خلیفه درخدمت ترکان خاتون بسر میبرند.

ولی از این متعجب گردید که مردی روحانی از طرف خلیفه نزد ترکان خاتون رفت چون میدانست که آن زن با روحانیون سروکار ندارد.

مذاکره جواد ماسالی با ترکان خاتون خیلی طول‌کشید و جاسوسان تنش باواطلاع میدادند که فرستاده خلیفه از محضر ترکان خاتون خارج نشده است. چون مذاکره جواد ماسالی با ترکان خاتون خیلی طول کشید و جاسوسان اطلاع می‌دادند که فرستاده خلیفه هنوز در محضر ترکان خاتون است تنش فهمید که خلیفه آن مرد روحانی رابرای یك کار بااهمیت نزد ترکان خاتون فرستاده وگرنه مذاکره آن دو نفر آن قدر طولانی نمیشد.

بعداز این که جواد ماسالی از باغ شمشاد خارج گردید جاسوسان تنش وی را تعقیب کردندکه بدانند کجا میرود وحیرت زده دیدند که وی وارد خانه محمود سجستانی داعی بزرگ باطنی‌ها گردید. مردی که تصور میکردند فرستاده خلیفه است مدتی در خانه محمود سجستانی توقف نمود وآنگاه ازآنجا خارج شد وبطرف یکی از کاروانسراهای اصفهان رفت.

وقتی جواد ماسالی وارد آن کاروانسرا گردید، شب فرا رسید و جاسوسان تنش

از کاروانسرادار راجع به جواد ماسالی تحقین کردنـد و او گفت نامش را نمیداند ولی دو روز قبل وارد کاروانسرا شد.

وقتی تنش فهمید که فرستاده خلیفه کـه جامه روحانیون دربر داشت نزد ترکان ـ خاتون رفت و مدتی طولانی بااو مذاکره کرد و بعد راه خانه محمود سجستانی را پیش گرفت و مـدتی هم در آنجا ماند و آنگاه رهسپار کاروانسرا گردیـد ظنین شد. آمدن مردی از طرف خلیفه نزد ترکان خاتون ولو بالباس روحانی و مذاکره طولانی وی باآن زن، تنش را مضطرب نکرد. ولی وقتی فهمید که همان مرد بعداز خروج ازباغ شمشاد به منزل محمود سجستانی داعی بزرگ باطنی‌ها رفت و بیدرنگ پذیرفته شد و مدتی در آن خانه بود مشوش گردید.

چون بین خلیفه بغداد و باطنی‌ها هرگز مناسبات دوستانه وجود نداشت تااین که خلیفه فرستاده‌ای را نزد محمود سجستانی بفرستد. تاآنجا که تنش بخاطر میآورد خلفای بغداد خصم خونین باطنی‌ها بودند واگر می‌توانستند یك تن ازآنها را باقی نمیگذاشتند.

تنش سپرد که مرد روحانی را که در کاروانسرا منزل کرده تحت نظر بگیرند که بفهمند برای چه بخانه محمود سجستانی رفت وجاسوسان تنش خبر دادنـد کـه روز بعد همان مرد، باز بـه خانه محمود سجستانی رفت. جواد ماسالی شب قبل بعداز مراجعت از باغ شمشاد از این جهت بخانه محمود سجستانی رفت تـا از وی بخواهد کـه بوسیله پیك سریع‌السیر، نامه او را به حسن صباح برساند.

جواد ماسالی درهمان خانه، نامه‌ای راکه میخواست به حسن صباح بنویسد نوشت و دو پیشنهاد ترکان خاتون را در آن گنجانید و همان روز، و در واقع همان شب، پیك سریع‌السیر باطنی‌ها بدستور محمود سجستانی نامه او را برای الموت برد و روز بعد هم جواد ماسالی بخانه محمود سجستانی رفت که راجع به ترکان خاتون مذاکره کند.

اگر جواد ماسالی نزد ترکان خاتون نرفته بـود و جاسوسان تنش ورودش را بباغ شمشاد و خروجش را از همان باغ نمیدیدند رفتنش بخانـه محمود سجستانی جلب توجه نمیکرد. همچنانکه‌جـواد ماسالی بعداز ورود باصفهان بخانه محمود سجستانی رفت بدون این که توجه کسی را جلب نماید و تولید کنجکاوی کند. اما چون بچشم جاسوسان تنش با ترکان خاتون مربوط شد و آنگاه با محمود سجستانی مربوط گردیـد، تنش را سخت نگران کرد.

برادر ملکشاه سلجوقی اول خواست امر کندکه محمود سجستانی را بقصر سلطنتی بیاورند تا از وی بپرسند که آن مرد روحانی که بعداز خروج از بـاغ شمشاد دومرتبه او را ملاقات کرد کیست؟ امـا چون میدانست کـه محمود سجستانی بعداز آن مواخذه متوجه خواهد شد که مورد سوءظن قرار گرفته و احتیاط خواهد کرد بهتر آن دانست که او را بی‌خبر بگذارد و در عوض دستور بدهد که مرد روحانی را دستگیر کنند ووی را بقصر سلطنتی بیاورند. عصر آن روز، جواد ماسالی از کاروانسرا خارج گردید و یك مرتبه چندنفر او را احاطه کردند و قبل‌از این‌که بتواند مقاومتی بکند دستش را ازپشت

بستند و بسوی کاخ سلطنتی اصفهان بردند و به تنش اطلاع دادند که مرد مورد نظر دستگیر شده است.

تنش امر باحضار وی داد و جواد ماسالی را نزد تنش بردند و برادر ملکشاه از او پرسید تو کیستی و در اصفهان چه میکنی؟ جواد ماسالی گفت او فرستاده خلیفه است و از بغداد میآید. تنش پرسید اسمت چیست؟ جواد ماسالی جواب داد (قاسم‌بن شریف) تنش پرسید خلیفه بغداد برای چه تورا باین جا فرستاد؟ جواد ماسالی گفت خلیفه مدتی از ترکان خاتون بی‌اطلاع بود و خاتون نه ازحال خود به خلیفه اطلاع میداد نه از وضع قشونی که خلیفه باو سپرده بود.

بهمین جهت بمن امر کرد که باین جا بیایم و از حال ترکان خاتون بپرسم و بدانم که آیا سالم هست یانه؟ و وضع قشونی که باو سپرده شده رضایت بخش می‌باشد یاخیر؟ تنش پرسید بعداز این که تو ترکان خاتون را دیدی چه گفت؟ جواد ماسالی اظهار کرد که بمن گفت سالم است و وضع قشون او نیز خوب می‌باشد. تنش پرسید دیگر بتوچه گفت؟ جواد ماسالی اظهار کرد دیگر چیزی بمن نگفت.

تنش سئوال کرد آیا بتو نگفت که بزودی از اصفهان خواهد رفت؟ جواد ماسالی گفت من از او نشنیدم بگوید که قصد دارد از اصفهان برود. تنش پرسید آیا خلیفه بغداد بتو دستور داده بود بعداز این که با ترکان خاتون مذاکره کردی نزد محمود ـ سجستانی‌داعی بزرگ ملاحده بروی و با او هم مذاکره کنی. جواد ماسالی متوجه شد که تنش از رابطه او با محمود سجستانی مطلع است سکوت نمود. جواد از این جهت سکوت کرد که فرصتی برای تفکر داشته باشد و بتواند جوابی به تنش بدهد که قابل قبول باشد. ولی هرچه بیشتر در ذهن خود جستجو میکرد جواب قابل قبول را کمتر میافت و عاقبت گفت: خلیفه بمن سپردکه بعداز دیدن ترکان خاتون نزد ابوحمزه‌کفشگر بروم و نمیدانست که ابوحمزه بقتل رسیده و من هم از قتل او بدون اطلاع بودم و بعداز این‌که شنیدم او راکشته‌اند پرسیدم جانشینش کیست؟ بمن‌گفتند که محمودسجستانی جانشین ابوحمزه می‌باشد و لذا من نزد محمود سجستانی رفتم.

تنش پرسید برای چه بخانه محمود سجستانی رفتی؟

جواد ماسالی گفت برای این که از طرف خلیفه باو بگویم که ممکن است بعداز این بین خلیفه و ملحدین، روابط دوستانه بوجود بیاید.

تنش گفت ای قاسم‌بن شریف این حرف را نزن... چگونه ممکن است بین خلیفه بغداد و ملحدین مناسبات دوستانه بوجود بیاید. از روزی که خلفای بغداد دارای قدرت شدند، کوشیدند که ملحدین را ازبین ببرند و امروز هم اگر خلیفه بغداد توانائی داشته باشد در سراسر جهان یك ملحد باقی نخواهد گذاشت.

دراین صورت چگونه ممکن است که خلیفه بغداد تورا نزد ابوحمزه کفشگر یا جانشین او محمود سجستانی بفرستد و بگوید که بعداز این ممکن است بین خلیفه و ملحدین مناسبات دوستانه وجود داشته باشد. جواد ماسالی گفت ای ملك در گذشته،

همان طور که تو میگوئی خلفای بغداد، از جمله خلیفه کنونی با ملحدین دشمن بودند و نمیخواستند که آنها را ببینند و ملحدین قادر نبودند در قلمروی خلیفه سربلند کنند. ولی چندی است کـه روش خلیفه نسبت به ملحدین تغییر کرده است. تنش پرسید علت تغییر روش خلیفه نسبت بـه ملحدین چیست؟ جواد ماسالی گفت ای ملك تـو روش خلیفه را نسبت به ملحدین تغییر دادی.

تنش باشگفت پرسید چگونه من روش خلیفه رانسبت به ملاحده تغییر دادم؟ جواد ـ ماسالی گفت ای ملك خلیفه چون می‌بیند تونسبت به ملحدین خوشرفتار هستی، بمناسبت این که بتو ارادت دارد تصمیم گرفته بـا ملحدین دوست شود. تنش باشگفت سئوال کرد آیا خلیفه نسبت بمن ارادت دارد؟ جواد ماسالی گفت‌آیا ملك دراین قسمت تردید دارد؟ تنش گفت من تردید دارم چون تا امروز بمن نگفته بودند که خلیفه (المستظهربالله) از ارادتمندان من می‌باشد. جواد ماسالی اظهار کرد ای ملك اگر خلیفه نسبت بتو ارادت نداشت آیا ممکن بود که باسم تو خطبه بخواند؟ مگر فراموش کرده‌ای که خلیفه باسم تو خطبه خوانده و با خواندن خطبه، سلطنت تو را برسمیت شناخت. طوری این جواب درنظر تنش منطقی جلوه کرد که دستور داد دستهای جواد ماسالی را که تاآن موقع بسته بود بگشایند و او را کنار خود نشانید وگفت کـه برای تغییر ذائقه‌اش میوه و حلویات بیاورند و از او بمناسبت این که دست‌هایش را بسته بودند معذرت خواست.

ماتصور می‌کنیم حـافظه خوانندگانی که ایـن سرگذشت را میخوانند قوی‌تر از حافظه تنش است گـو این کـه برادر ملکشاه موضوع خطبه را فراموش نکرده بود اما تصور نمی‌نمود خلیفه بغدادکه باسم اوخطبه خواند، نسبت بوی ارادت هم داشته باشد. دیدیم بعداز این کـه تنش بـاکمك باطنی‌ها آذربایجان را اشغال کـرد ابوحمزه کفشگر برای خوار کردن خلیفه بغداد تنش را وادار کرد که از خلیفه المستظهربالله بخواهد که بنام او خطبه بخواند. خلیفه هم کـه جوانی بـود عیاش و راحتی طلب بـرای این که مجبور بجنگ نشود درخواست تنش را پذیرفت وبنام او خطبه خواند و باخواندن خطبه سلطنت تنش را برسمیت پذیرفت.

در زندگی تنش واقعهٔ مذکور بزرگتر از آن بـود کـه فراموش شود. لیکن تنش میاندیشید که خطبه خواندن باسم یك نفر چیز دیگر است و ارادت داشتن نسبت باو چیز دیگر. برادر ملکشاه فکـر می‌نمود که خلیفه بغداد از بیم حـاضر شد که باسم او خطبه بخواند و انتظار نداشت که آن جوان نسبت بوی ارادت پیدا کند. ولی بعداز این که اززبان فرستاده ظاهری خلیفه شنیدکه خلیفه نسبت باوارادت دارد، دوستی المستظهربالله را باور کرد و به جواد گفت: من اطلاع حاصل کردم که تو فرستاده خلیفه هستی و از طرف او آمده‌ای ولی نمیدانستم که خلیفه بتو گفته کـه ابوحمزه کفشگر راهم ببینی و باو بگوئی که وی مایل است بین خلیفه بغداد و باطنی‌ها مناسبات دوستانه بوجود بیاید و لابد خلیفه که تو میگوئی نسبت بمن ارادت دارد و تو را باین جـا فرستاده، نامه‌ای هم جهت من ارسال داشته است؟

جوادماسالی طوری دروغ گفت که تا آن لحظه دروغش چون راست جلوه‌کرد. ولی در آن موقع درمانده شد و نتوانست عذری بیاورد. برحسب قاعده، لازمه ارادت خلیفه بغداد نسبت به تنش این بود که وقتی فرستاده‌ای باصفهان میفرستد هدایائی بانامه، برای تنش ارسال دارد. هیچ عقل سلیم قبول نمیکند که سلطانی که نماینده‌ای به پایتخت سلطان دیگر میفرستد و دم از دوستی با آن پادشاه میزند برای کسانی که درآن شهر، دارای مرتبه ومقام درجه دوم و سوم هستند نامه بنویسد وپیغام بفرستد ولی برای خود پادشاه نامه ارسال ننماید وارمغانی نفرستد.

جوادماسالی مرتبه‌ای دیگر ساکت شد و باز درذهن خود جستجو کرد که جوابی قانع کننده پیدا کند. اما این مرتبه پاسخی نیافت که قانع کننده باشد. حتی اگربه تنش می‌گفت که خلیفه برای ترکان‌خاتون و ابوحمزه‌کفشگر نامه ننوشته بلکه برای هر دو پیغام‌شفاهی فرستاده بازنسبت‌به تنش‌توهین‌بود. چون جوادماسالی وبقول‌او(قاسم‌بن‌شریف) میباید اول بحضور تنش برسد و پیغام خلیفه را ابلاغ کند. آنگاه به نسبت مرتبه، ترکان‌خاتون را ببیند و ازحال وی جویاگردد و بعد نزد محمودسجستانی جانشین ابوحمزه برود.

چون سکوت جوادماسالی طولانی گردید تنش گفت پس معلوم میشود که گفته تو مشعر بر این که خلیفه نسبت بمن ابراز دوستی میکند صحیح نیست. زیرا اگر اومرا از دوستان خود میدانست لااقل نامه‌ای برای من مینوشت و بتو میداد که برایم بیاوری.

در آن موقع ناگهان تنش راجع به خود قاسم‌بن‌شریف دوچار تردید گردید و ازاو پرسید آیا نوشته‌ای با خود داری که محقق شود فرستاده خلیفه هستی؟ جوادماسالی گفت نه ای ملك. تنش پرسید پس چگونه ترکان‌خاتون دانست که تو فرستاده خلیفه می‌باشی؟ جواد اظهار کرد ترکان‌خاتون مرا در بغداد دیده بود و می‌شناخت. تنش گفت دیدن تو از طرف ترکان‌خاتون دلیل بر این نمیشود که تو در نظر او فرستاده خلیفه باشی. گرچه ترکان‌خاتون تو را در بغداد دید امااز آن موقع تاکنون مدتی میگذرد و بسیارند کسانی‌که امسال دردستگاه سلاطین یا خلیفه دارای مرتبه هستند ولی سال دیگر مرتبه ندارند و معزول شده‌اند. بفرض اینکه ترکان‌خاتون تو را در بغداد دیده‌باشد و بداند تو فرستاده خلیفه هستی محمودسجستانی چگونه تو را بشناسد و تو برای این که خود را به محمود سجستانی بشناسانی اما او یقین حاصل‌کند که تو فرستاده خلیفه هستی میباید خط و فرمانی از خلیفه بغداد بوی ارائه بدهی و من اینك حس میکنم که ممکن است تو فرستاده خلیفه نباشی و در آن صورت باید فهمید برای چه نزد ترکان‌خاتون و بعدنزد داعی بزرگ ملحدین رفتی؟

جوادماسالی دوچار محظوری بزرگ گردید. او می‌فهمید که آنچه تنش میگوید درست است و او اگر فرستاده خلیفه بود میباید از وی خطاب به تنش نامه داشته باشد. داعی بزرگ حس میکرد که تنش نسبت باو سخت ظنین شده و در دل باو حق میداد که

PersianPDF.com

سوءظن داشته باشد او هم اگر بجای تنش میبود همان طور بشدت ظنین میگردید و بخود می‌گفت مردی که خود را فرستاده خلیفه می‌نامد دروغگو است و چون دروغ میگوید برای‌قصدی مخصوص وباحتمال زیاد برای توطئه نزدترکان‌خاتون رفته‌است.

مدتی سکوت برقرار شد و تنش اظهار کرد صلاح تو در این است که راست بگوئی و هویت واقعی خود را آشکارنمائی تا من بدانم برای چه باصفهان آمده‌ای وچرا بباغ‌شمشاد رفتی وباترکان‌خاتون‌آنهم‌مدتی طولانی، مذاکره‌کردی.

جوادماسالی می‌توانست خود را معرفی نماید و بگوید که او یکی از دعاة باطنی است. اگر خود را معرفی میکرد سوءظن تنش رفع نمی‌شد بلکه راهی دیگر را پیش میگرفت. معهذا رفتار تنش بعد از وقوف بر این که وی یکی از دعاة باطنی می‌باشد، عوض میگردید و بچشم حقارت او را نمینگریست. اما جوادماسالی نمیتوانست خود را معرفی نماید زیرا معرفی کردن خود، از طرف او، خیانت بشمار میآمد. باطنی‌ها وقتی یك فرد عادی را برای انجام رسانیدن کاری میفرستادند و او گرفتار می‌شد انتظار داشتند که وی اسرار باطنی را بروز ندهد ولو مورد شکنجه قرار بگیرد. در آن صورت چگونه یك داعی بزرگ چون جوادماسالی می‌توانست که اسرار باطنی را بروز بدهد. معرفی کردن‌خود، از طرف جواد معنایش این بود که بگوید وی نماینده حسن‌صباح است و امام باطنی‌ها او را باصفهان فرستاده تا با ترکان‌خاتون تماس بگیرد. افشای این راز هم خیانت محسوب می‌شد وجواد میدانست‌که حسن‌صباح آن خیانت را باونخواهد بخشود.

مردی چون جواد ماسالی داعی بزرگ یعنی افسر عالیرتبه سازمان وسیع باطنی‌ها یك مبتدی نبود تا وقتی او را برای انجام رسانیدن یك کار بزرگ میفرستند توصیه‌کنند که با خویش جوهر تریاك داشته باشد و همینکه گرفتار شد جوهر تریاك را فروببرد و خویش را بقتل برساند تا این که اسرار باطنی‌ها را بروز ندهد. خود جوادماسالی میباید قبل از تماس گرفتن با ترکان‌خاتون احتیاط کرده باشد و بیندیشد که شاید گرفتار شود و بخواهند وی را مورد شکنجه‌قرار دهند تا این‌که اسرار باطنیان را از وی استنباط نمایند.

اما او باتکای لیاقت خود و نفوذی که باطنی‌ها در قلمرو سلطنت تنش از جمله اصفهان داشتند احتمال گرفتار شدن را بخاطر راه نداد. در واقع جوادماسالی تا آن لحظه حتی یك بار بفکر نیفتاده بود که تماس وی با ترکان خاتون ممکن است او را بچنگ تنش گرفتار کند و در وضعی قرار بگیرد که مجبور شود اسرار باطنی‌ها را بروز بدهد.

اگر جوادماسالی بر اثر شکنجه مجبور می‌شد که اسرار را فاش نماید نمیتوانست به حسن‌صباح بگوید چون او را مورد شکنجه قرار دادند اسرار را فاش نمود. چون امام باطنی‌ها باو می‌گفت توکه داعی بزرگ بودی چرا وسیله قتل خویش را با خود نداشتی تابزندگی خاتمه بدهی وکسی نتواندا‌سرارما را ازتوکشف‌کند.

جوادماسالی میدانست که سکوت او بطور حتم منتهی به شکنجه‌اش خواهد شد. زیرا شکنجه کردن کسانی که مـورد سوءظـن قـرار میگرفتند و گمان میکردند دارای اسراری هستند که نمیخـواهند بروز بدهند، در آن دوره، و دوره‌های بعد، امری عادی بود وفقطنوع شکنجه، بنسبت ارمنه وامکنه، فرق میکرد.

ما اروپائیان حـق نداریم که زمامـداران مشرق زمین را بمناسبت شکنجه کـردن متهمین مورد نکوهش و لعن قرار بـدهیم زیرا متاسفانه، باید تصدیـق نمائیم که شکنجه کـردن متهمین در اروپـا هـم رواج داشت. حتی مردی چـون کاردینـال (دوریشلیـو) صدراعـظم فرانسه که بانی فرهنگستان فرانسه می‌باشد و حامی نـویسندگان و شعرا و موسیقی دانان بود درقرن هفدهم میلادی یعنی قرن‌هابعد ازدوره سلطان ملکشاه وبرادرش تنش متهمین را مورد شکنجه قرارمیداد و دراسپانیا، درهمان قرن، باسم دیانت، مردم را زنده می‌سوزانیدند.

لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه که عنوان (خـورشید) راروی خـویش نهاد ، خود را صمیمی‌ترین مؤمن مسیحی میدانست دستورداد که گردن یك پیرزن رااز عقب بریدند و یك شکاف بزرگ در گردن زن سالخـورده بوجـود آوردند و زبان آن زن را ازعقب گردن خارج نمودند و گناه پیر زن این بودکه به لوئی چهاردهم گفت شما خیلی عیاش هستید و خداوند هرگز شما را نخواهد بخشود. لوئی پانزدهم که بعد از لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه شد معشوقه‌ای داشت باسم خانم(پمپادور). آن زن باتکای این که محبوب لوئی پانزدهم می‌باشد ظـلم میکرد و اراضی دیگـران را تصرف می‌نمود و بر املاکش میافـزود.

یکی از خرده مالکین‌فرانسوی باسم (دامین) که زمینش را خانم (پمپادور) غصب کرده‌بود برای استردادآن، بهرجاکه می‌توانست شکایت کرد اما کسی بشکایت اوترتیب اثر نداد. (دامین) چند بار به لوئی پانزدهم عریضه داد و درخواست نمود که زمینش را باو بدهند. ولی آن نامه‌ها نیز مؤثر واقع نشد و عاقبت دامین روزی از فرط نا امیدی با یك قلمتراش به لوئی پانزدهم حملـه‌ور گردید و قدری سینه‌آن مرد از تیغه قلمتراش مجروح شد بـدون این که تولید خـون ریزی کند یا لـوئی پانزدهم را ناراحت نماید. دامین‌را دستگیرکردند و بیکی از زندانهای فرانسه بردند و مدت دوماه اورامورد انواع شکنجه‌ها قراردادند.

آنگاه درمیدان پاریس او را به پشت بر زمین خوابانیدند و چهار دست و پایش را از چهار طرف، بچهار اسب سرکش بستند و اسب‌ها را تازیانه زدند و اعضای بدن دامین پاره شد و جان سپرد. درزبان فرانسوی‌کلمه (کستیون)بمعنای سئوال است ودراصطلاح جزائی معنای استنطاق را میدهد ولی کسی نیست نداند که کستیون در طول مدت هزار سال، بمعنای شکنجه هم بود و طوری مفهوم اخیر بر معـانی دیگر این کلمه چربید که وقتی می‌گفتند یك متهم را مورد کستیون قرار داده‌اند همه می‌فهمیدندکه او را شکنجه کرده‌اند. در فرانسه در طول هزار سال متهمین را مورد شکنجه قرار می‌دادند و آن روش

حتی در دوره زمامداری لوئی شانزدهم که مردی نیك فطرت و رحیم بود و تا زمان انقلاب فرانسه سلطنت کرد، نیز ادامه داشت و انقلاب فرانسه به شکنجه کردن متهمین خاتمه داد.

این است که ما نباید زمامداران قدیم‌شرق را مورد لعن قرار بدهیم که چرا متهمین را شکنجه میکردند زیرا شکنجه کردن متهمین در اروپا یك امر عادی بود و متاسفانه در جنگ جهانی اخیر و در قرن بیستم میلادی زمامدارانی دراروپا پیدا شدند که مردم را مورد شکنجه قراردادند.

جوادماسالی که میدانست مورد شکنجه قرار خواهد گرفت در آن موقع بفکر خودکشی بود. آن مرد با خود سلاح نداشت و گرنه خنجر یا کارد را از غلاف بیرون میآورد و در سینه فرو میکرد و بزندگی خاتمه میداد. جوادماسالی اطراف را مینگریست ومیخواست چیزی پیداکندکه بتواند بدان وسیله بزندگی خاتمه بدهد. اما دراطاق چیزی به چشمش نمیرسیدکه سبب هلاکت وی گردد. تا این‌که چشمش به خنجری‌که تنش برکمر داشت افتاد.

درشرق رسم بود که سرداران و سلحشوران پیوسته با شمشیر یا خنجر یا کارد مسلح بودند و چون حمل شمشیر اشکال داشت سرداران و افسران در دوره صلح خنجر یا کاردی بکمر میزدند نه برای این که از آن برای پیکار استفاده کنند بلکه از این جهت که آن را وصله مردانگی میدانستند و فکر میکردند مردی که شمشیر ندارد باید خنجر یا کارد داشته باشد و آن که فاقد یکی از آن دو می‌باشد فاقد وصله مردانگی است.

جوادماسالی بفکرافتاد که یك مرتبه از جا برخیزد و بطرف تنش برود وخنجری راکه برکمر دارد بیرون بکشد وآن را درسینه خود فرونماید.

آن عمل بطور حتم سبب وحشت تنش می‌شد و اووقتی میدید که جوادماسالی دست بسوی خنجرش درازکرده تاآن راازغلاف بیرون بیاورد فکرمیکردکه قصد قتل او را دارد ومانع میگردید.

با این‌که اقدام جوادماسالی برای قتل خود، بوسیله خنجر تنش بدیوانگی شباهت داشت آن مرد مصمم شد که با آن خنجر خویش را بقتل برساند تا این که مجبور بافشای اسرارباطنی‌ها نگردد. وجوادماسالی میدانست که اگر اسرار باطنی‌ها را بروز بدهد تا روزی که زنده است نخواهد توانست نزد یك باطنی سر بلند نماید تا چه رسد باین‌که درمقابل حسن‌صباح سربلندکند.

در حالی که تنش جواد ماسالی را مینگریست و در فکر بود که دستور شکنجه کردن وی راصادرنماید تااین‌که بفهمد کیست وبرای چه نزد ترکان‌خاتون رفته، جواد ماسالی بسرعت ازجابرخاست.

با این که جوادماسالی خیلی سریع حرکت کرد تنش که نسبت باو ظنین بود و چگونگی قتل پدرش الب‌ارسلان را کنار رودخانه سیحون از یاد نمیبرد آماده دفاع

گردید.

ما در این سرگذشت باختصار چگونگی قتل الب ارسلان پدر ملکشاه و تنش را نوشتیم و گفتیم که وی آن قدر بنیروی خود مغرور بود که وقتی یوسف خوارزمی کوتوال قلعه‌ای که الب ارسلان برای دیدن آن رفته بود بوی حمله‌ور شد و ملازمان خواستند جلوی آن مرد را بگیرند بانگ زد که آزادش بگذارید تا باو نزدیك شود.

آن واقعه را ملکشاه و برادرش تنش بیاد داشتند واز خود مواظبت میکردند تا این که بر اثر اعتماد زیاد بنیروی شخصی دوچار سرنوشت پدر نشوند. باری همین که جوادماسالی از جا تکان خورد تنش برای دفاع آماده شد. جواده‌اسالی با یك خیز خود را به تنش رسانید تا خنجرش را که بر کمر داشت از غلاف بیرون بیاورد و در سینه خود فرو نماید. اما تنش در حالی که نشسته بود و قبل از اینکه دست جوادماسالی به کمرش برسد با پا یك لگد بسیار محکم بر شکم جوادماسالی زد وآن مرد پرتاب شد وتنش بانك زدکه وی را دستگیر کنند.

ملازمان به جواد ماسالی حمله‌ور شدند و دو دستش را از پشت بستند و از زمین بلندش کردند وتنش گفت هر چه در لباس خود دارد خارج نمائید ملازمان تنش چیزهائی را که در جیب‌های جوادماسالی وجود داشت خارج کردند و مقابل سلطان نهادند وتنش نامه‌ای را بین اشیاء مزبور دید وآن رابرداشت وازنظر گذرانید.

مضمون آن نامه طوری شگفت‌انگیز بود که تنش مرتبه اول نفهمید که در آن نامه چه نوشته‌اند چون عقلش قبول نمینمود که آن مضمون صحت داشته باشد. نامه را مرتبه دو و آنگاه بار سوم خواند ورفته رفته، دریافت که مضمون آن نامه صحیح است وبدون تردید دستخط حسن‌صباح میباشد. سلطان در زمان حیات ابوحمزه کفشگر بدفعات، خط حسن‌صباح را که ابوحمزه باو ارائه میداد، دیده‌بود و آن را میشناخت. آن نامه همان است که گفتیم جوادماسالی از طرف حسن‌صباح برای ترکان‌خاتون میبرد و بعد از این که خاتون آن نامه را خواند از وی گرفت. چون نمیخواست که یك چنان مدرك غیرقابل تردید در دست ترکان‌خاتون بماند و بعد از آن بنظر تنش برساند. اما مقدر شده‌بود که تنش آن مدرك را ببیند و بفهمد که حامل نامه فرستاده خلیفه نیست بلکه فرستاده حسن‌صباح میباشد وباسم جوادماسالی خوانده میشود و بین باطنی‌ها مرتبه داعی بزرگ را دارد.

تنش آن قدر ازخواندن نامه حسن‌صباح و پی بردن بهویت جواد ماسالی مبهوت شدکه تا مدت چند دقیقه چیزی نگفت ونمیدانست چه تصمیم اتخاذکند. زیرا وی انتظار نداشت که بعد از آن همه مساعدت که به ملحدین کرد حسن‌صباح از پشت باو ضربت بزند ونماینده‌ای باصفهان بفرستد تااینکه باترکان‌خاتون مذاکره نماید.

تنش هنوز نمیدانست موضوع مذاکره جوادماسالی با ترکان‌خاتون مربوط به چه بوده است ولی میفهمید بضرراوست. چون اگربضرراو نبود حسن‌صباح او را ازفرستادن نماینده‌ای باصفهان برای مذاکره با ترکان‌خاتون مطلع میکرد و موضوع مذاکره را به

اطلاعش میرسانید. اگرمذاکره مذکور بضرر وی نبود جوادماسالی بعد ازاینکه دستگیر شد نمیگفت که اسم اوقاسم بن‌شریف وفرستاده خلیفه بغداداست.

تنش نوشتن نامه‌ای از طرف حسن‌صباح را به ترکان‌خاتون برای مذاکره با او خیانت بخود میدانست. او میاندیشید از روزیکه در شام با ابوحمزه کفشگر هم پیمان شد تا آن روز قدمی برخلاف عهد خود برنداشت و در هر کشور که تحت اشغالش قرار گرفت کیش باطنی راآزادنمود.

اگر او بعهد خود وفا نکرده بود به حسن‌صباح حق میداد که در صدر برآید بهمدستی ترکان‌خاتون علیه او توطئه کند. ولی وی بعهد خود وفا کرد و بعد از قتل ابوحمزه محمودسجستانی را محترم شمرد و گفت که حاضر است او را نماینده حسن صباح در اصفهان بداند در آنوقت تنش برای اولین مرتبه متوجه شد که گفته ترکان خاتون برای برحذر کردن او از ملحدین بی اساس نبوده است. ترکان‌خاتون به تنش گفت که ملحدین نمیتوانند تحمل کنند که تو پادشاه کشورهای ایران باشی و تو را از سلطنت برکنار میکنند تا خود زمامدار شوند و برکیارق را هم برای همین منظور نزد خود برده‌اند.

در آن موقع تنش آن حرف را باور نکرد و تصور نمود که ناشی از کینه وحسد زنانه است. اما در آن ساعت که خط حسن‌صباح را در دست داشت و فهمید که امام باطنیان جوادماسالی را فرستاده تا با ترکان‌خاتون توطئه کند دریافت که آن زن درست میگفت وملحدین نمی‌خواهندکه سلطنت وی‌ادامه پیداکند.

تنش فرزند الب ارسلان و برادر ملکشاه و از نژاد سلجوقیان بود وعلاوه برنیه جسمی‌خشونت نژادی داشت منتها بمناسبت‌اینکه باطنیهارا دوست صمیمی خود میدانست پیوسته بآنها روی خوش نشان می‌داد و ابوحمزه‌کفشگر و بعد از او محمودسجستانی را با احترام زیاد میپذیرفت تا اینکه بآنها نشان بدهد که حق شناس مساعدت باطنی‌ها میباشد.

اما در آن ساعت که دانست باطنی‌ها قصد دارند او را از سلطنت برکنار کنند طوری بخشم درآمد که بفکر افتاد که بیدرنگ جوادماسالی و محمودسجستانی را بقتل برساند وفرمان قتل‌عام‌ملحدین رادراصفهان وسایرکشورهای ایران صادرکند.

لیکن در آن لحظه توانست عقل را برخشم غلبه بدهد چون فهمید که ملحدین دارای سربازخانه مخصوص هستند و در آنجا اسلحه دارند و او نمیتواند، افسران و سربازان ملحد را در آن سربازخانه بقتل برساند و برای نابود کردن ملحدین باید راه دیگر را در پیش بگیرد. گاهی فکر میکرد که محمودسجستانی را احضار نماید ونامه حسن‌صباح را باونشان بدهد و بگوید در حالی که من به ملحدین خدمت میکنم و کیش آنها را در تمام ممالکی که جزو قلمرو من است آزاد میگذارم امام شما از عقب بمن ضربت میزند و میخواهد با ترکان‌خاتون بسازد تا مرا از سلطنت برکنار نماید. ولی از فکر احضار محمود سجستانی صرف نظر کرد و چون شب فرود آمده بود چراغ افروختند

و اطاق تنش را روشن کردند. کسانیکه جوادماسالی را دستگیر کردند بعد از این که دو دستش را از عقب بستند زنجیری از گردنش آویختند که بدوپای او متصل بود. اگر جوادماسالی بفکر فرار میافتاد نمیتوانست با سرعت بگریزد زیرا زنجیری که از گردن بدوپای او متصل بود مانع از این میشد که بتواند با سرعت گام بردارد وفقط می‌توانست آهسته راه برود.

بعد از مدتی سکوت و تفکر تنش سر را متوجه جوادماسالی که ایستاده بود کرد وگفت جوادماسالی آیا می‌خواستی مرا بقتل برسانی. جوادماسالی گفت نه ای ملك تنش پرسید اگر قصد قتل مرا نداشتی برای چه بمن حمله‌ور شدی. جوادماسالی گفت میخواستم خنجر تو را از غلاف بیرون بیاورم و با آن خود را بقتل برسانم. تنش پرسید این گفته تو را باور نمیکنم معهذا از تو میپرسم برای چه میخواستی خود را بقتل برسانی.

جوادماسالی گفت برای اینکه هویت واقعی من آشکار نشود. تنش گفت بعد از این که خود را بقتل رسانیدی باز ما این نامه را از جیب تو بیرون می‌آوردیم و هویت تو آشکارمیشد. جوادگفت ولی درآن موقع‌من دیگرزنده نبودم واحساس اینوضع راکه اینك میکنم نمینمودم.

تنش اظهار کرد از کجا که حسن صباح تو را مامور قتل من نکرده باشد چون من شنیده‌ام که ملحدین کسانی دارند که آنها را برای قتل دیگران تربیت‌کرده‌اند و مامورقتل سایرین میکنند. جوادماسالی گفت ای ملك مرا مامور قتل تو نکرده‌بودند و اگر می‌خواستند ترا بقتل برسانند ضرورت نداشت که مرا از الموت برای اینکار باینجا بفرستند. جوادماسالی به تنش فهمانید که اگر حسن‌صباح میخواست او را بقتل برساند یکی از باطنیها را که درخود اصفهان بودند مامور قتل او می‌کرد و مجبورنبود که برای قتلش یکنفر را از الموت بفرستد. تنش معنای حرف جواد را فهمید و در دل تصدیق کرد که وی درست میگوید و اگر حسن‌صباح قصد قتل او را داشت بوسیله ملحدینی که در اصفهان هستند وی را بقتل میرسانید و گفت: من تصدیق میکنم که حسن‌صباح تو را نفرستاده که مرا بقتل برسانی اما تو بعد از اینکه خود راگرفتاردیدی و متوجه شدی که رهائی نخواهی یافت بمن حمله نمودی که مرا بقتل برسانی. جواد ماسالی گفت نه ای ملك و من سوگند یاد میکنم که نمیخواستم بتو حمله کنم و تو را بقتل برسانم و از این جهت بتو نزدیك شدم که خنجرت را از غلاف خارج نمایم و در سینه خود فرو ببرم‌وبزندگی خاتمه بدهم تا دوچاراین وضع‌خفیف نشوم.

تنش پرسید من از این نامه نمی‌توانم بفهمم که حسن‌صباح برای توطئه با ترکان خاتون چه دستوری بتو داده‌است‌وبگوکه موضوع مذاکره طولانی تو با ترکان‌خاتون چه بود و بهوش باش که اگر سکوت کنی یا دروغ بگوئی سکوت ترا از بین خواهم برد و وادارت خواهم کردکه حقیقت را برزبان بیاوری.

در آن موقع تنش متوجه شدکه چون حسن‌صباح با ترکان‌خاتون شروع به توطئه

کرده باید بیشتر مراقب ترکان‌خاتون بود و یکی از افسران را احضار کرد و دهان را بگوش او نزدیك کرد و راجع به نظارت دقیق بر ترکان‌خاتون باو دستور داد. جواد ماسالی گفت ای ملك من میدانم تو وسیله داری‌که سکوت مرا از بین ببری و اگردروغ بگویم، مرا وادار براستگوئی نمائی. ولی من سکوت نخواهم‌کرد. تنش گفت ولی تو امروز، قبل از اینکه هوا تاریك شود چند بار سکوت کردی. جوادماسالی جواب داد امروز هنوز نامه امام بدست تو نیفتاده‌بود و مرا نمیشناختی. اما بعد از این که نامه امام مابدست توافتاد وتومراشناختی سکوت‌کردن من بدون‌فایده وکودکانه‌است.

تنش پرسید خوب‌با ترکان‌خاتون راجع بچه موضوع صحبت‌کردی؟ جواد گفت باو گفتم که با باطنیها دوست باشد ودرصدد خصومت با ما برنیاید. تنش گفت آیا مذاکره توبا زن برادرمن همین بود.

جوادماسالی گفت بلی تنش اظهار کرد دروغ میگوئی و در این نامهٔ که در دست من است صحبت از زر وقدرت میشود و حسن‌صباح به ترکان‌خاتون وعده زر وقدرت را میدهد و این موضوع میرساندکه مذاکره تو بااو راجع بچیزی دیگر بوده زیرا صحبت از دوستی کردن اینهمه پرده پوشی نمیخواست وتو میتوانستی بطور علنی بگوئی ازاین جهت باصفهان آمده‌ای تا ازطرف حسن‌صباح بترکان‌خاتون بگوئی با ملحدین دوست باشد.

آیا بهتر نبود حسن‌صباح بجای اینکه پرده پوشی کند و تو را پنهانی باصفهان بفرستد تابا ترکان‌خاتون تماس بگیری نامه‌ای بمن بنویسد وازمن تقاضا نماید که ترکان خاتون را با او دوست کنم. جوادماسالی گفت امام ما می‌دانست که مناسبات تو با ترکان‌خاتون خوب نیست و نمیتوانی وسیله دوستی اورا با باطنیها فراهم‌کنی. تنش گفت مناسبات ما در این اواخر نامطلوب شد و در تاریخی که حسن‌صباح این نامه را نوشته و تاریخ نامه زمان تحریر را معین مینماید مناسبات من و ترکان‌خاتون خوب بود و حسن‌صباح نمیتوانست‌پیش‌بینی‌کندکه روابط من وزن برادرم‌تیره خواهدشد.

جوادماسالی اظهار کرد شاید نخواست بملك زحمت بدهد و بهتر آن دانست که بطور مستقیم اقدام کند. تنش گفت آری او میخواهد با ترکان‌خاتون برای خصومت با من همدست شود و لذا نمیتوانست مرا واسطه ارتباط با ترکان‌خاتون نماید. من حالا میفهمم که حسن‌صباح برای چه تو را از الموت باینجا فرستاد و بوسیله محمودسجستانی با ترکان‌خاتون تماس نگرفت.

زیرا محمودسجستانی که معاون ابوحمزه کفشگر بود و بعد از او جای ابوحمزه را گرفت حاضر نمیشد که دستور حسن‌صباح را بموقع اجرا بگذارد و بمن خیانت کند. محمودسجستانی می‌دانست که من چقدر برای توسعه کیش ملاحده بشما کمك و خدمت کرده‌ام و اطلاع داشت‌که من بر گردن شما حق دارم اما تواز خدماتی که من به ملحدین کردم‌اطلاع نداشتی وازخیانت‌نمودن نسبت بمن‌نمی‌ترسیدی وحسن‌صباح تورا انتخاب نمود که این‌جا بیائی وباترکان‌خاتون علیه من توطئه کنی.

جواد گفت ای ملك این طـور نیست. در کیش ما، انضباط بقدری دقیق است که اگر امام، دستور برای محمودسجستانی صادر میکرد، او مجبور بود آن دستور رابموقع اجرا بگذارد خواه مـوافق میل او باشد یا نباشد. من گـر چه اینجا نبودم ودر الموت بسر میبردم ولی از مساعـدت‌های تـو نسبت به باطنی‌ها اطـلاع دارم. امام ما از این جهت محمودسجستانی را برای مذاکره با ترکان‌خاتـون انتخاب نکرد که میدانست بر اثر قتل ابوحمزه کفشگر روابط محمودسجستانی و ترکان‌خاتون طوری تیره شده‌که داعی بزرگ نمیتوانست باترکان‌خاتون تماس حاصل‌کند وازاوبخواهدکه با مادوست شود. این بودکه مراانتخاب‌کرد تاازترکان‌خاتـون بخواهم‌که دشمنی با ما راکناربگـذارد و بـا ما دوست شـود.

تنش گفت از این قرارمأموریت تو در اصفهان فقط پیام دوستی است واینجاآمدی تا ازطرف حسن‌صباح به ترکان‌خاتون بگوئی بهتر این است آن دو، با هم دوست باشند. جوادماسالی گفت بلی ای ملك و مأموریت من در اینجا فقط همین بود. تنش اظهارکرد دروغ میگوئی و اگر تو فقط مأمور بودی یك پیام دوستی را ابـلاغ نمائی طبق اعتراف خودت (هرگاه راست‌باشد) درصدد قتل‌خویش برنمیآمدی.

من با این که نسبت بـزن بـرادر خـود نیك بین نیستم اگر میفهمیدم که ملحدین میخواهند با او دوست شوند مخالفت نمیکردم و توکه داعی بزرگ هستی این مـوضوع را می‌فهمیدی ومی‌فهمی. پس معلوم میشودکه تو برای منظوری دیگر باصفهان‌آمده‌ای و زر و قـدرت را که در این نامه به ترکان خاتـون وعده داده شده، فقـط برای دوستی عادی بیك زن‌بذل نمیکنند.

موضـوع زرکه دراین نامه بمیان آمده چیزی عادی است ولی مسئله قدرت خیلی معنی دارد و حسن‌صباح که موضوع قدرت را در نامه خود ذکر کرده آشکار مینماید قصد دارد قدرتی را که اینك در دست من است به‌ترکان‌خاتون بدهد ولی من حاضرنیستم‌که قدرت از من سلب شود ولو برای حفظ قدرت خـود مجبور باشم که نسل ملحدین را از زمین برانـدازم.

تنش بخشم در آمده بود و جوادماسالی سکـوت کرد چون اندیشید هر چه بگـوید سبب مزید غضب تنش خـواهد گردید. تنش بعد از لحظه‌ای مکث اظهار نمود: من بر اثر مساعدت نسبت‌بشما ملحدین مورد طعن ولعن مردم قرار گرفتم و حتی خویشاوندانم مرا مورد طعن قرار دادند که چرا ازملحدین حمایت مینمایم و بعضی ازآنها یقین حاصل کردندکه من ملحد شده‌ام. اما من بخود میگفتم‌که مرد، وقتی قول میدهد و عهد میبندد باید به قول و عهد خود وفا نماید وچون عهدکرده‌بودم کیش ملحدین را در کشورهائی که در قلمرو من قرار گرفته آزاد کنم، وفا بعهدکردم وامروز در تمام ممالکی که جزو قلمرو سلطنت من میباشد ملحدین آزاد هستند و میتوانند بدون بیم از دیگران بواجبات دینی خود عمل کنند ولی امـروز بمن ثـابت شد که ملحـدین عهدی را که با من بسته بودند زیر پا گذاشتند و بسوی دشمن من ترکان‌خاتـون رفته‌اند ومیخواهند با اوتوطئه

کنند تا مرا از سلطنت برکنار نمایند و چون ترکان‌خاتون زن است و نمیتواند سلطنت کند او را عقب خواهند زد یا نابود خواهند کرد و خود به تخت سلطنت ایران خواهند نشست واکنون نوبت من است‌که به ترکان‌خاتون بگویم از ملحدین برحذر باش وفریب دوستی و وعده آنها را مخور زیرا منظورشان این است که تو را آلت دست کنند وبوسیله تو مرا از سلطنت برکنار نمایند و خود پادشاه کشورهای ایران شوند. در هر حال چون ملحدین‌زیرقول خودزدند من هم‌زیرقول خویش میزنم‌وغیرت من‌ناراحت‌نیست زیرابیوفائی وخیانیت ازطرف‌حسن‌صباح شروع شد نه من.

جوادماسالی همچنان ساکت بود چون فکرمیکرد هرچه بگوید سبب خشم تنش خواهد شد.

تنش خطاب به جواد پرسید آیا حقیقت را میگوئی یا نه؟ جوادماسالی گفت ای ملك من حقیقت را بتو گفتم. تنش اظهار کرد تو دروغ گفتی و باید بمن بگوئی که از حسن صباح برای مذاکره با ترکان‌خاتون چه دستور دریافت کردی و از مذاکره با او چه نتیجه گرفتی. من میل دارم‌که‌ازتو به تفصیل چگونگی مذاکرات خود را با ترکان خاتون‌برای من‌بیان‌کنی وبدانم‌که‌ازآن مذاکره طولانی‌چه نتیجه‌گرفته‌شد.

جواد پاسخ داد من از طرف امام مامور بودم که نزد ترکان‌خاتون بروم و باو پیشنهاد کنم با باطنی‌ها دوست شود و او هم موافقت کرد و غیر از این چیزی بین ما گفته نشد. تنش گفت این مذاکره کوتاه در ظرف یکساعت خاتمه مییافت در صورتی که تو مدت چند ساعت درباغ شمشاد با ترکان‌خاتون مذاکره میکردی. جواد ماسالی گفت علت طولانی شدن مذاکره ما این بود که ملاقات من با ترکان‌خاتون برای او غیر منتظره بود.

او انتظار نداشت که امام ما نامه‌ای باو بنویسد و درخواست کند که با یکدیگر دوست شوند. لذا من مجبورشدم‌که مدتی مقدمه سازی نمایم تا اینکه ذهن‌خاتون برای شنیدن پیشنهاد ماآماده شود وطول مدت‌مذاکره ناشی‌ازمقدمه‌سازی من بود.

تنش اظهار کرد من می‌فهمم که تو میل نداری آنچه به ترکان‌خاتون گفتی وازاو شنیدی برای من نقل کنی و بایدتو راوادار به ابراز حقیقت کرد. آنگاه تنش دستور داد که یك جلاد با وسایل شکنجه بیاید. درشرق بطوریکه گفته شد، مثل غرب، متهمین راموردشکنجه قرارمی‌دادند اماشرقی‌ها، هنگام‌شب متهمین راشکنجه نمیکردندو محکومین را اعدام نمینمودند.

تنش چون خشمگین بود تصمیم گرفت که سنت را نقض‌کند و در موقع شب جواد ماسالی را شکنجه نمایند.

جلاد با چند نفردیگرآمد ویك پوست عریض وطویل‌که بعد موسوم‌به نطع‌شد بر زمین گستردتاخون متهم برزمین نریزد.

درحالیکد جلادوچندنفردیگرمشغول کاربودندووسائل ومقدمات‌شکنجه جوادماسالی را فراهم میکردندآن مرد بی‌آنکه‌بظاهر بیمناك‌باشدآنها رامینگریست.

بعد ازاینکه مقدمات کارتمام‌شد جلاد، روبه تنش کرد ومنتظر دریافت‌دستور گردید تا بداند شکنجه راازکجا باید شروع کند.

تنش از جواد ماسالی پرسید لابد تو که داعی بزرگ ملحدین هستی سواد داری؟

جواد جواب مثبت داد.

تنش پرسید باکدام دست می‌نویسی؟

جواددست راست خود رانشان داد.

تنش گفت من برای مساعدت نسبت به تومیگویم که شکنجه راازدست چپ توشروع کنند زیرا دست راست بکارت میآید.

جواد ماسالی را نشانیدند و جلاد دست و پای او راکه ازعقب بسته بود گشود.

انگاه‌دست راستش‌را همچنان ازپشت محکم‌به‌کمربست بطوریکه جوادماسالی نمیتوانست دست راست راآزاد نماید.

دست چپ جواد در دست جلاد قرار گرفت و دژخیم ازتنش پرسید چه کنم؟

تنش گفت انگشت‌های دست چپش رادرپنجه بگذار.

پنجه عبارت بود از یك ابزار و برای فهم مطلب بهتر آنکه بگوئیم عبارت بود از یك دستکش که با چوب و آهن میساختند و پنج انگشت دست متهم را در آن قرار میدادند و آنگاه چیزی را که مانند قید بود می‌پیچانیدند، هر قدر قید بیشتر پیچیده میشد فشار چوب و آهن بر استخوان‌های انگشتان متهم بیشتر میگردید تا وقتیکه ناله و آنگاه فریاد وی برمیخاست. اما جلاد و همکارانش بعد از برخاستن فریادهای شدید متهم، قید را کماکان می‌پیچانیدند تا اینکه متهم حاضر شود حقیقت را بگوید. آنوقت قید را معکوس می‌پیچانیدند و انگشتان متهم آزاد میگردید. اگر قید زیاد پیچانده می‌شد استخوان انگشت متهم می‌شکست و دستی‌که مورد شکنجه قرار گرفته بود از کارمیافتاد و در اکثر موارد دچار عفونت عضله و استخوان میگردید و قانقاریا بروز میکرد و آن شخص را بهلاکت میرسانید مگر اینکه دست مجروح را قطع کنندو نگذارند که قارنقاریا ازدست بسایرقسمت‌های بدن سرایت‌کند ومجروح رابهلاکت برساند.

صدای ناله و آنگاه فریاد جوادماسالی برخاست و گفت استخوانهای انگشتانم له شد. تنش اظهار نمود که هنوز استخوان انگشتان تو له نشده ولی اگر نخواهی بگوئی که تو از طرف حسن‌صباح نزد ترکان‌خاتون چه مأموریت داشتی استخوان انگشتانت له خواهد شد و بعد از اینکه انگشتان را از دست دادی نوبت سایر اعضای بدنت خواهد رسید و یکایك استخوانهای تو را در هم خواهم شکست تا موقعی که حقیقت را بگوئی و من بدانم که مذاکره طولانی تو با ترکان‌خاتون مربوط بچه بود و حسن‌صباح چه مأموریت بتوداده‌است.

جوادماسالی گفت من بخداوند سوگند یاد می‌کنم که از طـرف امام ما به ترکان خاتون گفتم که امام ما میل دارد با وی دوست بشود و بین او و باطنیها دوستی بوجود بیایـد.

تنش اظهار کرد تو مردی هستی ملحد و سوگند تو قابل قبول نیست آنگاه بدستور تنش مرتبه‌ای دیگر انگشتان دست جوادماسالی را فشردند و فریاد آن مرد برخاست و در همان موقع، محمودسجستانی سراسیمه وارد گردید و بانگ زد ای ملك چه میکنی.. این مرد بیگناه است.

***

کسانی که با جوادماسالی از الموت باصفهان آمده‌بودند و با وی در کاروانسرا بسر میبردند از غیبت جوادماسالی مضطرب نشدند. آنها میدانستند که جواد در اصفهان کار دارد و فکر کردند که لابد دنبال کار خود میباشد. اما محمودسجستانی که در دستگاه تنش جاسوس داشت مطلع شد که جـوادماسالی را دستگیر کرده‌اند و نزد تنش برده‌اند. محمودسجستانی میدانست که هویت واقعی جوادماسالی بر تنش معلـوم خـواهد شد ولی فکر نمیکرد که تنش ممکنست جوادماسالی را مورد شکنجه قرار بدهد. محمودسجستانی چنین میاندیشید بعد از اینکه تنش بهویت جـواد پی برد چـون نسبت بـه باطنی‌ها حسن نیت دارد اوراآزاد خواهدکرد.

لیکن محمودسجستانی پیش‌بینی ننمود که تنش مـوفـق میشود که نامه حسن‌صباح خطاب به ترکان‌خاتون را بدست بیاورد و در آن نـوشته شده که حسن‌صباح به ترکان خاتون زر و قدرت خـواهد داد. اگر آن نامه بدست تنش نمیافتاد ملك تـوضیـح جـواد ماسالی را درخصوص این که وی مامور ابلاغ دوستی حسن‌صباح به ترکان‌خاتـون بوده میذیـرفت. اما افتادن آن مدرك کتبی بـدست تنش آن مرد را قائل کرد که حسن‌صباح قصد دارد باشرکت ترکان‌خاتون توطئه‌کند وتوطئه مذکوربدون هیچ تردید علیه اوست. محمودسجستانی انتظار داشت که جواد آزاد شود و مراجعت نماید و نتیجه مذاکره خود را با تنش باو بگوید. ولی تنش وی را آزاد نکرد و یکـوقت جاسوسان محمودسجستانی که درقصرسلطنتی اصفهان بودند باواطـلاع دادندکه تنش امرکرده است مردمحبوس را مورد شکنجه قراربدهند.

وقتی محمود سجستانی شنید که تنش برای شکنجه دادن جوادماسالی دستورصادر کرده با این که با اقدام جوادماسالی موافق نبود و صلاح نمی‌دانست که وی نزد ترکان خاتـون برود و با او مذاکره کند درنگ را جائز ندانست و براه افتاد و هنگامی وارد اطاق تنش شد که برای مرتبه دوم فریاد جواد ماسالی از شکنجه برخاست وقتی تنش شنید که محمود سجستانی میگوید این مرد بیگناه است گفت: اگر این مر بیگناه بود من او را به جلاد نمیسپردم تا اینکه مورد آزار قـرار بگیرد و گناهکاری او بر من ثابت شده است:

جـلاد بعد از ورود محمودسجستانی دست نگاهداشته بـود و انتظار دستور جدید

ملك را میکشید و محمودسجستانی گفت ای ملك چگونه بر تو ثابت شده که این مرد گناهکار است و گناه او چیست؟ تنش جواب داد نزدیك بیا و بنشین محمودسجستانی به تنش نزدیك گردید و نشست و ملك، نامه حسن‌صباح خطاب به ترکان‌خاتون را بدست محمودسجستانی داد و گفت این رابخوان وبمن‌پس بده.

محمودسجستانی درنظر اول خط حسن‌صباح را شناخت و مضمون نامه را خواند و متوجه شدکه چگونه آن نامه که میباید نزد ترکان‌خاتون باشد بدست تنش افتاده است. اگرنامه مذکوردردست ترکان‌خاتون میماند بدست تنش نمیرسید واونسبت به حسن صباح وجوادماسالی‌آنطورظنین نمیشد.

محمودسجستانی بعد ازخواندن نامه آنرا به تنش برگردانید و ملك گفت من این نامه را نزد این مرد (اشاره به محبوس) کشف کردم و این مدرك ثابت میکند که این مرد از طرف حسن‌صباح مامور است که باصفهان بیاید و نزد ترکان‌خاتون برود و با او علیه من توطئه نماید وآیاتواز این موضوع مستحضر بودی؟ محمودسجستانی با رشادت گفت بلی ای ملك ومن ازاین موضوع مستحضربودم. تنش با حیرت گفت آه.. توهم در این توطئه شرکت داشته‌ای؟

محمودسجستانی گفت ای ملك اولا این موضوع توطئه نیست و ثانیا من تا هنگام ورودجوادماسالی باصفهان از این مسئله بی اطلاع بودم. دستور تماس گرفتن با ترکان خاتون از طرف امام صادر شد و من نمیدانستم که جوادماسالی بنمایندگی امام باید با ترکان‌خاتون تماس بگیرد و بعد از اینکه وارد اصفهان گردید از این موضوع مطلع شدم.

تنش پرسید آیا تو این موضوع را توطئه‌ای علیه من نمیدانی. محمودسجستانی جواب داد ای ملك اقدامی که امام ما بتوسط جوادماسالی نزد ترکان‌خاتون کرده وجهامن‌الوجوه جنبه توطئه را ندارد. تنش گفت وقتی من این نامه را خواندم طوری مبهوت شدم‌که تصورکردم چشم‌هایم‌عوضی میبیند ومن دراین‌نامه چیزهائی رامیخوانم‌که وجود ندارد. ولی بعد متوجه شدم‌آنچه دراین نامه هست دارای واقعیت میباشد وحسن صباح این نامه رابرای ترکان‌خاتون‌نوشته تااین‌که بضدمن، باوی توطئه‌کند.

محمودسجستانی گفت ای ملك دراین‌که نامه بخط امام ما میباشد تردیدی وجود ندارد و در اینکه به ترکان‌خاتون خطاب شده باز بدون تردید است. لیکن دراین نامه صحبت از توطئه نیست و امام ما نمیخواهد با ترکان‌خاتون علیه ملك توطئه کند. تنش گفت ای محمودسجستانی از مردی چون تو انکار بدیهیات بسیار نکوهیده است. اگر یك مرد عامی در قبال بدیهیات تحاشی کند انسان حیرت نمینماید. زیرا از مرد عامی انتظار فضائل پسندیده را نمیتوان داشت. اما از مردی چون تو حاشا کردن زشت است وتونباید موضوع‌توطئه راکه مدرك‌آن، این نامه‌است انکارنمائی.

محمودسجستانی پرسید ای ملك در کجای این نامه نوشته شده که امام ما قصد دارد با ترکان‌خاتون علیه پادشاه ایران توطئه کند. تنش گفت مگر در این نامه نوشته

نشده که حسن‌صباح حاضر است بترکان‌خاتون زر و قدرت بدهد. محمودسجستانی جواب داد بلی ای ملك و این موضوع در این نامه نوشته شده است اما زر و قدرت دلیل توطئه نمیباشد.

تنش گفت زر و قدرت را برایگان بکسی نمیدهند و کسی که میخواهد بیك انسان زر و قدرت بدهد قصد دارد که با شرکت او توطئه نماید و آن توطئه هم ناگزیرعلیه من میباشد.

محمودسجستانی گفت ای ملك من از تو درخواست میکنم دستور بدهِ که زنجیر از جوادماسالی بردارند و او را آزاد کنند و پسندیده نیست که این مرد که یك داعی بزرگ است این طوردر زنجیر در زیر دست جلاد باشد. تنش جواب داد من این مرد را آزاد نمیکنم مگر این که بمن بگوید با ترکان‌خاتون راجع بچه موضوع صحبت‌کرد وچه نتیجه گرفت.

محمودسجستانی صورت را متوجه جوادماسالی کرد و گفت آنچه بترکان‌خاتون گفته وازاوشنیده‌ای برای ملك نقل‌کن. جوادماسالی گفت‌من حقیقت رابملك گفته‌ام ولی وی نمیپذیرد ومی‌گوید تودروغ‌میگوئی ومن سوگند یادکردم‌که راست میگویم و او گفت سوگند یك ملحد پذیرفته نمیشود.

محمودسجستانی گفت آن حقیقت را برای من نقل‌کن. جوادماسالی اظهار کرد من به ملك گفتم که با ترکان‌خاتون راجع به دوستی بین او و باطنی‌ها صحبت‌کردم و تذکر دادم که امام ما میل دارد که ترکان‌خاتون و باطنی‌ها با یکدیگر دوست باشند. ترکان خاتون هم وعده دوستی داد واین است نتیجه‌ای که من از مذاکره خود با آن زن گرفتم محمودسجستانی اظهار کرد ای ملك من عقیده دارم که جوادماسالی راست میگوید و مذاکره او با ترکان‌خاتون همین بوده‌است. تنش گفت واضح است که تصدیق کننده حرف این مرد بایستی مردی چون توباشد. زیرا دارای کیش واحد هستید وهردودربین ملاحده دارای منصب داعی بزرگ میباشید.

ولی من کودك نیستم ونمیتوان مرا فریب داد. اگرموضوع مذاکره این مرد با ترکان‌خاتون این بودکه چندین ساعت طول نمیکشید وبرای پنهان نگاه داشتن‌آن بخود زحمت نمیداد. محمودسجستانی از جوادماسالی پرسید مذاکره تو با ترکان‌خاتون برای چه طول‌کشید

جوادماسالی گفت برای این که مجبور بودم مدتی مقدمه سازی‌کنم تا اینکه ذهن ترکان‌خاتون برای آنچه میخواهم بگویم آماده باشد. اگر من بعد از رفتن بباغ شمشاد میگفتم از طرف حسن‌صباح آمده‌ام محال بود که ترکان‌خاتون مرا بپذیرد. این بود که بعد از اینکه وارد باغ شمشاد شدم گفتم که من از طرف خلیفه بغداد آمده‌ام و ترکان خاتون مرا بعنوان این‌که فرستاده خلیفه هستم پذیرفت. آنگاه من مجبور شدم که هویت خود را آشکارنمایم و بگویم‌که ازطرف خلیفه بغداد نیامده‌ام بلکه امام باطنیان مرا نزد اوفرستاده‌است.

هر کس باشد بعد از شنیدن این حرف حیرت میکند و ذهنش مشوش میشود و من مجبور بودم مدتی صحبت کنم تا اینکه به ترکان خاتون بفهمانم که قصد خدعه و حیله ونیرنگ ندارم ومردی اخاذ وکلاش نیستم.

این بود که مذاکره من و اوطولانی شد. وگرنه اصل صحبت کوتاه بود وبزودی نتیجه گرفتم وترکان‌خاتون گفت میل دارد با امام مادوست شود.

تنش پرسید مسئله زر و قدرت چه شد؟ چون من یقین دارم که در مذاکرات تو با ترکان‌خاتون مسئله زر و قدرت مطرح گردیده است. من تو را نمیشناسم ولی ترکان خاتون را خوب میشناسم و اطلاع دارم که او زنی نیست که دوستی را به عشق دوستی بخواهد بلکه از هر دوستی باید استفاده کند. من میتوانم تقریبا بطور یقین بگویم که در مذاکرات تو با ترکان‌خاتون مبلغ زری‌که آن زن باید دریافت‌کند تعیین گردیده یا بر زبان جاری گردیده و همچنین حدود قدرتی که باید به آن زن داده شودمعین شده است. جوادماسالی گفت ما در مذاکره خود صحبت از مبلغ زر و حدود قدرت نکردیم. اگر یك محقق میخواست که بفهمد آیا جواد ماسالی راست میگوید یا نه میباید دستوربدهد که ترکان‌خاتون را بیاورند و در همان مجلس از وی تحقیق نمایند و بپرسند که او، از جواد چه شنید و چه پاسخ داد و آیا در مذاکره‌اش از مبلغ زر، و حدود قدرت، صحبت شد یا نه؟

این بود که محمودسجستانی گفت ای ملك توبجای اینکه این نیکمرد را درزنجیر نگهداری و مورد شکنجه قرار بدهی خوب است که بگوئی ترکان‌خاتون را باینجا بیاورند و از آن زن بپرسی که راجع بچه صحبت کرد و نتیجه صحبتش چه شد؟ محمود سجستانی میدانست که تنش درصدد بر نمیآید که ترکان‌خاتون رااحضارکند برای این که میداند که اگر امر باحضار آن زن صادر نماید خون‌ریزی خواهد شد. منظور محمودسجستانی این بود که ملك را در محظور قرار بدهد و از وی بخواهد که جواد ماسالی را آزاد کند. تنش فهمیدکه آنچه محمود سجستانی میگوید یك حرف منطقی است و برای اینکه صدق یا کذب گفته جواد ماسالی معلوم گردد باید ترکان‌خاتون را احضار کرد و در آن اطاق مورد تحقیق قرار داد. تنش نمیخواست بگوید که وی ازاحضارترکان خاتون بیمناك است وگفت: مسئله ترکان‌خاتون یك مسئله خاتمه یافته است واو تا چند روز دیگر از اصفهان خواهد رفت و من با او کاری ندارم. محمودسجستانی گفت ای ملك اینك یك مرد محترم و بی گناه در مظان تهمت قرار گرفته و تو نسبت باو ظنین هستی وتصور مینمایی‌که وی با ترکان‌خاتون برای توطئه، علیه تو، مذاکره کرده‌است. ثبوت بی‌گناهی این مرد محترم مستلزم احضارکردن ترکان‌خاتون میباشد و اورا احضار کن و بپرس که آیا آنچه جوادماسالی میگوید حقیقت دارد یا نه؟ تنش گفت تو میدانی که احضار ترکان‌خاتون در این موقع شب دشوار است و او نخواهد آمد و من مجبور خواهم شد دستور بدهم که با زور اورا بیاورند و عده‌ای ازسربازانم کشته خواهند شد. محمودسجستانی گفت ای ملك اکنون که نمیخواهی ترکان‌خاتون را احضار کنی یا فکر

مینمائی که احضار آن زن تـولید خون ریزی خواهد کرد این مرد محترم و بی گناه را آزاد نما.

تنش گفت این مرد مقصر است و در تقصیر او کوچکترین تردیـد ندارم و او را رها نخـواهم کرد. محمودسجستانی گفت ای ملك من از تـو تقاضا میکنم که این مرد بزرگوار را آزادکن وسزاوار نیست مردی که ازبزرگان باطنی میباشد و دارای منصب داعی بزرگ است این گونه در زنجیرباشد. تنش گفت ای محمودسجستانی آن روز که تو هردرخواست‌ازمن میکردی پذیرفته میشدگذشت. درآن روزمن تصور میکردم‌که ملحدین با من دوست هستند و خواهان قدرت من میباشند تا اینکه بـه طفیل سلطنت من بتوانند مذهب خود راآشکارکنند وتوسعه بدهند. ولی امروزحسن‌صباح علیه من با ترکان‌خاتون توطئه میکند وتوکه ازاین توطئه اطلاع‌داشتی مرابدون اطلاع گذاشتی واین‌کتمان ثابت می‌نمایدکه تو نیز شریك توطئه میباشی.

بعدازاین سخن تنش بانك زد بیائید و این مرد خائن ودورنگ را بزنجیربیندازید.

تنش دستگیر شد

تنش نمیدانست که محمودسجستانی بعد از اینکه بوسیله جاسوسان خود فهمیدکه جوادماسالی دستگیر شده و اورا نزد تنش برده مورد شکنجه قرار داده‌اند، بدون احتیاط بکاخ ملك نرفت. محمودسجستانی با تجربه‌تر و محتاطتر از آن بود که پرای آزاد کردن جوادماسالی به تنهائی نزد تنش برود، او حدس میزد که علت دستگیرشدن جواد چیست و می‌فهمید بعد از این که تنش برابطه جوادماسالی وترکان‌خاتون پی ببرد تمام باطنی‌ها در نظرش مورد سوءظن قرار میگیرند و بطریق اولی، او، بمناسبت این که داعی بزرگ است بیش از افراد عادی مورد بدگمانی تنش واقع میشود. این بود که هنگام رفتن به کاخ سلطنتی اصفهان، عده‌ای از سربازان دلیر و سرسخت باطنی را با خود برد. وقتی تنش بانك زد که بیائید و محمودسجستانی را دستگیر کنید محمود بانگ بر آورد ای مردان باطنی مرادریابید وخودکه تاآن موقع‌نشسته بود برخاست.

سربازان تنش و سربازان باطنی، تقریباً در یك موقع وارد اطاق شدند و سربازان باطنی با شمشیر و تبر بسربازان تنش حمله‌ور گردیدند و آنها را ازپای در آوردند. تنش برای دفاع ازخود برخاست و کاردی راکه برکمر داشت کشید ولی نمیتوانست بسربازان باطنی که مسلح به شمشیر و تیر بودند حمله‌ور گردد. بدستور محمودسجستانی جواد ماسالی را از دست جلاد واطرافیانش نجات دادند و زنجیرش را گشودند. سربازان باطنی جوادماسالی را در وسط گرفته و برای خروج از اطاق براه افتادند و هنگام خروج محمودسجستانی خطاب به تنش گفت ازاین عمل ناپسند که امشب کردی بسختی پشیمان خواهی شد و من چون از طرف امام اجازه ندارم تو را بقتل نمیرسانم ولی مجبورم که تو را با خودمان ببرم. آنگاه محمودسجستانی بچند نفر از سربازان خود گفت که تنش را دستگیر کنند.

بعد از وقایع آن شب، محمودسجستانی نمیتوانست از خطر تنش ایمن باشد مگر این که او را بقتل برساند یا دستگیرش کند. محمودسجستانی میدانست که اگر تنش دستگیر نشود فردا صبح و شاید همان شب‌فرمان قتل عام تمام باطنی‌ها را صادر خواهد کرد. در اصفهان محمودسجستانی یك قشون از باطنیان داشت وسربازانش می‌توانستند از خود و باطنی‌های غیر مسلح که در اعفهان بودند دفاع نمایند. اما در کشورهای دیگر ایران قشون مسلح باطنی وجود نداشت و حکامی که از طرف تنش گماشته شده

بودند تمام باطنی‌ها را بقتل میرسانیدند. اعمال تنش درآن شب، دور از مصلحت اوبود بخصوص دستور دستگیر کـردن محمود سجستانی یك اشتباه بـزرگ بشمار میآمد. تنش میباید فکر کند که محمود سجستانی در اصفهان یك قشون از ملحدین دارد و اگر اورا دستگیر نمایند سربازانش دست به شمشیر خواهند برد. ولی ملك این طور فکر میکردکه بعد از دستگیری محمودسجستانی قشون باطنی در اصفهان چـون پیکری میشود که سر نداشته باشد و سربازان بـدون فرمانده قادر به مقاومت نخواهند بـود و بزودی تسلیم خواهند شد.

ولی عمل محمودسجستانی در آن شب در مـورد دستگیر کردن تنش، مقرون به مصلحت بود. محمودسجستانی در آن شب با دستگیر کردن برادر ملکشاه سلجوقی جان هزارها تن از باطنی‌ها را درکشورهای ایران از خطر مرگ رهانید. دستگیرکردن تنش در آن اطاق، کاری بود که برای باطنی‌ها اشکال نداشت ولی بیرون بردن آن مرد ازقصر اصفهان دشوار بنظر میرسید. هنوز سربازانی‌که درآن قصربودند نمیدانستند که باطنی‌ها دست درآورده وتنش‌را دستگیر کرده‌اند. آنها صدای هیاهوئی را شنیدند بی آنکه متوجه شوند که در داخل اطاقی که تنش در آن بود چه گذشته‌است محمودسجستانی میدانست که خارج‌کردن تنش ازآن قصرمشکل‌است وسربازان وی وقتی ببینند باطنی‌ها میخواهند بزور او را از آنجا بیرون ببرند دست به تیغ خواهند برد و پیکار خـواهند کرد و ممکن است که تمام باطنی‌ها را بقتل برسانند و تنش را آزاد کنند. داعی بـزرگ که پیش‌بینی میکرد پیکاری سخت در پیش دارد دو نفر از باطنی‌ها را مامور کرد که از قصر بروند و هرقدر میتوانند، عده‌ای بیشتر از سربازان باطنی را برای کمك بیاورند و بآنها سپردکه سربازان باید سوار بر اسب خـود را به قصر سلطنتی برسانند کـه آمدنشان مفید واقـع گردد وگرنه باطنی‌هائی‌که درآن قصرهستند بقتل خواهندرسید.

بدستور محمود سجستانی دودست تنش را از عقب بستند و او را دربر گرفتند و برای خروج از قصر اصفهان براه افتادند. محمودسجستانی مایل بـود که حرکت دادن تنش را ازآن قصر بتاخیر بیندازد تا این‌که نیروی امدادی باطنیان برسد. ولی میدانست که تاخیر حرکت خطرناکتر است از عبور از حیاط قصر اصفهان. چون اگر درآن اطاق بمانند سربازان تنش بآن اطاق حمله‌ور خـواهند شد و آنها را خواهند کشت و تنش را آزاد خواهند نمود. اما اگربراه بیفتند امیدواری دارند که در حال جنگ و گریزبتوانند از قصـر خـارج شونـد و تنش را بـا خـود ببرنـد. وقتی قـدم به حیاط قصر نهادنـد سربازان تنش در آغاز بمناسبت تاریکی شب متوجه نشدند که ملك را دستگیر کرده‌اند ومیبرند.

بعد از این که او را بین سربازان باطنی دیدند حیرت کردند و بزودی دانستندکه وی محبوس و مقید است و یکی از افسران تنش که فرمانده نگهبانان قصر بود فرمان داد که برای آزاد کردن تنش حمله نمایند. سربازان شمشیر کشیدند و حمله کـردنـد و محمودسجستانی خنجری را روی گلوی تنش نهاد و گفت من قصد قتل تو را ندارم و

فقط میخواهم تو را تحت نظر داشته باشم. ولی اگر سربازان تـو بخـواهند ما را بقتل برسانند تا تورا آزاد کنند تو را خـواهم کشت و بگو که سربازان تیغ‌ها را غلاف نمایند و مانـع از عبور ما نشونـد. تنش فریاد زد ای سلحشورانی که میخواهید مرا از چنگ ملحدین نجات بدهید بدانید که محمودسجستانی که فرمانده ملحدین است و خنجر روی گلوی من نهاده میگوید اگرشما برای‌نجات من اقدام‌کنید مراخواهدکشت

سربازان تنش بعد ازشنیدن آن حرف مردد شدند که آیا به پیکار ادامه بـدهند یا تیغ‌ها را غلاف کنند. تنش بعد از لحظه‌ای سکـوت فریاد زد ای سلحشوران دلیر، ولی شما درفکرحفظ جان من‌نباشید و به‌نبرد ادامه بدهید ولو مرا بقتل برسانند و نگذاریدکه این ملحدین، زنده ازاین جا بروند. محمودسجستانی که تیغه خنجر را روی‌گلوی تنش نهاده بود بجای این که حلقرم و شاهرگ وی را قطع کند خنجر را از گلـوی آن مرد دور کرد. شجاعت تنش در آن موقع قابل تحسین بود و هم خونسردی محمودسجستانی که خنجر را بحرکت درنیاورد وتنش را نکشت. محمودسجستانی نه بپاس شجاعت تنش از قتل وی صف‌نظر کرد نه از روی ترحم. او میدانست که اگر تنش را بقتل برساند اووسربازانش زنده از آن قصر خارج نخواهندگردید. اما اگر تنش زنده بماند سربازانش بمناسبت او احتیاط خواهند کرد و طـوری خواهند جنگید که ملك را مقتول یا مجروح نمایند و تنش برای او و سربازان باطنی چون یك نـوع سپر خـواهد بـود و شاید آنها بتـوانند در پناه آن سپر از آن قصر خارج شونـد. بعـد بین سربازان باطنی و سربازان تنش جنگ درگرفت و محمودسجستانی از جوادماسالی پرسید آیا استخوان‌های انگشتانت معیوب نشده‌است. جوادماسالی گفت نه محمودسجستانی گفت در جنگ شرکت کن و گر چه تو بیش از یك نفر نیستی ولی هیچ کس دو نفر نیست و همه یکنفرند وکمك تو بما، باندازه مساعدت یك نفرموثرواقع‌میشود.

جـواد ماسالی سلاح نداشت و در آن گیرودار و هنـگام شب نتـوانست سلاحی بدست بیاورد و شاخه قطـور یکی از درختان را شکست و از آن، بشکل سلاح استفاده نمود. خود محمودسجستانی هم در جنگ شرکت کـرد چـون بطـوری که گفتیم در بین باطنی‌ها، دعاة هم مثل افراد عادی مرد جنگی بـودنـد و آنها نیز مانند سایرین ورزش میکردند وبوسیله تمرین مفصل‌ها وعضلات خود را نرم و قوی مینمودند تا هنگام جنگ بتوانند شمشیر و گرز بزنند. سربازان تنش بطوری که محمود سجستانی پیش‌بینی کرده بود گر چه برای رها کردن ملك تلاش میکردند اما ازبیم آن که وی مقتول یا مجروح گـردد احتیاط را از دست نمیدادنـد. اگـر آن احتیاط نبود قبل از اینکه نیروی امدادی باطنی‌ها به قصر سلطنتی اصفهان برسد تمام باطنی‌ها از پا درمیآمدند و تنش آزاد میشد. اما احتیاط سربازان سبب گردید که عده‌ای از باطنی‌ها سراپا ماندند تا وقتی که نیروی امدادی باطنی‌ها که همه سوار بر اسب و دارای چراغ بودند رسید باطنی‌ها مقابل قصر سلطنتی اصفهان ازاسب پیاده شدند وباچراغ قدم بقصرنهادند وبکمك محمودسجستانی و معدودی که با وی بـودند شتافتند و از آن موقـع به بعد معلوم شد که سربازان تنش

نخواهند توانست که او را آزاد کنند. چون نیروی باطنی‌ها قوی شد و از آن گذشته سربازان باطنی، دلیر بودند وخوب میجنگیدندوسربازان تنش سست شدند و درلحظه‌های آخرکه باطنیها میخواستند تنش راازقصرسلطنتی خارج نمایند ازطرف سربازانش، مقاومتی ابرازنشد.

محمودسجستانی بعد از اینکه تنش را از قصر سلطنتی اصفهان خارج کرد به سربازخانه باطنی‌ها برد و در آنجا مکان داد وگفت که دست‌هایش را بگشایند و چون هنگام شب، غذا نخورده باو غذا بدهند ولی مراقبت نمایند که نگریزد. در آن موقع در اصفهان، مطمئن‌ترین مکان برای نگاه داری تیش سربازخانه باطنی‌ها بود. زیرا کسی نمیتوانست برای آزاد کردن تنش بآن سربازخانه حمله‌ور شود. گرچه برادر سلطان ملکشاه سلجوقی باکمك باطنی‌ها بسلطنت رسید واگرکمك باطنی‌ها نمی‌بود اونمیتوانست بر شام مسلط شود تا چه رسد بکشورهای ایران. معهذا محمودسجستانی میدانست که دستگیری تنش و بر کنار کردنش ازسلطنت دارای انعکاسی بزرگ در بعضی از کشورهای ایران خواهد شد. چون قسمتی ازحکام ایران‌که از طرف تنش انتجاب شدند ازسرداران وروسای عشایرمحلی بودند.

در کشورهای ایران، طبق یك روش قدیمی، حکام قسمتی از ممالك یا شهرها از طرف سرداران و روسای عشایر که نسبت به پادشاه وقت وفادار بودند و ابراز اخلاص میکردند انتخاب میشدند. تنش بعد از این که در کشورهای ایران بکمك باطنی‌ها ذی نفوذ شد عده‌ای از حکام کشورهای ایران را از بین سرداران و روسای عشایر محلی که نسبت باو ابراز وفاداری کردند انتخاب نمود و محمودسجستانی میدانست که بعد از رسیدن خبر برکناری وحبس تنش به سرداران و روسای عشایرمذکور، بعید نیست آن‌ها قیام نماپند تا جای تنش را بگیرند و اگر شورش کنند، باطنی‌ها را در حوزه حکمرانی خود قتل عام خواهند کرد. اگر خود محمودسجستانی بجای تنش بر تخت سلطنت ایران می‌نشست در تمام کشورهای ایران آتش فتنه مشتعل میگردید چون مسلمین سلطنت باطنی‌ها را که باسم ملاحده میخواندند نمیپذیرفتند و اگرباطنی‌ها میدانستند که سلطنت آن‌ها امکان پذیر است متوسل به تنش نمی‌شدند. محمود سجستانی فهمید که بعد از بر کنار شدن تنش از سلطنت، و حبس او تنها راه موثر جلوگیری از شورش وفتنه این است که برکیارق بجای عمویش پادشاه ایران شود. چون همه میدانند که وی پسر ارشد ملکشاه سلجوقی و وارث تخت و تاج ایران است و اگر برکیارق بر تخت بنشیند تمام سرداران وروسای عشایرایران سلطنت وی رابرسمیت خواهند شناخت. گفتیم‌که برکیارق پسر ملکشاه و برادر زاده تنش در قلعه ارجان بسر میبرد و نیز آن قلعه را وصف کردیم.

هنگامی‌که قلعه را وصف مینمودیم توصیف ما مربوط بدوره‌ای بودکه تازه باطنیها میخواستند ارجان را یك قلعه بزرگ‌کنند و عده‌ای از باطنیها را در آن بنشانند. اینك که میخواهیم خوانندگان را بسوی قلعه ارجان ببریم در دوره‌ای هستیم که قلعه

ارجان یکی از بزرگ‌ترین قلاع باطنیها محسوب میگردید ویوسف قزداری داعی بزرگ (یا حجت) قلعه ارجان، با انضباطی دقیق‌آن قلعه را یکی از مراکز برجسته کیش باطنی کرد.

یوسف قزداری در قلعه ارجان از برکیارق بخوبی پذیرائی میکرد و هرگز احترام او را مهمل نمیگذاشت داعی بزرگ قلعه ارجان می‌دانست ممکن است روزی بیآید که باطنی‌ها به برکیارق احتیاج داشته باشند و در صدد بر آیند که او را بر سریرسلطنت بنشانند و باید طوری با برکیارق رفتارکند که اگر روزی آن جوان بقدرت وسلطنت رسید با وی دوست باشد نه دشمن. از آن گذشته برکیارق شاهزاده بلافصل بود و بمناسبت داشتن مرتبه شاهزادگی شایسته احترام بشمار میآمد

حتی امروز یك شاهزاده در تمام‌کشورهای جهان دارای احترام است تا چه رسد به آن روز که حسب و نسب از ارکان شخصیت بشمار میآمد. و اگر یوسف قزداری امیدوار نبود که روزی برکیارق پادشاه ایران شود، باز بمناسبت اینکه می‌دانست پسر ملکشاه و برادر زازده تنش است با او باحترام رفتار میکرد. دیدیم که بدستور ابوحمزه کفشگر که از حسن‌صباح دستور گرفته بود فرمانده قلعه ارجان برکیارق را مورد ارشاد قرار داد و توانست باو بفهماند که اگر عهد خود را که با باطنی‌ها بسته‌بود زیر پا نمیگذاشت آن موقع روی تخت سلطنت ایران جا داشت. یوسف قزداری از همه فرصت استفاده میکرد تا به برکیارق بگوید که سلطنت ایران حق اوست نه حق عمویش تمش و بعد از مرگ هر پادشاه پسرش جانشین او میشود نه برادروی آنهم پادشاهی که پسری بالغ ورشید چون برکیارق دارد.

یوسف قزداری میفهمید جوانی چون برکیارق پسر ملکشاه اگر لمیوسته مجرد باشد دوچار اندوه ناشی از تجرد میشود و موافقت کرده بود که آن مرد در خارج از قلعه ارجان زنی بگیرد و بتواند بعضی از ایام هفته را نزد زن خود بسر ببرد. اما هر دفعه که برکیارق از قلعه ارجان خارج میگردید تحت مراقبت دقیق قرار میگرفت تا اینکه نگریزد.

اما خود برکیارق قصد فرار نداشت چون میدانست که اگر بگریزد، چاره ندارد جز اینکه بقیه عمر را در بیغوله‌ها بسر ببرد. شاهزاده جوان می‌فهمید که اگر بچنگ عمویش بیفتد کشته خواهد شد یا اینکه تنش وی را نابینا خواهد نمود. برکیارق در مییافت که محال است تنش بنفع اوازسلطنت کناره گیری نماید وموافقت کندکه برادرزاده‌اش برتخت سلطنت بنشیند.

شاهزاده جوان که لذت فرمانفرمائی مطلق را التذاق کرده بود میدانست هر کس آن لذت را ادراك نماید از مرتبه فرمانفرمائی صرف نظر نخواهد کرد مگر باجبار و تنش برای اینکه مقام شامخ خود را حفظ نماید نه فقط از قتل برادر زاده ابا ندارد بلکه در صورت لزوم پسر خویش را نیز خواهد کشت همچنانکه او هم اگر میتوانست تنش عموی خود را میکشت تا اینکه مرتبه بلند خود را از دست ندهد. برکیارق درقلعه

ارجان فهمید که بیوفائی او نسبت به باطنی‌ها اشتباهی بزرگ بوده است و او نباید عهدی را که با باطنیها بست زیر پا بگذارد. پسر ملکشاه بخوبی فهمید که بر کنار شدن او از تخت سلطنت و جلوس تنش بر همان تخت، نتیجه اعمال باطنیها بوده است. آن جوان متوجه بود که اگر از قلعه ارجان بگریزد بجای یك دشمن دودشمن خواهد داشت یکی عمویش ودیگری ملاحده ودرعین حال ملاحده وعموی اومتحد هستند.

اگرآن جوان امیدواربودکه بعد ازفرارازقلعه ارجان بتواند طرفدارانی پیدا کند وبکمك آنها قشونی گرد بیاورد و برعمویش بشورد واورا از سلطنت برکنار نماید آن کاررا میکرد. لیکن درخارج نه طرفدارداشت نه زر. کسانی‌که ممکن بود از او طرفداری کنند بعد ازاینکه تنش به سلطنت رسید طرفداراوشدند وبطفیل تنش دارای مرتبه ومنصب گردیدند وبرکیارق یقین داشت‌که تنش را رهانخواهندکرد تا اینکه پیرامون اورابگیرند اگربرکیارق دارای زربود میتوانست عنوان شاهزادگی وحق موروثی خود را شاخص نماید وقشونی‌گرد بیاورد وبا تنش بجنگد. اما اوآنقدربضاعت نداشت‌که‌بتواند یك روز هزینه یك قشون بزرگ رامتقبل‌گردد تاچه رسد بمدت ششماه ویکسال. شاهزاده سلجوقی بعد ازاینکه جوانب خود را درنظرگرفت فهمید که اگراو، روزی بسلطنت برسد فقط براثرمساعدت باطنیها خواهد بود وحتی مرگ تنش هم نمیتواند اورا بتخت سلطنت برساند. زیرا تنش پسردارد وبعد ازمرگش فرزند اوبرتخت سلطنت ایران خواهد نشست وحق وراثت راکه درمورد اورعایت نکردند درمورد پسرتنش رعایت خواهندکرد چون میدانست‌که فقط کمك باطنیها میتواند اورا بسلسنت ایران برساند روزی‌که میخواست ازقلعه ارجان خارج شود به یوسف‌قزداری فرمانده قلعه گفت شما اینقدربرای محافظت من بخود زحمت ندهید چون من ازاینجا نخواهم‌گریخت وامروزقلعه ارجان برای من یك مسکن امن میباشد ومیدانم‌که دراینجاکسی بمن سوءقصد نخواهدکرد یوسف‌قزداری برای رعایت ونزاکت‌گفت احتیاطی‌که ما میکنیم برای انست‌که مبادا دشمنان ماکزاده درصدد برآیندکه تورا بقتل برسانند یا بربایند. برکیارق‌که درقلعه ارجان هیچ‌کارنداشت روزهائی‌که موقع‌ورزش وتمرین جنگی باطنیهابود درورزش وتمرینهای جنگی‌آنان شرکت میکرد وبتدریج دارای قوت جسمی شد وفن شمشیرزدن و تیراندازی راکه پدرش باو نیآموخته‌بود فراگرفت وبعدازاینکه حس‌کرد قوی شده ومیتواند شمشیربزند وتیراندازی نماید دارای روحیه‌ای بهترگردید. بعد ازاینکه محمودسجستانی تنش را درسربازخانه باطنیها دراصفهان جاداد ومتوجه شدکه درآن موقع‌هیچکس برای سلطنت ایران مناسب‌تر ازبرکیارق نیست یك‌گزارش مفصل جهت حسن‌صباح فرستاد ونامه‌ای هم به یوسف‌قزداری فرمانده قلعه ارجان‌نوشت. نامه‌ای‌که محمودسجستانی برای یوسف‌قزداری نوشت نامه‌ای بود دوستانه نه رسمی وآمرانه. ابوحمزه‌کفشگردرزمان حیات بمناسبت دارا بودن مرتبه داعی‌نخست میتوانست برای‌یوسف‌قزداری نامه‌آمرانه بنویسد زیرا دردستگاه حسن‌صباح وباطنی‌ها مرتبه‌اش برترازیوسف‌قزداری بود اما محمودسجستانی نمی‌توانست برای یوسف قزداری دستورصادرنماید. محمودسجستانی درنامه‌ای‌که برای یوسف‌قزداری نوشت اورا

ازاوضاع اصفهان مستحضر کرد و گفت تنش ازسلطنت برکنارشد واکنون خود اواصفهان را اداره میکند وبرادرملکشاه درسربازخانه باطنی‌ها بسرمیبرد. محمود درنامه نوشت‌که هنوزاوضاع آرام است وازطرف ترکان‌خاتون قدمی برخلاف ما برداشته نشده و وضع سایرکشورهای ایران نیزآرام میباشد. لیکن این وضع دوام نخواهد داشت و عده‌ای از حکمرانان ممالك ایران‌که ازطرف تنش گماشته شده‌اند ممکن است‌که سربلقدکنند وشورش نمایند واوضاع کشورهای ایران دوچارهرج ومرج شود. چاره جلوگیری ازهرج ومرج این است‌که برکیارق را برتخت سلطنت بنشانند ومن نمیدانم‌که ارشاد توتا چه اندازه در درآن‌جوان موثرواقع گردیده وآیا حاضراست بعدازاین ازدوستان صمیمی باطنیهاباشد یانه؟

من به امام پیشنهادکرده‌ام‌که برکیارق را بجای تنش بنشاند تااین‌که اوضاع ممالك ایران دوچارهرج‌ومرج نشود وتصورمیکنم‌که امام ما پیشنهاد مراخواهد پذیرفت.

مقدمه سلطنت برکیارق

یوسف قزداری بعد از دریافت نامه محمود سجستانی بیدرنگ جـوابش را نوشت و باصفهان فرستاد. در آن نامه، یوسف قـزداری گفت بـرکیارق از نظر معنوی بـرای سلطنت آماده است ومن میدانم که اگردوباره برتخت سلطنت ایران بنشیند با ما دوستی خواهدکرد.

او میداند که بسلطنت ایران نخواهد رسید مگر با کمك ما و امروز بر او ثابت شده کـه ما نیرومند هستیم و میتوانیم بـوعده‌ای کـه میدهیم عـمل کنیم. در اصفهان ترکان‌خاتون که عازم خروج از آن شهر بود بعد از اینکه شنید که تنش از سلطنت بـر کنار گردید عزم حرکت را فسخ کرد و تصمیم گرفت که در آن شهر بماند. چون حسن صباح بوسیله جوادماسالی به ترکان‌خاتون پیشنهاد دوستی کرده بود آن زن، پس از بر کنارشدن تنش ازسلطنت ایران تقریبایقین حاصل‌کردکه سلطان ایران خـواهدگردید.

این تصور طـوری مرکـوز ذهن آن زن شد که بخود گفت تنش را از این جهت از سلطنت بر کنـار کـرده‌اند که مرا به سلطنت ایران بـرسانند. و در روزهای بعد از حبس تنش در سربازخانه باطقی‌ها، ترکان خاتـون حیرت مینمود که چرا جـوادماسالی نزد وی نمیآید تا باو بگوید که پادشاه ایران است. محمودسجستانی در آن روزها فقط از جهت جلوگیری از ضرر و شر به ترکان‌خاتون میاندیشید. دیدیم که محمودسجستانی با اقدام جوادماسالی نزد ترکان‌خاتـون مخالف بود و آن زن را موجودی بدون اعتبار میدانست که دیگـر در ترازوی سیاست دارای وزن نخواهد شدولی در آن ایام محمود سجستانی میدانست که ترکان‌خاتون دارای قشونی ازسربازان کرمانشاهانی و یك قشون کـوچك از اعراب است وبیم داشت که آن زن شورش نمایـد. اما تـرکان‌خاتـون که امیدوار بـود با کمك باطنی‌ها دارای دو کـرور دینار زر شود و بر تخت سلطنت تمام کشورهای ایران جلوس نمایـد نمـی‌خواست کاری کند کـه باقبال او لطمه وارد بیاید. خاصه آنـکه اطـلاع داشت کـه سربازان باطـنی در اصفهان بیش از سربازان عـرب و کـرمانشاهی هستند و ارزش جنگی باطنی‌ها هم خـوب است و اگـر او بـرای تحصیل سلطنت اصفهان شورش‌کند ممکن است تمام سربازانش بقتل برسند یا اسیر گردند. وقتی چندین روز گذشت و کسی از طرف باطنی‌ها بسراغ ترکان‌خاتون نیامد خود او شخصی را نزد جوادماسالی که شنیده بود در خانه محمودسجستانی منزل کـرده فرستاد و پیغام

دادکه جوادماسالی به باغ شمشاد برود و او را ببیند. جوادماسالی با محمودسجستانی مشورت کردکه‌آیا بباغ شمشاد برود یانه؟

محمودسجستانی گفت برو و به ترکان‌خاتون بگو که هنوز جواب امام ما راجع بدو درخواست وی نرسیده است. جوادماسالی که دیگر از تنش بیم نداشت بدون رعایت احتیاط دفعه قبل بباغ شمشاد رفت و ترکان‌خاتون او را پذیرفت و گفت شنیدم که تنش در آخرین روزی که سلطنت میکرد تو را مورد آزار قرار میداد و میخواست بداند که تو با من راجع بچه مذاکره کردی وچه نتیجه گرفتی و آیا تو آنچه میدانستی بروز دادی؟ جوادماسالی گفت نه ای خاتون و من شکنجه را تحمل کردم و بروز ندادم. ترکان‌خاتون گفت بعد از این که تنش از سلطنت برکنار شد من منتظر بودم تو نزد من بیائی و بمن بشارت بدهی که من بجای تنش سلطان کشورهای ایران خواهم شد. لیکن تو نیامدی و کسی هم از طرف تو نزد من نیامد و من دوچار دغدغه شدم و فکر کردم که نکند شما بعد از برکنار کردن تنش از سلطنت بخواهید پسر شیرخوارش را به تخت سلطنت بنشانید. جوادماسالی گفت ای خاتون تو میدانی که تنش تا این اواخر پسر نداشت و بتازگی دارای پسری شده که هنوز شیرخوار میباشد.و ما هیچ در صدد نیستیم که طفل شیرخوار او را بتخت سلطنت بنشانیم. ترکان‌خاتون گفت پس چرا نزد من نیامدید و بمن نگفتید که آماده زمامداری بشوم؟ جوادماسالی گفت ای خاتون هنوز جواب امام ما بدو در خواست تو نرسیده که من نزد تو بیایم و پاسخ او را باطلاعت برسانم اگر من بدون وصول جواب امام نزد خاتون میآمدم میباید همان حرف‌های گذشته را تکرار نمائیم و بهمین جهت من با حضور خود در این جا باعث زحمت تو نشدم.

ترکان‌خاتون گفت من عقیده دارم‌که برکنارشدن تنش ازسلطنت ایران، مساعدت تقدیرنسبت بمن است. من تضور نمیکردم تنش با این سهولت از سلطنت برکنار شود و طرفدارانش کوچکترین اقدام برای مساعدت باو نکنند. در هر صورت امروز زمینه برای سلطنت من مهیا است و من کیش شما را خواهم پذیرفت و بر تخت سلطنت ایران خواهم نشست و از آن پس دین شما دنیاگیر خواهد شد. جوادماسالی با احتیاط گفت ای خاتون من میل دارم‌که تو پادشاه ایران شوی و چون کیش ما را می‌پذیری همان طور که گفتی کیش باطنی دنیاگیر خواهد شد. ولی تو میدانی که من مطیع امر امام هستم و هر طور امام ما دستور بدهد باید عمل کنم. ترکان‌خاتن گفت جواب امام شما چه موقع خواهد رسید.

جوادماسالی گفت ما دارای پیک‌های سریع‌السیر هستیم که مسافت بین این جا و الموت را در مدتی‌کم میپیمایند و نامه‌ها را میبرند و جواب آنها را میآورند و تصور میکنم که جواب امام ما سه روز دیگر برسد. ترکان‌خاتون گفت بدان که من برای دریافت جواب شکیبائی ندارم و بهتر این بود وسیله‌ای بکارمیبردی که جواب امام شما زودتر بمن برسد.

جوادماسالی گفت وسیله‌ای که ما برای ارتباط داریم سریع‌السیربرین وسیله ارتباط در دنیا است و فقط در دوره سلیمان که با باد حرکت میکردند وسیله‌ای سریع‌تر از وسائل ما وجود داشت. پیك‌های ما روز و شب مشغول راه پیمائی هستند و اسب‌های خسته خود را تعویض مینمایند و سوار اسب‌های تازه نفس میشوند ومیتوانندکه مسافت بعید را درمدتی کم بپیمایند.

ترکان‌خاتون برای این‌که جوادماسالی را طرفدارسلطنت خود کند گفت: تا امروز چون تنش سلطنت میکرد مسئله سلطنت من بیش‌ازیك فرض نبود.

امروز بر اثر برکنار شدن تنش موضوع سلطنت من وارد موجودیت شده و من میتوانم امیدوار باشم که بر تخت سلطنت ایران خواهم نشست. چون سلطنت من، از حال فرض خارج گردید و بواقعیت نزدیك می‌شود میخواهم بتو مژده‌ای بدهم. جواد ماسالی پرسید مژده خاتون چیست؟ ترکان‌خاتون گفت مژده میدهم که بعد از این که بسلطنت رسیدم تو را وزیر اعظم خود خواهم کرد و تو دارای مقامی خواهی شد مثل مقام خواجه نظام‌الملك در دوره سلطنت شوهرم ملکشاه. جوادماسالی از حسن ظن ترکان‌خاتون نسبت بخود تشکر کرد و بعد گفت: ولی من نمیتوانم آن مقام را بپذیرم مگربا موافقت امام ما.

زیرا ما که دعاة باطنی هستیم در درجه اول به کیش خودمان تعلق داریم و باید وظایفی را که امام ، برای ما تعیین مینماید بموقع اجراء بگذاریم. ترکان‌خاتون گفت آیا پیش‌بینی میکنی بعد از این‌که من بسلطنت رسیدم و تو را وزیر اعظم کردم حسن صباح مخالفت خواهد کرد و خواهد گفت تو نباید وزیر اعظم شوی. جوادماسالی گفت این موضوعی است‌که من امروز، نمیتوانم درباره آن جواب مثبت یا منفی بدهم. رای امام ما، درخصوص وظائفی که دعاة باطنی باید بانجام برسانند غیر قابل استیناف است و هردستور که امام ما در خصوص وظائف ما صادرمیکند باید بموقع اجرا گذاشته شود و شاید در آن روز امام، مرا برای کار دیگری در نظر بگیرد و یحتمل که با وزارت من موافقت نماید. بعد از این‌که جواد ماسالی از باغ شمشاد خارج شد و نزد محمودسجستانی رفت، نتیجه صحبت خود را با او در میان گذاشت و اظهار کرد. ترکان خاتون از امام ما دو در خواست کرده که من یقین دارم امام هیچ یك ازآنها را نخواهد پذیرفت.

ترکان‌خاتون برای امام و کیش ما آن قدر ارزش ندارد که دوکرور دینار زر باو بپردازند و درخواستش برای سلطنت ایران نیز قابل پذیرفتن نیست. من چون میدانم سه روز دیگر وقتی جواب امام ما رسید، یك پاسخ منفی خواهد بود ترکان‌خاتون خشمگین خواهد شد و شاید در صدد شورش برآید و تو باید آماده برای جلوگیری از شورش اوباشی.

محمودسجستانی گفت من برای هر واقعه آماده هستم و فقط شورش ترکان‌خاتون نیست که مرا درحال آماده باش نگاه میدارد بلکه پیش‌بینی شورش حکام را که طرفدار

PersianPDF.com

تنش هستند نیزمیکنم.

سه روزبعد بطوریکه جوادماسالی به‌ترکان‌خاتون گفته‌بود پیك‌الموت وارد اصفهان شد وجواب حسن‌صباح رابتقاضای ترکان‌خاتون‌آورد.

حسن‌صباح در نامه خود گفت که برای تحصیل رضایت ترکان‌خاتون حاضراست که تا دویست هزار دینار بپردازد وآن مبلغ را نقدو یکجا خواهد پرداخت اما نمیتواند با پیشنهاد ترکان‌خاتون مشعر بر این که پادشاه ایران بشود موافقت نماید وسلطنت او نه مناسب است نـه مفید.

جوادماسالی که به ترکان‌خاتون قـول داده‌بود که سه روز دیگـر جـواب حسن صباح راباطلاعش برستند ناگزیربرای وفای به‌عهد، وظیفه مشکل ابلاغ‌آن پیام نامطلوب را برعهده گرفت ونزد ترکان‌خاتون رفت.

جوادماسالی وقتی وارد اطاق آن زن شد قیافه خود را بوضعی درآوردکه آن زن بتواند بفهمدکه وی جواب نامساعدآورده است تااین‌که تکلیفش سهل‌ترگردد.

ترکان‌خاتـون گفت ای جوادماسالی از رخسار تو پیداست که برای من یك خبر خوش نیاوری.

جوادماسالی گفت ای خاتـون عالی مقام خبری خیلی خـوش نیست اما یك خبر ناگوارهم نمیباشد.

ترکان‌خاتون گفت بنشین وحکایت‌کن.

جوادمالی نشست وگفت ای خاتون عالی مقام وضع خزانه امام ما در حال حاضر خوب نیست وامام نمیتواند دوکروردینارزربتوبپردازد.

ولی موافقت‌کرده‌که مبلغی ازآن زر، نقد، بتوپرداخته‌شود.

ترکان‌خاتون پرسید چه مبلغ بمن خواهدپرداخت.

جـواد ماسالی گفت امام جـواب داده است که میتوانـد یکصد هزار دینار بتو بپردازد.

ترکان خاتون چهره درهم کشید و گفت امام شما میخواهد یکصد هزار دینار بمن بدهد و آیا نمیفهمد که جیره و حقوق سربازان من در اینجا درسال از این مبلـغ خیلی زیادتراست.

جوادمالی گفت من تصورمیکنم‌که بتوانم امام را وادار نمایم‌که بجای این مبلـغ یکصدوپنجاه هزاردینار بتوتادیه نماید.

ترکان‌خاتون گفت این مبلغ هم برای من‌کم است.

جـوادماسالی گفت از روزی که تنش از سلطنت پرکنـار گردیده دست تـو برای گرفتن مالیات ازاصفهان‌آزاد شده ومحمودسجستانی در صدد ممانعت بر نمیآید ومالیات اصفهان و این یکصدوپنجاه هزار دینار، مبلغی گزاف خواهد شد و برای هزینه‌های تـو کافی خواهد بود.

ترکان‌خاتـون گفت یکصدوپنجاه هزاردینار برای من‌کم است وارزش من بـرای

شما، خیلی بیش از این مبلغ میباشد.

جوادماسالی گفت من نزد امام اقدام میکنم که مبلغ را تا دویست هزار دینار بالا ببرد.

ولی نمیتوانم بیش از این مبلغ از امام تقاضا نمایم زیرا اطمینان دارم که نخواهد پذیرفت.

ترکان‌خاتون گفت آیا امام شما این مبلغ رانقد ویك دفعه خواهد پرداخت

جواد گفت بلی ای خاتون عالی مقام.

ترکان‌خاتون پرسید چه موقع این مبلغ رامیپردازد؟

جواد گفت موعد پرداخت این مبلغ روزی است که جواب تازه امام ما باین جا برسد.

ترکان‌خاتون گفت که آیا زررا ازالموت خواهد فرستاد.

جوادماسالی گفت این دیگر بسته است به تصمیم امام ما و چون فرستادن زر از الموت اشکال دارد بعید نیست که امام حواله بدهد تا این مبلغ را محمودسجستانی در این جا بتوبپردازد.

جواد انتظارنداشت که ترکان‌خاتون که بطورجدی گفته بودکه حسن‌صباح بایه دو کروردینارزرباوبپردازد با دریافت دویست‌هزاردینارموافقت نماید.

ولی بعد متوجه شد که آن زن از حسن‌صباخ طلب ندارد و چیزی باونفروخته تا بهای‌آن را دریافت‌کند.

پولی که اواز امام باطنی‌ها دریافت میکرد پولی بود رایگان وهر قدر که نصیب وی‌میگردید مغتنم شمرده میشد وشاید خود ترکان‌خاتون پیش‌بینی میکرد که حسن‌صباح محال است که دوکروردینارزر باوبپردازد وازاین جهت رقم دوکروررابرزبان‌آورد وجدی گرفت که بتواند یك پنجم‌آنراازحسن‌صباح دریافت‌کند.

جوادماسالی گفت همین امروز من نامه‌ای به امام مینویسم و از او درخواست میکنم هر طور شده دویست هزار دینار بخاتون بپردازد و میتوانم قول بدهم که امام؛ درخواست را خواهد پذیرفت.

ترکان‌خاتون گفت بسیارخوب اینك بگوکه مسئله سلطنت من‌چه شد؟

جوادماسالی متوجه گردیدکه اگربرای دفع‌الوقت پاسخی مساعد به ترکان‌خاتون بدهد درآینده دروغگوجلوه گرخواهدشد وپیوسته معذب خواهدبود.

زیرا میداند که ترکان‌خاتون از هرفرصت استفاده خواهد کرد و ازاووفای بعهد را خواهد خواست.

این بودکه براق رهائی خودگفت ای خاتون عالی مقام من باید بگویم‌که امام ما با سلطنت توموافقت نکرد.

ترکان‌خاتون اظهارکردآیا امام شما نوشت‌که من لایق سلطنت نیستم.

جوادماسالی گفت نه ای خاتون بزرگوار بلکه نوشت‌که سلطنت یك زن، هرقدر

بزگوارباشد برخلاف آئین ایرانیان است.

ترکان خاتون گفت مگرتونگفتی که ایرانیان درقدیم دارای سلاطین زن بوده‌اند.

جوادماسالی گفت من این رابر زبان آوردم ولی سلاطین زن ایران قبل ازاعراب در کشورهای ایران سلطنت کردند و بعد از آمدن اعراب تا امروزاتفاق نیفتاده که یك زن درایران سلطنت نماید.

ترکان‌خاتون گفت پس امام شما چگونه میخواست مرا داعی بزرگ بکند؟

جوادماسالی گفت مسئله داعی بزرگ غیر از مسئله سلطنت در کشورهای ایران است.

داعی بزرگ یك صاحب منصب عالی رتبه در بین باطنی‌ها میباشد وما باطنی‌ها مردمی هستیم دارای انضباط و پیوسته از اوامر امام خود اطاعت مینمائیم و هیچ یك از تصمیمات امام برای ما تولید تعجبی که مقرون به تمردباشد نمیکند.

وقتی باطنی‌ها بشنوند امام ما یك زن راداعی بزرگ‌کرده پخود میگویند که بدون شك نصب آن زن برآن مقام بصلاح باطنی‌ها است زیرا امام ماقدمی بر خلاف مصلحت کیش باطنی برنمیدارد و در سراسر مناطقی‌که باطنی‌ها زندگی مینمایند حتی یك صدای اعتراض برنمیخیزد.

اما مسئله سلطنت موضوعی است که وابستگی به تمام اقوام ایرانی دارد و صدای اعتراض آنها بلند میشود و قبایلی که با سلطنت یك زن موافق نیستند طغیان مینمایند و شعله جنگ از قسمتی از کشورهای ایران برخاسته میشود.

ترکان‌خاتون گفت اگرشمانخواهیدکه مرا بسلطنت‌کشورهای ایران برسانید چاره ندارید جزاینکه دشمن بزرگ خود برکیارق رابرتخت سلطنت بنشانید.

جوادماسالی دردل‌بر هوش‌آن زن‌آفرین گفت چون‌ترکان‌خاتون‌به واقعیتی که محمود سجستانی بعد ازبرکناری تنش پی برده‌بود وقوف پیداکرد.

جوادماسالی گفت ای خاتون عالی مقام من نمیتوانم پیش‌بینی‌کنم‌که بعد ازتنش که پادشاه‌کشورهای ایران خواهدشد.

ترکان‌خاتون اظهار کرد ای جواد ماسالی تجاهل نکن و از مردی چون توتجاهل پسندیده‌نیست.

تو میدانی که ملحدین روزی که برکیارق را از کاخ سلطنتی این جا ربودند و بردند منظوری جز این نداشتند که و ثیقه‌ای در قبال تنش و من داشته باشند وروزی او را به تخت سلطنت بنشانند.

امروز غیر از برکیارق کسی وجود ندارد که بتوان او را بر تخت سنطنت نشانید زیرا در بین شاهزادگان سلجوقی فقط برکیارق دارای عنوان وارث تاج و تخت میباشد ولی اگر شما با سلطنت برکیارق موافقت نمائید و او را بر تخت بنشانید، پشیمان خواهید شد.

جوادماسالی گفت من خود در مورد برکیارق نظری ندارم و سلطنت یا به سلطنت

رسیدن او برای من فرق نمیکند اما برای کسب اطلاع میخواهم از خاتون بپرسم برای چه ما ازسلطنت اوپشیمان خواهیم شد.

ترکان‌خاتون گفت که برکیارق پسر ملکشاه است و گر چه ملکشاه از این پسر نفرت داشت و برای تربیت وی اقدامی نکرد اما برکیارق بحکم وراثت، خصومت نسبت به ملحدین را از پدر به میراث برده و در دوره کودکی ر جوانی در محیطی پروریده شده که همه با ملحدین خصومت داشتند و ریختن خون آنها را از کارهای با ثواب میدانستند.

ممکن است که امروز برکیارق بمناسبت احتیاجی که بشما دارد روی خوش نشان بدهد و شما را از وعده‌های بزرگ ومسرت بخش سرشارنماید.

ولی بعد از اینکه سلطت و قدرت را بدست آورد، خلف وعده خواهد کرد و در آن‌روز اگرشما ازاو،وفای بعهد بخواهید ممکن است که مثل‌پدرش حکم‌ریختن خون شما را صادرنماید وهمه را بهلاکت برساند.

جوادماسالی گفت گفتم که من درمورد برکیارق نظریه‌ای مخصوص ندارم ونمیدانم که‌آیاامام ما باسلطنت اوموافق هست یا نه؟

ترکان‌خاتون گفت ای جوادماسالی بدون تاخیر به حسن‌صباح بنویس‌که دویست هزاردینارزربرای من‌بفرستد وفرمان نصب مرابرمقام داعی‌بزرگ‌صادرکند.

جوادماسالی گفت‌برای اینکه خاتون داعی‌بزرگ شوداول باید باطنی گردد.

ترکان‌خاتون‌که تاآن موقع‌مایل نبود باطنی شود مگرباکراه‌وامید به تحصیل تاج وتخت ایران گفت من هم اکنون حاضرم‌که باطنی شوم.

جوادماسالی ازآن حرف حیرت کردچون‌انتظارنداشت‌که زوجه بیوه ملکشاه‌سلجوقی آن‌گونه مایل بقبول‌کیش باطنی باشد

بعد دریافت‌که تمایل آن زن باهوش برای باطنی شدن و احراز مقام داعی‌بزرگ ازبیم سلطنت برکیارق است.

ترکان‌خاتون در زمان سلطنت خود (بطوریکه گفتم) برکیارق را حبس کرده‌بود و میخواست او را بقتل برساند یا نابینا کند که تا اینکه رقیب سلطنت پسرش نشود و تنش بوسیله ابوحمزه‌کفشگر،آن جوان راازمرگ یاکورشدن نجات داد.

ترکان‌خاتون میدانست که برکیارق بعد از سلطنت، از وی انتقام خواهد گرفت وهرگاه اوراباحترام پدرش ملکشاه به فتل نرساند به حبس خواهد انداخت وسلطنت برکیارق به زندگی‌آسوده وخوش او، خاتمه خواهد داد.

اما او اگر باطنی شود تا این که به مرتبه داعی بزرگ برسد برکیارق جرئت ندارد که او را بقتل برساند یا بزفددان بیندازد برای اینکه میداند حسن‌صباح از وی حمایت خواهد کرد و فقط روزی بر او دسترسی خواهد یافت که باطنی‌ها را ناتوان‌کرده باشد.

آن روز هم محتمل نیست وگر چه ترکان‌خاتون به جوادماسالی گفت که برکیارق

بعد ازاینکه بسلطنت رسید باطنی‌ها رامعدوم خواهدکرد.

اما این گفته را برای ترسانیدن جوادماسالی بـرزبان‌آورد.

او میدانست که ملحدین یك بار برکیارق را آزموده‌انـد و در مـورد وی بـدون تجربه نیستند و پیش‌بینی می‌کنندکه ممکن است‌آن جوان، باز نسبت بـه ملحدین بیوفائی کند واگراوزابه تخت سلطنت بنشانند احتیاط راازدست نخواهند داد.

پس ازاینکه برکیارق پادشاه ایران شد، ملاحده قدرت ونفوذ خود را حفظ خواهند کرد وچون چنین است واوهم دارای مرتبه داعی بزرگ شده، برکیارق نخواهد توانست که ازاوانتقام بگیرد.

جوادماسالی‌که ازگفته ترکان‌خاتـون متعجب شده بود برسیدآیا خاتـون، براستی میل داردکه ئاطنی شود؟

زن گفت بلی ای جوادماسالی ومن میخواهم درهمین لحظه باطنی شوم تاحسن‌صباح فرمان نصب مرابرمقام داعی‌بزرگ صادرکند.

جواد اظهار کرد باطنی شدن خاتون مستلزم این است که مراسمی بانجام برسد.

ترکان‌خاتون گفت‌آن مراسم را هم اکنون بانجام خواهم رسانید.

جوادماسالی گفت من برای بانجام رسانیدن‌آن مراسم صالح نیستم.

ترکان‌خاتون اظهارکرد مگرتوازدعاة بـزرگ نیستی؟

جـوادماسالی گفت چرا، لیکن من داعی بـزرگ این شهر نیستم و مسئول اداره کـردن باطئی‌ها در این جا نمیباشم بلکه محمودسجستانی مسئول اداره امـور بـاطنی‌ها میباشد.

ترکان‌خاتون گفت از این قرارمن باید نزد محمودسجستانی باطنی شوم.

جوادماسالی گفت بلی ای خاتـون عالی مقام.

ترکان‌خاتون پرسید مراسمی که بانجام میرسد چیست؟

جـوادماسالی گفت مراسم ایـن است کـه محمودسجستانی این کلمات را بر زبان میآورد (ایمان دارم حسن‌صباح علی‌ذکـره‌السلام امام است و ایمان دارم کـه آن امام ظهورکرده، اقوام ایرانی و بنی‌آدم را رستگارخواهدنمود).[1]

تو ای خاتون این کلمات را تکرارخواهی کرد و بعد از آن باطنی خواهی شد و باید از نظامات‌کیش باطنی پیروی نمائی.

روزی که ترکان خاتون ازباغ شمشاد خارج گردید تا این که باصفهان نزد محمود سجستانی برود و در آنجا باطنی شود از روزهای برجسته اصفهان بود.

۱ــ بطوریکه خوانندگان بخاطر دارند ما در این سرگذشت، هنگامی که شرف‌الدین طوسی میخواست عده‌ای از طلاب را باطنی کند فرمول کلماتی را که یك باطنی جدید میباید بر زبان بیاورد ذکر نمودیم و آن فرمول، با فرمولی‌که جوادماسالی بر زبان آورد قدری فرق دارد و علتش این است در آن موقع، هنوز قیامت‌القیامه برپا نشده‌بود ـ مترجم)

باطنی‌ها که میخواستند از باطنی شدن ترکان‌خاتـون کمال استفاده را نمایند روز ورودش را باصفهان باطلاع مردم رسانیدند.

با این که در آن روز ترکان‌خاتون به جوادماسالی گفت کـه میل دارد فوری نزد محمود سجستانی برود و باطنی شود آن کار را بتاخیر انداخت و بعد از این که برحسب حواله حسن‌صباح دویست هـزار دینار زر از محمودسجستانی دریافت کـرد حاضر شد که باصفهان برود و باطنی شود.

(حسن‌صباح) نه فقط دویست هزاردینار زرحواله داد تا به ترکان خاتون پرداخته شود.

بلکه یك سفیدمهر برای محمودسجسستانی فـرستاد و باو نـوشت بعد از ایـن که ترکان‌خاتون باطنی شد اسمش را دراین سفید مهر بنویس وباوبده تا بداندکه داعی بزرگ شده‌است.

حسن صباح با ارسال حکم مذکورمبنی برداعی شدن ترکان خاتون مبادرت به یك رفورم بزرگ کرد.

چون بعد از این که اعراب ایران را گرفتند تا آن روز دیده نشده بـود که در کشورهای ایران یك زن بمقام پیشوائی مذهبی برسد.

باری باطنیها که میخواستند از باطنی شدن ترکان خاتون کمال استفاده را بکنند روز و ساعت ورودش را به اصفهان تعیین کردند.

سکنه‌شهر دردو طرف مسیر ترکان خاتون ایستادند تاآن زن را هنگامیکه بطرف کاخ سلطنتی اصفهان میرود ببینند.

محمود سجستانی بعد از اینکه تنش را از سلطنت بر کنار کرد و در سـربازخانه با طنیها محبوس فمود در کاخ سلطنتی اصفهان سکونت کرد.

نه از آن نظر که میخواست دارای حشمت شـود بلکه بعد از بدست آوردن زمام امور مجبور بود که مکانی وسیعتر داشته باشد تا اینکه بتواند ارباب رجوع را بپذیرد و بکارهای مملکت برسد.

ترکان خاتون برای اینکه بکاخ سلطنتی اصفهان نزد محمود سجستانی برود سوار بر اسب شد و سکنه اصفهان از زیبائی او حیرت میکـردند و هنگامـی که زوجه بیـوه ملکشاه از مقابلشان میگذشت زبان بتحسین میگشودند.

یك دسته از سواران کرمانشاهانی از جلوی ترکان خاتون حـرکت می‌کـردند و دسته دیگر از سواران عرب در عقبش میآمدند و ترکان خاتـون در آن روز طـوری در اصفهان با شکوه حرکت میکرد که در دوره حیات شوهـرش ملکشاه آن اندازه شکـوه نداشت.

ترکان خاتون ازدروازه بزرگ‌کاخ سلطنتی‌که مدتی خود او درزمان حیات پسرش محمود در آنجا سلطنت کرده بود گذشت و نزدیك عمارت رسید.

محمودسجستانی در آنجا منتظر ترکان خاتون بود و هنگامی که ترکان خاتون

میخواست از اسب پیاده شود محمود سجستانی بسوی او رفت و کمك کرد تا از اسب فرود بیاید.

درآن موقع محمود سجستانی مقامی چون مقام سلطنت داشت معهذا بسه علت نسبت به ترکان خاتون احترام گذاشت.

اول اینکه آن زن زوجه ملکشاه بود و همه ایرانیان او را بآن عنوان و مرتبه میشاختند و از حیث مرتبه لیاقت داشت که محمود سجستانی او را با احترام زیاد بپذیرد.

دوم اینکه مرتبه او بین باطنی‌ها مرتبه داعی‌بزرگ بود و همشان محمودسجستانی بشمار میآمد.

سوم اینکه میخواست باطنی شود و مصلحت اقتضا میکرد که محمود سجستانی با احترام زیاد او را بپذیرد.

بعد از اینکه ترکان خاتون‌از اسب پیاده شد محمودسجستانی او را جلو انداخت و وارد طالاری کرد که در آن عده‌ای از باطنیان ایستاده بودند.

ترکان خاتون بعد از ورود بآن طالار، در جائی که برایش انتخاب کرده بودند جلوس کرد و محمود سجستانی هم نشست و سایرین نیز جلوس کردند.

بعد بمناسبت اینکه درآن روز ترکان خاتون میخواست باطنی شود شربت آوردند و همه شربت نوشیدند.

آنگاه محمود سجستانی شروع به صحبت کرد و شمه‌ای در خصوص هدف‌های باطنیان صحبت نمود که چون در این سرگذشت بتفصیل آورده شده از تکرار آن صرفنظر میکنیم.

محمود سجستانی از صحبت خود چنین نتیجه گرفت که منظور باطنیها رستگار کردن اقوام ایرانی است و ترکان خاتون هم که از امروز باطنی میشود باید بکوشدکه وسایل رستگار کردن اقوام ایرانی را فراهم نماید.

ترکان خاتون آهسته سررا به علامت تصدیق صحبت آن مرد تکان داد و محمود سجستانی گفت اینك موقعی است که خاتون باید شهادت بدهد که کیش ما را پذیرفته است.

تا آن موقع محمود سجستانی اطمینان نداشت که ترکان خاتون باطنی خواهد شد.

بهمین‌آن‌جهت نام او را در سفید مهر ننوشته بود.

اما درآن‌وقت‌دانست‌که‌باید نوشته‌ای راکه بموجب آن حسن صباح ترکان‌خاتون را داعی بزرگ کرد بوی تسلیم نماید.

این بود که از ترکان خاتون خواهش کرد که چند دقیقه توقف نماید و از تالاری که ترکان خاتون و دیگران در آن بودند خارج شد د در اتاق دیگر اسم ترکان خاتون را در سفید مهر نوشت و مراجعت کرد و آن را بدست ترکان خاتون داد.

ترکان خاتون پرسید این چیست.

محمود سجستانی گفت این فرمانی است که بموجب آن امام تو را داعی بزرگ کرده و انتخاب حوزه دعوت تو وابسته میباشد به پیشنهاد خاتون و قبول آن‌از طرف امام.

ترکان خاتون آن نوشته را گرفت و عازم مراجعت گردید و هنگامی که محمود سجستانی وی را تشییع میکرد باو گفت امشب جواد ماسالی بحضور خاتون میرسد که راجع ببعضی از مسائل صحبت کند.

ترکان خاتون گفت بیآید.

هنگام شب جواد ماسالی به باغ شمشاد رفت و وارد اتاق ترکان خاتون شد و اظهار کرد که آمده‌ام‌راجع بدو موضوع صحبت کنم.

اول اینکه بدانم خاتون کدامیك از کشورها را برای حوزه دعوت خود انتخاب میکند تا این که به امام پیشنهاد نمائیم و اگر پذیرفت، خاتون در آن حوزه مشغول دعوت خواهد شد.

ترکان خاتون گفت چون من اکنون مقیم اصفهان هستم میل دارم که حوزه دعوت من اصفهان باشد جواد ماسالی گفت‌اصفهان حوزه دعوت محمود سجستانی است‌و تا روزی‌که امام حوزه دعوت او را عوض نکرده خاتون نمیتوانند عهده‌دارحوزه دعوت اصفهان شود و آیا بهتر این نیست که خاتون، حوزه دعوت گیلان و ماسال را پذیرد.

ترکان خاتون اظهارکرد حوزه دعوت گیلان و ماسال برای شخصی چون من کوچك است و من باید عهده‌دار دعوت کشوری بزرگتر شوم و حال که نمیتوانم در اصفهان دعوت کنم حوزه دعوت فارس را بمن واگذارید.

جواد ماسالی گفت خود من تا این موضوع موافق هستم و بامام اطلاع میدهم و اگر موافقت کرد که حوزه دعوت فارس به خاتون سپرده شود، تو بفارس خواهی رفت و درآنجا شروع بدعوت خواهی نمود و از آن پس، مستقیم با امام تماس خواهی داشت و اگر مایل باشی میتوانی برای کارهای خود از باطنی‌های این جا کمك بگیری و ما میتوانیم چند نفر از کسانی‌راکه اهل سواد و فضل هستند بگماریم تا بعد از این که به حوزه دعوت خود رفتی در کارها بتو کمك کنند.

ترکان خاتون گفت بسیار خوب.

جواد ماسالی اظهار کرد موضوع دیگر که برای مذاکره راجع بآن آمدم مربوط است به‌قشون کرمانشاهانی و عرب که خاتون در اینجا دارد ترکان خاتون پرسید چه میخواهی بگوئی.

جواد ماسالی گفت میخواهم بگویم که دوقشون، از فردا میباید تحت فرماندهی امام ما قرار بگیرد. ترکان خاتون پرسید برای چه؟

جواد ماسالی جواب داد برای این که خاتون باطنی شده و از امروز میباید

مطیع امام باشد و دو قشون او نیز از امام اطاعت نمایند ترکان خاتون گفت از این دو قشون، یکی که قشون عرب باشد، مربوط است بخلیفه بغداد نه من.

قشون کرمانشاهی من هم یك قشون خصوصی است و ربطی با مام شما ندارد جواد ماسالی گفت ای خاتون تو اسم امام ما را طوری میبری‌که پنداری او فقط امام ما است و امام تو نیست در صورتیکه از امروز که تو باطنی شدی، وی، امام تو نیز هست.

ترکان خاتون گفت این گونه صحبت کردن من ناشی از عادت است و بعد از مدتی رفع خواهد شد جواد ماسالی گفت خاتون علاوه براین‌که باطنی است داعی بزرگ باید بیش از باطنی‌های عادی مطیع اوامر امام باشد.

ترکان خانون گفت من قشون عرب را به بغداد بر میگردانم زیرا دیگرکاری با آن ندارم. اما قشون کرمانشاهی از سربازان خود من متشکل گردیده و من نمی‌فهمم برای چه این قشون باید تحت فرمان امام شما... امام ما... باشد.

جواد ماسالی گفت برای اینکه خاتون یك باطنی و از آن گذشته داعی بزرگ است.

ترکان خاتون گفت سربازان کرمانشاهی که در خدمت من هستند از خود من جیره وحقوق‌میگیرند نه از امام اگرامام، جیره و حقوق آنها را می‌پرداخت، میتوانست بگوید که باید تحت فرمان او باشند.

ولی چون من جیره و حقوق آنها را میپردازم تحت فرمان من خواهند بود جواد ماسالی گفت ای خاتون نمیتوان پذیرفت که تو که یك باطنی هستی قشونی داشته‌باشی و آن قشون تحت فرمان امام قرار نگیرد.

ترکان خاتون اظهار کرد قشون من، یك قشون شخصی است و سربازانم از من جیره و حقوق میگیرند نه از امام.

اگر تو چند خادم داشته باشی که از تو جیره و حقوق دریافت نمایند آیا باید از تو اطاعت کنند یا از امام تو جواد ماسالی گفت مسئله خادم غیر از مسئله قبول کیش باطنی است کسیکه کیش باطنی را قبول مینماید باید حاضر باشد که همه چیز خود را در راه این کیش فدا کند و اوامر امام را بدون چون و چرا بموقع اجرا بگذارد کسی که واردکیش باطنی می‌شود چون یك فدائی است و باید همه چیز خود را درراه اجرای اوامر امام در طبق اخلاص بگذارد و نثار نماید.

ترکان خاتون گفت من نیز حیثیت خود را در طبق اخلاص گذاشتم و نثارکردم و آیا تو امروز دیدی اصفهانیهاهنگامیکه من بشهر رفتم و از آنجا مراجعت نمودم چگونه مرا از نظر میگذرانیدند و چه میگفتند؟

امروز که من برای قبول کیش شما بشهر رفتم نه فقط حیثیت خود بلکه حیثیت شوهرم را که در خاك خوابیده فدا نمودم و بگوش خود شنیدم که یکی از اصفهانیها میگفت محال بود من باورکنم زن ملکشاه سلجوقی ملحد شود و اینك میبینم که حاضر

شده جزو ملحدین گردد.

آیا این کار من فداکاری نیست و اکنون امام شما باین قدر فداکاری راضی نمیباشد و میگوید قشون من باید تحت فرماندهی او قرار بگیرد و فکر نمیکند اگر قشون من تحت فرماندهی وی قرار بگیرد که از من محافظت خواهد کرد جواد ماسالی گفت ای خاتون بعد از این باطنی‌ها از تو محافظت خواهند نمود و تو هر قدر سرباز باطنی برای محافظت خود بخواهی از طرف محمود سجستانی در دسترست گذاشته خواهد شد.

ترکان خاتون گفت سربازان باطنی مرا نمیشناسد تا برای حفظ من فداکاری کنید جواد ماسالی اظهار کرد سربازان باطنی که اینك میدانند تو باطنی هستی و از آن گذشته داعی بزرگ میباشی برای حفظ تو جانفشانی خواهند نمود.

ترکان خاتون جواب داد من آنان را نمیشانم و مشاهده قیافه‌های جدید مرا ناراحت میکند جواد ماسالی گفت ای خاتون عالیمقام لجاجت نکن و موافقت بنما که سربازان تو تحت فرماندهی امام ما قرار بگیرند ترکان خاتون اظهار کرد که امام شما که اینجا نیست تا من سربازان خود راتحت فرماندهی او قراربدهم جواد ماسالی جواب داد صحیح است اما نماینده امام در اینجا حضور دارد.

ترکان خاتون پرسید نمایتده امام کیست؟ جواد ماسالی پاسخ داد محمود سجستانی ترکان خاتون پرسید آیا میگوئی که من سربازان خود را تحت فرماندهی محمودسجستانی قرار بدهم.

جواد ماسالی پاسخ مثبت داد. ترکان خاتون گفت او یك داعی بزرگ است و منهم یك مدعی بزرگ و او نسبت بمن مزیتی ندارد تا من سربازانم را تحت فرماندهی او قراربدهم. و محمود سجستانی از طرف امام دارای اجازه و اختیاراست و اختیار او مربوط باداره امور مملکت است نه فرماندهی قشون من.

جواد ماسالی جواب داد فرماندهی برقشون خاتون هم جزو مسائل مربوط باداره کردن مملکت است و از آن گذشته از طرف امام راجع باینموضوع دستور مخصوص صادر شد ترکان خاتون پرسید آن دستور مخصوص چیست جواد ماسالی اظهار کرد دستور مخصوص اینست که خاتون قشون خود را تحت فرماندهی محمود سجستانی قرار بدهد و دیگر در امور مربوط بآن قشون دخالت ننماید.

ترکان خاتون گفت من حیرت می‌کنم چگونه حسن‌صباح یك چنین دستور غیر عقلائی را صادر کرده است.

جواد ماسالی اظهاز کرد چون خاتون یك باطنی است بعد از ذکر اسم خصوصی امام ما باید بگوید علی ذکره‌السلام و از این گذشته من نمی‌فهمم چرا دستور امام ما غیر عقلائی است.

ترکان خاتون جواب داد از این جهت که امام شما فکر نکرد که سربازان من همه کرهانشاهانی هستند و خصم باطنی و بعد از این که باطنی‌ها عده‌ای از آنان را در این

شهر قتل عـام کردند خصومتشان نسبت بشما زیادتـر شده است بفـرض این که من بگویم که سربازان من از فردا میباید از محمود سجستانـی اطاعت نمایند آنها اطاعت نخواهند کرد و امام شما که شما او را اعلم و اعقل میدانید میباید این فکر را بکند و بفهمدکه نمیتوان یك عده سربازان کرمانشاهی را که همه خصم خونین باطنی‌ها هستند تحت فرماندهی یك داعی باطنی قرار داد.

جواد ماسالی دست در جیب کرد و طوماری کوچك از آن بیرون آورد و بترکان خاتون تقدیم نمود ترکان خاتون پرسید این چیست؟

جواد ماسالی گفت نامه‌ایست از طرف امام ما خطاب به خاتون ترکان خاتـون پرسیدتوکه نامه‌ای ازامام خودتان خطاب بمن داشتی چرا زودتر بمن ارائه ندادی جواد ماسالی گفت میخواستم مذاکره ما خاتمه پیدا کند و نامه امام را بخاتون بدهم ترکان خاتون سر طومار را گشود و خط حسن صباح را دید و نامه را خواند موضوع نامه این بـود که ترکان خاتون از روزی که باطنی وداعی بزرگ میشود باید نیـروی مسلح خـود را تحت فرمان محمود سجستانی قراربدهد و محمود سجستانی از همان روز جیره و حقوق سربازان خاتون را خواهد پرداخت.

حسن‌صباح درنامه خود گفته بود که وی پیش بینی میکند بعد از این که ترکان خـاتون باطنی و داعی بزرگ شد سربازانش‌نیز باطنی خواهند گردید و میتوانند بقشون باطنیان‌به‌فرماندهی محمودسجستانی ملحق شوند قسمت دیگر نامه حسـن صباح این بود که اگرسربازان ترکان خاتون از فرمانده خود پیروی نکردند و باطنی نشدند محمود سجستانی آنها را باوطانشان بر میگرداند ولی درهرصورت بعد از این‌که ترکان خاتون باطنی وداعـی بـزرگ شد باید قشون خود را تحت فـرماندهی محمود سجستانی قـرار بدهد.

ترکان خاتون نامه را به جواد ماسالی داد و گفت بخوان جواد ماسالی خواند و پرسید بعقیده خاتون، مورد نقض غرض کجاست ترکان خاتون گفت امام شما پیش‌بینی کرده بعد از این که من باطنی شدم سربازانم نیز باطنی خواهند شد جواد ماسالی گفت صحیح است اما.

ترکان خاتون سؤال‌کرد منظورت از اما چیست جواد ماسالی گفت اما ممکن‌است باطنی نشوند.

ترکان خاتون اظهار نموداگر سربازان من باطنی نشوندکه قرارگرفتن آنها تحت فرماندهی محمود سجستانی مورد ندارد.

زیرا محمود سجستانی باطنی است و تمام سربازانش دارای کیش باطنـی میباشند و سربازانی را که دارای کیش باطنی نیستند برای پیروی از اصلی‌که خود بآن عقیده دارد نباید بپذیرد.

اما فرض میکنیم که سربازان من باطنی شدند و در این صورت برای چه ازتحت فرماندهی من خارج گردند و جزو ابوابجمع محمود سجستانی محسوب شوند.

چون من‌هم مثل محمود سجستانی باطنی و داعی بزرگ هستم و بعد از این که سربازانم باطنی شدند میباید همچنان تحت فرماندهی من باشند وسربازان مرا که بالفرض باطنی شده‌اند تحت فرماندهی محمود سجستانی قرار دادن دلیل بر این میباشد که امام شما بمن ظنین است.

این‌است‌نقض غرضی که‌سربازان‌چه‌من باطنی‌بشوند چه نشوند نباید تحت فرماندهی محمود سجستانی قرار بگیرند در صورتی که باطنی شوند من برای فرماندهی بر آنها شایسته‌تراز محمود سجستانی هستم و اگرباطنی‌نشوند محمود سجستانی بر حسب اصلی که خود شما بدان پابند هستید نباید سربازان غیر باطنی را بپذیرد.

جواد ماسالی گفت آنچه بنظر خاتون بشکل نقض جلوه میکند بنظر من یك علت عقلائی دارد و آن این که امام ما نمیخواهد که قشون باطنی، دارای دو قسمت مجزی باشد و دو فرمانده بر آن ریاست نمایند.

امام فکرمیکندکه اگردو فرمانده دو قشون مجزای باطنی را اداره‌کنند، اختلاف بوجود میآید و بر اثر بروز اختلاف فتنه تولید میشود این است که دستور داده خاتون قشون خود را تحت فرماندهی محمود سجستانی قراردهد ترکان‌خاتون پرسید چرا دستور نداد که محمود سجستانی قشون خود را تحت فرماندهی من قرار بدهد جواد ماسالی گفت برای اینکه سجستانی مرد است و خاتون زن.

ترکان خاتون گفت زنی‌که شایستگی داشته باشد داعی بزرگ بشود آیا شایستگی فرماندهی قشون را ندارد جواد ماسالی اظهار کردکه سجستانی دارای آزمایشهای جنگی زیاد است و آن آزمایش‌ها را خاتون ندارد.

ترکان خاتون به ماسالی گفت آیا این نامه هم مثل نامه گذشته از من گرفته میشود یا نزد من میماند.

جواد پاسخ داد در آن موقع که امام امر کرد نامه را از خاتون بگیرم هنوز معلوم نبود خاتون باطنی خواهد شد یا نه؟

ولی اکنون تو باطنی و مورد اعتماد امام هستی و ننمه‌هائی که امام بتو میویسد نزدت خواهد ماند.

ترکان خاتون نامه حسن صباح را کناری نهاد و گفت هر چه صحبت کردیم‌کافی است و شما باید سه روز بمن‌مهلت بدهید جواد ماسالی پرسید مهلت سه روزرا میخواهی چه کنی؟

ترکان خاتون گفت بطوری که گفتم من سربازان عرب را به بغداد خواهم فرستاد و در سه روز وسائل مراجعت آنها را فراهم خواهم کرد از همین مهلت برای مذاکره با افسران و سربازان کرمانشاهی استفاده خواهم نمود که شاید باطنی شوند و اگر خواستند کیش شما را بپذیرند روز چهارمّ بآنها خواهم گفت که تحت فرماندهی سجستانی قرار بگیرند ولی اگر دستور مرا بموقع اجرا نگذاشتند بر من حرج نیست جواد ماسالی پرسید چطور ممکن است که آنها دستور خاتون را بموقع اجرا نگذارند

ترکان‌خاتون اظهارکرد سربازان من، مردانی هستند از عشایر کرمانشاهان و دوستی آنها دوستی واقعی است و خصومتشان‌هم دشمنی واقعی میباشد. آنها وقتی با یک‌نفر، یایك دسته دشمن میشوند بزودی تغییرنیت نمی‌دهند و از قتل‌عام آنها بدست سربازان باطنی مدتی نمیگذرد تا آنها این واقعه را فراموش‌کرده باشند.

جواد ماسالی گفت امیدوارم‌که خاتون ترتیبی بدهدکه تغییر فرمانده قشون اثری ناگوار نداشته باشد. ترکان‌خاتون جواب‌داد تا آنجاکه توانائی داشته باشم خواهم کوشیدکه سربازان‌کرمانشاهانی بدون مقاومت از سجستانی اطاعت نمایند و بقشون او ملحق شوند.

بعد از این گفته ترکان‌خاتون با یك ژست جواد ماسالی را مرخص‌کرد و باوفهماند که خسته است و می‌خواهد استراحت نماید و بیش از آن نمیتواند با او صحبت‌کند.

بعد ازاین‌که جواد ماسالی رفت ترکان‌خاتون چندتن از خدمه را فرستادکه اطراف باغ شمشاد را از نظر بگذرانند و ببینندکه باطنی‌ها اطراف باغ او جاسوس گماشته‌اند یا نه؟

چون باغ‌شمشاد در دوره سلطنت تنش تحت‌نظر بود ترکان‌خاتون تصورکرد باطنی‌ها نیز باغش را تحت‌نظر گرفته، جاسوس گماشته‌اند تا این‌که از کارهایش مطلع گردند.

اما سجستانی بعد ازاین‌که ترکان‌خاتون باطنی و داعی‌بزرگ شد ضروری ندانست که اطراف باغش جاسوس بگمارد. سجستانی متوجه شد که ترکان‌خاتون محتاج باطنی‌ها میباشد و بهمین جهت موافقت‌کردکه باطنی شود. چون میداند اگر باطنی شود تحت حمایت حسن‌صباح و باطنی‌ها قرار میگیرد و از خطر برکیارق مصون است. این بودکه بعد از باطنی شدن ترکان‌خاتون محمود سجستانی، ازگماشتن جاسوس اطراف باغ‌ترکان خاتون منصرف شد.

گفتیم‌که بین‌اصفهان ومحلی‌که سربازان‌کرمانشاهانی در آن بسرمیبردند سه‌فرسنگ فاصله بود و ترکان‌خاتون در آن‌شب بعد از رفتن جواد ماسالی، دستور دادکه برایش لباس‌مردانه بیاورند و چند اسب زین‌کنند و بچند افسرعرب گفت‌که با وی براه بیفتند. ترکان‌خاتون شبانه خودرا به (چشمه‌بید) محل اتراق سربازان کرمانشاهانی رسانید و از اسب پیاده شد و امرکردکه اسب‌ها را سیرکنند تا از خستگی بیرون بیایند و او بتواند با همان اسب‌ها مراجعت نماید.

وقتی ترکان‌خاتون به‌چشمه‌بید رسید تمام افسران و سربازان‌کرمانشاهانی خوابیده بودند زیرا تقریبا سه‌ساعت بصبح مانده بآنجا واصل گردید ترکان‌خاتون فرمانده نگهبانان را فراخواند و باوگفت با سربازان و افسران جزءکاری ندارد ولی تمام روسای عشایر که افسران ارشد هستند باید بیدار شوند.

فرمانده نگهبانان وقتی دیدکه ترکان‌خاتون در آن موقع شب با لباس مردانه وارد چشمه بیدگردیده فهمیدکه زوجه ملکشاه برای یك‌کار مهم‌آمده و بدون فوت وقت عده‌ای را از نگهبانان را فرستاد تا این‌که روسای عشایر را از خواب بیدار نمایند.

وروسای عشایر که بعد از انتقال به‌چشمه بید همواره انتظار جنگ را داشتندوقتی شنیدند که ترکان‌خاتون بآنجا آمده فکر کردندکه باطنی‌ها درصدد برآمده‌اندکه آنها را قتل‌عام کنند.

هنوز هیچ یك از روسای عشایر نمیدانست‌که ترکان‌خاتون باطنی شده است وبعد از این‌که از خواب بیدار شدند با سرعت لباس پوشیدند و بسوی نقطه‌ای‌که میباید در آنجا اجتماع نمایند و بوسیله مشعل روشن شده بود روانه‌گردیدند. بعد از اجتماع روسای عشایر ترکان‌خاتون شروع به‌صحبت‌کرد و گفت: فردا از اصفهان بشما خبر خواهد رسیدکه من باطنی شده‌ام وکسی‌که این خبر را میآورد خواهدگفت‌که من دیروز یعنی امروز از باغ شمشاد خارج شدم و به‌قصر سلطنتی اصفهان نزد محمود سجستانی رفتم و در آنجاکیش باطنی را پذیرفتم.

اماکسی‌که این خبر را برای شما میآورد، بشما نمیگویدکه من از بیم جان، بظاهر، باطنی شدم و در معنی و باطن‌کیش اجداد و شوهرم را حفظ‌کرده‌ام. در واقع من تقیه میکنم و مبتکر تقیه‌کردن من نیستم، بلکه حسن صباح ودعاة باطنی هستندکه مدتی مدید تقیه میکردند و با این‌که ملحد بودند خود را مسلمان جلوه میدادند. من‌هم بااین که مسلمان هستم مجبور شده‌ام خود را ملحد جلوه بدهم تا این‌که زنده بمانم.

ولی ملحدین نباید از این موضوع مطلع شوند و بفهمندکه ملحد شدن من‌ظاهری است نه‌باطنی. چون شما از دوستان صمیمی من هستید من این موضوع را با شما در بین میگذارم و حفظ راز خود را بشما میسپارم و ملحدین نباید از این راز آگاه شوند و اگر بفهمندکه ملحد شدن من ظاهری است و من در باطن همچنان مسلمان هستم مرا خواهندکشت.

بشماگفتم‌که من از بیم جان بظاهر باطنی شدم و لابد شما می‌پرسید مگر مرا میخواستند بقتل برسانند. در جواب میگویم بلی زیرا ملحدین میخواهند برکیارق را برتخت سلطنت بنشانند و شما میدانیدکه اگر برکیارق پادشاه شود اولین‌کاری‌که خواهدکردکشتن من است.

روسای عشایر نظرهائی با هم مبادله‌کردند و یکی از آنها اظهارکرد ای‌خاتون عالی‌مقام مگر ما مرده‌ایم‌که برکیارق بعد از این‌که برتخت‌سلطنت نشست اولین‌کارش قتل تو باشد. ترکان‌گفت خوشبختانه شما نمرده‌اید و میدانم از من حمایت خواهید کرد و بهمین جهت من امشب این‌جا آمده‌ام تا مسئله‌ای مهمتر را با شما دربین بگذارم. حسن‌صباح برای من نامه‌ای نوشته ودر آن‌گفته‌که خود از فرماندهی قشون‌کرمانشاهانی کناره‌گیری نمایم و فرماندهی شما را به‌محمود سجستانی داعی بزرگ ملحدین واگذار کنم. وقتی روسای عشایرکرمانشاهان این حرف را از ترکان‌خاتون شنیدند بانك اعتراض برآوردند. ترکان‌خاتون بآنها اشاره‌کردکه ساکت باشید وگفت: من نمیدانم فکرواگذاری فرماندهی قشون‌کرمانشاهانی را به‌سجستانی خود محمود سجستانی به‌حسن‌صباح القاء کرده یا این فکر از خود پیشوای‌کل ملحدین است ولی این را میدانم‌که منظور اصلی

این میباشدکه من بدون سرباز وحامی باشم. زیرا گرچه بعد از این‌که من ملحد شوم ملحدین از من در قبال برکیارق حمایت خواهندکرد ولی نمیخواهندکه من دارای قشون باشم و بتوانم با سربازانی‌که خود دارم از خویش دفاع‌کنم. من در این موقع شب با لباس مردانه این‌جا آمدم‌که این موضوع را باطلاع شما برسانم و بگویم‌که مشورت کنید و بگوئید چه‌بایدکرد.

اگر من موافقت نکنم‌که شما تحت فرماندهی محمود سجستانی قرار بگیرید او علاوه برآزار خود من قشون ملحدین را باین‌جا خواهد فرستاد و شما را قتل‌عام خواهد کرد و اگر بگویم‌که شما تحت فرماندهی ملحدین قرار بگیرید علاوه براین‌که شما را تحت فرماندهی دشمن قرار داده‌ام خود را از حمایت شما محروم میکنم و دیگرکسی نیست‌که از من حمایت نماید خاصه آنکه میخواهم سربازان عرب راکه این‌جا هستندبه بغداد برگردانم.

در آن شب ترکان‌خاتون با روسای عشایرکرمانشاهان از روی صداقت صحبت‌کرد و علتش این بودکه نمی‌توانست دروغ بگوید. او میدانست‌که خبرملحد شدن او روز بعد به‌چشمه‌بید میرسد و اگر در آن شب دروغ بگوید بعد ازاین‌که شب گذشت دروغش آشکار خواهد شد. این بود که صلاح را در راست گفتن دانست تا این‌که بعد دروغش هویدا نگردد و روسای عشایرکرمانشاهان بخدعه‌اش پی‌نبرند. تقیه‌کردن اوهم راست بود و آن زن فقط بظاهرکیش باطنی را پذیرفت‌که بتواند از حسن‌صباح پول بگیرد و در قبال خطر برکیارق تحت‌حمایت باطنی‌ها باشد.

روسای عشایر اظهارکردندکه ما حاضریم‌کشته شویم ولی تسلیم ملحدین نخواهیم گردید. ترکان‌خاتون گفت‌کشته شدن شما بدون فایده است و نه‌شما سود خواهید بردنه من. ملحدین‌هم در اصفهان خیلی قوی هستند و یك‌قشون‌بزرگ دارند و شما نخواهید توانست برآنها غلبه نمائید.

روسای عشایر پرسیدند پس‌چه‌کنیم؟ ترکان‌خاتون گفت از این‌جا بروید؟ روسای عشایر پرسیدند آیا به‌کرمانشاهان مراجعت نمائیم. ترکان‌خاتون گفت اگر شما به کرمانشاهان بروید من دیگر بشما دسترسی نخواهم داشت ومیل‌دارم شما نزدیك من‌باشید تا بتوانید از من محافظت نمائید.

روسای عشایر گفتند پس ما همین‌جا میمانیم. ترکان‌خاتون گفت اگر اینجا بمانید ناگزیر خواهید شدکه تسلیم ملحدین شوید وگرنه شما را قتل‌عام خواهندکرد همان‌گونه که دوستان شما را قتل‌عام‌کردند.

روسای عشایر گفتند تو راهی پیش‌پای ما بگذار. ترکان‌خاتون گفت بروید به‌کشور فارس. سران عشایر با تعجب پرسیدند برای چه بفارس برویم. ترکان‌خاتون گفت برای اینکه من بزودی بفارس خواهم رفت وقرار است‌که من از طرف ملحدین با مرتبه داعی بزرگ در فارس بسر ببرم.

هنوز، پیکی‌که میباید تقاضای ترکان‌خاتون را برای رفتن به‌فارس به‌الموت ببرد

براه نیفتاده بود اما آن زن پیش‌بینی میکردکه حسن‌صباح درخواستش را خواهد پذیرفت و او را داعی بزرگ‌کشور فارس خواهدکرد.

سران عشایر اظهارکردند حاضریم بفارس برویم ولی فارس‌کشوری است بزرگ‌و ما نمیدانیم بعد از اینکه به فارس رفتیم درکجا سکونت نمائیم. ترکان‌خاتون گفت بعد از اینکه بفارس رفتید در (ده‌بید) سکـونت‌کنید و من در آنجا بشمـا ملحق خواهم شد. سران عشایر پرسیدند ای‌خاتون عالی‌مقام تو چه موقع بما ملحق می‌شوی؟

ترکان‌خاتون گفت حداکثر بیست‌روز بعد از این‌که وارد (ده‌بیـد) شدید من بشما ملحق خواهم‌گردید. روسای عشایر پذیرفتندکه بطرف فارس حرکت‌کنند و ترکان‌خاتون که مقداری زر پا خود آورده بود به‌روسای عشایر داد وگفت هم‌اکنون براه بیفتید وتا میتوانید بیشتر از اصفهان دور شوید و ملحدین تا سه‌روز، در فکر شما نیستند زیرا من سه‌روز از آنها مهلت‌گرفته‌ام‌که جواب مربوط به‌تسلیم شما را به‌آنها بدهم. شما باید در این سه‌روز خود را بکلی از حدود اصفهان دورکنیدکه دست ملحدین بشما نرسد بعد از سه‌روز اگر از من پرسیدندکه موضوع تسلیم شما چه‌شد من جوابی قانع‌کننده به‌آنها خواهم داد. بدین ترتیب ترکان‌خاتون قشوق‌کرمانشاهانی خود را از(چشمه‌بید) اصفهان بسـوی (ده‌بید) فارس بحـرکت درآورد و خود همان‌شب سوار شـد و راه اصفهان را پیش‌گرفت.

در اصفهان هیچ‌کس نفهمیدکه قشون ترکان‌خاتون از (چشمه‌بید) حرکت‌کرده است و هیچ یك از باطنی‌ها مطلع نشدندکه ترکان‌خاتون آن‌شب به‌چشمه‌بید رفت و از آنجا مراجعت نمود.

سه‌روز گذشت و جواد ماسالی نزد ترکان‌خاتون رفت تا اینکه از او، وفای بعهد را بخواهد.

ترکان‌خاتون گفت دیگرشما احتیاج نداریدکه سربازان‌کرمانشاهانی را تحت‌فرمان خود درآورید. جواد ماسالی پرسید برای چه؟

ترکان‌خاتون گفت برای اینکه عمل شما سبب شدکه سـربازان‌کرمانشاهانی مرا ترك‌کردند و بوطن خود مراجعت نمودند. جواد ماسالی گفت ما چه‌کردیم‌که سبب گردید سربازان‌کرمانشاهانی خاتون را ترك نمایند. ترکان‌خاتون جواب‌داد آیا فراموش‌کرده‌اید که آن روزکه قرار بود من نزد محمود سجستانی بروم و باطنی‌شوم تمام سکنه اصفهان‌را در سر راه من قرار دادید؟

آیا فراموش‌کرده‌اید برای اینکه بهمه بفهمانیدکه زن ملکشاه سلجوقی باطنی‌شده تا آنجاکه توانستید واقعه باطنی‌شدن مرا باطلاع مردم رسانیدید؟ جـواد ماسالی پرسید این موضوع چه ربط باین داردکه سربازان‌کرمانشاهانی خاتون را ترك‌کنند. ترکان‌خاتون جواب‌داد رابطه‌اش این است‌که در همان روز،که من باطنی شدم سربازان‌کرمانشاهانی در چشمه‌بید از این واقعـه مطلع شدند و چون نسبت بـه‌باطنی‌ها نیك‌بین نبودند برای اینکه شما عـده‌ای از آنها را در اصفهان قتل‌عـام‌کردید بدون اینکه بمن اطلاع بدهند

براه افتادند و عازم کرمانشاهان شدند و من امروز عصر از این موضوع مطلع شدم و تا امروز نمیدانستم که سربازان کرمانشاهانی در چشمه بید نیستند.

جواد ماسالی گفت چگونه چنین واقعه قابل پذیرفتن است و آیا میتوان قبول کرد که سربازانی کرمانشاهانی بدون اطلاع خاتون از چشمه‌بید رفته باشند. ترکان‌خاتون جواب‌داد آیا این موضوع عجیب‌تر است با باطنی شدن من. شما اگر تمام سکنه اصفهان را در راه من قرارنمیدادید و آنها با انگشت مرا بهم نشان نمیدادند و نمی‌گفتند که ترکان خاتون میرود که ملحد شود یا نزد سجستانی ملحد گردیده و بخانه خود مراجعت مینماید سربازان کرمانشاهانی مطلع نمیشدند که من باطنی شده‌ام. اگر باطنی شدن من پنهان میماند کرمانشاهانی‌ها همچنان از من اطاعت میکردند و دستورهای مرا بموقع اجرا میگذاشتند.

ولی بعد از اینکه دانستند که من باطنی شده‌ام تغییر کیش مرا خیانت نسبت بخود دانستند. از این گذشته لابد فکر کردند که من چون کیش خود را تغییر داده‌ام از آنها خواهم خواست که کیش خویش را تغییر بدهند. و تومیدانی که عشایر کرمانشاهانی چقدر تعصب دارند و حاضر نیستند که کیش خود را تغییر بدهند. و شاید فکری دیگرهم برای عشایر کرمانشاهان پیش‌آمد و آنها تصور نمودند وقتی از پذیرفتن کیش باطنی تحاشی کردند من آنان را بشما تسلیم خواهم کرد تا اینکه همه را قتل‌عام کنید. و درهرحال از بیم اینکه مجبور شوند کیش خود را تغییر بدهند یا از ترس جان، راه کرمانشاهان را پیش گرفتند و مرا ترك نمودند.

جوادماسالی گفت پذیرفتن این موضوع برای من مشکل است زیرا سرباز یکمرتبه فرمانده خود را رها نمیکند و نمیرود و لااقل تا حقوق و جیره خود را دریافت ننماید براه نمی‌افتد.

ترکان‌خاتون گفت عشایر کرمانشاهانی که اینجا بودند، سربازعادی بشمار نمیآمدند. و همه آنها حتی فقیرترینشان در کرمانشاهان چیزی دارندکه بتوانند اعاشه نمایند. و آنها از روی احتیاج وبرای دریافت جیره و حقوقی قلیل سرباز من نشدند. بلکه غیرت آنها را وادارکردکه بکمك من برخیزند و پس از اینکه مطلع شدندکه من کیش خود را تغییر داده‌ام دریافتندکه دیگر نباید بقول خود وفادار باشند و مرا رهاکردند و رفتند.

بعد ترکان‌خاتون پرسید آیا درخواست مرا باطلاع امام رسانیدید؟ جواد ماسالی گفت بلی، پیکی که حامل درخواست خاتون میباشد به‌طرف الموت حرکت‌کرد و رفت ترکان‌خاتون پرسید از برکیارق چه خبرداری؟

جواد ماسالی گفت از او خبری ندارم. ترکان‌خاتون گفت اینك نوبت من است که بگویم این موضوع قابل پذیرفتن نیست. و چگونه میتوان قبول کرد مردی چون تو داعی‌بزرگ که پیوسته با سجستانی هستی از وضع برکیارق بدون اطلاع باشد و نداندکه براو چه می‌گذرد و آیا براه افتاده تا اینکه به‌اصفهان بیاید و برتخت سلطنت بنشیند یا نه؟

جواد ماسالی گفت من براستی از وضع اواطلاع ندارم. آنگاه پرسید تصمیم‌خاتون راجع به‌قشونی‌که اینك در اینجا دارد چیست؟

ترکان‌خاتون گفت اینان سربازان عرب هستند و بطوریکه گفتم آنها را به‌بغداد نزد خلیفه برمیگردانم. جواد ماسالی گفت چه موقع برمیگردانی؟ ترکان‌خاتون گفت همین‌که جواب امام رسید و من فهمیدم‌که باید از این‌جا حرکت‌کنم، سربازان خلیفه را حرکت میدهم. جواد ماسالی خواست بگویدکه توطبق قولی‌که دادی و مهلتی‌که گرفتی باید هم‌اکنون فرماندهی تمام سربازانی راکه تحت فرمان‌تو هستند به‌سجستانی واگذار نمائی اما جلوی حرف خود راگرفت و از ترکان‌خاتون خداحافظی‌کرد و از باغ‌شمشاد خارج شد و راه قصر سلطنتی اصفهان راکه سجستانی آنجا بود پیش‌گرفت.

بعد از اینکه وارد قصر گردید به‌سجستانی اطلاع دادکه وی را بپذیرد و آنچه از ترکان‌خاتون شنیده بود برای داعی بزرگ اصفهان حکایت نمود. داعی‌بزرگ اظهارکرد بدون تردید این زن محیل دروغ میگوید. جواد ماسالی گفت من نیز همین فکرراکردم سجستانی اظهارکرد شاید سربازان او بکرمانشاهان مراجعت‌کرده باشند اما بازگشت‌آنها باین‌کیفیت‌که ترکان‌خاتون نقل میکند نبوده است و عشایرکرمانشاهان با موافقت‌خود ترکان‌خاتون برگشته‌اند و اگر آنها بوطن خود مراجعت‌کرده باشند جای نگرانی زیاد نیست ولی احتمال میرودکه عشایرکرمانشاهان عازم منطقه‌ای دیگر شده‌اند.

آنگاه سجستانی ندا درداد و خادمی آمد و داعی بزرگ افسری را احضارکرد. بعد ازاینکه افسر وارد شد سجستانی باوگفت چهارسربازبا خود بردار و سواره به‌چشمه بید واقع در سه‌فرسنگی اینجا برو و تحقیق‌کن‌که سربازان‌کرمانشاهانی‌که آنجا بوده‌اند در چه تاریخ از چشمه‌بید حرکت‌کردند وکجا رفتند. در تحقیق خود فقط بگفته سکنه محلی اعتماد نکن و خطسیر قشون‌کرمانشاهانی را تعقیب نما و بفهم‌که آیا از آن راه‌که سکنه محلی میگویند رفته‌اند یانه. زیرا یك قشون‌که از نقطه‌ای به‌نقطه دیگر عزیمت مینماید، نمیتواند عبور خود را پنهان‌کند و سکنه خطسیر آنها عبورشان را میبینند و می‌فهمندکه بکدام طرف میروند و اگر نتوانند مقصدشان را بگویند بامتداد سفرشان پی میبرند و بعد از اینکه تحقیق‌کافی‌کردی مراجعت‌کن و نتیجه را بمن بگو.

افسر از اطاق خارج شد و جواد ماسالی گفت امروز من میخواستم راجع به‌قشون عرب با ترکان‌خاتون صحبت‌کنم و باو بگویم‌که باید فرماندهی قشون عرب را به‌داعی بزرگ اصفهان واگذار نماید. اما در این خصوص چیزی باو نگفتم.

سجستانی گفت قشون عرب ترکان‌خاتون برای ما خطری ندارد معهذا من دستور میدهم‌که از همین ساعت باغ شمشاد را تحت‌نظر بگیرندکه ما در مورد قشون عرب‌مثل قشون‌کرمانشاهانی مقابل امر انجام یافته قرار نگیریم و سجستانی همان‌موقع عده‌ای‌را مامورنمودکه مراقب باغ‌شمشاد باشند و بفهمند چه‌کسانی از آن باغ خارج میشوند و اگر مشاهده نمودندکه ترکان‌خاتون از آن باغ خارج گردید وی را تعقیب‌کنند وبفهمند که بکجا میرود.

سربازان کرمانشاهانی وقتی از چشمه‌بید براه افتادندکه بکشور فارس بروند مقصد خود را از کسی پنهان ننمودند.

ترکان خانون بآنها نگفته بود که بعد از رفتن آنان به ملحدین چه خواهد گفت همین قدر بطور اجمال اظهار کرد که جوابی قانع کننده به ملحدین خواهد داد اگر او میگفت که خواهد گفت سربازان کرمانشاهانی بوطن خود مراجعت کرده‌اند عشایر کرمانشاهان میگفتند که بوطن بر میگردند.

گواینکه نمیتوانستند خط سیر خود را پنهان کنند و راهی که بسوی کشررفارس میرفت غیر از راهی بود که به کرمانشاهان منتهی میگردید.

افسری که از طرف سجستانی به چشه بیدرفت از سکنه محلی راجع به مقصد تحقیق نمودوسکنه محلی نتوانستند مقصد سربازان کرمانشاهانی را تعیین کنند.

ولی گفتند که آنها راه جنوب را پیش گرفتند.

افسر باطنی با سواران خود بسوی جنوب رفت و از چند قریه گذشت و در هر قریه شنید که عشایرکرمانشاهانی بسوی فارس رفته‌اند علاوه برگفتهٔ سکنه محلی آثار عبور قشون کرمانشاهانی ثابت مینمود که آنها بسوی کشور فارس رفته‌اند حتی دریك قریه چند تن از سکنه محلی گفتند که از عشایر کرمانشاهانی شنیدند که آنها قصد دارند خود را به ده بید فارس برسانند و در آنجا توقف کنند.

افسر باطنی مراجعت‌کرد و نتیجهٔ تحقیق خود را باطلاع سجستانی رسانید محمود سجستانی بجواد ماسالی گفت اینك میتوان حدس زد که منظور ترکان خاتون از فرستادن عشایر کرمانشاهانی به فارس چیست؟

او از امام‌درخواست‌کرده‌که در فارس داعی بزرگ شود و قشون خود را هم بفارس فرستاده تا اینکه کشور فارس را تیول خود کند و شاید فهمیده که بر کیارق در قلعهٔ (ارجان) است و میخواهد از مراجعت او به اصفهان ممانعت نماید جواد ماسالی پرسید چه باید کرد؟

آیا من نزد ترکان خاتون بروم و دروغش را باو بگویم تا اینکه شرمگین شود و بفهمدکه ما کودك نیستیم تا فریب دروغ او را بخوریم سجستانی گفت که تو اگرنزد او بروی و بگوئی که وی دروغ گفت او دروغی دیگربر زبان خواهد آورد و خواهد گفت که خود وی باعشایرکرمانشاهانی تماس نداشته و بعد از رفتن آنها از عزیمتشان مطلع شده و آنها هنگام حرکت از چشمه بید گفته بودندکه به کرمانشاهان میروند در صورتی که میخواسته‌اند راه کشور فارس را پیش بگیرند.

این زن محیل بجای اینکه اعتراف بدروغ گفتن کند، سربازان کرمانشاهی را دروغگو معرفی مینماندوبظاهرما نمیتوانیم دروغ ترکان خاتون را به ثبوت برسانیم‌چون وی با سربازان کرمانشاهی تماس مستقیم نداشته است.

درآن روز محمود سجستانی نامه‌ای برای حسن‌صباح نوشت و خدعه ترکان‌خاتون را باطلاعش رسانید و گفت آن زن سربازان کرمانشاهی خود را بفارس فرستاده و چون

پیشنهاد کرده که او را داعی بزرگ فارس نمایند معلوم میشود که خیالی تازه دارد و بعد از این که نامه را به پیك داد که به الموت ببرد به جواد ماسالی گفت کاری که من اکنون میتوانم در مورد ترکان خاتون بکنم همین است تا این که دستور امام راجع باو برسد.

برکیارق با سمت پادشاه وارد اصفهان شد

(یوسف قزداری) فرمانده قلعه ارجان بر کیارق را طوری آماده کردکه آن‌جوان به فرمانده قلعه گفت اگر من پادشاه ایران بشوم خواهم کوشید کیش باطنی را در تمام کشورهای ایران توسعه بدهم.

یوسف قزداری اظهار کرد آیا بهتر این نیست که ملکـزاده کیش ما را بپذیرد و باطنی شود تا اینکه همه مردم باو تاسی نمایند و باطنی شوند بـرکیارق گفت من حاضرم که باطنی شوم اما بعد از اینکه پادشاه ایـران شدم چون اینك نمیدانـم که آیا پادشاه ایران خواهم شد یا نه؟

یوسف قزداری‌که بعد از دریافت نامه دوستانه محمود سجستانی مطلع شده بودکه فکرسلطنت برکیارق قوت گرفته گفت من پیش‌بینی میکنم‌که ملکزاده پادشاه خواهدشد. برکیارق اظهار کـرد بعد از اینکه پادشاه شـوم کیش باطنی را خواهم پذیرفت. یـوسف قزداری که میخواست از آن جوان مدرکی دریافت نمایدکه بعد نتواند منکر قول خود شود گفت: من میل دارم که ملکزاده قـول خود را با نـوشته‌ای تایید و مسجل نماید برکیارق پرسید چگونه قول خودرا با نوشته‌ای تایید و مسجل کنم.

یوسف قزداری گفت بنویس که قول میدهم بعد از اینکه به سلطنت ایران رسیدم کیش باطنی را خواهم پذیرفت.

برکیارق جـواب داد من با یك شـرط این را بدست خود مینویسم و بتـو میدهم یوسف قزداری پرسید شرطش چیست؟

برکیارق گفت شرطش اینست که من با کمك شما یعنی باطنیها به تخت سلطنت ایران بنشینم و اگر خود بدون کمك شما پادشاه شوم ضرورت ندارد که نوشته رابشما بسپارم.

یوسف قزداری اظهار کرد ای ملکزاده این را بدان که تو بدون کمك ما پادشاه ایران نخواهـی شد ودر روزی که تنش دارای پسر نبود تو نمیتوانستی بدون کمك ما پادشاه ایران شوی تا چه رسد بامروز که عموی تو دارای یك پسـر شده و گرچه آن پسر اکنـون کوچك است اما بزرگ خواهد شد و بعرصه رشد خواهد رسید و خود را وارث تاج و تخت ایران خواهد دانست.

معهذا من موافق هستم که ملکـزاده کاغذی را که میخـواهد بما بدهد با همین

شرط بنویسد و یوسف قزداری دستور داد که قلمدان و کاغذ پوستی بیآورند و در قدیم اسناد مهم و عهد نامه‌ها و هبه نامه‌ها و بطور کلی هر نوشته‌راکه میخواستند باقی بماند روی کاغذ پوستی مینوشتند.

زیرا کاغذ پوستی هرگز پاره و سائیده نمیشد و قرنها باقی میماند.

محتاج بذکر نیست که مراحل تدریجی تربیت برکیارق از طرف یوسف قزداری‌و همچنین نوشته‌ای‌که داد، باطلاع حسن صباح رسیدوبعد از طرف امام کیش باطنی دوامر برای محمود سجستانی و یوسف قزداری صادر گردید.

محمود سجستانی مامور گردید که اصفهان را برای پذیرفتن برکیارق بعنوان‌پادشاه ایران مزین نماید و بعد از این که وارد اصفهان گردید او را به تخت سلطنت بنشاند و بنام او پول سکه بزند.

وظیفه دیگر محمود سجستانی این بود که تنش را از سربازخانه باطنیها به قلعه ارجان که مکانی بود درخور اطمینان منتقل نماید.

یوسف قزداری هم مامور گردیدکه برکیارق را از قلعه ارجان به اصفهان‌بفرستد تا اینکه بر تخت سلطنت ایران بنشیند و هنگام خروج آن جوان از قلعه ارجان یوسف قزداری بایداو را با احترامی‌که متناسب با مرتبه پادشاه ایران است بدرقه نماید دومین وظیفه یوسف قزداری پذیرفتن تنش در قلعه ارجان بود و حسن صباح امرکردکه ازتنش در قلعه ارجان‌بااحترام پذیرائی نمایند وفقط مواظب باشند که نگریزد.

یوسف قزداری فهمید که برای چه حسن صباح دستور داد که با تنش با احترام رفتار نماپند.

زیرا ممکن بود که مرتبه‌ای دیگر از وجود آن مرد استفاده بشود و حسن صباح نمیخواست که برادر ملکشاه سلجوقی را نابود کند یا دستور بدهد که با وی بدرفتاری نمایند و او کینه باطنیان را بدل بگیرد با اینکه بعید مینمود که مرتبه‌ای دیگر تنش حاضر شود که آلت دست باطنیها گردد باز حسن صباح احتیاط را از دست نمیداد.

بعضی برآنند که حسن‌صباح در مورد شاهزادگان و شاهزاده خانم‌های سلجوقی ضعف داشت و نمیوانست درمورد آنها، مثل دیگران تصمیم بگیرد گفتیم‌که حسن‌صباح فرمان قتل مردی چون خواجه نظام‌الملك را صادر کرد و گرچه خواجه نظام‌الملك بدست محمد طبسی باطنی که مامور قتل او گردید کشته نشد و یك غلام بچه وی را بقتل رسانید.

اما اگر آن غلام بچه مبادرت بقتل خواجه نمیکرد محمد طبسی بطور حتم وی را میکشت.

حسن صباح بدون ترحم فرمان قتل عده‌ای از امرای ایران را که با باطنی‌ها دشمن بودند صادر کرد.

ولی همانطورکه در مورد ملکشاه‌ملاحظه نمود، درمورد برادرش تنش وزوجه‌اش ترکان خاتون و برادرزاده‌اش برکیارق ملاحظه‌کرد و حداقل تا آن موقع ملاحظه‌نمود

و شکیبائی بخرج داد.

بر حسن‌صباح مسلم شده بود که قاتل اصلی ابوحمزه کفشگر ترکان‌خاتون است معهذا فرمان قتل وی را صادر نکرد در صورتی که قطع نظر از شخصیت ابوحمزه کفشگر بین باطنیها، مجازات قتل عمدی قتل بود و ترکان خاتون چون از روی عمد و تمهید مبادرت به قتل ابوحمزه کرد می‌باید کشته شود.

ولی حسن‌صباح در عوض قصاص کردن باو دویست‌هزار دینار زردادو او راداعی بزرگ نمود و تو گوئی میخواست باو پاداش قتل ابوحمزه کفشگر را بدهد.

حتی برای چند نفر از نویسندگان باطنی، شبهه بوجود آمده و نوشته‌اندکه حسن صباح از قتل ابوحمزه کفشگر خوشوقت شد و بهمین جهت به قاتل او ترکان خاتون پاداش داد بنابر نوشته این اشخاص ابوحمزه کفشگر در بین باطنیها خیلی بزرگ شده بود و باطنیها او را بمناسبت خدماتی برجسته که کرد چون پیشوای واقعی خود میدانستند و مرتبه پیشوائی حسن‌صباح را یك مقام تشریفاتی بشمار میآوردند و حسن صباح حس کرد که ابوحمزه کفشگر او را کنار خواهد زد و جایش را خواهد گرفت.

این بود که از قتل آن مرد بزرگ و لایق بسیار خوشوقت شد و برای ترکان خاتون دویست هزاردینار زر فرستاد و او را داعی بزرگ کرد.

یکی از این نویسندگان هم نوشته که ترکان خاتون بدستور حسن صباح ابوحمزه کفشگر را بقتل رسانید و این تصور دور از منطق قضایای تاریخی است چون اگر حسن صباح قصد داشت که ابوحمزه کفشگر را بقتل برساند، مجبور نبود که برای قتل او با ترکان خاتون توطئه کند.

بلکه به یکی از باطنی‌ها که در قلعه طبس بسرمیبردند امر میکرد که ابوحمزه را بقتل برساند و امر او بطور حتم اجری میشد همانگونه که عده‌ای کثیر از امراء و حکام ایران بدست باطنیها کشته شدند اگر حسن صباح به ابوحمزه کفشگر رشك میبرد و نمیخواست که او بین باطنیها بیشتر معروفیت کسب نماید فرمانی صادر میکرد وابوحمزه را از اصفهان بالموت منتقل مینمود یا فرماندهی یکی از قلاع باطنی را باو میداد اما چون میدید که وی مردی است لایق و اهل سیاست و جنگ، او را در شغل و مقامش ابقا نمود تا اینکه باطنیها بیشتر از لیاقت او استفاده نمایند.

با جرئت میتوان گفت که اگر کیش باطنی تا امروز باسم کیش اسماعیلی باقی مانده بر اثر لیاقت و صمیمیت و از خود گذشتگی ابوحمزه کفشگر بوده است بیشك از خود گذشتگی هزارها باطنی که با او در جنگ‌ها شرکت کردند و جان فدا نمودند تا این که کیش باطنی را در دوره سلطنت تنش توسعه دادند موثر بوده ولی میدانیم که در کارهای بزرگ، چه سیاست چه جنگ، شخصیت و لیاقت کسی که عهده‌دار فرماندهی میباشد عامل اصلی است.

یك سردار نالایق صدهاهزار سرباز رشید و فداکار را دوچار شکست خوردن میکند اما یك سردار لایق و آگاه عده‌ای قلیل از سربازان را نائل به تحصیل پیروزی مینماید

ابوحمزه یك مرد سیاسی صدیق و مطلع و یك سردار جنگی دلیر و صمیمی بود که کیش باطنی را در ایران توسعه داد بدون اینکه چشمداشت مادی داشته باشد و مثل تمام دعاة دوره حسن صباح منظورش این بود که اقوام ایرانی را رستگار کند.

اگر ابوحمزه کفشگر در دوره حیات حسن صباح کیش باطنی را توسعه نمیداد بعد از مرگ خداوند الموت که باطنیها ضعیف شدند و بعد هم سلاطین و حکام ایران با آنها خصومت کردند تا در زمان هلاکوخان مغول تمام قلاع باطنی بدست وی ویران گردید کیش باطنی از بین میرفت.

ابوحمزه کفشگر طوری آن کیش را در ایران و شام دارای ریشه کرد که حوادث و بلایای گوناگون نتوانست کیش مزبور را از بین ببرد و امروز هم میلیونها اسماعیلی وجود دارد.

در هر حال همدست شدن مردی چول حسن صباح فرمانفرمای مطلق باطنیان با ترکان خاتون برای کشتن ابوحمزه کفشگر از نظر عقلائی قابل قبول نیست خشنود شدن حسن صباح هم از قتل ابوحمزه قابل پذیرفتن نمیباشد چون حسن صباح درتمام دوره زندگی نسبت بهیچیك از بزرگان باطنی رشك نبرد و اگر رشك میبرد با یك فرمان میتوانست ابوحمزه کفشگر یا هر باطنی دیگر را از کانون سیاست دورکند و به نقطه‌ای دور دست بفرستد تا در آنجا فراموش گردد.

ملاحظه و احتیاط حسن صباح در مورد برکیارق منطقی بودو وارث تاج و تخت سلجوقیان، در قلعه باطنیها وثیقه‌ای بشمار میآمد که تنش را مجبور میکرد پیوسته با باطنیها دوست باشد.

اما احتیاط و ملاحظه امام باطنی‌ها در مورد ترکان خاتون با مقیاس منطقی وفق نمیدهد چون روزی حسن صباح تصمیم گرفت ترکان خاتون را با باطنیان دوست کند که آن زن از طرف تنش مطرود شده بود و نمیتوانست در سیاست ایران عاملی موثر باشد.

رفتار حسن صباح در مورد تنش را میتوان حمل بر حق شناسی کرد.

گرچه امام باطنی فهمیده بود بعد از اینکه تنش از سلطنت ایران برکنار شد نمیتوان او را آزاد گذاشت ولی چون آن مرد خیلی به باطنیها کمك کرده بود حسن صباح نمیخواست او را چون یك زندانی واقعی در یکی از قلاع باطنیها جا بدهد و به یوسف قزداری فرمانده قلعه ارجان سپرد که با وی باحترام رفتار نماید.

اما عقل قبول نمیکرد که حسن صباح بتواند مرتبه‌ای دیگر از تنش بنفع باطنیها استفاده کند.

یوسف قزداری بعد از دریافت دستور حسن صباح مشعر بر اینکه برکیارق را با احترام سلطنتی از قلعه ارجان باصفهان منتقل نماید از اطاق خود خارج شد و بسوی اطاق ملکزاده رفت و هنگام ورود مقابل او رکوع نمود.

برکیارق از آن احترام گذاشتن حیرت کرد و گفت ای داعی بزرگ چه شده که تو

امروز بمن رکوع میکنی. یوسف‌قزداری جواب‌داد برای اینکه توپادشاه‌کشورهای ایران هستی و تکلیف من اینست‌که مقابـل تو رکوع‌کنم و شخصی‌که تـو را برتخت‌سلطنت مینشاند امام ما حسن‌صباح علی‌ذکره‌السلام است.

برکیارق پرسید آیا خود امام شما اطلاع‌دادکه من پـادشاه ایران شده‌ام؟یوسف قزداری گفت بلی ای‌ملك و بحکم امام من مأمورم‌که ملك را با احترامات سلطنتی‌بسوی اصفهان بفرستم و بطـوری‌که خود ملك میداند وسائلی‌کـه ما در این قلعه وقلعه دوم داریم محدود است. معهذا میکـوشم تاآنجاکـه ممکن باشد ملك‌رابا احترامات سلطنتی بسوی اصفهان روانه‌کنم و چون سلطنت ملك، براثرمساعدت امام ما حسن صباح علی ذکره‌السلام و باطنیان میباشد امیدوارم‌که بعد از جلـوس برتخت‌سلطنت‌کیش باطنی را بپذیری.

برکیارق پرسید چه‌موقع باید از اینجا بسوی اصفهان حرکت کنم. یوسف‌قزداری جواب‌داد هرچه زودتر بهتر و من از همین لحظه مشغول تدارك وسائل سفر ملك خواهم شد. برکیارق پرسید آیا میتوانم بعد ازخروج ازاین قلعه بهرجاکه خواستم بروم. یوسف قزداری گفت ملك‌که پادشاه ایران است میتواند بهرجاکـه میل دارد برود. ولی صلاح در این میباشدکه اول راه اصفهان را پیش بگیرد و در آنجا برتخت سلطنت جلوس کندو بعد از اینکه زمام امور را در دست‌گرفت هرجاکه میل دارد برود.

این‌کار از دوجهت مطـابق مصلحت ملك است، یکی از لحـاظ لزوم بدست‌گرفتن زمام‌کشورهای ایران و دوم از نظر احتراز از حکامی‌که از طرف تنش‌گماشته شده بودند و هنوز در بعضی ازکشورهای ایران حکـومت میکنند و اگر ملك مستقیـم به‌اصفهان نرود و راه‌کشورهای دیگر را پیش بگیرد صحیح نمیباشد.

آنوقت یوسف‌قزداری شرح برکنارشدن تنش ازسلطنت را بدست باطنیها و موافقت حسن‌صباح را با سلطنت برکیارق برای آن جوان نقل‌کـرد و اظهار نمود دست باطنیها تنش را از سلطنت‌کشورهای ایران برکنارکرد و اینك‌هم دست باطنیها، ملك برکیارق را برتخت سلطنت‌کشورهای ایران مینشاند.

روزبعد یوسف‌قزداری فرماندهی‌قلعه ارجان را بمعاون خود سپرد و باتفاق برکیارق راه اصفهان را پیش‌گرفت اولیـن شهرکه در راه برکیارق قـرارداشت (ارجان) خوانده میشد و یوسف‌قزداری قدری در آن شهر توقف‌کرد تا اینکـه بعضی چیـزها راکه برای تشریفات ضرورت داشت ابتیاع نماید.[1]

۱ـ بعضی از جغرافیادانها نوشته‌اندکه ارجان شهری است‌که امروز باسم بهبهان خـوانده میشود و قلعه معروف اسماعیلی‌هاکه در این سرگذشت بدفعات از آن نام برده شده نزدیك بهبهـان‌کنونی بوده و قدر مسلم این است‌که از جان با دریا (خلیج‌فارس) فاصله‌ای زیاد نداشته‌گو این‌که امروزهم‌بهبهان نزدیك‌دریا قرارگرفته است ـ مترجم)

PersianPDF.com

در شهر ارجان همه‌نوع کالا یافت میشد زیرا با دریای جنوبی کشورهای ایران رابطه نزدیك و مستقیم داشت و یك جاده ارابه روی عریض وخوب که سلاطین قدیم ایران ساخته بودند ارجان را بدریا متصل میکرد و در دوطرف آن جاده دوجنگل در مشرق و مغرب راه وجود داشت و جنگلها را از درخت یادامك بوجود آورده بودند که احتیاج بآب دستی ندارد و در فصولی که باران نمیبارد، شبنم برای سیراب کردن آن کافیست و جنگلهای مذکور را از اینجهت در دوطرف جاده بوجود آورده بودند که ماسه صحرا وارد جاده نشود و آن را نپوشاند و دوجنگل شرقی‌وغربی چون حصاری بود که جلوی عبور ماسه صحرا را بسوی جاده میگرفت و در هرنقطه ازصحراهای خشك ممالك ایران که جاده‌ای احداث می‌کردند در دوطرف جاده از درختهای بیابانی جنگل بوجود میآوردند و یك قسمت از جنگلهای بادامك که اینك در قسمتهای مختلف صحرای مرکزی ایران دیده میشود بازمانده جنگل‌هائی است که در قدیم طرفین جاده‌ها بوجود آورده بودند تا این که ماسه صحرا وارد جاده نشود و آن را نپوشاند و در صحراهای مرکزی ایران چند نوع درخت بدون اینکه احتیاج بآب داشته باشد میروئید که سه‌نوع آنها معروفتر از انواع دیگر بود.

یکی درخت بادامك- دیگری درخت ارژن- و سومی درخت کاهور هریك از این سه‌نوع درخت با وضع طبیعی یك‌قسمت از اراضی صحرای مرکزی ایران مناسبت داشت و در بعضی از نقاط درخت بادامك رشد میکرد و در بعضی از جاها درخت ارژن و در بعضی از نقاط دیگر درخت کاهور و چوب این درختها در شهرها و قصبات اطراف صحرای مرکزی ایران برای ساختن انواع چیزها مورد استفاده قرار میگرفت و بعضی‌از این چوبها بوی مطبوع داشت که هرگز ازبین نمیرفت و مانند چوب صنوبرفنلاند، همواره بوی‌خوش از آن استشمام میشد ولو چند قرن از ساختن صندوق یا جعبه‌ای که با آن چوب میساختند میگذشت و دردوره‌ای که وقایع این سرگذشت اتفاق میافتد صدور اشیائی که با چوب ساخته میشد، از ارقام صادرات کشورهای اصفهان و فارس بودواشیاء مذکور را از راه (ارجان) که منتهی بدریا می‌گردید به‌کشورهای دیگر صادر میکردند.

یوسف‌قزداری بعد از این که احتیاجات خود را خریداری کرد باتفاق برکیارق از ارجان براه افتاد و راه اصفهان را پیش گرفتند و بعد از اینکه چند منزل راه پیمودند یك پیك غبارآلود از راه رسید و مقابل یوسف‌قزداری از اسب فرودآمد و نامه‌ای بدستش داد و یوسف قزداری نامه راکه مثل تمام نامه‌های قدیم چون یك طومارکوچك بود گشود و خواند که محمود سجستانی باواطلاع میدهد که ترکان‌خاتون باطنی وداعی‌بزرگ شده و قشون کرمانشاهانی او از اصفهان منتقل بفارس گردیده و بعید نیست که در راه برکیارق قرارگرفته باشد ویوسف‌قزداری باید از قشون مزبور بپرهیزد. زیرا بظاهر، علت انتقال قشون ترکان‌خاتون بفارس این است که نگذارد برکیارق از ارجان خود را باصفهان برساند.

یوسف قزداری نامه داعی‌بزرگ اصفهان را بدست برکیارق داد و گفت ای ملك

این نامه را بخوان.

برکیارق نامه را گرفت وخواند و نظری به یوسف قزداری انداخت یعنی منظورش چیست و یوسف گفت ای ملك قبل از این که از قلعه حرکت کنیم تو بمن گفتی که آیا میتوانی بهر جا که میل داری بروی.

من گفتم بلی ای ملك اما صلاح نیست که تو بهر جا که میل داری بروی زیرا دارای دشمن هستی و دشمنانت اگر بتو دسترسی پیدا کنند نخواهند گذاشت که زنده بمانی و اینك نامه‌ای که داعی بزرگ اصفهان نوشته موید گفته من است و بطوریکه در این نامه میخوانی ترکان خاتون مطلع شده که تو از قلعه ارجان باصفهان منتقل خواهی شد و قشون خود را بفارس فرستاده که نگذارد تو باصفهان برسی.

برکیارق گفت لابد ترکان خاتون بمناسبت اینکه باطنی و داعی بزرگ شده باینموضوع پی برده است.

یوسف قزداری گفت تصور نمیکنم که امام ما یا محمود سجستانی این موضوع را باطلاع ترکان خاتون رسانیده باشند. و ترکان خاتون با وسائل خود از این موضوع مستحضر گردیده و چون زنی است با هوش شاید حدس زده که بعد از برکناری تنش از سلطنت ایران، ملك برکیارق پادشاه خواهد شد.

برکیارق اظهار کرد باطنی شدن ترکان خاتوق از عجیب‌ترین چیزهائی است که درعمرخود شنیده‌ام وازآن‌حیرت‌آورتر، داعی شدن اوست و آیا در کیش شما زن‌میتواند داعی بزرگ شود.

یوسف قزداری گفت ما تا امروز یك داعی بزرگ از زن‌ها نداشته‌ایم اما درقدیم، زنها در ایران حتی پادشاه شده‌اند.

برکیارق اظهار کرد آیا تو ای داعی بزرگ قبول میکنی زنی چون ترکان خاتون از روی اخلاص کیش خود را تغییر داده باشد.

یوسف قزداری با احتیاط جواب داد که ترکان خاتون کیش ما را پذیرفته و ما ناگزیریم قبول کنیم از روی اخلاص کیش باطنی را پذیرفته است برکیارق پرسید تو از کجا میدانی که آن زن از روی اخلاص کیش شما را پذیرفته باشد

یوسف قزداری جواب داد وقتی یکنفر کیشی را میپذیرد و میگوید که بآن کیش اعتقاد دارد باید حرفش را پذیرفت زیرا دردین، آنچه دلیل اعتقاد میباشد اعتراف است

(۱ــ علاوه بربانوانی که در دوره ساسانیان بسلطنت ایران رسیده‌اند بعقیده مستشرقین اروپائی درازمنه ماقبل تاریخی، سلاطین ایران در یك مدت طولانی زن بوده‌اید و آقای (رومن ـ گیرشمن) دانشمند و مورخ فرانسوی که بیش از مدت سی سال است در ایران مشغول حفاری تاریخی هستند این نظریه را در یکی از کتابهای خود تأئید کرده‌اند. ــ مترجم)

و وقتی یکنفر اعتراف میکند که بدینی ایمان دارد نباید منکر اعتـرافش شد و گفت که از روی خلوص و عقیده نیست.

برکیارق اظهار کرد ابن زن که از بزرگترین دشمنان شما بود چه شدکه یکمرتبه بفکر تغییر دین افتاد و کیش شما را پذیرفت.

یوسف قزداری اظهار کرد در صدر اسلام هم مسلمانان دشمنان خونین داشتندولی همانهاکه میخواستند پیغمبـر اسلام را بقتل بـرسانند آن دیـن را پذیرفتند امـروز هم ترکان خاتون که دشمن باطنیها بود تغییر عقیده داده و حاضر شده است که کیش ما را بپذیرد.

یوسف قزداری مثل محمود سجستانی میدانست که ترکان خاتون از بیم برکیارق دین خود را تغییر داده است.

او میدانست که هرگاه باطنی شود برکیارق بعد از اینکه بر تخت سلطنت نشست نمیتواند او را به قتل برساند یا بزندان بیندازد بخصوص اگر داعی بـزرگ باشد ولی استنباط خودرا برای برکیارق بیان نکردنا اینکه خشم وی را علیه ترکان‌خاتون شدیدتر ننماید.

زیـرا اگـر بـرکیارق متوجه میشد کـه تـرکان خـاتون از بیم او کیش خـود را تغییر داده بدون تردید بخشم در میآمد زیـرا میفهمید که صید از چنگ وی گریخته است.

برکیارق گفت تو ای داعی بزرگ باندازه من ترکان خاتون را نمیشناسی او زن پدرمن بود و من وی را بخوبی میشناسم ومیدانم ترکان خاتون زنی نیست که‌از روی خلوص عقیده کیش خود را تغییر بدهد.

بدون شك آن زن از تغییر کیش منظور استفاده دارد و میخواهد مزایای بـزرگ کسب نماید با اینکه اطمینان دارم که تغییر کیش ترکان خاتون از روی صمیمیت نیست و او برای منظورهای دنیوی کیش خود را تغییر داده از امام شما (حسن صباح) حیرت مینمایم که چگونه حاضر شد که آن زن را داعی بزرگ کند.

آیا امام شما نمیدانست که دادن آن مرتبه بزنی چون ترکان خاتون عملی است دور از احتیاط و آیا متوجه نشد که آن زن ممکنست از مرتبه خود برای از بین بردن خود حسن صباح و باطنیها استفاده نماید.

یوسف قزداری تبسم کرد.

برکیارق که متوجه شد تبسم آن مرد بمعنای آنست که ترکان خاتون‌کوچکتـر از آن میباشد که بتواند مردی چون حسن‌صباح را از بین ببرد گفت ای داعی بزرگ، مگر تو خود بمن نگفتی که شایع است ابوحمزه کفشگر بتحریك ترکان خاتـون کشته شد یوسف قزداری جوابداد بلی.

برکیارق گفت زنی که ابوحمزه کفشگر را بقتل برساند حسن صباح را هم نابـود میکند.

تو میدانی که من از وضع شما باطنیان بخوبی اطلاع ندارم و نمیدانم که مردان برجسته شما که هستند ولی اسم ابوحمزه کفشگر بیش از تمام رجال باطنی برده میشد و آن قدر که نام او را میبردند اسم حسن صباح را بر زبان نمیآوردند و ترکان خاتون یك چنان مرد را کشت.

تو هر چه فکر میکنی بکن لیکن من عقیده دارم که ترکان خاتون اگر نفع خود را در قتل حسن صباح بداند از کشتن وی صرفنظر نخواهد کرد.

یوسف قزداری گفت وضع زندگی امام ما غیر از وضع زندگی ابوحمزه کفشگر است و ترکان خاتون اگر قصد قتل او را داشته باشد نمیتواند به‌مقصود برسد.

از آن روز ببعد تا موقعی که برکیارق وارد اصفهان گردید از هر فرصت استفاده میکرد و راجع بباطنی شدن ترکان خاتون با یوسف قزداری صحبت مینمود برکیارق پیوسته میگفت که ترکان خاتون از روی صدق و صفا باطنی نشده بلکه برای منظوری خاص کیش خود را تغییر داده است.

یوسف قزداری هم احتیاط را از دست نمیداد و پیوسته میگفت که چون ترکان خاتون اعتراف کرده که از روی خلوص نیت باطنی شده باید گفته‌اش را پذیرفت و او را باطنی مومن دانست.

یوسف قزداری چند نفر از سواران را که با او بودند برای اکتشاف جلو فرستاد که بدانند آیا در راه آنها یك قشون هست یا نه و درصورتیکه قشونی وجود داردتحقیق نمایند کدام قشون میباشد و فرمانده آن کیست سوارانی که برای اکتشاف رفته بودند خبر دادند که در ده بید یك قشون وجود دارد و سربازان آن از عشایر کرمانشاهان هستند.

یوسف قزداری به برکیارق گفت که این قشون درست در راه ما قرار گرفته و تردید وجود ندارد که ترکان خاتون خواسته مانع از رفتن ملك به اصفهان شود برکیارق و یوسف قزداری مدت دو روز توقف کردند تا سوارانی که برای اکتشاف رفته بودند خبر بدهند که فرمانده قشون کرمانشاهانی که در ده بید ساخلو دارد کیست. و یوسف قزداری خواست بداند که آیا خود ترکان خاتون آنجا هست یا نه. و برای چه قشون مذکور در ده‌بید توقف کرده است و آیا قصد جلوگیری از کسی را دارند یا خیر. ولی معلوم شدکه ترکان خاتون آنجا نیست و فرمانده قشون مردی میباشد به اسم (نورالدین کلهر) از روسای عشایر کرمانشاهان و علت توقف قشون در ده‌بید معلوم نشده وبظاهر نورالدین کلهر در ده بید انتظار دستور را دارد و بهر ترتیب که بوی دستور برسد عمل خواهدکرد و تا آنجاکه مامورین اکتشاف تحقیق‌کرده بودند قشون قصد جلوگیری از کسی ندارد.

یوسف قزداری سواران خود را بچند دسته تقسیم کرد و دسته‌ها را یکی بعد از دیگری از ده‌بید گذرانید و میخواست بفهمد که آیا نورالدین کلهر فرمانده قشون کرمانشاهانی جلوی سواران او را میگیرد یا نه.

اما سربازان کرمانشانی جلوی هیچیك از دسته‌های سواران را نگرفتند و آنها بآزادی از ده بید عبور کردند.

برکیارق و یوسف‌قزداری هم از ده‌بید گذشتند بدون اینکه کسی جلوی آنان را بگیرد یا سئوالی بکند و بپرسد نامتان چیست و از کجا میآئید و بکجا میروید یوسف قزداری اینطور استنباط کرد که ترکان خاتون فهمیده که برکیارق از قلعه ارجان براه خواهد افتاد تا خود را باصفهان برساند.

اما از تاریخ حرکت وی آگاه نیست و بهمین جهت به نورالدین کلهر فرمانده قشون کرمانشاهانی گفته که منتظر دستور بعدی وی باشد.

لیکن ما میدانیم که ترکان‌خاتون قشون خود را برای جلوگیری از عبوربرکیارق به ده‌بید کشور فارس منتقل نکرد.

بلکه از اینجهت قشون خود را بفارس منتقل نمود که در اصفهان تحت فرماندهی محمود سجستانی قرار نگیرد.

ترکان خاتون که زنی بود با ذکاوت در صدد بر نمیآمد که جلوی برکیارق را را بگیرند و مانع از عبورش گردند چون اطلاع داشت که بر کیارق باتکای حسن‌صباح و باطنیهاباصفهان منتقل میشود و او نخواهد توانست از انتقال آن‌مردباصفهان ممانعت نماید.

وقتی یوسف قزداری بنزدیکی اصفهان رسید به محمود سجستانی اطلاع داد که برکیارق آمده است تا این‌که داعی بزرگ اصفهان با تمام بزرگان شهر، از پسرسلطان ملکشاه استقبال نمایند.

محمود سجستانی ده فرسنگ به استقبال برکیارق آمد و بزرگان اصفهان تا پنج فرسنگ‌برکیارق را استقبال‌کردند وتا آنجا که توانائی بزرگان اصفهان و وسائل موجود اجازه میداد برکیارق را با احترام و شکوه بسیار وارد اصفهان نمودند.

در همان روز که برکیارق وارد اصفهان گردید سکه‌هائی که بنام او ضرب کرده بودند از ضرابخانه بقصر سلطنتی منتقل شد و برکیارق از آن سکه‌ها به صاحب منصبان قشون باطنی و وجوه اهالی انعام داد.

آنگاه بنام برکیارق‌بن ملکشاه سلجوقی‌خطبه خواندند و مراسم خواندن خطبه در مسجد جامع اصفهان بانجام رسید.

در آن روز چون برکیارق بر اثر مسافرت و تشریفات بر تخت نشستن خسته‌بود کاری دیگر بانجام نرسید و پادشاه جدید کشورهای ایران استراحت کرد.

بعد از این که برکیارق استراحت نمود سه داعی باطنی (غیر از ترکان خاتون) که در اصفهان حضور داشتند مجلس مشاوره تشکیل دادند تا این که روش خود رانسبت به برکیارق تا موقع وصول دستور جدید حسن صباح، معلوم نمایند.

یوسف‌قزداری سندی راکه‌ازبرکیارق گرفته بودبه محمودسجستانی و جوادماسالی ارائه داد و گفت بموجب این نوشته برکیارق متعهد گردیده بعد از این که پادشاه

شد کیش باطنی را بپذیرد و من فردا صبح بعد از این‌که برکیارق از خواب بیدار گردید و بارعام داد، وفای بعهد را از او خواهم خواست.

محمود سجستانی اظهار کرد فردازوداست و باید قدری صبر کرد یوسف قزداری گفت اگر صبر کنیم ممکن‌است که برکیارق از وفای بعهد خودداری نماید و تا تنور گرم است باید نان را پخت.

محمود سجستانی اظهار کرد تو برکیارق را بهتر از من میشناسی زیرا مدتی در قلعه (ارجان) با او محشور بوده‌ای و من از خلق‌و خوی آن جوان اطلاع ندارم واگر فکر میکنی که برکیارق از وفای بعهد نکول خواهد کرد همین فردا از او بخواه که کیش باطنی را بپذیرد.

اما باید متوجه تاثیر این واقعه در مردم نیز بود یوسف قزداری پرسید مگر باطنی‌شدن برکیارق در مردم اثر سوء دارد.

محمود سجستانی گفت اگر برکیارق با این سرعت که مورد تمایل تو میباشد بکیش مادر آید، در مردم اثر سوء خواهد کرد.

اگر اقوام ایرانی حاضر بودند که یك پادشاه باطنی را بسلطنت بپذیرند هیچ کس مثل امام ما برای سلطنت بر کشورهای ایران صالح نبود و امام ما از این جهت خود را پادشاه کشورهای ایران نمیخواند که میداند مردم یك پادشاه باطنی را نمی‌پذیرند.

یوسف قزداری اظهار کرد ازاین قراراقدام من برای گرفتن سندی ازبرکیارق یك عمل بدون فایده است و من نمی‌باید این سند را از او میگرفتم محمود سجستانی اظهار کرد اقدام تو مفیداست اما باطنی شدن برکیارق با این سرعت خطر دارد و سبب‌شورش مردم میشود.

یوسف قزداری گفت برای اینکه مردم بشورند باید پیشوائی داشته باشند که‌جلو بیفتد و دیگران وی را تعقیب نمایند.

محمود سجستانی جواب داد این پیشوا از عشایر برخواهد برخاست و مردم در عقبش خواهند افتاد.

یوسف قزداری پرسید پس چه باید کرد محمود سجستانی گفت باید افکار عمومی مردم را برای تغییر کیش برکیارق آماده کرد و رفته‌رفته در گوش مردم فرو خواند که برکیارق باطنی خواهد شد.

آنگاه اگر برکیارق کیش ما را بپذیرد مردم حیرت نخواهند نمود و نخواهند شورید.

جوادماسالی حرف محمود سجستانی را تصدیق کرد و گفت در الموت من بدفعات از امام شنیدم که میگفت ما بین عشایر کشورهای ایران نفوذ نداریم و فقط بین سکنهٔ شهرها (آنهم نه همه بلاد) دارای نفوذ هستیم و اگر من دعوی سلطنت ایران رابکنم یایك باطنی دیگر پادشاه ایران شودعشایر خواهند شورید و مبارزه با عشایر کشورهای

ایران، منتهی بشکست ما خواهد گردید. این است که من‌هم عقیده دارم‌که برای باطنی شدن برکیارق نباید تسریع‌کرد و باید اول ذهن مردم را برای این‌کار آماده نمود وبعد برکیارق باطنی شود تا این‌که شورش بروز ننماید.

یوسف‌قزداری چون فهمید آن دو با تغییر کیش برکیارق در آن موقع موافقت ندارند و میخواهند آن‌کار را موکول ببعد بکنند، ناگزیر موافقت‌کردکه تغییر مذهب‌آن مرد موکول ببعد گردد. آنگاه از تنش پرسید و سئوال نمودکه او کجاست؟

محمود سجستانی گفت او همچنان در سربازخانه ماست و در آنجا بدستور امام، با او با احترام رفتار میکنیم.

یوسف‌قزداری گفت بمن دستور داده شده‌که تنش را به‌قلعه ارجان ببرم و درآنجا با او باحترام رفتار نمایم.

محمود سجستانی جواب‌داد هرزمان‌که تو خواستی مراجعت نمائی من تنش را بتو خواهم سپردکه او را با خود بقلعه ارجان ببری.

یوسف‌قزداری گفت من در اصفهان کاری ندارم جز این‌که گزارش خود را برای امام بنویسم و بپیك بسپارم تا به الموت ببرد و مراجعت خواهم‌کرد.

سپس راجع به‌ترکان‌خاتون صحبت شد و یوسف‌قزداری پرسید آن زن اکنون چه میکند؟

محمود سجستانی گفت ترکان‌خاتون اکنون در باغ شمشاد در بیرون اصفهان آن طرف پل رودخانه زاینده بسر میبرد و سربازان عرب‌که خلیفه بغداد باو واگذاشته، محافظ وی هستند و منتظر وصول جواب امام ما میباشد زیرا درخواست‌کرده که امام‌ما او را داعی بزرگ‌کشور فارس بکند.

یوسف‌قزداری از جواد ماسالی‌که در الموت بود و از نزدیك حسن‌صباح را می‌شناخت پرسید آیا ممکن است که امام تقاضای آن زن را بپذیرد و او را داعی بزرگ فارس کند.

جواد ماسالی پاسخ‌داد امام که آن زن را به‌مرتبه داعی بزرگ رسانید بعید نیست که درخواست ترکان‌خاتون را بپذیرد و زوجه بیوه ملکشاه داعی بزرگ باطنی‌ها در کشور فارس بشود.

یوسف‌قزداری گفت از این قرار ترکان‌خاتون بهمین مناسبت قشون خود را از اصفهان منتقل به‌فارس‌کرده و پیش‌بینی میکندکه داعی بزرگ ما در فارس خواهدگردید و ما قشون ترکان‌خاتون را در (ده‌بید) فارس دیدیم. جواد ماسالی پرسید آیا برای شما تولید مزاحمت نکردند. یوسف‌قزداری جوابداد بهیچوجه.

محمود سجستانی گفت نورالدین‌کلهر فرمانده قشون‌کرمانشاهانی نمیدانسته‌که شما قصد دارید برکیارق را باصفهان برسانید وگرنه بعید بود جلوی شما را نگیرد. یوسف‌قزداری گفت در هرحال کسی جلوی ما را نگرفت. محمود سجستانی اظهارکرد از این ببعد توقف ترکان‌خاتون در اصفهان بصلاح نیست و من تردید ندارم‌که اگراو

در اصفهان بماند بین برکیارق و او تصادم خواهد شد. زیرا برکیارق هرقدر خودداری کند یك انسان است و نمیتواند خصومت زن‌پدرش را نسبت به‌خود فراموش نماید.

یوسف‌قزداری اظهارکرد برکیارق بخوبی میداند که اگر ابـوحمزه‌کفشگر او را از قصر سلطنتی اصفهان نربوده بود بحکم ترکان‌خاتون بقتل میرسید یا کور میشد..

محمود سجستانی گفت این مرد نمیتواند خصم خود را در اصفهان دارای قدرت‌و نفوذ ببیند.

زیـرا ترکان‌خـاتون اینك در اصفهـان چون یك پادشاه مستقـل است و از حکم برکیارق اطاعت نخواهد کرد وکاسه صبر برکیارق‌هم لبریز خواهد شد و فـرمان قتل یا حبس ترکان‌خاتون را صادر خواهد نمود و در آن‌موقع ما چاره نداریم جـز اینکه از آن زن حمایت‌کنیم زیرا باطنی است و دارای مقام داعی بزرگ و ما نمیتوانیم تحمل نمائیم که برکیارق داعی بزرگ ما را بقتل بـرساند یا بحبس بینـدازد و برکنـارکردن تنش از سلطنت علتی جز این نداشت که میخواست داعی‌بزرگ ما جواد ماسالی را شکنجه نماید و تحمل این موضوع برای ما باطنیها غیـر ممکن بود. روزی هم که بـرکیارق بخواهد ترکان‌خاتون را بقتل برساند یا محبوس کند ما مجبوریم از وی حمایت نمـائیم و لازمه حمایت کردن از ترکان‌خاتون این است که بروی برکیارق شمشیر بکشیم. پس همان‌بهتر که ترکان‌خاتون از اصفهان دور شود تا اینکه برای حمایت از او بین مـا و برکیارق خصومت آغاز نگردد.

روز بعد ازاینکه برکیارق در اصفهان برتخت‌سلطنت نشست نامه‌ای ازحسن‌صباح به‌محمود سجستانی و نامـه‌ای دیگر به‌جواد مـاسالی رسیـد و حسن صباح در هردو نامه نوشته بودکه وی بیمار میباشـد و نمیداند که آیا معالجـه خواهدگردید یا نـه اما اگر معالجه نشد و زندگی را بدرود گفت دعاة بزرگ باید مثل دوره‌ای که او زنده بود با قدرت و دقت وظایف خود را بانجام برسانند و از امامی‌که بعد از او پیشوای باطنیان خواهدگردید اطاعت نمایند.

امام باطنیهـا در آن نـامه اسم جانشین خـود را نبرد و سه‌داعی بـزرگ باطنی فهمیدند خبر مربوط به بیماری حسن‌صباح‌که بآنها رسیده بدون تردید بشکـل بخشنامه برای تمام دعاة باطنی فرستاده شده است.

در نامه‌ای‌که حسن‌صباح برای جواد ماسالی نوشت گفته بـودکه وی چون بیمار است وجود او در الموت ضرورت دارد و باید ازاصفهان مراجعت نماید. اما درخصوص تقاضای ترکان‌خاتون راجع باین‌که داعی بزرگ کشور فارس شود امام باطنیها گفته بود که با آن درخواست موافق نیست ولی‌میتواند او را داعی بزرگ باطنی در گیلان‌بکند. حسن‌صباح‌هم متوجه شده بودکه بعد ازورود برکیارق به‌اصفهان و جلوس برتخت‌سلطنت حضور ترکان‌خاتون در آن شهر بصلاح نیست وبه‌محمود سجستانی و جواد ماسالی دستور دادکه وسیله دورکردن ترکان‌خاتون را از اصفهان و اعزامش بگیلان فراهم نمایند.

بیماری حسن‌صباح

موضوع بیماری حسن‌صباح چیزی تازه نبود و دعاة بزرگ میدانستندکه امام باطنیها کسالت دارد ولی، چون برای اولین‌بار آن مرد صحبت از جانشین خودکرد، هر سه‌بفکر فرو رفتند و دو مسئله ترکان‌خاتون و برکیارق بطور موقت اهمیت خود را از دست‌داد.

یوسف‌قزداری پرسید شما راجع به‌جانشین حسن‌صباح چه پیش‌بینی میکنید و اوکه را بجانشینی خود انتخاب خواهدکرد. جواد ماسالی گفت اگر ابوحمزه کفشگر زنده بود بدون تردید جانشین امام ما میشد. یوسف‌قزداری گفت متاسفانه آن مرد بزرگ نیست. آنگاه پرسید شما از بین بزرگان باطنی کدامیك را بیش از دیگران برای جانشینی امام صالح میدانید.

جواد ماسالی گفت من تصور میکنم که شیرزاد قهستانی حاکم قلعه طبس برای جانشینی امام صالح میباشد محمود سجستانی سر را بعلامت عدم موافقت تکان داد و گفت: شیرزاد قهستانی مردی است با اراده و چون‌کوه استوار و دارای استقامت اما دور از سیاست دنیا میباشد و دنیای خارج از قلعه طبس برای او حکم دنیائی را دارد که اصحاب کهف بعد از اینکه از خواب بیدار شدند و از کوه فرود آمدند دیدند وهمه چیز در نظرشان عجیب میآمد[1].

۱ــ شرح مربوط به اصحاب کهف دریکی از سوره‌های قرآن موسوم به کهف بتفصیل ذکر شده و خلاصه‌اش اینست که در دوره‌ای که مسیحیان را در (روم) مورد آزار قرارمیدادند و آنها را در سیرك مقابل جانوران درنده مینهادند: چند مسیحی با مقداری پول از شهر خارج شدند که خود را در محلی پنهان نمایند و در راه یك چوپان مسیحی بآنها برخورد و گفت مرا هم با خود ببرید و سك چوپان صاحب خود را ترك نکرد و با آنها رفت.

راجع بشماره اصحاب‌کهف اختلاف است وبعضی‌میگویندکه‌آنها شش نفر بوده‌اند و بعد از این که با آن سك خود را بغاری واقع در کوه رسانیدند بر اثر راه پیمائی طولانی خسته شدند و بخواب رفتند و وقتی از خواب بیدار شدند با شگفتی مشاهده کردند که ناخنهای دستها و پاهایشان بلند شده و قیافه‌های عجیب و وحشت آور پیدا کرده‌اند و یکی را از بین خود انتخاب نمودندکه با قدری پول بشهر برود و آذوقه خریداری کند و بیآورد و آن شخص وقتی بشهر رفت مشاهده نمود که همه جا عوض شده و نشانه‌هائی که از جاده‌ها و ←

(محمودسجستانی) بعد از اینکه صالح بودن شیرزاد قهستانی را برای مقام امامت باطنیان ردکرد چنین توضیح داد تا اینکه دونفر دیگر تصورننمایند که او نسبت‌به‌شیرزاد قهستانی سوءنیت دارد: امام ما باید چون شمشیر برنده و چون آتش سوزنده و چون سنگ بدون عاطفه و مانند کوه با استقامت ودارای صبری چون شکیبائی ایوب باشد تا بتواند برمسکلات غلبه‌کند و موانع را از پیش بردارد. از این صفات گذشته امام ما باید همه‌چیز را بداند و از همه‌جا اطلاع داشته باشد و نه‌فقط از اوضاع کشورهای ایران بلکه از وضع سایر کشورها چه در شرق، چه در غرب اطلاع حاصل‌کند. شمشیر برنده است ولی تنها برندگی آن برای اینکه لایق امامت باطنیها باشد کافی نیست. آتش سوزنده است اما حرارت آن، برای اینکه امام ما بشود کفایت نمیکند. ما باید مردی را جهت امامت انتخاب کنیم‌که دارای صفاتی چون صفات حسن‌صباح علی‌ذکره‌السلام باشد.

یوسف‌قزداری گفت مردی که دارای تمام صفات حسن‌صباح علی‌ذکره‌السلام باشد بین ما وجود ندارد و بعد از جواد ماسالی‌که بیشتر با امام باطنی‌ها محشور بود پرسید برای چه امام ما جانشین خود را تعیین نمی‌کند تا اینکه تکلیف همه روشن گردد. جواد ماسالی پرسید آیا شما میدانید چرا امام ما پسر جوان خود را کشت؟ یوسف‌قزداری گفت بطوریکه من شنیده‌ام پسر امام ما شرب خمر میکرد و بهمین جهت امام بحیاتش خاتمه داد. جواد ماسالی گفت اینطورنیست وگرچه پسر امام ما شرب خمر میکرد اما مجازات شارب خمر قتل نیست.

محمود سجستانی پرسید پس برای چه امام ما پسر خود را کشت جواد ماسالی گفت برای اینکه پسرش میخواست جای پدر را بگیرد و امام شود. دو داعی دیگر از شنیدن آن حرف متعجب شدند وگفتند که آیا علت قتل پسر امام همین بوده است. جواد ماسالی گفت هنگامیکه حسن‌صباح علی‌ذکره‌السلام پسر خود را کشت من در الموت‌بودم

اشجار و ابنیه داشت تغییرکرده و سکنه شهر با حیرت به او مینگریستند و هنگامیکه سکه‌ای بدست یك دکاندار داد که خواربار خریداری کند صاحب دکان با شگفت آن سکه را نگریست و گفت این پول را از کجا آورده‌ای و اگر گنجی پیدا کرده‌ای محل آن را بمن نشان بده تا نصف کنیم. مردی که از غار آمده بود سوگند یاد کرد که گنجی پیدا نکرده ولی دکاندار متقاعدنشد و او را بمامورین پادشاه تحویل داد وآن‌مرد را نزد پادشاه روم که گویا نامش (ژوستی‌نین) بود و خود کیش مسیحی داشت و با عیسویان بخوبی رفتار میکرد بردند. پادشاه روم از شنیدن اظهارات آن مرد بسیار حیرت کرد و باتفاق عده‌ای از درباریان و براهنمائی آن مرد بغاری رفت که دیگران در آنجا بودند و معلوم شد کسانیکه بآن غار پناهنده شدند مدت چند قرن در آن غار خوابیده بودند بدون اینکه بمیرند و جسد آنها متلاشی شود و بعد از اینکه آن چند نفر دانستند که مدت چند قرن در خواب بوده‌اند از خداوند در خواست نمودند که جانشان را بگیرد و خداوند در خواستشان را پذیرفت و آن شش نفر و سك و چوپان (که از خواب بیدار شده بود) مردند و بیدار شدن اصحاب کهف ضرب‌المثل است برای نشان دادن وضع شخص یا اشخاصی که مدتی مدید دریك نقطه دور افتاده بسر میبرند و از وقایع دنیا اطلاع حاصل نمینمایند و بعد از اینکه از آنجا خارج میشوند مشاهده مینمایند که نمیتوانند با محیط جدید بکنار بیآیند ــ مترجم)

و همواره در جوار امام بسر میبردم و میدانم که او فقط برای این پسر خود را کشت که آن جوان میخواست بعد از پدر امـام شود و حسن‌صباح علی‌ذکره‌السلام می‌گفت این جوان لایق امامت نیست و صفاتی‌که باید دریك باطنی باشد تا اینکه لایق امامت گردد در او وجود ندارد.

اما پسر جوان میگفت او باید بعد از پدر امام‌کیش باطنی گردد و حسن‌صباح علی ذکره‌السلام میدانست‌که بعد از مرگ او آن پسر از شهرت و نفوذ پدر استفاده خواهد کرد و مردم بوی خواهندگروید و اوامام خواهد شد و چون میدانست‌که پسرش برای امامت صالح نیست امـر به‌قتلش داد تا اینکه بعـد از وی یك امام ناصـالح برباطنیان حکومت نکند.

یوسف‌قزداری گفت حسین پسر امام ما چگونه‌کشته شد؟ جواد ماسالی جواب‌داد که امام به‌شیرزاد قهستانی فرمانده قلعه طبس امر کردکه یکی از مردان آن قلعه را به الموت بفرستد و باو بگویدکه با وی تماس بگیرد و بعد از اینکه آن مـرد بالموت آمد امام باو دستور دادکه حسین پسـرش را بقتل برساند و اوهم باکارد به‌حسیـن حمله‌ور گردید و وی را کشت محمود سجستانی پرسید لابد مزاحم قاتل نشدنـد؟ جواد ماسالی گفت نه‌و آن مرد بعد از قتل حسین بقلعه طبس مراجعت نمود.

یوسف‌قزداری پرسید آیا نمیشد که امـام بطریقی دیگر عمـل‌کند و از قتل فرزند دلبند خودداری نماید جوادماسـالی‌گفت بما نمیرسدکه برتصمیمات امـام ایراد بگیریم ولی مثل اینست‌که راه دیگر وجود نداشت. زیرا حسین میخواست بعـد از مرگ حسن صباح علی‌ذکره‌السلام امام بشود وچون پدرش امام بود همه وی را بامامت میپذیرفتند و سرمایه میراث حسین بقدری اهمیت داشت‌که اگر دعوی امامـت میکرد هیچ باطنی از قبول امامت وی خودداری نمینمود. یوسف‌قزداری گفت صحیح است جـواد ماسالی اظهار نمود پدر میتوانست پسر خود را از الموت.دورکند اما نمیتوانست بعـد از مرگ خویش آن پسر را از امامت محروم نماید.

یوسف‌قزداری گفت من نمیفهمم‌که برای چه امام نمیتوانست بعـد از مرگ خود پسرش حسین را از امامت محروم نماید. اگر امام وصیت میکردکه پسـرش حسین لایق امامت نیست و مردم نباید بعـد از مرگ او، وی را امام بـدانند حسین امام نمیشد و باطنیها دیگری را بجای او بامامت میپذیرفتند.

جوادماسالی گفت من راجع باین موضوع با امام صحبت نکـردم و نمیدانم‌که او چرا نخواست‌وصیت‌کندکه پسرش لایق امامت نیست لیکن حس نمـودم‌که ارزش میراث صلبی امام ما بقدری زیاد است که اگر پسرش بعد از مرگ او میخواست امام شود حتی وصیتنامه خود امام ما نمیتوانست از امامت حسین جلوگیری نماید و او بطور حتم‌امام میشد این بودکه امام ترجیح داد پسرش را بقتل برساند تـا اینکه باطنی‌ها بعد از مرگ او دارای یك امام نالایق نشوند.

یوسف‌قزداری گفت امام‌که این اندازه راجع به‌جانشین خود سختگیر است برای

چه قبل از مرك جانشین خود را معین نمیکند. جواد ماسالی جواب‌داد برای اینکه هنوز کسی را پیدا نکرده‌که دارای خصائل باشد و بتواند با اطمینان خاطر او را جانشین‌خود معرفی نماید.

یوسف‌قزداری خطاب به‌جواد ماسالی پرسید تو که‌مدتی طولانی با امام بوده‌ای میتوانی بگوئی که نظریه او راجع به‌امام آینده چیست جواد ماسالی گفت بطوریکه می‌دانید و ضرورت ندارد که من توضیح بدهم امام ماکه قیامة‌القیامه را اعلام‌کرد همانست که مردم انتظار ظهورش را میکشیدند وبعد از اینکه ظهور کرد جانشین‌نخواهد داشت. میخواهم بگویم‌که امام موعود یکنفراست و دونفر نیست و آن یکنفرحسن‌صباح علی‌ذکره‌السلام میباشد که ظهور نمود و اوجانشین نخواهد داشت و بعد از وی هرکس که امام شود پیشوای باطنیان است بدون اینکه مقام امامت از جانب خداوند داشته باشد.

محمود سجستانی گفت این مسئله‌ای است مسلم وغیر قابل تردید و ائمه‌ای‌که بعد از امام ما خواهند آمد دارای عنوان مهدی نخواهند شد.

یوسف‌قزداری سئوال خود را تکرارکرد وپرسید آیا هرگز اتفاق نیفتادکه امام‌ما، اسم یکنفر را ببرد و او را برای امامت بیش از دیگران صالح بداند. جواد ماسالی گفت من هرگز نشنیدم‌که امام ما بگوید که جانشین وی‌که باید باشد اما یکمرتبه ضمن صحبت ازاو شنیدم‌که گفت (بزرگ‌امید) مردی است لایق بدون اینکه او را نامزدجانشینی خود نماید.

محمود سجستانی از آن حرف ناراحت شد ولی‌کوشیدکه دونفر دیگر بناراحتی وی پی‌نبرند. زیرا محمود سجستانی امیدواربودکه بعد از حسن‌صباح پیشوای باطنیها بشود. دوچیز او را امیدوار به‌جانشینی حسن‌صباح میکرد. اول اینکه وی معاون ابوحمزه کفشگر بشمار میآمد و بعد ازاینکه کفشگرکشته شد او عهده‌دار بانجام رسانیدن‌کارهای وی‌گردید و چون اگر ابوحمزه کفشگر زنده میماند بطور حتم بعداز مرگ حسن‌صباح پیشوای باطنیها میگردید لذا محمود سجستانی انتظار داشت‌که جانشین خداوند الموت گردد. چیز دیگر عبارت بود از لیاقتی‌که محمود سجستانی هنگام برکنارکردن تنش از سلطنت نشان داد و او بدون خونریزی توانست که تنش را از سلطنت برکنار نماید و در دوره فترت‌که‌کشورهای ایران پادشاه نداشت هیچ واقعه غیرقابل جبران در هیچ‌یك از ممالك ایران اتفاق نیفتاد تا اینکه برکیارق به‌سلطنت رسید محمود سجستانی‌بمناسبت لیاقتی‌که بخرج داده بود انتظار داشت‌که حسن‌صباح او را نامزد جانشینی خود نماید یا لااقل لیاقت او را تصدیق‌کند ولی بقول جواد ماسالی خداوند الموت اسم (بزرگ‌امید) را برزبان آورد.

محمود سجستانی و سایر دعاة باطنی (بزرگ‌امید) را میشناختند و می‌دانستندکه داعی‌بزرگ است و مشهور بودکه (بزرگ‌امید) مردی است زاهد ونیك‌نفس و دربکار بردن احکام کیش باطنی بسیار دقیق بدون اینکه قشری باشد و محمود سجستانی میاندیشید

که او دارای این صفات هست و بتصور خودش چیزهائی داشت که (بزرگ‌امید) فاقد آن بود و منباب مثال محمود سجستانی خویش را یك‌سردار جنگی لایق میدیدومیدانست که میتواند قشون باطنی را بسوی پیروزی رهبری کند اما فکر مینمودکه (بزرگ‌امید) مثل او استعداد فرماندهی قشون را ندارد.

اگر منصفانه قضاوت شود باید گفت‌که درآن دوره تمام دعاة باطنی دارای‌استعداد جنگی بودند چون از لحاظ جسمی و روحی برای جنگ آماده میشدند و (بزرگ‌امید) هم استعداد جنگی داشت، کما اینکه بعد ازحسن‌صباح در چند جنگ عهده‌دار فرماندهی قشون باطنی بود و فاتح شد.

ولی تا آن روز (بزرگ‌امید) را در راس یك قشون باطنی در میدان جنگ ندیده بودند تا بارزش فرماندهی او پی‌ببرند و تصدیق نمایندکه اوهم مثل ابوحمزه مقتول و محمود سجستانی میتواند قشون باطنی را بسوی پیروزی رهبری نماید.

محمود سجستانی طوری متاثر گردیدکه بفکر افتاد نامه‌ای به‌حسن‌صباح بنویسد و از امام باطنیان گله‌کندکه مردی حق‌ناشناس است ونمی‌خواهد ارزش او را تصدیق نماید. اما از این فکر بدوعلت منصرف گردید یکی این‌که هنوزبه‌حسن‌صباح عقیده‌داشت و او را مهدی میدانست و دوم اینکه اطلاع داشت حسن‌صباح مردی است با اراده و نامه وی نمیتواند رای او را تغییر بدهد و شاید مورد خشم خداوند الموت قراربگیرد و حسن‌صباح وی را ازاصفهان احضارکند وبکاری بگماردکه از کانون سیاست دورباشد. محمودسجستانی میدانست که اگر از اصفهان احضار گردد و مقیم الموت شود یا این که امام باطنی‌ها وی را بجای دیگر بفرستد، بعدلز مرگ حسن‌صباح پیشوای باطنیان نخواهد شد.

اما اگر در راس قشون باطنی باطنی بماند بعد ازمرگ حسن‌صباح چون‌فرماندهی یك قشون نیرومند را در دست دارد ممکن است از نیروی شمشیر استفاده کند وبپیشوای باطنی‌ها شود.

محمود سجستانی از همان لحظه بفکر افتاد که روزی یاغی شود و علیه‌کسی‌که در الموت جای حسن‌صباح را خواهدگرفت علم‌طغیان برافرازد.

محمود سجستانی متوجه شدکه وی باید زودتر از دیگران از مرگ حسن‌صباح مستحضر گردد تا قبل از این‌که خبر مرگ حسن‌صباح درکشورهای ایران منتشر شود او خود را جانشین امام باطنی‌ها اعلام نماید و تمام باطنی‌ها را (البته غیراز باطنی‌های الموت) مقابل امر انجام یافته قرار بدهد و درآن صورت باطنیان‌کشورهای ایران او را جانشین حسن‌صباح خواهند دانست و فقط شخصی‌که در الموت جای حسن‌صباح را گرفته وی را برسمیت نخواهد شناخت و چون آن شخص، دارای شهرت او نیست وی میتواند وی را جانشین‌کاذب اعلام‌کند و باطنی‌ها را نسبت به‌الموت بی‌اعتناء نماید و بعدهم با قدرت کافی به‌الموت حمله‌ور شود و آنجا را مسخرکند و میدانست‌که هر

قدر مردم را نسبت به‌الموت بی‌اعتناءکند باز اسم الموت نزد باطنی‌ها محترم خواهد بود و آنها عادت کرده‌اندکه الموت را دوست بدارند و برای این‌که مرکز حکومت وی از اصفهان منتقل به الموت گردد باید آنجا را تصرف نماید.

از همان‌روزکه محمود سجستانی بفکر طغیان افتاد چون بافسران قشون خوداحتیاج داشت در صدد برآمدکه محبت خود را درقلب آنان جا بدهد ونیز عزم کردکه درمراکز باطنی به‌نفع خود تبلیغ نماید تا این‌که مردم او را بشناسند و بدانندکه بعد از حسن صباح از او برجسته‌تر کسی در بین باطنیان وجود ندارد و روزی که دعوی پیشوائی باطنی‌ها راکرد باوبگروند واز اوامرش‌اطاعت کنند.

محمود سجستانی تصمیم گرفت چندنفر از محارم خود را به‌الموت بفرستد و بین اره الموت و اصفهان قرار بدهد و وسیله فراهم‌کندکه بعضی از آنها در کبوترخانه‌ها مشغول‌کار شوند و بعد از مرگ حسن‌صباح، یکی از آنها خبر مرگش را ازکبوترخانه الموت بجائی برساند و از آنجا خبر مذکور به‌کبوتر خانه‌های دیگر برسد تا باصفهان و بدست او واصل گردد.

یوسف‌قزداری‌که در اصفهان کاری نداشت برای خداحافظی نزد برکیارق رفت و باوگفت‌که باید بعهد خود وفا کند و کیش باطنی را بپذیرد ولی برکیارق بعد از ورود باصفهان فهمیده بودکه دیگر تحت سلطه یوسف‌قزداری نیست و آن مرد دراصفهان‌قدرتی ندارد بلکه قدرت در آن‌شهر در دست محمود سجستانی میباشد و محمود سجستانی‌هم طوری مشغول مسئله جانشینی حسن‌صباح بودکه توجهی به‌باطنی شدن برکیارق نداشت. برکیارق می‌فهمید که محمود سجستانی علاقه نداردکه اوباطنی شود و با این‌که از علت آن بی‌علاقگی اطلاع نداشت، چون درفشار نبود تغییرکیش خود را بتاخیر انداخت.

یوسف‌قزداری با تنش راه قلعه ارجان را پیش‌گرفت و جسد ابوحمزه‌کفشگر را که‌گفتیم در اصفهان امانت‌گذاشته شده بود برد تا این‌که در قلعه ارجان دفن‌کند.

باید تذکر داد وقتی حسن‌صباح بدعاء باطنی گفت‌که ممکن است او زندگی را بدرود بگوید هیچ داعی‌بزرگ نبودکه امیدوار نباشد جای حسن‌صباح را بگیرد. با این تفاوت‌که بعضی از دعاة بزرگ مثل محمود سجستانی و احمد قطب‌الدین جاه‌طلب‌بودند و بعضی دیگر مانند (ابویعقوب سجستانی)که البته نباید او را با محمود سجستانی‌اشتباه کرد جاه‌طلبی نداشتند ومیاندیشیدند که اگر جای حسن‌صباح را گرفتند فبها واگرنگرفتند، نباید تولید فتنه‌کنند و ابویعقوب سجستانی همان است‌که در این سرگذشت‌گفتیم‌که برای ابوحمزه‌کفشگر پول برده بود.

دعاة بزرگ باطنی، در آن دوره نسبت به‌حسن‌صباح مثل‌کاردینال‌های مذهب کاتولیکی بودند نسبت به‌پاپ‌که رئیس مذهب کاتولیکی میباشد. امروز، وقتی یك(پاپ) زندگی را بدرود میگوید جانشین وی بطور حتم از بین‌کاردینال‌ها انتخاب میشود و یکی از آنها باکثریت آرای کاردینال‌های دیگر جای پاپ متوفی را میگیرد و دعاة بزرگ باطنی‌هم میدانستندکه بعد از حسن‌صباح یکی از آنها امام خواهد شد بدون این‌که امام

موعود و ظاهر شده باشد زیرا امام موعود باطنی‌ها که انتظار ظهورش را می‌کشیدند و به‌عقیده آنها ظاهر نیز شد حسن‌صباح بود و بعد از او، باز به‌عقیده باطنی‌ها امام‌موعود دیگر وجود نداشت تا ظهور کند.

احمد قطب‌الدین مثل محمود سجستانی خود را برای جانشینی حسن‌صباح صالح میدانست. چون برای توسعه دادن کیش باطنی درکرمانشاهان وکردستان و قسمتی از آذربایجان و حتی قسمتی از لرستان زحمت‌کشیده بود و میاندیشید که پاداش زحمات او این است که بعد از مرگ حسن‌صباح جای او را بگیرد.

جواد ماسالی‌هم بمناسبت این‌که مدتی در الموت با امام باطنی‌ها بسر برده بود و از نزدیك او را می‌شناخت فکرکردکه اوهم لیاقت جانشینی حسن‌صباح را دارد. وی در اصفهان کاری نداشت جز این‌که جواب حسن‌صباح را راجع به درخواست ترکان خاتون (جهت مقام داعی بزرگ فارس) برای آن زن ببرد و بعد از آن راه الموت را پیش بگیرد که در هفته‌ها یا روزهای آخر عمر حسن‌صباح در کنار وی باشد و شاید بتواند مقام امامت باطنیان را بدست بیاورد و جوادماسالی بمناسبت این‌که از طرف حسن‌صباح به‌الموت احضار شده بود بخود امیدواری میدادکه جانشین امام باطنی شود و بخویش می‌گفت اگرحسن‌صباح نسبت بمن توجه مخصوص نمیداشت دراین موقع‌که مرگ خود را نزدیك می‌بیند مرا احضار نمیکرد.

باری جواد ماسالی برای این‌که پاسخ حسن‌صباح را به‌ترکان‌خاتون برساند راه باغ شمشاد راپیش‌گرفت. ترکان‌خاتون با بی‌صبری انتظار آن مرد را میکشید و بعد از این‌که جواد وارد شد و با اجازه خاتون نشست زوجه بیوه ملکشاه از او پرسید برای من چه‌خبر آورده‌ای و آیا امام با پیشنهاد من موافقت کرد؟

جواد ماسالی گفت ای‌خاتون عالی مقام، امام موافقت کردکه تو درگیلان داعی بزرگ بشوی ولی با دعوت تو در فارس موافقت ننمود و من تصور میکنم‌که علت عدم موافقت امام با دعوت خاتون در فارس اشتباه خود خاتون است‌که قشون‌کرمانشاهانی را از اصفهان به‌فارس منتقل‌کرد و امام ما وقتی از این واقعه مستحضر شد اندیشیدکه خاتون فکری داردکه قشون خود را بفارس منتقل‌کرده و بهمین جهت با دعوت تو در فارس موافقت نکرد.

ترکان‌خاتون گفت ای جوادماسالی این‌طور نیست. چون قشون‌کرمانشاهانی من من همین اواخرازاین‌جا حرکت‌کرد ومن تصور میکردم‌که به‌کرمانشاهان رفته ونمیدانستم که راه فارس را پیش‌گرفته و هنگامی‌که پیك امام شما که حامل جواب پیشنهاد من‌بود براه افتاد، امام هنوز نمیدانست‌که قشون‌کرمانشاهانی من در فارس است.

جواد ماسالی گفت در هرحال امام با دعوت خاتون در فارس موافقت نکرد.من تصور میکنم‌که گیلان خیلی‌کمتر از فارس نیست و چون خاتون از اهالی ماسال است و نفوذ محلی‌هم دارد میتواند درگیلان، خیلی برای ما باطنی‌ها مثمرثمر گردد. ترکان‌خاتون

گفت من تصدیق میکنم که اهل ماسال هستم ولی تو نیز تصدیق کن که برای زنی که همسر ملکشاه سلجوقی بوده فرمانروائی باطنی‌ها در گیلان کوچك است.

جواد ماسالی گفت ای‌خاتون عالی‌مقام، فرمانروائی باطنیان در گیلان یعنی فرمانروائی مطلق گیلان. زیرا گیلان الموت ثانی است و بعد از این‌که تو داعی‌بزرگ گیلان شدی کسی در آنجا بیش از تو قدرت ونفوذ نخواهد داشت و ممکن است برکیارق حکمرانی‌برای گیلان انتخاب نماید، اما حکمران مطیع‌تو خواهد بود وکسی‌که درگیلان داعی‌بزرگ باطنی میباشد برتر از امرای محلی است وهم برتر از حکمرانی بشمار میآید که سلطان ایران برای گیلان انتخاب می‌نماید ومن با حسن‌نیت میگویم‌که صلاح‌خاتون در این است‌که دعوت گیلان را بپذیرد چون ایام متغیر است و شاید وضعی‌که امروز هست فردا نباشد.

ترکان‌خاتون گوش‌ها را تیزکرد وگفت ایام متغیر است اما برای زنی چون من، که روزی همسر ملکشاه و بزرگترین خاتون ایران بودم و امروز امام شما حتی مرا لایق نمیداند که در فارس، سرپرست باطنی‌ها باشم و میخواهد مرا به گیلان بفرستد، وبرای شما و مردی چون حسن‌صباح، اوضاع تغییر نمیکند و امروز و فردا یکی‌است. جواد ماسالی گفت ای‌خاتون عالی‌مقام بدان‌که ایام برای همه‌کس قابل تغییر می‌باشد چون هرکس‌که بجهان میآید روزی باید بمیرد.

ترکان‌خاتون که‌زنی بود با هوش، یك‌مرتبه نیم‌خیزکرد وگفت آیا حسن‌صباح مرد؟ جواد ماسالی جواب‌داد نه‌ای خاتون عالی‌مقام اما چون مردی سالخورده می‌باشد ممکن است بمیرد. ترکان‌خاتون گفت ای جواد ماسالی تو میدانی‌که واقعه مرگ حسن‌صباح حادثه‌ای نیست‌که پنهان بماند و عاقبت همه از آن مطلع خواهند شد و اگر حسن‌صباح زندگی را بدرود گفته از من پنهان نکن. جواد ماسالی جواب‌داد نه‌ای خاتون ، او زنده است. ترکان‌خاتون گفت پس چرا تو صحبت از مرگ او کردی و بمن فهمانیدی‌که حسن صباح دیگر حیات ندارد. جوادماسالی گفت من صحبت از مرگ او نکردم بلکه گفتم چون او یك انسان است، روزی خواهد مرد.

ترکان‌خاتون اظهارکرد توهرگز راجع باین موضوع با من صحبت نکردی وامروز این موضوع را بمیان‌آوردی. جواد ماسالی گفت‌تا امروز احتمال مرك امام ما نزدیك نبود واکنون نزدیك شده و بهمین جهت گفتم‌صلاح خاتون در این است که طبق‌نظریه امام ما به‌گیلان برود ، چون معلوم نیست‌بعد از مرگ امام ما شخصی که جای او را میگیرد، مثل حسن‌صباح علی‌ذکره‌السلام نسبت به‌خاتون خوش‌بین باشد. ترکان خاتون پرسید اگر حسن‌صباح بمیرد جای او را که خواهد گرفت؟ جواد ماسالی گفت هنوز معلوم نیست جانشین امام ما که خواهد شدو بطوری که من حدس میزنم یکی از دعاة بزرگ‌که در الموت بسر میبرند جای امام را خواهند گرفت. جواد ماسالی وقتی این حرف را زد منظورش خود او بود. وی چون‌از طرف حسن‌صباح احضار شد و میدانست که مقیم الموت خواهد گردید میاندیشید که‌شاید حسن‌صباح او را برای جانشینی خود

انتخاب نماید. ترکان‌خاتون پرسید: آیا نمیدانی که نظریه خود حسن‌صباح راجع به‌جانشینی وی چیست؟ جواد ماسالی گفت امام‌ما هنوز نظریه‌ای صریح راجع به جانشین خودابراز نکرده ولی گـاهی اسم بزرگ امیدرا میبرد.

ترکان‌خاتون پرسید بزرگ‌امیدکیست؟ این اولین‌بار است‌که این اسم بگوش من میخورد؟ جواد ماسالی جواب‌داد بزرگ‌امید داعی‌بزرگ و حکمران قلعه (لم‌سر) است. ترکان‌خاتون گفت من اسم کشوری باسم لم‌سر را شنیده‌ام.

جوادماسالی اظهار نمود چون خاتون عالی‌مقام اهل گیـلان است، عجیب نیست اگر اسم لم‌سر را شنیده باشد. ولم‌سر سرزمینی است واقع در رودبار و یکی از بزرگترین و متین‌ترین قلاع باطنی در آن کشـور است و بهمین نام یعنی باسم قلعه لم‌سر خوانده میشود.

ترکان‌خاتون اظهارکرد من منطقه رودبار و کشور لم‌سر را ندیده‌ام و آیا میتوانی بگوئی‌که قلعه لـم‌سر درکجاست. جواد ماسالی گفت قلعـه لم‌سر یك دژ بزرگ و محکم است و بالای‌کوه قرارگرفته وآب قلعه، از آب برف و باران تامین میشود و سکنه قلعه در دامنه‌های آن‌کوه، غله وحبه‌وسبزی میکارند و گوسفند میپرورانند و مرغداری میکنند و از پشم گوسفندان برای خود لباس‌تهیه می‌نمایند و با پوست آنها پای افزار میدوزند و می‌توانند در همـه عمر در کوه بسر ببـرند و از آنجا فرود نیاینـد و امام ما قبل از قیامت‌القیامه می‌گفت که قلعه لم‌سر حتی از قلعه طبس متین‌تر است زیرا قلعه‌طبس‌برای آذوقه احتیاج بخـارج دارد در صورتیکه سکنه قلعه لـم‌سر می‌توانند آذوقه خود را از کوهی‌که قلعه بالای آن‌ساخته شده بدست بیاورند و محتاج نیستند از کوه فرود بیایند.[۱]ـ

ترکان‌خاتـون گفت آیا تو گمـان میکنی‌که بزرگ‌امید پس از ایـن‌که امام شد و حکمش نافذگردید مرا از مرتبه داعی‌بزرگ فرود خواهد آورد جوادماسالی گفت من در مورد بزرگ‌امید هیچ نوع گمـان نمیکنم. چون اولا معلوم نیست جـانشین امام شود. ثانیا اگر جانشین امام گردد معلوم نیست‌که با تو خصومت نماید همچنان‌که معلوم‌نیست نسبت به‌خاتون حسن‌نیت داشته باشد. آنچه من میگویـم استنباطی است ازکلیات قضایا و نبایـد کار امروز را بفردا انداخت.

تو اگر به‌گیلان بروی و در آنجا مستقر شوی بهتر از این است‌که در این‌جا باشی و دیگری جانشین امام ما گردد زیرا بعد ازاین‌که به‌گیلان رفتی و در آنجا مستقرشدی

۱ـ همان‌طورکه جواد ماسالی به‌ترکان‌خاتون گفت قلعه لم‌سر از محکم‌ترین قلاع باطنی‌ها بود و در شمال ایران بیش از تمام قلاع باطنی، مقابل قشون هلاکوخان مغول مقاومت کرد و هلاکوخان در نیمه دوم قرن هفتم هجری تمام قلعه‌های اسماعیلی را در شمال ایران ویران نمود ولی نتوانست قلعه لم‌سر را تصرف و ویران‌کند مگر بعد از محاصره طولانی و تمام مـدافعین قلعه، درآن جنگ‌که بـروایتی دوسال و بروایتی سه‌سال طول‌کشیدکشته شدند. (مترجم)

جانشین امام ما هرکس که باشد نمیتواند زنی چون تو را بسهولت از منصب داعی بزرگ خلع کند.

ولی اگر در این‌جا توقف کنی و امام ما بمیرد و دیگری جایش را بگیرد بسهولت تو را خلع خواهدکرد.

ترکان‌خاتون پرسید اینك تو خود چه‌میکنی و آیا در اصفهان میمانی یا از این‌جا میروی؟ جوادماسالی گفت امام ما مرا به‌الموت احضارکرده است و من از این‌جا میروم. ترکان‌خاتون گفت ای جوادماسالی آیا فکر نمیکنی امام شما از این جهت تو را احضار کرده‌که جانشین خودکند؟ جوادماسالی از روی غرور گفت این تصور برای من پیش‌آمده ولی یقین ندارم‌که این‌طور باشد. ترکان‌خاتون گفت اگر حسن‌صباح تو را بجانشینی‌خود انتخاب‌کرد حاضر هستی با من متحد شوی؟ جوادماسالی‌که نمیخواست قولی بدهدکه او را مقید به‌تعهد نماید پرسید برای چه‌منظور با تو متحد شوم.

ترکان‌خاتون گفت برای‌این‌که تو و من، در کشورهای ایران و شام قدرت‌رابدست بگیریم و هرگونه مخالفت را از بین ببریم. جواد ماسالی گفت اگر بدست‌گرفتن قدرت برای پیشرفت‌کیش ما باشد من با این نظریه موافقم. ترکان‌خاتون گفت وقتی ما قدرت را در دست گرفتیم‌کیش باطنی‌هم از قدرت ما بهره‌مند خواهد شد و توسعه خواهد یافت بعد زوجه بیوه ملکشاه سلجوقی پرسید تو چه موقع بطرف الموت حرکت میکنی؟ جواد ماسالی گفت من در این‌جاکاری ندارم و فردا صبح بسوی الموت حرکت خواهم‌کرد. ترکان‌خاتون گفت من‌هم قصد دارم به‌گیلان بروم و چگونه از وضع تو در الموت‌مطلع خواهم گردید. جوادماسالی اظهارکرد خاتون بعد از این‌که وارد گیلان شد باید در (فومن) بسر ببرد برای این‌که فومن‌کرسی گیلان است[1]ـ

فاصله بین الموت و فومن‌کمتر از فاصله بین الموت و اصفهان است و نامه‌ای که من از الموت به‌خاتون بنویسم، در اندك مدت بدست تو خواهد رسید و من در آن نامه وضع خود را باطلاع خاتون خواهم رسانید.

ترکان‌خاتون گفت من میخواهم بدانم‌که آیا امام، تو را بجانشینی خود انتخاب کرده است یا نه و هرچه زودتر مرا از این موضوع مطلع نمائی بهتر میباشد. جواد ماسالی گفت همین‌که امام مرا بجانشینی خود انتخاب نماید بتو اطلاع خواهم داد. ترکان‌خاتون گفت من انتظار دارم‌که نام هرکس دیگر را هم‌که جانشین امام میشودبمن برسانی و راجع به‌معرفی او توضیح بدهی‌که من بدانم او چگونه مردی است جواد ماسالی گفت بسیار خوب و اگر دیگری جانشین امام گردید من بوسیله نامه تو رامطلع خواهم‌کرد گو این‌که اگر من آن واقعه را باطلاع تو نرسانم جانشین جدید امام، واقعه

۱ـ گیلان در ادوار مختلف، کرسی‌های متعدد داشته است و شهرهای لاهیجان ـ فومن ـ رودبار ـ گونم (که امروز وجود ندارد) رشت و غیره کرسی گیلان بوده است و درآن دوره شهر فومن کرسی گیلان بود(مترجم)

مزبور را بتمام داعیان بزرگ اطلاع خواهد داد اما فکر میکنم که نامه من زودتر بتو خواهد رسید.

ترکان‌خاتون گفت ای ماسالی آیا بخاطر داری که من بتو گفتم اگر روزی من‌سلطان ایران شوم تو را صدر اعظم خواهم‌کرد؟ جواد ماسالی گفت بلی ای خاتون و من‌هم در جواب تو گفتم مشروط براین‌که امام ما موافق باشد. ترکان‌خاتون اظهارکرد ولی امام شما با سلطنت‌من موافقت نکرد تا این‌که با صدارت تو موافقت نماید. اکنون‌میخواهم بتو وعده‌ای بدهم‌که وفای بآن، محتاج موافقت امام شما نیست چون خود من باید بآن وعده وفاکنم. جوادماسالی گفت ای خاتون آن وعده چیست؟ ترکان‌خاتون گفت وعده‌ای که میخواهم بتو بدهم این است‌که سعی‌کن جانشین امام شوی زیرا بعد از این‌که جای امام راگرفتی من‌زن تو خواهم شد. پیشنهاد ترکان‌خاتون برای جواد ماسالی غیرمنتظره بود. از روزی‌که جوادماسالی وارد اصفهان شد و با ترکان‌خاتون مذاکره‌کرد راجع بهرموضوع صحبت بمیان آمد غیر ازاین‌که ترکان‌خاتون زوجه جوادماسالی شود. جواد ماسالی مثل عده‌ای از دعاة باطنی زن نداشت و نمیخواست هم‌زن بگیرد و قبل از این که ترکان‌خاتون‌بگوید که همسرش می‌شودخودرا کوچکتر ازآن میدید که شوهرترکان‌خاتون گردد.

وقتی داعی‌بزرگ آن سخن را ازدهان ترکان‌خاتون شنید خون در عروقش بگردش درآمد و رنگ صورتش ارغوانی گردید. چشم‌های تیزبین ترکان‌خاتون تغییرحال جواد ماسالی راکه ناشی‌ازخرمی بود دیدو گفت آیا تو زن داری یا نه؟ جوادماسالی گفت‌نه، ترکان خاتون‌اظهارکرداگرزن‌هم میداشتی،مانع‌از ازدواج مانمی‌شد زیرا مردهامی‌توانند چندزن بگیرند. جوادماسالی گفت‌ولی‌مردهای باطنی‌بیش از یك‌زن‌نمیگیرند.ترکان‌خاتون پرسید چه‌شدکه تو تا این‌موقع زن‌نگرفتی؟ جوادماسالی گفت تمام اوقات من صرف‌کارهای مربوط‌به‌کیش مامی‌شد و حواس‌من،بطرف مسائل خصوصی نمیگردید. ترکان‌خاتون گفت بنظرمیرسدکه مردی با اراده میباشی زیرا یك‌زن، نمیتواند تا این سن‌که تو اکنون‌داری مجرد بماند تا چه‌رسد بیك مرد آنگاه از او پرسید آیا تو هرگز از یك زن برخوردار نشده‌ای. جواد ماسالی سر را پائین انداخت. ترکان‌خاتون گفت چرا جواب نمیدهی، و جواب من یك‌کلمه است (بلی) یا (نه) جواد ماسالی گفت نه. ترکان‌خاتون اظهارکرد چون چنین است بعد از این‌که من زن توشدم تو از بزرگترین لذت‌که در زندگی ممکن است نصیب یك‌مرد شود برخوردار خواهی گردید. نه‌تو زن‌داری نه‌من شوهر، و ما میتوانیم زن‌وشوهر شویم و با خوشی بزندگی ادامه بدهیم. اما مشروط براین‌که تو جای امام را بگیری تا این‌که من بتوانم ازدواج خود را با تو موجه نمایم.

جوادماسالی پرسید چگونه میخواهی ازدواج خود را با من موجه‌کنی؟ ترکان خاتون گفت چون‌شوهر اول من پادشاه بود شوهر دوم من نیز باید پادشاه باشد. گرچه تو بعد از اینکه جانشین امام شدی عنوان پادشاه را نخواهی داشت ولی درعمل دارای مقام سلطنت خواهی بود و حکم تو بیش از حکم برکیارق نفوذ خواهد داشت و اگر تو

حکم برکیارق را تنفیذ نکنی آن حکم اجرا نخواهد شد. جواد ماسالی گفت همینطوراست و قدرت مردی که جانشین امام شود بیش از قدرت برکیارق خواهد بود ترکان‌خاتون گفت وقتی توجانشین امام شوی و من با توازدواج کنم زناشوئی ما متناسب جلوه‌خواهد نمود. تو میتوانی ببالی که با زنی ازدواج کرده‌ای که درگذشته همسر ملکشاه سلجوقی بوده و من میتوانم بمردم بگویم که شوهرم گرچه عنوان پادشاه را ندارد ولی در عمل پادشاه ایران است و من‌وتو بعد از اینکه زن‌وشوهرشدیم از یکدیگر کسب نیروخواهیم نمود و من چون زوجه ملکشاه بوده‌ام تمام یا قسمتی از سکنه کشورهای ایران را با تو موافق خواهم کرد و تو چون امام باطنیها هستی مرا از قدرت خود برخوردارخواهی کرد و ما میتوانیم پایه قدرت خود را درکشورهای ایران وشام درجائی استوار کنیم که تا امروز کسی آن اندازه دارای قدرت نشده است.

زمینهٔ سوء قصد کردن به‌حسن‌صباح

جوادماسالی گفت ای‌خاتون آیا بآنچه میگوئی وفادار خواهی‌ماند؟ خاتون گفت بلی و اگر تو عقل خود را قاضی قرار بدهی میفهمی‌که من راست میگویم. چون زنی هستم جوان و زیبا و باید شوهرکنم و تا امروز شوهر نکرده‌ام. تو لابد میدانی بسیاری از مردان خواهان ازدواج با من بوده‌اند ولی من بهیچیك از آنها جـواب مثبت ندادم زیرا هیچکس را لایق همسری خود نمیدانستم. بعـد از اینکه تو امـام باطنیها شدی در تمام‌کشورهای ایران و شام فقط یکنفر وجود خواهد داشت‌که لایق زوجیت من باشدو آنهم توئی زیرا از تو بزرگتر در کشورهای ایران و شام دیده نخواهد شد. باین دلیل من بعهد خود وفا خواهم‌کرد زیـرا همسری برجسته‌تر از تو بـرای من وجود نخواهد داشت. خاصه آنکه تا امروز زن‌هم نگرفته‌ای و هنوز پسر هستی و این مـوضوع‌هم در زناشوئی بحساب میآید.

جوادماسالی گفت حرف تو را پذیرفتم زیرا میدانم‌که خاتون زنی است بلندپرواز و میخواهد شوهری داشته باشد برجسته‌تر از تمام مردان

ترکان‌خاتون گفت هرچه زودتـر به‌الموت مراجعت نمائی بهتـر است و تو باید فوری خود را بآنجا برسانی و نگذاری‌که دیگران بامام شما نزدیك شوند و او را تحت تاثیر قراردهند و وادارش نمایند کـه یکی از آنها را برای جانشینی خود انتخاب نماید.

متوجه‌باش‌کـه دم مرگ چیزهائی بذهن انسان میـرسدکه چشمهای محتضرآنها را می‌بیند و آنچه در معـرض دیدار محتضـر نیست فـراموشش میشود و تو باید خود را زودتر به‌الموت برسانی تا حسن‌صباح تو را ببیند و بخاطر داشته باشدکه تو سربالینش هستی.

این فکرکه تو اکنون‌داری دیگران‌هم دارند و آنهاهم میخـواهند خود را بربالین مردی‌که مرگش قزدیك است بـرسانند تا اینکه در عرصه نگـاه وی باشند و حسن‌صباح آنان را فراموش ننماید، راستی حساب اموال حـکومت باطنیهـا باکیست؟ جوادماسالی گفت با خود امام است ودعاة بزرگ‌هم‌که در حوزه‌های دعوت خود پول وصول میکنند باید حساب آن را بامام پس بدهید.

ترکان‌خاتون گفت پس امام میتواند هرپول راکه بخـواهد خرج‌کند و بهرکس‌که

مایل است عطیه بدهد. جوادماسالی گفت اموال حکومت باطنی، چه منقول چه غیر منقول، چه نقدی چه‌جنسی مال خود امام است و او اختیار مطلق داردکه بهرنحوکه مایل است از آن اموال استفاده نماید و خرج کند وببخشاید همان‌گونه‌که امام ما دویست هزار دینار از آن اموال را بخاتون بخشود. ترکان‌خاتون گفت سعی‌کن‌که امام شما قبل از مرگ این وضع را تغییر ندهد و بعد از مرگ وی مالکیت تمام اموال حکومت باطنی‌کماکان با امام باشد. جوادماسالی گفت ای‌خاتون یادآوری تو مفید است. ترکان خاتون گفت تا امروز شخصیت حسن‌صباح همه را تحت‌الشعاع قرار میداد و هیچکس جرئت نداشت که بگوید بچه مناسبت اختیار تام تصرف در اموال حکومت باطنی باید منحصر بامام باشد.

ولی دعاة بزرگ وقتی مرگ حسن‌صباح را نزدیك دیدند نسبت بجانشین اوحسد میورزند و ممکن است‌که در صدد برآیند اختیار اموال حکومت باطنی را از دست‌امامی که بعد از حسن‌صباح رئیس حکومت باطنی می‌شود خارج نمایند وآن را تحت اختیار جمعی قرار بدهند و خود در آن شرکت داشته باشند.

جوادماسالی گفت بعید نیست که در صدد برآیند این‌کار را بکنند ترکان‌خاتون گفت اگر حسن‌صباح راجع به‌تغییر وضع رسیدگی باموال حکومت باطنی وصیتی نکرد بعد از مرگش اموال آن حکومت کمافی‌السابل دد تملك امام خواهد بود وماکه جانشین حسن‌صباح میشویم میتوانیم بدون مزاحم از تمام اموال حکومت باطنی استفاده نمائیم و چون امام هستیم کسی نمیتواند ما را مورد بازخواست قرار بدهد. اما اگر حسن‌صباح قبل از مرگ وصیتی راجع به‌طرز استفاده از اموال حکومت باطنی بکند و اختیار آن‌را بدست یك دسته و مجمع بسپارد ما دیگر نخواهم توانست مالك منحصر بفرد اموال حکومت باطنی باشیم و این راکه من بتو میگویم ناشی از این نیست‌که چشم باموال حکومت باطنی دوخته‌ام. بلکه من راجع بیك موضوع اصلی صحبت میکنم و میگویم کسیکه رئیس، یك حکومت است باید اختیار اموال آن حکومت راهم در دست داشته باشد وگرنه ارکان قدرت او سست خواهد شد و شخص یا اشخاصی‌که اختیار اموال حکومت را دارند برای او تولید زحمت خواهندکرد.

من همین دویست‌هزار دینار راکه حسن‌صباح بمن‌داده مثال میزنم. اگر او مالك حکومت باطنی نبود و اختیارتمام اموال آن حکومت را نداشت آیا میتوانست این‌دویست هزاردینار را بمن بدهد؟ و آیاکسانی‌که صاحب اختیار اموال حکومت باطنی بودند یا حق اظهارنظر داشتند مخالفت نمیکردند.

جوادماسالی گفت چرا ای خاتون و من میتوانم به‌یقین بگویم‌که مخالفت می‌نمودند. ترکان‌خاتون اظهارکرد ماهم اگردرآینده صاحب اختیار مطلق اموال‌حکومت باطنی نباشیم نخواهیم توانست بدون ایراد و مخالفت این و آن، اموال حکومت باطنی را بهر مصرف‌که میخواهیم برسانیم و تو باید جدیت‌کنی‌که حسن‌صباح، راجع باداره اموال حکومت باطنی وصیتی نکند، که وضع‌کنونی را تغییر بدهد و اگر متوجه شدی

که حسن‌صباح بتحریك کسانی که در پیرامون او هستند قصد دارد وصیتی بکند و طرز اداره اموال حکومت باطنی را تغییر بدهد باید او را زودتر بدنیای دیگر بفرستی.

جواد ماسالی با شگفت پرسید ای‌خاتون چه گفتی؟ ترکان‌خاتون گفت حسن‌صباح مردی است سالخورده و نزدیك بمرگ و او اگر تا یك ماه دیگر نمیرد تا دوماه دیگر خواهد مرد و چون مرگ او متحتم است اگر چند روز زودتر بمیرد مشروط بر این‌که منظور ما تامین شود طوری نخواهد شد.

جوادماسالی اظهار کرد آیا میگوئی که امام باطنی را بقتل برسانم. او بعد از مذاکراتی‌که راجع به (ترکان‌خاتون) با محمودسجستانی کرد فهمید که (ترکان خاتون) با زن‌های عادی فرق دارد اما تصور نمی‌نمود که آن زن با آن صراحت باو بگوید که حسن‌صباح امام‌کیش باطنی را بقتل برساند.

یعنی مبادرت به‌جنایتی بکندکه درهیچ‌کیش و ملت قابل بخشایش نیست.

بعد، ازترکان‌خاتون پرسید توکه میگوئی من‌امام را بقتل برسانم آیا فکر نکرده‌ای که در شهری چون (الموت)، کشتن امام. امکان ندارد. (ترکان‌خاتون) گفت چرا امکان ندارد و آیا توکه پیوسته با او محشور هستی نمیتوانی بوی زهر بخورانی.

(جوادماسالی) گفت بفرض این‌که یك چنین‌کار از من ساخته باشد من از کجا زهر بیاورم‌که باو بخورانم ترکان‌خاتون گفت برجسته‌ترین داروسازان در الموت هستند و تو چگونه میگوئی‌که نمیتوانی زهر بدست بیاوری. جوادماسالی گفت فرق است بین داروساختن و زهر ساختن.

دارو برای این ساخته میشودکه بیمار، معالجه شود و از مرگ نجات یابد وهر سال هزارها تن از بیماران سخت در الموت و سایر کشورها، با داروهائی که ما فراهم می‌کنیم معالجه می‌شوند و از مرگ میرهند و بیمارستان الموت ملجاء بیمارانی است‌که از تمام پزشکان ناامید میشوند و راه الموت را پیش میگیرند تا این‌که در بیمارستان‌آنجا، مداوا شوند و ما در آنجا بیماران را نه‌فقط با دارو مداوا می‌نمائیم بلکه بعضی از آنها را با جراحی معالجه می‌کنیم.

ترکان‌خاتون پرسید جراحی چیست؟ جواد ماسالی گفت جراحی عبارت است از این‌که عضوی از اعضای بدن را قطع می‌کنند تا این‌که از مرگ جلوگیری نمایند یااین که در داخل بدن چیزی را که باعث مرگ می‌شود قطع می‌کنند.

ترکان‌خاتون گفت در داخل بدن چه‌چیز باعث مرگ میشود. جوادماسالی پاسخ داد روده زائد. ترکان‌خاتون گفت اولین بار است‌که من این را می‌شنوم. جوادماسالی گفت در بیمارستان الموت روده زائد را در داخل شکم قطع می‌کنند تا این‌که سبب مرگ بیمار نشود. ترکان‌خاتون گفت چگونه ممکن است‌که روده زائد را در داخل شکم قطع نمایند. زیرا برای قطع روده زائد در داخل شکم باید شکم را پاره‌کرد.

جوادماسالی گفت شکم را پاره می‌کنند و بعد از این‌که روده زائد را قطع نمودند و دور انداختند شکم پاره شده را میدوزند و مجروح معالجه میشود. ترکان‌خاتون گفت

من تا با دو چشم خود این را نبینم نمیتوانم باور کنم.

جوادماسالی گفت اقوام ایرانی درقدیم، در طب، پیشرفت‌هائی کرده بودندکه امروز بگوش ما چون افسانه جلوه میکند و آیا خاتون نام (گندی‌شاپور) را شنیده است؟ ترکان‌خاتون جواب‌داد نه‌جوادماسالی گفت قبل از این‌که اعراب بکشورهای ایران حمله‌کنند گندی‌شاپور مرکز بزرگترین مدرسه طبی جهان وهم‌چنین بزرگترین بیمارستان در خوزستان بود و بعد از این‌که اعراب وارد ایران شدند عده‌ای از پزشکان مدرسه و بیمارستان گندی‌شاپور جلای وطن‌کردند و عده‌ای از آنهاکه باقی ماندند بدست اعراب کشته شدند اما مدرسه طبی و بیمارستان گندی‌شاپور آن قدر اهمیت داشت‌که بعد ازورود اعراب از بین نرفت و مدرسین و پزشکان دیگر در آن مدرسه و بیمارستان شروع بکار کردندکه معروف‌ترین آنها مدرسین و پزشکان (بختیشوع) میباشند.

ترکان‌خاتون گفت من این اسم راهم نشنیده‌ام. جوادماسالی اظهارکرد ای‌خاتون عالی‌مقام چون‌تو داعی‌بزرگ شده‌ای از این بیعد باید از این‌گونه اطلاعات کسب‌کنی و هرچه بیشتر از این اطلاعات کسب‌کنی زیادتر باهمیت اقوام ایرانی در گذشته پی خواهی برد. درهرحال ما در الموت دارو فراهم‌می‌کنیم تا این که بیماران را از چنگال مرگ برهانیم و زهر تهیه نمی‌نمائیم تا این که انسانی زنده و سالم را بدیار دیگر بفرستیم.

ترکان‌خاتون گفت من میگویم که گاهی بکاربردن زهر ضرورت دارد و وقتی‌یکنفر برای دیگری یا دیگران تولید زحمت‌کند میتوان از زهر برای رفع آن اشکال استفاده کرد. جواد ماسالی گفت امام ما برای کسی تولید اشکال نمیکند تا این‌که با زهر او را به‌قتل برسانیم. ترکان‌خاتون گفت تجاهل نکن، تو میدانی اگر حسن‌صباح وصیت‌کند که بعد از مرگش دارائی حکومت باطنی تحت‌نظر یك هیئت مخصوص اداره شود، اختیار آن از دست من و تو خارج خواهد شد و تو باید به‌حسن‌صباح زهر بخورانی‌که او نتواند یك‌چنین وصیت را بکند و ما را از حقی‌که خود او بدون قیدوشرط از آن استفاده مینمود محروم نماید.

ترکان‌خاتون طوری صحبت می‌کردکه گوئی جوادماسالی بطور حتم جانشین حسن صباح خواهد شد و امام باطنی‌ها خواهدگردید و او هم زوجه جواد ماسالی می‌باشد.

جوادماسالی اگر امیدوار به ازدواج با ترکان‌خاتون نشده بود به‌سخنان آن‌زن گوش‌نمیداد، اما چون امیدوارگردیدکه با ترکان‌خاتون ازدواج نماید و همسر زنی‌جوان و زیبا شود که درگذشته زوجه ملکشاه سلجوقی بود نمی‌خواست چیزی بگویدکه آن زن را از خود برنجاند. برجواد ماسالی محقق بودکه او مردی نیست‌که بتواند امام باطنی را بقتل برساند.

حسن‌صباح نسبت به‌دعاة باطنی فقط یك رئیس نبود بلکه پدر همه آنها بشمار میآمد و دعاة باطنی یا مستقیم زیردست حسن‌صباح تربیت شدند و به‌مرتبه داعی رسیدند یا این‌که مثل ابوحمزه‌کفشگر برای حسن‌صباح قائل باحترام فراوان بودند و او را پیشوای

لایق و صالح باطنی‌ها میدانستند.

جوادماسالی کسی بودکه مثل محمودسجستانی مستقیم زیردست حسن‌صباح تربیت شده بخصائص او پی‌برده بود و میدانست‌که بعد از مرگ حسن‌صباح کسی نخواهدآمد که بتواند، جای وی را بگیرد و حتی خود اوهم‌که آرزوی امامت باطنیان را داشت می‌دانست‌که جای حسن‌صباح را نخواهد گرفت.

در این‌جا بمناسبت ذکر این نکته‌که دعاة باطنی زیر دست حسن‌صباح تربیت‌شدند لازم میدانیم نکته‌ای راکه یك‌بار در این سرگذشت گفتیم تکرار نمائیم و آن افسانه پشت‌پرده نشستن حسن‌صباح است. بعضی گفته‌اندکه حسن‌صباح در مدت سی‌وپنج‌سال که در قلعه الموت بسربرد حتی یك‌بار از آن قلعه خارج نشد و فقط باطنی‌ها دومرتبه او را دیدند آنهم بربام قلعه.

قطع‌نظر از این‌که مدت سکونت حسن‌صباح در قلعه‌الموت مشخص نیست‌واختلاف روایات سبب شده‌که ما نمیدانیم آن مرد به‌تحقیق چند سال در قلعه‌الموت بسربرده، مردی چون حسن‌که سازمانی چون سازمان اسماعیلیان الموت معروف به‌باطنی را اداره میکرد، نمیتوانست از پس پرده بردنیای باطنیان حکومت‌کند. اگر دعاة باطنی مردانی عامی و بدون اطلاع بودند شاید حسن‌صباح مثل (المقنع) معروف‌که پیوسته نقابی بر صورت داشت یا از پس پرده با مریدان خود صحبت میکرد میتوانست خود را پنهان نگاه دارد و باستناد این‌که نیمه‌خدا میباشد از دنیای دیگر با مریدان خویش صحبت نماید. لیکن دعاة باطنی همه مردانی مطلع و اهل فضل و بعضی از آنها از دانشمندان بودند و از مختصات‌کیش باطنی این‌که در آن‌کیش، خرافات راه نداشت و خرافات بعد از مرگ حسن‌صباح و در دوره حکومت جانشین‌های او، در کیش باطنی راه یافت، چگونه ممکن بود که حسن‌صباح بتواند دانشمندی چون ابوحمزه‌کفشگر یا شیرزاد قهستانی را قائل نمایدکه او نیمه‌خدا یا خدا میباشد و از دنیای دیگر با آنها صحبت میکند و چهره‌اش باید پوشیده بماند و کسی او را نبیند زیرا اگر وی را ببینند نابینا میشوند.

محال بودکه دعاة باطنی یك‌چنین دعوی را بپذیرند چون آنها اهل دانش‌بودندو احکام مردی راکه نمیدیدند و با او تماس نداشتند بموقع اجرا نمیگذاشتند. از این‌ها گذشته خود حسن‌صباح درکتاب (ابواب‌اربعه) یا مقداری از آن‌کتاب‌که در دست‌می‌باشد تصریح‌کرده‌که پیوسته با مردم تماس داشته و همه‌کس را میپذیرفته منتها چون حسن صباح دارای دشمنان خطرناك بوده و اگر باو دسترسی پیدا میکردند وی را به‌قتل میرسانیدند، احتیاط مینموده و هنگامی‌که اشخاص را میپذیرفت دقت میکردندکه‌آنان حامل سلاح نباشند و به‌حسن‌صباح سوءقصد نکنند.

حسن‌صباح بعد از اینکه بیمار و بستری‌گردید بمناسبت ناخوشی بیگانگان را نپذیرفت ولی درآن موقع‌هم‌کسانی‌که با وی کار میکردند اطرافش بودند و آزادانه با وی تکلم میکردند.

PersianPDF.com

خلاصه جوادماسالی که نمی‌خواست ترکان‌خاتون را از خـود برنجاند گفت: من فردا صبح از این‌جا براه میافتم و باکمال سرعت خود را به الموت میرسانم تا از وضع امام آگاه شوم.

ترکان‌خاتون گفت من‌هم بطرف گیلان میروم و در فومن سکـونت خواهم‌کرد و در آنجا منتظر خبر تو هستم و همین‌که حسن‌صباح مرد، قشون‌کرمـانشاهی خود را از فارس به‌گیلان منتقل خواهم‌کرد چون بعد از مرگ حسن‌صباح تو امـام خواهی شد و دیگرکسی از انتقال قشون‌کرمانشاهی من از فارس به‌گیلان ممانعت نخواهدکرد. جواد ماسالی گفت صحیح است و بعد از این‌که من امام شدم و ما با یکـدیگر ازدواج‌کردیم انتقال قشون تو از فارس به‌گیلان بدون مانع خواهد بود. ترکان‌خاتون گفت من‌عقیده دارم‌که بعد از مرگ حسن‌صباح و آغاز امامت تو پایتخت باطنی‌ها از الموت به‌اصفهان منتقل شـود چون اصفهـان بمناسبت وسعت و مـرکزیت‌که دارد بیش از الموت برای پایتخت باطنی‌ها مناسب می‌باشد.

جوادماسالی گفت ای خاتون بزرگوار تا روزی‌که‌کیش باطنی هست بایدکانون‌این کیش در الموت باشد. زیرا الموت برای باطنی‌ها، شبیه شده است به‌کعبه برای مسلمین و نمیتوان آن را تغییر داد.

ترکان‌خاتون گفت با این‌که کعبه کانون مسلمین بود و هست ده‌ها حکومت‌اسلامی بوجود آمدکه پایتخت هیچ یك از آنهـا کعبه نبود لذا احترامی‌کـه الموت نزد باطنی‌ها دارد نباید مانع از این شودکه ما اصفهان را پایتخت حکومت باطنی‌کنیم.

جوادماسالی برای این‌که مجبور بادامه تکلم با آن زن با هوش و واقع‌بین نشود بظاهر گفته ترکان‌خاترن را تصدیق‌کرد و خواست برود.

ترکان‌خاتون گفت صبرکن تا من مقداری زهربتو بدهم و تو آن را با خود داشته باش و همین‌که حس‌کردی‌کـه حسن‌صباح قصددارد راجع بـه‌طرز اداره اموال حکومت باطنی وصیت‌کنـد قبل از این‌که وصیت‌نماید او را با زهـر بدنیای دیگـر بفرست. جواد ماسالی پرسید این زهرکه تو میخواهی بمن بدهی چیست و چگونه است؟ تـرکان‌خاتون گفت هم‌اکنون آن را بتو نشان خـواهم داد و بعدکنیز محرم خود را صـدا زد و گفت صندوقچه سیاه مرا بیاور.

کنیز رفت و بعد از چندین دقیقه با یك صندوقچه سیاه مراجعت‌کرد و آن‌را مقابل خاتون خـود نهاد. ترکان‌خاتـون باکلیدی که از زیـرگریبان پیراهن بیـرون آورد آن صندوقچه را گشود و از صندوقچه یك قوطی‌کوچك خارج‌کرد. آنگـاه درب قوطی را باز نمود و آن را مقابل جواد ماسالی گرفت و گفت زهری‌که میخواهم بتو بدهم این‌است.

چشم جوادماسالی به‌یك‌جسم زرد رنگ اما سخت افتاد که شبیه به‌شیره تریاك‌بود که در الموت جوهر آن را برای درمان بعضی از بیمـاریها و تسکین دردها میگرفتند و در بیمارستان الموت مورد استفاده قرار میدادند یا بکشورهای دیگـر میفرستادند و از ترکان‌خاتون پرسید آیا این تریاك است. ترکان‌خاتون گفت نـه‌ای ماسالی و اگر آن را

ببوئی می‌فهمی‌که بوی تریاك ندارد. جواد ماسالی پرسید آیا بوئیدن آن‌خطرناك نیست؟ ترکان‌خاتون گفت نه‌ای جوادماسالی، و آن مرد بینی خود را به قوطی نزدیك‌کرد وآن را بوئید وگفت بوی تریاك نمیدهد اما بوئی زننده دارد. ترکان‌خاتون گفت خود آنهم زننده است و اگر دونخود از این ماده را بیك مرد قوی بخورانند سبب هلاکت او میشود.

جوادماسالی پرسید این چیست و چه‌نام دارد. ترکان‌خاتون گفت این‌که می‌بینی یك ماده صلایه شده میباشد و چون روغن دارد ذرات آن بهم چسبیده و این جسم‌سخت را بوجود آورده است.

جوادماسالی پرسید چگونه این را بکار میبرند؟ ترکان‌خاتون گفت بقدر دونخود از این ماده راکه صلایه شده در قدری آب نیم‌گرم حل‌کن و با ماست به‌شخصی‌که‌قصد داری وی را معدوم نمائی بخوران و او بهلاکت خواهد رسید.

جواد ماسالی گفت برای چه درماست بریزم و به‌شخص مفروض بخورانم. ترکان خاتون گفت برای این‌که مدتی استکه دیگر بزرگان عسل نمیخورند و اگر در عسل بریزی و بدشمن خود بخورانی بهتر است.

جواد ماسالی گفت من نمی‌فهمم‌که مقصود خاتون از این‌که بزرگان دیگر عسل نمیخورند چیست؟ ترکان‌خاتون گفت بزرگان نه‌فقط عسل نمیخورند بلکه از خوردن انگورهم بیم‌دارند.

مگر این‌که از موستانی بگذرندکه‌کسی از حضورشان در آنجا اطلاع نداشته‌باشد و بدست خود انگور از درخت تاك بچینند و حبه‌های آن را در دهان بگذارند.

جوادماسالی اظهارات ترکان‌خاتون را نمی‌فهمید و از او خواهش‌کرد که واضح صحبت‌کند تا او بفهمدکه وی چه میگوید. ترکان‌خاتون گفت این زهرکه می‌بینی اگر با دوچیز خورانیده شود شخصی‌که آن را فرو میبرد متوجه نمی‌شودکه زهر خورده است یکی از آن دوعسل می‌باشد و دیگری انگور و طعم انگور طعم این زهررا بکلی از بین میبرد.

بهمین جهت خلفای عباسی هرزمان‌که میخواستند و میخواهند یك نفر را به‌قتل برسانند قدری از این زهر را در عسل میریختند یا میریزند یا بانگور میآلودند یا میآلایند و بآن شخص میدادند و میدهند وکسی‌که زهر را خورده بدون این‌که متوجه مسمومیت‌گردد زندگی را بدرود می‌گوید و آن‌قدر خلفای عباسی، برای قتل مردم از عسل و انگوری‌که آلوده باین زهر است استفاده‌کردند و میکنندکه امروز، هیچ یك از بزرگان، در خارج از خانه خود عسل و انگور نمیخورندکه مبادا مسموم شوند وبقتل برسند ولذا امروز امیدواری نیست‌که بتوان شخصی را بوسیله خورانیدن عسل یاانگور بقتل رسانید.

لیکن بزرگان از ماست بیم ندارند و بدون سوءظن آن را میخورند و بهمین‌جهت بتو گفتم که برای قتل حسن‌صباح این زهر را بعد از این‌که در قدری آب نیم‌گرم حل

کردی در ماست بریز و باو بخوران و ماست غـذائی است که در تمام کشورهای ایران خورده میشود و تمام مـردم آن را میخورند و روزی نیست کـه ماست بـرسفره بزرگان نباشد.

جوادماسالی که فقط برای کسب اطلاع راجع به‌زهرمزبور از ترکان‌خاتون پرسش میکرد و نمیخواست آن را بکار ببرد از زوجه بیوه ملکشاه پرسید اسم این زهر چیست؟ ترکان‌خاتون گفت این زهر از نوع گردو میباشد و آن را باسم (جوزجابلسا) میخوانند. و روغن زهرهم ناشی از همین است که از نوع گردو بشمار میآید و مثـل انواع جوزها روغن دارد و طعم آن بسیار تلخ است.

جوادماسالی گفت این‌جوز در کجا بدست میآید؟ ترکان‌خاتون گفت در کشورهای مغرب بدست میآید[1]ـ

جوادماسالی پرسید ایـن زهر بعد از این‌که خورده شد چه اثر در بـدن می‌نماید. ترکان‌خاتون گفت اثرش این است که بدن را چون چوب میکند و آنگاه شخصی که این زهر را خورده زندگی را بدرود میگوید[2]ـ

جوادماسالی، خواست آن قوطی را از ترکان‌خاتون بگیرد نه برای این‌که از زهر استفاده کند. بلکه از ایـن جهت که آن زهر قتال را از تصرف آن زن خـارج نماید ولی ترکان‌خاتون حاضر نشد که قوطی را به‌جواد ماسالی بدهد وقدری از آن ماده را درقوطی دیگر نهاد و به داعی بزرگ داد و گفت این زهرکمیـاب وگرانبها است و قیمت آن در نظر من دارای اهمیت نیست ولی با زحمت بدست میآید و لذا من باید قدر آن را بدانم. چون دیگر صحبتی نداشتند که بکنند جوادماسالی از خاتون خداحافظی نمود و باو گفت که برای ترتیب دادن حرکت خود به‌گیلان به‌محمودسجستانی مـراجعه نماید وقشون خود را از فارس حرکت ندهد مگر بعد از این‌که خبر او از الموت بوی برسد.

۱ــ در قدیم سکنه شرق کشورهائی را که در شمال آفریقا واقع شده باسم کشورهـای غرب‌میخواندند و هنوزهم بعضی‌اهل فضل وبخصوص فضلای کلاسیک کشورهای شمال‌آفریقا را ممالك مغرب میخوانند مترجم).

۲ــزهری که ترکان‌خاتون‌بنام جوزجابلسا میخواند. امروز باسم استریکنین خوانده می‌شود و گیاهی که استریکنین از آن‌گرفته می‌شود چند نوع است و یك نوع‌آن مهوع می‌باشد و آن را چـون داروی مهوع بکار میبردند و امروزهم مقدارکم استریکنین در طب مصرف دارد وآن را بمقدار کم برای تقـویت بکار میبرند ولی مقدار زیاد استریکنین‌کشنده است و براثر ازکار انداختن اعصاب حساس ومحرك، تمام بدن را دوچار فلج میکند و حرکت قلب و ریه متوقف می‌شود و شخصی که استریکنین خورده میمیردــ نویسنده)

اظهارات حسن صباح قبل از سوء قصد

اکنون از خوانندگان اجازه میگیریم که آنها را از اصفهان بسوی الموت ببریم و وارد شهری نمائیم که در آن روز پایتخت حکومت مذهبی باطنی بود. آنچه راجع به الموت (تا آنجاکه میتوان از تواریخ استخراج کرد) باید بگوئیم گفته‌ایم و راجع بوضع شهر غیر از آن چیزی نداریم که بگوئیم. زیرا در تاریخ بیش از آن چه ما گفته‌ایم راجع به‌الموت وجود ندارد. کتابهائی که از باطنی‌ها باقی مانده نشان میدهد که در خود الموت و قلاع اطراف آن چندین کتاب مفصل راجع به‌تاریخ و جغرافیای کشورهای ایران از جمله الموت وجود داشته که اگر یکی از آنها، امروز، در دسترس ما بود از لحاظ وقوف براوضاع تاریخی و جغرافیائی ممالك ایران بخصوص الموت یك سند فوق‌العاده گرانبها محسوب میگردید.

ولی هلاکوخان مغول نه‌فقط قلاع باطنی را در الموت و جاهای دیگر ویران کرد بلکه هرچه کتاب، در قلعه‌های باطنیان بود از بین‌برد. در صورتی که دین اسلام نداشت.

در یکی از روزهای پائیز که هوای الموت سرد شده بود چهارنفر در اطاقی از اطاق‌های ارك الموت کنار بستری که حسن‌صباح روی آن استراحت میکرد نشسته بودند. یکی از آنها جواد ماسالی بود که طبق امر حسن‌صباح خود را از اصفهان به الموت رسانید. دیگری بنام بزرگ‌امید داعی‌بزرگ قعله لم‌سر در رودبار بشمار میآمد که اوهم بدستور حسن‌صباح اداره امور قلعه لم‌سر را بدیگری سپرد و راه الموت را پیش گرفت. سومی باسم (ابوعلی اردستانی) خوانده می‌شد و در حدود شصت سال ازعمرش میگذشت و چهارمی را (حسن قصرانی) میخواندند و پنجاه‌وپنج‌ساله بنظر میرسید و دونفر اخیر هم عنوان داعی بزرگ را داشتند.[1]

۱ــ حضور این چهارنفر در آن اطاق و تشکیل دادن جلسه برای مذاکره با حسن‌صباح یکی از وقایع تاریخی بزرگ اسماعیلیان است و در کتابها اسامی این چهارنفر را طور دیگرهم نوشته‌اند و امیدواریم که مطلعین ایراد نگیرند که چرا اسامی حاضران طور دیگر نوشته نشده است ــ مترجم)

حسن‌صباح گفت من غیر از ضعف زیاد عـارضه دیگر ندارم وازدرد مفاصل خیلی ناراحت نیستم. اما چون ضعف دارم و اقدامات اطبای ما که همه حاذق هستند برای از بین بردن این ضعف موثر نگردیده ممکن است همین ضعف سبب مرگ من شود. من از مردن بیم ندارم زیرا آزموده‌ام که مرگ بدون درد است و مـوقعی که انسان، از جهان میرود خود نمی‌فهمد که در حال نزع میباشد. بعد از این‌که من مردم. مرگ مرا تا چند روز بروز ندهید تا ایـن‌که بتوانید مرا در جـائی بخاك بسپارید که هیـچ‌کس نداند قبرم کجاست و بعد از این‌که مرا بخاك سپردید شهرت بدهید که جسد مرا به‌مصرفرستاده‌اید و این را مردم میپذیرند زیرا میدانند که من مدتی در مصر بودم و تحصیل میکردم. از این جهت میگویم که کسی نباید بداند قبر من کجاست که امرا و حکام که دارای کیش‌باطنی نیستند عادتی بد دارند و جنازه اموات را از قبر بیرون میآورند و مـی‌سوزانند وهرگاه بدانند قبر من درکجاست بعید نیست که روزی استخوان‌های مرا نیز از قبر بیرون‌بیاورند و بسوزانند.

من بشما که هرچهارنفردارای مرتبه داعی‌بزرگ هستید اعتماد دارم و بشمامیگویم که خود شما باید جسد مرا از زمین بردارید و بخاك بسپارید و قبـر مرا باید خودشما حفر کنید.

اگر یك نفر را کمك بگیرید تا این‌که پنج‌نفر بشوید که حفـر قبر و دفن جسد من آسان‌تر گرددرازقبرمن بوسیله آن‌شخص‌فاش‌میشودوهمه خواهندفهمید که قبرمن درکجاست.

ولی شما چهارنفر چون ازمردان برجسته هستید می‌توانید رازقبر مـرا حفظ‌نمائید و افشاء نکنید تا درآینده‌کسی در صدد برنیاید قبرمرا نبش‌کند واستخوان‌هایم را ازخاك بیرون بیاورد. من نمیدانم‌که موضع قبرمرا درکدام منطقه انتخاب خواهیدکرد ودرچه ساعت‌از روز یاشب قبرمرا حفر خواهید نمود وتصور میکنم بهتر اینست‌که قبل ازمرك من قبر را حفرکنید وآماده نگاه دارید تـا بعد از مرك من براثر شتاب یـا پرتی حواس دوچار اشتباه نشوید ومردم بموضع قبر من پی نبرند. بعد از اینکه من مردم وخواستید جسد مرا از این‌جا بیرون ببرید ودفن نمائید بهترآن‌که یکی ازخدمه خود را از نظرها پنهان‌کنید وبگوئیدکه فوت‌کرده وجسد مرا بعنوان این‌که جسد اوست از این‌جا خارج نمائید تا این‌که تولیدکنجکاوی نکند. بعد از این‌که مرا دفن‌کردید هیچ نوع نشانه روی قبر من نگذارید ولو برای این‌که خود شما قبر مرا درآینده پیداکنید. زیرا نشانه مزبور ممکن است جلب توجه‌کند ودیگران قبر مرا پیدا نمایند وارزش انسان به عملی است که در زمان حیات بانجام رسانیده نه قبراو. اموالی‌که من دارم عبارتست از چیزهائی کـه سایر سکنه این شهر دارند ومن بیش از آنها ندارم. دارائی من عبارت است از یك خانه و یك مزرعـه و یك باغ و در این شهر هررئیس خانواده دارای یك خانـه و یك مزرعه و یك باغ میباشد وشکر میکنیم‌که آئین ما، ضامن رفاهیت تمام کسانی است‌کـه پیرو آئین ما میباشند و ما در تمام‌کشورهائی‌که باطنی‌ها زندگی می‌کنند بین آنهـا یك فقیر محتاج نداریم وهرکس دارای خانه‌ایست‌که درآن سکونت می‌نمایند ومزرعه ایست

که درآن میکارد ومحصولش را صرف غذای خود وزن وفرزندانش‌میکند وهم‌چنین‌دارای باغی است‌که او، وزن و فرزندانش از میوه‌های آن تناول می‌نمایند ومازادش را بفروش میرسانند یا خشك می‌کندکه در فصل زمستان مورد استفاده قرار بگیرد. درجاهائی‌که باطنی‌ها زراعت نمی‌کنند، مشغول پرورش دام هستند یا اینکه با صنعت معاش خود را تامین می‌نمایند ودر هرنقطه که یك باطنی سکونت دارد مشغول کاری است مفید که از آن بهرمند می‌شود و معاش خود وعائله‌اش را تامین می‌نماید ودست نیازبسوی دیگران دراز نمی‌کند.

ما نه فقیر داریم نه توانگرانی چون خواجه نظام‌الملك‌که هزارها قریه داشت و معلوم است‌که‌آنها را ازچه راه بدست آورده بود زیرا انسان نمیتواند از راه کار هزارها قریه بدست بیاورد.

آنچه من دارم وباندازه دیگران است بعد از مرك من باید بین ورائم طبق قانون ارث تقسیم‌گردد ومن نه میل دارم یکی ازآنها بیش از حق خود بگیرد و نه یکی‌کمتر دریافت نماید.

من از روزی‌که درالموت سکونت‌کردم نه‌فقط برای رونق‌کشاورزی این‌جاکوشیدم بلکه سعی نمودم که این‌جا یك مرکز بازرگانی هم‌باشدو اکنون‌که مرگم نزدیك است با خوشوقتی‌مشاهده میکنم الموت یکی از مراکز بزرك‌بازرگانی است وما بزرگترین صادر کننده دارو در سراسر جهان هستیم و تمام‌کشورها از ما دارو خریداری می‌نمایند و اطبا و بیمارستأن ما آن‌قدر شهرت دارد که از تمام دنیا بیماران صعب‌العلاج یا نا امند، روبه‌الموت میاورند تا در این‌جا مداوا شوند.

ما آنقدر زیتون داریم‌که سکنه‌کشورهای استرآباد و طبرستان و گیلان و قومس و حتی ری با روغن زیتون ما غذا طبخ می‌نمایند و هم‌چنین آن‌قدر برنج و دام داریم که می‌توانیم سکنه قسمتی از کشورهای دیگر را با برنج این‌جا سیر نمائیم و از دام الموت گوشت آنان را تامین‌کنیم.

بعد از مرگ من، شما باید بکوشیدکه رونق بازرگانی الموت بیش از امروز شود و نگذارید این فراوانی و رواج از بین برود. در زندگی من دو دوره وجود داشت و دارد.

اول دوره‌ای‌که قبل از روز قیامت‌القیامه سپری شد و دوم دوره بعد از آن‌روز. در دوره قبل از قیامت‌القیامه‌هم من‌مصروف براین میشدکه بتوانم وسائلی فراهم نمایم که ما قادر شویم کیش خودمان را که پنهانی بود آشکار نمائیم. من میدانستم‌کیشی‌که پنهانی باشد عالمگیر نخواهد شد و پیوسته در معرض خطر معدوم شدن است. من فهمیدم هیچ دین، وسعت نیافت مگر این‌که خود را آشکارکرد. لیکن ما آن‌قدر ضعیف بودیم‌که اگر خود را آشکار میکردیم در چند روز یا چند هفته نابود میشدیم. این بود که من متوجه شدم برای این‌که ما بتوانیم کیش خود را آشکار نمائیم باید قوی شویم‌و تحصیل قدرت‌هم جز بوسیله رزم‌آزمائی امکان ندارد. قبل از من،کیش ما پیشوایان

متعدد داشت و بعضی از آنها از حیث زهد و ورع و پرهیز از منهیات از بزرگان دنیا بودند.

ولی توجه نداشتند برای این‌که کیش ما توسعه پیداکند باید نیرومند گردد وقوی نخواهد شد مگر این‌که ما از راهی برویم‌که همه اقوام جهان رفتند و خود را قوی کردند. آنها تصور مینمودندکه‌کتاب و بحث برای توسعه‌کیشی چون کیش ماکه‌سلاطین و امرای تمام‌کشورهای ایران، کمر به محو آن بسته بودند کافی است و با این‌که بچشم خود میدیدندکه سلاطین و امرای ممالك ایران، هزارهزار، از ما را چون گوسفندان در سلاخ‌خانه بقتل میرسانند بدون اینکه بتوانیم اقدامی برای دفاع ازخود بکنیم باز قدمی موثر و مفید برنمیداشتند و باز میپنداشتندکه‌کتاب و بحث برای‌توسعه یك‌کیش پنهانی چون کیش ما که حتی جرئت نداشتیم آن را بروز بدهیم کافی است. خلفای بغداد و سلاطین و امرای ممالك ایران ننگین‌ترین تهمت‌های ناروا را بمامیزدند و ما نمیتوانستیم یك‌کلمه جواب بدهیم چون قدرت نداشتیم از بیغوله‌هائی که در آن پنهان می‌شدیم بیرون بیائیم و بگوئیم تهمت‌هائی‌که بما میزنند ناروا میباشد. اولین اشکال‌که در راه من قرار داشت این بودکه هم‌کیشان خود را با خویش همفکر کنم و بآنها بفهمانم‌که‌کیش ما باید قشون داشته باشد و قشون ما، باید از بین خود ما بوجود بیاید.

زیرا نسبت بما کسی دلسوزتر از خودمان نیست. وقتی می‌گفتم‌که ما باید قشون داشته باشیم، هم‌کیشان ما حیرت می‌کردند ومی‌گفتند مگر ما میخواهیم برای‌جهانگشائی برویم‌که باید دارای قشون شویم.

بآنها می‌گفتم چگونه شما بسلاطین و امرای سلجوقی حق میدهیدکه قشون داشته باشند تا ما را بقتل برسانند اما موافقت نمی‌کنیدکه ما قشون داشته باشیم تا بتوانیم از خود دفاع‌کنیم و نگذاریم‌که سلاطین و امرای سلجوقی از جمله خواجه‌نظام‌الملك ما را قتل‌عام‌کنند.

آن‌قدر گفتم تا این‌که هم‌کیشان ما منظور مرا ادراك‌کردند و دانستندکه ما باید دارای قشون شویم و چون شماره ما زیاد نبود من دانستم‌که تمام مردان ما مثل‌مردان صدراسلام میباید سرباز شوند و هیچ مرد نباید از کار سربازی مستثنی‌گردد. من‌متوجه شده بودم‌که ارزش سرباز بسته به‌تمرین جنگی اوست و لازمه تمرین جنگی‌هم دارا بودن جسم نیرومند و بازوان توانا میباشد.

من در مییافتم‌که یکصد سرباز قوی وکارکرده برابر است با هزار سربازکارنکرده و ناتوان بلکه بیشتر. این بودکه ورزش وتمرین جنگی را برای تمام مردان باطنی اجباری کردم.

در آن‌موقع مراکزی‌که ما در آن ورزش و تمرین جنگی دسته جمعی‌کنیم دوجا بود یکی الموت و دیگری قهستان ولی بتدریج مراکز دیگر بوجود آمد و در آن نقاط نیز مردان دسته‌جمعی ورزش و تمرین جنگی میکردند.

آثار ورزش وتمرین جنگی در پایان سال اول نمایان شد. چون مردان ماکه حس میکردند قوی میشوند بخود اعتماد پیدا نمودند ودریافتندکه اگر پیش برونـد روزی خواهد آمدکه خواهند توانست مقابل امرای سلجوقی مقاومت نمایند وبا شمشیر جواب آنها را بدهند.

خود من مثل دیگران در روزهائی‌که میباید مبادرت به ورزش وتمرین جنگی‌کرد ورزش میکردم ودرتمرین‌های جنگی شریك میشدم. مردان ماکه پی به‌قدرت جسمی‌خود میبردند ومشاهده میکردندکه میتوانند انواع اسلحه جنگی را بـکاربرند بیشتر قوی‌دل شدند. اولین اثری‌که بوجود آوردن قشون درما کرد اثرروحی بود. و تا آن موقع ما بخود اعتماد نداشتیم وقائل بودیم‌که ضعیف هستیم و وسیله دفاع ما تقیه‌کردن وپنهان شدن وسرفرودآوردن‌مقابل‌کسانی‌بودکه اگر می‌فهمیدند ماباطنی هستیم مارا بدون‌درنگ بقتل میرسانیدند.

خود من حس مینمودم‌که بر اثر ورزش وتمرین جنگی منظم، مردی دیگر شده‌ام وقتی روحیه ما قوی شد من ابتکار دیگرکردم وآن تربیت عده‌ای از جوانان بود برای بانجام رسانیدن‌کارهای بزرگ وچند قلعه را اختصاص به‌تربیت‌آنها دادم ومیخواستم‌که جوان‌های مـاطوری تربیت شوندکه جز مصالح کیش باطنی، چیزی را در نظر نداشته باشند وهیچ رغبت وهوی هوس نتواند آنها را از بانجام رسانیدن کاری‌که بآنها سپرده شود منصرف نماید.

بما ایراد میگرفتندکه چرا مردان جوان راکه برای‌کارهای خطیر تربیت‌می‌نمائیم مثله می‌کنیم وآیا نمیتوان بدون این‌کـه آنها را ناقص‌کرد جـوانان را برای کارهای بزرگ آفرید.

درتمام مدتی‌که ما جوانان را از قلاع باطنی برای بانجام رسانیدن‌کارهای بزرگ فرستادیم فقط دریك مورد مردی انتخاب‌گردیدکـه مثله نشده بود وآن مرد نتوانست کاری راکه باو محول‌گردید بانجام برساند وهوی وهوس اورا از راه راست منحرف‌کرد ویکی دیگر از مردان ما وی را بهلاکت رسانید.

درصورتی‌که آن مردکه من خود او را در همین شهر دیده بودم لاف وفاداری و فداکاری میزد ودر قلعه طبس، مدتی با شیرزاد قهستانی مباحثه‌کرد وباومی‌گفت‌که‌لازمه بانجام رسانیدن‌کارهای بزرك این نیست‌کـه مرد مثله شود و شجاعان‌گذشته‌که کارهای برجسته‌کردند همه مردان عادی بودند وزن داشتند وهمین مرد با همه دعوی ولاف‌خود بعد از این‌که مامور بانجام رسانیدن‌کاری شد دوچـار وسوسه نفس‌گردید و از آن‌کار باز ماند.

ازآن ببعد ما دریافتیم‌که روش ما درست است وکسانی‌کـه برای‌کارهای خطیر تربیت می‌شوند نباید هوی وهوس داشته باشند.

من امیدوارم بعد از مرك من‌کسانی‌که عهده‌دار اداره‌کردن امور مربوط به‌کیش ما می‌شوند این روش را پیروی نمایند وجوانانی راکه بایدبرای بانجام رسانیدن‌کارهای

بزرك بروند مثله‌کنند تا این‌که هوس،آنها را از وظیفه خطیرشان بازندارد. حسن‌صباح امیدوار بودکه بعد از مرك اوآن روش ادامه پیداکند.

اماکسانی‌که بعد از حسن صباح امام‌کیش باطنی شدند ازآن روس پیروی نکردند وآن‌را برخلاف آدمیت دانستند.

ما نمیخواهیم روش حسن صباح را در مورد مثلـه کردن مردان جوان در قلاع باطنی تصویب کنیم.

ناقص‌کردن یك مرد جوان، واورا برای همیشه از ازدواج وداشتن فرزند محروم کردن بدون تردید عملی است وحشیانه ودور ازآدمیت.

اما نمیتوان انکارکردکه نتیجه آن عمل وحشیانه، ازلحاظ مصالح‌کیش باطنی مفید بود و در ادوار بعد، جوان‌هائی‌کد در قلاع بـاطنی برای‌کارهای خطیر تربیت می‌شدند هرگز نتوانستندکارهائی مانند جوان‌های مثلـه شده دوره حسن صباح را بانجام برسانند و درهیچ دوره،کیش باطنی دارای انضباط دقیق دوره حسن صباح نبود. حسن صباح چنین گفت: هنوز ما در اقلیت هستیم ومن پیش بینی میکنم‌که تا مدتی دیگرشما اگر بتوانید بعد از مرگ من تجارت دریائی را بدست بگیرید و توسعـه بدهید در تمام جهـان هیچ پادشاه وهیچ قوم از لحاظ ثروت بما نخواهد رسید.

دیگر از چیزهائی‌که من باید بشما توصیـه‌کنم وبعد از مرگم مورد توجـه قرار بدهید این است‌که بزبان مردم بنویسید تا این‌که نوشته‌های شما را بتوانند بخوانند و بدان عمل‌کنند.

درهر نقطه‌که ما دارای ارتش هستیم باید مکتب ومدرسه بوجود بیاید تا اینکـه مردم درآنها تحصیل‌کنند واز عهده خواندن ونوشتن برآیند شما اگربتوانید مردم رادر مکتب‌ها ومدرسه‌ها تحت تعلیم قرار بدهید و بزبان آنهـا بنویسید یعنی هرچـه تحریر میکنید ساده وبزبان فارسی بنویسید اطمینان داشته باشیدکـه در هرجاکـه مردم بزبان فارسی صحبت می‌نمایند طرفدار شما خواهند شد. تا امروزکسانی‌که درکشورهای ایران کتاب می‌نوشتند، بزبان عربی تحریر می‌نمودند ومردم‌نمی‌توانستند آن‌کتابها رابخوانند و فقط عده‌ای قلیل‌که زبان عربی می‌دانستند می‌توانستند از آن‌کتب استفاده‌کنند. ولی شما هرچه می‌نویسید بزبان فارسی‌تحریرکنید وساده بنویسید تامردم برای فهم‌کتابهائی که شما می‌نویسید دوچار زحمت نشوند.

دیگر از توصیه‌های من اینست که از اختلاف بین خودتان بپرهیزید و بدانید هر زمان‌که بین شما اختلاف بوجود بیاید موقع فنای شما وکیش بـاطنی است. کسانی‌کـه قصد داشته باشند شما را ازبین ببرند خواهندکوشیدکه بین شما نفاق بیندازند اما شما نباید فریب دسیسه آنها را بخورید ووحدت خود را فـدای مطامع واغراض خصوصی کنید وپیوسته ازکسی‌که جانشین من‌گردیده اطاعت نمائید وبعد از او ازکسی‌که‌جانشین وی خواهدگردید اطاعت‌کنید.

دیگر این‌که بشما توصیه می‌نمایم‌که غلونکنید وبعد از مرك من‌آنهائی‌که پیشوای

کیش باطنی می‌شوند درصدد برنیایند که دعوی نبوت کنند یا اینکه دعوی الوهیت نمایند. اگر جانشین‌های من دعوی نبوت یا الوهیت کنند کیش باطنی را از بین خواهند برد. وقتی حسن صباح آن حرف‌ها را میزد، مثل این بود که آتیه کیش باطنی را میدید و پیش بینی می‌نمود که کسانی خواهند آمد که دعوی نبوت حتی دعوی الوهیت خواهند کرد. بطوری که میدانیم سومین امام باطنی بعد از (حسن صباح) موسوم به حسن دوم، دعوی الوهیت کرد و می‌گفت که من نور خدا هستم و هر کس که مرا ببیند مثل آن است که خدا را دیده و هر که با من صحبت کند بمثابه آن است که با خدا صحبت نموده و هر که مرا دوست داشته باشد. خدا را دوست داشته است.

حسن دوم سومین امام باطنی (بعد از حسن صباح) برای اثبات اینکه وی خدا می‌باشد خورشید را مثال میزد و می‌گفت شما وقتی نور خورشید را مشاهده می‌کنید مثل این است که خود قرص خورشید را می‌بینید و بدون دیدن نور خورشید، مشاهده آن امکان ندارد.

من هم نور خدا هستم و با دیدن من شما خداوند را مشاهده می‌نمائید و چون نور خدا می‌باشم هر کس بخواهد در دنیا و عقبی سعادتمند شود باید مرا دوست داشته باشد

بعد از (حسن دوم) دعوی الوهیت بین امامان باطنی امری عادی شد و هر کس که امام می‌شد دعوی الوهیت میکرد و چون بین سران باطنی اختلاف هم وجود داشت لذا در آن واحد چند نفر دعوی الوهیت میکردند تا اینکه در زمان هلاکوخان مغول تمام قلاع باطنی از بین رفت و کسانی که در آن قلعه‌ها دعوی الوهیت کردند بقتل رسیدند یا این که متواری شدند.

حسن صباح با این که از حیث قدرت بر تمام امامان باطنی مزیت داشت در همه عمر غلو نکرد و او میکوشید شخصیت خود را با کارهای بزرگ موجه کند نه با دعاوی غیر معقول که در آن دوره سران باطنی که همه منورالفکر بودند نمی‌پذیرفتند.

در نیمه دوم قرن هفتم هجری (هلاکوخان) از اختلافات باطنی‌ها استفاده کرد و توانست که تمام قلاع آنها را بتصرف درآورد و ویران نماید و دعاة بزرگ را بقتل برساند یا متواری کند.

اگر در آن موقع، باطنی‌ها مثل دوره حسن صباح یا مانند دوره جانشینان اول و دوم او متحد بودند محال بود که هلاکوخان مغول بتواند باطنی‌ها را در الموت و سایر نقاط ایران منکوب نماید. هلاکوخان نه دارای قدرتی فوق‌العاده بود نه استعدادی مافوق عادی چون (تیمورلنگ) داشت و غلبه او ناشی از اختلافات دعاة باطنی شد. در آن دوره در هریك از قلاع باطنی، یك مدعی الوهیت وجود داشت و او خود را خدا یا نور خدا میدانست بدون اینکه دعاة دیگر را قبول داشته باشد یا آنها او را قبول داشته باشند وقتی هلاکوخان شروع به جنگ با باطنی‌ها کرد هر زمان که بیك قلعه حمله مینمود مجموع نیروی خود را علیه همان قلعه بکار میانداخت بدون اینکه از طرف سایر قلاع باطنی کمکی به محصورین آن قلعه شود.

دعاة باطنی که در قلاع دیگر بودند از فرط خود خواهی وحسدو خصومت داشتن نسبت بسایر دعاة نمیخواستند بفهمندکه وقتی هلاکوخان قلعه اول را بتنهائی ازبین‌برد قلعه دوم را نیز ازبین میبرد وآنگاه نوبت قلعه سوم میرسد. ولی اگر تمام قلاع باطنی نیروی خود را متمرکز نمایند وبا هلاکوخان پیکارکنند اوراشکست خواهند داد. بااینکه دعاة باطنی برخلاف وصیت حسن صباح دعوی الوهیت میکردند وحاضر نمیشدندکه با دیگران متحد شوند باز وقتی‌که هلاکوخان به قلاع اسماعیلیه حمله‌ور شد اکثر قلعه‌هابا اینکه تنها بودند خوب جنگیدند ومدافعین قلعه برای حفظ نام تا آخرین تن مقاومت نمودند وقشون هلاکوخان هنگامی وارد قلعه میشد که از مدافعین باطنی یک نفر زنده نبود.

در بعضی قلاع مثل قلعه (لمسر) در رودبار مدافعین قبل از اینکه تا آخرین تن کشته شوند تمام زنها وکودکان را بقتل رسانیدندکه مبادا زن وفرزندان آنها اسیر سربازان هلاکوخان شوند و وقتی قلعه (لمسر) بتصرف هلاکوخان درآمد، جاندار، در آن قلعه‌وجود نداشت وخود مدافعین حتی‌کودکان شیرخوارشان راکشته بودند وکسانی که آن‌قدر شهامت واز خودگذشتگی داشتند اگر خود بینی راکنارمیگذاشتند وازدعاوی بی اساس صرفنظر میکردند وحاضر می‌شدندکه برای حفظ‌خود، باهم‌کیشان متفق شوند هلاگوخان را ازپا درمیآوردند.

آنگاه حسن صباح گفت برشما پوشیده نیست‌که من پسرجوان‌خود را معدوم‌کردم زیرا لایق امامت نمیدانستم ودرعین حال پیش بینی میکردم‌که وی بعد از من دعوی امامت خواهدکرد وچون پسرمن است، باطنی‌ها امامتش را خواهند پذیرفت و حال‌آنکه برای امامت صالح نمیباشد

شما بعد از من باید همین روش را پیش بگیرید و در صدد برنیائید که فرزندان خود راکه صالح نمیباشند امام‌کنید وامام بایدکسی باشدکه بتواند همه چیز خود را در راه توسعه وتقویت‌کیش ما فدا نماید وکوته نظری وتنگ چشمی ورشك وحرص، او را از صراط مستقیم امامت منحرف ننماید.

سپس حسن صباح موضوع امور مالی باطنیان را پیش‌کشید وگفت:

بعضی برآنندکه بعد از من صندوق مرکز باطنی‌ها یعنی صندوق الموت به وسیله هیئتی اداره شود واعضای‌آن هیئت باتفاق یا با اکثریت‌آراء، مصرف زر وسیم صندوق مرکزی را معلوم نمایند. من در این خصوص فکرکردم وباین نتیجه رسیدم امامی‌که‌بعد از من عهده‌دار اداره امور باطنی‌ها میگردد صالح است یا صالح نیست. اگرصالح باشد همان بهترکه امور مالی ما را به تنهائی اداره نماید چه، هرقدر زروسیم از صندوق ما بردارد، در راه مصالح‌کیش ما بمصرف خواهد رسانید. اگرصالح نباشد وجود هیئتی برای اداره امور مالی باتفاق‌آراء یا باکثریت، جلوی اعمال ناروای اورا نخواهدگرفت زیرا چون جانشین من میباشد اعضای هیئتی راکه من برای اداره امور مالی تعیین‌کرده‌ام تغییرخواهد داد وکسانی را بجای‌آنها خواهدگماشت‌که،مطیع اوامراو باشند ولذا همان

بهتر که بعد ازمن کسی که جانشین من است اختیار به مصرف رسانیدن زر وسیم صندوق ما را داشته باشد.

منطق حسن‌صباح درست بود چون امام اختیار عزل‌و نصب داشت ومیتوانست بعداز مرك حسن‌صباح هیئتی راکه وی برای نظارت بر امور مالی باطنیان انتخاب‌کرده بود معزول نمایدوکسانی را برای عضویت‌آن‌هیئت انتخاب‌کندکه مطیع اوامرش‌باشند.

سپس حسن‌صباح گفت ما بعد از اینکه قیامت‌القیامه را اعلام‌کردیم چون زر فراوانی نداشتیم‌نمیتوانستیم بکسانی‌که‌کیش‌مارا می‌پذیرفتندکمك مالی بکنیم. ولی‌اینك وضع مالی ما خوب است وبعد از این هرگاه تجارت را از طرق خشکی و دریائی‌توسعه بدهید وضع مالی ما بهتر از امروز خواهد شد و ما خواهیم توانست بکسانی‌که‌کیش‌ما را میپذیرندکمك مالی بکنیم.

دربادی نظر، این عمل، ناصواب جلوه میکند. چون‌کسی‌که‌کیش ما را میپذیرد باید ایمان داشته باشد و از روی صدق خواهان‌کیش ما بشود نه برای استفاده مادی. اما صلاح ما اینست‌که با زر بعضی از اشخاص‌متنفذ را بسوی خود بکشیم تا با استفاده از نفوذ آنان بتوانیم عده‌ای‌کثیر از اطرافیانشان را باطنی‌کنیم و انکار نمی‌کنم‌کسی‌که برای زر باطنی میشود نسبت به‌کیش ماایمان واخلاص ندارد اما اطرافیانش با اخلاص کیش ما را میپذیرند و دیگر اینکه فرزندان همان شخص‌که برای زر باطنی شده ، با اخلاص باطنی خواهندگردید. چون در تمام‌ادوار این قاعده حکمفرماست‌که‌کسانی‌برای استفاده یا از روی بیم‌کیشی را میپذیرند بدون اینکه بآن اخلاص داشته باشند. اما فرزندانشان‌که امید استفاده ندارند و بیمناك هم نیستند از روی خلوص بآن دین عقیده پیدا متکنند و من می‌گویم‌که خرج‌کردن مقداری‌زر، برای این‌که یك شخص بانفود باطنی شود بما ضرر نخواهد زد و برعکس بسود ما میباشد و بهمین‌جهت من‌برای‌اینکه ترکان خاتون را باطنی‌کنم مبلغی به وی‌پرداختم وبا اینکه می‌دانستم‌که آن زن،نفوذ و قدرت گذشته را ندارد از عمل خود پشیمان نیستم‌و باطنی‌شدن ترکان خاتون رابسود کیش ما میدانم.

من صورتی از امرای‌کشورهای ایران دارم‌که بعد از من در دسترس جانشینم قرار خواهد گرفت‌و در این‌صورت، اسم امرائی‌که ممکن‌است با پرداخت پول ودادن منصب آنها را باطنی‌کرد ثبت گردیده و جانشین من باید امرای مزبور را بقدریج باطنی‌کندو بهر نسبت‌که بضاعت مالی ما بیشتر شد، عده‌ای زیادتر از آنها را باطنی نماید چون هریك از آنهاکه باطنی شدند، از دویست تن تا ده هزار تن از اطرافیان خود را وارد کیش ما خواهندکرد.

سپس خداوند الموت چنین اظهارکرد: روش من درباره دشمنان این بود که حتی‌المقدور بایدکوشیدکه آنها دوست شوند. من عقیده داشتم و دارم‌که دشمن، ولو ناتوان‌باشد، بهتر آنکه دوست گردد.زیرا یك خصم ناتوان‌هم اگر فرصت بدست بیاورد میتواند بما آزار برساند. اما وقتی میدیدم‌که نمیتوان یك دشمن را دوست‌کرد و وجود

او هم برای ما زیان داشت، وی را معدوم میکردم. شما نیز بعد از من همینطور رفتار نمائید و سعی‌کنید دشمنان ما دوست شوند و اگر دیدیدکه نمیتوانید دشمنی را دوست نمائید و وجود او زیان‌بخش میباشد معدومش‌نمائید.

بعد حسن صباح گفت:

(برکیارق) به (یوسف قزداری) فرمانده قلعه (ارجان)قول دادکه باطنی شودلیکن وفای بعهد را بتأخیر می‌اندازد بدون اینکه قول خود را حاشا نماید.کسی‌که جانشین من میشود باید تکلیف مارا با او روشن‌کند و بدانیم‌آیا باطنی میشود یانه؟ ودرصورتی که باطنی نمیگردد آیا نسبت بما روش مساعد خواهد داشت یا مخالف و اگر دیدیدکه قصد دارد بما نارو بزند او را معدوم‌کنید و(تنش) را بجایش بنشانید و اگر نخواستید (تنش) را پادشاه‌کنید هرکسی را مطابق مصلحت ما میدانید بسلطنت برسانید.

حسن صباح دقیقه‌ای مکث‌کرد و بعد گفت(ابوعلی اردستانی) دراین اطاق بماند وسه‌نفر دیگر بیرون بروند چون من می‌خواهم بطور خصوصی با یکایك شما صحبت‌کنم واول‌با ابوعلی اردستانی صحبت خواهم‌کرد و آنگاه با سه نفر دیگر.

سه‌نفر از اطاق بیرون رفتند و در را بستند حسن‌صباح به ابوعلی اردستانی گفت به بسترش نزدیك شود تا اینکه‌بتوانند آهسته صحبت نمایند وصدای آنها از اطاق‌خارج نگردد وابوعلی اردستانی به بستر حسن‌صباح نزدیك گردید و خداوندالموت گفت:

صحبتهای عمومی من تمام شد و اینك میخواهم بطور خصوصی با توصحبت‌کنم‌و ازتو بپرسم کدامیك از افراد باطنی را شایسته میدانی‌که بعدازمرگم جای مرا بگیرد و امور باطنیان را اداره‌کند.

ابوعلی اردستانی‌که گفتیم مردی بود شصت‌ساله و دارای منصب داعی بزرگ گفت من در بین باطنی‌ها هیچکس را برای جانشینی تو صالح‌تر از خود نمیدانم زیرا دانشمند و با تقوی و بی طمع و حرص میباشم. حسن‌صباح گفت درست دقت‌کن و نام کسانی راکه بین ما معروفیت دارند از خاطر بگذران و بفهم‌که آیا بین آنهاکسی پیدا میشودکه بیش از تو برای جانشینی من صالح باشد. ابوعلی اردستانی مدتی سکوت کرد و گفت من برای جانشینی تو، هیچ‌کس را صالح‌تر ازخود نمیدانم و اگرابوحمزه کفشگر زنده بود می‌گفتم‌که او صالح‌تر از من است. ولی اینك‌که وی نیست‌میگویم که من برای اداره امور باطنی‌ها بعد از امام، ازهمه شایسته‌تر هستم و خدمات منهم بر امام پنهان نیست.

حسن صباح گفت میدانم‌که تو در ملایر ونهاوند به‌کیش ما خدمت‌کردی وسبب توسعه‌کیش باطنی در آن حدود شدی و لیاقت‌تو بعداز قتل خواجه نظام‌الملك بدست‌یك غلام بچه دیلمی نیزآشکار شد و تو توانستی باطنیان ملایر و نهاوند را از قتل‌عام برهانی.ابوعلی اردستانی گفت من تصور میکنم هرکس‌دیگر، بجای من بود بعد از اینکه خواجه‌نظام‌الملك در آن حدودکشته شد می‌کوشیدکه مانع از قتل‌عام باطنی‌ها بدست سربازان ملکشاه شود.

حسن صباح گفت بسیارخوب ای اردستانی امروز دیگر با تو صحبتی ندارم وفقط میخواستم بدانم توکسی‌چه‌را برای‌جانشینی من اصلح والیق می‌دانی و بعد از اینکه از اطاق خارج شدی به (حسن قصرانی) بگو نزد من بیاید.

چند دقیقه دیگر حسن قصرانی‌که اشاره‌کردیم مردی بود پنجاه و پنج ساله وارد شد، اوهم مرتبه داعی بزرگ را داشت و حوزه دعوت وی‌در شمال خراسان قرارگرفته بود. حسن‌صباح بـاو گفت در اطاق را ببندد و به بسترش‌نزدیك شودکه بتوانندآهسته صحبت نمایند. حسن قصرانی اطاعت‌کرد، حسن‌صباح گفت من می‌خواهم از تو بپرسم‌که کدامیك ازباطنی‌ها را برای جانشینی‌من صالح‌تر میدانی، من‌از توجواب فوری‌نمیخواهم و بتو مجال میدهم‌که فکرکنی و بعد از تفکر و تعمق بمن جـواب بده. حسن‌قصـرانی گفت لزومی نداردکه من راجع باین موضوع فکرکنم زیراچندی است‌که‌در اینخصوص فکر مینمایم. حسن صباح پرسید نتیجه فکر تو چیست؟ حسن قصرانی جـواب داد نتیجه فکر من اینست‌که دربین دعاة ما فقط یك نفـر لیاقت داردکه جانشین امام شود و آن یك‌تن هم من هستم.

حسن صباح گفت من‌میدانم تو در شمال خراسان‌از درگز گرفته تا جوین‌واسفراین به‌کیش ما خدمت‌کردی و توانستی‌که عده‌ای از سکنه آن حدود را باطنی نمائی. دیگر اینکه اطلاع دارم موقعی‌که هیاطله بشمال خراسان حمـله‌کردند تو با سرعت، قشـونی کوچك از باطنی‌های آنجا تشکیل دادی و نگذاشتی‌که هیاطله وارد منـطقهٔ سـکـونت باطنیان شوند و آنها را بقتل برسانند. حسن قصرانی جواب داد همینطور است و درآن موقع قشون ما آنقدر توانا نبودکه ما بتوانیم به‌کلی از عبور هیاطله ممانعت‌کنیم،ولی توانستیم مانع از این شویم‌که آنها وارد منطقه سکونت ما نشوند و مردان ما را بقتل برسانند و زنان و فرزندان را باسارت ببرند.

حسن‌صباح گفت‌خدمتی‌که تو در موقع‌حمله‌هیاطله بباطنی‌های شمال خراسان‌کردی جالب توجه است. حسن قصرانی جواب‌داد من انتظار دارم‌که امام، مرا بجانشینی‌خود انتخاب نماید و میتوانم بامام‌اطمینان بدهم‌که بعداز اینکه جانشین او شدم‌کمال‌مجاهدت را برای تقویت مادی ومعنوی‌کیش ما خواهم‌کرد وسعی خواهم نمودکه قدرت جنگی و مالی باطنی‌ها افزون شود. حسن‌صباح گفت بسیار خوب و صحبت خصوصی من با تـو همین بودکه بدانم‌کدامیك از دعاة ما را برای جانشینی من اصلح می‌دانی و اینك برو و به جواد ماسالی بگوکه نزد من بیایدوچند دقیقه دیگرجوادماسالی وارد اطاق‌گردید.

حسن‌صباح بهمان ترتیب‌که بدونفر دیگر اجازه جلوس داد باو گفت نزدیك شود و بنشیند تا بتوانند بآهستگی تکلم نمایند و از اوپرسید بنظرتو، شخصی‌که لیاقت دارد جانشین من شود و بعد ازمن، امور باطنی‌ها را اداره‌کندکیست؟

جوادماسالی گفت از روزیکه امر امام در اصفهـان بمن رسید و مـرا به‌الموت احضارکرد من در این خصوص مطالعه‌کردم و متوجه شدم شخصی‌که باید بعد از امام، عهده‌دار اداره امور باطنی‌ها شود میباید از سیاست بخوبی اطلاع داشته باشـد دعاة ما

که درکشورهای ایران بسر میبرند، گرچه مردانی خوب هستند و بعضی از آنها بدون لیاقت نمیباشند ولی همه دور از مرکزسیاست بسر برده‌اند و بمناسبت بعیدالعهد بودن، امروز شایستگی جانشینی امام را ندارند.

ولی من، پیوسته در الموت و در خدمت امام بودم و در مرکز سیاست باطنی‌ها بسر میبردم و به‌تمام مسائل و رموز سیاسی واقف میباشم و لذا من خود را بیش از تمام دعاة، برای جانشینی امام صالح میدانم. حسن‌صباح گفت تصدیق میکنم که تو پیوسته در الموت بودی و با من بسر میبردی و از مسائل و رموز سیاست آگاه میباشی. جوادماسالی اظهارکرد تصور میکنم یکی از خدماتی‌که من کردم این بودکه توانستم ترکان‌خاتون را باطنی کنم و او را وادارم که بطور جدی طرفدار ما باشد.

حسن‌صباح گفتهٔ جوادماسالی را اصلاح نکرد و باوگفت آنچه ترکان‌خاتون را باطنی‌کرد دویست‌هزار دینار زر نقد و منصب داعی بزرگ بود وگرنه آن زن، با تبلیغ جوادماسالی باطنی نمیشد.

امام باطنی‌ها بجای اینکه گفته جوادماسالی را اصلاح‌کند از او پرسید توکه ترکان‌خاتون را بخوبی شناخته‌ای بگوکه ما از این ببعد چگونه میتوانیم از او استفاده کنیم؟ جوادماسالی اظهارکرد اولین استفاده‌که ما از این زن میکنیم این است‌که او در هرکشور که داعی‌بزرگ باشد عده‌ای از مردم را باطنی خواهدکرد. زیرا وقتی مردم ببینند زنی چون ترکان‌خاتون باطنی است از کیش او پیروی مینمایند و باطنی میشوند. استفاده دوم‌که ما میتوانیم از ترکان‌خاتون بکنیم، جلب امرای کشورهای ایران‌بسوی کیش ما است. امام امروزگفت صورتی دارد که در آن اسم امرای ممالك ایران‌که ممکن است باطنی شوند به‌ثبت رسیده و توصیه‌کردکه بوسیله پول آنها را باطنی‌کنند. و من میگویم‌که برای جلب امرای‌کشورهای ایران‌که ممکن است باطنی شوند هیچ مبلغ مؤثرتر از ترکان‌خاتون نیست و جوانی و زیبائی و شهرت و نفوذ ترکان‌خاتون امرای کشورهای ایران را باطنی خواهدکرد. و من فکر میکنم‌که اگر ترکان‌خاتون باعنوان مبلغ کیش باطنی، نزد یکی از امرای ایران برود و از او بخواهدکه باطنی شود آن‌مرد، نخواهد توانست جواب منفی بدهد و چون زیبائی و جوانی این زن خیره‌کننده است و از این گذشته بسیار با هوش میباشد و لیاقت داردکه عهده‌دار کارهای بزرگ شود و من بسیار خوشوقتم‌که توانستم یك‌چنین زن را باطنی کنم و وادارش نمایم‌که بعد از این طرفدار ما باشد و از مصالح ما دفاع نماید. حسن‌صباح گفت بسیار خوب ای جواد ماسالی و من امروز دیگر با توصحبتی ندارم و صحبت من همین بودکه میخواستم‌بدانم به‌عقیدهٔ تو لایق‌ترین مرد، برای این‌که جانشین من شود کیست و اینك برو و(بزرگ امید) را نزد من بفرست. و جوادماسالی از اطاق حسن‌صباح خارج‌گردید وبه‌بزرگ‌امید گفت‌که باطاق امام باطنی‌ها برود.

حسن‌صباح او را نیزکنار خود نشانید و از او پرسید من میخواهم بدانم‌که به عقیدهٔ تو، لایق‌ترین مرد باطنی برای این‌که جانشین من شودکیست؟ بزرگ‌امید گفت من

عقیده‌دارم که در این موقع هیچ‌کسی به‌اندازه محمودسجستانی برای جانشینی امام‌صالح نیست و محمودسجستانی مردی است که مدتی در الموت با امام کارکرده و از مسائل سیاسی آگاه میباشد و بعدهم مدتی با ابوحمزه کفشگر کارکرد و ابوحمزه‌هم پیوسته از کارهایش راضی بود و یك‌بارهم ابراز عدم رضایت نکرد. و بعد از قتل ابوحمزه کفشگر محمودسجستانی در واقعه برکنار نمودن تنش از سلطنت لیاقت خود را به‌ثبوت رسانید و بعد از اینکه تنش از سلطنت برکنارگردید تا روزی‌که برکیارق بجایش نشست هیچ واقعه وخیم در اصفهان و عراق اتفاق نیفتاد. و من تصدیق میکنم که اگر در هیچ‌یك ازکشورهای ایران، واقعه‌ای بزرگ اتفاق نیفتاد ناشی ازاین بود که درهمه‌جا که باطنی‌ها سکونت دارند دعاة بزرگ براوضاع مسلط بودند و نگذاشتندکه طرفداران تنش سربلند کنند. ولی آرامش عراق (ولایات مرکزی ایران) بعد از برکناری تنش مرهون لیاقت محمودسجستانی است و من معتقدم که اگراین مرد بجانشینی امام انتخاب شود باطنی‌ها در آینده یك پیشوای لایق و جدی خواهند داشت وکیش باطنی مثل امروز با نظم و خوبی اداره خواهد شد.

حسن‌صباح گفت بسیار خوب بزرگ‌امید و من با تو دیگر کاری ندارم و روزبعد، نظریه من در خصوص جانشینم معلوم خواهد شد و من نظریه خود را بخط خویش خواهم نوشت تا اینکه بعد از مرگم کسی نتواند انکار نماید ولی این را بتو بگویم که محمودسجستانی برای جانشینی من صالح نیست.

بزرگ‌امید حیرت‌زده خداوندالموت را نگریست. حسن‌صباح گفت صفاتی‌که تو گفتی در محمود سجستانی هست ولی من شخصی را برای جانشینی خود تعیین خواهم کردکه بهتر از محمود سجستانی باشد.

جوادماسالی تصمیم به‌سوء قصد گرفت

همان‌روز، حسن‌صباح دستورداد که سکنهٔ الموت روز بعد، درسر پوشیده‌ای بزرگ که گفتیم باطنیان در روزهای بارانی و برفی در آنجا ورزش و تمرین جنگی می‌کردند حضور بهم‌رسانند. تمام مردان الموت امر حسن‌صباح را اجراکردند و روز بعد درسر پوشیده جمع شدند و حسن‌صباح را با تخت‌روان از شهر بآن سرپوشیده منتقل نمودند. حسن‌صباح باکمك دونفر از تخت‌روان خارج شد و روی مصطبه‌ای نشست و آنگاه‌بمردم اشاره‌کردکه ساکت باشند و به‌سخنان اوگوش فرا بدهند و چنین گفت: اگر ممکن بود من از تمام باطنی‌هاکه در کشورهای ایران و شام زندگی میکنند درخواست مینمودم که امروز در این سرپوشیده حضور بهم‌رسانند و سخنان مرا بشنوند تا اینکه راجع به‌شخصی‌که میباید جانشین من شود هیچ‌نوع بحث بوجود نیاید.

ولی چون احضار تمام مردان باطنی در اینجا، برای امروز، امکان نداشت من فقط از مردانی‌که ساکن این شهر هستند درخواست نمودم‌که امروزکار خود را تعطیل کنند واین‌جا حضور بهم‌برسانند تا من‌نظریه‌ام‌را راجع به‌مردی‌که باید جانشین من‌شود بگویم و نام او را ذکرکنم.

من چون دیروز با چهارنفر از داعیان بزرگ‌که اکنون در اینجا حضور دارند و عبارتند از ابوعلی اردستانی- حسن‌قصرانی- بزرگ‌امید- جوادماسالی- راجع بکارهائی که بانجام رسانیدم به‌تفصیل صحبت‌کردم در اینجا تکرار نمینمایم و حالم نیز مقتضی تکرار آنهمه مطالب نیست و فقط اختصاراً میگویم قبل از اینکه من عهده‌دار اداره امور باطنیان شوم کیش باطنی در شرف زوال بود و هرگاه قدمی برای احیای آن‌کیش برداشته نمیشد خواجه‌نظام‌الملك و ملکشاه سلجوقی آن را از بین برده بودند و من با یك انضباط دقیق و با یك روش جدیدکیش باطنی را از نابودی نجات دادم و با کمك و فداکاری باطنی‌ها که عده‌ای‌کثیر آنها در جنگها کشته شدند یا هنگام بانجام رسانیدن مأموریت بزرگ جان سپردند توانستم‌کیش باطنی را باین مرحله‌که می‌بینید برسانم و اکنون‌که از این جهان میروم میتوانم پیش‌بینی‌کنم‌که هرگاه بعد از من کیش باطنی اداره کنندگان لایق داشته باشد عالمگیر خواهد شد و تمام مردم این‌کیش را خواهند پذیرفت زیرا ضامن سعادت آنها میباشد.

مدتی است که من راجع به‌جانشین خود فکر میکنم و در این اندیشه هستم مردی را برای جانشینی خود انتخاب نمایم که بتواند پس از من کیش باطنی را طبق‌آرزوی من توسعه بدهد وتقویت نماید. من در روزهائی که راجع به‌جانشینی خود فکر میکردم اسم تمام‌دعاة را بر زبان میآوردم وقیافه‌آنها را در نظر مجسم میکردم تا بدانم کدام یك از آنها برای جانشینی من الیق هستند. هرکسی را برای جانشینی خود در نظر میگرفتم بجهتی کنار میگذاشتم.

از این گفته نباید اینطور اندیشیدکه دعاة ما مردانی شایسته نیستند و اگرآنها لیاقت نداشتند بسمت داعی بزرگ انتخاب نمی‌شدند. اما مرتبه داعی بزرك مقامی‌است غیر ازمرتبه مردی‌که باید جای امام را بگیرد وعهده‌دار اموربا‌طنی‌ها در تمام‌کشورهای ایران وشام وکشورهائی که‌بعد،کیش ما درآنها توسعه خواهد یافت بشود. من میدانستم مردی‌که باید عهده‌دار اداره امور باطنی‌ها بعد ازمن بشود میباید دارای صفات خوب تمام دعاة باشد منهای صفات بدآنها ومن تمام دعاة باطنی را میشناسم وبعضی ازآنها از جوانی با من بسر میبردند وبدست من تربیت شدند. آنهائی‌هم‌که بدست من تربیت نشدند با من‌آشنائی داشتند ومن مختصات روحی هر یك را می‌شناسم و از استعدادهای هرکدام مطلع هستم. دربین دعاة ما کسانی هستندکه در مرتبه داعی بزرك وجودشان مفید است ولی اگرجای مرا بگیرند وجودشان مثمر ثمر نمیگردد برای‌این‌که‌نمیتوانند یك فرمانده مستقل‌باشند.

من مدتی صفات ومختصات هریك از دعاة را با دیگران سنجیدم و عاقبت باین نتیجه رسیدم‌که دربین دعاة بزرگ، یك نفر هست‌که برای جانشینی من مناسب میباشد ومیتواند بعد از من امور باطنیان را اداره‌کند و او، بزرگ امید داعی بزرگ قله لم‌سر است.

جواد ماسالی وقتی‌آن حرف را ازدهان حسن صباح شنید آه از نهادش برآمد. چون او انتظار داشت که حسن صباح وی را جانشین خودکند و آنگاه او، با ترکان خاتون ازدواج نماید ولی خداوند الموت داعی بزرگ‌قلعه لم‌سر واقع درودبار را برگزید.

حسن صباح بعد از اینکه اسم بزرگ امید را برای جانشینی خود برزبان آورد کاغذی راکه در دست داشت بمردم نشان داد وگفت این‌هم وصیت نامه من است‌که بخط خود نوشته‌ام وبموجب‌آن بزرگ امید را جانشین خویش نمودم واینك مفاد آنرا برای شما میخوانم.

بعد از اینکه وصیت‌نامه حسن صباح خوانده شد خداوند الموت بزرگ امید را درکنار دست خویش قرار داد بطوریکه بقیه وی را ببینند وگفت:

این است بزرگ امید داعی لم‌سرکه بعد از من پیشوای باطنیان‌خواهد بود وامور کیش باطنی را اداره خواهدکرد.

حسن صباح وصیت نامه را به بزرگ امید داد وآن مرد نوشته مزبور را به‌قلعه

لم‌سر فرستاد وبعد از مرك او، وصیت‌نامه حسن صباح در قلعه لم‌سر بود تا اینکه در نیمه دوم قرن هفتم هجری تمام مدافعین آن قلعه بدست لشکریان هلاکوخان مغول کشته شدند وهلاکوخان وسربازانش قلعه لم‌سر را ویران کردند وآن وصیت‌نامه مثل نوشته‌ها وکتابهائی که درآن قلعه بود ازبین رفت.

درهمان روزکه حسن صباح بزرگ امید را برای جانشینی خود تعیین کرد جواد ماسالی طبق وعده‌ای که به‌ترکان خاتون داده بود خبرش را برای‌آن زن فرستاد تاترکان خاتون بداندکه او جانشین امام نشد وبه‌آرزوی خود نرسید.

آنچه سبب شدکه جواد ماسالی نقشه‌ای طرح کند این بود که حسن صباح در وصیت‌نامه خود نوشت‌که پیشوائی بزرك امید از روز مرك او شروع میشود.

ولی در وصیت‌نامه قید نکردکه اگر بزرك امید زندگی را بدرود بگوید جانشین وی‌کیست؟ این بودکه جواد ماسالی اندیشید اگر وضعی پیش بیایدکه در یك‌روز حسن صباح وبزرك امید بمیرند او میتواندکه جانشین امام گردد.

وقتی ترکان خاتون دراصفهان راجع به‌زهر (جوز جابلسا)[1] باجواد ماسالی‌صحبت کرد و باو گفت‌که وی میتواند با آن زهر حسن صباح را بدیار دیگر بفرستد، جواد ماسالی ازنفرت‌مرتعش شد ومیدانست که‌او مردی نیست‌که بتواند با زهر امام باطنی‌ها را بقتل برساند.

بطوری‌که گفتیم جواد ماسالی فقط برای‌کسب اطلاع طرز بکار بردن آن زهر را از ترکان خاتون پرسید نه برای استفاده ازآن زهر. ولی بعد از اینکه حسن صباح بزرك امید را بجانشینی خود انتخاب کرد، حسد و خشم، دیدگان حقیقت بین جواد ماسالی را تیره نمود وجاه‌طلبی وآرزوی وصل باترکان خاتون او را تحریك بقتل‌حسن صباح وبزرك امیدکرد.

جواد ماسالی از ترکان خاتون شنیده بود که وقتی زهر جوز جابلسا بیك نفر خورانیده شد اثر زهرنیم ساعت بعد از اینکه زهر را خوردند، در مسموم،آشکارمیشود، ووی احساس ناراحتی مینماید وآنگاه به‌تدریج اثر زهر شدیدتر میشود تا اینکه بدن مسموم چون چوب گردد وبمیرد. جواد ماسالی بخودگفت چون حسن صباح وصیت‌خود راکرده ومنتظر مرك است اگر حس‌کندکه ناراحت میباشد حیرت نخواهد نمود و بفکر نخواهد افتادکه او را مسموم‌کرده‌اند بلکه خواهد اندیشیدکه‌عزرائیل میخواهد ببالینش بیاید.

اما بزرك امید منتظر مرك نیست اگرچه جوان نمیباشد اماآن قدرهم پیر نیست‌که تصور شود ناگهان دوچار عزرائیل گردیده است واطبای بیمارستان، از بیماری ناگهانی او حیرت خواهندکرد ودرصدد برمیایند که به‌علت بیماری او پی ببرند. آیا پزشکان بیمارستان خواهند توانست بفهمندکه بزرك امید مسموم شده است؟ واگر بفهمندکه وی

۱ــ امروز این زهر را استرکنین میخوانند. (نویسنده)

مسموم گردیده‌آیا میتوانند نوع زهر را تشخیص بدهند.

راستی من فراموش‌کردم از ترکان‌خاتون بپرسم‌آیا زهر جوزجابلسا پادزهر دارد یانه؟ ومیتوان مسموم را بوسیله پادزهر از مرك رهانید یا خیر؟ اگر اطبائی که بربالین بزرك امید حاضر میشوند بفهمندکه او زهرخورده‌آیا در صدد برنمیآیندکه بفهمند آیا به حسن صباح نیز خورانیده‌اند یانه؟

پزشکان بیمارستان‌کودك نیستندکه نتوانند بفهمند مسموم‌کردن بزرك امیدوحسن صباح به نفع‌که تمام می‌شود.

ترکان خاتون بمن‌گفت این زهر را با ماست به حسن صباح بخوران واین‌کاری است‌آسان‌زیرا چون‌حسن‌صباح‌بیمارمیباشد غذای‌اصلی اوماست‌میباشد. اما خورانیدن‌زهر به بزرك امید دشوار میباشد زیرا امید بعد از اینکه ازقلعه لم‌سر باین‌جاآمد خادمی با خودآوردکه برای او غذا طبخ مینماید و بزرك امید غذاهائی راکه بدست وی پخته میشود تناول مینماید ومن نمیدانم آیا می‌توانم خادم بزرك امید را فریب بدهم که‌در غذای او زهر بریزد یا نه؟

جواد ماسالی فرصت نداشت که برای قتل حسن صباح و بزرك امید طوری اقدام کندکه از همه حیث رعایت احتیاط شده باشد. او میدانست‌که اگر بزودی حسن صباح وبزرك امید را بقتل نرساند، پیشوای باطنی‌ها نخواهدشد وبوصل ترکان خاتون نخواهد رسید.

جواد ماسالی درآن موقع‌گرفتار طمع بود وهم هوای نفس وبرای رسیدن‌به‌منظور درصدد اقدام برآمد ومبلغی پول درجیب نهاد و هنگامی که بزرك امید نزد حسن صباح بود بخانه پیشوای جدید باطنی‌ها رفت و از نوکر جوان بزرك امید پرسید اهل‌کجا هستی؟

آن نوکر جواب داد اهل رودبار هستم.

جواد ماسالی پرسید اسمت‌چیست؟ جوان گفت یوسف. جواد ماسالی هوای خانه را بوئید وگفت ازاین‌جا بوی غذا بمشام میرسد. یوسف‌گفت من برای ارباب خودداعی بزرك غذا پخته‌ام.

جواد ماسالی‌گفت تو دیگر نباید ارباب خود را داعی بزرك خطاب کنی زیرا او جانشین امام شده وتوباید بعد ازاین ارباب خود را با عنوان امام بخوانی.

جواد ماسالی پرسید این غذاکه برایش پخته‌ای چیست؟ یوسف جواب داد برای اربابم برنج پخته‌ام وغذائی دیگر از باقلا برایش طبخ‌کرده‌ام. جواد ماسالی‌گفت برنج وخورش باقلا با ماست لذیذ میشود واگر میخواهی اربابت از طبخ تو راضی باشد برای او ماست نیز فراهم‌کن...آه... من فراموش‌کردم‌کوزه‌ای ماست برای ارباب تو بیاورم وسوقات من برای بزرك امیدکوزه‌ای از ماست است وهم اکنون میروم وآن‌را میآورم.

جواد ماسالی باشتاب بخانه خودبرگشت ونیمی از جوزجابلسا راکه ترکان‌خاتون باو داده بود درقدری ازآب نیم‌گرم حل نمود. آنگاه مقداری ماست را باآن‌زهرآلود و

ماست را درکوزه‌ای ریخت وبسوی خانهٔ بزرك امید رفت وکوزه را به‌یوسف داد و گفت برنج وخورش باقلا فقط با ماست لذیذ میشود وبعد از این‌که اربابت بخانـه مراجعت کرد باو بگوکه رعیت سابق او (ابراهیم قلعه سری)آمدکـه اورا ببیند وبرای این‌کـه دست خالی نیامده باشدکوزه‌ای ماست برای اوآورد.

نوکر رودباری اسم (ابراهیم قلعه سری) را چندبارآهسته تکرار کردکه فراموش ننماید و آنگاه جواد ماسالی خود را به ارك الموت رسانید تا اینکه حسن صباح را نیز مسموم نماید.

موقع‌ظهر گذشت وبزرگ امید از ارك الموت مراجعت نکرد. یوسف رودباری که هرروز بعد ازاین‌که غذای ارباب خود را میدادغذا میخورد احساس گرسنگی‌کرد. زیرا حتی بعداز این‌که دوساعت ازظهر گذشت بزرك امید از ارك الموت مراجعت نکرد.

درآن موقع جوان رودباری ازگرسنگی بی‌تاب شد وبخودگفت بدون تردیدآقای من امروز با امام ما ناهار خورده وامام اورا برای صرف غذا نگاه داشته وشاید تاشب مراجعت ننماید وبهترآن است‌که من غذای خود را بخـورم وبیش از این از گرسنگی ناراحت نباشم.آنگاه جوان رودبـاری قدری از مطبوخ برنج را از دیـك دریك بشقاب چوبی ریخت و سپس با یك قـاشق چوبـی قـدری از ماست را کـه ابراهیم قلعه سری آورده‌بوداز کوزه‌خارج کردوروی‌برنج گسترد وبااشتهای‌جوانی مشغول خوردن‌شد. درآن موقع ناگهان احساس ناراحتی کرد ومثل این بودکه درون او خیلی‌گرم شده واز شدت گرمای‌اندرون احساس عطش نمودوآب نوشید.

نه‌می‌توانست روی دوپا بایستد نه‌بنشیند ونه درازبکشد ودر هرحال خودرابشدت ناراحت میدید ودر تمام قسمت‌های اندرونی خود احساس درد غیرقابل تحمل می‌نمود وعاقبت فریادش بلند شد.

همان وقت درب خانه بازگردید و بزرك امید واردخانه شد وصدای فریادنوکرش را شنید وبسوی او رفت واز او پرسید تو را چه میشود وبرای چه فریاد میزنی؟ نوکر وقتی ارباب‌خود را دید خواست برخیزد ولی نتوانست ومقابل پاهای بزرك‌امیدبرخود می‌پیچیدومی‌گفت مثل‌این است‌که از تمام قسمت‌های شکم من‌آتش بیرون‌میریزد.بزرك امید پرسید چه‌خورده‌ای؟ یوسف نفس زنان‌گفت ای داعی بزرك تو امروز خیلی تأخیر کردی ومن منتظربودم‌که تو بیائی وغذای تو را بدهم وآنـگاه غذا بخورم. لیکن تو نیامدی وگرسنگی مرا بی‌تاب‌کرد و قـدری برنج برداشتم و مقـداری از ماست راکـه (ابراهیم قلعه‌سری) برای تو آورده بود روی‌آن ریختم وخوردم وبعد این‌طور شدم.

بزرك امید پرسید ابراهیم قلعه سری‌کیست؟ یوسف گفت من اورا نـدیده بودم و نمی‌شناختم وخود اوگفت‌که در قدیم رعیت توبوده است. سپس فریاد نوکر بدبخت‌بلند شدوگفت ای داعی بزرگ بدادم برس ...من هم‌اکنون خواهم مرد. داعی بزرك گفت صبرکن تا من بروم وطبیب بیاورم.

وقتی پزشك بربالین یوسف رسید جوان رودباری‌آخرین مرحله پیچ وتاب را طی

میکرد وپزشك از وی تحقیق کرد ویوسف بزحمت آنچه بارباب خود گفت تکرار نمود و آنگاه آثار مرك آشکار گردید . پزشك تنها بهمعاینه چهره اکتفا نکرد بلکه جوان رودباری را عریان نمود وبدنش را نیز معاینه کرد وحدقه چشمهای او را بدقت از نظر گذرانید وسپس آهسته به بزرك امید گفت نوکرت مسموم شده وزهری که برای مسموم کردن او بکار رفته باحتمال قوی (جوزجابلسا) می‌باشد.

پزشك آهسته صحبت میکرد تا اینکه مسموم اظهاراتش را نشنود و کیسه خود را گشود وازبین دواها قدری تریاك خارج کرد واز بزرك امیدآب خواست تا تریاك را حل نماید و گفت تریاك ازگلوی این مرد پائین نمیرود ولی محلول آن پائین خواهد رفت. بعد از اینکه تریاك حل شد پزشك از بزرك امید خواست که نوکرش را بلند نماید و دهان یوسف راگشود ومحلول تریاك را درحلقش ریخت وآن محلول پائین رفت وپزشك گفت هنوز حلقوم کار میکند ولذا قدری امیدواری هست که تریاك مؤثر واقع شود و اثر زهر را ازبین ببرد واین مرد زنده بماند.

طبیب الموت کوزه ماست را بوئید وبعد با انگشت قدری ازآن‌را ازکوزه خارج کردوبدهان برد ومزه نمودو گفت‌بدون تردید این ماست آلوده‌است‌وبه‌داعی بزرك گفت قدری ازآن ماست را بچشد مشروط بر اینکه فرونبرد. بزرك امیدهم انگشت را درکوزه ماست فروبرد وبدهان گذاشت ومکید وبعد آنچه در دهان داشت به زمین ریخت و گفت طعم تلخ ماست محسوس است. و گفت آخر من با مردی باسم ابراهیم قلعه سری‌که او را نمی‌شناسم دشمنی نکرده‌ام‌که او در صدد برآید مرا بقتل برساند. پزشك گفت امروز تو جانشین امام ما هستی ومرتبه‌ای‌که تو بعد ازاین اشغال خواهی کرد بقدری بزرك است‌که مرتبه مردی چون برکیارق در قبال‌آن‌کوچك می‌نماید. لذا چه عجب‌که‌کسانی درصدد برآمده باشند از روی حسد تو را بقتل برسانند تا این‌که تو بعد از حسن صباح علی‌ذکره‌السلام جای او را نگیری.

پس ازآن حرف پزشك‌کوزه ماست را بدست‌گرفت تا این‌که از منزل خارج شودو قبل از خروج از خانه به بزرك امیدگفت بکوش‌که ابراهیم قلعه سری را پیداکنی و بعید نمیدانم‌که این، یك اسم مستعارباشد زیراکسی‌که یك‌کوزه ماست‌آلوده بزهرمیآورد تا مردی راکه جانشین امام شده بقتل برساند اسم ورسم خود را نمیگوید. بزرك امید اظهارکرد راست میگوئی. پزشك گفت چون دشمنان تو متعددهستند باید زیادتر متوجه خود باشی.

پزشك بعد از این‌گفته از درخارج شد و بزرك امید را بانوکرش بحال اغماء باقی‌گذاشت.

ساعتی‌گذشت ودرب خانه راکوبیدند. بزرك امید رفت و درراگشود و مشاهده کرد دو مرد مسلح مقابل در هستندآنها بزرك امید را شناختند و بوی سلام دادند و گفتندکه ما از ارك میآئیم و گفته‌اند این‌جا بیائیم وحافظ امام باشیم. بزرك امیدگفت هروقت‌که من جای حسن صباح علی ذکره‌السلام را گرفتم مرا امام بخوانید وبعد ازآن

دو نفر دعوت کرد که وارد خانه شوند وازآنها پرسید که شما را باین‌جا فرستاد. مردان مسلح جواب دادند داعی بزرگ جواد ماسالی ما را احضار کرد و گفت بروید بخانه جانشین امام ما (بزرگ امید) واورا مورد محافظت قرار بدهید زیرا وی حس میکند که در معرض خطر قرار گرفته است. بزرگ امید پرسید آیا بشما نگفت که چرا من احساس خطر کرده‌ام؟ مردان مسلح جواب دادند که جواد ماسالی بما گفت که پزشکی از خانه جانشین امام (بزرگ امید) آمده و گفته است که نوکرش را با زهر مسموم کرده‌اند وبقول آن پزشک زهر را برای این بکار بردند که خود بزرگ امید را مسموم نمایند اما نوکرش یوسف رودباری برحسب تصادف ازآن زهرخورد ودرحال احتضار است. بزرگ امیدپرسید این‌ها را شما از جواد ماسالی شنیدید یا از پزشک؟

مردان مسلح جواب دادند ماپزشک را ندیدیم واین‌ها را ازجواد ماسالی شنیدیم بزرگ امید گفت اگر گرسنه هستید غذا حاضر است بنشینید وغذا بخورید.

وقتی از صرف غذا فارغ شدند مدتی از شب میگذشت بزرگ امید بعد از این که دانست آن دونفر غذا خورده‌اند آنان را بربالین نوکرش احضار کرد وباشاره بآنها فهمانید خادم وی که مسموم گردیده اوست. و با این که از علم طب سررشته نداشت وقتی نبض یوسف رودباری را بدست آورد دریافت که نبض او آهسته‌تر وضعیف‌تر میزند و همان لحظه چشم‌های یوسف رودباری باز شدو اربابش رانگریست. بزرگ امید بامهربانی پرسید یوسف حالت چطور است؟ مرد جوان ناله‌ای کرد و گفت حالم خوب نیست. بزرگ امید وقتی فهمید که نوکرش صدای اورا می‌شنود گفت ای یوسف حواس خود را جمع کن وبمن بگو مردی که کوزه ماست راآورد وبتو گفت که بمن بگوئی آن را با برنج و باقلا بخورم چه شکل داشت.

یوسف رودباری باجملاتی مقطع گفت او مردی بود سالمند وفربه ومتوسط‌القامه ولباسش به رعایا شباهت نداشت بلکه شبیه به تجار بود. بزرگ امید گفت من ازتو میخواهم نشانی دقیق لباس وقیافه اورا بمن بگوئی وهم‌چنین بگوئی که‌او با چه لهجه صحبت میکرد.

یوسف تا آنجاکه می‌توانست نشان‌های لباس وقیافه حامل کوزه ماست را داد و آنوقت دو مرد مسلح گفتند این نشانی‌ها که بیمار میدهد همه نشانی‌های جواد ماسالی است.

بزرگ امید ازآن حرف تکان خوردوازنوکرش پرسید توجواد ماسالی را می‌شناسی؟

یوسف با صدای ضعیف پاسخ داد اسمش را شنیده ولی خود او را ندیده‌ام. بزرگ امید پرسید آیا تولهجه مردم ماسال و (شاندرمن) را شنیده‌ای؟ نوکر گفت بلی و در رودبار آنها را دیده وصحبت کردنشان راشنیده‌ام. بزرگ امید پرسید مردی که کوزه ماست را آورد با چه لهجه صحبت میکرد. یوسف گفت او با لهجه ماسالی صحبت مینمود. بزرگ امید پرسیدآیا یقین داری که او با لهجه ماسالی صحبت میکرد؟ یوسف که با زحمت زیاد حرف میزد گفت در این قسمت تردید ندارم.

آنگاه یوسف رودباری دوچار حال احتضار گردید وزندگی را بدرود گفت وبزرك امید بدو مرد مسلح گفت که درآن خانه باشند تا این که وی برود وچند نفر را بفرستدتا اینکه جسد خادمش را دفن نمایند.

وقتی از خانه خارج شدبه پزشك که از بیمارستان الموت مراجعت می کرد برخورد نمود وطبیب مزبور گفت من ماست را موردآزمایش قرار دادم وبدون تردیدآلوده بزهر است، توکجا میروی؟ بزرك امید گفت یوسف مرد، و من میروم چند نفر را بفرستم تا جسدش را بخاك بسپارند. پزشك گفت جنازه یوسف را بهزودی بخاك نسپار. بزرك امید پرسید برای چه؟

طبیب گفت برای اینکه یکی دیگر از پزشکان بیمارستان بیاید وجنازه خادم تورا ببیند ومشاهده کندکه وی را مسموم کرده‌اند چون آثار جنازه مسموم شدن مرده راآشکار مینماید وبعد ازآن که آن پزشك هم مرده را دید میتوانید یوسف را دفن کنید ومن و آن پزشك خواهیم گفت که یوسف را با زهر (جوزجابلسا) مسموم کرده‌اند. بزرك امید گفت آیا من بروم وپزشکی از بیمارستان بیاورم؟ پزشك گفت نه، تو درخانه باش، من میروم و یك پزشك میآورم.

بزرك امید بخانه برگشت تا اینکه پزشك معالج با طبیبی دیگر آمد وطبیب دوم جسد یوسف رودباری را معاینه کرد و پلك چشم‌های بی‌جان او را بلند نمود و حدقه‌های چشم را دید وگفت بدون تردید این مرد با زهر مسموم گردیده وآن زهرهم جوز جابلسا بوده است.

بزرگ امید چند نفررا فرستاد تاجنازه را ازخانه بگورستان منتقل نمایند ودرغسال خانه بگذارند تا اینکه روز بعد دفن شود. بعد از اینکه بزرك امید از کار مربوط بانتقال جسد یوسف رودباری بگورستان فارغ شد راه ارك الموت را پیش گرفت وبا اینکه مدتی از شب میگذشت درخواست نمودکه حسن صباح او را بپذیرد. حسن صباح بمناسبت این که بیمار بود شب نمیتوانست درست بخوابد وبعد ازاین که شنیدکه بزرك امید میخواهد او را ببیند اجازه ورود داد.

بزرك امید پس از اینکه وارد اطاق حسن صباح شد چگونگی مسموم شدن نوکرش واظهارات او را برای امام باطنیان حکایت کرد وگفت نشانی‌هائی که یوسف داد باجواد ماسالی تطبیق مینماید ومعلوم میشود کوزه ماست آلوده بزهر را او بخانه من آورد و اصرارمینمودکه من ازآن ماست بخورم. حسن صباح طوری از شنیدن آن واقعه متعجب شد که دستور داد همان شب دو پزشك که یوسف رودباری را دیده بودند وهمچنین آن دو مرد مسلح که گفتند نشانی‌های مردی که (یوسف) می گوید باجواد ماسالی مطابقت مینماید بحضورش آورده شوند.

حسن صباح از دوپزشك وآنگاه از دو مرد مسلح توضیح خواست و اظهارات آنها، گواه بر صحت اظهارات بزرك امید بود.

امام باطنی‌ها بطوری که درگذشته اشاره شد به بزرگ امیداعتماد داشت ومیدانست

که آن مرد دروغ نمیگوید وتهمت بی‌جا وارد نمیآورد، اماآنچه بزرك امیدگفت برای حسن صباح آنقدر عجیب بودکه نمیتوانست بدون تحقیق، صحت آنرا بپذیرد.

پس از اینکه تحقیق حسن صباح ازدوپزشك ودومرد مسلح خاتمه یافت چون‌خود او حشاش یعنی داروساز بود دستور دادکه کوزه ماست آلوده بزهر را که برای‌آزمایش به بیمارستان الموت بـرده بـودند بیاورنـد تا او آن ماست را ببیند. پزشکی‌که‌کوزه ماست را به‌بیمارستان برده بودآورد. حسن صباح مقداری‌کم ازآن ماست را بدهان‌برد و مزه‌کرد و گفت تلخ است و آب دهان را بیرون ریخت و بعد گفت‌کوزه ماست همین جا باشد.

حسن‌صباح سه‌مرد مسلح طلبید وبآن‌ها گفت در قفای پرده‌ای که در انتهای اطاق قرار داشت باشند و ازآنجا خارج نشوند مگر وقتی‌که وی آنها را فرا بخواند. بعد از اینکه مردان مسلح عقب پرده قرارگرفتند امام باطنی‌ها امرکرد چیزی روی کوزه ماست قرار بدهند که دیده نشود وبروند وبه جواد ماسالی بگویندکه نزد او بیایدواگرخواب است بیدارش نمایند. جواد ماسالی درآن روز بعد از اینکه‌کوزه ماست را به‌یوسف رود- باری داد خود را به‌ارك‌الموت رسانید برای اینکه حسن صباح را نیز مسموم نماید. اما هرچه‌کردکه خود را به غذای حسن صباح برساند وماست اورا آلوده بزهرکند موفق نشد تا این‌که حسن صباح باتفاق بزرگ امید صرف غذاکرد بدون اینکه غذای آن دوآلوده بزهر شده باشد.

با اینکه بزرك امید درآن‌روز با حسن صباح غذا خورد، جواد ماسالی از مسموم کردن وی وحسن صباح نا امید نگردید وبخود گفت‌که بزرك امید شب بعد ازمراجعت بخانه خود ازآن ماست خواهد خورد و جان خواهـد سپرد و همان شب بـرای مسموم کردن حسن صباح نیز فرصتی بدست خواهدآورد. بعد، درآن شب شنیدکـه خادم بزرك امید مرده است وحدس زدکه مرك او ناشی از این بوده‌که از ماست آلـوده بزهر خورده است.

جواد ماسالی بعد از اطلاع از مرك آن جوان متوحش نشد چون اسم‌خود راباو نگفته بود وخادم بزرك امید وی را بنام (ابراهیم قلعه سری)که در قدیم رعیت بزرك امید بوده می‌شناخت.

جواد ماسالی با اینکه درآن شب از مرك یوسف رودباری اطلاع حاصل‌کرد باز در صدد برآمدکه حسن صباح را مسموم نماید اما موفق نگردید تا اینکه موقع خوابیدن رسید.

هنگامی‌که جواد ماسالی میخواست بخوابد دغدغه‌ای جز این نداشت‌که نتوانسته درآن روز بزرك امید وحسن صباح را مسموم‌کند وآن دو را بمیرانـد تـا اینکه بتواند جانشین حسن صباح شود. جواد ماسالی مطمئن بود که در فاجعـه قتل یوسف رودباری کسی باو ظنین نخواهد شد. اما وقتی او را از خواب بیدارکردند وگفتندکه حسن‌صباح وی را احضار نموده، ترسید.

PersianPDF.com

اوکه مدتی با حسن صباح زیسته بود ودر ارك الموت سکـونت داشت میدانست که حسن صباح، اطرافیان خود را درآن موقع شب احضار نمی‌نماید مگربرای یك‌واقعه با اهمیت. جواد ماسالی قدم باطاق حسن صبـاح نهـاد ولی وقتی او را دربستر بیماری دید ترسش از بین رفت. چون متوجه شدکه حسن صباح گرچه امام باطنی‌ها میباشد امـا پیرمردی است بیمار ونمیتواند آزاری باو برساند.

حسن صباح بعدازورود ماسالی باوگفت‌بنشین وداعی بزرك نشست. امام‌باطنی‌ها گفت من از این جهت در این موقع شب تو را از استراحت بازداشتم و باین‌جا آوردم تا باطلاعت برسانم‌که بجان بزرك امید سوء قصدکردند وامروز میخواستند او را بقتل برسانند ولی برحسب تصادف از مرك جست واگر من امروز، اورا برای صرف غذا،در اینجا نگاه نمیداشتم واو بخانه خود میرفت وغذا میخورد کشته میشد.

جواد ماسالی دریافت‌که اگر خود را بکلی بی‌اطلاع نشان دهدسبب حیرت حسن صباح خواهدشد. چون‌در ارك الموت‌همه می‌دانستندکه خادم بزرك امیدمرده و او هم‌که در ارك سکونت داشت میباید ازآن خبر اطلاع داشته باشد ولذاگفت:

من شنیده بودم‌که خادم بزرك امیدکه جوانی بـود از اهل رودبـار مـرده امـا نمیدانستم‌که میخواستند به بزرك امید سوء قصدکنند. حسن صباح گفت میخـواستند او را به قتل برسانندوبرای‌کشتن او هم متوسل بحربه ناجوانمردانه خلفای عباسی شدند و قصد داشتند به‌بزرك امید زهر بخورانند. جواد ماسالی‌خود را متعجب نشان داد وگفت بزرك امید دشمن ندارد تا این‌که در صدد برآیند باو زهر بخورانند.

حسن صباح گفت کسی‌که جانشین من باشد بـدون دشمن نمیشود و جواد ماسالی گفت نکندکه مرك خادم بزرك امید علتی دیگر داشته است . حسن صباح گفت تومیدانی کـه پزشکان ما حاذق هستند و در مورد امراض اشتباه نمیکنند و دو پزشك بیمارستان، یوسف رودباری را قبل از مرك وبعد از اینکه مرد، مورد معاینه قرار دادند و میگویند که او با زهرجوزجابلسا مسموم‌شده است. ازآن‌گذشته‌کوزه‌ای‌که درآن ماست بودبدست آمد وماست راآزمایش‌کردند و فهمیدندکه‌آلوده بزهر است.

جواد ماسالی باز ابراز حیرت‌کرد وحسن صباح گفت من از طرز فکر ابراهیم قلعه سری‌که بدون تردید این اسم مجعول است حیرت میکنم. چون مرك بزرك امید برای او، ازلحاظ اینکه جای او را بگیرد فایده نداشت زیرا بعد ازمرك بزرك امید من دیگری را برای جانشینی خود انتخاب میکردم و او همچنان محروم میماند.

جواد ماسالی‌خود را جمع‌آوری‌کرد. چون قسمت اخیر گفته حسن‌صباح میرسانید که او راجع به شخصی صحبت میکندکه امیدوار بود جانشین بزرك امید شود وابراهیم قلعه‌سری نمی‌توانست جانشین بزرك امید گردد.

حسن صباح گفت فقط در یك صورت، ممکن بود مردی‌که میخواست بزرك امیدرا بقتل برساند جانشین وی شود وآن اینکه من‌هم بمیرم تا اینکـه نتوانم برای جـانشین خود شخصی دیگر را تعیین نمایم.درآن صورت قاتل میتوانست جای مرابگیرد و بهمین

جهت من، باید از این ببعد مواظب خود باشم چون شخصی که میخواست بزرك امیدرا بقتل برساند بمن هم سوء قصد خواهدکرد.

وقتی جواد ماسالی آن حرف را شنید لرزید ودر دل برهوش حسن صباح آفرین گفت.

امام باطنی‌ها ازجواد ماسالی پرسیداینك نظریه تو دراین خصوص چیست ونسبت بکه ظنین هستی. جواد ماسالی گفت من‌نسبت به‌کسی ظنین نیستم‌وآیا امام تصورنمیکند که خود بزرك امید این صحنه‌سازی راکرده تا اینکه خود شیرینی نماید؟ حسن صباح گفت بزرك امید اهل صحنه سازی نیست آنهم با این شکل‌که خادمش را مسموم کند و بمیراند وبدون تردید نسبت باو سوء قصدکردند واو برحسب تصادف از مرك رهائی یافت ودیگر اینکه یوسف رودباری قبل از اینکه بمیرد نشانی‌های‌آورنده‌کوزه ماست را طوری دادکه‌کوچکترین تردید درهویت آن مرد نمیتوان‌کرد.

در آن موقع رنك از صورت جواد ماسالی پریدچون حدس‌زدکه شناخته شده‌است اما با اینکه خیلی ترسید خود را نباخت زیرا مقابل خود جزپیر مردی بیمار نمیدید و بخویش میگفت اگر حسن صباح در صدد برآیدکه حکمی برعلیه من صادرکند اورا خفه خواهم‌کرد.وچون پیرو بیمار است ووصیت‌کرده وجانشینش را انتخاب نموده خواهم‌گفت که مرده وهمه گفتهٔ مرا باور خواهندکرد واگر بپرسند برای چه درآن موقع شب تورا احضارکرد میگویم چون خود را درحال احتضار دید مرا احضار نمود تا در موقع مرك تنها نباشد.

حسن صباح تاآن موقع بدون اینکه نظری به جواد ماسالی بیندازد صحبت‌میکرد ولی درآن‌وقت یکمرتبه دیدگان خود را بچشمهای جواد ماسالی دوخت و گفت‌من‌میدانم که تو زهر دهنده را می‌شناسی . جواد ماسالی پرسید چگونه میگوئید که من زهر دهنده را میشناسم. حسن صباح گفت نشانی‌هائی‌که یوسف رودباری قبل ازمرك از آورندهٔ‌کوزهٔ ماست داد بطورکامل با تو تطبیق میکند ودیگر اینکه درساعتی‌که‌آورنده ماست بخانه بزرك امید رفت تا اینکه‌کوزه ماست به‌خادمش بدهد من تورا احضارکردم وتو در(ارك) نبودی وهمه جای ارك را برای یافتن تو جستجوکردند وتورا نیافتند.این‌هم دلیلی است که نشان میدهد تورفته بودی‌که ماست زهرآلوده را بخانه بزرك امید برسانی ومن‌یقین دارم‌کوزه‌گری‌که بتوکوزه فروخته وماست فروشی‌که تو از او، ماست ابتیاع‌کردی ودر کوزه ریختی نیز تورا خواهند شناخت.

جواد ماسالی حسن صباح را به‌خوبی میشناخت ومیدانست‌که وی‌درمورد مجرمین بدون‌گذشت وترحم است او یقین داشت‌که حسن صباح بجرم قتل یوسف رودباری او را خواهدکشت. و بفرض اینکه از قتل وی صرفنظر نماید وی از مرتبه داعی بزرك معزول خواهد شد وخبرش باطلاع همه خواهد رسید وآنگاه باید آرزوی جانشینی امام باطنیان را بگور ببرد.

درآن موقع جواد ماسالی براثر ترس وهم از بیم‌آن‌که همه چیز را از دست بدهد

واز نظر ترکان خاتون بیفتد تصمیم گرفت که حسن صباح را خفه‌نماید ویك مرتبه، بـه سوی وی حمله‌ور گردید ولی قبل از این که جواد ماسالی بتواند خود را به‌امام باطنیها برساند حسن صباح فریاد زد وکسانی که پشت‌پرده بودند دویدند وجواد ماسالی‌را گرفتند وامام باطنی‌ها دستور دادکه او را محبوس کنند ومراقب باشند که نگریزد. وبعد جواد ماسالی را از زندان‌آوردند وکوزه فروش وماست فروش داعی بزرگ را شناختند و گفتند همان است مردی‌که روز قبـل ازآنها کوزه وماست خریداری‌کرد وکوزه‌گر، کوزه خود را که درآن ماست‌آلوده بزهر بود شناخت.

حسن صباح گفت ای ماسالی گناه تو غیر قابل انکارست و توچه اعتراف بکنی چه نکنی زهر دهنده وقاتل هستی. وجواد ماسالی نمیتوانست اعتراف‌کند برای اینکه شرم میکرد روبروی بزرك امید بگوید قصد داشت وی را بهلاکت برساند.

حسن صباح گفت آیا میخواستی مراهم بقتل برسانی؟ زیراکشتن بزرك امید بدون کشتن من برای تو بیفایده بود و تـو اگر بزرك امید را بقتل میرسـانیدی و من زنده میماندم، به مراد خود نمیرسیدی وجای مرا نمیگرفتی.

جواد ماسالی سکوت‌کرد وجوابی نداد. حسن صباح گفت آیا تو را تحریك‌کردند که مبادرت به قتل بزرك امید بکنی؟ جواد ماسالی سکوت‌کرد. حسن صباح گفت تو در اصفهان مدتی با محمود سجستانی بسربردی گرچه او جاه طلب است، ولی مردی‌نیست که تو را تحریك به قتل بزرك امید نماید تا اینکه وی جای مرا بگیرد، خاصه آنکه در تاریخی‌که‌تو مبادرت به قتل بزرك امیدکردی با محمود سجستانی‌تماس نداشتی،وگرچه کبوتر، خبر انتخاب جانشین مرا برای محمود سجستانی برد اما او، مجال نداشت‌که‌بتو دستور بدهدکه بزرك امید را بقتل برسانی وقبل ازوقت‌هم نمیتوانست تورا تحریك بـه قتل بزرك امید نماید زیرا نمیدانست‌که او جانشین من خواهد شد. واما اگراسم‌محرك خود را بگوئی ومـا دشمن خویش را کـه برما مجهول است بشناسیم مـن از قتل تـو صرفنظر میکنم وتورا دریکی ازقلاع محبوس خواهم نمود ولی تا روزیکـه زنده هستی نمیتوانی ازآن قلعه خارج شوی. جواد ماسالی خوشحال شد چون‌کسیکـه محبوس‌شود امیدواری داردکه روزی آزادگردد.

اما مرده هرگز بازگشت نخواهد نمود. دیگر اینکه جواد ماسـالی میدانست کـه مرك حسن صباح نزدیك است وبعد از مرك او، ممکن است تحولاتی بوجود بیایدکه نه فقط وی ازحبس رها شود بلکه جای حسن صباح را بگیرد. پس بسخن در آمـده و گفت اسم او ترکان خاتون است. چند لحظه سکوت برقرار شد وحسن صباح گفت آیا ترکان خاتون بتو گفت‌که بزرك امید را مسموم‌کنی. جواد ماسالی گفت نه‌ای امـام... اواسم بزرك امید را برزبان نیاورد بلکه گفت هرکسی راکه بجانشینی توانتخاب گردید دورکنم چون میخواست من جانشین امام باشم.

حسن صباح پرسید ترکان خاتون بچه مناسبت در این موضوع ذینفع بود واگرتو جای مرا میگرفتی چه سود عاید او میگردید. جـواد ماسالی گفت او میخواست زن من

بشود ومایل بودکه شوهرش امام باشد. حسن صباح گفت ولابد قصد داشت بعد ازاینکه تو جانشین من شدی تو را معدوم نماید وخود جای مرا بگیرد. جواد ماسالی ازشنیدن آن حرف مبهوت شد. چون تا آن لحظه بفکرش‌نرسیده بودکه ترکان خاتون ممکن‌است او را معدوم‌کند وخود امام باطنی‌ها شود. چون تنها شرط جانشینی امام‌شدن‌این است که داوطلب، داعی‌بزرك بوده باشد وترکان خاتون داعی بزرك بود.

حسن صباح اظهارکرد هنوز یك نکته برمن معلوم نشده وآن نظریه تو یا ترکان خاتون مربوط بقتل جانشین من است وتـو اگر بزرك امید را مسموم میکردی و بقتل میرسانیدی نمیتوانستی جای مرا بگیری زیرا بعد از مرك او من دیـگری را بجانشینی خود انتخاب میکردم وفقط در یك صورت می‌توانستی امیدوار باشی‌که جانشین من‌شوی وآن این کـه من‌هم بمیرم و در آن موقع چون جز تو، داعی دیگـردر الموت نبود تـو میتوانستی امیدوار باشی‌که جانشین من شوی وآن این کـه من‌هم بمیرم و درآن موقع جزتو ، داعی دیگر در الموت نبود تو میتوانستی خود را جـانشین من معرفی نمائی. جواد ماسالی اظهارکردکه ترکان خاتون بمن‌گفت این‌کار را بکنم ولی من از مبادرت باین عمل خودداری نمودم.

حسن صباح پرسیدآیا ترکان خاتون بتوگفت مرا مسموم‌نمائی. جواد ماسالی گفت بلی ای‌امام. حسن صباح گفت تو، برای چه مرا مسموم نکردی. جواد ماسالی جواب داد من مردی هستم باطنی و تورا امام برحق میدانم وچگونه میتوانستم امام را به‌قتل برسانم.

حسن صباح گفت توکه مرا امام برحق میدانی می‌فهمی‌که توصیه امـام‌هم برحق است وباید بدان عمل‌کرد ومن توصیه‌کرده بودم که بزرك امید جانشین من میباشد اما تو از قتل او بیم بخود راه ندادی ولذا، چگونه از قتل من خودداری‌کردی.دیگراینکه قتل بزرك امید بدون قتل من برای تو وترکان خاتون بی‌فایده بود.

آنچه حسن صباح میگفت عین نقشـه جواد ماسالی بود و داعی بزرك، روز قبل، میخواست‌که حسن صباح راهم مسموم‌کند اما هرچه‌کرد، فرصتی بدست نیاوردکـه زهر در ماست او بریزد و چیز دیگر راهم نمیتوانست‌آلوده بزهر نماید چون طعم تلخ جوز جابلسا به‌حسن صباح می‌فهماندکه‌آن راآلوده بزهرکرده‌اند. ولی جواد ماسالی با اینکه حقیقت را بر زبان آورد نمیتوانست به حسن صباح بگویـد از این جهت تـورا مسموم نکردم که‌فرصتی برای ریختن زهر در ماست توبدست نیاوردم. گفتن‌این‌موضوع بالمواجهه به مردی چون حسن صباح خارج ازحیطه قدرت جواد ماسالی بود وبهمین جهت متوسل بدروغ شد و گفت: ای امام باورکن‌که من از فرط اخلاصی‌که نسبت بتو داشتم ودارم‌در صدد برنیامدم‌که ترا مسموم نمایم وحاضر بودم دست خود را با شمشیر قطع‌کنم اما زهر در غذای تو نریزم.

حسن صباح چند لحظه جواد ماسالی را نگریست وبزبان حال باو فهمانیدکـه تو نمیتوانی مرا فریب بدهی وآنگاه گفت:

فرض می‌کنیم که گفتهٔ تو درست است و تو حاضر بودی دست خود را با شمشیر قطع کنی و با آن دست، در غذای من زهر نریزی. ولی چگونه بعد از مرگ (بزرگ امید) میخواستی جای مرا بگیری. فرض می‌کنیم که اینك (بزرگ امید) وجود ندارد و بر اثر این‌که تو باو زهر خورانیدی مرد و تو بگو چگونه جانشین من خواهی شد.

جواد ماسالی، باز بدروغ گفت من میدانستم که بعد از مرگ (بزرگ امید) امام، جانشین دیگر برای خود انتخاب خواهدکرد و چون یقین داشتم یا امیدوار بودم که عمل من کشف نشود قصدم این بود که نزد امام بروم و از او بخواهم که مرا بجانشینی خود انتخاب نماید.

حسن‌صباح اظهارکرد من اگر می‌خواستم تو را بجانشینی خود انتخاب کنم میکردم و تو هم بمن گفتی که برای جانشینی من هیچ کسی را لایق‌تر از خود نمیدانی. اما دیدی که من تو را بجانشینی خود انتخاب نکردم و تو که دعوی میکردی لایق‌تر از تو برای جانشینی من نیست اینك ناچاری تصدیق نمائی که رد کردن تو از طرف من یك عمل بجا بود و من اگر تو را بجانشینی خود انتخاب می‌کردم مبادرت به‌یك عمل ناپسند می‌نمودم.

آنگاه حسن‌صباح موضوع صحبت را تغییر داد و گفت طبق خبری که بمن رسیده (ترکان‌خاتون) در (فومن) است اما این خبر کهنه می‌باشد و آیا تو خبری جدید از ترکان‌خاتون داری. جوادماسالی گفت‌نه. حسن‌صباح پرسید راجع بقشونی که ترکان‌خاتون در اصفهان داشت وآنرا بفارس فرستاد آیا اطلاعی داری؟ جواد ماسالی گفت اطلاعی که من از آن قشون دارم این است که کماکان در فارس می‌باشد و ترکان خاتون قصددارد بعد از اینکه در فومن مستقر گردید آن قشون را منتقل به فومن نماید. حسن‌صباح گفت راجع به نقشه‌های آینده ترکان خاتون چه اطلاعی داری؟ جواد ماسالی گفت جز آنچه به‌امام گفتم‌اطلاعی ندارم وشاید وی‌نقشه‌ای برای‌آینده داشته باشد ولی‌بمن نگفته‌است.

حسن‌صباح به بزرگ امید گفت از این ساعت من جواد ماسالی را بتو می‌سپارم وباید او را در قلعه لم‌سر نگاهداری و مراقب باشی که بین او و خارج از قلعه از جمله بین او و ترکان خاتون ارتباط بوجود نیاید. آنگاه امام باطنی‌ها جواد ماسالی را طرف خطاب قرارداد و گفت از این ساعت تو دیگرداعی نیستی و از این مرتبه معزول میشوی و بزرگ امید مکلف است که این موضوع را به‌تمام دعاة ما اطلاع بدهد. بزرگ امید گفت اطلاع خواهم داد. حسن‌صباح به بزرگ امید گفت جواد ماسالی را از اینجا ببر وتحت نظرنگاهدار وبعد اورا بقلعه لم‌سرمنتقل‌کن وخودت اینجا بیا.

بزرگ امید با جواد ماسالی که مردان مسلح وی را دربرگرفته بودند بیرون‌رفت و او را دریکی از اطاق‌های ارك زندانی نمود و برای زندانش نگهبان گماشت و گفت چند اسب زین‌کنند تااینکه نگهبانان جواد ماسالی را بقلعه‌لم‌سر ببرند. آنگاه نزد حسن صباح مراجعت‌کرد.

امام باطنی‌ها گفت من تصورنمی‌کنم که این اظهارات جواد ماسالی راجع به‌ترکان

خاتون دروغ باشد وآن زن او را تحریك به‌قتل تو و من کرد. ولی قسمتی ازاظهارات ماسالی دائر براینکه وی حاضر بودکه دستش را قطع کند اما درغذای من زهـر نریـزد دروغ است و او از این جهت مرا مسموم نکردکه دیروز فرصتی به‌دست نیاورد که در غذای من زهر بریزد. من بطوری‌که به‌جواد ماسالی گفتم از قتل وی صرفنظر کردم ولی نمی‌توانم ازحبس او صرفنظرنمایم و تو بدان‌که این مرد بعد از مرگ من باید درحبس بماند و در همان قلعه لم‌سر یاقلعه‌ای دیگر بمیرد.

بزرگ امید از روی جوانمردی گفت شاید روزی بیایدکه بتوان از جواد ماسالی برای پیشرفت کیش ما استفاده کرد. حسن‌صباح گفت بزرگ امید درمورد این مرد تبهکار ضعف نفس نشان نده و تا روزیکه زنده هستی او را در حبس نگاهدار. کسی‌کـه آنقدر تبه‌کار است‌که درصدد برمی‌آید جانشین امام خویش را با خود امام‌مسموم کند تابه‌وصل یك زن برسد قابل گذشت نیست و از فرصت استفاده می‌کنم ویادآوری می‌نمایم‌که این واقعه‌نیزثابت‌کردکه نظریه مادابر براینکه بعضی از مردان که‌برای کارهای خطیرتربیت می‌شوند باید خواجه باشند درست بود و هست. اگر جواد ماسالی خواجه بود بـرای رسیدن بوصل یك زن درصدد برنمی‌آمدکه تورا مسموم و هلاك کند. واضح است‌که من نمی‌گویم‌که تمام مردان باطنی باید خواجه شوند چون در آن صورت نسل مـا از بین می‌رود و صلاح مادراین است‌که مردان ما ازدواج نمایند تااین‌که نسل باطنی‌ها توسعه بهم برساند. ولی‌عده‌ای بخصوص‌که برای کارهای با زحمت تربیت می‌شوند باید خواجه باشند تا اینکه هواوهوس‌آنها را ازکار باز ندارد یا اینکه وادار به‌خیانتشان ننماید.

بزرگ امید گفت با اینکه این مرد قصد داشت مرا به قتل برساند و خـادمم را به‌قتل رسانید دلم برکوته‌نظری وفرومایگی او میسوزد. حسن‌صباح گفت تو از فطرت خود تبعیت میکنی لیکن نباید دلت به حال مردی چون جواد ماسالـی‌کـه مثل خلفای فرومایه بغداد میخواست با زهر رقیبان‌را از بین ببرد بسوزد. اما از این جهت بتو گفتم مراجعت کن‌که میخواهم راجع به ترکان‌خاتون با تو صحبت کنم.

مقدمهٔ قتل ترکان خاتون

بزرگ امید گفت دستور امام چیست؟ حسن‌صباح گفت از طرف من نامه‌ای به ترکان خاتون که در فومن است بنویس و در آن بگو که چون مرگ من نزدیك است و بدین مناسبت تمام دعاة باطنی احضار شده‌اند و در الموت اجتماع می‌کنند او هم که داعی است باید بیدرنگ به‌الموت بیاید. ترکان‌خاتون حتی اگر مطلع شده باشد که تو جانشین من شده‌ای ازدریافت‌آن نامه تعجب نخواهدکرد و فکرخواهد نمودکه بمناسبت مرتبه‌ای که دارد باید هنگام مرگ من در الموت حاضر باشد. من هنگامی که ابوحمزه کفشگر کشته شد نسبت به‌ترکان خاتون سهل‌انگاری‌کردم. من درآن موقع فکرمیکردم سبوئی نباید شکسته شود و شکسته شده و من اگر ترکان‌خاتون را معدوم نمایم‌آن سبو بشکل اول برنمی‌گردد.

براساس این فکر بخود گفتم بجای اینکه آن زن را معدوم‌کنم بهتر این است‌که از وجودش برای توسعه و تقویت کیش خودمان استفاده نمایم. این بود که درصدد بودم او را به‌طرف خودمان جلب‌کنم و باو پول دادم و او را داعی‌کردم. این زن در گذشته بلندپرواز بود و امروز هم بلند پرواز است ولی اینك بلند پروازی او حیات تو ومرا تهدید می‌کند. وی دیروز می‌خواست بدست جواد ماسالی تو را مسموم‌کند وفردا ممکن است که درصدد برآید بدست دیگری تو را مسموم نماید و پس از اینکه قشون کرمانشاهی او از فارس به فومن منتقل شود خطر این زن بلندپرواز برای ما بیشتر خواهد شد و باید هم اکنون‌که هنوز قشون‌کرمانشاهی اوبه‌فومن منتقل نگردیده جلوی خطر این زن را گرفت.

بزرگ امید پرسید آیا منظور امام این است‌که او را مجازات‌کند. حسن‌صباح گفت او را در همین‌جا، یا در یکی از قلاع تحت نظرقرار خواهیم داد. بزرگ امید گفت من هم‌اکنون نامه را می‌نویسم و برای او میفرستم. حسن‌صباح گفت او خط مرا می‌شناسد و حدس میزند که خود من بمناسبت بیماری نتوانسته‌ام برایش نامه بنویسم و بعد از اینکه نامه نوشته شد نزد من بیاور تا اینکه من هم چندکلمه در حاشیه نامه بنویسم و او خط مرا ببیند و اطمینان حاصل کند که نامه بدستور من نوشته شده است.

بـزرگ امید نـامه را نوشت و نـزد حسن صباح آورد و قلم را بدستش داد. و حسن‌صباح در حاشیه نامه نوشت چون مـن بیمار هستم نامه بخط دیگـری نوشته شد ولی دستور احضار از طرف من صادر شده است.

بزرك امید همان روزنامه را به وسیله پیك به فـومن فرستاد و نیز در همانروز، جواد ماسالی را به قلعه لم‌سر واقع در رودبار منتقل‌کردند و بزرگ امیدکه خود قبل‌از این‌که جانشین حسن‌صباح شود فرمانده قلعه مزبور بود بمعاون خود واقـع درآن قلعه نوشت‌که ازجوادماسالی نگاهداری‌نماید ونگذاردکه وی باخارج مرتبط شود وبخصوص با ترکان‌خاتون ارتباط حاصل نماید.

پیك، نامه بزرگ امید را به‌فومن برد و بدست ترکان خاتون تسلیم کرد و از او رسیدگرفت و برای بزرگ امیدآورد.

ولی ترکان خاتون نیامد وعلت حرکت نکردن او بسوی الموت این بودکه چون خبری دیگر از جواد ماسالی دریافت نکرد ظنین شد.

خطوط بزرگ امید و حسن‌صباح به‌ترکان‌خاتون ثابت‌کردکه هردو زنده هستند و چون خبری دیگر از جواد ماسالی بـآن زن نـرسید، زوجـه بیوه ملکشاه دریـافت‌کـه احضار او از طرف حسن‌صباح مربوط است به‌سکوت جواد ماسالی و سکوت مزبور هم اضطراری‌است چون‌محال‌بود جواد ماسالی به‌اختیار خود سکوت‌نماید و اورا ازکارهایش بی‌خبر بگذارد.

ترکان‌خاتون راجع به جواد ماسالی دو فکر کرد. یکی این‌کـه جنایت وی آشکار گردیده و او را کشته‌اند.

دوم این‌که به‌حبس افتاده و براثر شکنجه اعتراف‌کرده‌کـه زهر را از او دریـافت نموده و بدستور وی میخواسته حسن‌صباح را بقتل برساند و اینك امام باطنی‌ها او را احضار می‌کند تـا این‌که با جواد ماسالی روبروکند. ترکان خاتون متوسل بدفـع‌الوقت شد و چون زنی بود باهوش ومآل‌اندیش در همانروزکه نامه حسن‌صباح را دریافت کرد نامه‌ای برای (نورالدین‌کلهر) فرمانده قشون کرمانشاهی خود در (ده‌بید) فارس نوشت و مقداری‌هم پول برای او فرستادوگفت براه بیفتد و با حد اعلای سرعت ممکن‌خود را به فومن درگیلان برساند.

قشون ترکان خاتـون در فومن عبارت بود از همان سربازان عرب‌کـه آن زن از اصفهان با خود آورد. باز در همانروز کـه ترکان خاتون نـامـه حسن صباح را دریافت کرد افسران عرب را احضار نمود و بآنها گفت ممکن است‌کـه مجبور بجنگ شویم و شما باید آماده پیکار باشید.

ترکان خاتون میدانست حسن صباح اگر تصمیم بگیرد یك نفر را به قتل برساند کسانی را مأمور قتل او میکند که فدائی هستند و از آنروز نظارتـی دقیق در پیرامون خود برقرار نمود و سپردکه هیچ‌کسی را بسوی او هدایت نکنند مگر بعد از صدور اجازه مخصوص.

حسن‌صباح که منتظرآمدن ترکان‌خاتون بود متوجه شدکه او تأخیر کرد و علاوه برتأخیر جواب نامه اورا هم نداد. درصورتی‌که طبق معمول یك زیردست وقتی نامه‌ای از یك زبردست دریافت می‌کند باید بیدرنگ جواب نامه‌اش را بدهد. امام باطنی‌ها به‌بزرگ امید گفت نامه‌ای دیگر برای ترکان خاتون بنویسد و تأکیدکندکه بیدرنگ به سوی الموت براه بیفتد و از وی بازخواست نماید چرا پاسخ نامه امام را نداده است. ونیز گفت من حس می‌کنم که ترکان‌خاتون قصد دارد نافرمانی کند وتو باید برای مجازات او آماده باشی.

بزرگ امید پرسید آیا امام می‌گوید که من به فومن بروم و او را دستگیر کنم. حسن‌صباح گفت اگر به فومن بروی تا او را دستگیرکنی باید با آن زن بجنگی وچون ترکان خاتون عده‌ای سرباز در پیرامون خود دارد جمعی از سربازان ما کشته خواهد شد.

بزرگ امید پرسید پس چه‌کنم. حسن‌صباح گفت من انتظار ندارم این سؤال را از تو بشنوم.

زیرا تو جانشین من هستی و باید در هرکار تصمیم بگیری. اگر من نبودم و تو می‌خواستی ترکان خاتون را مجازات‌کنی و در عین حال سربازان ما را بکشتن ندهی چه می‌کردی؟

بزرگ امید گفت یك نفر را می‌فرستادم تا او را معدوم نماید. امام باطنی‌ها اظهارکرد اینك نیز همین‌کار را بکن و نامه‌ای به شیرزاد قهستانی فرمانده قلعه طبس بنویس که یکی از جوانان آن قلعه را با اسرع وسائل به الموت بفرستد و بآن جوان بگوید که دستور کار او در الموت بوسیله بزرگ امید بوی ابلاغ خواهد شد. بزرگ امید اظهار نمود من دستور فرستادن یك نفر را با کبوتر خواهم فرستاد وگرچه چند کبوتر یکی بعد از دیگری باید دستور را حمل کنند تا این‌که به قلعه طبس برسد معهذا زودتر از آن بدست شیرزاد قهستانی می‌رسد تا این‌که بوسیله پیك فرستاده شود.

بعد از این‌که دستور بزرگ امید خطاب بفرمانده قلعه طبس رفت، ترکان خاتون جواب دومین نامه حسن صباح را داد و در آن نوشت‌که علت این‌که نتوانست جواب اول امام را بدهد و بی‌درنگ به‌سوی الموت براه بیفتد این بودکه مریض است و همین که بهبود یافت عازم الموت خواهد گردید و امام نباید انتظار داشته باشدکه یك زن، مثل یك مرد، بتواند در موقع بیماری نیز براه بیفتد زیرا خلقت زن‌ها غیر از خلقت مردان می‌باشد و حسن‌صباح بعد از خواندن‌آن‌نامه متوجه شدکه ترکان خاتون قصدی جز دفع‌الوقت ندارد- روزهای بعد محقق شدکه حسن‌صباح درست فهمیده بود برای این که (ترکان خاتون) نیامدو اگر می‌خواست دستور امام باطنی‌ها را بموقع اجرا بگذارد می‌توانست بسهولت خود را از (فومن) به (الموت) برساند.

یك‌روز، مردی‌که سوار براستر بود وارد شد و مقابل ارك از اسب فرود آمد و از نگهبان پرسید من می‌خواهم (بزرگ امید) را ببینم. نگهبان بانگ زد و یکی از

همقطاران خود را طلبید و آن مرد به تازه‌وارد نزدیك گردید و نظری بصورت بی‌موی او انداخت و پرسید با (بزرگ‌امید) چکار داری؟ تازه‌وارد گفت من حامل‌نامه‌ای هستم که می‌باید بدست (بزرگ امید) برسد.

سرباز از او پرسید آن نامه از کیست.

تازه وارد گفت آن نامه از طرف شیرزاد قهستانی داعی‌بزرگ و فرمانده قلعه طبس فرستاده شده است.

همین که سرباز اسم شیرزاد قهستانی را شنید به تازه وارد احترام گذاشت و گفت قدم رنجه فرما و داخل شو تا تو را نزد بزرگ امید ببرم.

تازه وارد استر خود را به حلقه‌ای که در آن عصر، برای همان منظور مقابل ارك‌ها و گاهی مقابل خانه‌ها نصب می‌کردند بست و وارد ارك گردید. سرباز، راهنمای او شد و وی را بیکی از افسران سپرد و تازه‌وارد را نزد (بزرگ امید) بردند.

(بزرگ امید) همین‌که چهره بی‌موی تازه وارد را دید متوجه شد که او از قلعه طبس می‌آید و از اوپرسید نامت‌چیست تازه‌وارد گفت نام من (داود ـ نیگنانی) می‌باشد.

(بزرگ امید) گفت داود اسمی است معروف ولی من تا امروز اسم (نیگنان) را نشنیده بودم.

داود گفت (نیگنان) اسم یك قصبه بزرگ است در خراسان و من اهل آن قصبه هستم.

بزرگ امید اظهارکرد من حس می‌کنم‌که تو از قلعه طبس میآئی آیا چنین نیست. (داود ـ نیگنانی) گفت بلی و دست در جیب گریبان‌کرد و نامه‌ای از آن بیرون آورد و بدست بزرگ امید داد و گفت این نامه را شیرزاد قهستانی داعی بزرگ و فرمانده قلعه طبس برای تو فرستاده است. بزرگ امید بعد ازاین‌که نامه راخواندگفت همانطور که من انتظار داشتم تو زود آمده‌ای... وسیله نقلیه توچه بود؟ (داود نیگنانی) جواب داد من از قلعه طبس با شتر براه افتادم و روز و شب راه می‌پیمودم تا این‌که به قومس رسیدم و در آنجا شتر را رها کردم و سوار استر شدم و خود را به‌این‌جا رسانیدم.

بزرگ امید پرسید (شیرزاد قهستانی) در خصوص من بتو چه گفت: (داود ـ نیگنانی) اظهارکردکه فرمانده قلعه طبس بمن‌گفت که بزرگ امید جانشین امام است و بعد از امام جای او را خواهد گرفت و تو پس از این‌که به الموت رسیدی نزد بزرگ امید برو و هردستورکه از طرف وی بتو داده شد بموقع اجرا بگذار.

بزرگ امید پرسید چند سال از عمر تو می‌گذرد. داود جواب داد بیست و هفت سال بزرگ امید پرسید چند سال است که درقلعه طبس بسر میبری؟ داود نیگنانی جواب داد شش سال. بزرگ امید گفت نزدیك بیا. داود به‌بزرگ امید نزدیك شد و آن مرد بازوی جوان نیگنانی را لمس کرد و گفت قوی شده‌ای و ماهیچه برجسته داری.

کسی‌که صورت داود را که مانند صورت خواجه‌ها بود می‌دید حدس نمی‌زد اگر آن مرد لباس از تن بیرون بیاورد اندامش چون اندام پهلوانان جلوه خواهدکرد. آنگاه

بزرگ‌امید بجوان خواجه اجازه نشستن داد و گفت لابد قبل از این‌که ازقلعه طبس براه بیفتی می‌دانستی‌که برای چه تو را باین‌جا می‌فرستند.

داودگفت بلی ای زبردست بزرگ‌امیدگفت برتو پوشیده نیست‌که امام ما با هیچ‌کس دشمنی خصوصی ندارد و خصومت او و دعاة ما با دیگران فقط مربوط است باین‌که‌آنها را خصم‌کیش خود میدانیم. داود نیگنانی‌گفت من ازاین موضوع‌آگاه هستم بزرگ‌امید اظهارکردکیش ما دارای یك دشمن‌بزرگ شده‌که مضایقه ندارد امام ماودعاة باطنی را بقتل برساند و برما ثابت شدکه او در صدد قتل آنها برآمد، منتها، برحسب تصادف آنها ازقتل جستند. داود بدون این‌که چیزی بگوید بزرگ امید را می‌نگریست و منتظر بود که نتیجه صحبتش معلوم شود. بزرگ امید گفت ما می‌توانیم با فرستادن قشون این دشمن را ازپا در آوریم. اما اگر قشون بفرستیم عده‌ای از سربازان ماکشته خواهند شد زیرا دشمن کیش ما مقاومت خواهدکرد. این است که من می‌خواهم تو را بفرستم تا او را معدوم‌کنی و شرآن دشمن ازکیش ما دورگردد.

داود گفت ای زبردست نام آن دشمن چیست و محل اقامتش‌کجاست؟ بزرگ‌امید گفت نام دشمن ما ترکان‌خاتون است ومحل اقامت وی فومن. جوان نیگنانی ازشنیدن آن حرف بسیار حیرت کرد وگفت من در قلعه طبس شنیدم که ترکان‌خاتون باطنی‌شده و امام ما، او را بمرتبه داعی بزرگ رسانید.

بزرگ امیدگفت راست است و او باطنی شد و داعی بزرگ‌گردید ولی بماخیانت کرد وبدستور امام ما باید کشته شود.

داود ـ نیگنانی‌سکوت‌کرد وبزرك‌امید ازاو پرسید چرا سکوت‌نموده‌ای.داود گفت ترکان خاتون یك زن است. بزرك امید اظهار داشت لیکن زنی است خائن و جنایتکار و قتل وی واجب می‌باشد. و آنگاه گفت آیا دوچار تردید شده‌ای؟ داود گفت ای زبر دست، ترکان خاتون یك زن است و چگونه من دشنه خود را در قلب یك‌زن فرو کنم یا بوسیله خنجر خود حلقوم و شاهرك او را قطع نمایم. بزرك امید حیرت زده آن جوان را نگریست و گفت من تصور نمیکردم که مردان قلعه طبس نسبت بزن توجه داشته باشند. داودگفت ای زبر دست مردان قلعه طبس نسبت بزن از لحاظ ازدواج هیچ‌گونه توجه ندارندو هرگز فکر زن از مخیله آنها نمیگذرد. اما می‌فهمند که زن غیر از مرد است و مرد، بجنگ مرد دیگر میرود نه بجنگ زن.

بزرگ امید گفت ولی ترکان خاتون غیر از زن‌های دیگر است. او یك ماده افعی می‌باشدکه دائم نیش میزند و پیوسته، آسیب میرساند و اوست که ابوحمزه کفشگر را بقتل رسانید یعنی تحریك کرد تا مردی ابوحمزه را بقتل برساند و بتازگی هم بجان یکی از دعاة بزرگ ما سوء قصد نمود و میخواست باز هر وی‌را بقتل برساند. داود ـ نیگنانی گفت چرا بعد از این که ابوحمزه کفشگر را بقتل رسانید، او را قصاص نکردند. بزرگ امید جواب داد امام ما، فکر کرد که آن زن ممکن است اصلاح شود و باطنی‌ها از وجودش استفاده نمایند. ولی اکنون ثابت شده که قابل اصلاح نیست و چون باز دست

بارتکاب جنایت زد باید معدوم گردد.

جوان نیگنانی بفکرفرو رفت. بزرگ امید گفت اگر حاضر نیستی این وظیفه را بانجام برسانی من می‌توانم تو را به قلعه طبس برگردانم تا این که شیرزاد مردی دیگر را انتخاب کند و بفرستد. گفته بزرگ امید متضمن تهدیدی بزرگ بود. چون اگر مردی را از قلعه طبس میفرستادند تا برود و یك مأموریت خطیر را بانجام برساند و او از آن کارخودداری میکرد وبدون اینکه کارمزبور را بانجام‌رسانیده باشدبه قلعه طبس برمی‌گشت در آنجا کشته می‌شد و شیرزاد قهستانی که در آن تاریخ سالخورده‌ترین فرمانده قلاع باطنی بود، مقررات مربوط بانضباط را بدون کوچکترین ترحم بموقع اجرا میگذاشت. هنگامی که شیرزاد قهستانی خیلی بکهولت نرسیده بود گاهی ترحم می‌نمود همان طور که در مورد موسی نیشابوری ترحم کرد و بطور استثنائی آن جوان از مثله شدن رهائی یافت ولی هر قدر برسنوات عمر شیرزاد قهستانی افزوده می‌شد (و شیرزاد فرمانده قلعه طبس ۱۲۲ سال عمر کرد) سخت گیری او برای حفظ انضباط بیشتر میگردید.

داود فهمیدکه بزرگ‌امید چه می‌گوید و بوی می‌فهماند که اگر نخواهد ترکان خاتون را بقتل برساند در قلعه طبس کشته خواهد شد و با احترام و آرامی گفت:

ای زبردست من و مردان دیگر که در قلعه طبس در قهستان بسر می‌بریم خود را برای مرگ آماده کرده‌ایم و اگر نمی‌خواستیم در راه کیش باطنی جان فدا کنیم به قلعه طبس‌نمی‌رفتیم. هیچ‌کس ما را مجبورنکردکه بآن قلعه برویم و درآنجا موافقت‌کنیم که ما را مثله نمایندکه هیچ نوع هوس و تمایل، ما را از کارهائی‌که بعد بما واگذار خواهند کرد باز ندارد. تمام مردانی که در قلعه طبس هستند داوطلبانه به آنجا رفته‌اند و آماده شدند تا اینکه خود را در راه کیش باطنی‌ها فدا نمایند. درهرحال مرگ برای‌من و امثال من چیزی است عادی چه درخارج از قلعه طبس و چه درآن قلعه.

بزرگ امید متوجه شدکه تند رفته و با ملایمت گفت یك زن آدم‌کش و زنی که باطنی شد و داعی بزرگ گردید و بعد بما خیانت‌کرد آیا باید مجازات بشود یانه؟ داود گفت ای زبردست باید مجازات بشود.

بزرگ‌امید پرسید پس تو برای چه از قتل ترکان‌خاتون خودداری می‌کنی؟ داود گفت قصاص یك زن، بدست جلاد، غیر از آن است‌که مردی با دشنه باو حمله‌ور شود و زن را بقتل برساند. معهذا من حاضرم‌که این‌کار را به‌انجام برسانم مشروط براین‌که امام ما، بمن بگوید برو و ترکان‌خاتون را بکش.

بزرگ امید گفت دستوری هم که من بتو می‌دهم از طرف امام است و اگر من جانشین امام بودم و بتو دستور می‌دادم‌که ترکان خاتون را معدوم‌کن آیا دستور مرا بموقع اجرا میگذاشتی یا نه؟ داود گفت واضح است‌که بموقع اجرا می‌گذاشتم چون زبردست درآن‌موقع امام من بود. بزرگ امید اظهارکرد اکنون دستور مرا بموقع اجرا بگذار چون من نیز از طرف امام بتو می‌گویم‌که ترکان‌خاتون را معدوم‌کن.

داودگفت ای زبردست‌اکنون توامام نیستی‌وامام من، حسن‌صباح علی‌ذکره‌السلام

است و حرف تو اثر حرف امام را ندارد و وقتی امام ما بزبان خود بمن بگویدکه باید بروم و ترکان‌خاتون را بقتل برسانم تکلیف جوانمردی ازمن‌ساقط می‌شود ومن دیگر پیش نفس خود منفعل نیستم‌که چرا با دشنه بیك زن حمله‌ور شده‌ام.

بزرگ امیدگفت تصدیق می‌کنم‌که حرف من اثر حرف امام ما را ندارد و صبرکن تا از امام اجازه بگیرم و تو را نـزد او ببرم. داود نیگنانی گفت من همین‌جـا هستم و منتظر دیدار امام می‌باشم. بزرگ امید گفت تا در ارك اطاقی به جوان نیگنانی بـدهند و از او پذیرائی نمایند و استرش را هم باصطبل ببرند و سیر کنند.

آن روز حال حسن صباح مقتضی نبود که داود را بپذیرد و روز بعد اجازه داد که آن جوان را بحضورش بیاورند. وقتی داود وارد اطاق امام بـاطنی‌هـا شد حسن صباح نشسته، اما به یك پشتی تکیه داده بـود. حسن صباح سؤالات روز قبل بزرگ امید را تکرار کرد و خواست بداند که چند سال از عمر آن جوان میگذرد و چند سال است که در قلعه طبس بسر میبرد و آیا هنگامی که از قلعه قهستان خـارج شد وسایل کار را با خود برداشت یا نه؟ منظور حسن صباح از وسایل کار عبارت بود از چیزهائی کـه یك باطنی وقتی بیك مأموریت خطیر می‌رفت با خود میبرد از جمله جوهر تریاك برای این که پس از بانجام رسانیدن مأموریت بتواند خود را هلاك کند و گرفتار نشود تا این که اسرار باطنی‌ها را بروز بدهد.

پس از اینکه داود بسؤالات حسن صباح جـواب داد آن مـرد راجـع به شیرزاد قهستانی از وی پرسش کرد که آیا حالش خوب است یا نه؟ و آیا بر اثر پیری شکسته شده یا خیر؟ داود گفت ای امام فرمانده قلعه طبس در قهستان هـر قـدر معمرتـر شود جوانتر میگردد و مرور سنوات عمر، در زندگی فرمانده ما در آن قلعه اثر معکوس دارد. حسن صباح گفت شیرزاد قهستانی یکی‌ازمردانی است‌که خیلی به کیش‌ما خدمت کرد و مردانی که زیر دست وی در قلعه طبس تربیت شدند توانستند که قدرت و نفوذ باطنی‌ها را در کشورهای مختلف رسوخ بدهند و بمردم بفهمانند آنچه باطنی‌هـا میگویند بیهوده نیست.

آنوقت حسن صباح بر سر موضوع اصلی رفت و پرسید بزرگ امید بمن گفت که تو میخواهی مرا ببینی و مأموریت خود را از زبان من بشنوی. داود گفت بلی ای امام زیرا شخصی که میباید معدوم شود زن است و من آموخته بودم کـه مرد، نباید رسم جوانمردی را زیر پا بگذارد و بزن حمله ور شود. حسن صباح گفت هـر چیز، دارای مختصات است و از روی آنها شناخته می‌شود و اگر دارای آن مختصات نباشد آن شیئی نیست. شیر که کودکان می‌نوشند و بزرگان باآن ماست و پنیر و کشك می‌سازند باید سفید و شیرین و چرب باشد و طعم مخصوص شیر را بدهد. اگر شیری نه مایع بود نه سفید و نه شیرین و چرب و طعم شیر را نداشت نمیتوان آن را شیر دانست. نمك باید شور باشد و اگر سنگی بظاهر برنك نمك مشاهده شد اما شوری نداشت نمك نیست. زن هم باید دارای صفاتی مخصوص باشد و اگر نقشی شبیه بزن بـر دیوار بکشند آن نقش

زن نیست. همچنین اگر یکی از ببرها که در مازندران فراوان است شکل ظاهری خود را مانند زن‌ها کند اما با دندان و چنگال پاره کند و بقتل برساند، نمیتوان او را زن دانست. تو شنیده‌ای و آموخته‌ای که حمله کردن بزن بر خلاف جوانمردی می‌باشد. اما حمله کردن به ببر مازندران که خود را بشکل یك زن ساخته است بر خلاف جوانمردی نیست. بخصوص ببری که بدروغ خود را باطنی معرفی کرده و بعد از اینکه باطنی شد بهم کیشان خود خیانت کرد و در صدد بر آمد که دعاة آنها را بقتل برساند. من می‌فهمم که ایراد تو در این است که ترکان خاتون زن میباشد و اندام زن را دارد و یك مرد چون تو نباید باو حمله ور شود. اما بطوری که گفتم ترکان خاتون ببری است درنده که شکل ظاهری‌اش مانند زن میباشد و یك مرد اگر به ببری که شکل خود را چون‌زن‌ساخته حمله ورشود برخلاف جوانمردی عمل نکرده بخصوص اگر آن ببر بدروغ خود را باطنی معرفی نموده باشد و قاتل ببر، پیرو این کیش محسوب شود.

آنگاه حسن‌صباح به‌طور صریح به (داود ـ نیگنانی) امرکردکه ترکان خاتون را بقتل برساند و (داود) گفت اینك وجدان من براثر امر امام آسوده شد فرمان امام را بموقع اجرا خواهم گذاشت.

* * *

قشون کرمانشاهی بفرماندهی نورالدین کلهر وارد فومن شد و ترکان‌خاتون‌بیدرنگ فرمانده‌آن سپاه را پذیرفت و برای او توضیح داد بچه‌علت باطنی شد و اینطور وانمود کردکه اگرباطنی نمی‌شد برکیارق که پادشاه گردید او را بقتل میرساند اما براثر باطنی شدن چون‌ملحدین از اوحمایت کردند دیگربرکیارق نتوانست او را بقتل برساند. وبعد گفت بعد از این‌که بظاهر باطنی شدم حسن صباح بیدرنگ مرا داعی بزرگ کرد و من منتقل به‌فومن گردیدم. و من که از ملحدین نفرت دارم نتوانستم تنفر خود را پنهان نمایم و بدفعات اتفاق افتاد که ملحدین از نفرت من مطلع شدند و عاقبت حسن‌صباح فهمید که ورود من به کیش باطنی ظاهری بود و من نمیخواستم کیش ملحدین را بپذیرم. و اینك بموجب خبرهائی که از الموت بمن میرسد حسن صباح تصمیم گرفته که مراهم مثل دیگران که بدست او معدوم شدند به قتل برساند. این بود که من بتو نوشتم که باشتاب قشون خود را حرکت بدهی و بمن برسانی که من در اینجا وسیله دفاع داشته باشم.

نورالدین کلهر گفت ای‌خاتون عالیمقام ما همه فدائی تو هستیم و حاضریم که‌جان را در راهت فدا کنیم و اینك آیا اجازه میدهی سه تن از افسران ارشد قشون را بحضورت بیاورم تا آنها هم مثل من بسعادت دیدارت نائل شوند. ترکان خاتون گفت بیایند.

سه تن از افسران کرمانشاهانی که همه رئیس قبیله بودند وارد اطاق ترکان خاتون شدند. و آن زن، آنچه را که راجع به باطنی شدن خود به نورالدین کلهر گفت برای

آن سه نفر تکرار کرد چون میدانست که آنها هم باید از زبان او بشنوند که جانش در خطر بود و اگر بظاهر ملحد نمیشد و مورد حمایت ملحدین قرار نمیگرفت بر کیارق او را بقتل میرسانید.

نورالدین کلهر گفت ای خاتون بزرگوار تو در اصفهان صاحب تیول بودی و در آمد کشور اصفهان را به خزانه خود منتقل میکردی و از آن محل بافسران و سربازان خود مستمری میدادی و اینك در این جا آیا در آمدی داری یا نه؟ ترکان خاتون گفت در آمد من در اینجا عبارت از مبلغی است که ملحدین کشور فومن باید به داعی بزرگ که من باشم بپردازند. از این گذشته گاهی هم کسانی برای شکایت بمن مراجعه مینمایند و من بشکایات آنها رسیدگی میکنم و حسب‌المعمول چیزی میپردازند و غیر از این در آمدی ندارم.

نورالدین کلهر گفت این در آمد خیلی کم است و تو نمیتوانی با این در آمد کم مستمری افسران و سربازانت را بپردازی. ترکان خاتون گفت من یقین دارم که وضع ما تغییر خواهد کرد.

نورالدین کلهر پرسید چطور؟ ترکان خاتون گفت حسن صباح درشرف مرك است و عنقریب زندگی را بدرود خواهد گفت و من انتظار داشتم که یکی از دعاة که از طرفداران من است بجانشینی حسن صباح انتخاب شود و اگر او بجانشینی حسن صباح انتخاب می‌شد چون طرفدار من است سلطنت درکشورهای ایران و شام بدست ما میافتاد. ولی حسن صباح او را بجانشینی خود انتخاب نکرد و در عوض مردی را که بزرك‌امید نام دارد جانشین خود نمود.

نورالدین کلهر گفت من این اسم را نشنیده‌ام. ترکان خاتون اظهار کرد علتش اینست که ما پیوسته ساکن کشورهای جنوب و غرب ایران بوده‌ایم و کسانی را می‌شناختیم که درکشورهای جنوب یا غرب بودند و بزرگ‌امید ساکن یکی از کشورهای شمال ایران یعنی (رودبار) بود و فرماندهی قلعه لم سر را که از قلاع ملاحده می‌باشد داشت.

نورالدین کلهر گفت بعد از این که بزرك امید جانشین حسن صباح شد امیدوارم که خاتون رابطه خود را با ملحدین قطع نماید. ترکان خاتون گفت من اگر رابطه خود را با ملاحده قطع کنم باز دوچار خطر میشوم و خطری بزرگتر از گذشته مرا تهدید خواهد نمود. چون در گذشته فقط بر کیارق با من دشمن بود و ملحدین با من خصومت نداشتند منتها بمناسبت دوستی با برکیارق نمی‌خواستند از من حمایت نمایند و من اگر اکنون رابطه خود را با ملحدین قطع‌کنم علاوه‌براین‌که خصومت برکیارق نسبت بمن باقی است، ملحدین را نیز با خود دشمن‌کرده‌ام.

نورالدین‌کلهر گفت ای خاتون عالیمقام پس چه می‌خواهی بکنی؟ ترکان خاتون گفت من هنگامی رابطه خود را با ملحدین قطع می‌کنم که بدانم دیگر بکمك آنها احتیاج‌ندارم.

نورالدین کلهر و سه افسر کرمانشاهی دیگر نظرهائی با هم مبادله کردند و ترکان خاتون گفت من از شماکه افسران قشون من هستید اطمینان کامل دارم و آیا شما از افراد خود اطمینان دارید و می‌توانید مرا مطمئن کنیدکه آنها برای اجرای دستور من از جانبازی مضایقه ندارند.

نورالدین کلهر گفت ای خاتون عالیمقام ما کرمانشاهی‌ها چه رئیس عشیره باشیم چه یك فرد عادی غیرت داریم و وقتی قول وفاداری بیك نفر میدهیم آنرا پس نمیگیریم و همانطور که ما افسران حاضریم جان را در راه اجرای دستورهای تو فدا کنیم تمام افرادی که زیر دست ما کار می‌کنند همینطور نسبت بتو وفادار و فداکار می‌باشند.

ترکان خاتون گفت این وفاداری و فداکاری برای خود شما هم فایده دارد چون وقتی من بیك‌جا برسم، همه شما، دارای مرتبه‌های بلند خواهید شد و به ثروت خواهید رسید. نورالدین کلهر گفت ای خاتون عالیمقام، امروز هم مقام تو بزرگ است. ترکان خاتون جواب داد نه.... من هنوز زیر دست هستم وبرجان خود می‌ترسم وشما رابااینجا آوردم که ازمن حمایت وحفاظت نمائید وهمکاری بکنید که من دیگرزیردست نباشم وکسی نتواند برای من دستور صادرکند.

مرتبه‌ای دیگر نورالدین کلهر و افسران کرمانشاهی یکدیگر را نگریستند و نورالدین پرسید ما چه باید بکنیم ؟ ترکان خاتون گفت : باید به الموت حمله‌ور شوید.

طوری این‌حرف حیرت‌انگیز بودکه هیچ یك از افسران کرمانشاهانی چیزی نگفتند.

چون نورالدین کلهر و دیگران فکر میکردندکه الموت جائی نیست که‌آنها بتوانند بآن حمله‌ور شوند.

ترکان خاتون گفت چراحیرت کردید؟ من بشما گفتم که در خطر هستم وحسن‌صباح که عنقریب میمیرد ممکن است بمن حمله‌ور شود و مرا بقتل برساند وبجای این‌که او بمن حمله‌ور شود ما باو حمله‌ور میشویم.

نورالدین کلهر پرسید چگونه باوحمله‌ور میشویم؟ الموت محکمترین منطقه سکونت ملاحده است واگرتصرف الموت‌آسان بود ملکشاه سلجوقی وخواجه‌نظام‌الملك آنجا را تصرف میکردند.

ترکان خاتون گفت قلاع ملاحده‌که درالموت هست از جمله لم‌سر محکم می‌باشد ولی شهر الموت درحال حاضر دارای پادگان بـا اهمیت نیست. زیـرا ملحدین خطری را درالموت احساس نمیکنند. ملاحده امروز در قهستان و قومس و اصفهان، سه قشون نیرومند دارند. اما قشون‌آنها درخود الموت ضعیف است وغلبه برآن آسان.

نورالدین کلهر پرسید چگونه ملحدین‌که پیوسته همه چیز را پیش‌بینی میکردند الموت را این‌طور ضعیف گذاشته‌اند وآیا فکر نکردندکه ممکن است مورد حمله قرار بگیرد. ترکان خاتون گفت کسی نیست که به الموت حمله‌کند. پادشاه‌کشورهای ایران برکیارق است‌که دست‌نشانده ملحدین می‌باشد و او تا روزی‌که با ملحدین دوست است

به‌الموت حمله نخواهدکرد. اطراف الموت هم محل سکونت ملحدین میباشد و هیچ یك از رؤسای محلی‌که خود ملحد هستند به‌الموت حمله نخواهد کرد. در این صورت برای چه ملحدین هزینه نگاهداری یك قشون بزرگ را در الموت متحمل شوند.

نورالدین کلهر پرسید ماچگونه باید به الموت حماه‌ور شویم.

ترکان خاتون گفت شماباید اطلاع حاصل‌کنیدکه حسن صباح مرا به‌الموت احضار کرده وعلت احضار هم ضرورت حضور تمام دعاة است درالموت حسن‌صباح درنامه‌هائی که بخط دیگری بمن نوشته اما در حاشیه نامه چند کلمه بخط خود تحریر نموده گفته چون مرك وی نزدیك است من باید به الموت بروم. ولی من تمارض کردم و نرفتم ولی اینك که شما آمده‌اید و من میدانم کـه حـامی و محافظ دارم به الموت خواهم رفت. نورالدین کلهر پرسید بعد از این که بآنجا رفتیم چه خواهیم کرد. ترکان خاتون گفت چون حسن صباح در شرف مرگ است شاید وقتی که ما به الموت برسیم مرده باشد. در آن صورت ما باید بزرك امید را نابود کنیم و قبل از این کـه او را بقتل برسانیم از وی نوشته‌ای بگیریم که وی مرا برای جانشینی حسن صباح از خود صالح‌تر میداند و عزم کرده که امامت را بمن واگذاردو خود بیکی از قلاع باطنی برود و در آنجا زندگی نمایـد.

نورالدین کلهرکه از مسائل مذهبی ملحدین بی اطلاع‌بود گفت مگر زن میتواند جای امام را بگیرد؟ ترکان خاتون گفت بلی و زنی که داعی بزرگ شد میتواند جای امام ملحدین را بگیرد وجانشین امام، ازبین دعاة انتخاب میشود واگربزرگ‌امید داعی نبود جانشین حسن صباح نمی‌شد.

نورالدین‌کلهر گفت ای خاتون عالیمقام تو که از ملحدین نفرت داری و میگوئی از روی ظاهر کیش آنها را پذیرفته‌ای تا این‌که از خطر بـرکیارق محفوظ بمانی آیـا میخواهی امام ملحدین‌شوی؟ ترکان‌خاتون گفت بهترین انتقام‌که من می‌توانم ازملحدین که همقطاران شما را در اصفهان قتل عام کردند بگیرم این است که امام آنها شوم و تمام اموال آنان را درکشورهای ایران و شام تصرف کنم و برای انتقام گرفتن از دشمن، چه بهتر از این که انسان بجای دشمن بنشیند و بر پیروان او حکومت کند. نورالدین کلهر با شادمانی گفت ای خاتون عالی مقام آیا در آن روز ملحدین را بما واگذار خواهی کرد که بانتقام دوستان و هموطنان ما که در اصفهان کشته شدند همه را بقتل برسانیم.

ترکان خاتون گفت بشما گفتم که من بعد از این که امام ملحدین شدم امـوال آنان را خواهم گرفت و نگفتم که آنها را خواهم کشت. تو ای نورالدین اگر یك گله گوسفند داشته باشی و تمام گوسفندان را بقتل بـرسانی، در آینده از استفاده از شیر و پشم و گوشت بره‌های آنها محروم خواهی شد. پس گوسفندها را زنده نگه‌دار که بتوانی تا روزی که زنده هستی از آنها استفاده نمائی. ما اگر ملحدین را قتل عـام کنیم مثل این است که گوسفندان خود را که همواره بما شیر و پشم و بره میدهندقتل عام نمائیم.

نورالدین کلهر گفت ای خاتون عالی مقام مَن نمیتوانم کینه‌ای را که نسبت به

ملحدین دارم فراموش کنم و عقیده دارم بعد از این که تو بجای حسن صباح نشستی ما باید از ملحدین انتقام بگیریم. ترکان خاتون گفت راهش این نیست که ما ملحدین را قتل عام کنیم. بلکه روزی کـه بخواهیم از آنها انتقام بگیریم باید دسته‌ای از ملحدین را بجان دسته‌ای دیگر از آنها انداخت. تا ملحدین ندانند که ما آنها را قتل عام کرده‌ایم بلکه تصور نمایندکه بدست خودشان کشته شده‌اند. در این مورد هم نباید تمام ملحدین را بدست خودشان کشت زیرا اگر همه بقتل برسند منبع بزرك درآمد ما خشك خواهد شد.

نورالدین کلهر پرسید بعد از این که خاتون عالی مقام جای حسن صباح را گرفت وضع ما چه میشود؟ ترکان خاتون گفت شما هم بظاهر مثل من ملحد خواهید شد تا این که بتوانید بر ملحدین فرمانفرمائی نمائید و من بهریك از شما روسای عشایر کرمانشاهانی مرتبه داعی بزرك خواهم داد و دعوت یعنی حکمرانی یکی از کشورها را بشما واگذار خواهم کرد. اگر نخواهید ملحد بشوید من حکومت کشورهائی را کـه ملحدین در آن نیستند یا در اقلیت هستند بشما واگذار می‌نمایم. زیرا بعد از این که من جای حسن صباح را گرفتم بر کیارق مجبور است که از من اطاعت کند و هر کس که برای هر مرتبه در نظر گرفتم وی را بآن مقام منصوب نماید.

نورالدین کلهر پرسید ای‌خاتون عالی مقام اگر بعد از این‌که‌ما وارد الموت شدیم حسن صباح زنده بود چه خواهیم کرد؟ ترکان خاتون گفت او را خواهیم کشت. چشم‌های نورالدین از شنیدن آن حرف از تعجب فراخ شد و گفت آیـا حسن صباح را خواهیم کشت و ترکان خاتون گفت مگر حسن صباح مرتد و واجب القتل نیست و مگر هموطنان شما دراصفهان بدست پیروان وی بقتل نرسیدند؟ نورالدین کلهر گفت چرا. ترکان‌خاتون گفت پس برای چه از حرف من متحیر شدی؟ نورالدین کلهر گفت بعضی ازاسامی طوری در ذهن آدمی جا میگیردکـه انسان فکر میکند صاحب آن اسم، از مردان خارق‌العاده دنیا است ترکان خاتون گفت علتش این است‌که عده‌ای نفع خود را در این می‌بینند که آن شخص را بزرگ جلوه بدهند تا بتوانند بهره‌مند شونـد راجع بـاو هیاهو می‌کنند و راجع به‌حسن‌صباح بسیار هیاهو شده و هریك از دعاة درهرکشورکه بوده‌کوشیده‌که امام ملحدین را مردی جلوه بدهدکه مافوق مردان جهان و همچنین هرملحد راجع به‌قدرت و لیاقت و دانائی حسن‌صباح غلو کرده و توکه آن حرف‌ها را شنیده‌ای تصور میکنی‌که حسن‌صباح آن‌قدر قوی و دانا ولایق است‌که نمی‌توان او را معدوم‌کرد.

نورالدین‌کلهر گفت خـاتون عالی‌مقام حـرف مـرا طوری دیگـر فهمیده است و منظور من این نبودکه بگویم حسن صباح مردی است فـوق‌العاده لایق و دانا و بـزرگ بلکه میخواستم بگویم تصور نمیکردم‌که خـاتون درصدد قتل حسن‌صباح برآیـد. ترکان خاتون گفت حسن صباح بطوری‌که گفتم مردی است مرتد و واجب‌القتل و اگرقتل‌او برای مافایده داشته باشد من ازکشتن وی ابا ندارم. ولی اگر هنگام ورود ما به الموت حسن‌صباح مرده باشدکارها آسان‌تر میشود.

نورالدین کلهر گفت ای خاتون عالی‌مقام آنچه من می‌خواهم بگویم ناشی از این نیست‌که ما نخواهیم دستور تو را بموقع اجرا بگذاریم بلکه از اینجهت می‌گویم‌که ما تکلیف خود را بدانیم ما اکنون نمیدانیم ملحدین در الموت چقدر سرباز دارند وبعد از این‌که حسن‌صباح و بزرگ امید را کشتیم آیا از اطراف‌که خاتون می‌گوید مسکن ملحدین است مردم برای جنگ با ما به‌الموت خواهندآمد یانه؟ این‌ها چیزهائی است که باید روشن شود تا اینکه ما با داشتن اطلاع و اعتماد به‌موفقیت دست درآوریم. ترکان خاتون گفت من نیزهنوز ازاین‌جزئیات اطلاع‌ندارم وبعدازاین‌که وارد الموت شدیم کسب اطلاع خواهیم کرد. چون واضح است‌که ما بلافاصله بعد ازورود به‌الموت دست بکار نخواهیم شد مگر این‌که نسبت بما ظنین شوند که درآن صورت باید بدون لحظه‌ای درنگ دست درآورد و الموت رامتصرف شد و پس از این‌که ماالموت را متصرف شدیم من با عنوان‌امام ملحدین دستورصادرخواهم نمود و دعاة بزرگ درتمام‌کشورهای‌ایران وشام از امرمن اطاعت خواهندکرد.

نورالدین‌کلهر مردی بود ساده اما در اصفهان محمود سجستانی را دیده بود و می‌اندیشید بعید است آن مرد که یك قشون نیرومند در اصفهان دارد از ترکان خاتون اطاعت‌کند اگر حسن‌صباح ترکان خاتون را بجانشینی خود انتخاب میکرد ممکن بود محمود سجستانی از وی اطاعت نماید. اما بعد ازکشته شدن حسن‌صباح و بزرگ امید بدست ترکان خاتون اطاعت کردن محمود سجستانی از ترکان خاتون محتمل به‌نظر نمی‌رسید.

نورالدین‌کلهر نظریه خودرا راجع به محمود سجستانی برزبان نیاورد. اما ترکان خاتون بفکر او پی برد و گفت نورالدین میدانم تو فکر میکنی که ممکن است بعضی از دعاة بزرگ ملحدین از من اطاعت ننمایند لیکن من برای مطیع‌کردن آنها، وسیله مؤثر بکار خواهم برد.

نتیجه این شد که چون خود حسن صباح ترکان‌خاتون را به‌الموت احضار کرده وی با قشون‌کرمانشاهانی و سربازان عرب خود بسوی الموت براه‌بیفتد ودرآنجا هرنوع‌که مقتضی دید عمل‌کند واگر تاآن موقع حسن صباح زنده بود اورا بقتل برساند وبزرگ امید را از بین ببرد وخود را امام باطنی‌ها معرفی‌کند.

با اینکه قشون‌کرمانشاهانی تازه از راه رسیده و خستگی را رفع نکرده بود مقرر شدکه صبح روز بعد، به‌اتفاق ترکان خاتون حرکت نماید.

هنگامی‌که نورالدین‌کلهر و دو افسرکرمانشاهی دیگر می‌خواستند ازترکان‌خاتون خداحافظی‌کنند خادمی وارد شد و گفت آن زن (دل‌کلا) هی که اجازه خواسته بود بحضور خاتون برسد وشکایت خود را بگوید هنوز اینجا است و آیا خاتون اجازه میدهد که او بحضورش برسد یا اینکه برود. ترکان خاتون گفت بگو بیاید و بعد یادش آمدکه آن زن لال و کر است و گفت من زبان کر و لال‌ها را نمیدانم وسپس خطاب به‌نورالدین کلهر گفت آیا تو زبان کرها ولال‌ها را می‌دانی؟

نورالدین گفت‌بلی ای خاتون عالی‌مقام. دوافسر کرمانشاهی دیگر هم گفتندکه تا اندازه‌ای بزبان‌کرها و لال‌ها آشنا هستند. ترکان خاتون گفت اینجا بایستید تا این زن بیاید و شکایت‌خود را بکند و اظهارات او را برای من‌بیان نمائید.

داود نیگنانی با لباس زنانه، وارد اتاق شد. او تصور میکرد کـه ترکان خاتون تنها است ولـی مشاهده نمودکه سه مرد در اتـاق حضور دارد. حضور سه مرد در آن اطاق، بطور محسوس، مردی را که لباس زنانه دربرکرده بود ناراحت نمود.

ترکان خاتون از قیافه آن زن دریافت‌که از حضور آن سه مرد ناراحت گـردیده و باو گفت اینها افسران من هستند و تـو می‌توانی هرچه میخواهی بگوئـی در حضور آنها بیان‌کنی. داود نیگنانی شنید و فهمید که ترکان خاتون چه میگوید ولـی آن زن را نگریست بدون این‌که در قیافه‌اش اثری نمایان شودکـه آن صدا را شنیده و منظور ترکان خاتون را فهمیده است. ترکان خاتون گفت من فراموش‌کرده بودم‌که توکرولال هستی و به نورالدین‌کلهر گفت‌که گفته‌اش را بآن زن بفهماند.

نورالدین‌کلهر درصدد برآمدکه با زبان کرها و لال‌ها، گفته ترکان‌خاتون را به زن (دل‌کلا) هی بفهماند.

داود نیگنانی سررا بعلامت این‌که منظور نورالدین را فهمیده تکان داد و ترکان خاتون از نورالدین درخواست‌کردکه از آن زن بپرسد کـه شکایتش چیست؟ هنگامی‌که نورالدین با زبان کر و لال‌ها آن موضوع را از داود نیگنانـی میپرسید فرستاده حسن صباح آهسته به‌ترکان‌خاتون نزدیك میشد ونزدیکی‌آن زن به‌ترکان‌خاتون سبب سوءظن زوجه بیوه ملکشاه نشد.

مردان هم که در آن اطاق بودند نزدیك شدن آن زن کر و لال را به ترکـان خاتون یك تمایل عادی دانستند زیرا وقتی دو زن، در بین عده‌ای از مردان قرار بگیرند بطور طبیعی بهم نزدیك میشوند تا اینکه باکمك هم بتوانند از تنهائی نجات یابند وچون ترکان خاتون زنی نبودکه بسوی آن زن روستائی کرولال برود ناگزیرآن زن به‌ترکان خاتون نزدیك می‌گردید.

زن روستائی بعد از اینکه به‌ترکان‌خاتون نزدیك شد آهسته، دست درجیب خود کرد و ترکان خاتون تصور نمودکه بازهم قصد دارد کاغذی از جیب بیرون بیاورد و بنظرش برساند و شکایت وی روی آن کاغذ نوشته شده است. ولی زن روستائی چیزی را از جیب خود بیرون آورد و در دهان گذاشت و فرو برد. اگر یك زن یـا یك مرد از بزرگان، مبادرت بآن کار میکرد سبب حیرت ترکان‌خاتون و مردانی‌که درآن اطاق بودند میشد. اما چون آن زن روستائی بودکسانی‌که در اطاق بودند زیاد حیرت نکردند وآن را ناشی از سادگی زن مزبود دانستند.

بعد از اینکه زن روستائی آنچه را که در دهان نهاده بود فرو برد مرتبه‌ای دیگر دست را وارد لباس خود کرد.

این مرتبه، ترکان خاتون یقین حاصل کرد که آن زن قصد دارد کـاغذی را کـه

شکایتش روی آن نوشته شده بیرون بیاورد.

یك مرتبه دست داود نیگنانی مسلح بدشنه از زیر لباس بیرون آمد و آن مردکه تا آن موقع نقش یك کر و لال را ایفا میکرد بانگ زد (بحکم امام ما حسن صباح علی ذکره‌السلام) و بسوی ترکان خاتون حمله‌ور گردید.

همین که چشم ترکان خاتون به دشنه آن زن افتاد خود را عقب انداخت و دشنه داودکه میباید سینه ترکان خاتون را بدرد بر اثر اینکه زن مزبور خود را عقب انداخت روی دامان پیراهنش فرود آمد و پای او را از پائین زانو تـا نزدیك قوزك پا درید و ضربت دشنه آن قدر شدید، و تیغه آن چنان برنده بود که عضلات پای ترکان خاتون از زیر زانو تا نزدیك قوزك پا نصف شد.

نورالدین کلهر و دو مرد دیگر که در آن اطاق بودند بـه داود حمله‌ور شدند و قبل از این‌که بتواند ضربتی دیگر بر ترکان خاتون وارد بیاورد دو دست او را از کـار انداختند ودشنه را ازدستش گرفتند. وآنها هنوزخیال‌میکردندکه ضارب یك زن است واگر میدانستندکه وی یك مرد میباشد همانجا به قتلش میرسانیدند. چون بعد از اینکه از دهان زن شنیدند که گفت (بحکم امام ما حسن صباح علی ذکره‌السلام) دانستند که وی از آدمکشان حسن صباح میباشد بدون اینکه پی به هویت واقعی او ببرند.

نورالدین کلهر دو دست زن ضارب را از پشت بست و او را بدو افسرکرمانشاهانی سپرد و آنوقت به طرف ترکان خاتون رفت که ببیند وضع زخم او چگونه است. نورالدین کلهر دامان پیراهن ترکان خاتون را عقب زد و نظر بپای او انداخت و متوجه شد که زخم آن زن سخت است. ترکان خاتون از فرط درد بیهوش شده بود و نورالدین کلهر که مثل تمام مردان جنگی آن دوره از زخم بندی اطلاع داشت فهمید که قبل از آمدن پزشك و جراح باید زخم ترکان خاتون را ببندد تا اینکه از آن زن زیـاد خون نرود.

نورالدین کلهر با غوغا خدمه را احضارکرد و از آنها خواست که چیزهائی برای زخم بندی بیاورند. و آنها مقداری پارچه آوردند و نورالدین کلهر زخم ترکان خاتون را بست و از خدمه پرسید آیا در این شهر پزشك و جراح هست؟

آنها جواب مثبت دادند. و نورالدین کلهر گفت بروید و او را بیاورید و هر قدر شتاب کنید بهتر است. دو نفر از خدمه رفتند که پزشك بیاورند و نورالدین‌کلهر باکمك خدمه دیگر درصدد بر آمد که ترکان خاتون رابهوش بیاورد. وسائلی‌که در آن موقع برای بهوش‌آوردن بکار می‌بردند، چیزهائی است‌که امروز هم در مکانی‌که دسترسی به پزشك ندارند بـرای بهوش‌آوردن افـراد بکار میبرند و عبارت است از پـاشانیدن آب برصورت کسی کـه از حال رفته و مـالیدن اعضای بدنش. بعد از این‌که آب بـرصورت ترکان‌خاتون پاشیدند ودست‌هایش رامالیدندآن زن چشم گشود و وحشت‌زده نظرباطراف انداخت. هنوز هوش اوبخوبی بازگشت نکرده بود و نمیدانست چه برسرش آمده است. بعد از چند دقیقه حواسش برگشت ووحشت‌زده پرسیدآن زن چه شد؟

نورالدین‌کلهر داود نیگنانی را به ترکان‌خاتون نشان داد وگفت اوست.

ترکان خاتون گفت نگذارید این زن که از طرف حسن صباح برای کشتن من فرستاده شده بگریزد. نورالدین کلهر گفت ای خاتون عالی مقام اطمینان داشته باش که او نمیتواند بگریزد و ما وی را بسته‌ایم.

داود نیگنانی بانگ‌زد ترکان خاتون من زن نیستم و برای این که بتوانم خودرا بتو برسانم لباس زنانه پوشیده‌ام. با اینکه ترکان خاتون دردمی‌کشید وقتی شنید که ضارب زن نیست حیرت کرد و سؤال نمود اگر تو زن نیستی چرا ریش و سبیل نداری؟ ضارب گفت خلقت من اینطور است که ریش و سبیل از صورتم نمی‌روید.

ترکان خاتون گفت افسوس با همه مراقبتی که برای حفظ خود میکردم دوچار آدم کش حسن صباح شدم.

داود گفت خیلی از افراد مثل تو از خود مواظبت میکردند و تصور مینمودند که میتوانند جلوی اجرای حکم امام ما را بگیرند ولی عاقبت کشته شدند. ترکان خاتون ناله کنان گفت لباس این شخص را از تنش بیرون بیاورید. . . لباس او را بیرون بیاورید تا بمن معلوم شود که آیا زن است یا مرد.

افسران کرمانشاهی شاید در موقع دیگر حاضر نمی‌شدند که لباس ضارب را از تنش دورکنند. لیکن در آن موقع میدانستندکه برای تسکین ترکان خاتون باید آن دستور بموقع اجرا گذاشته شود. ازآن‌گذشته حس کنجکاوی بر آنها نیز غلبه کرده بودولباس داود نیگنانی را تا کمر بیرون آوردند و اثری از پستانهای زنانه در سینه‌اش ندیدند و گفتندبدون تردید او مرد می‌باشد. ترکان خاتون خطاب به ضارب گفت ای مرد اسم‌تو چیست؟ ضارب میتوانست از ذکر نام، خودداری کند ولی برای اینکه اسمش بگوش حسن صباح وبزرك امید و شیرزاد قهستانی برسد جواب داد اسم من داود نیگنانی است ترکان خاتون کلمه دوم اسم ضارب را نفهمید و او را وادار به تکرار نام کرد و از او پرسید نیگنان کجاست؟ داود گفت نیگنان قصبه ایست در خراسان و من اهل آن قصبه هستم. ترکان خاتون کماکان با ناله پرسید تو که برای رسیدن بمن لباس زنانه در بر کردی چرا خودرا کر و لال نشان دادی؟ داود گفت اگر خود را کر و لال‌نشان نمیدادم لهجه نیگنانی من توجه مردم این‌جا را جلب میکرد و آنوقت نمیتوانستم خود را بشکل زن در آورم چون همه درصدد بر میآمدند بفهمند من کیستم و چه شده که یك زن خراسانی به تنهائی به فومن مسافرت کرده است.

ترکان خاتون که از درد آرام نداشت به نورالدین کلهر گفت زخمی که بر من وارد آمده خیلی شدید است و من یك پای خود را نمیتوانم تکان بدهم ولی درد سخت آن را احساس مینمایم و میل دارم که قدری از این درد را باین مرد زن نما که‌میگوید داود نام‌دارد بچشانم.

نورالدین‌کلهر گفت چه‌باید بکنیم؟ ترکان‌خاتون گفت چون من‌میسوزم‌میخواهم که این آدم کش هم بسوزد و بگو که آتش بیاورند و میله‌های آهنی را در آتش بگذارند و بعد از این که سرخ شد، روی پاهای این مرد بگذارید تا بسوزد و بفهمد که بر من

چه میگذرد. اما میل دارم که شکنجه کردن او مقابل چشم من صورت بگیرد تا من ببینم وقتی میله‌های آهن سرخ شده بپاهای او می‌چسبد چه صدائی بوجود میآید و نیزمیخواهم فریادهای او را بشنوم. نورالدین کلهر گفت هم اکنون میگویم که آتش و میله‌های آهنین بیاورند. ترکان خاتون گفت متوجه باش که من نمیخواهم این مرد بزودی بر اثر شکنجه بمیرد. بلکه منظورم این است که زنده بماند و مثل من درد بکشد و فریاد بزند بطوری که فریادهایش حتی به گوش حسن‌صباح که اورا برای‌قتل‌من فرستاده‌برسد. من نمیخواهم که این مرد به زودی بمیرد و تو بایدداود را زنده نگاه داری تا مابتوانیم راجع به قشونی که در الموت هست از اوکسب اطلاع کنیم و بفهمیم که ملحدین در آنجا چند سرباز دارند زیرا این مرد پلید که لابد از الموت باین جا آمده از وضع آنجا آگاه است و از شماره سربازان مستحضر می‌باشد. نورالدین کلهر گفت نه‌ای خاتون عالی مقام و ما او را نخواهیم کشت و مقابل دیدگان‌تو او را به تدریج شکنجه‌خواهیم داد و هرنوع اطلاع راجع به الموت که خواسته باشیم از او دریافت خواهیم کرد.

بدستور نورالدین کلهر عده‌ای از سربازان او مشغول افروختن آتش شدند و میله‌های آهنی گرد آوردند تا داود را مورد شکنجه قرار بدهند. در حالی که عده‌ای مشغول فراهم کردن وسائل شکنجه بودند پزشك فومن آمد و پای ترکان خاتون را گشود و زخم را دید و از آن زخم منکر تعجب کرد.

ولی حیرت خود را ابراز ننمود تا اینکه سبب وحشت ترکان‌خاتون نشود وآنگاه با چند نوع گیاه مرهمی فراهم کرد و روی زخم نهاد و آن را بست و چون ترکان‌خاتون خیلی از درد مینالید وبرخود می‌پیچید مقداری تریاك برای او تجویزنمود تاهرزمان‌که درد شدت میکند بخورد و دردش تخفیف پیدا نماید.

ترکان خاتون بعد از این که مقداری تریاك بتجویز پزشك خورد . بمناسبت تخفیف درد شدید بطور موقت آرام گرفت ولی نمی‌توانست پای مجروح را تکان بدهد و مثل این بودکه پای مزبور باو تعلق ندارد و از دیگری می‌باشد.

بعد آتش و میله‌های آهنین راآوردند و وارد همان اطاق کردندکه (ترکان‌خاتون) در آن دراز کشیده بود زیرا آن زن می‌خواست که داود را مقابل چشم‌های او شکنجه کنند.

آنگاه بدستور (ترکان خاتون) خواستندکه (داود) را به‌آتش نزدیك نمایند ولی مشاهده نمودندکه چشم‌هایش بسته است. یکی از افسران کرمانشاهانی گفت این مرد ملعون خوابیده است. (ترکان‌خاتون) گفت هیچکس نمی‌تواند در وضع این مرد بخواب برود و اوبرای این‌که شما را فریب‌بدهد خود رابخواب زده‌است. دو افسر کرمانشاهانی که گفتیم مراقب داود بودند خواستند آن مرد را از خواب بیدار نمایند اما مشاهده کردند که بیدار نمی‌شود. یکی از افسران کرمانشاهانی دو دست داود را که از عقب بسته شده بود گرفت تا آن‌که بلندش نماید و دست آن افسر با انگشت‌های (داود) تماس حاصل کرد و گفت من تعجب میکنم در این هوای گرم چرا دست این سگ پلید

سرد است و ناگاه متوجه گردید که (داود) جان برتن ندارد و سینه‌اش تکان نمی‌خورد یعنی نفس نمی‌کشد. افسرکرمانشاهانی دست (داود) را رها کرد و گفت ای خاتون عالی مقام این سگ مرده است. (ترکان‌خاتون) گفت فریب نخورید و او خود را بمردن‌زده تا شما را گول بزند. افسرکرمانشاهانی مرتبه‌ای دیگر دست‌های (داود) را لمس‌کرد و سینه‌اش را از نظر گذرانید و بعد برای حصول اطمینان پلك چشم او را بلند نمود وتخم چشم را نگریست و دیدکه تخم چشم داود مانند شیشه‌ای تیره شده و نور ندارد و گفت ای خاتون عالی مقام بدون تردید این سگ مرده زیرا نه نفس می‌کشد، نه چشم‌هایش نور دارد. ترکان خاتون گفت عقل قبول نمی‌کندکه انسان اینطور بمیرد و در هیچ مرضی انسان با این سرعت جان نمی‌سپارد و این مرد حیله‌ای بکار برده وخود را بمردن زده تا این‌که دوچار شکنجه نشود.

افسران کرمانشاهانی یکایك، بر بالین داود حضور بهم رسانیدند و او را مورد معاینه قراردادند و تصدیق‌کردندکه او مرده است. وترکان‌خاتون گفت بروید وپزشکی که پای مرا بست بیاورید. رفتند و آن پزشك را آوردند و او هم داود را از نظر گذرانید و گفت این زن مرده است و در این موضوع تردیدی ندارم. ترکان خاتون پرسید مرض او چه بودکه با این سرعت وی را هلاك‌کرد. اگر یکی از پزشکان الموت آن مرد را که لباس زنانه دربرداشت معاینه میکرد میفهمیدکه مسموم شده ونوع زهررا هم تعیین مینمود.

ولی پزشك شهر فومن متوجه نشدکه داود مسموم گردیده وگفت فقط یك مرض انسان رابااین سرعت‌میمیراند وآن سکته است. ترکان‌خاتون پرسید مرض سکته‌چیست؟ پزشك فومن که اطلاعاتش راجع به سکته محدود بود باطلاعاتی که اطبای آن زمان داشتند گفت علت سکته این است‌که رگ، یك مرتبه پاره میشود و بر اثر پاره‌شدن‌رگ، انسان میمیرد.

ترکان‌خاتون گفت من باور نمی‌کنم‌که این مرد سکته‌کرده باشد.

پزشك اظهارکرد این مرده زن است نه مرد. ترکان‌خاتون گفت او مردی است که خود را بشکل زن‌ها درآورده تا اینکه بتواند وارد اطاق من شود و مرا بقتل‌برساند و از این‌آدمکش ملحد هرحیله ازجمله خود را به مردن زدن بعید نیست و ما باید حیله این مرد راکشف‌کنیم.

نورالدین‌کلهر گفت چگونه حیله‌اش راکشف نمائیم. ترکان‌خاتون گفت‌آتش حاضر است و میله‌های آن نیز حاضر و میله‌ها را درآتش بگذارید تا سرخ شود و بعد، وارد بدنش‌کنید و اگر خود را بمردن زده باشد چون نمی‌تواند درد سوختن را تحمل نماید فریاد خواهد زد. نورالدین‌کلهر و افسران‌کرمانشاهانی حیرت‌زده، یکدیگر را نگریستند زیرا از اجرای دستور ترکان خاتون نفرت داشتند. وآنها مطمئن بودندکه داودنیگنانی مرده و شکنجه‌کردن مرده را عملی بیفایده و شوم میدانستند ولو شکنجه کردن یك مرده ملحد و پلید باشد.

ترکان‌خاتون که تردید نورالدین‌کلهر را دید پرسید مگر نفهمیدی چه گفتم؟ نورالدین جواب داد چرا ای خاتون عالیمقام. ترکان‌خاتون گفت پس چرا معطل هستی و این آدم‌کش ملحد را داغ نمیکنی. نورالدین مجبور شدکه به سربازان دستور بدهد میله‌های آهن را در آتش بگذارند و آنگاه جسد داود را نزدیك آتش بردند و ترکان خاتون گفت او را طوری قرار بدهیدکه وقتی میله‌های سرخ در بدنش فرو میرود من ببینم. این دستور هم به موقع اجرا گذاشته شد و جسد داود را در وضعی قرار دادندکه ترکان خاتون بتواند شکنجه‌اش را مشاهده کند. بعد از این‌که میله‌ها در آتش سرخ شد ترکان‌خاتون بانگ‌زد یکی از میله‌ها را در بدنش فروکنید. یکی از سربازها میله‌ای را از درون آتش برداشت و قسمت گداخته میله آهنین را به جسد داود نزدیك کرد و سر میله را به پوست بدن او چسبانید. ترکان‌خاتون بانگ‌زد فروکن. سرباز میله‌ای سرخ شده را در جسد مرده فرو کرد و بوی گوشت سوخته بمشام حاضرین رسید. وقتی میله تفته در بدن داود فرو رفت جسد مرتعش نشد و صدائی برنخاست. سربازی که میله آهنین را وارد کالبد مرده کرده بود آن را بیرون کشید و در آتش قرار داد. ترکان خاتون بانگ‌زد میله دیگر را در بدنش فروکن. سرباز یك میله تفته دیگر را از آتش خارج کرد و بدستور ترکان‌خاتون دربدن مرده فرو نمود. بازهم صدائی از داود بر نخاست و نورالدین کلهر گفت ای بانوی عالی مقام بدون تردید این سك ملعون مرده چون اگر زنده بود فریاد میزد و محال است‌که یك چنین میله‌های آهن سرخ شده در بدن یك زنده فرو برود و او فریاد نزد یا لااقل تکان نخورد.

ترکان خاتون گفت اگر در مرگ او تردید نداشته باشم باز از شکنجه‌اش صرف‌نظر نخواهم‌کرد و نعش پلید این مرد باید مورد شکنجه قرار بگیرد.

آنگاه بامر ترکان‌خاتون سربازان مجبور شدندکه میله‌های آهنین را یکی بعد از دیگری در نعش بی‌جان داود فرو نمایند و آن منظره بقدری فجیع و نفرت‌انگیز بودکه عده‌ای از افسران کرمانشاهانی نتوانستند تحمل کنند و رفتند، لیکن نورالدین‌کلهر که مثل دیگران از آن منظره متنفر بود و دچار حال تهوع می‌شد نمی‌توانست برود و مجبور بودکه آنجا بماند.

بعد از این‌که ترکان خاتون بقدر کافی شکنجه نعش داود را دید و بوی گوشتهای سوخته او را استشمام‌کرد چون حال خود او خراب شدگفت که دست از شکنجه بردارند و بازمانده جسد آن مرد را از آنجا دورکنند و ببرند و در صحرا بیندازند تا این‌که طعمه مرغان لاشخوار شود.

نورالدین‌کلهر قبل از این‌که از ترکان خاتون جدا شود و به اردوگاه سربازان کرمانشاهانی برود در خصوص روز بعد، کسب تکلیف‌کرد.

چون ترکان خاتون گفته بودکه روز بعد، بطرف الموت حرکت خواهندکرد وبعد از این‌که ترکان‌خاتون سؤال نوالدین را شنیدگفت ما باید فردا بطرف الموت حرکت کنیم و چون من نمی‌توانم سوار اسب شوم باید برای من تخت روان فراهم‌کنید که با

PersianPDF.com

آن سفر نمایم.

نورالدین رفت که تخت روان فراهم کند و ترکان خاتون برای تخفیف درد، قدری تریاك خورد و گرفتار تخدیر شد و بخواب رفت. وقتی بیدار گردید مدتی از شب می‌گذشت و چراغ افروخته بودند و خدمتکاری کنار بستر ترکان خاتون دیده می‌شد آن شب تا بامداد ترکان خاتون برای تسکین درد چندبار تریاك خورد وبعد از اینکه روز دمید تب، براوعارض گردید.

نورالدین کلهرآمد تا به ترکان‌خاتون بگوید که تخت روان حاضر است و قشون عازم حرکت می‌باشد. اما ترکان خاتون بمناسبت شدت تب نمی‌توانست براه بیفتد وبه نورالدین گفت حرکت امروز را تا فردا بتأخیر بینداز و شاید تا فردا تب من قطع شود و بتوانم حرکت کنم. مرتبه‌ای دیگر پزشك فومن را برای مداوای ترکان خاتون‌آوردند و آن مرد از تب کردن خاتون متحیر نشد و گفت وقتی دندان انسان درد میگیرد مبتلا به تب می‌شود تا چه رسد بکسی که یك چنین زخم سخت خورده باشد. اما علت تب ترکان خاتون زهرآلود بودن دشنه‌ای بودکه داود نیگنانی برای مضروب کردن ترکان‌خاتون بکار انداخت.

عامل زهرآلودکردن دشنه‌هائی که آدمکشان باطنی بکار بردند (شیرزاد قهستانی) فرمانده قلعه طبس شد و در آغاز آدم‌کش‌های باطنی دشنه معمولی بکار می‌بردند. ولی آدم‌کشی که رفته بود (علی‌ابوالمظفر ملقب به‌فخرالملك) را بقتل برساند او را مضروب کرد و خود را کشت که گرفتار نشود لیکن (علی‌ابوالمظفر فخرالملك) زنده ماند.

این فخرالملك پسر ارشد خواجه‌نظام‌الملك معروف وزیر ملکشاه سلجوقی بود و فخرالملك گفت عمر پدرم کفاف نداد که نسل ملحدین را براندازد ولی من نسل‌آنها را لااقل‌درخراسان برخواهم‌انداخت. و آن مرد از این جهت امیدوار بودکه نسل باطنی‌ها را در خراسان براندازدکه حکومت خراسان را داشت.

شیرزاد قهستانی بحکم الموت یکی از جوانان خواجه را برای قتل پسر ارشد خواجه‌نظام‌الملك فرستاد و آن جوان ضربتی برفخرالملك وارد آورد و فرصت نکرد که ضربت دوم را وارد بیاورد و او را دستگیر کردند ولی چون جوهر تریاك خورده بود، مرد.

فخرالملك از آن زخم، بهبود یافت و براثر این واقعه شیرزاد قهستانی درصدد برآمد آدمکش‌ها را با دشنه‌های آلوده بزهر مسلح کند تا اگر ضربت اول کار مضروب را نساخت و ضارب هم نتوانست ضربت دوم را وارد بیاورد، اثر زهر، سبب هلاك مضروب گردد چندی بعد باز بدستور الموت یك آدمکش دیگر را برای فخرالملك پسر ارشد خواجه نظام‌الملك فرستادند جوان خواجه برای قتل فخرالملك به‌طوس رفت و در آنجا شنیدکه آن مرد بطرف نیشابور رفته است. مأمور شیرزاد قهستانی راه نیشابور را پیش گرفت و در روز دهم ماه محرم سال پانصدهجری، هنگام ظهر، که فخرالملك برای ادعای نماز وارد مسجد جامع نیشابور می‌شد خود را باو رسانید و با دشنه‌ای که آلوده

بزهر بود، یك ضربت، به فخرالملك زد. مستحفظین فخرالملك فرصت ندادند که جوان خواجه بتواند ضربت دیگر را وارد، بیاورد و باو حمله نمودند و آن قدر ضربات خنجر و شمشیر بـروی وارد آوردند که ضارب را تقریباً قطعه قطعه کـردنـد. ایـن مرتبه هم فخرالملك بر اثر ضربت دشنه نمرد ولی چون آن دشنه آلوده بزهر بود یازده روز دیگر بر اثر زهر زندگی را بدرود گفت و جسدش را در نیشابور دفن کردند.

پزشك فومن که طبیبی حاذق نبود بعد از اینکه بر بـالین ترکان خاتون حضور یافت نتوانست بفهمد که وی مسموم گردیده است. وی تصور مینمود تب ترکان خاتون ناشی از درد است و گفت همین که درد تسکین پیدا کرد تب رفع خواهد شد. و اطبای قدیم عقیده داشتند که تب ناشی از گرمی است و باید داروهائی دادکه مریض را خنك نماید. آن پزشك هم وقتی نبض ترکان خاتون را گرفت و دریافت که دوچار تب شدید گردیده داروهای مبرد تجویز کرد و گفت که باو شیر خشت بخورانند و از خورانیدن ترنجبین غفلت نکنند و پای سالم او را با گل خطمی پا شویه نمایند. ولـی داروهائی که آن طبیب تجویز نمود اثری درکاهش حرارت بدن ترکان خاتون نکرد. هنگام غروب باز آن پزشك را احضار کردند و طبیب، نبض ترکان خاتون را گرفت و دریافت کـه تب تخفیف نیافته است. بار دیگر داروهای مبرد تجویزکرد و به اطرافیان ترکان خاتون گفت من امروزصبح‌داروهائی‌برای تبریدتجویزکردم و امیدوار بودم‌که باآن داروها تب خاتون بزرگوار تخفیف پیدا کند. ولی قوت تب زیادتر از قوت داروهای مـن است و اکنون داروهائی را تجویز میکنم که قوه تبرید آنها قوی باشد و امیدوارم که با آن داروها، تب خاتون بزرگوار تخفیف پیدا کند.

داروهای خنك‌کننده و نیرومند پزشك فومن عبارت بود از (سنا) و (کافور قیسوری) که کافور مخصوص خوردن بشمار میآمد و داروئی باسم (اصقلیون) که در قدیم معروف بود و امروز نامش جز در کتابهای دواشناسی دیده نمیشود. و هر سه دارو، از داروهای سرد محسوب میشد و اطبای قدیم معتقد بودند که حرارت بدن بیمار را تخفیف میدهد. و آن داروها را همان شب به ترکان خاتون خورانیدند و گاهی هم برای تسکین درد، باو تریاك میدادند. لیکن باز داروهای پزشك مؤثر واقع نگردید و روز بعد وقتی طبیب آمد مشاهده نمود که تب بیمار همچنان شدید است و بمناسبت طول مدت تب، تـرکان خاتون ضعیف‌تر از روز قبل شده است.

باز نورالدین کلهر آمد که بفهمد آیا ترکان خاتون میتواند حرکت کند یـا نه و ترکان خاتون باو گفت قوت حرکت ندارد. و چند تن از سکنه فومن کـه جزو خدمه بشمار میآمدند گفتندکه اگر خاتون به الموت برود، بطور حتم معالجه خواهد شدچون در بیمارستان الموت هر مریض سخت را معالجه مینمایند. و آنها نمیدانستند که ترکان خاتون از الموت بیش از هرچیز می‌ترسد چون میداندکه الموت تصمیم بقتل او گرفته است و اگر آنجا برود کشته خواهد شد.

پزشك فومن‌که می‌دانست آن تب شدید اگر به‌همان شدت ادامه پیداکند ترکان

خاتون را هلاك خواهدکرد به‌اطرافیان مجروح گفت امروز بایدکاری بکنم که خاتـون بزرگوار عرق بکند و برای تعریق باید پیاپی دم‌کرده‌گل گاوزبان به خاتون بخورانید و او را بخور بدهید. پزشك گفت مقداری سنگ‌های بزرگ را در آتش بگذارید و بعد از این‌که خیلی داغ شد سنگ‌ها را در یك طشت قرار بدهید و طشت را نزدیك خاتـون بیاورید و چادری برسرش بیندازید و آنگاه روی سنگ‌هاآب بریزید تا این‌که بخارتولید شود و آن بخار، خاتون را دربربگیرد و دادن دم کردهٔ گل‌گاوزبان وهمچنین بخوردادن باید آنقدر ادامه پیدا کند تا عرق بیاید و براثر تعریق، تب از بین برود.

خدمه دستور پزشك را با دقت بموقع اجرا گذاشتند و هرچند دقیقه یك مـرتبه دم کرده گل‌گاو زبان به خاتون تقدیم‌کردند و پیاپی او را بخور دادند. عاقبت تجویز پزشك فومن مؤثر واقع گردید و ترکان خاتون عرق کرد و براثر تعریق، تب تخفیف یافت و آنگاه مجروح‌خوابید. پس از اینکه طبیب مطلع شد که ترکان خاتون عرق‌کرده وآنگاه خوابیده‌گفت بیدارش نکنید و بگذارید هر قدر که میتواند بخوابد و این خواب برای وی مفید میباشد. ترکان‌خاتون تا عصر آن روز در خواب بود. اما پس از اینکـه خورشید افول کرد و بافق نـزدیك شد تب ترکان خاتون کـه تخفیف یافته بود شدت نمود وباز داروهای‌سرد شب قبل را بآن زن خورانیدند. اما داروها اثر نکرد و تب تا بامداد ادامه‌یافت و بعداز طلوع‌آفتاب وقتی پزشك‌آمد تا وضع مجروح را ببیندمشاهده کردکه تب آن زن شدید میباشد. طبیب که تا آن روز پای ترکان خاتون را باز نکرده بود پایش را گشود تا اینکه مرهم و بستن زخم را تجدید نماید و از مشاهده وضع زخم نگران شد و فهمید که زخم پای ترکان خاتون بزودی بهبود نمی‌یابد.

در کشورهای گیلان و طبرستان چشمه‌های آب گرم وجـود داشت کـه از زمین میجوشید وسکنه‌محل و پزشکان‌گیلان و طبرستان برای آب آن چشمه‌ها قائل به خواص متعدد بودند و بخصوص برای معالجه انواع زخمها و امراضی که امروز میدانیم جزء امراض جلدی میباشد مفید میدانستند. پزشك فومن بعد از اینکه وضع زخمهای ترکان خاتون را دید گفت‌که خاتون باید برای معالجه به آب گرم برود و پای خود را درآب گرم بگذارد. ترکان خاتون گفت که من نمی‌توانم به آب گرم بروم. پزشك گفت اگر خاتون میخواهد معالجه شود باید به آب گرم برود و تب شدید خاتون ناشی از این زخم است و اگر زخم بهبود حاصل کند تب قطع خواهد شد.

نورالدین‌کلهر فرمانده ارتش‌کرمانشاهانی وسائل حرکت ترکان خاتون را بسوی آب‌گرم موسوم به اولم فراهم کرد. این آب گرم امروز وجود ندارد همچنانکه بعضی از شهرها و قصبات که در گذشته در گیلان و طبرستان بود امروز نیست ترکان‌خاتون را درتخت روان‌جا دادند و پزشك فومن را هم با او براه انداختند تا اینکه در آب‌گرم، نزد ترکان خاتون باشد. محل‌آب‌گرم اولم امروز معلوم نیست و ما نمیتوانیم بگوئیم در کجای گیلان بوده ولی بدون تردید آن آب گرم در گیلان وجود داشته است نـه در طبرستان بعد از اینکه ترکان خاتون به آب گـرم رسید، او را از تخت روان فـرود

آوردند. نورالدین کلهر که با ترکان خاتون به آب گرم رفت تا اینکه درآنجا عهده‌دار حفظ آن زن باشد گفت یك ظرف بزرگ بیاورند و آن را پر از آب گرم کنند و ترکان خاتون پای مجروح را در آن بگذارد. ولی پزشك فومن اظهار کرد که اگر آب گرم‌را از چشمه بردارند و درظرف‌بریزند تا ترکان خاتون پای‌خود را در آن بگذارد، خاصیت آب گرم کم میشود و باید پا را درون چشمه گذاشت تا اینکه‌آب گرم، خیلی فایده بدهد.

با اینکه ترکان‌خاتون تب داشت ونمیتوانست که کنار چشمه قرار بگیرد ناگزیر او را بسوی چشمه آب گرم بردند و مکانی برایش تعیین کردند که بتواند آنجا دراز بکشد و پای خود را در آب بگذارد و پزشك فومن راجع به خاصیت خود چشمه درست میگفت و امروز آزموده شده که آب چشمه‌های طبیعی و گرم در خود چشمه زیاد فایده دارد و هرگاه آب را از چشمه بردارند و در حوضی بریزند و آنگاه در آن حوض یا در یك ظرف، شست‌وشو کنند، فایده آب خیلی‌کم میشود.

ترکان خاتون از روزی‌که به آب گرم (اولم) رفت هر روز از بامداد تا شام،کنار چشمه، پای مجروح خود را در آب قرار میداد ولی اثری از بهبودی زخم آشکار نمی‌شد و در روز سوم سراسر زخم جراحت‌کرد و تب هم شدت نمود. طبیب فومن برای بهبود پای ترکان‌خاتون تجویزکرد که یك طبقه خاك رست روی زخم پای آن زن قرار بدهند و خاك‌رست را بشکل گل در آوردند و آن‌گل را بر پای ترکان‌خاتون مالیدند و وقتی گل خشك شد قالبی از خاك‌رست پای مجروح ترکان‌خاتون را در برگرفت. چون پای او را باگل‌رست اندودند قراردادن پا در آب‌گرم مورد نداشت.

سه روز بعد از اینکه پای ترکان خاتون را باگل‌رست اندودند حال آن زن طوری وخیم شد که حس کرد خواهد مرد و نورالدین‌کلهر را طلبید و باو گفت من شنیده بودم که هر بیمار، که قابل معالجه نیست می‌فهمد که خواهد مرد و بسا اتفاق میافتد که پزشك نمی‌تواند پیش‌بینی‌کندکه بیمار زندگی را بدرود خواهد گفت. اما خود بیمار از وضع مزاجش می‌فهمدکه خواهد مرد. پزشکی که مرا مداوا می‌کند می‌گوید که من معالجه خواهم شد. لیکن من میدانم‌که این زخم و این تب شدید مرا خواهد کشت. من هنگامی‌که بزندگی امیدوار بودم آرزوهای متعدد داشتم. ولی امروزکه مرگ خود را نزدیك می‌بینم تمام آرزوهای خود را کنار گذاشته و فقط یك آرزو دارم. نورالدین کلهر گفت آرزوی خاتون عالی‌مقام چیست؟ ترکان‌خاتون گفت آرزویم این است‌که قبل از مرگ مطلع شوم‌که حسن‌صباح کشته شده است. تو میدانی‌که من میخواستم به‌الموت بروم و اگر آدم‌کش حسن‌صباح بمن ضربت نمی‌زد امروز حسن‌صباح وجود نداشت ومن خداوند الموت بودم. اینك وضع من طوری است که بطور قطع میدانم که قادر به رفتن به‌الموت نخواهم شد لذا از تو درخواست می‌کنم که با قشون خود به الموت برو و همین که وارد شدی به حسن‌صباح حمله‌کن و سرش را از بدن جدا نما و برای‌من‌بفرست که شاید قبل از این که بمیرم سر بریده حسن‌صباح را ببینم و با اطمینان از این‌که از

خصم خود انتقام گرفته‌ام از این جهان بروم. نورالدین کلهر گفت خاتون عالی مقام میداندکه من اگر به حسن‌صباح دسترسی پیداکنم با دست خود سرش را خواهم برید اما نمیدانم‌که وضع الموت چگونه است و حسن‌صباح درآنجا چقدر نیرو دارد و آیا ما خواهیم توانست بر الموت غلبه کنیم یانه؟

ترکان‌خاتون گفت ای نورالدین من یکصدهزار دینار، نقد، به‌تو میدهم مشروط بر اینکه به الموت حمله‌ور شوی و اگر سر بریده حسن‌صباح را برای من بفرستی و من قبل‌ازمرگ‌آن را ببینم‌پنجاه‌هزار دینار دیگر بتوخواهم داد. من ازحسن صباح دویست‌هزار دینار دریافت‌کردم و از آن مبلغ یکصدوپنجاه‌هزار دینار آن‌را برای‌کشتن حسن‌صباح و تصرف الموت بتو میدهم و پنجاه‌هزار دینار دیگر برای من باقی میماند که باید صرف ساختن‌مزاری‌برای‌من‌بشود زیرا مزار زنی چون من، باید درخور شأن و مقام من باشد. نورالدین‌کلهر گفت ای خاتون عالی مقام این فکر را نکن و تو سالیان دراز زنده خواهی ماند. ترکان‌خاتون گفت نه ای نورالدین ومن‌میدانم‌که خواهم‌مرد. شایداگرمن فرزندی داشتم‌که بعد از من وارث من‌میگردید، این دویست‌هزار دینارا برای اومی‌گذاشتم. ولی چون فرزندی ندارم، می‌خواهم این مبلغ را صرف‌گرفتن انتقام از حسن‌صباح بکنم و با پولی که خود او بمن پرداخته، وسیله محوش را فراهم نمایم. نورالدین‌کلهر با این که کوشید خود را خون‌سرد نشان بدهد نتوانست ابراز مسرت خود را از نظر ترکان‌خاتون پنهان نماید. چون یکصدوپنجاه‌هزار دینار زر که یکصدهزار آن‌را نقد دریافت میکرد ثروتی‌گزاف بود. امروز هم‌که توانگران بزرگ در جهان هستند و ثروتهای‌گزاف دارند باز یکصدهزار مثقال زر، یك ثروت معتنابه محسوب میشود تا چه رسد به دوره حیات ترکان‌خاتون‌که قوه خرید یك مثقال زر خیلی بیش از امروز بود وکسانی یك عمر زندگی میکردند بدون اینکه در یك موقع ده دینار زر در دست خود ببینند و آن زر بخودشان تعلق داشته باشد. نورالدین‌کلهر برای این‌که به ترکان‌خاتون تملق بگوید گفت ای خاتون عالی مقام، تو چه بمن چیزی بدهی چه چیزی ندهی من برای فداکاری در راه تو حاضرم. ترکان‌خاتون گفت فداکاری وقتی توام با دریافت پاداش باشد صمیمی‌تر میشود من میدانم‌که از یکصدهزار دینارکه بتو میدهم تو میباید قسمتی را به افسران و سربازان خود بدهی. معهذا آنچه برای تو میماند کافی است‌که تو را بکلی از دغدغه‌های مادی آسوده‌کند. نورالدین‌کلهر گفت باید به خاتون عالی‌مقام بگویم‌که من شتاب ندارم‌که این پول را دریافت‌کنم. ولی نمی‌توان انکارکردکه اگر افسران و سربازان ما زودتر این وجه را دریافت نمایند بهتر خواهد بود. این است‌که از خاتون عالی‌مقام می‌پرسم که این مبلغ چه موقع پرداخته خواهد شد. ترکان‌خاتون گفت همین امروز.

با اینکه نورالدین‌کلهر می‌کوشیدکه احساسات خود را از ترکان‌خاتون پنهان‌کند ترکان‌خاتون گفت من صندوق‌خانه خود را باین‌جا آورده‌ام.

زیرا نمی‌توانستم آن را در فومن بگذارم و لذا هم امروز مبلغ یکصد هزار دینار بتو پرداخته خواهد شد ولی تو چه موقع بطرف الموت خواهی رفت. نورالدین‌کلهر

گفت همین امروز من به فومن برمیگردم و افسران و سربازان را براه می‌اندازم وعازم الموت می‌شوم.

ترکان خاتون گفت وقتی وارد الموت شدی اول سعی کن که حسن‌صباح را بقتل برسانی و سرش را برای من بفرستی و پنجاه هزار دینار جائزه فرستادن سر او را دریافت نمائی و بعد از اینکه حسن‌صباح کشته شد بزرگ‌امید را هم بقتل برسان چون اوجانشین حسن‌صباح است و اگر زنده بماند برای تو تولید زحمت خواهدکرد. بعد از بزرگ‌امید هرکس راکه از سرشناسان ملاحده باشند به‌قتل برسان و اما ازکشتن سکنه الموت خودداری‌کن چون اگرآن‌ها را بقتل برسانی الموت‌که ازآبادترین‌کشورها می‌باشد مبدل به ویرانه خواهد شد.

سکنه الموت را زنده نگاهدار که همچنان زراعت کنند و دام به‌پرورانند.

من اگر زنده بمانم (واین فرض محال است) بعد از اینکه تو الموت را گرفتی و حسن‌صباح را به‌قتل رسانیدی بتو خواهم‌گفت چه بایدکرد.

ولی چون من زنده نخواهم ماند تو بایدکارهای آینده خود را با اوضاعی‌که پیش خواهدآمد، تطبیق‌کنی.

مثلا بعد از اینکه تو الموت را تصرف‌کردی وحسن‌صباح را بقتل رسانیدی ممکن است‌که محمود سجستانی با قشون خود از اصفهان براه بیفتد تا الموت را ازتو بگیرد و تو باید خود را برای جنگ با او آماده نمائی.

نورالدین‌کلهر گفت ای خاتون عالی‌مقام آیا تو را در این‌جا تنها بگذارم و خود بطرف الموت بروم.

ترکان خاتون‌گفت بودن تو دراین‌جا فایده‌ای جزحفظ جان من، ازخطرآدمکشهای حسن‌صباح ندارد.

یك افسر معتمد راکه باو اطمینان داری بجای خود برای محافظت از من بگمار و بافسران و سربازانی‌که اینجا هستند بگو که از او اطاعت‌کنند و او هم مطیع محض من باشد و خود همین امروز برو و قشون خودرا از فومن بحرکت درآور و الموت را تصرف‌کن و حسن‌صباح را بکش و جهان را از شراین مرد نجات بده. بعد ترکان‌خاتون صندوقدار خود را طلبید و گفت یکصدهزار دینار به نورالدین کلهر بپرداز. صندوقدار تصور کردکه عوضی شنیده و ترکان‌خاتون دستور خود را تکرار کرد و صندوقدار گفت که وی بدره‌های زر را برای خود ترکان‌خاتون می‌آورد و مقابل او می‌گذارد تا به نورالدین‌کلهر بدهد. صندوقدار تصورکردکه ترکان‌خاتون براثربیماری دچار پرتی‌حواس شده یا اینکه‌گرفتار هذیان است و نمی‌داندکه یکصد هزار دینار چقدر پول می‌باشد و اگر بدره‌های زر را مقابل خود ببیند و مشاهده کند چقدر کیسه‌های زر باید روی هم گذاشته شود تا یکصد هزار دینار گردد دستور خود را تغییر خواهد داد. ولی ترکان ـ خاتون بعد از این‌که تمام بدره‌های زر را مقابل خود دید به‌صندوقدارگفت تمام این پول باید به نورالدین‌کلهر برسد که قسمتی را صرف قشون‌کشی‌کند وقسمت دیگر را به

نفع خود تصرف نماید. تا آنموقع هم نورالدین کلهر نمی‌توانست یقین حاصل کند که ترکان‌خاتون‌آنهمه پول را باومی‌دهد. ولی وقتی بدره‌های پر از طلا مقابل ترکان‌خاتون روی هم قرار گرفت و آن زن گفت که تمام آن پول باید به نورالدین کلهر برسد فرمانده ارتش کرمانشاهانی یقین حاصل کرد که ترکان خاتون دیگر امیدوار به ادامه حیات نیست. چون اگر می‌دانست زنده می‌ماند آنهمه پول را باو نمیداد و نورالدین کلهر اطلاع داشت‌که زوجه ملکشاه سلجوقی بزر علاقمند است وبسهولت آن را ازخود دور نمی‌کند. عده‌ای از سربازان‌کرمانشاهانی بدره‌های زر را مقابل نورالدین‌کلهر در جوال‌های محکم قرار دادند و در جوال‌ها را دوختند و طوری بدره‌های زر در جوال‌ها جاگرفت‌که بتوانند هردو جوال را بار یك استرکرد. آنگاه نورالدین‌کلهر افسری را که مورد اعتمادش بود مأمور حفاظت ترکان‌خاتون و صندوقخانه‌اش‌کرد و باوگفت‌که‌باید بی‌چون‌وچرا اوامر خاتون را بدست افسران و سربازان خود بموقع اجرا بگذارد. سپس ساعت حرکت نورالدین‌کلهر فرا رسید. وقتی آن مرد از ترکان‌خاتون خداحافظی میکرد که برود زوجه بیوه ملکشاه بگریه درآمد.

زیرا احساس می‌نمودکه شاید هرگزنورالدین را نبیند. نورالدین‌کلهرهم وقتی‌وضع مزاج و چهره‌ترکان خاتون را از نظر می‌گذرانید به خود می‌گفت من بعید می‌دانم‌که این زن تا یك هفته دیگر زنده بماند.

نورالدین کلهر از آب گرم (اولم) بسوی فومن براه افتاد تاقشون کرمانشاهانی را از آنجا حرکت بدهد و به الموت حمله نماید. ترکان خاتون، نورالدین کلهر را فرمانده کل قوای خود کرد و سربازان عرب را نیز تحت فرماندهی او قرار داد اما آن طورکه به‌قشون کرمانشاهانی اعتماد داشت به قشون عرب مطمئن نبود. زیرا افسران و سربازان عرب نسبت به حسن صباح و پیروانش کینه نداشتند زیرا باطنیان آنها را قتل عام نکرده بودند در صورتی که سربازان کرمانشاهانی در اصفهان بدست باطنی‌ها قتل عام شدند.

ترکان خاتون نحوهٔ استفاده از سربازان عرب را به نورالدین کلهر واگذاشته بود و باو گفت هرنوع که صلاح دانستی در جنگ از آنها استفاده بکن و اگر شرکت آنان را در جنگ مطابق با مصلحت ندیدی آنان را در جنك شرکت مده یا بگذار همچنان در فومن بمانند و باخود به الموت نبر. نورالدین کلهر هم مثل ترکان خاتون به سربازان عرب اعتماد نداشت و آنها را نمی‌شناخت. کلهر تقریباً یکایك سربازان‌کرمانشاهانی را که تحت فرماندهی او بودند میشناخت اما نمیدانست سربازان عرب که هستند و طرز فکر و روحیه‌شان چگونه است. آنها چون سربازان خلیفه بغداد بودند میباید خصم ملاحده باشند. اما بین خود آنها و ملحدین چیزی بوجود نیامده بود که تولید کینه نماید. نورالدین کلهر درحالی که بسوی فومن میرفت میدانست که افسران و سربازان کرمانشاهانی گرچه امر او را برای حمله به الموت به موقع اجرا خواهند گذاشت، ولی بطور حتم از آن حمله و جنگ غیر مترقبه حیرت خواهند کرد همانطور که خود

او بعد از این که دستور ترکان خاتون را شنید حیرت نمود.

نورالدین کلهر میدانست کـه افسران و سربـازان قشون او عـادت کرده‌اندکه ملحدین را نیرومند بدانند چـون قشون آنها را دیدنـد و بـانضباط دقیقشان پی‌بردند و دریافتند که الموت دارای سازمانی منظم و ثـروتمند است و ملحدیـن میتوانند مبالغی گزاف برای قشون کشی خرج نمایند.

لزوم کشتن حسن‌صباح مورد قبول افسران و سربازان کرمانشاهانی قرارمیگرفت و آنها میخواستند که انتقام خون همقطاران خود را از حسن صباح و ملحدین بگیرند و هم بمناسبت ضربتی که یك آدم کش ملحد به ترکان خاتون زده و بدون تردیـد بموجب دستور حسن صباح بوده، انتقام جوئی کنند.

ولی در ذهنشان چنین جا گرفته که ملحدین قوی هستند و الموت مـرکز امامت و حکومت ملاحده، تسخیر ناپذیر است.

نورالدین کلهر هیچ نـوع نقشه بـرای حمله بـه الموت نداشت و دارای اطلاع دقیق هم از وضع آن شهر نبود و همین قـدر میدانست کـه در شهر الموت هر مرد که بسن رشد رسیده باشد سرباز است و زارعی که باگاو آهن زمین را شخم میزند ونجاری که در دکان خود در و پنجره میسازد و صباغی کـه در کارگاه صباغی خویش پارچه‌ها را رنك مینماید و دارو فروشی که داروها را بسته بندی میکند تاصادر شود همه سرباز هستند و در روزهای معین تمرین جنگی میکنند ومردی نیست که در خانه سلاح نداشته باشد.

نورالدین کلهر فکر میکرد در شهری که تمام مردان سرباز باشند اگر یك قشون نیرومند دائمی وجود نداشته باشد دلیل برضعف آن شهر نمیشود چون میتوان در اندك مدت، مردان را برای دفاع از آن شهر آماده نمود.

چون تمام مردان الموت سرباز بودند نورالدین کلهر میاندیشید کـه فقط بوسیله غافلگیری میتوان الموت را بتصرف در آورد و حسن صباح را کشت.

اما آیا میتوان به غافلگیر کردن الموت اعتماد داشت.

تمام قلاع ملاحـده روز و شب دارای نگهبان است و قلعـه‌ای وجـود ندارد که نگهبانان در روشنائی روز و تاریکی شب از بالای حصار یا برج، اطراف را در مد نظر نداشته باشند.

در آن صورت چگونه میتوان قبول کردکه الموت که مرکز ملاحده است دارای نگهبان نباشد و قشون من بتواند بآن شهر نزدیك شود بدون این کـه سکنه شهر مطلع شوند.

سازمان ملاحده بقدری دقیق است که باکبوتر قاصد از اصفهان برای الموت خبر میفرستند یاخبرهای الموت را باکبوتر دریافت میکنند و آیا نمیتوان پیش بینی کـرد که وقتی قشون من از فومن بطرف الموت براه افتاد کبوترهای قاصد، خبر عبور قشون مرا باطلاع الموت برسانند؟

من از منطقه‌ای بسوی الموت میروم کـه بیش از تمام کشورهای ایـران در آن ملحد زندگی میکند و آیا این همه ملحد، از عبور قشون من حیرت نخواهند کـرد و به الموت اطلاع نخواهند داد که یك قشون از خاك آنها گذشته است؟

داود نیگنانی کـه به ترکان خاتون ضربت زد قبل از اینکه بمیرد گفت من از این جهت خود را بشکل زن آراستم و خویش را لال وکر نشان دادم که کسی لهجه خراسانی مرا نشنود و در طبرستان و گیلان آن لهجه تولید کنجکاوی ننماید.

در این صورت چگونـه ممکن است قشون من از اینجا بسوی الموت برود و در راه، تولید کنجکاوی نکند.

وضع لباس افسران و سربازان مـن در نظر سکنه کشورهائی کـه من از آن عبور میکنم تا به الموت برسم عجیب است و لهجه آنها هم عجیب جلوه میکند و لذا بطور حتم تولید کنجکاوی مینماید و سکنه کشورهائـی کـه در سر راه است در صدد برمیآیند بفهمند که ما که هستیم و به کجا میرویم؟ و چون عده‌ای از آنها ملحد میباشند حدس خواهند زدکه ما عازم الموت هستیم زیرا کرمانشاهانی می‌باشیم و ملحدین میدانندکه در اصفهان کرمانشاهانی‌ها بدست ملاحده کشته شدند.

نورالدین کلهر ضمن این افکار در فـکر یکصد هـزار دینار زر هم بـود و با تأسف میاندیشید که باید مبلغی از آن پول را بافسران کرمانشاهانی که رؤسای عشایر هستند بدهد.

اگر نورالدین کلهر میتوانست دریـافت آن پـول را از ترکان خاتون از دوستان کرمانشاهانی خود پنهان میداشت تااینکه مجبور نشود که مبلغی بآنها بدهد.

اما میدانست که آن موضوع پنهان نمیماند ولو ترکان خاتون بمیرد و خود او، این موضوع را بافسران کرمانشاهانی ابرازننماید.

چون در آب گرم اولم علاوه برصندوقـدار ترکان خاتون، عـده‌ای کـه پول از صندوق‌ها میآوردند و مقابل ترکان خاتون می‌نهادند دیدند و فهمیدند که او یکصد هزار دینار از ترکان خاتون دریافت کرده است و بطور حتم این موضوع را بهرکسی که برسند و بطریق اولی بـه کرمانشاهانی‌ها خواهند گفت.

زیرا طبع آدمی طوری است کـه وقتی میبیند دیگری پولی گزاف و بـه رایگان دریافت کرد نمیتواند آن را ابراز نکند و خود را مکلف مینماید که بهرکسی میرسد آن موضوع را بگوید و بدین وسیله حسد خود را تسکین بدهد.

نورالدین کلهر چون میدانست کـه خبر دریـافت پول، از ترکان خاتون بگوش رؤسای عشایر کرمانشاهانی خواهد رسید خود را ناگزیر میدید که مبلغی از آن زر را برؤسای عشایر بدهد.

فرمانده قشون می‌فهمید که رؤسای عشایر از مبلغ واقعی پـول هم آگاه خواهند شد زیرا چون مبلغی گزاف است کسانی که خبر دریافت پول را بگوش دیگران میرسانند مبلغ آن راهم ذکر میکنند تااینکه حسد و خشم سایرین نیز علیه او، تحریك شود.

نورالدین کلهرآن یکصدهزاردینار زر را حق خود میدانست ودادن‌آن را بدیگری چون‌ظلمی فاحش‌نسبت بخود بشمار میآورد و به زبان حال میگفت:

این مبلغ پاداش لیاقت و فداکاری من است و ترکان خاتون آن را بخود من داده و چرا باید آن را با دیگران تقسیم کنم.

فطرت بشری چنین است که در مسائل مالی، نفع خود را بـرتـر از نفع دیگران میبیند و تصور میکند که وی مستحق‌تر از سایرین میباشد.

نورالدین کلهر هم خود را برای دریافت آن پـول مستحق‌تر از همه می‌دانست و نمیخواست لحظه‌ای فکر کند که آن پول از طرف ترکان خاتون از آن جهت بـاو داده شده که وی میباید افسران و سربازان کرمانشاهانی را به الموت ببرد.

افسران و سربازان مزبـور هم جیره خوار وی نیستند بلکه جیره خوار ترکان‌ـ خاتون میباشند و مردانی هستند آزاد کـه برای کمك بـه ترکان خاتون وارد قشون او شدند وگرچه از رؤسای عشایر خود پیروی کردند وامر رؤسای مزبور را برای خدمت به ترکان خاتون بموقع اجرا گذاشته ولی نباید آنها را بچشم غلامـانی کـه محکومند در راه اجرای دستور نورالدین کلهر جان فدا کنند نگریست.

نورالدین کلهر طوری از فکر ایـن کـه باید پـول خود را بادیگران تقسیم کند ناراحت شد که لحظه‌ای به خود گفت چه ضرورت دارد که به فومن بروم و چـرا خود را دچار زحمت نمایم.

آیا بهتر این نیست کـه از رفتن بـه فومن صرف نظر نمایم و راه کرمانشاهان را پیش بگیرم و به خانواده خود ملحق شوم.

ترکان خاتون هم خواهد مرد و نخواهد فهمید که من بجنگ حسن صباح نرفته‌ام و افسران قشون کرمانشاهانی هم کودك نیستند که ندانند چه باید بکنند وبعداز اینکه دیدند که من مراجعت نکردم و ترکان خاتون هم زنـدگی را بدرود گفت بـوطن خود برمیگردند.

اما از این فکر بزودی منصرف گردید بچند علت:

اول اینکه دریافت اگر قشون را بگذارد و باپولی کـه از ترکان خاتون دریافت کرده به کرمانشاهان برود تابقیه عمر را براحتی زندگی کند، زندگی او چـون زندگی دوزخیان خواهد شد لعن و ناسزا گوئی تمام عشایر کرمانشاهان تـاآخرین روز زندگی حواله او خواهد شد و هیچ یك از رؤسای عشایر با او صحبت نخواهند کرد و همه او را بشکل مردی ناجوانمرد و فرومایه و دغل خواهند نگریست.

علت دوم قولی بود که برای حمله به الموت وکشتن حسن صباح به ترکان خاتون داد و غیرت کرمانشاهانی او نهیب میزد و میگفت ترکان خاتون بااین کـه زن است، آن قدر گذشت و سعه صدر داشت که برای کاری که تو هنوز بانجام نرسانیده‌ای یکصد هزار دینار زر بتو داد و تو که یك مرد هستی چگونه زیر قول خود میزنـی و بوعده‌ای که به ترکان خاتون دادی عمل نمی‌نمائی و اگر ترکان خاتون زنـده بماند تـو چگونه

میتوانی با او روبرو شوی و نظر بچشم‌هایش بیندازی. علت سوم این بود که نورالدین کلهر به پنجاه هزار دینار زر، که بعد از قتل حسن صباح و فرستادن سرش برای ترکان خاتون دریافت میکرد میاندیشید و بخود میگفت آن پنجاه هزار دینار دیگر از خود من است و مجبور نیستم آن را بـا دیگـران تقسیم کنم. عاقبت دریافت که ناچار است به فومن برود و قشون کرمانشاهانی را از آنجا حرکت بدهد و به الموت حمله‌ور شود.

آنگاه حساب کرد که از پولی که ترکان خاتون باو داده چه مبلغ به رؤسای عشایر بپردازد . بعداز مدتـی تفکر و محاسبه بـه خـود گفت بهریـك از دو رئیس قبیلـه که برجسته‌تر از سایریـن هستند دو هزار دینار میدهم. ولی این مبلغ را گـزاف دانست و اندیشید که اگر بآن دو نفر چهار هزار دینار بدهد چون باید بسایر رؤسای عشایـر هم چیزی پرداخته شود لطمه‌ای شدید برموجودی او وارد خواهد آمد. این بود که تصمیم قطعی گرفت بهر یك ازدو رئیس قبیله که ازسایر رؤسای عشایر کرمانشاهانی برجسته‌تر هستند هـزار دینار بدهد. بعداز آن دو نفر در قشون نـورالدین کلهر پنج رئیس عشیره بودند که از حیث تشخص بـرتر از سایرین بشمار میآمدند.

نورالدین بعداز مدتی مطالعه تصمیم گرفت که بهریك ازآن پنج نفر، پانصد دینار بپردازد. در قشون نورالدین کلهر پنج رئیس عشیره هم جزو رؤسای درجه سوم محسوب میشدند و نورالدین سهم هریك از آنها را دویست دینار در نظر گرفت و حساب‌کرد و متوجه شد که از پول عزیز خود باید پنج هزار وپانصد دینار را باین ترتیب بین دوازده رئیس عشیره تقسیم نماید. نورالدین آن حساب را نسبت بخود ظلمی فـاحش دانست و گفت پانصد دینار برای هریك از رؤسای درجه دوم زیاد است و بهریك ازآنها چهارصد دینار میدهم که مجموع آن دوهزار دینار میشود و بدین ترتیب پانصد دینار در مبلغی که بناحق از من میگیرند صرفه جوئی خواهد شد و بـا آن پانصد دینار مـن میتوانم در کرمانشاهان لااقل چهار هزار گوسفند خریداری کنم ودرآمد چهار هزار گوسفند درسال زیاد است.

اما اگر رؤسای عشایر اعتراض‌کنند وبگویند سهمی‌که من به‌آنها داده‌ام‌کم میباشد من خواهم‌گفت‌که آن سهم را از جیب خود به‌آنها داده‌ام و ترکان‌خاتون آن پـول را بخود من داده و انعام من در قبال خدماتی برجسته است‌که باوکرده‌ام. اوبمن نگفت‌که آن پول را با دیگران تقسیم‌کنم.

ولی من بپاس هموطنی و دوستی و همقطـاری مبلغی از آن را از جیب خـود بین دوستان تقسیم مینمایم.

بعد از اینکه نورالدین‌کلهر بدین‌ترتیب فکر خود را منظم نمود وارد فومن شد . و رؤسای عشایرکرمانشاهان از حال ترکان‌خاتون پرسش‌کردند و میخواستند بدانندکـه آیا زخم او درآب‌گرم اولم مداوا شده است یانه؟

نورالدیـن کلهر گفت هنوز مشغول مداوا مـی‌باشد و به‌ما، دستور حمله وجنگ داده است.

واضح است که بعد ازشنیدن این حرف، رؤسای عشایر کرمانشاهان درصدد برآمدند بدانندکه (ترکان‌خاتون) با که می‌خواهد بجنگد و فرمان حمله را علیه‌که صادر کرده و با شگفت شنیدندکه آن زن میخواهد بـه الموت حمله‌ور شود و حسن‌صباح را بقتل برساند.

گرچه شنیده بودندکه ترکان‌خـاتون یـك ملحد واقعی نیست بلکه باطنی ریائـی می‌باشد و برحسب ظاهر خود را باطنی‌کرده ولی طبق چیزهائی که از زبان خود ترکان خاتون شنیدند آنها تصور نمودند که ترکان خاتون از بیم برکیارق که ممکن بود او را به قتل برساند و بطور حتم حبسش می‌کرد به‌ظاهرکیش باطنی را پذیـرفته است.

آنها تصور نمی‌نمودندکه بین‌زوجه بیوه ملکشاه سلجوقی وحسن‌صباح کدورت وجود داشته باشد و از این حیث متأسف بودند.

زیرا خود آنها نسبت به حسن‌صباح وملحدین خصومت داشتند ومایل بودندکـه خاتون و فرمانده آنها نیز خصومت داشته باشد.

تا اینکه داود نیگنانی بطوریکه‌گفتیم درفومن به ترکان خاتون ضربت زد ورؤسای عشایرکرمانشاه مطلع شدندکه‌آن مرد که با اباس زنانه وارد فومن‌گردید ازآدمکشهای حسن‌صباح بوده است.

طبیعی است پس ازآن واقعه، احساس ترکان خاتون نسبت به حسن صباح تغییر میکرد و با او دشمن میشد خصومت ترکان خاتون‌نسبت به حسن صباح موافق بانظریه روسای عشایر کرمانشاهان بود که همه آرزو داشتند انتقام برادران وطنی خود را کـه همه آرزو داشتند انتقام برادران وطنی خود را بدست ملحدین در اصفهـان کشته شدنـد از قاتلین بگیرند معهذاخبر جنك ترکان خاتون با حسن صباح در الموت آنها را متحیر کرد چون تصور نمینمودند که ترکان خاتون آن قدر غرور داشته باشد که در الموت با حسن صباح بجنگند نورالدین‌برای آنها توضیح دادکه جنك ترکان خاتون با حسن صباح جدی است و باو گفته که تنها آرزویش این است که قبل از مرك سربریدهٔ حسن صباح را ببیند وآیا شما حاضر هستیدکه برای اجرای دستور ترکان‌خاتون به الموت حمله‌ور شوید و حسن صباح را به قتل برسانید رؤسای عشایر گفتند ما حـاضریم ولی از چند و چون قشون ملحدین در الموت اطلاع نداریم‌و آیا تو از کم و کیف قشون آنها در آنجا اطلاع داری نورالدین گفت من از چندو چون قشون ملحدین در المـوت هیچ اطـلاع ندارم.

اما از ترکان خاتون شنیدم که میگفت که ملحدین در الموت دارای نیروی زیاد نیستند لیکن اطلاع خاتون در این مورد متکی بود بفرض خود او و قصد داشت از داود نیگنانی ضارب، راجع باین موضوع تحقیق نماید اما او مرد.

رؤسای عشایر گفتند که ما از کشته شدن نمی‌ترسیم و اگـر از مقتول شدن بیم داشتیم‌حاضر برای‌کمك به ترکان خاتون‌نمی‌شدیم.

ولی باید فهمید که کشته شدن ما آیا از لحاظ کشتن حسن صباح فایده‌ای دارد یا نه؟

ممکن است که ترکان خاتون بما دستور بدهد که خود را از کوه به دره پرت کنیم یابدریا بیندازیم‌وما دستور خاتون‌رااطاعت خواهیم کرد ولی مرك ما برای ترکان خاتون سودی نخواهد داشت.

نورالدین کلهر گفت او دستور بما داده و باید بموقع اجرا بگذاریم.

یکی از رؤسای عشایر که زخم پای ترکان خاتون را دیده بود گفت وضع حال خاتون چطور است.

من تصور میکنم که خاتون بعد از دریافت آن ضربت مدت طولانی زنده نخواهد ماند و عمرش کفاف نخواهد داد که سر بریدن حسن صباح را ببیند.

نورالدین کلهر گفت با این وصف اگر حسن صباح بقتل برسد روح خاتون درقبر از آن واقعه خوشحال خواهد گردید.

یکی از روسای عشایر گفت رفتن ما به الموت مثل رفتن به کشتارگاه است و تا آخرین نفر کشته خواهیم شد زیرا محال است مکانی چون الموت را که مرکز ملحدین میباشد بدون قشون بگذارند و در نتیجه هرکس را تشویق‌کنندکه درصدد اشغال الموت بر آید و گنج آنرا تصرف کند چون، تمام درآمد ملحدین در الموت متمرکز می‌شود نورالدین کلهر تا آن موقع نامی ازگنج الموت نشنیده بود وبگوشش نرسیده که در الموت گنج وجود دارد و از شخصی که آن حرف را زد پرسید تو از که شنیدی که در الموت گنج موجود است.

آن مرد اظهار کرد همه این موضوع را میگویند و اظهار می‌کنند که در الموت یك گنج بزرك هست که گنج قارون در قبال آن بدون اهمیت میباشد. یکی دیگر از رؤسای عشایر گفت وجود یك گنج بزرك در الموت یك‌چیز عادی است چون، درآمدهای هنگفت ملحدین باید در نقطه‌ای‌جمع شود وکدام محل از لحاظ آنها مطمئن‌تر ازالموت میباشد.

رئیس قبیله دیگر گفت من تصور میکنم بهترین کسی که میتواند راجع به گنج الموت بتو اطلاع بدهد ترکان خاتون است زیرا داعی ملحدین میباشد و گرچه بظاهر کیش آنها را پذیرفته و داعی شده و به حسن صباح اعتقاد ندارد معهذا چون داعی میباشد و با الموت ارتباط دارد میداند ثروتی که در گنج الموت انباشته شده چقدراست و بمناسبت وجود همین گنج هم شده ملحدین‌آنها را بلادفاع نمی‌گذارند نورالدین متوجه شد که آن مرد حرفی بی اساس نمیزند و اگر در الموت گنجی وجودداشته باشد برای حفظ آن یك نیروی مسلح قوی وجود دارد ولی اگر بتوان برآن نیروی قوی غلبه کرد میتوان گنج را تصاحب نمود.

نورالدین کلهر چند لحظه‌سکوت کرد تا اثر حرف خود را در قیافه‌مستمعین ببیند و بعد گفت:

وقتی من ازطرف شما به ترکان‌خاتون وعده دادم که بلافاصله بعد از مراجعت‌من به فومن‌براه بیفتیم‌و به الموت حمله‌ور شویم من هیچ درفکر گنج نبودم زیرا از وجود گنج‌در الموت بدون اطلاع بودم واکنون شوق‌من برای اینکه به الموت برویم بیشتر شد چون امیدوار هستیم که بعد از غلبه به آن شهر گنج ملحدین را هم بدست بیاوریم و به عقیده من بدون درنگ باید براه افتاد.

رؤسای عشایر کرمانشاهانی پرسیدندآیابدون اینکه از وضع الموت اطلاعی‌داشته باشیم بآنجا حمله‌کنیم و خود را در خطر بیندازیم.

نورالدین‌کلهر گفت ما باید از این جا براه بیفتیم وخود را نزدیك الموت‌برسانیم و بعد از اینکه بآنجا رسیدیم توقف‌خواهیم کرد و یك یا چند جاسوس به الموت خواهیم فرستاد تا راجع بوضع قشون‌ملحدین درآن شهر تحقیق نماید و بعد از اینکه از چگونگی نیروی دشمن اطلاع حاصل کردیم حمله خواهیم نمود.

یکی از رؤسای عشایر پرسید اگر نیروی ملاحده قوی‌تر از ما بود آیا باز حمله خواهیم کرد.

نورالدین کلهر گفت تا برتری نیروی آنها نسبت بما چه اندازه باشد و اگر مشاهده کردیم که زیاد نسبت بما برتری ندارند حمله خواهیم نمود و امیدواریم که بتوانیم آنها را غافلگیر کنیم.

وقتی نورالدین‌کلهر فهمید که افسران قشون که رؤسای عشایر بودند حاضرند به الموت حمله‌ور شوند موضوع انعامی را که ترکان خاتون باو (نه دیگران) داده بمیان آورد و گفت خاتون ما بمناسبت خدماتی که من باو کردم این انعام را بمن داد و اینك من از جیب خود مبلغی از آن را بشما میدهم.

سپس به یکی از سربازان گفت خورجین کوچك او را بیاورد.

فرمانده نیروی کرمانشاهانی سهم هریك از رؤسای عشایر را در آن خورجین کوچك نهاده و برای دادن بآنها در دسترس قرار داده بود و هنگامی که سهم رؤسای عشایر را به آنها میداد یکی از آنها پرسید که ترکان خاتون باو چقدر انعام داده است؟

نورالدین بدروغ گفت ده هزار دینار و من نصف آن را بشما میدهم.

با اینکه‌نورالدین کلهرازآن دروغگوئی ناراحت بود، خود را مجبور دیدکه دروغ بگوید.

او میدانست که اگر بگوید ترکان خاتون باو یکصدهزار دینار زر داده و اوفقط مبلغ پنج هزار دینارآن رابین رؤسای عشایر تقسیم میکند همه طوری متأثر خواهند شد که ممکن است از رفتن به الموت خودداری نمایند و بزبان حال یا به زبان قال باو بگویند هرکس زر را دریافت کرده بجنك برود.

نورالدین کلهرمیدانست که دریافت صدهزار دیناراز ترکان خاتون، از طرف او، عاقبت بگوش رؤسای عشایر خواهد رسید اما در آن موقع جنك الموت خاتمه یافته و

ترکان خاتون هم باحتمال زیاد مرده و او، از مرور زمان که همه چیز را دستخوش فراموشی میکند استفاده خواهد کرد و بقیه عمر را براحتی زندگی خواهد نمود و اگر الموت را اشغال کنند رؤسای عشایر بعد ازوقوف برمسئله صد هزار دینار چیزی نخواهند گفت زیراآن قدرغنیمت جنگی نصیب هریك از آنها میشودکه صد هزار دینار درنظرشان بدون اهمیت جلوه خواهد نمود.

رؤسای عشایر وقتی شنیدندکه از ده‌هزار دینار که ترکان خاتون بخود نورالدین انعام داده‌آن مرد پنج هزار دینارش را بین آنها تقسیم نموده جوانمردی فرمانده قشون را ستودند و آماده حرکت گردیدند.

نورالدین کلهر قبل از حرکت بسوی الموت میباید دوکار بکند.

یکی اینکه پول خود را در مکانی امن قرار بدهد که بعد از مراجعت از الموت بتواند آن را بدست بیاورد.

درقدیم درکشورهای ایران بازرگانان و صرافانی بودند که کار بانك‌های امروزی را بآنها میسپردند و هنگام ضرورت میگرفتند.

در فومن هم کسانی یافت میشدندکه مورد اعتماد مردم بودند اما فرمانده قشون کرمانشاهانی بآنها اعتماد نداشت.

نورالدین کلهر به خود می‌گفت کسانی که در این شهر مورد اعتماد مردم هستند و فومنی‌ها پول‌خود را بآنها می‌سپارندبرای چند سکه نقره و حداکثر چند سکه طلا مورد اعتماد مردم میباشند چون بضاعت سکنه شهر از این حدود تجاوز نمیکند و نود و پنج هزار دینار زر پولی است که نمیتوان به یك بازرگان و صراف شهر سپرد و لو قبض بدهد.

نورالدین کلهر میفهمیدکه زر دارای وسوسه است آنهم زری که صاحبش مسافرت میکند و مدتی طول میکشد تامراجعت نماید و مردی که زر باو سپرده شده شاید دوچار وسوسه شود و با زر ناپدیدگردد ولو دارای زن و فرزندان باشد چون نودوپنج هزار دینار زر بقدری است که میتوان از کاشانه‌ای که در وطن دارند صرفنظر نمایند و بازن و فرزندان کوچ کنند و به‌کشوری بروند که در آنجا کسی آنها را نمی شناسد و درآنجا خانه‌ای بهتر خریداری وسکونت نمایند و تا آخر عمر را برفاهیت بگذرانند.

نورالدین‌چون‌در فومن بکسی اعتماد نداشت ونمیتوانست در آن موقع بکرمانشاه برود و زر را در آنجا به کسی بسپارد یا پنهان کند و برگردد.

وضع‌روحی نورالدین کلهر در آن موقع شبیه به وضع روحی تمام کسانی بود که ناگهان پولی‌گزاف بدست میآورند و نمیدانند که آن پول را چگونه نگاه دارند که از دستبرد دزد محفوظ بماند و رقیبان و حسودان نفهمند که آنها مالك آن پول میباشند.

چون‌نورالدین کلهرنمیتوانست بکرمانشاهان برود و پول را پنهان‌کند و نه بیکی از بازرگانان و صرافان فومن اعتماد داشت طبق رسم مردم قدیم چاره را در این دید که

پول را دفن نماید. اما دفن کردن پول هم از طرف کلهر آسان نبود. او چون تازه وارد فومن شد و بعد باتفاق ترکان خاتون به آب گرم رفت و از آنجا مراجعت نمود فرصت نداشت که وضع شهر و اطراف فومن را از نظر بگذراند و می‌ترسید که اگر زر خود را در محلی دفن کند آن محل به علتی مورد کاوش غیر عمدی قرار بگیرد مثل اینکه کسی بخواهد در آن زمین خانه‌ای بسازد یا باغی بوجود آورد یا چاهی حفر نماید. فرمانده قشون کرمانشاهانی بخود گفت که پول را نباید در شهر و حومه آن دفن کرد چون احتمال میرود که دفینه مرا کشف‌کنند و باید پول را در محلی دفن نمایم که‌آبادی در آن وجود نداشته باشد و احتمال داده نشود که بزودی در آنجا آبادی بوجود می‌آید.

نورالدین بعد از اینکه اطراف فومن را از نظر گذرانید متوجه شد که در آنجا زمین بیابانی وجود ندارد و سراسر صحرا مستور از جنگل است و در نقاطی که جنگل نیست مزرعه وجود دارد یا مرتع.

او نمیتوانست زر خود را در مزرعه یا مرتع دفن کند چون کندن زمین سبب جلب توجه میشد و دفن کردن زر در جنگل، بنظر نورالدین کلهر مطمئن‌تر از این‌بود که در کشت زار یا مرتع مدفون گردد.

نورالدین میباید موضعی را که دور از راههای جنگلی باشد پیداکند وکسی اورا هنگام دفن زر نبیند و نودوپنج هزار دینار پولی نبود که وی بتواند به محلی که میباید زر در آنجا مدفون شود حمل نماید و اگر بوسیله استر یا اسب آن پول را حمل میکرد جلب توجه مینمود.

چگونه ممکن بود که افسران و سربازان قشون او ببینند که فرمانده قشون عنان چند قاطر را که قطار کرده است گرفته و بسوی جنگل میرود و از عمل نورالدین‌کلهر حیرت نکنند و درصدد برنیایند بفهمند که آن مرد که بر همه ریاست دارد باآن قاطرها که چیزهائی هم بر پشت دارند کجا میرود و آن چه کاری است که باید خود فرمانده قشون بانجام برساند و از عهده دیگران ساخته نیست. دیگر اینکه دو تن از سربازانی که با او از آب گرم‌مراجعت کردند میدانستند که نورالدین کلهر مقداری زیاد زر دارد و پول طلا با کمك آن دو سرباز بار استرها شد تا به فومن منتقل گردد. بعید است‌که آن دو سرباز اطلاع خود را به سربازان دیگر نگفته باشند ولی چون سرباز بودند و باترکان خاتون و صندوق دار اوتماس مستقیم نداشتند نمیدانستند مبلغ پولی که‌بوسیله قاطرها حمل میشود چقدر است پس اگر سربازان میدیدند که او با چند قاطر بسوی جنگل میرود می‌فهمیدند که بار استران، پول می‌باشد و نورالدین کلهر میرود که پول خود را به شخصی بسپارد یا پنهان نماید.

نورالدین کلهر متوجه نکته‌ای دیگر گردید که در آغاز بآن توجه نداشت وآن این که‌ممکن است‌درجنگ الموت کشته شود و بعد از مرگش دفینه ببازماندگانش نخواهد رسید و از این فکر، غمی‌دیگر مزیداندوه اوشد.

طوری (نورالدین کلهر) خود را در مضیقه دید که فکر کرد که موضوع پول را با افسران کرمانشاهانی‌در بین‌بگذارد تا این که باعده‌ای ازسربازان مسلح و بامسئولیت سه افسر بکرمانشاه منتقل شود.

(نورالدین کلهر) بافسران کرمانشاهانی نگفت که آن پول از خود اوست. بلکه اظهار کرد که ترکان خاتون چون باطرافیان خود اعتماد نداشت نود هزار دینار پول موجود خود را بمن سپرد و گفت‌که آن را بکرمانشاه منتقل نمایم و در آنجا به امانت نزد زن و فرزندان من باشد تا این که وضع جنك الموت معلوم شود و در هر صورت (ترکان خاتون) عقیده داشت که این پول را باید از حدود گیلان و طبرستان و الموت دور کرد.

افسران کرمانشاهی به‌آن گفته‌ایرادی نگرفتند. زیرا چون هزینه قشون کرمانشاهی را (نورالدین) ـ البته‌از جیب ترکان خاتون‌ـمیپرداخت و صندوقدار قشون بود رؤسای عشایر کرمانشاهان فکر کردندکه سپردن پول از طرف (ترکان خاتون) باو یك کارطبیعی است.

(نورالدین) پنج هزار دینار از ۹۵ هزار دینار موجودی خود را نزد خویش نگاه داشت و نود هزار دیگر را بعد از این که بدقت توزین شد به سه نفر از افسران کرمانشاهانی سپرد و ازآنها رسید گرفت آن سه نفر بدستور فرمانده قشون مأمور شدند که با چند سرباز آن پول را به کرمانشاهان حمل کنند و به همسر و پسر بزرك نورالدین تسلیم نمایند و از آنها رسید بگیرند و برای فرمانده قشون بیاورند.

(نورالدین) از این جهت سه افسر را برای حمل پول انتخاب کرد که بیم تبانی آنها کمتر شود و قبل از این که افسران مزبور حرکت کنند هر یك را جداگانه دید و باو سپرد که مبادا فریب وسوسه یکی از دو نفر دیگر را بخورد و خود و رؤسای عشایر کرمانشاهانی را نزد ترکان خاتون بد نام نماید. هر یك از آنها قول دادند که حقیقت و شرف خود را فدای پول نخواهند کرد زیرا میدانند که اگر خیانت نمایند تا ابد آنها و فرزندانشان بد نام خواهند شد. عشایر کرمانشاهان مردمی امین و راستگو بشمار میآمدند اما (نورالدین کلهر) چون بدبین بود سعی میکرد طوری کار را محکم کند که در آینده برای ثروت خویش نگرانی نداشته باشد. پس از این که ۹۰ هزار دینار پول طلای (نورالدین کلهر) به مسئولیت سه افسر و با عده‌ای سرباز راه کرمانشاهان را پیش گرفت مثل این بودکه باری سنگین را از دوش او برداشته‌اند. او تقریباً اطمینان داشت‌که ثروت وی در راه نقصان نخواهد یافت و افسران کرمانشاهانی برای حفظ آبروی خودشان ازآن پول چون تخم چشم‌ها محافظت خواهندکرد وپول رابه‌کرمانشاهان خواهند برد و رسید خواهندگرفت وچون عده‌ای سرباز دارند بیم آن نمیرودکه سارقین به‌آن پول دستبرد بزنند.

بعد ازاین‌که خیال (نورالدین‌کلهر) از پول آسوده شد بفکر سربازان عرب افتاد و فرمانده آنها را احضار کرد و گفت: (ترکان خاتون) ما را بیك مأموریت بزرگ

می‌فرستد و اختیار شما را بدست من داده است. من تصمیم گرفته‌ام که تو با سربازانت این‌جا باشی تا موقعی که تکلیف بیماری ترکان خاتون معلوم شود. اگر ترکان خاتون بزودی بهبود یافت که به فومن مراجعت خواهدکرد و تو مثل سابق از اوامر او اطاعت خواهی نمود.

اما اگر بیماری او طول کشید شاید تو را به اولم احضار نماید. فرمانده عرب پرسید اگر خاتون ما فوت کرد چطور؟ زیرا شنیده‌ام که زخم او خطرناك است. نورالدین کلهر گفت اگر این مصیبت پیش آمد من چون دیگر توقف سربازان تو را در این‌جا ضروری نمی‌دانم بتو دستور بازگشت را خواهم داد. فرمانده عرب گفت اکنون یك ماه است که مستمری افسران و سربازان من نرسیده و ما برای مراجعت به بغداد احتیاج خرج سفر داریم و اگر خاتون بمیرد ما مستمری عقب افتاده و خرج سفر را از که بگیریم. نورالدین کلهر پرسید تاامروز شما مستمری خود را ازکه می‌گرفتید.

فرمانده عرب جواب داد از صندوقدار خاتون دریافت می‌کردیم. نورالدین کلهر گفت اگر خاتون بمیرد صندوقدارش مستمری عقب افتاده شما را خواهد داد و خرج سفر را خواهد پرداخت. فرمانده عرب پرسید آیا یقین داری که او حساب عقب‌افتاده ما را خواهد پرداخت و هزینه سفر ما را خواهد داد. نورالدین گفت برحسب قاعده باید اینطور باشد زیرا او صندوقدار ترکان خاتون است و حساب دخل‌وخرج خاتون را دارد و می‌فهمدکه باید مستمری شما را بپردازد و خرج سفرهم بدهد تا بتوانید به بغداد مراجعت نمائید.

آنگاه نورالدین کلهر و قشون کرمانشاهی از فومن بحرکت درآمدند و بسوی الموت براه افتادند. همین‌که قشون از فومن رفت، فرمانده عرب تصمیم گرفت که به‌اولم برود و ترکان‌خاتون را ببیند و مشاهده کند که حالش چگونه می‌باشد و اگر دید که ممکن است بمیرد از وی بخواهدکه مستمری عقب‌افتاده و هزینه بازگشت افسران و سربازان عرب را به‌بغداد بپردازد.

فرمانده عرب اطلاع داشت هردفعه‌که مستمری افسران و سربازان او، از طرف صندوقدار ترکان‌خاتون پرداخته می‌شد بدستور خاتون بود وصندوقدار بدون دستورآن زن، مستمری افسران و سربازان عرب را تأدیه نمی‌کرد.

این بودکه بفکر افتاد عازم اولم شود و به تنهائی برود و ببیندکه وضع مزاجی ترکان خاتون چگونه است؟

بعد، متذکر شد که تا او به اولم برسد ممکن است ترکان خاتون زندگی را بدرود بگوید و بدون اخذ نتیجه مجبور به مراجعت شود.

واضح است که صندوقدار ترکان خاتون اگر نخواهد مستمری عقب‌افتاده وهزینه سفر را بپردازد او قادر نخواهد بودکه آن وجوه را ازآن بگیرد و مطالبه‌اش به جائی نخواهد رسید.

آنگاه عزم کرد که چند تن از سربازان را با خود ببرد تا این‌که اگر صندوقدار

ترکان خاتون نخواست حساب عقب‌افتاده را بپردازد و هزینه سفر را تأدیه نماید بتواند آن مرد را در مضیقه قرار بدهد و وادارش کندکه وجه را بپردازد.

سپس دریافت‌که او با چند سرباز عرب در اولم نمی‌تواند صندوقدار ترکان‌خاتون را بعد از مرگ آن زن وادار به تأدیه وجه‌کند.

چون صندوقدار ترکان خاتون دراولم از حمایت عده‌ای از سربازان کرمانشاهانی برخورداراست و ترکان‌خاتون بسربازان مزبور بیش ازسربازان عرب اعتماد دارد وبهمین جهت آنها را برای حفاظت خویش انتخاب‌کرده است.

بعد فرمانده عرب که باسم (واعظ ابوالحسن) خوانده می‌شد متوجه‌گردیدکه او نمی‌تواند با چند سربازعرب‌که با خود می‌برد صندوقدار را واداردکه‌آنچه باید به‌افسران و سربازانش پرداخته شود بپردازد.

عاقبت تصمیم گرفت که قشون کوچك عرب را از فومن کوچ بدهد و بـه اولم ببرد.

(واعظ ابوالحسن) با خود گفت بعد از این‌که من با قشون خـود به‌اولم رسیدم ترکان‌خاتون زنده است یا مرده.

اگر مرده بود کـه مـن می‌توانم حساب افسران و سربازان و هـزینه قشون را از صندوقـدار بـگیرم و او چون قدرت ما را ببیند بـا پرداخت وجه مخالفت نخواهـد کرد .

اگر ترکان خاتون زنده بود و مرا مورد بازخواست قراردادکه چرا قشون عرب را از فومن به اولم منتقل‌کردم باو خواهم‌گفت از حالش بی‌اطلاع بـودم و او خبری برای من نفرستاد و در فومن شایع شدکه وی زندگی را بدرودگفته ومن ناگزیرشدم‌که سربازان را از فومن به‌اولم منتقل نمایم.

واعظ‌ابوالحسن عصر همانروزکه نورالدین‌کلهر قشون خود را براه انداخت قشون عرب را بحرکت درآورد. چون فرمانده قشون کـرمانشاهانی نگفته بـود بکجا می‌رود واعظ‌ابوالحسن فکرکردکه شاید سربازان‌کرمانشاهانی عـازم اولم شده‌اند و در راه از روستائیان وهیزم‌شکن‌ها وکسانی‌که در جنگل ذغال می‌سوزانیدند و شبانان می‌پرسیدکه آیا درآنروز، عده‌ای سرباز ازآن حدود گذشته‌اند یانه؟

همه باو جواب منفی می‌دادند و فرمانده قشون عرب دانست‌که قشون‌کرمانشاهانی عازم اولم نشده بلکه بسوی نقطه دیگر رفته است. قبل از این‌که واعظ ابوالحسن بـه اولم برسد بخود گفت نکندکه ترکان‌خاتون مرده و قشون‌کرمانشاهانی راه‌کرمانشاهان را پیش‌گـرفته است. دوچیز باعث شدکه فرمانده قشون عـرب آن فکر را بکند. یکی این‌که در فومن شنیده بودکه نورالدین‌کلهر مقداری پول بین رؤسای عشایرکرمانشاهانی تقسیم‌کرده است وبقاعده، پول را هنگامی بین افسران تقسیم می‌نمایندکه بخواهندآنها را مرخص کنند تا بخانه‌های خود برگردند. دوم این‌که در فومن شنیدکه ودیعه‌ای از طـرف تـرکان خاتـون بـه نورالدین‌کلهر سپرده شد و آن مـرد ودیعه را تحت‌الحفظ

بکرمانشاهان منتقل کرد و بخود گفت لابد آن ودیعه، موجودی نقد خزانه ترکان‌خاتون بوده‌که آن زن قبل از مرگ به‌نورالدین سپرد و فرمانده قشون کرمانشاهانی بوسیله سه افسر و عده‌ای سرباز به‌کرمانشاه منتقل نمود.

* * *

قشون عرب قدری قبل از غروب آفتاب به اولم رسید.

واعظ ابوالحسن بعد از این‌که وارد اولم شد قبل از این‌که جائی برای سکونت افسران و سربازانش تعیین نماید تحقیق کرد که آیا ترکان خاتون زنده هست یا نه؟

معلوم شدکه زوجه بیوه ملکشاه حیات دارد ولـی امیدوار نیستند تا صبح فـردا زنده بماند.

واعظ ابوالحسن افسری راکه بعد از او ارشد بود طلبید و به‌او سپرد که مکانی برای اتراق سربازان آماده‌کند، و باو اطلاع بدهدکه آنها درکجا اتراق‌کرده‌اند وچهار سرباز را با خود بسوی خانه‌ای‌که ترکان‌خاتون درآن سکونت داشت برد.

واعظ ابوالحسن از مشاهده قیافه زنی‌کـه از زیباترین زنهای ممالك ایـران بود حیرت و وحشت‌کرد. از آنهمه زیبائی و ملاحت، اثری در چهره خـاتون دیـده نمی‌شد. ترکان‌خاتون از زنهای‌کشور ماسال بود و در قدیم زنهای ماسال وسایرکشورهائی‌که در سرزمین کنونی گیلان قرار دارد از لحاظ زیبائی برزن‌هـای بسیاری از ممالك ایـران برتری داشتند.

ملکشاه سلجوقی هم مجذوب زیبائی زیاد ترکان خاتون شد و او را تزویج کرد. اما در آن موقع‌که واعظ ابوالحسن آن زن را می‌دید مشاهده می‌کرد چشمهائی‌کـه دل از جهانی میربود طوری‌کوچك شده و گود افتاده که او نمی‌تواند تخم چشم آن‌زن را ببیند و ابروانی که پیوستگی و قوس آن شهرت داشت براثرلاغری صورت چون دوخط که دارای شکستگی‌های زیاد باشد جلوه می‌کند.

بینی زن درآنموقع دراز شده و نوك بینی، تیزی پیدا کرده بود و تیرکشیدن‌بینی به واعظ ابوالحسن می‌فهمانیدکه مرگش نزدیك است. ترکان‌خاتون با صدای ضعیف‌گفت هرکس غیر از واعظ‌ابوالحسن‌که‌در این اطاق هستند بیرون بروند. دو خادم‌که درطرفین ترکان‌خاتون قرار داشتند براه افتادند و بیرون رفتند و خادمی‌که فرمانده قشون عـرب را داخل کرده بود بیرون رفت و ترکان خاتون با صـدای ناتوان گفت واعظ بعد از اینکه درب اطاق بسته شد جلو بیا چـون نمیخواهم کسی غیر از تو، حرف‌های مـرا بشنود.

واعظ ابوالحسن نزدیك رفت و ترکان خاتون گفت آیا نورالدین کلهر بتو گفت اینجا بیائی. واعظ جواب داد: نه‌ای خاتون عالی مقام ومن خود آمدم.

ترکان خاتون پرسید وقتی که تو براه افتادی آیـا نورالدین کلهر و قشونش در فومن بود یانه؟

واعظ پاسخداد نه ای‌خاتون‌عالی مقام وقشون کرمانشاهانی‌به فرماندهی‌نورالدین کلهر از قومن رفته بود.

ترکان خاتون پرسید آیا نورالدین بتوگفت‌کجا میرود. واعظ جواب داد اومقصد خود را بمن نگفت.

ترکان خاتون گفت آیا تو خود نفهمیدی که وی بکجا میرود؟ واعظ ابوالحسن جواب داد نه ای خاتون عالی مقام.

ترکان‌خاتون اظهارکرد من او را باقشونش فرستادم‌که به الموت برود و سرحسن صباح را برای من بفرستد زیرا (حسن صباح) برای قتل من آدم کش فرستاد و شخصی‌که بمن ضربت زد فرستاده حسن صباح بود.

فرمانده‌سپاه عرب ازشنیدن آن‌خبرحیرت نمود. گرچه وی‌شنیده بود که حسن‌صباح آدم کش فرستاده تا این که ترکان خاتون را به قتل برساند.

ولی تصور نمیکرد که آن زن درصدد برآیـد حسن صباح را بقتل برساند. واعظ ابوالحسن پرسیدای خاتون عالی مقام‌آیا تصور میکنی که نورالدین کلهر بتواند الموت را بتصرف درآورد؟

ترکان خاتون گفت من میدانم‌که ملاحده در الموت نیروی‌کافی ندارند و نیروی تحت‌السلاح‌الموت شاید بهزارنفرنرسد ودرصورتی‌که نورالدین‌کلهر جدیت نماید خواهد توانست که الموت را بتصرف در آورد و حسن صباح را بقتل برساند.

اما اگر سستی بخرج بدهد یا این که بکلی از تصرف الموت صرف نظر کند چیز دیگر است.

واعظ ابوالحسن پرسید آیا ممکن است مردی چون نورالدین کلهر بعد از این که دستوری از خاتون برای حمله و جنك دریافت کرد آن دستور را بموقع اجرا نگـذارد. ترکان خاتون گفت آری ممکن است‌اگر من این وضع را نداشتم نورالدین کلهر درصدد برنمیآمد که نافرمانی کند.

ولی چون احتمال میدهد که من بمیرم و مثل بعضی از مردم از ملحدین میترسد شاید بخود بگوید جرا بجنك حسن صباح برود و خود را دوچـار خطر کند و بهتر آن است که راه کرمانشاهان را پیش بگیرد و در آنجا استراحت نماید.

(واعظ‌ابوالحسن)پرسیداکنون‌خاتون برای من‌چه‌دستور صادر میکند؟ترکان‌خاتون گفت من میدانم که تو نمیتوانی بـه الموت حمله شوی و آنجـا را بتصرف درآوری و حسن صباح را بقتل برسانی.

زیرا سربازان تو زیاد نیست و تو با آن سربازان قادر نیستی به الموت حمله‌ور شوی.

واعظ گفت خاتون درست میگوید و الموت مکانی است محکم و دارای نیروی دفاعی‌قوی.

ترکان خاتون‌گفت نیروی دفاعی الموت آن طوو که تو فرض میکنی قوی نیست

امابیش ازنیروی سربازان تو میباشد. اما قشون کرمانشاهانی توانائی دارد که به‌الموت حمله‌ور شود و آن شهر را بتصرف در آورد و حسن صباح را بقتل برساند اما به‌عللی که گفتم ممکن است از جنك با حسن صباح خودداری کند و راه کرمانشاهان را پیش بگیرد و من از تو یك درخواست دارم و آن این است که تحقیق کنی که آیا نورالدین کلهر بسوی الموت رفته است یانه و هرگاه بآنجا رفته آیا وارد جنك گردیده یا خیر و اگر فهمیدی که نورالدین کلهر به الموت نرفته یا بآنجا رفته ولی وارد جنك نشده‌و فی‌المثل خود را به حسن صباح تسلیم نموده از تو میخواهم او را به قتل برسانی و سرش را برای من بفرستی یاخود، بیاور.

واعظ ابوالحسن وقتی آن حرف را شنید، از خوشی مرتعش شد. چون فرمانده سپاه عرب نسبت به نورالدین کلهر رشك میبرد زیرا از روزی که قشون کرمانشاهانی وارد خدمت ترکان خاتون شد قشون عرب، تقرب خود را نزد خاتون از دست داد نورالدین کلهر تا وقتی که نزد ترکان خاتون بود واعظ ابوالحسن و سربازان عرب او را با دیده حقارت می‌نگریست و آنها را سرباز واقعی بشمار نمی‌آورد. فقط در مدتی که‌قشون کرمانشاهانی ترکان‌خاتون درفارس‌بود واعظ ابوالحسن در دستگاه ترکان‌خاتون میدان راخالی از رقیب دید و پس ازاین که نورالدین‌کلهر در رأس قشون‌کرمانشاهانی خود مراجعت کرد باز او مقرب شد.

وقتی ترکان‌خاتون به واعظ گفت برو و تحقیق کن آیا نورالدین کلهر در الموت با حسن صباح میجنگد یا نه، و در صورتی که فهمیدی از دستور من تمرد کرده سرش را برای من بفرست یا خودبیاور، مثل این بود که آرزوی پنهانی آن مرد عرب رابرآورده است.

وقتی ترکان خاتون مرك را نزدیك دید و بر او محقق شد که زنده نخواهد ماند بخود گفت همانطور که من میدانم خواهم مرد، نورالدین کلهر هم اطلاع دارد که من جان بدر نمیبرم و بزودی از دنیا میروم او یکصدهزار دینار نقد، از من دریافت کرده اما چون میداند من خواهم مرد، ممکن است ازجنك با حسن صباح خودداری‌نماید و بجای این که راه الموت را پیش بگیرد عازم کرمانشاهان شود و در آنجا با پولی که دارد تا پایان‌عمر بخوشی‌زندگی نماید ومن‌هم اگربجای نورالدین کلهر بودم و میدانستم شخصی که برای انجام رساندن کاری بمن پول داده از دنیا خواهد رفت، آن کار را به انجام نمی‌رسانیدم بخصوص کاری چون جنك که خطر مرك دارد. این فکر طوری زوجه بیوه ملکشاه را ناراحت کرد که از عمل خود و دادن آن پول پیش به نورالدین کلهر پشیمان گردید و آن را ناشی از بلاهت خود دانست و بخویش گفت تو اگر پنج هزار دینار به آن مرد میدادی و پرداخت بقیه پول را موکول به دریافت سربریده حسن صباح مینمودی، او حاضر میشد که بجنك برود و چون امیدوار بدریافت انعامی بزرك بود راه کرمانشاهان را پیش نمی‌گرفت.

لیکن چون مزد خود را برای‌کاری که بانجام نرسانیده گرفته، عازم کرمانشاهان

شده است.

آنگاه از واعظ پرسید آیا تو متوجه نشدی که قشون کرمانشاهانی بکدام طرف رفت.

واعظ ابوالحسن اظهارکرد وقتی قشون کرمانشاهانی از فومن براه افتاد من تصور کردم که عازم (اولم) میباشد و نورالدین کلهر میخواهد نزد ترکان خاتون برسد ولی تحقیق کردم و معلوم شد که قشون کرمانشاهانی در را فومن و(اولم) دیده نشده است و بدون شك نورالدین کلهر بسوی نقطه دیگر رفت.

ترکان خاتون گفت ای واعظ من از تو میخواهم که بدون تضییع وقت براه‌بیفتی و بروی و بفهمی که نورالدین کلهر از کدام راه رفته است. تنها رفتن او بسوی الموت برای من کافی‌نیست چون من به او گفته بودم که باید سرحسن صباح را برای من‌بفرستد وسران ملحدین را درالموت قتل عام‌کند. اگر دیدی که نورالدین کلهر به الموت‌نرفته یا آنجا رفته اما از جنك با حسن صباح خودداری میکند او را بقتل برسان و سرش را برای من بفرست و بهتر آنکه تو خود سرش را برای من بیاوری تا انعامی که بتو پرداخته شود دریافت کنی.

من دوهزار دینار زر، هم اکنون بتو میپردازم و براه بیفت و بروببین که نورالدین کلهر کجاست و چه می‌کند و اگر دیدی که در راهی غیر از الموت مشغول مسافرت است یابعد از ورود به الموت از جنك کردن با حسن صباح خودداری کرد او را به قتل برسان و سرش را برای‌من بیاور و ساعتی که سر نورالدین کلهررا مقابل من نهادی من سه هزار دینار دیگر بتو خواهم پرداخت و تصور میکنم که تو خواهی توانست بااین‌مبلغ معیشت خود را توسعه بدهی و بدون دغدغه ازآینده‌زندگی کنی.

واعظ گفت بلی ای خاتون عالی‌مقام و این مبلغ در زندگی من خیلی مؤثراست ولی اگر نورالدین‌کلهر به الموت رفته باشد من چطور بفهمم‌که او قصد جنگ با حسن‌صباح را دارد یا نه؟ زیرا هر فرمانده قشون بعد از این که به محل جنگ رسید ممکن است‌که مشغول تحقیق‌و مطالعه شودکه بعد مبادرت بجنگ نماید و من از باطن نورالدین‌کلهر اطلاع ندارم‌که بفهمم آیا مشغول تحقیق‌و مطالعه مقدماتی است یا این‌که نمیخواهد با حسن‌صباح بجنگد. ترکان‌خاتون گفت جنگ نورالدین کلهر با حسن‌صباح غیر از جنگ‌های دیگر است. موفقیت نورالدین‌کلهر در جنگ با حسن‌صباح در این است که الموت را غافلگیر کند و حسن‌صباح فرصت‌گردآوری سربازان را نداشته باشد. اگر نورالدین‌کلهر بعد از رسیدن به الموت بخواهد تحقیق و مطالعه کند تا از چند و چون نیروی خصم مطلع شود شکست خواهد خورد.

الموت‌کشوری است‌که اولا در مرکز آن که شهر الموت باشد تمام مردها سرباز هستند و در قلاع ملاحده در کشور الموت عده‌ای از مردان جنگی بسر میبرند و اگر نورالدین‌کلهر بعداز رسیدن بآنجا بخواهد برای مطالعه‌و تحقیق دفع‌الوقت‌کند حسن‌صباح

مردان شهر الموت را مجهز خواهدکرد و از قلاع اطراف، عده‌ای سرباز به‌الموت خواهد آورد و خواهد توانست‌که سه‌برابر قشون نورالدین‌کلهر را شکست بدهد و نورالدین از این واقعیت آگاه است و میداندکه تنها شانس موفقیت او این می‌باشد که حسن‌صباح را در الموت غافلگیر کند. من هم از این مسئله اطلاع دارم و تو هم اگر بجای نورالدین‌کلهر بودی از این واقعیت مطلع میبودی و می‌دانستی‌که باید با سرعت از راه رسید و بدون هیچ درنك حمله‌کرد وارك الموت راکه مسکن حسن‌صباح میباشدگرفت و تمام سران ملاحده را از دم تیغ گذرانید و سر حسن‌صباح را برید و برای من فرستاد.

پس اگر تو فهمیدی‌که نورالدین‌کلهر به‌الموت رفته ولی در آنجا مبادرت بجنگ نکرد بدان‌که قصد دارد با حسن‌صباح بسازد یعنی بمن خیانت‌کند و او را به قتل برسان و سرش را برای من بیاور. واعظ گفت آیا خاتون امر میکندکه من هم اکنون بروم؟ ترکان‌خاتون گفت وقتی صحبت ما تمام شد من به صندوقدار خود میگویم که دوهزار دینار بتو بپردازد و سه‌هزار دینار بقیه، بعد از این‌که سر نورالدین‌کلهر را آوردی بتو پرداخته خواهد شد. من میدانم‌که تو نمیتوانی با سربازان عرب خود با حسن‌صباح بجنگی ولی آن قدر توانائی داری‌که نورالدین‌کلهر را بقتل برسانی. واعظ ابوالحسن گفت بلی ای خاتون عالی‌مقام. ترکان‌خاتون گفت بعد از این‌که دیدی دست روی دست نهاده و با حسن‌صباح نمیجنگد، فکر نکن و معطل نشو و خنجر خود را تا قبضه در سینه‌اش جا بده و بعد سرش را از بدن قطع‌کن و نزد من بیاود. وقتی او تورا ببیند و بفهمدکه قصد داری وی را بقتل برسانی ممکن است‌که در صدد برآید بوسیله پول تورا از آن کار منصرف‌کند زیرا پولدار می‌باشد و میتواند مبلغی زیاد بتو بپردازد ولی تو نباید تطمیع شوی چون نورالدین‌کلهر همین‌که از مخمصه نجات یافت آن پول را از تو خواهدگرفت و اگربتو نپرداخته باشد ازپرداختنش خودداری خواهدکرد و توباید بدانی که اوفرمانده قشون کرمانشاهانی است و قدرت داردکه بعد از رهائی یافتن از مرگ، پولی را که بتو داده بگیرد یا این‌که تورا بقتل برساند. فریب او را مخور و وقتی به نورالدین‌کلهر رسیدی بجای این‌که زبان بگشائی و حرف بزنی یا این‌که گوش خودرا بکار بیندازی و حرف وی‌را بشنوی خنجرت را بکار بینداز.

من تصور میکنم‌که اگر تو تنها نباشی بهتر است و چند تن از سربازان عرب‌را با خود ببر که در صورت ضرورت بتوکمك‌کنند. من نمیدانم تو درکجا به‌نورالدین‌کلهر خواهی رسید و آیا او را در راه‌کرمانشاهان خواهی یافت یا در الموت در حالی‌که دست روی دست‌گذاشته است. در هرجاکه او را یافتی ترتیب‌کار را طوری بده که او را از افسران و سربازانش جداکنی و اگر وی نزد افسران‌و سربازانش نباشد آسان‌تر آن مرد را خواهی‌کشت. اما زنهارکه دفع‌الوقت نکن وکار این ساعت را موکول به ساعت دیگر منما و بدان‌که دریافت سه‌هزار دینار از من موکول باین است‌که وقتی تو سر نورالدین‌کلهر را برای من بیاوری‌که من زنده باشم.

(ترکان‌خاتون) بر اثر زیاد صحبت‌کردن ضعیف شده بود و به واعظ گفت خدمه‌او

را صدا بزندکه بیایند. خدمه آمدند و چون ترکان‌خاتون باز دوچار درد شده بود بوی تریاك خورانیدند تا این‌که تسکین پیداکند. بعد از این‌که (ترکان‌خاتون) قدری تریاك خررد صندوقدار خودرا طلبید و امرکردکه دوهزار دینار زر به (واعظ ابوالحسن) بپردازد و همچنین امر کرد که مستمری یك ماهه افسران و سربازان عرب که عقب‌افتاده بود پرداخته شود. واعظ بعد از خروج صندوقدار از اطاق، جهت آوردن پول گفت: ای خاتون عالی‌مقام تو اطلاع داری‌که من جان نثار تو هستم اما افسران و سربازانی‌که بمسئولیت من مشغول خدمت می‌باشند توقع دارندکه خرج سفر آنها پرداخته شود.

من از خداوند میخواهم‌که بتو عمر نوح بدهد و آرزوی قلبی من این است‌که تو بمانی تا این‌که من باز از فیض سخاوت تو برخوردار شوم اما اگر زبانم لال، تو از این جهان به فردوس برین بروی، افسران و سربازانی‌که با من از بغداد آمده‌اند باید بوطن خود مراجعت نمایند و آنها برای بازگشت به‌میهن احتیاج بخرج سفر دارند.

(ترکان‌خاتون) گفت ای واعظ میدانم تو چه میگوئی و می‌فهمم که تو برای خویش چیزی نمیخواهی اما افسران و سربازانت، تورا می‌شناسند و خرج سفر را از تو میخواهند و اکنون‌که صندوقدار با پول مراجعت می‌نماید من حواله میدهم که بعد از مرگم صندوقدار، هزینه سفر افسران و سربازان تورا بپردازد. (ترکان‌خاتون) بعد از مراجعت صندوقدار بوعده وفاکرد و دستور داد اگر بمیرد، صندوقدار معادل یك ماه‌ونیم از مستمری افسران و سربازان را بعنوان خرج سفر بآنها تأدیه کند که بتوانند بوطن عودت نمایند.

ترکان خاتون گفت تو نمیتوانی با این قشون نورالدین کلهر را تعقیب کنی و قشون خود را این جا بگذار و باده‌سوار برو و ده سوار برای کشتن نورالدین کلهر کافی است.

اما اگر بخواهی با قشون کوچك خود با قشون کرمانشاهانی نورالدین بجنگی افسران و سربازان توکم هستند.

واعظ گفت من میدانم که نمی‌توانم با این عده از افسران و سربازان با قشون کرمانشاهانی بجنگم و همان طور که خاتون گفت باده سوار میروم و این عده برای کشتن نورالدین کلهر کافی است.

واعظ ابوالحسن قشون کوچك عرب را در آب گرم اولم گذاشت و با ده سوار راه فومن را پیش گرفت او میدانست که تحقیق راجع به خط سیر قشون کرمانشاهانی را باید از فومن شروع‌کند چون قشون نورالدین کنهر از آنجا براه افتاده است وچون نمیتوان خط سیر یك قشون بزرك را پنهان نگاه داشت بطور ختم خواهد فهمیدکه آیا نورالدین کلهر بسوی کرمانشاهان رفته است، یا الموت.

بعد از این‌که تحقیق‌کرد با قدری اندوه فهمیدکه نورالدین‌کلهر با قشون خود از راهی رفته‌که بظاهر راه الموت است نه راه‌کرمانشاهان چون نورالدین‌کلهر راه شرق را پیش‌گرفت وکسی‌که بخواهد از فومن به‌کرمانشاهان برود از راه شرق نمیرودولی ، این

PersianPDF.com

فرض‌وجودداشت‌که نورالدین برای این‌که‌رد خودرا گم‌کند وترکان‌خاتون را به‌اشتباه بیندازدراه مشرق‌را پیش‌گرفته تااین‌که بعد از طی‌مقداری راه خطسیر راتغییر بدهدو راه کرمانشاهان را پیش بگیرد. ولی واعظ هرقدرکه در راه الموت جلو میرفت مشاهده نمود که آثار و علائم نشان میدهدکه نورالدین‌کلهر خط سیر خودرا عوض نکرده و همچنان در راه الموت میرود. اما وقتی واعظ به (اشنستان) رسید مشاهده نمود که قشون کرمانشاهانی درآنجا توقف‌کرده‌است. ما چون در قسمت‌های اولیه این سرگذشت مواضع نزدیك الموت را نام برده‌ایم در اینجا تکرار نمیکنیم که (اشنستان) کجاست و دارای چه وضع بوده‌است. همین‌قدر کافی است‌که بگوئیم که نورالدین‌کلهر بعد از رسیدن به اشنستان چند جاسوس به الموت فرستادکه بروند و از وضع دفاعی آنجا مطلع شوند و بسرعت برگردند و آنچه دیده‌اند باو و افسران ارشدش بگویند. نورالدین‌کلهر و افسران او حمله‌کردن به‌الموت را بدون‌کسب اطلاع از قشونی‌که در آن‌شهر تحت‌السلاح است دیوانگی میدانستند و با این‌که ترکان‌خاتون گفته بودکه بدون تأخیر و تأمل حمله‌کنید و حسن‌صباح‌را بقتل برسانید آنها عمل مزبور را دیوانگی دانستند. چون اگر در الموت یك‌قشون نیرومند وجود میداشت حمله آنها بمنزله خودکشی بود و همه بقتل می‌رسیدند.

نورالدین‌کلهر و افسرانش میدانستند که منظور ترکان‌خاتون این است که حسن‌صباح‌کشته شود و او نمیخواهد آنها را بسوی مرگ بفرستد. ولی اگر در الموت یك قشون نیرومند وجود داشته‌باشد حسن‌صباح‌کشته‌نخواهد شد و دستور ترکان‌خاتون اجرا نخواهدگردید. بلکه آنهاکشته میشوند و ملحدین زمین شهر الموت را با خون آنها سیراب خواهند نمود. عمل نورالدین‌کلهر از نظر جنگی درست بود و یك‌فرمانده مسئول نباید بدون اطلاع از چندوچون خصم مبادرت به‌جنگ‌کند. نورالدین در اشنستان‌انتظار مراجعت جاسوسان خود را می‌کشید تا این‌که بداند چه باید بکند. واعظابوالحسن‌که با ده سوار از فومن براه افتاده بود وقتی به‌اشنستان رسید تحقیق‌کرد که بداند از چه موقع قشون نورالدین در آنجا توقف‌کرده و شنید سه‌روز از مدت اتراق آن قشون در اشنستان میگذرد. واعظ از پی‌بردن‌بآن موضوع خوشحال شد زیرا توقف نورالدین‌کلهر در اشنستان آشکار میکردکه آن مرد از دستور ترکان‌خاتون تخلف‌کرده و لذا مستوجب قتل است و باید او را بقتل برساند و سرش‌را برای ترکان‌خاتون ببرد.

ترکان‌خاتون باوگفته بود وقتی به نورالدین‌کلهر رسیدی تاخیر را جائز مشمار و وقت خودرا صرف حرف زدن نکن و فریب تطمیع او را نخور.

اگر ترکان‌خاتون میدانست‌که واعظ چقدر نسبت به‌نورالدین‌کلهر کینه داردآنقدر توصیه نمیکرد.

واعظ‌کاری را برعهده‌گرفته بودکه از بانجام رسانیدن آن خوشوقت می‌شد وهم سه‌هزاردینار دیگر از ترکان‌خاتون می‌گرفت.

او نمی‌توانست وارد قشون نورالدین‌کلهر شود و او را درآنجا بقتل برساند زیرا بقتل می‌رسید و از دریافت سه هزار دینار دیگر و بمصرف رسانیدن دوهزار دینار که از

ترکان‌خاتون گرفته بود محروم می‌شد.

این بودکه تصمیم گرفت نورالدین کلهررا از اردوگاه خارج کند و بجائی دورازآنجا بکشاندکه بتواند وی را به‌قتل برساند و سرش را قطع کند ودرکیسه بگذارد وبتاخت راه اولم را پیش بگیرد.

درآنموقع متذکر شدکه اگر قبل از حرکت اولم نوشته‌ای از ترکان‌خاتون خطاب به نورالدین می‌گرفت کارش آسان‌ترمی‌شد وآن نوشته را برای نورالدین میفرستاد واورا از اردوگاه بیرون می‌کشید ودرنقطه‌ای که افسران وسربازانش نتوانند بکمك وی بشتابند او را بقتل می‌رسانید.

ولی چون نوشته‌ای از ترکان‌خاتون نداشت ناچار شدکه دوتن از سربازان خود را به‌اردوگاه بفرستد.

او متوجه شدکه ورود دونفر از سربازان به‌اردوگاه‌کرمانشاهانی بقدرکافی حس کنجکاوی نورالدین کلهر را تحریك خواهد کرد تا این‌که از اشنستان خارج شود وخود را باوبرساند.

واعظ بدوسرباز عرب گفت باردوگاه‌کرمانشاهی‌ها بروید و بگوئیدکه ازطرف‌من آمده‌اید ومیخواهید پیغامی را به‌نورالدین کلهر برسانید.

چون شما عرب هستید نورالدین کلهر بطور حتم شما را خواهد پذیرفت و بعد از این‌که وارد خیمه‌اش شدید متوجه باشیدکسی حضور نداشته باشد و غیر ازنورالدین کلهرکسی صدای شما را نشنود و باو بگوئیدکه من در این‌جا منتظر او هستم و او باید به تنهائی نزد من بیاید تا این که من یك موضوع بسیار با اهمیت را به اطلاعش برسانم.

واعظ ابوالحسن موضعی واقع در نیم فرسنگی اشنستان را برای پذیرفتن نورالدین کلهر انتخاب کرده بود.

آنجا نه‌آنقدر از اردوگاه دور بودکه نورالدین نیاید و نه آنقدر نزدیك بود که افسران و سربازان کرمانشاهانی بتوانند فوری به قتل نورالدین پی ببرند و قاتل را تعقیب نمایند.

واعظ به سربازان عرب سپردکه اگرنورالدین کلهربگویدکه من باید نزد او بروم و او نمی‌تواند نزد من بیاید باو بگویند که من به مناسبت موضوعی که نمی‌توانم بوسیله پیغام فاش‌کنم بلکه باید بخود او بگویم نمی‌توانم وارد اردوگاه‌کرمانشاهانی‌ها بشوم.

مرتبه واعظ ابوالحسن از نورالدین کلهر پائین‌تر بود. نورالدین علاوه‌براین‌که فرماندهی یك قشون بزرگ را (نسبت به قشون کوچك عرب) داشت از رؤسای بزرگ عشایرکرمانشاهان محسوب می‌گردید و همه رؤسای عشایر از او گوش شنوا داشتند و طبق رسوم اجتماعی که در تمام ادوار دارای قوت بود و امروز هم قوت دارد واعظ می‌باید نزد نورالدین کلهر برود و باو بگویدکه با وی چه‌کار دارد. ولی واعظ امیدوار

بودکه حس کنجکاوی نورالدین تفاوت مرتبه اجتماعی را از بین ببرد و فرمانده قشون کرمانشاهانی را وادارکندکه به تنهائی از اردوگاه خارج شود و به میعاد بیاید. هیچیك از سربازانی‌که با واعظ بودند نمی‌دانستند که او برای چه راه اشنستان را پیش‌کشیده است. لذا اگر نورالدین از دو سرباز عرب‌که وارد اردوگاهش می‌شدند تحقیق می‌کرد که واعظ با او چه‌کار دارد و چرا خود او نیامده بلکه وی را احضار کرده آن سربازها نمی‌توانستند جوابی بدهند وناچار بودندکه بگویند اطلاعی ندارند. وقتی دوسربازعرب واردارد‌وگاه‌کرمانشاهانی شدند وگفتندکه میخواهند نورالدین‌کلهر فرمانده سپاه رابببینند دیگران بعد از اطلاع دادن به‌نورالدین آندو را به خیمه فرمانده سپاه بردند سه تن از امرای قشون در خیمه نورالدین بودند و فرمانده سپاه کرمانشاهانی پرسید با من چه‌کار دارید. اعراب گفتندکه نمی‌توانند در حضور دیگران چیزی بگویند و پیغام آنها باید فقط بگوش نورالدین‌کلهر برسد سه افسر کرمانشاهانی وقتی این حرف را شنیدند بدون این‌که از طرف فرمانده سپاه به‌آنها اشاره‌ای شود، بپاس رعایت ادب از خیمه خارج گردیدند و دور شدند. آنوقت نورالدین‌کلهر از اعراب پرسید هرچه میخواهید بگوئید وقتی فرمانده سپاه‌کرمانشاهانی شنیدکه واعظ ابوالحسن فرمانده‌قشون عرب درنیم‌فرسنگی اشنستان منتظر اوست تا این‌که یك موضوع با اهمیت و فوری را باطلاعش برساند بخود گفت که آن موضوع دستوری است از طرف ترکان خاتون. اول اندیشید که شاید ترکان خاتون دستور داده که از حمله به‌الموت و قتل حسن‌صباح منصرف‌گردد.

ولی این فکر را دور کرد.

زیرا میدانست که‌ترکان خاتون‌کینه‌توزتر ازآن است‌که درصدد برنیاید ازقاتل‌اصلی خود یعنی حسن‌صباح انتقام نگیرد.

بعد بفکر افتادکه شاید ترکان‌خاتون فرمانده قشون عرب را فرستاده تایکصدهزار دینار زر را که باو پرداخته بگیرد.

نورالدین این فکر را هم دور نمود.

چون اگر ترکان خاتون پولی را که باو داده بود پس میگرفت مسئله حمله‌کردن به الموت منتفی می‌شد و او دیگر به الموت حمله نمی‌نمود.

از آن‌گذشته، نورالدین‌کلهر ترکان خاتون را طوری دیگر شناخته بود و فکر نمی‌نمود آن زن با این که حرص زر دارد پولی را که به یك نفر بخشوده مسترد بدارد.

آنگاه بخود گفت که شاید ترکان خاتون مرده و واعظ ابوالحسن که بدستور ترکان خاتون تحت فرماندهی من قرار گرفته آمده است تا از من‌کسب تکلیف نماید.

این فرض بیش از فرض‌های دیگر مورد توجه فرمانده سپاه کرمانشاهانی قرارگرفت و تنها فکری که نکرد این بود که ترکان خاتون واعظ ابوالحسن را مأمور قتل او کرده است.

چون موردی برای این فرض وجود نداشت و بفرض محال اگر ترکان خاتون،

می‌خواست او را به قتل برساند بعید بود که واعظ ابوالحسن عهده‌دار اجرای دستور گردد.

برای این‌که نورالدین‌کلهر به واعظ بدی نکرده بود تا خشم و کینه او را علیه خود برانگیزد و او آماده باشد که فرمان ترکان خاتون را برای قتل او بموقع اجرا بگذارد.

نورالدین‌کلهر متوجه نبودکه در قسمتی از طبقات، از جمله در طبقه‌ای ازمردم که در دیوان خدمت میکنند هرکس‌که بزرگ است محسود زیر دست خود می‌باشد وهر زیردست، میخواهدکه جای زبردست را بگیرد و هستندکسانی‌که حاضرند زبردست را بقتل برسانند مشروط براین‌که بتوانند جای او را بگیرند.

نورالدین‌کلهر متوجه نبود که حسد نسبت به مرتبه و ثروت دیگری، یکی از انگیزه‌های نیرومند بوجود آوردن‌کینه است و یك مرد محروم یاکسی‌که تصور میکند محروم است طوری‌کینه یك‌مرد توانگر و با قدرت را بر عهده میگیردکه حاضر است او را بقتل برساند بشرط این‌که کشته نشود ولو این که بداند صاحب مقام و ثروت مرد محسود نخواهد شد.

موضوع اینکه‌نورالدین‌کلهر بایدتنها نزد واعظ ابوالحسن‌برود باعث‌حیرت‌نورالدین گردید و فکرکردکه یك پیغام یاگزارش عادی نباید مشروط بآن شرط باشد.

اگر (ترکان خاتون) مرده باشد یا اینکه بوسیله واعظ برایش پیغامی فرستاده چرا فرمانده قشون عرب می‌گویدکه او باید به‌تنهائی از اردوگاه خارج‌گردد و از (اشنستان) فاصله بگیرد.

هرقدر خبری یا پیغامی محرمانه باشد می‌توان آن را در خانه یا خیمه‌ای خلوت بدیگری گفت و هرگاه خانه و خیمه نباشد می‌توان آن را در بیابان به گوش دیگری رسانید.

حتی اگر در بیابان نتوان مطلبی را بدیگری گفت می‌توان بطریق نجوی آن را درگوش وی بیان‌کرد.

(نورالدین‌کلهر) با این‌که فکر میکردکه (واعظ ابوالحسن) نسبت باو خصومت دارد که او به تنهائی بملاقاتش برود ظنین شد و اندیشید که شاید برای او دامی می‌گسترانند.

(نورالدین‌کلهر) فکرکردکه آن دام از طرف خود واعظ‌گسترده می‌شود ونسبت به ترکان خاتون هم ظنین نگردید.

بلکه اندیشیدکه ملحدین، شاید بدست (واعظ ابوالحسن) برایش دامی‌گسترده و تصمیم‌گرفت‌که احتیاط را از دست ندهد وبدوسرباز عرب‌گفت شما بروید و بفرمانده خود بگوئیدکه من تا ساعتی دیگر به‌تنهائی از این‌جا حرکت خواهم‌کرد و باو ملحق خواهم شد.

سربازان عرب دستور نداشتندکه (نورالدین‌کلهر) را با خود ببرند وبفرض‌اینکه

آن دستور به‌آنها داده می‌شد نمیتوانستند بموقع اجرا بگذارند.

این بود که مراجعت کردند وگفته (نورالدین‌کلهر) را باطلاع واعظ ابوالحسن رسانیدند.

فرمانده قشون‌کرمانشاهانی بعد از رفتن دوسرباز عرب بیست تن از سواران خود راکه می‌دانست مردانی دلیر و خون سرد هستند طلبید و به‌آنها گفت من می‌خواهم‌از اردوگاه خارج شوم و بجائی بروم که تا این‌جا نیم فرسنگ فاصله دارد و در آنجا باید مردی را که فرمانده قشون عرب (ترکان خاتون) است ببینم واو بامن‌کاری با اهمیت وفوری ومحرمانه دارد.

اما نمی‌خواهم احتیاط را از دست بدهم و با این‌که اوگفته باید تنها نزد او بروم شما عقب من بیائید اما خود را نشان ندهید زیرا اگر خود را نشان بدهید او، خبری را که باید بمن بگوید نخواهدگفت و راه هم طوری است‌که شما می‌توانید خود را پشت برآمدگی‌ها پنهان‌کنیدکه شما را از دور نبینند.

من بعد از این‌که به میعادگاه نزدیك شدم دقت خواهم کردکه ببینم وضع آن‌ها چگونه است و اگر دیدم که عده‌ای از سربازان عرب حضور دارند تأمل نخواهم‌کرد و مراجعت خواهم‌نمود و بطوری‌که فرستادگان واعظ بمن‌گفتند او تنها است وهمراهانش با وی نیستند.

در هرحال شما باید از دور مواظب من باشید و اگر متوجه شدید که عده‌ای از سربازان عرب یا عده‌ای دیگر به (واعظ ابوالحسن) نزدیك شدند بی‌درنگ خود رابمن برسانید و منتظر اشاره من نباشید چون ممکن است وضعی برای من پیش‌بیایدکه نتوانم بسوی شما اشاره کنم.

بعد از آن توصیه، (نورالدین) مسلح شد و یك اسب را هوار را انتخاب کرد و بسوی منطقه‌ای‌که درآنجا (واعظ ابوالحسن) فرمانده قشون‌عرب انتظارش را میکشید براه افتاد.

نورالدین‌کلهر بعد از اینکه به میعاد نزدیك شد مشاهده کرد که فقط یك نفر در آنجا دیده میشود.

نورالدین کلهر، از دور واعظ را شناخت که زیر سایه درختی ایستاده بود و در میعاد چند درخت سایه گستر دیده میشد.

فرمانده قشون‌کرمانشاهانی اطراف را ازنظر گذرانید تا ببیند غیر از واعظ کسی در آنجا هست یا نه؟

اما کسی را ندید چون واعظ ابوالحسن همراهان خودراپشت سنك‌ها پنهان کرده بودکه بچشم نورالدین نرسد.

فرمانده قشون‌کرمانشاهانی عنان اسب را کشید و حرکت سریع مرکب اوآهسته شد و وقتی بجائی رسید که بیش از چند قدم با فرمانده قشون عرب فاصله‌نداشت گفت واعظ‌ابوالحسن من دعوت تو را پذیرفتم و این جا آمدم ولی از دعوت تو حیرت‌کردم.

واعظ ابوالحسن گفت ازاسب پیاده شو تا بتو بگویم.

نورالدین گفت در این جا غیر از من و تو کسی نیست که صدای تو رابشنود و هرچه میخواهی بگو.

واعظ گفت در این جا غیر از من و تو، این اسب که برآن سوار هستی و این درختها وسنگهای اطراف وجود دارد و اینها ممکن است صدای مرا بشنوند.

نورالدین کلهر گفت آیا مطلبی که میخواهی بمن بگوئی آن قدر اهمیت دارد که تو از اسب سواری من و از درختها و سنگها ملاحظه می‌کنی و میترسی که آنها آن مطلب را بشنوند؟

واعظ گفت بلی و تو بهتر این است که از اسب پیاده شوی و عنان است خود را بمن بدهی که بیکی از این درختها ببندم و آنوقت من میتوانم، آهسته، آنچه راکه باید بتو بگویم بر زبان بیاورم و بعد از اینکه حرف مرا شنیدی اسب خود را سوار شو و برو، و تصور نمیکنم که پیاده شدن و آنگاه سوار شدن بر اسب برای تواشکال داشته باشد.

بین نورالدین کلهر و واعظ ابوالحسن بیش از سه وجب فاصله نبود و واعظ ابوالحسن بدقت اطراف را از نظر گذرانید.

نورالدین کلهر تصور کرد که وی هنوز احتیاط میکند و میترسد که کسی در آن نزدیکی باشد و صدایش را بشنود اما واعظ میخواست بداند که آیا نورالدین کلهر تنها است یا این که کسانی را باخود آورده است وچون کسی را ندید، با سرعت دست را زیر لباس کرد و دشنه خود را بیرون آورد.

حرکت غیر منتظره واعظ، سبب سوء ظن نورالدین کلهر شد و قدمی به عقب بر داشت ولی‌قبل از اینکه‌بتواند دست‌به قبضه شمشیر خود ببرد دشنه واعظ در سینه‌اش فرو رفت و نورالدین کلهر فریادی بلند بر آورد و دست را روی سینه نهاد و خم شد.

سربازان نورالدین‌کلهر قبل ازاین که فریاد اورابشنوند حرکت غیر منتظره واعظ رادیدندوازجاهائی‌که خودرا پنهان کردنده‌بودندخارج شدند وفریادزنان رکاب براسب‌ها کشیدندکه خود را به ضارب برسانندو نگذارند که او ضربت‌های دیگربرنورالدین‌کلهر وارد بیاورد.

واعظ بعد از اینکه دشنه خود را در سینه نورالدین کلهر فروکرد آن را بیرون آورد وخود را آماده نمود که سر از بدن فرمانده کرمانشاهانی جدا نماید و آن سر را درکیسه‌ای بگذارد و با شتاب خود رابه‌اولم برساند و بقیه مزد خود را ازترکان خاتون بگیرد.

ولی فریادهای سربازان کرمانشاهانی‌که همه سوار بر اسب، با حرکت چهار نعل تند اسب‌ها نزدیك میشدند واعظ را خیلی ترساند.

اوفهمید اگر بخواهدسر از بدن نورالدین کلهر جدا نماید بطور حتم بدست سربازان کرمانشاهانی خواهد افتاد و در چند لحظه قطعه قطعه خواهد شد.

از طرفی اگر بدون سر نورالدین کلهر نزد ترکان خاتون میرفت، نمیتوانست بقیه مزد خود را بگیرد زیرا نمیتوانست ثابت کند که نورالدین کلهر را بقتل رسانیده است.

واعظ متوجه شدکه فرصت جداکردن سرکلهر را از بدنش نداردومجبور است که برای حفظ جان بگریزد و کلهر را که خون ازسینه‌اش جاری بود رها کرد و دوید تا این که خود را بهمراهانش که پشت سنگها پنهان بودند برساند و سوار اسب شود و بگریزد.

سربازان کرمانشاهانی وقتی دیدند ضارب فرارکرد باسب‌ها فشار آوردندکه سریع‌تر حرکت کنند و یکی از آنها فلاخن خود را بدست گرفت و چون تمام فلاخن اندازان در جیب یا چنته خود سنگ داشتند آن مرد سنگی را از چنته بیرون آورد در فلاخن نهادو آن را دور سر گردانید و بطرف واعظ ابوالحسن رها کرد.

سنگ به پشت واعظ اصابت نمود و طوری ضرب سنگ فلاخن درد آور بود که واعظ نتوانست به فرار ادامه بدهد.

همراهان واعظ که نا پیدا بودند او را میدیدند و مشاهده میکردندکه بسوی آنها میدود و فکر میکردند که بزودی بآنها خواهد رسید.

اما وقتی که دیدند آن مرد افتاد متوجه شدند که باید بکمکش بروند.

فاصله سواران کرمانشاهی با واعظ کم بود و فاصله سربازان عرب با همان مرد زیاد وکرمانشاهی‌ها هنگامی به واعظ رسیدندکه سربازان عرب، هنوز بیش از چندگام با اسب،طی نکرده بودند

کرمانشاهی‌ها، واعظ را از زمین بلندکردند و به ترك یکی از اسبها قرار دادند و او را بسوی نورالدین کلهر بردند.

نورالدین افتاده بود و نمیتوانست تکان بخورد ولي میدید و می‌شنید و میتوانست حرف بزند.

بعداز اینکه سواران کرمانشاهی به فرمانده کل خود رسیدند واعظ ابوالحسن را از اسب فرود آوردند و نزد نورالدین کلهر بر خاك انداختند.

سربازان عرب که ده نفر بودند وقتی مشاهده کردند که سربازان کرمانشاهانی دو-برابر آنها میباشند برای استرداد فرمانده خود جلو نیامدند ولی جلو نیامدن آنها فقط ناشی از برتری نیروی کرمانشاهانی‌ها نبود بلکه بر جان واعظ ترسیدند و متوجه شدند که اگر بخواهند برای مسترد داشتن واعظ حمله نمایندکرمانشاهانی‌ها فرمانده آنها را خواهند کشت و آن مرد در دست سربازان کرمانشاهانی اسیر است و گروگان و واجب‌القتل.

واعظ بسربازان خود نگفته بود که قصد دارد نورالدین کلهر را بقتل برساند و

آنهاکه از دور منظره برخورد آن‌دو را میدیدند وقتی مشاهده‌کردند که واعظ با سلاح به‌نورالدین حمله‌کرد خیله حیرت نمودند.

سربازان کرمانشاهانی پس‌از این‌که واعظ را مقابل نورالدین بر زمین انداختند برای مزید احتیاط دو دستش را از عقب بستند.

واعظ‌که بر اثر اصابت سنگ بیحال شده بود بتدریج بحال میآمد وکرمانشاهانی‌ها بعد از اینکه واعظ را دستگیرکردند و خیالشان از طرف او آسوده شد بفکر بستن زخم فرمانده خود افتادند.

یکی از سربازان قمقمه خود را گشود و از آب آن برای شستن زخم نورالدین استفاده‌کرد.

دو سرباز هم پیراهن‌های خود را که سکنه کرمانشاهان در آن موقع بلند و فراخ میدوختند از تن بیرون آوردند و با آن زخم نورالدین‌کلهر را بستند تا بعد وی‌را به اردوگاه منتقل نمایند.

وقتی زخم نورالدین بسته شد حال آن مرد قدری بهترگردید و از واعظ پرسید برای چه مراکشتی؟

من‌که بتو بدی نکرده بودم‌که تو در صدد قتل من برآمدی؟

واعظ ابوالحسن‌کودك نبودکه نفهمد اگر امیدی برای نجات او وجود داشته‌باشد در راستگوئی است.

چون اگر دروغ بگوید افسران و سربازان‌کرمانشاهانی با شکنجه او را وادار به راست‌گفتن خواهندکرد.

لذا بهتر آن دانست قبل از این‌که شکنجه شود راست بگوید و اظهارکرد ای کلهر من مامور بودم که تو را بقتل برسانم و خود با تو خصومت نداشتم و تو بمن بدی نکردی.

نورالدین‌کلهر پرسید که تورا مأمورکرد مرا بقتل برسانی؟

واعظ با صداقت جواب داد ترکان‌خاتون.

کلهر با این‌که قدرت حرکت نداشت بعد از این‌که آن حرف شنید در سایه درخت‌ها نیم‌خیزکرد و پرسید آیا ترکان‌خاتون به‌تو دستور داد مرا به‌قتل برسانی؟

واعظ‌گفت بلی ای امیر.

تا آن موقع واعظ فرمانده قشون‌کرمانشاهانی را با عنوان امیر طرف خطاب قرار نداده بود و در آن‌وقت برای اولین‌بار این عنوان‌را روی او نهادکه با تملق او را نسبت بخود بترحم در آورد.

نورالدین پرسید برای چه ترکان‌خاتون بتو دستور داد مرا به‌قتل برسانی.

واعظ‌گفت برای اینکه پیش‌بینی‌کرد تو به‌الموت حمله‌ور نخواهی‌شد و حسن‌صباح را بقتل نخواهی رسانید.

نورالدین گفت چگونه ترکان‌خاتون پیش‌بینی‌کردکه من به الموت حمله نخواهم

کرد.

اگر من نمیخواستم بـه الموت حمله کنم مأموریتی را کـه تـرکان‌خاتون بمن واگذار کرد نمی‌پذیرفتم و اکنون هم مشغول فراهم کردن مقدمات حمله بـه الموت هستم.

واعظ گفت که ترکان‌خاتون اظهار کرد که امیر نـورالـدین‌کلهر، فقط بیك وسیله میتواند به‌الموت حمله‌کند آنهم بوسیله غافلگیری.

او به‌گفته ترکان‌خاتون باید بدون یك ساعت درنگ و تأخیر همین‌که از راه رسید به‌الموت حمله نماید و حسن‌صباح را بقتل برساند و هرگاه برای تحقیق از چندوچـون نیروی ملحدین صبرکند شکست خواهد خورد.

بعد بمن‌گفت تو برو و خود را به‌قشون‌کرمانشاهانی برسان و ببین‌کـه آیا امیر-نورالدین‌کلهر جنگ‌را شروع‌کرده یا نه و اگر دیدی‌که جنگ‌را شروع‌نکرده او را بقتل برسان زیرا متخلف است و بایدکشته شود.

نورالدین‌کهر گفت و تو هم بدون این‌که تحقیق‌کنی کـه برای چه من بلافاصله مبادرت بجنگ نکرده‌ام در صدد برآمدی مرا به‌قتل برسانی.

واعظ گفت ای امیر من مامور بودم و معذور.

نورالدین‌کلهرگفت فرض میکنیم‌که تو مأمور بودی و معذور آیا انسان نبودی و شعورت آن‌قدر نمیرسید که نزد من بیائی و از من بپرسی که من چرا مبادرت بجنك نکرده‌ام.

واعظ‌گفت‌که ترکان‌خاتون بمن قدغن‌کـرده بود کـه با امیر تماس حاصل نکنم و مذاکره ننمایم و من هم بدستور ترکان‌خاتون عمل‌کردم.

نورالدین‌کلهرگفت ترکان‌خاتون زن است آنهم زنی‌کینه‌توز و حریص و از فنون جنك اطلاع ندارد وهنگامی‌که دستوری راجع به‌جنك صادر میکند، نمیتواند بفهمدکـه آن دستور را چگونه باید بموقع اجراگذاشت.

واعظ سر را پائین انداخت و سکوت‌کرد.

نورالدین پرسید آیا تو فقط بـرای اینکه دستور ترکان‌خاتـون را بموقع اجـرا بگذاری تصمیم‌گرفتی‌که مرا بقتل برسانی یا اینکه او وعده پاداش هم بتو داده‌بود.

واعظ اعتراف‌کردکه ترکان‌خاتون باو وعده پاداش داده‌بود.

نورالدین‌کلهر پرسید چه وعده‌ای بتو داده‌بود.

واعظ‌گفت او بمن وعده دادکه پنج‌هزار دینار زر بمن بپردازد.

نورالدین‌کلهر پرسید تو در سال چقدر مستمری دریافت میکنی؟

واعظ جواب داد سالی دویست‌وشصت دینار.

نورالدین‌کلهر متوجه شد که پنج‌هزار دینار پاداش برای آن مـرد مبلغی گزاف میباشد.

(کلهر) از او پرسید کـه آیا این مبلغ میباید بعد از قتل من بتو پرداخته شود یا

قسمتی از آن‌را گرفته‌ای.

(واعظ ابوالحسن) گفت مبلغ دوهزار دینار آن‌را از (ترکان‌خاتون) دریافت‌کرده و سه‌هزار دینار دیگر باید بعد باو برسد.

سواران عرب، همچنان توقف‌کرده بودند و نزدیك نمیآمدند و انتظار می‌کشیدند ببینند که عاقبت‌کار چه خواهدشد.

(نورالدین‌کلهر) یکی از سواران خود را پیش خواند و گفت بتاخت خود را باردو برسان و بتمام رؤسای عشایر بگو که فرماندهی سربازان خودرا بدیگران بسپارند، و فوری این‌جا بیایند.

سوار مزبور بر پشت اسب قرارگرفت و رکاب‌کشید و بسوی اردو رفت و ساعتی گذشت تا این‌که رؤسای عشایر کرمانشاهانی‌که شنیدند (نورالدین‌کلهر) ضربت خورده با سرعت خودرا به‌فرمانده قشون رسانیدند.

کلهر بروسای عشایر گفت از اسب‌ها فرود بیایند و در سایه اشجار بنشینند.

بعد ازاین‌که نشستند (نورالدین کلهر) سئوالاتی راکه از (واعظ ابوالحسن) کرده بود تکرار نمود و منظورش این‌بودکه روسای عشایرکرمانشاهانی اظهارات واعظ را از زبان خودش بشنوند تا این‌که کوچکترین تردید در صحت موضوع باقی نماند.

تنها سؤال جدید که (نورالدین‌کلهر) از (واعظ‌ابوالحسن) کرد این بودکه پرسید تو چگونه (ترکان‌خاتون) را مطمئن میکردی‌که مرا کشته‌ای؟

اوگفت قرار بود بعد از قتل امیر، من سرش را برای ترکان‌خاتون ببرم و بقیه پاداش خود را از او بگیرم.

رؤسای عشایرکرمانشاهانی طوری ازاظهارات آن مرد عرب بخشم درآمده بودند که‌هرگاه (نورالدین‌کلهر)حضور نداشت وی‌را قطعه‌قطعه میکردند.

اماکلهر، هرلحظه‌که میدید آتش خشم رؤسای‌کرمانشاهانی شعله‌ور می‌شود بآنها می‌گفت آرام بگیرند و شکیبائی را پیشه نمایند.

بعد از این‌که تحقیق از (واعظ) با حضور رؤسای عشایر باتمام رسید (کلهر)گفت من از این جهت شما را باین جا آوردم تا بگوش خود بشنوید که (ترکان‌خاتون) قصد جان من‌کرد و فرمانده قشون عرب خود را برای قتل من فرستاد در صورتی‌که ما رفته بودیم‌که برای او جانبازی‌کنیم و (الموت) را بگیریم و (حسن‌صباح) را بقتل برسانیم.

ولی ترکان‌خاتون بقدری سیاه‌دل و بدگمان می‌باشدکه فرصت ندادکه ما مبادرت بجنك‌کنیم و قبل ازاین‌که جنك‌را آغاز نمائیم، این‌مرد را مأمور قتل من نمود و برای سر من پنج‌هزار دینار قیمت معین‌کرد.

نتیجه مشاوره این شد که رؤسای عشایر کرمانشاهانی تصویب کردند که باید از رفتن به الموت منصرف‌گردید و مراجعت‌کرد و به اولم رفت و ترکان‌خاتون را بمناسبت این‌که قاتل نورالدین‌کلهر است بمجازات رسانید.

در خصوص واعظ ابوالحسن نیز چنین تصمیم‌گرفتندکه او را به اولم محل آب-

گرم ـ ببرند وباترکان‌خاتون مواجهه بدهند و آنگاه سر از تنش جدا نمایند.

ده سرباز عرب که با واعظ بودند بعد از اینکه نزدیك شدن قشون کرمانشاهانی را دیدند عنان برگردانیده و راه اولم را پیش گرفتند که واقعه نورالدین‌کلهر را باطلاع ترکان‌خاتون برسانند.

آنها کـه نمیدانستند واعظ از طرف ترکان خاتون مأمور قتل نورالـدین کلهر بود تصور کـردند کـه آن مرد از روی دشمنی خصوصی نورالـدین را بقتل رسانیده یا اینکه ناگهان دوچار جنون شده و از روی دیـوانگی مبادرت به قتل نـورالـدین‌کلهر کرده است.

برای نورالدین‌کلهر یك تخت‌روان فراهم‌کردند و او را در تخت‌روان نشانیدند و عازم اولم‌که ترکان‌خاتون آنجا بود شدند.

دشنه‌ای که واعظ ابوالحسن در سینه نورالدین فرو کـرد یك دشنه آبدار بـود و همه میدانستندکه زخم دشنه آبدار بیش از زخم دشنه عادی تولید جراحت مینماید.

رؤسای عشایرکرمانشاهانی می‌دانستند که اگر زخم سینه نورالدین‌کلهر جراحت کند، خواهد مرد.

تا غروب آن روز وضع مزاج نورالدین با این کـه توانائی حرکت نـداشت بد نبود.

ولی بعد از اینکه شب فرا رسید فرمانده نیروی‌کرمانشاهانی تب‌کرد و تب ساعت بساعت شدیدتر شد.

جراح قشون‌که طبیب هم بود برای مداوای نورالـدین‌کلهر داروهـائی خنك را تجویزکرد تا اینکه از شدت تب بکاهد.

قدماء در شرق تب‌را ناشی ازگرمی میدانستند و برای این‌که آن‌را تخفیف بدهند داروهای خنك را تجویز مینمودند.

اما داروهای خنك از شدت تب فرمانده قشون‌کرمانشاهانی نکاست.

در روزهای سوم و چهارم، هنگام راه‌پیمائی تب شدید و سوزان نورالدین بهمان شدت بود و تخفیف نمی‌یافت و هیچ نوع داروی خنك و سرد، در تخفیف تب آن مرد مؤثر واقع نمی‌شد.

روز چهارم از زخم نورالـدین‌کلهر جراحت خارج گـردید و در آن روز رؤسای عشایر کرمانشاهانی دانستند کـه فرمانده آنها زنده نخواهـد ماند مگر اینکه اعجازی رو بدهد.

تب آنقدر شدید بودکه از روز چهارم نورالدین‌کلهر دوچار هذیان‌گردید و چیزهائی بنظرش میرسید که وجود نداشت و بر اثر مشاهده آن اشیاء چیزهائی میگفت‌که بگفتار مجانین شبیه بود.

در روز پنجم هذیان از بین رفت اما تب سخت و ادامه جراحت باقی بود.

در آن روز، نورالدین‌کلهر بیاد نود هزار دینار پول خودکه به مسئولیت سه افسر

با عده‌ای سرباز به‌کرمانشاه فرستاده‌بود افتاد.
او برؤسای عشایر کرمانشاهانی گفته بودکه پول مزبور از طرف ترکان خاتون باو سپرده شده تا این‌که نزد وی امانت باشد.
لذا بعد از مرگش رؤسای عشایر کرمانشاهانی درصدد برمی‌آیندکه پول مزبور را از خانواده‌اش بگیرند.
او اگر زنده می‌ماند کسی نمی‌توانست آن پول را از وی بگیرد.
اما اگر بمیرد بطور حتم رؤسای عشایر کرمانشاهانی بفکر آن پول خواهند افتاد.
زیرا نود هزار دینار زر پولی نیست‌که رؤسای عشایر آن را فراموش نمایند.
در یك منزلی اولم نورالدین کلهر حس کردکه خواهد مرد چون بیماری‌که مشرف به موت باشد، از حال خویش می‌فهمدکه ازدنیا خواهد رفت.
چون می‌ترسیدکه بعد از مرگش نود هزار دینار پول او از ورثه‌اش گرفته شود رؤسای عشایر کرمانشاهانی را اطراف خود جمع‌کرد وبه‌آنها گفت من در مورد پولی‌که بکرمانشاه حمل شد به شما دروغ گفتم وآن پول از ترکان خاتون نیست بلکه از خود من است.
شما اگر ترکان خاتون را بشناسید میدانید او زنی نیست‌که نود هزار دینار زر خود را بدیگری بسپاردآن هم به‌شخصی‌که به میدان جنگ می‌رود.
این پول از خود من است و من برای این‌که تولید حسد ننماید گفتم که آن را ترکان خاتون به‌من سپرده تا برایش نگاهدارم.
رؤسای عشایر، نظرهائی با یکدیگر مبادله‌کردند و یکی از آنها گفت کلهر اگر این پول از تو بود برای چه نگفتی‌که مال تو است؟
آیا میترسیدی‌که پولت را از تو بگیرند و آیا ما راکسانی میدانستی‌که بپول تو چشم طمع می‌دوزند.
نورالدین کلهر گفت من در شرافت و امانت شما تردید نداشتم.
ولی فکرمیکردم اگربگویم این پول از من است شما درصدد برآئید تحقیق‌کنیدکه من نودهزار دینار زر را از کجا آورده‌ام؟
اما اگر می‌گفتم‌که پول مزبور از ترکان خاتون است و اوبه‌من سپرده تا برایش نگاهدارم سبب حیرت شما نمی‌شد همانطورکه نشد.
یکی از رؤسای عشایر گفت کسی درصحت اظهارات فرمانده ما تردید ندارد ولی چون این یك مسئله مالی است و خود فرمانده ما در آغاز گفت که ترکان خاتون آن پول را باو سپرده بعد از این‌که به اولم رسیدیم راجع باین موضوع از ترکان خاتون پرسش خواهیم‌کرد.
وقتی کلهر آن حرف را شنید آه از نهادش برآمد.
چون او می‌دانست با توجه باین‌که وی به جنگ الموت نرفت و حسن‌صباح را

نکشت و سرش را برای ترکان خاتون نبرد اگر آن زن از رؤسای کرمانشاهانی بشنود که کلهر یك چنان حرف را زده خواهد گفت همین‌طور است و آن نود هزار دینار به‌من تعلق دارد وآن‌را به‌کلهر سپرده بودم‌که برایم نگاه دارد وفوری چند نفر را میفرستادکه به‌کرمانشاهان بروند وآن پول را بیاورند.

این بود که نورالدین کلهر اظهارکرد زنهار، ایـن موضوع را به ترکان خاتـون نگوئید.

زیرا او که برای من آدمکش فرستاد اینك‌که می‌بیند ما بدون جنگ با حسن‌صباح از (اشنستان) مراجعت‌کرده‌ایم خواهدگفت‌که‌آن پول از اوست تا اینکه زر مراتصاحب نماید وورثه‌ام را از پولی‌که باید به‌آنها برسد محروم‌کند.

بفرض این‌که آن نود هزار دینار از ترکان خاتون باشد آیا بعد از این‌که مرابه قتل رسانید، پول خون من محسوب نمی‌شود.

از روزی‌که دین اسلام طلوع‌کرده برای قتل، دیه تعیین نموده وقاتل بـاید دیـه مقتول را بپردازد.

من اگر در میدان جنگ کشته می‌شدم دیه نداشتم.

ولی چون بدستور ترکان خاتون بدست یك مرد عرب که آدم کش اوست، کشته شدم، آن زن باید دیه مرا بپردازد.

این حرف نورالدین کلهر در رؤسای عشایر کرمانشاهی خیلی اثر کـرد و تصدیق نمودند که قتل آن مرد، مستلزم دیه است و ورثه او میتوانند آن نـود هزار دینار را بعنوان دیه تصرف نمایند.

رؤسای عشایر کرمانشاهانی گفتند که بعد از اینکه به کـرمانشاهـان مـراجعت کردند، مراقبت خواهند کرد که پول مزبور بورثه کلهر برسد ولو ترکان خاتون مدعی شود که آن پول از اوست.

وقتی خیال کلهر از مسئله پول آسوده شد و دانست که بعد از مرگش، آن نود هزار دینار به فرزندانش خواهد رسید برای مردن آماده گردید.

شخصی که در حال نزع است تا وقتی که انتظاری دارد یا دوچار دغدغه میباشد نمیتواند از زندگی وداع کند و میکوشد که خودرا زنده نگاه دارد تـا شاید مشکلی را که بآن مواجه شده حل کند یا شخصی را که منتظر دیدارش هست ببیند.

بعد از اینکه آن مشکل حل شد یا آن شخص را دید چون دیـگر در جهان دغدغه یا انتظاری ندارد برای مردن آماده میشود.

نورالدین کلهر هم کـه دیگر در دنیا انتظاری نـداشت آن شب در استراحتگاه زندگی را بدرود گفت و بعد از مرگش برجسته‌ترین رؤسای عشایر کرمانشاهانی باسم (عبدالله ـ جاف) فرمانده قشون شد روز بعد، قشون کرمانشاهانی بسوی اولم براه افتاد جسد نورالدین کلهر را نیز به اولم بـردند تا این کـه از آنجا وسیله انتقالش را بـه کرمانشاهان فراهم نمایند.

قبل از این که قشون کرمانشاهانی به اولم برسد از مکانی عبور کرد که خیمه‌های سربازان عرب در آنجا افراشته شده بود.

چون فرمانده آن قشون واعظ ابوالحسن قاتل کلهر بود و قاتل را هم کرمانشاهانی‌ها با خود به اولم میبردند (عبدالله ـ جاف) خود را برای زدو خورد آماده کرد.

اما سربازان عرب دست در نیاوردند و رکود آنها علل چند داشت و از همه هم مهمتر از زبان سواران عرب (که مراجعت کردند) شنیدندکه نورالدین کلهر گناهی نداشته، و واعظ ابوالحسن باحتمال قوی از روی جنون یا خصومت شخصی که علتش معلوم نیست باو ضربت زد.

علت دیگر این‌که دارای یك فرمانده مصمم نبودندکه بتواند تصمیم بجنگ با کرمانشاهانی‌ها بگیرد.

ازاین دو گذشته، درهمان‌روزکه قشون کرمانشاهانی وارد اولم گردید ترکان‌خاتون که مدتی با عزرائیل مبارزه میکرد، از جهان رفت.

قبل از اینکه قشون کرمانشاهانی وارد اولم گردد ترکان‌خاتون مدت چندین روز درحال احتضار بود.

اطرافیانش یقین داشتند که آن زن خواهد مرد و پزشك بوسیله خورانیدن تریاك او را در حال تخدیر نگاه میداشت‌که احساس درد ننماید.

بوی زخم پای آن زن‌که مبدل به‌قانقاریا شده بود طوری عفونت داشت‌که هرکس وارد اطاق او میگردید از فرط بوی تعفن دچار تغییر حال می‌گردید و مجبور بود که بزودی از اطاق خارج شود و برای اینکه بوی‌کریه مزبور از بین برود گاهی درآن اطاق گیاههای معطر رابخور میدادند وکندر میسوزانیدند.

ترکان‌خاتون می‌توانست گاهی ناله‌کند اما دیگر نمیتوانست حرف بزند.

ضمن‌نالیدن چشمهای خود را میگشود و اطرافیانش میفهمیدندکه او درحال‌انتظار است اما نمی‌دانستندکه انتظار چه را میکشد.

اگر از ضمیرآن زن آگاه بودند میفهمیدندکه ترکان‌خاتون در انتظار سرحسن‌صباح است یا سرنورالدین کلهر.

اما نه آن سر را بحضورش می‌آوردند نه این سر را.

هر یك ازآن دو سر اگر آورده میشد ترکان خاتون خود را برای مرگ آماده میکرد.

انتظار ترکان خاتون خیلی طولانی شد و با حال روحی خود با مرگ مبارزه میکرد.

نه از نورالدین‌کلهر باو خبری میرسید نه از واعظ‌ابوالحسن.

تا اینکه ده سوار عرب‌که با واعظ ابوالحسن بودند به اولم مراجعت کردند و چگونگی ضربت‌زدن به‌نورالدین‌کلهر را از طرف واعظ ابوالحسن برای شخصی‌که بجای واعظ‌ابوالحسن عهده‌دار فرماندهی قشون عرب بود نقل‌کردند وگفتندکه واعظ دستگیر

شد و دستهایش را از پشت بستند و نباید امیدوار برها شدنش بود.

فرمانده قشون بعد از آن‌که‌ازآن ده نفر توضیح کافی دریافت‌کرد خـود را مکلف دانست‌که آن واقعه را باطلاع ترکان‌خاتون برساند.

ترکان‌خاتون ضمن شنیدن‌آن واقعه‌گاهی چشمها را میگشود و معلوم بودکه‌آنچه میگویند میشنود ومیفهمد وساعتی بعد ازشنیدن‌آن واقعه چون بکلی ناامیدگردید، مرگ او را در ربود.

ترکان‌خاتون فهمید چون واعظ‌ابوالحسن درصدد قتل نورالدین‌کلهر برآمده معلوم میشودکه آن مرد، نخواسته با حسن‌صباح بجنگد و بنابراین او سر بریده حسن‌صباح را نخواهد دید. و نظر باینکه واعظ ابوالحسن بعد از ضربت‌زدن به‌نورالدین کلهر دستگیر شده او سر بریده نورالدین را هم مشاهده نخواهد کرد و چـون دیگـر امیدی در جهان ندارد همان بهترکه دعوت عزرائیل را بپذیرد و برود.

(عبدالله جاف) بعداز وقوف برمرگ ترکان‌خاتون فرماندهی اولم را برعهده‌گرفت و چون‌ترکان‌خاتون قبل از مرگ‌قشون عرب را تحت فرماندهی نورالدین‌کلهر قرارداده بود عبدالله جاف برای فرمانده قشون عرب پیغام فرستادکه وی باید از دستورهـای وی اطاعت نماید و اوهم پذیرفت چون می‌دانست اگر از در اطاعت در نیایدکرمانشاهانی‌ها که ازحیث نیرو خیلی برتر ازعرب‌ها هستند ممکن است به‌مناسبت اینکه واعظ‌ابوالحسن فرمانده آنها را کشته تمام افسران و سربازان عرب را به‌قتل برسانند.

عبدالله جاف بعد از احراز فرمـاندهی ثـروت موجـود ترکان‌خاتون را تحت نظر گرفت تا اینکه مستمری و هزینه افسران و سربازان کرمانشاهانی و هزینه سفر آنها را تاکرمانشاهان بپردازد.

هزینهٔ مراجعت سربازان عرب به‌بغداد نیزتحت‌نظر عبدالله‌جاف بوسیله صندوقدار ترکان‌خاتون پرداخته شد.

عبدالله‌جاف آنگاه خبر مرگ ترکان‌خاتون را به برکیارق دراصفهان اطـلاع داد وکسب تکلیف‌کرد چه‌کند و دارائی ترکان‌خاتون را بکه بدهد.

برکیارق نوشت‌که جسد زن‌پدر او رابه‌مسقط‌الراس وی (ماسال) منتقل‌کنند ودر آنجا به‌خاك بسپارند ودارائی او را بورثه‌اش بدهند و عبدالله جاف چنین کرد و قبل از این که قشون‌کرمانشاهانی به‌سوی‌کرمانشاهان و قشون عرب به‌طرف بغداد حرکت‌کنند واعظ ابوالحسن را مقابل چشم افسران و سربازان عرب بقصاص قتل نورالدیـن کلهر گردن زد و جسد نورالدین را به‌کرمانشاهان منتقل نمودند.

آخرین ساعات عمر خداوند الموت

حسن‌صباح مطلع شدکه داود نیگنانی به ترکان‌خاتون ضربت زد ونیز مطلع شدکه آن، جوان را بعد از این‌که مرد شکنجه‌کردند.

از اطلاعاتی‌که بعد به حسن صباح رسید خداوند الموت فهمید که ترکان خاتون خواهد مرد و محال است‌که از آن ضربت جان بدر ببرد.

بعد از اینکه ترکان‌خاتون زندگی را بدرود گفت حسن‌صباح باز از مرگ اومطلع گردید و یك ماه بعد از مرگ آن زن، حال حسن صباح که بد بود، بدتر شد.

مرگ حسن صباح

حسن صباح میدانست که زندگی را بدرود خواهدگفت و بدون واهمه از مـرگ انتظار آن را می‌کشید.

هنگامی‌که حس‌کرد مرگ نزدیك است بزرگ‌امید جانشین خود و داعیان راکه‌آن موقع در الموت حضور داشتند طلبید و گفت:

من وصیت خود را کرده‌ام و آنچه باید بگویم گفتم اکنون بر آنچه راجع باصول بر زبان آوردم چیزی نمی‌افزایم.

برای این که هر چه بگویم تکرار چیزهائی است که شما شنیده‌اید.

آنچه میخواهم بگویم راجع است به دو نفر که من تا امروز نام آنها را بعنوان این که حقی بزرك بر گردن من دارند نگفته‌ام.

ولی اکنون که مرك را نزدیك می‌بینم حس میکنم که هرگاه حقی را کـه آن دو نفر بر گردن من و در نتیجه برگردن باطنی‌ها و در نتیجه برگردن اقوام ایرانی دارند بر زبان نیاورم با شرمندگی خواهم مرد برای این که با شرمساری از این جهان نروم نام آن دو را میگویم.

یکی از ایـن دو نفر (نـاصر خسرو علوی قبادیانی)است و دیگری (مؤیدالدین شیرازی سلمانی).

بـزرك امید گفت ای خداوند منظور تو از (ناصر خسرو علوی قبادیانی) همان شاعر معروف است که گویا در بلخ زندگی را بدرود گفت.

حسن صباح گفت بلی هم او را میگویم که از بزرگان روزگار بود.

بزرك امیدگفت ای خداوند حقی‌که (ناصر خسرو علوی قبادیانی) و (مؤیدالدین شیرازی سلمانی) برگردن تو و در نتیجه باطنی‌ها و اقوام ایرانی دارند چیست؟

حسن صباح گفت این دو نفر بر گردن من حـق تعلیم و ارشاد دارند و ایـن دو بـودند کـه مرا تشویق کردند که برای رستگاری اقوام ایرانی قیام‌کنم و این‌ها بودند که به من فهمانیدند که در بین اقوام ایرانی زبـان فارسی بـاید جـانشین زبان عـرب بشود.

یکی از این دو یعنی (ناصرخسرو) اهل (قبادیان) نزدیك بلخ بود و خود اوبمن گفت‌که درسال ۳۹۴ هجری (قمری) در قبادیان متولدگردید و پدرش از امنای دیـوان

محسوب میشد و مستوفی مالیات بود.

بعد از اینکه به سن رشد رسید قطعاتی از اشعار فردوسی طوسی را بدست‌آورد و خواند و متوجه شد که ایرانیان در قدیم اقوامی برجسته بودند و سلطه قوم عرب‌آن‌ها را دچار انحطاط کرد.

ناصرخسرو بعد از آن که به سن جوانی رسید شروع به میخواری کرد و ایام را بخوشی می‌گذرانید تا اینکه یك شب خواب دید و درحال رؤیا مردی بر او ظاهر شد و گفت هرچه می‌نوشیدی و در خواب غفلت فرو رفتی کافی است.. برخیز و راه مغرب را پیش بگیر چون وسیله رستگاری تو در آنجاست. ناصرخسرو بمن گفت بعد از این‌که از خواب بیدار شدم طوری دچار عبرت گردیدم‌که از روزبعد، میخواری را ترك نمودم و عزم‌کردم‌که زندگی خود را رهاکنم و بسوی مغرب بروم ناصرخسرو بعد از مرگ پدر، مستوفی‌مالیات شده بود ودربلخ بخوبی زندگی میکرد و از شغل خود استعفا داد وبراه افتادوبعداز مدتی‌تحصیل‌وسیاحت به‌مصر رسیدوهمین‌که قدم به‌مصر نهادکیش خودرا رهاکرد وکیش‌اسماعیلی‌راپذیرفت وچون‌درآن‌موقع مایعنی کسانی‌که‌کیش‌اسماعیلی داشتند مصر را(بلدالامین)میخواندند،من هم‌در جوانی‌بسوی (بلدالامین) روان شدم و وقتی به مصر رسیدم ناصرخسرو راکه علوی خوانده می‌شد و بعد وی را فاطمی هم خواندند، در آنجا دیدم‌که بین من و او و همچنین بین من و (مؤیدالدین شیرازی سلمانی) الفت بوجود آمد. (مؤیدالدین شیرازی سلمانی) در شهر اهواز متولد شد و بمن نگفت‌که در چه سال قدم به‌جهان گذاشت و وقتی من او را در مصر دیدم مردی چهل ساله به‌نظر می‌رسید.

ناصرخسرو علوی قبل از ورود من به مصر در آن‌جا تاریخ ایران قدیم را فرا گرفته بود و بمناسبت ارادتی که به خلفای فاطمی مصر داشت خود را فاطمی خواند. من قبل از اینکه به‌مصر بروم اسماعیلی بودم اما ناصرخسرو علوی قبادیانی ومؤیدالدین شیرازی سلمانی درمصرکیش اسماعیلی را پذیرفتند.

وقتی من وارد مصر شدم هردوی آن‌ها دارای مرتبه داعی بودند و ناصرخسرو دارای مقام حجت بود. آن‌ها مرا راهنمائی‌کردندکه تاریخ ایران قدیم را فرا بگیرم و بمن گفتندکه یکی از شرائط اصلی تجدید حیات اقوام ایرانی این است‌که زبان فارسی جای زبان عربی را بگیرد و تمام‌کتاب‌ها بزبان فارسی نوشته شود. میتوانم بگویم‌که نیمی از مجموع چیزهائی‌که من در مصر آموختم از آن دو نفر بود، وآن‌ها لزوم‌احیای اقوام ایرانی و نجات آن‌ها را از سلطه عرب در ضمیر من مستقرکردند و من براثر القاآت آن دونفر ایمان پیدا کردم‌که باید اقوام ایرانی، عظمت گذشته را احرازکنند و سلطه عرب و خلفای بغداد و دست‌نشاندگان آنها از بین برود. هنگامیکه من در مصر بودم ناصرخسروازآن‌کشور رفت تا این‌که درکشورهای ایران مشغول تبلیغ‌کیش‌اسماعیلی شود. چندی بعد از مسافرت او، مؤیدالدین شیرازی سلمانی هم‌که نائل به مرتبه داعی شده بود برای تبلیغ از مصرخارج شد.

اینك ممکن است این فکر برای شما پیش بیاید که چه شد من توانستم درکارخود توفیق حاصل کنم ولی آن دو نفر با این‌که استاد و مرشد من بودند در کار خود توفیق حاصل نکردند؟ جواب ایراد شما این است‌که ناصرخسرو علوی قبادیانی ومؤیدالدین شیرازی سلمانی‌که هردو، شاعر هم بودند تصور میکردند که بوسیله تبلیغ میتوان سلطه مادی و معنوی قوم عرب را برانداخت و عظمت اقوام ایرانی را تجدیدکرد.

اما من میدانستم‌که با تبلیغ این‌کار از پیش نمیرود و اسماعیلی‌ها باید دارای نیروی جنگی باشند تا بتوانند نیروی شمشیر را پشتیبان نیروی تبلیغ نمایند.

شما که بین باطنی‌ها جوان هستید نمی‌دانید که تبلیغ دعاة اسماعیلی در قدیم چگونه بود.

دعاة اسماعیلی مثل ناصرخسرو و مؤیدالدین شیرازی سلمانی و دیگران مدتی با یك نفر از اهل فضل معاشرت میکردند و او را مورد مداقه قرار میدادند که بدانندآیا میتوان او را دعوت‌کردکه‌کیش اسماعیلی را بپذیرد یا نه؟

اگر مشاهده مینمودند که وی درکیش خود متعصب است از دعوت او صرفنظر میکردند چون میدانستندکه خود را دچار خطر خواهند نمود و هرگاه حس مینمودند که میتوان او را اسماعیلی‌کرد مطلب اصلی را برزبان می‌آوردند و یك داعی اسماعیلی هرقدر جدی بود بدین‌ترتیب، نمیتوانست در سال بیش ازچندنفر را وارد کیش اسماعیلی بکند.

ما هم تا روزی‌که قوی نشدیم همینطور مردم را دعوت می‌کردیم‌که‌کیش ما را بپذیرند و پیشرفت ما خیلی بطئی بود.

ناصرخسرو علوی ومؤیدالدین شیرازی سلمانی تصور مینمودندکه با نیروی بیان و تبلیغ میتوان‌کیش اسماعیلی را جهانگیرکرد.

ولی من میدانستم تا روزی‌که شمشیر پشتیبان تبلیغ ما نشود ما نخواهیم توانست کیش خود را برپایه زبان فارسی عالمگیر کنیم تا در تمام دنیا از شرق گرفته تا غرب، هرجاکه یك جامعه اسماعیلی هست، زبان فارسی هم در بین‌آنها رواج داشته باشد[1].

خوشبختی ما در آغاز کار این بودکه‌کسانی از بین اسماعیلی‌ها منظور مرا ادراك کردند ، فهمیدندکه ما اگر خواهان موفقیت باشیم بایدکسب قدرت‌کنیم و قدرت هم وابسته است به‌شمشیر و زر.

همکاران ما در آغاز کار، برای این‌که ما تحصیل قدرت جنگی و ثروت کنیم، فداکاری‌های بزرگ نمودند و یکی ازآن‌ها شیرزاد قهستانی است‌که خود را خواجه‌کرد تا اینکه عهده‌دار تربیت جوانانی‌که میباید مأموریت‌های بزرگ و خطرناك را برعهده

۱ــ این‌گفته حسن‌صباح جامه عمل پوشید و اسماعیلی‌هاکه بزبان فارسی میگفتند و مینوشتند زبان فارسی را حتی به چین بردند ــ مترجم.

بگیرند بشود و شما میدانید که آن جوانان فداکار چه خدمات بزرگ بما کردند و چگونه یك عده از دشمنان بزرگ ما را از اثر انداختند.

روزی که ما شروع به ساختن قلاع کردیم یا از قلاع موجود استفاده نمودیم و نیروی جنگی بوجود آوردیم من دسترسی بناصرخسرو نداشتم وگرنه از او دعوت میکردم که بما ملحق شود و درکارهای‌ما، مسئولیتی بزرگ را برعهده بگیرد.

مؤیدالدین شیرازی سلمانی هم درآن تاریخ زندگی را بدرودگفته بود و من نمیتوانستم از همکاری آن مرد دانشمند برخوردار شوم و بعد از این که ما کامیاب شدیم و توانستیم کیش باطنی را در کشورهای ایران و شام آزاد نمائیم من افسوس خوردم که چرا ناصرخسرو علوی و مویدالدین شیرازی سلمانی زنده نیستند تا اینکه موفقیت ما را ببینند ومشاهده‌کنندکه درهرجا باطنیان جمع هستند زبان آنها زبان فارسی است و باین زبان تکلم میکنند و مینویسند و ببینندکه دیگر باطنیان مجبور نمی‌باشند کیش خود را از دیگران پنهان‌کنند و تقیه نمایند تا اینکه سایرین نتوانند آنها را متهم به الحادکنند. من این را گفتم تا این‌که بزرگ امید که بعد از من عهده‌دار اداره امور باطنیان میشود نام ناصرخسرو علوی قبادیانی و مؤیدالدین شیرازی سلمانی را تجلیل نماید و به باطنیان بفهماندکه این دو نفر برگردن اهل باطن حق دارند.[1]

دو مطلب دیگر را هم می‌گویم وبعد سکوت میکنم.

مطلب اول مربوط است به آنچه یکبار گفته‌ام و آن این که کسی نباید بفهمد جسد من درکجا دفن شده چون اگر مدفن مرا بدانند به مناسبت این‌که دشمنان بسیار دارم ممکن است قبر مرا نبش‌کنند و جسدم را از گور بیرون بیاورند و بسوزانند یا اینکه در مزبله بیندازند.

بزرگ امید مردی است عاقل و دارای اندیشه و میداند چه باید بکند تاکسی‌از مدفن من مطلع نگردد.

من در گذشته گفته‌ام که ارزش هرکس وابسته است به آثاری‌که عقل و روح او در جهان باقی می‌گذارد نه به‌ارزش جسمانی او.

اگر جسد مرا از قبر بیرون بیاورند و بسوزانند از لحاظ شخص من بدون اهمیت است.

اما ازلحاظ باطنی‌ها دارای اهمیت میباشد چون توهینی است بزرگ نسبت‌به‌آنان و همه را غمگین و سرافکنده میکند.

لذا مدفن مرا پنهان نگاهدارید و نگذاریدکسی بداند مرا در کجا دفن کرده‌اند تا قبر من مورد حمله دشمنانم قرار نگیرد.

مطلب دوم‌که باید بگویم مربوط است به نوشتن وقایع و شما نه فقط در الموت

۱ــ توضیح ــ اسم مؤیدالدین شیرازی سلمانی در بعضی ازتواریخ (مویدفی‌الدین) نوشته شده‌است ــ مترجم.

باید واقعه نگار داشته باشید بلکه درهرکشورکه یك داعی باطنی مشغول دعـوت است باید یك واقعه نگار تمام وقایع مربوط به باطنی‌ها را در کتاب‌ها بنویسد تا اینکه برای نسل‌های آینده باقی بماند.

ما موقعی میتوانیم اهمیت نوشتن وقـایع را برای این‌که باقـی بماند ادراك کنیم کـه تاریخ اسماعیلی‌هـا را در مآئه اول و دوم بوجود آمدن کیش اسماعیلی در نظـر بگیریم.

ما امروز از وقایع دویست سال اول بوجود آمدن‌کیش اسماعیلی بکلی بی‌اطلاع هستیم و جز چند اسم، اطلاعی دیگر از وضع اسماعیلی‌ها در قـرون اول و دوم بعد از پیدایش‌کیش اسماعیلی نداریم.

یکی از علل عقب‌افتادگی و مذلت ما درگذشته این بودکه ما از وقایع قرن اول و قرن دوم کیش اسماعیلی بدون اطلاع بودیم و گذشته خودمان را نمی‌شناختیم.

قومی که گذشته خود را نشناسد مانند شخصی است که از گذشته خویش اطلاع نداشته باشد.

تو ای بزرگ امید اگر از گذشته خود اطلاع نداشته باشی نمیتوانی برای حال و آینده‌ات، روش مخصوص تعیین نمائی.

اگر اقوام ایرانی، تاریـخ گذشته خود را از دست نمیدادند، امروز ایـن وضع را نداشتند.

ما هم چون نمی‌دانستیم‌که در گذشته چه بوده‌ایم و در مآئه اول و دوم بعد از این‌که‌کیش اسماعیلی بوجود آمد چه میکردیم خود را نمی‌شناختیم و نمیتوانستیم برای رهائی خود از خلفای بغداد و حکام دست‌نشانده آن‌ها روشی پیش بگیریم.

پس وقایع مربوط به باطنی‌ها را بدقت بنویسید و در کتابها جمع‌آوری نمائید تـا این‌که مورد استفاده نسل‌های آینده قرار بگیرد و آن‌ها بدانندکه پدرانشان چه‌کردند و با چه فداکاری‌ها توانستندکیش باطنی را که قرن‌ها درحجاب بود، آشکار نمایند.

سپس‌حسن صباح‌چون‌میخواست تنها بماندگفت او را بحال خودبگذارند تا این‌که خود را را برای رفتن به دنیای دیگر آماده‌کند. همه از اطاق خارج شدند و حسن صباح گفت بعد از دو یا سه ساعت دیگر بزرك امید وارد اطاق شود برای این که چشم‌هایش را ببندد.

بزرك امید بعد از همه از اطاق حسن صباح خارج گردید و در را بست. مورخین باطنی نوشته‌اند هنگامی‌که حسن صباح زندگی را بدرود می‌گفت عناصر بتلاطم در آمد و برق‌در خشید و رعد غرید و کوه‌ها از صدای رعد لرزید. ایـن گفته را چندین قرن بعد (فورسیت) مورخ انگلیسی راجع به زمان مرك ناپلئون در جزیرهٔ (سنت هلن) با لحن دیگر تکرار می‌نماید و میگوید موقعی که روح از بدن ناپلئون جدا میشد عناصر بتلاطم در آمده بود و امواج اقیانوس اطلس به صخره‌های جزیره (سنت هلن) حمله‌ور شدنـد. رعد و برق و رگبار در منطقه‌ای چون الموت یك واقعه استثنائی نیست و در

تمام فصول سال ممکن است که در آن منطقه برق بدرخشد و رعد بغرد.

هیچ‌کس نمیداند بعد از این که درب اطاق بسته شد و حسن صباح تنها ماند در چه اندیشه فرو رفت و آیا با خدای خود مناجات نمود یا نه؟ حسن صباح در دوره حیات، بندرت نام خدا را بر زبان جاری میکرد ولی شاید وقتی یقین حاصل کرد که روحش از کالبد خارج خواهد شد بسوی خدا رفت و با او مناجات کرد. بعد از دو ساعت، بزرك امید درب اطاق خداوند الموت را گشود کـه ببیند وضع حسن صباح چگونـه است و مشاهده کرد که روح از قفس تن وی خارج شده و دو چشمش به سقف اطاق دوخته شده است. بزرك امید به حسن صباح نزدیك گردید و دست بر بدنش نهاد و حس کـرد کـه هنوز بدنش گرم است و معلوم میشود که بیش از چند لحظه از مرگش نمیگذرد. بزرك امید فوری پلکهای چشم آن مرد را بست چون میدانست که اگر بدن سرد شود دیگر پلك‌های چشم را نمیتوان بست. هیچ یك از خدمه و دیگران که در ارك الموت بودند نمیدانستند که حسن صباح در حال احتضار است و بعد از این که بزرك امید فهمید که خداوند الموت زندگی را بدرود گفت بطور محرمانه، آن چند نفر را که از محارم بودند از مرك حسن صباح مطلع نمود و گفت بهمه بگوئید که امـام استراحت کـرده و روبه بهبودی است. آنها نیز همان شب بخدمه و نگهبانان و سایر سربازان گفتند وضع مزاج امام رو به بهبود است و پیش بینی میشود که تا چند روز دیگر لباس عـافیت خواهـد پوشید و از اطاق خارج خواهد شد برای این‌که همه او را ببینند و مطلع شوندکه‌بهبود یافته است.

روز بعد شایعه بهبود حسن صباح در الموت منتشر شد چون کسانی که در ارك بودند آن شایعه را روز بعد در شهر منتشر کردند و سکنه از این کـه حسن صباح رو به بهبود میرود خوشوقت گردیدند.

بزرك امید همان شب که حسن صباح زنـدگی را بـدرود گفت رئیس بیمارستان الموت را احضار کرد و گفت آیا شما در بیمارستان مریضی دارید که مشرف بموت‌باشد رئیس بیمارستان گفت بلی. بزرك امید گفت امشب از ارك جنازه‌ای بعنوان این کـه مریض میباشد منتقل به بیمارستان میشود و این جنازه بـاید همین امشب از بیمارستان خارج گردد و این طور شهرت بدهید که یکی از بیماران که مشرف بموت بود زندگی را بدرود گفته‌است. رئیس‌بیمارستان گفت ای زبردست، انتقال جنازه‌از ارك به بیمارستان اشکال ندارد و ما هم در بیمارستان او را بعنوان یك مریض میپذیریم. اما خارج کردن جنازه، هنگام‌شب از مریضخانه متعذر است. بزرك امید پرسید برای چه؟ رئیس‌بیمارستان گفت برای این که ما جنازه اموات را هرگز هنگام شب از بیمارستان خارج نمی‌نمائیم و میگذاریم که صبح کند و بعد از طلوع بامداد جنازه را تحویل خویشاوندان میدهیم. بزرك امید پرسید آیا اتفاق افتاده که مرده‌ای دارای خویشاوند نباشد.

رئیس بیمارستان گفت بلی ای زبر دست و بعضی از اموات کـه به تنهائی اینجا میآیند، خویشاوند ندارند.

بزرك امید سؤال کرد شما جنازه آنها را چه میکنید؟ رئیس بیمارستان گفت جنازه را برای دفن بگورستان میفرستیم.

بزرك امید پرسید این مریض که میگوئید مرگش نزدیك میباشد آیا دارای خویشاوند هست یا نه!

رئیس بیمارستان گفت از قضا این بیمار کسی را ندارد و به تنهائی این جا آمده واهل (ری) میباشد.

بزرك امید گفت آیا شما نمیتوانید که جسدی را که از ارك منتقل به بیمارستان میشود، همین امشب، به عنوان این که جسد مردغریب و اهل (ری) میباشد از بیمارستان خارج کنید.

رئیس بیمارستان گفت اولا محقق نیست مردی که اهل (ری) میباشد امشب بمیرد و اگر ما شهرت بدهیم که او مرده، و جنازه منتقل شده از ارك را بعنوان این که جنازه این مرد است از بیمارستان خارج کنیم فردا اگر کارکنان بیمارستان او را زنده ببینند حیرت میکنند چگونه مردی که شب قبل مرد و جسدش را از بیمارستان خارج کردند زنده است.

بزرك امید گفت بیمار اهل (ری) را همین امشب منتقل به ارك کنید تا هنگامی که زندگی را بدرود میکند در ارك باشد.

رئیس بیمارستان که ناچاربود امر بزرك امید را بموقع اجرا بگذارد گفت اطاعت میکنم.

بزرك امید گفت مردان ما، امشب بعد از این که در بیمارستان همه خوابیدند جسدی را بعنوان این که بیمار است و باید فوری مورد معالجه قرار بگیرد به مریضخانه می‌آورند و تو خود باید مراقب باشی که آن جسد را باطاق بیمار اهل (ری) ببرید و بعداز نیم ساعت بعنوان این که بیمار مداوا شده و باید به ارك برگردد بیمار اهل (ری) را بوسیله مردان ما وارد ارك خواهی کرد اما جسدی که منتقل به مریضخانه شده در اطاق بیمار اهل (ری) باقی میماند. و تو، بعنوان این که جسد مزبور، جسد بیمار اهل (ری) میباشد که زندگی را بدرود گفته آن را امشب از بیمارستان خارج کن.

رئیس بیمارستان گفت تابوت را هنگام صبح ازگورستان برای حمل جنازه میآورند و ما در این جا تابوت نداریم.

بزرك امید گفت من چند نفر را میفرستم که از گورستان تابوت بیاورند وهمانها جسد را منتقل به گورستان خواهند کرد.

رئیس بیمارستان گفت ما فقط در یك موقع جسد بیماری را که فوت کرده، هنگام شب از بیمارستان خارج میکنیم وآن موقعی است که مبتلا به آبله یا طاعون باشد چون اگر جسد مرده تاصبح در بیمارستارن بمانمد ممکن است که بوی جسد مرده سبب شود در بیمارستان دیگران مبتلا به آبله یا طاعون شوند.

بزرك امید گفت شهرت بدهند که بیمار اهل (ری) از بیماری طاعـون مرده و باید جسدش از مریضخانه به خارج منتقل شود.

رئیس بیمارستان گفت پزشکان میدانند که آن بیمار طاعون نداشته و این شایعه را باور نمیکنند.

بزرك امید گفت من نمیخواهم که پزشکان این شایعه را باور کنند.

بلکه میخواهم کارکنان بیمارستان‌این شایعه را بپذیرند و پزشکان رابعد خود من متقاعدخواهم کرد. رئیس بیمارستان گفت‌پس موافقت کنیدکه بگوئیم این‌مریض ازآبله مرده وچون‌شایعه‌مرك‌یك مریض به‌بیماری‌طاعون کارکنان‌بیمارستان وبیماران رامتوحش‌میکند.

بزرك امید گفت بهترآنکه شایع شود که مریض از طاعون مرده تا این‌که‌حاملین تابوت که میآیند که جنازه را به گورستان ببرند بتوانند صورت خود را بپوشانند.

(در قدیم در بعضی از کشورهای شرق کسانی که جسد طـاعون زدگان را حمل میکردند صورت را میپوشانیدند تا این که به عقیده خودشان مبتلا بطـاعون نشوند ـ نویسنده).

رئیس بیمارستان مجبور شد که دستور بزرك امید را به موقع اجرا بگذارد.

در آن‌شب‌جسد حسن صباح را بعنوان این که یکـی از زنهای ساکن ارك الموت است و ناگهان بیمار شده‌از ارك به بیمارستان حمل‌کردند.

در موقع حمل جسد، چند تن از محارم حسن صباح جسد را منتقل بـه بیمارستان نمودند و این موضوع سبب حیرت کسی نشد چون فکر نمودند مـریضی کـه زن حسن صباح است لابد بتوسط بزرگان به مریضخانه منتقل می‌شود.

آنگاه همان اشخاص بیمار اهل (ری) را ازمریضخانه به‌ارك الموت بردندبعنوان این که زن بیمار معالجه شده و به‌ارك برمیگردد تا این که استراحت کند.

آنگاه همان افراد که این مرتبه بزرك امید هم با آنها بـود بـه گورستان رفتند، و تابوت برداشتند ونقاب‌بر صورت زدند و جسد حسن صباح را در تابوت از مریضخانه خارج کردند.

آنها بجای این که جسد را به گورستان ببرند به نقطه‌ای بردند که جز خودآنها هیچ‌کس از آن اطلاع نداشت و امروز هم ندارد و چون وسائل حفر قبر با خود داشتند قبری حفر کردند و جسد را بخاك سپردند و آثاری که حاکی از کندن زمین بود ازبین بردند و بعد از این که جسد دفن شد نزدیك‌بامداد تابوت را به گورستان منتقل کردند و در آنجا قدری زمین را کندند و خاك را زیر و رو نمودند تا تصور شود قبری جدید حفر شده و مرده‌ای را درآن دفن کرده‌اند.

آنگاه بزرك امید و دیگران قبل از ورود بـه ارك الموت نقاب‌هـا را از صـورت برداشتند و وارد ارك شدند.

سه روز بعد ازاین که جسد حسن صباح بخاك سپرده شده بیمار اهل (ری) زندگی را بدرود گفت و آن وقت‌بزرك امید اعلام کرد که امام باطنی‌ها فوت نمود و جسدبیمار

غریب را بعنوان این که جسد حسن صباح میباشد، از الموت خارج نمودند و کنار ورزشگاه شهر الموت دفن کردند و تا سال ۶۵۴ هجری قمری که هلاکوخان مغول قلاع الموت را تصرف و ویران کرد همه یقین داشتند که قبر مزبور مزار حسن صباح است و سربازان هلاکوخان آن قبر را ویران کردند و استخوان‌های درون قبر را بیرون آوردند و در آب رودخانه انداختند ولی آن استخوان‌ها از حسن صباح نبود.

اگر (قیامت القیامه) روز هفدهم ماه رمضان سال ۴۵۰ هجری قمری شروع شده باشد خداوند الموت در سال ۵۸۹ یعنی سی‌سال بعداز آن (بروایتی) زندگی را بدرود گفته و بروایت دیگر بیست سال و حتی روایتی هست که میگویند ده سال بعد از قیامت القیامه، حسن صباح از این جهان رفت.

دوران‌قدرت الموت از(قیامت‌الیامه) شروع شد و هنگام حمله هلاکوخان خاتمه یافت یعنی ۹۵ سال دوران قدرت آن طول کشید و بعد از آن، مرتبه‌ای دیگر کیش باطنی‌واردمرحله‌تقیه شد و باطنی‌ها جرئت نمیکردند کیش خودرا بروز بدهند و امام‌های باطنی خود را پنهان میکردند و فقط کسانی که از مؤمنین خاص و رشید بودند امام باطنی را می‌شناختند.

با ویران شدن قلاع الموت تواریخی که باطنیان نوشته بودند و در آن قلاع‌حفظ میکردند ازبین رفت بطوری‌که ما امروز، از تاریخ مرك حسن صباح اطلاع صحیح‌نداریم و نمیدانیم در چه تاریخ (بطور قطع) به الموت رفت و در چه تاریخ ـ بطور قطع ـ (قیامت‌القیامه) را اعلام کرد و در چه تاریخ ـ بطور قطع ـ از این جهان رفت.

با این که دوره قدرت الموت بیش از ۹۵ سال طول نکشید زبان فارسی بوسیله باطنی‌ها خیلی توسعه یافت و زبان عربی را عقب زد و در ایرانیان حس مناعت ملی که قرن‌ها خوابیده بود بیدار گردید.

تواریخ اسماعیلیان بطور منظم طبق توصیه حسن صباح نوشته شد واگرآن‌تواریخ از بین نمیرفت امروز ما تاریخ اسماعیلیان را در دست داشتیم باستثنای تاریخ دوقرن اول اسماعیلیان که بر حسن صباح و یاران او هم مجهول بود.

اما باطنی‌ها کتب تاریخی خود را در دونقطه متمرکز کردند یکی در (الموت) و دیگری در (قهستان) واقع در جنوب خراسان، زیرا تصور میکردند که آن دو نقطه از جاهای دیگر محکم‌تر است وکتب تاریخی آنها از دستبرد زمان محفوظ خواهدماند.

ولی‌هلاکوخان‌تمام‌قلاع باطنیان‌را در دو منطقه مذکور ویران کرد و در قهستان فقط قلعهٔ طبس باقی ماند که ویران نشد اما سکنه آن بهلاکت رسیدند و آنچه در قلعه بود بیغما رفت یا این که سوزانیده شد و در نتیجه تواریخ باطنی‌هاکه بدقت جمع‌آوری شده بود از بین رفت.

شایع است که (بزرك امید) جانشین حسن‌صباح قبل از این که بمیرد گفت روزی که مسجد پیغمبر اسلام (صلی‌اللهٔ علیه وآله) در مدینه بسوزد قلعهٔلم سر (یعنی محکم ترین قلعه الموت)ویران می‌شود.

PersianPDF.com

از قضا در سال ۶۵۴ میلادی که هلاکوخان قلعه (لم‌سر) واقع در (الموت) را محاصره کرده بود نزدیك مدینه کوهی، آتش فشانی کرده و سیلی از مواد مذاب از آن کوه جاری گردید و بمدینه رسید و قسمتی از مسجد پیغمبر اسلام (ص) از مواد مذاب مزبور سوخت که بعد آن قسمت را ساختند و در همان سال هلاکوخان موفق گردیدکه قلعه (لم سر) را که بیش از قلاع دیگر مقاومت کرد و همه مدافعین آن بقتل رسیدند بتصرف در آورد و هرچه کتاب در آن قلعه بود سوزانید و از بین برد و خود قلعه را هم ویران کرد.

قیمت ۱۵۰ تومان